فرهنگ عربی بفارسی

مختص از المنجد و منتهی الارب

یا

فرهنگ جیبی خلیلی

گردآورنده

محمد علی خلیلی

THE LIBRARIES

COLUMBIA UNIVERSITY

GENERAL LIBRARY

افتتاحیه

افتتاحیه

بقلم آیت العظمی المجاهد فی سبیل الله و حجته البالغه
حضرت آقای حاجی سید ابوالقاسم کاشانی مدظله
العالی علی الانام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین و الصلات و السلام علی سیدنا محمد
و آله الطیبین الطاهرین

امابعد مخفی نماند که ادوار وقرون بسیاری بر ملت ایران گذشته که روابط تاریخی وسیاسی و علمی وادبی با کشورهای عربی داشته است واین روابط مخصوصاً ازظهور اسلام ببعد قوی تر گردیده و از آنوقت لغت وزبان عربی قرنها در پرتو اسلام لغت دین و ادب وعلم ایرانیان بود. واین ملت افتخار داشته است که در این ادوار مشعشع واضع ارکان قواعد زبان عربی باشد، وعلوم صرف ونحو وفقه ولغت وتفسیر وادب وغیره راتدوین نماید وعلماء بزرگ و نوابغ عظیمی برای اسلام و عالم بپروراند که مایهٔ افتخار اسلام و ملت ایران گردند.

در اینمدت کتب بیشماری در جمیع فنون و علـوم اسلامیه از طرف ایرانیان برشته تحریر وتألیف در آمده و مخصوصاً درلغت کتب مفیدی نگاشته شده اماچون بیشتر این کتب لغت حتی آنهاکه مترجم بفارسی است برای دانشجویان سهل التناول وخالی از اشکال نبود ولازم بود کتاب لغت مترجم بفارسی که جامع لغات جدیده هم باشد تدوین شود که طالبان ادب ومترجمین ودانشجویان ودانش آموزان بتوانند بسهولت از آن استفاده کنند، لذا فاضل ارجمندو نویسنده دانشمند آقای محمدعلی خلیلی که تالیفات و آثار سودمند تاریخی ودینی و فلسفی ایشان غنی از توصیف است دامن همت بر کمرزده وقدم دراین میدان نهاده و کتاب لغت حاضر راتالیف نموده و در دسترس عموم قرار داده‌اند ، اگر چه جز اینگونه خدمات علمی وادبی ازایشان که سلیل خاندان علمند و نواده آیت‌الله العظمی مرحوم حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل تهرانی قدس‌سرهما هستند انتظار نمیرود ولی چون لازمه این قبیل خدمات تشویق وتشجیع است البته بجاخواهد بود علاوه براستفاده از این اثر نفیس که بهترین مشوق است . وزارت فرهنگ ازاین قبیل اشخاص که عمر

خود را صرف خدمت بعلم و فرهنك مینمایند قدر دانی و نگاهداری کند تا مایه تشویق دیگران شود.

مادرحالیکه برادران اسلامی خودرا باستفاده ازاین کتاب سفارش میکنیم موفقیت آقای خلیلی را خواستاریم و امیدواریم همیشه‌در اینگونه خدمات جلیله کامروا ومأجور باشند وملت ایران ودولت هم‌بنوبه خود ازتشویق و تقدیر این‌مرد زحمتکش منزوی کوتاهی نکنند ـ انشاءالله

احقر سید ابوالقاسم کاشانی

فرهنگ عربی بفارسی

مختص از المنجد و منتهی الارب

یا

فرهنگ جیبی خلیلی

گردآورنده

محمد علی خلیلی

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

تهران - خیابان ناصرخسرو

۱۳۳۰ ه

گراورسازی اسفرجانی تهران

PJ
6636
.P4
K33

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب حاضر که در دسترس عموم قرار داده میشود بمنظور استفاده طبقه متعلم باین سبک تدوین شده است

ما کتب بسیاری در لغت عربی داریم اما همه مفصل هستند و بسبکی تدوین شده و بچاپ رسیده اند که حمل و نقل آنها و استفاده از آنها برای دانش آموزان و دانشجویان متعذر است، و برای اینست که این بنده در صدد برآمد برای خدمت بطبقه متعلم مخصوصاً آنانکه در رشته ادب مشغول هستند فرهنگی جیبی ترتیب دهد، و برای عملی کردن این نیت از کتاب المنجد و کتاب منتهی الأرب استعانت جسته، و شمه‌ای از لغات را که بنظرم مورد احتیاج بود انتخاب نموده، و بقطع فرهنگهای جیبی در دو مجلد مرتب نموده، و اینک در معرض استفاده قرار میدهم

کتاب حاضر بسبک کتاب اَلمُنجِد و غالب کتب لغت تدوین شده و حرف اول[1] کلمه مأخذ قرار داده شده (و بعضی کتب لغت حرف آخر را مأخذ قرار داده اند) باین معنی که (أکل) و حرف همزه باید جستجو شود نه در حرف (ل)[2] و در باره حروف دوم و سوم کلمه نیز مراعات ترتیب حروف هجا شده است مثلاً (حَسَب) اگرچه در حرف (حاء) است اما بر (حَصَرَ) مقدم است پس اولی را در ح ، س ، ب و دومی را در ح ، ص ، ر باید جستجو کرد

دیگر آنکه مأخذ کلمه را باید ثلاثی آن قرار داد یعنی (اِستَخرَجَ) را باید در مادهٔ خ ، ر ، ج و (انتصار) را در مادهٔ ن ، ص ، ر باید یافت

علامات و اشاراتی در این فرهنگ بکار برده شده که بیشتر آنها از کتاب اَلمُنجِد گرفته شده و مهمترین آنها بقرار زیر است :

---

(۱) مقصود حرف اول از حروف اصلی کلمه است (۲) بعضی از کتب لغت برحسب حروف آخر کلمه مرتب شده اند ولی این کتاب برحسب حروف اول کلمه تدوین یافته است

علامات واشارات

مص	علامت	مصدر
فا	〃	فاعل
مفع	〃	مفعول
مـ	〃	مؤنث
ج	〃	جمع
جج	〃	جمع جمع
ـَـ	〃	مفتوح بودن عین الفعل در مضارع
ـُـ	〃	مضموم 〃 〃 〃 〃
ـِـ	〃	مکسور
تثلیث	یعنی حرف اول کلمه را میتوان مفتوح و مکسور و مضموم خواند.	

تذکرات لازم :

۱ - جمعها را اول باید بمفرد مبدل کرد و بعد الفاظ مفرده را استخراج نمود

۲ - اگر اسم مفعولی از ثلاثی مجرد باشد که بخواهیم معنی آن را بدانیم باید (میم و واو) آنرا حذف نمائیم و بعد آن را در ماده ثلاثی آن کلمه جستجو کنیم ، مثلاً (مضروب) پس از حذف میم و واو از آن در ماده (ضرب) باید جستجو شود

۳ - لغات زیر را باید از مصادر یکه در برابر آنها قید شده استخراج کرد

JUL 6 1972 RU

لغت	درمادّه	لغت	درمادّه
اِتّیاد	اَلْوَأد	اَلثِّقَة	وُثُوق
اَلْتِئام	اَلْوَأم	ایثاق	
ایباد	اَلْوَبَد	اِسْتِیثاق	
ایباص	وَبَص		
ایباط	اَلْوابِط	ایجاب	اَلْوُجُوب
ایباق	وُبُوق	اِسْتِیجاب	
		ایجاد	وجود
اَلْمِیتَد	وَتَد	میجار	وجور
اَلْمِیتَدَة			
ایتاد			
تَتْرِی	وَتَر	ایجاز	وجز
ایتار		اِسْتِیجاز	
		میجاز	
ایثاب	وثب	ایجاس	وجس
مَیْثَب			
		ایجاع	وَجع
اِسْتِیثار	وثر	ایجال	وَجل

لغت	درمادّه	لغت	درمادّه
میجنة	وجنه	اتخام اِتّخام	الوخمة
اَلجِهَة اَلجَهَة ایجاه اِتّجاه	وجه	اِستیخاء	توخّی
ایحاد اتّحاد	وحد	الدّعه ایداع اِستیداع میدع	ودع
ایحاش اِستیحاش	وحشه	دیه ایداء	ودی
ایحال اِستیحال	وحل	ارث تراث میراث	ورث
ایحاء اِستیحاء	وحی	ایراث ایراد اِستیراد	ورد

لغت	درماده	لغت	درماده
رعیة	ورع	میزان	ورن
رعة		ایزان	
ایراف	ورف	اِتّزان	
ایراق	ورق	میساب	وسب
ایرام	ورم	ایاخ	وسخ
میزاب	وزوب	اتّاخ	
اِتّزار	وزر	استیاخ	
ایزار		سعه	
اِستیزار		ایاع	وسع
ایزاع	وزع	اِتّاع	
اتّزاع		اِستیاع	
اِستیزاع		ایّاق	وسق
مُتّزع		اِتّساق	
		سمة	وسم
		میسم	
		اتّام	

لغت	در مادّه
سِنَه	وسن
ایساء	در حرف واو بعد از (وَسْواس)
میثاق	وثق
شِیَة	بعد از لغت (وَشاء)
ایصاب	وصب
ایصاد	وصد
صِفة	وصف
اتّصاف	
استیصاف	
صِلة	وصل
ایصال	
اِتّصال	
تَواصُل	
ایصاء	وَصیّة
اِسْتیصاء	
میضاة	وضوء
ایضاح	وضح
اتّضاح	
استیضاح	

لغت	در مادّه
ایضاع	وضع
ضِعَه وضَعه	
اتِّضاع	
ایطاء	وَطْأَة
ایطان	وطن
استیطان	
میطان	
ایعاب	
اِسْتیعاب	
اتّعاد	وعد
عدَة	
میعاد	
ایعاد	
ایعار	وعر
اِسْتیعار	
ایعاز	وعز

لغت	ورماده	لغت	ورماده
عِطة	وعظ	ميفاء	وفاء
اِتّعاظ		ايفاء	
ايعاك	وعك	استيفاء	
ايعاء	وعى	ميقاب	وقب
استيعاء		ايقاب	
غر	وغر	ميقات	وقت
ايغار		ايقاد	وقد
ايغال	وغل	اتّقاد	
ايفاد	وفد	ايقاذ	وقذ
اتّفار	وفر	قره	وقر
استيفار		ايقار	
ايفاز	وفز		
ايفاق	وفق	ميقعه	وقع
اتّفاق		ايقاع	
استيفاق		استيقاع	
		ايقاف	وقف
		استيقاف	

لغت	درماده	لغت	درماده
تُقی	وَقی	تکله	وکل
تُقاة		تکلان	
تَقوی		ایکال	
تَقیّ		اتّکال	
مُتّقی			
اتّقاء		ایلاج	ولج
تکأة	توکّوء	میلاد	ولد
متّکی		ایلاد	
متّکأ		استیلاد	
اکید	وکد	ایلام	ولیمة
ایکاد		ایلاه	وله
تأکّد		میلاه	
میکعه	بعد از لغت وکیع	استیلاه	
		میلَه	
ایکاف	وکاف	ایلاء	ولی
أکاف		استیلاء	

لغت	در مادّه	لغت	در مادّه
ایماء	وَمأ	اِتّهام	وهم
ایماض	ومض	تهتیم	
ایناء	وناء	ایهام	
مِیناء		مُتّهم	
مینا			
ایهاب	وهب		
هِبه			
اِتّهاب			
استیهاب			
ایهاج	وهج		

از آقایان استادان و دبیران محترم درخواست دارد که دانشجویان و دانش آموزان را بطرق استخراج لغت هدایت فرموده راهنمای آنها باشند

محمدعلی خلیلی

تقریظ

بقلم جناب آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران بزرگترین دانشمند معاصر

از زمانهای قدیم یکی از سنن بسیار پسندیده‌ای که ادیبان بزرگ ما نهاده‌اند اینست که کتابهایی بروشنهای مختلف در لغت تازی بپردازند. درین کار چندتن از بزرگان دانشمندان ایران که قانون گذاران زبان تازی بشمار میروند شرکت کرده‌اند

حسین بن ابرهیم ادیب نطری متوفی در ۴۹۹ دو کتاب در بن رمینه پرداخته است: یکی بنام «دستور اللغه» و دیگری بنام «کتاب المرقاة فی اللغة الفارسیة»

علامه جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر بن محمد زمخشری خوارزمی (۴۶۷ - ۵۳۸) ادیب بسیار معروف هم کتاب «مقدمة الادب» را در همین رشته تالیف کرده است

ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن ابرهیم میدانی نیشابوری متوفی در ۵۱۸ نیز کتاب «السامی فی الاسامی» را در همین رشته گرد آورده است

ابوالفضل جلیش بن ابرهیم بن محمد کمالی تفلیسی دانشمند معروف قرن ششم نیز کتاب « قانون الأدب » را درین فن نوشته است

علی بن محمد بن علی معروف به سید شریف گرگانی (۷۴۰ - ۸۱۶) نیز کتابی تنها شامل لغات قرآن بنام « ترجمان فی لغات القرآن » از تازی بفارسی تألیف کرده است

ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف به جمال قوشی از دانشمندان نامی قرن هفتم ایران هم کتاب معروف « صحاح اللغة » جوهری را بفارسی ترجمه کرده و نام آن را « القراح من الصحاح » گذاشته است

بوعبدالله حسین بن احمد بن حسین زوزنی متوفی در ۴۸۶ نیز « کتاب المصادر » را درهمین زمینه فراهم کرده است . ابوجعفر احمد بن علی مقری بیهقی معروف به جعفرک متوفی در ۵۴۴ نیز درهمین زمینه کتاب « تاج المصادر فی اللغة » را تألیف کرده است

محمود بن عمر بن محمود بن منصور قاضی زنجنی سکزی از دانشمندان قرن هفتم نیز کتابی بنام

«مهذب الأسماء» در همین رشته نوشته است . در قرن هشتم هم کتابی بنام «مجلة الأدب و حدیقة الأرب» برای سلطان بایزید بن محمد آل عثمان تالیف کرده اند در قرن نهم محمد بن عبد الخالق بن معروف نیز کتاب «کنز اللغات» را در همین زمینه پرداخته است . عبد الرشید بن عبد الغفور حسینی مدنی تقوی مؤلف معروف فرهنگ رشیدی هم کتاب «منتخب اللغة شاه جهانی» را در همین زمینه تالیف کرده است .

عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری از دانشمندان قرن دوازدهم هجری هندوستان نیز کتاب بسیار معروف «منتهی الأرب فی لغة العرب» را در همین فن گرد آورده است .

در این زمینه از کتابهای دیگر نوشته اند که ذکر همه آنها مقالتی دیگر می خواهد و این مقام را جای آن و گنجایش آن نیست

با آنکه در این زمینه کتابهای بسیار نوشته شده هنوز جای سخن هست زیرا که همه این کتابها

در زبان های قدیم و بهالیب در روشهای گذشته پرداخته شده است و بیشتر آنها شامل همه لغات نیست چنانکه برخی شامل لغات قرآن و برخی تنها شامل اسامی یا مصادر و جز آن است . ترتیب ضبط لغات نیز در این کتابها بطوریست که تنها معتادان و خوگرفتگان بکتابهای قدیم را سودمند است و کسانی که بدان اصول عادت ندارند از آنها بی بهره و تهیدست میمانند . لازم بود یک تن از دانشمندان پرهمت و پرشور معاصر این کار را از سر بگیرد و کتابی در لغت تازی بپارسی بنا بر مقتضیات و احتیاجات امروز و بسلوب نوین تالیف کند و در این کار کسی شایسته تر و مجهز تر و کارآمد تر از آقای محمد علی خلیلی مؤلف محترم این کتاب نیست

آقای خلیلی از مؤلفین مشهور زمان حاضر است و کتابهای ادبی بسیار در زمینه های مختلف از زیر قلم وی بیرون آمده و ترجمه های چندی از کتابهای معتبر زبان تازی کرده است شکی نیست که آقای خلیلی در زبان تازی و پارسی را در نهایت استیلا و زبردستی میداند

آثار گوناگونی که درین مدت انتشار داده است بهترین گواه این سخنست و جای آن دارد که تألیف لغت تازی به پارسی را نیز وجهه همت خود کند

اینک این کار بس مهم بپایان رسیده و درین اوراق بدست خوانندگان و جویندگان این فن و مخصوصاً دانش آموزان و دانشجویان خواهد افتاد و من هرچه از فائده این کتاب سخن گویم و پویندگان این راه را بداشتن و بهره بردن از این کتاب راهنما شوم زیاده روی و زیاده گوئی نکرده ام .

طهران اردی بهشت ماه ۱۳۳۰

سعید نفیسی

(الالف) الف یا ساکن است مثل الف قامَ، و آنرا همزه نامند مثل أَكَلَ، سَأَلَ، قَرَءَ، و همزهٔ استفهام

(آ) حرف ندا برای دور، یا شخص خواب یا غافل

(أَبَّ ـُ أَبًّا و أَبَابًا و أَبَابَةً) بفتح همزه و إِبَابَةً بکسر همزه مشتاق او شد

(أَبَّ ـِ أَبِيبًا) مجهز و آماده شد

(أَبَاب) آب. سراب

(أَبَدَ ـِ أُبُودًا) در جای اقامت کرد. شاعر شعر مشکل گفت

(أَبَدَ ـِ أُبُودًا) حیوان وحشی و بیابانی شد

(أَبَّدَهُ) او را مخلد کرد

(تَأَبَّدَ) ابدی شد، وحشی شد، منزل و مکان خالی از سکنه شد، و جایگاه دد و دام وحشی گردید

(الأَبَد) دهر. ج، آباد، أُبُود، قدیم و همیشگی

(أَبَدًا) برای همیشه ظرف زمان، برای تاکید فعل مستقبل، نفیاً و اثباتاً

(الإِبَرَة) سوزن. نیش عقرب و زنبور و آنرا حُمَة نیز می نامند ج، إِبَر، إِبَار و إِبَرَات

(الأَبَّار) سوزن ساز، کک

آنرا الف لینه گویند، یا متحرک است و

(الإِبْرِيز و الإِبْرِيزِي) زر ناب. خالص

(الإِبْرِيق) آفتابه، ظرفی است که دارای لوله و دسته و دهان باشد

(الإِبْزِيم و الإِبْزَام) سگک ج: أَبَازِيم

(أَبَشَ ـُ أَبْشًا) گرد آورد چیز را

(الإِبَاشَة) گروه مردم، و اصناف و انواع مختلفه آنها که گرد آیند

(الإِبَاض) ریسمانی که دست شتر را با آن می بندند و آن را عِقَال نیز گویند

(تَأَبَّطَ الشَّيْءَ) چیز را زیر بغل گذاشت

(الإِبْط) زیر بغل. دامنه کوه ج: إِبَاط

(أَبِقَ ـَ و أَبَقَ ـِ إِبَاقًا و أَبْقًا و أَبَقًا) بنده از نزد آقای خود گریخت

(آبِق) بندهٔ فراری ج أُبُق و أُبَاق

(أَبَلَ ـُ أَبَالَةً) راهب شد

(أَبَّلَ) شترانش زیاد شدند

(الإِبَالَة) گروه مردم، خوب نگاهداشتن مال. حسن سیاست

(الأُبُلَّة) قبیله. ایل

(الإِبَّالَة) بارگیاه و هیزم

(الأَبَابِيل) دسته ها، فرقه ها. مفرد ندارد

(اِبلیس) علم جنس است برای شیطان ج، اَبالیس، اَبالِسَة

(اَبَنَهُ ـِ اَبْنًا) بِشَیْءٍ ایراد گرفت از او متهمش کرد، خون در زخم سیاه شد

(أَبَّنَهُ) سرزنش کرد او را، بعد از مردن او را ستود

(اِبّانُ) الشَّیْءِ اوّل، موسم هر چیز

(اَلْاُبْنَة) عیب ـ حقد و کینه، گره چوب، ج، أُبَن

(أُبَنُ الْقَدَمِ) میخچه های پا

(اَلْاَبْنُوس و اَلْاَبَنُوس) درخت عظیمی است که چوبش سخت و محکم و سیاه رنگ است

(أَبَهَ ـَ أَبْهًا) لَهُ ـ متوجه او شد، با او اهمیت داد

(اَبَّهَهُ) او را متوجه و متنبه نمود

(اَلْاُبُهَّة و اَلْاُبْهَة) بزرگی، تکبر، خورسندی

(اَبا ـُ اِباوَةً و اُبُوَّةً و اُبُوًّا) پدر شد، یتیم را پرورد

(اَبَوْتُهُ و اَمَمْتُهُ) برای او هم پدر بودم و هم مادر

(اَلْاَب) پدر و هر کس که سبب ایجاد و اصلاح چیزی باشد

(اَبی ـَ اِباءً و اِباءَةً و تَأَبّی) الشَّیْءَ نه پسندید چیز را، نخواست آنرا، بدش آمد از آن، فا، آبٍ ج، آبُون، أُبات، أُبّاء

(اَلْأَتْب) پیراهن بی آستین، ج، أُتُوب، آتُب، أِتاب، آتاب

(اَلْأِتاد) ریسمانی است که پای گاو را هنگام دوشیدن با آن می بندند ج: أِتِدَة و أُتُدَة

(اَلْاُتْرُج و اَلْاُتْرُنْج) ترنج و بعربی عامی آنرا (کَبّاد) نامند

(اَتَمَ ـُ اَتْمًا) دو چیز را با هم گرد آورد، در جائی اقامت نمود، ماند، دیر کرد

(اَلْمَأْتَم) بطور عموم به محل اجتماع مردم اطلاق شود ولی اختصاص به مجالس و اجتماعات سوگواری یافته است، ج: مَآتِم

(اَلْاَتان) ماده الاغ، ج: أُتُن، أُتْن، آتُن

(اَلْاَتُون) تون حمام، کوره های گچ و آجر پزی و آهک پزی، ج: أُتُن، اَتاتین

(اَتا ـُ اَتْوًا و اِتاءً) الشَّجَرُ درخت میوه اش درآمد، بار درخت زیاد شد

(اَتا بِهِ ـِ اَتا عَلَیْهِ) درباره اش سخن چینی کرد

(اَلْأَتاوَة) خراج، رشوه، باج، ج اَتاوی

(اَتی ـِ اِتْیانًا و اَتْیًا و اِتْیانَةً و مَأْتاةً) آمد، اَتَی الْمَکانَ در مکان حاضر شد اَتَی الشَّیْءَ

بجا آورد چیزرا - آنرا کرد ، أتى على الشيء آن را تمام کرد أتى على الرجل بر مرد گذشت

(آتاه مواتاة) با او در چیزی با امری موافقت کرد

(آتى ايتاء) فلانا الشيء چیزرا باو داد آتى الرجل با او مجارات کرد

(تأتّى) الأمر مهیا شد - آسان گردید

(الآتي والآتاوي) غریب - ناشناس و بیگانه

(المأتى والمأتاة) جهتی که از آن آیند یا چیزی آید

(أثّ - ـُ أثاثا وأثوثا وأثاثة) گیاه یا مو در پیچید و زیاد شد ج : أثاث

(أثّث الفراش) بستر را آماده کرد

(تأثّث) خیری یا مالی باو رسید

(الأثاث) اسباب خانه - دارائی

(أثر - ـُ أثرا وأثارة وأثرة) الحديث حدیث را نقل کرد أثره ، او را اکرام نمود

(أثر - ـَ أثرا) شروع کرد أثر للأمر خود را آماده آن کرد ، أثر عليهم خود را بر دیگران ترجیح داد و چیز خوب را برای خود گرفت

(أثّر فيه) در او اثری از خود باقی گذاشت

(آثره - ايثارا) او را گرامی داشت - برگزید

(تأثّر) فلانا بر اثر او رفت ، دنبالش کرد تأثّر منه از کسی یا چیزی اثری در او ماند

(استأثر) بالشيء چیزرا بخود اختصاص داد

(الأثر) آنچه از کسی یا چیزی باقی ماند که دلالت بر او کند ، حدیث ، سنت ، اجل ج آثار وأثر علم الآثار ، باستان شناسی

(الأثري) باستان شناس

(الأثرة) برگزیدن ، اختیار کردن - بهترین چیزها را بخود اختصاص دادن

(الأثرة) بقیه باقیه علم ، کار نیک

(الأثير) علماء قدیم آنرا بر فلک نهم اطلاق میکردند و در نظر علماء طبیعی عبارت از ماده ایست بی وزن که در تمام اجسام نفوذ دارد ، و تموجات آن ناقل صوت و نور و حرارت هستند

(المأثرة والمأثرة) کار نیک ، جاه و جلال موروث ج ، مآثر

(الأثفية) سنگ اجاق که دیگ روی آن گذاشته شود ج : أثافي

(أثل - ـُ أثولا وأثل - ـُ أثالة) در زمین یا در شرف ریشه دواند و استوار شد ، و او را (أثيل ومؤثّل) گویند

(أثّل) المال آنرا پاک و خالص از هر شبهه نمود

أَثَّلَ الْمَرْءَ - اورا بزرگوار وعظیم نمود
(تَأَثَّلَ) ثابت و پابرجا شد، گردآمد، مال را بدست آورد، واز آن سود وبهره برداشت، جاه را حفر نمود
(اَلْأَثْل) درختی است شبیه درخت گز ولی از آن بزرگتر وآن را شورگز گویند. مفردش أَثْلَة ج: أَثْلات، آثال، أَثُول
(اَلْأَثَلَة وَالْأَثْلَة) متاع واثاث خانه، اصل وریشه
(أَثِمَ - إِثْمًا وَأَثَامًا وَمَأْثَمًا) گناه کرد وعملی نمود که برای او جایز نبود
(اَلْآثِم) گناه، آنچه کردنش جایز نیست ج: آثام
(أَثِيم) گناهکار ج: أُثَماء، أَثَمَة
(أَجَّ - أَجِيجًا) زبانه کشید وشعله ور شد.
(أَجَّاج وأُجُوج) برافروخته وشعله ور شده.
(أَجِيج) صدائی که از اختلاط گفتگوی جماعت حاصل شود
(أَجَّ الْمَاءُ أُجُوجًا) آب تلخ وشور شد
(اَلْإِجَاد) طاق کوتاه
(أَجَرَ - أَجْرًا، إِجَارَةً) پاداش داد
(أَجَرَ الطِّينَ) گل را پخت
(آجَرَ مُوَاجَرَةً) شخصی را اجیر نمود ویا خانه و محلی را کرایه نمود
(اَلْآجُر) ثواب، پاداش ج: أُجُور و أُجُر
(إِجَّاص) آلو، اِنْجَاص نیز گویند وگیدانه آنرا إِجَّاصَة نامند
(أَجَلَ - أَجْلًا) عَلَيْهِ شَرًّا ابدی وشر را بسوی او جلب نمود
(أَجِلَ - أَجَلًا) عقب ماند، از دور گردن شکوه کرد
(أَجَلْ) حرف جوابست بمعنی آری
(اَلْأَجَل) پایان وقت وعمر وهنگام مرگ
(اَلْأَجْل) مصدر (أَجَلَ بمعنی (برای) مثل مِنْ أَجْلِكَ فَعَلْتُ هٰذَا برای خاطر تو اینرا کردم
(آجِل وآجِلَة) ضد عاجل وعاجلة و آخرت را آجِلَة گویند
(اَلْآجَمَة) جائی که درخت زیاد ودرهم پیچیده باشد، بیشه وجنگل، وجایگاه شیران ج: أَجَم، أُجُم، أَجَمات ج، آجام
(أُجُم) درج، آجام
(أَجَنَ - أَجْنًا، أُجُونًا وَأَجِنَ أَجَنًا) رنگ وطعم آب تغییر کرد، وچنین آبی را آجِن و

أَجِنْ گویند

(اَلْاِجّانَة) ظرفی که لباس در آن شویند، پیاله ج أَجاجِين

(أَحَّ ـُ أُحًّا) سرفه کرد

(اَلْاُحاح) تشنگی

(أَحَّدَ وَ وَحَّدَ) متعدد را یکی کرد، یک واحد بر عدد اضافه نمود

(اَلْاَحَد) یگانه، یکی از روزهای هفته م اِحْدَى ج آحاد

(أَحِنَ ـَ أَحْنًا) کینه و دشمنی پنهان داشت

(اِحْنَة) کینه و حقد، ج إِحَن

(أَخَذَ ـُ أَخْذًا) دریافت أَخَذَهُ وَ أَخَذَ بِهِ، گرفت آنرا

أَخَذَ عَلَى يَدِهِ مانع شد او را از عملی

(آخَذَهُ مُواخَذَةً) ملامت کرد و گله کرد و باز خواست نمود

(اَلْاُخُذ) چشم درد (رمد)

(اَلْاَخِيذ) اسیر

(اَلْاَخِيذَة) غنیمتی که در جنگ بدست آید و آنچه بغصب گرفته شود

(اَلْمَاخَذ) روش و مسلک ج مَآخِذ و کلمه مَآخِذ بمعنی دامها نیز آمده است

(أَخَّرَ تَأْخِيرًا) عقب انداخت

(تَأَخَّرَ وَ اِسْتَأْخَرَ) عقب انداخت خود را

(اَلْآخَر) دیگری ج آخَرُونَ م أُخْرَى و أُخْرَات ج أُخَر وَ أُخْرَيات

(أَخَرَة) کندی

(آخِر) ضد اول ج آخِرُون م أُخْرَى ج أُخْرَيات.

(آخِرَة و أُخْرَى) دار بقا، عالم آخرت

(مِئْخار) درختی که بارش تا آخر زمستان بماند ج مَآخِير

(أَخا ـُ أُخُوَّةً) و آخا إِخاءً و مُواخاةً و إِخاوَةً دوست و برادر شد و در اینجا باب مفاعله و افعال معنی ثلاثی را داده است تَأَخَّى فُلانًا او را برادر خواند، و تَوَخَّى الشَّيْءَ قصد و دنبال کرد آنرا

(أَخ، أَخّ، أَخُو) برادر صلبی و بطنی و دوست و رفیق ج، إِخْوَة، أُخْوَة، إِخْوان، أُخْوان، أَخُون، آخاء

(أُخْت) خواهر ج أَخَوات

(اَلْاَخِيَّة و اَلْآخِيَّة) ریسمان و بندی که در

زمین کوبیده شود که چارپا را بآن بندند ج أَوَاخِي و أَخَايَا

(أَدَّهُ الأَمْرُ ـُ أَدًّا) کار بر او گران و عظیم آمد

(تَأَدَّدَ الأَمْرُ فَهُوَ أَدِيدٌ) سخت شد و عظیم و گران شد

(الأَدُّ و الأَدَّةُ) عجب و شگفت و بلای عظیم و سخت و زشت ج إِدَاد و أِدَدٌ

(الأُدْبَة و المَأْدَبَة و المَأْدُبَة) سفرهٔ طعامیکه برای مهمانی و جشن زناشوئی تهیه شود ج مَآدِب

(الأَدَب) ملکه ایست که انسان را از ناشایستگیها منزه میدارد، فرهنگ، ج آداب و بر تمام علوم و معارف اطلاق میشود و بعضی آنرا بر علوم ظریفه اطلاق کنند

(أَدِمَ ـِ أَدَمًا و أُدْمَةً) سبزه رنگ شد

(الإِدَام) آنچه با نان خورده شود، هر چیز موافق و ملایم ج آدام و أُدُم

(الأَدَمَة) ظاهر و باطن پوست

(إِدَام و أَدَم و أَدَمَة) مقدم قوم

(الأَدَّام) پوست فروش، و أَدِيم پوست را گویند و أَدِيمُ النَّهَارِ سفیدی و روشنی روز است

(أَدَا ـُ أُدُوًّا) میوه رسید، شیر غلیظ و بسته شد، و ماست گردید

(الأَدَات) ابزار، آلت، ج أَدَوَات

(الأَدَاوَة) ظرف چرمی کوچکی است که آن را مطهره و ابدستان گویند ج: اداوی

(آدَى إِيدَاءً) مهیا شد، نیرومند گردید

آدَى عَلَيْهِ او را کمک و یاری کرد

(الأَدَاء) رساندن، پرداختن حق یا چیزی، قضاء حق -

(إِذْ) ظرف زمان برای ماضی است و بعد از آن باید جمله ای واقع شود، و گاهی جمله حذف میشود و بجای آن تنوین می آورند، و برای مفاجات نیز بکار میرود، ولی اگر بمعنی لام تعلیل باشد حرف است

(إِذَا) ظرف است برای مستقبل و متضمن معنی شرط میباشد، و اما اگر برای مفاجات باشد در آنصورت حرف خواهد بود

(آذَرْيُونَ) آذرگون، آفتاب پرست که گل زردی دارد

(إِذْمَا) حرف شرط است و او فعل را جزم میدهد و بمعنی إِنْ شرطیه است

(إِذَنْ و إِذًا) حرف جواب و جزا

(أَذَنَ ـَ أَذْنًا) لَهُ وَإِلَيْهِ گوش بسخن او داد و باو اجازه داد

(أَذِنَ، إِذْنًا، أَذَنًا، أَذَانًا، أَذَانَةً) دانست و آگاه شد بامری یا چیزی

(آذَنَ إِيذَانًا) اعلام کرد باو، آگاهش نمود بامر

(آذَنَ تَأْذِينًا) بِالصَّلٰوةِ نماز را اعلام کرد و دعوت بنماز نمود

(الْأَذْنُ) اجازه

(اِسْتَأْذَنَ) طلب اجازه نمود

(الْأُذْنُ وَالْأُذُنُ) گوش ج آذان و مصغّرش، (أُذَيْنَة) است

(الْأَذَانُ) اعلام و آگاه نمودن، و بانگی که قبل از هر نماز برای اعلام وقت نماز داده میشود

(الْأَذَنُ وَالْأَذَانِي - کسی که گوشش بزرگ باشد.

(الْأَذِينُ) مؤذن و پیشوا و کفیل

(الْمَأْذَنَةُ) جای اذان ج مَآذِن

(أَذِيَ ـَ أَذًى وَأَذَاةً) آزار و رنجی باو رسید

(الْأَذَى وَالْأَذِيَّةُ وَالْأَذَاةُ) زیان کم رنج و آزار نیز معنی دهد

(أَرِبَ ـَ أَرَبًا) ماهر و ورزیده و آموخته شد

(أَرِبَ بِالشَّيْءِ) عهده دار کار شد و در آن ماهر گردید

(أَرُبَ ـُ أَرَابَةً وَإِرَبًا) عاقل و بصیر و آگاه شد، و به چنین کسی أَرِيب و أَرِب گویند

(الْأَرَبُ) حاجت و مقصود

(الْإِرْبُ) عضو بدن، ج آراب

(آرَبَهُ مُؤَارَبَةً) او را فریب داد

(الْمَأْرَبُ وَالْمَأْرَبَةُ) به تثلیث راء در دوم بمعنی حاجت و نیاز است ج: مَآرِب

(أَرِثَ) به ماده (وَرِثَ) رجوع شود

(أَرَّثَ) برافروخت و أَرَّثَ بَيْنَهُمْ آتش فتنه را میان آنها برافروخت

(أُرْثَة وَإِرَاث) آنچه آتش را با آن افروزند

(الْأَرَجُ وَأَرِيجٌ) بوی خوش

(أَرَجَ ـَ أَرْجًا وَأَرِيجًا وَتَأَرَّجَ) بوی خوش از آن منتشر شد و أَرِج بمعنی خوشبو است

(أَرَجَ ـِ أَرْجًا) حق را بباطل آمیخت.

(أَرَجَ ـَ أَرَجًا) مردم، صدا را بگریه و ضجه بلند کردند

(أَرَّجَ فَهُوَ أَرَّاجٌ) آتش را برافروخت، مردم را ضد هم برانگیخت، درست ساخت

(اَلْأَرْدَب) پیمانه ایست مساوی ۱۶ من و ۳۲ سیر

(أَرِزَ ـَ أَرْزًا و أُرُوزًا) و أَرُزَ - منقبض شد، شخص هر کجا که رفت بوطن خود برگشت

أَرَزَ اللَّيْلُ شب سرد شد، أَرَزَتِ الْأَصَابِعُ انگشتها از سرما منقبض گردید.

(أَرِيزُ الْقَوْمِ) پیشوای قوم - رئیس آنها را گویند

(اَلْأُرُزُ و الْآرُزُ و الْأُرُزُّ و الرُّزُّ) برنج

(أَرَشَهُ ـُ أَرْشًا) ارش را باو داد، او را اغراء کرد

(اَلْأَرْش) دیه و رشوه، و تفاوت قیمتی که برای عیب یا نقص مبیع بخریدار داده شود

(أَرَضَ الْمَكَانُ ـُ أَرْضًا و أَرُضَ ـُ أَرَاضَةً) زمین پر سبزه و گیاه شد، و بچشم زیبا آمد. و مَكَانٌ أَرِيضٌ) جای سبز و خرم

(أَسْتَأْرَضَ السَّحَابُ) ثابت و منبسط شد و بزمین نزدیک گردید ابر.

(اَلْأَرْض) سیاره ایکه در آن زندگانی میکنیم ج أَرَضُونَ و أُرُوضٌ و أَرَاضٍ و آرَاض

(اَلْأَرَضَة) بیت، و کرمک چوب خوار، دیوچه

(اَلْأُرْغُن و اَلْأُرْغُنُون) یکی از آلات موسیقی است

(أَرِقَ ـَ أَرَقًا) خواب بچشمش در شب نیامد

(أَرِقٌ، آرِقٌ، أُرُقٌ، أَرُقٌ) کسی که بیخوابی کشیده باشد و شب بخواب نرود

(أَرَّقَهُ تَأْرِيقًا و آرَقَهُ إِيرَاقًا) او را در شب بخواب نمود

(اَلْأَرِيكَة) تخت و سریر مزین و آراسته و فاخر ج: أَرِيكٌ و أَرَائِكُ

(اَلْأُرْم) دندان از خشم بهم سائیدن، سنگ، اطراف انگشتان

(اَلْإِرَم و الْأَرِم) سنگی که در سر راهها در صحرا و بیابان گذاشته شود که بوسیله آن راه را بنمایانند ج: آرَام و أُرُوم

(اَلْأَرُومَة و الْأُرُومَة و الْأَرُوم) اصل درخت ج أُرُوم

(اَلْاُرْمَة) پرچم، عَلَم ج اُرُم نشانه پرچم که آن را آرم گویند

(أَرِنَ ـَ اَرَنًا و اَرِينًا و اِرَانًا) شتر قوی و آماده شد و چنین شتر را (آرِن و اَرُون) گویند

(اَلْاَرْيَ) عسل، یا ماده آن که زنبور تهیه میکند

(أَرَى ـِ أَرْيًا) زنبور، عسل داد

(أَرِيَ صَدْرُهُ) سینه اش پر کینه شد

(أَرِيَ الدَّابَّةَ) چارپا را با آخیه بست، أَرَّى النَّارَ، آتش را افروخت

(أَرِيَّةً و آرِيَّةً) جائی که برای حبس کردن چارپا تهیه کنند، آخیه، معلف

(أَزَّتِ الْقِدْرُ ـِ أَزًّا و أَزَازًا و أَزِيزًا) دیگ بجوش آمد، و صدای جوشیدن آن بلند شد، أَزَّ فُلَانًا او را تحریک کرد، و أَزَّ الشَّيْءُ بعضی را روی بعضی ریخت.

(أَزَبَ الْمَاءُ ـِ أَزْبًا) آب جاری شد روان گردید

(اَلْأَزِب) لئیم و کوتاه

(اَلْمِئْزَب) ناودان ج مَآزِيب

(أَزَّجَ الْبَيْتَ) خانه را از طرف طول ساخت

(أَزَجَ ـِ أُزُوجًا و تَأَزَّجَ) کندی گرفت عقب ماند، پایش لغزید

(اَلْأَذَاذ) نوعی است از خرما

(أَزَرَ بِالشَّيْءِ أَزْرًا) احاطه کرد بآن، فرا گرفت آن را، و أَزَرَ النَّبَاتُ بهم پیچید و درهم شد.

(أَزَّرَ فُلَانًا) او را تقویت نمود و او را پوشاند

(آزَرَهُ مُؤَازَرَةً) او را یاری و کمک کرد

(اَلْأَزْر) نیرو، پشت

(اَلْإِزَار) آنچه شخص را بپوشاند، پارچه‌ای که جسم را فرا گیرد، آنچه مرده را در آن پیچند

(اَلْإِزْر) اصل، ازار

(أَزِفَ ـَ أَزَفًا و أُزُوفًا) نزدیک شد شتاب کرد، زخم بهم آمد، و ببهبودی گرائید

(اَلْأَزَف) بدحالی و تنگی

(اَلْآزِفَة) روز قیامت

(أَزَقَ ـِ أَزْقًا و أَزِقَ ـَ أَزَقًا) تنگ شد

(مَأْزِق) جای و راه تنگ، موضع جنگ ج، مَآزِق

(أَزَلَ ـِ أَزْلًا) به تنگی و سختی افتاد

(أَزَلَهُ) اورا زندانی کرد
(اَلْأَزَلُ) قدیم بودن و آنچه ابتدا و اولی نداشته باشد، یعنی اولش نهایت ندارد
(اَلْأَزَلِيُّ) قدیم و دائم الوجودی که ابتدا و اول ندارد
(أَزَمَهُ ـِ أَزْمًا وَأُزُومًا) اورا باد دندان گزید، رسیمانرا خوب محکم تابید، روزگار بر او سخت شد
(اَلْأَزْمَةُ وَالْآزِمَةُ) شدت وسختی وتنگی و قحطی ج إِزَمٌ وَأَزْمٌ وَأَزَمَاتٌ وَآزَامٌ
(آزَى مُؤَازَاةً) نزدیک شد ـ پهلوی او قرار گرفت
(اِزَاءٌ) مقابل ـ جلو
(أَسَّ ـُ أَسًّا) پایهٔ خانه را گذاشت و حدود آن را ساخت، بین مردم افساد کرد
(اَلْأَسُّ وَالْإِسُّ وَالْأُسُّ) پایه ساختمان واصل ومبدء هرچیز، ج، اُسُسٌ وَآسَاسٌ
(اَسَاسٌ) سخن حسن ونظام
(اِسْبَاناخٌ وَاِسْفَانَاخٌ) اسفناج، اصلش فارسی است
(اِسْبِيذَاجٌ وَاِسْفِيذَاجٌ) سفیداب و اعراب آنرا برسفیداب قلع اطلاق کنند
(اَلْأَسْتُ) اصل، پایه، مؤخر هرچیز
(اَلْإِسْتَارُ) درعدد چهار را گویند، و در وزن عبارت از چهار مثقال ونیم است ج: أَسَاتِيرُ
(اَلْإِسْتَبْرَقُ) دیبا، پارچهٔ زری، هر پارچه‌ای که از ابریشم وزر بافته شود
(اَلْأَسَدُ) شیر، حیوان درنده معروفی است، ج: اُسُدٌ، أُسُودٌ، اُسْدٌ وَآسَادٌ
(أَسَدَ ـِ أَسْدًا وَأَسَّدَ وَآسَدَ أَيْسَادًا) سگ یا تازی را بجمله برشکار تحریک کرد، آسَدَ بَيْنَ الْقَوْمِ میان آنها افساد نمود
(أَسِدَ ـَ أَسَدًا) شیر را دید وازترس وهشت براو عارض شد، اخلاقش مانند شیر گردید
(اَلْمَأْسَدَةُ) جایی که شیر در آن فراوان است ومحلی که شیران را در آن تربیت کنند ج مَآسِدُ
(اَلْأَسَارُ) تسمه، چرمی است باریک وبلند
(اَسَرَهُ ـُ أَسْرًا وَإِسَارَةً) اورا با تسمه بست

(أَسَرَهُ أَسْرًا وإِسَارًا وإِسْتَأْسَرَهُ) بارو را گرفت و باسیری برد

(إِسْتَأْسَرَ) خود را باسیری داد،

تَأَسَّرَ عَلَيْهِ، دبر کرد براو

(الْأَسْر) مص، همه، جمیع

(الْأُسْرَة) بند آمدن بول

(الْأُسْرَة) خانواده و زره محکم، خاندان ج: أُسَر

(الْأَسْرُب والْأُسْرُوب والْأُسْرُبّ) سرب فلز معروفی است

(الْأَسْطَقِس والْأُسْطُقِس) عناصر چهارگانه آب وخاک وباد وآتش ج، أَسْطُقِسَات

(الْأُسْطُورَة) حکایت، افسانه ج أَسَاطِير

(الْأُسْطُوَل) گروهی زناوگان جنگی ج، أَسَاطِيل

(الْأُسْطُوَانَة) معرب ستون ج، أَسَاطِين و أَسَاطِنَة

(أَسِفَ ـَ أَسَفًا) اندوهگین گردید، وأَسِفَ عَلَيْهِ براو دریغ خورد

(الْأَسَف) اندوه سخت وخشم و دریغ

تَأَسُّف، دریغ خوردن

(أَسِيف) اندوهگین

(آسِفَهُ) بخشم آورد او را

(الْأُسْكُلَة) بندر، لنگرگاه، ج، أَسَاكِل وهمچنین بندرگاهی است در دریای مدیترانه

(أَسُلَ ـُ أَسَالَةً وأَسِلَ ـَ أَسَلًا) نرم شد و قد کشید، وتابان ونرم گردید، برضد خشونت

(أَسَل) نیزه و خار درخت خرما، هرچه تیز وباریک باشد

(الْأَسَلَة) طرف زبان وپیرآن وذراع و هر نبات راست وتیز

(أُسَامَة) نام شیر ونام یکی از صحابه پیغمبر است که اُسامة بن زید باشد

(أَسَنَ ـِ أَسْنًا وأَسِنَ ـَ أَسَنًا) مزه ورنگ آب تغییر کرد، ماءٌ آسِن، آبی که رنگ ومزه اش تغییر کرده باشد

(الْأُسُن) بقیه پیه، ج آسان وآسان بمعنی آثار قدیمه ومعنی لباس پاره وکهنه است

(أَسَا ـُ أَسْوًا وآسَا) زخم را مداوا کرد سلیت گفت، میان قوم اصلاح کرد، اندوه نمود

برای او

(أَسَّى تَأْسِيَةً) شخص را معالجه کرد، باو تسلیت گفت، یاری و همراهی کرد

(آسَى مُؤَاسَاةً) در مال و نفس خود او را با خویش برابر نمود

(اِئْتَسَى) اقتدا کرد

(أَسَا) اندوه

(اَلْأَسَاءُ وَالْأُسُوُّ) دارو

(اَلْآسِي) طبیب، ج، أُسَاتٌ م، آسِيَةٌ ج، آسِيَاتٌ و أَوَاسٍ

(اَلْآسِيَةُ) عمود و ستون

(اَلْأَشُّ) نان خشک

(أَشِبَ ـَ أَشَبًا) درختها درهم پیچید و مشتبک شد و شَجَرٌ أَشِبٌ، درختان مشتبک و پیچیده

(أَشَبَ ـُ أَشْبًا) سرزنش و ملامت و عیب کرد، مخلوط نمود قوم را

(اَلْأَشَبُ) انبوهی درخت بطوریکه راه عبور از میان آنها نباشد

(اَلْأُشَابَةُ) اخلاط مردم ج أَشَائِبُ و مال و کسبی که مخلوط بحرام باشد

(أَشِرَ ـَ أَشَرًا) تکبر و تبختر نمود بمردم بر اثر نعمت

(أَشَرَ ـِ أَشْرًا) چوب را با اره برید

(أَشَّرَ أَسْنَانَهُ) دندانهای خود را تیز کرد

(أُشُرٌ و أُشَرٌ) دندانه های اره و یک دندانه را أُشْرَةٌ گویند و خود اره را مِئْشَارٌ و مِنْشَارٌ گویند ج مَآشِيرُ و مَنَاشِيرُ

(اَلْأُشْنَانُ وَالْأِشْنَانُ) گیاه بی برگی است که با آن لباس شویند و آنرا غاسول نیز گویند

(أَصَّ الشَّيْءَ) آن را شکست

(أَصَّصَ الشَّيْءَ) آن را محکم و استوار کرد

(تَأَصَّصُوا و انْتَصُّوا) مجتمع شدند و ازدحام نمودند.

(اَلْأَصِيصُ) ظرفی که گل در آن بکارند، و ظرفی که در آن بول نمایند

(اَلْأَصِيصَةُ) خانه های نزدیک بهم و متقارب

(أَصَدَ و آصَدَ الْبَابَ) در را بست کلون کرد

(اَلْأُصْدَةُ) یکنوع پیراهن کوتاه ج، أُصَدٌ و إِصَادٌ

(أَصَرَ ـِ أَصْرًا) چیز را شکست، بر کسی تعطف کرد
(أِصَارٌ) میخ خیمه که آن را وَتد گویند و آباصی رسنهای کوتاه خیمه
(آصَرَ مُؤَاصَرَةً) همسایه کسی شد
(اِئْتِصَارٌ) زیاد شدن عدد قوم، قد کشیدن و انبوه شدن و درهم پیچیدن گیاه
(اَلْأَصْرُ وَالْإِصْرُ وَالْأُصْرُ) گناه، سنگینی، عهد، ج آصار
(أَصُلَ ـُ أَصَالَةً) دارای اصل نیکو شریف شد، ریشه دار شد، اصل و ریشه اش ثابت گردید
(أَصُلَ رَأْيُهُ) رأیش نیکو و رسا شد
(أَصِيلٌ) اصل و نسب دار و شریف و راسخ و ریشه دار و وقت وقبل از عصر و برا گویند، ضد وکیل
(اِسْتَأْصَلَ) چیز را از ریشه برکند و اِسْتَأْصَلَتِ الشَّجَرَةُ درخت ریشه اش محکم و اصول نفه، علم معروفی است
(اَلْأَصْلُ) اصل و تبار
(اَلْأَصَاصُ) پناهگاه
(اَلْأَصَاصُ) غدیر، محلی که آب در آن جمع شود ج، أَصِيٌّ، أَصِيَّاتٌ
(أَطَّ ـِ أَطِيطًا) شتر صدا برآورد و بسوی منزل یا بچه خود مشتاق شد
(أَطَرَهُ ـُ أَطْرًا) چیز را خم کرد و پیچ داد
(اَلْأُطُرُ) خمیدگی کمان
(اَلْأَطِيرُ) گناه
(اَلْأَطَارُ) آنچه اطراف چیزی را فرا گیرد، قاب عکس، ج، أُطُرٌ
(اَلْأَطَلُ وَالْأَطِلُ) پهلو، ج، آطَال و اَيْطَلٌ نیز همین معنی را دارد
(اَلْأُطُمُ) کوشک، دژ، قلعه و هر خانهٔ چهارگوش ج آطَام، أَطِمَ، خشم گرفت
(أَفَّ ـِ أَفًّا وَتَأَفَّفَ) اظهار دلتنگی و بیزاری و کراهیت کرد
(اَلْأَفَفُ) دلتنگی و گرفتگی خاطر، هنگام واوان
(اَلْأَفُّ) تلاشه ناخن، زائده ناخن که گرفته

شود ، چرک گوش که همان ماده زرد رنگ و تلخ باشد
(أُفٍّ) اسم فعل است بمعنی اظهار دلتنگی و ضجر میکنیم
(أَفَخَهُ) او را بر مقدم سر زد و یا فوخة مقدم سر
(أَفِدَ ـَ أَفْدًا) شتاب و عجله کرد
(الأَفِد) شخص عجول و شتاب زده
(أَفَزَ ـِ أَفْزًا) جست ، خیز برداشت
(أَفَقَ ـِ أَفْقًا) در آفاق سفر و گردش کرد
پوست را دباغی نمود
(أَفِيق) پوست دباغی شده ، ج آفِقَة و أَفَق
(أَفِقَ ـَ أَفَقًا) به منتهی درجه علم و کرم رسید
(آفِق و أَفِيق) شخص عالم و کریم
(الأُفُق و الأُفْق) کرانه ، جائی که چشم آنرا مماس و مجاور زمین بیند ج : آفاق
(الأَفَّاق) کاسب و دوره گرد
(أَفَكَ ـِ أَفْكًا و أُفُوكًا ، أَفِكَ ـَ أَفَكًا) دروغ گفت
(أَفِيك و أَفُوك و أَفَّاك) دروغگو و جمع آنها به ترتیب ، أُفَكاء ، أُفُك ، أَفَّاكُون
(الأَفِك و الأَفِيكَة) دروغ و غیر واقع

(الأَفِكَة) خشک سال ، ج أَوَافِك
(مُؤْتَفِكَات) بادهائی که از جهات مختلف وزیدن گیرد ، و شهرهائی که خداوند آنها را ویران کرد ، و در قرآن کریم مذکور شده
(أَفَلَ ـُ و أَفِلَ ـَ أُفُولًا ، فَهُوَ آفِل) ماه غایب شد ، و در پس افق قرار گرفت
(الأَفِيل و أَفِيلَة) بچه شتر ، ج فِآل و أَفَائِل
(أَفِنَ ـَ أَفَنًا) رأی او سست و ضعیف شد .
(أَفِين و مَأْفُون) کسی که سست و ضعیف رأی باشد
(أَفُود) لباسی است مرکب از دو قطعه که احبار یهود آن را می پوشیدند
(الأُقَّة) سنگی است که با آن وزن کنند و مساوی ۴۲ مثقال است
(الأَقْط و الإِقْط و الأُقُط و الأَقَط و الأَقِط و الأَقُط و الإِقِط) پنیر را گویند و یک قطعه پنیر را اِقْطَة گویند و نام دیگر آن جُبن است و فروشنده را جَبَّان نامند
(أَكَدَّ و وَكَدَّ) عهد و پیمان را استوار کرد

زین را محکم بست ، چیزی را مؤکد و مقرر نمود
(اَلْاَکید) محکم و ثابت و استوار
(اَکائِد و تَاکید) تسمه هائی هستند که قرص
زین را با آنها می بندند و مفردش اِکاد است
(اَکَرَ ـُ اَکْرًا) زمین را کند ، شخم زد
(اَلْاَکّار) شخم زن ج ، اَکَرَة و
اَکّارُونَ
(اَلْاُکافُ) پالان ج ، اُکُفٌ و اِکَفَة
(اَکّاف) پالان دوز و فروشندهٔ آن
(اَکَلَ ـُ اَکْلًا) غذا را خورد و بلعید و چیز را
نابود کرد ،
(اَکَلَ ـُ اِکْلًا و اُکالًا و اَکالًا) سر را
خاراند ،
(اَکِلَ ـَ اَکَلًا) چوب یا میان دندان
خالی شد و ریخت
(اَلْاُکْل و اَلْاُکُل) میوه ، و هرچه خوردنی
باشد ، و روزی فراوان
(اَلْاُکْلَة) طعمه ، و غیبت کردن
(اَلْاِکِلَة) مرض خوره
(اَلْمِئْکال) قاشق ج ، مَآکیل
و آن را مِلْعَقَة نیز گویند

(اَلْاَکَمَة) تپه ، زمینی که از زمینهای
اطراف خود مرتفع تر باشد ، تَلّ ج اَکَم
و اَکَمات جج ، آکام و اُکُم و اِکام
(اِسْتَاکَمَ الْمَوْضِعُ) تپه شد موضع
(اَلْ) حرف تعریف است و بر سه قسم است
یا عهدیه است یا جنسیه و یا موصوله
و موصوله آن است که بر اسم فاعل و اسم مفعول
در آید
(اَلَّ ـُ اَلًّا) با حربه زد ، از خود راند ،
شتاب کرد ، رنگ صاف و براق شد ،
بیمار ناله کرد ، شخص در دعا صدای خود را بلند کرد
(اَلِلَتْ ـَ اَلَلًا) دندانها فاسد شد
(اَلْاِلّ) عهد و پیمان ، همسایه ، اصل
و تبار نیکو ، دشمنی و کینه
(اَلْاَلَّة) حربه و هر ابزار جنگی را گویند
(اَلا) حرفی است که کلام با آن شروع میشود ،
و دلالت بر تحقق مابعد خود کند مثل : (اَلا اِنَّهُمْ
هُمُ السُّفَهاءُ)
و برای تنبیه نیز آید مثل اَلا یا صاحِ قُم و برای
عَرَض و تحضیض نیز به کار رود
(اَلّا) حرف تحضیض است

(اِلّا) حرف استثناء، مثل جاءَ القَومُ اِلّا زَیداً وصفت است بمعنی غیر مثل لی رِجالٌ اِلّا رِجالَکَ واگر بعد از نفی واقع شود معنی حصر را دهد

(اَلَبَ ـُ اَلْباً) القَومُ تجمع کردند، بانبوهی گرد هم آمدند

(اَلَبَ ـِ اَلْباً وَاَلَّبَ) گرد آورد و جمع کرد و راند، و افساد و فتنه کرد

(اَلْاِلْبُ) برای دشمنی کسی از روی عداوت گرد آمدن و متحد شدن

(اِلْبٌ) فاصله میان نگشت ابهام و سبابه را نیز گویند

(اَلَتَ ـِ اَلْتاً وَآلَتَ ایلاتاً) حق شخص کم شد، از چیز کم شد، و بطور لازم و متعدی استعمال شده است

(اَلَتَهُ یَمِیناً) او را سوگند داد و شخص اجازه ملاقات نداد و او را روانه نمود

(اَلْاُلْتَةُ) بخشش کم و سوگند دروغ

(اَلَّذی) اسم موصول و تثنیه و جمع و مؤنث دارد و تفصیل آن در کتب نحو موجود است

(اَلَسَهُ، اَلْساً) با و خیانت کرد و او را فریب داد

(اَلَسَ) دیوانه و سبک عقل شد، شوریده عقل گردید

(اَلْاَلَسُ) دیوانگی و خیانت

(اَلِفَهُ ـَ اَلَفاً) با او انس گرفت، و دوستی داشت

(اَلْاَلِفُ) کسی که شخص با او مانوس باشد، و با او باشد

(اَلْاُلْفَةُ وَالْاِلْفُ) عادت گرفتن انس گرفتن، و دوستی

(اَلْاَلْفُ) هزار ج، اُلُوف

(اَلْاَلِفُ) نخستین حرف از حروف هجائیه و واحد از هر چیز

(اَوالِفُ الطَّیرِ) پرندگانی که خانگی شده اند

(اَلْاِیلافُ) عهد و پیمان و شبه اجازه

(اَلْمَألَفُ) آنچه مردم با آن الفت گیرند، ج، مَآلِف

(اَلْمُؤَلَّفُ) آنچه تالیف شده باشد، صاحب هزار یا هزارها

(اَلَقَ ـِ اَلَقاً وَتَألَّقَ) برق درخشید

(اَلِقَ) دروغ گفت

(اَلْاَلِقُ) گرگ ـ مذ

(أَلُوق) دیوانه

(أَلَكَ ـِ أَلْكًا وأَلُوكَةً) پیغام فرستاد و أَلُوكَة پیغام را گویند

(اِسْتَأْلَكَ) أَلُوكَتَهُ پیغام خود را فرستاد با فرشته که مَلَك و ملاك باشد

(اَلأَلُوك و اَلأَلُوكَة) پیغام ج اَلاٰئِك

(أَلِمَ ـَ أَلَمًا) درد برایش حاصل شد

(اَلأَلَم) درد شدید ج آلام و تَأَلَّمَ یعنی دلسوزی و غمخواری کرد

(أَلِيم) بسیار دردناک

(أَلَهَ ـَ أُلُوهًا و اِلاٰهَةً و أُلُوهِيَّةً) پرستید و عادت نمود

(أَلِهَ ـَ أَلَهًا) سرگردان ماند

(أَلَّهَهُ) او را به خدائی گرفت، و بمنزلهٔ پروردگار دانست و او را پرستید

(تَأَلَّهَ) بمرتبه خدائی رسید، ادعای خدائی کرد، عبادت و زهد را پیشه کرد

(اِسْتَأْلَهَ) تشبّه بخدا کرد

(اَلأِلٰهُ) معبود مطلق ج، آلِهَة

(اَللّٰهُ) اسم ذات واجب الوجود (خدا)

(اَلأُلُوهَة و اَلأُلاٰهَة و اَلإِلٰهِيَّة و اَلأُلُوهِيَّة و اَلأُلْهٰانِيَّة) کون و صفت ذات خداوندی است، و کینونت ذات باری تعالی است.

(اَلأِلٰهِيّات) و علم الإلٰهِيّات علمی است معروف که دربارهٔ خداوند بحث میکند

(أَلاٰ ـِ أَلْوًا و أُلُوًّا) در کار کوتاهی کرد و دیر نمود و کوشش در آن نکرد

(آلیٰ إِيلاٰءً) سوگند یاد کرد

(اَلأَلْوَة و اَلأُلُوَّة) سوگند ج اَلِيَّة و أَلاٰيا

(اَلأُلِيّ) زیاد سوگند خور

(أَلِيَ ـَ أَلْيًا) گوسفند دنبه اش بزرگ شد م، اَلْيَاء و أَلْيَانَة ج، أُلْيٌ

(اَلأَلْيَة) دنبه و هر چربی و گوشتی که از پشت حیوان آویزان باشد ج، أَلاٰيا و أَلْيَات

(اَلأَلْيٰ و اَلأُلْيٰ و اَلأُلْيٰ) نعمت ج، آلاء

(اَلاٰي) این کلمه ترکی است و بمعنی تیپ نظامی است ج، اَلاٰيات

(اِلیٰ) حرف جرّ و از معانی آن انتهاء غایت زمانیّه و مکانیّه است و بمعنی (عِنْد) و مَعَ نیز میآید

(اِلَیْكَ) اسم فعل که بمعنی دور شو آید و بمعنی بگیر نیز استعمال شود

(اُلیٰ، اُولیٰ) پیشینیان و اُولیٰ اسم اشاره وجمع، برای اشاره نزدیک است

(اَمْ) حرف عطف برای معادله بعد از همزهٔ استفهام آید مثل: اَقَرِیبٌ اَمْ بَعِیدٌ و بمعنی بَلْ نیز میآید

(اَمَّ ـ اَمّاً وَتَامَّمَ) باو روی آورد و قصد کرد او را

(اَمَتَ اُمُومَةً) ماد شد

(اِسْتَمَّ بِهِ) باو اقتدا کرد

(اِسْتَأَمَّ) مرد را امام و پیشوا گرفت، زن را بَه، مادری گرفت

(اَلْاُمّ) مادر، اصل هر چیز، ج اُمّات و اُمَّهات

(اَلْاُمُومَة) مادری، اُمُّ القُریٰ، مکه

اُمّ الطریق، شاهراه اُمُّ النُّجُوم، کهکشان

(اَلْاِمام) پیشوا کسی که باو اقتدا شود و برای مذکر و مؤنث است ج، اَئِمَّة و اَئِمّاء

(اَلْاِمامَة) ریاست عامه و مطلقه

(اَلْاُمَّة) ملت، توده مردم، طریقه، هنگام، خلق خدا و راه دین و شریعت

(اِمَّة) حالت، راه دین و شریعت، و دین نعمت و هیئت، و شأن و امامت، و اقتداء بامام

(اَلْاُمِّیُّ) کسیکه بر اصل خلقت بار آید و خواندن و نوشتن ندانند

(اَمّا) حرف تنبیه و بعد از قسم زیاد آید، و حرف عرض نیز می باشد.

(اِمّا) اداه شرط و تؤکید و تفصیل و اگر اِمّا برای تفصیل آید جوابش باید مقرون به فاء باشد

(اَمّا) اداه تفصیل، و از معانی آن شک و ابهام و اباحه و تخییر نیز می باشد

(اَمِیمٌ) نیکو قد و کسی بدو عیش خوش بحد رسیده باشد

(اَلْاَمْت) ضعف، جای مرتفع، شکاف فراخ، ج، اَمات و اُمُوت

(اَمِجَ ـ اَمَجاً) گرسنگی بر او عارض گردید و ضعیف آمِجٌ تابستان بسیار گرم

(اَمِدَ ـ اَمَداً) خشمگین شد

(اَلْاَمَد) غایت و آخر هر چیز، خشم، اجل ج آماد

(اَلْاَمِید و اَلْاَمِیدَة) کشتی پر از بار شده باشد

(اَلْاَمْر) فرمان دادن، و یکی از افعال

که برطلب بجا آوردن کاری دلالت کند، ضدّ نهی
(اَمَرَهُ) امیر گردانید بامارت رسانید او را
(اَمَرَ مُؤامَرَةً) مشورت کرد، توطئه نمود
(اَلْأِمْرَة) امارت و فرمانروائی
(اَلْاِمارَة) نشانه و علامت ج اَمارات
(اَلْآمِر) زیاد امر دهنده
(اَلْمُؤْتَمَر) محل اجتماع، کنفرانس
(اَلْمُؤْتَمِر) مستبد برأی
(أَمِسَ) مبنی بر کسر است، دیروز ج، آمُس و أُمُوس
(اَلْاِمَّع و اَلْاِمَّعَة) سست رأی و تابع و فرمان بردار هر کس،
(اَمَلَهُ ـُ اَمَلاً و اَمَّلَهُ تَأْمِيلاً) او را امیدوار نمود
(اَلْأَمَل و اَلْأَمَل) امید ج، آمال
(مَأْمَل) مورد امید
(اَلْاَمَلَة) اشخاصی که مورد امید شخص هستند
(آمِن و أَمِنَهُ) بی بیم، ضدّ ترس، اطمینان دین، خلق، آرامش قلب
(أَمُنَ ـُ اَمانَةً) مورد اطمینان و اعتماد قرار گرفت، ضدّ خائن

(اَمِين) کسی که مورد اعتماد باشد ج اُمَناء
(آمَنَ ـِ أَمْناً و اَمَناً و اَماناً و أَمَنَةً) اطمینان یافت و در امن واقع گردید
(اِسْتَأْمَنَهُ) از او طلب امان کرد
(اَلْاِيمان) گرویدن، تصدیق بطور مطلق، ضدّ کفر
(آمِين و أَمِين) اسم فعل بمعنی استجابت کن
(اَلْمَأْمَن) جای امن
(اَمِهَ ـَ أَمَهاً و أَمَهاً) چیز را فراموش کرد
(اَمَهَ لَهُ اَمْهاً) عهدی داد، سپرد
(اَلْاَمَة) کنیز، زر خرید ج اِماء و اَمَوات و آمٌ
(أُمَيَّة) قبیله ای بودند از قریش، و بنی امیه سلسله ای از خلفای اسلام هستند که از سال ۴۱ تا سال ۱۳۲ هجری قمری خلافت کردند
(اَنْ) اگر اَنْ مصدریه نامند زیرا فعل را بتأویل مصدر میبرد و بر فعل مضارع وارد میشود و گاهی مخفف اَنَّ است که بعد از فعل یقین میآید
(اِنْ) حرف شرط است و او فعل را جزم میدهد و اگر در اول جمله اسمیه در آید حرف نفی است و گاهی

با حرف نفی بودن بر فعل درمیآید و گاهی زائد است و در کلام معنی ندارد مثل ما اِنْ زَیْدٌ قائِمٌ

(اِنَّ) از حروف مشبهٔ بفعل و برای تأکید است اسم خود را منصوب و خبر را مرفوع میکنند، و گاهی تعلیل معنی نعم آید که در آنصورت حرف جواب است

(اَنَّ) از حروف مشبهٔ بفعل و برای تأکید است و عمل آن مانند اِنَّ است و مصدریه می باشد

(اَنَّ ـِ اَنِیناً وَ اَناً) ناله کرد، آه کشید

(اَنَّهُ ، تَأَنَّهُ) در مقام طلب رضایش آمد

(اَلْاَنَّةُ ، اَلْاَنانَةُ) ناله

(اَلْاَنانِیَّةُ) خود خواهی، خود پسندی (اصطلاح)

(اَنَّبَ ـِ تَأْنِیباً) سرزنش کرد و در حجت غالب آمد

(اَنِیثٌ) اگر صفت برای زمین باشد، زمینی را گویند که گیاه آن زود روید، و اگر صفت برای شتر باشد خبر بردنده آن را گویند

(اَلْاُنْثی) مادّه، ضدّ ذکر جمع اِناث و آناثٌ

(اَلْمُؤَنَّثُ) زنی که عادت به خترزائیدن داشته باشد

(اَنِسَ ـَ اَنَساً وَ اَنَسَةً) انس و الفت گرفت، خوگرفت، دل براو آرام گرفت

(آنَسَهُ وَ آنَسَهُ) با او ملاطفت کرد، با او خوگرفت، او را تسلیت داد

(آنَسَ اِیناساً) صدا را شنید، چیز را دید، احساس کرد

(اَلْاَنَسُ) کسی که با او انس گرفته شود، گروه زیاد ج، آناس

(اَلْاِنْسُ) بشر، در مقابل جن و فرشته ج آناسِیُّ وَ اَناسِیُّ

(اَلْاِنْسانِیَّةُ) خوی آدمی و آنچه با و اختصاص یافته و بآن عمل نموده مانند کرم و اخلاق نیک و سیاست محامد

(اَلْمُؤْنِساتُ) اسلحه

(اَنِضَ ـَ اَنَضاً) گوشت فاسد شد

(اَنَضَ اِیناضاً) گوشت را روی آتش کباب کرد ولی نگذاشت پخته شود

(اَنِفَ ـَ اَنَفاً) ننگ داشت از کاری، قبول نکرد

(اَنَفَهُ ـُ اَنْفاً) بر بینی اش زد

(اِئْتَنَفَ و اِسْتَأْنَفَ) کار یا چیز را از سر

گرفت

(اَلْاَنْف) بینی و اُنْفُ الْجَبَل پیش آمدگی و برآمدگی آن ، و اَنْفُ کُلِّ شَیْءٍ اول هر چیز ، ج ، آناف

(آنِفًا) منصوب بر ظرفیت است ، چندی قبل ، برای گذشته قریب استعمال میشود

(آنِفَةُ الشَّبَاب) عنفوان جوانی ، اول جوانی

(اَلْاُنْف) سبزه زاری که چریده نشده باشد و جامی که از آن نیاشامیده باشند

(أَنِقَ ـَ أَنَقًا) خرسند شد ، چیز را دوست داشت اَنِقَ بِهِ ، آنرا پسندید و بر چیزهای دیگر ترجیح داد

(أَنِق و اَیْنَق و مُؤْنِق) زیبا و پسندیده

(تَأَنَّقَ) از پسندیده پیروی کرد و آنچه مورد پسند است اختیار کرد تَأَنَّقَ فِی الْکَلَامِ در سخن حکمت و اتقان را به کار بست

(اَلْاَنَاقَة و اَلْاَنَاقَة) زیبائی و پسندیدگی

(اَلْاَنُوق) عقاب

(اَلْاَنَام و اَلْاَنَام) آفریدگان ، مخلوق

(اَنَی ـِ اَنْیًا) نزدیک شد و حاضر گردید ، و سبزه و گیاه در رسید و موسم چیدن آن شد

(اَنَی اِبْنَاءً) او را عقب انداخت و آخر گذاشت

(اِسْتَأْنَی و تَأَنَّی) در کار تأمل و مدارا کرد

(اَلْاَنَاة) صبر و حلم و وقار و انتظار

(اَلْاَنَاء و اَلْاَنَا و اَلْاِنَی) فرا رسیدن وقت رسیدن میوه و پخته شدن آن

(اَلْاَنَی) بردباری ، ملایمت ، تمام روز یا قسمتی از آن ، ج ، آناء

(اَلْاِنَاء) ظرف ج اٰنِیَة و جج أَوَانِی

(أَنَّی) ظرف مکان بمعنی هر کجا و از کجا ، و ظرف زمان بمعنی مَتَی - کی و استفهامیه که بمعنی کیف باشد

(أَهَّ ـُ أَهًّا و أَهَّةً) ناله کرد ، اظهار درد نمود ، (آه) گفت

(اَهَّبَ و تَأَهَّبَ) آماده و مهیا شد

(اَلْاُهْبَة) آنچه تهیه کنند ، آماده کردن وسایل سفر ، ساز و برگ

(اَلْاِهَاب) پوست عموماً و یا پوستی که دباغی نشده باشد ، ج ، أُهُب و أَهَب و آهِبَة

(أَهَلَ ـِ اَهْلًا و اُهُولًا) متأهل شد ،

زن گرفت
(آهِلَ ـَ اَهَلاً) انس و خو گرفت،
(اُهِلَ المَكانُ) مسکون و آباد شد،
(آهَلَهُ ایهالاً) با وزن داد، متاهل نمود
(اَهَّلَهُ) او را شایسته و لایق کاری نمود، و یا لایق دید.
(اَهَّلَ بِهِ) با و خوش آمد گفت
(اِستَاهَلَ الشَّیءَ) سزاوار و لایق و درخور چیز شد، شخص لایق و سزاوار و درخور دید.
(اَهلاً و سَهلاً) کلمه ایست برای خوش آمد وارد گفته شود و معنی این است که برآشنا وارد شدی و بر زمین هموار پا نهادی.
(اَهْل) خانواده، فامیل، خویش و قوم و نزدیکان، ج اَهْلُونَ و اَهَالٍ و آهَالٍ
(اَلاَهْلِیَّة) صلاحیت و لیاقت برای کاری یا امری.
(آهِلٌ) کسی که زن و فرزند داشته باشد
(اَوْ) حرف عطف و یکی از معانی آن شک است و برای ابهام و اباحه و تخییر و تقسیم نیز آمده است بمعنی اِلَی و اِلّا نیز استعمال شده است.
(آبَ ـُ اَوْباً و مَآباً) از سفر برگشت، رجوع کرد.
(آئِبٌ) از سفر برگشته ج اَوَّابٌ و اُوَّابٌ و اُوَّبٌ
آبَ الماءَ، آبَ اِلَی اللهِ یعنی شبانه وارد آب شد برای آشامیدن، بسوی خدا برگشت، آبَتِ الشَّمْسُ آفتاب غروب کرد.
(اَبَهُ و آبَ اِلَیْهِ اَوْباً) بقصد او رفت، شبانه متوجه او گردید
(اَوِبَ ـَ اَوَباً) خمگین شد
(مُوَاوَبَة) روز رفتن و شب را ماندن، برگشتن، شبانه وارد آب شدن برای آشامیدن یا آب دادن و یا آب بردن
(اَوْب و اَوْبَة و اِیَاب) برگشتن و اَوْبٌ بمعنی قصد و عادت و راه و طریقت باشد
(اَوَّاب) توبه کننده
(مَآب) محل رجوع و برگشت، ج مَآوِبُ
(اَوَج) بلندی و یکی از اصطلاحات موسیقی است
(اَلاَح) سفیدی تخم
(آدَهُ ـُ اَوْداً، اُوُوداً) کار بر او گران و سخت آمد
(اَوِدَ ـَ اَوَداً و تَأَوَّدَ) کج و خمیده شد

أَوَد کج و خمیده، م أَوْدَاء
(اَلْاَوَد) تلاش و زحمت و خستگی و کجی
(اَلْاَوْدَة) بار
(اَلْاُوَار) گرما، تشنگی، دود ج أُوْر
(اَلْآرَة) اجاق
(آسَ ـُ اَوْسًا و اِیَاسًا) بخشید، عوض داد
(اَلْأَوْس) بخشش، (عطیه) گناه
(آفَهُ ـُ أَوْفًا) باو زیان رسانید، تباهش کرد
(اَلْآفَة) مایه تباهی و نقص ج، آفات
(آقَ ـُ اَوْقًا) مشرف شد براو، میل نمود بشومی، بسویش آمد
(اَلْأَوْق) سنگینی، شومی
(اَلْاَوْقِیَّة) سنگی است بوزن هفت مثقال
(اَلْآل) سراب، آب نما، خانواده شخص که عبارت از زن و فرزند باشند، اطراف کوه
(اَلْآلَة) ابزار و وسیله کار، حالت شدت ج آلات، آل
(آلَةُ حَدْبَاء) کنایه از تابوت است

(اَلْآلَاتِی) مطرب و نوازنده، کسی که متصدی امور آلتی باشد
(آلَ ـُ اَوْلًا و مَآلًا) برگشت منتهی شد، وَآلَ الرَّعِیَّةَ، امور آنها را اداره کرد
(آلَ أَوْلًا و إِیَالًا و إِیَالَةً) بر مردم والی و فرمانروا گردید
(اَلْإِیَالَةُ) اداره کردن کار، استان، قسمتی از کشور که حدود معین داشته باشد و یک والی آن را اداره کند ج، إِیَالَات
(أُولَاءِ و أُولَی) اسم اشاره برای جمع و اشاره بنزدیکست و برای مذکر و مؤنث آید
(اُولُوا) صاحبان و مفردش، ذو معنی صاحب و مؤنث آن اُولَات و مفرد مؤنث آن ذات است، و مانند ذو معرب بحروفست
(آمَ ـَ أَوْمًا) تشنگی او شدت یافت، دود کرد تا زنبور عسل را از کند و فرار دهد، و عسل را بردارد
(أَوَّمَهُ) باد تشنگی داد
(اَلْأُوَام) تشنگی و گیجی سر (دوار)
(اِیَام) دود ج، أُیُم

(آنَ ـُ أَوْنًا) ارفاق کرد
(اَلْأَوْن) رفق و مدارا و تن آسانی
(اَلْآن و اَلْأَوَان) وقت، هنگام
ج، آوِنَة
(اَلْآنَ) ظرف زمان برای وقت و زمانی
که در آن واقع هستیم
(اَلْإِيوَان) جای فراخی است از خانه که
سه طرف آنرا دیوار فرا گرفته باشد ج أَيْوَانَات
و أَوَاوِين
(أَوَى ـِ أَوْيَةً و إِيَّةً) بر او رقت آورد
و رحم نمود
(اَلْمَأْوَى و اَلْمَأْوَات) پناهگاه از هر نوع
(اَلْآيَة) نشانه، معجزه، قسمتی از سورهٔ
قرآن، ج، آی، آيات
(أَيْ) حرف ندا و تفسیر
(إِيْ) حرف جواب و فقط قبل از قسم واقع
شود
(أَيُّ) اسم شرط و جازم دو فعل است،
و برای استفهام نیز میباشد، و از اسماء موصول
عام نیز هست
(آدَ ـِ أَيْدًا و آدًا) قوی و سخت و محکم
شد
(أَيَّدَهُ تَأْيِيدًا) او را تقویت کرد
(اَلْآدُ و اَلْأَيْدُ) نیرو و قوت
(اَلْإِيَاد) وسیلهٔ قوت و نیرو، پرده و آنچه
مستور کند، هوا، کوه، دژ
(اَلْأَيَد) قوی و نیرومند
(أَيَار) ماهی است از ماههای رومی پس
از ماه نیسان و ۳۱ روز است
(أَيِسَ ـَ أَيْسًا) ناامید شد
(آيِس) ناامید
(اَلْآيِسَة) زنی که از پنجاه ببالا باشد
(اَلْأَيْك) درخت کشن و درهم پیچیده مفرد
أَيْكَة
(إِيل) کلمه ایست عبری و نام خداوند است
و بمعنی قادر و توانا و نیرو و ضد است
(إِيلُول) ماهی است بعد از ماه آب و سی
روز است
(آمَ يَئِيمُ أَيْمَةً و أَيُومًا و أَيْمًا)
مرد همسرش درگذشت، و یا زن شوهرش مرد
(أَيِّمُ) مرد یا زنی که همسرش مرده باشد
ج أَيَائِم و أَيَامَى و أَيِّمُونَ و أَيِّمَات

(اَلْاَیْم) مار، افعی نر، ج أُیُوم
(اَلْآمَة) عیب، نقص
(آنَ یَئِینُ أَیْنًا) فرا رسید وقت
(اَلْأَیْن) خستگی و درماندن
(أَیَّانَ) اسم شرط برای زمان و دو فعل را جزم دهد، و برای استفهام نیز آید و در آنصورت بمعنی مَتَی یعنی چه وقت؟ خواهد بود
(أَیْنَ) ظرف، و برای پرسش است و بمعنی شرط نیز آید و دو فعل را جزم دهد
(أَیَا و أَیَاءُ و أَیَاة و إِیَاة) نور و زیبائی خورشید و گیاه

ب

حرف باء - ۲

(ب) حرف جر بر اول اسما در آید و معانی زیادی دارد از قبیل الصاق و بدل و استعانت و قسم و مصاحبه و غیره
(أَلْبَابَا) پاپ، رئیس کلیسای کاتولیک و پیشوای مسیحیت و جانشین بطرس ج بابوات
(بَأْبَأَهُ) گفت پدر و مادرم فدای تو باد، کودک بزبان آمد و (بابا) گفت
(اَلْبُؤْبُؤ) اصل، میان هر چیز، مردمک چشم دانشمند
(اَلْبَابُوج) کفش راحتی که از چرم و مشتقات آن ساخته شود، ج، بَوَابِیج
(اَلْبَابُور) معرب (واپور) کشتی
(بَأَجَ ـَ بَأْجًا) فریاد برآورد
(اَلْبَأْج) نوع و شکل و مالیاتی که از گله گوسفند گیرند، و در اینصورت باید معرب باژ باشد
(اَلْبَادِزَهْر) فازهر، پازهر، ماده ایست کروی و یا بیضی شکل که در حیوانات بوجود آید و آن را بدو قسم دانند، گاوی و بزی و متشکل از طبقاتست. و در طب قدیم ضد سمومات به کار میرفته
(بَأَرَ ـَ بَأْرًا) کند، چیز را پنهان کرد آن را اندوخته نمود، در پنهانی اقدام به کار نیک کرد
(اَلْبِئْر) چاه، ج، آبار و أَبْآر و بِئَار و أَبْؤُر
(اَلْبُؤْرَة) گودال، اجاق، اندوخته کانون یا محل تمرکز نور در عدسی
(اَلْبِئْرَة و اَلْبَئِیرَة) اندوخته
(اَلْبَیْرَة) آب جو

(بؤس ـُ بأسًا) نیرومند و دلیر شد
(بَئِس و بَئِیس) شجاع، دلیر، نیرومند
(بَئِسَ ـَ بُؤسًا) سخت نیازمند و فقیر شد
تنگدستی او شدید شد
(بُؤس) فقر و تنگدستی و بیچارگی
(أبأس) سختیها باو روی آور شد
(إبتأس) اندوهگین شد، بدش آمد، بیزار
گردید
(اَلبَأس) دلیری و نیرو، مردانگی، ترس
عذاب
(بِئس و بَئس) عذاب، شکنجه
(باسیلیق) رگی است در بازو که در قدیم
از آن خون میگرفتند
(باش) رئیس و کلمه ترکی است از بقایای
دورهٔ تسلط عثمانیها در اصطلاحات امروزی عرب
باقی مانده
(بأقه ـُ بُؤقًا) بلا و مصیبت ناگهان براو
نازل شد
(بَؤُلَ ـُ بُؤلَةً و بَآلَةً) ضعیف شد،
ناتوان گردید، کوچک شد
(باه ـَ بأهًا) ملتفت شد، بهوشش رسید

(بأی ـَ بأوًا) افتخار کرد، تکبر نمود
(اَلبَت) روش، طریقه
(بَتَأَ ـَ بَتأً) در مکان اقامت کرد
(بَتَّهُ ـِ بَتًّا) او را قطع کرد، کار را
خاتمه داد، در نیت خود جزم نمود، خسته اش کرد
(اِنبَتَّ) قطع شد، بکلی خاتمه یافت
(اَلبَاتّ) برنده، قاطع، لاغر
و بیع باتّ آن است که خیار در آن نباشد
(اَلبَتّ) بریدن پیراهن کلفت ج، بُتُوت
(اَلبَتَات) توشه، جهاز، اثاث خانه
ج، اَبِتَّة
(اَلبَتَّة) اسم مرّه از بَتّ و بمعنی قطعًا و
بدون شک و مطلقًا است
(بَتَرَهُ ـُ بَترًا) او را قطع کرد، برید
(أبتَر) آنکه عضوی از بدنش بریده شده
باشد، و غالبًا دُم بریده را گویند
(باتِر و بَتّار) شمشیر برنده ج، بَواتِر
(بَتِعَ ـَ بَتَعًا) گردن یا مفاصلش قوی
و محکم شد.
(اَلأبتَع) کسی که مفاصلش یا گردنش محکم شود
ج، بُتع و چاق و ممتلی را نیز گویند

(اَلْبَتْك) قطع کردن
(اَلْبَتْكَة) قطعه یا جدای از چیزی ج بَتَك
(اَلْبَتْل) بریدن ، قطع کردن
(اَلْبَتُول) کسی که از ازدواج خودداری کند ، دیگی از القاب فاطمه بنت محمد ص و بر مریم بنت عمران نیز اطلاق شده است
(اَلْبَتِيلَة) نهال خرما که از درخت اصلی جدا شده باشد
(بَثَّ ـُ بَثّاً) خبر را منتشر نمود ، و راز خود را گفت ، آنچه در دل داشت ابراز نمود ، چیز را متفرق نمود ، غبار را بر انگیخت
(اِنْبَثَّ) منتشر شد ، متفرق گردید ، بهیجان آمد
(اَلْبَاثُّ) آبی که بدون کندن زمین ظاهر شود
مفرد ش ، بَثْرَة ج ، بُثُور
(اَلْبَثِير) چیز زیاد ، فراوان
(اَلْمَبْثُور) بسیار ثروتمند ، محسود .
(بَثِعَتْ ـَ بَثَعاً) لب مملو از خون شد . سرخ گردید
(بَثَقَ ـُ بَثْقاً) سیل در سد رخنه کرد و آنرا سوراخ نمود .
(اَلْبَثْق و اَلْبِثْق) شکاف و سوراخ در خنه که سد حاصل شود .
(اِنْبَثَقَ الْمَاءُ) جریان یافت ، از شکاف سد بیرون ریخت و جاری شد
(بَجَّهُ ـُ بَجّاً) دریدن آنرا ، با نیزه یا حربه زد
(اَلْأَبَجّ) . امد
(بَجْبَجَ الصَّبِيّ) با کودک بازی کرد
(بَجِحَ ـَ بَجَحاً) شاد و خرسند شد
(تَبَجَّحَ) افتخار و مباهات نمود
(بَجَدَ ـُ بُجُوداً) در مکان اقامت گزید
(اَلْبَجَد) جماعت مردم ، و گروه انسان از صد ببالا
(بُجْدَة و بَجْدَة و مُجْدَة) از هر کاری باطن و حقیقت آن را گویند
(بَجِرَ ـَ بَجَراً) نافش برآمد و بزرگ شد شکمش برآمده شد
(اَلْبُجْرَة) ناف ، چره ، عیب ج بُجَر
(اَلْبُجْر) شر ، بدی ، کار مهم و عظیم

بجس
زیرکن
(بَجَسَ ـِـ بَجْسًا) آبرا جاری کرد، زخم را شکافت
(اِنْبَجَسَ و تَبَجَّسَ) آب از شکاف یا رخنه جاری و روان گردید
(عَيْنٌ بَجُوسٌ) چشمهٔ پرآب
(بَجَعَهُ ـَـ بَجْعًا) اورا با شمشیر قطع کرد
(بَجَلَ ـُـ وبَجِلَ ـَـ بَجْلًا وبُجُولًا) شاد و خرسند شد، نیکو حال گردید
(بَجُلَ ـُـ بَجَالَةً وبُجُولًا) گرامی و عظیم گردید
(اَبْجَلَهُ) کفایت کرد اورا
(بَجَّلَهُ) اورا معظم ومحترم نمود - باو احترام گذاشت
(بَجَلْ) گاهی حرف جواب است بمعنی آری وگاه اسم فعل است بمعنی حَسْبُ یعنی کافی است
(اَلْأَبْجَلُ) رگ کلفتی است در دست یا پا، ج، اَباجِلُ
(بَجَمَ ـَـ بَجْمًا وبُجُومًا) از روی بیم یا عجز خاموش شد
(بَجَّمَ) خیره شد - دیر یا کندی کرد
(بَحَّ ـَـ بَحًّا وبَحَحًا) صدایش گرفته وخشن شد
(اَلْبَحَّةُ) خشونت وگرفتگی گلو وصدا
(بَحْبَحَ وتَبَحْبَحَ) درمقام وجایی سکنی وثابت شد، در وسط خانه قرار گرفت
(بُحْبُوحَةُ الدّارِ) وسط خانه، وسط هرچیزی را گویند.
(بُحْبُوحَةُ الْعَيْشِ) گواراترین وبهترین اوقات زندگی.
(اَلْبَحْت) هرچیز صاف وخالص بی درد
(بَحَتَ ـُـ بُحُوتَةً) خالص وصافی شد
(اَلْبَحْتَر والْبَحْتَرِيّ) کوتاه گردن اندام
(بَحَثَ ـَـ بَحْثًا) زمین را کند، جستجو کرد، کنجکاوی نمود
(اَلْبَحْث) جستجو کردن چیز در زیر خاک، کنجکاوی ج، اَبْحاث
(اَلْبَحِيث) راز
(اَلْبَحّاث) بسیار جوینده وکنجکاو
(بَحْثَرَ ـَـ بَحْثَرَةً) چیزرا پراکنده کرد، آنرا تفتیش کرد وکشوف کرد، متفرق نمود، جدا ساخت
(بَحِرَ ـَـ بَحَرًا) از بیم متحیر ومبهوت شد، تشنگی براو غالب شد، سیراب نگردید

(بَحَرَ ـَ بَحْرًا) زمین را شکافت، گوش شتر را برید یا شکاف داد

(اَلْبَحِيرَة) شتر یکه گوشش را شکافته باشند ج، بُحَائِر و بُحُر

(اَبْحَرَ) از راه دریا سفر کرد، آب شور شد تجمع آب در زمین زیاد شد، و مردابهای متعدد تشکیل شد

(تَبَحَّرَ فِي الْعِلْمِ) در علم متبحر گردید، و اطلاعاتش وسیع شد.

(اَلْبَحْر) دریا، آب شور متجمع، رود خانه عظیم، ج اَبْحُر و بُحُور و بِحَار

(اَلْبُحَيْرَة) مرداب، آبهای راکد، شهری که زمینش پست باشد، باغچه و گلزار عظیم، ج، بِحَار و بُحُر

(اَلْبَاحِر) شخص بات و مبهوت، احمق فضول

(اَلْبَحَّار) ملاح و کسی که در کشتی کار کند

(اَلْبُحَيْرَة) دریاچه

(اَلْبَاحُور و اَلْبَاحُورَاء) شدت گرما در مرداد ماه

(بَحَّ ـُ بَحًّا) در خواب خرخر کرد، خشم خود را تا حدی تسکین داد

(بَحْ) اسم فعل است برای مدح و تحسین، و برای مبالغه آنرا مکرر کنند و گویند بَحْ بَحْ زه ـ خه، به به

(بَحَتَهُ ـُ بَحْتًا) او را زد

(بَحِتَ) ترسید، جبان شد

(بَخْت) کلمه فارسی است و برای بیان وضع روزگار شخص به کار رود، مثلاً گویند: فلانی بدبخت یا خوشبخت است

(بَخِيبَت و مَخْبُوت) خوشبخت

(بَخْتَرَ بَخْتَرَةً و تَبَخْتَرَ) با کبر و غرور راه رفت، براز نده راه رفت

(اَلْبَخْتَرِيَّة) خودستا و خودپسند، خودخواه

(اَبْخَر) کسیکه دهانش بوی بد دهد

(اَلْبَاخِرَة) کشتی بخاری

(اَلْمِبْخَرَة) مجمر، آنچه در آن بخور بسوزانند ج، مَبَاخِر

(بَخَرَ ـَ بَخْرًا) چشمش را کور کرد با حربه یا وسیله دیگری، دهانش بوی بد داد

(بَخَسَهُ ـَ بَخْسًا) کم کرد از او، ستم

نمود باو ، حقّش را کم داد
(اَلْبَخْسُ) مص ، کم ، ناقص ، سرزمینی که
در آن گیاه ، بدون آبیاری سبز شود و بی نیاز
از آب باشد
(اَلْبَخْسِیّ) زراعت بی نیاز از آب
(بَخَصَ ـَ بَخْصًا) چشمش را درآورد
(بَخِصَ ـَ بَخْصًا) بالای چشم یا زیر
آن گوشت زائد بود
(بَخْصاءُ و اَبْخَصُ) زن یا مردی که زیر یا
روی چشم آنها گوشت زائد باشد . ج بُخْص
(اَلْبَخَصُ) گوشت قدم پا و پنج انگشت که
بکف دست وصل است
(تَبَخُّص) خیره شدن و برگشتن پلک چشم
(بَخَعَ ـَ بَخْعًا) خود را خسته کرد ،
میرفت از خشم و اندوه خود را تباه کند
(بَخَعَ ـَ بُخُوعًا و بَخَاعَةً) اقرار بحق
نمود و اذعان کرد بآن
(بَخَقَ ـَ بَخْقًا) چشمش را معیوب کرد
کور نمود ، یا درآورد
(بُخْلٌ و بَخَلٌ) ضد کرم (زُفتی)
(اَلْبَخَالُ و اَلْبَخَّالُ و اَلْمُبَخَّلُ) بسیار
بخیل ، کسی که بحدّ افراط ممسک باشد
(بَدَّ ـُ بَدًّا) میان دو پا را فراخ کرد
چیزی را از خود دور کرد
(بَدَّدَ) درمانده گردید ، پریشان کرد
(بَادَّهُ مُبَادَّةً و بِدَادًا) در فروش
با او معارضه و رقابت کرد ، در سفر پول روی
هم گذاشتن و برای همه خرج کردن (پکنیک)
(تَبَدَّدَ) متفرّق شد
(اَلْبُدَادُ و اَلْبُدَّةُ) حصّه و بخش
(تَبَادَّ الْقَوْمُ) باهم مبارزه کردند و هر کدام
با حریف خود بجنگ پرداخت
(اَلْبَدُّ و اَلْبَدِیدُ) همتا و همانند
(اَلْبَدَادُ) جنگ تن بتن ، مبارزه
(اَلْبَدَدُ و اَلْبَدَّةُ) توان ، نیاز
(بَدَأَ و اَبْدَأَ) خداوند خلق را آفرید
و بوجود آورد
(اَبْدَءَ الرَّجُلُ) چیز بدیعی ظاهر ساخت
و آورد
(اَلْبَدْءُ و اَلْبَدْئَةُ و اَلْبَدَاءَةُ و اَلْبَدِیئَةُ
اوّل حال ، خلقت ، شروع کردن بامری قبل از
هر چیز

(اَلْمَبْدَءُ) اصل وسبب ج مَبَادٍ
(بَدَحَ ـَ بَدْحًا) باچوب اورا زد، راز را فاش نمود
(اَلْبَدْحُ) سرزمین وسیع وفراخ، فضای فراخ، ج بُدُوح و بِدَاحٌ
(اَلْبُدْحَةُ) صحن خانه
(بَدَخَ ـَ وبَدُخَ ـُ بَدْخًا وبَدَاخَةً) بزرگ مرتبه وعظیم الشأن گردید
(بَدِيخٌ) بزرگ مرتبه ج بُدَخَاءُ
(بَدَرَ ـُ بُدُورًا) شتاب کرد بسوی چیزی پیشی گرفت، خرما رسید، هلال کامل گردید
(اَلْبَدْرُ) ماه کامل وباین جهت آنرا بدر گویند که در آنوقت قبل از غروب آفتاب در آید وبر غروب پیشی میگیرد
(بَادَرَ مُبَادَرَةً) پیشی گرفت وشتاب سوی او آمد
(اَلْبَيْدَرُ) خرمن گندم وجو وغیره ج بَيَادِرُ
(اَلْبَدْرِيُّ) باران پیش از زمستان
(اَلْبُدْرَةُ) مقدار ده هزار درهم وکیسه ای که آن پول در آن گذاشته شود ج بِدَرٌ وبُدُرٌ
(اَلْبَادِرَةُ) تیزی خشم وشتاب زدگی وخطا در قول، ج بَوَادِرُ
(بَدَارِ) اسم فعل بمعنی شتاب کن
(بَدَعَ ـَ بَدْعًا) چیزرا ساخت واختراع کرد، چیزی بیرون آورد
(بَدُعَ ـُ بَدْعًا وبُدُوعًا وبَدَاعَةً) یگانه شد، در بزرگی وشرف بر اقران برتری یافت
(اَبْدَعَ) کار نو آورد وکار را نیکو انجام داد
(اَلْبَدِيعُ) چیز تازه
(اَلْبِدْعَةُ) چیز تازه ای که سابقه ای نداشته باشد، عقیده ای که مخالف ایمان ودین باشد ج بِدَعٌ
(اَلْبَدِيعُ) یکی از اسماء حسنا ونو پدید آورنده وآورده شده، وعلمی است که وجوه تحسین کلام بآن شناخته شود
(بَدِغَ ـَ بَدَغًا) گردو یا بادام رانشکست
(بَدِغَ ـَ بَدْغًا) بنجاست آلوده شد وبرترین راه رفت
(بَدَغَ) بریدن وآلوده کردن
(بَدَلَ ـَ بَدْلًا وأَبْدَلَ وبَدَّلَ) چیزرا

أبدال
عوض کرد، آن را بجای چیز دیگری گرفت و در گرفتن دستها و پاها و مفاصل
(أبدال) جمع، و گروهی از اولیاء الله اطلاق شود که زمین بوجود آنان قایم است.
(اَلبِدْلُ و اَلبَدَلُ و اَلبَدِیلُ) عوض باز مانده، و خلف شخص کریم و شریف، ج، أبدال و بُدَلاء
(اَلبَدَّالُ) خوار بار فروش، بقال
(بَدَنَ ـُ بَدَناً و بُدْناً و بُدُوناً و بَدَانَةً ـُ بَدَانَةً) چاق و فربه شد، و او را بادبدن و بدین گویند
(بَدَّنَهُ) با و زره پوشانید
(بَدَّنَ) پیر و سالخورده شد
(اَلبَدَنُ) جسد و جسم انسان ج، أبدان و زره کوتاه ج بُدُون
(اَلبَدَنَةُ) اشتر یا گاو پرواری، پیراهن زنانه بی آستین
(اَلمِبْدَانُ و اَلمُبَدَّنُ) فربه و سمین
(بَدَهَ ـَ بَدْهاً) ناگاه و ناندیشیده او را آمد
(بادِهَة و بادِهَة) کسی که ناگاه بر او در آیند مانده، ج بَوادِه
(اِبْتَدَهَ) بالبداهه، ناگاه و بدون مقدمه گفت
(اَلبَدْاهَةُ و اَلبَداهَة) اول هر چیز و ناگاه
(اَلبَدِیهَةُ) ناگاه آغاز کردن، بدون اندیشه گفتن و آغاز کردن
(بَدَءَ ـُ بُدُوّاً و بَداءً) ظاهر و هویدا شد، برای او در کاری یا چیزی رأی دیگری ظاهر گردید
(بَدا ـُ بَداوَةً و تَبَدّا) بدوی صحرا نشین شد
(اَبْدَی) ظاهر ساخت، تعدی کرد
(اَلبَدْوُ و اَلبادِیَة و اَلبِداوَة) صحرا، بیابان ج، بادیات و بَوادی و بادیه نشینان را نیز بدو گویند
(اَلبَدْوَة) نام موضعی است، کنار دروازه ورود خانه
(اَلبَداة) دملان صحرائی، خاک هر رأی که ظاهر شود ج بَدَوات
(بَدَّذَ و بَذْبَذَ) پراکنده و پریشان شد، و او را بدین معنی گویند

هیأت گردید

(اَلْبَذّ و اَلْبَاذّ) بدحال و شوریده م بَذّ و بَذَّة و بَاذَّة

(بَذَّهُ ـُ بَذًّا) بر او غالب شد، برتری یافت پیش افتاد

(اِبْتَذَّ) حَقَّهُ حق خود را گرفت

(اَلْبَذّ و اَلْبَذِيذ) مثل و مانند، همتا

(بَذَءَا ـَ بَذْءًا) ناپسند آمد او را چیز، شخص را حقیر شمرد، و ذم کرد او را

(اَلْبَذِئ) بد و زشت گفتار و حقیر

(بَذَحَهُ ـَ بَذْحًا) او را درید، باز کرد پوست را از رگ

(اَلْبَذْح) بریدن، شکافتن، ترک دست و پا ج بُذُوح

(تَبَذَّحَ) اَلسَّحَابُ ابر باریدن گرفت

(اَلْبَذَخ) گردن کشی و بلندی، آثار ثروت و خوشی

(بَذِخَ ـَ بَذَخًا و بَذَخَ ـَ بَذْخًا و بَذُخَ ـُ بَذَاخَةً) مرتفع و بلند شد و تکبر نمود، عظیم الشان و بلند پایه گردید، گردن کشی کرد.

(اَلْبَاذِخ) بلند مرتبه و مرتفع و عظیم

(اَلْبَذَّاخ) متکبر، خود پسند

(بَذَرَ ـُ بَذْرًا) دانه را در زمین افشاند زمین را کاشت، و راز را فاش کرد و مال را پریشان و تلف نمود.

(بَذَّرَ) اَلْمَالَ مال را باسراف پریشان کرد

(تَبَذَّرَ و اِنْبَذَرَ) متفرق و پراکنده شد آب رنگش متغیر و زرد گردید

(اَلْبَذْر) دانه که کاشته شود ـ نسل ج بُذُور

(اَلْبَذِر) یاوه گو و پرحرف، و کسی که مالش را باسراف تلف کرده باشد

(اَلْبَذُور و اَلْبَذِير) سخن چین و کسیکه نتواند راز خود را پنهان کند ج بُذُر

(بَذَعَ ـَ بَذْعًا) آب از سبو تراوید، ترسید

(اَلْبَذْع) آبی که از سبو تراود

(اَلْبَاذَق و اَلْبَاذِق) معرب باده، مشروب مست کننده

(بَذَلَ ـِ بَذْلًا) بخشید و داد، منتهی کوشش

را کرد
(اَلْبَذْل) دهش، وودیدن اسب
(اِبْتَذَلَ الثَّوْبَ) جامه را وقت کار یا هر روز پوشید، رکیک، بی ارج، کثیر الاستعمال کرد
(اَلْبِذْلَة) لباسی که هر روز پوشیده شود
(اَلْمِبْذَلَة وَالْمِبْذَل) لباس کهنه وآنچه هر روز پوشیده شود
(بَذْم ـُ بَذَامَة) از روی خرم ورأی، شکیبائی نمود
(اَلْبُذْم) رای وحزم ونفس وکشافت در بزرگی وجوانمردی
(اَلْمِبْذَم) شتر ماده نیرومند
(اَلْبَذِيمَة) خردمندی که درهنگام خشم اختیار طبیعی خارج نشود
(اَلْبَذِيم) قوی وتوانا وکسیکه دانش بدو باشد
(اَلْبَذَاء) سخن زشت وناپسندیده
(بَذَا ـُ بَذْوًا) بسزا گفت
(اَلْبَذِيّ) فحش - ناسزا گو، ج اَبْذِيَاء
(بَرَّ ـُ بِرًّا وَمَبَرَّة) از پدر اطاعت کرد، خوشرفتاری نمود از روی علاقه ومحبت رفتار کرد

(بَرّ وبارّ وبُرّ) فرزندی که از روی محبت فرمان پدر برد واز او اطاعت کند ج، اَبْرَار وبَرَرَة
(بَرَّ ـَ بِرًّا) راست گفت، از خالق خود اطاعت کرد، بسوگند وفا کرد وسوگندش راست بود
(اَلْبَرّ) از اسماء حسنا است
(اَلْبَرِّيَّة وَالْبَرّ وَالْبَارّ) صحرا وبیابان خشک
(اَلْبِرّ) بخشش، طاعت، راستی، صلاح وبضم اول بمعنی گندم
(مَبَرَّة) فرمانبرداری وآنچه موجب جلب نیکی شود - بخشش، ج، مَبَارّ ومَبَرَّات
(بَرَأَ ـُ بَرْءًا وبُرُوءًا) از عدم بوجود آورد او را
(بَرِءَ ـَ بُرُوءًا وبَرَاءَةً) از عیب بری شد یا از وی بیزار گردید
(بَرِءَ ـَ وبَرَأَ ـُ وبَرُؤَ ـُ وبَرْءًا وبُرْءًا) بیمار شفا یافت، بیمارش برطرف شد
(بَرَّأَهُ وتَبَرَّأَهُ) اورا از تهمت منزه نمود، تهمت را از او برطرف ساخت.

(تَبَرَّأَ) بیزاری جست، از گناه خلاصی یافت خود را از آن بری نمود

(تَبَارَءَ الزَّوْجَانِ) زن و شوهر از هم جدا شدند

(اَلْاِسْتِبْرَاء) طلب برائت کردن از گناه و قرض و از زن دوری کردن

(اَلْبَرِیءُ و اَلْبَرِیّ) برخلاف مذنب ج اَبْرِیَاء م، بَرِیئَة ج بَرِیئَات

(اَلْبَرَاءُ) شب اول ماه، پاک، شب آخر از هر ماه

(اَلْبَرَاءَة) منشور، اجازه، بیزاری جستن ج، بَرَاءَات

(اَلْبَارِئ) خالق، آفریدگار

(اَلْبَرِیَّة) مخلوق، آفریده شدگان ج بَرَایَا

(اَلْبَرْبَخ) آب راهه سفالین ج، بَرَابِخ

(بَرْبَرَ) بیهوده سخن گفت، و در حال خشم داد و فریاد کرد

(بَرْبَصَ) زمین را آب داد تا آن را شیار، یا شیار کرد و آب داد تا زمین نیکو و مستعد شود

(بَرَتَ ـِ بَرْتًا) چیز را برید، قطع کرد

(بَرِتَ ـَ بَرَتًا) متحیر ماند، سرگردان شد

(اَلْبُرْت و اَلْمِبْرَت) شکر سفید، شکر طبرزد

(اَلْبُرْت و اَلْبِرِّیت) راهنمای زبردست و ماهر و زمین هموار ج، اَبْرَات

(اَلْبُرْثُن) پنجه و چنگال حیوانات درنده و مرغان شکاری ج، بَرَاثِن

(بَرِجَ ـَ بَرَجًا) فراخ عیش شد، روزی او از حیث خواربار زیاد شد

(اَلْاَبْرَج) کسی که چشمش سیاه و فراخ و زیبا باشد، م، بَرْجَاء

(اَلْبَرَج) زیبا، آشکار و نمایان ج، اَبْرَاج

(اَلتَّبَرُّج) آشکار کردن زینت و زیبائیها در برابر بیگانه

(اَلْبُرْج) کوشک، قلعه و کرانه قویتر قلعه و بنای مرتفع، مستدیر یا مربع و اصطلاحی است از اصطلاحات علم نجوم ج، بُرُج و اَبْرَاج و اَبْرِجَة

(اَلْبَارِج) ملاح و دریانورد ماهر و زبردست

(اَلبارِجَة) کشتی جنگی بزرگ ج، بَوارِج
(اَلبُرجُد) یکنوع گلیم سطبر راه راهی است
(بِرجیس) سیاره مشتری
(اَلبُرجُمَة) مفاصل انگشتان و یا استخوانهای ریز دست و پا ج بَراجِم
(بَرَحَ ـَ بَراحًا و بَرَحًا) زایل شد، جای را ترک کرد
(بَرَحَ ـُ بَرحًا) خشمگین شد
(بَرَّحَ) بِهِ الاَمرُ او را خسته کرد و آزار داد و بتلاش انداخت
(اَلبَرح) سختی، آزار، بدی ج، اَبراح
(اَلبَرَح) کار شگفت آور و مدهش
(اَلبَراح) زمین فراخ که درخت و ساختمان نداشته باشد و بدون الف و لام یکی از نامهای خورشید است
(اَلبارِح و اَلبارِحَة) شب گذشته، و فِعلَةٌ بارِحَةٌ، کار و اقدامی که از روی قصد نشده باشد و اَلبارِحُ، باد و نسیم گرم، ج، بَوارِح
(اَلتَّبارِیح) مشکلات زندگی و سختی و مشقت آن و ناامیدیها و رنجهای عشق

(بَرَدَ ـُ بَردًا و بَرُدَ ـُ بُرُودَةً) سرد شد، و خنک گردید
(بَرَدَ ـُ بَردًا) آهن را سوهان کرد، و بر نان آب ریخت و چشم را با بَرُود سرمه کشید، و بَرُود دوای چشمی است که از اجزاء سرد طبع سازند
(بَرَّدَ) الشَّیءَ سرد کرد چیز را
(اِبتَرَدَ) در آب سرد غسل و شستشو کرد
(اَلبَرد) سرما - خواب
(اَلبَرَد) تگرگ (یخچه)
(اَلبُرد) پارچه راه راه که در قدیم معمول بود و بُرد یمانی مشهور است ج، اَبراد و بُرُود و اَبرُد
(اَلبُردی) نوعی است از خرما که بسیار خوب است
(اَلاَبرَدانِ) صبح و شام
(اَلبَرداء) تب لرزدار
(اَلبَرّادَة) ظرف و آوندی که آب را سرد کند
(اَلبَرید) پست، برنده نامه، ج، بُرُود
(اَلمِبرَد) سوهان و آنچه برای سائیدن فلز به کار رود

(اَلْبَرْدَعَة) گلیم یا نمدی که زیر پالان نهند
(اَلْبَرْذَوْن) مال باری، ستور و اسب ناتازی
ه، بِرْذَوْنَة ج، بَرَاذِين
(بَرَزَ ـُ بُرُوزًا) برای مبارزه آمد، بسوی فضا آمد، نمایان شد
(بَرَزَ ـُ وبَرِزَ ـَ بَرَزًا) پس از گمنامی و پنهانی ظاهر شد از حیث فضل و مردانگی بر یاران خود برتری یافت و پیشی گرفت
(اَلْبَرَاز) مصدر بَارِز، پلیدی، مدفوع مردم، انتهاء رودهٔ مستقیم (مخرج)
(اَلْبَرَاز) فضای وسیع بیدرخت
(اَلْبَرْزَخ) آنچه بین دو چیز حاجز باشد و در اصطلاح دینی وقتی را گویند که بین مردن و قیامت باشد، زمانهٔ خاکی بین دو دریا ج، بَرَازِخ
(اَلْبَرَازِيق) جماعات مردم، کوچه‌ها که از خیابانهای عمومی متفرع شوند.
(اَلْبَرَس و اَلْبِرَس) پنبه
(اَلْبَرْسَام) بیماری سینه که هذیان آورد و کلمهٔ فارسی و مرکب از (بر) و سام است و این بیماری عبارت از التهاب حجاب بین کبد و قلب است
(اَلْبَرَش و اَلْبُرْشَة) خجکهای روی پوست در انسان و حیوان
(اَلْاَبْرَش) کسی که روی پوستش خالهای سفید و سیاه باشد و لقب یکی از پادشاهان حیره است که نامش (جُذَيْمَة) بوده
(اَلْبُرْشُم) برقع
(اَلْبَرْاَشِم) تیزبین
(اَلْبَرَص) پیسی اندام که پوست را دورنگ کند و خارش آرد
(بَرِصَ ـَ بَرَصًا) پیسی گرفت، برص پیسی و چارشد
(اَلْاَبْرَص) پیس، م بَرْصَاء ج، بُرْص و نیز کمی از نامهای ماه است
(تَبَرْصَصَ اَلْاَرْضَ) تمام گیاه و سبزه آنرا چراند
(بَرَضَ ـُ بَرْضًا) آب بکمی از چشمه درآمد و چشمه کم آب را بَرُوض گویند.
(اَلْبَرَض) چریکم، ج، بِرَاض و بُرُوض و اَبْرَاض
(اَلْبُرْضَة) زمینی که درخت در آن نروید
(اَلْبُرْطَاش) آستانهٔ در و آن را

اَسْكَفَة نیز گویند
(اَلْمُبَرْطِش) دلّال ، واسطهٔ خرید و فروش
(اَلْبُرْطِيل) رشوه
(اَلْبِرْطِيل) سنگ مستطیل
(بَرْطَمَ) شب تیره و سیاه شد ، شخص از خشم لبان خود را آویخت
(اَلْبِرْطَام) کسی که لبش ستبر باشد
(اَلْبَرَاعَة) کامل شدن در فضل و در علم بر سایرین پیشی گرفتن
(تَبَرُّع) دهش کردن در جائی که وظیفه نباشد و از راه ثواب داده شود
(اَلْبَرِيع) کسی که در فضل و زیبائی برتری داشته باشد
(بَرْعَمَ الشَّجَر) درخت شکوفه کرد ، غنچه کرد
(اَلْبُرْعُوم و اَلْبُرْعُومَة) شکوفه و غنچه ناشکفته ج ، بَرَاعِيم
(بُرْغُوث) کیک ج ، بَرَاغِيث و بُرْغُوثُ الْبَحْر میگو را گویند
(اَلْبَرْغَش) پشه
(بَرِقَ ـَ بَرَقًا) سرگردان و مدهوش شد ، و راندید چشمش خیره شد

(بَرَقَتْ ـُ بَرْقًا) زن خود را آرایش کرد
(اَلْبَارِقَة) ابر برق داد ، برق شمشیر
(اَلْبَرْقَة و اَلْبَرَق) ترس و دهشت ، و حیرت و آبستنی میش
(بَرُوق) ترسو ، بزدل
(اَبْرَقَ ـُ بَرْقًا) ترسانید ، برق درخشید
(اَلْاَبْرَق) زمین سنگلاخ و شنزار و پرگل ج ، اَبَارِق
(بَرْقَشَ بَرْقَشَةً) برنگهای مختلف زینت داد خلط مبحث در کلام کرد
(بَرْقَطَ) گامهای نزدیک بهم برداشت ، سخن بیربط راند
(اَلْبُرْقُع) روی بند زنان
(بَرْقَلَ) دروغ گفت
(اَلْبِرْقِيل) کمانی بود که با آن سنگ و گلوله میانداختند
(اَلْبُرْقُوق) آلو جنگلی ریزه
(بَرَكَ ـُ بُرُوكًا) شتر فرو خفت ؛ بَرَكَ فِي الْمَكَانِ ، در آن اقامت کرد
(بَرَّكَ و بَارَكَ) دعای برکت کرد و از او راضی شد ، بَارَكَهُ اللهُ خداوند او را مبارک

گردانید
(تَبَرُّك) تیمّن
(تَبَارَكَ) پاک و منزّه شد، باو فال نیک گرفت
(اَلْبُرْك) گروه شتران واحدش بَارِك
ج، بُرُوك
(اَلْبَرَكَة) افزایش و زیادت و سعادت،
ج، بَرَكَات
(اَلْبِرْكَة) حوض و مرداب و هیأت فرو خفتن
شتر، ج، بِرَك و میش شیرده ج، بِرَكَات
(اَلْبُرْكَان) کوه آتش فشان، و بکسر نام
درختی است
(بَرْكَعَ الْفَرَسُ) اسب بر چهار پا برخاست
و بزانو در افتاد، پرید و بزمین زد
(اَلْبَرْكَعُ) مرد کوتاه، شتر بچّه که گردنش
بزمین نرسد
(بَرَمَ ـُ بَرْمًا) ریسمان را تابید، شخص کار را
محکم و استوار کرد
(بَرِمَ ـَ بَرَمًا) بِهِ بستوه آمد و بیقراری کرد
(اَلْبَرَم) بخیل و لئیم و میوهٔ درخت عِضَاه
که درخت عظیم تیغ دار باشد
(اَلْبُرْم) مردم بد اخلاق و درشتخوی

(اَلْمِبْرَم) دوک، آلت ریسندگی، ج،
مَبَارِم
(اَلْبَرْنَامَج) برنامه، بودجه
(اَلْبُرْنُس) کلاه دراز و جامه کلاه دار مانند
بارانی ج، بَرَانِس
(اَلْبُرْنِيطَة) کلاه لبه دار، شاپو
(اَلْبَرْنِيَّة) ظرف سفالین ج بَرَانِيّ
(بَرِهَ ـَ بَرَهًا) پس از بیماری بحال آمد
و سرخ و سفید شد
(اَبْرَه و بَرْهَاء) مرد یا زنی که پس از
بیماری بحال آمده باشد
(اَلْبُرْهَة و اَلْبَرْهَة) روزگار و زمانه
یا لختی از آن ج، بُرَه و بُرْهَات
(اَلْبُرْهَان) دلیل و حجّت ج،
بَرَاهِين
(اَلْبُرَة و اَلْبُرْوَة) حلقه بینی شتر و هر
حلقه ایکه در بینی یا گوش یا پا یا دست بزنند
مانند گوشوار و دست بند و خلخال ج،
بُرًى و بُرَات و بُرِين و بِرِين
(اَلْبَرْي) تراشیدن قلم یا تیر و مانند آن
(اَلْبُرَايَة و اَلْبُرَاء) سنگ تراشی

(اَلْبَرَاءُ وَالْبِرَاتُ) آلت تراشیدن
(بَرَّهُ ـُ بَرًّا) براو غالب آمد ، چیزرا ازاو
باخشونت وغلبه گرفت ، براو پیشی گرفت
(اَلْبَرُّ) لباس کتان وپنبه ، وسلاح ، متاع خانه
ج ، بُرُوْد
(اَلْبُرَّةُ) هیأت شخص ، ولباس وسلاح
(اَلْبَزَّازُ) پارچه فروش ، وبَزَّازَةٌ تجارت
دربارچه است
(بَزْبَزَ) سریع وتند راه رفت ، فرار کرد
زیاد حرکت کرد
(بَزَجَ) فخر نمود ، وبرانگیخت برکسی
(اَلْبَزَخُ) درآمدن سینه وفرورفتن پشت
(اَلْبَزْخُ) تمام بردن وباعصا به پشت زدن
(بَزَّخَ ـِ تَبْزِيخًا) فرو تنی کرد ،
(تَبَازَخَ) ازکار باز ایستاد
(بَزَرَ ـِ بَزْرًا) دانه پاشید در زمین ،
ظرف را پُر کرد
(اَلْبَزْرُ) هردانه که برای روئیدن پاشیده
شود ، مفرد آن بَزْرَةٌ ج ، بُزُوْر
داوویه (توابل) که درغذا ریزند ج ، اَبْزَارٌ
(اَلْبَزْرَاءُ) زن که زیاد زاید وفرزند
زیاد آورد
(اَلْبَزَّارُ) فروشنده دانه وادویه غذا
ودوغن کتان فروش
(اَلْبَيْزَارُ) بازدار ، کشاورز ج ،
بَيَازِرَةٌ (کلمه فارسی است)
(اَلْبَزْعَاءُ) کودکی که بدون باک سخن گوید
وکودک ملیح وظریف
(تَبَزَّعَ اَلْغُلَامُ) کودک ظریف ملیح شد
(تَبَزَّعَ اَلشَّرُّ) فتنه بزرگ شد وبهیجان آمد
(بَزَغَتْ ـُ بُزُوْغًا وبَزْغًا) آفتاب
درآمد ، لشتر زد وخون روان کرد
(اَلْمِبْزَغُ) نشتر
(اَلْبُزَاقُ) آب دهان ، خدو
(بَزَقَ ـُ بَزْقًا) خدو انداخت
(بَزَلَ ـُ بَزْلًا) شکافت وسوراخ کرد
شراب را صاف نمود ، وکار را یکسره وکسو
کرد
(اَلْبَزُوْلُ) شتر یکه دندان پیش درآورده
باشد ج ، بَوَازِلُ وبُزَّلٌ وبُزُلٌ
(اَلْبَزْلُ) شدت ، سختی ، شراب را
صاف کردن وخالص را از ثفاله سوا نمودن

(اَلْبُزُل) میش. گوسفند ماده. حیوانی که پاره از آن میگیرد

(اَلْبِزَال) مته

(اَلْبَزْلاء) ملای سخت و بزرگ. رای نیکو و پسندیده و خِطَّةٌ بَزْلاء راه یا امریکه فاصل حق از باطل باشد

(بَزَمَ ـِ بَزْمًا) عَلَیْهِ با دندان پیشین او را گزید. بَزَمَ الشَّیْءَ آنرا برداشت

(اَلْبَزِیم) برگ یا پوست درخت که دسته سبزیجات را با آن بندند

(اَلْبَزْم) شتر را با سبابه و ابهام دوشیدن، زه کمان را با دو انگشت سبابه و ابهام گرفتن و آن را رها کردن

(اِبْزَام و اِبْزِیم) کمرساز که زبانه مانندی است در سر کمربند و در حلقه سر دیگر آن رود ج. اَبَازِیم

(بَزَا ـُ بَزْوًا و بَزَوَانًا) تطاول کرد و انس گرفت و غلبه کرد بروی (بَزْءُ الشَّیْءِ) مثل و مانند آن

(اَلْبَزِیّ) شیر خوار. همشیر

(بَسَّ ـُ بَسًّا و أَبَسَّ) شتران را آهسته راند. مال را در شهر فرستاد و متفرق نمود، و میان مردم سخن چینی کرد. پست یا آرد را بروغن آلوده کرد

(اَلْبَسّ و اَلْبِسّ) گربه خانگی، و بذل طاقت و کوشش در امری

(اَلْبَسِیس) طعام کم و اندک

(اَلْبَسْبَس) زمین بی آب و گیاه ج بَسَابِس

(اَلْبَسُوس) اشتری که شیر ندهد مگر آنکه بآن (بِسْ بِسْ) گویند و (حَرْبُ الْبَسُوس) جنگ معروفیست که در جاهلیت واقع شده

(اِنْبِسَاس) دادن آب بزمین پراکنده شدن ستور

(اَلْبُسْتَان) باغ و یا زمینی که با دیوار محصور شده و در آن درخت و سبزه کارند ج. بَسَاتِین و شاید اصل کلمه فارسی باشد

(اَلْبُسْتَانِیّ) باغبان صاحب باغ و هر سبزه و گیاه و درختی که بیابانی و جنگلی نباشد

(بَسَرَهُ ـُ بَسْرًا) او را شتابزده کرد، و بشتاب واداشت

(اَبْسَرَ) زخم را پیش از رسیدن فشار داد و چرک آنرا در آورد حاجت را در غیر وقت خواست و طلب کرد

(اَلْبَسَر) آب خنک، و آب باران تازه

(اَلْبُسْر) هر چیز تازه و نو. خرمای نورس و شکوفه آن، ج. بُسْرَة و بِسَار

(بَسَرَ ـُ بَسْرًا و بُسُورًا) چهره درهم کشید

(اَلْمُبْسِرَات) بادهائی که وزیدن آنها دلالت بر آمدن باران دارد

(بَسَطَ ـُ بَسْطًا) گسترد، و دست را دراز یا باز کرد، عذر خود را بیان نمود

(بَسُطَ ـُ بَسَاطَةً) فراخ زبان گردید، بی تکلف و ساده شد

(اَلْبَسَاط) زمین وسیع
(اَلْبِسَاط) آنچه گستردنی باشد
(اَلْبَسِيطَة) سطح زمین و هرچه مستوی و گسترده باشد
(اَلْبَسِيط) بی تکلّف، ساده، برخلاف مرکّب، بَسِيطُ الْوَجْه، گشاده رو و بَسِيطُ الْيَد بخشنده و کریم
(بَسَقَ ـُ بَسْقًا) خدو انداخت
(بَسَقَ ـُ بُسُوقًا) شاخه های درخت بالید بلند شد، بر اصحاب خود از فضل برتری یافت
(بَاسِق) بلند و مرتفع و بیشتر صفت برای درخت است
(بَسَّقَهُ) آن را بلند و مرتفع نمود
(تَبَسَّقَ) بلند و مرتفع و افراشته شد
(اَلْبَاسِقَة) م، ابر سفید، صافی رنگ، بلا و سختی ج، بَوَاسِق و بَوَاسِقُ السَّحَابِ مقدّمه و اوایل ابر
(بَسَلَ ـُ بَسْلًا وَبَسَالَةً) دلیر گردید
(بَسَالَة) دلیری و شجاعت، کراهت
بَاسِل مرد شجاع و دلیر ج، بُسَّل، بُسَلَاء بُسْل

(اَلْبَسْل) شدّت، حلال، حرام
(بَسَمَ ـِ بَسْمًا) تبسّم کرد، لبخند زد
(بَسْمَلَ) بسم الله الرحمن الرحیم گفت
(أَبْسَنَ) هیأت و رنگ و رویش خوب شد
(بَشَّ ـَ بَشًّا وَبَشَاشَةً) خوشرو و شادمان گردید
(بَشْبَشَ) اظهار خوشروئی و شادی کرد
(بَاشّ وَبَشُوش وَبَشَّاش) خوشرو و خرسند و خنده رو
(بَشَرَ ـُ بَشْرًا) پوست بشره را برآشید
(بَشَرَ ـِ وَبَشِرَ ـَ) خرسند و مسرور شد
(اَلْبِشَارَة) مژده، خبر مسرّت آور
(اَلتَّبَاشِير) خبر خوش و اوّل هر چیز و طلیعهٔ آن
(بَشِعَ ـَ بَشَعًا وَبَشَاعَةً) زشت و ناپسند شد، از خوردن طعام بیمزه ناخوش شد
(بَشِع) طعام بیمزه، بدمنظر و زشت و گنده دهان
(اَلْبَشَاعَة) بدبو شدن دهان، و ضدّ زیبائی
(بَشَكَ) شتافت، پیراهن را کوک زد خبر دروغ گفت

(بَشِمَ ـَ بَشَمًا) تخمه شد، و طعام ناگوار گردید و بستوه آمد
(بَصَّ ـِ بَصِيصًا) کمی درخشید، آب تراوید
(بَصَّاص) درخشان و بَصِيص درخشندگی و اَلْبَصَّاصَة چشم را گویند
(بَصُرَ ـُ و بَصِرَ ـَ بَصَرًا و بَصَارَةً) بینا گردید و دانست و بُرید
(اَلْبَصَر) ج، اَبْصَار حس بینائی، اَلْبَصِيرَة، عقل بینائی وزیرکی ویقین، دانش ج، بَصَائِر
(اَلْبَصْر) بریدن، و طرف چرم
(اَلْبَاصِرَة) آلت بینائی، چشم
(بَضَعَ ـَ بَضْعًا) گرد آورد، آب جاری شد یا تراوید
(اَلْبِضْع) پاره‌ای از شب
(اَلْأَبْضَع) احمق، برای تأکید نیز بکار رود
(بَضَقَ ـُ بَضْقًا) خدو یا آب دهان انداخت
(اَلْبُضَاق) خدو، آب دهان
(اَلْبَصَل) پیاز، و خود آهنین
(بَصَمَ ـُ بَصْمًا) روی پا، چه علامت یا نشانه زد
(اَلْبَصْم) اندازهٔ میان انگشت کوچک و انگشت مجاور آن که اولی را خِنصر و دومی را بِنصِر گویند
(بَضَّ ـِ بَضَاضَةً) پوستش رقیق و نرم شد از فرهی
(بَضَّ ـِ بَضًّا) آب کم کم جاری شد اشک از چشم جاری گردید
(اَلْبَضّ و اَلْبَضَّة) مرد یا زنی که از فرهی پوستش نرم و رقیق شده باشد
(اَبَضَّ لَهُ) چیزکی داد و داد
(بَضَعَ ـَ بَضْعًا) شکافت و برید و گوشت را پاره پاره کرد
(اَلْبَضْع) بریدن و شکافتن
(اَلْبِضْع) قسمتی از شبانه روز و بخصوص از عدد که بین یک تا چهار یا سه تا پنج و یا نه تا ده
(اَلْمِبْضَع) نشتر و چاقوی جراحی ج، مَبَاضِع
(اَلْبِضَاعَة) کالا که برای تجارت تهیه ج بَضَائِع
(اَلْبُضْم) سنبله، نفس

(بَطَّ ـُ بَطّاً) زخم را شکافت
(اَلْبَطّاطا) سیب زمینی ، این کلمه از فرنگی گرفته شده
(بَطُؤَ ـُ بُطْأً و بِطاءً) کندی ، آهستگی
(بَطِیءٌ و بَطِیئَةٌ) کندکننده و آهسته آینده
(بَطَحَهُ ـَ بَطْحاً) بر وی افکند او را ، گسترد و آنرا
(اَلْبَطْحاء) مجرای وسیع آب که در آن شن و سنگریزه باشد ، مانند بستر رودخانه ، ج بِطاح
(بَطَّحَهُ ـُ بَطْخاً) لیتید آن را
(اَلْبِطِّیخ) کدو و خیار و خربزه ، و بیشتر بر خربزه اطلاق شود
(بَطَرَهُ ـُ بَطْراً) برید ، شکافت آنرا
(بَطِرَ ـَ بَطَراً) نعمت او را مغرور نمود و از ثروت و نعمت تکبر کرد ، و ناسپاسی نمود
(بَطَراً) بیهوده و باطل ، رایگان
(بَیْطار) دامپزشک ، نعل زن ج ، بَیاطِرَة
(بَیْطَرَة) دامپزشکی و نعل زنی و فعل آن ، (بَیْطَرَ ـِ) است
(اَلْبَطْرِیق) زبان دراز ، حیاهوکن
(اَلْبِطْرِیقُ) وارتش روم قدیم مقام بطریقی یکی از مقامات فرماندهی بوده و بطریق از فرماندهان عالیرتبه بشمار میرفته ج ، بَطارِف و بَطارِیق و بَطارِقَة
(اَلْبَطْرَكُ و اَلْبَطْرِیَكُ) از سمت های کلیسائی است و بر رئیس اسقفها اطلاق شود ج ، بَطارِكَة
(بَطَشَ ـِ بَطْشاً) حمله کرد ، سخت گرفت ، او را کشت
(اَلْبَطْش) حمله کردن ، سخت گرفتن ، کشتن
(اَلْبَطاقَة) نامه ، ورق کاغذ ، کارت ، توپ پارچه ج ، بَطائِق
(بَطَلَ ـُ بُطْلاً و بُطُولاً و بُطْلاناً) باطل شد ، فاسد گردید ، از کار افتاد و بیکار شد
(بَطُلَ ـُ بَطالَةً و بُطُولَةً) شجاع و دلیر گردید ج ، اَبْطال ، مؤ بَطَلَة ج ، بَطَلات

(اَلْبَاطِل) ناروا، ضدّ حق ج، اَبَاطِيل
جادوگر، ساحر، ج بَطَلَة
(اَلْبُطْل) دروغ، باطل، بیهوده
(بَطَنَ ـُ بُطُونًا) مخفی شد، مخفی کرد
(اَلْبِطَانَة) خواصّ ونزدیکان
(باطَنَه) با او رازگویی کرد و یکدل شد و کنکاش نمود
(اَلْبَطْن) شکم ومیانه هرچیز
(اَلْبَطَن) درد شکم
(اَلْبِطَانَة) استر، ج، بَطَائِنُ
(اَلْبَاطِن) داخل واندرون هرچیز، ضدّ اَلظَّاهِر
(اَلْبَاطِيَة) ظرف شیشه که شراب در آن ریزند، باده وباده یه ج، بَوَاطٍ
(بَظَّ) اَلْعُودَ عود یا ساز را کوک کرد
(اِبْظَظ) فربه شد، وشخص فربه را بَظِيظ گویند
(بَعَثَه ـَ بَعْثًا وَبَعَاثًا) اورا فرستاد
مرده را روز قیامت برانگیخت
(بَعِثَ ـَ بَعَثًا) بیخواب شد
اَلْبَعْث) فرستادن و باز فرستادن مردگان در روز قیامت ویَوْمُ البَعْث، روز قیامت
(اَلْبَاعِث وَالْبَاعِثَة) سبب علت انگیزه
(اَلْبَعِيث وَالْمَبْعُوث) فرستاده شده
(بَعْثَرَ بَعْثَرَةً) نظر کرد وتفتیش نمود، برانگیخت خاک را وزیر وروکرد، آشکار ساخت
(بَعَجَ ـَ بَعْجًا) شکم را درید، درزمین چاهها حفر کرد
(اَلْبَاعِجَة) زمینی که از آن سیل جاری شود
سیل خیر، ج بَوَاعِج
(بَعُدَ ـُ بُعْدًا وَبَعِدَ ـَ بَعَدًا) دور شد، دور کرد وراند
(اَلْبُعْد وَالْبَعَد وَالْبَعْدَة) دوری هجران، زمان وحزم
(بَعْدُ) پس از آن، ظرف زمان لازم الاضافه واگر مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است ویا منصوب ومنوّن است.
(اَلْبَعْر وَالْبَعَر) پشکل وفضلهٔ حیوانات سُم دار
(بَعْزَقَ بَعْزَقَةً) پریشان ومتفرق کرد
(اَلْبَعُوض) پشه همفرودش بَعُوضَة

(بَعَّضَ) جزء جزء کرد
(بَعَطَ ـَ بَعْطًا) در نادانی و شومی افراط کرد، حیوان را سر برید
(اَبْعَطَ) از خد خود تجاوز کرد
(بَعَقَ ـَ بُعاقًا) باران به فراوانی بارید، و زمین را شکافت و چاهرا حفر کرد
(اَلْبُعاقُ) ابری که تند بارد، فریاد
(بَعَلَ ـَ بَعالَةً وبُعُولَةً) مرد زن گرفت و شوهر شد، زن دارای شوهر شد
(بَعِلَ ـَ بَعَلًا) در کار خود سرگردان شد و تکلیف خود را ندانست
(بَعْلَبَكُّ) یکی از شهرهای قدیم سوریه است که آثار تاریخی مهمی دارد
(بَغا یَبْغی ویَبْغُو بَغْوًا) جرم و خیانت کرد، او را چشم زد
(بَغَّ ـُ بَغًّا) خون بجوش آمد
(بَغَتَهُ ـَ بَغْتًا وباغَتَهُ) او را غافلگیر کرد، ناگهان بر او درآمد
(بَغِثَ ـَ بَغَثًا) تیره گردید
(اَلْبُغَثاء) عامه و جماعت مردم
(اَلْبُغاث) مرغی است تیره رنگ و کند پرواز
(بَغِرَ ـَ بَغَرًا وبَغِرًا) سیراب نشد
(بَغَرَ ـُ بُغُورًا) آسمان بارید، ستاره فروریخت
(بَغَزَهُ ـَ بَغْزًا) او را با عصا زد
(اَلْبا غِزَّةُ) پارچه ایست مانند ابریشم یا خز
(اَلْبُغْضُ) دشمن داشتن، دشمنی
(بَغَضَ وبَغُضَ ـُ وبَغِضَ ـَ بَغاضَةً) دشمن داشت او را با او دشمن گردید
(اَلْبَغْضَةُ واَلْبَغْضاء) دشمنی سخت
(اَلْبَغْل) استر و هر حیوانی که از دو جنس حیوان بوجود آمده باشد ج، بِغال و اَبْغال و بَغْلَة ج، بَغَلات
(بَغَلَهُمْ ـَ بَغْلًا) فرزندانش را بستر شیه کرد، یعنی آنها را از طرف پدر اصیل ندانست
(بَغِمَتْ ـَ بُغُومًا وبَغامًا) آهو بانگ داد، بَغَمَ الرَّجُلُ نتوانست مقصود را صحبت خود را بفهماند
(اَلْبُغْمَة) گرون بند زنان، اصل کلمه ترکی

است ج ، بُغَم
(بَغَا ـُ بَغْوًا) بکیفیت چیز رسیدگی کرد تعدی وظلم کرد
(اَلْبَغْوَة) میوهٔ نارس
(بَغَى ـِ بُغَاءً وَبَغْيًا) چیزرا طلب کرد ، از حق تجاوز نمود ، سرکشی کرد
(بَاغٍ) سرکش ، متجاوز ، خواهنده ج ، بُغَات
(اَلْبَغْى) ستمگری ، جنایت ، سرکشی ، تبه کاری ، باران زیاد
(اَلْمَبْغَى) آنچه خواسته میشود
(اَلْبَغِىّ) زن بدکار ج ، بَغَايَا
(بَقَّ ـُ بَقًّا) آب را باشدت از دهان بیرون ریخت ، بَقَّ اَلْعَطَاءَ بخشش را زیاد کرد
(اَلْبَقْبَاق) زیادگو ، پرحرف
(بَقَّقَ) مالش را پراکنده نمود
(اَلْبَقّ) پشه ، سماس
(اَلْبُقْعَة) بقچه لباس وآنچه در آن پارچه یا لباس پیچند ، کلمهٔ عربی نیست
(بَقَرَهُ ـَ بَقْرًا) شکافت ، باز کرد فراخ نمود آن را
(اَلْبَقَر) اَلْمَرْأَةَ شکم زن را پاره کرد
(اَلْبَقَر) گاو نوعًا
(اَلْبَقَرَة) گاو نر یا ماده ، واین لفظ بر گاو ماده نیز اطلاق شود و به گاو نر (ثَوْر) گویند ج ، بَقَرَات ، وبَقَر و بُقُر و بَقَرَات بیشتر برای جمع گاو ماده به کار رود
(اَلْبُقَر) دروغگو ، زیرک
(بَقَطَ ـُ بَقْطًا) متاع خود را برای سفر جمع کرد ، پراکنده نمود
(اَلْبَقَط) آنچه از خرما بر زمین ریزد و گروه متفرق مردم
(بَقِعَ ـَ بَقَعًا) لکه ، پیسه ، مرغ ملون شد ، خال خال گردید
(اَبْقَع وَبَقْعَاء) مرغ ملون و خال خال
(اِنْبَقَعَ) به تندی وسرعت رفت
(اَلْبُقْعَة وَالْبَقْعَة) قطعه‌ای از زمین ج ، بِقَاع و بُقَع
(اَلْبَقْل وَالْبُقُول) تره بار ، وآنچه

از دانه و تخم روید نه از ریشه
(بَقَّلَ) اَلْوَجْهَ روی جوان مو درآورد
(اَلْبَقَّالُ) سبزی و تره بارفروش
(بَقَا ـُ بَقَاوَةً) باو نگریست، منتظرش شد
(بَقِيَ ـَ بَقَاءً) ماند، استوار شد
(اَلْبَقَاء) زیست و زندگانی
(اَلْبَاقِي) اسم فاعل (مانده) و از نامهای خداوند است
(بَكَّهُ ـُ بَكًّا) با او در مقام مزاحمت و رقابت برآمد، چیز را از هم درید
(بَكَّة) مکه معظمه
(أَبَكّ) سال قحطی، جمع کننده مواشی
(بَكَتَهُ ـُ بَكْتًا) با چوب یا شمشیر او را زد، با دلیل او را مغلوب و ساکت نمود
(بَكِرَ ـَ بَكْرًا) شتاب کرد بسوی چیز یا امری
(بَكَرَ ـُ بُكُورًا) بامداد بسوی چیزی آمد
(اَلْبِكْر) نخستین مولود، دوشیزه ج اَبْكَار
(اَلْبَكْر) شتربچه

(اَلْبُكْرَة) بامداد، بگاه
(اَلْبَكْرَة) چرخ چاه و هر چرخی که روی آن ریسمان پیچند
(اَلْبَاكُورَة) میوهٔ نورسیده، نوبر
(بَكَسَهُ ـُ بَكْسًا) او را مغلوب و زبون خود نمود
(اَلْأَبْكَع) بریده شده
(اَلْبِكْلَة) حال و هیأت، سرشت و صورت
(اَلْبَكْل) آمیزش و غنیمت، و آمیختن سخن
(بَكِمَ ـَ بَكَمًا و بَكَامَةً) لال شد
(أَبْكَمَ) لال - ج بُكْم
(بَكَى ـِ بُكَاءً) گریه کرد، باکی گریه کننده ج، بُكَات م بَاكِيَة ج، بَاكِيَات
(اَلْبَكَّاء) زیاد گریه کننده ج، بَكَّاؤُنَ
(بَلَّهُ ـُ بَلًّا و بَلَلًا) او را با آب تر ساخت
(بَلَّ ـِ بَلَلًا) شفا یافت

(أبلّ) الشجر درخت میوه داد
(أبلِّ) شفا، شخص راهبه
(أبلّة) روزی، آب کمی که حلق را تر کند
(الأبلّ) فاجر، کسیکه مستوجب سرزنش شده باشد
(بلبل بلبلة وبلبالاً) گروه را بهیجان آورد و برانگیخت و اندوه در آنها ایجاد کرد، زبانها درهم و مخلوط شد
(البلبال) شدت هم و اندوه
(بلت ـ بلتاً) چیزرا قطع کرد، برید
(البلبيت) سخن موجز و فصیح، شخص حزم‌مند و زیرک
(بلج ـ بلوجاً وابلج) صبح دمید و روشنی آن درخشید
(ابلج ـ بلجاً) مرد گشاده رو شد و شادمان شد و گشاده‌رو گردید
(بلّج) گشود
(تبلّج) خندید و شادمان شد، صبح روشن گردید
(البلج) گشاده رو
(بلج ـ بلجاً) زمین خشک شد، آب چاه کشیده شد
(بلح ـ بلوحاً) درمانده گردید
(البلح) خرمای نارس
(بلخ ـ بلخاً) تکبر نمود
(البلخ) بزرگ منشی
(بلد ـ بلوداً) در مکان اقامت کرد و یا آنرا شهر و بلد خود ساخت
(تبلّد ـ بلادةً) کودن گردید
(بليد وابلد) کند خاطر، کودن مردگشاده ابرو
(البلدة) شهر، جای معمور و مسکون ج بلدان
(البلد) شهر، قبر ـ مکه معظمه و خانه ج بلاد
(بلز) مرد کوتاه و زن ستبر
(ابتلاز) چیزی با هم گرفتن
(ابلس) بی خیر شد، شکسته و اندوهگین گردید، از رحمت خداوندی ناامید شد
(بلس) بجبر، اجبر
(إبليس) علم جنس برای شیطان ج، أبالیس و أبالسة

(اَلْبَلْسَم) مادّه صمغی است که بر زخم گذارند ، یک مادّه عطری و صاحب منتهی الأرب بَلْسَم را قطران دانسته

(بَلَّصَ) فُلاناً مِنْ مالِهِ دارائیش را از او گرفت

(بَلَطَ ـُ بَلْطاً وَبَلَّطَ وَاَبْلَطَ) سنگ فرش یا آجر فرش و سمنیت کرد صحن خانه را

(بَلَّطَ) الرَّجُلَ او را از کثرت راه رفتن خسته کرد

(اَلْبَلاط) زمین هموار و صاف و آنچه زمین با آن فرش شود ، بدربار و درباریان نیز بطور مجاز اطلاق شود

(بَلْطَحَ) خویشتن را بر زمین زد ، خود را روی زمین انداخت

(اَلْبَلْدَح) زن فربه و تناور

(بَلَعَ ـَ بَلْعاً وَابْتَلَعَ) فرو برد از حلق

(اَلْبُلْعَة) شخص پرخور

(اَلْبُلْعَة) سوراخ آسیا و دستار

(اَلْبالُوعَة) چاه سر تنگ که برای آب باران و فاضل آب خانه سازند

(اَلْبُلْعُم وَالْبُلْعُوم) مجرای خوراک در حلق ، مری

(بَلَغَهُ ـُ بُلُوغاً) رسید باو ، بگوشش رسید خبر یا حدیث ، میوه رسید ، کودک بحدّ بلوغ رسید

(بَلُغَ ـُ بَلاغَةً) سخنش فصیح و رسا و نیکو گردید ، بَلَّغَ رساند ، بالَغَ کوشید و کوتاهی نکرد

(بُلْغَة) قوت روزانه بقدریکه از آن زیاد نیاید و بَلْغَة نهایت حمق

(بَلَقَ ـُ بُلُوقاً) شتافت ، اَبْلَقَ ، در را بسرعت بست یا باز کرد

(بَلِقَ ـَ بَلَقاً) سیاه و سفید شد و او را اَبْلَق گویند م بَلْقاء ج ، بُلْق

(اَلْاَبْلَقُ الْفَرْدُ) قلعه‌ای بود در شام و صاحب آن سموئل بود که به وفاداری معروف است

(بَلْقَعَ) الْمَكانُ خالی از سکنه و آب و گیاه شد

(اَلْبَلْقَع وَالْبَلْقَعَة) زمین خالی بی آب و گیاه ج ، بَلاقِع

(اَلْبَلَم) ماهی ریز

(بَلَّمَ) الرَّجُلَ او را تقبیح کرد، و کار او را زشت نمود

(بَلِهَ ـَ بَلَهًا وَبَلَاهَةً) نادان شد، از حیث عقل و رأی ضعیف گردید، و چنین کسی را اَبْلَه گویند م بَلْهَاء ج، بُلْه

(بَلْهَ) اسم فعل است بمعنی بگذار و رها کن و وجوه زیادی دارد که در کتب نحو مسطور است

(بَلَا ـُ بَلْوًا وَبَلَاءً) آزمود، امتحان و تجربه کرد

(بَلِيَ ـَ بَلْيًا وَبَلَاءً) کهنه شد، و ثَوْبٌ بَالٍ پیراهن کهنه

(بَالَى مُبَالَاةً) بامر توجه کرد و مورد علاقه قرار داد

(بَالَاهُ) با او مفاخره کرد

(اَلْبَلَاء) غمی که عارض جسم شود، آموزدن شخص و دچار شدن بخوبی یا بدی

(اَلْبَلِيَّة) مصیبت، پیش آمد بد، اشتری که روی قبر صاحبش در جاهلیت می بستند تا بمیرد ج، بَلَايَا

(بَلَى) حرف تصدیق بمعنی آری

(بَنَّ ـِ بَنًّا وَأَبَنَّ) در مکان اقامت کرد ابر چند روز دوام یافت

(اَلْبَنَان) اطراف انگشتان، خود انگشتان، مفردش، بَنَانَة، غنچهٔ سبز و خرّم

(اَلْبُنّ) قهوه

(اَلْبُنَّة) بوی خوش یا ناخوش

(بَنَّتَ) جویا شد، با او درشتی نمود

(بَنَّجَ) باز گردید بسوی اصل

(اَلْبَنْج) بنگ، حشیش

(اَلْبَنْد) پرچم بزرگ اصل آن فارسی است ج، بُنُود و قسمتی از کتاب و کشتی گیری، نیرنگ

(اَلْبَنْدَر) شهری که کنار دریا باشد و کشتیها وارد آن شوند ج، بَنَادِر

(بَنْدَقَ) اِلَيْهِ بسوی او بدقت نگاه کرد

(اَلْبُنْدُقِيَّة) تفنگ، و بُنْدُق عبارت از آلت گلوله انداختن است، و فندق را نیز چنین نامند، و شهر (و نیز) واقع در ایتالیا را نیز بندقیه نامند

(بَئِسَ ـَ بَئْسًا) از شرّ و بدی فرار کرد
(اَلْبِنْصِر) انگشت چهارم از طرف ابهام
(اَلْبَنَفْسَج) گل بنفشه ، و بَنَفْسَجِیّ رنگ بنفش
(اَلْبُنْك) اصل هر چیز ساعتی از شب یا پاسی از آن
(بَنَی ـِ بَنْیًا وَبِنَاءً) ساخت خانه را زمین را آباد کرد
(تَبَنَّی) بفرزندی گرفت
(اِبْتَنَی) بَنْیًا خانه ساخت ، دارای اولاد شد
(اَلْبِنَاء) عمارت ـ ساختمان
(اَلْبُنْیَان) بنیاد و دیوار حصار
(اَلْاِبْن) فرزند مذکّر ، پسر شخص ج بَنُون و اَبْنَاء
(اَلْبِنْت) دختر ، برعکس اِبْن ، یعنی فرزند مؤنّث ، ج ، بَنَات و بِنْتُ الشَّفَة کلمه را گویند
(بَنَاتُ نَعْش) هفت ستاره که معروف به دبّ اکبر هستند ، و هفت ستاره دیگر که در دنباله آنها هستند و معروف به دبّ اصغر هستند و ستاره قطبی در آنها است
(اَلْمَبَانِی) ساختمانها ، حروف هجائی
(بَهَأَ ـَ وَبَهِئَ ـَ وَبَهُؤَ ـُ بَهْأً وَبَهَاءً) انس گرفت و خوب شد و متوجه او گردید
(بَهَأَ ـَ بَهَاءً وَاَبْهَأَ) خانه را از اثاثیه خالی کرد
(بَهِتَ ـَ وَبَهُتَ ـُ بَهْتًا وَ بَهَتًا) خاموش شد ، دهشت زده شد متحیر ماند ، عاجز شد
(اَلْبُهْت وَالْبُهْتَان) دروغ و افترا
(بَهَجَهُ ـَ بَهْجًا) او را خرسند و شاد گردانید
(بَهُجَ ـُ بَهَاجَةً وَبَهَجَانًا) زیبا شد ، نیکو گردید
(اَلْبَهْجَة) زیبائی ، شادمانی ، شادابی و طراوت
(اَلْبَهَج) شادمان و زیبا
(بَهَرَهُ ـَ بَهْرًا) بر او برتری یافت چیره شد ، بهتان باو بست
(اَبْهَرَ) چیز شگفت آور نمود یا آورد

پس از بیچیزی توانگر شد بُهْرَةُ النَّهَارِ ، وسط روز و موقع شدت گرما

(إِبْهَانَّ اللَّيْلُ شب نیمه شد یا دراز نمود

(بُهْر) توانگری ، دوری ، درستی ، نگونساری

(اَلْبَهَار) زیبائی ، گل گاوچشم ، وسفیدی سینهٔ اسب و هرچیز خوش نما

(بَهْرَجَ) باطل و هدر کرد

(تَبَهْرُج) تکبر ، زینت کردن زن

(اَلْبَهْرَج) باطل و تباه و بد ، ناسره و اصل کلمه فارسی است ، (بنهره)

(اَلْبُهْرَة) وسط وقت یا وسط مکان

(بَهْرَمَ بَهْرَمَةً) موی را با حنا خضاب کرد

(بَهْرَمْ) گل گاجیره و حنا

(بَهَزَهُ ـَ بَهْزًا) سخت او را راند و دور کرد ، بر او چیره شد

(بَهَشَ ـَ بَهْشًا) شاد شد باو ، باگشاده رویی او را پذیرفت

(اَلْبَهْش) مقل تر و خشک و آنرا خشل گویند ، وَرَجُلٌ بَهْشٌ یعنی مرد گشاده رو و خندان

(بَهْطَلَ و تَبَهْطَلَ) با لباس خود قمار کرد

(بَهَضَهُ ـَ بَهْضًا و اَبْهَضَهُ) کار بر او گران آمد ، او را خسته کرد

(اَلْبَاهِضَه) هرچه ایجاد دشواری یا آزار کند

(اَلْبَهَق) لکه پیسی روی پوست که از برص نباشد ، سنگ

(بَهَلَهُ ـَ بَهْلًا) او را لعنت کرد

(اَلْإِبْتِهَال) دعا و تضرع و زاری

(اَلْبَهْل) آسان ، مال اندک ، نفرین

(تَبَاهُل) بهم لعنت یا نفرین کردن

(اَلْبُهْلُول) شخص خندان ، و بزرگ قوم و جاخوبیها ج ، بَهَالِيل

(اَلْبَهْم و اَلْبَهَم و اَلْبِهَام) گوساله و بره و بزغاله ،

(اَبْهَمَ) در را بست ، موضوع را مبهم گفت یا کرد

(اَلْبُهْمَة) دلیر ، سنگ خاره ، روش سخت و دشوار ج ، بُهَم و مشکلات کار را

نیز بُهُم گویند

(اَلْبَهِيم) سیاه تیره، لَيْلٌ بَهِيمٌ، و فَرَسٌ بَهِيمٌ، یعنی شب سیاه تاریک و اسم سیاه ج، بُهْم و بُهُم

(اَلْبَهِيمَة) هر چارپا باستثناء درندگان ج، بَهَائِم

(اَلْاِبْهَام) انگشت بزرگ دست و پا

(بَهَا ـُ وَبَهِيَ ـَ بَهَاءً) زیبا و ظریف شد

(اَلْبَهِيّ وَالْبَهِيَّة) مرد و زن زیبا و ظریف

(بَهَّى) اَلْبَيْتَ خانه را فراخ کرد

(مُبَاهَات) فخر کردن

(اَلْبَهَاء) خوبی، زیبائی، درخشندگی

(اَلْبَهْو) جلوخان، پیش سرا، محلی که جلو خانه می ساختند که مهمانسرا باشد

(بَاءَ يَبُوءُ بَوْءًا) بسوی او برگشت، اقرار بحق یا گناه کرد

(تَبَوَّأَ) اَلْمَكَانَ جای گیر شد در آن، و فرود آمد و مقیم گردید

(اَلْبَائَة وَالْبَيْئَة) منزل، حالت

(بَاءَ بِدَمِهِ) بخون مقتول اعتراف کرد خون قاتل بعوض خون مقتول ریخته شد و بهم برابر شد

(اَلْبَاب) در، مدخل هر بنائی، اول فصل از کتاب ج، اَبْوَاب

(اَلْبَابَة) در حساب و حدود غایت و نهایت را گویند، شرط، نوع و صنف ج، بَابَات

(اَلْبَوَّابَة) دربانی

(اَلْبُوتَقَة وَالْبُودَقَة) بوته زرگری

(بَاجَ ـُ بَوْجًا) برق درخشید، بدی و بلا براو فرود آمد، شتر خسته شد

(بَاحَ ـُ بَوْحًا) چیز ظاهر و آشکار شد راز را فاش کرد

(اَبَاحَ اِبَاحَةً) اجازه داد، مباح کرد روا ساخت

(اَلْبَاحَة) آب و نخل زیاد، فضا و عرصه خانه ج، بُوح

(بَوَاح) ظاهر و آشکار

(بَاخَ ـُ بَوْخًا) خسته اش کرد، گرما و خشم و آتش فرونشست، بَاخَ اللَّحْمُ گوشت گندید

(اَبَاخَ) النَّارَ آتش را خاموش کرد

(باذَ يَبُوذُ ، بَوْذًا) ستم کرد ، محتاج شد فروتنی کرد

(بارَ ـُ بَوْرًا و بَوارًا) تباه و هلاک شد بازار یا کالا بیرونق و مشتری گردید

(اَلْبائِر) زمینی که کشت در آن نکنند و بایر گذارند

(اَلْبَوار) هلاک ، کسادی ، دارُ البَوار یعنی دوزخ اَبارَهُ ، او را هلاک کرد

(اَلْبُورِيَّةُ و اَلْبُورِياءُ) بوریا ، حصیری که از نی بافند

(اَلْبُوسْطَة) پست

(باشَ ـُ بَوْشًا) گروه مردم بهم مختلط شدند و فریاد کردند

(اَلْبُوشِيّ) فقیر عیالمند

(اَلْبَوْص) دوری ، رنگ و چهره ، سرین ج ، اَبْواص

(باضَ ـُ بَوْضًا) چهره اش پس از برطرف شدن کلف زیبا و نیکو شد

(باعَ ـُ بَوْعًا) دست بخشش گشاد

(باع) اندازه ایست که آن را ارش گویند فاصله دو دست که بدو سو گشاده شوند

(باعَةُ الدّارِ) فضای خانه

(اَلْبَيع) بلندگام

(باغَهُ ـُ بَوْغًا) بر او غلبه کرد ، با او معادل شد

(اَلْبَوْغاء) گرد و خاک برانگیخته شده

(باقَ ـُ بَوْقًا) با بدی و ستیز و دشمنی آمد ، دزدید ، خیر پنهان شد ، آشکار گردید تباه شد ، دروغ گفت ، وبا در گله و چارپا شیوع یافت

(اَلْبُوق) نای بزرگ ـ شیپور ج ، اَبْواق

(اَلْبائِقَة) شتر ، بلا ، سختی

(باكَ ـُ بَوْكًا) کالا را فروخت یا خرید

(اَلْبال) دل ، حال و عیش ، خاطر و یکی از ماهیهای دریائی بزرگ است

(اَلْبُوال) مرض کثرت بول است

(اَلْبُولِيصَة) رسید ، حواله ، سفته ج ، بَوالِص

(بانَهُ ـُ بَوْنًا) در فضل بر او مزیت یافت

(اَلْبَوْن و اَلْبُون) دوری ، برتری فرق و مسافت بین دو امر

(اَلْبَيْدَق) راهنما در سفر، پیاده، ویکی از مهره های شطرنج است ج، بَيَادِق
(اَلْبَيْرَق) پرچم، علَم ج، بَيَارِق
(اَلْبَيْضُ وَالْبَيَضُ) شدت وسختی
(بَاضَ ـِ بَيْضًا) پرنده تخم گذاشت
بَائِض تخم گذارنده برای مذکر ومؤنث ج، بَوَائِض
(اَلْبَيْضَة) تخم، کلاه خود ج بَيْضَات
(بَيَّضَهُ) سفید کردن آن را
(اَلْبَيَاض) سفیدی، شیر خوردنی بَيَاضُ النَّهَارِ روشنی وبلندی آن، زمینی که در آن ساختمان نباشد
(اَبْيَض) سفید، شمشیر، مرگ مه بَيْضَاء ج بِيض
(بَاظَ ـِ بَيْظًا) پس زلاغری فربه شد
(اَلْبَيْظ) تخم مورچه
(بَاعَ ـِ بَيْعًا وَمَبِيعًا) فروخت، اَبَاع برای فروش عرضه داشت
(اِبْتَاعَ) خرید واِنْبَاعَ، فروخته شد
(اَلْبَيْع) خرید یا فروش، مُبَايَعَة

(بَاهَ ـَ بَوْهًا) ملتفت ومتوجه شد
(بَاهَةُ الدَّارِ) فضای خانه
(اَلْبَوْ) بچه شتر وپوست آن که پر از کاه کنند تا مادر بآن نگاه کند وشیر دهد
(اَلْبَوْلَى) تقلید کار کسی را کردن، آرزو امید، غرزه، درد، بیماری
(بَاتَ ـِ بَيْتًا وَبَيْتُوتَةً) شب را بسر برد
(بَاتَ يَبِيتُ بَيْتًا) مرد متأهل شد، زن گرفت
(اَلْبَيْت) خانه، خاندان ممکن از هر نوع، ج، بُيُوت
(اَلْبَيَات) شبیخون بردن
(مَبِيت) مسکن، ومُسْتَبَيْتُ فقیر ودلی نوا
(بَادَ ـِ بَيْدًا وَبَيَدًا) نابود شد، هلاک گردید، بَادَتِ الشَّمْسُ آفتاب غروب کرد
(بَيْدَ) اسم لازم الاضافه، بمعنی جز
(اَلْبَيْدَاء) بیابان ج، بِيد و بَيْدَاوَات

خرید و فروش کردن باهم

(اَلبِیعَة) معبد یهود و نصاری ج بِیَع

(بَاغَ ـِ بَیغًا) خون بجوش آمد

(اَلاَبَیقِر) شخص بی خیر

(بَانَ ـِ بَینًا) دور شد، مفارقت کرد، از او برید

(بَانَ ـِ بَیانًا) آشکار شد، هویدا گردید

(بَیِّن و بَائِن) آشکار و هویدا ج اَبیِناء و اَبیان

(اَبَانَ) واضح کرد، برید، سوا کرد

(بَایَنَ) دوری کرد، جدائی نمود

(بَینَ) ظرف است و بمعنی میانه

(اَلبَین) دوری، وصال، ناحیه

(اَلبَائِنَة) جهاز عروسی

(اَلبَیِّنَة) دلیل و برهان

(بَاهَ یَبَاهُ بَیهًا) متوجه و ملتفت شد

(بَیَّاکَ اللهُ) لفظی است برای دعا بمعنی خداوند مقام تو را عالی کند و ترا حکمروا نماید

**

اَلتَّاء (ت) ۳

(تا) اسم اشاره برای مفرد مؤنث و ها تنبیه عادتاً بر سر آن در میآید

(تَأتَأَ تَأتَأَةً و تِأتَاءً) حرف تاء را در تکلم زیاد تکرار کرد، کودک راه افتاد، مرد جنگی با نخوت و تبختر راه رفت

(تَارَهُ ـَ تَأرًا) بانگ زد، راند، زجر کرد

(اَلتَّارَة) یکبار ـ هنگام

(تَأَرَ ـَ تَأرًا) زخم بهم آمد و خوب شد، در جنگ بهم نزدیک شدند

(اَلتَّاقَة) شدت خشم، شتاب کردن در بدی

(اَلتَّوأَم) همزاد، یکی از دو قلوها، م تَوأَمَة ج، تَوائِم

(اَتأَمَت) دو قلو زائید

(تَبَّ ـُ تَبًّا) برید، قطع کرد، هلاک ساخت

(اِستَتَبَّ الأَمرُ) استوار و مستمر شد، شخص ناتوان و عاجز گردید

(اَلتِبَّة) حال شدید و سخت

(تَبَرَ ـَ تَبْرًا) هلاک کرد ، شکست
تَبار ، هلاک
(اَلتِّبْر) زر غیر مسکوک و زرگری نشده
زری که از معدن در آورده و تصفیه نشده باشد
(اَلْمَتْبُور) تباه شده
تَتْبِیر) شکستن و هلاک کردن
(تَبِعَهُ ـَ تَبْعًا و تَبَاعًا) با او رفت
و دنبالش رفت ، از او پیروی نمود
(تَبَع) پیرو ، برای جمع نیز بکار رود ،
ج اَتْبَاع ، تابع نیز بهمان معنی است ،
ج تَبَعَة و تَبَع و تَوَابِع
(تَابَعَ) دنبال کرد ، پی در پی کار را
مداومت نمود
(تَتَبُّع) دنبال کردن اعمال و آثار و تحقیق و
کنجکاوی در علوم و سایر چیزها
(اَلتَّبِعَة) عواقب خوب یا بد کارها
ج ، تَبِعَات و تِبَاعَة نیز بهمان معنی آمده
ج ، تِبَاعَات
(تُبَّع) لقب ملوک قدیم یمن است ، ج
تَبَابِعَة ، سایه بزرگترین زنبور ج ، تَبَابِیع
(اَلتَّابِعَة) خادمه ، پری که قدماء همراه
آدم میدانستند
(اَلتَّابِعِیّ) در اسلام بکسی گویند که صحابه را
دریافته باشد و از آنها پیروی کرده باشد
(تَوَابِع) در نحو کلماتی هستند که تابع کلمه
ماقبل خود باشند
(اَلتُّبَّغ) توتون از هر قسم
(تَبَلَهُ ـُ تَبْلًا و اَتْبَلَهُ) عشق یا روزگار
بیمارش کرد ، عقلش را ربود
(اَلتَّبْل) کینه و دشمنی
(اَلتِّبْن) کاه
(تَبَا ـُ تَبْوًا) بجنگ و غزا رفت و غنیمت
برد
(تَجَرَ ـُ تَجْرًا و تِجَارَةً) ببازرگانی
پرداخت
(اَلْمَتْجَر) مال التجاره ، کالا و مَتْجَرَة
تجارتخانه ج ، مَتَاجِر
(تَحْتَ) از اسماء لازم الاضافه ،
پایین ، زیر
(اَلتُّحُوت) اراذل و سفله
(اَلتَّحْتَحَة) جنبش ، حرکت ، صدای
تسمه

(اَلتُّحفة والتُّحَفة) هدیه پیش کشی، هر چیز فاخر و بها دار ج، تُحَف

(اَلتّاحِم) جولاه بافنده، والاَتحم سیاهی

(اَلتَّحم) بافتن و مخطط کردن پارچه

(تَخَّ ـُ تُخُوخَةً) خمیر ترش شد، آب بآن زد تا نرم و روان شود

(اَلتَّختَخة) لکنت زبان و بکسی که زبانش بگیرد و لکنت داشته باشد (تَختاخ) گویند

(تَخَمَ ـَ تَخماً) برایش حدی گذاشت

(اَلتَّخَم والتَّخَمة) سنگینی یافتن معده از کثرت غذا و فساد معده

(مُتاخَمة) همجواری در حدود و اتصال مرزها

(تَرَّ ـِ تَرّاً وتُرُوراً) بریده گردید، فرو افتاد، از قوم خود دور و منفرد ماند

(تَرِبَ ـَ تَرَباً) محتاج شد، خاک آلود گردید

(تَرَّبَ واَترَبَ) مال و دارائیش زیاد شد عکس آن را نیز معنی دهد

(اَلتَّرب والتَّرب) خاک، تِرب همزاد و همسال

(اَلتُّراب) زمین و آنچه از آن بدست آید ج، اَتْرِبة و تِربان

(اَلتُّربة) خاک، قبر و مزار ج، تُرَبة

(اَلتَّرباء) کرهٔ زمین، سطح زمین

(تَرتَرَ تَرتَرَةً) در سخن زیاد روی کرد و شتاب نمود

(تَترتُر) تزلزل، والتَّراتِر، سختیها و شدائد

(اَلتَّرجَمة) تفسیر کلام یا مطلب بزبان دیگر، شرح حال ج، تَراجِم

(تَرجُمان و تُرجُمان) مترجم ج، تَراجِمة

(تَرَحَ ـَ تَرَحاً) اندوهین گردید

(اَلتَّرَح) اندوه، حزن

(اَلتَّرِح) کسی که کم خیر باشد

(تَرَزَ ـِ و تَرِزَ ـَ تَرزاً و تَرَزاً) خشک شد، محکم شد و سخت گردید و آب بسته شد

(اَلتّارِز) سخت و نیرومند، مرده هر خشک و بیروحی

(اَلتُّراز) مرگ ناگهان

(اَلتُّرس) سپر ج اَتراس و تِراس

و تُرُوس

(اَتْرَسَ) اَلْبابَ در را بست

(اَلْمِتْرَس) کلون در ، سنگر و پناه در میدان جنگ ج ، مَتارِیس

(اَلتَّرْسانَة و اَلتَّرْسَخانَة) انبار مهمات جنگی

(تَرِشَ ـَ تَرَشًا) بدخو گردید (تَرِش) بدخو

(تَرِعَ ـَ تَرَعًا) کوزه یا حوض پر آب شد در بدی شتاب و عجله کرد

(اَتْرَعَ) اَلْاِناءَ ، ظرف را پر آب کرد

(تَرَّعَهُ) رأی او را زد ، او را باز داشت

(اَلتُّرْعَة) در ، باغچه ، راهی که دو آب را بهم وصل کند ج ، تُرَع ،

و اَتْرَعَ سیلی است که در را پر کند

(اَلتِّرْغَلَّة) کبوتر صحرائی

(تَرِفَ ـَ تَرَفًا) ثروتمند و متنعم شد

(اَلتُّرْفَة) نعمت و زندگی فراخ

(اَلتَّرَف) نعمت و آسایش زندگی

(اَلتَّرْقُوَة) چنبر گردن ج ، تَراقی

(کَهُ ـُ تَرْکًا) گذاشت او را

(اَلتَّرْکَة) تخم شترمرغ ، پوست تخم پس از خروج جوجه

(اَلتِّرْکَة و اَلتَّرِکَة) مال یا چیزی که باقی ماند و از آنجمله است ترکه میت

(تَرْمَسَ) خود را در جنگ پنهان کرد در فک چارپا از داخل دانه هائی ظاهر شد

(اَلتُّرَّه) افسانه و اباطیل ج ، تَرارِیَة

(اَلتُّرَّهَة) سخن بی فایده و باطل و راههای فرعی ، باریک ج تُرَّهات

(اَلتِّرْیاق) دوای ضد زهر

(تِشْرِین) تشرین اول و تشرین دوم دو ماه از سالهای شمسی هستند ، ماه دهم و یازدهم از سال

(تَعِبَ ـَ تَعَبًا) خسته شد ، مانده شد و مشقت دید

(تَعْتَعَ) با شدت آنرا جنباند ، در سخن درماند ، تَعاتِع ، اراجیف

(اَلتَّعْس) هلاکت ، بدی ، پستی و بدبختی

(اَلْمَتْعَسَة) سبب بدی و پستی و هلاکت

(اَلتَّغَب و اَلتُّغْبَة) گناه و قبح
(اَلتَّغَب) هلاک ، چرک و گرسنگی و عیب و فساد
(اَلتَّغْتَغَة) گرفتگی در زبان
(اَلتَّغْر و اَلتُّغُور) انفجار آب ، جریان خون
(اَلتُّف) چرک زیر ناخن
(اَلتُّفَة) زن پست و خوار
(تَفِئَ ـَ تَفْأً) خشمگین شد
(اَلتُّفَّاح) سیب
(اَلتُّفَّاحَتَان) دو سر استخوان و رگ
(اَتْفَرَ) الشَّجَرُ شکوفه و گلش ظاهر شد
(اَلتَّافِر و اَلتَّفِر) مرد چرک
(اَلتَّفَارِيج) فواصل نرده و انگشتان
(اَلتُّفْرُوق) غلاف خرما و محل اتصال آن به خوشه
(تَفَلَ ـِ تَفْلاً) خدو انداخت
(تَفِلَ ـَ تَفَلاً) مرد بدبو شد
(اَلتَّتْفُل و اَلتَّتْفَل و اَلتُّتْفُل) روباه
(تَفِهَ ـَ تَفَهاً و تُفُوهاً) کم و بیقدر و پست شد

(اَلتَّفَاهَة) بیمزگی ، کم عقلی
(اَتْفَهَ) الشَّيْءَ آنرا کم کرد
(اَتْقَنَ) کار را محکم کرد ، زمین را آب تیره داد تا قوت گیرد
(اَلتِّقْن) طبیعت ـ سرشت ، بقیهٔ آب که در ته حوض مانده و کدر و بدبو شده باشد
(تَكَّهُ ـُ تَكّاً) پایمال کرد که سرش بشکست
(اَلتِّكَّة) بند شلوار زیرین
(تَلَّهُ ـُ تَلّاً) او را بر زمین افکند ، ریسمان را در چاه کرد و تِلَّة حالت
(اَتَلَّ) الدَّابَّةَ چارپا را بست ، از دنبال کشید
اَلتَّلَّال و اَلتَّلَالَة) همراهی
اَلتَّلّ) پشته ج ، تِلَال و تُلُول
(اِتْلَئَبَّ اِتْلِئْبَاباً) کار شایسته و مستقیم و براه شد ، خر سر و گردن برافراشت
(اَلتَّلْب) زیان
(تَلَدَ ـِ تُلُوداً) قدیمی و موروثی شد
(اَلتَّالِد) مال قدیمی و موروثی

(اَتْلَدَ) الرَّجُلُ مال موروثی و قدیم باو رسید
(تَلَعَ ـَ تَلْعًا و تُلُوعًا) روز برآمد شخص یا آهو سر از پناهگاه برآورد
(تَلِعَ الْأِنَاءُ) ظرف پر شد
(تَلِعَ تَلَعًا) دراز گردن شد
(تَلَع و تَلِیع) دراز گردن
(اَلتَّلْعَة) جای مرتفع از زمین ج، تِلاع و تَلَعات
(تَلِفَ ـَ تَلَفًا) هلاک و تباه شد
(اَلتَّلّاف و المِتْلاف) تلف کننده
(اَلتَّلِیفَة) تلف شده
(اَلْمَتْلَف و اَلْمَتْلَفَة) محل و سبب تلف شدن، فقر
(تِلْكَ) اسم اشاره برای مفرد مؤنث، آن
(اَلتَّلَم) شکافی که گاو آهن احداث کند ج، اَتْلام
(اَلتِّلْم) کودک، کشاورز، زرگر دم
(اَلتِّلْمِیذ) محصل، دانش آموز ج، تَلامِذَة و تَلامِیذ

(تَلَمُّذ) درس خواندن و شاگردی نزد کسی
(تَلا ـُ تُلُوًّا) پیروی کرد، از دنبال رفت
(تَتَلّی) پیروی و دنبال کرد، مال زیادی گرد آورد
(تَتالَتْ) از پی هم آمد
(اَلتّالِی) آنکه بعد آید، تابع، چهارمین اسب در مسابقه اسب دوانی
(اَلتَّلاء) زینهار، جوار
(تَمَّ ـِ تَمًّا و تَمامًا) کامل شد
(اَلتَّمِیمَة) تعویذ ج، تَمائِم
(اَلتِّمّ) تیشه
(اَلتُّمامَة) باقی مانده
(اَلتَّتِمَّة) آنچه چیز را تمام و کامل کند
(تَمْتَمَ تَمْتَمَةً) در سخن گفتن شتاب کرد، و آن را تمام ننمود
(اَلتَّمْر) خرما
(اَتْمَرَ) النَّخْلُ درخت خرما داد
(اَلتَّمّار) خرما فروش
(اَلتّامِرِیّ و التّامُورِیّ) انسان

آدمی

(تَمُوزُ) همین ماه از ماههای شمسی عربی و ۳۱ روز است

(تَمِهَ ـَ تَمَهًا وتَمَاهَةً) بوی بد و خوراک بد شد

(تَانَّ) مقابله کرد ، مقایسه نمود

(اَلتِّنِّ) شخص ، مثل ، حریف ج ، اَتنان

(اَلتِّنِّين) مار بزرگ ، اژدها

(اَلتِّنبِل والتِّنبَال) کوتاه قد ، کودن ج ، تَنابِيل وتَنابِلَة

(تَنَحَ ـُ تَنُوحًا) اقامت کرد در مکان فرود آمد در آن

(اَلتَّنُوفِيَة) بیابانی که نه آب نه کس در آن باشد ج ، تَنائِف

(تَهَمَ ـَ تَهَمًا) گوشت فاسد شد

(اَلتُّهَمَة) بوی بد

(تِهَامَة) که ، قسمت جنوبی حجاز

(تَهِنَ ـَ تَهَنًا) بخواب رفت

(اَلتَّوْ) فرد ، تنها ، ریسمان یک لا ج ، اَتْوَاء

(تَابَ ـُ تَوْبًا وتَوْبَةً) برگشت بسوی خدا ، توبه کرد

(اَلتَّائِب) توبه کننده

(اِسْتَتَابَ) از او طلب توبه کرد

(تَاجَ ـُ تَوْجًا) تاج بر سر نهاد

(اَلتَّاج) دهیم ، ج تیجان

(تَاجُ العَمُودِ) گل سرستون ، ناحیه بالای آن است

(اَلتَّوْتِيج) تاج گذاری

(تَاحَ ـُ تَوْحًا) چیز را پیش میرفت

(تَارَ ـُ تَوْرًا) آب جاری شد

(اَلتَّوْر) طرف کوچک ، پیغام آور میان قوم

(اَلتَّارَة) دفعه از هر چیز ، تَارَةً اُخْرَى ، بار دیگر

(تَافَ ـُ تَوْفًا) دیده یا بصر او رفت

(اَلتَّافَة والتَّوْفَة) عیب ، گناه

(اَلتَّافِهُ) اندک وحقیر (تَاقَ ـُ تَوْقًا) اشتیاق شد ، چشمش اشک ریزان گردید

(اَلتُّوْلَة والتَّوْلَة) بلا مصیبت

(اَلتُّومَة) دانه ساخته شده از سیم ،

گوشوار، تخم شترمرغ ج، ثُوَم و ثُوُم
(اَلْمُثَوَّم) کسی که گردن بند پوشیده باشد
(ثاهَ ـُ ثَوْهًا) هلاک شد و رفت،
راهرا گم کرد، تکبر نمود، عقلش پریشان و
مختل گردید
(اَثْواهُ اِثْواءً) اورا هلاک کرد خدا او
(ثاحَ ـِ ثَیْحًا) برای او مهیا و مقدر شد
(اَلْمُثاحُ وَالْمِثْیاحُ) امر مقدر
(اَلثَّیْد) رفق، مدارا، مهلت
(ثارَ ـِ ثَیَرانًا) در هیضت شد
(اَلثَّیّار) موج دریا، شخص متکبر و مغرور
(اَلثَّیْس) غرور و تکبر، بزرگ منشی
(اَلثَّیْس) بز وآهو ج ثُیُوس
(ثَیَّسَ) الفَرَسَ اسب را تربیت نمود،
رام کرد
(ثاعَ ـِ ثَیْعًا) آب جاری شد و روی
زمین منبسط گردید، با مشتاق شد، راه را
سپرد، طی کرد
(ثاکَ ـِ ثَیْکًا) احمق شد
(ثیکَ) اسم اشاره برای مؤنث
(اِثالَة) برکندن موی

(ثامَهُ ـِ ثَیْمًا وَثَیَّمَهُ) عشق او را خوار
و بنده کرد
(اَلثَّیْم) مص، رذالت و تباهی عقل
(اَلْمُثَیَّم) رام و بنده و کسی که عشق
او را ذلیل و شوریده کرده باشد
(اَلثَّیْن) انجیر
(ثاهَ ـِ ثَیْهًا) تکبر و بزرگ منشی کرد
سرگردان شد، راه را گم کرد
(ثَیَّهَ وَاثاهَ) گم کرد، از دست داد
(اَلثَّیْه) تکبر، لاف، گزافی،
و اَرْضٌ ثَیْهٌ، سرزمینی که در آن گم شوند
ج، اَثْیاه و اَثاوِیه

(ث)

حرف ثاء - ۴

(ثَئِبَ ـَ ثَأْبًا وَثَئَابَ)
خمیازه کشید، درباره اخبار تجسس نمود
(ثَأْثَأَ) نشنه شد، سیراب گردید
آتش را خاموش کرد، خشم را فرونشاند
(ثَأَجَتْ ـَ ثَأْجًا) گوسفندان
بانگ برآوردند
(اَلثَّأْدَة) زن فربه و پرگوشت،

وفرهی را (اَلثَّادَة) گویند
(اَلثَّادَةُ) فرهی، چاقی
(ثَأَرَ ـَ ثَأْرًا) انتقام کشته را گرفت
از قاتل مطالبهٔ خون او را کرد
(اَلثَّأْرُ وَالثُّؤْرَةُ) گرفتن طلب
کردن انتقام و مطالبهٔ بخون کشته ج آثَار
و ثَآئِر
(اَلثُّؤْطُ) زکام
(اَلثَّأْطَاءُ) زن احمق
(ثَأَى ـَ ثَأْيًا) شکافت، درید
پاره کرد، ضعیف نمود
(اَلثَّأْيُ) آثار زخم
(ثَبَتَ ـُ ثَبَاتًا) از پایان یافت
نشست و تمکین داد
(ثَبُتَ ـُ ثَبَاتَةً وَثُبُوتَةً) دلیر
و مقاوم گردید
(ثَبَتَ ـُ ثَبَاتًا وَثُبُوتًا) استوار و
مستقر شد، پشتکار داشت، امر در نظرش
محقق شد
(اَلثَّبَت) پایداری، دلیل
(اَلثُّبَات) درد عاجز کننده از حرکت

(اَلْاِثْبَات) ایجاب. ضد سلب و نفی
(اَلثَّبَت) ثقه و مورد اعتماد
(اَلثَّبَج) میان شانه و پشت
(ثَبَجَ ـُ ثَبْجًا) سخن را آنطور که باید
ادا نکرد
(ثَبَرَهُ ـُ ثَبْرًا) او را لعن کرد، راند
نا امید کرد. هلاک ساخت
(ثَابَرَ ـُ مُثَابَرَةً) در کار و بر کار
مواظبت کرد
(اَلثَّبْرَة) زمین هموار، گودال که
در زمین یا کوه باشد
(ثَبَطَهُ ـُ ثَبْطًا وَثَبَّطَهُ) او را از
کار باز داشت، همتش را سست کرد
(تَثَبَّطَ) درنگ کرد، عقب افتاد
(اَلثَّبِط) ضعیف، احمق ج
اَثْبَاط، ثِبَاط
(ثَبِقَ ـَ ثَبَقًا) رودخانه آبش
زیاد و حریانش تند و سریع گردید، چشم
اشکش بسرعت جاری شد
(اَلثَّبَل وَالثُّبَل) بقیه چیز و ته
ظرف، رسوب چیز

(اَلثَّبِين) دامان رداکه تا شود
(ثَبَى ـِ ثَبْيًا) گرد آورد و معظم نمود
(اَلثُّبَّة) وسط حوض ، گروه ، دسته سواران
(اَلثَّبِيّ) زیاد مدح کننده
(ثَجَّ ـُ ثُجُوجًا) آب روان جاری شد
(اَلمِثَجّ) سخنران زبردست و فصیح
(اَلثُّجْرَة) وسط هر چیز
(ثَجِلَ ـَ ثَجَلًا) شکمش برآمد ، بزرگ شد
أَثْجَل ج ثُجْل م ثَجْلَاء
(ثَجَا ـُ ثَجْوًا) خاموش و ساکت گردید
(ثَخُنَ ـُ ثِخْنًا) سطبر و سخت شد ،
ثَخِين ج ثُخَنَاء سطبر
(أَثْخَنَ) در کار مبالغه کرد ، در میان
دشمن کشتار کرد
(ثَدَعَ ـَ ثَدْعًا) سرش را زخم کرد ،
شکافت
(ثَدَقَ ـُ ثَدْقًا) باران فرو ریخت
(اِنْثَدَمَ) النَّاسُ عَلَيْهِ مردم ما و
حمله بردند
(اَلثَّدْم) کسیکه در سخن و حجت عاجز باشد
احمق

(اَلثِّدَام) آلت صاف کردن ، پالونه
(اَلثَّدْي والثَّدَى) پستان ج ،
ثُدِيّ ، ثِدِيّ ، أَثْدٍ
(ثَدَاهُ ـُ ثَدْوًا) او را تر کرد ـ ثَدَّاهُ
او را تغذیه کرد
(ثَرَّ ـِ ثَرًّا وَثُرُورًا) فراخ شد
ابر یا چشمه آبش زیاد گردید
(ثَرَّهُ ـُ ثَرًّا) پراکنده کرد آنرا ،
ابر آبش را فرو ریخت
(اَلثَّرّ واَلثَّارَة) پرگو ، پرحرف
(ثَرَبَهُ ـِ ثَرْبًا) ملامتش کرد ، کارش
را تقبیح نمود
(اَلثَّرْب) پیه رقیق بالای شکنبه و روده
جمع ثُرُوب و أَثْرُب
(تَثْرِيب) سرزنش کردن ، و سخت
نکوهش نمودن
(ثَرْثَرَ ثَرْثَرَةً) چیز را پراکنده کرد
در کلام زیاده روی کرد و در آن خلط نمود
(ثَرَدَ ـُ ثَرْدًا) نان را ترید کرد ،
جامه را در رنگ فرو برد
(اَلثَّرِيد) ترید ج ، ثَرَائِد و

ثُرُود
(اَلثَّرْد) باران تُنک و کم
(اَلثَّرَد) خراشهای درلب
(ثَرِعَ ـَ ثَرَعًا) طفیلی شد بر مردم
(اَلثُّرْعُلَة) موی رنگارنگ روی گردن خروس
اَلثُّرْعُل) روباه ماده
(ثَرِمَ ـَ ثَرَمًا) دندانش را از بن شکست اَثْرَمُ کسی که دندان جلوش شکسته باشد ، ثَرْماء ج ، ثُرْم
(اَلْاَثْرَمان) شب و روز ، دهر ، مرگ
(ثَرِیَ ـَ ثَرَاءً) ثروتمند شد
(اَثْرَاء و اِثْرَاء) زیادی ثروت و مال
(اَلثَّرَاءُ و اَلثَّرْوَةُ) دولت ، دارائی
(اَلثُّرَیَّا) مجموعهٔ ستارگانی است در آسمان که آن را پروین گویند ، چلچراغ
(اَلثَّرْوَان) کسی که ثروت زیاد داشته باشد
(ثَوِیَ ـَ ثَوًی) خاک پس از آنکه خشک بود مرطوب و نرم شد اَثْوَی اَلْمَطَرُ باران زمین را تر کرد
(اَلثَّرَی) زمین ، قطره باران و شبنم
(ثَعَّ ـِ ثَعًّا) آنچه خورده بود بالا آورد استفراغ کرد ، خون از بینی یا زخم جاری شد
(اَلثُّعْبَان) مار اعم از نر یا ماده ج ، ثَعَابِین
(اَثْعَلَ اَلْاَمْرُ) کار بقدری مهم و تیره شد که نمیداند چگونه آن را حل کند ، مهمان زیاد شد
(ثُعَالَة) اسم علم است برای روباه ماده و غیر منصرف است
(ثَعْلَبَ و تَثَعْلَبَ) مانند روباه حیله بکار برد
(اَلثَّعْلَب) روباه
(ثَغِبَ ـَ ثَغَبًا) بیخ آب شد ، خون جاری گردید
(ثَغَبَ ـِ ثَغْبًا) گوسفند را کشت ، با نیزه زد
(اَلثَّغْب و اَلثَّغَب) نیزه زدن ، سر بریدن ، آبی که در میان دره بماند ، ج ، ثِغَاب و اَثْغَاب ، ثِغْبَان
(ثَغَرَ ـَ ثَغْرًا) ظرف را شکست یا

(اَلثَّغْر) آنرا شکست ، رخنه دیوار را گرفت ، دیوار را
مزه کوفت
(اَلثَّغْر) دهان ، دندانهای مقدم
دهان ، سرحد و مرز ج ثُغُور
(اَلثُّغْرَة) رخنه ، شکاف ، گودی بین
چنبر گردن و نحر
(اَلثَّغَم) سگ درنده
(اَلثُّغَاء) بانگ میش و گوسفند
(اَلثَّغِيَر) گرسنگی - خالی شدن جای
(ثَفَلَ ـُ ثَفْلًا) سفره چرمی را زیر دستار
انداخت
(اَلثِّفَال) سفره چرمی زیر دستار ،
ثُفَال سنگ آسیا را گویند
(اَلثَّفِنَة) آنچه از اعضای شتر هنگام
خوابیدن بزمین رسد ، پینه ها ج ثَفِنَات
(ثَفِنَتْ ـَ ثَفَنًا) دستش از شدت
کار پینه بست
(اَلثَّفِن) اَلرَّجُل) مرد سه زن گرفت
(ثَقَبَ ـُ ثَقْبًا وثُقُوبًا) سوراخ کرد
آتش افروخته شد یا آنرا برافروخت ، ستاره
درخشید

(اَلثِّقَاب) کبریت
(اَلثَّقْب) سوراخ ، ج ، اَثْقُب
وثُقْبَة ، سوراخ کوچک
(اَلْمِثْقَب) آلتی که با آن سوراخ کنند
شخص بارای و با هوش
(ثَقِفَ ـَ وثَقُفَ ـُ ثَقَفًا وثَقَافَةً)
حاذق شد ، سبک گردید
(ثَاقَفَهُ) اسلحه بازی کرد با طرف
(اَلثِّقَاف) جنگ وستیز ، ابزاری
که نیزه با آن سازند
(اَلْمُثَقَّف) شخص آراسته ، نیزه
(ثُقَافَة) آراستگی و تربیت (از لغات
جدیده است)
(ثَقُلَ ـُ ثِقَلًا وثَقَالَةً) سنگین شد
(ثِقَل) سنگینی در هر چیز ، ثِقْل ، بار
گران
(اَثْقَلَهُ) بار گران بر او نهاد
(تَثَاقَلَ) کاهلی کرد ، کندی نمود
(اِثَّاقَلَ) چیز را گران دانست ، کسیه
کرد و اعتماد نمود
(اَلثِّقْل) بار و بنه و حشم مسافر

(اَلْمِثْقَالُ) آلت وزن، کم باشد یا زیاد
و مثقال بر وزنی اطلاق شود که مساوی یکدرم و نیم
باشد ج ، مَثَاقِیلُ
(ثَکَلَ ـَ ثُکْلاً و ثَکَلاً) فرزندش را
از دست داد
(اَلثَّاکِلُ و الثَّاکِلَةُ) پدر یا مادر فرزند
مرده ج ، ثَوَاکِلُ و ثُکَالَی
(اَلثَّکُولُ و الْمِثْکَالُ) مادری که فرزند
او بسیار بمیرد ج ، مَثَاکِیلُ
(اَلثُّکْنَةُ) گروه و دسته کبوتر، گردن بند
و رایت ، جایگاه سپاه
(ثَلَّ ـُ ثَلّاً) خاک چاه را درآورد، آنچه
در ظرف بود برداشت ، خانه را ویران کرد ،
سلطنت را برانداخت
(اَلثَّلَّةُ) رمه ، گوسفند ، پشم
(اَلثَّلَلُ) مرگ ، هلاکت ، ریختن دندان
(اَلثُّلَّةُ) جماعت مردم
(اَلْمَثَلَّةُ) سایبان در بیابان
(اَلثَّلْبُ) عیب کردن ، و عیب گفتن از
مردم و بدگوئی کردن
(ثَلَبَهُ ـِ ثَلْباً) از او عیب گرفت ،
غیبت کرد ، دشنام داد ، راند
(اَلْمِثْلَبُ) عیب جو و غیبت کننده
(اَلْمَثْلَبَةُ) عیب و نقص ج مَثَالِبُ
(ثَلَثَ ـِ ثُلْثاً) یک سوم چیز را برد
(اَلثُّلْثُ و اَلثُّلُثُ) یک سوم هر چیز ،
یک سوم ترکهٔ میت ج ، اَثْلَاثٌ
(اَلثُّلَاثَاءُ) روز سه شنبه
(اَلثَّلَاثُونَ) سی
(اَلثَّالُوثُ) آنچه از سه چیز ترکیب شود
و در اصطلاح مسیحیها عبارت از اَبْ و اِبْن
و رُوح القدس است
(اَلْمِثْلَثُ) سه تار ج ، مَثَالِثُ
(اَلْمُثَلَّثُ) شکل هندسی سه گوش
و هر حرفی که سه نقطه داشته باشد
(اَلْمَثْلُوثُ) پارچه‌ای که از پشم و مو
و کرک بافته شده باشد
(اَلْمُثَلِّثُ) سخن چین نزد پادشاه
در حق قوم خود
(ثَلَجَتْ ـُ ثَلْجاً و اَثْلَجَتْ) السَّمَاءُ
از آسمان برف بارید
(ثَلِجَتْ) نَفْسِی آرام گرفت و یقین نمود

(اَثْلَجَهُ) خرسند کرد او را
(اَلثَّلْج) برف ج ثُلُوج، مفردش ثَلْجَة، و ماءٌ ثَلْجٌ، آب سرد
(اَلثَّلاجِيّ) بسیار سفید
(ثَلَمَ ـِ ثَلْمًا وَثَلَّمَ) در دیوار رخنه ایجاد کرد، بعد ظرف را شکست
(ثُلِمَ) فی مالِهِ قسمتی از دارائیش رفت
(ثَلَم) شکستن، رخنه حادث کردن و کناره دره یا بستر رود ثُلْمَة رخنه
(ثَمَّ ـُ ثَمًّا) چیز یا امری را اصلاح کرد
(اِنْثَمَّ) جسم لاغر و ضعیف شد، شخص پیر و سالخورده گردید
(ثَمَّ و ثَمَّةَ) اسم اشاره برای مکان بمعنی آنجا، ظرف غیر متصرف
(اَلثَّمّ) مصدر ثَمَّ، اصلاح و مرمت
(ثُمَّ) سپس، حرف عطف و گاهی ثَمَّتَ نیز گفته شود
(اَلْمِثَمّ) کسی که خوب و بد طعام را بخورد
(ثِمَّة) مرد پیر
(ثَمَجَهُ ـِ ثَمْجًا) مخلوط کرد آن را
(اَلْمُثَمِّج) کسیکه پارچه را برنگهای مختلف رنگ کند
(اَلثَّمَد و الثَّمَد) آبکی که در زمستان جمع شود، و در تابستان بخشکد، گودالی که آب باران در آن جمع شود
(اَلْاِثْمِد و اَلْاُثْمُد) سنگی است که از آن سرمه بسازند
(ثَمَرَ ـُ ثُمُورًا وَاَثْمَرَ) درخت میوه داد
(ثَمَّرَ) مالَهُ مال خود را زیاد کرد، ثمره و بهره از آن گرفت
(اَلثَّمَر) میوه، بار درخت، مفردش ثَمَرَة ج، ثِمار و ثَمَرَة نسل نیز میباشد
(اَلثّامِر) لوبیا
(اَلثَّمْراء) زمین و درخت پر میوه
(ثَمِلَ ـَ ثَمَلًا) مست شد از شراب
(ثَمَلَهُ ـِ ثَمْلًا) بفریادش رسید با و خوردنی و نوشیدنی داد
(اَلثُّمال و اَلْمُثَمَّل) زهری که آنرا نخیسانند و تخمیر کنند
(اَلثَّمَل) فراخی معیشت
(ثِمال) اَلْقَوْم پناه آنها و کسی که بامورشان

قیام کند

(ثَمُنَ ـُ ثَمَانَةً) چیز گرانبها گردید

(اَلثَّمَن) بها و قیمت چیز ج أَثْمَان و أَثْمِنَة و أَثْمُن

(اَلثُّمْن و اَلثُّمُن) هشت یک ج، أَثْمَان

(ثَمَانِيَة) هشت

(ثَمَانُون) هشتاد

(اَلْمُثَمَّن) ارزیابی شده، و با کسر میم بمعنی ارزیاب است

(اَلثُّنَّة) زهار و میان ناف موئیکه پس پاشنه است

(اَلثُّنْدُوَة) غدّه کوچکی در سینهٔ مرد و بمنزلهٔ پستان اوست

(ثَنَى ـِ ثَنْيًا) چیز را خم کرد، پیچید، باز داشت او را از کار یا رأی

(ثِنًى) یکتا، ج، أَثْنَاء

(تَثَنَّى) متمایل شد، خم و راست شد

(اِسْتِثْنَاء) چیزی را از حکم عمومی خارج و برکنار کردن

(اَلثِّنَى) امری که دوباره تکرار شود ج، ثِنْيَة

(اَلثَّنَاء) مدح و ستایش ج أَثْنِيَة

(اَلثِّنَاء) پای بند شتر

(ثُنَاء و مَثْنَى) دو، دو

(اَلثَّنِيَّة) دندان مقدم دهان ج ثَنَايَا

(اَلثُّنَائِي) کلمهٔ دو حرفی

(اِثْنَان) دو م ثِنْتَانِ اِثْنَتَانِ

(اَلْمَثْنَى) تار دوم از سه تار ج، مَثَانِي

(اَلْمَثَانِي) آیات قرآن، قوه و طاقت زانو و بازوی حیوان

(ثَابَ ـُ ثَوْبًا) برگشت، متوجه بصواب شد، برای اجتماع مردم و آب نیز بکار میرود

(ثَابَ ثَوَبَانًا) بیمار شفا یافت

(أَثَابَ إِثَابَةً) شفا یافت، پاداش داد

(اَلثَّائِب) باد تند یا تند باد قبل از باران آب دریا که پس از جزر برگردد

(اَلثَّوْب) جامه، پیراهن، لباس ج ثِيَاب و أَثْوَاب

(اَلثَّوَاب و اَلْمَثُوبَة و اَلْمَثُوبَة) پاداش برای کارهای خوب یابد، عسل را نیز ثواب نامند

(اَلثَّوّاب) پیراهن فروش
(اَلمَثاب والمَثابَه) محل اجتماع و برگشتن مردم و جای گرد آمدن آب در چاه
(ثاخَت ـِ ثَوخاً وثَیخاً) انگشت در زخم فرو رفت، پا در گل فرو رفت
(ثارَ ـُ ثَوراً وثَوَراناً) بهیجان آمد غبار یا دود
(اَلثَّوَران) شفق، و ثَوَرَة سرخی و انتشار آنرا گویند
(اَلثَّوْر) گاو نر ج، ثِیران و اَثوار
(اَلثَّوْرَة) گاو ماده، کثرت، هیجان و شورش، فا، ثائر، ج ثُوّار
(اَلثّائِرَة) ضجه و شورش ج ثَوائِر
(اِنثالَ اِنثِیالاً) خاک ریزش نمود، روی کسی یا چیزی ریخت
(اَلثَّوْل) جماعت زنبور، اسم جمع است
(اَلثَّوِیلَة) محل اجتماع ملت، قسمتی از خانه ها که از هم متفرق باشند
(اَلثُّوم) سیر، و یکدانه آن را ثُومَة گویند
(اَلثُّومَة) روپوش دسته شمشیر، و بند آن

(تَثاوَنَ) حیله و فریب بکار برد
(اَلثُّوَینی) آردی که برای باز کردن خمیر زیر آن پاشند
(ثَوَی ـِ ثَواءً) در مکان اقامت کرد مرد، ثُوِیَ دفن شد
(اَلثُّوَّة) اثاثیه خانه، راهنمائی که سر راهها گذارند، ج ثُوی
(اَلثَّوِیّ) مهمان، و اطاقی که برای پذیرائی مهمان آماده میشود، اسیر، ج، اَثواء م ثَوِیَّة و آغل و سنگی که چوپانان آنرا علامت و نشانه سازند
(اَلمَثوی) منزل، ج، مَثاوٍ
(تَثَیَّبَتِ) اَلمَرأَةُ بر اثر طلاق یا علت دیگری زن بیشوهر شد
(اَلثَّیِّب) زن بیشوهر، برابر دوشیزه
(ثَیتَلَ) پس از تعقل اظهار حماقت کرد
(اَلثَّیِّن) کسی که مروارید را از دریا استخراج کند (غَوّاص) سوراخ کننده آن، ابزاری که با آن مروارید را سوراخ کنند

ج

جیم - ۵

(جَابَ ـَ جَأْبًا) مال را کسب کرد، فروخت

(اَلْجَأْب) غلیظ، ناهنجار، گورخر درشت

(جَأْبَةُ الْبَطْنِ) ناف

(اَلْجَأَّاث) بدخو، داد و فریاد کن، کسی که در راه رفتن سنگین باشد

(اَلْجُؤْجُؤ) سینهٔ پرنده و کشتی ج، جآجی

(جَأَرَ ـَ جَأْرًا و جُؤَارًا) صدای خود را بدعا بلند کرد، زاری و تضرع نمود، فریاد کرد گیاه روئید

(اَلْجَأْر) مص، گیاه بلند، شاخهٔ شاداب

(جَأَشَ ـَ جَأْشًا) قلبش از اندوه و غم یا ترس مضطرب شد.

(اَلْجَأْش) دل و سینه، رَجُلٌ جَأْشٌ مرد دلیر و شجاع

(اَلْجَائِشَة) نفس، جان

(جَأَفَهُ ـَ جَأْفًا) او را زمین زد، ترساند درخت را از ریشه برکند

(جَيَال و جَيَالَة) غیر منصرف هستند، و دو نام علم میباشند برای گفتار

(جَبَّهُ جَبًّا) قطع کرد آن را

(تَجَابَّ) الرَّجُلَانِ خواهرهای همدیگر را گرفتند

(اَلْأَجَبّ) شتر کوهان بریده، مرد آلت بریده

(اَلْجُبّ) چاه عمیق، گودال، ج، أَجْبَاب و جِبَاب

(اَلْجُبَّة) لباس فراخی که روی لباس پوشند، قسمتی از سوفار نیزه که در آن فرو رفته باشد، استخوان حدقه چشم، ج، جُبَب و جِبَاب

(جَبَأَ ـَ جَبْأً و جِبَاءً) دید چشم ضعیف شد، شمشیر کند گردید

(جَبَّاء و جُبَّاء) ترسو

(اَجْبَأَ) پنهان کرد

(اَلْجُبْء) سماروغ، دنبلان سرخ

(اَلْكُمَاةُ الْحَمْرَاء) و گودال که آب در آن جمع شود

(جَبْجَبَ) جهان گردی کرد، فربه شد

(اَلْجُبْجُبَة) زنبیل چرمین ج، جَبَاجِب

و طبلها و اشتران ستبر را نیز جباجب گویند
(اَلجِبت) تب، جادو و جادوگر شخص
بیخیر و منفعت
(جَبَرَهُ ـُ جَبرًا و جُبورًا) استخوان شکسته
را بست، فقیر را بنوا رسانید، او را ملزم بکار
کرد
(اَجبَرَهُ) او را مجبور کرد
(اَلجَبرُ) مص، بستن و درستی برخلاف
شکستن، نیرو و قوت، تثبیت وقوع مقدر،
و یکی از علوم ریاضی است
(اَلجِبارَة) شکسته بندی
(اَلجَبَروت و اَلجَبَروت) قدرت و عظمت
و کبر و سلطه
(اَلجُبارُ) بیهوده، هدر
(اَلجَبّار) یکی از نامهای خداوند،
بسیار قادر و عظیم، غلبه کننده، بسیار متکبر
سرکش
(اَلجَبرِیَّة و اَلمُجَبِّرَة) فرقه‌ای هستند
که قایلند اعمال بشر از روی جبر است نه اختیار
(جَبرائیل و جِبرئیل) نام فرشته ایست
که وحی را بر پیغمبر نازل میکرد

(اَلجِبز) شخص بخیل
(اَلجَبیز) نان خشک
(اَلجِبس) ترسو، لئیم، افسرده دل
کسی که بر طبع گران آید، فاسق
(اَلجَبیس) بچه خرس
(جَبَلَهُ ـِ جَبلًا) او را آفرید
(جَبَّلَهُ) آنرا قطعه قطعه کرد
(اَجبَلَ) بسوی کوه رفت، کوه نشین شد
(اَلجَبلَة و اَلجِبلَة و اَلجَبَلَة) روی،
خلقت، سرشت، اصل، نیرو
(اَلجُبل و اَلجُبلَة) گروهی از مردم
(اَلجِبل) فضا و حیاط خانه، چیز فراوان
(اَلجَبَل) کوه ج، جِبال و اَجبال
(اَلجِبِلّی) طبیعی
(اَلجُبُلَّة) خشک سال، فراوانی از هر چیز
اصل
(اَلمَجبول) ستبر تن، سرشته شده
(جَبُنَ ـُ جُبنًا و جُبنًا) ترسید،
بددل گردید
(جَبان) ترسو و بددل ج جُبَناء
م جَبانة ج، جَبانات

(جَبَنَ) شیر را پنیر کرد، شخص را وادار بترس کرد، او را ترسو خواند
(اَلْجُبْن وَالْجُبْن) پنیر، جُبْنَة قطعه
(اَلْجَبَان) پیشانی و کمبوی آن، ج، اَجْبُن، اَجْبِنَة
(اَلْجَبَّان) پنیر فروش، مالک پنیر
(اَلْجَبَّانَة) زمین هموار و ارتفاع و بیدرخت گورستان
(جَبَهَ ـَ جَبْهًا) او را بر پیشانی زد، حاجتش را برنیاورده راند.
(جَبَّهَه) او را سرافکنده کرد
(جَبَه) گشادگی پیشانی و زیبائی آن
(جُبَّه) بدل
(اَلْجَبْهَة) پیشانی ج جِباه
(اَلْاَجْبَه) کسی که دارای پیشانی زیبا باشد
(جَبَا ـُ جَبًا وَجُبُوًّا) خراج و باج را جمع کرد، آب در حوض جمع شد
(جَبِيٌّ تَجْبِيَةً) دست روی زمین گذاشت برای سجده
(اَجْبَى) الزَّرْعَ کشت را پیش از رسیدن فروخت
(اَلْمَجْبَى) خراج و مالیات
(جَثَّهُ ـُ جَثًّا وَاجْتَثَّهُ) از اصل برکند
(اَلْجُثَّة) شخص انسان، ولی بیشتر در مورد مُرده استعمال شود ج، جُثَث
(اَلْمِجْثَّة وَمِجْثَاث) تیشه و خنجر
(جَثِلَ ـَ وَجَثُلَ ـُ جَثَالَةً وَجُثُولَةً) درخت یا موی زیاد و پیچیده و سیاه شد
(اَلْجَثْلَة) مورچه ج، جُثَل
(اَلْجُثَالَة) برگ خزان که از درخت بریزد
(اَلْجَاثِلِيق) رئیس اسقفها ج، جَثَالِقَة
(جَثَمَ ـُ جَثْمًا وَجُثُومًا) شب نمه شد انسان یا پرنده سینه بر زمین نهاد، نشست
(جَاثِم) کسی که سینه بر زمین نهد، ج جُثَّم
(اَلْجَاثُوم) کابوس، خوابناک که از خنجیدن خوابهای پریشان
(اَلْجُثْمَان) شخص جسم
(جَثَا ـُ جُثُوًّا) روی زانو نشست، روی اطراف انگشتان برخاست

(جاثٍ) کسی که روی زانو نشیند و یا روی انگشتان برخیزد ج، جُثِیّ و جِثِیّ
(اَلْجَثْوَة و اَلْجُثْوَة) توده سنگ، توده خاک، قبر
(جَحْجَحَ) چیز را دور کرد، از آن صرفنظر کرد
(اَلْجَحْجَح و اَلْجَحْجاح) بزرگی که به نیکی مبادرت کند ج، جَحاجِح و جَحاجیح
(جَحَدَ ـَ جَحْدًا و جُحُودًا) حق او را انکار کرد با علم بآن، او را تکذیب نمود
(جَحَدَ ـَ جَحَدًا) کم شد چیز، زمین خشک شد
(جَحْدَرَ) بر زمین زد و غلطانید
(اَلْجُحْر) لانه حیوانات و خزندگان ج اَجْحار
(اَلْجَحْر) مغارهٔ عمیق
(اَلْجَحْرَة و اَلْجَحَرَة) خشک سال
(اَلْجَحْش) کرهٔ خر و کرهٔ اسب ج، جِحاش و جِحْشان و جِحَشَة
(جَحَظَتْ ـَ جُحُوظًا) چشمش بزرگ شد و برجسته شد
(اَلْجاحِظ) کسی که چشمش درشت و برجسته باشد، و لقب یکی از دانشمندان است که نامش عمرو بن بحر و کنیه اش ابو عثمان بوده
(جَحَّطَ) دیده باد دوخت، و تیز نگریست
(جُحاف) اسهال بر اثر زیاد خوری
(اَلْجَحْفَة و اَلْجُحْفَة) باقیماندهٔ آب در اطراف حوض و سیل و مرگ
(اَلْجَحْفَل) سپاه و شخص جلیل و عظیم القدر ج، جَحافِل
(جَحْفَلَة) پتپوز یا لب چارپایان و دو بازوی اسب
(اَلْجَحال) زهر، سم
(جَحَمَ ـَ جَحْمًا) آتش را برافروخت چشم را گشود
(اَجْحَمَ) از کار خودداری کرد
(اَلْجَحِیم) دوزخ و هر آتشی که در گودال برافروخته شود
(اَلْجُحام) ورم چشم
(اَلْجُحام) سرخی شدید چشم و اَجْحَم و جَحْماء مرد و زن سرخ چشم را گویند
(اَلْجَحْمَرِش) زن پیر و زشت و سمج ج جَحامِر

(جَحَا ـُ جَحْوًا) قدم برداشت، راه رفت
(اِجْتَحَاهُ) آنرا از ریشه برکند
(اَلْجَحِر) پرخور، ترسو، بددل
(اَلْجَخِیف) سپاه بزرگ، متکبّر، صدای شکم
(جَدَّ ـِ جَدًّا) درنظر مردم بزرگ شد
(جَدَّ ـِ جِدَّةً) نو شد
(جَدَّ ـُ جُدًّا) قطع کرد و برید
(جَدَّ ـَ جَدَدًا) پستان زن یا چارپا بی شیر و خشک شد
(جَدَّ ـُ جَدًّا وَجُدَّ) خوشبخت گردید
(جَدَّدَ واَجَدَّ) نو و تازه گردانید چیزیرا
(اَلْجَدّ) مص، نیای پدری یا مادری ج اَجْدَاد و جُدُود م ـ جَدَّة ج، جَدَّات
(اَلْجِدّ) کوشش کردن، شتاب نمودن
(اَلْجُدّ) بخت، چاه پرآب و برعکس، ساحل دریا و کنارهٔ هرچیز
(اَلْجَدَد) زمین هموار سخت، رمل نرم ـ ج اَجْدَاد
(اَلْجُدَّة) علامتی که برراه گذارند ج جُدَد

(اَلْجَادّ والجَادَّة) کوشش کننده
(اَلْجَدِید) نو و تازه. عکس قدیم. خوشبخت بریده شده.
(اَلْجَدِیدَان) کنایه از روز و شب است
(جَدَبَ ـِ جَدْبًا) بی باران و خشک شد.
(جُدْب واَجْدَب وجَدِیب ومَجْدُوب) محل بی باران و بیحاصل و سرزمین خشک
(اَلْجَدْب) خشک سالی، قحطی، عیب م، جَدْبَة ج، جُدُوب
(اَلْاَجَادِب) زمینهای بی کشت
(اَلْجَدَث) گور ج، اَجْدَاث و اَجْدُث
(اَلْجُدْجُد) زمین هموار سخت، و جیرجیرک
(اَلْجَدْح) مص، مخلوط کردن و آغشته کردن
(جَدَحَه) آغشته کرد آنرا
(اَلْمِجْدَاح) ساحل دریا
(جَدَرَ ـُ جَدْرًا وجُدِرَ وجُدِّرَ) آبله درآورد. مَجْدُور و مُجَدَّر کسی که آبله درآورده است

(جَدَرَهُ ـُ جَدْرًا) او را سزاوار نمود، دیوار را کشید، و پس دیوار پنهان شد

(جَدِير) سزاوار ج، جَدِيرُونَ و جُدَرَاء، جَدِيرَة ج، جَدِيرَات و جَدَائِر

(اَلْجَدْر و اَلْجَدَر) جوشهای روی بدن آثار باقیهٔ زخم

(اَلْجِدَار) دیوار ج، جُدْر و جَدُر اَلْجَدْر نیز بهمان معنی ج، جُدْرَان

(جَدَعَ ـَ جَدْعًا) بینی را قطع کرد، برای بریدن سایر چیزها نیز بکار رود

(اَجْدَع و جَدْعَاء) بینی بریده ج، جُدْع

(مُجَادَعَة) مخاصمت و ناسزا و دشنام

(اَلْجَدَعَة) آنچه از عضو بریده در تن باقی ماند

(جَدَفَ ـِ جُدُوفًا) پرندهٔ بال و پر بریده به پرواز در آمد، شخص در هنگام حرکت دستها را تکان داد، پارو زد

(جَدَّفَ) کفران نعمت کرد، قایق را با پارو راند، کفر و ناسزا نسبت بخدا گفت

(اَلْمَجْدُوف) کسی که دستش کوتاه یا بریده باشد

(اَلْمِجْدَاف) پارو ج، مَجَادِيف

(جَدَلَ ـِ جَدْلًا) ریسمان یا طنابرا تاب داد

(جَدِلَ ـَ جَدَلًا) خصومت شخص شدید شد

(اَلْجَدَل) مص، نزاع و خصومت و شدت و مهارت در آن.

(جَدَلَ ـُ جَدْلًا) دانه در سنبل رسید، کودک قوی و برومند شد

(جَدَلَهُ ـِ جَدْلًا و جَدَّلَهُ) او را روی زمین افکند، موی سر را بافت

(مُجَادَلَة) نزاع و ستیز و مخاصمه

(اَلْجَدْل) سخت و محکم، عضو ج جُدُول

(اَلْجَدِيلَة) روش، شاکله، قبیله ناحیه

(اَلْجَدِيلَة) موی سر بافته شده، ج، جَدَائِل

(اَلْجَدْلَة) دستهٔ هاون

(اَلْجَدْوَل) جوی آب، و نهری که حفر شود و صورت حساب و مطالبی که بطور خلاصه نوشته شود ج جَدَاوِل

(جَذْم) قطع کردن، بریدن
(جَادِم) درختی که میوه دهد خشک شود
(اَلْجَذَم) اراذل مردم
(جَذَا ـُ جَذْوًا) عطیه را باد داد
(اِجْتَذَا و اِسْتَجْذَا) از مردم چیز خواست گدائی کرد
(اَلْجَذْوَا) سود، بخشش
(اَلْجَذَا) بارانی که همه جا را فرا گیرد
(اَلْاَجْذَر) سودمندتر
(اَلْجَذِیّ) سخی و بخشنده
(اَلْجَذَی) بزغاله، ج جِذاء و جِذیان و نام ستاره قطبی است
(اَلْجَذْوَی) عطا و بخشش
(جَذَّهُ ـُ جَذًّا) برید، شکست آن را
جَذَّ فِی السَّیْرِ، در رفتن شتاب کرد
(تَجَذَّذَ) بریده بریده شد
(اَلْجُذَاذ و اَلْجَذَاذ و اَلْجِذَاذ) آنچه شکسته شده، سنگ زر
(اَلْجَذَاذَة) باقی ماندهٔ هر چیز
(جَذَبَهُ ـِ جَذْبًا و اِجْتَذَبَهُ) او را بسوی خود کشید
(مُجَاذَبَة) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش
(جَاذِبِیَّة) قوتی که برای جذب دو اشیاء است
(اَلْجَذَّاب) عَلَم برای جَمَل زیرا نفوس را جذب میکند
(جَذَرَهُ ـُ جَذْرًا) او را از ریشه برکند
(اَلْجَذْر و اَلْجَذْر) ریشه، اصل، ج جُذُور و در حساب عبارت از ضرب عدد در خودش است، و جَذْر نیز شاخ گاو است
(اَلْجَوْذَر و اَلْجُؤْذَر) بچه گاو وحشی، ج جَوَاذِر و جَآذِر
(اَلْمِجْذَر) بسیار کوتاه
(اَلْجَذَع) چارپایان کوچک، ج، جِذاع و جُذْعان
(اَلْجِذْع) تنهٔ درخت خرما، ج جُذُوع و تن انسان را باستثناء اطراف جِذع گویند
(جَذَفَ ـِ جَذْفًا) پرنده سرعت گرفت و جَذَفَتِ اَلْمَرْاَةُ، زن گام را کوتاه برداشت
(تَجَذَّفَ) سرعت گرفت در راه رفتن

(اَلْمِجْذاف) پارو ج، مَجاذیف
(جَذِلَ ـَ جَذَلاً) خرسند شد،
جَذِل، خرسند ج، جُذلان م جَذِلَة
(جَذَلَ ـُ جُذولاً) برافراشته و
مستقیم شد، ایستاد
(تَجاذُل) کینه ورزی و دشمنی
(اَلْجِذْل) بیخ درخت و تنه بی شاخ آن
و اصل و ریشه
(جَذَمَهُ ـِ جَذْماً) با سرعت آنرا قطع کرد
(اَلْاَجْذَم) دست یا انگشت بریده
(اَلْجُذام) خوره، اَجْذَم و مَجْذوم
کسی که بیماری خوره داشته باشد
(اَلْجِذْم وَالْجَذْم) اصل و محل روئیدن
ج، جُذوم و اَجْذام
(اَلْمِجْذام) کسی که بسرعت کارها را قطع
کند و دوستی را زود ببرد
(اَلْجُذْوَة وَالْجَذْوَة) پارهٔ آتش برافروخته
و پاره از هر چیز ج، جُذی و جِذی
و جِذاء
(جَرَّ ـُ جَرّاً) کشید، اشتران را
با آهستگی راند، کلمه را حرکت حرّ داد

(اَلْجَرِیرَة) گناه، بره، ج جَرائِر
(اَلْجَرّ) کشیدن
(جَرَّ واجْتَرَّ) نشخوار کرد
(اَلْجَرَّة) یکدفعه کشیدن، کوزهٔ بزرگ
یا سبو ج، جَرّ و جِرار
(اَلْجَرِّیَّة وَالْجِرِّیئَة) سنگدان پرنده
(اَلْجارُود) مجرای آب، یا جوئی که
سیل حفر کند
(جَرُود) اگر صفت برای چاه باشد
بمعنی عمیق، و اگر برای آب باشد بمعنی سرکش، و اگر
برای زن باشد، بمعنی زمین گیر است
(اَلْجَرِیرَة) گناه، جنایت
(اَلْجَرّارَة) کژدم جرّار
(اَلْمَجَرَّة) کهکشان
(جَرُؤَ ـُ جَراءَةً وجُرْأَةً) دلیر شد
اقدام کرد، گستاخ شد
(اَلْجُراء) دلیری
(اَلْجَرِیّ) گستاخ، دلیر
(اَلْجَرِیئَة) جائی که درندگان را در آن
شکار کنند
(جَرِبَ ـَ جَرَباً) دچار بیماری گری شد

(اَلْجَرَب) کری، عیب ونقص، زنگ شمشیر

(اَلْاَجْرَب وَالْجَرْبَاء) کسی که گر باشد، زمین بی آب علف را نیز جَرْبَاء گویند

(اَلْجِرَاب) غلاف شمشیر، انبان ج اَجْرِبَة وجُرُب

(اَلْجُرَاب) کشتی بی بار

(اَلْجِرْبِيَاء) بادشمال، غلاف یا حمایل یا تیزی شمشیر

(اَلْمُجَرَّب) آزموده شده

(اَلْجَوْرَب) جوراب، واصل کلمه فارسی ست ج، جَوَارِب و جَوَارِبَة

(تَجَرْثَمَ) از بالا به پایین افتاد وخودرا جمع کرد و باز گشت

(اَلْجُرْثُومَة) اصل وریشه، خاکی که درخت جمع شود، ج، جَرَاثِيم وانگل

(اَلْجَرَج) زمین سخت

(اَلْجَرَجَة) توبره، خرجین کوچک که توشه در آن گذارند ج، جُرُج

(جَرْجَرَ الْجَمَلُ) درگلو احداث صدا کرد

(اَلْجَرَجَر) آلت خرمن کوبی، گلو، ج جَرَاجِر

(اَلْجَرْجَارَة) وستار

(جَرَحَ ـَ جَرْحًا) زخم زد، نکوهش نمود گواهی را باطل کرد، مشغول کسب شد

(جَرِحَ ـَ جَرَحًا) زخمی یا درسید

(اِجْتَرَحَ) الشَّيْءَ - اَوِ الْاِثْمَ بدست آورد چیزرا، گناهرا مرتکب شد

(اَلْجُرْح) اسم مصدراز (جَرَحَ) زخم ج، جُرُوح و اَجْرَاح

(اَلْجِرَاحَة) زخم وفن جراحی، گناه ج، جِرَاح وجِرَاحَات

(اَلْجَارِحَة) مر، کارد، پرندگان و حیوانات شکاری، عضو بدن مخصوصاً دست ج جَوَارِح

(جَرَدَ ـُ جَرْدًا وجَرَّدَ) پوست چیزرا گرفت، وشمشیر را کشید، اورا لخت کرد از لباس

(جَرِدَ ـَ جَرَدًا) وچارلخ شد، اسب مویش کوتاه شد

(تَجَرَّدَ) لِلْاَمْرِ مهیا وآماده کار شد، اسب در مسابقه پیش افتاد

(اَلْجَرَد وَالْجَرِد) جائی که از گیاه تهی باشد

(اَلْجَرَاد) ملخ و یکی از آن را جَرَادَة نیز گویند

(اَلْجَرِید) شاخهٔ خرما، واحدش جَرِیدَة دسته سوار بی پیاده، و باقی ماندهٔ مال، و روزنامه را نیز جَرِیدَة گویند ج، جَرَایِد

(اَلْاَجْرَد) زمین بی سبزه، بی مو، م جَرْدَاء

(اَلْجَرْدَق و اَلْجَرْدَقَة) گردهٔ نان ج جَرَادِق

(اَلْجُرَذ) موش صحرائی، ج جِرْذَان

(جَرَزَهُ ـُ جَرْزًا) برید، از ریشه کند آنرا تماماً خورد

(اَلْجَرُوز) پرخور در سر سفره

(اَلْجِرْز) لباس زنان

(اَلْجُرْز) عمود از آهن یا نقره (گُرز)

(اَلْجَرْز) قحط سال، جسم، سینهٔ انسان گوشت روی پشت شتر

(اَلْجُرَاز) شمشیر برنده

(جَرَسَ ـِ جَرْسًا) سخن گفت، صدایش را بگوش دیگران رسانید، بازبان لیسید

(اَلْجِرْس و اَلْجَرْس) صدا با صدای آهسته پاره و اصل هر چیز، ج، اَجْرَاس

(اَلْجَرَس) زنگ، درای، ج اَجْرَاس

(اَلْمُجَرَّس) شخص با تجربه

(جَرَشَ ـُ جَرْشًا) دانه یا گندم را آرد کرد

(اِجْتَرَشَ) کسب کرد برای عیال خود

(اَلْجَارُوش و اَلْجَارُوشَة) دستار آسیای دستی ج، جَوَارِیش

(اَلْجَرِیش) آردی که نرم نباشد

(جَرِضَ ـَ جَرَضًا) آب دهان را یا غم و غصه فرو برد، در گلو شکست

(جَرَضَهُ ـُ جَرْضًا) او را خفه کرد

(جَرَض و جَرِیض) عبارت از گلوگیر شدن آب دهان است که آن را شکستن آب دهان در گلو گویند، و جَرِیض بمعنی اندوهگین است ج، جَرْضَی

(جَرَعَ و جَرِعَ ـَ جَرْعًا) آب را سر کشید

(جَرَّعَهُ) جرعه جرعه باو نوشاند

(تَجَرَّعَ) آب را جرعه جرعه سر کشید، خشم را فرو برد

(جَرَفَ ـُ جَرْفًا) همه یا قسمت مهمی از آنرا

ازمین بُرد

(اَلْجَرْف) مص مال زیاد که شامل گله و زر و سیم باشد، فراوانی حاصل

(اَلْجُرْف) کنار رودخانه

(اَلْجَارِف) فا، طاعون، مرگ و میر عمومی

(اَلْمُجْتَرِف) فقیری که روزگار دارائیش را تلف کرده باشد

(اَلْجَرَل) زمین سخت و سنگلاخ، ج اَجْرَال

(اَلْجِرْيَال و اَلْجِرْيَالَة) شراب و یا رنگ آن

(جَرَمَ ـِ جَرْمًا) چیز را قطع کرد، تمام کرد خرمای درخت را چید، کسب کرد برای عیال خود

(جَرِيمَة) گناه، بزه

(جَرَّمَ) پاره پاره کرد (تَجَرَّمَ الزَّمَانُ) روزگار گذشت

(اَلْجَرَم و اَلْجُرْم) گناه، خطا، بزه ج، جُرُوم و اَجْرَام

(اَلْجِرْم) جسم حیوان وغیره، رنگ، و اجرام سماوی ستاره های آن هستند.

(جَرَامِيز) دست و پای حیوان

(اَلْجَرِين) خرمن ج جُرُن

(اَجْرَنَ الْحَبَّ) دانه را در خرمن جمع کرد

(اَلْجَارِن) مار توله، راهی که اثر آن محو شده باشد

(اَلْجُرْن) خرمنگاه، آوند برای آب

(اَلْمِجْرَن) خرمن، مرد پرخور

(اَلْجَرْهَد) تندرو، زرنگ و چابک

(اَلْجَرْو) بتثلیث جیم کوچک از هر چیز، توله سگ و بچه شیر ج، اَجْرَاء، م جَرْوَة بتثلیث جیم

(جَرَى ـِ جَرْيًا و جَرَيَانًا) آب روان شد اسب تاخت کرد، کار واقع شد

(اَلْمُجَارَات) همقدم شدن، اظهار موافقت

(اَلْجَرِيّ) وکیل، پیغام آور، اجیر، ضامن، ج اَجْرِيَاء و گستاخ

(اَلْجِرَايَة) مستمری - جیره سرباز و وکالت

(اَلْجِرِّيَّة) سنگدان مرغ و پرندگان

(اَلْجَارِيَة) مؤنث جاری، دختر بچه کنیز، آفتاب، کشتی، مار، ج جَارِيَات و جَوَارٍ، وزن

(اَلْمَاجَرِيَّات) حوادث و پیش آمدها (از

لغات مستحدث است)

(جَزَّ ـُ جَزًّا) پشم یا درخت یا گیاه را بُرید

(اَلْجُزاز) آنچه هنگام بریدن روی زمین میریزد ، پاسی از شب

(اَلْجَزاز وَالْجِزاز) درو ، هنگام بریدن

(اَلْمِجَزّ) ابزار بریدن

(جَزَءَ ـَ جَزْءًا) چیزرا قسمت کرد ، بهری از آن برداشت

(اَلْجَزْء) مص ، بعضی ، اندازهٔ کافی

(اَلْجُزْء) قسمتی از چیز ، ج اَجْزاء

(اَلْمَجْزَأ وَالْمَجْزَأَة) مقدار کافی از چیز

(اَلْجَوازِي) گاوهای وحشی که بی آب و با علف بسر برند

(جَزَرَ ـِ جَزْرًا وَجَزَرًا) سر برید گوسفند را

(اَلْجَزْر) سر بریدن حیوان ، عقب رفتن آب دریا

(اَلْجَزَر) گزر - هویج

(اَلْجَزّار) شترکش و ذبح کنندهٔ حیوانات

(اَلْجَزُور) شتر یا حیوانی که برای کشتن باشد ، ج جُزُر

(اَلْمَجْزَر) کشتارگاه

(اَلْجِزارَة) پیشهٔ شتر یا گوسفند کشی

(جَزِعَ ـَ جَزَعًا وَجُزُوعًا) بیتابی کرد ، اظهار حزن نمود

(اَلْجَزْع) سنگ سیاه و سفید است که آنرا شبه پیسه یمانی گویند

(اَلْجِزْع) گذرگاه دره و بستر رود ، کندوی زنبور ج ، اَجْزُع

(اَلْجَزِيعَة) رمهٔ گوسفند

(اَلْمُجَزَّع) خرمای رسیده ، رطب ، و آن خرمائی است نیمی از آن سرخ و باقی زرد باشد

(جَزَفَ ـُ جَزْفًا) چیزرا بدون وزن و پیمانه خرید یا فروخت

(اَلْجَزّاف) شکارچی

(اَلْجَزُوف) باردار یکه موقع زائیدنش بگذرد

(جَزُلَ ـُ جَزالَة) بزرگ گردید ، فراوان شد ، سخن فصیح شد

(اَلْجَزْل) بزرگ ، عظیم ، فراوان ، خوش رای

(جَزَلَ ـِ جَزْلاً) چیزرا دو نیمه کرد
(اَجْزَلَ) اَلْعَطاءَ بخشش را زیاد کرد
(اَلْجَوْزَل) جوجهٔ کبوتر ج، جَوازِل
(جَزَمَ ـِ جَزْماً) برید، آخر کلمه را جزم داد، سوگند را تأیید کرد
(اَلْجَزْم) امریکه پیش از وقت خود آید
(اَلْجِزْم) بهره
(اَلْجُزْمَة) رمهٔ گوسفند
(اَلْجِزْيَة) مالیات سرانه از ذمّیها گرفته شود (گِزیت) خراج زمین ج، جِزِيّ و جِزْيٌ و جِزاء
(اَلْجَزاء) پاداش
(اَلْاَجْزَى) باکفایت تر
(اِجْتِزاء) پاداش خواستن
(جَسَّهُ ـُ جَسّاً) دست بسود باو، برای شناختن دست مالید باو، جَسَّهُ بِعَيْنِهِ با چشم تیز باو نگریست
(جَسَّ وتَجَسَّسَ) درصدد بدست آوردن اخبار برآمد
(اَلْجِسِّيس وَالْجاسُوس) کسی که درصدد بدست آوردن اخبار باشد، کسی که جاسوسی کند

(جَواسّ) حواس خمسهٔ شخص م جاسَّة
(اَلْمِجَسَّة) آلت مالیدن وسودن
(اَلْجاسِي) گیاه خشک
(اَلْجَسَد) تن، خون خشک یا هر خونی، زعفران، ج، اَجْساد
(اَلْجُساد) درد شکم
(اَلْجَسِيد) خون خشک شده
(اَلْمِجْسَد) زیر پیراهنی
(جَسَرَ ـُ جَسارَةً) اقدام کرد دلیری نمود
(تَجاسَرَ) گردنکشی نمود، تعدی کرد
(اَلْجَسْر والْجِسْر) پل ج، جُسُور واَجْسُر وجَسْر بمعنی شتر عظیم ومرد بلند وستبر نیز آمده است
(اَلْجاسِر وَالْجَسُور) دلیر وبی باک
(اَلْجاسِع) راه دور در سفر
(جَسُمَ ـُ جَسامَةً) تناور گردید
(جُسام وجَسِيم) تناور
(جَسَّمَ) مجسّم وآشکار کرد
(اَلْجِسْم) تن، آنچه دارای طول وعرض وعمق باشد، ج اَجْسام

(الجسمان) تن، بدن
(الجسم) کارهای بزرگ
(جشّ ـُ جشّا) کوبید، خرد کرد، شکست، جاروب کرد، باعصا زد
(الجشّ) مص، سرزمین سنگ ریزه دار، سنگلاخ
(أجشّ) مرد درشت آواز، جشّاء
(الجشّة والجشّة) جماعت مردم که با هم آیند، صدای درشت
(جشّاءة وجشاء) آروغ، وزوزی بمعنی موج دریا و تراکم شب نیز آید
(جشأت ـُ جشوءً) نفسه جانش از اندوه بارس، برآمد یا جوشید
(جشب ـُ وجشب ـِ وجشب ـُ جشابة) درشت وخشن بی نان وخورش شد طعام
(المجشب) تنادر و دلیر
(الجشر) مرد سرین
(الجشر) حوضی که از آن آب برگیرند
(الجشرة) سرفهٔ خشک مردرشتی آواز گرفتگی سینه
(جشع ـَ جشعا وتجشّع) حرص واز براو غالب شد
(جشع) حرص زیاد، ترسیدن از فراق دوست
(الجشع) مرد بسیار حریص، ج، جشعون وجشعاء
(جشم ـَ جشما وتجشّم) بشقت کار را بعهده گرفت ورنج کشید
(الجشم والجشم) بار سنگین، کار پر رنج وزحمت
(الجوشن) سینه وزره، جوشن اللیل، نیمه شب
(الجصّ والجصّ) گچ، کلمهٔ معرب است
(الجصاص) گچدار وگچکار
(الجصاصة) گچکاری
(الجصيصة) آواز وشور وغوغا
(الجعبة) تیردان، ج، جعاب
(تجعّب وانجعب) درکشتی گیری زمین خورد
(الجعاب) تیردان ساز
(الأجعب) بزرگ شکم، کندکار و

جَعْبَاء ج ، جُعْب
(اَلجَعْبَاء) سرین وزن سرین بزرگ سن دار
(اَلجَعْجَعَة) صدای شتران که در جائی جمع شوند ، صدای آسیا
(جَعْدَ ـُ جَعَادَةً) موی سر مرغول و پیچان شد
(اَلجَعْد) موی مرغول و پیچیده
(اَبُوجَعْدَة) کنیه گرگ است
(اَبُوجَعْرَان) جعل را گویند
(اَلجَعْرَاء و اَلمَجْعَر) دُبُر
(جَعَسَ ـِ جَعْسًا) تغوط کرد
(جَعِظَ ـَ جَعَظًا) شخص تندخو و عصبانی و ناراضی شد
(اَلجَعَف) زمین زدن ، درخت را از بیخ برکندن
(جَاعِف وَجُعَاف) سیل عظیمی که همه چیز را برکند
(اَلجَعْفَر) رود ـ اشتر پرشیر
(جَعَلَ ـَ جَعْلًا) ساخت ، ایزد قرار داد ، شروع کرد
(جَاعَلَهُ ، مُجَاعَلَةً) با او رشوه داد
(جِعَالَة) بر ثلثیث حیم ، مُزد ج ، جَعَائِل و جِعَالَات ، وحق العمل
(اَلجَعْم) گرسنگی
(اَلمَجْعَم) پناه گاه
(اَلجَعَّة) آب یا شراب جو
(اَلجَعْو) مص ، توده پشگ گوسفند و سرین
(جَفَّ ـِ جَفَافًا) خشک شد
(اَلجَفّ وَالجَفَّة وَالجُفّ) جماعت بسیار از مردم و جَفّ ، نی و پر فروت
(اَلتَجْفَاف) پرستوان و جفتان ، ج تَجَافِيف
(اَلجَفِيف) علف و گیاه خشک
(اَلجُفَاء) کف آب ، بیهوده و بیسود و باطل
(اَلجَفْجَف) زمین بلند نرم ، و باد تند و زمین هموار
(اَلجَفَّاخ) متکبر ، فخر کننده
(اَلجَفْر) چاه فراخ ، ج جِفَار و برغاله ، و علم جفر یا علم حروف علم

(اَلْجُفْرَة) وسط هر چیز، درون سینه. جای فراخ که وسط آن گود باشد ج، جُفَر و جِفار

(اَلْجَفیر) تیردان چوبین یا چرمین

(جَفَظَ ـُ جَفْظاً) ظرف را پر کرد

(اَلْجَفیظ) مرده آماس کرد

(جَفَلَ ـُ جَفْلاً) پرنده از ترس پرید حیوان رم کرد، فرار نمود، دریا ماهی را بر ساحل افکند

(جَفَلَ وتَجَفَّلَ) القَوْمُ با سرعت فرار کردند

(اَلْجَفْل) مص، ابری که ببارد و پراکنده شود، شتر مرغی که برمد، مدفوع فیل، کشتی ج، جُفُول

(اَلْجَفْلَة) درخت کشن پر برگ

(اَلْجُفال) کف شیر، پشم انبوه، باقی مانده از سیل در دو طرف مجری

(اَلْجَفُول) پیزن و بادی که ابر را پراکنده کند

(اَلْجَفْن) مص، پلک چشم، غلاف شمشیر ج اَجْفان وجُفُون

(جَفْنَة) ریشه تاک و شاخه های آن، و مرد سخی و کاسه بزرگ

(جَفا ـُ جَفاءً) در جای خود قرار نگرفت، و گران آمد بر او

(جَفا ـُ جَفْواً وجُفاءً) ستم کرد بر وی و دور شد از او

(تَجافی) قرار نگرفتن بر جای

(اِجْتَفی) الشَّیْءَ چیز را در جای خود زایل کرد

(اَلْجَفاء والْجَفْوَة) بدی و ستم در معاشرت

(اَلْجافی) درشت اندام - بدخو

(جَلَّ ـِ جَلالاً وجَلالَةً) کلانسال و آزموده و بزرگ قدر گردید

(اَلْجَلیل) بزرگ و آزموده و محترم ج، اَجِلّاء

(جَلَّ جَلّاً) پوشاند اسب را، جُل بر او نهاد

(جَلَّ ـُ جُلُولاً وجَلّاً) از شهر خود بشهر دیگری رفت

(اَجَلَّهُ اِجْلالاً) عظیم و بزرگ قدر گردانید

اورا ، از عیب منزه کرد
(جِلّ) بسیار
(جُلّة) پشکل
(جُلّ و جَلّ) یاسمن و گل سفید و سرخ
و زرد (معرب است) ج ، جُلُول
(جُل و جَلّ) پوشش ستوران ج
جُلول و اَجْلال
(جُلّ) الشیء بیشتر و قسمت مهم آن
(اَلْجَلَل) امر عظیم ، ناچیز و کم
(اَلْجالَة) جماعت مردم که از میهن خود هجرت
کرده باشند
(اَلْجَلّالَة) حیوان حلال گوشت نجاست
خوار
(اَلْجالِیَة) جماعتی که از وطن دور شده
در جای دیگر مسکن گرفته باشند
(اَلتَّجِلَّة) عظمت ، جلالت ، بزرگی
(جَلَبَهُ ـِ جَلْبًا و جَلَبًا) کشید
آن را از جائی بجائی
(اَجْلَبَ و جَلَبَ) گرد آورد قوم را
تهدید کرد ، کسب معاش کرد برای عیالش
(جَلَبَ ـُ جَلْبًا) تغذی کرد ، گناه
کرد
(اِنْجَلَبَ) روان و رانده شد
(اَلْجَلْب) مص ، گناه ، خیانت
(جَلَب) مص ، آنچه از شهری بشهری
جلب کنند ، ج اَجْلاب
(اَلْجَلْبَة) غوغا و داد و فریاد
(اَلْجُلْب) ابر بی باران ، سیاهی شب
(اَلْجَلّاب) کسی که کارش آوردن برده
و فروختن آن باشد
(اَلْجَلّاب و اَلْجُلّاب) عسل و شکر
آمیخته ، گلاب (کلمهٔ فارسی است)
(اَلْجِلْباب) لباس فراخ که روی لباس
پوشند ، چادر زنانه ، دانه خلّر ج ،
جَلابیب ، و تَجَلْبَبَ جلباب پوشید
(جَلَتَهُ ـِ جَلْتًا) زد او را
(جَلْجَلَ) بانگ بلند برآورد ، جنباند ،
ابر غرید
(جُلْجُل) زنگ کوچک ، ج جَلاجِل
(اَلْمُجَلْجِل) شخص بزرگ و نیرومند ،
بلند آواز ، ابری که بغرد و ببارد
(اَجْلَح) کسی که مقدم سرش کم مو باشد

ج جُلح و اَجلاح

(جَلَّحَ) شدیداً بر امر اقدام کرد ، شیر بر مردم حمله کرد

(جالَحَ) دشمنی را ظاهر نمود ، امر را آشکار ساخت

(اَلجَلَحَة) جائی که در دو طرف سر کم مو باشد سَنَةٌ جالِحَةٌ ، قحط سال

(اَلمُجالِح) فا ، شیر درّنده ، و باکسر میم اشتری را گویند که در زمستان شیر دهد ، ج مَجالیح

(اَلجُلاخ) سیل مهیب دریا ، درّه یا مجرای عمیق

(جَلَدَهُ ـِ جَلدًا) با تازیانه او را زد او را بر کاری مجبور ساخت ، بر زمین زد

(جَلُدَ ـُ جَلَدًا و جَلادَةً) نیرومند و شکیبا و بردبار شد

(جَلَدَ ـَ جَلَدًا) یخ زده شد

(اَلجَلَد) مص ، نیرو و بردباری و صلابت ، ج اَجلاد م ، اجلاد

(تَجالید) الأنسانِ اعضا و جسم انسان

(مُجالَدَة) با شمشیر همدیگر را زدن

(تَجَلُّد) نیرومندی و بردباری و صلابت

(اَلجَلَد) مص ، گنبد نیلگون ، و اَلجَلَدَة ، زمین سخت

(اَلجِلد) پوست بدن ج ، جُلود

(اَلجَلید) بردبار و با صلابت و نیرومند با هوش ، یخ ، ج ، جُلَداء و جِلاد

(اِجلَوَّذَ اِجلِوّاذًا) با شتاب رفت شب دراز شد یا پایان یافت ، باران بیش از حد عقب افتاد

(اَلجُلذیّ و اَلجُلاذِیّ) خادم معبد راهب ، پیشه ور ج ، جَلاذِیّ

(تَجَلَّزَ) مهیا و آماده کار شد ، و جَلوَزَ با چابکی رفت و آمد کرد

(اَلجَلوَزَة) مص ، چابکی از حرکت

(جَلَسَ ـِ جُلوسًا) نشست ، جالِس ، فا ، نشسته ، ج جُلوس و جُلّاس

(مُجالَسَة) همنشینی ، جِلس و جَلیس ، همنشین ج ، جُلَساء و

جُلّاس

(جَلسَة) یکبار نشستن، و باصطلاح امروز اجتماع منعقد برای شور در امری را گویند

(جِلسَة) هیئت و نوع نشستن

(اَلجَلس) سنگ سخت و عظیم و هر زمین برآمده ای

(اَلمَجلِس) محل نشستن، ج، مَجالِس

جُلسَة: کسی که بسیار نشیند

(جَلَطَ) سوگند خورد و دروغ گفت، سر را تراشید، شمشیر را کشید

(اَلجُلطَة) جرعه از دوغ غلیظ و یا ماست

(اَلجِلفَة و اَلجَلفَة) پاره نان خشک مبدء تراش قلم، محل قط زدن آن

(اَلجُلاف) گِل

(جَلَقَ ـِ جَلقًا) سر را تراشید، با منجنیق سنگ یا تیر یا چیز دیگری انداخت

(اَلجُلاقَة) قطعه گوشت

(اَلجُوالَق و الجِوالَق) جوال، کلمه از فارسی گرفته شده ج، جَوالِق و جَوالیق

(اَلجَلَم و اَلجَلمان) قیچی که با آن پشم را میبرند و جَلَم بمعنی نوعی از گوسفندان و بز و آهو نیز آمده، ج، جِلام

(اَلجَلمَة و اَلجُلمَة و اَلجَلَمَة) تمام چیز همه آن

(اَلجَلیم) ماه تمام (بدر)

(اَلجِلم) پیه روده و شکنبه گوسفند

(اَلجَلمَد و اَلجُلمُود) سنگ خاره ج جَلامِد و جَلامید، رَجُلٌ جَلمَدٌ، مرد سخت و شدید

(اَلجُلَّنار) گلنار، کلمه فارسی است

(اَلجَلَنجَبین) گل انگبین، که گل و عسل باشد، کلمه فارسی است

(جَلَهَ ـَ جَلهًا) چیز را مکشوف کرد برکنار نمود، عمامه را از پیشانی ببالا برد

(اَجلَه) کسی که مقدم سرش بیمو باشد

(اَلجُلهَة) کنار دره و بستر رود، ج جِلاه، بَیتٌ مَجلُوهٌ خانه بی در و حفاظ

(جَلاهِق) گمان گروهه، کلمه فارسی است و بر گویهای گلی و یا گلوله کردی نیز اطلاق شود

(جَلا ـُ جَلاءً) هویدا و آشکار شد از شهر و محل خود جلای وطن کرد

جَلا ـُ جَلوًا و جَلاءً) امر را آشکار

ساخت غم واندوه را برطرف کرد، چشم را با سرمه جلا داد، عروس را بر داماد عرضه کرد

(جَلاَ ـُ وجَلَّى) شوهر در وقت زفاف بهمسر خود هدیه‌ای داد

(جَلِيَ ـَ جَلًى) مقدم سرش بیمو شد

(اَجْلَى) مردی که مقدم سرش مو ندارد

م، جَلْواء

(جَلْواء) پیشانی فراخ

(جَلَّى) اَلْأَمْرَ امر را هویدا و آشکار ساخت از فرازی بر چیزی نظر کرد

(اِنْجَلَى) برطرف شد

(اَلْجَلا) اثمد، بیمو شدن مقدم سر، آشکاری

(اَلْجِلاء) سرمه

(اَلْجَلاء) آشکاری، سفیدی روز

(اَلْجِلْوَة) هدیه‌ایکه داماد بعروس دهد، و اَلْجَلِيّ امر آشکار و هر چیز پرداخت شده

(جَلِيَّةُ الْاَمْرِ) حقیقت آن

(جَلَى) الشَّيْءَ چیز را صیقل داد

(اَلْمُجَلِّي) اسبی که در میدان مسابقه جلو افتد

(جَمَّ ـِ جُمُومًا) آب انبوه شد، گوشت بر استخوان فراوان گردید

(اَجَمَّ) امر حاضر یا نزدیک شد، موعد فراق رسید، آب را گذاشت تا انبوه شود

(اَلْجَمّ) مص، فراوانی از هر چیز

(اَلْجَمَّة) چاه پر آب ج، جِمام

(اَلْجَمَّة وَالْجُمَّة) قسمت مهم هر چیز، و جُمَّة موی مقدم سر نیز میباشد ج، جُمَم

(اَلْجَمّاء) زن پر گوشت، و زمین هموار

(اَلْمَجَمّ وَالْجَمَم) سینه

(جَمِأَ ـَ جَمَأً) خشمگین شد

(اَلْجَماء وَالْجَماء) کالبد

(جَمْجَمَ جَمْجَمَةً) سخن را آشکار بیان نکرد

(اَلْجُمْجُمَة) استخوان سر که مغز در آن است قدح چوبین، چاهی که در شوره زار کنده شود ج، جَماجِم

(جَمَحَ ـَ جَمْحًا وَجِماحًا) اسب سرکشی کرد، شخص خود سر گردید

(اَلْجُمّاح) گریختگان از جنگ که نتوان آنان را برگردانید، تیر بی پیکان، ج، جَمامِح وجَمامِيح

(جِماح) سرکشی اسب، جَموح اسب یا شخص سرکش

(جَمَخَ ـُ جَمْخًا) تکبّر نمود

(جامِخ) متکبّر ج، جُمَّخ

(جَمَدَ ـُ جَمْدًا وجُمُودًا) یخ بست، خون لخته بست، وخشک شد

(اَجْمَدَ) بخیل وکم خیر شد

(اَلْجَمَد وَالْجَمْد) آب یخ بسته وبرف

(اَلْجُمْد وَالْجُمُد) زمین سخت ومرتفع

(اَلْجَماد) ضد نبات وحیوان، هرچه نروید وجان نداشته باشد ج، جَمادات

(اَلْجَماد) زمین، سال بی باران ج جُمُد

(جامِد) کلمه ای که از آن چیزی مشتق نشود حد زمین، خشک ویخ بسته مالٌ جامِدٌ زر وسیم ج، جَوامِد

(جُمادی) نام ماههای پنجم وششم از ماههای قمری، ج، جُمادِیات وعَینٌ جُمادی چشمی که اشک نریزد

(جَمَرَ ـِ جَمْرًا وجَمَّرَ) مردم برامری تجمّع کردند، وبهم پیوستند

(جَمَرَ) اَلْقَوْمَ آنها را گرد آورد، و جَمَّرَ اللَّحْمَ گوشت را روی آتش گذارد

(اَلْجُمّار وَالْجامُور) پیه درخت خرما مغز آن که آنرا پنیر خرما گویند

(اَجْمَرَ) بشتاب رفت، پیراهن را بخور داد، آتش را آماده کرد

(اَجْمَرَتِ) اَلْمَرْأَةُ زن موی خود را بعقب سر جمع کرد وبست

(تَجَمَّرَ) اَلْجَیْشُ سپاه در زمین دشمن مقیم گردید، وبرنگشت

(اَلْجَمْرَة) دانه آتش که خداخته باشد ریگ، عدهٔ پیوسته بهم، ج جَمَرات وجِمار

(اَلْجَمیر) جای اجتماع قوم، موئی که بعقب جمع شده باشد

(اَلْجَمیرَة) گیسوی بافته

(اَلْمِجْمَرَة وَالْمِجْمَر) عود نسوز بخوردان ج، مَجامِر

(جَمَزَ ـِ جَمْزًا) دوید وشتافت جَمّاز وجَمّازَة شتر تیز رو وآدم تند رو وخر جهنده

(اَلْجَامُوس) گاومیش ، ج جَوَامِیس

(اَلْجَمْش) مص ، صدای آهسته

(جَمَعَ ـَ جَمْعًا) گردآورد و پراکنده را

(جَامَعَ ـِ مُجَامَعَةً وجِمَاعًا) گردآمد و موافقت کرد ، بازن هم بستر شد

(اِجْتَمَعَ) اَلْغُلَامُ اَوِ الشَّیْءُ ، کودک برشد رسید ، وچیزها یا مردم جمع شدند وبهم پیوستند

(اَلْجَمْع) مص ، گروه مردم ، ج جُمُوع وروز قیامت را یَوْمُ الْجَمْع گویند

(جُمْع) مشت ، ج ، اَجْمَاع

(اَلْجُمْعَة) هفته

(اَلْجُمُعَة) هفتمین روز هفته ، ج جُمَع و جُمُعَات

(اَلْاِجْتِمَاع) گردآمدن وبهم پیوستن

(اَلْجَامِع) مسجد ، ج جَوَامِع

کَلَامٌ جَامِعٌ ، سخنی که کم لفظ و پرمعنی باشد

وَیَوْمٌ جَامِعٌ روز جمعه و اَبُو جَامِع کنیه سفره است که دوران جمع شوند ،

وَجَامِع بمعنی هرچیز کامل نیز آید

(اَلْجَامِعَة) علاقه ، بعضی از اسفار تورات ، دانشگاه ج ، جَامِعَات

(اَجْمَع) همه ، تمام ، لفظی است که برای تاکید آید

(اَلْمُجْتَمَع) جای اجتماع ، محیط اجتماع

(اَلْمُجْمَع عَلَیْهِ) امری که بر آن متفق باشند .

(اَلْجَامَكِیَّة) حقوق ومقرری کارمندان کشوری ولشکری دولت ، ج جَامَكِیَّات

جَوَامِك ج ، جَوَامِك نیز همان معنی را دارد

(جَمَلَ ـُ جَمْلًا) چیزرا جمع کرد ، پیه را آب کرد

(جَمُلَ ـُ جَمَالًا) زیبا شد

(اَلْجَمِیل وَالْجَمِیلَة) مرد وزن زیبا روی وزیباجوی

(اَلْجَامَلَة) حسن معاشرت ورفتار ومدارا کردن

(جَمَّلَهُ) اورا زیبا کرد

(اَجْمَلَ) جامع ومختصر کرد ، حسن طلب داشت ، میانه روی کرد

(اَلْجَمَل) اشتر ج ، جِمَال وَاَجْمَال

(اَلْجَمَّال) ساربان، شتردار، ج، جَمَّالَة.

(اَلْجُمَّال) زیبا و یا زیباتر از زیبا

(اَلْجَمَال) مص، زیبائی

(اَلْجُمْلَة) کلامی که مرکب از مسند و مسندالیه باشد، مقدار از هر چیز ج، جُمَل

(اَلْجَمِیل) احسان، نیکی، خوبی، پیه آب شده، و مرد زیبا

(اَلْجُمْل) جماعت مردم

(اَلْجُمَان) گوهر، مفرد آن، جُمَانَة

(جَمْهَرَ ـِ جَمْهَرَةً) گرد آورد چیز را

قسمت اعظم آن را برداشت، از خبر قسمتی را گفت و قسمتی را پنهان کرد

(مُجَمْهَر) مجمع شد

(اَلْجُمْهُور) رمل فراوان معظم قوم و اشراف آنها، از هر چیز معظم آن، ج، جَمَاهِیر

(اَلْجُمْهُورِیَّة) منسوب به جمهور، شرابی است مست کننده

(اَلْمُجَمْهَرَات) هفت قصیده هستند از شعرای زمان جاهلیت که بعد از معلقات هستند

(اَلْجَمَّاء اَلْجَمَا) سنگ برجسته و پیش آمده، و رمی است در مدن

(جَنَّ ـُ جَنًّا وَجُنُونًا) شب فرا رسید و چیز یا شخص را پنهان کرد، و تاریکی شب فرا رسید

(اَلْجُنُون) دیوانگی، مَجْنُون دیوانه ج، مَجَانِین

(اَجَنَّ) پنهان شد، شب او را پنهان کرد، اَجَنَّ اَلْمَیِّتَ مرده را کفن و دفن نمود

(اَجَنَّهُ وَجَنَنَهُ) او را دیوانه کرد

(جِنّ وَجِنَّة) پری، واحد آن جِنِّی مِرِجِنِّیَّة، و جِنَّة بمعنی دیوانگی نیز میباشد

(اَلْجَنّ وَالْجَنَّة) اول جوانی، گل و شکوفه گیاه، تاریکی شب

(اَلْجَانّ) فا، اسم جمع برای پری ج، جِنَّان

(اَلْجَنَّة) باغ مشجر، بهشت، ج جِنَان و جَنَّات

(اَلْجُنَّة) آنچه محفوظ و مستور دارد ج، جُنَن

(اَلْجَنّ وَالْجَنَّة) سپر و آنچه از سلاح

شخص را محفوظ دارد ج ، جِنان
(اَلْجَنَن) قبر ، میت ، کفن ، ج
اَجْنان
(اَلْجُنان وَالْجُنانَة) سپر
(اَلْجَنان) دل ، شب و تاریکی آن
امر پنهان ، میان هر چیز ج ، اَجْنان
(اَلْجَنين) هر چیز پوشیده ، آنچه در
زهدان است ، و هنوز زائیده نشده ، قبر
گور شده ج ، اَجِنَّة و اَجْنُن
(جَنْاء و اَجْناء) زن با مرد گوژ پشت
(جَنَبَهُ ـُ جَنْبًا) او را دور و بر کنار کرد
(اَلْجَنيب وَالْجَنيبَة) مال یدکی که برای
بزرگان کشند ، ج ، جَنائِب
(جَنَبَ ـُ جَنْبًا وَجَنِبَ ـَ جَنَبًا)
بسوی او میل کرد ، و مشاق شد و پریشان گردید او را
(جَنُبَ ـَ جَنابَةً) جنب شد ،
عملی کرد که غسل جنابت بر او واجب شد
(اَلْجُناب) مرض ذات الجنب که
التهاب غلاف ریه باشد
(اَلْجَناب) درگاه ، ناحیه ج اَجْنِبَة
(اَلْجَنْب) جهت ، سمت ، یکطرف شخص
پهلو ، ج اَجْناب و جُنُوب
(اَلْجَنَب) کوتاه
(اَلْمُجْنِب) کسی که رام نشود ، بیگانه ،
دور ، کسی که جنب باشد اَلْجارُ الْجُنُبِ
همسایه بیگانه
(اَلْمَجْنَب) پرده ، سپر
(اَلْمُجَنَّبَة) مقدمه سپاه و غیره ، و ستون
راست و چپ را مُجَنَّبَتان گویند
(اَلْجُنْثِيّ) آهن خوب ، شمشیر
(تَجَنَّثَ) اصل و تبار دیگری او را عاکرد
او را دوست داشت ، و با او مهربانی نمود
(جَنَحَ ـَ جُنُوحًا) با میل کرد ، کشتی
به آب کم عمق رسید ، و به گل نشست ، شب فرا
رسید
(جُناح) گناه ، بزه ، مقداری از هر چیز
(اَلْجِنْح) ناحیه و پناه ، و پاسی از شب
و کنار راه
(اَلْجَناح) بال پرنده ، دست و بازو
و زیر بغل ، ج ، اَجْنُح و اَجْنِحَة
(اَلْجانِح) جانب ، پهلو ، ج
جَوانِح و جَوانِح بمعنی دنده نیز میباشد

(اَلْجُنْد) سپاه، ج جُنُود و اَجْنَاد، وکفیر را جندی گویند

(جَنَّدَ) بسیج دید و تجنید، بسیج دیدن را گویند، و جُنْد بمعنی شهر نیز آمده است

(اَلْجَنَد) زمین ناهموار که سنگهای گلین دارد

(جِنْدَار) افراد نگهبان فرمانداران، ج، جَنَادِر (ژاندارم)

(اَلْجُنْدُب وَالْجُنْدَب) یکنوع ملخی است ج، جَنَادِب

(جَنْدَلَهُ) او را از زمین زد

(اَلْجَنْدَل وَالْجَنْدَلَة) سنگ عظیم ج، جَنَادِل

(جُنِّزَ) مرد و در تابوت گذاشته شد

(جَنَزَ ـِ جَنْزًا) پوشاند و جمع کرد

(اَلْجَنَازَة وَالْجِنَازَة) مرده و تابوت، تشییع کنندگان و ماتم، خم شراب ج، جَنَائِز

(اَلْجِنْزَار وَالْجِنْزِير) زنگار، (کلمه از فارسی گرفته شده است) و جِنْزِير معنی زنجیر نیز هست

(اَلْجِنْس) ماهیتی که انواع متعددی را شامل باشد، ج اَجْنَاس

(مُجَانَسَة) هم جنس و متحد شدن و مانند هم گردیدن

(اَلْجَنَس) آبهای جامد

(اَلْجَنِيس) آنچه در جنس خود اصیل باشد

(جِنَاس) یکی از صنعتهای بدیع است و عبارت از آنست که دو کلمه در لفظ و اختلاف آنها در معنی

(جَنَفَ ـِ جَنْفًا) متمایل شد از راه

(جَانَفَ جِنَافًا) از روی خشم از خانواده خود جدا شد

(تَجَانَفَ) سوی گناه میل کرد، از راه متمایل شد

(اَلْجَنَف) ستم و انحراف از حق و عدل

(اَلْاَجْنَف) گوژپشت و جَنْفَاء ج، جُنْف

(اَلْجُنْك) آلت طرب، ج جُنُوك (چنگ)

(جَنَى ـِ جَنْيًا وَجَنًى) میوه را چید

(اَلْجِنَايَة) گناه، ج جِنَايَات

(اَلْجانی واَلْجانِیَة) مرد یا زن گناهکار
(اَلْجَنی) آنچه از میوه یا زر یا عسل بدست آید
ج، اَجْناء واَجُن
(اَلْجَنِیَّة) گناه، لباس خز
(اَلْجَنِیّ) میوه‌ای که تازه چیده شود
(اَلْجِهْبِذ) نقاد دانا که صحیح را از سقیم
تمیز دهد ج، جَهابِذَة
(جَهَدَ ـَ جَهْدًا) کوشش کرد، خسته
شد، جَهَدَهُ الْمَرَضُ، بیماری او را خسته کرد
(اَجْهَدَ) الدّابَّةَ خسته کرد، مافوق
طاقت بار کرد، واَجْهَدَ الطَّعامَ میل بغذا
کرد
(اَلْجَهْد واَلْجُهْد) توانائی، کوشش
(جَهِدَ ـَ جَهَدًا) زندگی او سخت و بد
شد
(مُجاهَدَة) کوشش و تلاش نمود باندازهٔ
طاقت
(اَلْجاهِد) کسی که شب را بیدار مانده باشد
زورمند،
(اَلْجِهاد) مص، جنگ در راه دین
یا میهن

(اَلْجَهاد) زمین سخت بی گیاه، ج،
جُهُد
(اَلْمُجْتَهِد) کوشش و تلاش کننده،
عالمی که قوهٔ استنباط و عمل برای خود داشته باشد
(جَهَرَ ـَ جَهْرًا وجِهارًا وجَهْرَةً)
آشکار و علنی کرد، صدا را بلند کرد، بدون حجاب
او را دید
(جَهَرَتْ ـُ جَهَرًا) چشم در آفتاب
طاقت دیدن نداشت
(اَجْهَر) کسی که در نور آفتاب نبیند
م، جَهْراء ج، جُهْر
(مُجاهَرَة) علنی کردن، بلند سخن گفتن
(اَلْجَهْر) پشتهٔ درشت، و سال و
قسمتی از زمانه
(اَلْجُهْر) زیبائی و بهای مرد و حسن
هیئت و چهره
(تَجاهُر) تظاهر و آشکارا عمل کردن
(اَلْجَهْر) علانیه و آشکار و بلند گفتن
و خواندن
(اَلْجَهیر واَلْاَجْهَر) زیبا، خوش خو
خوش اندام

(اَلْمُجْهِر) میکرسکوب
(جَهَزَ ـَ جَهْزًا وَاَجْهَزَ) برزخمی حمله برد واورا کشت
(جَهَّزَ) آماده ومهیا کرد، عروس راجهاز داد، وسایل کفن ودفن مرده راآماده کرد
(تَجَهَّزَ) آماده شد برای سفر یا کار
(اَلْجِهَاز وَالْجَهَاز) آنچه برای خانه یا سفر یا عروس آماده شود، وجهازهای تنی مانند جهازهای تنفس وهضم ج، اَجْهِزَة و اَجْهِزات
(اَلْجَهْزَاء) زمین مرتفع
(اَلْجَهِير) اسب سبک رو، مرکب سریع
(جَهَشَ وجَهِشَ ـَ جَهْشًا وجُهُوشًا) بحال گریه یادرحال آمادگی برای گریه بسوی کسی شتافت
(اَلْجَهْشَة) اشک
(اَلْجَاهِشَة) گروه مردم
(جَهْشَه) اورا شتاب زده کرد
(اَلْجَهُوش) کسی که تندرو باشد، ویک حاقرازگیرد
(اَجْهَشَ) بِالْبُكَاءِ آماده گریستن شد
(جَهَضَ ـَ جَهْضًا) دورکرد، بازداشت
(اَلْجَهَض) چیره شدن برکسی برای رها کردن ویکری
(جَاهِض) مرد تیزوسبک
(اَجْهَضَتِ) اَلْمَرْأَة، زن جنین خودرا افکند
(جَهْوَضَه) تیزی هوش وذهن
(مُجْهِض) زن یاحیوانی که عادت جنین افکندن دارد
(جَهْل ـَ جَهَالَة) نادانی
(جَهِلَ ـَ جَهْلًا وَجَهَالَةً) ندانست، احمق وجاهل شد
(اَلْجَاهِل) نادان، ج، جُهَّل وَجُهَّال وَجُهَلَاء
(جَهِلَ) اَلْحَقَّ حق راازدست داد
(تَجَاهُل) خودرابنادانی وفضلی زدن
(اَلْجَاهِلِيَّة) حالت جهل ونادانی، ودوره قبل ازاسلام
(اَلْجَهُول) نادان، خودپسند ج جُهَلَاء
(اَلْمَجْهَل) راه بیابان که نشانی در

جَهْمَ
آن نباشد ، ج ، مَجَاهِل
(جَهُمَ ـُ جَهَامَةً) ترشروی شد واخم کرد
(جَهْم) مرد ترشرو واخم دار
(اَلْجَهَام) ابری که آب در آن نباشد
(اَلْجُهْمَة واَلْجَهْمَة) آغاز ربع آخر شب
(اَلْجَهُوم) عاجز وناتوان وضعیف
(جَهَنَّم) دوزخ
(جَاهَى مُجَاهَاةً) مفاخره کرد
(جَابَ ـُ جَوْبًا وتِجْوَابًا) مسافت بُرید ، ودر شهرها گردش کرد ، پیراهن یا پارچه را بُرید ، سنگ را سوراخ کرد
(مُجَاوَبَة) پاسخ دادن پرسش همدیگر
(اَجَابَ إِجَابَةً) پاسخ داد ، حاجت را برآورد
(اَلْجَوَاب) پاسخ برپرسش یا نامه ، ج أَجْوِبَة وجَوَابَات
(اِنْجَابَ) اَلثَّوْبُ ، یا اَلسَّحَاب پیراهن پاره شد ، ابر برطرف شد
(اَلْجَوْب) پیراهن زنانه ، ولوبزرگ وکانون آتش ، ج ، أَجْوَاب
(اَلْجَوْبَة) گودال ، فضای بین خانه ها ج ، جُوَب
(جَاحَ ـُ جَوْحًا) راه را کج کرد وبراه دیگر رفت
(جَاحَهُ جَوْحًا وجِيَاحَةً) اورا از ریشه برکند ونابود کرد
(اَلْجَائِحَة) سختی هلاک کننده ، بلای کشنده ، خشک سال ، ج جَوَائِح
(اَلْأَجْوَح) فراخ مرجوحاء ج ، جُوح
(اَلْجُوحَة) شدت وبلا
(جَادَ ـُ جَوْدَةً وجُودَةً) خوب ونیکو شد
(اَلْجَيِّد) خوب ونیکو
(اَلْجُود) کرم وبخشش ، گرسنگی
(جَوَّدَ) نیکو کرد چیزرا ، بسرعت دوید
(أَجَادَ) کار را نیکو کرد ، واز عهدهٔ آن بخوبی برآمد ، وَأَجَادَ الرَّجُل ، مردرا کشت

(اِسْتَجَادَهُ) بنظرش نیکو آمد ، از او طلب بخشش کرد

(اَلْجَاد) باطل

(اَلْجُود) مص ، باران

(اَلْجُوَاد) تشنگی یا شدت تشنگی

(اَلْجَوَاد) بخشنده برای مذکر و مؤنث ج ، اَجْوَاد و اَجَاوِد و اَجَاوِيد و اسب تندرو ج ، جِيَاد و اَجْيَاد

(اَلْجَوَّاد) بسیار بخشنده

(اَلْجَادِي) زعفران

(جَارَ ـُ جَوْرًا) کنار رفت ، ستم کرد

(جَائِر) ستمگر ج ، جَوَرَة

(جَارَ ـُ جِوَارًا) طلب پناهیدن کرد و زینهار خواست

(اَجَارَهُ) او پناه و زینهار داد

(مُجَاوَرَة وجِوَار) همسایگی

(اِسْتَجَارَ) زینهار خواست ، پناه برد

(اَلْجَوَار) آب فراوان گود

(اَلْجِوَار) همسایگی ، زینهار و عهد

(اَلْجَوْرَب) جوراب ج ، جَوَارِب ، جَوَارِبَة

(جَازَ ـُ جَوْزًا وجَوَازًا) از راه گذشت بیع مجری شد ، جَازَ اَلْاَمْرُ ، امر جایز شد برخلاف ممنوع

(جَوَّزَ اَلْاَمْرَ) امر را مباح کرد

(جَاوَزَ) راه را گذشت و از آن دور شد از گناه درگذشت

(اَجَازَهُ) جائز کرد و با او اجازه داد و در اصطلاح فقهی عبارت از اجازه دادن در حدیث و روایت و احکام است

(تَجَوَّزَ) فِي اَلْاَمْرِ تحمل کرد و آسان گرفت چشم پوشید از آن

(اِجْتَازَ) گذشت از راه ، از فلان جا عبور کرد

(اَلْجَائِز) فا ، امر مباح ، نافذ ، تیرمیان دو دیوار ، ج ، جَوَائِز ، جُوزَان ، اَجْوِزَة ، اَجْوِزَة

(جَوَّزَ) اَلْاَمْرَ مباح کرد و روا ساخت کار را ، حکم را مجاز دانست

(اَلْجَائِزَة) مؤنث جایز ، پاداش ج ، جَوَائِز

(اَلْجَوْز) مص ، درخت گردو خود گردو

(جَوْزُ هِنْدِيّ) درخت نارگیل و خود نارگیل
(جَوْز) اَلشَّيْءُ) وسط و مغز هر چیز
(جَوْزاء) یکی از برجهای دوازده گانه، گوسفند سیاه که در وسط تن خال سفید داشته باشد
(اَلْجَوَاز) گذرنامه، جواز سفر، ج اَجْوِزَة، امکان کار یا امر و تسامل در آن، و آلی که مسافر با خود برد دارد
(اَلْمَجَاز) لفظی که از معنی حقیقی بمعنی مشابه آن نقل شود
(اَلْمَجَازَة) راه عبور، پل روی رودخانه
(اَلْجَحِين) فا، ولی وقیم صغیر
(جَاسَ ـُ جَوْسًا) با حرص و اصرار چیزی طلب کرد
(جَاسَ ـُ جَوْسًا وجَوَسَانًا) درمیان خانه ها برای فساد و خرابی و تبهکاری گشتند
(جَاسَاهُ) با او دشمنی کرد
(اَلْجَوْسَق) کوشک (کلمهٔ فارسی است) ج، جَوَاسِق وجَوَاسِيق
(جَاشَ ـُ جَوْشًا) تمام شب را راه رفت
(اَلْجَوْش) مص، سینه
(اَلْجَوْشَن) سینه، زره، اول شب یا وسط آن، ج، جَوَاشِن
(اَلْجَوَاظ) بیتابی و کم صبری
(جَاعَ ـُ جَوْعًا ومَجَاعَةً) گرسنه شد
(جَائِع وجَوْعَان) گرسنه مر جَائِعَة وجَوْعَى ج، جِيَاع وجُوَّع
(اَلْجُوع واَلْمَجَاعَة) گرسنگی، جُوعٌ كَلْبِيٌّ وجُوعٌ بَقَرِيٌّ، بیماری معده است که صاحب آن سیر نشود
(جَوِفَ ـَ جَوَفًا) میان تهی شد
(جَوَّفَ) میان تهی و مقعر کرد
(اَلْجَوْف) مص، شکم، داخل خانه ج، اَجْوَاف
(اَلْجَوَف) مص، فراخی
(اَلْاَجْوَف) میان تهی و فعلی که عین الفعلش حرف علة باشد و میان فراخ مر جَوْفَاء ج جُوف
(اَلْجُوَّف) آنچه میانش تهی شده باشد مص ترسو
(اَلْجَوْق واَلْجَوْقَة) جماعت مردم
(اَلْمُجَوَّف) کسی که چانه اش کج باشد

(اَلْاَجْوَق) ستبر گردن، کسی که فک او کج باشد
(جَالَ ـُ جَوْلًا وَجَوَلَانًا) گردید، طواف کرد
چیز را انتخاب کرد، جَالَ الْقَوْمُ عقب نشینی کردند
و باز حمله نمودند
(مُجَاوَلَة) باهم گشتن و گردیدن در جنگ، با شمشیر
بازی کردن و گرد سر گرداندن
(اِنْجَالَ) الْغُبَارُ گرد برانگیخته و پراکنده شد
(اَلْجَوْل) سوار بسیار، رمهٔ بزرگ، و گرد و خاک
ج، اَجْوَال
(اَلْجُول) عقل و عزم و آهنگ
(اَلْجَوْلَة وَالْجَوَالَة) از هر چیز بهترین آن
(اَلْجَوَلَان) ستوران ریزه و بد
(اَلْمَجَال) محل جولان
(اَلْمِجْوَل) سینه بند زنان، سپر، خلخال یا برنجن
(اَلْمُسْتَجِیل) ابله و دیوانه
(اَلْجَام) پیاله، کاسه، ج جَامَات اَجْوَام
و جُوم
(جَانَ ـُ جَوْنًا) سیاه شد
(تَجَوَّنَ) دو معنی متضاد دارد: سفید کردن در خانهٔ عروس
سیاه کردن در خانهٔ مرده
(اَلْجَوْن) مص، سیاه یا سفید، یا سرخ خالص، گیاهی
که سبزه اش میل بسیاهی کند، روز، ج، جُوْن
(اَلْجَوْنَة) آفتاب هنگام غروب، ذغال،
و خم قیراندود
(جُونِی) مرغ سنگخوار که بالش سیاه باشد
(اَلْجَاه وَالْجَاهَة) قدر و شرف و علو منزلت
(تَجَوَّهَ) خود را بزرگ بنمود
(اَلْجَوْهَر) موجود قائم بنفس، برعکس عَرَض، هر
سنگی که از آن چیز مفیدی استخراج شود، واحد آن،
جَوْهَرَة ج، جَوَاهِر سنگهای قیمتی، و مادهٔ هر
چیز که طبیعت آنچیز بر آن باشد
(اَلْجَوَاهِرُ الْعُلْوِیَّة) اجرام سماوی یا ارواح
(اَلْجَوّ) فضای بین زمین و آسمان، بیابان و
درهای وسیع، ج، جِوَاء و اَجْوَاء
(اَلْجَوَی) مص، شدت غصه و اندوه و عشق،
بیماری سینه، طول مدت بیماری
(جَاءَ) الشَّیْءَ کار را کرد
(جِیئَة و مَجِیئَة و مَجِیئًا) آمدن
(جَابَ ـِ جَیْبًا) راه سپری کرد
(اَلْجَیْب) یقه پیراهن، جَیْبُ الْاَرْضِ
مدخل زمین، ج، جُیُوب
(اَلْجَیْب وَالْجَیْبَة) در نزد عامه مردم کیسه

مانندی است که بلباس دوزند ، ج ، جیاب
(جاح یجیح جیحاً وجائحة) تباه کرد و ریشه کن
نمود
(جاد یجاد جیداً) برازنده زیبا شد گردن او
(الجید) گردن ، ج اجیاد وجیود
(اجید وجیداء) زن یا مرد زیبا گردن
ج ، جود
(الجیر والجیر) گچ
(جیر) حرف جواب بمعنی آری
(الجائر) حرارتی که از خشم در سینه حادث
شود ، ستمگر
(جاشت ـ جیشاً وجیشاناً وجیوشاً)
دیگ جوش آمد ، دریا مضطرب و خروشان شد ،
جنگ درگرفت چشم اشک ریز شد .
(جیش) الجیوش ارتشها را تجهیز کرد ،
(الجائشة) نفس ، روان
(الجیش) مص ، ارتش ج جیوش
(الجیش) گیاه بلند که خوشه های پروانه
داشته باشد
(جافت ـ جیفاً) گندیده شد
(الجیفة) مردار گندیده ج جیف

(الجیل) یکدوره از مردم ، قرن ، اهل زمان
ج اجیال وجیلان
(الجیم) یکی از حروف هجا ، دیبا

ح

الحاء ـ ء

(حبه ـ حباً وحباً) او را دوست
داشت ، باو راغب شد
(الحبیب والمحبوب) دوست ،
معشوق م ، حبیبة ج ، احباء
واحبة واحباب
(المحب) دوستدار
(تحابّ) القوم همدیگر را دوست داشتند
(الحب) دانه ، مفردش حبة ، ج
حبوب وحبان ، یکدانه را حبة گویند
ج حبات وحب
(الحبة) وزنی است بمقدار دو شعیر
(المحبة) دوستی است و میل طبع بچیز
لذت آور

(اَلْحُبّ) عشق، دوستی، ظرف سفالین یا گلین بزرگ که در آن آب ریزند

(اَلْحَبَبُ) سفیدی دندان، و منظم بودن آن

(اَلْحَباب) شبنم، حُباب روی آب یا شراب (پفک) و غایت هر چیز، و برآمدگیهای روی شن

(اَلْحُباب) دوستی، عشق، محبوب، مار و اُمّ حُبابٍ عبارت از دنیاست

(اَلْمُسْتَحَبّ) مطلوب و دوست داشتنی، آنچه در شرع بجا آوردنش ثواب داشته باشد، و ترکش عقاب نداشته باشد

(اَلْحُبْحاب) کوتاه قد، تندخو، ج حَباحِب

(حَبَّذا) کلمه ای است برای استحسان بکار رود، بمعنی چه نیکو است این، و مرکب از دو کلمه (حَبَّ) و (ذا) که اسم اشاره است

(حَبَّذَهُ) با و (حَبَّذا) گفت، و حَبَّذَهُ اِلَیَّ او را در نظر من دوست داشتنی کرد

(حَبَرَ ـُ حَبْرًا) آراست و پیرایش داد و نیکو کرد

(حَبْر و حَبْرَة) شادی

(اَلْحَبْر و اَلْحِبْر) دانشمند یهود ج، اَحْبار

(تَحَبَّرَ) آرایش کرد

(اَلْحِبْر) مایع سیاهی که در دوات ریزند و آنرا مرکب گویند

(اَلْحَبْر) مص، اثر

(اَلْحَبْرَة و اَلْحِبْرَة) قسمی از بردهای یمانی است پارچه ایست مانند چادر، ج حَبَرات و حِبَرات و حِبَر

(اَلْحُبَرَة) گره درخت

(اَلْمِحْبَرَة) دوات، ج، مَحابِر

(اَلْحُبارَی) پرنده ایست بزرگتر از مرغ خانگی، (هوبره) ج، حُبارات

(حَبَسَ ـِ حَبْسًا و مَحْبَسًا) زندان کرد، باز داشت و در شرع (حَبْس) عبارت از اختصاص دادن مال یا ملکی است بمصرف معینی

(اَلْحَبْس و اَلْمَحْبَس) زندان، و اولی بمعنی زندان کردن نیز آمده است جمع اول حُبُوس و دوم مَحابِس

(اَلْحُبْسَة) متعذر شدن سخن

(اَلْحَبِیس و اَلْمَحْبُوس) زندانی و آنچه برای مصرف معینی حبس شده باشد و آنچه برای سواری مجاهدین معین شود ج، حُبَساء

(اَلْحِبْس) میان بند هودج و ملحفه بستر

(اَلْحُبَاشَة) جماعت مردم از یک قبیله
(اَلْحَبَش وَالْحَبَشَة) گروهی از سیاه پوستان آفریقا که کشورشان را نیز حَبَشه نامند ج، حُبْشان
(اَلْحَبَشِيَّة) شتران سیاه رنگ
(اَلْحُبَاشَة) عقاب
(اَلْحَبْض) اضطراب شدید رگ
(اَلْحَابِض) بخیل و ممسک
(حَبِطَ ـَ حَبْطًا وَحُبُوطًا) بیهوده و تباه شد و هدر رفت
(اَحْبَطَ) عَمَلَهُ عملش را باطل و بیهوده کرد
(اَلْحَبَط) نشانهٔ باقی از زخم در بدن
(اَلْحُبَق وَالْحَبَقَة) کم عقل، نادان بی خیر
(حَبَكَ ـُ حَبْكًا) بست و محکم کرد، پارچه را نیکو و محکم بافت
(اَلْحُبْكَة) آنچه بر میان شخص بسته شود مانند بند ازار و کمربند وغیره
(اَلْحَبِيكَة) راهی که رمل باشد، راه بین ستارگان یا مدار آنها و شکن آب و زره و موی ج، حُبُك
(حَبْكَرَ) جمع کرد و گرد آو

(اَلْحَبْل) بند، ریسمان، و آنچه با آن به بندند ـ ج حِبَال
(حَبَلَ ـُ حَبْلًا) با ریسمان بست
(حَابِلَة وَحُبْلَى) زن آبستن، ج اول حَبَلَة و دوم، حُبَالَى و حُبْلَيَات
(حَبَّلَ وَاَحْبَلَ) آبستن کرد و اَحْبَلَ النَّخْلَ بدرخت خرمای ماده گرد خرمای نر را زد
(حَبْلُ الْوَرِيد) رگ گردن و حَبْلُ الذِّرَاع رگ بازو که برای چیزیکه خیلی بشخص نزدیک باشد مثال زنند و حَبْل بمعنی وصال و عهد و پیمان و رگ بدن نیز آمده است
(اَلْحَبَل) درخت مو یا شاخه آن واحدش حَبَلَة ج، اَحْبَال
(اَلْحِبْل) دانشمند و هوشمند و زیرک ج، حُبُول
(اَلْحَابِل) شکارچی که دام گستراند، جادوگر و تار پارچه
(اَلْحِبَالَة) دام، ج حَبَائِل، اُحْبُول و اُحْبُولَة نیز بهمان معنی است
(اَلْحَبَن) مرض تشنگی و ورم شکم و استسقا
(اَلْحَبْن وَالْحَبِين) درخت دفلی (خرزهره)

(اَلْحَبَن) بوزینه و دلی که ورم و چرک داشته باشد، ج حُبُون

(حَبَا ـُ حَبْوًا) نزدیک شد، کودک روی دست و پا سرید، کشتی براه افتاد

(حَبَاهُ) پناه داد و حمایت کرد او را

(اَلْحَابَات) یاری کردن، ویژه نمودن کسی را بخود

(اَحْبَى) بخطا رفت در تیراندازی

(اَلْحَبْوَة) دهش و بخشش، نوعی از نشستن آنچه پس از مرگ پدر خاص پسر ارشد باشد از قبیل لباس و سلاح و غیره و جباء مهر زن باشد

(اَلْحَبْوَة وَالْحُبْوَة) آنچه بر تن پیچند از قبیل جامه و لنگ و پارچه یا عمامه ج، حُبًى و حِبًى

(اَلْحَبِيّ وَالْحَبَا) ابر غلیظ که بزمین نزدیک باشد

(اَلْحُتَات) ریزه و خورده هر چیز که بر زمین ریزد

(حَتَّ ـُ حَتًّا) درخت برگ و پوست خود را ریخت

(اَلْحَتَت) مرضی است که عارض درخت شود

(اَلْحَتّ) اسب تندرو، مخ مُرده

(حَتَّى) حرف جر برای انتها و بمعنی (تا) مانند حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ و بر مضارع وارد شود و آن را به آن مصدریه مقدره منصوب کند و برای غایت آید (تا آنکه) مثل سِرْتُ حَتَّى أَدْخُلَ الْمَدِينَةَ و برای عطف و بمعنی واو آید مثل أَكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأْسَهَا، خوردم ماهی را با سرش و حرف ابتدا نیز شود مثل فَوَاعَجَبًا حَتَّى كُلَيْبٌ تَسُبُّنِي.

(حَتَّامَ) تا کی، تا چند، مرکب از حَتَّى و (ما) استفهامیه

(حَتَأَ ـَ حَتْأً) گره زد، پیراهن را دوخت، دیوار را استوار کرد

(تَحَتَّتَ) برگ درخت ریخت

(حَتِدَ ـَ حَتَدًا) خوش اصل و تبار بود

(حَتِد) کسی که خوش اصل و تبار باشد، و خالص الاصل از هر چیز

(اَلْحُتُد وَالْحَتَد) اصل و جوهره هر چیز

(اَلْمُحْتَتِد) اصل و تبار و طبع

(اَلْحَتْر وَالْحِتْر وَالْحُتْرَة) چیز یا بخشش کم

(اَلْحَتْرَة) یکبار شیر دوشیدن

(اَلْحَتِيرَة) مهمانی بنای نو

(اَلْحِتَار) چین جامه گوشت اطراف خرن و کنار راه گوش و گرداگرد هر چیز

(اَلْحَتَرْفَة) سرخی در چشم و درشتی

(اَلْحَتَف) مرگ طبیعی ج، حُتُوف

(اَلْحَتَل وَالْحَاتِل) شبیه، مانند

(اَلْحَتْم) ساده و خالص و قضا که حکم باشد و آنچه لازم و واجب باشد بجا آوردن آن، ج حُتُوم

(حَتَمَ ـِ حَتْمًا) چیزرا محکم کرد، واجب گردانید بر خود، قضا کرد و حکم داد

(تَحَتَّمَ) شادمانی و خوشروئی نمود

(اَلْحُتَامَة) باقیماندهٔ غذا بر سفره و حَتَمَة شیشه ریزه

(اِنْحَتَمَ اَلْاَمْرُ) امر واجب شد بطوریکه اسقاط آن جایز نباشد

(مُتَحَتِّم) واجب

(اَلْحَاتِم) قاضی، حاکم، زاغ سیاه یا زاغ سرخ پا و منقار

(اَلْحُتْمَة) سیاهی و اَلْاَحْتَم، سیاه

(حَتِنَ ـَ حَتَنًا) گرمانندت یافت

(اَلتَّحَاتُن) مساوی بودن

(اَلْحَثّ) برانگیختن

(اَلْحُثّ) کاه ریزه دهان خشک

(حَثَّ ـُ حَثًّا) برانگیخت، تشویق کرد

(اَلْحَثِيث وَالْحَثُوث) سریع و باشتاب

خواب کم و سبک

(اَلْحِثَاث وَالْحَثَاث) خواب چیز اندک

(اَلْحَثَر) غورهٔ انگور و خرمای نارس و دانه انگور که تازه درخوشه نمایان شود

(اَلْحَثْر) طعام اندک و پست

(حَثِلَ ـَ حَثَلًا) شکمش برآمد و بزرگ شد

(اَلْحَثَل) بدحالی، بدشیر دادن کودک

(اَلْحِثْل) لاغر و باریک اندام

(اَلْحِثْلَة) آب اندک در حوض

(اَلْحُثَال وَالْحُثَالَة) پوست جو برنج، دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد

(حَثَمَ) نرم و رام کردن، و بخشش و بخشیدن

(حَثَا ـُ حَثْوًا) خاک را بخت، چیزی داد

(اَلْحَثْوَاء) زمین پر خاک

(اَلْحَثْيُ) مص با دو دست خاک پاشیدن
ج، حَثَيات
(حَجَّهُ یَحُجُّهُ حَجًّا) با دلیل بر او غالب شد
(اَلْمِحْجاجُ) میلی که زخم را با آن بپوشانند
(حَجَّ) إِلَيْهِ بسوی او سفر کرد و روی آورد
(حَجَّ) بزیارت کعبه یا اماکن مقدسه رفت و بیشتر در زیارت مکّه استعمال شود
(اَلْحاجُّ) کسی که بزیارت رفته باشد.
ج، حُجّاج و حَجيج و حُجّ و حاجَّة
(مُحاجَّة) مخاصمه
(تَحاجَّا) با هم مخاصمه کردند
(اِحْتَجَّ) ادّعا کرد و دلیل آورد
(اِحْتَجَّ) بالشَّيْءِ، آنرا دلیل خود قرار داد
و اِحْتَجَّ البَيْتَ، بحج رفت
(اَلْحِجَّة) دفعه از حج یعنی یکبار حج کردن
سال را نیز گویند، و نرمه گوش
(اَلْحُجَّة) برهان و دلیل ج، حُجَج و حِجاج
(اَلْحَجاج) استخوان ابرو و کرانهٔ قرص آفتاب است، ج، حُجُج و اَحِجَّة
(اَلْمَحَجَّة) میانهٔ راه ج، مَحاجّ

(اَلْمَحَجّ) جایگه برای حج یا آنجا روند
(اَلْحَجِيج) سزاوار و پناه دهنده
(اَلْمَحْجَأ) پناه گاه
(حَجَبَهُ یَحْجُبُهُ حَجْبًا و حِجابًا) پنهان و مستور کرد او را، از ورود نهیش شد
(اَلْحَجَب) مجرای نفس
(اَلْحاجِب) پرده دار، ابرو، پرتو آفتاب، مانع و بازدارنده، و کرانهٔ آفتاب در اوّل طلوع، و کرانهٔ هر چیز ج، حُجّاب و جمع ابرو حَواجِب
(اَلْحِجاب) مص، پرده و آنچه با آن چیزی را بپوشانند، و حاجز و طلسم
(اَلْحِجابَة) پرده داری
(حَجَرَهُ یَحْجُرُهُ حَجْرًا و حِجْرانًا) (تثلیث حاء در مصدر) او را باز داشت، از تصرّف در مال خود منع کرد
(اَلْحَجَر) پوشاند و مستور کرد
(اَلْحَجَر) سنگ و تَحَجَّرَ الشَّيْءُ مانند سنگ شد چیز ج، حِجارَة و اَحْجار
(اَلْحَجْر) مص، مانع شدن از تصرّف در مال، تل ریگ

(اَلْحِجْر) عقل، وکنار و دامان .
(اَلْحَجْرَة) ناحیه ج، حَجْر و
حَجَرات و حَواجِر
(اَلْحُجْرَة) اطاق و خانه، گور، و ناحیه
ج، حُجَر و حُجُرات و حُجَرات
(اَلْحاجِر) فا، زمینی که اطرافش مرتفع
و وسطش گود باشد ج حُجْران
(اَلْمَحْجِر وَالْمِحْجَر) باغچه و بوستان
نقاب زنان، خانه چشم، و اطراف ده ج،
مَحاجِر
(اَلْحَنْجَرَة) حلقوم، نای گلو ج حَناجِر
(اَلْحَجْز) باز داشتن، منع کردن
(حَجَزَهُ ـُ حَجْزاً حِجازَةً) منع کرد و باز داشت
او را
(مُحاجَزَة) ممانعت و جلوگیری از جنگ
(اِحْتَجَزَ) مجتمع شد، ممتنع گردید .
(اَلْحِجْز) اصل و تبار، عشیره و طایفه
و ناحیه، عفیف و پاک
(اَلْحِجان) قسمتی از عربستان که مکه در آن
واقع است، آنچه بر میان بسته شود، یکی از آوازها
(اَلْحاجِز) مانع و حایل و ستمگر، ج
ج، حَجَزَة و حاجِز بمعنی تیزی شمشیر
و برزج نیز آمده است . ج، حَواجِز
(اَلْحَجَفَة) سپر چرمی، سینه ج،
حَجَف
(حَجَلَ ـِ حَجْلاً و حَجَلاناً) روی یکپا
برجست و راه رفت .
(اَلْحَجْل و الحِجْل) خلخال، حلقه فلزی
که در بند پا پوشند و آنرا پا و رنجن گویند، ج
اَحْجال و حُجُول
(اَلْحَجَل) کبک واحد آن حَجَلَة ج
حِجْلان
(مُحَجَّل و مَحْجُول) اسبی که در دست یا پا
یا هر دو سفیدی داشته باشد
(اَلْحَجَلَة) جائی که برای عروس بیارایند
ج، حِجال و حَجَل
(اَلْحُجَیْلاء) آبی که آفتاب نبیند
(اَلْحَجْم) برآمدگی هر چیز که با دست محسوس
باشد، ج، حُجُوم
(اَحْجَمَ) باز ایستاد از او و اَحْجَمَ
الثَّدْیُ، پستان دوشیزه برآمده شد
(اَلْحِجامَة) خون گرفتن، حجامت کردن

(اِحْتَجَمَ) خون گرفت
(اَلْمِحْجَم وَالْمِحْجَمَة) آلت حجامت ، وشاخ حجامت ، ج ، مَحَاجِم
(اَلْمَحْجَم) جای حجامت ، ج مَحَاجِم
(اَلْحَجَّام) حجامت گر
(حَجَنَ ـُ حَجْنًا) درخانه ماند واقامت کرد
(اَلْحَجْن وَالْحُجْنَة) کجی ، وآنچه شخص برای خود اندوخته کند
(اَلْمِحْجَن) عصای کج ، چوگان
(اَلْحَوْجَن) هرگل سرخ
(اَلْحِجَا) ناحیه ، طرف ، ج أَحْجَاء
(اَلْاُحْجِيَّة) سخن بمعنی ، لغز ، ج ، اَحَاجِي واَحَاجٍ
(اَلْحَجِي والحَجِيّ) سزاوار ، درخور
(حَدَّ ـُ حَدًّا وحُدُودًا) برای خانه یا زمین حدی گذاشت ، حد را برگناهکار جاری کرد ، چیز را محدود کرد ، تشخیص داد
(اَلْحِدَاد) عزا ولباس عزا
(حَدَّ ـِ حَدًّا وَحَدَدًا وَأَحَدَّ) تیز کرد
(حَدَّدَ) برای زمین حدودی قایل شد ، بکسی یا چیزی قصد کرد ، خشم گرفت
(حَادَّهُ) با او دشمنی کرد ، با او در سر حد مجادله شد
(اَحَدَّ) النَّظَرَ ، تیز نگریست ، خیره شد
(اِحْتَدَّ) خشم گرفت ، سخت شد
(اَلْحَدّ) مص ، حاجز بین دو چیز و مرز آنها ، تیزی شمشیر ، انتهای هر چیز
(اَلْحِدَّة) تیزی وخشم وغضب وتندی
(اَلْحَدَد) ممنوع ، غیر جایز ، دروغ و باطل
(اَلْحَدَّادَة) زن ، همسر
(اَلْحَدِيد) آهن
(اَلْحِدَادَة) آهنگری
(اَلْحَدَّاد) آهنگر
(اَلْحَدِيد) برنده وتیز ، وَرَجُلٌ حَدِيدٌ ، مرد تیز فهم وسریع الغضب ، وچرب زبان و دلاور
(اَلْمَحْدُود) آنچه اطرافش معین باشد ومحروم
(اَلْحَدّ) تنبیه ومجازاتهای شرعی ، ولاوری ، تیزی وسورت شراب ج ، حُدُود
(اَلْحِدَاة) زغن ، غلیواز یا غلیواج

ج ، حِدَاء و حِدَاء
(حَدِبَ ـَ حَدَبًا وَاحْدَبَ) گوژپشت شد
(حَدِب واَحْدَب) گوژپشت و حَدِبَة و حَدْبَاء ج ، حُدْب و اَحْدَاب و حَدَبَات و حَدَبَة ، گوژ
(اَلْحَدَب) گوژی پشت ، گیاه بهم رنجیده سختی سرما ، زمین مرتفع
(حَدِبَ) عَلَيْهِ مهربان شد براو
(اِحْدَوْدَبَ) گوژ برآورد
(اَلْحَدْبَاء) سال سخت ، امور مشکله نعش و تابوت
(اَلْاَحْدَب) شمشیر کج و رگی است در بازو.
(مُحَدَّب) برخلاف مقعر ، برآمده ، و یکی از اشکال هندسی است
(حَدَثَ ـُ حُدُوثًا) واقع شد
(حَدَثَ ـُ حَدَاثَةً وَحُدُوثًا) چیز تازه ای واقع شد ، و پیش آمد تازه کرد
(حَدَّثَ) از دیگری حدیث و روایت کرد
(مُحَادَثَة) سخن گفتن باهم
(اَحْدَثَ) آنرا احداث و ابداع کرد
تازه بوجود آورد
(تَحَدَّثَ) سخن گفت ، خبر داد
(مُسْتَحْدَث) تازه بوجود آمده ، آنچه سابقه نداشته
(اَلْحَدَث واَلْحُدُث) خوش صحبت
(اَلْحَدَث) امر حادث شده ، کار زشت غیر معتاد ، بدعت ، امری که معروف در سنت و شریعت نباشد ، آنچه وضو و نماز را باطل کند ج ، اَحْدَاث و حُدْثَان
(اَلْحَدَاثَة) اول وابتداء امر ،
(اَلْحَادِثَة) پیش آمد تازه ج ، حَوَادِث و حَادِثَات
(اَلْاُحْدُوثَة) افسانه و سخن ، ج اَحَادِيث
(اَلْحَدِيث) ج ، اَحَادِيث ، چیز تازه سخن پیغمبر ص سخن عموماً ، و حَدِيثُ السِّنِّ جوان را گویند
(اَلْحُدَّاث) جماعتی که سخن گویند
(اَلْمُحَدِّث) کسی که سخن گوید ، و سخنان پیغمبر را روایت کند
(اَلْمُحْدَث) مفع ، آنچه در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد ، ج ، مُحْدَثَات

(اَلْحَدِيث) فا ، کسی که بدعتی یا تازه‌ای آورد
(اَلْحَدِيج) بار ، چیزی است مانند هودج که روی شتر گذارند ، و زنان در آن نشینند
ج ، حُدُوج و اَحْدَاج
(حَدَجَهُ) او را با تیر زد ، متهم گناه کرد با چشم بادخیره شد و تیز نگریست
(اَلْحِدَاجَة) هودج مانند که زنان سوار شوند ج ، حَدَائِج
(اَلْحَدَج) خطل ، که سخت باشد و خرزه
(حَدَرَ ـِ حَدْرًا و حُدُورًا) فرود آمد بنشست آمد ، اشک فرو ریخت
(اَلْحَدَر) سرشیبی ، یا جائی که از آن به نشیب آیند ، لوچی در چشم
(اَلْحَدُور) گردانامی ، دستبری
(اَلْحَدْرَة) زخم درون ملتقی چشم
(اَلْحُدْرَة) گروهی از شتران که از بیست کمتر نباشد
(اَلْحُنْدُرُ وَالْحُنْدُرَة) حفره چشم
(اَلْحَيْدَر) شیر کوتاه قد
(اَلْحَيْدَرَة) شیر ، تباهی هلاکت
(حَدَسَ ـِ حَدْسًا) گمان کرد ، و دانستن امر از تخمین
(اَلْحَدْس) مص ، سرعت انتقال در فهم و استنتاج
(اَلْحِدَاس) غایت هر خبر
(حَدَقَ ـِ حَدَقًا ، اَحْدَقَ) احاطه کرد یا احاطه شد
(حَدَقَ) اِلَيْهِ نظر با دوخت خیره با نگریست
(اَلْحَدِيقَة) مرغزار با درخت ، باغچه دباغ ، ج حَدَائِق
(اَلْحَدَقَة) سیاهه چشم ، ج حَدَق و حَدَقَات و اَحْدَاق
(اَلْحَدَق) با دنجان
(اَلْحَدَل) غیر عادل
(اَلْاَحْدَل) کسی که میانه اش از دیگری بلندتر باشد ، و یا کف دو گردن او پیش آمده باشد
(حَدَمَ ـِ حَدْمًا) تافته کرچیز را بر آتش سرخی خون زیاد شد
(اَلْحَدْمَة) صدای التهاب آتش
(اُحْتُدِمَ) روزگرما بیش شدت یافت تأثیر شراب زیاده شد ، خشم او شدت یافت

(اَلْحِدَام) غیظ
(حَدَا ـُ حَدْوًا و حِدَاءً و حُدَاءً) صدا را برجر خواندن برای شتران بلند کرد
(اَلْحَدْو و اَلْحِدَاء و اَلْحُدَاء) رجز خواندن برای شتران که حرکت کنند و تند بروند
(اَلْحَادِی) رجز خوان ج ، حُدَاة
(اَلْحَدْوَاء) باد شمال
(اِحْتَدَی) اَللَّیْلُ اَلنَّهَارَ شب تابع روز گردید ، از پس آن برآمد
(حَدِیَ ـَ حَدًی) در مکان اقامت کرد
(تَحَدَّی) قصد کردن ، برابری نمودن ، خصم را پیش خواندن ، غلبه جستن
(اَلْحَدَیَّا) منازعه و مسابقه و برابری جستن
(حَذَّهُ ـُ حَذًّا) بسرعت آنرا برید و قطع کرد
(اَلْحَذَر و اَلْحَذِر) بیم و پرهیز
(اَلْحَذِر) زیرک و بیدار و باپرهیز
(تَحْذِیر) ترسانیدن و آگاه نمودن
(اَلْاِحْذَار) خشم و گرفتگی
(حَذَارِ) اسم فعل معنی برحذر باش
(اَلْحُذُرَّی) باطل

(اَلْمَحْذُور) امری که از آن باید ترسید و برحذر بود
(حَذَفَهُ ـِ حَذْفًا) انداخت آن را ، ساقط کرد ، قطع نمود ، با عصا یا سنگ زد
(حَذَّفَ) اَلشَّیْءَ نیکو و زیبا ساخت آنرا
حَذَفَ رَأْسَهُ بِالسَّیْفِ با شمشیر سرش را
(اَلْحَذَف) یکنوع مرغابی واحدش حَذَفَة
(اَلْحُذَفَة) زن کوتاه قد
(مَحْذُوف) اَلذَّنَب دم بریده
(اَلْحِذْفَار و اَلْحُذْفُور) جانب ، سوی ، کرانه ، گروه زیاد ، و شریف ، ج حَذَافِیر و مردم آماده برای جنگ را حَذَافِیر گویند ، و بمعنی تمام و همه و سراسر هر چیز میباشد
(حَاذِق) ماهر و زیرک ج حُذَّاق و حِذَّاق ، سرکه بسیار ترش
(اِنْحَذَفَ) پاره پاره گردید
(اَلْحَذْف و اَلْحِذْق و اَلْحَذَاقَة و اَلْحِذَاقَة) مهارت و زیرکی ، درست

فراگرفتن چیزی

(حَذَقَ ـِ حُذُوقًا) سرکه تند شد ترشی آن

(اِنْحَذَقَ) بریده شد

(اَلْحُذَاقَة) طعام کم

(اَلْحُذَاقِيّ) شخص فصیح، کار و تیز، کره خر

(اَلْحِذَاقَة) زیرکی، مهارت

(حَذْلَاء) چشمی که مژه اش فرو ریخته باشد و سرخی آن

(اَلْحَذْل) میل

(تَحَذَّلَ) مهربان گردید

(تَحَذْلَقَ) اظهار مهارت و زیرکی کرد، مدعی آن شد و لاف زد

(اَلْحِذْلِق) زیادگو، لاف زن

(اَلْحَذْم) قطع کردن، چابک رفتن، کندی نمودن

(اَلْحَذِيم) شمشیر تیز و برنده

(حَذَاهُ وحَاذَاهُ مُحَاذَاةً) نزدیک او شد در مقابلش قرار گرفت

(اَلْحِذَاء) کفش، نعلین، ج اَحْذِيَة

(اِحْتَذَى) کفش پوشید، پیروی کرد، تقلید نمود.

(اَلْحَذَّاء) کفشدوز ج حَذَّاؤُونَ

(حَذَى ـِ حَذْيًا) دست را برید، دشنام داد، غیبت و بدگوئی کرد

(اِحْذَاء) بخشی از غنیمت دادن، یا حربه زدن

(اَلْحُذَيَّا) مژدگانی

(اَلْمِحْذَاء) سخن چین

(حَرَّ ـَ حَرَارًا) بنده آزاد شد

(اَلْحُرِّيَّة) آزادی و آزادمنشی، خلوص

(اَلْحُرّ) آزاد، برعکس (عبد) و حُرَّة

(حَرَّ ـِ حَرًّا وحَرَّةً وحُرُورًا و حَرَارَةً) گرم شد، حَرَّ الْمَاءُ، آب گرم شد، وحَرَّ الْاَرْضَ زمین را هموار و صاف کرد

(حَرَّرَ) بنده را آزاد کرد، فرزند را وقف خدمت خدا کرد

(اِسْتَحَرَّ) الْقِتَالُ جنگ شدت یافت

(اَلْحَرِير) ابریشم

(اَلْحُرّ وَالْحُرَّة) نیز بمعنی شریف و اسب

اَلْحُرَّة
اصیل آمده است ج ، اَحْرار وحَرائِر
(اَلْحَرَّة) زمین سنگلاخ سوخته ج حَرّات وحِرار
(اَلْحَرّة) تشنگی
(اَلْحارّ) گرم ، ضد سرد ، اعمال گران و شاقه
(اَلْحَریری) ابریشم کار
(اَلْحَرُوریّة) خوارج ، منسوب بحَرُورا که معلمی بود نزدیک کوفه
(اَلْحَرّ وَالْحَرُور) گرما
(اَلْحِرّ وَالْحِرّة) فرج زن ، ج حِرُون
(حَرَبَ ـُ حَرَبًا) دارائی شخص را گرفت واو را بیچیز کرد
(اَلْحَریب) کسی که دارائیش را گرفته باشند ج ، حَرْبی وحُرَباء
(حَرِبَ ـَ حَرَبًا) هارشد ، خشمش شدت یافت
(اَلْحَرِب) شخص پرخشم
(اَلْحَرْب) جنگ ، کارزار ، ج ، حُرُوب
(اَلْمُحارَبَة) جنگیدن
(اَحْرَبَ) جنگ را برافروخت ، رَجُلٌ حَرْبٌ مرد شجاع جنگی
(اَلْحَرْبِیّ) کسی که در حال جنگ باشد ج ، حَرْبِیّون
(اَلْحَرْبَة) آلت جنگ ، ج ، حِراب
(اَلْحَرْب) بمعنی ، ضربت بانیزه ، غارت وفساد ، دین وروز جمعه آمده است ج ، حَرَبات وحَرْبات
(اَلْحَرّاب) حامل سلاح وسازنده آن
(اَلْحَرْبَة) هیئت جنگ و کارزار
(اَلْحَرِب) مص ، هلاکت و بدبختی ، سکونه خرما
(اَلْحِرْباء) بیماری زرد و پشت و گوشت آن
(مِحْراب) صدر منزل و عالیترین جایها که برای نشستن باشد ، میدان کارزار ، ومحراب مسجد محلی است که امام در آن ایستد ، وقبله مسجد ، جایگاه شیر ج ، مَحارِیب
(اَلْحَرِیش وَالْحَرِیش) افعی بزرگ
(اَلْحَرْت) صدای دندان حیوان هنگام خوردن
(حَرَثَ ـُ حَرْثًا) زمین را شخم زد و شیار کرد ، آنرا کاشت .

(حارِث) کشاورز و شیار کننده ج حُرّاث
نام شیر درنده ، و ابو حارِث نیز کنیه آن است
(حَرّاث) جمع کننده مال و برهم زن آتش
(اِحْتَرَثَ) زمین را شیار کرد ، مال را
کسب نمود و بدست آورد
(اَلْحَرْث) مص ، زمینی که با دانه و هسته
و درخت نشاندن کاشته شود
(اَلْمِحْرَث وَالْمِحْراث) گاو آهن و آنچه
با آن شیار کنند و شخم زنند
(اَلْحَرْث) آلتی که آتش با آن زیر و رو کنند
و آنچه جنگ را برانگیزد
(اَلْحَرَج) گناه ، اعتراض ، زمین تنگ
پر درخت ، چوبهائی که مرده را روی آنها بردارند
تنگی و سختی
(اَلْحِرْج) گناه ، گوش ماهی که بگردن آویزند
بهرهٔ سگ از شکار ، دامی که برای شیر نهند ، رمه
ج ، اَحْراج و حِراج
(اَلْحَرِج) تنگی و سختی ، کسی که از کارزار
روی نگرداند و فرار نکند ، جای تنگ پر درخت
(اَلْحَرَجَة) درختستان انبوه
(اَلْحَرِيج) تنگنا

(اَلْمِحْراج) شب بلند
(حَرِجَ ـَ حَرَجًا) تنگ و سخت شد گناه
کرد ، چشم بهم شد و فرو رفت
(حَرَجَ ـُ حَرْجًا) از خشم دندان بهم سائید
(اَحْرَجَه) او را در گناه یا تنگی و سختی انداخت
(لا حَرَجَ عَلَيْكَ) گناهی بر تو نیست ،
اعتراضی بر تو نیست
(حَدِّثْ عَنِ الْبَحْرِ وَلا حَرَجَ) درباره دریا
آنچه میخواهی بگو و اعتراضی بر تو نیست
(اَلْمُحَرِّج) سخت گیرنده ، و مُحَرِّجات
سوگندهائی که مجال رهائی برای سوگند خور نگذارند
(اَلْحَرْجَلَة) لنگی
(اِحْرِنْجام) اجتماع ، ازدحام
(حَرْد وَحَرِد وحَرِيد) تنها ، منفرد
ج حِراد و حَرْداء ، و حَرِيد ماهی
خشک و نمک سود را نیز گویند ، بمعنی دور و هر چیز
کمی که در چیزی زیاد باشد نیز آمده است
(حَرَزَ ـُ حَرْزًا) دارائی را بدست آورد
و حفظ کرد و گرد آورد و رو بهم ریخت
(حَرِزَ ـَ حَرَزًا) پرهیزکار گردید
(حَرُزَ ـُ حَرازَةً وحِرازًا) جای استوار

ومحکم کردید
(حَرَّزَ) مبالغه در نگهداری کرد
(اَحْرَزَ) گرفت، بدست آورد، نگهداری کرد
(مُتَحَرِّز) پرهیز کردن، خویشتن را نگاهداری کردن.
(اَلْحِرْز) جای امن و استوار و محکم، بهره، جائی که چیزی در آن حفظ شود، تعویذ، ج اَحْراز
(اَلْحَرَن) مص، گوی بازی که آن را تراشند و روی زمین غلطانند، و آنچه نگاه داشته شده باشد. ج اَحْراز
(اَلْحَرَزَة) مال برگزیده و بهترین آن ج حَرَزات
(حَرَسَهُ ـِ حَرْسًا) نگهبانی کرد او را
(حارِس) نگهبان ج، حَرّاس و حَرَسَة
(حَرَسَ ـِ حَرْسًا وَاحْتَرَسَ) در شب رزید
(مُتَحَرِّس وَاحْتِراس) پرهیز کردن خود را
نگهداری نمودن
(حَرَسَ ـِ حَرْسًا) زندگانی طویل کرد، عمر زیاد نمود
(اَلْحَرَس) روزگار
(اَلْحَرَس) نگهبانان شاه، واحدش حَرَسِيّ ج، حُرّاس
(اَلْحَرَسان) شب و روز
(اَلْحِراسَة) نگهبانی
(اَلْحَراسِيَة) دیواری که برای نگهداری گوسفندان سازند، گوسفندی که در شب دزدیده شود، دزدی در شب
(اَلْاَحْرَس) کهن سال، قدیم و کهنه
(حَرَشَ ـَ حَرْشًا) درشت و خشن شد، فریب داد
(حَرَّشَ) تحریک بفتنه کرد، بین مردم یا حیوانات بهم برانگیخت
(مُتَحَرِّش) متعرض شد، سوسمار را شکار کرد.
(اَلْحَرِش) مص، نشان، فریب، جماعت مردم، ج، حِراش
(اَلْحَرِش) کسی که چشمش بخواب نرود یا که از گرسنگی بخواب نرود
(حَرّاش) مار سیاه سالدار که سوسمار شکار

کند

(اَلْحَرْشَف) فلس ماهی پرندگان کوچک و ملخ که بال دار نشده باشد، شکن های زره، ناتوانان و پیران، گروه پیادگان، و سنگ کنار رودخانه ج، حَرَاشِف

(اَلْحُرْشُف) زمین سخت و درشت و ناهموار

(حَرَصَ ـِ و حَرِصَ ـَ حِرْصًا) شره او زیاد شد، آزمند گردید.

(حَرِيص) آزمند ج، حُرَصَاء و حِرَاص حُرَّاص م، حَرِيصَة ج، حِرَاص و حَرَائِص

(تَحْرِيص) آز او را تقویت کرد، او را ترغیب و تشویق نمود

(اَلْحِرْص) مص، شره، آزمندی

(حَرِض و حَرَض و حَارِض) خسته و بیمار و فاسد.

(حَرِضَ ـِ حَرَضًا) خود را فاسد و تباه کرد

(تَحْرِيض) تشویق کردن، برانگیختن برطرف کردن فساد عقل و بدن

(حَارَضَ) بر کار مواظبت کرد

(اَلْحَرَض) مص، فساد تن یا مذهب یا عقل

(اَلْحِرْضَة) شخص پست و فاسد گمنام، ج حِرَض

(حَرَفَ ـِ حَرْفًا) برای عیال خود کسب نفقه کرد، برگرداند، روی برتافت

(حُرِفَ) فی مَالِهِ، قسمتی یا بهری از مالش رفت

(تَحْرِيف) تغییر دادن سخن از جای خود، مایل کرد چیز را، برایش کرانه یا تیزی قرار داد

(اَحْرَفَ) پس از فقر به ثروت رسید، برای عیال خود کسب نفقه کرد

(اِحْتَرَفَ) برای خود پیشه ای بدست گرفت خواست، میل کرد و برگشت.

(اَلْحَرْف) ج، حِرَف، طرف و کناره و تیزی از هر چیز، حَرْفُ الْجَبَلِ، تیزی قله آن

(اَلْحَرْف) ج، حُرُوف و اَحْرُف هر یک از حروف هجاء، و در نحو کلمه ایست که مبنی باشد و قبل از ترکیب با کلمه دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود

(اَلْحُرْفَة) ناامیدی و بی بختی، خردل

(اَلْحِرْفَة) پیشه، صنعت، وسیله ایکه برای کسب پیش گیرند

(اَلْمُحْتَرِف) پیشه ور

(اَلْحَرِيف) همکار، هم پیشه، ج حُرَفَاء

(حَرَقَهُ ـُ حَرْقاً) باآتش اوراسوزانید، اورا سائید، بهم سائید
(حَرِقَ ـَ حَرَقاً) مویش منقطع شد وفروریخت
(اَلْحارِقَة) رگی است در پا
(تَحَرَّقَ واحْتَرَقَ) سوخت
(اَلْحَرَق واَلْحَرْق) آتش وزبانه آتش و سوختگی
(اَلْحَرِق) ابر پُر رعد وبرق، موی کوتاهی که بلند نشود
(اَلْحُرْقَة واَلْحَرَقَة) گرمی درونی، سوزدل
(اَلْحُرْقَة والْحُرّاقَة) شمشیر تیز برنده
(اَلْحُرّاق واَلْحَرّاق) کیسکه درهمه چیز افساد کند، آب بسیار شور
(اَلْحَرِیق) آتش سوزی، شعلهٔ آتش
(اَلْحَرّاقَة) کشتیهای قدیمی که از آنها مواد محرقه بردشمن افکنده میشد، ج حَرّاقات
(اَلْمِحْرَق) سوهان
(اَلْحُرّاق) آب بسیار شور وتلخ
(اَلْمِحْرَقِد) بخ وبن زبان
(اَلْحُرْقُدَة) برآمدگی نای گلو، شُش صیل وسنجب، ج حَراقِد

(اَلْحَرْقَفَة) استخوان سرورک، ج حَراقِف وحَراقیف
(حَرَكَ ـُ حَرْكاً) ازحقی که براو بود خودداری کرد، ازدوسرکتف نالید
(حَرِك) کسی که نهیگاهش ضعف داشته باشد، عنین ج حَرِکَة
(اَلْحَراك واَلْحَرَكَة) جنبش
(اَلْحارِك) بالای شانه
(اَلْحَرِك) سبک وهوشیار
(اَلْمِحْراك) آلت وابزار جنبانیدن لکان وادن
(اَلْمَحْرَك) بُن گردن که بسر متصل شود
(حَرَمَهُ ـِ وحَرِمَهُ ـَ حِرْماً وحِرْمانا) بازداشت اوراوبی بهره نمود
(حَرَمَ ـَ حَرَماً وحَراماً وحَرُمَ ـُ حُرْماً وحُرُماً) ناروا وممنوع گردید، حرام شد وبازداشته شد از کردن آن
(حَرِمَ ـَ حَرَماً) درقمار بازی باخت
(حَرَّمَ) الشَّیْءَ چیز را حرام کرد
(اَحْرَمَ) درشهر حرام یا درحرم درآمد و یا وارد حرمتی شد که هتک آن جایز نیست، حاج محلّ احرام

برتن کرد

(اَلْحُرْمَة) آنچه شکستن آن روا نباشد، و آبرو و عهد و پیمان و مهابت و بهرهٔ چیزی ج، حُرُمات

(اِحْتِرام) حرمت داشتن، مهابت را مرعی داشتن، از چیزی ممنوع شدن

(اِسْتِحْرَم) حرام دانست

(اَلْحَرام) ناروا، ضد حلال، و احیی که ترکش جایز نباشد، ج، حُرُم، و وقت احرام بستن برای حجّ

(اَلْحِرام) مص، احرام بستن برای حجّ که در مقابل آن حِل که احرام گذاشتن است میباشد

(اَلْحَرَم) گرداگرد کعبهٔ مکه تا مسافت معین و هر جائی که برای شخص حمایتش واجب باشد، و حرمت آن نیز بسیار بین لازم باشد. ج، اَحْرام

(اَلْحَرَمان) مکه و مدینه را گویند

(اَلْحِرْمان) بی بهره و روزی بودن، ناامیدی

(اَلْحَرَمَة) صیانت، نگاه داشتن

(اَلْحُرُم) جمع حرام و زنان گیرد. و اشهر حرم عبارتند از چهار ماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب، و این چهار ماه عرب جنگ را روا نمیدانستند

(اَلْحَرام) نامالیست و ناروا و آنچه بجا آوردن گناه باشد (ضد حلال) ج، حُرُم

اَلْبَلَدُ الْحَرام، مکه و البَیْتُ الْحَرام، کعبه

(اَلْحَرامِیّ) کسی که مرتکب حرام شود و اصطلاح عامی دزد را نیز حرامی گویند

(اَلْمَحْرَم) ج، مَحارِم افراد خاندان که زناشوئی با آنها حرام باشد و پیش آمدهای ترسناک شب را نیز مَحارِمُ اللَّیْلِ گویند

(اَلْمَحْرُوم) ناامید و بی بهره

(اَلْحِرْمِد وَالْحَرْمَد) چیزیکه رنگ و پوشش تغییر کرده باشد، گل بسیار سیاه

(حَرْمَزَه) او را لعن و نفرین کرد

(اَلْحَرْمَل) سپند یا اسپند

(حَرَنَ وحَرُنَ ـُ حُرُونًا وحِرانًا) توسنی کرد، در جا ایستاد و دلتنگ نخورد، در فروش قیمت بیفزود، و از آن نکاست

(حَرُون) ستور توسن

(حَرَنَ) القُطْنُ پنبه را زد

(اَلْمِحْرَن) کمان پنبه زنی

(اَلْحَرا) ناحیه و فضای فراخ خانه و غیر آن

مرغان و کنام آهوان و گره ج اَحْراء

(حَرَی ـِ حَرًی) چیز کاست و ناقص شد

(حَرِیّ) سزاوار ج، حَرِیُّون و اَحْرِیاء
(اَلتَّحَرِّی) صوابترین رای را جستن، تأمل و درنگ کردن، قصد کردن، و برتری دادن
(اَحْرَی) اولی، لایقتر، سزاوارتر
(حَزَّ ـُ حَزًّا) برید، قطع کرد
(اَلْحَزّ) رخنه و بریدگی، وقت، شخص درشت سخن ج حُزُوز
(حَزَّزَ) اَسْنانَهُ دندانهایش را تیز کرد
(اَلْحَزّاز وَالْحَزّازَة) پوسته یا شوره سر
(اَلْحَزَّة) بیماری دل، گاه یا ساعت، وضع نامطلوب، دشوار
(اَلْحَوّاز) قلب، و اموری که قلب را رنجیده کند
(اَلْمَحَزّ) جایگاه بریدن
(اَلْمِحَزّ) ابزار بریدن ج، مَحازّ و مرد درشت سخن
(اَلْحِزْب) جماعتی از مردم، سلاح، پیروان و هم مسلکان شخص، بهره و قسمت، یک قسمت از شصت قسمت قرآن ج، اَحْزاب
(حَزَّبَ) اَلْقَوْمَ مردم را دسته دسته جمع کرد
(حازَبَهُ) از حزب او شد، و یاریش کرد
(اَلتَّحَزُّب) تجمع مردم و دسته دسته شدن آنها و طرفداری آنها از رای کسی یا طرفداری از او
(اَلْحازِب) ج، حَوازِب امر سخت و دشوار
حَزیب نیز بهمین معنی آمده ج، حُزُب و حُزْب
(حَزَرَ ـِ حَزْرًا و مَحْزِرَةً) اندازه کرد چیز را با گمان و تخمین
(حازِر) شیر یا شراب ترش
(اَلْحَزْرَة) برگزیده از مال و هر چیز
(اَلْحَزْوَر) کودک رسیده و زورمند ج حَزاوِرَة و مرد ضعیف و بالعکس
(حِزْیَران) یکی از ماههای رومی که قبل از ماه تموز است و ۳۰ روز میباشد
(حَزَقَ ـِ حَزْقًا) زه یا بند را برکشید، چیز را فشرد
(اَلْحَزَق) بخیلی
(حَزَمَهُ ـِ حَزْمًا و حَزَّمَهُ) استوار بست میان آن را
(حَزِمَ ـَ حَزَمًا) چیز در گلوی شخص ماند
(اَلْحَزْم) زمین درشت و بلند ج، حُزُوم و استواری و هشیاری و آگاهی در کار

(اَلحِزام) تنگ ستور و آنچه در میان بندند
ج، حُزُم
(اَلحازِم) مرد هشیار و آگاه در کار و کسیکه در
کار استوار باشد، ج حَزَمَة و حُزَّم و اَحزام
(اَلحَزیم) سینه و میانه سینه که محل بستن تنگ باشد
ج، حُزُم و اَحزِمَة
(اَلحُزمَة) بستهٔ هیزم
(اَلحُزُمَة) کوتاه قد
(اَلمَحزَم) جای بستن تنگ
(اَلحَیزُوم) وسط سینه و زمین مرتفع و درشت
ج، حَیازِم و حَیازیم
(اَلاَحزام) دسته های مردم، احزاب
(حَزَنَهُ ـُ حُزنًا) اندوهگین کرد او را
(حَزِنَ ـَ حَزَنًا) اندوهگین شد بر او
(اَلحُزن) اندوه ج، اَحزان
(اَلحَزین) ج، حُزَناء و حِزان و
حِزانی و همچنین مَحزُون و مُحزَن و مِحزان
و حَزنان اندوهگین و اندوهناک
(اَلحَزن و اَلحَزنَة) زمین درشت، ضد سهل
(اَلحُزنَة) کوه سخت و دشوار ج حُزَن
(تَحَزَّنَ) اندوهگین شد

(اَلحَزّاء) ستاره شناس
(اَلحازِی) فالبین، کف بین، بسیار
آگاه در کارها
(حَسَّهُ ـُ حَسًّا) بحیله کشت او را، سرما
کشت را سوزاند
(حَسَّ ـِ حَسًّا و اَحَسَّ) دریافت، درک
کرد
(حَسَّ ـِ حَسًّا و حِسًّا) بخبر یقین حاصل کرد
(تَحَسَّسَ) در صدد شنیدن و بدست آوردن
خبر برآمد، چیز را با قوهٔ حس شناخت و طلب کرد
(حَسَّهُ) حس او را برانگیخت
(اِنحَسَّت) اَسنانُهُ دندانهایش ریخت
شکست، خورد شد
(اَلحِسّ) مص، حرکت و صدای خفی،
درک اشیاء، دردی که زنان را پس از زائیدن
حاصل شود
(اَلحَسّ) مص، نیرنگ و حذاقت
و قدرت بر تصرف
(اَلحاسَّة) قوه نفسانی که اشیاء را درک
کند ج حَواسّ
(حِساس) تب، اول شروع آن

(اَلْحِسّيّ) آنچه بحس ظاهری ادراک شود
(اَلْحَسَاسَة) شومی و بدبختی و سوء خلق
(اَلْحَسَّة) شاه ستوران که آنرا (قشو) گویند.
(حَسَبَ ـُ حَسْبًا وَحِسَابًا) شمرد، شمارد، گمان کرد.
(حَسِبَ ـَ حِسْبَانًا) گمان کرد
(حَسُبَ ـُ حَسَبًا) دارای حسب بزرگی شد
(اَلْحَسِيب) شخص اصیل و نسب دار و بزرگ ج حُسَبَاء
(اَحْسَبَهُ) باو طعام داد و بخشش نمود
(حَاسَبَهُ مُحَاسَبَةً وَحِسَابًا) اقامهٔ حساب بر او کرد، او را محاسبه کرد
(حَسِبَ وَاحْتَسَبَ) گمان کرد و شمرد، آزمود
(اَلْحَسْب) بسنده و کفایت
(اَلْحَسَب) شمرده، اندازه، گوهر شخص و اصل و تبار و بزرگی
(اَلْحِسَاب) شمردن، يَوْمُ الْحِسَابِ روز قیامت، اندازهٔ کافی
(اَلْحَسْمَة) مص، دفن مرده، اجر و ثواب ج، حِسَب، اَلْحَسَبَة، بلش
(اَلْحَسِيب) محاسب، دارای حسب
(اَلْحُسْبَانَة) صاعقه، ابر
(اَلْحَسَد) مص، بدخواستن و تمنا کردن زوال یا انتقال نعمت و فضل کسی
(اَلْحَسُود) بدخواهنده، و متمنی زوال نعمت
(اَلْحَسَدَة) آنچه موجب بدخواهی حسد شود
(حَسَرَ ـُ حُسُورًا) دید، ضعیف و خسته شد، چیز مکشوف گردید، آب بزمین فرو رفت
(حَسِرَ ـَ حَسَرًا) خسته و مانده شد
(حَسِرَ حَسَرًا وَحَسْرَةً) افسوس و دریغ خورد
(تَحَسَّرَ) عَلَيْهِ بر او افسوس خورد
(حَاسِر وَحَاسِرَة) مرد یا زن سر برهنه
(اَلْحَسِير) خسته و مانده و ضعیف، افسوس خور ج، حَسْرَى
(اَلْحَسْرَان) کسی که حسرتش زیاد باشد
(اَلْمَحْسِر وَالْمَحْشَر) خبرگزار، چهره سرشت، ج مَحَاسِر
(اَلْمَحَاسِير) مصایب و بلایا
(اَلْمِحْسَرَة) جارو

(حَسَّرَ) اَلطَّیرُ پرنده موش ریخت
(اَلحَسْرَة) افسوس و دریغ
(اَلحَسَف) صفیر مار، راندن رمه، پاک کردن خرما، درو کردن کشت
(اَلحَسَفَة) ابر رقیق
(اَلحَسیفَة) دشمنی، کینه، غیظ
(اَلحُسَاکَة) دشمنی، کینه
(اَلحَسیل) کوتاه قد
(اَلحِسْل) پنجه سوسمار ج. حِسَلَة
(اَلحَسیل) گوساله و واحد حَسیلَة ج، حُسُل
(اَلمَحسُول) پست و خسیس
(حَسَمَهُ ـِ حَسْمًا) اورا بکلی قطع کرد رگ را برید و داغ کرد تا خون بند آید
(اَلحُسام) شمشیر برنده یا تیزی آن
(اَلحُسُوم) شوم
(حَسُنَ وحَسَنَ ـُ حُسْنًا) زیبا شد
(اَلحَسَن) زیباج حِسان مو حَسَنَة، حَسناء ج، حَسَنات وحِسان
(اَلمُحاسَنَة) مسابقه در زیبائی، ملاطفت وخوش رفتاری

(اَحسَنَ) کار نیکو کرد، نیکی و احسان نمود، چیز زیبا نمود، علم یا هنر را خوب آموخت
(اَلحُسْن) زیبائی، ضد قبح، ج مَحاسِن و محاسِن اعضاء نیک بدن را نیز گویند.
(اَلحَسَن) خوب و نیکو و صاحب جمال، استخوان نزدیک آرنج
(اَلحَسَنَة) کار نیک و پسندیده ج حَسَنات
(اَلحُسنی) توجه بخدا، نقیض سوئی عاقبت نیک و پسندیده، پیروزی، شهادت ج، حُسنَیات و حُسَن، واسماء حسنی نامهای خداوند است که ۹۹ اسم است
(اَلحُسنَیان) پیروزی و شهادت
(اَلحَسّان) شخص بسیار نیکوکار
(اَلتَحاسین) چیزهای نیک و پسندیده
(حَسا ـُ حَسْوًا ومَحسًی واِحتَسَی) شوربا یا غذای روان را خورد، پرنده آب را بمنقار آشامید
(اَلحَسو واَلحَساء واَلحَساء) غذای روان که آنرا سرکشند، سوپ، شوربا
(اَلحِسی) دشت هموار که در آن مرد آب باشد ج. اَحساء و حِساء

(حَشَّ ـُ حَشًّا) گیاه را درو کرد، آتش را برافروخت
وجنگ را و مال را افزود، و باسب گیاه داد
(اَحَشَّتِ) اَلْیَدُ دست شل و خشک شد، و
اَحَشَّ لِفُلَانٍ، یاری داد باو
(اَلْحَشِیش) گیاه تر و خشک یکدانه را حَشِیشَة گویند
(اَلْحُشَاشَة وَالْحُشَاش) بقیهٔ جان در بیمار و زخمی
(اَلْحُشّ) بتثلیث حاء بستان و نخلستان ج حُشُوش
(اَلْحَشِیشَة) بنگ، چرس و بتهٔ آن
(اَلْمَحَشّ) جای پر گیاه، ج، مَحَاشّ
(اَلْمِحَشّ وَالْمِحَشَّة) داسی که گیاه با آن درو کنند
(اَلْحَوْشَبَة) جماعت مردم
(حَشَدَ ـِ حَشْدًا) چیز را جمع کرد، فراهم آورد
(تَحَشَّدَ وَاحْتَشَدَ) اَلْقَوْمُ گرد آمدند برای
امری یا یاری کردن
(اَلْحَشْد وَالْحَشَد) جماعت، گروه ج حُشُود
(اَلْحَشِید) کسیکه در بذل مال و یاری دریغ نکند،
ج، حُشُد
(اَلْمَحَاشِد) محافل و مجامع
(حَشَرَ ـُ حَشْرًا) گرد کرد مردم را، و یَوْمُ الْحَشْر
روز قیامت را گویند
(حُشِرَتِ) اَلْوُحُوش حیوانات وحشی و درنده مردند
و هلاک شدند
(اَلْحَشْر) مص، گوش لطیف و پری که بر تیر نهند، و
نیزهٔ باریک
(اَلْحُشَارَة) اوباش مردم
(اَلْحَشَرَة) ج، حَشَرَات جانوران خزنده و گزنده
(اَلْمَحْشَر وَالْمَحْشِر) جای گرد آمدن مردم
(حَشْرَجَ حَشْرَجَةً) آمد و شد جان در گلو هنگام
مرگ، و آواز در حلق در هنگام مرگ
(اَلْحَشْرَج) کوزهٔ باریک و ظریف که آب را خنک کند
(اَلْحَشَف) بدترین انواع خرما
(تَحَشُّف) پوشیدن لباس کهنه و مندرس که
آن را حَشِیف نامند
(اَلْحَشَفَة) ریشه‌های کشت که بعد از درو باقی ماند و
پیرزن کلانسال و خمیر خشک و مهرهٔ آلت مرد تا محل ختان،
ج، حِشَاف
(حَشَمَهُ ـِ حَشْمًا) آزار کرد او را و بخشم آوردش با
سخن بد، او را خجل و شرمسار کرد، چیز را طلبید
(حَشَمَ ـِ حُشُومًا) خسته شد، پس از لاغری
گرفته شد
(اَلْحَشَم) عیال و خویشان و چاکران و کسان شخص
که برای او بخشم آیند

(اَلْحُشْمَة) زن وحق وحرمت خویشی زینهاری
(اَلْحِشْمَة) شرم وانقباض
(اَلْحَشِیم) صاحب حشمت وجاه ج، حُشَمَاء
(اَلْحِشْنَة) کینه وحقد
(اَلْمُحَاشَنَة) دشنام وناسزا بهم گفتن
(اَلْحَشَا) درونه، آنچه در داخل شکم یا در پهلو باشد ج، اَحْشَاء
(حَاشَاهُ) چیز کمی باو داد
(اَلْحَاشِیَة) اطرافیان وخویشان شخص وکرانهٔ چیز، ودر اصطلاح علمی مطلبی که زاید بر متن باشد ج، حَوَاشِی وحَوَاشٍ
(اَلْحَشْو) کلام زاید، ویکی از اصطلاحات علم بدیع است، مردمان پست وهرزایدی، و آنچه درون چیزی نهند
(اَلْحِشْوَة والحُشْوَة) امعاء وبد از هر چیز
(اَلْمَحْشَی) محل طعام در شکم
(اَلْمَحْشِیّ) هر خوراک وچیزی که در درون آن چیزی آکنده باشند
(تَحْشِیَة) حاشیه نهادن برای جامه وکتاب وغیره
(حَاشَا ومُحَاشَاة) استثنا کردن کسی یا چیزی را از یک حکم عام
(اَلْحَشَی) بیماری ریه که تنفس را سخت کند
(حَاشَا) کلمه ایست که برای استثنا آید و استثنا کردن را رساند
(حَصَّ) الشَّعْرَ موی را تراشید
(اَلْاَحَصّ) روزی که آفتاب آن درخشان وآسمانش صاف باشد، مرد بیمو
(اَلْحَاصَّة) بیماری ریزش مو
(اَحَصَّهُ) باو بهره داد
(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن غرماء یا شرکاء چیزرا
(اَلْحَصّ) ریختگی مو وشکستن وکوتاه شدن موی صورت وبریده شدن دُم
(اَلْحِصَّة) بهره ونصیب ج حِصَص
(اَلْحُصّ) زعفران، مروارید ج، حُصُوص واَحْصَاص
(اَلْحُصَاص) سرعت دویدن، جَرَب حَدَث باصدا
(اَحْصَاهُ) سیرابش کرد
(حَصَبَهُ ـُ حَصْبًا) باریگ او را زد وحَصَبَ عَنْهُ از او بسرعت فرار کرد

(اَلْحَصَب) سنگ ریزه وریگ وآنچه در آتش برای افروختن آن ریزند مانند هیزم وغیره

(اَلْحَصْبَاءُ) ریگ ویکدانه را حَصَبَة گویند

(اَلْحُصْبَة وَالْحَصَبَة) بیماری عفونی که در طب قدیم حصبه گفته شده، وبر دو قسم باشد مُطبقه ومحرقه، وامروز تیفوس وتیفوئید نامند که هرکدام میکروب مخصوص دارد، وازامراض واگیر است

(اَلْحَاصِب) فا، باد شدید که ریگها را پراکنده کند، تگرگ، ابری که تگرگ بارد ج حَوَاصِب

(حَصْحَصَ حَصْحَصَةً) امر پس از پوشیده ماندن هویدا وآشکار شد، شخص مانند پابستگان راه رفت، وبشتاب رفتن، وجنباندن چیزی در چیزی تا جایگیر شود

(تَحَصْحَصَ) بر زمین چسبید وهموار شد

(اَلْحَصْحَاص) خاک

(اَلْحِصْحِص) سنگ ریزه، وَرَجُلٌ حُصْحُصٌ مردی که بدقایق امور رسیدگی کند وآنها را فراگیرد

(حَصَدَ ـِ حَصْدًا وَحِصَادًا وحَصَادًا) کشت وزرع را با داس درو کرد

(حَاصِد) فا، درو کننده ج، حَصَدَة وحُصَّاد

(اَحْصَدَ) الزَّرْعُ هنگام درو کشت فرا رسید

(اِسْتَحْصَدَ) قوم گرد آمدند، کشت بجائی رسید که باید درو شود، ریسمان سخت تابیده شد، شخص خشمناک شد

(اَلْحَصَاد وَالْحِصَاد وحَصَادَة) مص، درو وهنگام آن، وکشت درو شده

(اَلْمِحْصَد) ابزار درو کردن مانند داس وغیره

(اَلْحَصَد) صنعت وریزه کاری در تارها ورسنها وزره ها

(اَلْحَصَر) تنگ دلی، بُخل، عجز در سخن

(حَصِر) بخیل، ورازدار

(حُصْر) گرفتگی شکم

(اَلْحَصِير) مرد تنگدل، بوریا، هرچه بافته شود، گیاهان کوچک، رده مردم، مجلس، پادشاهی که از مردم محجوب باشد، راه، پهلو وتهیگاه، زندان وزندانی، ج حُصُر واَحْصِرَة

(اَلْحِصَارُ) جائی که از دشمن آن پناه برند
(حَاصَرَهُ مُحَاصَرَةً) اورا در تنگی انداخت، اورا از هر طرف فرا گرفت
(حَصَرَ) الشَّیْءَ دارسید همه آن را و فرا گرفت
(اَلْحَصُورُ) مرد تنگدل، مردی که بمیل خود و یا بر اثر باز داشته شدن از آمیزش با زن دوری کند یا با نها رغبت نکند، و مردی که آلت مردی او بریده شده باشد، و بخیل و ترسان و کسی که از اقدام بهر چیز باز ماند، و راز دار
(اَلْمُخْتَصِرُ) شیر درنده
(اُحْصِرَ) شکمش پا پوشش گرفته شد
(اَلْحَضْرَمُ) غوره انگور و هر میوه نارس
(حَصَفَ حَصَافَةً) خوش رأی و خردمند و استوار عقل گردید
(اَلْحَصِیفُ وَالْحَصِیفُ) مرد خوش رأی و بسیار خردمند
(اَلْحَصَفُ) جرب یا گری خشک، با سکون صاد، بمعنی دور کردن است
(مُحْصِفٌ وَمِحْصَفٌ وَمِحْصَافٌ) کسی که بسیار دونده باشد.

(اَلْاِحْصَافُ) اتقان و احکام
(حَصَلَ حُصُولًا وَمَحْصُولًا) بدست آمد، ثابت و باقی ماند و حَصَلَ عَلَی الشَّیْءِ بدست آورد آن را، و حَصَلَ لِی کَذَا برای من فلان چیز یا مقدار ثابت شد
(تَحَصَّلَ) گرد آمد و ثابت و برقرار شد
(اَلْحَاصِلُ وَالْمَحْصُولُ) خالص هر چیز که بدست آید
(اَلْحَصِیلُ) آنچه از اموال بدست آید
(اَلْحَصَلُ وَالْحُصَالَةُ) باقی مانده خرمن پس از جدا کردن دانه های خوب، تلخ و بد
(اَلْحُوصَلُ وَالْحَوْصَلَةُ وَالْحَوْصَلَاءُ) چینه دان مرغ و پرنده
(اَلْحَصَلُ) غوره خرما و گرد زرد و سکون آن
(اَلْحَصِیلَةُ) آنچه حاصل شده، بقیه ج، حَصَائِلُ
(اَلْحَیْصَلُ) بادنجان
(حَصَنَ حَصَانَةً) استوار و منیع گردید
(حَصِینٌ) جای بلند و استوار
(حَصُنَتْ حَصَانَةً) زن پارسا و پاکدامن

شد، شوهر کرد
(اَلْحَصَان) زن پارسا و شوهردار ج
حُصُن و حَصَانَات
(حَاصِن و حَاصِنَة) ج حَوَاصِن و
حَاصِنَات و حَصْنَاء نیز بهمان معنی است،
گوهر
(حَصَّنَ وَاَحْصَنَ) جای را بلند و استوار نمود
و اَحْصَنَ الْمَرْاَةَ زن را شوهر داد
(اَحْصَنَ) الرَّجُلُ مرد زن گرفت،
مُحْصِن مرد متزوّج و اَحْصَنَتِ الْمَرْاَةُ زن
شوهر گرفت، و مُحْصِنَة زن شوهردار
(تَحَصُّن) در جای استوار و محکم قرار گرفتن
(اَلْحِصْن) هر جای استوار و بلند و محکم که از
آن دفاع شود، اسلحه، ج، حُصُون
و اَحْصَان
(اَلْحِصَان) اسب نر و نجیب ج،
اَحْصِنَة وَحُصُن
(اَلْحَصِين) جای استوار و محکم و منیع
(اَلْمِحْصَن) زنبیل، قفل، کاخ
(اَبُوالْحَصِين) روباه
(اَلْحَوَاصِن) زنان باردار

(اَلْاَحْصِنَة) پیکانها
(اَلْحَصْو) بازداشتن، در درودوه و ریگ
(حُصِيَ) سنگ مثانه گرفت
(اَحْصَى) الشَّيْئَ شمرد چیز را و نگاهداشت
و دریافت.
(اَلْحَصَى) سنگریزه و ریگ یکدانه را
حَصَاة گویند ج، حُصِيّ و حَصَيَات
(حَصَاة) عقل و رأی و هوش، سنگ مثانه
(اَلْحَصِيّ) بسیار عاقل
(حَضَّهُ ـُ حَضًّا) برانگیخت او را
(تَحَاضَّ) الْقَوْمُ همدیگر را برانگیختند
(اَلْحَضَض) چیز، فقط در سیاق کلام نفی
آید، مثل مَا عِنْدَهُ حَضَض
(اَلْحَضِيض) پستی زمین، و پستی در دامن
کوه ج، اَحِضَّة و حُضَض و نقطهٔ مقابل
اَوْج
(اَلْحَضِيضَة) ملک ید، آنچه در تصرف است
(اَلْحَضَب وَالْحَضْب) هیزم
(حَضَبَ ـِ حَضْبًا) هیزم بر آتش افکند
(حَضَّجَ) الْكَلَامَ، سخن را کوتاه آورد
(حَضَجَ ـُ حَضْجًا) آتش را برافروخت

چیزرا در آب غرق کرد

(حَضَرَ ـُ حُضُورًا) حاضر شد، ضد غایب، با فتح ضاد و در مضارع بمعنی حضور در مجلس یا اجتماع یا محکمه است

(اَلْحِضَارَة) شهرنشینی، ضد بداوت تمدن را نیز گویند

(مَحْضُور و مُحْتَضَر) کسی که در حال مرگ باشد

(اَحْضَرَ وحَضَّرَ) حاضر کرد، آورد

(مُحَاضَرَة) سؤال و جواب حضوری، کنفرانس دادن

(مُحْتَضِر) کسی که شهرنشین شده و اخلاق شهری بخود گیرد، و بفتح ضاد کسی را گویند که در بالین مرگ باشد

(اِسْتَحْضَرَ) چیزرا حاضر نمود، حضورش را خواست

(اَلْحَضَر و اَلْحَضَرَة) نزدیک، درگاه و جای حضور

(اَلْحَضِر و اَلْحَضُر) مفتخر و کسی که بر اقسام طعام مردم باشد که بر آن حاضر گردد

(اَلْحَضُر) شخص حاضر جواب و خوش بیان

(اَلْحَضَرِيّ) شهرنشین خلاف بدوی

(اَلْحَاضِر) شهرنشین بر خلاف بادی

اَلْحَاضِرَة گوش فیل، مرکز استان یا شهرستان

ج، حَوَاضِر

(اَلْحُضُر) طفیلی، کسی که ناخوانده سر سفره حاضر شود

(اَلْحَضِيرَة) جماعت مردم و مقدمه سپاه و ریم (چرک) زخم و جای گرد آوردن خرما و میوه پس از چیدن

(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه و جای حضور و گواهی که نوشته شود، و جای نوشتن اسناد و احکام و گروه حاضر ج، مَحَاضِر و حُضَّر

اَلْمَحْضَر کسی که از غایب بنکی نام برد

(حَضْرَمَ) در کلام لحن کرد، چیزرا مخلوط نمود، پوست درخت را کند

(اَلْحَضْرَمِيَّة) لکنت زبان

(اَلْمُحْضَرَم) شاعریکه جاهلیت و اسلام را درمافته باشد

(حَضَنَ ـُ حَضْنًا وحِضَانَةً وَ اِحْتَضَنَ) در آغوش گرفت، و برگرفت، پرورش و دایگی طفل را بعهده گرفت، پرنده یا

مرغ تخم را زیر بال و پر گرفت تا جوجه درآید

(اَحْضَنَ) بد کوئی و عیب نمود، حق کسی را بر او

(اَلْحِضْن) از زیر بغل تا تهیگاه، و سینه و پایین دو بازو (آغوش) ج، اَحْضان

(اَلْحاضِنَة) دایه و زنی که متصدی خدمت و پرورش کودک باشد. ج، حَواضِن

(اَلْحِضانَة) دایگی و پرستاری کودک

(اَلْمُحْتَضَن) آغوش

(حَضا ـ حَضْوًا) آتش را برهم زد

(اَلْحَضاء) آتشی که آتش را با آن برهم زنند

(حَطَّ ـُ حَطًّا) فرود آمد و فرود آورد و پایین آمدن بها و قیمت جنس، و بار را بر زمین نهادن

(اَلْحُطاط) کوچک و خرد و ریزه

(اَلْحُطُط) بدنهای نرم

(اَلْحُطُوط) شتر ماده تندرو و نجیب

(اَلْحُطان) بزنر

(اَلْحَطّ وَالْمَحَطَّة) منزل و موقف، و جای فرود آمدن، و فرود آوردن ج مَحاطّ مَحَطّات و مَحَطَة ایستگاه راه آهن گویند، مَحَطّ رِحال، بار انداز مسافران یا قافله

(اَلْحَطّ) کمی و نرمی و نازکی بدن.

(اَلْحَطَة) درخواست چیزی کردن

(اَلْحُطَيْئَة) مرد خرد و کوتاه قد، و نام شاعری است از عرب

(اَلْحَطِيئِي) مردمان پست و سفله

(اَلْحِطاء) باقیمانده آب در ظرف

(حَطَبَ ـِ حَطْبًا وَاحْتَطَبَ) هیزم جمع کرد، یا هیزم آورد، یا هیزم شکنی کرد

(حَطَبَ) بِهِ اَوْ عَلَيْهِ سخن چینی کرد در حق او، افترا بست باو

(حَطَبَ) فِي حَبْلِهِ یاری و کمک کرد او را

(اَلْحَطَب) هیزم، سخن چینی و آنچه آتش با آن افروخته شود.

(اَلْحَطِب وَالْاَحْطَب) بسیار لاغر هم

(حَطْباء ج، حُطْب)

(اَلْحَطّاب) هیزم جمع کن، و هیزم فروش

(اَلْمِحْطَب) داس و آنچه هیزم با آن ببرند

(حَطَمَهُ ـِ حَطْمًا وَحَطَّمَهُ) آنرا شکست، خورد کرد

(حَطِمَ ـَ حَطَمًا) پیر و فرتوت شد

(تَحَطَّمَ وَانْحَطَمَ) درهم شکست، تَحَطُّمٌ غَيْظًا، از خشم بر افروخته شد

(اَلْحُطُم) پرخور

(اَلْحُطام) مال دنیا کم یا زیاد باشد، ریزه و شکسته هر چیز، پوست تخم پرنده

(اَلْحَطِم) پیر و شکسته حال

(اَلْحُطَمَة) آتش بسیار سوزان، و دوزخ، و گوسفندان و شتران زیاد

(اَلْحَطَمَة) قحط سال

(اَلْحِطَمَة) هر چیز خشکی که بشکند

(اَلْحَطِیم) دیوار کعبه که بین رکن و مقام و زمزم است

(اَلْحَطّام) شیر درّنده

(حَظَّ ـَ حَظًّا وَحُظَّ واَحَظَّ) بهره و خوشبخت گردید

(اَلْحَظّ) بهره، بخت، آنچه از خیر و فضل نصیب شود ج، حُظُوظ و حِظاظ و اُحُظّ

(حَظِیظ و مَحْظُوظ) خوشبخت و سعادتمند

(اَلْحَظِب وَالْحَظِبَة) کوتاه و فربه و بزرگ شکم

(حَظَرَهُ ـُ حَظْرًا) منع کرد او را از چیز، باز داشت او را از تصرف در آن

(اَلْحَظِیرَة) جای خرما خشک کردن، و حایل و محلی که برای گله و رمه سازند و حَظِیرَةُ

اَلْقُدْسِ، بهشت ج، حَظائِر

(اَحْظَرَ) برای دیگری حظیره ساخت

(اَلْمَحْظُور) ممنوع و حرام

(اَلْمِحْظار) مگس سبز

(اَلْحُظْوَة وَالْحِظْوَة) مرتبه و بهره و ظفر یافتن بچیزی، و منزلت و مکانت نزد مردم

(اَلْحَظْوَة) تیر کوتاه، هر شاخه که در درخت هنوز سخت نشده باشد

(اَلْحَظْو) مص، بهره و بخت و نصیب

(اَلْحِظَة) مکانت، جاه و بخت ج، حِظا، حِظاء

(اَلْحَظِیّ) کسی که نزد شخص محبوب باشد و جاه و مقامش را بالا برند

(اَلْحَظِیَّة) زن خوشبخت و خوش طالع و مقرب نزد شوهر، زن غیر شرعی یا رفیقه شخص که محبوب او باشد ج، حَظایا

(اَلْحُظَیّا) آهسته راه رفتن و خرامیدن

(اَلْحَظْی) شپش و یکدانه را حَظات گویند

(اَحْظاهُ) برتری داد او را، از مال بهره مند ساخت

(اِحْتَظی) بهره مند و خوشبخت گردید و دارای منزلت

شد

(حَظا ـُ حَظْوًا) آهسته خرامید

(حَفَّ ـُ حَفًّا وَحِفافًا) پوست کند، موی صورت را تراشید یا بند انداخت

(حَفَّ ـِ حُفًّا) اَلْقَوْم گرد او را قوم گرفتند و او را احاطه کردند، حَفَّتْهُ الْحاجَةُ سخت درمانده و محتاج شد

(اَلْحَفِيف) صدای مار که از پوست آن برخیزد و صدای درخت و بال پرنده و صدای افروختن آتش

(اِحْتَفَّ) برید گیاه را، پوست کند، و اِحْتَفُّوا بِهِ، گرد او حلقه زدند

(اِسْتَحَفَّ) اَلْمالَ تمام مال را برد

(اَلْحافّ) حلقه زننده دور چیزی، و کسی که بد چشم باشد و مردم را چشم زند

(اَلْحِفاف) مص، جانب، اثر، نشان ج، اَحِفَّة

(اَلْحُفافَة) موئی که از سر ریخته شود

(اَلْحَفّان) جوجه شترمرغ، یکدانه را حَفّانَة گویند، و موی شترمرغ و خدمتکار و پیمانه پر و لبریز

(اَلْحَفَّة) نوازش و کرامت کامل، چوبی که پارچه را بر آن پیچند، و جولانگاه و کنار پرتگاه

(اَلْحُفُوف) سختی زندگی، و کمی مال و خشکی و چشم زخم رسیدن

(اَلْمِحَفَّة) مرکبی است مانند هودج که مخصوص سواری زنانست، تخت روان

(حَفَأَ ـَ حَفْأً) بر زمین زد

(اَلْحَفاء) گیاه بردی که آنرا (تک) گویند و یکدانه را حَفْأَة گویند

(اَلْحِفْث وَالْحَفِث) مار بزرگی است که آزار نرساند ج، حَفافِيث

(حَفَدَ ـِ حَفْدًا وحُفُودًا وحَفَدانًا و اِحْتَفَدَ) بسوی کار شتافت، خدمت کرد و تیمار نمود، و در اطاعت امر شتاب نمود

(اَلْحَفْد) تیزروی، و حَفَد، خدمتکاران و یاری کنندگان و یکی را حافِد گویند

(اَلْحَفِيد) اولاد، و اولاد اولاد خواه دختر باشند یا پسر ج، حُفَداء و اَحْفاد حافِد نیز بهمین معنی است

(اَلْمَحْفِد) اصل و تبار و نقش و نگار روی جامه و اصل کوهان شتر و کاخ شاهی ج، مَحافِد

(اَلْمِحْفَد) پیمانه، کناره جامه، ظرفی که

ستور در آن علف خورد

(اَلْمُحْتَفِد) شمشیر برنده و تیز

(حَفَرَ ـِ حَفْرًا و اِحْتَفَرَ) زمین را کند و در آن گودال احداث نمود

(اَلْحَفَر) زردی که عارض دندانها شود

(اَلْحَفْر و اَلْحَفَر) چاه فراخ و خاکی که از محل کنده شده بیرون آید ج، اَحْفَار (جج) اَحَافِیر

(اَلْحُفْرَة و اَلْحَفِیر و اَلْحَفِیرَة) گودال قبر، ج، حُفَر، حَفَائِر

(اَلْحَافِر) فا، سم ستوران ج، حَوَافِر

(اَلْحَافِرَة) مؤنث حافر اول هر چیزی بازگشت بوضع اول

(اَلْحُفَّار) کسی که کارش کندن زمین باشد و گورکن

(اَلْمِحْفَر و اَلْمِحْفَرَة و اَلْمِحْفَار) ابزار حفاری مانند بیل و کلنگ وغیره

(حَفَزَهُ ـِ حَفْزًا) از پشت سر با دست او را راند، با نیزه زد او را

(حَافَزَهُ) زانو بزانوی او و نزدیکش نشست

(حَفَزَهُ الْاَمْرُ) شتابانید او را کار

(تَحَفَّزَ) و اِحْتَفَزَ آماده کار شد، برای جهیدن بر زانو یا دو پا نشست

(اَلْحَفَز) اجل، هنگام در رسیدن چیزی، نهایت.

(حَفَسَ ـِ حَفْسًا) خورد

(اَلْحِفْش) خانه محقر و کوچک، و خانه از گلیم و مو و سله و کوهان و ظروف شکسته و فرسوده ج، اَحْفَاش

(اَلْحَافِشَة) میل آب ج، حَافِشَات

(اَلْحَفْص) بچه شیر و زنبیل چرمی کوچک

(حَفَضَ ـُ حَفْضًا) چوب را خم نمود و پیچ داد

(اَلْحَفَض) متاع خانه که آماده حمل باشد

(حَفِظَ ـَ حِفْظًا) نگاهبانی و نگاهداری نمود، کتاب یا قرآن را از بر کرد، راز را پوشیده داشت، مال را نگهداری کرد

(حَافِظ) نگاهدارنده و موکل به حفظ چیز، و راهی که قطع نشود و حفظ کننده قرآن، ج حُفَّاظ

(مُحَافَظَة) مراقبت دائمی

(تَحَفُّظ) احتراز جستن

(اَلْحِفْظ) هوشیاری و یاد، مص
(اَلْحَفِیظَة) بازداشت از ناروا، حمیت
خشم، ج حَفَائِظ
(اَلْحَفِیظ) نامی است از نامهای خدا و کسیکه نگهدارنده
(اَلْحِفَاظ) آنچه مانع شود از دویدن یا بردن چیزی و دفاع از ناموس
(اَلْحَافِظَة) قوه یاد و هوش و قوه که چیزها را فراگیرد و نگهداری کند
(اَلْمَحْفُظَة) آنچه موجب خشم شود، ج مَحْفُظَات و بمعنی مصائب نیز آید
(اَلْمِحْفَظَة) کیف و دستی و آنچه در آن اشیاء را حفظ کنند
(حَفَلَ ـِ حَفْلًا، حُفُولًا) آب بکثرت جمع شد، مردم گرد آمدند و متجمع شدند، آسمان بسیار بارید
(اَلْحَفْل) مص جمعیت و گرد مردم
(حَافِل، حَافِلَة) جای پرجمعیت، محل پرازسیل
(اَلْحُفَال) جمعیت انبوه
(اَلْحُفَالَة) نوع پست از هر چیز، و فرومایه از مردم، خوراک پست که آن را دور ریزند، و پسوس
(اَلْحَفْلَة) جمعیت و جشن
(اَلْحَفَلَى) دعوت عام
(اَلْاِحْتِفَال) گرد آمدن و جشن گرفتن
(اَلْمَحْفِل) محل اجتماع، مجلس ج، مَحَافِل
(اَلْمُحْتَفَل) مجمع، و جای گرد آمدن
(اَلْحُفَيل) گروه مردم، و شخص مبالغه کننده
(حَفَنَ ـُ حَفْنًا) با دو دست مشت کرد چیز کمی بقدر یک مشت داد
(اِحْتَفَنَ) درخت را از ریشه برکند چیزها بخود اختصاص داد، با بشیر آنرا برد
(اَلْحَفْنَة وَالْحُفْنَة) پری دو مشت یا دو کف دست ج، حُفَن
(حَفَا ـُ حَفْوًا) بخشید، اکرام کرد و ابرق درخشید و حَفَاهُ مِنَ الشَّيْءِ او را باز داشت و منع نمود از چیز
(حَافٍ) با برهنه و او ج، حُفَاة
(اَلْحِفَاوَة وَالْحَفَاوَة) مبالغه در اکرام و مهربانی زیاد، و الحاح و اظهار خرسندی
(مُحَافَاة) مبارزه در سخن
(تَحَفَّى) کوشش کرد، مبالغه در اکرام نمود

تحافی
نوازش کرد
(تحافی) قضیه ونزاع نزد حاکم بردن
(احتفی) با برهنه راه رفت ، حفوة با برهنگی
(استحفی) خبر پرسید واز روی مبالغه پرسش نمود
(الحفی) کسی که از چیزی کاملا باخبر باشد و بسیار نوازش کننده ، کسی که در پرسش از حال کسی اصرار کند ج ، حفواء
(الحفایة والحفوة والحفیة) برهنگی بی کفش یا پاپوش شدن
(احفی) الشارب بروت را نیک برید یا تراشید آن را
(حقه یحقه حقا) در حق او غلبه کرد
(حق حقا) الامر ، الخبر ، العقد ثابت و واجب نمود امر را بر حقیقت امر وقف شد گره را سخت بست
(حق یحق حقا) واجب شد بر او کار یا امر
(حق یحق حقا وحقة) امر ثابت و واجب شد
(محاقه) محاصمه مرافعه و مدعی شدن ،

اولی بودن در حق
(احق) حق را گفت ، او را حق و واجب نمود
(الحق) از نامها یا صفات خداوند ، قرآن ، ضد باطل ، وکاری که البته واقع شود وعدل ومال وملک وراست ودرست وسزاوار وبهره معین از چیز ، مرگ ج ، حقوق
(استحقاق) مستوجب شدن چیزی ، یا فرا رسیدن وعده چیزی
(الحق) گودی سرشانه ، وسر درگ بازو وزمین مستدیر ج ، حقاق
(الحقة) ظرف چوبی کوچک که برای جواهر ومعجونها بکار برند ج ، حق وحقق
حقاق
(الحق) شتر نر یا ماده که در سال چهارم باشد و مستحق بار بردن باشد و یا دندانهایش از پیری افتاده باشد وحقة نیز گویند
(الحقة) حق و واجب
(الحقیق) سزاوار ودرخور ولایق وحریص ج ، احقاء
(الحقیقة) ضد مجاز ، اصل ومنتهای هر چیز ، وآنچه واجب شد بر مردم حمایت از آن علم

ج ، حَقایِق

(اَلْحاقّ) فا ، وسط ، میان دو واقع مطلب و کرسنگی صادق و چیز کامل و رَجُلٌ حاقّ مرد شجاع

(اَلْحاقَّه) مونث حاقّ ، بلای ثابت روز قیامت ، و مرد کامل و دلاوری ج ، حَواقّ

(اَحَقّ) سزاوارتر در ترجیح

(اَلْمُحَقَّق) مفع ، سخن ثابت و استوار و منظم ، جامه محکم بافت

(اَلْمَحْقُوق) سزاوار

(اَلْحَقّانِیّ) منسوب بحق

(اَلْحَقَّه) بلائی که دفع شدنی باشد

(حَقِبَ ـَ حَقَبًا وَاَحْقَبَ) باران قطع شد و نیامد ، معدن خالی شد و چیزی در آن یافت نشد امر تباه و فاسد شد

(اَحْقَبَ) اورا بر شتر یا چارپای خود سوار کرد

(اِسْتَحْقَبَ) چیزرا ذخیره کرد و روی چارپا پس خود بست

(اَلْحُقُب وَالْحُقْب) روزگار ، سال یا سالها ، هشتاد سال یا بیشتر ، ج حِقاب ، اَحْقاب و اَحْقُب

(اَلْحِقاب) چیزکه زنان سرایه را بر آن آویزند و بر میان بندند ، سفیدی روی ناخن ج حُقُب

(اَلْحِقْبَه) مدتی از زمانه ، سال ، ج حِقَب وحُقُوب

(اَلْحَقیبَه) باردان که سوار در پس زین نهد جامه دان مسافر ج ، حَقائِب

حَقیبَةُ الْیَدِ کیف دستی

(اَلْاَحْقَب) خر وحشی ، مـ حَقْباء

(اَلْحِقْد) کینه

(حَقَدَ ـِ حِقْدًا وحَقَدًا وحَقیدَةً) کینه ازاو دردل گرفت و برای آزارش پی فرصت شد

(اَلْحاقِد) کینه توز ج ، حَقَدَة

(اَلْحَقُود) بسیار کینه ور

(اَحْقَدَهُ) اورا بر کینه واداشت

(اِحْتَقَدَ) اَلْمَطَرُ باران حبس شد و نیامد

(اَلْحَقیدَة) خشم و کینه دیرین که در دل باشد ج ، حَقائِد

(حَقَرَهُ ـِ حَقْرًا) اورا پست کرد و پست دانست

(حَقِرَ ـَ حَقَرًا وَحَقُرَ حَقارَةً) پست وخوار و بی ارج شد

(حَقِير) پست وخوار
(حَقَّرَ) پست وخوار نمود
(اَلْحُقْرِبَة) خواری
(حَيْقَر) خوار ضعیف ولئیم الاصل
(اَلْحَيْقَطُ وَالْحَيْقَطَان) تذرو نر یا دراج م، حَيْقَطَانَة
(اَلْحِقْف) تودهٔ ریگ پائین که کج باشد ج اَحْقَاف وحُقُوف وحِقَاف وبن کوه ودیوار
(اَلْمُحَقَّف) انگه نخورد ونباشاد
(اَلْاَحْقَاف) مسکن قوم عاد که در قرآن ذکر شده وعبارت از همان تودهٔ ریگهای دراز بوده که در قسمتی از عربستان است وآنجارا شِحْر گویند
(مُحَاقَلَة) فروختن کشت است در سنبل قبل از دانه بستن، یا خوشه درو نشده یا کرایه کردن زمین به عوض گندم یا کشاورزی کردن با بهره وقسمت معلومی
(اَلْحَقْل) زمین مستعد زراعت که سبزه آن درآمده وحرم باشد ج، حُقُول واحد آن حَقْلَة
(اَلْحَاقِل وَالْحَاقِل) کشاورز
(اَلْحِقْل) هودج
(اَلْمَحْقَلَة) زمینی که در آن کشت شده باشد کشت زار ج مَحَاقِل
(اِحْتَقَلَ) برای خود کشتزاری گرفت
(اَلْحَقْمَان) دو دنبالهٔ دو چشم
(حَقَنَ ـُ حَقْنًا) باز داشت وحبس کرد ادرار واورا از کشتن نجات داد
(اِحْتَقَنَ) بولش بند آمد، حقنه استعمال کرد، خون در درون شخص جمع وحبس شد
(اَلْحُقْنَة) هر دوائی که برای روان کردن شکم بمقعد وارد شود، واصطلاح جدید تزریق را نیز حُقْنَة گویند ج، حُقَن - وحَقَنَة درد شکم
(اَلْحَاقِن) فا، کسیکه احتقان بولش زیاد باشد، ونتواند خود را نگاهدارد وبول را بفارسی کمیز گویند
(اَلْحَاقِنَة) معده وگودی میان ترقوه و شانه ومؤنث حَاقِن ج، حَوَاقِن
(اَلْمِحْقَن وَالْمِحْقَنَة) آلت حقنه، مشکی که در آن ماست نگهدارند
(اَلْمِحْقَان) کسی که بول خود را نگهدارد
(اَلْحَقْو) تهیگاه، میان، ازار، ودنبه

کوه ، ج اَحْقٰی و اَحْقاء و حِقاء

(اَلْحِقاء و اَلْحَقْوَة) در شکم که از خوردن گوشت حارض شود ، و ازار یا محل بستن آن

(حَکَّ ـُ حَکًّا) دو چیز را بهم سائید یا مالید خاراند

(اِحْتَکَّ) خویش را بچیزی یا کسی مالید

(تَحَکَّکَ) متعرض شد که بکسی بدی کند

(اَلْحَکّ) چک

(اَلْحُکّ) سوزن قطب نما

(اَلْحَکَّة) خارش

(اَلْحَکّ) خاریدن

(اَلْحاکّ) شخص شریر و بد و کسی که در طلب حاجت الحاح کند ج حَکَک

(اَلْحاکَّة) دندان ، و بی دندانرا اَحَتّ گویند

(اَلْحَکّاک) کمین ساز و سوده گر

(اَلْحَکّ) سنگی که زر را با آن آزمایند

(اَلْحَکَم) ستم و معاشرت و زیست بد آب و غذای کم

(اَلْحَکَر و اَلْحُکْر) کالا یا غله که برای گران شدن نگهدارند

(اِحْتِکار) نگاهداشتن و حبس کردن غله و کالا که گران شود

(اَلْحُکْرَة) انبارداری

(اَلْحاکِر و اَلْمُحْتَکِر) احتکار کننده

(اَلْحُکْلَة) عجمت و سخن (کنگلاجی)

(اَلْحُکْل) آنچه صدائی از آن شنیده نشود یا مفهوم نگردد

(حَکَمَ ـُ حُکْمًا و حُکُومَةً) فرمان داد و فرمانروائی کرد و داوری نمود

(حَکَمَ ـُ حَکْمًا) بازگشت

(حَکُمَ ـُ حِکْمَةً) حکیم و دانشمند شد

(حَکَّمَهُ) او را فرمانروا کرد ، امر را باو واگذار کرد که فیصل دهد

(اَلْحُکْم) فرمان ، دانش ج اَحْکام

(اَلْحِکْمَة) عدل ، علم ، بردباری ، نبوت و دریافتن حقیقت هر چیزی ج حِکَم

(اَلْحاکِم) فرمانده و داور ج حُکّام

(اَلْحَکیم) دانشمند و خداوند حکمت و صاحب حکم و استوار کار ج حُکَماء

(اَلْحاکِمَة) برای مرافعه نزد حاکم رفتن و برهم اقامه دعوی کردن

(اِحکام) محکم و استوار نمودن کاری یا چیزی
(اَلْحُکْم) حکم ، داوری ، فرمان ، ج اَحکام
(اَلْمَحْکَمَة) مجلس یا جای داوری کردن ج مَحاکِم
(اَلتَّحْکیم) حاکم گردانیدن کسی در کار قضیه یا مال خویش
(اَلْمُحْکَم) استوار
(اَلْمُحْکَمات) سور و آیات غیر منسوخهٔ باقی و استوار قرآن یا آیات واضح ، که مقابل متشابهات مستند
(اَلْحُکْمَة) مقدم چهره ، قدر و منزلت
(اَلْحَکَم) اجرا کنندهٔ حکم ، حاکم فاصل که بیکی او را طرفین به داوری قبول کنند
(اَلْمُحَکِّم) مفتی ، شخص که باو اختیار دهند بین قتل بکفر یا قتل و اسلام را قبول کند
(اَلْمُحْکِم) پرهیزکار که از خود انصاف گیرد
(اَلْمُحَکِّمَة) خوارج هستند
(تَحَکُّم) فرمان بردن و حکم کردن
(حَکَی ـِ حِکایَة) سخن را نقل کرد و خبر داد یا امر را وصف کرد ، شباهت یافت بکسی ، مانند چیزی را آماده کرد یا آورد ، گره را بست
(حاکی مُحاکاةً) مثابه شد کسی یا چیزی را
(اَلْحِکْمِیّ) سخن چین و نمام
(اَلْحِکایَة) نقل و روایت کلام از دیگران و مشابه دیگران کردن یا گفتن
(حَلَّ ـُ حَلًّا) باز کرد گره یا بسته پیچیده را و اَلْحَلّ روغن کنجد
(حَلَّ ـِ حُلُولًا) واجب شد بر او امر خداوندی ، بر او وارد شد ، بر او فرود آمد ، در سرزمین یا جائی فرود آمد
(حَلَّ ـِ حِلًّا) امر یا چیز حلال شد ، موعد پرداخت وام رسید ، شخص محرم از احرام خارج شد
(اَحَلَّ اِحْلالًا) از عهد و پیمانی که بر او بود آزاد شد ، محرم از احرام خارج شد اَحَلَّ بِنَفْسِهِ مستوجب عقوبت شد ، چیز را حلال کرد
(حَلَّلَ تَحْلیلًا وَ تَحِلَّةً) چیز را حلال کرد کفارهٔ سوگند داد ، او را حلال کرد و ذمه اش را بری نمود ، حَلَّلَهُ بِالْمَکانِ او را در محل فرود آورد
(اِنْحَلَّ) باز شد ، رها شد
(تَحَلَّلَ) فِی الْیَمینِ سوگند را مشروط کرد و

تَحَلَّلَ مِنَ الْيَمِينِ کفاره داد و از سوگند آزاد شد
(تَحَلَّلَهُ) خواست تا آزاد و بحلش کند
(اِحْتَلَّ) اَلْمَكَانَ در مکان فرود آمد ، جائی را بتصرف آورد
(اَلْحَالُّ وَالْحَلَّالُ) گشاینده
(اَلْحِلَّةُ) کوی ، مجلس و محل اجتماع ج . حِلَل و حِلَال
(اَلْحَلَّالَةُ) چرخی که رشته‌های ابریشم و نخ را با آن باز کنند (از لغات مصطلحهٔ جدید)
(اَلْحِلَالُ) روا (ضد حرام) و آنچه از حرم خارج باشد
(اَلْحَلِيلُ) شوهر و کسی که با شخص در یک منزل باشد ج . اَحِلَّاء ، حَلِيلَة زن شرعی شخص ج حَلَائِل
(اَلْاِحْلَالُ) فارغ شدن از اعمال و افعال حج
(اَلْاِحْلِيلُ) مجرای بول انسان و مجرای شیر ج ، اَحَالِيل
(اَلْمَحَلُّ) جای فرود آمدن و فرود آمده ج مَحَالّ
(اَلْمَحَلَّةُ) جای فرود آمدن و زمان آن و باصطلاح امروز قسمتی از شهر را گویند
(اَلْمُحِلُّ) فا ، کسی که مقید به حرام یا عهد و پیمان نباشد
(اَلْحَالِئَةُ) ماری است زننده و کشنده
(اَلتَّحْلِئَةُ) راندن از آب و آبشخور ، دادن و بخشیدن چیزی
(حَلَبَ ـُ حَلْبًا وَحِلَابًا) شیر را دوشید
(حَلِبَ ـَ حَلَبًا) موی سیاه شد
(تَحَلَّبَ وَانْحَلَبَ) عرق یا اشک یا آب دهان جاری شد
(اَلْحَلْبَةُ) یکبار دوشیدن عده اسبها که در مسابقهٔ اسب دوانی شرکت کنند ، یا اسبهائی که برای شرکت در اسب دوانی جمع و مهیا شوند ج ، حَلَبَات و حَلَائِب
(اَلْحُلْبَةُ) شنبلید
(اَلْحَالِبُ) دوشنده ، مجرای متصل بکلیه یا مثانه
(اَلْحَوَالِبُ) رگهای اطراف پستان که شیر در آنها جمع شود ، و منبع آب چاه و چشمه و بینی واحدش ، حَالِبَة
(اَلْحَلُوبُ وَالْحَلُوبَةُ) شیرده

(اَلْحَلَائِب) جماعت، یاران همدستان شخص که مخصوصاً عم زاده اش باشند

(اَلْحَلْبُوب) بسیار سیاه

(اَلْحِلْب) ظرفی که شیر در آن دوشند ج، حَلَائِب

(اَلْحَلَب) جای دوشیدن ج، حَلَائِب

(اَلْحَلِيب) شیر دوشیده شده

(اَلْحَلِيت) یخ و تگرگ و شبنم

(اَلْحَلْت) تراشیدن موی سر و برکندن پشم

(اَلْحِلَاجَة) پنبه زنی و پنبه دوزی و پنبه پاک کنی

(اَلْحَلَّاج) کسی که پیشه اش حلاجی باشد

(حَلَجَ) اَلْقُطْنَ پنبه را حلاجی کرد، و پنبه دانه را سوا نمود

(اَلْحَلَج وَالْحِلَاج) کمان پنبه زنی، ج مَحَالِج و مَحَالِيج

(اَلْحَلَج) پرحوز

(حَلْحَلَ) تکان یا حرکت داد جنباند

وَحَلْحَلَ الْقَوْمَ آنها را از منازلشان بیرون کرد

(اَلْحَلَاحِل) بزرگ و رئیس قوم و دلیر کامل،

ج حَلَاحِل

(اَلْحِلِّز) مرد بدخوی بخیل و کوتاه

(اَلْحِلَزُّون) کرم صدف داری است کهنه و فسیل

(اَلْحَلَزُونِي) شکل هندسی معرفی است مانند انحناهای پیچ

(اَلْحَلِيس) دلاوری که حریف را رها نکند، کسی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد

(اَحْلَسَ) مفلس شد، و بیچاره و بیمعنون شد

با وعده زنها را داد

(اَلْحِلْس وَالْحَلَس) گلیم که زیر فرشهای گرانبها افکنند، یا عرق گیر چارپا

(اَحْلَسَتِ السَّمَاءُ) آسمان نم نم و آهسته بارید و اَحْلَسَتِ الْاَرْضُ زمین سبز و خرم شد

(حَلَطَ ـُ حَلْطًا) سوگند یاد کرد، خشمگین شد در کار عجله و شتاب کرد

(حَلَفَ ـِ حَلْفًا وَحِلْفًا) سوگند یاد کرد

(اَحْلَفَهُ وَحَلَّفَهُ وَاسْتَحْلَفَهُ) او را سوگند داد

(اَلْحِلْف) سوگند و عهد و پیمان و دوستی

ج ، اَحْلاف

(حالَفَهُ مُحالَفَةً) با او عهد و پیمان بست و ملازم او شد

(تَحالُف) عهد و پیمان بستن

(اَلْحَلْفاء) گیاه دوخ ، و کنیز بیشرم و بسیار فریاد کن

(اَلْحَلّاف وَالْحَلّافَة) بسیار سوگند خور

(اَلْحَلیف) هم سوگند و هم پیمان و ملازم

ج ، حُلَفاء

(حَلَقَ ـِ حَلْقاً وَتِحْلاقاً) سر را تراشید مویش را سترد

(حَلَّقَ) موی سر را سترد ، پرنده در پرواز مسافت دوری بهوا رفت ، و حلقه وار پرید ، چیز را حلقه وار قرار داد ، جام از شراب پر شد ، آب حوض رفت ، ستاره ارتفاع گرفت

(اَلْحَلْق) مص ، بدیمنی ، مجرای طعام و شراب از بیخ دهان تا معده که آن را خشکنای گلو گویند ، ج اَحْلاق و حُلُوق و حُلُق و حُلُوق الاَرْض مجاری زمین را گویند

(اَلْحَلْقَة) چنبره و هر چیز دایره مانند ، زره ریسمان ، ج ، حَلَق و حَلَقات

(اَلْحِلْق) انگشتری شاهی ، مال و دارائی فراوان که گله و رمه باشد

(اَلْحَلّاق) سر تراش که او را سلمانی گویند

(اَلْحِلاقَة) پیشه سر تراشی و سلمانی گری

(اَلْحالِق) کوه بسیار بلند که سر بآسمان کشیده باشد ج ، حَلَقَة و هر جای مرتفع

(حَلاق) مرگ

(اَلْحالِقَة) اجل و مرگ ، گفتار بد ، سال سخت ج ، حَوالِق

(اَلْحالُوقَة) شمشیر یا مرد برنده

(اَلْحَلیق) کسیکه ریشش را تراشیده باشد بلا و سختی

(حُلْقوم) حلق ، خشک نای گلو ، ج حَلاقیم

(اَلْحَلَك و اَلْحُلْكَة) شدت سیاهی

(حالِك و حَلِك) بسیار سیاه ، و لَیْلٌ حالِكٌ ، شب بسیار تاریک

(حَلَمَ ـُ حُلْماً و حُلُماً) در خواب دید کودک بحد بلوغ رسید ، گوشت را از پوست بر کند

(اَلْحُلْم و حُلُم) آنچه در خواب بینند ج ، اَحْلام

(اَلْحِلْم) بردباری و آهستگی عقل
(حَلُمَ ـُ حِلْمًا) درگذشت از تقصیر، بردباری کرد
(اَلْحَلِیم) بردبار ج حُلَمَاء و اَحْلَام مر
حَلِیمَة ویکی از نامهای باریتعالی، و پیه و فربهی و شتر فربه
(اَلْحَلَمَة) سرپستان وکنه ج، حَلَم
(حَلَاءٌ وحَلْوٌ حَلَاوَةً) شیرین شد لذیذ وگوارا شد
(اَلْحُلْو) شیرین، ضد تلخ، لذیذ، زیبا
(حَلَّی الشَّیْءَ) زینت داد و زیبا کرد آنرا
(حَلَاهُ ـُ حَلْوًا وحُلْوَانًا) دختر یا خواهر خود را بر کابین معلومی باو داد، بشرطی که تمام کابین یا قسمتی از آنرا باو دهد
(تَحَلَّتِ الْمَرْأَةُ) زن آرایش کرد و پیرایه پوشید
(تَحَلَّی واِحْلَوْلَی) شیرین شد
(اِسْتَحْلَی) الشَّیْءَ شیرین یافت آنرا بمذاقش شیرین آمد
(اَلْحُلْوَان) مزدکانی و آنچه بدلال دهند
(اَلْحَلْوَاءُ وَالْحَلْوَی) شیرینی که از شکر یا عسل وغیره سازند، ج حَلَاوَی
(اَلْحَلْوَانِیّ) شیرینی پز و شیرینی فروش
(اَلْحُلَی) پیرایه و زیور معدنی ج حُلِیّ و حِلِیّ (حِلْیَة) نیز بهمان معنی است، ج حِلًی و حُلًی
(اَلْحُلَی) دانه هائی که در دهان کودک در آید سفید و ریز مانند دانه برف
(اَلْحَلِیّ) گیاه خشک شده
(حَالٍ وحَالِیَة) زنی که خود را با زیور و پیرایه آراسته باشد ج، حَوَالٍ
(حَمَّ ـِ حَمًّا) تنور را برافروخت و گرم کرد، پیه را آب کرد، آب را گرم کرد، در کوچ کردن عجله و شتاب نمود
(حَمَّ وحَمَّهُ) قصد او را قصد کرد
(حُمَّ الْأَمْرُ) (بنا بر مجهول) کار انجام یافت
(حَمَّ ـَ حَمَمًا) سیاه شد، آب گرم شد
(اِحْتَمَّ) تند شد، از غصه شعله انجوید
(اِسْتَحَمَّ) در آب رفت، حمام رفت عرق کرد
(اَلْحَمّ) دنبه و پیه گداخته، حَمّ

الشَّیْءُ بیشتر وقسمت معظم آن
(اَلْحُمّیٰ) تب ج، حُمَّیات
(اَلْحَمَّة) چشمهٔ آب گرم، آب معدنی
(اَلْحُمَّة) سیاهی ونیش عقرب وزنبور
ج، حُمَم وحِمام
(اَلْحُمَم) زغال (انگشت) خاکستر،
آنچه در آتش سوخته باشد، واحد آن (حُمَمَة)
(اَلْحِمَّة) اجل ومرگ، عرق تن
(اَلْحَمام) نوع کبوتر، واحد آن حَمامَة
ج، حَمائِم وحَمامات
(اَلْحَمامُ الزّاجِلُ) کبوتر نامه بر
(اَلْحِمام) مرگ
(اَلْحُمام) تب ستوران، وشریف ومهتر
(اَلْحَمّام) گرمابه ج، حَمّامات
(اَلْحَمّامِیّ) گرمابه دار
(اَلْحامَّة) خاصان وخویشان نزدیک
مانند خانواده واولاد، وشتران برگزیده ونیک
(اَلْحَمیم) خویش، دوست ج، اَحِمّاء
آب گرم وضد آن، گرما وباران بعد از گرما وعرق
تن، ومُحِمّ، خویشاوند
(اَلْمَحْمُوم) تب دار، مقدر

(اَلْیَحْمُوم) هر چیز سیاه، دود
(اَلْحَماء وَالْحَماة) گل سیاه
(اَلْحَمْءُ وَالْحَماء وَالْحَمْو وَالْحَما) پدر
شوهر وخویشاوندان وبرادران او
(اَلْحَمْت) مص، شدت گرما
(اَلْحَمْحَمَة) بانگی که اسب تاتاری یا اسب
اصیل هنگام خواستن علف وجو در گلو کند
(اَلْحَمْد) ستایش وسپاس ورضا وجزا
وادای حق
(حَمَدَهُ ـَ حَمْدًا ومَحْمَدًا ومَحْمِدًا و
مَحْمَدَةً ومَحْمِدَةً) ستود او را وشکر کرد و
راضی شد وادای حق وی نمود
(حَمَّدَ اللهَ) خدا را ستایش وسپاس
کرد
(اَحْمَدَ) کار مستوجب ستایش کرد، کار را
ستوده دید
(اَلْحَمادُ لَهُ) سپاس وشکر مر او را سزاست
(اَلْحُماد) غایت ومنتهی کوشش وتلاش
(اَلْمَحْمَدَة) کاری که موجب ستایش
شخص شود، ج، مَحامِد
(اَلْمَحْمِدَة) ستایش

(مُحَمَّد) بسیار ستوده، کسیکه صفات نیکش بسیار باشد

(اَلْحَمِید) ستوده.

(مَحْمُود) ستایش کرده شده

(اَلْحُمْرَة) سرخی و مرضی که آنرا سرخ باد یا باد سرخ گویند.

(حَوْمَر) تمر هندی

(اَحْمَر) سرخ رنگ، حَمْرَاء و حُمَیْرَاء زن سرخ رنگ

(حِمَار) خر، و گورخر ج اَحْمِرَة و حَمِیر و حُمُر و حُمُور (حِمَارَة) ماده الاغ ج حَمَائِر

(حِمَارُ الزَّرَدُ) خر وحشی و گورخر

(اَلْحَمَارَّة) شدت گرما ج حَمَارّ

(اَلْحَمَّار) چارپادار ج حَمَّارَة

(اَلْاَحْمَر) چیز قرمز و زعفران و گوشت و شراب را گویند

(اَلْاَحْمَرِیّ) بسیار سرخ

(اَلْحِمِرّ) گرمترین و تافته ترین روزهای تابستان، شریرترین اشخاص و باران شدید که زمین بخراشد

(اَلْیَحْمُور) سرخ رنگ یا رنگ سرخ، خر وحشی یا گورخر

(حِمَارِیَّة) فریضه مشترکه

(حَمَرَ ـُ حَمْرًا) موی سر را سترد، گوسفند را پوست کند

(حَمْزَة) شیر درنده

(حَامِز) مرد تیز فهم، زیرک و ظریف و سخت دل

(حَمَازَة) سختی و صلابت و تیزی و تندی که زبان را بگزد و ترشی

(حَمَسَهُ ـِ حَمْسًا) چیز را بر آتش سرخ کرد و روی آتش تاب داد، طرف را خشمگین نمود

(اَلْحَمَاسَة) دلاوری، شدت در کار

(حَمِسَ ـَ حَمَسًا) در دین یا جنگ سخت و شدید شد و دلیری نمود

(اَلْحَمِس) دلاور و شدید

(حَمَّسَهُ وَاَحْمَسَهُ) او را برانگیخت و تشجیع کرد، خشمگین نمود

(تَحَمَّسَ) بهیجان آمد، برانگیخته شد

(اَلْحَمَاس) با شدت و دلیری جنگیدن

(اَلْاَحْمَس) مرد سخت در دین و دلیر در

جنگ ج حُمُس و جای سخت و ناهموار و سال سخت
و قحطناک ج ، اَحَامِس و حُمُس
(اَلْحَمِيسَة) قلیه
(اَلْحَمِيس) دلاور و مرد سخت و درشت و
تنور
(اَلْحَمْش) باریکی ساقها
(اَلْاَحْمَش) کسیکه ساق پایش باریک باشد
ج ، حِمَاش و حُمْش
(حِمْشَة) بخشم آوردن و رَجُلٌ حَمْشٌ
مرد خشمگین و برانگیخته شده
(اَلْحَمِيش) پیه گداخته
(حَمَصَ الْجُرْحُ) ورم زخم و ریش ساکن شد
و فرونشست
(حَمَّصَ الْحَبَّ) دانه را روی آتش بریان
کرد
(اَلْحِمَّص وَالْحِمِّص) نخود
(اَلْحَمِيص) بریان شده
(اَلْمِحْمَصَة) ظرفی که دانه را با آن بریان کنند
(حَمَضَ ـُ حَمْضًا وَحُمُوضَةً) ترش شد
(اَلْحَامِض) ترش مزه
(اَلْحَمْض) آنچه تلخ و شور مزه باشد

(اَلْحَمْضَة) شهوت بخوراک
(اَلْاِحْمَاض) انتقال از جد بهزل . درو
در سخنی که تفریح آور باشد
(حَمِقَ ـَ وَحَمُقَ ـُ حُمْقًا وَحُمُقًا وَحَمَاقَةً
عقل و رأی او فاسد گردید ، در کارها تصرف غیر عاقلانه
کرد
(اَحْمَق وَحَمْقَاء) زن یا مردی که عقل یا
رأیش فاسد شده باشد ج ، حُمْق وَحُمُق
وَحَمْقَى وَحِمَاق
(اِنْحِمَاق) احمق شدن ، کساد بازار ،
کهنه شدن جامه
(اَلْحُمْق) مص ، کمی یا فساد عقل و رأی
می ، شراب
(تَحَامُق وَتَحَمُّق) خود را بحماقت زدن
(اَلْحَمَاقَة) کولی و بیعقلی
(حَمَلَ ـِ حَمْلًا وَحُمْلَانًا) چیز را بار را
بدوش گرفت ، برداشت ، خشم را ظاهر ساخت
حَمَلَهُ عَلَى الشَّيْءِ او را وادار و تحریک کرد ،
حَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ بر خود تحمیل کرد . حَمَلَ عَنْهُ
بردباری کرد حَمَلَتِ الْمَرْأَةُ) باردار شد
(حَمَّلَهُ) بار کرد بر او ، تکلیف نمود او را

(تَحَمُّل) بردباری کردن ، و طاقت آوردن بر خود گرفتن

(تَحامَلَ) با مشقت و سختی بعهده گرفت ، تعدی کرد ، کینه در دل گرفت ، بیش از طاقت تحمیل کرد

(اِحْتَمَلَ) برداشت ، طاقت آورد ، بردباری نمود ، اِحْتَمَلَ ما کانَ مِنْهُ ازاو درگذشت و چشم پوشی نمود

(اِحْتَمَلَ) خشمگین شد ، رنگش تغییر کرد ،

(اَلْحَمْل) مص ، باری که در شکم است میوهٔ درخت ، ج حِمال و اَحْمال و حُمُول

(اَلْحِمْل) بار ، آنچه برداشته شود ج ، اَحْمال و حُمُولَة و حِمْل و حُمُول ، هودج یا شتر انی که هودج بارشان میباشد

(اَلْحَمَل) بره گوسفند یا بز ج ، حِمْلان و اَحْمال ، ابر پرآب یکی از بروج است

(اَلْحَمْلَة) آنچه یکبار برداشته شود ، یورش در جنگ .

(اَلْحامِل) فا ، بردارنده ، ج حَمَلَة و (حَمَلَةُ الْقُرْآنِ) حافظان و راویان قرآن

مر حامِلَة

(اَلْحُمّال) خونبها (دیه) که جمعی در عوض جمع دیگری آنرا بعهده گیرند ج ، حُمُل

(اَلْحَمالَة) کفالت ، خونبها ، غرامت

(حَمائِل) بندهای شمشیر ، واحدش حِمالَة و حَمِیلَة است

(اَلْحِمالَة) باربری

(اَلْحَمّال) باربر

(اَلْحَمُول) بردبار و شکیبا

(اَلْحَمُولَة) چارپایان باربر

(اَلْمَحْمُول) بارشده و در اصطلاح منطق محمول و موضوع و حکم مسند و مسندالیه است

(حَمْلَق) چشمها را بیش از حد طبیعی باز کرد و خیره نگریست

(اَلْحُمْلاق) باطن پلک ج ، حَمالِیق

(اَلْحَماة) مادر زن یا مادر شوهر ج ، حَمَوات ، ما هیچ ساق پا را نیز حَماة گویند

(حَمُوا الشَّمْس) حرارت آفتاب

(اَلْحِمایَة) نگاهداری و پشتیبانی و سرپرستی

(حَمَی ـِ حَمْیاً و حِمایَةً) نگهداری کرد پشتیبانی نمود ، و از تعدی دیگران حفظ کرد

(حَمِیَ ـَ حَمْیَةً) بیمار را پرهیز داد از

اَلْحَامِيّ
چیزهائی که بر آتش حرارت دارد
(حَمِيَ ـَ حَمْيًا وحُمُوًّا) برگرمی آتش افروخته
شد، خشمگین گردید
(اَلْحَامِيّ) مدافع، وکیل دادگستری را
نیز محامی گویند
(مُحَامَاةٌ) دفاع کردن ونگاهداری و
پشتیبانی نمودن
(اَلْحِمَى) آنچه حمایت شود واز آن دفاع
کنند
(اَلْحَمِيَّة) رشک وننگ داشتن ج،
حَمِيّات
(اَلْحُمَيَّا) شدت واول خشم، شراب وحدت
مستی آن
(اَلْحَامِي) فا، شیر درنده، سگ که پاسبانی
کند، مدافع وپشتیبان، ج، حُمَاة و
حَامِيَة
(اَلْحَمِيّ) بیماری که پرهیز دار باشد، وهرنگاه
داشته شده، وکسی که تحمل ننگ وستم نکند
(اَلْحَامِيَة) نگهبانان ومدافعین شهری یا جائی
(یارگان) ج، حَوَامِيّ
(حَنَّهُ ـُ حَنًّا) بازگردانید اورا بازداشت
وبخشود ومهربانی کرد
(حَنَّ ـِ حَنِينًا) بطرب آمد، آرزومند
شد، مشتاق ومایل شد
(حَنَّنَ الشَّجَرُ تَحْنِينًا) درخت گل کرد
(تَحَنَّنَ) رحمت آورد ومهربانی نمود وبطرب
آمد
(اَلتَّحَنُّن) مهربانی ورحمت آوردن
(اَلْحَنَّان) ازنامهای خدا، آرزومند
وبخشاینده
(اَلْحَنَان) بخشایش ومهربانی وروزی و
برکت وهیبت ووقار ورقت قلب
(اَلْحِنَّان) حنا
(حَنَأَ ـَ حَنَأً) سبز وخرم شد گیاه زمین
(اَلْحَانِئ) جای سبز وخرم
(حَنَّأَ تَحْنِينًا وتَحْنِئَةً) خضاب کرد
باحنا
(اَلْحَنْبَل) مرد کوتاه قد بزرگ شکم
(اَلْحُنْبُل) لوبیا
(اَلْحَانُوت) دکان عموماً ودکان مشروب
فروشی
ج، حَوَانِيت
(حَنِثَ ـَ حَنَثًا) متمایل بباطل شد جرم

سوگند عمل کرد
(تَحَنَّثَ) شبها عبادت کرد، از گناه دوری نمود، از بت پرستی دوری کرد
(اَلْحِنْث) مص، گناه ـ بزه ـ خلاف سوگند عمل کردن
(حَنَجَهُ ـِ حَنْجًا) کج کرد آنرا
(حَنَّاج) مخنّث
(حَنْحَنَ) مهربان و دلسوز شد
(اَلْحِنْدِس) شب بسیار تاریک ج حَنادِس
وسه شب آخر ماه را که بسیار تاریکست نیز حنادس نامند
(حَنْدَسَ وتَحَنْدَسَ) شب تاریک شد
(اَلْحَنِيذ) گوشت پخته یا بریان شده
(اَلْحُنْدَة) گرمی شدید
(اَلْحَنِيرَة) کنگره، طاق
(حَنِسَ ـَ حَنَسًا) از روی دلیری و مردانگی وسط معرکه را گرفت
(حُنُس) پرهیزکاران متقی
(حَنَطَ ـُ حُنُوطًا وَاحْنَطَ) موقع درو گشت وسبزه رسید، درخت میوه اش رسید
(حَنَّطَ وَاحْنَطَ) مرده را حنوط کرد
(اَلْحَنُوط وَالْحِناط) بوی خوشی که بمرده پاشند و در نزد مصریان قدیم ادویه ای بود که بطرز خاصی بمردگان میزدند وجسد آنها را از متلاشی شدن حفظ میکردند
(تَحْنِيط) مرده را حنوط کردن
(اَلْحِنْطَة) گندم، ج حِنَط
(اَحْنَط) کسی که ریش زیاد و انبوه دارد
(اَلْحانِط) فا، گندم دار، کسی که گندم بسیار دارد
(اَلْحَنَّاطِي وَالْحَنَّاط) گندم فروش
(اَلْحِنْطِيّ) کوتاه قد
(اَلْحَنَّاط) کسیکه مردگان را تحنیط کند، وگندم فروش
(اَلْحَنْظَل) ضربزه ابوجهل آنچه بر درخت منحصر یکی باشد
(حَنِفَ ـَ حَنَفًا) کج شد، میل کرد
(اَحْنَف) کسی که پاشنه کج باشد و پای کج را حَنَفاء گویند
(اَلْحَنِيف) راست مستقیم، کسی که متمسک باسلام یا ابراهیم باشد ج، حُنَفاء
(اَلْحَنِيفِيَّة) میل بدین وتمسک بآن
(حَنِقَ ـَ حَنَقًا) براو خشم گرفت و دلگیر شد
(حَنِق وحَنِيق) خشمناک ج، حُنُق

(اِحْتَنَقَ) فربه شد
(اَلْحَنَقُ وَالْحَنْقُ) شدت خشم
(حَنَكَ ـُ حَنْكًا) امر را دانست و فهمید
(اَلْحُنْكُ وَالْحِنْكُ وَالْحُنْكَةُ) تجربه
(اَلْحَنَكُ وَالْحُنْكُ) زیر زنخ، و کام دهان از دو طرف و منقار کلاغ
(حَنَّكَهُ الدَّهْرُ) روزگار او را با تجربه کرد
(اَلْحُنُكُ) مرد فهمیده و تجربه شده م حُنُكَة
(حَنَا ـُ حَنْوًا وَحَنِيَ ـِ حِنَايَةً) کج کرد و پیچید
(حَنَا ـُ حُنُوًّا) بطرفی میل کرد، مهربان شد
(تَحَنَّى) کج شد، مهربانی کرد
(اِنْحَنَى) کج و معوج و پیچیده شد
(اَلْحَانِيَّةُ) شراب، می، مؤنث حانی می خواران (اَلْحَانَةُ) میخانه
(اَلْحِنْوُ وَالْحَنْوُ) آنچه از اعضاء بدن کج و منحنی باشد، و جانب و پهلو
(اَلْحَنِيَّةُ) طاق منحنی و هلالی، کمان و هرچه مانند آن باشد ج، حَنَايَا و حَنِيّ
(اَلْاَحْنَى) گوژپشت م حَنْوَاءُ

(اَلْمُنْحَنَى) خم رود و مسیل
(حَابَ ـُ حَوْبًا وَحُوبًا) گناه کرد و تبه نمود
(اَلْحَوْبُ وَالْحُوبُ) حزن و اندوه و وحشت
(اَلْحَوْبَةُ وَالْحُوبَةُ) گناه و الحوبة پدر و مادر و خواهر و دختر
(اَلْاَحْوَبُ) گناهکار م حَوْبَاءُ
(اَلْحَوْبَاءُ) جان، روان ج حَوْبَاتٌ
(اَلْحُوتُ) ماهی، و بر ماهی بزرگ اطلاق شود. ج حِيتَانٌ و اَحْوَاتٌ، و نام یکی از بروج است
(اَحَاثَ اِحَاثَةً) زمین را برانگیخت چیزرا متفرق و پراکنده نمود
(اَلْحَوْثَاءُ) جگر و اطراف آن وزن فربه
(حَاجَ ـُ حَوْجًا) نیازمند شد
(مُحْتَاجٌ) نیازمند
(تَحَوَّجَ) حاجت طلب کرد
(اَلْحُوجُ) نیازمندی
(اَلْحَوْجُ) مص، نیازمندی، تندرستی
(اَلْحَوْجَاءُ) نیاز، حاجت
(اَلْحَاجَةُ) مورد نیاز ج، حَوَائِجُ و حَاجَاتٌ

(حادَ ـُ حَوْدًا) میل کرد، از راه برگشت و کج کرد راه را

(اَلْحَوْد) میل کردن و گشتن از راه و آمدن متناوب تب

(حاذَ ـُ حَوْذًا) احاطه کرد، محافظت نمود چارپا را تند راند

(اِسْتَحْوَذَ) غلبه کرد و مستولی شد

(اَلْحِواذ) دوری و فراق

(اَلْاَحْوَذِیّ) مرد باهوش و تیزفهم و خوش کار

(اَلْحُوذِیّ) سورچی و هر کس اسبهای کالسکه یا درشکه نیک براند

(حارَ ـُ حَوْرًا و مَحارًا) برگشت سرگشته و حیران شد، جامه را شُست و سفید کرد

(حَوِرَتْ ـَ حَوَرًا) سفیدی سفیدهٔ چشم یا سیاهی سیاههٔ آن زیاد شد.

(اَحْوَر و حَوْراء) زن یا مردیکه سفیدی چشم یا سیاهی آن زیاد باشد و چنین چشمی را نیز حَوْراء گویند و چنین حالی را در چشم حَوَر گویند

(مُحاوَرَة) پاسخ دادن بهم و باهم سخن گفتن

(اِحْوَرَّ اِحْوِرارًا) سفید شد، چشمش حَوْراء شد

(اَلْحُوْر) هلاک، کاستی و جمع حَوْراء

(اَلْحَوْر) عمق و قعر

(اَلْحُوارُ وَالْحِوار) بچه شتر شیرخواره ج، اَحْوِرَة و حِیران

(اَلْحارَة) فضای مستدیر مانند میدان و غیره و هر جائی که خانه هایش بهم نزدیک باشد و دهکده

(اَلْحائِر) فا، فراری، سرگشته، جای فرورفته پستان و محل گرد آمدن آب م حائِرَة

(اَلْاَحْوَرِیّ) سفید و نرم

(اَلْحَوارِیّ) یار مخلص، گازر، کسی که پیغمبران را یاری کند یا هر یاری کننده

(اَلْمِحْوَر) مرکز دو قطب کره و محوری که چرخ روی آن میگردد و چوبی که نانوا خمیر را با آن باز کند

(اَلْمَحارَة) رجوع، کاستی، جائی که در آن سرگشته و سرگردان شوند، چانه، صدف

(اَلْمَحْوَرَة وَالْمَحُورَة) پاسخ

(حِیازَة) گرد آوردن و متصرف شدن چیزی

(حازَ ـُ حَوْزًا و حِیازَةً) چیز را گرد

آورد و در تصرف خود آورد، شتر از با آرامی راند

(اَلْحَاوَزَة) معاشرت و آمیزش

(اِنْحَازَ اِنْحِيَازًا) برگذار شد، میل کرد و پشت گشت

(اَلْحَوْزَة) ناحیهٔ طرف، طبیعت، و

حَوْزَةُ الْمَمْلَكَة، اطراف و مرزهای آن است

(اَلْحَوْز) جائی که با بنده یا دیواری محدود باشد

(اَلْحَيْز وَالْحَيِّز) جا و محل

(اَلْحَيْن) هم بمعنی تند راندن است هم آهسته راندن

(اَلْحَوْزَاء) جگی که لشگریان زیاد ملازم دارد

(اَلْاَحْوَزِيّ) مرد باهوش و خوش فهم و چابک در کار و تیز خاطر

(اَلْاَحْوَس) دلیر بی باک

(تَحَوَّسَ) دلیری نمود، اندوهگین شد

(اَلْحَوْشَاء) خوشاوندی

(اَلْحَوْش) چیزیست کلبه مانند، یا اطراف خانه

(حَوَّشَ) گرد آورد، تشجیع شد، آماده گردید

(حَاشَ ـُ حَوْشًا) شکار را از هر طرف راند تا بدام آورد، شتران را گرد آورد و راند

(اِحْتَوَشَ اَلْقَوْمُ) شکار را القوم هم دام دادند، در میان گرفتند

(تَحَاوَشُوا) گرد او جمع گشتند، او را در وسط گرفتند

(تَحَوَّشَ) گوشه گیر گردید، دور شد، خجل شد.

(اَلْحَوْشِيّ) سخن غریب، مرد گوشه گیر، شتاب رک

(اِنْحَاشَ) گرد آمد، شکار رم کرد، راند شد

(حَاصَ ـُ حَوْصًا وَحِيَاصَةً) دور چیزی گشت، تنگ کرد

(اَحْوَص) کسی که در نبالهٔ چشمش تنگ باشد

ج حَوْصَاء، حُوص

(اِحْتِيَاص) حزم و هوشیاری و آگاهی در کار

(اَلْحَوْص) مص، دوختن و فراهم آوردن میان دو چیز.

(اَلْحِيَاصَة) تنگ چرمی چارپایان

(اَلْحَوَص) تنگی در نبالهٔ چشم

(اَلْحَوْض) جائی که آب در آن جمع شود

ج اَحْواض ، حِیاض و حیضان

(حاضَ ـُ حَوْضًا) برای خود حوض ساخت آب در جائی جمع شد

(حاطَهُ ـُ حَوْطًا وحیطةً) وحِیاطةً) نگاهداری و تعهد کرد آنرا و در پناه خود آورد.

(حَوَّطَ) نگهداری کرد، پاس داشت، و در و خانه یا زمین دیوار کشید، حَوَّطَ الْاَمْرَ به کار احاطه کرد

(اَحاطَ) گرد چیزی را گرفت، خوب فرا گرفت و دانست

(اِحْتاطَ) حزم و هوشیاری بکار برد و اِحْتاطَتْ بِهِ الْخَیْلُ اَوِ الرِّجالُ مردان و سواران او را احاطه کردند

(اَلْحَوْطَةُ وَالْحَیْطَةُ وَالْحَیْطَةُ) زن عفیف و نجیب و هوشیاری و حزم در کار

(اَلْحَوْطُ) رشته‌ای که در آن مهره هلال سیمین باشد و برای دفع چشم زخم بر میان بندند

(اِسْتَحاطَ) احتیاط کرد

(اَحْوَطُ) باحتیاط نزدیکتر

(حَوّاطُ) اَلْاَمْرِ قوام کار را گویند

(اَلْحائِطُ) دیوار و بستانی که گرداگردش دیوار باشد

ج ، حیطان و حِیاط

(اَلْمَحاطُ) جائی که گروهی را در بر داشته باشد و بآنها احاطه دارد

(اَلْمُحیطُ) فا ، خطی که دور دائره را فرا گیرد اقیانوس ، و اجتماع یا جائی که شخص در آن زندگانی میکند

(اَلْحافَةُ) کرانه ، شدت و سختی ، حاجت

(اَلْحَوْفُ) کرانه و ناحیه ، ازاری است از پوست که زنان به کودکان میپوشانند

(اَلْحافانُ) دو رگ سبز رنگ زیر زبان

(اَلْحَوْقُ وَالْحَوْقَةُ) جماعت کثیر ، و احاطه کردن

(اَلْحُوقُ) قابی که دور چیزی را فرا گیرد

(حاقَ بِهِمْ) آنها را احاطه کرد

(حَوْقَلَ حَوْقَلَةً) پیر و عاجز شد ، در راه رفتن خسته گردید ، دست به تهیگاه گرفت و راه رفت (لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ) گفت

(اَلْحَوْقَلُ) پیر فرتوت

(اَلْحِیاکَةُ) بافندگی

(اَلْحائِكُ) بافنده ج ، حاكَةٌ و حَوَكَةٌ م حائِكَةٌ ج ، حائِكات و حَوائِكُ

(حاكَ ـُ حَوْكًا وحِیاكَةً) جامه یا پارچه

بافی کرد

(اَلْمَحْوَکَة) جنگ و قتال

(اَلْمَحَاکَة) جای بافتن جامه

(اَلْحَوْل) سال ج، اَحْوَال و حُول و قدرت و توانائی و نیرنگ و حرکت و پیرامون

(حَالَ ـُ حَوْلاً و حُؤُولاً) چیز از حالی بحالی گشت، سال پایان یافت، عهد و پیمان دگرگونه شد، بجای دیگری منتقل شد.

(حِیلَة) حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف ج، حِیَل و حِیلات

(حَالَتْ حِیَالاً و حُؤُولاً) آبستن و باردار نشد، درخت خرما بار نداد

(اَلْحَیْلُولَة) مانع و حاجز شدن میانه دو چیز یا کسی و چیزی

(اَلْحَوَل) (لوچی) رفتن سیاهی چشم به کنار و نمایان شدن سفیدی آن، یکچشم بسوی بینی و چشم دیگر بسوی شقیقه نظر کند

(اَحْوَل و حَوْلاء) مرد یا زنی که سیاهی چشمش برکنار باشد (لوچ) ج، حُوَل

(حَوَّلَهُ تَحْوِیلاً) او را بر طرف ساخت، از جائی بجائی نقل کرد

(مُحَاوَلَة) قصد بدست آوردن چیزی با نیرنگ و تیز نگریستن

(اَحَالَ الْحَوْلَ) سال را تمام کرد، یکسال در یکجا ماند، سال گشت و بپایان رسید، (اَحَالَ) سخن ناشدنی و محال گفت

(اَحَالَ) الْغَرِیمَ طلبکار را بر دیگری حواله کرد، او را از سر باز کرد، بوقت دیگر حواله داد

(مُحِیل) زنی که پس از دختر پسر زاید یا برعکس، حواله دهنده

(مُحَال) چیز ناشدنی، یا سخن بیسر و بن یا سخنی که متوجه کسی شده باشد، حواله گیرنده

(اَلْحَوَالَة) آنچه حواله شده است، چیزی که بعهده دیگری محول گردیده، برات

(تَحَوَّلَ) از آن سو یا آنکس برگشت، در کار حیله به کار برد، از محلی که بود منتقل شد

(اِحْتِیَال) نیرنگ بکار بردن

(اِحْتَوَلَ) گرداگرد چیزی را گرفت

(اِسْتِحَالَة) برگشتن چیز از حالی بحالی، محال شدن

(مُسْتَحِیل) مملو، سخنی که رویش بدیگری باشد یا سخنی که سر و بن ندارد، یا آنچه شدنش محال بنظر آید

(اَلْحَالُ) صفت وهیئت وکیفیت چیز، خاکستر گرم، گل سیاه ج، اَحْوَال واَحْوِلَة م، حَالَة ج حَالَاتٌ وحَالَاتُ الدَّهْرِ) پیش آمدهای روزگار است

(اَلْحَوْلِيّ) هر شماری که یکسال از عمرش گذشته باشد، ج حَوَالِيّ، (حَوْلِيَّات) قصایدی بودند که زهیر شاعر هرکدام را در یکسال می سرود، ومنقح میکرد

(اَلْحَوْلُ) ذکاوت وحیله وبرگشتگی قدرت بر تصرف، وجودت نظر

(اَلْحَوَال والْحَوْلَان) تغییر وگرگونی (تقلب)

(اَلْحِيَال) مقابل وجنب

(اَلْحُوْلَة) شگفتی، امر ناپسند، زیرکی یا زیرک، شخص رچیله

(اَلْحَامِل) فا، زنگ برگشته، ومحلی است در جزیرة العرب، وحیوان نازا ج، حُوْل وحُوَّل

(اَلْحَوَال) آنچه بین دو چیز حائل شود

(مِحْوَال) بسیار محال گو

(حَامَ ـُ حَوْمًا وحَوَمَانًا) دور زد، گرد چیزی گردید، پرنده در پرواز گشت زد، تشنه شد

(حَائِم) تشنه ج، حُوْم م حَائِمَة ج، حَوَائِم

(حَامَ حَوْمًا وحِيَامًا) قصد کرد، بسوی غرضی که داشت شتافت

(اَلْحُوْم) یکی از نامهای شراب است، واین نام بمناسبت گردش آن است در سر

(حَوْمَة) اَلْقِتَالِ اَوِ الْبَحْرِ اَوِ الرَّمْلِ جانب مهم میدان جنگ یا دریا یا رمل اگویند، وحَوْمَةُ الْمَوْتِ، هجوم مرگ است

(اَلْحُوَّة) سیاهی مایل بسبز یا سرخی مایل بسیاهی

(اَحْوَى) سیاه مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی، م حَوْرَاء ج، حُوّ

(حَوَى ـِ حِوَايَةً وحَيًا) گرد کرد واز هر طرف گرفت ومالک شد

(اِحْتَوَى) گرد آورد وفراگرفت وتصرف کرد

(اَلْحَاوِي) ماگیر م حَاوِيَة

(اَلْحَوَاء والْحَوَاة) بانگ، صدا

(اَلْحَوْض) مالک بعد از استحقاق وحوض کوچک

(اَلْحِوَاء) خانه یا چادرهای نزدیک بهم
ج، اَحْوِيَة
(اَلْحَوِيَّة) روده، گلیمی که دور کوهان شتر
گذارند، ج، حَوَايَا
(حَيْثُ) ظرف مکان مبنی بر ضمّ و گاهی برای
زمان نیز آید، بمعنی جا و هر کجا و کجا
(اَلْحَيْثِيَّة) جهت، اعتبار
(حَادَ ـِ حَيْدًا و مَحِيدًا) میل کرد و برگشت،
راه را کج کرد
(حَايَدَهُ مُحَايَدَةً و حِيَادًا) بیکسو شد
از او، بیطرف شد.
(اَلْحِيد) مثل و مانند و نظیر
(اَلْحَيْد) تندی لبه هر چیز
(حَارَ ـَ حَيْرًا و حَيْرَةً و حَيَرَانًا) راه را
گم کرد، بچیزی نگریست، و دیده اش سرگشته شد،
آب گرد آمد و دور زد، در کار خود سرگردان ماند و راه
صواب را ندانست
(تَحَيُّر) سرگشتگی و بی تکلیفی
(اَلْحَيْر) جای گرد آمدن آب
(اَلْحَيْرَان) سرگشته م، حَيْرَى ج،
حَيَارَى

(اَلْمُتَحَيِّرَات) سیارات هستند
(حَازَ ـِ حَيْزًا) شتر را راند
(تَحَيُّز) محصور شدن چیز در جائی
(حَاسَ ـِ حَيْسًا) چیز را آمیخت
(اَلْحَيْس) مص، طعامی است که از
خرما و روغن یا کشک و سویق تهیه کنند، بمعنی امر بد
و غیر محکم نیز هست
(حِيسَ حَيْسُهُمْ) هلاک و تباهی آنها نزدیک شد
(حَاشَ ـِ حَيْشًا) ترسید و ترساند و شتافت
(حَاصَ ـِ حَيْصًا و حَيْصَةً و مَحِيصًا)
برگشت و یکسو شد
(حَيْص بَيْص) تنگی و گرفتاری که خلاصی از
آن نباشد
(اَلْمَحِيص) گریزگاه
(اَلْحَيْص) بی نمازی زنان
(حَائِض و حَائِضَة) زنیکه بی نماز
شده باشد، ج حُيَّض و حَوَائِض
(حَيَّضَ) اَلْمَاءَ آب را روان کرد
(اَلْحِيَاض) خون بی نمازی
(اَلْحَيْف) جور و ستم
(اَلْحِيفَة) گوشه و ناحیه

(حافَ ـِ حَیفاً) ستم کرد
(حائِف) ستمگر، ظالم ج، حُیَّف
وحُیُف و حافَة
(تَحَیَّفَ) کم کرد چیزرا و از اطراف آن گرفت
(اَلْاَحْیَف) جائی که باران بآن نرسد م حَیفاء
(حاقَ ـِ حَیقاً وحُیوقاً و اَحاقَ اِحاقَةً
احاطه کرد، واجب و لازم گردید، عذاب نازل شد
(حَیَّنَهُ) برای آن وقت و میعادی قرار داد
(اَلْحِینُ) وقت و مدّت ج اَحْیان جج
اَحایین
(اَلْحَیْنُ) هلاکت و محنت
(اَلْحائِنُ) فا، احمق
(اَلْحائِنَة) مصیبت ج، حَوائِن
(اَلْحان و اَلْحانَة) میخانه، جای میفروشی
(اِسْتَحْیَنَ) منتظر وقت مناسب شد
(حَیِیَ ـَ حَیاةً) زیست، زنده ماند
(اَلْحَیوة) زیستن، ضد مرگ
(اَلْحَیا) شرم و گرفتگی، و باران
(تَحِیَّة) درود و سلام و خوش آمد گفتن
(اِحْیاء) زنده کردن، شب زنده داری
برای عبادت

(اِسْتِحْیاء) شرم کردن
(حَیَّ و حَیَّ هَلاً و حَیَّهَلْ) اسماء افعالند
بمعنی (بشتاب)
(اَلْحَیا و اَلْحَیاء) باران و سبزه و گیاه
(اَلْحَیّ) زنده
(اَلْحَیَّة) مار ج، حَیّات و حَیَوات
(اَلْحَیِیّ) باشرم
(اَلْحَیَوان) هر جانداری اعم از انسان و غیر
انسان ج، حَیَوانات
(اَلْمَحْیا) جای زیستن و خود زیستن
(اَلْمُحَیّا) روی، رخسار
(اِسْتَحْیاه) او را زنده باقی گذاشت
(مُحایات) غذای کودک که بدان زندگی کند
(حَیُّوت) مار نر

خ

اَلْخاء - ۷

(اَلْخَبْءُ و اَلْخَبِیء) پنهان کرده شده،
پنهانی، و خَبْءُ الْاَرْضِ گیاه زمین و خَبْءُ
السَّماءِ باران آسمانست

(الخَبّ) فریب و مکر و حیله، طناب، راهی که در توده ریگ است، زمین نرم بین دو زمین درشت ج، خُبُوب

(الخَبَب) نوعی از دویدن اسب، و برداشتن دست و پای خود است

(خَبَّ ـُ خَبًّا) گیاه بلند و مرتفع شد، شخصی از چیزیکه نزد او بود جلوگیری کرد

(خَبَّ ـَ خَبًّا و خِبًّا) فریبنده و با مکر و حیله شد

(خَبَّبَهُ) فریب داد او را، و خیانت نمود باو

(الخُبّ) زمین پست و هموار و مغاک و پوست درخت ج، خُبُوب و اَخْباب

(الخَبّاب) بسیار حیله گر و فریب دهنده

(خَبَأَ ـَ خَبْأً) پنهان و مستور کرد چیز را

(خَابَأَهُ) خواست او را در غلط افکند

(اِخْتَبَأَ) پنهان شد

(الخِباء) خرگاه که از پشم یا موی باشد ج اَخْبِیَة

(الخَبِیء و الخَبِیئَة) پنهان کرده شده، چیزی که پنهان کنند، ج خَبایا

(الخابِیَة) خم، خمره یا کندو که در آن گندم و آرد ریزند ج، خَوابی و خَوابِیّ

(المَخْبَأ) جای پنهان کردن و پنهان شدن ج، مَخابِئ

(الخَبْت) زمین پست و هموار فراخ، ج، اَخْبات و خُبُوت

(الخَبْتَة و الخِبْتَة) فروتنی

(الخَبِیت) حقیر و پست و فرومایه و خَبِیتُ النَّفْس، دل شکسته

(خَبُثَ ـُ خُبْثًا و خَباثَةً) پلید و ناپاک شد.

(خَبِیث) پلید ج، خُبَثاء، خُبُث و اَخْباث م، خَبِیثَة و هر ناپسند و حرام و فاسد

(تَخابَثَ) در کار اظهار پلیدی و ناپاکی نمود

(الخَبَث) پلیدی و نجاست و هر چیز حرام و ریم آهن و فلزات که پس از تصفیه بدست آید و فایده از آن برده نشود

(الخَبائِث) اعمال ناپسند و حرام و هر چیزی که خوردن آن را جایز نمی دانستند

(الاَخْبَثانِ) بول و غائط

(اَلْمَخْبَثَة) چیزی که موجب پلیدی و فساد شود
(اَلْخَبِج) احمق
(خَبَرَ ـُ خُبْرًا و خِبْرَةً) آزمود چیزی را و از روی تجربه دانست آنرا و بکنه و حقیقتش پی برد
(خَبَّرَ و اَخْبَرَ) آگاه کرد و اطلاع داد
(مُخَابَرَة) کشاورزی کردن از روی بهره معیّن ، و امروز بمعنی مکالمه بواسطه یا بیواسطه استعمال میشود
(تَخَبَّرَ و اِسْتَخْبَرَ) جویای خبر شد
(اِخْتَبَرَ) آزمود و امتحان کرد
(اَلْخَبْر) توشه دان بزرگ ، شتر پرشیر درخت سدر و اراک
(اَلْخَبَر) آگاهی ، آنچه برای اطّلاع گفته شود ، اَخْبَار و اَخَابِير
(اَلْخُبْرَة) آگاهی داشتن و آزموده بودن در چیزی ، گوسفندی که بشراکت خرند و گوشت آنرا قسمت کنند ، طعامی که برای خانواده خریده شود
(اَلْخَبِير) شخص بسیار آگاه و فقیه و کشاورز ج خُبَرَاء
(اَلْمَخْبَر و اَلْمَخْبَرَة) علم و اطّلاع یافتن از راه خبر (خلاف مَنْظَر)

(اَلْخِبْر) آگاهی یافتن بچیزی و کشاورزی بطریق مقاسمه
(اَلْمُخْتَبَر) از مُستحدثات است ، بمعنی آزمایشگاه
(خَبَزَ ـِ خَبْزًا) نان پخت ، نان اطعام کرد
(خَبَزَه و تَخَبَّزَه) او را زد
(اِخْتَبَزَ) نان برای خود پخت
(اَلْخُبْز) نان ، واحد آن (خُبْزَة) و خُبْزُ الغُرَابِ یکنوع قارچی است
(اَلْخَابِز) فا ، صاحب نان
(اَلْخِبَازَة) نانوائی و نان پزی
(اَلْخَبَّاز) نان پز و نانوا
(خَبَّازِي و خُبَّاز و خُبَّازَة و خُبَّيْز و خُبَّيْزِيّ) گیاهی که فارسی آن باب سنجاب است و در نزد عوام معروف به نان پنیرک است
(خُبَاسَة) غنیمت ، ستمکاری
(خَابِس) شیر درّنده و خَبُوس نیز گویند و شخص ستمکار را نیز خَبُوس نامند
(خَبَصَ ـِ خَبْصًا) چیزها را بهم آمیخت
(اَلْخَبِيص و الخَبِيصَة) حلوائی که از روغن و خرما سازند

(خَبَطَهُ ـِ خَبْطًا) سخت او را زد و لگد کرد
کار را بدون اطلاع و نظام کرد، و سر گردان در شب
راه پیمود، پری یا اهریمن شخص را دیوانه کرد
(خَبْطَة) زکام، بقیه آب گودال یا ظرف
باقی مانده شیر در مشک، چیز کم، مس کردن پری آدمی را
(اَلْخَبْط) دچار شدن بزکام
(اَلْخَبَاط) غبار، گرد
(اَلْخُبَاط) عارضه ایست مانند دیوانگی
(اَلْخَبْط) از روی عدم اطلاع و نظام کار کردن
(تَخَبَّطَهُ الشَّيْطَانُ) اهریمن او را به دیوانگی
واداشت
(مُخَبَّط) کسی که عقلش بجا نباشد
(خَبِلَ ـَ خَبَلًا وَخَبَّلَهُ) فاسد کرد او را
ناقص عقل گردانید حزن او را و اعضای او را ناقص کرد
(خَبِلَ ـَ خَبَلًا وَخَبَالًا) دیوانه و ناقص
عقل شد
(خَبِل وَاَخْبَل) ناقص عقل و دیوانه
(اَلْخَبَل) مص، تباهی اعضاء و فالج،
قرض استعاره و فتنه و قطع دست و پا، جُذام
(اَلْخَبَال) فساد و نقصان و تباهی و زهر
کشنده و رنج و گرانی.

(اَلْخَابِل) مفسد مانند اهریمن و پری
(اَلْمُخَبَّل) دیوانه و خرد و فرومایه و تباه
(اَلْمُخَبِّل) از اسماء روزگار است
(خَبَنَ ـِ خَبْنًا وَخِبَانًا) جامه را تا کرد
و دوخت، و در گرفت که کوتاه شود
(اَلْخَبْن) اسقاط حرف ساکن است در شعر
از رکن خفیفی مثل اسقاط الف از فاعِلُن که فعِلُن
شود، و در گرفتن جامه که کوتاه شود
(خَبَا ـُ خَبْوًا وَخُبُوًّا) آتش خاموش شد
یا فرو نشست، خشم از شدت فرو نشست
(اَخْبَى النَّارَ) آتش را فرو نشاند یا
خاموش کرد
(اَلْخَتَت) سستی و فتور در بدن
(اَلْخَتِيت) خسیس و ناقص
(خَتَاهُ ـَ خَتْأً) او را باز داشت منع
کرد
(اَلْخَتَر) سستی تن، و تباهی ذهن
(خَتَرَ ـِ خَتَرًا وَخُتُورًا) خبیث و
فاسد گردید
(خَتَلَ ـِ خَتْلًا وَخَاتَلَ مُخَاتَلَةً) فریب
داد، و برای شکار پنهان شد

(تَخاتُل) همگر را فریفتن
(اَلْخَتْل) پوشش خانه و سوراخ خرگوش
(اَلْخَتْل، اَلْخَتَلان) فریب دادن، پنهان شدن
(اَلْخَوْتَل) دانای تیزدل
(خَتَمَ ـِ خَتْمًا و خِتامًا) مهر کرد، از کار فارغ شد، کار را پایان داد، کتاب را تا آخر خواند و تمام کرد، کشت را آب داد
(تَخَتَّمَ) انگشتری در دست کردن، عمامه بر سر نهادن، چشم پوشی کردن، و کتموم نمودن امری را
(اَلْخَتْم) هر چیز که با آن مهر کنند، عمل
(اَلْخاتَم، اَلْخاتِم) مهر، انگشتری
(خاتام و خَتَم) زیور انگشت که نام شخص بر آن نقش باشد یا نباشد ج، خَواتِم و خَواتیم
(اَلْخاتِمَة) آخر، عاقبت هر چیز، ج خَواتیم
(اَلْخِتام) مص، گِل یا هر چیز که روی آن مهر کنند مانند شمع و موم وغیره، و پایان امر
(اِخْتِتام) ضد افتتاح، پایان بردن
(خَتَنَ ـُ خَتْنًا) بر دین سر خلاف سنت کودک (ختنه کردن)
(خَتَنَهُ ـُ خُتُونًا، خاتَنَهُ) ختنه کرد ماورا، مصاهره نمود
(اِخْتَتَنَ) ختنه نمود
(اَلْخِتان، اَلْخِتانَة) ختنه کردن
(اَلْخَتَن) داماد و پدر زن و برادر زن، ج، اَخْتان
(اَلْخَتَنَة) مادر زن
(اَلْخَتّان) ختنه کننده
(اَلْخاتُون) زن شریف و محتشم، (بی بی) ج، خَواتین
(خَثَّ) الشَّیْءُ گرد آورد و جمع آورد آنرا
(خَثَرَ ـُ خَثْرًا، خُثُورًا، خَثِرَ ـَ خَثَرًا، خَثَرَ ـُ) شیر غلیظ و بسته شد، ماست شد
(خَثَرَتْ) نفسُهُ شوریده و مضطرب شد دل، عقل شخص
(خَثَّرَ، اَخْثَرَ) شیر را ماست کرد
(اَلْخاثِر) ماست، شیر بسته شده
(اَلْخاثُورَة) گروه مردم، جماعت
(اَلْخُثّار) باقیمانده در سفره و مائده
(اَلْخُثّارَة) بقیه و ته مانده چیز

(اَلْخَثْعَم و اَلْمُخَثْعَم) شیر درنده
(تَخَثْعَمَ) آلوده بخون شد
(خَثْعَمْ) نام کوهی است در عربستان و قبیلهٔ اطراف آن را نیز بهمین نام نامیده اند
(اَلْخُثْلَة و اَلْخَثَلَة) میان ناف تا زهار را گویند، و خَثْلَة زنی که شکمش بزرگ باشد
(خَثِم و اَخْثَم) کسی که بینی یا گوشش پهن باشد
(خُثْمَة) کوتاهی بینی گاو
(خَثَم) پهنا و ستبری بینی و پهنای سر گوش
(خَجَأَ ـَ خَجْأً) شرم کرد
(اَلْخَجَأَة) فربه و احمق
(خَجْف و خَجَف) سبکی و تکبر
(خَجِلَ ـَ خَجَلاً) شرمگین شد، از شرم سرگشته گردید، جامه از دامان شکافته و فراخ شد شتر در گل ماند، گیاه از انبوهی بهم پیچید
(خَجِل) شرمگین، پیراهن دامان شکافته گیاه بهم پیچیده
(خَجَّلَهُ و اَخْجَلَهُ) او را شرمگین نمود
(اَلْخَجَل) مص، شرم، حیا
(خَجِیَ ـِ خَجْیاً) شرمگین شد
(اَلْخَجُوجَی) مرد پا دراز و بلند بالا و درشت استخوان
(خَجَاة) پلیدی و ناکسی ج خَجَا
(اَخْجَی) بسیار جماع کرد
(اَلْخَدّ) رخسار، گونه، جدول آب، راه، و گودال مستطیل در زمین، جماعت مردم ج، اَخِدَّة و خِدَاد و خِدَّان و آنچه بمعنی رخسار است، جمعش خُدُود است
(اَلْخُدَّة) رخسار و گودال مستطیل، ج خُدَد
(خَدَّ ـُ خَدّاً) ضرب در او اثر کرد، زمین را شکافت
(اَلْاُخْدُود) گودال مستطیل، ج اَخَادِید و (اَخَادِید) بمعنی آثار باقی از تازیانه است
(اَلْمِخَدَّة) نازبالش، آهنی که زمین را با آن شکافند ج، مَخَادّ
(اَلْمِخَدَّان) دو دندان نیش
(اَلْخَدَب) حماقت، شتاب زدگی و درازی بریدن و گزیدن بدندان و دروغ گفتن و شیر بسیار دوشیدن
(اَلْخُدْبَة) درازی - و خَدَّاب بسیار دروغگو
(اَلْخِدَاج) هر نقصان و کاستی که در چیز باشد

(اَلْخَادِج وَالْمُخْدِج) چارپایی که بچه خود را قبل از موعد اندازد و سقط کند

(خَدِرَ ـَ خَدَرًا) اندام بخواب رفت و سست شد یا چشم سنگین گردید، گرما یا سرما شدت کرد

(اَلْخِدْر) پرده برای دختران و کنیزکان که در کنار خانه زنند، و هر آنچه بدیدن نیاید، و مسکنی که در خانه برای دوشیزه قرار دهند، بیشهٔ شیر و تاریکی شب ج، اَخْدَار و خُدُور

(تَخَدَّرَ و اِخْتَدَرَ) پنهان شد

(اَلْخَدَر) سستی و تشنج اعصاب و خواب رفتگی اندام و جای تاریکی و تاریک و شدت گرما یا سرما

(اَلْخِدَار) بیشهٔ شیر

(اَلْخُدْرَة) تاریکی شدید

(اَلْخُدْرِیّ و اَخْدَرِیّ) خر سیاه و یکنوع از گورخر

(خُدَامِرِیَّة) عقاب (مرغ شکاری معروف)

(اُخْدُور) پردهٔ دوشیزگان

(اَلْمُخَدِّر) آنچه سست و بیحس کند

(خَدَشَ ـِ خَدْشًا) خراش داد، پاره کرد پوست را

(اَلْخَدْش) مص، نشان و جای زخم و خراش ج، خُدُوش

(اَلْخَدُوش) مگس و کیک

(اَلْمُخَدِّش) گربه

(خَدَعَهُ ـَ خِدْعًا و خَدْعًا) او را فریب داد، و بدون اطلاع خواست با و زیان یا مکروهی برساند و باران کم شد، شخص دارائیش کم شد و از بخشش باز ماند، و بازار کاسد شد، یا رواج گرفت،

(اَخْدَعَهُ) او را بر مخادعه برانگیخت، پنهان کرد چیزی را

(اِنْخَدَعَ) فریب خورد

(اَلْخِدَاع و اَلْخُدْعَة) مکر و حیله و فریب

(اَلْخَدِیعَة) بمعنی خداع است ج، خَدَائِع

(اَلْخُدْعَة) نیز کسی است که مردم او را بسیار فریب دهند

(اَلْخُدَعَة و اَلْخَدَّاع) بسیار فریب دهنده

(اَلْخَادِعَة) در کوچکی که میان در بزرگ باشد و خانه در جوف خانه

(اَلْخَيْدَع) کسی که در دوستی مورد اعتماد نباشد راه مخالف مقصد، سراب، گرگ حیله گر

(اَلْمَخْدَع والمِخْدَع والمُخْدَع) گنجینه، خانه ای که در خانه بزرگ باشد، اطاقی که در اطاق دیگر باشد، وزن با خود در آن خلوت کند و باصطلاح امروز اطاق خواب ج، مَخادِع

(اَلْخَدْف) تیز رفتن و گام نزدیک برداشتن و سکان کشتی

(خَدَمَهُ ـُ خِدْمَةً وخَدْمَةً) چاکری و خدمت کرد او را

(اَلْخادِم) چاکر و خدمتکار ج، خَدَم و خُدّام م، خادِمَة

(اَخْدَمَهُ) باو خادمی داد

(اَلْخَدْمَة) ساعت از شب یا روز

(اَلْخَدَمَة) خلخال (پای برنجن) حلقه اجتماع مردم ج، خِدَم و خِدام

(اَلْخِدْمَة) چاکری، خدمت کردن

(اَلْخَدّام) خدمتکار

(اَلْخَدِيم) خادم و بندهٔ زرخرید

(اَلْمَخْدُوم) مفع، آقا، سرور، خدمت شده

(اَلْاِسْتِخْدام) بخدمت خواندن و بخدمت گرفتن

(اَلْمُخادَنَة) دوستی و رفاقت کردن باهم

(اَلْخِدْن) دوست، یار و همدم و معشوق ج، اَخْدان

(اَلْخُدَنَة) بسیار دوست گیرنده

(تَخادُن) صداقت در دوستی

(اَلْخَدِين) بمعنی خِدْن است

(اَلْخَذَأ) ضعف نفس

(خَذَّ ـُ خَذِيذًا) یلم جراحت از زخم روان شد

(خَذَا و خَذَءَ ـَ خَذْءً وخُذُوءً و أَخْذاءً) رام و خوار شد او را و منقادش گردید

(اَخْذَأَهُ) او را رام و خوار نمود

(اِسْتَخْذَءَ) فروتنی کرد و رام و منقاد شد

(اَخْذاهُ) عزیز و نازپرورد کرد

(اَلْخُذْرُوف) تیزرو، بازیچه کودکان که باو فر نامند

(اَلْخُذْعَة) قطعهٔ زمین

(اَلْمِخْذَعَة) کارد

(اَلْخَذْع) بریدن

(خَذَفَ ـِ خَذْفاً) با انگشت سبابه یا فلاخن سنگریزه یا ریگ انداخت

(اَلْخَذْف) سنگریزه یا هسته خرما و مانند آن انداختن

(اَلْمِخْذَفَة) فلاخن

(اَلْخَذّافَة وَالْمِخْذَفَة) دُبر

(خَذَلَ ـُ خَذْلاً و خَذَلاناً و خِذْلاناً) از یاری خودداری کرد و از همراهی با او دست برداشت

(خاذِل) هزیمت یافته، یا از نصرت و یاری خودداری کننده، و آهوی باز مانده از گله ج، خُذّال

(مَخْذُول) کسی که از یاری او باز ایستند ج، مَخاذیل

(تَخاذُل) از یاری همدیگر خودداری کردن و سست شدن پا از رفتن

(خَذَمَ ـِ خَذْماً) با سرعت برید چیز را

(خَذِمَ ـَ خَذْماً) مست شد و بریده گردید

(اَخْذَمَ) بخواری و بیچارگی اقرار کرد، شراب او را مست کرد

(خَرَّ ـُ خَرِیراً) آب یا باد آواز کرد، از بالا بپایین افتاد یا آمد، در خواب از گله آواز برآورد

(خَرَّ) ساجِداً برو در افتاد و روی بر خاک نهاد (سجده کرد)

(اَلْخُرّ) اصل گوش و جای سیل بُرده

(اَلْخَرِیر) خرخر خفته، صدای آب و باد

(اَلْخَرّ) مرگ و شکاف و ناگاه از جای نامعلوم بر کسی در آمدن

(اَلْخُرْء) عذره و مدفوع شخص، ج خُرُوء و خِراء

(اَلْخِراء) ریدن

(مَخْرَئَة) آبخانه، مستراح

(خَرِبَ ـَ خَرَباً و خَراباً) ویران شد

(خَرِب و خَرِبَة) ویرانه

(اَلْاَخْرَب) شکافته گوش م خَرْباء ج، خُرْب

(خارِب) دزد ج خُراب

(خَرَّبَ تَخْرِیباً) فرو کوفت، ویران کرد

(اَلْخَرِب) جائی که آباد نباشد

(اَلْخَراب) ویرانی، ضد آبادی

(اَلْخُرْب وَالْخُرابَة وَالْخُرْبَة) سوراخ سوزن و سرین و هر سوراخ مستدیر ج، خُرَب و اَخْراب و خُرُوب

(اَلْخَرْبَة) غربال ، عیب و لغزش ، عورت و فساد

(اَلْخُرْب) فساد در دین و کرانهٔ تودهٔ ریگ

(اَلتَّخَارِيب) سوراخها مانند لانهٔ زنبور

(خَرْبَشَ خَرْبَشَةً) کتاب یا عمل را تباه کرد

(اَلْخَرَابِيش) خط یا خطی که تباه شده باشد

(اَلْخِرْبَاش) تنگی

(خَرْبَصَ) چیزها را از هم تمیز داد یا جدا کرد مال را گرفت و برد

(خَرَتَ ـُ خَرْتًا) گوش را سوراخ کرد ، زمین و راههای آن را شناخت

(اَلْخَرْت وَالْخُرْت) سوراخ سوزن ، ج ، اَخْرَات و خُرُوت

(اَلْخِرِّيت) راهنمای دانا و مطلع که راه بیابانها را نیک بداند

(اَلْمَخْرَت) راه واضح و آشکار و نمایان

(اَلْمَخْرُوت) کسی که گوش یا لب یا بینی اش شکافته باشد

(اَلْخُرْثِئ) سخن بیهوده

(خَرَجَ ـُ خُرُوجًا و مَخْرَجًا) بیرون شد ، ظاهر گردید نجابت وی و متوجه انجام امور شد

(اَخْرَجَهُ) او را بیرون کرد و اَخْرَجَ ، باج و خراج و مالیات داد

(خَرَّجَهُ) بیرون آورد او را ، بر او خراج مقرر کرد ، برای مسئله وجهی و جوابی بیان کرد ، شخص را آموخت و در علم و ادب کامل کرد ،

(مُخَارَجَة) اتفاق بین مالک و غلام بر تادیهٔ مالیاتی بطور ماهیانه یا اقساط دیگر

(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و بیرون کردن و خواستن

(اَلْخَرْج) باج ج ، اَخْرَاج

(اَلْخَرَاج) به تثلیث خاء باج و مالیات و جزیه ، ج اَخْرَاج و اَخْرِجَة

(اَلْخُرَاج) جوش و دمل و هر چه روی پوست ظاهر شود ، واحدش خُرَاجَة ج خُرَاجَات

(اَلْخَارِج) بیرون و هر چیز ظاهر و هویدا (ضد داخل)

(اَلْخَارِجَة) مؤنث (خَارِج) گروهی که بر دولت وقت خروج کنند ج ، خَارِجَات و خَوَارِج

(اَلْخَارِجِيّ) بیرونی ، بیگانه ، کسی که با لیاقت خود دارای جاه و مقامی شود ، کسی که

رژیم حاضر و حکومت خروج کند، کسی که تابع مذهب خوارج باشد و آنها کسانی بودند که پس از جنگ صفین و تحکیم بر علی ع خروج کردند

(اَلْخَارِجِیَّة) اموری که اختصاص بکشورهای بیگانه داشته باشد و روابط دولترا با سایر دول معین کند

(اَلْخُرُوج) بیرون آمدن، روز قیامت و روز عید

(اَلْمَخْرَج) مص، جای خروج و محل خروج، پلیدی در بدن، و در تجوید محل خروج حروف را از دهان گویند و در حساب عددی است که برساند واحد بچند بخش تقسیم شده (در برابر صورت)

(اَلْخَرِید و اَلْخَرِیدَة و اَلْخَرُود) دوشیزه و مرد نارسیده و زن پرشرم، خوشی در سخن ج، خَرَائِد و خُرُد و خُرَّد، و مروارید ناسفته

(اَلْخَرْدَل) نباتی است که دارای تخم سیاه رنگی است که آنرا در طعام استعمال کنند

(اَلْخَرَادِل) قطعه‌های بریده گوشت

(اَلْخَرَز) مهره سفته که در بند کنند، واحدش خَرَزَة

(اَلْخُرْزَة) درزدوزی ج، خُرَز

(اَلْخَرَّاز) موزه دوز و مهره فروش

(اَلْمِخْرَز) درفش

(خَرِسَ ـَ خَرَسًا) گنگ گردید

(اَلْخَرَس) گنگی

(اَلْخَرْس) خم

(اَلْخُرْس و اَلْخِرَاس) مهمانی ولادت

(اَلْخَرْسَاء) زن گنگ، و بلا، و ابر بی رعد و برق

(اَلْاَخْرَس) گنگ، ج خُرْس و خُرْسَان

(خَرَشَهُ ـِ خَرْشًا) خراشید آن را، خَرَشَ لِعِیَالِهِ کسب کرد برای عیال خود

(اَلْخَرَش) مگس، واحدش خَرَشَة متاع پست و بمصرف خانه ج، خُرُوش

(اَلْخُرَاشَة) حق اندک و آنچه در هنگام خراشیدن افتد که عوام (تلاشه یا تراشه) گویند

(اَلْخَرْفَشَة) اختلاط سخن، جنبش

(خَرَصَ ـُ خَرْصًا) دروغ گفت، و تخمین و گمان کرد، نهر را بست، حرز کردن میوه بر درخت و کشت زمین

(اَلْخَرَص) گرسنگی و سرما زدگی

(اَلْخُرْص و اَلْخِرْص) حلقه از زر و سیم و گوشواره

وشاخه بی برگ خرما ج . خِرَصَان وخُرْصَان
(اَلْخُرْصَة) بهره ، رخصت ، طعام ، زن
زانو . وسربتی از آب
(اَلْخَرِيص) آب سرد
(اَلْخَرَّاص) بسیار دروغگو
(اَلْمِخْرَص) نیزه ج ، مَخَارِص
(خَرَطَهُ ـُ خَرْطًا) برگ درخترا با دست
فرو ریخت ، چوب را خراطی کرد
(تَخَرَّطَ) در کارها خودسری کرد وتهور نمود
(اِنْخِرَاط) بنادانی وارد در کاری شدن ،
باریک ولاغر شدن تن ، مهره دربند شدن
(اِخْتِرَاط) شمشیر کشیدن ، دانه را از خوشه
با دست یا دهان جدا کردن
(اَلْخَرَّاط) کسی که چوب را خراطی کند ،
بسیار دروغگو
(اَلْخِرَاطَة) پیشه خراطی
(اَلْخَرِيطَة) کیسه پوستین وغیره ، نقشه عالم
قسمتی از آن که خارطة نیز گویند
(اَلْمِخْرَطَة) آلت وچرخ خراطی ج ،
مَخَارِط
(اَلْمَخْرُوط) خراطی شده ، کسی که ریش

تنک داشته باشد ، چهره دراز وکم پهنا ویکی از
اشکال هندسی است که قاعده دائره شکل وراس
باریکی دارد
(اَلْخُرْطُوم واَلْخُرْطُم) بینی عموماً واختصاص
به بینی فیل دارد ، وخَرَاطِيمُ الْقَوْمِ ، بزرگان
وسران آنها میباشند
(اَلْخَرْع) شکافتن
(اَلْخَرَاعَة) مص ، بی باکی وبی قیدی
(اَلْخَرِيعَة) زن بدکار وفاجره
(اَلْخِرْوَع) درخت ودانه بید انجیر (کرچک)
(اَلْخَرُوع) زن نرم تن که بآسانی خم وراست
شود ، ج خَرَائِع وخُرُوع
(خَرِفَ ـَ وخَرَفَ ـُ خَرَفًا) از پیری
عقلش کم وفاسد شد
(اَلْخَرِف) پیری که عقلش کم شده باشد م ،
خَرِفَة
(خَرُفَ ـُ خَرْفًا) میوه را چید
(اَلْخَرِيف) پائیز ، وخَرِفَتِ الْأَرْضُ
باران پائیز بر آن بارید
(اَلْخَرَاف واَلْخِرَاف) موسم چیدن میوه
(اَلْخَرَافَة) سخن خنده آور وبیهوده

(اَلْخَرُوف) بره نر کوسفند
(اَلْخُرْفَة) آنچه چیدنی باشد
(اَلْخُرَافَة) سخن باطل مطلقا ج خُرَافَات
(اَلْخَارِف) مرد محدود و محروم
(اَخْرَفَ) پیر و فرتوت و کم عقل گردید و دارد پائیز شد
(خَرْفَشَ) چیز را مخلوط کرد و درهم آمیخت.
(اَلْخَرْق) بیابان بی آب و گیاه، سوراخ و شکاف، فرج، خُرُوق
(اَلْخَرِق) جوانمرد و ظریف و سخی و خوشخوی ج، اَخْرَاق
(اَلْخُرُق) احمقی، درشتی که خلاف نرمی است قدرت نداشتن بر کار و نادانی و خَرْق و خُرْقَة نیز بهمین معنی است
(اَلْخِرْقَة) پارهٔ لباس و جامه و لباس و کسوت مردان عارف ج، خِرَق
(اَلْخَارِق) فا، آنچه خلاف عادت و مقتضی امر باشد ج، خَوَارِق
(اَلْخَرْقَاء) مونث اَخْرَق، سرزمین فراخ و خیز
(اَلْخُرْقَة) دروغ (در دروغ پاسخن سازی)
(اَلْمَخْرَق) فرج ج، مَخَارِق
(اَلْمِخْرَاق) مرد زیبا اندام، بلند قد و سخی و آزموده ج، مَخَارِیق
(اَلْمُخْتَرَق) راه و معبر و ممر
(اَلْخَرْم) تیزی برآمدهٔ کوه و در صنعت شعری حذف فاء فَعُولُنْ و میم مَفَاعِلُنْ
(اَلْخُرْمَان) دروغ
(اَلْخَرْم) نیز شکافتن و سوراخ کردن بینی و غیره است
(اَلْاَخْرَم) کسی که بینی او شکافته یا سوراخ شد و طرف شانه
(اَلْخَارِم وَالْخَرِيم) بی باک و هرزه و متجاهر بافعال پسندیده
(اَلْخَرْمَاء) گوش شکافته شده و حیوانی که گوشش را شکافته باشند
(خَرَمَهُ ـِ خَرْمًا) آنرا شکافته سوراخ کرد، دیوار بینی اش را شکافت، از راه عدول کرد
(اَلْخَرْمَة) جدار داخلی بینی و نرمهٔ بینی
(اَلْخَرِيق) بچه خرگوش ج خَرَائِق
(اَلْخَوَرْنَق) کوشکی بود در عراق که گویند نعمان پادشاه حیره برای بهرام گور ساخت. عرب

(خوزکه) است که جای خوردن باشد
(اَلْخَزّ) جانوری است و پوست آن که برای جامه بکار رود، و پارچه ابریشمین و ابریشم و پارچه ای که از پشم و ابریشم باشد
(اَلْمَخَزَّة) جای خرگوشها
(خَزَّ ـُ خَزًّا) خار بر فراز دیوار نهاد
(خَزَّ) التَّمْرُ خرما کمی ترش مزه شد
(اَلْخَزَر) تنگی چشم، و نگریستن با گوشهٔ چشم از روی خشم، و بحر خزر، دریای مازندران یا قزوین
(اَلْخَزْرَة و اَلْخُزْرَة) درد پشت مازه
(اَلْخُزْرَة) انقلاب حدقهٔ چشم
(خَزَرَ ـُ خَزْرًا) با گوشهٔ چشم نگریست، زیرک شد
(اَلْخَازِر) زیرک و کسی که با گوشهٔ چشم نگرد
(اَخْزَر) کسی که با گوشهٔ چشم بنگرد م، خَزْرَاء ج، خُزْر
(تَخَازَرَ) گوشهٔ چشم را تنگ کرد
(اَلْخَيْزَرَان) نی، نیزه، هر چوب نرم قابل انحناء، و ریشه درختی است در هندوستان
(اَلْخُزَاع) مرگ
(اَلْخِزْعَة) پارهٔ گوشت

(اَلْخَوْزَع) پیرزن
(اَلْخُزَعْبَل و اَلْخُزَعْبِل) سخنهای طرفه و باطل
(اَلْخُزَعْبَلَة) سخنان خنده آور و مفرح و طرفه
(اَلْخَزْعَل) گفتار
(اَلْخُزْعَالَة) مزاح و بازی
(اَلْخَزَف) سوفال، سبو، و ظرف گلی که پخته باشد
(اَلْخَزَّاف و اَلْخَزَفِيّ) خزف ساز و خزف فروش
(خَزَفَ ـِ خَزْفًا) دست اندازان رفت، در حال رفتن دستها را حرکت داد
(خَزَقَهُ ـِ خَزْقًا) با نیزه او را زد، با تیر او را زد
(اَلْخَازِق) سنان و تیر بهدف خورده
(اَلْمِخْزَقَة) حربه
(اَلْخَزَل) با سنگینی راه رفتن
(اَلْخُزَلَة) کسی که ترا باز دارد از آنچه میخواهی
(خَزِلَ ـَ خَزَلًا) شکسته پشت گردید

خَزَل . مَخزُول) شکسته پشت
(اَلخُزلَة) شکستگی کمر و پشت
(اِختِزال) تنها و منفرد بودن و انداختن
و بریدن ، خیانت در امانت کردن و آنرا پس ندادن
و ماشین نویسی و مختصر نویسی
(اِنخَزَلَ) از پاسخ دادن باک نداشت ، در سخن باز ماند
(اَلخِزامَة) حلقه موئین که در بینی شتر اندازند
و زنان نیز حلقه از فلز سازند و بینی خود را با آن
زینت دهند
(خَزَمَ ـِ خَزمًا) مروارید را در رشته در آورد
(اَلاَخزَم) مار نر
(اَلمَخزَم) راه در کوه ج ، مَخازِم
(اَلخِزانَة) گنجینه ، گنجینه داری ج ،
خَزائِن
(خَزَنَ ـُ خَزنًا و اِختَزَنَ) مال را
ذخیره کرد ، راز را مستور داشت ، زبان را از
سخن گفتن باز داشت
(اَخزَنَ) غنی شد پس از فقر
(اَلخازِن) فا ، زبان و نگاهبان خزینه
و ذخیره کننده ج ، خَزَنَة و خُزّان
(اَلخَزنَة) مال ذخیره شده

(اَلمَخزَن) انبار و جای خزینه کردن مال ،
ج ، مَخازِن
(اَلخِزی) خواری و رسوائی ، دوری
(اَلخِزیَة و اَلخَزیَة) بلیه ، خوی یا عادتی
که انسان را رسوا کند
(اَلمَخزات) آنچه مایهٔ رسوائی شود
(خَزِیَ ـَ خِزیًا) پست و خوار و رسوا شد
در بلیه ای افتاد
(اَخزاهُ) او را برسوائی افکند ، رسوا کرد
(اِستَخزی) شرمگین شد
(خَسَّ ـَ خَساسَةً) پست شد ، در
وزن کاسته گردید
(اَلخَسیس) پست و فرومایه
(خَسَّ ـُ خَسًّا) بهره اش را کم و اندک نمود
(اَخَسَّ) کار پستی کرد
(اَلخَسّ) کاهو
(اَلخَسیسَة) کارهای پست و فرومایه
ج ، خَسائِس
(اَلخُساسَة) مال کم
(اَلخَساسَة) فرومایگی و پستی
(اَلخُساس و اَلمَخسُوس) چیز بیهوده

و بی بها دست
(خَسَأَ خُسُوءً) بینائی خسته و مانده شد
(خَسِئَ ـَ خَسَأً) رانده و دور شد سگ
(اَلْخَاسِئَةُ) سنگ بهم افکندن
(اَلْخَاسِئُ) دور گردیده. و رانده شده
(خُسْرَانٌ) و کاستی و زیان بردن
(خَسْرٌ وخُسْرٌ) مان، کم کردن
(خَسِرَ ـَ خَسَرًا وخُسْرًا وخَسَارًا وخَسَارَةً وخُسْرَانًا) زیان برد، کمی و کاستی داشت، گمراه شد، هلاک گردید و مغبون شد
(خَسَفَ ـِ خُسُوفًا) زمین فرو رفت، و گرفت، چشمه ناپدید شد، سقف فرو آمد
(اَلْخَسْفُ) کاستی، نقص، خواری
(اَلْخَاسِفُ) فا، چشمه فرو رفته، لاغر اندام و مریض در حال نقاهت که شهوت غذا داشته باشد
ج، خُسُف
(اَلْخَسْفُ واَلْخُسُفُ) گرود
(اَلْخَاسِفُ واَلْخَاسِيفُ) زمینهای نرم که ماء در آنها فرو رود
(اَلْخُسُوفُ) ماه گرفتگی

(اَلْخِسَالَةُ واَلْخُسَالَةُ) ناپسند و زشت از هر چیز
(اَلْخَسِيلُ) فرومایه
(خَشَّ ـُ خَشًّا) وارد شد، ابر اندکی بارید
(اَلْخَشُّ) باران اندک، شکاف در هر چیز، چیز درشت و خشن
(اَلْخُشُّ) تپه
(اَلْخَشَاشُ) خزندگان و گنجشک و غیره و مار کوهی، چوبی که در بینی شتر نهند، درشت
(خَشَبَ ـِ خَشْبًا) دو چیز را بهم آمیخت برگزید، شمشیر را صیقل داد
(اَلْخَشَبُ) چوب تیر ج، اخشاب وخُشُب وخُشْب
(اَلْخَشِيبُ واَلْاَخْشَبُ) درشت و خشن و زندگی ناگوار
(اَلْخَشَّابُ) چوب فروش ج، خَشَّابَة
(اَلْمِخْشَابُ) کوتاه و ستبر
(خَشْخَشَ خَشْخَشَةً) اسلحه یا پیرایه هم خورد و صدا کرد و میان جمعیت یا درختان رفت و از

نظر ناپدید شد
(الخشخاش) نباتی است معروف که از آن شیرهٔ تریاک و افیون را بدست آورند
(الخشارة والخشار) پست و ناپسند از هر چیز، باقیماندهٔ طعام در سفره، جوی مغز دانه، مردمان سفله و فرومایه، واحدش خاشر
(الخشرم) گروه زنبور عسل، و ملکهٔ زنبور
سنگ نرمی که کوچ از آن سازند ج، خشارمة
(خشع ـَ خشوعا) خوار و فرمانبردار شد و سر بطاعت فرود آورد
(الخاشع) کسی که فروتنی و اظهار اطاعت کند ج، خشع و خشعة و خاشعون
(خشع) ببصره چشم فرو بست و بزیر انداخت
(تخشع) تضرع نمودن، لابه کردن
(الخشوع) فروتنی و تضرع و فرمانبرداری و لابه کردن
(الخشف) تثنیث خاء برهٔ آهو ج خشفة
(خشف) راهنمائی کرد، راه را نمود
(الخشف والخشفة والخشفة) بانگ، آواز، حرکت، حس خفی
(الخشف) خواری
(الخشاف) خفاش
(الخشف والخشیف) برف درشت و یخ که کاملا منجمد نشده باشد
(الخشل والخشل) بد و ناپسند از هر چیز و هر چیز میان تهی
(الخیشوم) بیخ بینی ج، خیاشیم
(خیاشیم) رگهای باریکی هستند در بینی و دماغه که را نیز گویند
(خشم ـِ خشما) بیخ بینی او درشت گشت
(الأخشم) بینی فراخ، کسی که بواسطهٔ سبکی بینی بوئی نشنود مر خشماء ج خشم
(خشن ـُ خشنة وخشونة) درشت گردید، درشتی نمود، از حیث خوی و رفتار و ملمس، درشت شد
(الخشونة) درشتی هم از حیث ملمس و هم از حیث رفتار
(الخشین) درشت طبع
(الخشن) درشت، بدخو، درشتخو ج، خشان

(اَلْخَشْيَة) بیم، ترس، باک داشتن
(خَشِيَهُ ـَ خَشْيًا و خَشْيَةً) ترسید و هراس نمود از او
(اَلْخَشِيّ و الْخَاشِي) کسی که ترسیده باشد ج، خَشَايَا م، خَشِيَة و خَاشِيَة و خَشْيَا
(اَلْخَشِي و الْخَشِيّ) گیاه خشک
(خَشَّاهُ تَخْشِيَةً) ترساند او را
(اَلْخِصّ) ناقص
(اَلْخُصّ) خانه که از نی باشد و دکان می فروش و می نیکو
(خَصَّ ـُ خَصًّا و خُصُوصًا و خُصُوصِيَّةً) تفضیل داد چیز را بکسی یا برتری داد کسی را بر چیزی
(اَلْخَصَاصَة) فقر و نیازمندی، درویشی
(تَخَصُّص) منفرد شدن در چیز یا از حیث تملک یا علم و دانش
(اَلْخَاصّ) فا، ویژه (ضد عام)
(اَلْخَاصَّة) ویژگان و نزدیکان و مخصوصان ج، خَوَاصّ
(خُصَّان و خِصَّان) اقوام نزدیک و ویژه و نیکان و بزرگان آنها
(تَخْصِيص) خاص کردن

(اِخْتَصَّهُ) بِالشَّيْءِ خاص گردانید او را بچیزی
(اَلْخَصُوص و الْخُصُوص) انفراد و انحصار که در برابر عموم و اطلاق باشد
(اَلْخَصَاص) مص، هر سوراخ و شکاف
(اَلْخَاصِيَّة) فایده، آنچه از چیزی حاصل شود یا فایده ای که در آنست
(اَلْخِصْب) بسیاری سبزه و کشت، و فراوانی خیر و برکت
(خَصَبَ ـِ خَصِبَ ـَ خِصْبًا) - فراخسالی و فراوانی شد
(اَخْصَبَ و خَصِبَ) در محل فراوانی و فراخ سالی و فراخ حالی شد
(اَلْخِصَاب) درخت پربار
(خَصِيب) پرخیر و برکت، و صفت شخص نیز واقع شود
(اَلْخَصْر) میان و تهیگاه ج خُصُور و میان کف پا که بزمین نرسد
(اَلْخَصَر) سرما
(اَلْخَصِر) سرد
(اَلْخِصَار) ازار و چادر که زنان خود را در آن

چیند

(اَلْخَاصِرَة) تهیگاه وپهلو ج خَوَاصِر

(اِخْتَصَرَ) دست برپهلو وتهیگاه گرفت، کار یا سخن یا کتاب را مختصر کرد

(اَلْمِخْصَرَة) عصا یا چیزی که بر آن تکیه کنند

(خَصِرَ ـَ خَصَرًا) سرد شد

(اَلْخَصَف) مص، کفش، نعلین دوختن نعل وکفش

(اَلْخَصَف) زنگی که مرکب از سفیدی وسیاهی باشد

(اَلْخَصْف) نعل دوزی

(اَلْخَصَّاف) نعل دوز، درزگو

(اَلْمِخْصَف) درفش کفشدوزی، ج مَخَاصِف

(اَلْخَصَفَة) زنبیل که از برگ خرما بافند

(خَصَّفَ) بدخوشد

(خَصَّفَهُ) الشَّيْبُ پیری نمایی از ریش را سفید کرد

(اَلْخَصِيف) خاکستر، نعل پاره دوزی شده

(اَلْخَصْل) مص، نشانه زنی

(اَلْخَصْلَة) خوی عموماً وخوی نیک، وتیر بهدف زدن ج، خِصَال

(اَلْخُصْلَة) موی مجتمع وعضوی که گوشت باشد

(اَلْخُصَيْلَة) گوشت پی دار ج خُصَيْل وخَصَائِل

(اَلْمِخْصَل) شمشیر تیز وبرنده

(اَلْمِخْصَال) داس

(خَصَلَ ـُ خَصْلًا) چیزرا بریده از هم جدا کرد

(مُخَاصَلَة) ستیزه کردن باهم، شرط بندی برتیراندازی

(اَلْخَصْم) دشمن، منازع وطرف شخص در جدال، ج خُصُوم وخِصَام

(اَلْخُصُومَة) پیکار، دشمنی

(مُخَاصَمَة) پیکار نمودن وخصومت کردن

(مُخَاصِم) پیکار کننده ودشمنی کننده

(اَلْخُصْم) طرف، گوشه ج اَخْصَام وخُصُوم

(اَلْخَصِيم) بمعنی مخاصم ج اَخْصَام وخُصَمَاء

(خَصَمَهُ ـِ خَصْمًا) در مخاصمه و پیکار بر او غلبه کرد

(خُصِیّ و خُصْیَة) خایه، بیضه ج، خُصًی

(اَلْخَصِیّ و اَلْمَخْصِیّ) کسی که بیضه اش را کشیده باشند

(خَصَاهُ ـِ خِصَاءً) خایه یا بیضه اش را کشید

(اَلْخِضَاب) رنگ و آنچه با آن رنگ کنند

(اَلْخَضْب) مص، سبزی درخت

(اِخْضِیضَاب) سبزی و خرمی درخت و گیاه

(اَلْخُضَبَة) زنی که بسیار خضاب کند

(خَضْخَضَ) اَلْمَاءَ آب را تکان داد

(اَلْخَضَد) چوب از درخت شکسته، و موی باریک و پرچین یا طره مانند

(اَلْخَضِد و اَلْمَخْضُود) کسیکه از برخاستن عاجز باشد، شخص ضعیف و درمانده

(اَلْمِخْضَد) پرخور و سخت خور

(اَلْاَخْضَد) قابل انحناء و شکننده

(تَخَضَّدَ و اِنْخَضَدَ) شکست

(تَخْضِید) بریدن

(اَلْخَضِر) سبز و شاخه درخت و سبزیجات

(اَلْاَخْضَر) سبز رنگ

(اَلْخُضْرَة) سبزه و گندم گونی و تیره رنگی و نرمی و نازکی و رنگ سبز

(خَضِرَ ـَ خَضَرًا) سبز رنگ شد، سبزه گیاه خرم شد و از زمین برآمد

(مُخَاضَرَة) فروختن کشت در حالی که هنوز سبز است و دانه آن ظاهر نشده

(خَضَّرَ) اَلشَّیْءَ سبز رنگ نمود چیز را

(اَلْخَضِر) جای خرم و سبز، سبز، تره سبز

(خُضْرَةُ الدَّمَنِ) سبزه که در خاکروبه و مزبله روید

(اَلْخَضْرَاء و اَلْقُبَّةُ الْخَضْرَاءُ) آسمان

(اَلْاَحَاضِر) گوشت و زر و می

(اَلْمَخْضَرَة) جای سبز

(اَلْخُضْرَم) آب شور مزه، آبی که نه شور باشد و نه شیرین، بچه سوسمار

(خِضْرِم) چاهی که آبش فراوان باشد

(اَلْمُخَضْرَم) کسی که ختنه نکرده باشد،

سیاهی که پدرش سفید باشد، کسی که جاهلیت و اسلام
را درک کرده باشد، و مردم کم حسب
(اَلْخَضْعَه) آواز
(اَلْخُضُوع) فروتنی، تواضع
(اَلْخَاضِع و اَلْخَضُوع) متواضع و فروتن
(خَاضَعَه) با نرمی با وی سخن گفت
(اَلْخُضَعَة) کسی که برای هر کسی فروتنی کند،
ج، خُضَع
(اَلْاَخْضَع) کسی که راضی بخواری و فروتنی باشد
گردنش پست باشد
(اَلْخَضْل) مروارید و نوعی از مهره
(اَلْخَضِل) نمناک و تر و گیاه نازک
(خَضِلَ ـَ خَضْلاً، اَخْضَلَ و اِخْضَلَّ)
نمناک شد، تر گردید، و با طراوت شد
(خَضَّلَ و اَخْضَلَ) تر یا نمناک کرد
(اَلْخُضْلَة) نعمت و سیرابی و رفاهیت و
فراوانی
(اَلْخَضْم) خائیدن و خوردن
(اَلْخِضَّم) دریای ژرف، عظیم، آقا و مهتر
بردبار و بسیار بخشنده، و جماعت انبوه و شمشیر تزنده
(خَضِمَ ـِ خَضْماً و اِخْتَضَمَ) قطع کرد با دندان
و خائید، زیاد بخشندگی نمود
(اَلْخَطّ) کتابت، راه دراز، و در هندسه
آنچه مابین دو نقطه را اتصال دهد و طول داشته باشد
ولی عرض نداشته باشد ج، خُطُوط
(اَلْخُطّ و اَلْخَطّ) راه خیابان، و محل قبیله
(اَلْخُطَّة) کار بزرگ، روش در کار، نادانی
و اقدام بامور ج خُطَط
(اَلْخَطِّیّ) نیزه که منسوب بجائی است در بحرین
ج، خَطِّیَّة
(اَلْخَطَّاط) نویسنده و بسیار نویسنده
(اَلْمُخَطَّط) راه راه، زیبا
(خَطَّ ـُ خَطّاً) نوشت، و بر زمین خط
کشید و محدود کرد آن را، موی رخسار جوان دمید
و منع کردن و باز داشتن
(تَخْطِیط) اندک خوردن
(اَلْخَطْء و اَلْخَطَا و اَلْخَطَاء) نارواست
گناهی که از روی عمد نباشد
(اَلْخِطْء) گناه عمدی
(اَلْخَطَّاء) کسی که زیاد خطا کند
(خَطِئَ ـَ خَطَأً) خطا کرد، در دین خود براه
خطا رفت، مرتکب گناه عمدی شد

(خاطئ) گناهکار و خاکننده ج خُطّات
م، خاطئة
(الخطيئة) گناه، ج خطايا
(تخطئة) نسبت دادن به خطا
(تخطّي) تعدی و تجاوز
(الخطابة والخُطبة) وعظ و سخنرانی
و آنچه برای این امر نوشته و تهیه شود
(الخِطبة) خواستگاری، زنگ کدر بین
سرخی و زردی
(الخاطب) خواستگار
(الخطيبة) دوشیزه یا زنی که نامزد باشد
(الخطيب) نامزد، واعظ و سخنران -
(کسی که خطبه بخواند) ج، خُطباء
(الخِطاب) آنچه با هم مخاطبه کنند، حکم
به بینه و سوگند، بمعنی نامه نیز استعمال میشود
(الخَطّاب) کسی که زیاد خطبه بخواند
(الخَطب) حال شأن و کار بزرگ و خود
(خَطَبَ ـُ خُطبةً، خَطْبًا وخَطابةً)
وعظ کرد، سخنرانی نمود
(خَطَبَ ـُ خِطابةً) سخنران شد، از
دختر خواستگاری نمود

(الخَطَر) نزدیک شدن بهلاک و بزرگ شمردن
آنچه مایهٔ مرگ است بکسی یا چیزی، ج اخطار
و نیز بمعنی شرف و بزرگی و ارتفاع مقام و قدر است
(الخِطر) شیر پرآب، شاخه ج،
اخطار
(الخاطر) آنچه بردل یا ذهن گذرد، به دل
و جان نیز اطلاق شود
(الخَطِر) آنچه مایهٔ خطر باشد و شخص دارای قدر
و مقام و بزرگ، خود پسند
(الخطير) صاحب جاه و مقام و قدر، شخص
شریف، افسار و ریسمان، بمقدر و منزلت،
تاریکی شب، تهدید کردن
(الخاطر) خطر، (مفرد ندارد)
(الخاطِر) کسی که خود را بخطر اندازد
(خَطَرَ ـُ خُطورًا) امر بذهن یا
فکرش رسید، حادثه پیش آمد، امری را بیاد آورد
(خَطُرَ ـُ خَطَرًا) صاحب قدر و مقام و
بزرگی شد.
(الخطريف) تیزرو
(الخَطف) بامرعت ربودن
(الخَطفة) اختلاس - ربودن

(اَلْخاطِف) فا، تیری که بر زمین خورد و بهدف شتابد ج، خَواطِف

(اَلْخَطّاف) دزد، رباینده، شیطان پرستوک

(خَطِفَ ـَ خَطْفًا) چیزرا با سرعت ربود، برق بینائی را زد و برد، استراق سمع کرد

(خَطِفَ ـَ خَطَفانًا) بسرعت راه رفت

(تَخَطَّفَ و اِخْتَطَفَ) ربود، کشید و برکند و برد

(اَلْخَطَل) مص، حماقت، سبکی، شتاب و سرعت، سخن بسیار بیهوده

(اَلْخَطِل) احمق، تیری که از هدف خطا کند و جامه یا بدن درشت و سخت و رسن صیاد

(اَلْخَیْطَل) سگ، کربه، زیرک، عطاء دستهٔ ملخ

(اَلْاَخْطَل) کسی که گوش دراز و افتاده دارد، نام شاعری است که در دورهٔ اموی بوده، ج، خُطُل

(خَطَلَ ـَ خَطَلًا و اَخْطَلَ) سخن بسیار بیهوده گفت، در رأی خطا کرد

(اَلْخاطِل) باطل و بیهوده

(اَلْخَطْم) بینی انسان، منقار، مقدم بینی و دهان چارپا، پیش آمد مهم

(اَلْخِطام) ریسمانی است که بگردن شتر و بینی اش اندازند، زه کمان، ج، خُطُم

(اَلْاَخْطَم) دراز بینی، سیاه م خَطْماء ج، خُطْم

(اَلْخَطْمِیّ) بته ایست معروف که گل سفید یا زرد دارد و در طب بکار آید

(خَطَمَهُ ـِ خَطْمًا و خَطَّمَهُ) ریسمان به بینی اش افکند، او را در سخن مغلوب کرد

(اَلْخُطْوَة) گام، (فاصله بین دو پا هنگام راه رفتن)، و مسافت، ج خُطِیّ و خُطُوات

(اَلْخَطْوَة) یک گام (اسم مرّه)

(خَطا ـُ خَطْوًا) گام برداشت، راه رفت

(تَخَطّی) تجاوز کرد، پیش افتاد

(اَلْخَظِیّ) فربه و پرگوشت

(اَخْظی) فربه و پرگوشت شد

(اَلْخَیْعَل) گرگ، غول، پیراهن بی آستین

(اَلْخُفّ) پاپوش، کفش، ج اَخْفاف
وخِفاف، زمین درشت وناصاف، وشتر
(اَلْخِفَّة) مص، سبکی در جسم وعقل کار
(اَلْخَفِیف) سبک
(اَلْخَفّاف) کفش فروش
(خَفَّ ـِ خِفًّا وخِفَّةً) سبک گردید از حیث
جسم وعقل، مال کم شد، باران کم گردید
(خَفَّفَ) سبک گردانید
(اِسْتَخَفَّهُ) سبک سرد وخوار نمود او را
(خَفَأَ) برکند وبرزمین زد
(خَفَتَ ـُ خُفُوتًا) آرمید وخاموش شد
(اَلْخَافِت) آرمیده وخاموش، وابری که
باران در آن نباشد
(اَلْخَفِیج) سست ونرم وآهسته
(اَلْخَفْخَفَة) صدای خوک یا کفتار
(اَلْخَفَر) شرم وشرمگینی
(اَلْخُفْرَة) عهد وپیمان وپناه
(اَلْخُفَارَة) بدرقه ونگاهبان
(اَلْخَفِیر) نگاهبان وپناه آورنده وپناه
دهنده ج، خُفَرَاء
(اَلْخَفَرَة) پناه دهنده

(خَفَرَ ـُ خَفْرًا وخَفَرًا) پناه داد وحمایت
کرد وایمنی داد ونگاهبانی کرد، وخَفَرَ بِالْعَهْدِ
عهد وپیمان را شکست وغدر نمود
(اَلْخَفَس) غلبه در کشتی در نشیخند واندک خوردن
وویران کردن
(اَلْخُفَّاش) شب پره
(اَلْاَخْفَش) کسی که در شب بیند ونام سه
نفر از علماء نحو است
(اَلْخَفْض) تن آسانی وخوش گذرانی وفراخی
معیشت
(اَلْخَافِض) فا، یکی از نامهای خداوند است
بمعنی ذلیل وخوار کنندهٔ سرکشان
(خَفْضِ جَنَاحَ) تواضع وفروتنی، وقار
وآرامی
(اِنْخِفَاض) فرود آمدن ونشیب اقدام
(خَفَقَان) استرخای مفاصل وسیر گیجه
از گرسنگی
(اَلْخَفَقَة) تسمه وتازیانه وآنچه با آن
بزنند
(خَفَقَان) طپش قلب
(اَلْخُفُوق) تاریکی شب، وپرزدن پرنده

(خَفَقَهُ ـِ خَفْقًا) بشمشیر ضربه ملایمی با وزد
نعل با کفش صدا درآورد
(خَفَقَ خَفْقًا وخُفُوقًا) دل طپید،
پرچم باهتزاز درآمد، ستاره غایب شد، شب گذشت، پرنده پرواز کرد
(اَخْفَقَ) مضطرب شد، ناامید گردید، دست تهی برگشت
(اَلْخَافِقَانِ) مشرق ومغرب
(خَوَافِقُ) پرچمها، خَوَافِقُ السَّمَاءِ چهار جهت آسمان که باد از آنها وزد
(اَلْمِخْفَقُ) شمشیر پهن
(اَلْمَخْفُوقُ) مضع، دیوانه
(اَلْخَافِقُ) غروبگاه ستارگان
(اَلْخَفَنُ) استرخاء سکم
(اَلْخَفَاءُ) پنهان وپوشیده بودن
(اَلْخَافِي) فا، پنهان وپوشیده، پری
ج، خَوَافٍ
(اَلْخَفِيُّ) گوشه گیر، پنهان وپوشیده
(اَلْخَوَافِيُّ) پرهای پرنده که چون بال راجمع کند پنهان شوند، پرهای مؤخر بال، در مقابل قَوَادِمُ
(اَلْمُخْتَفِيُّ) نباش، کسیکه پنهانی گور ها را بشکافد (کفن دزد)
(خَفَا ـُ خَفْوًا، خُفُوًّا) برق درخشید
چیز ظاهر گردید
(خَفِيَ ـَ خَفَاءً، خُفْيَةً) چیز را ظاهر ساخت
پنهان کرد، پوشیده داشت
(خَفِيَ ـَ خَفَاءً، خُفْيَةً) پنهان شد وآشکار نگردید
(اِخْتَفَى) پنهان وپوشیده شد
(اَلْخَقُّ) شگاف درزمین وحوض خشک ولی آب
(اَلْخَاقَانُ) نام برای هر پادشاه مخصوص برای شاهان ترک بوده که آنها را (خاقان) میگفتند
ج، خَوَاقِينُ
(خَقَنَهُ الْقَوْمُ) مردم او را پادشاه وخاقان نمودند
(خَيْقَمَ) حکایت آواز
(خَلَّ ـُ خَلًّا، خُلُولًا) گوشتش کم شد لاغر گردید، وبضم عین الفعل مضارع بمعنی سوراخ کردن است،
(خَلَّ إِلَيْهِ) با و محتاج شد
(اَلْخَلُّ) سرکه، راه درشتزار، شخص لاغر

(اَخَلَّ) فقیر و نیازمند شد ، در کار فساد و تقصیر کرد و غایب شد و جا گذاشت و وفا نکرد

(اِخْتَلَّ) کار سست و تباه شد ، عقل مختل گردید ، نیازمند شد ، تخمیر شده سرکه گردید

(اَلْخِلُّ وَ اَلْخُلُّ) دوست یکدل ، ج اَخْلال

(اَلْخَلَل) رخنه در کار ، گشادگی بین دو چیز و تباهی کار و پراکندگی رأی

(اَلْخِلَل) بقیه طعام که بین دندانها باقی ماند

(اَلْخَلَّة) خوی و صفت ، سوراخ ، سرکه یا شراب ترش ، نیازمندی ج ، خِلال و خَلَل

(اَلْخُلَّة) دوستی ، خوی و صفت ، زوجه معشوقه

(اَلْخِلَّة) دوستی و برادری ، نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد و هر پوست با نقش و نگار ج خِلَل

(اَلْخِلال) آنچه دندانرا با آن خلال کنند ، آلت سوراخ کردن ، و گرداگرد خانه و مابین خانه ها

(اَلْخَلیل) دوست و بزه و یکدل ج اَخِلّاء و خُلّان ، و لاغر و محتاج ، م خَلیلَة ج ، خَلیلات و خَلائِل

(اَلْخَلّال) ریزنده و فروشنده سرکه

(خَلَبَ ـُ خَلْبًا) با ناخن یا چنگال خراش داد و زخم کرد

(خَلَبَ ـُ خَلْبًا و خِلابًا) با سخن او را فریب داد

(اَلْخِلْب) ناخن و پرده دل یا حجاب بین پهلوها و جگر

(اَلْخُلْب) لای و گل سیاه و چسبنده و لیف و رسن

(اَلْخُلَّب) ابر بی باران و برق

(اَلْمِخْلَب) چنگال پرندگان شکاری ج ، مَخالِب ، و داس

(اَلْخُلْبُوب) بسیار فریب دهنده

(اَلْخُلابِس) سخن نرم و دروغ و خلابس باطل و پراکنده

(اَلْخَلَج) درد استخوان از کوفتگی و ماندگی

(اَلْخَلَجان) دیوانه وار بسوی زمین رفتن و اضطراب چشم

(خَلَجَهُ ـُ خَلْجًا) کشید او را و بیرون کرد و جنبانید ، با شمشیر زد ، کودک را از شیر خوردن باز داشت

(خَلِجَتِ الْعَیْنُ) چشم حرکت مضطربانه نمود

پرید

(خالجه) امر در دل یا فکرش چیزی خلید و در آن افتاد

(اخلج) حاجبیه ابروانش را جنبانید

(تخلج) جنبید و لرزید، خم شد

(اختلج) تکان خورد و لرزید، پلک چشم پرید، قلب یا فکرش را چیزی مشغول کرد

(الخالج) فا، مرگ

(الخلیج) جوی و شاخه ای از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، و کشتی کوچک، و ریسمان ج، خلجان و خلج

(الاخلیج) اسب تندرو

(الخلخال) پای برنجن، زیوری است مانند دستبند که در پای پوشند ج، خلاخیل

(خلخل) از استخوان گوشت را جدا کرد خلخال را بپای زن نمود

(متخلخل) چیزی که اجزائش کاملا بهم چسبیده نباشد، و میان آنها فرجه هائی باشد، و تکان خورده از جای خود و جامه کهنه و رقیق

(الخلد) دوام و بقا و همیشگی و بهشت و موش کور

(الخلد) حال و دل و نفس

(الخلدة) گوشوار و دستبند

(الخلود) همیشگی و دوام

(اخلد) مقیم گردید، ملازم شد، متمایل گردید

(الخلر) باقلی و نخود و ماش

(الخلسة) ربودگی و بهم آمیختگی گیاه

(مخالسة) بشتاب افکندن

(اختلاس) ربودن و دزدیدن

(الخلسة) فرصت مناسب و ربودگی

(الخلیس) دلیر، هشیار، گیاه خشک

(الخلاسی) کودکی که از پدر و مادر سیاه و سفید باشد

(تخالس) از هم ربودن

(خلیس) کسی که موی سرش سیاه و سفید باشد

(الخلص) دوست و ویژه و گزیده، ج خلصاء

(الخلاص) روغن و سیم و زر خالص و بیغش

(الخلاص) رهائی، رستن

(الخلاصة و الخلاصة) زبده و گزیده از هر چیز و روغن گداخته که خالص باشد

(الخلصان) دوست یکدل، برای مفرد

وجمع

(خالِص) ساده و بی آلایش و هر چیز سفید، و نام نهر و شهری است در نزدیکی بغداد

(اَلْخالِصَة) صفت خاص بی آلایش، و چیز ویژه و خاص

(اَلْخُلُوص) دُرد و ثفل هر چیز و خاصه روغن و یکدلی و بی غل و غش بودن

(خَلَصَ ـُ خُلُوصًا و خالِصَةً) ساده و بی آلایش گردید، باو رسید و پیوست

(اَخْلَصَ) خلاصه را گرفت، بیریا روی بطاعت یا خدمت آورد

(اَلْاِخْلاص) ویژه کردن و بی آلایش بودن در دوستی و طاعت

(خَلَّصَهُ تَخْلِيصًا) ویژه گردانید او را، رها و آزاد نمود او را

(تَخَلَّصَ) رهائی یافت

(مُخالَصَة) دوستی خالص و بی آلایش کردن

(اِسْتِخْلاص) ویژه کردن و رهانیدن و رهائی جستن

(اَلْخَلِط و اَلْخُلُط) شخص متملق و کسیکه زن و متاع خود را میان مردان اندازد

(اَلْخِلْط) تیر و کمان کج، شخص احمق و هر چه بهم آمیخته باشد

(اَلْخِلْطَة) آمیزش و عشرت

(اَلْخُلْطَة) شرکت، انبازی

(اَلْخِلاط) آمیزش مردم و چارپایان

(اَلْخُلاطَة) فساد و تباهی عقل، کولی و حماقت

(اَلْخَلِيط) شریک، قومی که در امر شرکت داشته باشند، شوهر و همسایه، چیزهائی که بهم آمیخته شده باشند مانند گل و کاه و غیره و اوباش مردم

(اِخْتِلاط) بهم آمیختگی

(خَلَطَ ـِ خَلْطًا) آمیخت چیز را، کوتاهی کرد، اسب در راه رفتن

(مُخالَطَة) آمیزش و معاشرت و آمیخته کردن

(خُولِطَ) فی عَقْلِهِ عقلش شوریده شد

(تَخالَطُوا) بهم آمیخته شدند

(اَلْاَخْلاط) مردم گونه گونه که بهم آمیختگی دارند و اَخلاط جسم عبارتند از صفرا و سودا و بلغم و خون که واحد آن خِلط است

(اَلْخَلْع) برکندن، بیزاری جستن از فرزند

(خَلَعَ ـَ خَلْعاً) چیزرا برکند، فرمانده حاکم را از کار برکنار کرد و بیشتر درباره برکنار کردن پادشاهان بکار رود، دامنه از مال سواری برداشت و آنرا رها کرد

خلعت دادن کسی، از فرزند بیزاری جست، زنرا برای بذل طلاق خلع داد

(خُلْعَة) طلاق خلع دادن وگرفتن

(اَلْخالِع) زنی که طلاق خلع گرفته باشد

(اَلْمَخْلُوع) برکنده وکسی که از مقام خود افتاده باشد

(اَلْخَلِيع) فرزندی که پدر از او بیزاری جسته باشد

کسی که از مقام برکنار شده، شخص رسوا، پلید، ملازم قمار، پیراهن کهنه و پاره ج خُلَعاء

(اَلْمُخالَعَة) میان زن وشوهر طلاق خلع واقع شدن

(خَلَعَ) ازهم باز کرد و جدا نمود

(اِنْخَلَعَ) از جای برکنده شد

(اَلْخُلْعَة) مال و دارائی برگزیده ضعف

(اَلْخُلاع) شوریدگی در عقل

(اَلْخَلِيعَة) زنی که سرخود باشد، رسوائی و بی باکی در اقدام به کارهای زشت

(اَلْخَوْلَع) احمق وکول، گرگ

(اَلْخَلاعَة) پیروی هوا و هوس بودن و بی پروائی و سبکی

(اَلْخَلْف) عقب، پس، سالها و قرنهای پس از هم، سخن زشت، کوتاهترین استخوانهای پهلو ج، خُلُوف، و خَلْف عکس (قُدّام) ظرف است

(اَلْخُلْف) بوعده وفا نکردن و دروغ

(اَلْخِلْف) متخلف و لجوج و دونده هائی که نزدیک شکم است وگیاه که در تابستان روید و دگمه پستان شتر ج، اَخْلاف دو وکس که در صفت مختلفند

(اَلْخَلَف) فرزند مطلقا، یا فرزند نیک

بدل وعوض، آنچه باقی بماند

(اَلْخالِف) فا، احمق وکول

(اَلْخَوالِف) زنان، زمینهائی که سبزه آنها دیر روید

(اَلْخِلاف) مخالفت و آستین پیراهن (ضد موافقت) و در حق از انواع بید است

(اَلْخَلافَة) کولی وحماقت

(اَلْخِلافَة) جانشینی پیغمبر، نیابت، امامت امارت، جانشینی عموما

(اَلخِلفَة) تردد، مخالفت، وصله لباس
(اَلخَلفَة) بی اشتهائی بر اثر بیماری
(اَلخُلفَة) حماقت، مخالفت، عیب
(اَلخَلیفَة) جانشین پیغمبر و امام و امیر و جانشین هر کسی ج خُلَفاء و خَلائِف
(خَلَفَهُ ـُ خَلافَةً) جانشین او شد
(خالَفَهُ مُخالَفَةً) با او ستیز کرد، مخالفت نمود
(تَخَلَّفَ) عقب ماندن و بجا بیاوردن وعده یا کار
(اَلخَلق) آفرینش، آفریدگان، سرشت
(اَلخِلقَة) آفرینش و منظر و هیئت
(اَلخُلق و اَلخُلُق) خوی و طبع و مروت و دین ج، اَخلاق
(اَلخَلَق) کهنه و مندرس ج، خُلقان
(اَلخَلَقَة) ابر یا باران
(اَلخَلاق) بهره و روزی و خیر فراوان
(اَلخِلاق و اَلخَلوق) یکنوع بوی خوشی است که یکی از اجزاء آن زعفرانست
(اَلخَلیق) لایق و سزاوار، خوشخوی و معتدل ج، خُلق و خُلَقاء

(اَلخَلیقَة) سرشت و طبیعت و آفریدگان چاه هنگام حفر ج خَلائِق
(اَلاَخلَق) سزاوارتر، نرمتر، فقیرتر ج خَلقاء
(خَلَقَهُ ـُ خَلقَةً و خَلقًا) او را آفرید از عدم بوجود آورد، و چیز را نرم و صیقلی نمود
(خَلَقَ ـُ خَلقًا و خَلُقَ ـُ خُلوقًا) صیقلی و نرم و تابان گردید
(خَلَقَ خُلوقَةً و خَلَقًا) جامه کهنه شد
(اَلمُخالَقَة) با خوبی معاشرت نمودن
(اَلمُختَلِق) دروغ ساز
(خَلا و ما خَلا) ادات استفهام بمعنی جز
(اَلخَلوَة) تنهائی و جای تنهائی
(اَلخِلو) خالی و تنها و منفرد ج اَخلاء
(اَلخَلاء) جای خالی و تهی، و محل آبدست
(اَلخالِیّ) مرد بی زن و زن بی شوهر
(خَلا ـُ خُلُوًّا و خَلاءً) خالی شد، تهی گردید، و گذشت و رفت و فرستاده شد
(خَلا ـُ خَلوَةً و خَلوًا) خلوت کرد، گرد آمد با کسی در خلوت، برای کار آماده شد
(تَخَلّی عَنهُ) گذاشت او را، دست کشید از او

(اَلْخَلِيَّة) کندوی عسل ج ، خَلَايَا ،
وکشتی بزرگ ، وکنام شیر ، فارغ ، مرد بیزن
ج ، اَخْلِيَاء
(اَلْخَلَى) گیاه وسبزه ج ، اَخْلَاء
(اَلْخَلَالَة) توبره ج ، مَخَالٍ
(مُخَالَاة) کشتی گرفتن وفریب دادن
(اَلْخَمّ) ثنای نیک وگریه سخت وبریدن
(اَلْخُمّ) مرغدان ومخلی که برای تخم گذاردن
مرغان تهیه کنند
(اَلْخُمَّان وَالْخِمَّان) مردم پست وفرومایه
وهرچیز پستی
(اَلْخَمَّة) جارو
(اَلْخَمُود) جای آتش که در آن آتش زیر خاکستر
کنند
(خَمَدَتْ ـُ وخَمِدَتْ ـَ خَمْدًا وخُمُودًا)
زبانهٔ آتش فرونشست وپست شد ، تب سبک شد
(اَلْخُمُود) خاموشی بیهوشی ومرگ بیماری
(اَخْمَدَ) آرمید وخاموش شد وفرونشاند
(اَلْخَمْر وَالْخَمْرَة) فشردهٔ انگور وخرما که
متخمر شود وشراب گردد وهر مسکری وپوشانیدن
وپنهان نمودن وشرم نمودن ومایه زدن بخمیر
(اَلْخِمْر) بی تجربه
(اَلْخَمَر) جماعت مردم وانبوهی آنها
(اَلْخُمَار) صداعی که از شراب عارض شود
(اَلْخِمَار) روبند ورو پوشش زن ومعجر و
اَلْخُمْرَة طرز رو پوشش زن ج ، اَخْمِرَة
وخُمُر وخُمْر
(اَلْخَمْرَة وَالْخَمِيرَة وَالْخَمِيرَة) مایه که در خمیر زنند
و در دوشراب
(اَلْخُمْرَة) سبوی سفالی بزرگ که در آن شراب
ریزند
(اَلْخَمَرِيّ) سیاه یل بسرجی
(اَلْخَمِيس) شراب خوار ، میگسار
(اَلْمَخْمُور) مست
(اَلْخَمَّار) می فروش
(اَلْخَمَّارَة) میخانه وجائی که می فروشند
(خَمَرَ ـُ خَمْرًا) پوشاند وپنهان کرد
شهادت را مخفی داشت ، می خوراند ، در خمیر مایه نهاد
شرم داشت
(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن وپیوسته در خانه
بودن ، در فروش حیله کردن ، وراه یافتن شک
وتردید در دل وانگیختن با هم

(تخمّرت المرأة) زن معجر بر سر افکند
(استخمر) به بندگی گرفت با غلبه
(الخمس والخمس) پنجیک و در شرع عبارت از دادن پنجیک از غنایم وغیره است ج، اخماس
(خمسة) عدد پنج از اعداد است
(الخمیس) روز پنجشنبه، و سپاه و لشکر که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه باشد
(الخماسی) هر چیز که مرکب از پنج جزء باشد و در صرف کلمهٔ پنج حرفی را گویند
(الخمّس) آنچه پنج پنج باشد و شعری که هر بند آن پنج فرد باشد، و آلت جرّ اثقال که آنرا جرّ ثقیل نامند
(الخمش) خراش و خراش دادن
(الخموش) پشّه
(الخماشة) خراشیدگی که ارش و دیه ندارد
(الخمصة) گرسنگی و زمین گود
(الخمصان) باریک شکم و گرسنه ج، خماص م، خمصانة
(الاخمص) باریکی کف پا که بزمین نرسد
(المخمصة) گرسنگی
(الخمیص والخمصان) کسی که شکمش باریک و کشیده باشد
(خمص و خموصا) آماس زخم فرو نشست
(الخمط) مص، ترش، هر چیز تلخ و درخت کم بار، و درخت بی خار
(الخمطة والخمطة) بوی، بوی شکوفه و شیر و می
(الخماط) کبابی و بریان کننده
(الخمیط) گوشت بریان شده، شیر و شراب خوشبو
(تخمّط) تکبر کرد، خشم نمود، دریا خروشید و متلاطم شد
(الخمع) گرگ و دزد ج اخماع
(الخمیع والخموع) زن بدکار
(الخمل) ریشه و پرزه (کرک) و خواب جامه و مخمل و قالی
(الخمالة والخمیلة) پر شترمرغ
(الخمل والخمل وخمالی) دوست خالص و یکدل
(المخمل) پارچه خوابدار و پرزه دار
(الخامل) فا، گمنام، بی نام و نشان
(الخمیل) لباسهای مخملی، طعام نرم، ابر

انبوه واحدش خَمیلَة

(اَلْخَمائِل) زمین پر درخت، و زمین شیب دار واحدش خَمیلَة

(اَلْخُمال) دوست خالص، درد مفاصل

(اَلْخَمَن) بدبوئی

(اَلْخامِن) بیقدر و گمنام

(خَمّانُ النّاسِ) مردم فرومایه

(تَخْمین) بحدس و گمان چیزی را قیاس کردن یا بهای آنرا گفتن

(اَلْخُنَّة) در بینی سخن گفتن و مکیدن در وقت سخن

(غُنَّة)

(اَلْخَنان) فراخی عیش و رفاهیت

(اَلْمِخَنّ) مرد بلند بالا

(اَلْخَنین) گریه یا خنده در بینی

(اَلْمَخَنَّة) تنگنای رودخانه و دره، بینی، اطراف خانه و میان آن

(اَخَنَّة) او را دیوانه کرد

(اَلْمَخْنُون) دیوانه

(خَنَّ ـِ خَنینًا) در بینی گریه یا خنده کرد یا صحبت نمود

(اَلْخُنْث) شکستگی و دوتائی

(اَلْخُنْثی) کسیکه نه مرد باشد و نه زن و آلت مردی و زنی را داشته باشد

(خَنِثَ ـَ خَنَثًا) نرمی کرد و خم و شکسته شد در سخن، و رفتار خود را شبیه بزن کرد

(خَنِث و مُخَنَّث) کسیکه تشبه بزنان کند، نرم و شکسته

(خَنَثَهُ ـِ خَنْثًا) استهزاء کرد باو

(تَخَنَّثَ) خمیده و شکسته گردید در سخن و رفتار شبیه بزنان شد

(اَلْخَنْدَریس) شراب کهنه

(اَلْخَنْزُران) بوزینه، خوک نر

(اَلْخِنْزیر) خوک ج، خَنازیر

(خَنازیر) دردی است در گلو که غده های سختی دارد

(اَلْخَنَس) فرو رفتگی وسط بینی و پیش آمدگی سر آن

(اَلْاَخْنَس) کسیکه بینی اش فرو رفته و سر بینی برآمده باشد م، خَنْساء ج، خُنْس

(اَلْخُنْس) آهو و گاو وحشی و جای آهو

(اَلْخُنَّس) ستارگان عموماً و با سیارات

(اَلْخَنّاس) شیطان

(اَلْخَنْساء) گاو ماده وحشی و نام یکی از زنان

شاعر عرب است

(خَنَسَ ـِ خَنْسًا و خِناسًا) پس ماند و گرفته و منقبض شد ، و برکنار گردید ، و پنهان کرد

(اَلْخُنُوس) پنهان کردن و غایب گردیدن

(اَلْخِنَّوص) توله خوک ج ، خَنانیص

(اَلْخِنْصِر و اَلْخِنْصَر) انگشت کوچک که فارسی آن (کالوچ) است ج ، خَناصِر

(اَلْخُنُوع) فروتنی و خواری و نرمی

(اَلْخَنْع) نرمی در سخن و صحبت با زنان

(اَلْخَنْعَة) تهمت و بدکاری

(اَلْخانِع و اَلْخَنُوع) بدکار و فاجر ، کسی که کارش موجب شک باشد ، ج خَنَعَة و خُنُع

(اَلْاَخْنَف) کسی که یکطرف سینه یا پشتش برآمده باشد ، ج ، خُنُف

(اَلْخُنافِس) شیر درنده

(اَلْخُنْفُساء) حشره سیاه رنگ بدبوئی است از جعل کوچکتر ج خَنافِس (سوسک)

(اَلْخَنْق) خفه (خبه) کردن

(اَلْخُناق) درد گلو (دیفتری)

(اَلْخَنِق و اَلْخَنِیق) خفه شده

(اَلْخِناق) گلوگاه ، ریسمانی که برای خفه کردن به گلو اندازند

(اَلْخانِق) فا ، راه تنگ ، کوچه باریک

(خَنَقَهُ ـُ خَنْقًا و خَنِقًا) او را خفه کرد

(اِنْخَنَقَ) خفه شد

(اَلْخَنَی) سخن فحش و زشت

(خَنَی الدَّهْرُ) پیش آمدهای زمانه

(اَخْنَی عَلَیْهِ الدَّهْرُ) روزگار او را هلاک کرد ، و ستم کرد با او و غدر نمود

(خَنِیَ و اَخْنَا) فحش داد و کلام زشت گفت

(اَلْخَوْبَة) گرسنگی

(خاتَ الرَّجُلُ) پیر شد مرد و عهد و پیمان شکست

(اَلْاَخْوَث) کسی که شکمش مسترخی و مملو از طعام باشد م ، خَوْثاء

(اَلْخَوْخ) درخت شفتالو و یا هلو

(اَلْخَوْخَة) روزنی که روشنائی از آن تابد و در کوچک میان در بزرگ

(اَلْخَوْخاء) کول ، احمق

(اَلْخَوْد) زن جوان زیبا و نازک اندام ج ، خَوْدات و خُوْد

(اَلْمُخاوَدَة) مخالفت ، و همواره دیدار نمودن

(تَخَاوُف) پیمان بستن و معاهده کردن
(اَلْخَوْذَة) کلاه خود و مغفر ج خُوَذ
(خُوَّانُ النَّاسِ) خدم و نوکران و پیشخدمتان
(خِوَاذ) تبی که آمدنش وقت معین ندارد
(اَلْخُوَار) مص ، صدای گاو ، برصدای گوسفند و آهو نیز اطلاق شود
(اَلْخَوَر) مص ، زمین پست و مصب آب در دریا و شاخه ای از دریا
(اَلْخَوَّار) ضعیف و سست و نرم
(اَلْخَوَر) ضعف و سستی
(خَارَ ـُ خُوُرًا و خَوِرَ ـَ خَوَرًا) سست و ضعیف و شکسته شد ، و ناتوان گردید
(اِسْتِخَارَة) طلب مهربانی کردن و نامگی که صیاد بتقلید بانگ آهو برآورد تا مادر را در دام آورد ، و نیز کردن منزل
(خَازَ ـُ خَوْزًا) دشمنی کرد
(خَاسَتْ ـُ خَوْسًا) مردار بوی کرد و گندیده کالا از رونق افتاد و بی رواج گردید
(خَوْس) غدر و خیانت و نقض عهد
(خَوَّسَ الشَّيْءَ) کاست از خیر ، و بهای آنرا شکست
(اَلْخَوْش) نهیگاه و میان
(خَاشَ ـُ خَوْشًا) بانیزه زد ، چیزرا گرفت یا بود ، و او را گروه مردم شد
(اَلْخَوَص) فرورفتگی چشم در خانه چشم
(اَخْوَص) کسی که چشمش فرورفته باشد ، و خَوْصَاء ج خُوص و خَوصَاء نیز معنی او
گرم شدید است
(اَلْخُوص) برگ خرما و واحدش خُوصَة است
(اَلْخَوَّاص) کسی که برگ خرما فروشد
(خَوَّصَ) اول اشخاص کریم و شریف را مورد اکرام قرار داد و بعد فرومایگان را
(اَلْخَوْض) داخل شدن در آب و گذشتن از آن و مخلوط کردن
(اَلْمُخَاضَة) گذرگاه آب که سوار و پیاده بتوانند از آن بگذرند ج ، مَخَاوِض و مَخَاض و مَخَاضَات
(اَلْمَخْوَضَة) مرداب
(خَاضَ ـُ خَوْضًا و خِيَاضًا) وارد آب شد ، شراب را بر هم زد و مخلوط کرد ، میدان جنگ آورد و در صفوف فرو رفت ، و او را سر گرم سخن شد

(تَخَوَّضَ القَوْمُ) باهم مشغول سخن شدند
(اِخْتاضَ) بآب درآمد
(اَلْخُوط) شاخه نازک و بهر شاخه ای نیز اطلاق شود
ج، خیطان
(اَلْخَوْف) قتل و کارزار و ترس بیقین دانستن
(اَلْخِیفَة) ترس و بیم ج، خِیَف
(اَلْخَوّاف) فریاد و ضجه و خواف نام شهری است
در خراسان
(اَلْمَخُوف) ترسناک، ترس آور
(خافَ یَخافُ خَوْفاً و خِیفَةً و مَخافَةً)
ترسید، بیمناک شد
(خافَ عَلَیْهِ) براو بیمناک شد و خافَ مِنْهُ
از او ترسید و بیمناک شد
(خائِف) بیمناک و کسی که ترسیده باشد ج
خُوَّف و خائِفُونَ
(خَوَّفَه) ترسانید او را
(اَخْوَق) فراخ و متسع م خَوْقاءُ ج،
خُوق و اعور و پیس
(اَلْخَوْق) فراخی، جرب و پیسی
(اَلْخال) برادر مادر ج اَخْوال و اَخْوِلَة
نشان خیر و نیکی و پرچم سپاه و صاحب و سرپرست مال،
و خالَة خواهر مادر
(اَلْخَوْلَة) ماده آهو
(اَلْخُولِیّ) شبان و نگهبان مال
(اَلْخَوَل) عطایای الهی اعم از نعمت و بنده و کنیز
واحدش خُولِیّ
(مُخْوِل و مُخْوَل، مُخال) کسیکه دائیان کریم و
اصیل دارد
(خالَ یَخالُ خَوْلاً) دارای بنده و غلام و نعمت
شد
(خَوَّلَهُ) الشَّیْءَ از روی تفضل و احسان چیزی را
باو داد، بتملک او درآورد
(اَخالَ فیهِ خالاً) در او بفراست چیزی
دریافت
(اِسْتَخْوَلَهُمْ) آنها را بنده خود گردانید،
دائی خود قرار داد
(اَلْخامَة) زمین ناپسند و غیر موافق
(اِخامَة) ایستادن اسب بر سه پای خود
و سم پای چهارم را بر زمین نهادن
(اَلْخام) پارچه پنبه ای ج خُوام
(اَلْخَوْن) دغلی و نادرستی و ناراستی
(اَلْخان) دکان و تیم که مصغرش تیمچه است

محل فرود آمدن مسافران ج ، خانات وخان
از القاب ترکی است ج ، خَوانِينُ
(اَلْخَوان وَالْخِوان) سفره ومیز غذا خوری
وآنچه غذا برای خوردن روی آن نهند
(اَلْخِيانَة) نادرستی ودغلی ونا راستی
(خائِن) نادرست وناپاک ، کسی که خیانت
کند ، م خائِنَة ج ، خُوّان
(اَلْخَوّان وَالْخَؤُون) بسیار خیانت کننده
(اَلْخَوّانَة) مقعد ونشین
(خانَهُ ـُ خَوْناً وخِيانَةً) خیانت کرد باو
دغلی ونادرستی نمود ، روزگار باو غدر کرد وحالش را
دگرگونه کرد ، عهد شکنی نمود در امانت نادرستی نمود
ودر آن تصرف ناروا کرد
(خَوَّنَهُ) او را بخیانت نسبت داد ، از قدر
او کاست .
(أَخْتانَ) خیانت کرد واِخْتانَ الْمالَ
مال را دزدید وخیانت کرد بخود
(اِسْتَخانَ) درصدد خیانت برآمد
(اَلْخُوّ) گرسنگی ، دره ومجرای رود فراخ ،
عسل
(اَلْخُوَّة) زمین فراخ

(اَلْخَوَى وَالْخَواء) تهی بودن شکم از غذا
گرسنگی ، رعاف وهوا ، فضای بین دو چیز
(اَلْخَوِيّ) شکم ، زمین هموار ودشت و
بدون تشدید ، شکم تهی
(اَلْأَخْوَى) بیعقل م ، خَيّا وخُوياء
(خَوَى ـِ خَواءً) خانه فرود آمد ، خالی
وتهی شد ، از خون دماغی سرش خالی گردید ، گرسنه
گردید ، آتش زنه آتش نداد
(اَلْخَيْبَة) نومیدی وزیان کار شدن
(خابَ ـِ خَيْبَةً) نومید شد
(خَيَّبَهُ) ناامید کرد او را وحاجتش را برنیاورد
(اَلْخَيْر) نیکوئی ، مال مطلقا ج خُيُور
(اَلْخِيَر) شرف وتبار وبزرگی وهیئات
(اَلْخَيِّر) شخص نیکوکار وکریم م ، خَيِّرَة
(اَلْخِيَرَة وَالْخِيَرَة) اختیار ودلبستگی به
چیزی ونیکوئی وبرگزیده ، وبرگزیده از هر چیز
(اَلْمُخْتار) صاحب اختیار وگزیننده و
برگزیده
(اَلْخَيْرِيَّة) نیکوئی وبرتری
(اَلْخَيْرَة) مؤنث بسیار نیکوکار ج
خَيْرات

(اَلْخِیار) صاحب اختیار، برگزیده از هر چیز و تره بار معروفی است

(خارَ ـِ خَیْراً) صاحب شد و نیکو و گزیده گردید

(خارَ ـِ خِیَرَةً و خِیَرَةً) چیز را بر دیگری ترجیح داد و برگزید

(خَیَّرَ و خایَرَ) تفضیل داد، اختیار داد در برگزیدن

(تَخَیَّرَ) برگزید، انتخاب کرد

(اِسْتَخارَ) طلب برگزیدن و اختیار کردن نمود

(اَلْاِسْتِخارَة) طلب نمودن از خداوند که راه بهتر و صلاح را بشخص بنماید

(اَلْخَیْس) غم و اندوه، گمراهی، دروغ نیکوئی

(اَلْخَیْس) درختان انبوه و درهم، بیشهٔ شیر ج، اَخْیاس

(اَلْخَیْسَه) کنام شیر، ج خِیَس

(اَلْخَیْش) جامهٔ درشت از کتان ج، خُیُوش و اَخْیاش، مرد پست

(اَلْخَیْص) چیز کم و اندک

(اَلْخائِص) کم و اندک از عطا

(اَلْخَیْط) رشتهٔ نخ ج، خُیُوط گلهٔ شترمرغ و ملخ ج، خَیْطان

(اَلْخَیْطُ الْاَبْیَضُ) سپیده دم، اَلْخَیْطُ الْاَسْوَدُ، تاریکی شب

(خَیْطُ الرَّقَبَةِ) مغز حرام، نخاع

(اَلْخِیاطَة) درزی گری (خیاطی)

(اَلْخَیّاط و اَلْخائِط) درزی و خیاط

(اَلْخِیاط و اَلْمِخْیَط) سوزن، جوالدوز

(خاطَ ـِ خَیْطاً) جامه یا لباس را دوخت و مار روی زمین رفت

(اِخْتاطَ اِلَیْهِ) بسرعت بر او گذشت

(اَلْخَیْف) هر پستی و بلندی از دامنهٔ کوه

(اَلْخَیْفَة) کارد و جای شیر در بیشه

(تَخَیَّفَ اَلْواناً) متغیر شد و رنگ برنگ گردید

(اَخْیَف) کسی که یکچشمش آبی و دیگری سیاه باشد م خَیْفاء ج، خِیَف

(اَلْخَیْفان) جماعت مردم

(اَلْخال) مص، ابری که حتماً ببارد، برق تکبر و بزرگ منشی، کوه، جامهٔ نرم مرد بخشنده،

گمان و توهّم ، جرم سیاه روی بدن مخصوصاً بر رخسار
مرد بیزن و مرد بیعلاقه ، ترسو ، ضعیف و لگام اسب
ج خیلان (سایر معانی آن در خ و ل ذکر شده)
(اَلْخالَة) زن متکبر و خودپسند و خرامان
(اَلْخائِل) متکبر ، ج ، خالَة
(اَلْخَیْل) مص ، گروه اسبان ، ج ،
اَخْیال و خُیُول . و سواران
(اَلْخَیال) پندار و صورتیکه در خواب یا بیداری
بذهن آید ، ج اَخْیِلَة
(اَلْاَخْیَل) دارای خال متکبر و بزرگ منشی
م خَیْلاء ج ، خیل و اَخائِل
(اَلْخَیّال) سوارکار ج خیالَة
(اَلْخُیَلاء و الخِیَلاء) خودپسندی و تکبر
(اَلْخَیْلاء) زن خالدار
(اَلْمَخِیلَة) کبر و بزرگ منشی و ابری که آنرا بارنده
پندارند
(خالَ یَخالُ خَیْلاً و خَیْلَةً و خَیَلاناً و
مَخِیلَةً) گمان برد
(خَیَّلَ تَخْیِیلاً و تَخَیُّلاً) تهمت را متوجه
او کرد
(خُیِّلَ) اِلَیْهِ گمان کرد ، پنداشت

(مُخایَلَة) مفاخرت
(تَخَیَّلَ) تکبر کرد ، پنداشت و گمان کرد
(تَخایَلَ) تکبر و خودپسندی کرد
(مُخْتال) مرد متکبر
(اَلْخَیْمَة) هر خانه که از سنگ و آجر نباشد و از
پارچه و سایر مواد برای سکونت دائم یا موقت تهیه شود
ج ، خِیَم و خِیام و خَیْمات و هودجها را
نیز خِیام گویند
(اَلْخامَة) گیاه تر و تازه و نازک ج ، خام
و خامات
(اَلْخَیّام) کسی که در خیمه ساکن باشد
(اَلْخَیْمِیّ) خیمه ساز و خیمه فروش
(اَلْمُخَیَّم) جای خیمه زدن
(اَلْخام) هر ماده ای که صنعت هنوز در آن
تصرف نکرده باشد
(اَلْخِیم) سرشت ، طبع ، خوی ، و فرند
شمشیر
(خامَ یَخِیمُ خِیماً و خَیَماناً و خُیُوماً و
خِیامَةً) ترسید و بددلی کرد ، مکر و حیله نمود و
در مکان اقامت کرد
(خَیَّمَ) خیمه زد ، اقامت نمود

حرف (د)

الدّال - ۸

(اَلدَّأب و الدَّأب) کار، خوی، عادت شأن

(اَلدَّئِب) خستگی و درماندگی

(اَلدَّائِبان) شب و روز

(دَأَبَ - دَأْبًا و دَأَبًا و دُؤُوبًا) رنج دید در کار، مداومت کرد و کوشش نمود

(دائِب و دَؤُوب) زحمتکش و مداوم و کوشنده

(اَدْأَبَ اِدْآبًا) خسته و مانده کرد، نیازمند کرد

(اَلدِّئْث) کینه‌ای که از دل نرود

(اَلدَّئْثاء) کنیزک

(تَدَأْدَأَ) جنبید، آرام شد، غلطید

(اَلدَّأْداء) شب بسیار تاریک ج، اَلدَّآدِی

(اَلدَّأْص) پری و فربهی

(اَلدَّأْل) گرگ

(اَلدُّئِل) شغال، جانوری چون راسو

(اَلدُّؤْلُول) سختی، شداید و اختلاط

(اَلدَّأْم) مص، آنچه شخص را بپوشاند

(اَلدَّأْماء) دریا

(دَأَمَ - دَأْمًا) ستون نهاد برای دیوار

(اَلدَّأْر) مهره‌های پشت میان دو شانه و غضروفهای سینه و یا محل التقای دنده‌ها

(اَلدَّآیَة) قابله و پرستار کودک و آنکه او را شیر دهد ج، دَآیات

(دَبَّ - دَبًّا و دَبِیبًا) خزید مانند مار، مانند کودک سرید

(اَدَبَّ الصَّبِیُّ) کودک را سرانید، او را بر دست و پا و شکم راه برد

(اَلدُّبّ) خرس، ج اَدْباب و دَبَبَة و دُبّ اکبر و دُبّ اصغر ستارگان معروفی هستند

(اَلدَّبَّة) ظرف روغن، جای پر رمل ج، دِباب

(اَلدِّباب) موی ریز و زرد تازه روئیده و پر تازه درآمده، ج دَبّ

(اَلدَّبَّابَة) آلتی بود برای جنگ که از چوب بود و روی آنرا با پوست می پوشاندند و مردان برای حمله بقلعه در آن می نشستند و امروز بر تانک جنگی اطلاق شود ج، دَبَّابات

(اَلدَّبِيب) مص، نرم رفتن، هرزه دویدن
بزغاله که تازه متولد شده باشد
(اَلدَّابَّة) مؤنث دابّ هر حیوان زنده
و در مالهای سواری بیشتر اطلاق شود و مذکر و مؤنث
در آن یکسانست ج، دَوَابّ
(اَلدَّبَّاء) کدو، واحدش (دَبَّاءَة)
(اَلدَّبّ) مجرای سیل و مور، و بهر مجری
اطلاق شود
(دَبَجَهُ ـُ دَبْجاً وَدَبَّجَهُ) نقش و نگار در آن کرد
زینت داد آن را و نکو نمود
(اَلدِّيبَاج) دیبا (کلمه در اصل فارسی است)
پارچه ابریشمین، ج دَبَابِيج و دَبَابِيج
(اَلدِّيبَاجَة) رخساره، و آغاز کتاب
(اَلدَّبَّاج) دیبا فروش، و (مُدَبَّج)
آنچه با دیبا زینت شده باشد
(دَبَجَ) سر فرود آورد، و اظهار خواری نمود
و پشت خود را گسترد
(دَبَوَ ـُ دَبْواً، دُبُوّاً) روز تابستان
گذشت و رفت، شخص مرد و در گذشت، پیر شد
(اَلدَّبْر و اَلدُّبُر) پس خلاف پیش، و آخر
هر چیز، ج، أَدْبَار

(اَلدَّبَار) هلاک
(دَبَرَ) اندیشه کرد
(اَلدَّبَر) گروه انبوه عسل و غیر آن، واحدش
(دَبَرَة) ج أَدْبُر و دُبُور، مال نابود
مرگ، کوه
(اَلدَّبَرَة) عاقبت، پایان
(اَلدُّبُرَة) خلاف قبله
(اَلدَّبُور) بادی که وزش آن از طرف
مغرب باشد و از طرف مخالف صبا بوزد
(اَلدَّابِر) فا، تابع و پیرو، آخر هر چیز،
گذشته
(اَلْمَدْبُور) زخمی، کثیر المال
(اَلدَّبَس) سیاه از هر چیز، هر چیز بسیار
یا مردم بسیار
(اَلدِّبْس) شیره خرما و انگور و عسل
(اَلدِّبَوْس) گرز، ج، دَبَابِيس
(دَبَسَ) چیز را پنهان کرد، انگور خیلی
شیرین شد
(أَدْبَسَتِ اَلْأَرْضُ) زمین سبزه اش
دمید
(اَلدُّبْسَة) سرخی آمیخته بسیاهی

(اَلدَّبَش) اثاث خانه ، اثاثیه اسقاط

(اَلدَّبْغ و اَلدِّبْغَة و اَلدِّبَاغ و اَلدِّبَاغَة) آنچه با آن پوست یا پارچه را دباغی کنند (بیارائید)

(اَلدِّبَاغَة) صنعت دباغی

(اَلدَّبَّاغ) کسی که دباغی کند

(اَلْمَدْبَغَة و اَلْمَدْبَغَة) دباغخانه

(اَلدَّبَق و اَلدَّابُوق) چسب سبز رنگی است که برای شکار پرنده بدرخت مالند

(دَبَقَ ـِ دَبَقًا) باو چسبید از او جدا نشد

(دَبِلَ ـَ دَبَلًا) فربه شد

(اَلدَّبَل) مص ، طاعون ، حوض نهر

ج ، دُبُول و دِبَل سختی و بی فرزندی و فرزند مردگی

(اَلدُّبَال) کود

(اَلدَّوْبَل) خوک نر .

(اَلدَّبَى) بچه ملخ ، مورچه ، واحدش دَبَاة

(اَلدَّثّ و اَلدَّثَاث) باران که نم نم آید

(اَلدُّثَّة) زکام سبک

(دَثَرَ ـُ دُثُورًا) مندرس و محو گردید شمشیر از زنگ زد ، درخت برگ درآورد

(دَثَّرَهُ) او را هلاک کرد ، پوشاند

(تَدَثَّرَ) خود را با لباس پوشاند و آنرا بخود پیچید ، مُدَثِّر و مُتَدَثِّر ، کسیکه خود را پوشاند و پیچیده باشد

(اِنْدَثَرَ) ناپدید و محو شد

(اِدَّثَرَ) برگزید مال بسیار را

(اَلدَّاثِر) هلاک شده ، غافل

(اَلدِّثَار) لباس رو

(اَلْاَدْثَر) غافل

(اَلدَّثْوَر) خوابناک و بی نام ، تنبل

(اَلدَّثَر) خوی (وسخ)

(اَلدَّجَّة) شدت و انبوهی تاریکی

(اَلدَّجَاج) (تئیث) مرغ خانگی واحدش دَجَاجَة ، ج دُجُج

(اَلدُّجُج) انبوهی تاریکی و کوههای سیاه رنگ

(اَلدَّجَاجَة) گروه ، رشته بافته شده ، عمال

(اَلدَّجُوجِيّ اَلدَّيْجُوج) شب تاریک

ج دَيَاجِير

(اَلْمُدَجَّج) مرد سلاح پوشیده خارپشت

(دَجَّ ـِ دَجِيجًا) از سقف خار چکید، پرده را فرو انداخت، نرم و سنگین راه رفت
(تَدَجَّجَ) سلاح پوشید
(اَلدَّاج) فا، باربر و نوکر، ج، دَاجَّة
(اَلدَّيْجُور) تاریکی، خاک تیره، خاکستر ج، دَيَاجِير، و دَيَاجِر
(اَلدَّجَّال) سرگین
(دَجَّالَة) گروه بزرگ
(دَجَلَ ـُ دَجْلًا) دروغ گفت
(دَجَّلَ) الشَّيْءَ پوشاند چیز را
(اَلدُّجَالَة) قطران
(دَجِمَ ـَ دَجْمًا) اندوهگین شد
(دَجَمَ) تاریک شد
(اَلدَّجُن) باران بسیار، ابر تیره و انبوه ج، دُجْن و دِجَان و دُجُون
(اَلدُّجْنَة) تاریکی، ابر تیره و انبوه و پر باران
(اَلدَّاجِن) پرنده خانگی، ج دَوَاجِن
(دَجَنَ ـُ دُجُونًا) در جا مقیم شد، پرنده در خانه انس گرفت و خانگی شد
(اَدْجَنَ) اللَّيْلُ شب تاریک شد
(دَجَّانَة) شتر بارکش

(اَلدُّجَّة) دگمه پیراهن، ج دُجَّات و دُجًى
(اَلدَّاجِي) فا، زندگی خوش و آرام
(اَلدُّجْيَة) تاریکی، ج، دُجًى
(اَلدَّيَاجِي) تاریکیها
(دَجَا ـُ دَجْوًا وَدُجُوًّا) شب تاریک شد و لَيْلٌ دَاجٍ یا لَيْلَةٌ دَاجِيَةٌ شب تاریک
(دَاجَى مُدَاجَاةً) مدارا کرد و دشمنی را پنهان نمود
(اَدْجَى الْبَيْتَ) پرده خانه را فرو انداخت
(اَلدَّحْدَح وَالدِّحْدَاح) کوتاه قد
(اَلدَّحْر) راندن و دور نمودن،
(دَحَرَهُ ـَ دَحْرًا) از خود راند او را و دور کرد
(دَاحِر) دور کننده
(مَدْحُور) دور و رانده شده
(دَحْرَجَ) غلطانید
(اَلدُّحْرُوجَة) آنچه جعل بغلطاند
(اَلدَّحْس) کشتزار پر از دانه
(اَلدِّحَاس) خانه پر جمعیت

(اَلدّاحِس) ورم یا زخم طرف انگشت یا میان ناخن و گوشت

(دَحَسَ ـَ دَحْسًا) میان قوم فتنه انگیخت و بمعنی پر کردن و لغزیدن و پنهان کردن سخن نیز آید

(اَلدَّیْحَس) فراوانی از هر چیز

(دَحَصَ ـَ دَحْصًا) کشته پازد و زمین را کاوید

(اَلدَّحْض و اَلدَّحَض) جای لغزان

(دَحَضَ ـَ دَحْضًا) دلیل یا حجت را باطل کرد، خورشید بسوی مغرب رفت، کشته با پای خود زمین را کاوید، در صدد جستجوی امر برآمد

(اَدْحَضَ) اَلْحُجَّةَ باطل کرد حجت را، پاها را لغزاند

(اِدْحاض) باطل کردن حجت، و لغزاندن پا

(اَلْمَدْحَضَة) جای لغزان

(دَحَقَهُ ـَ دَحْقًا و اَدْحَقَهُ) دور کرد او را، از نزد خود راند

(اَلدّاحِق) فا، احمق، خشمگین

(دَحَمَهُ ـَ دَحْمًا) سخت او را راند

(اَلدَّحْمَس و اَلدُّحْمُس) سیاه از هر چیز، و لَیْلٌ دَحْمَسٌ، شب تاریک و سیاه ج،

دَحامِس

(دَحَی یَدْحُو دَحْوًا) شکم بزرگ شد و فرو افتاد و زمین را گسترد و فراخ گرداند

(دَحَی یَدْحَی دَحْیًا) چیز را گسترد و فراخ نمود

(اَلدَّحْیَة) میمون ماده

(اَلدِّحْیَة) رئیس سپاه ج دِحاء

(اَلدَّخ و اَلدُّخ) دود

(اَدْخَرَهُ) او را خوار کرد

(اَلدَّخَس) ورمی است در سم ستوران

(دَخَلَ ـُ دُخُولًا و مَدْخَلًا) آمد بدرون، اندر شد (ضد خروج)

(دَخِلَ ـَ دَخَلًا) فاسد شد عقل او یا جسم او، و دُخِلَ (بنا بر مجهول) نیز بهمان معنی است

(دَخَّلَهُ) او را بدرون آورد

(داخَلَهُ مُداخَلَةً) بر او عارض شد خودپسندی، در کارش مداخله کرد

(اَدْخَلَهُ اِدْخالًا) درآورد او را بدرون

(اَلدَّخْل) مص، درآمد مالی، درد، عیب، ریبت

(اَلدَّخَل) فسادی که بر عقل یا جسم انسان عارض شود ، فریب عیب در حسب انسان ، کسیکه منسب بگیران شوند و از آنها نباشند

(اَلدِّخْلَة) باطن امر ، و آمیختن چند رنگ که رنگ دیگری از آنها گرفته شود

(اَلدَّاخِل) فا ، درون ، کسی که وارد شود

(اَلدَّخِيل) کسی که منسب بقومی شود و از آنها نباشد ، دُخَلاء

(اَلدَّخِيلَة) نیت و باطن و نهانی شخص

(مُدْخَل) ناکس ، پسر خوانده

(اَلْمَدْخَل) درون شدن ، و راه و دخول

(دَخَمَه) بزور راند و از جای برکند

(دَخْمَسَهُ دَخْمَسَةً) او را فریب داد

(دَخِنَ ـَ دَخَنًا) خوراک را در وقت پختن دود زد

(اَلدُّخْن) ارزن و کاورس

(اَلْأَدْخَن) تیره رنگ مانند دود ، مر دخناء

(اَلدَّخَن) مص ، دود ، کینه ، فساد

(اَلدُّخَان) دود ج اَدْخِنَة ، دَوَاخِن

(اَلدَّاخِنَة) دودکش ج ، دَوَاخِن

(اَلْمِدْخَنَة) مجمر ، ج ، مَدَاخِن

(اَلْمَدْخَنَة) آنچه دود از آن خارج شود

(اَلدَّخْيَا) تاریکی

(اَلدَّدُ) بادی و سرگرمی

(اَلدَّدَن) بادی و سرگرمی

(اَلدَّيْدَن وَالدَّيْدَان) روش ، عادت

(دَرَّ ـُ دَرًّا) شیر فراوان شد ، خیر و نیاز مردم فراوان شد ، گیاه رویید ، بهم پیچیده شد

(دَرَّتْ دَرًّا ، دُرُورًا) باران ریزان شد ، بازار گرم شد و رواج یافت

(دَرَّ ـَ دَرًّا) نیکو شد وی از بیماری

(اَلدَّرّ) مص ، فراوانی شیر و خیر و برکت در هر چیز

(اَلدُّرّ) مروارید درشت ج ، دُرَر و دُرَّات

(اَلدَّرَّاكَة) دوک ریسندگی

(اَلدَّرُور) ماده اشتر پرشیر

(اَلدَّرِير) چراغ روشن ، ستور تندرو

(اَلْمِدْرَار) آنچه بفراوانی ریزش کند

(اَلدِّرَّة) آلت زدن ، شیر ، خون بسیاری و روانی شیر

(دَرَأَهُ ـَ دَرْءًا) دور نمود او را ، دفع

کردن بختی، گسترد، و رد کرد
(اَلدَّزّ) مص، کجی، و دور کردن
(اَلدُّرِّیّ) ستاره درخشان
(اَلدَّرَارِیّ) ستارگان بزرگ که همه را نمانند
(اَلدَّرْء) آنچه بآن چیزی دفع کنند
(دَرِبَ ـَ دَرَباً وَ دُرْبَةً) خوی گرفت و حریص شد در کار و صنعت خود ماهر و آشنا گردید
(دَرَّبَهُ) او را عادت داد و آشنا ساخت
(اَلدَّرْب) دروازه فراخ، و دروازه کوچه در بزرگ، راه، ج دُرُوب
(اَلدُّرْبَة) دلیری و جرأت در جنگ، عادت و خو
(اَلْمُدَرَّب) مدفع، تجربه شده، گرفتار بلا کسی که عادت بسواری و کاری داشته باشد
(اَلدَّرْبَزِین وَ اَلدَّرَابِزِین وَ اَلدَّرَابُوزِین) نرده یا پایه‌های منظمی که روی آن تکیه گاهی یا جای استواری باشد
(اَلدِّرْبَاس) شیر درنده، سگ گزنده
(دَرَجَ فِی دُرُوجِهَا وَ دَرَجَانِهَا) راه رفت از پلکان بالا رفت، قوم مردند و تباه شدند، شخص مرد و کسی از خود باقی نگذاشت
(دَرَجَ ـَ دَرْجًا) براه خود رفت، و پایه و مرتبه ترقی کرد، در دین و سخن راه میانه و صحیح را پیش گرفت
(تَدَرَّجَ) کم کم و آهسته پیش رفت
(اِنْدَرَجَ) اَلْقَوْمُ آخر رسیدند، وارد شدند
(اِسْتَدْرَجَهُ) بتدریج او را نزدیک کرد، و فریب داد، او را بر زمین غلطاند
(اَلدَّرْج) مص، آنچه در آن نوشته شود کاغذ و نامه و نوشته
(اَلدُّرْج) دو کدان، و صندوقچه جواهر و زینت زنان، ج، اَدْرَاج
(اَلدَّرَج) پلکانها، سفیر صلح، راه ج اَدْرَاج و دِرَاج
(اَلدَّرَجَة) پایه، پایه زبان، آنچه برا بالا رفتن بکار رود، مقام، ج دَرَجَات یک قسمت از ۳۶۰ قسمت دایره
(اَلدَّارِج) کودکی که تازه براه افتد
(اَلدَّرَّاجَة) یکی از آلات جنگ قدیم، دو چرخه
(دَرَّاج) سخن چین و خار پشت

(دُرّاج) مرغی است مانند تذرو،
(اَلْمَدْرَج) روش، مذهب، ج مَدارِج
(اَلْمُدْرَج) طومار، کتاب
(اَلْمَدْرَجَة) ج، مَدارِج آنچه وسیلهٔ رسیدن بمقام بهتر و بالاتر شود، پشته
(اَلْمِدْرَج) طنبور، آلتی مانند آن
(دَرَجَ ـَ دَرْجًا) پیر و فرتوت شد
(دَرِجَ) پیر مرد یا پیر زن
(دَرِدَ ـَ دَرَدًا) دندانهایش ریخت،
ج دُرْد و مرد بی دندان را (اَدْرَد) و زن را (دَرْداءُ) گویند
(دَرِزَ ـَ دَرَزًا) از نعمتهای دنیا و لذتهای آن بهره‌مند شد و بر آنها دست یافت
(دَرَنَ ـُ دَرْنًا) پیراهن یا جامه را دوخت
(اَلدَّرْن) ناز و نعمت و متاع دنیا، و زندگانی
(اَلدَّرْزِیّ) جامه دوز (خیاط)
(اَوْلادُ دَرْزَةٍ) فرومایگان و جامه دوزان و جولاهان (اُمُّ دَرْزَةٍ) کنیهٔ دنیاست
(دَرَسَ ـُ دُرُوسًا) ناپدید شد و آثارش از میان رفت، دارس محو شده، ج،

ج، دَوارِس
(دَرَسَ ـُ دَرْسًا و دِراسَةً) خواند علم آموخت، مدرس رو آورد و آنرا حفظ کرد
(دَرَسَ ـُ دَرْسًا و دِراسًا) گندم را کوفت
(دَرْسَهُ) او را درس داد
(اِنْدَرَسَ) ناپدید شد و آثارش از میان رفت
(مُدارَسَة) مذاکرهٔ درس کردن با هم
(اَلدَّرْس) قسمتی از آنچه درس داده شود
راه پنهان، ج دُرُوس
(اَلدِّرْس و اَلدَّرْس) پیراهن و جامهٔ کهنه ج، اَدْراس و دُرُسان
(اَلدِّرْسَة) ممارست و ریاضت
(اَلْمَدْرَسَة) محل درس دادن و درس خواندن
ج، مَدارِس
(اَلْمِدْرَس) کتاب درس جامی درس دادن
(اَلْمَدْرُوس) جامهٔ کهنه، راه، دیرینه
(اَلدَّرّاس) کسیکه زیاد درس گوید یا بخواند
(اَلْمِدْراس) جائی که درسات در آن بخوانند و جامی درس قرآن
(اَلدَّرَص و اَلدِّرَص) بچه موش و گربه و غیر آنها

(اَلدِّرْع) زره آهنین ج دُرُوع و اَدْرُع
(دِرَاع) دِرْع، پیراهنی که زن آزاد در خانه پوشد ج اَذْرُع
(اَدْرَع) اسب آنچه سرش سیاه و بقیه‌اش سفید باشد، م دَرْعاء ج دُرْع
(اَلدَّرِع) گیاه تازه
(اَلدَّارِع) فا، زره پوش
(اَلدُّرَّاعَة) جامه پشمین که جلو آن باز باشد ج دَرَارِيع
(اَلمِدْرَعَة) همان معنی لغت بالا، ج، مَدَارِيع
(اَلمِدْرَع) زره پوش و مِدْرَعَة کشتی جنگی زره پوش را گویند
(تَدَرَّعَ) زره پوشید
(اِدَّرَعَ) زره پوشید و شب در تاریکی فرو رفت
(اِنْدَرَعَ) در رفتن پیش افتاد
(اَلدَّرَق) مص، تخت از هر چیز
(دَرَّقَ) نرم گردانید
(اَلدَّرَقَة) سپر از پوست ج، دَرَق

(اَلدَّرَّاق) می، و معنی تریاق نیز آید
(اَلدَّرْقَاء) ابر
(اَلدَّوْرَق) ظرفی است سبو مانند که رود دسته دارد و گیوع کلاهی بود که مردم ناسک بسر می نهادند
(اَلدِّرْقِل) نوعی از جامه پشمین مردانه
(اَلدَّرَك و اَلدَّرَك) رسیدن، آتش دوزخ، رسیدن بحاجت، و نهایت عمق هر چیز
(اَلدَّرَكَة) درجه و مرتبه بطول نزولی، (ضد صعودی) ج، دَرَكَات
(اَلاِدْرَاك) مص، قوه مدرکه
(دَرَّاك) اسم فعلست و معنی برس، دریاب
(اَلدَّرَّاك) کسی که آنچه طلب کند دریابد
(اَلدَّرِيكَة) شکار دنبال شده
(اِسْتِدْرَاك) رفع توهم حاصل از سخن، و مدارک گذشته را خواستن
(مُدْرَكَات و مَدَارِك) حواس پنجگانه
(مَدَارِك) اَلشَّرْع مواضع طلب احکام و جاهائی که نبض استدلال شود
(اَدْرَاك) اَلشَّيْءُ فرا رسیدن وقت چیز، اَدْرَكَ الثَّمَرُ میوه رسید، وَاَدْرَكَ

الصَّبِیُّ کودک بالغ شد، وَاَدْرَکَ الشَّیْءَ بِبَصَرِهِ چیز را با چشم دید

(دَارَکَهُ مُدَارَکَةً) باو رسید، پی در پی رسید

(اَلدَّرْبَکَةُ) اختلاط و ازدحام

(اَلدَّرَابُکَّةُ) دنبک

(اَلدَّرَّامُ اَلدَّرَّامَةُ) خارپشت، خرگوش

(اَلدَّرَنُ) چرک و ریم، ج، اَدْرَان و اُمُّ دَرَن، کنیهٔ جهان است

(اَلدَّرَان) روباه

(اَلدَّرِین) جامه کهنه، و اُمُّ دَرِین به زمین خشک و بیحاصل اطلاق شود

(دَرِنَ ـَ دَرَنًا) جامه چرک شد

(دَارِهَات) پیش آمدهای بد روزگار

(اَلْمِدْرَهُ) سرور و پیشوا و سخنور قوم، ج مَدَارِهُ

(اَلدِّرْهَم و الدِّرْهِم و الدِّرْهَام) پول از سیم زده شده و دِرَم در اصل یونانی است، ج دَرَاهِم

(اِدْرَهَمَّ) فرتوت شد، دندانهایش ریخت

(اَلْمُدَرْهَم) کسیکه درم زیاد داشته باشد

(دَارَی مُدَارَاةً) نرمی و ملاطفت کرد

(اَلْمِدْرَی و الْمِدْرَاةُ و الْمِدْرِیَّةُ) شانه، شاخ ج، مَدَارِی و مَدَار

(اِدْرَاءٌ) آگاه کردن، فهماندن

(اَلدَّسُّ) پنهان کردن و زیر خاک کردن

(اَلدَّاسُوس) جاسوس

(اَلدَّسِیس) گنده بغلی و ریاکار و کسی که برای کسب خبر فرستاده شود، و آنچه در خاک پنهان کرده باشند و بریان شده در خاکستر، ج دُسُس

(اَلدُّسَّةُ) بازیچه ایست برای کودکان

(اَلْمِدَسُّ) آلتی است که زخم را با آن رسیدگی کنند و هر آلتی که در چیزی فرو برند

(اَلدَّسِیسَةُ) اقدامی که پنهانی از روی مکر و دشمنی شود

(دَسَّ ـُ دَسًّا) چیز را زیر خاک پنهان کرد

(اِنْدَسَّ) پنهان شد، زیر خاک شد

(تَدْسِیَة) پوشانیدن و گم کردن

(اَلدَّسْت) فریب، نیرنگ، صدر مجلس و خانه، بالش، ورق، لباس، بیابان ج، دُسُوت

(اَلدَّسْتَجَةُ) کلمه اصلا فارسی است بمعنی دسته، ظرف شیشه‌ای بزرگ ج، دَسَاتِج

(اَلدُّسْتُورُ) قاعده‌ای که مطابق آن عمل شود اجازه، وزیر، مجموعه قوانین یا دفتر که نام سپاهیان وجیره آنها در آن نوشته شود ج دَسَاتِیر

(اَلدَّسْتَانُ) وتر عود یا سایر آلات موسیقی ج، دَسَاتِین (کلمه فارسی است)

(اَلدَّسْرُ) نیزه زدن، شکافتن، دراندن

(اَلدَّسْرَاءُ) کشتی که با سینه آب را شکافد، ج، دُسُر

(اَلدَّوْسَرُ) دانه‌ایست درگندم، شیر درنده شتر عظیم، ونام دسته‌ای از سپاه نعمان بن المنذر پادشاه حیره بود

(دَسَرَهُ ـُ دَسْرًا) اورا با نیزه زد، او را سخت راند

(اَلدَّسِيعَةُ) بخشش فراوان، طبیعت وظرف بزرگ طعام، وسفره نیک، ودیروج، دَسَائِع

(اَلْمِدْسَعُ) مجرای طعام در حلق

(اَلدَّوْسَكُ) شیر درنده

(اَلدَّسْكَرَةُ) دیه بزرگ، صومعه، زمین هموار

خانه‌ائی که برای لهو ولعب باشد ج، دَسَاكِر

(اَلدَّسْمُ) مص، طرف ومنتهی چیز

(اَلدَّسَمُ) چربی گوشت وپیه وریم وچرک

(اَلدُّسْمَةُ) مرد فرومایه، ودیرگی مایل بسیاهی

(اَلدَّسِيسُ) خرس بچه خرس، روباه بچه آش تاریکی، سیاهی، رفیق درکار

(دَسِيمٌ وَأَدْسَمُ) کسیکه چرک یا چربی اش زیاد باشد هر، دَسِيمَةٌ و دَسْمَاءُ

(دَسِيمٌ وَمُدَسَّمٌ) چرکین شد، تیره رنگ گردید

(اَلدَّسِيسُ) گندم کوفته

(اَلدَّوْشَنُ) سرای بزرگ، شتر بزرگ جثه

(اَلدِّثَارُ) جامه نو که پوشیده نشده باشد وخانه نو

(دَثَّنَ) جامه نو را برای بار اول پوشید

(اَلدَّعَاعُ) عیال خود شخص

(اَلدَّعُّ) سخت راندن، جفا کردن

(اَلدَّعِبُ وَالدَّاعِبُ) شخص مزاح کننده

(اَلدُّعَابَةُ) مزاح

(اَلْأَدْعَبُ) احمق، مرد دعباء

(دَعَبَهُ ـَ دَعَبًا وَدُعَابَةً) با او مزاح کرد او را راند

(اَلدِّعْبِلُ) تخم قورباغه
(اَلدَّعْثُ) اول بیماری و آغاز آن
(اَلدِّعْثُ) کینه، بقیّهٔ آب ج اَدْعاث و دِعاث
(دَعَثَ ـَ دَعْثًا) خاک روی زمین را با دست یا پا باریک نمود
(تَدَعَّثَتْ صُدُورُهُمْ) پرکینه شد سینه هایشان
(اَلدَّعَجُ) زیبائی، سیاهی چشم و فراخی آن
(اَدْعَجُ) مرد سیاه چشم م دَعْجاء
(اَلدَّعْجاءُ) شب ۲۸ ماه که اول محاق است
(اَلدُّعْجَةُ) سیاهی و فراخی چشم، و لَیْلٌ اَدْعَجُ یعنی شب سیاه و تیره
(اَلدِّعْداعُ) مص، کوتاه و پست قامت
(دَعْدَعَ دَعْدَعَةً و دَعْداعًا) باکندی دوید، پیمانه را تکان داد تا چیز را فراگیرد
(اَلدَّعَرُ و اَلدَّعَرَةُ و اَلدَّعارَةُ و اَلدِّعارَةُ) بدکاری، فساد، تباهکاری و پلیدی و خباثت
(اَلدّاعِرَةُ) زن پلید و تباهکار و بدکار
(اَلدّاعِرُ) مرد تباهکار و فاسق
(اَلدَّعارَةُ) بدخوئی و زشتکاری
(اَلدَّعَسُ) مص، راه، اثر و راه بسیار شاندار

(اَلدِّعْسُ) پنبه، توده ریگ
(دَعَسَ ـَ دَعْسًا) چیز را با لگد کزد، با نیزه زد
(مُداعَسَةٌ) با نیزه همدیگر را زدن
(مَدْعَسٌ) محل امید، با کسر میم بمعنی مرد بسیار نیزه زن، و نیزه باشد که با آن بزنند
(اَلدَّعْصُ) ج، دِعَصَةٌ و اَلدِّعْصَةُ ج دِعْصٌ پشته یا تودهٔ ریگ
(اَلدَّعْصاءُ) زمین هموار یکه از سایر زمینهای مجاور گرمتر باشد
(اَلدَّعْقَةُ) حمله و فریاد و بضم دال بمعنی دسته شتران و یکدفعه باریدن آید
(اَلدِّعْمَةُ) ج دِعَمٌ و اَلدِّعامُ ج دُعُمٌ و اَلدِّعامَةُ ج، دَعائِمُ ستون خانه و چوبهائی که برای داربست و یا خانه چوبی به کار رود و دِعامَةُ الْقَوْمِ سرور و پیشوا و بزرگ را گویند
(اَدْعَمُ) صفت برای اسب سفید سینه است
(دَعَمَ ـَ دَعْمًا) چیز را تکیه داد که متمایل و کج نشود، ستون را فرانهاد یا کجی آنرا برطرف ساخت
(تَداعَمَ) اَلْاَمْرُ متراکم شد
(اَلدَّعَمُ) قوه و فربهی

(دَعَا، دُعَاءً وَدَعْوَى) خواست، خواند اورا، تمایل کرد، ازاو یاری خواست

(دَعَا) لَهُ برای او دعای خیر کرد

(اَلدَّعْوَةُ) خواندن برای مهمانی (دعوت بمهمانی)

(اَلدُّعَاةُ) دعاکردن، خیرخواستن، دَعَا عَلَيْهِ نفرین کرد اورا، ج اَدْعِيَةٌ

(تَدَاعِي) شکسته شدن و ویران گردیدن، وتَدَاعَوْا عَلَيْهِ براو گرد آمدند و همدست شدند

(اَلدَّعْوَى) حوالی ج، دَعَاوِي ودَعَاوَى

(اَلدَّعَّاءُ) بسیار دعاکننده

(اَلدَّعِيُّ) فرزندخوانده، وکسی که درنسب خود متهم باشد یا نبی غیراز نسب خود را دعاکند ج اَدْعِيَاءُ

(اَلدَّاعِي) فا، کسی که مردم را به دینی یا روشی دعوت کند ج، دُعَاةٌ مِدَاعِيَةٌ ج، دَاعِيَاتٌ

(دَاعِي) علت وسبب دَاعِيَةٌ نیز بهمین معنی است ج، دَوَاعٍ

(اَلْمَدْعَاةُ) دعوت ومهمانی وعلت وسبب

(دِعْوَةٌ) کسی را به پسری خواندن

(دَغْدَغَةٌ) طعن کردن، سستی کلام و وسوسه و پنهان کردن چیزی و خارش درون گلو و زیربغل، یا کف دست و پا که موجب خنده باشد

(اَلدَّغْرَةُ) چیزرا پنهانی ربودن

(اَلدَّغْرُ) فشردن، حمله کردن

(اَلْمَدْغَرَةُ) جنگ سخت

(اَلدَّغَشُ) تاریکی

(اَلدَّاعِصَةُ) استخوان گردسر زانوج، دَوَاعِصُ

(اَلدَّغْفَلُ) بچه فیل یا بچه خرس، موی فراوان.

(اَلدَّغَلُ) قمار وتباهی جای ترس، وگیاه پیچیده ج، اَدْغَالٌ و دِغَالٌ

(اَلدَّغِيلَةُ) هرچه یا هرکه وارد کار شود و آنرا تباه کند، جای مورد ترس

(اَلدَّاغِلَةُ) کینهٔ درونی

(دَغَلَ ـَ دَغْلًا) با دو دلی وارد شد

(اَلدَّغَمُ) سیاهی پوزه و روی اسب نسبت به سایر بدن

(اَدْغَمُ) اسب بینی سیاه وکسی که در بینی سخن گوید ج، دُغْمٌ

(اِدْغام) قاعده ایست در علم صرف که دو حرف مانند هم را بصورت یکحرف درآورند و روی آن تشدید گذارند

(دَغِمَ و دَغَمَ ـَ دَغْماً و دَغَماناً) سرما یا گرما مردم را فرا گرفت، وَدَغَمَ اَنْفَهُ بینی او را شکست و دَغَمَ الْاِناءَ ظرف را پوشاند

(اَلدُّغام) دردیست در گلو

(اَلدَّفّ) کناره از هر چیز و آواز کفش

(اَلدُّفّ) آلت طرب (دایره) که دوره آن از چوب و روی آن پوست است

(اَلدَّفَّة) پهلو یا کناره هر چیز و سکان کشتی

(اَلدّافَّة) سپاهی که بسوی دشمن پیش رود، گروه مردم که از شهری بشهری روند

(اَلدَّفُوف) پرنده شکاری که وقت حمله بزمین نزدیک شود

(اَلدَّفّاف) دف ساز ـ دایره ساز

(دَفَّ ـِ دَفّاً و دَفیفاً) نرم و آهسته راه رفت، وَدَفَّ لَهُ الْاَمْرُ کار برایش مهیا شد، پرنده نشست و دو بال را جنبانید

(دَفِئَ یَدْفَأُ دَفْأً وَدُفُوءاً) گرم شد پس از آنکه سردش بود، احساس حرارت کرد

(دَفّاهُ) گرم کرد آن را

(تَدَفَّأَ) روپوش بر تن کرد که گرم شود

(اَلدِّفْء) گرمی، ج، اَدْفاءٌ و شیر و پشم، و بچه ستور، و بخشش

(اَلدِّفاء) آنچه با آن گرم شوند از لباس و غیره

(اَلدَّفْتَر) مجموعه اوراق بهم پیوسته ج، دَفاتِر

(دَفْدَفَ) الطّائِرُ پرنده در پرواز شتاب کرد، از روی زمین گذشت

(دَفَرَهُ ـَ دَفْراً) بسینه اش زد و او را عقب راند

(اَلدَّفْر) گند دهان و زیر بغل

(دَفَعَ ـَ دَفاعاً و دَفْعاً و مَدْفَعاً) پرداخت، راند، رد کرد دَفَعَ الْقَوْلَ سخن بلند گفته را رد کرد

(تَدافُع) یکدیگر را به پیش راندن، چیزی یا امری را از خود رد کردن و بدیگری محول نمودن

(دافَعَهُ مُدافَعَةً وَدِفاعاً) مزاحم او شد، دافَعَ عَنْهُ از او دفاع کرد

(اَلدَّفْعَة) یکبار

(اَلدُّفْعَة) باران که بیکبار ریزد، و آبی که از

لشکر بأطراف ریزد
(دُفّاع) موج بزرگ دریا و سیل
(اَلْمَدْفَع) جای گردآمدن و مجرای آب ج مَدافِع
(اَلْمِدْفَع) توپ، ج مَدافِع
(اَلْمُدْقِع) فقیر خوار که با او توجهی نشود
(دَفَقَ ـُ دَفْقاً) آب جستن کرد، دَفَقَ رُوحَهُ جانش را گرفت و دُفِقَ مَرُوحُهُ (بمجهول) جانش درآمد
(تَدَفَّقَ) اَلْماءُ آب بشدت پی هم ریخت
(اَلدَّفْقَة) یکبار، یکدفعه، جاؤُا دُفْقَةً یکبار آمدند
(دَفّاق) بسیار جهنده و تندرو و سَیْلٌ دَفّاقٌ سیل عظیم و قوی که اطراف را فراگیرد
(اَلْأَدْفَق) کج، منحنی از اندوه و پیری
(اَلدِّفْلی) خرزهره
(دَفَنَ ـِ دَفْناً) مرده را خاک کرد، سخن را پنهان داشت و اظهار نکرد، شتر را آزاند
(تَدَفَّنَ وَاِنْدَفَنَ) پنهان شد، منزوی گردید، خود را پوشاند
(دَفُونٌ) بنده‌ای که از صاحب خود بگریزد و در شهر خود پنهان شود
(اَلدَّفْن) مرد گمنام و بی قدر، خاک گردن بمعنی خاک شده نیز آید، ج، اَدْفان
(اَلْمَدْفُون) خاک شده
(اَلدَّفِينَة) آنچه زیر خاک کنند، گنج، ج، دَفائِن
(اَلدّافِن) پنهان و خاک شده ج، دُفْن و دُفَناء و اَدْفان
(اَلدَّافِنِين) چوبهای کشتی، واحدش، دَفّان
(اَلْمَدْفِن) جای دفن کردن
(اَلدَّفا) خمیدگی
(اَلْأَدْفى) خمیده م، دَفْواءُ
(دَقَّ ـِ دِقَّةً) باریک گردید، خرد شد ریز کوفت
(دَقَّ ـُ دَقّاً) شکست، ریز ریز کرد، در راز، چیزی را بچیز دیگر کوفت
(اِسْتَدَقَّ) دقیق شد
(اِنْدَقَّ) کوبیده شد، اِنْدَقَّتْ عُنُقُهُ، گردنش شکست
(اَلْمُداقَة) درحساب کار دقت کردن

(اَلدِّقّ) باریک، ریزه، شکسته، دتب معروفی است

(اَلدَّقَّة) کمیاب زدن

(اَلدِّقَّة) باریکی، فروتنی، پستی و خردی

(اَلدُّقَاق) ریزه و شکسته از هر چیز

(اَلدَّقِیق) هر چیز نرم، باریک بین، آرد، کار پوشیده و دشوار، کم، ج اَدِقَّة و اَدِقَّاء

(اَلدَّقِیقَة) یک شصتم ساعت، مونث رَقِیق ج دَقَائِق

(اَلدَّقَّاق) بسیار زننده، آرد فروش

(اَلدَّقَّاقَة) آلت زدن چکش در خانه و المِدَقّ والمِدَقّ ج ـ مَدَاقّ و اَلمِدَقَّة نیز همان معنی است

(اَلمُدَقَّقَة) کوفته که غذای معروف است

(اَلمَدْفُوق) کوفته شده، کسی که تب دق دارد

(دَقِعَ ـَ دَقَعًا) بزندگی پست راضی شد

(اَلدَّاقِع) فا، اندوهگین، کسی که به کسب کم و حقیر راضی شود

(اَلدَّقَع) خاک

(اَلمُدْقِع) بخاک چسبیده، خوار و پست گردیده، لاغر، و جُوعٌ مُدْقِعٌ یعنی گرسنگی شدید

(اَلدَّقَل) پست ترین انواع خرما، و تیر کشتی که بادبان را بآن بندند

(اَلدِّقِل) ناتوانی

(اَلدَّقَم) اندوه بسیار

(اَلدَّقْمَة) مقدم دهان

(دَكَّ ـُ دَكًّا) دیوار را تا زمین فرو ریخت پستی و بلندی زمین را هموار کرد، خاک را فشرد و هموار نمود، چاه را انباشت، خاک را بر مرده ریخت

(دُكَّ) بیمار شد

(دَكْدَكَ) دو چیز یا چند چیز را بهم مخلوط کرد

(اَلدَّكّ) مص، ریگستان یا زمین هموار ج، دِكَاك و دُكُوك

(اَلدُّكّ) درست و ستبر و کوه هموار ج، دَكِكَة ـ دَكَاء ج، دَكَاوَات نیز همان معنی است

(اَلدِّكَّة وَالتِّكَّة) بند شلوار که در لیفه کنند

(اَلدَّكَّة) زمین هموار، سکو که برای نشستن بآنجا نهادن باشد

(دُكَّان) محل معروف که در آن کسب کنند (دوکانچه) جمع دَكَاكِين

(دَكّاك) بسیار کوبنده و هموار کننده
(اَلْاَدَكّ) اسب پشت پهن، شتر بی کوهان ج، دُكّ، دُكُك م دَكّاء
(اَلْمِدَكّ) آلت کوبیدن و هموار کردن، مرد قوی که سخت بر زمین کوبد
(دَكْدَكَ) اَلْحُفْرَةَ کود دال را با خاک انباشت
(تَدَكْدَكَتِ) اَلْجِبالُ کوهها فرو ریخت و با زمین هموار و یکسان شد
(اَلدُّكاس) مس
(اَلدَّوْكَس) شیر درنده، گله و رمه فراوان
(اَلدَّكْلَة) گل نرم، گروهی که بخود مغرور باشند
(اَلْاَدْكَل) تیره رنگ
(تَداكَمُ) همدگر را راندن، و بهم فشار آوردن
(اَلدُّكْمَة) رنگی که بسیاهی زند
(دَكَنَ ـُ دَكْناً وَدُكُونَةً) کالا را مرتب و منظم کرد، و کار را ساخت یا آراست
(دَكِنَ ـَ دَكَناً) رنگش میل بسیاهی کرد
(اَدْكَنُ) مایل بسیاهی م دَكْناء ج دُكْن
(اَلدُّكْنَة) رنگ مایل بسیاهی، تیره رنگ
(دَكِنَ) اَلثَّوْبُ جامه چرک و رنگش تیره گردید
(دَلَّهُ ـُ دَلالَةً) راهنمائی کرد، راهنمائی کرد او را براه راست
(دَلَّ ـِ دَلّاً وَدَلالاً) ناز کرد، زن بر شوهر خود جرات یافت و از راه ناز با او مخالفت یا پرخاش کرد، مرد بر خود بالید، بخشش که کرده بود منت نهاد
(اَدَلَّ اِدْلالاً) عَلَيْهِ گستاخی نمود و جرئت کرد، بمحبت او مطمئن شد و در حق او زیاده روی کرد از بالا بر او مسلط شد
(تَدَلَّلَ) عَلَيْهِ ناز کرد، ناز فروخت، گستاخی کرد
(اِسْتَدَلَّ) دلیل خواستن و دلیل آوردن
(اِسْتَدَلَّ) عَلَيْهِ برا و دلیل آورد، خواست تا او را بیابد
(اَلدَّلّ) ناز، و ناز کردن، سنگینی و وقار و هیئت و منظر و شمایل
(اَلدَّالَّة) مونث (دالّ) رفتار نیک کردار دست خود کنی، نیکی، جرات، قرب و منزلت
(اَلدَّلْدَلَة) مص، ناز کردن و وقار، خوش خرامیدن
(اَلدِّلالَة) دلالی، واسطه شدن بین فروشنده و خریدار، راه نمائی

(اَلدَّلّال) کسیکه واسطه بین فروشنده و مشتری باشد

(اَلدَّلیل) راهنما و آنچه برای ثابت کردن امری آورند ج اَدِلَّة و اَدِلَّاء

(اَلدَّلالَة) بهمان معنی ج، دَلایِل

(اَلدَّلَّة) منت، ناز، راهنمائی

(اَلْاَدَلّ) کسی که بسیار منت نهد

(اَلْمُدِلّ) قا، کسی که بخود اعتماد دارد و گستاخ

(اَلدُّلَی وَالدَّلیلَة) راه میانه آشکار و واضح

(اَلدُّلْبَة) سیاهی

(اَلدُّولاب وَالدُّولاب) هر دستگاه وابزاری که برمحوری بچرخد ج، دَوالیب، کلمهٔ عربی نیست

(دَلَجَ ـِ دُلوجًا) آبرا از چاه کشید و در حوض ریخت

(اَلدّالِج) آب کش ج، دُلَّج کسی که آب را از چاه بکشد و در حوض ریزد

(اَدْلَجَ اِدْلاجًا) تمام شب یا آخر آن را راه روی کرد

(اَلدَّلَج وَالدَّلْجَة) ساعت آخر شب

(اَلدَّلَج) شبروی

(اَلدَّلْجَة) شبروی آخر شب

(اَلْمِدْلَجَة) شیر دوشه و دولو

(دَلْدَلَ دَلْدَلَةً) سر و اعضاء بدن را در راه رفتن حرکت داد

(تَدَلْدَلَ) در راه رفتن مضطرب شد و خود را جنبانید و فرو افتاد

(اَلدُّلْدُل) خارپشت، و نام اَستر پیغمبر اسلام نیز بوده است، و امر عظیم

(اَلدَّلَس وَالدُّلْسَة) تاریکی و تاریکی شدید

(اَلدَّلَس) فریب و نیرنگ

(دَلَّسَ تَدْلیسًا) پنهان کرد عیب جنس و کالای خود را در حدیث گفتن تقلب کرد

(مُداَلَسَة) فریب دادن، و ستم کردن

(اَلدَّلَس) گیاهی که آنرا بستان روید

(تَدَلَّسَ) پوشیده داشتن و پنهان شدن واندک اندک گرفتن طعام

(اِنْدِلاس) پنهان شدن

(اَلدِّلاص) نرم و تابان

(اَلدَّلِص وَالدَّلِصَة) زمین هموار

(دَلَعَ ـَ دَلْعًا وَاَدْلَعَ) زبان را از دهان بیرون آورد

(اَلدَّلِيعُ وَالدَّلُوعُ) راه فراخ و آسان ج دَلَائِعُ، و دَلُوعُ شتری را گویند که از سایر اشتران پیش افتد

(اَلْمُدَلَّعُ) ناز پرورده

(اَلدَّلَّاعَةُ) ناز پروردگی

(دُلَع) خار پشت بزرگ

(دُلَّاعٌ، دَوْلَعَةٌ) نوعی است از صدف

(دَلَفَ ـِ دَلَفًا، دَلَفَانًا، دُلُوفًا) آهسته رفت مانند دست و پا بسته رفت سپاه پیشروی کرد

(اَدْلَفَ فِي الْقَوْلِ) در سخن درشتی نمود از بری آهسته راه رفت

(تَدَلَّفَ) رفتن و نزدیک شدن

(اُنْدَلَفَ) ریخته شد

(اَلدِّلْفُ) دلیر

(اَلدَّالِفُ) پیش رونده، ج دُلُفٌ، دُلْفٌ

(اَلدَّلُّوفُ) عقاب تیزپر، اشتر فربه، درخت پربار

(اَلدُّلْفِينُ) ماهی بزرگی است در دریا که گویند بزرگترین حیوانات دریائی است ج، دَلَافِينُ

(اَلدَّلَقُ) دله، حیوانی است معروف که پوست قیمتی دارد

(دَلَكَ ـُ دَلْكًا) مالید و نرم تابان کرد روزگار او را باتجربه و آموخته کرد، و او را مالید، چیز را اندوده کرد

(دَلَكَتْ دُلُوكًا) الشَّمْسُ آفتاب بسمت مغرب گرائید

(تَدَلَّكَ) تن خود را در شستن مالید، و در خوش بخود مالیدن

(مُدَالَكَةٌ) سرگردانیدن طلبکار، معامله کردن

(اَلدَّلَكُ) نرمی و سستی اعضاء و تن و موقع غروب

(اَلدَّلُوكُ) بوی خوشی که بخود مالند، و دوا که ضماد کنند

(اَلدَّلِيكُ) کسی که روزگار او را مالیده و پخته و باتجربه کرده باشد ج، دُلُكٌ و کسیکه با دان را بیزد و کار مهم و بزرگ ج، دَآلِيكُ

(اَلْمِدْلَكُ وَالْمِدْلَكَةُ) کیسه حمام و آنچه

آن بدن را مالند

(اَلْمُدالِك) کسی که از هر کار زشت و ناپسندی خودداری نکند

(دَلِمَ ـَ دَلَمًا) بسیار سیاه و لغزنده و نرم شد

(دَلِمَتْ) شَفَتُهُ لبش فرو افتاد و آویزان شد

(اَلْاَدْلَم) سیاه و لغزنده و نرم م دَلْماء

(اَلدُّلَم) فیل

(اَلدَّلام) سیاهی، و سیاه

(اَلدَّلْماء) شب تیره و تار و شب سی ام ماه

(اَلدَّیْلَم) قومی از ایرانیان بودند که در حدود مازندران سکنی داشتند ج، دَیالِمه، و بمعنی زیرک و کاردان، و دُرّاج نر

(اَلدَّلَم) فرو افتادگی لب

(اَلدُّلْمُس وَالدُّلامِس) تاریکی شدید، زیرکی و کاردانی

(اَلدِّلْمِس) سختی و بلا

(اَلدُّلْمُص) سریکه مقدمش بیمو باشد، و چیز درخشان

(تَدَلْمَصَ) رَأْسُهُ موی مقدم سرش ریخت

(دَلَهَ ـَ دَلْهًا وَدَلَهًا وَتَدَلَّهَ) تسلی یافت یا از اندوه عشق عقل و دلش رفت و سرگشته و دیوانه شد

(اَلْمُدَلَّه) مرد دل فراموش شده و از عشق عقل رفته و سرگشته

(دَلَهَ ـَ دَلْهًا) تسلی یافت

(دَلَّهَهُ) او را سرگشته کرد و دل او را ربود

(اَلدّالِهُ وَالدّالِهَةُ) ضعیف نفس که دل بعشق با چیز دیگر داده باشد

(اِدْلَهَمَّ) اللَّیْلُ سیاهی شب انبوه و بسیار شد، شخص پیر و فرتوت شد

(اَلدَّلْهَم) تاریک و گرگ مرغ سنگخوار، و کسی که از عشق مدهوش باشد

(دَلَی ـُ دَلْوًا) دلو را در چاه کرد، یا آنرا کشید که از چاه در آورد، حاجت خود را طلبید و عرضه کرد

(دالاهُ) با رفق و مدارا با او رفتار کرد، و همچنین است دَلاهُ

(اَدْلَی اِدْلاءً) دلو، آوند آبکش را در چاه کرد، و اَدْلَی فیهِ از او بد گفت

(اَدْلَی) بِقَرابَتِهِ بخویشی خود توسل جست

(اَدْلَی) بِحُجَّتِهِ دلیل و برهان و گواه خود را بیان کرد

(تَدَلّی) آویخته شدن و خرامیدن و شتافتن

ونزدیک شدن

(اَلدَّلْو) مص، آوند آبکش ج دِلاء

(دَلْو) یکی از برجهای دوازده گانه آسمان است که با ماه یازدهم سال موافق است

(اَلدّالی) انگوه سیاه

(اَلدّالِیَة) دولاب آبکش که با آن برای آب دادن باغ و مزرعه آب کشند، درخت انگور ج دَوالٍ

(دَلِیَ ـَ دَلًی) سرگذشته شد

(دَمَّ ـَ ـُ دَمامَةً) زشت رو و پست شد

(اَلدَّمیم) زشت رو و پست ج، دِمام م، دَمیمَة ج، دَمائِم و دِمام

(دَمَّمَ) اندود کرد

(اَلدَّمّ وَالدِّمَم وَالدِّمام) مایه اندود، و بمعنی خون نیز آمده است

(اَلدُّمَّة) روش بازیچه ج، دُمَم

(اَلدِّمَّة) مورچه، شپش، پشکل، گربه، مرد کوتاه و پست

(اَلْمَدْمُوم) سرخ مانند خون، بسیار فربه

(دَمُثَ ـُ دَماثَةً) نرم خو گردید

(دَمِثَ ـَ دَمَثًا) نرم گردید جا و آسان شد

(اَلدَّمْث وَالدَّمَث وَالدَّمِث وَالدَّمیث) جای نرم ریگ یا شن دار ج، دِماث

(اَلدُّمُوثَة) نرم خوئی

(دَمَجَ ـُ دُمُوجًا وَاِنْدَمَجَ) در کار یا چیز اندر شد و استوار گردید، و استقامت یافت

(دَمَّجَهُ) فِی الشَّیْءِ داخل کرد آنرا در کار یا چیز

(اَلتَّدامُج) گرد آمدن و یاری کردن

(اَلْاِدْماج) پیچیدن، تابیدن، نیکو آراستن و منظم کردن

(اَلدّامِج) تاریک

(اَلدَّمَج) موی تافته

(اَلدِّمْج) دوست و همتا

(اَلدَّمْجَة) روش

(اَلْمُدْمَج) مفع، پیکان، و مسلک هموار

(اَلْمِدْماجَة) عمامه

(دَمَخَ ـَ دَمْخًا) بلند شد، سرش را شکست

(دَمْدَمَ دَمْدَمَةً) با خشم سخن گفت، دَمْدَمَ اللهُ عَلَیْهِمْ خداوند آنها را هلاک کرد

(اَلدِّمْدِم) گیاه خشک

(اَلدَّمادِم) پشته های نرم و هموار

(دَمَرَ ـُ دَمارًا وَدُمُورًا) هلاک و

تباه شد

(دامَرَ) اللَّیلَ شب را بیدار ماند

(دَمَّرَ) هلاک و تباه کرد

(تَدْمُر) قلعه‌ای بود معروف که آنرا تامر نیز گویند

(دَمَسَ ـِ دَمْسًا و دُمُوسًا) شب تاریکی اش شدت یافت، سیاه و تیره شد، محل اثرش ناپدید شد

(دَمَسَهُ ـُ دَمْسًا) آنرا پوشاند، در خاک نهفت

(اَلدَّمْس) شخص، کس

(اَلدُّمْس) از کارها آنچه بزرگ و دشوار باشد

(اَلدَّمَس و الدَّمِیس) آنچه پوشانده شود

(اَلدُّمُسْتُق) لقب فرماندهان قدیم روم بود ج، دَماسِق

(دِمَشْق و دِمِشْق) شهریست در سوریه که پایتخت امویها بود و امروز پایتخت سوریه است

(دَمَعَتْ ـَ دَمْعًا و دَمَعانًا و دُمُوعًا) اشک چشم جاری شد، و دَمَعَ الاِناءُ، ظرف پر شد

(اِسْتَدْمَعَ) از دو چشم او اشک جاری شد

(اَلدَّمْع) اشک چشم، دَمْعَة قطره اشک، ج دُمُوع و اَدْمُع

(دَمْعَةُ الکَرْم) شراب انگور و هر شرابی

(اَلدّامِع) فا، خاک نمناکی که آب از آن تراود

(مِدْمَع) کنج چشم که اشک از آن ریزد ج مَدامِع

(دَمَغَهُ ـَ دَمْغًا) سرش را شکست که بمغز دماغ رسید حق باطل را مغلوب کرد، بر سرش زد، او را مغلوب کرد

(اَلدِّماغ) مغز سر ج، اَدْمِغَة و اُمُّ الدِّماغ پوست نازکی که گرد مغز است

(اَلدَّمَق) باد تند که برق با آن باشد، (فارسی است)

(اَدْمَقَ) الشَّیءَ فِی الشَّیءِ دو چیز را درهم کرد

(اَلدّامِق) فاسدی که امیدی در آن نباشد

(اِنْدَمَقَ) بدون اذن وارد شد، خارج گردید

(اَلدِّمْسُق و الدِّمْساق) ابریشم سفید و ثَوْبٌ مُدَمْسَقٌ پیراهن ابریشمین سفید

(اَلدَّمْل) مص، مدارا کردن

(اَلدَّمّال) کودکه بزمین دهند تا قوت گیرد

(اَلدُّمَل وَالدُّمَّل) ریش، زخمی که سر دهد وجراحت از آن آید، واحدش دُمَّلَة ج، دَمَامِل و دَمَامِیل

(دَمْلَجَ دَمْلَجَةً ودِمْلاجًا) نیکو و زیبا ساخت

(اَلدُّمْلُج وَالدِّمْلَج) بازوبند و دست بند ج دَمَالِج

(دُمْلُوج) بهمان معنی ج، دَمَالِیج

(دَمْلَق) سنگ گرد و درخشان

(اَلدِّمَّة) شپش و مورچه مرد کوتاه قد حقیر

(اَلدِّمْن وَالدَّمَان) سرگین، خاکستر خاکروبه

(اَلدِّمْنَة) آثار خانه، باقیماندهٔ آب، خاکروبه دان ج، دِمَن

(دَمِهَ ـَ دَمْهًا) ریگ گرم و تافته شد

(اَلدَّمَه) گرم شدن ریگ و سوختگی از آفتاب

(دَمِیَ ـَ دَمًی وَدُمِیًّا) زخم خون از آن جاری شد

(اَدْمَی اِدْمَاءً) خون از زخم جاری نمود

(اَلدَّامِی) فا، کسیکه خونش جاری باشد، خون آلود

(دَامِی الشَّفَةِ) فقیری که در خواستن اصرار کند

(اَلدَّامِیَة) شکستگی سر یا زخمی که خون از آن جاری شود

(اَلدَّم) خون و اصل آن دَمَیٌ یا دَمَوٌ بوده ج، دِمَاء و تصغیر آن دُمَیٌّ و نسبت بآن اَلدَّمِیّ و اَلدَّمَوِیّ است

(اَلدَّمَة) لخته خون

(اَلدَّمْیَاء) خیر و برکت

(اَلدُّمْیَة) مجسمه سنگی یا مرمری، عروسک بت ج، دُمًی

(دَنَّ ـُ دَنًّا) مگس بانگ کرد، شخص طوری سخن گفت که مفهوم نشد

(دَنَّ ـَ دَنَنًا) در پشت او خمیدگی بود،

(اَلدَّنّ) خم بزرگ ج، دِنَان

(اَلدَّنِین) آهسته و غیر مفهوم سخن گفتن

(اَلْاَدَنّ) کسی که پشتش خمیده باشد، م دَنَّاء

(اَدَنَّ) بِالْمَکَانِ اقامت نمود در جا،

(دَنَأَ ـَ وَدَنُؤَ ـَ دُنُوءَةً و دَنَاءَةً) ناکس و پست و فرومایه و بی باک شد

(اَلدَّنِیء) فرومایه و بی باک و پست

(دَنِئَ ـَ دَنَأً) گوژپشت گردید

(اَدْنا) گوژپشت م دَنْأی
(تَدَنّاهُ) او را وادار به فرومایگی و پستی نمود
(اَلدَّنِیئَة) عیب و نقص، و صفت زشت
(اَلدِّنْب وَالدِّنْبَة) کوتاه بالا
(اَلدُّنْج وَالدُّنُج) خردمندان، ج دُنوج
(اَلدِّنْج) عید خاج شوران
(اَلدّاناج) دانشمند (معرّب دانا)
(دَنَّخَ) فروتنی کرد، رام شد، سر را بزیر انداخت ملازم خانه شد
(اَلْمُدَنِّخ) بدزبان و کسی که در سرش پستی و بلندی باشد
(دَنْدَنَ ـَ دَنْدَنَةً) مگس بانگ برآورد، شخص طوری سخن گفت که مفهوم نگردید
(اَلدِّنْدِن) گیاه خشک سیاه شده
(اَلدَّنْدَنَة) آواز مگس و زنبور و پشه و سخن نامفهوم
(اَلدِّینار) سکهٔ طلا که در قدیم معمول بود و امروز یکصدم ریال است و واحد پول دولت عراق ج، دَنانیر
(دَنِسَ ـَ دَنَسًا وَدَناسَةً) جامه یا عرض و ناموس یا خوی او آلوده بزشتی و پلیدی گردید
(دَنَّسَهُ) او را آلوده و پلید کرد

(اَلدَّنَس) پلیدی، ریم، چرک ج، اَدْناس
(اَلدَّنِس) پلید و چرک و آلوده و زشت خو، ج، اَدْناس و مَدانیس
(اَلْمَدانِس) عیبها و جاهای ناپاک و پلید
(اَلدَّنِعَة) مرد بیخیر و ناکس و بی عقل و بخیل
(اَدْنَعَ) براه نیکوکاران رفت
(دَنِفَ ـَ دَنَفًا) بیمار سخت گردید بیماریش و نزدیک بمرگ شد و دَنِفَ الْاَمْرُ کار نزدیک شد و دَنِفَتِ الشَّمْسُ، خورشید متمایل بمغرب گردید و زرد شد
(اَلدَّنَف) مص، بیماری دائمی سخت، و بیمار که بیماری ملازمش باشد، و مذکر و مؤنث در آن یکسانست
(اَلْأَدْنَف) بیماری که نزدیک بمرگ باشد یا مرض او سخت و سنگین باشد
(اَلدَّنِف) بیمار که بیماری ملازمش باشد ج، اَدْناف م دَنِفَة ج، دَنِفات
(اَلدَّنَقَة) دانه سیاه و تلخ در گندم (شاید همان دانه فارسی باشد)
(اَلدّانِق) فا، احمق و کول، دزد

(دانق) یک ششم درم (کلمه فارسی است)
ج دوانق و دوانیق
(دنا یدنو دنوًّا) نزدیک شد
(دنی یدنی دنًا و دنایةً) ضعیف و
پست گردید
(دنّاه تدنیةً) او را نزدیک کرد و دنّی
فی الامور کارهای خرد و بزرگ را رسیدگی کرد
(دانا مداناةً) بین دو کار را نزدیک کرد
نزدیک گردید
(ادنی ادناءً) زندگی سختی نمود، نزدیک شد،
پرده را فرو انداخت
(تدنّی) اندک اندک نزدیک شد
(تدانی) نزدیک شدن بهم
(استدناه) او را نزدیک کرد و از او خواست
نزدیک شود
(الدّناوة) خویشی و نزدیکی
(الدّنیّ) ناکس و ضعیف، ج ادنیاء
(الادنی) اسم تفضیل، نزدیکتر ج ادانٍ
و ادنون م، دنیا ج، دنًی
(الادنون) خویشان نزدیکتر
(الدّنیا) جهان حاضر، نقیض آخرت،
ج دنًی، و نسبت بآن دنیویّ و دنیاویّ
(دانیة) نزدیک، دسترس
(المدنی) مفع، ضعیف و پست
(المدنی) فا، نزدیک کننده
(المدینة) شهر و نام شهریست در حجاز که مدفن
پیغمبر صلی الله علیه و آله است
(دهدم) البناء ساختمان را ویران کرد
(دهده) غلطاند
(الدّهدء والدّهداء) اشتران خرد،
بچه شتر
(الدّهر) روزگار بی پایان که اول و آخر ندارد
و یکی از نامهای خدا ج دهور و ادهر
(دهر الانسان) زمانیکه شخص در آن زندگی
کند (دوره) و دهر بمعنی پیش آمد و غایت و عادت
نیز آمده است
(الدّهریّ) نسبت به دهر، کسیکه منکر خدا
باشد و قایل به قدم عالم از ازل و ابد باشد
(الدّهریّ) کسیکه عمر دراز کرده و روزگار
او را فرتوت و سالخورد کند
(دهر داهر او دهیر) دهر طولانی و
بی پایان، و سخت و معامله برای مدت غیر معین

(دِهار و مُداهَرَة) معامله برای مدت غیر معیّن
(دَهارِیر) اوّل زمان گذشته، واحد ندارد
(اَلدَّهاسَة) نرم خوئی و خوشخوئی
(دَهِشَ ـَ دَهَشًا و دُهِشَ) متحیّر و سرگشته شد یا از عشق عقل از سرش برفت
(دَهَشَهُ و اَدْهَشَهُ) او را متحیر و سرگشته کرد
(دَهِش و مَدْهُوش و دَهْشان) سرگشته و متحیر شده
(دَهَقَ ـَ دَهْقًا) جام را پُر کرد، آب را بشدت ریخت، چیز را شکست و خرد کرد، زد
(اَدْهَقَ) پر کرد، اَدْهَقَهُ او را شنا برده کرد
(اَلدَّهَق) چوبی است برای شکنجهٔ پا
(اَلدِّهاق) جام پُر و لبریز
(اَلدِّهْلِیز) دالان، ممرّ میان دروازه و خانه راه تنگ و دراز ج، دَهالیز، و اَبْناءُ الدَّهالیز کودکان سرراهی
(دَهَمَهُ ـَ و دَهِمَهُ دَهْمًا) بناگاه کار یا کسی فرا رسید، فرو گرفت بیخبر
(اَلْاَدْهَم) سیاه، اثر تازه یا کهنه م دَهْماء ج، دُهْم و بمعنی اسب سیاه و شتری که سیاهی آن بر سفیدی اش غلبه کند آمده، و بمعنی بند نیز آمده ج، اَداهِم
(اَلدُّهْم) سه شب آخر ماه قمری
(اَلدَّهْماء) مؤنّث اَدْهَم، دیگ، جماعت مردم، شب ۲۹ ماه قمری
(مُدْهامَّة و دَهْماء) باغ و باغچهٔ سبز پر حاصل سیراب که مایل به سیاهی باشد
(اَلدُّهَیْم) بلا، گرفتاری، و شخص احمق
(دَهَنَ ـُ دَهْنًا و دَهْنَةً) سر را با روغن یا بوی خوش چرب کرد، تر کرد چیز را
(دَهَنَهُ و داهَنَهُ) با او نفاق کرد و او را فریب داد و خلاف آنچه در دل داشت ظاهر ساخت
(اَدْهَنَ) عَلَیْهِ او را باقی گذاشت، بر او ابقا نمود
(دَهَّنَ) الشَّیْءَ روغن مالید یا تر کرد چیز را
(تَدَهَّنَ) خود را روغن مالید، چرب کرد
(اَلدَّهْن) باران کم که زمین را تر کند
(اَلدُّهْن) روغن، چربی، و بارانی که زمین را تر کند
(اَلدُّهْنَة) پاره‌ای یا کمی از روغن، و طَیِّبُ الدُّهْنَة یعنی خوش بو

(اَلدَّهْنَاء) محلی است در شبه جزیرهٔ عربستان در نجد، و بیابان، و گیاهی است سرخ رنگ که برگ آن برای دباغی به کار رود

(اَلدَّهْنَان) روغن کار، روغن مال

(اَلدِّهَان) پوست سرخ رنگ، جای نعل زنند آنچه با آن چرب کنند

(اَلدَّهِين) چرب شده، ضعیف

(اَلْمُدْهُن) آلت چرب کردن، روغن دان، ج مَدَاهِن

(تَدَهْوُر) غلطاندن و انداختن در گودال یا خاک

(دَهْوَرَ) اَلْكَلَامَ پی در پی گفت سخن را

(تَدَهْوَرَ) اَللَّيْلُ شب پشت نمود و به آخر رسید

(دَهِيَ ـَ دَهْيًا وَدَهًى) زیرکی و تیز هوشی نسبت داد، حیله بکار برد، بلا رسید

(دَهِيَ ـَ دَهَاءً) زیرک و تیز هوش گردید

(اَلدَّاهِ) زیرک ج دُهَاة

(اَلدَّاهِيَة) زیرک و مدبر و تیز هوش (ت) آخر برای مبالغه است ج، دَوَاهٍ

(اَلدَّهَاء) زیرکی و کاردانی، تیز ذهنی وجودت رأی

(اَلدَّاهِيَة) نیز بمعنی سختی و بلا و کار سخت و دشوار و امر بزرگ است ج دَوَاهِي

(دَاهِيَةُ دَهْيَاء) بلای بسیار سخت

(دَوَاهِي اَلدَّهْر) بلاها و گرفتاریها و پیش آمدهای روزگار

(اَلدَّهِيّ) عاقل و خردمند ج أَدْهِيَاء

(اَلدَّوِّ) به دَوِيّ رجوع شود

(اَلدَّاء) بیماری، علت و رنجوری ج أَدْوَاء

(دَاءُ اَلدِّئْبِ) گرسنگی

(دَاءُ اَلثَّعْلَبِ) مرضی است در سر که موی آنرا ریزد

(دَاءُ اَلْحَيَّةِ) مرضی است در سر که پوست آن را برآرد

(دَاءُ اَلْفِيلِ) دردی است در ساق پا و پنجه

(دَاءٍ دُمَدِيٍّ) بیمار، رنجور

(اَلدَّوْحَة) درخت کهن بزرگ پرسایه و تنه درخت، ج دَوْح، ج أَدْوَاح

(اَلدَّوْح) سرای بزرگ

(اَلدَّاحَة) دنیا، جهان

(اَلدَّائِحَة) درخت بزرگ و کهن ج، دَوَائِح

(داخَ ـُ دَوْخًا) خوار شد، رام گردید
(داخَ البِلادَ) شهرها و کشورها را تصرف نمود و فتح کرد
(دَوَّخَ) البِلادَ بر کشورها و شهرها مستولی شد در شهرها گردش نمود، و بهمه جای آنها آشنا شد
(اِداخَة) ذلیل و خوار و رام کردن
(اَلدَّوْخَة) سرگیجه (کلمه عامی است)
(دائِخ) لَیْلٌ دائِخ شب تاریک
(دادَ یَدادُ دَوَدًا) گرمناک شد و دادَ الطَّعامُ یعنی خوراک دارای کرم شد
(اَلدُّودَة) کرم ج، دُود و دیدان
(اَلدُّوادُ) کرم ریز و مرد تیز رو و شتابنده
(اَلدِّیداءُ) تند دویدن
(اَلدُّوادار) منشی، دبیر، نویسنده و شاید اصلش (دوات دار) باشد
(دارَ ـُ دَوْرًا و دَوَرانًا) گردید و بجای اوّل برگشت
(دارَ) الدَّهْرُ زمانه گردید، و دگرگونه شد
دارَ بالشَّیْءِ چیز را گرداند
(دَوَّرَ) گرد و مدوّر نمود
(اَلْمُداوَرَة) باهم گردیدن، نگریستن در کار برای چگونگی انجام آن، معالجه کردن
(اَدارَ، اِدارَة) گرداند کار را، بگردش درآورد، رسیدگی به کار کرد، بآن احاطه نمود
(اُدِیرَ) بِهِ دوار (سرگیجه) گرفت
(تَدَوَّرَ) گرد و چنبره شد
(اِسْتَدارَ اِسْتِدارَةً) گردید، گرداند گرد شد
(اَلدّار) خانه ج، دُور و دِیار و اَدْوُر و دِیران و بمعنی قبیله نیز باشد
(دارُ القَرارِ) آخرت را گویند
(دارُ الحَرْبِ) سرزمین دشمن را گویند
(اَلدّارَة) محلّ، قبیله، هاله دور ماه، هر زمین وسیعی که میان حلقه کوه باشد
(اَلدّارِیّ) عطرفروش، ملّاحی که عهده دار بادبان باشد، صاحب گلّه و رمه
(اَلدَّوْر) حرکت، برگشتن بحال اوّل ج اَدْوار
(اَلدَّوْرَة) یکبار گردیدن
(اَلدُّوار و الدَّوار) گیج رفتن سر
(دَوّارُ الشَّمْسِ) گل آفتاب گردان
(اَلدَّوّار) زیاد گردش کننده

(اَلدَّوَّارَة) پرگار
(اَلدَّوَّائِرَة) چنبره، پیش آمدهای بدروزگار
ج، دَوَائِر
(اَلدَّوَائِر) پیش آمدهای بدروزگار
(اَلدَّيْر) جائی است که راهبان در آن مسکن کنند
ج اَدْيِرَة و اَدْيَار
(اَلدَّيْرَانِيّ وَالدَّيَّار) صاحب دیر یا ساکن آن
(اَلْإِدَارَة) گرداندن کار و محل کار
(اَلْمَدَار) آنچه چیزی یا امری بر آن بگردد و مدار زمین، فضائی است که از گردش آن بدور آفتاب حاصل شده
(دَيَّار) کس، مثل مَا فِي الدَّارِ دَيَّارٌ
(دَاسَ دَوْسًا وَدِيَاسَةً وَدِيَاسًا) پا کوفت، شمشیر را زدود و صیقلی نمود
(اَلْمَدَاس) کفش، پای تابه
(اَلدَّيْسَم) بیشه و جنگل انبوه ج. دَيَاسِم
(دَوِيسَة وَدُوَاسَة) جماعت مردم
(اَلدَّوَّاس) شیر درنده، شجاع و دلیر
(اَلدَّوَّاسَة) بینی
(مِدْوَس) آلت زنگ زدودن و چوب خرمن کوبی
(مِدَاوِس) خرمن کوب
(مِدَاسَة) جائی که خرمن در آن کوبند
(اَلدَّوْغَة) کولی، حمق، سرما
(اَلدَّوْقَة) فساد، حماقت
(اَلدَّوَق) حماقت، کولی
(دَالَكَ دَوْكًا وَمَدَاكًا) مالید، دسائید، باضطراب افتاد، بیمار شد، آنرا کوبید و نرم نمود، آرد کرد
(اَلدَّوْكَة) دشمنی و بدی
(اَلْمِدْوَك) آلت کوبیدن مانند سنگ وغیر آن
(دَالَ دَوْلَةً) روزگار گردید و دگرگون شد و از حالی بحالی شد، پیراهن کهنه شد
(دَالَ دَالَةً وَدَوْلًا) مشهور و سرشناس شد
(مُدَاوَلَة) گردانیدن، و روزگار را گذرانیدن گاه بسود این و گاه بسود آن
(اِدَالَة) چیزرا متداول کردن و بنوبت دادن و چیره شدن و غلبه دادن
(تَدَاوُل) بنوبت گرفتن چیزی یا امری و چیزرا بهم دادن و گرفتن

(اَلدَّوْلَة) واگردیدن زمانه وگردش نیکی بسوی کسی و پیروزی یافتن و باصطلاح امروز عبارت از هیئت حاکمه است ج دُوَل

(اَلدَّالَة) شهرت ج، دَال

(اَلدَّوْلَة) بلا و پیش آمد بد و سخت ج، دُوَلات

(دَامَ یَدُومُ دَوْمًا وَدَوَامًا) همیشه پایدار و ممتد شدو مادام از افعال ناقصه است که اسم خود را مرفوع و خبر را منصوب کند

(دَیْمَ بِهِ) گیجی سر (دوار) او را گرفت

(دَوَّمَتْ تَدْوِیمًا) خورشید در وسط السماء گردید، شراب سر را گیج کرد، حدقه برگردید و دستار سر (عمامه) را دور سر گردیدن، دیگ از جوش افتاد

(دَاوَمَ) بر کار مواظبت کرد و پایداری نمود

(اَدَامَ اِدَامَةً) امر یا چیزی را همیشگی نمود

(اِسْتَدَامَ اِسْتِدَامَةً) چیز را خواست پایدار و دائم باشد، با بد بکار خود مداومت کرد

(اَلدَّائِم) فا، باقی و پایدار، یکی از نامهای خدا، فاء دَائِمٌ آب ساکن و بی حرکت

(اَلدَّأْمَاء) دریا

(اَلدَّوْم) مص، همیشگی دوام

(اَلدُّوَام) دوار سر

(اَلدَّيْمَة) باران که دوام کند و رعد و برق نداشته باشد ج دِيَم و دُيُوم

(اَلدُّوَّامَة) فرفره، با دپر، بازیچه ایست از چوب به شکل مخروط که در راس مخروط میخی کوبند و بر آن نخ بپیچند و بر زمین زنند که بچرخد ج، دُوَّام

(اَلْمُدَام وَالْمُدَامَة) می، شراب، و مُدَام بمعنی باران دائم نیز هست

(اَلْمَدِيم) کسی که خون دماغ داشته باشد

(اَلْمَدِيم) زمین باران خورده

(دَانَ یَدُونُ دُونًا) فرومایه و پست وضعیف شد

(اُدِينَ) فرومایه شد، با مری یا چیزی گردن کج شد

(تَدَوَّنَ) کاملا بی نیاز شد

(دُونَ) فرود، نقیض فوق، کمتر و پایین تر، روبرو و بمعنی (غیر) و فرومایه و ناچیز و سفله

(دُونَكَ) اسم فعل است، بمعنی بگیر

(اَلدِّیوان) محلی که کتاب در آن جمع شود وکتاب شعر شاعر ، ودفتریکه نام سپاهیان وجیره خوارانرا در آن می نوشتند ، ومحل کار واداره ج دَواوین

(دُوَیْن) تصغیر دُونَ که فرود باشد

(داهَ ـُ دَوْهًا) سرگشته ومتحیر شد

(دَوّی) در بیابان راه رفت

(دَوی ـِ دَوِیًّا) بانگ وآواز کرد

(داوی مُداواةً) معالجه نمود

(دَوِیَ ـَ دَوًی) بیمار شد

(تَداوی) خود را معالجه کردن

(اَلدَّوی) مص ، بیمار ، احمق

(اَلدَّواء وَالدُّواء وَالدِّواء) دارو آنچه با آن بیمار را معالجه کنند ، ج اَدْوِیَة

(اَلدَّوِیّ) بانگ ، وبعضی آنرا مخصوص صدای رعد کرده اند

(اَلدَّیْدَن وَالدَّیْدان) روش ، عادت

(اَلدِّیك) خروس ، ج دُیُوك و اَدْیاك ، دِیكَة بمعنی مهربان ودلسوز وبهار نیز آمده

(دانَهُ یُدینُهُ دَیْنًا) باو وام داد

(دائِن) فا ، قرض دهنده

(مَدین و مَدْیُون) مفع ، قرض گیرنده بدهکار

(دانَ فُلانًا) با او مدارا کرد

(دانَهُ ـِ دَیْنًا) مالکش شد ، او را بنده کرد ، بر او فرمانروائی کرد ، باو خدمت نمود ، نیکی کرد

(دانَ الرَّجُلُ) گرامی شد ، خوار شد اطاعت کرد ، نافرمانی نمود

(دانَ ـِ دینًا و دِیانَةً) دینی پذیرفت متدین شد

(اَدانَ اِدانَةً) قرض کرد ، واَدانَهُ باو قرض داد

(تَدَیَّنَ) متدین شد

(تَدایُن) بهم قرض دادن

(اِسْتَدانَ) طلب قرض کرد ، قرض نمود

(اَلدَّیْن) وام باوعده ج ، دُیُون واَدْیُن

(اَلدِّین) مص ، کیش ، شمار وپاداش واسلام ، عادت ، عبادت ونرم از هر چیز ، خواری وبیماری وقهر وغلبه ، سیرت وحکم وملک

وتدبیر وتوحید ج اَدْيَان

(اَلدِّيَانَة) اسم برای هر دین وکیشی که خدا را بآن بپرستند ج ، دِيانات

(اَلدَّيِّن) شخصی که متمسک بدین خود باشد

(اَلدَّيْنَة) دام بامدت ، اطاعت ، عادت

(اَلدَّيْنُونَة) داوری ، پاداش دادن و حساب

(اَلدَّيَّان) کسی که بحساب برسد ، حاکم و پاداش دهنده و قهار ، ونامی است از نامهای خدا

(اَلْمَدْيَان) بدهکار

(اَلْمِدْيَان) بسیار قرض دهنده و قرض گیرنده ج ، مَدَايِين

ذ

حرف ذال - ۹

(ذَا) اسم اشاره نزدیک ، (این) ومصغر آن (ذَيَّا) است و هاء تنبیه در اولش درآورند و (هٰذَا) گویند واگر بعد از (مَا وَمَنْ) استفهام واقع شود ، بمعنی الذی خواهد بود

(ذَاكَ) اسم اشاره بمعنی (آن) برای اشاره بکسی یا چیزیکه نه دور باشد ونه نزدیک ، ومصغر آن (ذَيَّاكَ) است ج اُولَئِكَ

(ذٰلِكَ) اشاره بدور (آن) ج اُولَالِكَ

(ذِئْبَ) ازگرگ ترسید ، گرگ درگله اش افتاد

(اَلذَّاب) مص ، کردار وگفتار زشت

(اَلذِّئْب) گرگ ، ج ذِئَاب و اَذْئُب

(اَلذِّئْبَة) ماده گرگ ودردی است در گلوی چارپایان

(اَلذُّوَابَة) گیسو وپیشانی یا جای برزن آمدن موی پیشانی درسر ، وموی بالای پیشانی

(ذَئِرَ ـَ ذَأْرًا) خشمگین شد، و دلیر شد
(اَلذَّأْفَان) مرگ
(اَلذَّأْم وَالذَّام) عیب
(ذَبَّ ـُ ذَبًّا) راند، بازداشت، دور کرد، منع نمود، دفاع کرد
(ذَبَّ ـِ ذَبًّا و ذُبُوبًا) در گرما یا تشنگی خشک شد، تن لاغر شد، سبزه پژمرده گردید
(اَلذَّبّ) مص، گاو وحشی، کسی که زیاد حرکت کند، دفاع و حمایت کردن
(اَلذُّبَاب) مگس، ج اَذِبَّة و ذِبَّان و بر زنبور و پشه و زنبور عسل نیز اطلاق شود، واحد آن (ذُبَابَة
(ذُبَابُ السَّيْفِ) تیزی شمشیر
(اَلذُّبَاب) دیوانگی، طاعون، بدی که دائم باشد
(اَلذَّبَّاب وَالْمِذَبّ) دفاع کننده از ناموس و ملت
(اَلذَّبَّان) از تشنگی پژمرده شده
(اَلْمِذَبَّة) مگس زن، بادزن، ج، مِذَبَّات و مَذَابّ
(ذَبَحَهُ ـَ ذَبَاحًا و ذَبْحًا) گلویش را برید خفه اش کرد
(اَلذِّبْح) آنچه ذبح شود، کشته
(اَلذُّبَاح وَالذِّبْحَة) درد گلو، خناق
(اَلذَّبِيح) کشته شده، و آنچه برای کشته شدن لایق باشد و لقب اسماعیل بن ابراهیم است
(اَلذَّبِيحَة) مؤنث ذَبِيح و آنچه برای کشتن آماده باشد ج، ذَبَائِح
(اَلْمِذْبَح) آلت کشتن، ج مَذَابِح
(اَلْمَذْبَح) کشتارگاه و قربانگاه ج، مَذَابِح
(ذَبْذَبَ) چیز آویزان جنبید، شخص مردد و متحیر ماند، عیال خود را حمایت کرد، مردم را آرزو
(اَلذَّبْذَبَة) مص، زبان، آنچه در هوا بلرزد و تکان خورد
(تَذَبْذُب) تردید بین دو امر، دورویی نفاق و عدم استقرار بر یکطرف
(اَلذِّبْر) مص، کتاب ج ذِبَار
(اَلْمِذْبَر) خامه، قلم
(ذَبَلَ و ذَبُلَ ـُ ذُبُولًا و ذَبْلًا) پژمرده شد، طراوت پوست از بین رفت

(اَلذَّبْل) اول جوانی، گوش ماهی
(اَلذِّبْل) بی فرزندی، فرزند مردگی
(اَلذَّبْلَة) پشگل، باد گرم پژمرده کننده
(اَلذُّبْلَة) خشکیدن لب از تشنگی
(اَلذُّبَالَة و ذُبَّالَة) فتیله ج، ذُبَال
(اَلذُّحْل) دشمنی، کینه، ج ذُحُول و اَذْحَال
(ذَخَرَ ـَ ذَخْرًا) اندوخت برای وقت نیازمندی
(اَلذُّخْر) اندوخته، ج اَذْخَار
(اَلذَّاخِر) فا، فربه
(اَلذَّخِيرَة) آنچه اندوخته و پس انداز شده ج ذَخَائِر
(اَلْمَذْخَر) جای اندوخته، مَذَاخِر
(اَلْمَذَاخِر) درونها، رگها، امعاء اسافل شکم
(ذَرْ) بگذار
(ذَرَّ ـُ ذَرًّا) نمک را پاشید، دانه را در زمین پوپاشید
(ذَرَّ ـُ ذَرًّا و ذُرُورًا) گیاه و سبزه روئید و از خاک نمایان شد، ذَرَّتِ الشَّمْسُ خورشید دمید
(ذَرَّ ـَ ذَرًّا) مقدم سر سفید شد
(اَلذَّرّ) مورچه ریز و تخم و بچه آن، گرد انگیخته در هوا، واحدش (ذَرَّة) نسل
(اَلذَّرُور) داروئی که در چشم ریزند، و بوی خوش ج، اَذِرَّة
(اَلذُّرِّيَّة) فرزندان، ج، ذُرِّيَّات و ذَرَارِي
(اَلذَّرِيّ) تیغه شمشیر و جوهر و آب آن
(اَلذِّرَار) خشم
(اَلْمِذَرَّة) آنچه با آن تخم پاشند
(ذَرَأَ ـَ ذَرْءًا) خداوند مخلوق را آفرید، چیز را افزون کرد، زمین را دانه پاشید
(اَلذَّرْء) چیز اندک
(اَلذَّرِيء) دانه پاشیده شده، کشته تازه، کاشته شده
(اَلذَّرِب) شمشیر تیز و برنده، ج، ذُرُب
(ذَرِبَ ـَ ذَرَبًا) شمشیر تیز شد، زخم فاسد و فراخ شد، زبان گویا شد، معده فاسد شد، اصلاح شد (از اضداد)

(اَلذَّرْب) یاوه گوئی زبان، بیماری بدون شفا، زنگ زدگی ج، اَذْرَاب

(اَلذِّرْب) بیماری است در جگر، سنگی است در گردن

(اَلذِّرْبَة) زن زبان دراز وسلیطه

(اَلذُّرَاب) زهر

(اَلْمِذْرَب) زبان

(اَلذَّرَبِیّ) زیرک وتیز هوش

(اَلذَّرَّاج) شیر با آب آمیخته

(اَلذَّرِیجَة) تپه پشته ج، ذَرَائِج

(ذَرْذَر) نمک دانه را پاشید

(اَلذَّرْذَار) بسیار گو، یاوه گو

(ذَرَعَ ـَ ذَرْعًا و ذَرَعَ ـَ ذَرَعًا) شفاعت کرد نزد او، توسط کرد تا از کسی بگذرد

(ذَارَعَ) با او مخالطت کرد، با گزاف و فروخت با او همقدم شد، واز او پیش افتاد

(تَذَرَّعَ) در سخن زیاده روی کرد، چیزرا باگزاندازه گرفت

(اِنْذِرَاع) شتاب کردن ونیک رفتن و بناگاه رسیدن

(اِسْتَذْرَعَ) بالشَّیْءِ باچیز خود را پوشاند یا آنرا واسطه قرار داد

(اَلذَّرَع) مص، قوت وطاقت سیر وخوی

(اَلذَّرَع) مص، آزمندی، بچه گاو وحشی ج، ذِرْعَان

(اَلذَّرِع) مرد بدزبان وبدگو، شب و روز رونده، ومرد بکو صحبت، م ذَرِعَة ج ذَرْعَات

(اَلذَّرِیع) شفیع، تیزرو وفراخ گام

(اَلذَّرِیعَة) وسیله ج، ذَرَائِع

(اَلْاَذْرَع) فصیح، واسب بدنژاد

(مَذَارِع) نواحی یادیهات میان زمینهای آباد ودشت وبیابان

(اَلذِّرَاع) آرنج تا سرانگشتان، پا، رش دست وآرنج ودازو

(ذَرُوع) شتر سبک رو وفراخ گام

(ذَرَفَ ـِ ذَرْفًا و ذَرَفًا و ذُرُوفًا) اشک چشم جاری شد، و ذَرَفَتْ عَیْنُهُ، چشمش اشک راجاری ساخت

(ذَرِیف و مَذْرُوف) اشک جاری شده

(اَلذَّرَّاف) سریع وشتابنده

(المذارف) محل روان شدن اشک
(الذرق) مص. فضلهٔ پرنده
(ذرا یذرو ذروا و ذری یذری ذریا و ذریة) باد خاک یا چیز دیگر را پراند و پراکنده کرد، خرمن را باد داد تا دانه از کاه سوا شود
(ذرء) الشیء شکست آنرا
(الذروة والذروة) بالای هر چیز، قلهٔ کوه، وبال بسیار ج، ذری ذری
(الذری) آنچه از چیز بر افتد
(الذری) پناه و اطراف سرا، و آنچه از آن مستور شوند، فضای مقابل خانه و سرا
(الذؤوة) موی سفید پیری
(الذرة) ارزن، ذرت
(الذعاع) برق، واحدش ذعاعة
(ذعره ـ ذعرا) او را ترساند
(ذعر) ترسید
(اذعره) او را ترساند
(تذعر) هراسناک شد، ترسید
(اذعار) ترساندن
(الذعر) ترس بیم
(الذاعر) ترسناک
(مذعور) ترسیده
(الذعور) ترسناک، وزنی که از سخن زشت و بهتمت برسد
(الذعف والذعاف) زهریکه زود بکشد، موت ذعاف، مرگ سریع
(ذعف ـ ذعفانا) مرد
(اذعفه) او را بید رنگ کشت
(ذعن ـ ذعنا و اذعن) رام گردید گردن نهاد، خوار شد، اذعن بالحق اقرار کرد
(المذعان) کسیکه زود رام شود
(الذف) آب کم
(الذفاف) چیز کم
(الذفاف) زهر کشنده، آب کم ج ذفف و ذفاف
(ذفر ـ ذفرا) بوی چیز تند و تیز شد و در بوی بد بیشتر مورد استعمال است
(استذفر) عزم او در کار رشید شد
(الذفر والذفرة) بوی تند خواه خوب یا بد باشد، گند
(ذفر و اذفر) کسی یا چیزی که بوی تند

م، ذَفِرَة و ذَفْرَاء
(اَلذَّفِرَة) یکنوع گیاهی است
(اَلذِّفْرِیّ) استخوان پس گوش، بناگوش
ج، ذِفْرَیَات و ذَفَار
(اَلذَّقَن والذِّقَن) زنخ، ج اَذْقَان
(اَلذِّقْن) پیرفانی
(اَلذَّاقِنَة) زیر زنخ یا سر حلقوم
(اَلْاَذْقَن) مرد دراز زنخ، م ذَقْنَاء
ج، ذُقْن
(ذَكَرَ ـُ ذِكْرًا و تِذْكَارًا) یاد کرد، حق او را رعایت کرد، امر یا موضوعی را بزبان آورد، چیز را فراموش نکرد
(اَذْكَرَهُ و ذَكَّرَهُ) یاد داد و یاد آورد او را
(تَذَكُّر) یاد آوردن و یاد کردن و پند گرفتن و دادن
(تَذَاكُر) در امری باهم صحبت کردن و امری را بیاد آوردن
(اِذْدَكَرَ و اِدَّكَرَ و اَدَّكَرَ و اِسْتَذْكَرَ) بیاد آورد چیزی را
(اِسْتِذْكَار) درس گفتن و نگاه داشتن و یاد گرفتن

(اَلذِّكْر) مص، یاد کردن، آوازه ستایش بلندی و بزرگی و نماز و دعا و مرد توانا و دلاور، و باران تند
(اَلذُّكْر) حفظ، یادآوری
(اَلذِّكْرَة) فراموش نکردن
(اَلذَّكَر) نر (خلاف ماده) ج ذُكُور و آهن و پولاد و مس و شمشیر آبدار
(اَلذِّكْرَى) یادآوری کردن، و بیاد آوردن، و یاد بزبان و دل
(اَلذُّكْرَة) آوازه، و پاره پولاد که بر تیر و چوب باشد، و تیزی شمشیر
(اَلذَّاكِرَة) قوهٔ حافظه، قوه ایست نفسانی برای حفظ اشیاء در ذهن برای موقع حاجت
(اَلتَّذْكِرَة) آنچه موجب یادآوری شود گذرنامه، ج تَذَاكِر
(اَلذُّكُورَة) مردی
(اَلْمُذْكِر و اَلْمِذْكَار) زنی که پسر زاید
(اَلْمِذْكَار) دشت هولناک
(اَلذَّكَّار) مردی که همیشه خدا را یاد کند
(ذَكَتْ تَذْكُو ذُكُوًّا و ذَكًا و ذَكَاءً)

آتش زبانه کشید، گرمی آفتاب افزوده شد، آتش جنگ برافروخت

(ذَكِيَ يَذْكَى ذَكَاءً) تیز هوش شد، تیز خاطر گردید

(ذَكَا يَذْكُو ذَكَاةً وتَذْكِيَةً) گلوی گوسفند یا سایر حیوانات حلال گوشت را بغیر از شتر بُرید

(ذَكَّى) النَّارَ آتش را برافروخت، و ذَكَّى الرَّجُلُ پیر و فرزبن شد

(أَذْكَى) عَلَيْهِ الْعُيُونَ جاسوسان بر او گماشت

(اَلذَّكَاءُ) مص، تیز هوشی، و آتش زبانه زن

(اَلذُّكَاءُ) خورشید

(اَلذُّكُوَّةُ وَالذَّكُوَّةُ) آنچه آتش را افروزند و تیز کنند، از قبیل هیزم وغیره

(اَلذَّكَا) مص، آتش سرخ

(ذَكِيٌّ) مرد تیز هوش، و مِسْكٌ ذَكِيٌّ مشک خوشبو و تیز و بلند بو

(ذَلَّ - ذُلًّا وذِلَّةً ومَذَلَّةً) خوار و پست شد

(ذَلَّ ذَلًّا) نرم و رام گردید

(ذَلِيل) خوار، ج أَذِلَّاءُ وأَذِلَّةٌ

(اَلذِّلُّ) روش و طریقه و عادت و مدارا ج. أَذْلَال

(اَلذُّلُّ) روش و طریقه و عادت و مدارا، ج أَذْلَال

(اَلذُّلُّ) خواری و فروتنی و نرمی

(اَلذَّلُول) شتر رام ج، ذُلُل

(ذَلَّلَ وأَذَلَّ واسْتَذَلَّ) خوار نمود

(تَذَلَّلَ) خواری و فروتنی نمودن

(اَلذَّلُولِيُّ) خوشخو و نرم رفتار

(اَلذَّلَغُ) ترک خوردن لب با فتح (لام) بمعنی برگشتن لب است

(أَذْلَغ) لب برگشته یا لب ترکیده

(ذَلِفَ - ذَلَفًا) بینی کوچک و راست و کشیده شده

(أَذْلَف) کسی که بینی کوچک و کشیده داشته باشد، و ذُلْفَاء ج، ذُلْف

(ذَلِقَ - ذَلَقًا) پرنده فضله اندا خت

زبان گوینده روان و تیز شد

(ذَلَقَ وَاَذْلَقَ وَذَلَّقَ) کارد را تیز کرد
(ذَلِقَ ـَ ذَلَقًا) نیزه و شمشیر تیز شد و چراغ روشن شد و زبان تیز شد
(اَلذَّلَقُ) تیزی و محور که چرخ روی آن گردد
(اَلذَّلِيقُ) تیز زبان
(اَلذَّلْقَةُ وَالذَّلَقَةُ) تیزی از هر چیز
(اَلذَّلِقَةُ وَذَلِيقَةٌ) زن تیز زبان
(مُذَلَّقٌ) شیرآب آمیخته
(ذَمَّهُ ـُ ذَمًّا وَمَذَمَّةً) نکوهش کرد بگفت او را
(ذَمَّمَهُ) در نکوهش او مبالغه کرد
(اَذَمَّهُ) او را نکوهیده یافت، او را به پناه خود درآورد، حمایت کرد
(تَذَمَّمَ) عیب کرد و ننگداشت از او، شرم کرد
(اَلذَّمُّ) مص، نکوهیدن، عیب ج، ذُمُوم
(اَلذِّمُّ) بسیار لاغر، و هالک و امان و عهد و زینهار
(اَلذِّمَّةُ) امان و عهد و زینهاری و ضمانت و بعهده گرفتن امری
(اَلذِّمَامُ وَالذِّمَامُ) حق و واجب و حرمت ج، اَذِمَّةٌ
(اَلذِّمَامَةُ وَالذِّمَامَةُ) کفالت، و عهد و شرم
(اَلذُّمَامَةُ) باقیمانده چیزی
(اَلذِّمِّيُّ) کسی که در امان و زینهار درآمده باشد و اهل ذمّه در اسلام اهل کتاب هستند که با مسلمین درآمده و جان و مال و عرض آنها در امان است
(اَلذَّمِيمُ) شخص نکوهیده و شب نم، و جوش و برآمدگی که در صورت درآید، و آب بینی ج، ذِمَام
(اَلْمَذَمَّةُ) مص، بدگوئی، حق و واجب و حرمت و آبرو
(ذَمْرَهُ ـُ ذَمْرًا) او را تهدید کرد، با سر زنش او را به کار برانگیخت تا در آن کوشید
(تَذَمُّرٌ) نکوهش کردن خود از خشمی که گرفته باچیزی که از دست داده، اظهار بی تابی
(اَلذَّمِرُ وَالذَّمِيرُ) مرد دلیر ج اَذْمَار
(اَلذَّمْرُ) نکوهش و برانگیختن به جنگ و ترسانیدن

(اَلذَّمْرَة) بانگ فریاد
(اَلذِّمَار) آنچه نگهداری و حمایتش بر شخص واجب و سزاوار باشد، مانند زن و فرزند و مادر و خواهر و غیره
(اَلذَّمَارَة) دلیری
(تَذْمِیر) اندازه کردن کار، تخمین.
(اَلذَّمَی) بوگند، بدبوئی
(اَلذَّمَاء وَالذِّمَاء) بقیه جان در گلو قوت دل، جنبش
(ذَنَبَهُ ـِ ذَنْبًا) پیرو او شد، و از او جدا نگردید
(اَذْنَبَ) گناه کرد
(اَلذَّنْب) گناه و کار ناروا، ج ذُنُوب
(اَلذَّنَب) دُنب ج اَذْنَاب و دنباله چشم و دنباله دراز از هر چیز
(اَذْنَابُ النَّاسِ) مردمان پست و حقیر و سفله
(اَلذِّنَابَة) خویشی
(اَلذُّنَابَی) دنب پرنده
(اَلْمُذَنَّب) دنباله دار، ستاره دنباله دار
(ذَهْ و ذِهْ) اسم اشاره قریب برای زن

(این) و هاء تنبیه بر سر آن در آید و هٰذِهِ شود
(ذَهَبَ ـَ ذَهَابًا وَمَذْهَبًا) گذشت رفت، مُرد
(ذَهَبَ بِهِ) برد او را
(اَذْهَبَ وَذَهَّبَ) باز راند و چیز را
(اَلذَّهَب) مص، زر
(ذَهِیب وَمُذَهَّب) اندوده به زر هر چه روکش زر داشته باشد
(اَلذَّهَبَة) قطعه زر، زرده تخم
(اَلذَّهُوب) رونده، درگذرنده
(اَلْمَذْهَب) روش، طریقه، و معتقد انسان، وضوگاه
(اَلْمُذَهَّبَات) هفت قصیده از اشعار جاهلیت بودند که بعد از (معلقات) بشمار میآمدند
(ذَهَلَ ـَ ذَهْلًا و ذُهُولًا) فراموش کرد، بحال سابق گذاشت بر اثر غفلت یا بی پروائی
(ذَهِلَ ـَ ذُهُولًا) غافل شد و از خود رفت
(اَلذَّهْل) بخشی از شب

(ذَهِنَ ـَ ذَهَنًا) فهمید، دانست
(ذَهِنٌ و ذِهْنٌ) مرد تیز هوش و باحافظه
(اَلذِّهْنُ و الذَّهَنُ) فهم و دریافت و عقل و یادداشت دل و زیرکی و تیزی خاطر و توانائی
و پیه ج اَذْهان
(ذُو) بمعنی صاحب و دارنده، از اسماء خمسه اعرابش اجرو دست، تثنیهٔ آن ذَوَانِ، ج ذَوُونَ
(ذَاتٍ) مؤنث (ذُو) تثنیه اش ذَوَاتَانِ ج، ذَوَاتٌ از کنایاست، ذَاتَ یَوْمٍ و ذَاتَ لَیْلَةٍ یعنی روزی یا شبی و ذَاتَ عَامٍ امسال، یا سال گذشته و جَلَسَ ذَاتَ الْیَمِینِ یعنی طرف راست نشست
(اَلذَّاتُ) آنچه بشود از آن اصلاح کرد و از آن خبر داد (خود و حقیقت هر چیز)
(ذَابَ ـُ ذَوَبَانًا و ذَوْبًا) گداخته شد از گرمی برف و یخ، یا روغن و غیره روان گردید
گرمی آفتاب سخت شد
(ذَوَّبَ و اَذَابَ) بر اثر گرمی روان کرد روغن یا چیز دیگر را
(اَلذَّأْبُ) عیب و کاستی
(اَلذَّوْبُ) شهد، انگبین
(اَلذَّوْبَةُ) باقی مال، یکدفعه آب شدن
(اَلْمِذْوَبَةُ) چمچه و کفگیر ج مَذَاوِبُ
(ذَادَ ـُ ذَوْدًا) راند، دور کرد، دفاع کرد از ناموس خود و آنچه در نزدش عزیز است
(اَلذَّوَّادُ) دفاع کننده، حامی حقیقت
(اَلْمِذْوَدُ) آخور، علف دان
(اَلذَّوْدُ) راندن، دور کردن، حمایت و دفاع نمودن
(اَلْمِذَادُ) چراگاه
(اَلذَّوْعُ) ازبخ برکندن
(ذَاقَ ـُ ذَوْقًا) چشید و مزه آنرا دانست کرد
(اَذَاقَهُ اِذَاقَةً) چشاند به او
(تَذَوُّقٌ) پاره پاره (کم کم) چشیدن
(اَلذَّوْقُ وَالذَّائِقَةُ) قوه ای که مزه و طعم را درک کند، سلیقه و طبع
(اَلْمَذَاقُ) طعم و مزه و بمعنی ذَوْق نیز آمده است
(ذَوَی ـِ و ذَوِیَ ـَ ذُوِیًّا) پژمرید و پلاسید

(اَلذَّوِی) بره گوسفند
(اَلذَّاوِی) پژمرده
(ذِی وهٰذِی) اسم اشارهٔ قریب برای زن بمعنی (این)
(ذَیْتَ ذَیْتَ ـ ذَیْتَ وذَیْتَ) چنین وچنین (کنایه است)
(ذَاعَ ـ ذَیْعًا وذُیُوعًا وذَیَاعًا) خبر منتشر شد، راز فاش گردید
(اَذَاعَ اِذَاعَةً) فاش کرد وخبر یا راز را
(اَلْاِذَاعَةُ) فاش کردن خبر و راز و امروز بمعنی خبر دادن با رادیو وغیره است که آن را خبر پراکنی گویند
(اَلْمُذِیْع) کسی که فاش سخن گوید وخبر را پنهان ندارد وج، مَذَاْبِیع وامروز آلت فرستنده خبر، میکروفون را مذیاع گویند
(اَلذَّیْفَان وَالذِّیْفَان) زهر کشنده
(ذَالَ ـ ذَیْلًا) پیراهن دراز شد تا بزمین رسید
(ذَیَّلَ ـ تَذْیِیلًا) جامه را دراز دامن کرد
برکتاب ذیل نوشت وبران افزود
(اَلذَّیْل) آخر هر چیز، دُنب، دامان
ج اَذْیَال، ذُیُوْل، اَذْیُل
(اَلذَّائِل) دامان دراز
(اَلذَّیْم) عیب وکوهش وبدگوئی
(اَلذَّیْن) عیب

اَلرَّاءُ ـ ۱۰

(رَأَبَ ـ رَأْبًا) شکاف را بهم آورد واصلاح کرد، چیز را جمع کرد ودوخت، وَرَأَبَ بَیْنَهُمْ، میانشان اصلاح نمود
(اَلرَّآب) مهتر وبزرگ، شکاف ظرف
ج، رُءُوْب
(اَلرُّؤْبَة) شیر بسته وماست تازه، آنچه شکاف ظرف را با آن بندند یا چوبی که در شکاف کنند، ساعتی از شب، حاجت، ج رُءُوْبات ورُؤُوْبات
(اَلرَّءَّاب وَالْمِرْآب) مصلح وشکسته بند

(اَلرِّئْبال) و (اَلرِّيبال) شیر درنده، گرگ، ج رَابِل و رَابِيل

(اَلرَّادَة) زن جوان و زیبا و نیکو

(رَادَ و رَايِدُ الضُّحَى) چاشت و هنگام برآمدن و پهن شدن آفتاب

(اَلرَّاد) ریش و زن جوان و نیکو

(اَلرُّؤْد) آهستگی و مدارا و آسانی و بن ریش که زیر گوش میروید

(اَلرِّئْد) همزاد ج اَرْآد

(اِرْتِئَاد) شادمانی نمودن از خوشی و نعمت

(رَؤُسَ يَرْؤُسُ رِئَاسَةً) مهتری و ریاست کرد

(رَأَسَهُ ـَ رَأْسًا) بر سرش زد

(رَأَّسَ) مهتر و رئیس گردانید

(رُئِسَ) از سر شکایت کرد

(تَرَأَّسَ) مهتر و رئیس گردید

(اَلرَّأْس) سر و سرور و بزرگ و سر و اول هر چیز، ج اَرْؤُس و رُؤُس و رَؤُس و آرَاس

(اَلرِّئَاس) قبضه شمشیر

(اَلرَّئِيس وَالرَّيِّس) مهتر و پیشوا و سرور ج رُؤَسَاء

(اَلرَّأْس) کله فروش

(اَلْمَرْؤُوس) زیردست و تابع و کارمند

(رَأَفَ ـَ رَأْفَةً وَتَرَأَّفَ) مهربانی کرد یا مهربان شد

(اَلرَّأْفَة) سخت بخشودن و مهربانی نمودن

(اَلرَّأَف) حمامی و مرد مهربان

(اَلرَّؤُوف) بسیار مهربان

(تَرَاءَفَ الْقَوْمُ) نسبت بهم سخت مهربانی کردند

(اِسْتَرْأَفَ) طلب مهربانی کرد

(اَلرَّائِف) سخت و بسیار مهربان

(اَلرَّأْل) بچه شترمرغ م رَأْلَة ج رِئَال و اَرْؤُل

(اَلرُّؤَال) کف دهان اسبان

(اَلرِّئْمُ) آهو سفید، ج اَرْآم و آرَام م، رِيمَة

(اَلرَّوَائِم) پایه یا سنگ اجاق

(رَئِمَ ـَ رَئْمًا و رِئْمَانًا) دوست داشت آن را و الفت گرفت بوی، و زخم بهم آمد و بهبودی یافت

(رَأْيٌ رَأْيًا وَرُؤْيَةً) بچشم یا قوهٔ عقل دید وامر آن (رَ) ومعنی گمان نیز آید وگفته شود (هَلْ تَرَى) آیا گمان میکنی؟ و(يَا تَرَى) ایا گمان میکنی؟ و در موقعی که بمعنی گمان است مضارع آن مبنی بر مجهول است

(أَرْأَى إِرَاءَةً) دارای رای عقل گردید آثار حماقت در چهره‌اش نمایان شد، در آینه نگریست در کار ریاکاری کرد

(إِرَاءَة وَإِرَاء) نشان دادن

(اِرْتَأَى) در کار نظر کرد، دید و دانست و بجا آوردن کار مرد درماند

(اَلرَّأْفَى) اعتقاد و بینائی دل، اصابت در تدبیر ج، آرَاء و آرَاء

(اَلرَّئِيّ وَالرُّئِيّ) منظره یا زیبائی آن

(اَلرُّؤْيَا) آنچه شخص در خواب بیند ج، رُؤًى

(اَلرُّؤْيَة) دیدار و دیدن بچشم یا عقل

(اَلرَّيَّة) رویه - عادت

(اَلتَّرَائِي) مص، تظاهر کردن بکار خوب

(رِيَاءٌ) مقدار، اندازه

(اَلتَّرْئِيَة) منظر، دیدار، یا منظر و دیدار زیبا

(اَلرِّئَة) جگر سفید، ریه ج، رِئَات و رِئُون

(اَلرَّائِي) کسی که برای او مراجعه کنند

(اَلْمِرْآة) آینه ج، مَرَاءٍ و مَرَايَا

(اَلْمَرَائِي وَالْمَرْئَات) منظر و دیدار، ظاهر

(رَبَّ يَرُبُّ رَبًّا) اداره کرد، مافوق و برتر از آنها شد، بر نعمت افزود، چیز را جمع کرد، فراهم آورد، آرام نمود و اقامت و زیدن

(رَبَّ الْأَمْرَ) کار را انجام داد و دوام بخشید

(رَبَّبَ تَرْبِيبًا) فرزند را پرورانده تا بالغ گردید

(اَلرَّبّ) مص، پروردگار و خداوند و مالک (یکی از نامهای خداوند است) مصلح ج، اَرْبَاب و رُبُوب

(اَلرَّبَب) آب بسیار خوش

(اَلرَّبَّانِيّ) عارف، خداشناس

(اَلرَّبَّة) مؤنث (رَبّ) هر چیز که نماینده خدای مازه باشد

(اَلرَّبَّة) جماعت مردم
(اَلرُّبّ) شیره یا آب میوه که پخته و غلیظ شود ج، رِبَاب و رُبُوب
(رُبَّ، رُبَّمَا) حرف جر، برای تقلیل (گاهی) و برای تکثیر (چه بسا - چه بسیار)
(اَلرُّبَّة) فراخی عیش و زندگی
(اَلرَّابُّ) شوی مادر (نامدری)
(اَلرَّابَّةُ) زن پدر
(اَلرَّبَاب) ساز معروفی است (چنگ یا رود)
ابر سفید واحدش رَبَابَة
(اَلرِّبَاب) عهد و پیمان و گروه یاران
(اَلرِّبَابَة) ملک و سلطنت، و عهد و پیمان
(اَلرُّبُوبِيَّة) خدائی، پروردگاری
(اَلرُّبَّان وَالرُّبَّانِيّ) رئیس کشتیبانها
(اَلرَّبَّان) جماعت، گروه
(اَلرَّبِيب) ناپسری شوهر ج، اَرِبَّة و پرورده و عهد و پیمان
(اَلرَّبِيبَة) دایه، پرستار، و خسر زن مرد که از شوهر دیگر باشد ج، رَبَائِب
(اَلمَرْبُوب) پرورده، بنده و مملوک
(اَلمَرْبَة) کشور، پادشاهی

(رَبَأَ - رَبْأً) بالا رفت و مرتفع شد
(اَلرَّبِيئَة) دیده بان، طلایه، ج رَبَايَا
(اَلمَرْبَأُ وَالمِرْبَأُ) محل دیده بانی
(اَلرَّبْت) پروردن
(اَلرَّبِيثَة) نرنگ و فریب و مانع ج، رَبَائِث
(رَبِحَ - رِبْحًا وَرَبَحًا وَرِبَاحًا) در کسب و کار یا بازرگانی خود سود برد
(رَبَّحَهُ) با سود رساند، و سیله شد که سود برد
(رَابَحَهُ مُرَابَحَةً) با سود داد و در کالائی که داشت
(اَلرَّابِح) فا، سود برنده کالائی بسود
(اَلرِّبْح وَالرِّبْح) سود ج، اَرْبَاح
(اَلرَّبَاح) سودی که بدست آید، می
(اَلرُّبَاح وَالرَّبَاح) بوزینه نر، بزغاله بچه شتر ج رَبَابِيح
(رَبَدَ - رُبُودًا) و محل اقامت نمود
(اَلرَّبَد وَالرَّبَد) تیرگی رنگ، خاکستری رنگ

(اَلْاَرْبَد) خاکستری رنگ، شیر درنده، یکنوع ماری است

(اَلْمِرْبَد) جای بازداشت شتران، و محل انباشتن خرما پس از بریدن از درخت، و محلی بود نزدیک بصره

(رَبَذَة) کسی که پایش از رفتن یا دستش در کار تند باشد، و محلی است در چهار منزلی مدینه

(اَلرِّبْذَة) پارچه‌ای که صنعتگر کار خود را با آن جلا دهد، مرد بیکاره و بی فایده، هر چیز پلیدی

(اَلرَّبْرَب) گله گاو وحشی

(اَلرَّبْس) مص، کار بد و ناروا

(اَلرَّبْسَاء) بلای سخت، گرفتاری دشوار ج رُبْس

(اَلرِّيبَاس) گیاه معروفی است که ساقه سرخ رنگی دارد بفارسی نیز ریباس گویند و عوام (ریواس) نامند

(اَرْبَشَ الشَّجَرُ) درخت برگ درآورد و میوه داد

(اَلرَّبَش) سفیدی که روی ناخن درآید

(اَلرُّبْشَة) اختلاف رنگ

(اَلْاَرْبَش) کسی که رنگش مختلف باشد

(رَبَصَ ـُ رَبْصًا) در انتظار پیش آمد خوب یا بد شد

(تَرَبُّص) چشم داشتن و انتظار کشیدن

(اَلرُّبُوض وَالرَّبْض) بزانو درآمدن چارپایان

(اَلرَّبَض) پناهگاه گله، دیوار دور شهر و خانه‌های اطراف آن، روده‌ها و آنچه تعلق به شخص دارد و موجب آسایش اوست از دارائی و خانه و خانواده.

(اَلرَّابِض) فا، شیر درنده

(اَلرُّبَض وَالرَّبَض) زوجه، خواهر مادر

(اَلرُّبْض) اساس و پی خانه، میهمانه چیز

(اَلرِّبْض) گله گاو در آسایشگاه خود

(اَلرِّبْضَة) قتلگاه گروهی که در یک واقعه کشته شده باشند، لاشه

(اَلرَّبِيض) گله گوسفند و چوپانهای آنها در محل آسایشگاه خود

(اَلْمِرْبَض) محلی که گله و رمه آسایش کند. ج، مَرَابِض

(رَبَطَهُ ـُ رَبْطًا) بربست او را، رَبَطَ

اللهُ عَلیٰ قَلْبِهِ خداوند باو قوت و صبر داد
(رَبَطَ جَأْشَهُ رِبَاطَةً) دلش را قوی کرد
(رَابَطَ رِبَاطًا و مُرَابَطَةً) مواظبت کرد ، مداومت نمود
(اَلرِّبَاط) آنچه با آن چارپا و ستور را بندند ، دل ، دوام آوردن بر کاری ، دژ و پناهگاهی که ارتش در برابر دشمن در آن ایستادگی کند ، اسبانی که نگهداری شوند
(اَلرَّابِطُ) فا ، راهب و زاهد
(اَلرَّابِطَة) وصلت و علاقه و پیوند
(رِبَاط) مهمانسرا و محلّی که برای فقرا ساخته شود ج ، رِبَاطَات
(اَلرَّبِیط) بسته شده ، راهب و زاهد
(اَلرَّبِیطَة) آنچه بربسته باشند از ستوران
(اَلْمَرْبَط) محل بستن ستوران ، ج مَرَابِط
(اَلْمُرَابِطَة) جماعتی که در حدود دشمن می مانند
(رَبَعَ ـَ رَبْعًا) درنگ کرد و انتظار کشید ، و خود را از کاری باز کشید
(رُبِعَتِ) اَلْاَرْضُ بزمین باران بهار رسید
(رُبِعَ) اَلرَّجُلُ هر چهار روز یکبار تب برای شخص آمد
(تَرَبَّعَ) چهار زانو نشست
(اَرْبَعَ) وارد سال چهارم شد ، وارد بهار گردید ، شتران را در خوردن آب آزاد کرد
(اَلرَّبْع) مص ، سرای ، ج اَرْبَاع و رُبُوع و اَرْبُع و اَرْبَاع ، و محله و جای فرود آمدن ، و محل اقامت در ایام بهار و رَبْعُ الْقَامَة مرد میانه بالا
(اَلرُّبْع وَالرُّبُع) چهار یک ، ج ، اَرْبَاع و رُبُوع
(اَلرَّابِع) چهارم ، و رَبِیعٌ رَابِع بهار خوش و سبز و خرّم
(رُبَاع) معدول از اربعه یعنی چهار ، چهار ، جَاؤُا رُبَاعَ یعنی چهار چهار آمدند
(اَلرَّبَاع وَالرَّبَاعَة) نیکو حالی
(اَلرَّبِیع) بهار ، ج اَرْبِعَة رِبَاع
(اَلرَّبِیعَة) وزنه که بیرو را با آن بسنجند باغچه ، خود آهنین

(اُمّ اَرْبَع و اَرْبَعِين) هزار پا
(اَلْاَرْبِعَاء) به تثلیث باء، چهارشنبه
(اَرْبَعُونَ) چهل
(اَلْمَرْبَع) باران بهار ، و اقامتگاه بهار
(اَلْمُرْتَبَع) اقامتگاه بهار
(اَلْمُرَبَّع) شکل هندسی چهار گوش که اضلاعش مساوی باشند
(اَلْيَرْبُوع) کلاکموش ، یکنوع موشی است که پاهایش درازتر از دستهایش میباشد
(اَلرِّبْق) رسن که دارای چند حلقه یا گوشه باشد ، و چارپا و ستور با آن بسته شود
(اَلرِّبْقَة) حلقه یا گوشه از رسن ج ، رِبَق و رِبَاق
(اَلرَّبِيق) آنچه یا آنکه با رسن بسته شود
(رَبَكَ ـَ رَبْكًا) شوریده و درهم شد کار براو
(اِرْتَبَكَ) در سخن درماند ، در گل و لای افتاد ، شوریده و درهم شد کار
(اَلرَّبِيكَة) آب آمیخته به گل ، کره آمیخته با ماست
(اَلرَّبَلَة اَلرَّبْلَة) بیخ ران ، هر گوشت درشت ج رَبَلَات
(اَلرَّبَالَة) فربهی ، کثرت گوشت
(اَلرَّبِيل) فربه ، دزدی که تنها بر قوم بتازد
(رَبَا يَرْبُو رِبَاءً وَرُبُوًّا) بر مال افزوده شد ، مال و دارائی افزون گردید
(رَابَا مُرَابَاةً) مال را بر باد داد ، با شخص مدارا نمود
(اَرْبَى اِرْبَاءً) بیش از آنچه داد گرفت افزون شد ، برتر گردید
(اَلرِّبَا) سودی که شخص بر پول نقد گیرد
(اَلرَّبَا وَالرَّبَاء) منّت نهادن ، و فزونی نمودن بر کسی
(اَلرَّابِيَة) پشته و بلندی و فزونی ج رَوَابٍ
(اَلرَّبْوَة وَالرِّبْوَة) زمین بلند و پشته ج رُبًى و رُبِيّ ، اَلرَّبْوَة در حساب مساوی یک میلیون است و در اصطلاح آنها هر ربوه ده کَر و هر کَر صد هزار است
(اَلرِّبْوَة) جماعتی که در حدود ده هزار باشند ج ، رِبًى

(أُرْبِيَّة) بیخ ران و مابین اعلی و اسفل شکم و اهل خانهٔ مرد و پسر عم

(اَلرُّتَّة) کند زبانی و گرفتگی آن هنگام سخن

(اَلرَّتّ) مهتر و نیرومند و خوک نر صحرائی ج، رُتَتَة و رُتُوت

(رَتَبَ ـُ رَتْبًا و رُتُوبًا) ثابت شد و برجای ایستاد و تکان نخورد

(رَتَّبَ تَرْتِيبًا) ثابت و استوار گردانید و مرتب کرد و هر چیز را در جای خود نهاد

(تَرَتَّبَ) برجای ایستاد، در رتبه و جای خود قرار گرفت

(اَلرَّتْبَة) خلل و عیب در انگشتان

(اَلرُّتْبَة) مقام، پایه ج رُتَب

(اَلرَّاتِب) فا، جیره، ماهیانه، و (اَمْرٌ رَاتِبٌ) کار ثابت و برجای، و (عَيْشٌ رَاتِبٌ)، زندگی دائم و ثابت ج رَوَاتِب

(اَلْمَرْتَبَة) مقام، پایه، منزلت، ج مَرَاتِب

(رَتَجَ ـُ رَتْجًا) در را بست

(رَتَجَ ـَ رَتَجًا) سخنران در سخن درماند

(اَرْتَجَ) در را بست و محکم کرد، برف دوام یافت و روی هم افتاد، فراوانی محصول زمین را فرا گرفت، شکم مرغ پر از تخم شد، دریا خروشید

(اُرْتُجَّ) اَلْكَلَامُ سخن خطیب مشکل شد و زبان او عاجز ماند

(اَلرَّتَج وَالرِّتَاج) در بزرگ، یا در بزرگ بسته که در کوچکی در آن باشد

(اَلرِّتَاجَة) سنگ بزرگ ج رَتَائِج

(اَلْمِرْتَاج) راه تنگ و کلید و قفل در ج مَرَاتِج

(اَلرَّتْخَة) گل سخت، و آب و گل

(رَتَعَ ـَ رَتْعًا وَرُتُوعًا وَرِتَاعًا) چرید و آبخورد بفراوانی، در جای اقامت کرد و خوش گذراند، و خورد و آشامید بفراوانی

(اَلرَّاتِع) کسی که خوش بگذراند و در نعمت و فراوانی باشد ج، رُتُع و رُتَّع و رَاتِعُونَ

(اَلرَّتَعَة) فراوانی نعمت و حاصل، و فراخی

(اَلْمَرْتَع) چراگاه ج، مَرَاتِع

(رَتَقَ ـِ رَتْقًا) دوختن، ضد شکافتن و بستن

(اَلرَّتْق) بستن، دوختن

(اَلرِّتَاق) دو جامه که از دامن بهم پیوسته باشند

(اَلرُّتُوق) عزت و غلبه و شرافت

(رَتِلَ ـَ رَتْلًا) خوب و آراسته و منظم گردید

(رَتَّلَ تَرْتِيلًا) سخن را آراسته کرد و تألیف نمود، و بدون تکلف آشکار کرد آنرا، و قرآنرا آرام و خوش خواند

(اَلرَّتَل) خوبی و آراستگی و نیکوئی هر چیز و سفیدی دندان

(اَلْاَرْتَل) شخص کند زبان و هر چه نیکو و منظم باشد

(اَلرُّتَام) شکسته و ریزه شده

(اَلرُّتْوَة) گام، هر بلندی از زمین، و لحظه‌ای از زمان

(رَثَّ ـِ رَثَاثَةً و رُثُوثًا) جامه کهنه و مندرس شد

(اَلرَّثّ) مص، کهنه، و اسباب مندرس خانه ج رِثَاث

(اَلرِّثَّة) اسباب کهنه خانه، ج رِثَث و رِثَاث، مردم ضعیف

(اَلرَّثَاءَة) حمق و کم عقلی

(اَلرُّثْء) سیاهی و سفیدی آمیخته

(اَلرَّثِيئَة) ماست ترش که با شیر آمیخته باشند و حمق

(رَثَا غَضَبُهُ) فرونشست خشم او

(اَلرَّثْد) کالای منظم و روی هم چیده

(اَلرَّثَع) حرص و طمع سخت و ناکسی و فرومایگی

(اَلرَّاثِع) فا، بسیار حریص و طمعکار و قانع باندک چیز

(اَلرَّثْمَة) باران کم ج رِثَام

(اَلْمَرْثَم وَالْمِرْثَم) بینی ج، مَرَاثِم

(رَثَا يَرْثُو و رَثَى يَرْثِي رَثْيًا و رِثَاءً و مَرْثِيَةً) بر مرده گریست و مرثیه خواند، و نیکی‌های او را برشمرد و شعر گفت برای او، بر حالش رقت کرد و رحم آورد

(اَلرَّثَّائَة وَالرَّثَّايَة) زن نوحه‌گر،

(اَلرَّثِيَّة) درد مفاصل

(اَلرَّجّ) جنبانیدن، تکان دادن و باز داشتن و دروازه ساختن

(اَلرَّجَّة) جنبیدن، و درهم شدن صدا
(اِرْتِجَاع) اضطراب، لرزیدن، موج زدن دریا، و بند آمدن سخن
(اِرْجَاء) بتاخیر انداختن کا
(رَجَبَ ـُ رَجْبًا) شرم کرد
(رَجَبَهُ) از او ترسید و او را بزرگ داشت
(رَجَب) یکی از ماههای قمری است که هفتمین ماه باشد ج اَرْجَاب و رُجُوب و رِجَاب
(اَلرَّاجِبَة) مفاصل و پیوندهای بیخ انگشتان ج رَوَاجِب
(مَرْجُوب) مفع، بزرگ داشته شده مهیب
(اَلْاَرْجَاب) امعاء
رَجَحَ ـَ رُجْحَانًا وَرُجُوحًا] چربید، فزونی یافت
(رَاجِح) چربیده و افزون
(رُجْحَان) برتری و فزونی
(تَرَجُّح) برتری و فزونی یافتن
(تَرْجِیح) برتری دادن
(اَلْاُرْجُوحَة) بار پیچ. و آن عبارت از ریسمانی است که از دو طرف آنرا آویزند و بر آن نشسته و با تکان دادن آن در هوا حرکت کنند
(رَجْرَجَ) مضطرب شد، باز مانده شد
(تَرَجْرَجَ) جنبید و تکان خورد
(اَلرَّجَز) یکی از بحور شعر است که شش بار مُسْتَفْعِلُنْ باشد
(اَلرُّجْز وَالرِّجْز) پلیدی و بت پرستی
(اَلرِّجْز) گناه
(اَلْاُرْجُوزَة) قصیده ایست از بحر رجز ج اَرَاجِیز
(اَلرِّجْس وَالرَّجَس وَالرَّجِس) پلیدی و رِجْس، بمعنی کار بد و زشت، وسوسه شیطان، حرکت آهسته
(اَلرَّجَّاس) یکی از نامهای دریاست
(اَلْمِرْجَاس) ژرف نما، سنگ یا آهنی که بر ریسمانی بسته شود و برای دانستن عمق آن یا کشیدن لای چاه بکار رود (وسیله تاب خوردن)
(رَجَعَ ـِ رُجُوعًا وَمَرْجِعًا) بازگشت برگردید از وی
(تَرْجِیع) با نغمه و آواز خواندن

(تَرَجُّع) در مصیبت (اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ راجِعُونَ) گفتن ، بمعنی تردید در امر نیز میباشد

(مُراجَعَة) رجوع کردن در کار یا سخن ، و باز گرداندن زن پس از طلاق

(اِرْجاع) برگرداندن کار یا مطلب و احاله دادن آن بدیگری ، و رد کردن

(تَراجُع) بعقب برگشتن ، و باز گشتن همدیگر را باز ستدن ، گفتگو کردن در امری میان خود

(اَلرَّجْع) پاسخ نامه ، باران که از پی باران آید ، سود ، و سبزهٔ بهاری و سرگین ج ، رِجاع

(اَلرَّجْعَة) باز گشتن

(اَلرَّجیع) کلامی که بصاحبش برگردد ، سرگین و هر مدفوعی ، غدیر آب ، سبزهٔ بهاری جامهٔ کهنه

(اَلرُّجْعَة) پاسخ نامه

(اَلْمَرْجِع) محل رجوع ، زیر شانه

(اَلرّاجِع و اَلْمُراجِع) زنی که پس از مرگ شوهر بخانهٔ پدر برگردد

(اَلرَّجْفَة) لرزه

(اَلرّاجِف) تب لرز

(اَلرّاجِفَة) نخستین نفخهٔ صور در روز قیامت

(اَلْاَراجیف) اخبار مختلفه دروغ و بد که اضطراب آور باشد

(اَلتَّرْجاف) اضطراب

(رَجِلَ ـَ رَجَلاً) پیاده رفت ، آزاری بپایش رسید

(رَجَلَ) نیرومند گرداند ، موی را شانه و مرغوله کرد

(اَرْجَلَهُ) باو مهلت داد ، او را پیاده کرد

(تَرَجَّلَ) پیاده شد ، زن به شکل مرد درآمد ، آفتاب بالا آمد

(اِرْتِجال) بدون مقدمه و تفکر سخن گفتن یا شعر سرودن ، پیاده رفتن ، برای خود عمل کردن

(اَلرِّجْل) پا ، ج اَرْجُل ، قسمتی از چیز و سپاه زیاد ، پیمان و زمان ، شلوار

(اَلرَّجُل) مرد ج ، رِجال و رَجَلَة

(راجل) پیاده، خلاف فارس که سوار باشد
(الرجلة) قوت پیاده روی، پیاده بودن وسپیدی یک پای اسب
(الاراجیل) شکار چیان
(الرجولة والرجولیة والرجلیة) کمال مردی، ومردانگی
(المرجل) دیگ، شانه ج، مراجل
(المرجل) خمره پرازشراب وپارچه یکه صورت مردان برآن باشد
(رجمه ـُ رجما) اورا بسنگ زد، نفرین کرد، دشنام داد، ازخود راند
(رجم) ازروی گمان سخن گفت
(رجما بالغیب) ندانسته سخن گفتن
(تراجم) بهم سنگ افکندن، بهم دشنام دادن
(ارتجام) انباشته شدن چیز بروی هم
(الرجم) مص، دوست، ندیم، آنچه حقیقت آن معلوم نباشد، عیب، نفرین دشنام، وهرچیزکه بدان رجم کنند ج، رجوم
(الرجم) چاه، تنور، گور، ج رجام
(الرجم) مشابهای آسمانی، وسنگهای بزرگی که برگور نهند، مفردش، رجم
(الرجیم) رجم شده، ویکی ازنامهای شیطان
(الرجمة والرجمة) گورویشکی که روی آن نهند ج، رجم ورجام
(الراجن) الفت گرفته وخوگرده بجائی
(الرجین) زهرکشنده
(رجا ـُ رجاءً ورجواً ورجاةً) امیدوارشد، ترسید
(رجی ـَ رجا) ازسخن گفتن بندآمد
(ارجی) الامر کار را عقب انداخت
(الرجا والرجاء) ناحیه، سمت، طرف، ج ارجاء
(الرجیة) امیدداشته، مورد امید
(رحب ـَ رحبا) جای فراخ شد
(رحب ـُ رحبا ورحابة) جای وسیع وفراخ وگشاده شد
(رحب ترحیبا) جای را فراخ گردانید مرحبا وخوش آمد گفت
(ارحب) المکان فراخ گردید جای

(اَلرَّحْب) جای فراخ و وسیع
(اَلرَّحَبَة وَالرَّحْبَة) زمین فراخ پر گیاه که مردم در آن بسیار فرود آیند، فراخی میان خانه‌ها، فضای خانه، ج رِحاب و رَحْب و رَحَبات
(اَلرَّحِیب) پرخور، جای فراخ، و فراخ سینه
(اَلْمَرْحَب) فراخی و (اَهْلاً وَمَرْحَباً) یعنی بر اهل سزاواری وارد شد و بفراخی مصادف گردیدی
(رَحَضَ ـَ رَحْضاً) جامه را شست و اَرْحَضَ نیز بهمین معنی است
(اَلرُّحاضَة) غُساله
(اَلرُّحْضاء) عرقی که بر اثر تب آید
(اَلرَّحِیض) شسته شده
(اَلْمِرْحاض) محل روشوئی، جامه کوب مستراح، ج مَراحِیض
(اَلْمِرْحَضَة) آبدست دان، ظرفی که آب برای وضو در آن ریزند
(اَلرُّحاق) شراب
(اَلرَّحِیق) شراب خالص، بوی خوش و حَسَبٌ رَحِیقٌ یا مِسْکٌ رَحِیقٌ بمعنی حسب خالص و مشک خالص است
(رَحَلَ ـَ رَحْلاً و رَحِیلاً) کوچ کرد، پالان را بر شتر نهاد، و سوار شد
(اَرْحَلَ) شتران یا ستورانش بسیار شدند بکسی مال سواری داد
(تَرَحَّلَ و اِرْتَحَلَ) کوچ کرد
(اَلرَّحْل) مص، پالان، منزل و مکان ج، اَرْحُل و رِحال
(اَلرِّحْلَة) کوچ کردن، سفر کردن، جهان گردی، سفرنامه
(اَلرُّحْلَة) جهتی که مسافر قصد آن کند، یکبار سفر کردن
(اَلرِّحالَة) زین
(اَلرَّحِیل) مص، کوچ، شتری که پالان بر آن نهند
(اَلرّاحِل) فا، کوچ کننده و کوچ فرما ج، راحِلُونَ و رُحَّل و رُحال
(اَلرّاحِلَة) شتر یا ستوری که سوار آن شوند یا مستعد سواری باشد
(اَلرَّحّال) پالان دوز، و زیاد سفر کننده

ج رَحّالَة
(اَلرَّحّالَة) زیاد سفر کننده، جهان گرد
(اَلمَرحَلَة) مسافتی که مسافر دیگر در قطع کند. ج مَراحِل
(اَلرَّحُول) کسی که بسیار سفر کننده باشد، ستور بارکش
(اَلمِرحَل) شتر قوی
(اَلرِّحال) رام کردن و عادت دادن ستور
(رَحِمَهُ ـَ رَحمَةً، وَمَرحَمَةً) مهربانی کرد براو، رقت کرد براو، وبراو بخشود
(وَحَّمَ وَتَرَحَّمَ) مهربانی کرد وطلب آمرزش نمود
(اِستَرحَمَهُ) طلب مهربانی وبخشودگی کرد از او
(اَلرَّحِم وَالرَّحِم) زهدان زن وهر ماده ای، خویشاوندی ج، اَرحام
(اَلرّاحِم وَالرَّحُوم) کسی که رحمت آرد
(اَلرَّحِیم) ج رُحَماء بسیار بخشنده وبهر، و رَحمن نیز باین معنی است وهر دو از نامهای خداوند است
(اَلمَرحَمَة) رحمت ج، مَراحِم
(اَلمَرحُوم) آمرزیده شده وکنایه از مرده است
(اَلرَّحَی) وسائلی که با آن آرد کنند، آسیا وسنگ آسیا ج، اَرحاء واَرحِیَة
(اَلمِرحَی) آسیاساز
(اَلرُّخّ) نام پرنده موهومی است، ونام یکی از مهره های شطرنج است ج رِخاخ و رَخَخَة
(اَلرَّخت) زن ج، رُخُوت
(اَلرَّخَشَة) اضطراب
(رَخُصَ ـُ رَخصًا) ارزان شد
(اَلرَّخِیص) ارزان
(رَخَّصَ) ارزان کرد، اجازه داد
(تَرَخَّصَ) اجازه گرفت
(اِستَرخَصَ) ارزان پنداشت طلب اجازه کرد
(اَلرُّخصَة) ارزانی وسبک کردن، وآسانی واجازه، ودستور دادن
(اَلرَّخص) نرم ونازک
(رَخصَة) مؤنث رَخص ورَخِیص بمعنی نرم ونازک ج، رَخائِص
(رَخَمَ ـَ رَخمًا وَرُخُومًا ـُ رَخامَةً)

صدا یا سخن نرم و آسان و گیرنده شد (صَوْتٌ رَخِیمٌ) صدای نرم و گیرنده

(اَلرَّخْم) مص، مهربانی و نرمی و دوستی

(اَلرَّخَمَة) کرکس ج، رُخْم

(اَلرُّخَام) سنگ سفید و نرمی است (مرمر) و یکقطعه آنرا رُخَامَة گویند

(اَلْاَرْخَم) اسبی که سرش سفید و تنش سیاه باشد م، رَخْماء، ج رُخْم

(رَخِیَ رَخًا و رِخْوَةً و رَخُوَ رَخَاوَةً) نرم و آسان گردید، سست شد.

(رَخْو و رُخْو و رِخْو) سستی و نرمی

(رَخَا رَخَاءً) در زندگی فراخی حاصل شد

(رَاخٍ و رَخِیٍّ) زندگی فراخ و خوش و آسان

(اِرْخَاء) سست و نرم گردانیدن، آزاد گردانیدن، یا دراز کردن رسن ستور، و فرو انداختن پرده

(تَرَاخِی) درنگ و سستی

(اَلرَّخَاء) مص، زندگی و روزی فراخ و فراوانی

(اَلرُّخَاء) نسیم و بلاد ملایم

(اَلْمِرْخَاء) سخت دونده

(رَدَّهُ رَدًّا و رِدَّةً) بازگردانید او را

(رَدَّ عَلَیْهِ) بازگردانید باو، پاسخ داد باو، قبول نکرد چیز را از او، رَدَّ الْبَابَ آن را بست

(رَدَّدَ) بازگرداند، تکرار کرد کلام را

(تَرَدُّد) دودل شدن، آمد و شد کردن

(اِرْتِدَاد) برگشتن و برگرداندن، باز گشتن از دین و راه

(اَلرَّدّ) گرفتگی زبان، و حاصلی که از زمین بدست آید

(اَلرِّدّ) عماد و پایه و قوام هر چیز

(اَلرَّدَّة) زشتی روی ولی زشتی که آمیخته به زیبائی کمی باشد

(اَلرِّدَّة) برگشتن از دین، و پر شدن پستان از شیر پیش از زادن و برآمدگی زنخ و آواز کوه، و دوباره آبخوردن شتران

(اَلْاَرَدّ) سودمندتر

(اَلرَّادَّة و الْمَرَدَّة) سودی که بشخص

عاید شود

(اَلْمُرِدّ) فا. کسی که غربت یا غروبش طول کشیده باشد، خشمگین

(اَلْمُرَدَّد) دودل و سرگردان

(اَلْمَرْدُودَة) تیغ

(اَلْمَرْدُود) آنکه مدت سفرش دراز باشد، بازگشته

(رَدُؤَ ـُ رَدَاءَةً) بد و تباه شد

(رَدِئَ) بد و تباه و فاسد ج اَرْدِئَاء

(اَرْدَءَ) کار بدی کرد، چیز بدی بدست آورد

(اَلرِّدْء) یار، یاور، و جوال سنگین، ج، اَرْدَاء

(رَدَاءَة) بدی و تباهی و تباه و فاسد شدن

(اَلْاَرْدَب) پیمانه بزرگی است مساوی ۹۶ مُد و هر مُد تقریباً ۱۸ لیتر است، و کاریز روان بر روی زمین ج اَرَادِب

(اَلْاِرْدَبَة) خشت پخته بزرگ، و پارگین خزنی بزرگ

(اَلرَّدْح) درد اندک

(اَلرَّدَح) مدت دراز از زمان

(اَلرَّدَاخ) لشکر انبوه و درخت بزرگ و سبز و خرم، تاریکی، و تغار بزرگ و گوسفندی که دنبه اش بزرگ باشد ج، رُدُح

(اَلرُّدْحَة) فراخی، پرده ای که پس خانه باشد

(رَدَعَهُ ـَ رَدْعًا) باز داشت، و باز ایستاده شد از عملی، او را بر زمین زد

(رُدِعَ رَدْعَةً) رنگش برگشت و زرد شد بر زمین افتاد، زبانش بند آمد

(اَلرَّدْع) مص، گردن، زعفران و یا اثری از رنگ و بوی آن، و اثری از بوی خوش در بدن و باز داشتن

(اَلرِّدَاع) گل و آب

(رَدَفَهُ ـُ و رَدِفَ لَهُ ـَ رَدْفًا) پیرو او شد، و پس او سوار شد

(اَرْدَفَهُ) پیرو خود کرد او را، از پس خود سوارش نمود، با خود همراه کرد او را، از پس هم قرار داد یا آورد

(تَرَادُف) پیاپی شدن، و تشابه دو کلمه در معنی و سوار شدن، و با هم کمک کردن

(اَلرِّدْف) کسی که عقب کسی سوار شده باشد پی رو، و هر چه پس چیزی لازم باشد و کفل ج اَرْدَاف

(اَلرَّدَفان) شب و روز
(اَلرَّدیف) کسی که عقب کسی سوار باشد
ج ، رِدافٌ و رُدَفاء
(اَلرَّوادِف) کفلها ، مردم عقب مانده
(اَلرَّوْدَك) خوشخو
(رَدَمَ ـِ رَدْماً) ویرا یا خانه را بست
(رَدَّمَ) الثَّوْبَ جامه را وصله زد
(اَلرَّدْم) مص ، آنچه از دیوار یا سد ویران و شکسته شود
(اَلرَّدَم) بند آمدن رخنه ج ، رُدُوم
(رَدیم) جامهٔ خلقان و کهنه
(رَدَنَ ـِ رَدْناً) چیزرا مرتب کرد
آتش را بدمید و آورد
(اَلرَّدْن) آستین و بن آن ، و خانه فراخ
آن ج ، اَرْدان
(اَلرَّدْن) مص ، آواز بهم خوردن سلیح
(اَلرَّدَن) خز و ریسمان ، و آنچه ریسیده باشد
(اَلرَّادِن) فا ، زعفران
(اَلْاَرْدَن) یکنوع خرشرخ رنگی است
(اَلرُّدَیْنِیّ) نیزه

(اَلْمِرْدان) ودک
(اَلْمُرْدِن) تاریک ، عرق بدبوی تن
(رَدَّهُ) سرور و پیشوای قوم خود شد بر اثر کرم یا شجاعت
(اَلرَّدْهَة) مغاک یا شکاف کوه یا زمین که آب باران در آن جمع شود ، سرای بسیار وسیع ، وسیعترین جای خانه یا سرا ج رَدَه و رِدْاه
(رَدِیَ ـَ رَدیً) هلاک شد ، فرو افتاد
(رَدّی) الرَّجُلَ هلاک کرد مردرا ، رواباد بپوشاند
(اَرْداهُ) فِی الْبِئْرِ اورا در چاه انداخت
(تَرَدّی) رو پوشید ، در چاه سرنگون شد
(اَلرِّداء) هر بالا پوشی که روی جامه پوشیده شود ج اَرْدِیَة ، و شمشیر و عمامهٔ کمان ، عقل ، جبل و هر زمینت دهنده یا عیب پاک (از اضداد)
(اَلرَّداء) سنگ ، ج رَدْیٌ
(اَلرِّداءَة) چادر و ملحفه
(اَلرَّدْی) هلاکی

(اَلرَّدِیّ) هلاک شده
(اَلْمُرْدِیّ) چوب باریک بلندی است که کشتی را برعکس جریان آب براه اندازند ج، مَرادِیّ
(رَذَّتْ ـُ رَذَذًا) نرم نرمک ریز ریز بارید
(اَلرَّذاذ) باران نرم و ریز
(رَذُلَ ـُ و رَذِلَ ـَ رَذالَةً وَ رُذُولَةً) ناکس و فرومایه شد، زشت و پست گردید
(رَذْل) ناکس و فرومایه نابکار، ج، رُذُول و اَرْذال
(اَرْذَلَ) فعل قبیح و زشتی بجا آورد
(اَرْذَلَهُ ـُ رَذْلًا) اورا فرومایه و نابکار و ناکس یافت
(اِسْتَرْذَلَهُ) ناکس و هیچکاره یافت اورا
(اَلرُّذالَة) آنچه خوب آن برطرف شده و بد و پست آن مانده باشد
(اَلرَّذِیلَة) ناکسی و فرومایگی، ج، رَذایِل
(رَذِیل) ناکس و نابکار و فرومایه و پست

ج، رُذَلاء
(اَرْذَل) اسم تفضیل، پست تر، فرومایه تر
ج، اَراذِل و اَرْذَلُون
(اَلرَّذِیّ) بیمار سخت و ضعیف و سست و لاغر از هر چیز
(اَلرُّزّ) برنج
(اَلرِّزّ) صدا که از دور آید، صدائی که از شکم آید، رعد، و هر صدائی
(اَلرَّزَّة) زرفین در، ج رِزاز و رَزّات و دردیست در کمر
(اَلرَّزّاز) برنج فروش
(اَلرَّزّاز) قلعی (قلع) و ارزیز
(اَلْأَرْزِیز) لرزه و خستگی از ضربت نیزه و نخ ریزه و برف ریزه و مرد دراز آواز
(اَلرَّزِیز) صدای رعد و گیاهی است که با آن رنگ کنند
(اَلْمُرَزَّز) طعامی که در آن برنج باشد
(رَزَءَ ـَ رَزْءً و رُزْءً و مَرْزِئَةً) از مال شخص چیزی باو رسید، هر قدر که باشد آن چیز
(اَلرُّزْء) مص، مصیبت، ج اَرْزاء

(الرَّزِيَّة) مصیبت عظیم، ج رَزَایَا
(الرَّزِیء) کریم و جوانمرد و بخشنده
ج، مُرَزَّءُونَ
(الرَّزِئَة) مصیبت بزرگ
(الأَرْزَب) کوتاه و کلان و درشت
(المِرْزَاب) ناودان کشتی و رازج
مَرَازِیب
(رَزَحَ ـَ رَزْحًا و رُزُوحًا و رَزَاحًا)
از سنگینی بار درماند و افتاد، یا زیر بار فرو ماند
(الرَّازِح) درمانده و فرو افتاده از سنگینی
بار، ج رُزَّح
(الرَّزَبِج) لاغر
(الرُّزْدَاق) روستا و کلمهٔ فارسی است
ج، رَزَادِیق و رَزَادِیق و لغت
دیگر دُسْتَاق و دَسَاتِیق نیز گویند
(الرَّزْغَة) گلزار و لایستان
(الرَّزَغ وَالرَّازِغ) در گل و لای فتاد
(رَزَقَهُ ـُ رَزْقًا) با و روزی رساند
(رُزِقَ) با و روزی رسید و خوشبخت
شد، با و چیزی یا نعمتی داده شد
(الرِّزْق) روزی و هر چیز که از آن بهره
و سود برند یا برخوردارند ج اَرْزَاق، و باران
(الرَّزْقَة) جیره‌ای که بسربازان در سر راه
داده شود ج، رَزَقَات
(الرَّازِقِیّ) ضعیف و سست از هر چیز،
و نوعی است از انگور
(الرَّازِقِیَّة) جامهٔ کتان سفید و می
(الرَّزَّاق) روزی دهنده، و یکی
از نامهای خداوند است
(المَرْزَق) مفع، آنچه از آن نفع
برده شود، یا وسیلهٔ روزی
(المَرْزُوق) خوشبخت، و با طالع
(المُرْتَزِقَة) جیره و مواجب گیرندگان
و کسانی که جیره و مواجب گرفته‌اند
(اِرْتَزَاق) روزی یافتن، و جیره
گرفتن سپاه
(اِسْتِرْزَاق) طلب روزی کردن،
روزی خواستن
(رَزَمَ ـُ رَزْمًا) چیزی یا کالا را جمع
کرد و بست، بسته‌بندی کرد
(رَزَمَ) الشِّتَاءُ زمستان سرد و گزنده شد
(رَزَمَ) عَلَى عَدُوِّهِ بر دشمن خود دست

یافت ، براو افتاد
(اَرْزَمَ) اَلرَّعْدُ صدای رعد شدید گردید
(اَلرَّزْمَةُ) یکبار در روز خوردن
(اَلرِّزْمَةُ) پشتوارهٔ جامه وغیره ج ، رِزَم
(اَلرِّزَام) مرد قوی وسخت ج رُزُم
(اَلرَّزِیم) آواز ونعرهٔ شیر
(اَلرَّزْن) جای بلند وهموار که آب بروی ایستد ج ، رُزُون و رِزَان
(اَلرِّزْن) کرانه
(اَلرَّزَانَةُ) آهستگی و وقار
(اَلرِّزْنَةُ) جای گرد آمدن آب ، ج رِزَان
(اَلرِّزِین) باوقار وبردبار ، وچیز گرانمایه ، وبارأی
(اَلرَّوْزَنَةُ) روزن خانه ، روشندان کلمهٔ فارسی است ، ج رَوَازِن
(رَزِیَ ـِ رَزْیًا) قبول کرد احسان کسی را
(اَرْزَی اِرْزَاءً) پناه برد باو
(اَلرَّسُّ) مص ، چاه کهنه وقدیم ، معدن نشانه ابتدای هرچیز
(اَلرَّسَّةُ) ستون وپایهٔ استوار
(اَلرُّسَّةُ) کلاه
(اَلرَّسِیس) ثابت واستوار ، عاقل ، خبریکه درستی آن ثابت نشود
(اَلرُّسَّی) پشته ، تپه
(اَلتَّرَاسُّ) باهمدیگر راز گفتن
(اَلْمُرَاسَّةُ) باکسی امری را ابتدا کردن یا با او نزد حاکم رفتن
(اِرْتَسَّ) اَلْخَبَرُ خبر میان مردم فاش وظاهر گردید
(اُرْسُوسَة) کلاه ، قلنسوه
(رَسَبَ و رَسُبَ ـَ رُسُوبًا و رَسَبًا) چیز در تک (ته) آب نشست ، ته نشین شد چشم در مغاک فرو رفت
(اَلرَّاسِب و اَلرَّسُوب) شخص بردبار واستوار ، وعاقل
(اَلرَّوْسَب) بلا وسختی
(اَلْمَرْسَب) ستون ، پایه ج ، مَرَاسِب
(اَلرَّسَح) لاغری کفل وهر دو ران

رَسَخَ (رَسَخَ يَرْسُخُ رُسُوخًا) ثابت و استوار و پابرجا شد
(اَلرَّاسِخ) ثابت و پابرجا و متبحر در علم
(اَلرَّسَع) در و مندی پلک چشم
(اَرْسَع) کسی که پلک چشمش فاسد شده باشد
رَسَغاء
(اَلرُّسْغ وَالرُّسْغ) جای بار یک میان دست و پای ستوران یا میان ساعد و کف دست یا قدم و ساق پا ج، اَرْسَاغ و اَرْسُغ
(اَلرَّسَغ) سستی، و استرخای دست و پای ستوران
(اَلرَّسِيغ) زندگانی فراخ و خوش، و طعام فراوان
(رَسَفَ يَرْسِفُ رَسْفًا) مانند دست و پا بسته راه رفته، رَسَفَ فِي قُيُودِهِ، با بندهای خود براه افتاد
(اَرْسَفَ) بلند شد، بالا رفت
(رَسِلَ يَرْسَلُ رَسَلًا وَرَسَالَةً) فرو انداخت موی خود را، نرم رفت یا نرم رو گردید شتر یا چهارپا
(رَاسَلَ مُرَاسَلَةً) با او نامه نوشت، با او مراسله کرد
(اَرْسَالٌ) فرستادن، رها کردن، و برگماشتن
(اَلتَّرَسُّل) آهستگی، گرانباری، درنگ و مدارا و نامه نگاری و آهسته و آشکار خواندن
(اِسْتِرْسَال) نرم شدن و فرو افتادن مو، گستاخی نمودن و انس گرفتن و رام شدن، و در سخن بسط دادن
(اَلرَّسَل) رفتار نرم و آهسته و موی نرم فرو ریخته، شتران نرم و هموار رو
(اَلرِّسْل) روش نرم، و نرمی آهستگی و آرامی و گرانباری، و فراخی و فراوانی نعمت و شیر آشامیدنی ج، رِسَال
(اَلرِّسْل وَالرِّسْلَة) درنگ و مدارا و درنگ، و نرمی
(اَلرِّسْلَة) گروه و جماعت
(اَلرِّسَالَة وَالرِّسَالَة) نامه، کتاب و پیغام، ج، رَسَائِل و رِسَالَات
(اَلرَّسُول) فرستاده شده از جانب خداوند یا مردم، ج، رُسُل و رُسْل و

رُسَلاء

(اَلْمُرْسَلَة) گردن بندی که روی سینه افتد

ج، مُرْسَلات

(اَلْمُرْسَلات) بادها، فرشتگان یا اسبها

(اَلْمُرْسَل) فرستاده و پیغام آور و حدیثی

مُرْسَل یعنی حدیثی که آخر اسنادش محذوف باشد

(اَلْمَرْسَل) پاره و قطعه از هر چیز

(اَلْمَرْسَل) فراخ و چیز نظیف، و پیغام کننده و آب خوش و پاکیزه

(مَرْسَمٌ و مَرْسِمًا) باران شهر یا خانه یا کاری را ناپدید ساخت و آثار آنرا بر زمین باقی گذاشت، نوشت، رسم کشید

(مَرْسَم) الثَّوْبَ بر جامه خطوطی کشید

(اَرْمَقْسام) فرمان بردن، تکبر کردن و پناه جستن و باز خواستن و دعا کردن و مرتسم شدن امری در ذهن

(اَلْمَرْسَم) مص، اثری که در محلی بر زمین باقی ماند و نقش بند و طریق و آیین، عادت و روش نشانه، و آنچه بر بر حقیقت باشد و مقداری که از کالا گرفته شود و هر اثری که بماند، و آنچه روی کاغذ

وغیره کشند ج مَرْسُوم و اَرْسُم

(اَلْمَرْسِم) فا، آهاری

(اَلْمَرْسُوم) مهر یا هر نشانه که با آن نامه یا چیزی را مهر کنند، ج دَوَاسِم

(اَلْمَرْسَم) خوبی رفتار و خوش خرامیدن

(اَلْمَرْسُوم) منع، فرمان و دستور نوشته شده از طرف دولت و فرمانروایان، آیین و عادت و روشی که بآن عمل شود، جیره یا مواجب معین ج، مَرَاسِم و مَرَاسِيم

(اَلْمَرْسَام) نقاش، پیکره کش

(اَلْمَرْسَن) مهار، افسار ج اَرْسُن و اَمْرِسَان

(اَمْرَسَ) الدَّابَّةَ ستور یا چهارپا را مهار کرد، افسار نمود

(مَرْسَا و رَسْوًا و رُسُوًّا) برجا ایستاد و استوار شد، کشتی بر لنگر ایستاد،

(مَرَاسٍ) ایستاده و استوار، م دَاسِيَة ج، مَرَاسٍ و رَاسِيَات

(اَرْسَا اِرْسَاءً) استوار شد، کشتی را با لنگر از رفتن باز داشت، میخ را در زمین کوفت

(اَلرَّسْو) حدیث طریف و نادر
(اَلرَّاسِی) فا، برجا و قِدْرٌ رَاسِیَه دیگی که از بزرگی برجا باشد و آن را فرو ننهند
(اَلرَّوَاسِی) کوههای بلند و استوار، و رَاسِیَات نیز همین معنی است
(اَلْمَرْسَی) لنگرگاه
(اَلْمُرْسَی) وقت وقوع امر
(اَلْمَرَاسِی) لنگر کشتی ج، مَرَاسٍ
(رَشَحَ ـُ رَشْحًا) پاشید آبرا، آسمان ریزه ریزه بارید، و جائی را آب زد
(اَلرَّشْح) چکیدن و پاشیدن آب و خون و اشک، ج رِشَاش و زدن سخت و دوان و نرم و ریزه باریدن
(اَلرَّشَاش) آب و خون و اشکی که چکیده یا پاشیده شود
(اَلْمِرَشَّة) آب پاش یا هر آلتی که با آن چیزی بپاشند
(اَلرَّمَّاش) استخوان نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم و برشته
(اَلرَّشَا) آهوبره ج اَرْشَاء
(رَشَحَ ـَ رَشْحًا) آب از لوزه یا عرق تن تراوید
(رَشَحَ رُشُوحًا) اَلظَّبْیُ آهو رمید و خرامید
(تَرْشِیح) نیکو تربیت کردن، و اندک اندک شیر دادن مادر بچه را، و پروردن و ادب دادن و در اصطلاح امروز خود را داوطلب و کاندیدای کاری یا مقامی کردن
(اَلرَّشْح) مص، عرق (خوی)
(اَلرَّاشِح) فا، آبی که لای سنگ روان باشد، و هر خزنده و حشره‌ای که بر زمین رود، ج رَوَاشِح
(اَلْمِرْشَح) عرق گیر و نمدیکه زیر زین نهند که عرق چارپا را بگیرد
(اَلْاَرْشَح) با هوشتر، زیرکتر
(رَشَدَ ـُ رُشْدًا و رَشَادًا و رَشَدَ ـَ رَشَدًا) براه شد، از گمراهی براه آمد
(اَرْشَدَهُ) او را راهنمائی کرد، براه آورد، راه را باو نشان داد
(اِسْتِرْشَاد) براه آمدن، راه جستن
(اَلرُّشْد) مص، راه راست یافتن

وبراه راست شدن . و باثبات در راه حق استادن
(اَلرَّشَدَة و اَلرُّشْدَة) حلال زاده
(اَلرَّشَاد) راستی و پیروزی ، و گیاهی است تند که بفارسی ترتیزک گویند
(اَلْمَرَاشِد) راههای میانه و راست
(اَلْمُرْشِد) فا ، راهنما
(رَشَفَ ـُ رَشْفًا و رَشِفَ ـَ رَشَفًا) کمید آن را با دو لب خود ، و رَشَفَ الْإِنَاءَ تمام آب ظرف (آوند) را نوشید
(اَلرَّشَف و اَلرَّشَف) آب کم که در حوض بماند
(اِرْتِشَاف) کمیدن آب
(رَشَقَهُ ـُ رَشْقًا) او را با تیر زد ، تیر با و کمریست ، با زبان با و طعنه زد
(رَشُقَ ـُ رَشَاقَةً) خوش قد و باریک اندام شد
(اَلرَّشْق) تیر یا چیز دیگر انداختن و صدای قلم ج ، اَرْشَاق
(اَلرَّشَاقَة) نیکو و باریک اندامی
(اَلرَّشِيق) مرد نیکو و باریک اندام ، خط زیبا
(اِرْتِشَاق) تیز گریستن ، تیر انداختن و باز کردن آهو گردن خود را
(اَلرِّشْك) ریش انبوه و مردی که ریش او کلان و انبوه باشد ، و گردم
(اَلرَّشْم و اَلرَّاشُوم) مهر چوبین ، (ج) کرخرسن انبار را با آن مهر کنند
(اَلرَّشْم) اثر باران بر زمین ، و اثر از هر چیزی
(اَلرَّشْن و اَلرَّشَن) دانهٔ جوی
(اَلرَّاشِن) طفیلی ، انعامی که بشاگرد دکان یا مغازه داده شود
(اَلرَّوْشَن) روزن ، ج رَوَاشِن
(رَشَاهُ ـُ رَشْوًا) با و رشوه داد
(رَاشَاهُ مُرَاشَاةً) رشوه با و داد ، و با او مداراتی نمود و از او پشتیبانی کرد ، و ظاهرسازی نمود
(اِرْتِشَاء) رشوه گرفتن
(اَلرِّشَاء) رسن دلو و هر رشته و ریسمانی ج ، اَرْشِيَة
(اَلرِّشْوَة) آنچه برای انجام کاری کسی دهند که گیرنده شرعاً و قانوناً مستحق آن نباشد

(اَلتِّرْشاة) رسن دلو

(اَلرّاشِیّ) فا ، رشوه دهنده

(رَصَّ ـُ رَصًّا) برهم چسباند و فشار داد و محکم نمود

(رَصَّصَ) استوار کرد ، بقلع و ارزیز اندود

(اَلرَّصاص) قلعی (قلع) ارزیز ، سرب

(اَلرَّصَص) نزدیکی دندانها

(اَلْاُرْصُوصَة) کلاهی است خربزه مانند

(اَلْمَرْصُوص) استوار ، و بهم پیوسته و محکم

(مُرَصَّص) با سرب یا قلعی یا ارزیز اندوده شده

(رَصَدَهُ ـُ رَصْدًا ، رَصَدًا) مراقب او شد ، زیر چشم و نظر داشت او را ، در راه نشست و کمین کرد

(مُراصَدَة) در کمین کسی بودن

(اِرْصاد) مراقب و در کمین بودن ، و آماده شدن ، و پاداش خوب دادن

(اَلرَّصَد) راه ، باران یا گیاه کم ، گروهی که در کمین باشند ج اَرْصاد

(اَلرّاصِد) فا ، مراقب و چشم دارنده و شیر درنده

(اَلرَّصِید) سگ یا هر حیوان شکاری که آماده جستن به شکار باشد

(اَلْمَرْصَد) کمینگاه ، رصدخانه ج ، مَراصِد و مَراصِید

(اَلْمِرْصاد) راه و جائی که در آنجا در انتظار دشمن باشند ، و کمینگاه

(اَلرَّصِید) کسیکه کمین کند و امروز بحساب بانک و موجودی که در حساب بانک دارند نیز اطلاق شود

(اَلرَّصْدَة) یکدفعه باران ج رِصاد

(اَلرُّصْدَة) حلقه ایست در دوال شمشیر گودالی که برای شکار شیر و ددان تهیه کنند

(اَلْمُرْصِدَة) زمینی که گیاهی اندک داشته باشد یا باران کم دیده باشد

(رَصْرَصَ) اَلْبِناءَ ساختمان را محکم و استوار کرد

(اَلرَّصْراصَة) زمین سخت و سنگی که در دهانه چشمه آب جاری باشد

(رَصَعَهُ ـَ رَصْعًا) او را با دست زد

دانه را میان دو سنگ کوبید

(اَلتَّرْضِیع) در کوهرنشاندن بر چیزها و اندازه کردن و ترصیع یکی از محسنات کلام و شعر است

(مُرَضَّع) کوهرنشان

(رَصَفَ ـُ رَصْفًا) سنگها را زر و هم چسبید و بهم پیوست

(رَصِفَ ـَ رَصَفًا) دندانهایش منظم و پیوسته شد

(اَلرَّصَف) شرابرا با آبی که از کوه میریزد آمیخت

(اَلرَّصَف) سنگ روی هم چیده شده در ساختمان و میل آب و آهش (رَصَفَة) و سد آب ، و ماءُ الرَّصَف آبی که از کوه سرازیر شود و با برخوردن با سنگها زود زلال شود

(اَلرَّصِیف) رفیق ، مصاحب ، همدوش شخص و یار موافق ، و راه سنگفرش شده

(اَلرُّصُوفَة) پایداری و استواری

(اَلرِّصَافَة) پتک آهنگر

(اَلرَّصَافَة) نرمی در کار و استواری

(رَصُنَ ـُ رَصَانًا) تمام کرد و کامل نمود

(رَصُنَ ـُ رَصَانَةً) عقل و غیره محکم و استوار شد

(اَلرَّصِین) محکم و استوار

(اَلرَّصِین) محکم و پابرجا و مرد مهربان و دردناک ، و شناسنده حق و دوست

(اَلْمِرْصَن) آهنی است که با آن ستور را داغ کنند

(رَضَّهُ ـُ رَضًّا) آنرا کوبید ، جریش کرد

(رَضْرَضَ) خرد خرد کرد و در کوبیدن آن مبالغه نمود

(اِرْتَضَّ) شکست ، خرد شد

(اَلْأَرَضّ) زمین گیر ، نشسته ای که از زمین بجنبد

(اَلرَّضِیض) کوبیده شده

(اَلرُّضَاض) ریزه های چیز و آنچه در موقع کوبیدن بجهد

(اَلرُّضَاب) آب دهان ، یا آب دهان مکیده و زیر مشک و مارهای برف و شکر و عسل و دانه شبنم و کف عسل و آب گوارا

(اَلْمِرْاضِب) آب دهانهای خوشمزه

(اَلرَّضِیخ) مص بخشش کم دادن

(اَلرَّضَحَة) باران اندک، ج، رِضاح
(اَلرَّضْخ) مص، مانند (رَضح) بخشش کم واندک، خبری که بشنوند و باور ندارند
(رَضَخَ) لَهُ سرفرود آورد و رام شد، و رَضَخَ لِلْحَقِّ، بحق تسلیم شد
(رَضِعَ ـَ و رَضَعَ ـِ رَضْعًا و رَضاعًا و رِضاعًا و رَضاعَةً و رِضاعَةً) شیر مکید از پستان، و راضِع کودکی را گویند که پستان را میمکد ج، رُضَّع، و شخص لئیم و فرومایه را نیز راضِع گویند، ج رُضَّع
(رَضُعَ رَضاعَةً) لئیم و بخیل شد
(مُراضَعَة) باهم شیر خوردن، کودک را برای شیر خوردن بغیر از مادر دادن
(اَرْضَعَتْه) با او شیر داد
(اَلرَّضَع) بخیلی و فرومایگی، و بچهٔ زنبور عسل، واحدش (رَضَعَة)
(اَلرَّاضِع) فا، شیرخواره، و زن پرشیر دهنده، و لئیم و بخیلی که از مردم چیزی نخواهد ج رُضّاع
(اَلرَّاضِعَة) مؤنث راضِع، شیرده ج، رَواضِع
(اَلرَّاضِعَتان) دو دندان شیر کودک
(اَلرَّضِیع) شیرخواره و همشیره بخیل و ناکس ج، رُضَعاء
(اَلرِّضاعَة) شیر دادن و شیرخوارگی
(اَلرَّضْف) ریگ و سنگ گداخته و گرم واحدش (رَضْفَة) و بمعنی استخوانهائی است در سر زانو که مانند گشت بهم پیوسته اند
(اَلرَّضِیفَة) شیری که با سنگ گداخته و گرم بجوش آورند باین ترتیب که سنگ را در شیر اندازند
(اَلرَّضِیف) سنگ گداخته و شیری که با آن سنگ گرم شود و همچنین گوشتی که روی آن سنگها بریان شود
(اَلرَّضْم وَ الرُّضَم) سنگهای گران که در عمارت روی هم نهند، واحدش (رَضَمَة)
(مَرْضِیَ ـَ مَرْضًی و رِضًی و رِضْوانًا و رُضْوانًا) پسندید آن را و رَضِیَ بِهِ قانع شد بآن، و (رَضِیَ عَنْهُ) از او راضی و خوشنود شد و او را بخشود
(مُراضاة) خوشنودی شخصی را طلب کردن
(اَرْضَى) راضی و خوشنود کرد
(تَراضَى) از هم راضی و خوشنود شدن

(اِسْتِرْضاء) طلب رضا و خوشنودی کردن
(رِضیٰ) ضامن و محب و دوستدار
(اَلرِّضاء) خوشنودی
(اَلرَّضِیّ) مرد خشنود ج، رُضاة
(اَلرِّضْوَة) خشنودی
(اَلْمَرْضِیّ) خوش و پسندیده
(اَلرَّطیط) بانگ و فریاد، احمق و شخص احمق ج، رِطاط
(اَلرَّطْب) تر و نمناک، شاخهٔ تازه، و نازک و تر
(اَلرُّطْب وَالرُّطُب) علف و گیاه سبز
(اَلرُّطَب) خرمای تازه ج، اَرْطاب
(اَلرَّطیب) تر و تازه و خرمای رسیده ج، رِطاب
(اَلْمَرْطَبَة) چاه شیرین میان چاههای شور و زمینی که گیاه سبز دارد
(اَلْمَرْطُوب) تر و نمناک
(اَلرَّطْل وَالرِّطْل) وزنی بود مساوی ۴۸۰ درم ج، اَرْطال، و احمق و سست و بیحال، و نوجوان باریک اندام، و مرد پیر و فرتوت و طفل مراهق

(اَلرُّطَیْلاء) رُتیل
(اَلرُّطْمَة) کار مشکل و مشتبه که حقیقت و جهت آن معلوم نباشد
(رَطَمَهُ ـُ رَطْماً) او را در گل یا در کاری که بیرون شدن از آن مشکل باشد انداخت
(اِرْتَطَمَ) در گل افتاد، بچیزی تصادم کرد
(اَلرُّطام) بسته شدن و بند آمدن شکم
(اَلْمَرْطُومَة) زن تهمت زده
(اَلرَّطانَة) بسخنی که عربی نباشد تکلم کردن
(اَلرُّطَیْنِیّ) کلام غیر مفهوم
(اَلْمُراطَنَة) بسخنی غیر عربی صحبت کردن
(اَلرَّعاع) مردم فرومایه و پست و ناکس
(اَلرَّعاعَة) شتر مرغ، و مرد بیدل و بی هوش و بی عقل
(اَلرَّعْب) افسون از سحر و جادو، و وعدهٔ بد و عذاب
(اَلرُّعْب وَالرُّعُب) ترس، ترسانیدن ترسیدن ج، رِعَبَة
(اَلرَّعیب) کسیکه ترسیده باشد، و ترسنده و فربهی که چربی از او تراود

(اَلرُّعْبُوب) ترسو ج ، رُعابیب
(اِرْتِعاب) ترس و بیم
(اَلْمَرْعُوب) ترسانیده ، ترسیده
(اَلرَّعْبَل) زن احمق ، شتر درشت
زنیکه جامهٔ پاره و کهنه پوشیده باشد
(اَلرُّعْبُولَة) کهنه پاره ، و قطعهٔ گوشت
(اَلرَّعْثَة وَالرَّعَثَة) گوشوار ، و
تاج خروس و گوشتی که از پایین منقارش آویزانست
ج ، رِعاث
(اَلرَّعْج) گلّه و رمهٔ بسیار
(اَرْعَدَ ـَ رَعْدًا) ابر بانگ کرد و
غرّید
(اَرْعَدَ) ترسانید ، تهدید کرد
(اُرْعِدَ) لرزید ، یا لرزه او را گرفت
(اِرْتَعَدَ) مضطرب و بی آرام و لرزان شد
(اَلرَّعْد) مص ، غرّیدن ابر
(اَلرَّعْدَة وَالرِّعْدَة) اضطراب و لرزه
که از ترس و غیره باشد
(اَلرَّعّاد) پرگو و ابر پرصدا و غرّنده ، و
یکنوع ماهی است که دست زدن بآن موجب لرزش
شد .

(اَلرِّعْدِید) بددل و ترسو و لرزنده از ترس
م ، رِعْدِیدَة ، ج ، رَعادید
(اَلرَّعْرَع) جوان بلند بالای خوش اندام
ج ، رَعارِع ، رَعارِیع
(تَرَعْرَعَ) جنبید و بربالید و قد کشید
(اَلرَّعْس) لرزیدن ، و آهسته راه رفتن
از خستگی و ضعف
(اَلْمِرْعَس) ناکس و فرومایه
(اِرْتِعاس) لرزیدن
(رَعَشَ ـَ رَعْشًا وَارْتَعَشَ) لرزه
گرفت او را ، و لرزید
(اَلرَّعِش) ترسو و کسی که او را لرزه گرفته
باشد و شخص با شتاب و چالاک
(اَلرِّعْشَة) شتاب ، چالاکی
(اَلرُّعاش) لرزشی که بر اثر بیماری مخصوصی
عارض زبان میشود
(اَلرَّعْشَة) لرزش
(اَلرَّعْص) افشاندن ، جنبانیدن
حرکت دادن ، و کشیدن
(رَعَفَ ـَ رَعْفًا) اسب از سایر
اسبان پیش افتاد

(رَعَفَ ـُ رَعَفاً وَ رُعافاً) خون دماغ شد، خون از بینی او جاری شد

(اِرْعاف) شتابانیدن، مرکب قلم را زیاد کردن

(اَلرُّعاف) خون بینی، باران بسیار

(اَلرُّعافِیّ) مردی که بسیار دهش باشد

(اَلرّاعِف) تیزی بینی از طرف نرمی آن و تیزی کوه و اسبی که بر سایر اسبان سبقت گیرد

(اَلرَّعالَة) احمقی و کولی

(اَلرَّعْل) بینی و تیزی کوه

(اَلْاَرْعَل) احمق و کول

(اَلرُّعال) آنچه از بینی جاری شود

(اَلرَّعْلَة) شترمرغ ج، رِعال و اَرْعال

(اَلرَّعام) تیزبینی، تیزی قوه بینائی

(اَلرُّعام) آب بینی، ج اَرْعِمَة

(اَلرِّعْم) پیه، چربی

(رَعَنَ ـُ و رَعِنَ ـَ رَعْناً و رَعُنَ ـُ رُعُونَةً) احمق و کول شد، سست گردید، و بیهوده سخنگو شد

(اَلرَّعْن) مص، بینی و تیزی کوه، کوه بلند ج، رِعان، رُعُون

(اَرْعَن) مرد احمق و کول. م رَعْناء

(اَلرُّعُونَة) احمقی، کولی، بیهوده یاوه سرائی

(اَلرَّعُون) سخت و دشوار و پرحرکت و تاریکی شب

(رَعا یَرْعُو رَعْواً و رِعْوَةً) از جهل و نادانی برگشت و متنبه شد و از جهل خود بخوبی باز ایستاد

(اِرْعَوی اِرْعِواءً) از نادانی باز ایستاد و بخود آمد و متنبه شد

(اَلرَّعْو وَ الرَّعْوَة) از جهل و نادانی باز گشتن، و از بدی دست کشیدن و بخود آمدن

(رَعی یَرْعی رَعْیاً وَ رِعایَةً وَ مَرْعیً) چرید، و چرانید، متوجه ستارگان شد و بآنها نگریستن گرفت، و بامور رعایا و کشور رسیدگی کرد و آنها را اداره نمود

(اَلرِّعْی) علف و گیاه. ج، اَرْعاء

(اَلرَّعْی) چریدن و چرانیدن، و حفظ کردن، سرپرستی

(اَلرَّعِیَّة) گله و رمه، قوم و ملت و هر گروه و عده‌ای که سرپرست دارند ج، رَعایا

(اَلرَّعاوی وَ الرُّعاوی) گله و رمه که

گرد قوم بچرد

(اَلرّاعی) فا ، والی و امیر و سرپرست ، و چوپان و نگاهدارنده ج ، رُعاة و رُعاء و رُعیان و رِعاء م راعیة

(اَلمَرعی) گیاه و علف و چراگاه و چریدن

(اَلمَرعی) آنچه در نظر باشد و مراعات شود و چرانده شود

(اَلمَرعاة) چراگاه

(اَلرِّعیة) زمینی که در آن سنگهای بلند و برآمده باشد

(اَرعاوِیّة) گله و ستور شاهی که بچرا گذاشته شده

(راعِیَةُ الرّاسِ) شپش

(رَغِبَ ـَ رَغباً و رَغبَةً) خواهان شد میل کرد و خواست رَغِبَ عَنهُ از او روگردان شد و اعراض نمود و نخواست او را

(رَغِبَ اِلَیهِ) زاری نمود بسوی او ، بخواری و ذلت چیزی از او خواست

(اَلرَّغب) پسندیده ، و خواسته شده

(مرغوب)

(اَلرَّغیب) بسیار خور و حریص و آزمند و هر چیز که شکم فراخ داشته باشد ج رِغاب

(اَلرَّغوب) راغب و پنهانی

(اَلمَراغِب) اطماع ، زنان پریشان در معاش

(اَلمُرغِب) توانگر و خوشبخت

(رَغِدَ ـَ رَغداً و رَغُدَ) دارای زندگی خوش و فراخ شد

(رَغد و رَغَد و رَغید) زندگانی خوش که در فراخی باشد

(اَرغَدَ اِرغاداً) به فراخ سالی رسید

(اَلمَرغَدَة) گلزار و بوستان

(اَلرَّغس) نیکوئی و نعمت و برکت ، و جمع کردن ج ، اَرغاس

(اَلرَّغیف) گرده نان ج ، اَرغِفَة و رُغُف

(اَرغَفَ) بشتاب رفت

(اَلرَّغلَة) حیوان کوچک مانند بزه و بزغاله

(اَرغَل) مرد ختنه ناکرده ، و عَیشٌ اَرغَلُ زندگی فراخ و پر برکت

(رَغَمَهُ ـَ رَغماً) بر او غلبه کرد ، و ستم نمود

(رَغِمَ ـَ و رَغَمَ ـُ رَغماً) اَنفَهُ

خوار وحقیر وپست کرد ومقهور نمود
(اَرْغَمَهُ) خوار نمود ، خشمگین ساخت ، اورا مجبور بکاری که مایل نیست کرد
(اَلرَّغْمُ وَالرُّغْمُ وَالرِّغْمُ) سخنی ناپسندی خواری ، اکراه واجبار ، خاک آلود شدن
(اَلرَّاغِمُ الْاَنْفُ) خوار وپست ، ج ، رُغْمُ اَلْاُنُوف
(اَلرَّغَامُ) خاک یا خاکی که بارنگ آمیخته باشد
(اَلْمَرْغَمُ) بینی ج ، مَرَاغِم
(اَلْمَرْغَمَةُ) اکراه وبی میلی
(اَلرُّغَامُ) آب بینی ج اَرْغِمَة
(اُرْغُنُونُ واُرْغُنٌ) یکنوع سازی است
(اَلرَّغْنُ) گوش دادن وقبول کردن سخن وخوردن ونوشیدن درناز ونعمت
(اَلرَّغْوَةُ) سنگ بزرگ وکلفت شیر وسرشیر ج ، رُغًى ورِغًى
(اَلرُّغَاءُ) بانگ شتر ومانند آن
(اَلْمَرْغَى) سخن نامفهوم وبیهم
(اَلْمِرْغَاتُ) کفگیر ، آنچه بکف شیر وغیره را باآن گیرند
(رَفَّ ـُ رَفًّا) بسیار خورد ، نیکو خدمت کرد وتیمار نمود ، وبوسه داد باطراف لب
(رَفَّ ـِ رَفًّا ورَفِيفًا) درخشید وروشن گردید گویند او وباهتزاز آمد ، رَفَّتِ الْعَيْنُ یک چشم برجست وپرید ودکتان خورد
(اَلرَّفُّ) چوبی است که مانند طاقچه برروی کوبند ویا باگچ وسنگ وآجر سازند ج ، رُفُوف
(اَلرِّفُّ) دسته شتران
(اَلرَّفَفُ) وقت وتنگی
(اَلرَّفِيفُ) سقف خانه ودرخت سبز وخرم وجنبان وفراخ سالی ، وعمامه تنگ واخلاق نیکو ، بال زدن
(اَلرَّفَّاءُ) رفوگر
(رَفَأَ ـَ رَفْأً) جامه را رفوگرد ، آرامش واطمینان داد وصلح وآشتی میان عده ای
(اَرْفَأَ اِرْفَاءً) میل کرد ونزدیک شد ونزدیک کرد ویدار نمود واَرْفَأَ اِلَيْهِ باو پناه گرفت ، وکشتی را بساحل نزدیک کرد
(اَلرِّفَاءُ) اتفاق
(اَلْمَرْفَأُ وَالْمِرْفَأُ) لنگرگاه ، ج ، مَرَافِئ

(اَلتَّرْفِيَة) دعائی است که در زناشوئی برای تهنیت گویند و آن عبارتست از گفتن (بِالرِّفَاءِ وَالْبَنِينِ) یعنی مجتمع و آرام و متفق و در حال بچه زادن باشید

(رَفَتَ ـُ رَفْتًا) شکست ریزه ریزه نمود

(اَلرُّفَات) ریزه و شکسته از هر چیز و استخوان پوسیده مرده

(اَلرَّفَث وَالرُّفُوث) ناسزا و جماع

(اَلرَّفْد) دادن و یاری نمودن ، و بهره و مدح بزرگ

(اَلرِّفْد) دهش و بخشش و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشند

(اَلرَّافِدَان) دجله و فرات

(اَلرَّافِد) دهنده و یاری کننده و نایب السلطنه ج ، رُفُد

(اَلرَّفَادَة) مالی بود که اهل مکه برای زوار کعبه میدادند و آنها را اطعام میکردند

(اَلْمِرْفَد) معونت و کمک

(اَلْإِرْفَاد) یاری و کمک دادن و چیزی بخشیدن یا دادن

(اَلرِّفَادَة) گروه مردم ، ج رِفَاد

(اِسْتَرْفَادَ) یاری خواستن

(رَفْرَفَ) اَلطَّائِرُ پرنده بال گشود و بال زد

(اَلرَّفْرَف) جامه‌ای سبز نازک دیبا ، و فرش و دامن خرگاه و اطراف زره که آویزان باشد و بالش و درخت کیا و فروهشته و مرغزار

(اَلرَّفْرَاف) شتر مرغ نر

(أَرْفَافٌ) گستردن مرغ بالهای خود را بجهتها

(رَفَسَهُ ـِ رَفْسًا) لگد زد او را و با پاشنه اش زد ، گوشت یا چیز دیگر را کوبید

(اَلرَّفْسَة) صدمه زدن و لگد زدن سینه

(اَلرَّفَش) بیل و مثال آن و پاروی کشتی

(اَلرُّفَاصَة) نوبت آب

(رَفَضَ ـِ رَفْضًا) دور کرد و دور انداخت و ترک کرد

(اَلرَّافِض) فا ، دور کننده و ترک کننده و دور اندازنده ج ، رَافِضُونَ وَرَفَضَة و رُفَّاض

(اِرْفَضَّ) اَلدَّمْعُ وَالنَّاسُ اشک جاری شد پاشیده شد و مردم متفرق و پراکنده شدند

(اَلرَّفْض) مص ، ترک کردن ، و دور انداختن چیز کم ، و آنچه شکسته شود ، آنچه متفرق گردد و قبول

اَلرَّافِضَة
نمودن
(اَلرَّافِضَة) فرقه‌ای که قائد و سرخود را در میدان جنگ ترک کردند و جماعتی از شیعیان که با زید بن علی ع بیعت کردند و بیعت را شکستند، و نسبت به آنها رافضی است
(اَلرَّفَاض) راههای مختلف و متفرق
(اَلْمَرْفِض) محلی که سیل از آن جاری شود ج ، مَرَافِض
(رَفَعَ ـَ رَفْعًا) برداشت ، بالا برد
(رَفَعَ ـَ رَفْعًا و رِفْعَانًا) بمحکمه دادخواهی برد، و را نزد حاکم و سلطان مقرب کرد و معرفی نمود
(رَفَعَ ـُ رِفْعَةً و رَفَاعَةً) مقام و قدر یافت بالا رفت
(اَلرَّفِيع) بلند ، بلند مرتبه ، رَفِيعُ صَوْتٍ صدایش را بلند کرد
(رَفِيعُ الصَّوْتِ) بلند آوازه ، و صدا بلند
(مُرَافَعَة) باهم دادخواهی کردن ، دستگیر نمودن
(تَرْفِيع) برداشتن ، بالا بردن ، دور شدن و دور نمودن
(اِرْتِفَاع) بلندی ، خصم برای مرافعه بحاکم نزدیک شدن
(تَرَفَّعَ) خود را از دیگران برتر گرفت ، برفعت گرائید
(اِرْتَفَعَ) بلند شد ، بالا رفت
(اَلرِّفْعَة) بلندی قدر و منزلت ، و یا بلند قدر و مرتبه شدن
(اَلرَّافِع) فا ، عالی که کلمه را رفع دهد ، و برداننده و نزدیک کننده و تقدیم کننده شکایت یا عریضه
(اَلرَّفِيعَة) عریضه‌ای که برای رسیدگی تقدیم شود بمقامی عالی
(اَلْمَرْفُوع) مفع ، کینوع دومین ، کلمه‌ای که رفع داشته باشند ، سخن آشکار و حدیث مرفوع حدیثی است که سلسله آن بپیغمبر برسد
(مَرَافِع و رِفَاع) موسم آوردن غله
(اَلْمِرْفَعَة) آلتی که چیز را با آن برداشت و یا بالا برند
(مَرْفَع و مَرَافِع) نزد مسیحیان روزهائی است که قبل از موعد روزه است
(اَلْرَّفْع) ج ، اَرْفُع برترین جاهای

بستر آب ، و مرد ناکس و مشک متوسط و چرک ناخن و هر جای از بدن که چرک و ریم گرد آید

(اَلرَّفاغِيَّة و رَفاغَة) فراخی و خوشی زندگی

(اَلْمَرافِغ) بیخ دستها و رانها ، مفرد ندارد

(رَفَقَهُ ـُ رَفْقًا) باو سود رسانید ، بر مرفق او زد ، کار را محکم و استوار کرد

(رَفَقَ و رَفُقَ ـُ و رَفِقَ ـَ رِفْقًا و مَرْفِقًا) نرمی و مدارا نمود ، با او بمهربانی رفتار کرد

(رَفَقَ ـُ رَفاقَةً) دوست و رفیق شد

(رافَقَهُ مُرافَقَةً) با او دوست و رفیق و همسفر شد

(اِرْفاق) مدارا و مهربانی و نرمی و سود رساندن

(تَرَفُّق) نرمی و مهربانی کردن

(تَرافُق) باهم دوست و رفیق شدن

(اَلرِّفْق) مص ، نرمی و مهربانی و چیزی که بدان یاری خواهند ، و سود و نیکوکرداری

(اَلرَّفْق) مص ، آسان

(اَلرُّفْقَة) بتثلیث راء گروه همسر و دوستان

ج ، رِفاق و اَرْفاق و رُفَق

(اَلرَّفِيق) دوست و همراه ، و نرم و مهربان ج رُفَقاء

(اَلرِّفاقَة) همراهی و دوستی

(اَلْمِرْفَق) آرنج ، و هر کاری که از آن سود برند ، کسب و وسیلهٔ آن ج ، مَرافِق

(اَلْمِرْفَقَة) ناز بالش

(مَرافِقُ الْبَلَدِ) راههائی که مردم از آنها سود برند

(مَرافِقُ الدّارِ) جای برف و آب و انبار و مستراح منزل و امثال آنها

(اَلْمِرْفَق و اَلْمُرْتَفَق) تکیه گاه

(اَلْمُرافِق) همراه و موافق

(اَلْمُرْتَفِق) ثابت و برجای و تکیه دهنده و پر

(رَفَلَ ـُ رَفْلًا و رُفُولًا) دامن کشان و خرامان رفت

(اَرْفَلَ) دامن کشید و خرامید

(تَرَفَّلَ) خرامیدن از خودپسندی

(اَلرِّفْل) دامن

(اَلرَّفَل) مص ، آب کم در قعر چاه و جای ژرف آن

(اَلرَّفِل) کسی که همیان و دامان کشان برود
ج، رَفِلَة
(اَلرَّفَال) موی بلند، و کسر (راء) بزنر راگویند
(اَلرَّفِل) شخص ایمن بلند، و اسب نیک بلند
(رَفَهَ - رَفْهًا و رِفْهًا) فراخ و آسان زندگانی شد
(اَلرَّافِه وَالرَّفْهَان) کسی که زندگانی خوش و فراخ دارد
(اَلرِّفْه) مص، فراخی و آسانی، و خرمای بن ریزه و خرد
(اَلرَّفْهَة) رحمت و مهربانی و رأفت
(اَلرَّفِیه) کسی که فراخ زندگانی و تن آسان باشد
(اَلرَّفَاهَة وَالرَّفَاهِیَة) فراخی زندگانی و ارزانی
(اَلاَرْفَی) بزرگ گوش و فروافتاده گوش
م، رَفْوَاء ج، رُفْو
(اَلرِّفَاء) پیوستگی و سازگاری و اتفاق
(رَقَّ - رِقَّة) نرم و تنک گردید، رَقَّ لَهُ با او رحمت آورد، وَرَقَّ وَجْهُهُ شرم کرد
(رَقَّ) اَلرَّجُلُ اوضاع مردم بد شد، دارائیش کم گردید، رَقَّتْ عِظَامُهُ پیر و سالخورده شد
(رَقَّ - رِقًّا) بنده و زرخرید شد
(تَرَقَّقَ) نرم و نازک و تنک شد
(اَلرِّقّ) مص، بندگی و زرخریدی، چیز نرم و نازک، پوست که روی آن چیز نویسند
برگ درخت
(اَلرِّقّ وَالرُّقّ وَالرَّقَق) زمین نرم و وسیع و رُقاق آب کم در دریا یا رود و خانه
(اَلرِّقَّة) رحمت و شرم، و رِقَّةُ اَلْعَیْش فراخی و فراوانی نعمت، و رِقَّةُ اَلْجَانِب کنایه از سستی و ضعف است
(اَلرَّقَاق) بیابان، زمین هموار و نرم
(اَلرُّقَاق) نان نازک مثل نان لواش واحدش رُقَاقَة
(اَلرَّقِیق) هر چیز نرم و نازک، و بنده بر مفرد و جمع کسان اطلاق شود
(مَرَاقُ اَلْبَطْن) جای نرم و تنک شکم
(اَلْمُرَقَّق) کرده پهن و نازک از نان

(اَلرُّقَّى) پیه نازک و رقیق

(اَلْمُسْتَرَقّ) هرچه نازک و نرم و تنک باشد

(رَقَأَ ـَ رَقْأً و رُقُوءًا) اشک یا خون خشک شد و ایستاد

(اَلرَّقُوء) آنچه بر جراحت نهند که خون باز ایستد و اصلاح کننده میان مردم

(اَلْمَرْقَاة وَالْمِرْقَاة) پلکان و زینه

(رَقَبَهُ ـُ رُقُوبًا وَ رَقَابَةً) چشم داشت و حفظ کرد و انتظار کشید، و برحذر شد از او، به ستاره نگریست که اوضاع آن را بداند

(رَاقَبَ مُرَاقَبَةً) نگهبانی کرد، زیر نظر گرفت

(تَرَقُّب) انتظار

(اَلرَّقَب) سطبری کردن

(اَلرُّقْبَى) دادن خانه یا هر چیزی بشرط مثلاً دهنده بگوید: اگر قبل از تو مردم خانه مال تو و اگر پیش از من مُردی خانه بمن برمیگردد

(اَلرَّقَبَة) پس گردن یا بُن آن، یا خود گردن ج، رِقَاب و اَرْقُب و رَقَبَات، و بندهٔ زرخرید و ذات شخص یا چیزی

(اَلرِّقْبَة) نگهبانی، و خود را نگهداری کردن و ترس و بی فرزندی

(اَلرَّقُوب) زنی که در انتظار مرگ شوی باشد و مادر فرزند مرده

(اَلرَّقَابَة) سرایدار، کسیکه مراقب خانه باشد

(اَلرَّقِيب) پاسبان، حافظ و نگهدار، کسی که در انتظار باشد، و طلایه سپاه، و کسیکه در کاری یا چیزی یا در عشق مزاحم شخص باشد، ج رُقَبَاء و رُقُب

(اَلْمِرْقَب) تلسکوب

(اَلرَّقَاحَة) کسب و تجارت و رَقَاحِیّ بازرگان

(رَقَدَ ـُ رَقْدًا و رُقُودًا و رُقَادًا) خوابید، رَاقِد خواب رفته ج، رُقُود و رُقَّد

(اِرْقَاد) خواباندن، در مکان اقامت کردن

(اِرْقِدَاد) شتاب

(اَلرَّقْدَة) بخواب شدن

(اَلرُّقَاد) خواب و بخواب شدن

(اَلرَّقُود) همواره خوابیده

(اَلرَّاقُودُ) خم بزرگ ، یا خم قار اندود ج رَوَاقِید

(اَلْمَرْقَد) خوابگاه ج ، مَرَاقِد

(رَقَشَ ـُ رَقْشًا) نقش کرد ، سخن را نوشت و آرایش داد

(تَرَقَّشَ) زینت و آرایش کردن

(اَلرَّقْش وَالرَّقْشَة) رنگ تیره که سیاهی یا رنگ دیگری در آن باشد

(اَلرَّقْشَاء) مار سیاه و سفید

(اَلْاَرْقَش) مرد پیسه ، یا کسی که خالهای سیاه و سفید در تن داشته باشد

(اَلرَّقْص) رفتار متوسط که نه تند باشد و نه آهسته ، حرکات موزون کردن و دست و پا فشاندن ، مضطرب شدن

(اِرْتَقَصَ) السِّعْرُ بها و قیمت بالا رفت

(اَلرَّقَّاص) پای کوبنده و بازی گر ، و آلتی است معروف در ساعت م ، رَقَّاصَة

(اَلرُّقْطَة) سیاهی که نقطه ها یا خالهای سفید در آنست

(اَلْاَرْقَط) سیاه بسفیدی آمیخته م رَقْطَاء و فتنه را نیز رَقْطَاء گویند و به مار پیسه نیز اطلاق شود

(رَقَعَ ـَ رَقْعًا) پارگی جامه را با پارچه ای دوخت (وصله زد) و شخص را هجا گفت

(تَرْقِیع) پارگی جامه را با پارچه دیگر دوختن (وصله زدن)

(اَلرَّقَاعَة) حماقت ، کولی

(اَلرَّقْع) آسمان هفتم ، و شوی ، وصله کردن لباس

(اَلرُّقْعَة) نامه ، نوشته ، و وصله لباس و هدف ج ، رِقَاع ، رُقْعَةُ الشَّطْرَنْج صفحه آن ، و رُقْعَةُ الْاَرْضِ قطعه ای از زمین ، و رُقْعَةُ الشَّیْءِ اصل و جوهر آن

(اَلرَّقِیع) آسمان

(اَلرَّاقُول) ریسمان و رسنی که با آن از درخت خرما بالا روند

(رَقَمَ ـُ رَقْمًا و رَقَّمَ) نوشت یا کتاب را نقطه و حرکت گذاشت ، پیراهن را راه راه کرد

(اَلرَّقَم) نوعی از نقوش خط دار و کتابت و سختی و بلا و مهر که بر نامه نهند ج ، اَرْقَام و رُقُوم و ارقام هندسی عبارت از اعداد معروفه

و مستعمله در حساب هستند

(اَلرَّقَمَة) مرغزار یا کنار رود و محل اجتماع آب و خبازی که نان کلاغ باشد و عوام آنرا پنیرک گویند

(اَلرَّقِيم) کتاب نوشته شده و دوات یا تخته یا وادی یا سنگ بزرگ یا لوح زرین

(اَلْأَرْقَم) مار سیاه و سفید که بدترین مارها است ج . اَرَاقِم

(اَلْمِرْقَم) خامه و هر آلتی که با آن نقش کنند و یا بنویسند ، و اوطو ج ، مَرَاقِم

(اَلْمَرْقُوم) مفع ، نوشته شده مر مَرْقُومَة

(اَلرَّقِيمَة) زن عفیف و پارسا

(اَلرَّقُون وَالرِّقَان) حنا و زعفران

(اَلرَّاقِنَة) زن نیکو و خوشرنگ و خضاب کرده

(اَلرَّقْو وَالرَّقْوَة) توده گرد و مرتفع از ریگ

(رَقِيَ ـَ رَقْيًا و رُقِيًّا) از کوه یا بلندی بالا رفت

(اِرْتِقَاء) برآمدن و بالا رفتن

(تَرَقِّي و تَرْقِيَة) بالا بردن و بالا رفتن

(اَلرُّقْيَة) افسون و تعویذ ج ، رُقًى و رُقْيَات

(اَلرَّاقِي) افسونگر ، و باصطلاح امروز اعراب شخص تحصیلکرده که مدارجی پیموده باشد

(اَلرُّقِيّ) بالا رفتن ، و ترقی کردن و در مدارج علم و تمدن پیش رفتن

(اَلتَّرْقُوَة) چنبر گردن

(اَلْمَرْقَى وَالْمِرْقَاة) پلکان ، نردبان ج ، مَرَاقٍ

(اَلْمُرْتَقَى) جای بالا رفتن

(رَكَّ ـِ رَكًّا و رَكَاكَةً) سست رای و بی غیرت شد ، نازک و تنگ گردید ، عقل یا علمش کم شد

(رَكَّ ـُ رَكًّا) چیز را برهم ریخت و روی هم انباشت ، بچیز دست زد تا حجم آن را بداند

(اَلرُّكَاك وَالْأَرَكّ) کسی که در عقل رای سست و ضعیف باشد ، و ناکس و بی غیرت

(اَلرَّكّ) باران نرم ریزه ج ، اَرْكَاك و رِكَاك

(اَلرَّكِيك) ناکس سست رای و ضعیف عقل

که بر ناموس خود غیرت نداره ، مرد بی مهابت

(اَلرَّكَاء وَالرَّكَاء) آواز بوم

(رَكِبَ ـَ رُكُوبًا ، مَرْكَبًا) سوار شد ، رَكِبَ الْبَحْرَ روی دریا سفر کرد ، و رَكِبَ الطَّرِيقَ راه پیش گرفت و رفت ، و رَكِبَ رَأْسَهُ خود سرانه عمل کرد و یا رفت

(رَكَّبَ) سوار کرد ، و چیز را روی هم نهاد بهم پیوست

(تَرَكَّبَ) برهم نشست و استوار شد و بهم پیوست

(اِرْتَكَبَ اِرْتِكَابًا) برنشست بر چیز ، و گناه ورزید

(اَلرَّكْب) سوارانی که از ده یا بیشتر باشند قافله شتر سواران را نیز گویند ، ج اَرْكُب و رُكُوب

(اَلرِّكْبَة) سواری و یکنوع سواری است

(اَلرُّكْبَة) زانو ، محل اتصال ساق و ران ج ، رُكَب و رُكَبَات و رُكُبَات

(اَلرَّاكِب) فا ، سوار ، شتر سوار ج رُكْبَان و رُكُوب و رُكَّاب

(اَلرِّكَاب) جای پا که بزین نهند تا سوار پای خود را در آن نهد ج ، رُكُب و بمعنی شتران سواری نیز آمده است ولی واحدی از لفظ خود ندارد و برای واحدش رَاحِلَة استعمال کنند ج ، رُكُب و رَكَائِب و رِكَابَات

(اَلرُّكُوبَة) مال سواری ج رَكَائِب

(اَلْمَرْكَب) آلت و وسیله سواری اعم از بری و بحری ج ، مَرَاكِب

(اَلْمُرَكَّب) مقع اصل و رستن گاه ، و عکس بسیط

(اَلْمَرْكُوب) آنچه بر آن سوار شوند از اسب و ستور و غیره ج ، مَرَاكِيب

(اَلرُّكْحَة) فضای خانه

(اَلرَّاكِد) ثابت و ایستاده و پا برجای از هر چیز

(اَلرُّكُود) آرمیدن و ایستادن برجا و ساکن شدن

(اَلْمَرَاكِد) ایستگاه مردم و غیر مردم

(اَلرَّكْرَكَة) ضعف و ترس (جبن)

(رَكَزَ ـِ رَكْزًا) نیزه یا چیز دیگر را در زمین فرو برد ، رگ برجست و پرید

(اَلرِّكْز) حس و آواز نرم و مرد عاقل و دانا و جوانمرد

(اَلرِّكْزَة) ثبات و عزم و عقل و رأی و جواهر و مال مدفون

(اَلْمَرْكَز) میانه و دایره و محل اقامت مردم و پایتخت ج ، مَرَاكِز

(اَلرَّكْس) به پس برگرداندن و بحال اول درآوردن و برگرداندن اول بآخر

(اِرْتِكَاس) نگونسار شدن و بازگشتن به جائی که از آن رهائی یافته مانند برگشت بیماری

(رَكَضَ ـُ رَكْضًا) دوید ، پای جنبانید پرنده بال جنبانید

(تَرَاكُض) باهم دویدن

(اِرْتِكَاض) حرکت کردن و جنبیدن ، حرکت کردن جنین در شکم

(اَلرَّكْضَة) راندن و جنبش

(اَلرَّكُوض) دونده و سریع

(اَلرَّكْض) دویدن ، جنباندن

(اَلْمِرْكَاض) بسیار دونده

(رَكَعَ ـَ رَكْعًا و رُكُوعًا) خم شد و سر را فرو برد ، محتاج گردید پس از آنکه توانگر بود ، بر وفتاد

(اَلرَّاكِع) سر فرود آورنده و فروتنی کننده ج ، رَاكِعُون و رُكَّع

(اَلرُّكُوع) پشت خم کردن در نماز یا برای تعظیم ، و سر فرود آوردن

(اَلرُّكْعَة) گودال و مغاک در زمین و یکبار رکوع کردن در نماز ج ، رَكَعَات و رُكَع

(اَلرَّكْل) لگد زدن ، و تره (کندنا)

(اَلْمِرْكَل و اَلْمَرْكَل) پای ، راه و پهلوی ستور که موقع راندن با پا بآن زنند ج ، مَرَاكِل

(اَلرَّكَّال) تره فروش

(اَلرَّكْم) برهم نشاندن و ریختن و توده کردن چیزی را روی هم

(اَلرَّكَم) ابر برهم نشسته و انبوه

(تَرَاكُم) انباشته شدن و روی هم ریخته شدن و انبوه گردیدن ، چیز یا کار

(اَلرُّكَام) توده ریگ و انبوه ابر

(رَكَنَ ـُ و رَكِنَ ـَ رُكُونًا) اِلَيْهِ بسوی او متمایل شد ، و بروی آرمید ، و با او مدارا کرد

(اَلرَّكَانَة و اَلرُّكُونَة) وقار و سنگینی و استواری

(اَلرُّكْن) آنچه بآن قوت گیرند و تکیه دهند جانب قوی چیز ، عزت ، و قوت امر عظیم

بزرگ و رئیس قوم ج ، اَرْكان و اَرَكُن
(اَلرَّكَن) موش صحرائی که آن را کلاگوش گویند
(اَلرَّكِين) برجا و استوار و آهسته و آرمیده و کوهی که اطراف بلند دارد
(اَرْكُون) دهگان (کشاورز بزرگ) و رئیس ج ، اَراكِنَة ، کلمه اصلا یونانی است
(اَلْمِرْكَن) لگن و تغار بزرگ که در آن لباس شویند
(رَكاً ـُ رَكْواً) چاه کند ، کار را اصلاح نمود ، چیز را بست ، بدگفت و ذم کرد
(اَلرَّكْوَة) بتثلیث (راء) زورق کوچک و آنچه موقع فشردن انگور زیر آن گذارند
(اَلرَّكْوَة) مشک چرمی کوچک ج ، رَكاء ، رَكَوات
(اَلرَّكِيَّة) چاه آب دار ج ، رَكايا و رَكِيّ
(رَمَّ ـِ رَمّاً و رَمَّة) اصلاح نمود خلل و خرابی بنا یا چیز دیگری را
(اَرَمّ رِمَّة) اَلْعَظْمُ استخوان پوسید یا دارای مغز شد
(تَرْمِيم) اصلاح کردن خلل یا خرابی
(اَلرَّمّ) انبوه ، گروه مردم
(اَلرِّمّ) مغز ، زمین آنچه آب دریا آورد و تری و نرمی
(اَلرُّمَّة) رسن پوسیده ، ج رُمَم
(اَلرَّمِيم) پوسیده
(اَلْمُرِمّات) بلاها
(رَمَأَ ـَ رَمْأً و رُمُوءاً) آرام کرد و جا خبر را گمان کرد و پنداشت
(اَلرَّمْث) اصلاح کردن چیزی و بدست مالیدن
(اَلرِّمْث) مرد یکه لباس کهنه در بر دارد و سست پشت
(اَلرَّمَث) با قیماندهٔ شیر در پستان
(رَمَحَهُ ـُ رَمْحاً) با نیزه او را زد ، ستور او را لگد زد
(اَلرُّمْح) نیزه ، ج ، رِماح
اَرْماح
(اَلرَّامِح) فا ، نیزه دار
(اَلرِّمَاحَة) نیزه سازی و نیزه گری
(اَلرِّمْخ) درختان انبوه

(اَلرَّمْخَة) غورهٔ خرما ج رُمَخ
(رَمَدَ ـَ رَمْدًا و رِمَادًا) هلاک شدن سرما یا از برف ریزه
(رَمِدَتْ ـَ رَمَدًا) درد گرفت چشم او
(رَمَّدَ) او را خاکستر نهاد و فرو برد
(اَرْمَدَ) اَلْقَوْمُ محتاج شدند، و چار خشک سالی گردیدند. تباه گردیدند
(اَلرَّمَد) چشم درد، و یا دوم ملتحمهٔ چشم
(اَلرَّمِد) کسی که چشمش درد کند، و آب تلخ و شور و جامهٔ چرکن ج اَرْمِدَة
(اَلْاَرْمَد) خاکستری رنگ، و آنکه چشم درد دارد و جامه‌ای که چرکناست ج رُمْد
(اَلرَّمَاد) خاکستر، ج اَرْمِدَة
(اَلرَّمَادَة) تباهی، هلاکت
(اَلرَّمَادِيّ) خاکستری رنگ
(اَلرُّمْدَة) رنگ خاکستری، رنگ تیره مایل بخاکستری
(رَمَزَ ـِ رَمْزًا) اشاره کرد، او را به کاری وادار و اغواء نمود، مشک را پر کرد
(رَمَزَ ـُ رَمْزَانًا) برجست
(اَلرَّمْز و اَلرُّمْز و اَلرَّمَز) ایماء و اشاره بهر چه باشد، چیز غیر مفهوم که محتاج به مفتاح حل باشد ج، رُمُوز
(اَلرَّمِيز) مرد بزرگ معظم و خردمند و اصیل و مرد گرانمایه و مرد پرحرکت
(اَلرَّمَّازَة) زن بدکار و شگرگران و انبوه در هنگام حرکت کوئی موج میزند
(اَلرَّامُوز) دریا
(اِرْتِمَاز) جنبش و اضطراب
(رَمِيزُ اَلْفُؤَاد) تنگول
(تَرَامُز) با ایماء و اشاره بهم مطلب رسانیدن
(رَمَسَهُ ـُ رَمْسًا) او را دفن کرد، با چیزی او را پوشاند و پنهان کرد، خبر را پنهان کرد، با سنگ او را زد
(اَلرَّمْس) گور و گور کردن ج، رُمُوس و اَرْمَاس، و پوشیده داشتن خبر و هموار کردن خاک قبر و صدای آهسته
(اِرْتِمَاس) در آب فرو رفتن
(اَلرَّمِيس و اَلْمَرْمُوس) خاک شده و پنهان شده
(اَلْمَرْمَس) موضع قبر و خود قبر

(إرماس) گور گردن مرده
(الرَّمْش) دسته ریحان مانند آن و سنگ انداختن و با سر انگشتان چیزی را گرفتن و بدست سودن و پلک چشم
(الرَّمَش) سرخی پلک چشم و ریزش آب از آن
(أرمش) خوشخو، و کسیکه پلک چشمش سرخ باشد و از آن آب آید، کسی که رنگ مختلف دارد م، رَمْشاء ج، رُمْش
(الرَّمَص) ماده سفیدی که در گوشه چشم جمع شود و خشک گردد (قی چشم)
(أرمص) کسیکه از چشمش قی آید، م رَمْصاء ج، رُمْص
(الرَّماضة) تیزی هر چیزی
(الرَّمَض) تافتگی و گرمی تابستان، باران پیش از پائیز
(الرَّمْضاء) شدت گرما، زمین گرم شده و تافته از تابش آفتاب و ریگ تافته از گرما
(إرتماض) از اندوه و سوگ سوختن
(رَمَضان) ماه روزه که نهمین ماه سال قمری است ج، رَمَضانات و رَماضین و أرمضاء و أرمضة

(الرُّماع) دردی است در کمر و در شکم که رنگ را زرد میکند
(الرَّماعة) مقعد (دبر) و مقدم سر کودک که می جنبد و آن را (یافوخ) نامند
(الرَّمَق) باقی جان ج، أرماق غذای کم
(رَمَقَهُ ـُ رَمْقاً) از گوشه چشم باو نگریست یا بدقت باو نگریست
(تَرَمُّق) آب یا شیر را جرعه جرعه نوشیدن
(الرّامِق و الرَّمُوق) فقیر، حسود
(المُرامِق) بدخو، شخص کم مودت و دوستی
(الرُّمْقة) قوت و غذای کم که شخص را زنده بدارد، یا آنچه در آن روز صرف کنند
(رُمَّق) ضعیف و سست
(الرَّمَكة) اسب و مادیان، اسب تاتاری که برای گرفتن نسل باشد، ج رَمَك و رِماك
(الرُّمْكة) رنگ خاکستری اشتران
(الرُّمُوك) در جای آرام کردن و اقامت کردن

(اَلرَّمْل) ریگ نرم ج رِمال اَرْمُل
(اَرْمَل) مرد زن مرده م، اَرْمَلَة ج
اَرامِل
(تَرَمُّل) بی شوی شدن زن و بی زن شدن
مرد
(اِرْتِمال و تَرَمُّل) بخون آغشته شدن
(اَلرَّمَل) باران اندک، افزونی در چیز،
یکی از بحور عروض است که بیت آن به هشت فاعلاتن
تمام شود
(اَلرَّمْلَة) زمین ریگ زار
(اَلرُّمْلَة) خط و نخ سیاه ج، اَرْمَل
اَرْمال
(اَلْاَرْمَلَة) زن بی شوی و محتاج و ضعیف
(اَلرُّمّانُ) نار و درخت انار واحدش
رُمّانَة، و رُمّانَة ناف و اطراف آنرا نیز
گویند
(اِرْمِینِیَّة) ارمنستان
(اَلْمَرْمَنَة) نارستان
(رَمَهَ ـَ رَمْهًا) گرمی روز شدت یافت
(رَمَی ـِ رَمْیًا و رِمایَةً) با دست یا
از دست انداخت، با تیر یا سنگ انداخت

(اَلرَّمْی و الرِّمایَة) تیر یا چیز دیگر انداختن
(رِماء و مُرامات) مدافعه و ستیز و تیر
اندازی
(تَرامی) بهم تیر یا چیز دیگر انداختن و تهاجم
و بیرون شدن و خود را بر چیزی یا بیرون انداختن
(اَلرَّمْیَة) یکبار انداختن
(اَلرَّماء) ربا و افزونی
(اَلرّامی) فا، تیرانداز، ج رُماة
و رامُون
(اَلرَّمِیَّة) شکار تیر خورده
(اَلْمِرْمی) آلت تیر یا چیز دیگر افکندن
ج، مَرامٍ
(اَلْمَرْمی) مصدر میمی، جائی که از آن
افکنند، ج مَرامٍ
(اَلرَّنِین) صدا عموماً، یا صدای محزون
(اَلرَّنَّة) عموماً بانگ و صدا، و خصوصاً
صدای زه کمان یا کمان یا صدای چیز دیگر از
قبیل برخورد فلزات وغیره
(اَلرَّنَن) آب کم
(اَلْاَرْنَب) خرگوش ج، اَرانِب
(اَلْاَرْنَبَة) واحد خرگوش، و خرگوش

ماده و طرف بینی که نرم است
(اَلرَّنَح) دوران سر
(تَرَنَّح) متمایل شدن از مستی یا گیجی سر
(مُرَنَّح) بیهوش و سرگشته و گیج رفته
(اَلرَّنَد) درخت مورد
(رَنَقَ ـُ رَنْقًا و رُنُوقًا) آب گدر و تیره شد
(اَلرَّنْق) مص ، دروغ ، خاک و خاشاک در آب ریخته
(رَنْق و رَنِق) تیره و گدر ، و عَیْشٌ رَنِقٌ زندگانی تیره و ناخوش
(رَنِمَ ـَ رَنِیمًا و رَنَمَ و تَرَنَّمَ) بطرب آمد ، آواز خواند با صدای خوش
(اَلرَّنَم و الرَّنْمَة) صدای خوش و آواز
(اَلرُّنُم) زنان خوش آواز و سرود خوان
(اَلرَّنَا) چیزیکه بر اثر زیبائی بآن بسیار بنگرند
(اَلرَّنَاء) زیبائی
(اَلرُّنَاء) آواز خوش ، طرب
(رَهِبَ ـَ رَهْبَةً و رُهْبًا) ترسید
(اَلرَّهْبَة و الرَّهْبَاء) ترسیدن

(اَلرَّهَب و الرُّهْب) آستین و الرَّهَب تیغه و تیر باریک نیز میباشد
(اَلرَّهْبَانِیَّة و الرُّهْبَانِیَّة) راهبی
(اَلرَّاهِب) شیر درنده ، و کسی که در دیر بعبادت مشغول شود ج ، رهبان ، م راهِبَة ، ج راهِبات و رَواهِب
(اَلرَّاهِبَة) حالت ترس آورد
(اَلرَّهْبَان) کسی که بسیار بترسد و بیم داشته باشد ج ، رَهابین و رَهابِنَة م ، رَهْبانَة ج ، رَهْبانات
(اَلرَّهْبَنَة) نیز ، راهبی و طریقه آن میباشد
(اَلرَّهِیب و المَرْهُوب) آنچه از آن بترسند ، ترس آور
(اَلمَرَاهِب) اهوال و مخاوف
(اَلرَّهْبَل) سخن نامفهوم
(اَلرَّهْبَلَة) آهسته دویدن ، مانند هروله
(اَلرَّهْج و الرَّهَج) گرد و خاک و بی باران
(اَلرَّهادَة) مادگی ، زندگانی ترش

(اَلرَّهِيدَة) زن جوان نازک اندام خوش روی

(تَرْهِيد) نادانی و حماقت کردن

(اَلرَّهْدَن) ترسو و احمق ج ، رَهَادِن و رَهَادِنَة

(اَلرَّهْشَة) کرم ، شرم

(اَلرَّوَاهِش) رگهای درون پنجه ، و رگهای بازو واحدش رَاهِش

(اَلرِّهْص) چینه بن دیوار

(اَلرَّهِيص) سختگیر

(اَلرَّهْص) فشار سخت

(اَلرَّهْط و اَلرَّهَط) گروه مردان از سه یا هفت ببالا که از چهل تجاوز نکند ج ، اَرْهُط ، اَرْهَاط و رِهَاط

(اَلرِّهَاط) متاع و رخت خانه

(اِرْتِهَاط) اجتماع قوم یا مردم

(رَهَفَ ـَ رَهْفًا) شمشیر را تیز کرد

(رَهُفَ ـُ رَهَافَةً و رَهَفًا) نازک و تیز و لطیف شد

(اَرْهَفَ) تیز کرد شمشیر را ، در کلام به بدیهه پرداخت

(رَهِيف) باریک و زیبا اندام

(اَلْمُرَهَّف) مفع ، شمشیر تیز کرده ، و اسب یا شخص میان باریک و باریک شکم

(رَهِقَ ـَ رَهْقًا) نادان و سفیه و احمق شد ، سبک گردید ، ستم کرد ، کار قبیح مرتکب شد ، دروغ گفت ، نزدیک شد و فرا رسید

(رَهَّقَ) بدی متهم کرد

(اَلرُّهَاق) مقدار ، اندازه

(اَلرَّهَق) کولی و نادانی و گناه بتهمت و تحمیل بیش از طاقت

(اَلرَّهِيق) یکی از نامهای شراب است

(اَلْمُرَاهِق) کودکی که نزدیک بلوغ باشد

(اَلْإِرْهَاق) تکلیف بکار مشکل و تحمیل بیش از طاقت و ظلم و ارتکاب منهیات و دروغ و شتاب زدگی

(اَلْمُرْهَق) کسیکه در فشار و مورد تعذیب باشد برای کشتن

(اَلْمُرَاهَقَة) نزدیک رسیدن کودک به حد بلوغ و نزدیکی آخر وقت حج در مکه

(اَلرَّهْك) مص ، کار نیکو

(اَلرَّهْكَة) ضعف و سستی

(رَهِلَ ـَ رَهَلاً) گوشت او سست شد و فرو هشته شد و آماس کرد

(اَلرَّهِل) کسیکه گوشت او سست و فرو هشته و آماس آورده باشد

(اَلتَّرَهُّل) سست و جنبان شدن گوشت و فرو هشته شدن آن

(اَلرِّهْمَة) باران نرم و پیوسته، ج رِهَم و رِهام

(اَرْهَم) فراوانتر و نعمت فراختر

(اَلْمَرْهَم) داروئی که روی زخم نهند ج مَراهِم

(رَهَنَ ـَ رَهْناً) گرو گذارد، چیز ثابت شد و دوام آورد

(اَلرَّهْن) گروی

(اَلرِّهان) مص، گرو بستن، شرط بستن

(مُراهَنَة) شرط بندی

(اَلرَّهِين) گرو گذارده شده، مسئول کار، عامل، و یا مرهون نیکی، مثلاً گویند اَنا رَهِينُ عَمَلِي و اَنا رَهِينُ اِحْسانِكَ

(اَلرَّهِينَة) گروی مؤنث رَهِين، ج. رَهائِن

(اَلرَّهْنامَج و الرّاهْنامَج) راهنما، دفترچه راهنمائی (کلمه فارسی است)

(اَلرَّهْو) گشادگی میان دو پا و فراخ و آهسته و نرم راه رفتن و ساکن شدن دریا

(اَلرَّهاءُ) جای فراخ و وسیع

(اَلرّاهِي) مِنَ العَيْشِ زندگانی خوش و فراخ و دائم

(اَلْاَرْهاء) اطراف، کرانه‌ها

(رَوَّأَ تَرْوِيئاً و تَرْوِئَةً) نظر کرد در کار و در عواقب آن دقت نمود

(اَلرَّوِيئَة و الرَّوِيَّة) دقت نظر و تفکر

(اَلْاِرْتِياءُ) تأمل و دقت و تفکر

(رابَ ـُ رَوْباً و رُؤُوباً) شیر بسته شد و ماست گردید، مرد سرگردان شد، دروغ گفت، شوریده رأی گردید

(اَلرّائِب) فا، شیر ماست شده، امر بی غل و غش که خالص باشد

(اَلرَّوْبَة) مایه شیر یا بقیه آن

(اَلرُّؤْبَة) حاجت، سرگردانی و کاهلی و سستی و ماده زندگانی

(اَلرَّأْب) مقدار

(اَلْاَرُوب) سرگردان و سست و بیحال
(اَلرَّوْث) سرگین چارپا و ستور ج اَرْوَاث
(رَاجَ ـُ رَوْجًا و رَوَاجًا) روائی یافت و مرغوب شد
(اَلرَّوَاج) روائی متاع و پول، و مختلف و مختلط وزیدن باد
(اَلرَّائِج) پول یا متاعی که روا و روان باشد
(اَلرَّوْجَة) شتاب، عجله
(تَرْوِیج) روا و روا کردن چیزی
(رَاحَ ـَ رَوْحًا) شبانگاه آمد یا رفت، و مطلقاً رفت و آمد
(رَاحَ) الشَّیْءَ برید آنرا
(رَاحَ یَرِیحُ رَیْحًا) بوی چیز را شنید
(رَاحَ یَرَاحُ رَاحَةً) با شادمانی برای کار نیک شتافت، بوی چیز را دریافت
(رَوِحَ رَوَاحًا) وسیع و فراخ شد
(رَوَّحَ) شبانگاه رفت و آمد کرد نزد قوم
(اَرَاحَ) بآسایش و راحت رساند، و اَرَاحَ نَفْسَهُ خود را آسوده کرد
(اَرَاحَ) فُلَانٌ مرد، دم سرد زد، و دل او بسویش پس از خستگی و ماندگی باز آمد، شادمان و آسوده گردید
(اَرْوَحَ) آب بوناک شد، و اَرْوَحَ عَلَیْهِ حَقَّهُ حق او را باو باز گرداند
(اَلرَّوْح) آسایش و نسیم خوش آیند و مهربانی، پیروزی و شادی
(اَلرَّاح) مص، شراب، سرخوشی و ارتیاح
(اَلرَّاحَة) آسایش و کف دست و فضای فراخ، ج، رَاحَات
(اَلرُّوح) جان، ج اَرْوَاح و وحی، و جبرئیل، و امر و فرمان خدا
(اَلرَّوَح) فراخی میان دو پا، و فراخی عموماً
(اَلرَّوَاح) مص، شبانگاه، از وقت زوال یا شب و در مقابل آن صَبَاح و سَرَاح است
(اَلرِّیح) باد، نسیم، ج اَرْیَاح و رِیَاح است
(اَلرَّائِحَة) بوی، و چیز نیکو، و پیروزی و رحمت و یاری و نیرو
(اَلرِّیحَة) نسیم، باد، بوی

(اَلرَّيحان) هرگیاه خوشبو، وزندگی روزی
ج، رَياحين
(اَلرّائحة) بوی شنیده شده خواه خوش
یا ناخوش باشد ج، رائحات و روائح
(اَلرَّوائح) بارانها و ابرهای شبانه
(اَلأَريحيّ) خوش خو و شادمان و خوشدل
و دهنده و احسان کننده
(اَلأَريحيّة) شادمانی و خوشدلی و خوش
خوئی و بخشش و احسان کردن
(رَواحة) شادمانی که به یقین از چیزی حاصل
شود
(تَراويح) جمع ترویحه در اصل بمعنی
نشستن بوده و بعد برای نشستنی مرسوم شده که پس از
خواندن چهار رکعت نماز در شبهای ماه رمضان،
معمول شد، و نیز بر بیست رکعت نماز که در شبهای
رمضان خوانده میشود، اطلاق گردیده
(اَلمَراح) جای آمد و شد در شب
(اَلمُراح) محل آسایش شتر و گاو و
گوسفند
(اَلمِروَحة) باد زن یا بادکش، ج
مَراوِح

(اِرتِياح) شادمانی و نشاط
(مُراوَحة) کار را بنوبت و کمک هم
کردن، یا گاه براین پا و گاه بر آن پا ایستادن
(تَراوُح) بنوبت کار را کردن
(مُستَراح) جای برآمدن و جای آسایش
(اِستِرواح) برآسودن، و آسایش
جستن و آسایش یافتن، و آرمیدن، و بوی
بخود گرفتن
(رادَ يَرودُ رَوداً و رِياداً) چیز را
خواست و طلب کرد، و زمین را گشت تا از مزایای
آن مطلع شود
(رادَ يَرودُ رَوَداناً) گشت، در طلب
چیز رفت و آمد کرد
(راوَدَ مُراوَدةً) خواستن و اظهار
میل و عشق کردن
(اَلرَّود و الرِّياد) جستن، و در طلب
علف بودن، و آمد و شد کردن
(اِرادة) خواستن
(اَرادَ اِرادةً) خواست و دوست
داشت و میل و رغبت نمود
(اَلرّائد) جاسوس، فرستاده شده

از طرف کسی ، آنکه قبل از قافله یا گروهی برای یافتن جا برود ، ج ، رُوّاد و رادة

(اَلرِّيد) طلب ، جستن

(اَلرّادة والرّائدة) زنی که بر همسایگان رفت و آمد کند

(رُوَيْدًا) آهسته باش ، مهلت بده ، ارفاق کن

(اَلرُّود) آهستگی و نرمی

(اَلْاَرْوَد) کسی که در کار با نرمی و آهستگی پیش رود (آهسته کار)

(اَلْمِرْوَد) میل سرمه دان ، آهنی که در لگام میچرخد ، محور ج مَراوِد

(اَلرّاز) رئیس و مهتر بنایان ج ، رازة

(اَلرِّيازة) پیشهٔ بنائی

(اَلْمَراز) پستان

(اَلْمَراز والمَرازة) وزن و اندازه

(اَلرَّوْز) آزمودن ، و وزن کردن

(اَلرَّوْس) مرد ، پرحوری

(اَلرَّوَش) کم عقلی و اَرْوَش ، کم عقل . م رَوْشاء

(اَلرَّوْضة) مرغزار و محل اجتماع آب

(اَلرَّوْضة) مرغزار و محل اجتماع آب

(اَلرّائض) رام کنندهٔ اسبان و دوان وغیره ج ، راضة و رُوّاض

(اَلرِّياضة) مص ، ورزش تحمل رنج برای کسب اخلاق خوب ، تهذیب نفس علمی که مردم مرتاض برای کسب حال و اخلاق مطلوبی بجا میآورند

(اَلرَّوْض) مرغزار ، سرزمین سبز و خرم و پرگیاه

(مُرْتاض) ریاضت کش

(اَلرِّياضِيّات) علم ادراک مقادیر ، بر حساب و جبر و مقابله و مساحت وغیره اطلاق شود

(اَلرِّياضِيّ) ریاضی دان

(مُرَوَّض) رام شده ، م مُرَوَّضة

(راعَ يَرُوعُ رَوْعًا) ترسید ، بشگفت ، آورد ، استوار شد

(اَراعَهُ و رَوَّعَهُ) پسندید آن را ترسید از او

(اَلرَّوْع) ترس و بیم و پسند و شگفت

(اَلرُّوع) دل یا جای بیم و ترس از دل

یا خیال دل ، ذهن و عقل

(اَلرّائِع) فا ، کسیکه با زیبائی و دلیری مورد پسند و شگفت باشد ج رائِعُون م ، رائِعَة ج ، رَوائِع

(اَلْمُرَوَّع) کسیکه دلش بترس آمیخته باشد ، بیمناک

(تَرَوُّع و اِرْتِیاع) ترسیدن

(راغَ ـُ رَوْغاً و رَوَغاناً) اینطرف و آنطرف دوید ، میل کرد ، برگردید و روی آورد مکر و خدعه کرد

(مُراوَغَة) در صدد فریب در آمدن و مخادعه کردن

(اَلرَّواغ) پوئیدن ، و حیله و مکر کردن

(اَلرِّیاغ) ارزانی و فراوانی و فراخی

(اَلرّائِغ) راه کج

(اَلرَّوْف) سکون و آرامش

(راقَ یَرُوقُ رَوْقاً) خوش و صافی و گوارا شد آب یا شراب

(راقَهُ) پسندید آنرا و شادمان شد از آن

(رَوَّقَ) الشَّرابَ شراب را صاف کرد

(اِراقَة) ریختن آب یا شراب یا هر مایعی و خون ریختن

(اَلرّائِق) پسندیده و مطلوب و خوش آیند و خوش روی ج ، رُوق و رُوقَة

(اَلرَّوْق) مص ، شاخ ، قسمت پائین خانه ، پاره ای از شب ، آغاز جوانی و اول هر چیز و عمر و زندگانی ج ، اَرْواق

(اَلرُّواق و الرِّواق) بنای مسقف جلوسرا ، یا سرسرای مسقف ، یا پیشخانه و خرگاه یا پرده که جلو خانه زنند که بالا تا پائین آنرا فرا گیرد ، ج ، اَرْوِقَة و رِواقات

(رِواقُ العَیْنِ) کنایه از ابرو است . و رِواقُ اللَّیْلِ مقدمه و طرفی از شب است

(اَلرّاوُوق) آلتی که با آن مایعات را صاف کنند (پالونه)

(اَرْوَق) کسی که دندانهای بالائین او برآمده تر از دندانهای زیرین باشد م ، رَوْقاء ج ، رُوق

(اَلرَّیِّق) اول جوانی و رونق آن ، از هر چیز بهتر آن را رَیِّق گویند

(اَلرَّوْقَة) زیبائی و خوبروئی که مور است

(المُرَوَّق) صافی و بی دُرد
(الرُّوال) آب دهانِ ستور
(رامَ ـُ رَوْمًا و مَرامًا) خواست طلبید چیز را برای خود
(الرَّوْم) خواستن و جستن و نرمهٔ گوش
(الرّائِم) خواستار و خواهنده
(الرّامَة) مرداب و محلّی است در بادیه
(المَرام) مطلب، خواستن، جستن، ج مَرامات، بمعنی مطلوب نیز استعمال میشود
(الرُّون) شدت و سختی ج، رُؤُون
(المَرُون) مغلوب
(رانَ) الأمرُ شدت یافت و سخت شد
(الرّاوَنْد) گیاه معروفی است و خاصیّت طبّی آن تقویت معده و بمنزلهٔ مسهل است
(رَوَى ـِ رِوايَةً) گفت و روایت کرد سخن یا شعر را
(الرّاوِي) روایت کننده، گوینده شعر یا سخن، ج رُواة و راوُون
(رَوِيَ ـَ رِيًّا و رَيًّا) سیراب شد
(الرَّيّان) مرد سیراب م رَيّا ج، رِواء

(تَرْوِيَة) سیراب گردانیدن، و آب برای سفر برداشتن و يَوْمُ التَّرْوِيَةِ روز هشتم ماه ذیحجه است
(تَرَوِّي) تفکر و تأمل، و درنگ در کار
(إرْتِواء) سیراب شدن
(الرِّيّ) سیرابی و تازگی و نیکو حالی و فراوانی نعمت
(الرِّوَى) آب فراوان و شیرین و گوارا
(الرَّيّا) باد یا نسیم خوش و ملایم
(الرّاوِيَة) نقل کننده شعر یا سخن، ج رَوايا، ستور آب آور و مشکی که آب با آن آورند، و توشه دان
(الرَّواء) آب گوارا و فراوان سیراب کننده
(الرُّواء) خوش منظری
(الأُرْوِيَة و الأَرْوِيَة) بزکوهی، ج أَراوِيّ و أَراوٍ و أَرْوَى
(رابَهُ يَرِيبُهُ رَيْبًا) در شک افکند او را، گمان برد در وی
(إرابَة) در شک افکندن و در شک انداختن و متهم کردن و ناپسند دیدن

(اَلرَّيب) حوادث زمانه و حاجب شک
تهمت و آنچه موجب شک گردد
(اَلرِّيبَة) شک و تهمت و آنچه شک آور
باشد و قلق و اضطراب ج، رِيب
(اِرْتِيَاب) شک آوردن و تهمت زدن
(اِسْتِرَابَة) بشک و گمان افتادن
(اَلرَّيْث) درنگ کردن و درنگ، و مقدار
مهلت از زمان
(تَرْيِيث) درنگ کردن
(اَلرَّيِّث) کند، عاجز، بطیء
(رَاشَ يَرِيشُ رَيْشًا) مال و متاع فراهم
آورد و توانگر شد، رَاشَهُ، خواند و پوشاند
او را، کمک و توانگرش نمود
(اَلرِّيش) پر مرغ و پرنده ج، اَرْيَاش
و رِيَاش و جامه و لباس پاکیزه و ارزانی و فراخی
معاش
(اَلرَّيِّش) بسیاری موی در صورت و گوش
(اَلرَّائِش) فا، واسطه بین رشوه دهنده
و رشوه گیرنده
(اَلْأَرْيَش) مردی که صورت و گوشش پرمو باشد
و کسی که مال و لباس دارد

(اَلرَّبِيطَة) چادر یک تخته، هر جامه نرم
و نازک که زنان بر سر اندازند، ملحفه، کفن، ج
رَبَائِط و رِبَاط
(رَاعَ يَرِيعُ رَيْعًا، رَيَعَانًا) جمع شد
نمو کرد، فراوان شد، گیاه روئید و بالا آمد،
رَاعَ رَيْعًا بازگردید و ترسید و برگشت
و میل کرد
(اَلرَّيْع) اول هر چیز و بهترین آن، و لرز
سراب و روشنی چاشت و درخشندگی آن
(تَرْيِيع) درنگ کردن، و توقف نمودن و
سرگشته شدن
(اَلرِّيع وَالرَّيْع) زمین بلند یا هر راه گشاد
و کوه و برج کبوتران، ج رِبَاع و رُيُوع
و اَرْبَاع
(اَلرَّيْعَان) اول هر چیز و بهترین آن،
مثل رَيْعَانُ الشَّبَاب که بهترین موسم جوانی
است
(اِسْتِرَاعَة) سرگشته شدن
(اَلرَّاف) شراب
(اَلرِّيف) زمین دارای کشت و علف
و زمین نزدیک آب و فراوانی در خوردنی و آشامیدنی

زمینی است معروف در مصر و در مراکش ج اَرْیاف و رُیُوف

(رَاقَ یَرِیقُ رَیَقاً) آب بر روی زمین ریخته شد، چیز در جشید

(رُیُوق) جاندادن

(اِرَاقَة) ریختن آب بر زمین

(اَلرَّیْق) مص، جنبش، و در جشیدن سراب و آب، و باطل، و خُبْزٌ رَیِقٌ، نان بی خورش

(اَلرِّیق) آب دهن ج اَرْیاق و رُیُوق، فُلانٌ عَلَی الرِّیقِ یعنی ناشتا نخورده است

(اَلرَّیْقَاء) خالص بی آمیختگی و کسی که ناشتا نخورده،

(اَلرَّیِّق) ناشتا خورده، و اول هر چیز و بهترین آن

(اَلرَّیْهَم) فرودنی و برتری، کوههای کم ارتفاع و دوری و کور یا وسط آن، آخر روز تا شروع تاریکی

(اَلرَّیْهَم) آهوکه سفید خالص باشد

(تَرَیْهُم) افرودنی و برتری یافتن

(رَانَ یَرِینُ رَیْناً وَرُیُوناً) غالب و چیره شد

(رَانَتْ نَفْسُهُ) نفس او پلید و خبیث گردید

(رَانَ) اَلْمَوْتُ عَلَیْهِ مرگ او را ربود

(اَلرَّیْن) پلیدی

(اَلرَّیْنَة) شراب، می، و چون بر عقل چیره میشود باین نام خوانده شده

(اَلرَّیْان) کفشی است موزه مانند

(اَرْخَی الرَّایَة) پرچم را بر زمین نصب کرد

(رَیَّی الرَّایَة) پرچم را ساخت

(اَلرَّایَة) نشانه و علامت نصب شده، پرچم ارتش ج، رَایَات و گویند

(اَلرِّیّ) دیدار نیکو و صورت خوب زیبا

ز

اَلزّای — ۱۱

(اَلزُّؤاب) تغییر و برگشتگی

(اَلزِّئبَق) سیماب یا جیوه

(زَأَجَ) برانگیخت

(اَلزُّؤد والزُّؤُد) ترس

(زَأَرَ ـِ وزَئِرَ ـَ زَئیرًا) شیر غرید و بانگ برآورد، غرش شتر نر نیز میباشد

(اَلزَّئْر والزَّئیر) غرش و بانگ شیر

(اَلزَّئْرَة) یکبار غرش کردن، بیشه، جنگل و باغ

(زُؤاف) شتافتگی و شتاب زدن و مَوْتٌ زُؤافٌ، مرگ سریع

(اَلزّامَة) آواز سخت و حاجت ج، زام، و سخت خوردن و نوشیدن

(زُؤام) مرگ بد یا سریع و با شتاب

(اَلزُّوان) دانه ایست شبیه گندم و یا آن آمیخته شود واحدش زُوانَة

(اَلزَّأی) تکبر

(اَلزَّبَب) موی ریزه زرد یا درازی و انبوهی موی

(تَزَبَّبَ) اَلعِنَبُ انگور مویز و کشمش شد، شخص پر از خشم شد

(اَلزَّبیب) مویز یا انجیر خشک شده واحدش زَبیبَة

(اَلأَزَبّ) کسی که موی صورت و گوشش فراوان باشد م زَبّاء و عامٌ اَزَبُّ، یعنی سال پر حاصل و فراخ و پر گیاه

(اَلزَّبْد) اندک مال و اندک دادن

(اَلزُّبْد والزُّبْدَة) سر شیر و کفک شیر، کره ج، زُبَد (زُبْدَة الشَّیْء) بهترین و برترین هر چیز را گویند

(اَلزَّبَد) کفک آب و کره شیر و پلیدی ج، اَزْباد، زَبَدَة ج، زَبَد نیز بهمان معنی ست

(اَلزَّباد) یکنوع بوی خوشی است که از حیوانی مانند گربه گرفته میشود و آن حیوان نیز بهمین نام خوانده میشود

(زَبَرَهُ ـِ زَبْرًا) منع کرد و باز داشت او را، تشر زد باد، با سنگ او را زد

(اَلزَّبْر) مص، قوی و توانا و عقل و رأی و سنگ ریزه و سخن و شکیبائی و نوشتن

(اَلزِّبر) کتاب و نوشته ج ، زُبُور
(اَلزِّبِر) قوی و شدید
(اَلزُّبْرَة) روش و پاره آهن میان دو شانه و پشت و پتک ج ، زُبَر و زُبُر
(اَلزَّبُور) نوشته و کتاب و ملک ج زُبُر ، و بر مزامیر داود ع اطلاق شود
(اَلمِزْبَر) خامه ، قلم
(اَلزِّبْرِج) آرایش از جواهر و نقش و نگار و از هر چیز نیکو و زیبا ، و زر و ابر رقیق که میل بسرخی کند ج ، زَبَارِج
(اَلزَّبَرْجَد) سنگ قیمتی معروف که شبیه به زمرد است و سبز رنگ آن معروفست ج ، زَبَارِج
(اَلزَّبْزَب) یکنوع کشتی بادی است و یکنوع حیوانی است شبیه گربه ج ، زَبَازِب
(اَلزَّوْبَعَة) تند باد و گرد باد ج زَوَابِع و بلاها و سختی ها را نیز زَوَابِع گویند
(اَلزَّوْبَع) حقیر و پست و کوتاه
(اَلزَّبِيع) مرد پرخشم و عربده جوی
(اَلزِّبْعِرِيّ) بدخو و درشت و کسی که موی صورت و ابروانش انبوه باشد

(زَبَلَ و زَبَّلَ) زمین را کود داد و اصلاح کرد
(اَلزِّبْل) سرگین
(اَلزُّبْلَة) لقمه
(اَلزُّبَالَة) آب کم
(اَلزَّبِيل) سرگین و کدوی خشک و انبان و ظرف
(اَلزِّبِّيل و الزِّنْبِيل) کدوی خشک و سبد و ظرف معروف که از برگ خرما و غیره بافته شود ، و انبان ، و ظرف
(اَلمَزْبَلَة) سرگین دان و بجای خاکروبه نیز اطلاق شود ، ج مَزَابِل
(اَلزَّبْن) راندن و فروختن ، و بار درخت را بر درخت گمانه و تخمین کردن ، و خانه که از سایر خانه ها برکنار باشد
(اَلزَّبَن) ناحیه و کرانه و جامه
(اَلزَّابِن) دیو سرکش و چاووش و دوزخ بان و پاسبان
(اَلزَّبِينَة) سخت ، و سرکش ، پاسبان ج ، زَبَانِيَة
(اَلزَّبُون) احمق و نادان و شتر ماده که

در وقت دوشیدن مردم را براند و بزند، و امروز مصریان شتری و خربار زَبُون گویند

(اَلزَّبُونَة و الزُّبُونَة) گردن

(اَلزُّبانی) نیش عقرب

(اَلزُّبانیان) دو شاخ عقرب

(اَلمُزابَنَة) مص، فروختن چیزی بکیل و وزن و شماره آن معلوم نباشد بچیزیکه کیل و وزن و شماره اش معلوم باشد بقراریکه در کتب فقهی آمده

(اَلزُّبیَة) گودال که برای شکار شیر یا پختن نان تهیه کنند، و زُبیَه که آب سوار آن نشود، و زُبیَة را نیز بهمین معنی گرفته اند ج، زُبی، و (بَلَغَ السَّیلُ الزُّبی) یعنی کار به آخرین درجه شدت رسید و از حد درگذشت

(زَجَّ فی زَجًّا) دوید، با نیزه یا تیغ تیز اورا زد و حربه را در بدنش فرو برد

(اَلزَّجّ) با نیزه زدن و تیز اندا ختن و دویدن

(اَلزُّجّ) تیزی آرنج و آهن بن نیزه و پیکان نیز ج، زِجاج

(اَلزُّجاج) به مثلث (زای) آبگینه، (شیشه)

(اَلزَّجّاج) شیشه گر، و نام یکی از علمای نحو است

(اَلزَّجَج) باریکی و کشیدگی ابرو

(اَلاَزَجّ) باریک و کشیده ابرو و دراز کام و زَجّاء، و مؤنث مادّه دراز کام را نیز زَجّاء گویند

(زَجَرَهُ فی زَجرًا) باز داشت او را و تندی کرد با و منع نمود و با و فریاد زد و براندش کرد

(اَلزَّجر و الزَّجَر) ماهی بسیار بزرگی است ج، زُجُور

(اَلزَّجر) بانگ زدن و باز داشتن، و فالگوئی از روی حرکت و پرش و نشستن مرغان

(اَلزّاجِر) فا، برانگیزنده و منع کننده و باز دارنده

(اَلزّاجِرات) در اصطلاح مفسرین، ملائکه موکل براندن ابرهاست

(اَلزَّجَل) بازی و آواز و نشاط و طرب و بانگ و فریاد و یکنوع از اوزان شعر است که محدث است

(اَلزَّجَلَة) بانگ و فریاد مردم ج زَجَلات

(اَلزُّجلَة) گروه مردم، پیوستگی میان دو چشم یا پوست میان آنها، و آواز مردم و حالز

قطعه از هر چیز

(اَلزّاجِل) بلند آواز و (اَلحَمامُ الزّاجِل) کبوتر نامه رسان را گویند

(اَلزَّجم) شنیدن سخن نرم و آهسته

(اَلزَّجمة وَالزُّجمة) سخن نرم و خفی و آهسته

(زَجا ـُ زَجوًا) راند و دفع کرد

(اَلزُّجِیّ) حقیر و اندک

(اَلزَّجاء) روانی کار ، نافذ

(اَلمُزجی) چیز کم و بد م ، مُزجاة

(اَلتَّزجِیة) بنرمی دفع کردن و گذراندن

(اِزجاء) راندن و به پیش سوق دادن

(اَلزَّجیر) آواز و دم سرد و ناله ، و اسهال خونین

(اَلزَّحران) مرد بخیل

(اَلزَّحزَحة) دور کردن و راندن و از جای تکان دادن

(زَحَفَ ـَ زَحفًا) پیشرفت با دست و پا پا بریدن ، سپاه بسوی دشمن پیشروی کرد

(اَلزَّحف) با دست و پا و بر زانو رفتن و پیشروی سپاه ج ، زُحُوف

(اَلزَّحّاف) بسیار زحف کننده

(اَلزَّحّافة) مؤنث زحّاف و خزنده را نیز گویند ج ، زَحّافات

(زَحَلَ ـَ زَحلًا) خسته و مانده شد

(اَلزُّحُول) دور شدن و برکنار گردیدن

(زُحَل) یکی از سیاراتست که آن را بهرام گویند

(زاحِل ، زَحِل) دور شده و برکنار شده

(اَلزُّحلُوفة) جای لغزان ، سرسره ج زَحالِف

(اَلزِّحلِق) باد تند و سخت

(اَلزُّحلُوقة) جای لغزیدن و سرسره

(زَحَمَهُ ـَ زَحمًا) او را در جای تنگ در فشار گذاشت

(اِزحام و تَزاحُم) بهم فشار آوردن و تنگی نمودن و انبوهی کردن و گرد آمدن

(اَلزَّحم) مص ، ازدحام کردگان و انبوه شدگان

(اَلزِّحام وَالزَّحمة) انبوهی ، و یَومُ الزِّحام روز قیامت را گویند

(اَلزِّحنة) گرمای سخت ، قافله با یار و همراهان

(اَلزَّحْن) مرد کوتاه قد م ، زُحَنَة
(اَلزَّخّ وَالزَّخَّة) کینه و خشم
(اَلْمَزَخَّة وَالْمِزَخَّة) همسر
(زَخَرَ ـَ زَخْرًا و زُخُورًا) در دریا پر موج
و لبریز و پر شد ، آب رو و بالا آمد ، گیاه بلند شد ،
مردم بخروش آمدند
(زَاخَرَهُ مُزَاخَرَةً) با او فخر کرد و بر او
پیروزی یافت در فخر کردن
(اَلزَّاخِر) فا ، شخص شریف و بلند مرتبه
و شادمان ، و پر و لبریز
(اَلزُّخْرِیّ) دراز از هر چیز
(اَلزَّخَّار) بسیار پر و لبریز و مواج
(زَخْرَفَه) نیکو و زیبا کرد سخن یا چیز دیگر را
و آنرا آراست ، دروغ را بظاهر آراست
(اَلتَّزَخْرُف) خود را آراستن و زینت دادن
(اَلزُّخْرُف) زر ، زیبائی هر چیز ، و سخن
دروغ آراسته ، و سخن باطل و بیهوده ج ، زَخَارِف
(اَلزَّاخِف) متکبر و خود خواه
(اَلزَّخِم) گندیده و تباه شده
(اَلزَّخْمَة) تباه و گندیده شدن گوشت و چربی
(اَلْأَزْدَرَانِ) هر دو شانه

(اِزْدَرَمَ) لقمه را فرو برد
(زَرَّ ـُ زَرًّا) (تکمه) و کمه جامه را
انداخت ، چیز را فراهم آورد و بست ، با دندان
گزید ، از خود راند و طرد کرد
(اَلزِّرُّ) (تکمه) و کمه لباس ، و دکمه عموماً
ج ، اَزْرَار و زُرُور و راندن ، و نیزه
زدن ، و موی کندن ، و تنگ کردن دو چشم و با
دندان گزیدن و استخوانکی زیر قلب و گودلی سر ران و
شانه و ورک
(اَلزِّرَّة) عقل ، و جای دندان گزیدگی
(اَلزَّیْر) چابکی و تیز هوشی و یکنوع گیاهی است
که برای رنگ بکار برند
(اَلزَّرَر) ستم کردن و برتری جستن بر کسی
(زِرُّ الْوَرْدِ) غنچه گل و یا ثمر آن ، یا آنچه
پس از ریختن برگ باقیماند
(اَلزَّرْب) مدخل ، و پناهگاه صیاد ،
و آغل ج زُرُوب
(اَلزَّرِیبَة) آغل ، و کنام شیر ، و
پناهگاه صیادان ج ، زِرَاب و زَرَائِب
(اَلزِّرْب) مسیل و راه آب
(اَلْمِزْرَاب) ناودان ج ، مَزَارِیب

(الزَّرجون) شاخه‌های مو، واحدش زَرجونة
رنگی است سرخ فام، وشراب (کلمهٔ فارسی است)
(المُزَرَّج) مست از شراب
(زَرَدَهُ یَزرُدُهُ زَرْدًا) اورا خفه کرد
(زَرِدَ یَزرَدُ زَرَدًا، المَزرَدَة) لقمه را بسرعت فروبرد
(الزَّرَد) زره بافته از حلقه‌های فولاد یا آهن ج، زُرُود و حِمارُ الزَّرَد گورخر
(الزَّرْدَة) خوراک، یکوعده خوراک
(الزَّرَّاد) خفه کننده، زره ساز
(المَزرَد) گلو وخشکنای گلو، ویاری
(الزِّرَادَة) زره سازی
(المِزرَد) رشته‌ایکه باآن گلو رابندند وخفه کنند
(الزُّرزُور والزُّرزُور) سار، پرندهٔ معروف که سیاه خالهای سفید دارد ج، زَرازیر و زَرازِر
(الزُّرزُار) چابک وتیز هوش
(زَرَطَ زَرطًا) لقمه را فروبرد
(زَرَعَ یَزرَعُ زَرعًا) دانه را درزمین کاشت
(الزَّرع) کشت، وفرزند ج زُرُوع
(الزَّرْعَة) دانه، تخم که کارند
(المُزارَعَة) باهم کاشتن، یا قرارکشت گذاشتن بر وضع معینی
(الزَّارِع) فا، کشاورز، ج زارِعون و زُرّاع
(الزِّراعَة) کشاورزی
(الزَّرِيعَة) آنچه کاشته شده وزمین کاشته
(الزَّرِيع) کشتهٔ دیم، هرکشتی که از باران آب بخورد
(المَزرَعَة والمَزرُعَة) جای کشت، و کشتزار ج مَزارِع
(المَزرُوع) مفع، کاشته شده
(المُزدَرَع) کشتزار
(زَرَفَ یَزرُفُ زَرفًا) برجست، ودرسخن اضافه کرد و دروغ گفت
(الزَّرافَة) جماعت مردم ج زَرافات
(الزُّرافَة والزَّرافَة والزِّرِّافَة والزُّرِّافَة) حیوانی است که گردن دراز دارد و دستهایش از پاهایش بلندتر است وآنرا شترگاو پلنگ گویند

(اَلزُّرَافَة) دروغگو
(اِنْزِرَاف) درگذشتن، و در طلب آب وگیاه رفتن
(اَلزَّرُوف) شتر ماده سریع
(زَرَقَ ـِ زَرْقًا) مِزراق انداخت، چشم برگرداند بطوریکه سفیدی آن ظاهر شد و خیره شد بخشم
(زَرَقَ ـَ زَرَقًا) کور شد، چشمش آسمانی رنگ شد و یا چیز آسمانی رنگ شد
(اَلزَّرَق) آسمانی رنگ شدن و نابینائی
(اَلزُّرْقَة) رنگ آسمانی
(اَلزُّرْق) پیکانها و سنانهای نیزه
(اَلْاَزْرَق) آسمانی چشم و رنگ، مؤنث آن زَرْقاء ج، زُرْق و ماءٌ اَزْرَق یعنی آب زدوده و عَدُوٌّ اَزْرَق یعنی سخت و نَصْلٌ اَزْرَق یعنی پیکان زدوده و تیز
(اَلزَّرْقاء) نیز بمعنی آسمان و شرابست و اَلْقُبَّةُ الزَّرْقاءُ، آسمان
(اَلزَّرَّاقَة) تلمبه، لوله آب کش
(اَلْاَزَارِقَة) فرقه‌ای از خوارج هستند که پیرو نافع بن ازرق بودند

(اَلْمِزْرَاق) نیزه کوتاه و شاید زوبین باشد ج مَزَارِیق
(اَلزَّرَاقِم) مارها
(اَلزَّرَم) ترس و پرهیز
(اَلزَّرْنَقَة) مص، فزونی، زیبائی کامل
(زَرِیَ ـِ زَرْیًا و زِرَایَةً) عیب کرد، گله نمود، خشم گرفت
(اَزْرَی اِزْرَاءً) خشم گرفت، گله نمود، عیب کرد
(اِزْدِرَاء) پست و خوار و سبک شمردن
(اَلزَّرِیّ) پست و ناچیز و خوار
(اَلْاَزَطّ) مرد کج زنخ و کوسه
(زَعَبَ ـَ زَعْبًا) پر کرد مشک را، درید آن را، و برید، رود پر شد
(اَلزِّعَب) پدر قبیله
(اَلزَّعْبَة و الزُّعْبَة و الزِّعْب) پاره‌ای و قسمتی از مال
(اَلزَّعْبَل) شکم بزرگ و گردن باریک ج، زَعَابِل
(زَعَجَهُ ـَ زَعْجًا و اَزْعَجَهُ) ناراحت

کرد او را ، از جای برکند و راند ، بانگ بر او زد
(اَلزَّعْج) بی آرامی ، ناراحتی
(اِنْزِعاج) ناراحت کردن و راندن و برکندن
از جای یا از جای برکنده شدن
(اَلْمِزْعاج) زنی که در یک جای آرام نگیرد
(اَلزَّعارَة وَالزَّعارَّة) بدخوئی ، تندی
مزاج
(اَلزَّعِر) کم مو و پریشان مو م زَعِرَة
و زَعْراء
(اَلتَّزَعْزُع) جنبیدن و از جای تکان خوردن
(اَلزَّعْزَعَة) سخت جنباندن و سخت تکان
خوردن ج ، زَعازِع و پیش آمدهای سخت و
دشوار روزگار را نیز زَعازِع گویند
(زَعَفَهُ ـَ زَعْفًا) فوری و برجای کشت
او را ، وَسَمٌّ زُعافٌ زهر کشنده که مهلت ندهد
(مُزْعِف) فوری و برجای کشنده
(زَعْفَرَة) رنگ دادن با زعفران
(زَعْفَران) گل زرد رنگ خوشبوی
معروفی است که از درختی بان نام بدست آید و
مفرح و مقوی است و در ادویه در غذا بکار رود و
سابقا بجای بو و عطر نیز بکار میرفته

(زَعَقَ ـَ زَعْقًا) ترساند ، بانگ و
فریاد کرد
(زَعِقَ ـَ زَعَقًا) در شب ترسید ، بانشاط
شد
(اَزْعَقَ) ترساند
(اَلزُّعاق) آب تلخ که آشامیدنی نباشد
و رمیدگی
(اَلزَّعْقَة) بانگ و فریاد
(اَلزَّعِق) کسیکه در شب بترسد یا ترسیده
باشد
(اَلزَّعِل) گرسنه ایکه از گرسنگی بی تاب باشد
و شادمان
(زَعِمَ ـَ زُعْمًا و زِعْمًا زُعْمًا) مدعی
شد و گفتاری راست یا دروغ گفت
(زَعِمَ ـَ زَعَمًا) امید داشت و
حرص نمود
(اَلزَّعْم) ضمانت و مهتری و تقبل مسئولیت
امری یا چیزی
(اَلزَّعامَة) شرف و بزرگی و پیشوائی
و ریاست و صلاح و زره و بهترین قسمتهای مال
(اَلزَّعِیم) کفیل ، ضامن ، رئیس

وپیشوا ج زُعَماء
(اَلزَّعُوم واَلزُّعُوم) درماندہ درسخن
(اَلزُّعْمِیّ) دروغگو، راستگو (ازاضداد است)
(اَلْمَزْعَم) محل طمع وکاری که برآن اعتماد نباشد
(اَلْمِزْعامَة) مار
(اَلزَّغَب) موی ریزهٔ زرد، پرریزه که تازه درآید، واحدش زَغَبَة
اَلزَّغَر) بسیاری ازهرچیز، وافراط آن
(اَلزَّغَف) مص، زره فراخ وبلند، وابری که باریده باشد وهنوز روی آسمان را پوشیده باشد، وسخن دروغ وگزاف
(اَلزَّغَل) غش وفریب
(اَلزُّغْلُول) کودک، سبک وچابک
ج زَغالیل
(زَفَّ ـِ زَفّاً وزَفیفاً) شتافت، یا ونه تند ونه آهسته وزید، پرنده بال کشود وخودرا فروانداخت
(زَفَّ ـُ زَفّاً وزِفافاً) عروس رابسوی شوهر روانه کرد وفرستاد، برق درخشید
(اَلزَّفَّة) یکبار فرستادن وپیشکش کردن
(اَلزُّفَّة) گروه، طایفه، دسته ازمردم
(اَلْأَزَفّ) سریع وشتابنده وتندرو
(اَلزَّفیف) سبک وشتابنده وتندرو
(اَلْمِزَفَّة) آنچه عروس را درآن نشانند وبسوی شوهر برند
(اَلزِّفْت) قیر
(اَلْمَزْفُوت) قیراندوده شده
(اَلزِّفْر) بارسنگین
(اَلزَّفْرَة) دم سرد ودم برآوردن و بانگ کردن
(اَلزَّفَر) شیر درنده، شخص دلیر، دریا، رود پرآب، کریم وبخشنده، رئیس محترم، بخشش زیاد، دسته سپاه
(اَلزّافِرَة) گروه مردم، ولشکر، وبلا وستون وپایهٔ بنا
(اَلزَّفیر) سختی وبلا، وبانگ خرکه آخر آنرا شهیق گویند
(اَلزَّوافِر) دنده‌ها، کنیزکان که مشک آب بردارند

(اَلزِّفْن) سایه پوشی که بر بامها سازند
(اَلزَّفّان) رقّاص
(زَفَنَ ـِ زَفْنًا) رقصید
(اَلزَّفَیان) مص، شتاب و سرعت و سبکی در رفتن، وزن کوتاه قد
(اَلزّافِیّ) سریع، سبک، شتابنده
(اَلزَّقّ) غذا دادن پرنده بجوجه خود بمنقار
(اَلزِّقّ) خیک یا مشکی که برای شراب وغیره بکار رود و موی یا پشم آنرا بریده باشند ج، اَزْقاق و زِقاق
(اَلزُّقّ) شراب، ج زَقَقَة
(اَلزُّقاق) کوچه، راه ج، اَزِقَّة
(اَلزَّقْم) خوردن و بگلو فرو بردن
(اَلزَّقَمَة) طاعون
(اَلزَّقُّوم) هر خوراک کشنده، و درختی است که گویند در دوزخ است، و درختی است در بادیه که گل زردی مانند یاسمن دارد
(اَلزُّقْیَة) تودهٔ درم وغیره
(اَلزَّقْیَة) فریاد
(اَلزَّکّ) لاغر و نزار
(اَلزُّکّ) جوجه فاخته

(اَلزَّکَّة) سلاح
(اَلزُّکَّة) خشم و اندوه
(اَلْمَزْکَأ) پناه
(اَلزُّکْبَة) فرزند و نطفه
(اَلزَّکیبَة) ظرفی است مانند مشک یا جوال که برای آب بکار رود
(اَلزُّکْرَة) مشک جای شراب ج زُکَر
(اَلزُّکام) بیماری سر و دماغ، بیماری معروفی است
(اَلزُّکْمَة) آخرین فرزند پدر و مادر، گرانجان و گران خوی که او را (ثقیل) گویند
(اَلزَّکْمَة) زکام، نسل
(زَکِنَ ـَ زَکَنًا) دریافت، دانست گمان برد، تفرّس کرد
(زاکَنَ) گمان برد
(اَلزَّکانَة) صدق و اصابت گمان
(اَلزَّکَن) زیرکی و تیزهوشی و فهم
(اَلزَّکِن) زیرک و با فهم و تیزهوش
(زَکی یَزْکُو زَکاءً و زُکُوًّا و زَکِیَ ـَ زَکًی) کشته روئید و بالا آمد، شخص

نیکو وصالح شد
(زکی) برآمد ونمو کرد وفزون شد،
تشنه شد، تزکاة پاکیزه نمود آنرا، اصلاحش
کرد، زکوة مال را داد
(تزکی) پاکیزه شد، صدقه داد، فزون
شد وبالا آمد
(الزکا) حد وجثت
(الزکاة) خلاصه وبخشه چیز، بهره ای از
مال که برای پاکیزه کردن مال داده شود
(التزکیة) پاکیزه کردن، وزکوة دادن
(الزاکی) فا، نیکو وبالا آمده ونمو کرده
ج، زکاة
(الزکی) پاکیزه ونیکو وخوش عیش ج،
أزکیاء م، زکیة
(الزلل) لغزان وجای لغزنده
(الزلزل) مص، لغزش وگناه
(الزلة) لغزش پای ولغزش در سخن،
وگناه، ومعانی، وعروسی ج، زلات
(الزلة) تنگی نفس، وامنده ومیل به
خوردن چیزی
(الزلال وزلیل) آب زدوده وشیرین
وگوارا
(المزلة) جای لغزیدن ج، مزالّ
(الزلیة) لقمه، تیر
(الزلابیة) شیرینی معروفی که آنرا امروز
(زلوبیا) نامند
(الزلج) جای لغزان
(الزلج) سنگهای هموار وصاف
(الزلاج) رسنگار راز شناید، وتیر لغزنده
از کمان
(الزلوج) چاپک
(المزلاج) قفل در، کلون در که بکلید
باز وبسته شود
(الزلح) دروغ وباطل وبیهوده
(الزلخة) سرسره
(الزلوخ) چاپک
(الزلزلة) مص، زمین لرزه ج،
زلازل، وذلازل بمعنی اهوال وبلاها
نیز میباشد
(الزلول) کودک، چاپک
(الزلعة) زخم وجراحت فاسد شده
(الزلع) شکاف کمی پوست ظاهر ودری

(اَلزَّلَف) نزدیکی و منزلت و نزدیکشدن
(اَلزُّلَف) نزدیکی و مرتبه و پایگاه
(اَلزُّلْفَة) نزدیکی و منزلت و قرب، و پاره‌ای از شب یا از اول شب، ج زُلَف، زُلُفات
(زُلْفات و زُلَفات) حاجی که شب از روز گیرد و بعکس
(اَلزَّلِیف) پیش درآینده از جائی بجائی
(اَلزَّلِق) جای لغزان
(اَلزَّلَق) جای لغزنده و کفل ستور
(اَلزَّلَقَة) سنگ صاف و صیقلی، و زن
(اَلزَّلِق) زود خشم گیرنده
(اَلزَّلِیق) جنین که سقط شود، بچه نارس
(اَلمَزْلَق) جای لغزیدن، سرسره
(اَلمِزْلاق) قفل و کلون در که بی کلید بسته و باز شود
(اَلزُّلَیق) شفتالو که صاف باشد
(اَلزَّلَم) سم پس آن، تیر بی پر ج اَزْلام و اعراب در زمان جاهلیت با ازلام چیزرا قسمت میکردند
(اَلزَّلَمَة و اَلزُّلَمَة و اَلزُّلَمَة) هیئت مانند، قد
(اَلأَزْلَم) کسی که طرف گوشش بریده باشد مر زُلْماء
(زَلَه) شکوفه ریحان حسن و خوبی
(اَلزَّمَم) مقابل و قریب
(اَلزِّمام) مهار ج، اَزِمَّة و بند کفش، و مقدم و پیشوای قوم
(اَلزُّمّ) ترسان و هراسناک ج، زُمَّم
(اَلزُّمام) گیاه بلند
(اَلأَزْمِیم) ماه و شبهای آخر ماه
(اَلزَّمِج) خشمگین
(زَمْجَرَ زَمْجَرَةً) عربده کشید، داد و فریاد کرد، شیر غرید
(اَلزَّمْجَرَة) بانگ و فریاد و خروش، و نی لبک، و زن بدکار
(زَمْخَرَ البَحْرُ) بر بخشم آمد و غرید، گیاه شکوفه کرد و بلند شد
(مُزْمَرَة) فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم ج، زُمَر
(اَلزَّمْر و اَلزَّمَر) بانگ، صوت،

ج زُمُور

(اَلزَّمِر) نی زن ، کم موی ، کم مروت

م زَمِرَة

(اَلزِّمَار) بانگ شترمرغ

(اَلزَّمِیر) کوتاه قد ج ، زِمَار

(اَلزَّمِیر وَالزَّمُور) کودک زیبا

(اَلزَّمَّار) نی زن

(اَلزَّمَّارَة) نی که در آن بدمند

(اَلْمِزْمَار) نی و قره نی ، اَلْمَزْمُور

سرود و ترانه ، ج مَزَامِیر

(زَمَرَ ـُ زَمْرًا وَزَمِیرًا) نی زد ،

حدیث را اشاعه داد

(اِزْمَارَّ) خشمگین شد ، و چشمانش از خشم

سرخ شد

(زَمْزَمَ زَمْزَمَةً) از دور بانگش شنیده شد ،

مغنی آواز خواند ، آهسته و زیر لب چیزی گفت

(اَلزَّمْزَمَة) آواز که از دور آید و در آن

بانگی چون بانگ مگس باشد ، و صدای شیر و رعد

ج ، زَمَازِم

(اَلزِّمْزِمَة) گروه مردم ، و گروه شتر

(زَمْزَم) چاه معروفی است در مکه ، و

مَاءٌ زَمْزَم ، آب فراوانی که نه شور باشد و نه

کاملاً شیرین

(اَلزَّمَع) مردم فرومایه ، و مجاری سیل

تنگ و کوچک ، و سیل ضعیف ، و زیادی

انگشتان ، و قلق ج ، اَزْمَاع

(اَلزَّمَاع) عزم و اراده در اقدام بر کار ،

شتاب زدگی ، و درستی و عزم و استواری رأی

(اَلزَّمَعِیّ) مرد فرومایه ، زود خشم گیرنده ،

و مرد زیرک و چابک

(اَلْمُزْمِع) با عزم و ثابت رأی

(اَلزَّمَك) خشم فراوان و شدید

(اَلزَّمِل) ردیف و کسی که در سواری

شریک باشد و پشت شخص سوار شود

(اَلزُّمْلَة) گروه مردم ، همراهان

(اَلزَّمَل وَالزَّمَلَة) عیال

(اَلزَّمِل وَالزُّمَل) ترسو ضعیف

(اَلزَّامِلَة) ستور یا شتری که آنرا بار

کنند ج ، زَوَامِل

(اَلزَّمِیل) همردیف ، و امروز بمعنی

همکار استعمال میشود ، و همسر و یار و رفیق سفر

ج ، زُمَلَاء

(اَلْأَمِيلُ) نشکرده، آلتی است تیز که کفاشان با آن چرم تراشند، وچکش یا پتک، مرد سخت و مرد سست (از اضداد است)

(اَلْمُزَمَّل وَالْمُتَزَمِّل) کسی که خود را در جامه پیچیده باشد

(اَلْمُزَمَّلَة) سبو و یا ظرفی که برای خنک کردن آب بکار رود

(زَمِنَ ـَ زَمَنًا و زُمْنَةً) قدیمی و کهنه شد، برجای ماند

(اَلزَّمَن) روزگار، وقت خواه کم باشد یا بسیار ج، اَزْمَان و اَزْمُن

(اَلزَّمَان) روزگار ج. اَزْمِنَة

(اَلزَّمَانَة) نقص و عیب، از دست دادن بعضی از اعضاء، تعطیل و از کار افتادن قوی، عشق

(اَلزَّمِن) ناقص و معیوب ج زَمِنُون

اَلزَّمِين نیز بهمان معنی است ج، زَمْنَى و زَمَنَة

(اَلْمُزْمِن) کهنه و دوران دیده. مَرَضٌ مُزْمِنٌ، بیماری کهنه

(اَلْمُزَامَنَة) برحسب مدت و زمان معامله کردن

(اَلزَّمْهَرِير) سختی سرما

(اَلزِّن) ماش

(اَلزَّنَن) تنگی

(اَلزَّنِين) شاش بند شده

(اَلزُّنَابَة) نیش کژدم

(اَلزَّنْبَر) شیر درنده

(اَلزُّنْبُور) مگس انگبین، و حشره معروف که نیش دارد و میگزد، ج، زَنَابِير واحدش زُنْبُورَة

(اَلزُّنْبُرُك) فنر ساعت و فنری

(اَلزَّنْبَق) گل سوسن، روغن یاسمن

(اَلزَّنْجَبِيل) شراب، می، و ریشه نباتی است که آنرا بفارسی آنوجه گویند و برگش شبیه به برگ نی است

(اَلزِّنْجَار) زنگار مس وغیره

(اَلزَّنْجِير) سفیدی که بر ناخنهای کودکان است. و سلسله و تلاشه ناخن

(اَلزُّنْح) پاداش دهندگان

(زَنَحَ زَنْحًا) مستود و مدح کرد

(اَلزَّنِخ) روغن فاسد و بدبو

(اَلزَّنْد) بند دست و محل اتصال شانه و بازو و آهن آتش زنه ج، زِناد و اَزْنُدَة و اَزْناد

(اَلْمُزْنَد) تنگ بخیل

(زَنَدَة) پر کرد آن را

(اَلزِّنْدِیق) کسی که بظاهر با ایمان و در باطن کافر باشد، ج زَنادِقَة، زَنادیق

(اَلزَّنْدَقَة) زندیقی

(اَلزُّنّار) چیزی است که ترسایان و بت پرستان بر میان می بستند ج، زَنانیر

(اَلزُّنام) سختی و بلا

(اَلزَّنیم) پسر ناخوانده و کسی که منسوب بقومی باشد و از آنها نباشد، و فرومایه و ناکس و بدخو

(اَلزِّنی وَالزِّناء) هم بستر شدن بحرام

(اَلزّانی) مردی که بحرام با زن هم بستر شود م، زانِیَة

(اَلزَّنِیّ) تنگ

(زَهَدَ و زَهِدَ ـَ و زَهُدَ ـُ زُهْدًا و زَهادَةً) نخواست و ترک کرد، از دنیا دست کشید و پارسا شد، زاهد شد

(اَلزَّهَد) قدر

(اَلزُّهْد وَالزَّهادَة) اعراض و ترک و پست شمردن، زاهدی

(اَلتَّزَهُّد) ترک دنیا کردن و پارسا شدن (اَلزَّهید) اندک پست

(اَلزَّهَد) زکاة ج، زِهاد

(اَلزّاهِد) فا، تنگ خو، و کسی که دنیا را ترک کرده و روی بعبادت آورده باشد ج، زُهّاد

(اَلزَّهید) بسیار زاهد

(اَلْمُزْهِد) اندک مال

(زَهَرَ ـَ زُهُورًا) چراغ یا ماه یا صورت درخشید، رنگ چیز صاف و زدوده شد

(زَهِرَ ـَ زَهْرًا و زَهُرَ ـُ زُهُورَةً) با حسن و رونق شد، زیبا گردید

(اَزْهَرَ) النَّباتُ گیاه و سبزه گلدار شد

(اِزْدَهَرَ) درخشید، روشن گردید

(اَلزَّهْر وَالزَّهَر) شکوفه گیاه و گل واحدش زَهْرَة و زَهَرَة و زَهْرَة الدُّنْیا، خوبی و خوشی و بهجت آن، ج

(زَهْرُ التَّرْدِ) طاس نرد
(اَلزَّهْرَة) زیبائی وسفیدی ونیکوئی
(اَلزُّهَرَة) ستاره معروف که بفارسی ناهید نامند
(اَلزَّاهِر) گیاه وسبزهٔ زیبا، درخشان وزوده
(اَلْمِزْهَر) عود که آلت طربست ج، مَزَاهِر
(اَلزَّهَق) زمین پست
(اَلزَّاهِق) باطل وخشک وهلاک شونده
(اَلزَّهُوق) باطل، هلاک شونده واز مین رونده وراه کوه فراخ وبلند
(اَلزَّهَل) دور شدن از بدی
(اَلزَّاهِل) آسوده خاطر وثابت دل
(اَلزَّهَم) بوی کند، پیه عطری که آن را زباد نامند
(زَهَا، زَهُوَ، زُهُوّاً، زُهَاءً) درخشید ونازید، درخت بلند وبرومند شد میوه کشته ظاهر شد
(اَلزَّهْو) رونی نیکو، فخر، گیاه تر تازه، نازیدن، خودپسندی وباطل دروغ

(اَلزُّهَاء) مقدار، اندازه
(اَلزَّهْو) تری وتازگی ودرخشیدن شکوفه وگیاه
(اَلزُّهَا) تازگی وخرمی، زیبائی
(اَلزَّاهِی) فا، تازه ودرخشان وپرفروغ، مؤ زَاهِیَة
(اَلزَّوْج) شوی وزن، وجفت که دو باشد (خلاف فرد) ج اَزْوَاج
(اَلزَّاج) معرب (زاک)، یکی از املاح است
(اَلزَّوَاج) زناشوئی
(اِزْدِوَاج) زناشوئی کردن
(اَلزَّوْجَة) زن همسر، ج، زَوْجَات
(اَلزَّوْح) دور کردن، پراکنده کردن
(اِزَاحَة) دور کردن، برطرف کردن ازجا رکندن
(اَلزَّوْد) آماده ومهیا کردن توشه
(اَلزَّاد) توشه، ج، اَزْوِدَة واَزْوَاد
(اِزَادَة وتَزْوِید) توشه دادن

(تَزَوُّد) توشه برگرفتن

(اَلْمِزْوَد) توشه دان ج مَزاوِد

(اِسْتَزادَ) توشه خواست

(زارَ یَزُورُ زِیارَةً و مَزاراً و زُوراً) بقصد دیدن و ملاقات آمد، زیارت کرد

(زَوِرَ یَزْوَرُ زَوَراً) قسمت فراز سینه اش مایل یا کج شد

(اَلزَّوْر) قسمت فراز سینه یا محل پیوستن استخوانهای آن، قوت عزیمت

(اَلزِّیارَة) دیدن کردن، ملاقات نمودن

(اَلزّائِر) زیارت کننده، دیدار کننده، ج، زُوّار و زُوَّر م، زائِرَة

(تَزْوِیر) دروغ را پرداختن، پیراستن کلام وغیره و نسبت دادن دروغ، و باطل کردن

(تَزاوُر) از هم دیدن کردن

(اَلزُّور) عقل، دروغ، باطل، شرک بخدا، نیرو، لذت خوراک، پیشوا و سرور

(اَلزِّیر) خم بزرگ، کتان و کسی که معاشرت زنانرا دوست دارد و بآن پردازد ج، اَزْوار و اَزْیار

(اَلزَّیْر) خشمگین

(اَلزِّوَر) روش سریع و تند

(اَلزَّوْرَة) یکبار دیدن کردن، دوری

(اَلْاَزْوَر) کسیکه سینه اش مایل و کج باشد کسیکه از گوشه چشم نگاه کند، م زَوْراء، ج، زُور

(اَلْمَزار) مص، زیارتگاه، و در فارسی بگور نیز اطلاق شود، ج، مَزارات

(اَلزُّورَق) کرد یا کرجی

(اَلزَّوَش) بنده و زرخرید، ناکس و فرومایه

(اَلزُّوع و اَلزُّوَع) عنکبوت

(زاغَ یَزُوغُ زَوْغاً) خمید، از راه متمایل شد

(اَلزَّوَغان) ستمگردن در سخن، از راه در رفتن، منحرف شدن، دید چشم از هدف و اضطراب آن

(اَلزّاغ) کلاغ

(اَلزُّوَن و اَلزّاؤُق) سیماب، جیوه

(تَزْوِیق) آراستن و درست کردن

(مُزَوَّق) آراسته و درست کرده و مزین

(اَلزَّواق) زینت و آرایش زن

(اَلزَّوقَة) نقاشان، دیوار خانه
(زَالَ یَزُولُ زَوْلًا و زَوَالًا و زُوَالًا) دور شد، برطرف گردید و زَالَ زَوْلًا، جنبید و حرکت کرد
(مَا زَالَتْ تَزُولُ زَوَالًا) خورشید از میانهٔ آسمان بسوی مغرب متمایل شد، اسبها با سواران از جای برکنده شدند و بتاخت آمدند
(اِزَالَة) برطرف کردن و دور کردن و از جایی برگرداندن
(اِزْدَالَ عَنْهُ) از او دور شد و جدا گردید
(اَلزَّوْل) مص شکفت، و مرد دلاور و کریم ج، اَزْوَال
(اَلزَّوَال) مص، متمایل شدن خورشید از میانهٔ آسمان
(اَلزَّایِل) فا، دراز، برطرف شده
(اَلزَّائِلَة) مؤنث زایل، هر ذی حیات جنبنده و دونده و آینده
(اَلزَّوِیل) جنبش، جانب
(اَلْمِزْوَلَة) ساعت آفتابی، شاخص ج، مَزَاوِل
(زَامَ یَزُومُ زَوْمًا) مُرد، درگذشت

(اَلزُّونَة) زینت و آرایش، زن عاقله
(اَلزَّوْن) بت، و آنچه در نزد مشرکین بمنزلهٔ خدا باشد
(زَوَی یَزْوِی زَوْیًا و زَیًّا) ورکرد، منع نمود، گرد آورد، قبضه کرد، مال را بدست آورد
(اِزْوَوَی) گوشه گیر شد
(اَلزَّاوِیَة) گوشه و در علم هندسه عبارت از فرجهٔ بین دو ضلع است ج، زَوَایَا
(زَاتَ یَزِیتُ زَیْتًا و زَیَّتَ) در طعام روغن زیتون یا روغن دیگری ریخت
(اَلزَّیْت) مص، روغن زیتون ج زُیُوت و این کلمه بر عموم روغنهای نباتی اطلاق شود.
(اَلزَّیَّات) روغن زیتون فروش، و روغن فروش
(اَلزَّیْتُون) درخت معروفی است و میوهٔ آن معروف و خوردنی است
(اَلزَّیْج) رشته بنایان، و در علم هیئت عبارت از جدولی است که با آن بحرکت سیارات پی می برند، ج، زِیجَات

زیجة

(زاحَ یَزیحُ زَیحاً و زُیوحاً) دور شد، رفت، دور کرد، یکسو نمود

(اَزاحَ) دور کرد، و برطرف نمود و یکسو کرد

(زادَ یَزیدُ زَیداً و زیداً و زِیادَةً و مَزیداً) فزون شد، فزون داد و فزون کرد

(زَیَّدَهُ) افزون کرد آن را

(اَلزِّیادَة) مص، فزونی، ج، زِیادات

(اَلزّائِدَة) پاره ای از جگر که بآن پیوسته است

(اَلزَّیدُ و الزِّیدُ) فزونی

(اِستِزادَة) مقصّر شدن، فزونی طلبیدن

(اِزدِیاد) افزون شدن

(اَلمَزید) افزونی

(اَلمَزادَة) توشه دان فراخ، و ظرف آبی که از پوست یا چرم سازند ج، مَزاد و مَزاید

(زاطَ زَیطاً و زِیاطاً) فریاد کرد و خروشید

(اَلزَّیغ) مص، شک و یکسو شدن از حق و راه راست

(زاغَ البَصَرُ) بینائی کند شد، منحرف شد، خسته گردید

(اَلزَّیف) کنارهای دیوار که با خشت فرو گرفته تا دیوار را نگاهدارد، پایه های پلکان و کنگره ها ج، زِیاف و اَزیاف، و ناسره بودن و مغشوش بودن پول

(تَزییف) ناسره و ناروا کردن مسکوک

(اَلزّائِف) فا، شیر درنده، مسکوک قلب و ناسره

(اَلزَّیق) گریبان جامه، و اطراف برگشته و دوخته آن

(زانَهُ یَزینُهُ زَیناً) آراست آنرا نیکو و خوب نمود

(تَزَیَّنَ) آراسته شد

(اِزدانَ و اِزیَنَّ) نیز بهمان معنی است

(اَلزِّینَة) آرایش و آنچه با آن آرایش کنند

(اَلزَّین) خوب، نیکو

(اَلزّائِن) فا، آرایش کرده

(اَلزِّیان) آنچه با آن آرایش کنند

(اَلْمُزَيِّن) فا، حجامتگر، سلمانی، و آرایشگر
(از کلمات مستحدث است)
(اَلزِّیّ) پوشش و هیئت، ج اَزْیاء



س

اَلسِّین - ۱۲

(سین) حرفی است که بر فعل مضارع وارد میشود و به آن معنی آینده و استقبال میدهد
(اَلسَّأْب) خیک بزرگ، ج سُؤُب
(اَلسُّؤْدَة) بقیه جوانی
(اَلسُّؤْر) باقیمانده و نیم خورده ج، اَسْآر
(اَلسُّؤْرَة) بقیهٔ جوانی، قسمت خوب مال که باقیماند، ج، سُؤَر
(اَلسَّآئِر) فا، باقیماندهٔ چیز
(اَلسَّأْف) شاخ خرما
(سَأَلَ - سُؤالاً وَمَسْأَلَةً وَتِسْآلاً) طلب کرد، گدائی نمود، استدعا کرد، پرسید
(اَلسُّؤْل وَالسُّؤْلَة) خواسته شده مورد نیاز
(اَلسُّؤال) پرسش
(اَلْمَسْئَلَة) خواستن، حاجت مطلب ج، مَسائِل
(اَلسَّائِل) گدا، پرسش کننده ج،

سائِلونَ ، سُؤال ، سَأَلَة
(اَلسَّأّال) بسیار سؤال کننده
(تَساءُل) ازهم پرسیدن ، ازهم چیز خواستن
(تَسَوُّل) گدائی کردن
(مُتَسَوِّل) گدا
(اَلْمَسْئُولِیَّة) کار یا وظیفه ای که شخص عهده دار و مسئول آن باشد
(سَئِمَ ـَ سَأَمَةً وَسَأَماً وَسَآمَةً) بستوه آمد و ملول گردید ، بیزار شد
(اَلسَّأْم) مرگ
(سَؤُمَ) ملول و بستوه آمده
(اَلسَّأْو) مص ، میهن ، جهتی که شخص قصد آن را دارد
(سَبَهُ ـُ سَبّاً) او را سخت دشنام داد
(اَلسَّبّ) سخت و بسیار دشنام دادن
(اَلسِّبَّة) انگشت شهادت که بعد از ابهام واقع است
(اَلسَّبَّة) سردی و گرمی و هوشیاری که چند روزی دوام آورد ، دسرین
(اَلسَّبَب) رسن و پیوند و خویشی و وسیله و راه ج ، اَسْباب
(اَلسَّبّاب) بسیار دشنام دهنده ، هر سَبّابَة و انگشت شهادت را نیز سَبّابَة گویند
(اَلسَّباءُ وَالسَّبِیئَة) شراب
(اَلسُّبّاءَة) سفر دور
(اَلْمَسْبَأ) راه درکوه و راه عموماً
(اَلسَّبْت) مص ، روز شنبه ج ، اَسْبُت و سُبُوت
(اَلسَّبْتَة) بهری از زمان
(اَلسِّبْت) جلد دباغی شده
(اَلسُّبات) مرد زیرک ، و خواب با خواب سبک ، روزگار یا اول آن
(اَلسِّبْتان) احمق ، کودل
(اَلسُّبْحَة) جامه سیاهی است ج سُبَح
(اَلسَّبَح) مهره ای سیاه
(سَبَحَ ـَ سَبْحاً) در معاش و زندگی خود تصرف نمود ، خوابید و آرمید ، برفت و دور شد
(سَبَحَ سَبْحاً وَسِباحَةً) شنا کرد در آب
(تَسْبِیح) بپاکی یاد کردن خداوند و صفات او را

(اَلسَّبَحَة) جامهٔ چرمین
(اَلسُّبْحَة) دعا کردن، و ذکر و دعا نمودن و مهره هائی که در رشته کنند و با آن دعا نمایند، ج، سُبَح و سُبُحات
(سُبْحان) دور و پاکیزه نمودن، و گویند سُبْحانَ الله یعنی دوری و پاکی است مر خدایرا از زن و فرزند و هر نقص و بدی
(اَلتَّسْبِحَةُ) مص، دعا و کلامی که هنگام تسبیح گویند، ج تَسابیح
(اَلسّابِحاتِ) کشتیها و ستارگان
(اَلسُّبُّوح) یکی از صفات خداوند است زیرا فقط او را تسبیح میکنند، و بسوی او دعا و نماز میخوانند
(اَلْمُسَبِّحَة وَالسَّبّاحَة) انگشت سبابه
(اَلسّابِح) فا، شناور
(اَلسَّبْخ) خواب سنگین، فراخ، دور شدن
(اَلسَّبْخَة وَالسَّبِخَة) زمین شوره زار ج، سِباخ
(اَلسِّباخ) زمین شخم نزده و آباد نشده
(اَلسَّبَد) مص، موی ستردن
(اَلسِّبْد) گرگ، و بلاج، اَسْباد
و نوعی از لباسهای سیاه را نیز اَسْباد گویند
(اَلسَّبَنْدِیّ) دراز بالا و دلیر، و پلنگ ج، سَبانِد و سَبانِدَة
(سَبَرَ ـِ سَبْرًا) ژرفی زخم یا چاه یا آب را سنجید، کار را تجربه کرد
(اَلسَّبْر) مص، شیر درنده، و ژرفی و گودی سنجیدن، و اصل و نهاد چیزی و رنگ، زیبائی، و هیئت، و مانند ج، اَسْبار
(اَلسَّبْرَة) بامداد خنک ج، سَبَرات
(اَلسِّبارَة) یکنوع کشتی است
(اَلسّابِرِیّ) یکنوع جامه هائی بود که منسوب بشاپور بود
(اَلسُّبُّورَة) تخته سیاه کلاس که روی آن با گچ بنویسند، یا تخته سنگی که برای نوشتن باشد
(اَلْمِسْبار وَالسِّبار) میل جراحی
(اَلسَّبْسَب) سبز زمین و ور و هموار، راهی که در بیابان و کویر باشد
(اَلسَّبْط) موی خوابیده و فروهشته و سَبْطُ الْیَدَیْن بخشنده، و سَبْطُ الْجِسْم نیکو قامت

(اَلسِّبْط) فرزند فرزند (نوه) ج، اَسْبَاط و بدوازده تیره یهود نیز اسباط گویند
(اَلسَّبَاط) تب
(اَلسَّبَاط) پوشش وسقفی که در راه میان رود و خانه باشد، و راه از زیر آن قرار گیرد
ج، سَوَابِط و سَبَابِيط نام شهری است که در نزدیکی مداین بود
(اَسْبَطَّ) از ترس خاموش شد، ناتوان شد، بر زمین افتاد و بآن چسبید
(اَلسُّبَاطَة) موئی که در موقع شانه زدن از سر ریزد، خاک روبه دان
(اَلسِّبْطِر) مرد رسا و تیز خاطر و چالاک و دراز از هر چیز
(سَبْع وَسَبْعَة) هفت
(اَلسَّبُع وَالسَّبْع وَالسَّبَع) جانور درنده ج اَسْبَاع، سِبَاع، سَبُعَة
(اَلسُّبْع) یک هفتم از چیز ج اَسْبَاع
(سِبْعُون) هفتاد
(اَلْاُسْبُوع) هفته ج، اَسَابِيع
(اَلْمُسَبَّع) هفت تا نه زائیده شده
(اَلْمُسَبُّوع) کسی که از زنده ترسیده و رمیده باشد
(سَبُعَ - سُبُوعًا) درندگی و زندگی فراخ وحوش شد، چیز بسوی زمین دراز شد
(اَسْبَاغ) تمام و کامل کردن نعمت، و صحیح کامل بجا آوردن وضو، فراخ و بلند کردن جامه
(اَلسَّابِغ) تمام و دراز از هر چیز ج، سَوَابِغ
(اَلسَّبْغَة) فراخی و رفاهیت و تن آسانی
(سَبَقَ - سَبْقًا) پیش افتاد، درگذشت
(اَلسَّبَق) آنچه بواسب دوانی و تیراندازی برآن گرو بندند، ج اَسْبَاق
(اَلسِّبَاق) اسب دوانی و هر مسابقه ای که بین دو نفر یا بیشتر باشد، و قید
(اَلسَّابِق) پیش افتاده، و اسبی که در اسب دوانی پیش افتد
(اَلسَّابِقَة) مؤنث سابق، پیشینه و پیشی داشتن در امری ج، سَوَابِق و سَابِقَات
(اَلسَّبَّاق) کسیکه همواره سبقت جوید

وپیش افتد

(اِسْباق) پیشی گرفتن درکار

(اِسْتِباق) برهمدیگر پیشی گرفتن و درگذشتن از جای و ترک دادن

(تَسابُق) بریکدیگر پیشی گرفتن

(سَبَكَ ـِ سَبْكاً وَسَبَّكَ) نقره یا فلز دیگری را گداخت و در قالب ریخت ، سخن را خوب و نیکو آراست .

(سَبَكَتْهُ التَّجارِبُ) تجربه او را آموخته و مهذّب کرد

(اَلسَّبيك) گداخته و سره و خالص

(اَلسَّبيكَة) پارهٔ نقره یا زر و امثال آن که گداخته و در قالب ریخته شده باشد

(اَلْمَسْبَك) جای گداختن و ریختن

(سَبَلَهُ ـُ سَبْلاً) باو دشنام داد و ناسزا گفت

(سَبَّلَ) آبرا رایگان کرد و برای همه بی بها داد ، سَبَّلَ السِّتْرَ ، پرده را فرو انداخت

(اَسْبَلَ) پرده را فرو انداخت ، اشکرا فرو ریخت

(اَلسَّبَل) باران فرود آمده از ابر که هنوز بزمین نرسیده باشد ، پرده مانندی است که عارض چشم میشود ، خون یا باران فرو ریخته

(اَلسَّبَلَة) موئی که بر بروت روید و خود بروت ، و گودی لب بالا ، یا موی زنخ تا سر ریش

(اَلسَّبيل) راه و راه آشکار ، ج ، سُبُل و اَسْبِلَة و سُبُول

اِبْنُ السَّبيلِ ، مسافر

(سَبيلُ اللهِ) جهاد و طلب علم و حج رفتن ، و هر امر خیری که خدا امر نموده

(اَلسّابِلَة) راه سپرده شده و بسیار مسلوک ، و مسافرها و آینده و رونده ج ، سَوابِل

(اَلسَّبيلَة) راه روشن

(اَلسُّبْل) خوشه و یا خوشه پروانه و حایل

(مُسْبِل) مردیکه بروت دراز دارد

(اَلسَّبْلاء) چشم دراز پلک ، زنی که برلب بالائین او موی مانند بروت روید

(اَلسَّبَه) رفتن عقل بر اثر پیری

(اَلسَّباه) مرد عقل رفته و گمراه

(اَلسُّبَاه) سکته که عارض میشود و از همین رفتن عقل

(سَبَی یَسْبِی سَبْیًا وسِبَاءً) برده و اسیر کرد، و در کرد و بغربت افکند، شراب را از شهری بشهری برد

(اَلسَّبْی) برده غریب از وطن و اسیری

ج، سِبًی و سُبًی

(اَلسَّبِیّ) اسیر و برده شده ج سَبَایَا

(اَلسَّبِیَّة) زن اسیر، شرابی که از شهری شهری حمل شود

(اَلسَّتّ) عیب، سخن نکوهیده در پشت

(اَلسِّتَّة) شش، برای مذکر و مؤنث یکسانست

(اَلسِّتّ) شش

(اَلسِّتُّونَ) شصت، برای مذکر و مؤنث یکسان است

(اَلسِّتّ) امروز اعراب آن را بمعنی مانو، و خانم استعمال کنند، مخفف سَیِّدَة است

(اَلسَّتِیتَة) جماعت زنان که محدثه بودند

(سَتَرَ یَسْتُرُ سَتْرًا وسِتْرًا) پوشانده پنهان کرد

(تَسَتَّرَ واسْتَتَرَ) خود را پنهان داشت خود را پوشاند، پنهان شد

(اَلسَّتْر) پوشانیدن و پنهان کردن

(اَلسِّتْر) پرده، ج، اَسْتَار و سُتُور و بیم و شرم و کار

(اَلسَّتَر) مص، سپر

(اَلسِّتَار) پرده ج، سُتُر

(اَلسَّتَرَة) پوشش و آنچه خود را بدان پوشانند ج، سَتَائِر

(اَلسَّتَّار) بسیار پوشاننده و یکی از صفات خداوند است

(اَلْمَسْتُور) مفع، با دامن، و پوشیده و پوشنده ج، مَسَاتِیر و مَسْتُورُون

(اَلْمِسْتَرَة والْاِسْتَارَة) آنچه خود را با آن بپوشانند

(اَلسَّتُون والسُّتُوق) درم قلب و مغشوش، کلمه در اصل فارسی است

(اَلْمُسْتَقَة والْمُسْتَقَة) پوستین آستین دراز ج، مَسَاتِق

(سَتَلَ یَسْتِلُ سَتْلًا) یکی پس از دیگری

برآمدند

(اَلسَّتَل) عقاب یا کرکس

(اَلْمُسْتَل) راه تنگ

(اِسْتِلال) یکی پس از دیگری برآمدن

(اَلسَّجَّة وَالسَّجاج) شیر پرآب

(اَلسُّجَج) بامهای گل اندود ، و ذاتهای پاکیزه

(اَلسُّجْح) شاهراه و میانهٔ آن

(سُجْح) نرم و آسان و شاهراه و اندازه

(اَلسَّجْحَة وَالسَّجِيحَة) خو و سرشت و اندازه

(اَلْاَسْجَح) نیکو و معتدل م ، سَجْحاء ج ، سُجْح

(اَلسِّجاح) مقابل ، برابر

(اَلسُّجاح) هوا

(اَلْمَسْجُوحَة) سرشت

(سَجَدَ ـُ سُجُودًا) از راه بندگی و برای عبادت سر بخاک گذاشت

(اَلسُّجُود) سر بخاک نهادن برای عبادت و اظهار بندگی و سِجْدَة اسم است از آن

(اَلسّاجِد) سر بزمین نهنده ، سجده کننده

(اَلسَّجّاد) بسیار سجده کننده ، و صفت حضرت علی بن الحسین ع است

(اَلسَّجادَة وَالسُّجّادَة وَالسُّجّادَة) جانماز ، و نشان سجده در پیشانی

(اَلْمَسْجَد وَالْمَسْجِد) جای سجده و محل عبادت ، ج ، مَساجِد و مَسْجَد پیشانی نیز میباشد

(سَجَرَ ـُ سَجْرًا) تنور را تافت و گرم کرد لبریز شد دریا ، آب را در حلقش ریخت

(سُجِّرَ) اَلْبَحْرُ دریا خروشان شد و امواجش مرتفع گردید

(اَلسَّجْر) مص ، صدای رعد

(اَلسّاجِر) فا ، سیل که همه جا را پر کند و فرا گیرد

(اَلْمِسْجَر وَالسَّجُور) هیزم و آنچه تنور را با آن گرم کنند

(اَلسَّجْر وَسُجْرَة) سفیدی بسرخی آمیخته

(اَلسَّجِير) دوست خالص ج سُجَراء

(اَلسَّجْع) کلام مقفّی ج اَسْجاع

(اَلسّاجِع) فا ، کسیکه کلام مقفّی گوید

(سَجَعَتِ الْحَمامَةُ) کبوتر بانگ درآورد

وآواز کرد

(اَلمَنجَع) مقصد ، وراه میانه

(اَلسَّجَف) پرده مزدوج که میانشان فرجه باشد ، وهر دری که بدو پرده پوشیده شود

ج ، سُجُوف واَسجاف

(اَلسِّجاف) آنچه درکناره لباس دوزند ، وپرده واطراف آن

(اَلسَّجفَة) ساعتی از شب

(اَلسِّجِل) چک یا مهر

(اَلسِّجِلّ) کتاب دفتر عقود واحکام ، ومهر وعهد وپیمان ، ودفتری که قاضی اسناد واوراق در آن نویسد ج سِجِلّات

(اَلسِّجِنجِل) گل خشکیده که مانند سنگ شود وکلمه فارسی است ، ومعرب سنگ گل است

(اَلمُسَجِّل) نویسنده سجل وثبت کننده احکام ودقایع

(اَلسَّجِیل) بهره ونصیب

(تَساجُل) مفاخرت کردن

(مُساجَلَة) برهم فخر کردن

(مُسجَل) مباح برای همه

(سَجَمَ ـُ سُجُومًا وسَجامًا) رشک روان شد

(اِنسِجام) ریختن وریخته شدن آب ، ومنظم شدن یا کردن کلام ، وریختن آن در قالب نیکو

و روان شدن اشک

(اَلسَّجَم) آب ، اشک ، برگ بید

(اَلسَّجُوم واَلمِسجام) بسیار ریزنده و راننده ج ، سُجُوم ومَساجیم

(سَجَنَ ـُ سَجنًا) بزندان افکند ، اندوه را در دل پنهان کرد

(اَلسِّجن) زندان وبازداشت ج سُجُون

(اَلسَّجّان) زندانبان

(اَلسَّجین) زندانی ، ج سُجَناء

(اَلسِّجّین) سخت وثابت از هر چیز ، وکسی که همیشه بیرون باشد

(اَلسَّجنجَل) آئینه ، پاره سیم ج ، سَناجِل

(سَجا یَسجُو سَجوًا وسُجُوًّا) شب آرام شد ، وادامه یافت

(سَجّی تَسجِیَةً) مرده را با جامه یا چیز دیگر پوشاند

(اَلسّاجِیّ) ساکن و آرمیده، و لَیْلٌ ساجی، شب بسیار تاریک و آرام

(اَلسَّجِیَّة) خو و طبیعت، ج سَجایا و سَجِیّات

(سَحَّ ـُ سَحًّا) سخت فربه شد، آبرا پی در پی و فراوان ریخت

(اَلسَّحّ وَ السُّحّ) خرمای خشک متفرّق، سخت و بد

(اَلسَّحاح) هواء

(سَحابَةٌ سَحُوحٌ) ابر ریزان

(سَحَبَهُ ـَ سَحْبًا) او را بر روی زمین کشید، مرد در خوردن و آشامیدن افراط کرد، و مَشی یَسْحَبُ ذَیْلَهُ یعنی خرامان و با تکبر راه رفت

(اِنْسِحاب) کشیده شدن، و بمعنی عقب نشینی نیز استعمال میشود

(اَلسُّحابَة) باقی ماندهٔ آب در چاه

(اَلسَّحابَة) ابر، که واحد سَحاب است جمع سَحابَة. سَحائب و جمع سَحاب، سُحُب

(اَلسُّحْبَة) پرده‌ای که روی چشم را گیرد

(اَلسَّحْت) جامهٔ کهنه، و مال سَحْتٌ مال برده شده، و دَمٌ سَحْتٌ خون رایگان و هدر

(اَلسُّحْت وَ السُّحُت) حرام و هر کسب که موجب عار و ننگ باشد ج، اَسْحات

(اُسْحِتَ) مال او رفت

(اَلْمِسْحاج وَ السَّحُوج) زن بسیار سوگند خور

(سَحَرَهُ ـَ سِحْرًا) فریب داد او را، جادو کرد او را، شیفته و فریفته اش کرد

(سَحِرَ ـَ سَحَرًا) بامداد آمدن

(اِسْحار) در سحر شدن و بوقت سحر رفتن

(سَحَرَهُ) جادو کرد برای او، سَحَری باو داد

(تَسَحَّرَ) سحری خورد

(اَلسَّحْر وَ السَّحَر) شش، جگر سفید که آن را ریه گویند ج، سُحُور و اَسْحار

(اَلسَّحُور) آنچه بوقت سحر خورند

(اَلسُّحْرَة) صبح کاذب

(اَلسِّحْر) فسون و جادو و چیزیکه گیرندگی داشته باشد و لطیف و دقیق باشد و فریفتگی و

و شغول کردن و محتاج و باعلّت و دور شدن
(اَلسَّحَر) هنگام پیش از صبح وقت یقین
و م ج ، اَسْحَار
(اَلسُّحَارَة) ریه گوسفند
(اَلسَّاحِر) جادوگر ، ج ، سَحَرَة
و سَحَّار و سُحَّار و سَاحِرُون
(اَلسَّاحِرَة) مؤنث سَاحِر ، ج ،
سَاحِرَات و سَوَاحِر
(اَلسَّوْحَر) درخت بید
(اَلْمَسْحُور) مفع ، جادو شده ، فرفیته
شده ، طعام فاسد کننده ، و جای تباه و ویران
و گشته از حق
(اَلسَّحْسَح) فضا و عرصهٔ خانه و سرا
(تَسَحْسُح) ریخته شدن آن از فراز
(اَلسَّحْفَة) پیه و چربی روی کمر ، ج
سِحَاف
(اَلسُّحَاف) بیماری سل
(اَلسَّحِيفَة) باران سخت که زمین را بشوید
و خاک روی آن را ببرد ج سَحَائِف
(سَحَقَهُ ـُ سَحْقًا) سود او را و کوفت
و ریزه ریزه کرد ، ملاک نمود ، چیز سخت را نرم
کرد ، پیراهن را کهنه نمود
(سَحَقَهُ اللّٰهُ) دور نمود او را خدا
(اِسْحَاق) دور کردن ، ملاک نمودن
(اَلسَّحْق) جامهٔ کهنه و ابریسم سبک
پیراهن کهنه و کوفتن و نرم کردن
(اِنْسِحَاق) کوفتن و کوفته شدن ، و
شکسته و خوار شدن دل و دور شدن
(اَلسُّحْق وَالسُّحُق) دوری ، و دور
شدن از رحمت ، سُحْقًا لَهُ یعنی دور کند خدا
او را از رحمت خود
(اَلسَّحِيق) دور ، سائیده یا کوفته
شده و بسیار دور
(اَلْمِسْحَق) آلت سابیدن و کوفتن
(اَلسَّحْل) جامه که از نخ نا تافته با فته
شود ، ریسمان یکتا نابیده ج ، اَسْحَال
و سُحُل
(اَلسَّاحِل) کناره و لبهٔ دریا ج سَوَاحِل
(اَلسِّحَال) لگام
(اَلسُّخَالَة) بُرادهٔ زر و سیم ، و پوست
جو یا گندم و مانند آن و فرومایه ، و چیز بد بی
فایده

(اَلْمِسْحَل) تیشه دسوهان ، وابزار حجاری وزبان ، وزبانه ولگام ، وسخنور بلیغ ، وجلاوذی که حدود را اجرا کند ، ومرد فرومایه وسخاوت بعید وغربال ج ، مَسَاحِل

(سَحِمَ وسَحُمَ سَحَمًا) سیاه شد

(اَلسُّحَام وَالسَّحَام وَالسُّحَمَة) سیاهی

(اَسْحَم) سیاه م ، سَحْمَاء

(اَلسَّحَم) آهن وسیاهی

(اَلسُّحُم) پشکهای آهنگران

(سَحَنَ ـَ سَحْنًا) چوبرا مالید تا نرم شود سنگ را شکست ، چیزرا کوبید وسائید

(اَلسَّحْنَ وَالسَّحِنَة وَالسَّحْنَاء) نرمی روی وپوست ، ورنگ وهیئت

(اَلسِّحْن) پناه

(اَلْمِسْحَنَة) تیشه سنگ شکن وبویی خوش سای ، ج ، مَسَاحِن

(مُسْحِن) نیکوحال

(مُسَاحَنَة) ملاقات وحسن معاشرت

(مَسَاحِن) سنگ زرد سیم وسنگ ریزه که آهن با آن تیز کنند

(اَلسِّحَاح) غلاف مغز ج ، سَحَايَا

(اَلْمِسْحَاة) بیل آهنی ج مَسَاحٍ

(اَلسَّحَّاء) بیل ساز

(اَلسَّاحِيَة) سیل وباران که روی زمین را برکند وبشوید

(اَلسَّحَب) بانگ وفریاد

(اَلسَّخْت وَالسُّخْت) درشت شدید سخت

(اَلسِّخْتِيَان والسَّخْتِيَان) پوست بز دباغی شده

(سَخَرَهُ ـَ سِخْرِيًّا وسُخْرِيًّا وسَخَرَهُ) اورا بدون مزد به کار واداشت ، اورا مغلوب کرد وبکوشش نمود

(سَخِرَ سَخَرًا) منه استهزاء کرد از او

(اَلسُّخْرَة) مطیع وفرمان بردار ، بدون مزد کار از مردم گرفتن

(اَلسُّخَرَة) کسی که بمردم استهزاء کند

(اَلسُّخْرِيّ وَالسِّخْرِيّ) کار بزور وبی مزد

(سَخْسَخ وسَخَاسِخ) زمین نرم وآزاد

(سَخِطَ ـَ سَخَطًا) خشم گرفت ، وکرد وناخوش داشت چیزرا

(اَسْخَطَهُ) اورا خشمگین ساخت

(اَلسَّخَط وَالسُّخْط وَالسَّخَط) خشم و ناخوشنودی

(تَسَخَّط) خشم گرفتن و خشنود شدن کم کم

(سَخِط) خشم گرفتن و ناخوشنود شدن بسیموقع و ناروا

(مَسْخُوط) مکروه و ناخوش

(اَلْمَسْخَط وَالْمَسْخَطَة) آنچه موجب خشم شود ج ، مَساخِط

(سَخُفَ ـُ سُخْفًا وسَخافَةً) کم عقل شد ، سبک عقل گردید

(سَخَّفَهُ) او را کم عقل کرد ، بکم عقلی نسبت داد

(اَلسُّخْفَة وَالسَّخْفَة) لاغری ، ناتوانی

کم عقلی

(اَلسَّخْف) تنگی زندگی ، ولاغری از گرسنگی ، وسبکی عقل

(اَلسُّخْف) سبکی عقل

(اَلسَّخِيف) سبک عقل

(اَلسَّخافَة) مص ، سبکی وعقل و در هر چیز

(اَلسَّخْلَة) بزه و بزغاله ، نر باشد یا مادّه ج ، سَخْل و سِخال ، سُخْلان

(اَلسَّخَل) ضعیف فرومایه ج سُخَّل وسُخّال

(اَلسُّخالَة) بهتر و برگزیده تر از هر چیز

(اَلْمَسْخُول) فرومایه ومجبول ضعیف

(سَخَّمَ) اللَّحْمَ گوشت گندید و سَخَّمَ الْماءَ آب را کرم کرد ، سَخَّمَ وَجْهَهُ رویش را سیاه کرد

(اَلسَّخَم) سیاهی

(اَلسُّخْمَة) سیاهی ، وکینه ، وشم

(اَلْأَسْخَم) سیاه ، مر سَخْماء

(اَلسُّخام) سیاهی دیگ ، وکرست و پر نرم زیر بال پرنده ، ونرم وآسان وغلیظ

(اَلسُّخامی وَالسُّخامِيَّة) شراب سیاه

(اَلسَّخِيمَة) کینه ودلیدی ج سَخائِم

(سَخَنَ ـُ وسَخِنَ وسَخُنَ ـُ سُخُونَةً وسَخانَةً وسَخَنًا وسُخْنَةً) گرم گردید

(سَخِنَتْ سَخَنًا) چشمش اشک گرم برد رخیت یعنی غمناک ومحزون شد

(اَسْخَنَ وسَخَّنَ) گرم کرد

(اَلسُّخْن) گرم

(اَلسُّخْنَة وَالسُّخُونَة) ت ، فرد

گرمی

(اَلسَّاخِن) فا. گرم ج، سُخَّان

م، سَاخِنَة

(اَلسَّخِینَة) غذای گرم، وخوراکی است کرا آرد سازند

(اَلسِّخْنَة) دیگ وهرچه با آن آب یا طعام را گرم کنند، ج، مَسَاخِن

(سَخَا یَسْخُو وسَخِیَ یَسْخَی وسَخُوَ یَسْخُو سَخَاً وسَخَاءً وسَخَاوَةً) جوانمردی کرم نمود

(اَلسَّخَاوَة) جوانمردی وکرم

(اَلسَّخِیُّ) جوانمرد وکریم ج، سُخَوَاء واَسْخِیَاء م، سَخِیَّة ج، سَخَایَا و سَخِیَّات

(اَلسَّخْوَاء) زمین نرم ووسیع، ج، سَخَاوَی وسَخَاوٍ

(سَدَّ یَسُدُّ سَدّاً) بست، بهم آورد و استوار کرد رخنه را

(اَلسَّدّ والسُّدّ) حاجز وحایل، وکوه بند آب ج، اَسْدَاد

(اَلسَّدّ) عیب در قبیل کوری ج اَسُدّة

(اَلسَّدَد) مص، درستی وراستی در کردار وگفتار (اَلسَّدَاد) درستی واستقامت (اَلسُّدَاد) مرضی است درمینی که مانع استنشاق هوا شود

(اَلسُّدَّة) درخانه ودرگاه وساحت خانه ج، سُدَد، وجای سایبان مانند نشیمنی مانند منبر

(اَلسِّدَاد) آنچه سر شیشهٔ باراوه را با آن بندند

(اَلسَّدِید) استوار وراست ودرست ومحکم

(اَلْمَسَدّ) جایگاه وجای بستن

(اِنْسِدَاد) بسته شدن وبند گردیدن

(سَدَرَ یَسْدَرُ سَدَراً وسُدُوراً) موی را فروهشت که باطراف بریزد، پیراهن را درید، رفت بدون اینکه از رفتن باز گردد

(سَدِرَ یَسْدَرُ سَدَراً) سرگردان شد، سرا سیمه گردید، ندانست چه میکند

(اَلسِّدْر) درخت کنار واحدش سِدْرَة ج، سِدْرَات وسِدَرَات وسِدْرَات

(اَلسَّدِر) سرگردان وسراسیمه ودرمانده

دریا ، و ناقةٌ سَدِرَة اشتر ماده پیر
(اَلسَّدِیر) گیاه و سبزه ، نهری است در ناحیهٔ
حیره ، قصری بود که نعمان ساخته بود
(اَلسُّدْس) شش یک
(اَلسِّدْس) بشش روز یا به پنج روز یکبار آب
خوردن شتر
(تَسْدِیس) شش گوشه کردن چیز
(اَلسَّادِس) ششمین از هر چیز
(اَلسُّدَاسِیّ) چیزی که از شش چیز مرکب
باشد و کلمهٔ سُداسی یعنی شش حرفی
(سُدَاس) شش شش
(اَلسُّدُوس وَالسَّدُوس) طیلسان
سبز رنگ
(اَلسَّدِیس) یک بهر از شش بهر ، ج
سُدُس ، آنچه از شش بهر مرکب باشد ، میش
شش ساله
(اَلْمُسَدَّس) شش گوشی یا شش ضلعی
شش لول و هر حربهٔ کمری گرم ، ج مُسَدَّسات
(اَلسَّدْعَة) رنج ، و نکبت
(اَلسَّدَف) تاریکی ، و روشنائی (از
اضداد) ، و صبح و برآمدن صبح ، و سیاهی شب

ج ، اَسْدَاف و سُدُوف
(اَلسَّدْفَة وَالسُّدْفَة) تاریکی و روشنائی
(از اضداد)
(اَلسُّدْفَة) در و درگاه ، یا پوششی
که بر در اندازند که آن را از باران حفظ کند
(اَلسِّدَافَة) پوشش و پرده
(اَلسَّدِیف) کوهان شتر ج ، سِدَاف
و سَدَائِف
(اِسْدَاف) خوابیدن ، تاریک شدن
چشم از گرسنگی یا پیری ، و تاریک شدن ،
و روشن شدن صبح
(سَدَلَ ـِ سَدْلاً وسَدَّلَ) جامه یا
موی را فرو هشت و فرو انداخت ، یا شکافت
(اَلسُّدْل) پرده ، ج ، سُدُول و
اَسْدَال
(اَلسِّدْل) رشتهٔ جواهر که بر گردن آویزند
و بر سینه افتد
(اَلسَّدَم) اندوه با پشیمانی همراه ، و
خشم با غم همراه
(اَلسَّادِم) فا ، اندوهگین پشیمان
(اَلسَّدِیم) مردیکه ذکرش بسیار باشد

وضباب بامه رقیق ، ج ، سُدُم
(السِّدانة) پرده داری وخدمت کعبه
(السَّدَن) پرده ، ج اَسْدان
(السادِن) خادم کعبه یا بتخانه یا دربار
ج ، سَدَنة
(السَّدِین) پرده ، خون ، پیه ، پشم
(السَّدّان) سندان آهنگران
(السَّدْی) تارجامه و پارچه ، وشبنم ، وشهد ، وغورهٔ سبز و آبدار
(السَّداة) تارجامه و پارچه
(اِسداء) تارجامه را برپا کردن ، و نیکی واحسان نمودن ، وامر را اصلاح کردن
(السَّدَق) معرب (سده) است که عید معروف پارسیان است
(السَّوْدَق) قلب ، ودستبند ، وزنجیر وقید وحلقه
(سَرَّهُ یَسُرُّهُ سُرُورًا وَمَسَرَّةً) شادکرد اورا ، وپسندش نمود
(سُرَّ سُرُورًا) شادشد
(ساوَرَهُ) با او راز گفت ، سخنی درگوش گفت
(تَسَرَّرَ وتَسَرَّى) کنیزکی بزنی گرفت ، پیراهن پاره پاره شد
(السِّرّ) راز وپوشیده ، امر پوشیده ج ، اَسْرار ، طریقه ، میان خالص ، برگزیده
(السَّرّ) مص ، شادمان وشادمانی کردن ، (رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ) یعنی مرد شادمان کننده ونیکوکننده
(السِّرّ والسُّرّ) خطهای کف دست یا پیشانی ، ج ، اَسْرار ، ج ، اَسارِیر
(اَسارِیر) محاسن وخوبیهای روی و رخسار
(السَّرَّة) دسته گل وریحان
(السُّرَّة) ناف ج ، سُرّات و سُرَر
(السُّرُور) مص ، شادی ، خرسندی اطراف ریحان وسبزه وگیاه
(السَّریر) تخت نیمکن ، تخت شاهی ج ، اَسِرَّة وسُرُر ، وقرارگاه سر ازبدن ، وخوابگاه
(السَّرِیرَة) راز ، باطن ، ج سَرائِر
(السُّرِّیَّة) کنیزکه صاحبش با او هم بستری

کند ج ، سَرَارِیّ
(اَلتَّرْاء) شادی و فراخ حالی و شادمانی
(اَلتَّرَارُ وَالتَّرَارَة) نسب خالص و گزیده، و آنچه از ناف کودک بریده شود
(اَلْمَسَرَّة) مص ، شادی و خرسندی
(اَلْمَسْرُور) شاد و خرسند م مَسْرُورَة
(سَرَبَ ـُ سُرُوبًا) آب جاری شد، مرد همچنان رفت که رفت
(تَسَرُّب) در سوراخ رفتن
(اِنْسِرَاب) در سوراخ شدن و دزدیدن
(اَلسَّرَب) گله در رمه و ستور ، و راه، و جانب
(اَلسِّرْب) گله آهو و پرنده و غیره و جماعت زنبور عسل ، و راه ، و دل ج ، اَسْرَاب
(اَلسَّرْبَة) سفر نزدیک ، و مهره
(اَلسَّرَب) سوراخ جانوران بیابانی، و خانه‌ای که زیر زمین کنند ، و راه پوشیده ، و کاریز
(اَلسَّرَاب) آنچه در گرمای روز از دور مانند آب بنماید ، و آب نما نمایش آب

(اَلسَّارِب) ج ، سُرَّاب
(اَلْمَسْرَب) راه رفت و آمد و راه آب
ج ، مَسَارِب
(اَلْمَسْرَبَة وَالْمَسْرُبَة) چراگاه ، موی وسط سینه تا شکم ، مجرای اشک ، ج ، مَسَارِب
(اَلْمُسَرْبَب) بلند قد ، و آب جاری تند
(اَلسِّرْبَال) پیراهن و هر جامه که پوشند ج ، سَرَابِیل
(تَسَرْبُل) جامه پوشیدن
(سَرَجَ ـُ سَرْجًا) دروغ گفت ، و موی خود را بافت
(سَرِجَ ـَ سَرَجًا) دروغ گفت ، و ریش زیبا و نیکو شد
(اَسْرَجَ) زین را بر اسب بست ، و چراغ را روشن نمود
(اَلسَّرْج) زین ، ج سُرُوج
(اَلسِّرَاج) چراغ ، ج ، سُرُج
(اَلسَّرَّاج) زین ساز و زین فروش ، و در عکس
(اَلسِّرَاجَة) زین سازی

(اَلْاُسْرُوجَة) دروغ

(اَلسُّرَيْجِيَّات) یکنوع شمشیرهائی بود منسوب به سُرَیج نام که سازندهٔ آنها بود

(اَلْمَسْرَجَة) چراغدان که بآن چراغها آویزند ج، مَسَارِج

(اَلْمِسْرَجَة) چراغ، ج، مَسَارِج

(سَرَحَتْ ـَ سَرْحًا وسُرُوحًا) گله ورمه یا ستور برای چریدن رفت، سیل آرام جاری شد

(سَرَحَهُ) فرستاد اورا

(سَرَّحَ) بچرا فرستاد، شخص یا قوم را رها کرد و فرستاد، زن را طلاق داد و یله و رها کرد

(اَلسَّرْح) مص، گله ورمه و ستور، فضای خانه، هر درختی که بلند شد یا خاردار گردید واحدش (سَرْحَة ج، سُرُوح

(اَلسِّرْحَان) گرگ، شیر درنده، وسط حوض ج، سِرَاح و سَرَاح و سَرَاحِين م، سِرْحَانَة

(اَلسَّرِيح) کار آسان، فوری، شتاب

(اَلسَّارِح) فا، چوپان م، سَارِحَة

(اَلْمِسْرَح) شانه ج، مَسَارِح و مِسْرَحَة نیز بهمان معنی است

(اَلْمَسْرَح) چراگاه، وامروز به تماشاخانه نیز مَسْرَح گویند، ج، مَسَارِح

(اَلْمُنْسَرِح) یکی از بحور شعر است

(اَلسَّرَاح) طلاق، رهائی

(اَلسَّرْحَة) زن بلند بالا، و ماده خر جوان که هنوز آبستن نشده باشد

(اَلسِّرْيَاح) ملخ، و دراز

(اَلسُّرْحُوب) شغال یا شگال

(اَلسِّرْحَال) گرگ

(سَرَدَ ـُ سَرْدًا وسِرَادًا) چرم را دوخت، سوراخ کرد، زره را بافت، سخن را پی هم گفت، روزه را پی هم گرفت، کتاب را باشتاب خواند

(اَلسَّرْد) مص، اسم است برای هر گونه زرهی، و درز چرم دوختن یا شگافتن، و زره دوختن و روزه داشتن

(اَلسَّرَد) پی در پی کاری کردن

(اَلسَّرَّاد) زره باف و حلقه ساز

(اَلْمَسْرُود) زره بافته و درز دوخته شده

(اَلْمِسْرَد) آلت و ابزار دوختن

(اَلسِّرداب) زیرزمینی ج، سَراداب
(اَلسُّرادِق) سراپرده، خیمه بزرگ که بر خانه اندازند، عبارت بود که چیزی را فراگرفته باشد ج، سُرادِقات
(سَرِسَ ـَ سَرَسًا) بدخو شد، پس از نادانی عاقل و فهمیده شد
(اَلسِّرسام) ورمی است در حجاب مغز که با تب و هذیان همراه است
(سَرَطَ ـُ سَرْطًا) چیز را بلعید، فرو برد
(اَلسِّراط) راه آشکار و واضح
(اَلسُّراط) شمشیر برنده
(اَلسُّرَطُ وَالسُّرَطَةُ) کسی که زود چیز را فروبرد و ولع کند و بسیار دلیر
(اَلسَّرطان) خرچنگ، و یکنوع مرض خبیثی است، و سرطان برجی است در آسمان
(اَلمِسرَط) راه گذر طعام در حلق
(اَلسُّراطِیّ) بسیار خوار، و شمشیر برنده
(اِنساطَ) بآسانی پایین رفتن شراب از حلق
(اِستِراط) بلعیدن

(تَسَرَّطَ) فروبردن
(سَرِعَ ـَ وسَرُعَ ـُ سُرْعَةً) شتافت، تندرفت
(اَلسُّرعَة) مص، شتاب، نقیض کندی
(اِسراع) شتافتن، تندرفتن
(سَرِیع) شتابنده ج، سُرعان
(تَسارُع وتَسَرُّع) شتافتن و مبادرت کردن و پیشی گرفتن در کاری
(سَرغان وسَرعان) اسب یکسی که پیش از همه آید و بر سایرین سبقت گیرد
(اَلسَّرَع وَالسَّرَعان) شتابنده، مر سَرَعی
(اَلسَّرَغ) شاخه درخت مو، ج، سُرُوغ
(اَلسَّرَف) زیاده روی و تجاوز از حد اعتدال در هر چیز، و غفلت نمودن و فراموش کردن و خطا کردن
(اَلأِسراف) زیاده از حد و اندازه خرج کردن، و در هر امری بی اندازه زیاده روی کردن

(اَلسَّرُوف) سخت وبزرگ
(اَلسُّرُف) سرب
(مُسْرِف) ف، اسراف کننده
(سَرَقَ ـِ سَرَقاً وسَرِقَةً) دزدید، دزدی کرد
(اَلسَّرِق وَالسَّرِقَة) دزدی؛ اَلسَّرَقَة شقه حریر، ج، سُرَق
(اَلسَّرَق) پوسیده شدن وسست شدن مفاصل
(اِسْراق) سست وضعیف گردیدن
(تَسَرُّق) اندک اندک دزدی کردن
(اِسْتِراق) دزدیدن سخن راشنیدن
(اَلسّارِق) دزد، ج سَرَقَة و سُرّاق وسارِقُون م، سارِقَة
(اَلسَّرّاق) بسیار دزدی کننده
(اَلسُّرّاقَة) چیز دزدیده شده
(اَلسَّرُوق) دزد ج، سُرُق
(اَلْمَسْرُوق) مال یا چیز دزدیده شده، و کسی که چیزی ازاو دزدیده شده باشد
(اَلْمُسْرَقّ) ناقص ضعیف، مُسْرَقُ الْعُنُق، کوتاه گردن

(اَلسُّرْم) طرف رودهٔ کورکه بخرج منتهی میشود ج، اَسْرام
(اَلسِّرْهان وَالسُّرْهان) زنبور سیاه یا زرد
(اَلسَّرْمَد) همیشه وپیوسته، وشب دراز
(اَلسَّرْمَدِیّ) آنچه نه آغاز دارد ونه انجام
(سَرا یَسْرُو، سَرُوَ سَرْواً وسَراوَةً) جوانمرد شد باسخاوت شد ومهتر گردید
(سُرَی واِسْرَی اِسْراءً) غم واندوه ازاو زایل شد ودور گردید
(اَلسَّرِیّ) مص، برتری، جوانمردی وسخاء، درخت سرو
(اَلسَّراة) هنگام ظهر، واعلای هرچیز
(اَلسَّرِیّ) جوانمرد وشریف باسخاوت، مرد بزرگ وشریف، وخوب از هرچیز، ج سُرَی وسُراة م، سَرِیَّة ج، سَرِیّات وسَرایا
(اَلسَّقِیفَة) عمود خیمه
(اَلسُّقْدَة) پرنده سرخ رنگی است باندازه گنجشک که بفارسی زورک نامند ج، سُقَّد

(اَلسَّقْرُ) مرغی است شکاری از نوع باز که آنرا (چرغ) گویند، و دوشاب و سکتن آفتاب چهره را و گرمی و اذیت حرارت آن

(سَقَرُ) دوزخ

(اَلسَّقْرَةُ) شدت تابش آفتاب ج، سَقَرَاتٌ

(اَلسَّاقُورُ) گرما، و آهنی که با آن جا پایها را داغ کنند

(اَلسَّقَّارُ) کافر که بدون استحقاق کسی را لعنت کند

(اَلسِّرْوَالُ) شلوار (کلمه اصلا فارسی است) ج، سَرَاوِيلُ

(تَسَرْوَلَ) شلوار پوشیدن

(سَرَى يَسْرِي سُرًى وَسَرْيَةً وَسِرَايَةً وَسَرَايَانًا) در شب، و هنگام شب رفت، یا براه افتاد، و سَرَى الدَّمُ، خون در رگها جاری شد

(اَلسُّرَى) شب روی

(اَلْإِسْرَاءُ) در شب رفتن

(اَلسَّرَاةُ) فرازترین نقطه هر چیز، سُرَاةُ الْجَبَلِ قله کوه و سُرَاةُ الصُّبْحِ، اول صبح

(اَلسَّرَاءُ) درختی است که کمان از آن سازند

واحدش (سَرَاءَةٌ)

(اَلسَّرَّاءُ) بسیار رونده در شب، و فراخی و خوشی

(اَلسَّارِي) فا، رونده در شب، ج، سُرَاةٌ

(اَلسَّارِيَةُ) مؤنث (سَارٍ) گروهی که در شب روند، ابری که در شب آید، استوانه، و دکل کشتی، ج، سَوَارٍ

(اَلسَّرَايَةُ وَالسَّرَايَا) دربار، دار الحکومه ج، سَرَايَاتٌ (کلمه فارسی است)

(اَلسَّرِيَّةُ) دسته ای از سپاه، ج، سَرَايَا

(اَلسِّرِّيرُ) تخم ملخ

(اَلسَّرِيُّ) جوی ج، اَسْرِيَةٌ و سُرْيَانٌ

(مُسَارَاةٌ) باهم شبروی کردن

(مُسَارٍ) شیر درنده

(اَلْمَسْطَبَةُ وَالْمِسْطَبَةُ) سندان آهنگری و چشمه انباشته و محل ساخته و هموار که بر آن نشینند (دکانچه) ج، مَسَاطِبُ

(سَطَحَهُ يَسْطَحُهُ سَطْحًا) گسترد او را بر زمین

تَسَطَّحَ افکند، بر پهلو خوابانید
تَسَطَّحَ پهن و گسترده شد
اَلتَّسَطُّح بام و بالای خانه و هر چیز ج، سُطُوح
اَلتَّسْطِيح افتاده، دراز کشیده پهن شده
تَسْطِيح پهن و هموار نمودن
مُسَطَّح پهن و هموار
سَطَرَهُ وَ سَطَّرَهُ نوشت آنرا، با شمشیر قطع کرد، بر زمین افکند
سَطْر سخنهای پریشان و افسانه بهم پیوست، صفحه را سطر بندی کرد، با خط کش خط کشید
اِسْتَطَرَ درخواندن اشتباه کرد
اِسْتَطَرَ نوشت
اَلسَّطْر وَالسَّطَر رسته و ردیف و صف کشیده از هر چیز و بر سطر کتابت بیشتر اطلاق شود، ج، اَسْطُر و سُطُور، ج ج اَسَاطِير
اَلسُّطْرَة آرزو
اَلسُّطُر گفته های آراسته و مزین

اَلْاُسْطُورَة افسانه
اَسَاطِير سخنهای پریشان و بی اصل و افسانه
اَلسَّاطِرُ وَالسَّطَّار قصاب
اَلسَّاطُور آلتی که با آن گوشت یا چیز دیگر قطع کنند، ج، سَوَاطِير
اَلْمَسْطَرَة وَالْمِسْطَرَة خط کش ج، مَسَاطِر
اَلْمُسَاطَرَة شراب قوی مردافکن
مَسْطُور نوشته شده
سَطَعَ - سَطْعًا وَسُطُوعًا گرد و غبار برآمد و بلند گردید، نور تابید، بوی خوش منتشر شد
اَلسَّطْع دست برهم زدن
اَلسَّطَع مص، هر نور و گرد و غبار یا برفی که برآید و بلند شود و بدرخشد
اَلسَّاطِع فا، برآمده و درخشان
اَلْاَسْطَع دراز گردن مز، سَطْعَا
اَلْمِسْطَع فصیح
اَلسَّطَل ظرف آهنین یا مسین دسته دار (پنکان) ج، اَسْطَال و مرد دراز بالا

(اَلْأُسْطُول) دسته‌ای از کشتیهای جنگی، ج، اَساطیل (کلمه عربی نیست)
(اَلسَّطْم) تیزی تیغ و شمشیر
(اَلسُّطْم) اصول
(اَلسَّاطِن) پلید، خبیث
(اَلْاُسْطُوَانَة) ستون، پایه، دیگی از پاهای چهارپا ج، اَساطین کلمه معرب (ستون)، فارسی است
(اَساطین) حکماء و دانشمندان که پایه علم و معرفت و حکمت در آنها باشند
(سَطَا یَسْطُو سَطْوًا وَسَطْوَةً) بر چیزی غلبه یافت، آب فراوان شد، اسب سرخود گرفت و رفت
(اَلسَّطْو) بی‌خبر حمله بردن، ج سَطَوات
(مُسَاطَات) سختی کردن
(اَلسَّعْتَر) پونه، یا پودینه کوهی
(اَلسَّعْتَرِیّ) مرد خوش بی‌باک، و جوانمرد و دلاور
(سَعَدَ ـَ سَعْدًا وَسُعُودًا) خوش میمون و مبارک و نیکبخت شد
(سَعِدَ ـَ سَعَادَةً) خوشبخت شد
(اَلسَّعْد) نیکبختی و یمن، ج اَسْعُد و سُعُود
(سَعِید) خوشبخت، ج سُعَداء
(مَسْعُود) خوشبخت شده ج، مَسَاعِید
(مُسَاعَدَة) کمک و همراهی کردن
(اِسْعَاد) خوشبخت نمودن
(اِسْتِسْعَاد) خوشبخت شمردن، طلب خوشبختی نمودن
(اَلسَّاعِد) فا، بازو، و رئیس، ج، سَوَاعِد
(اَلسَّعَادَة) خوشبختی، نیکبختی
(اَلسُّعَادَی) بوی خوشی است و مشک زیر زمین
(اَلسَّعْدَان) گیاهی است که اشتران آنرا میچرند
(اَلسُّعُودَة) نیک اختری و مبارکی
(سَعَّرَ ـَ سَعْرًا وَاَسْعَرَ) آتش را افروخت
(سَعَّرَ) آتش را برافروخت، برای جنس نرخ معین کرد
(اَلسِّعْر) نرخ، ج اَسْعَار

(اَلسَّعْرَة) سفال ، اوّل هرکاری ، وسرعت هرکاری و حدّت و تیزی آن

(اَلسَّعْر) گرمی آتش ، و دیوانگی ، و گرسنگی سخت یا آرزمندی سخت و دیوانگی را سُعْر نیز گویند

(اَلسَّعِر) دیوانه ج ، سَعْرَی

(اَلسَّعِیر) زبانه آتش ، و آتش افروخته وسوزان ج ، سُعُر

(اَلسَّاعُور) آتش و تنور

(اَلسُّعَار) گرما ، و شدّت گرسنگی و شدّت تشنگی

(اَلسَّاعُورَة) آتش افروخته

(اَلْمِسْعَر) احاق و آنچه در آن آتش افروزند

(اَلسَّعِیط) بوی خوش شراب وغیره ، و بوی درخت بان یا روغن آن ، یا درخت خرزل

(اَلسُّعَاط) تندی بو

(اَلسَّعُوط) داروی مایعی که در بینی ریزند

(سَعَفَهُ ـَ سَعْفًا) روا کرد و برآورد خواهش یا حاجت او را

(اَلسَّعْف) مص ، بریدگی در پوست بدن ، و مرد فرومایه

(اَلسَّعْفَة) جوشهائی که در سر و صورت باشد

(اَلسَّعَف) جهاز عروس و متاع خانه

ج ، سُعُوف ، و شاخ درخت خرما ، واحدش سَعَفَة

(اِسْعَاف) برآوردن حاجت ، و کمک کردن و بیاری شتافتن

(سَعَلَ سُعَالًا) سرفه کرد

(سَعَلَ سَعْلًا) شادمان و چالاک گردید

(اَلسُّعَال) سرفه که عبارت از حرکت طبیعی است برای اخراج هوای موذی از ریه

(اَلسِّعْلَاة) غول ، یا جادو گر جن ، ج ، سَعَالِی

(اَلسَّعْن) پیه و شراب

(اَلسَّعْنَة) میمون و مبارک

(اَلسَّعَانِین) عید مسیحیها که یکهفته قبل از عید فصح است

(اَلسَّعْو) یک بهر از شب یا ساعتی از آن ، اَسْعَاء بمعنی ساعات شب است

(اَلسَّعْوَة) شمع

(سَعَی یَسْعَی سَعْیًا وَسِعَایَةً) کار کرد

کوشید ، اراده نمود ، راه رفت ودوید ، قصد کرد ، وسخن چینی نمود

(اَلسِّعَايَة) سخن چینی ونمامی

(اَلسَّاعِي) سخن چین ، وعامل وصول باج وخراج ، ووالی برهر کار وهرکس ، وکاسب ، وچاپار ونامه رسان بسیت ج سُعَاة

(اَلْمَسْعَى) کوشش وکار ، ومسلک و تصرف ج ، مَسَاعٍ

(اَلْمَسْعَاة) بزرگی وبلندی ، وجوانمردی ومجد وشرف ج ، مَسَاعٍ ومَسَاعِي

(سَغَبَ ـُ وسَغِبَ ـَ سَغَبًا وسُغُوبًا) گرسنه گردید ، یا درمانده شد ودرشقت افتاد

(اَلسَّغَب وَالسَّغَب) گرسنگی

(اَلسَّاغِب وَالسَّغِب) گرسنه

(اَلسَّغَاب) گرسنگی

(اَلسَّغَد) باران ریزه ونرم

(سَفَّ ـُ سَفِيفًا) پرنده نزدیک زمین پرواز کرد ، یا ابر بر روی زمین عبور نمود ، قفت بوریا یا برگ خرما یا حصیر یا سبد را ، آبرا نوشید و سیراب نشد

(اَلسِّفّ وَالسُّفّ) ماربار یک جهنده

(اَلسَّفُّ) سکوفه خرما

(اَلسَّفُوف) داروی کوفته وآمیخته بهم که گرد مانند باشد نه معجون

(اَلسَّفَّة) آنچه از برگ خرما بافته شده باشد ، وآنچه زن زلف وموی خودرا با آن جمع کند وبه بندد ، وگیسوئی از گندم

(اَلسَّفِيف) شیطان ، وبوریا یا حصیری که از برگ خرما بافته شده باشد ، وکمر بند وهودج ، وپرواز پرنده در روی زمین

(اَلسَّفْسَجَة وَالسَّفْسَجَة) سفته وبرات ج ، سَفَاسِج

(سَفَحَ ـَ سَفْحًا وسُفُوحًا) خونرا ریخت اشک را فروریخت ، آبرا ریخت ، کاری کرد که برایش سود نداشت

(سَفْحُ الْجَبَلِ) روی کوه یا دامنه دبن آن ، ویا پستی وپائین کوه ج ، سُفُوح

(سَافِح) ریزان ، ج سَوَافِح

(اَلسَّفْح) کناره ، بالای کوه ، دامنه آن ، ریختن خون یا اشک یا آب

(اَلسَّفَّاح) بسیار ریزنده ، وبسیار بخشنده

وسخنور چیره و زبردست

(اَلسِّفاحُ) مص ، زنا و فحشاء ، خون ریزی

(مُسافَحَة) زنا کردن و فسق کردن با نامحرم بدون عقد

(اَلسِّفاد) جفت گیری حیوانات

(اِسْفاد) برجهاندن حیوانات نر بر ماده

(اَلسَّفُود) سیخ کباب ، هر آهنی که گوشت روی آن بریان و کباب کنند ، ج سَفافید

(سَفَرَ ـُ سُفُورًا) بسفر رفت ، از پرده روی گشاده برآمد ، صبح برآمد ،

(اَسْفَرَ) روی گشود ، صبح روشن و نمایان گردید ، روی و چهره زیبا و درخشان شد

(سَفَّرَ) بسفر فرستاد ، بمعنی تبعید کرد نیز استعمال میشود ، آتش را برافروخت

(سافَرَ سِفارًا و مُسافَرَةً) سفر کرد مرد

(اَلسَّفْر) نشان که بر پوست وغیره باقی ماند ج ، سُفُور ، و مسافر ، و مسافران

(اَلسِّفْر) کتاب و کتاب بزرگ ، و یک جزء یا کتاب از مجموع تورات ج ، اَسْفار

(اَلسَّفَر) بسفر رفتن و قطع مسافت و رفتن از شهری بشهری ، و بقیه سفیدی روز پس از غروب آفتاب ، ج ، اَسْفار

(اَلسُّفْرَة) توشه و توشه دان مسافر ج ، سُفَر و آنچه زیر غذا گسترده شود

(اَلسّافِر) نویسنده ، و فرشتگان که اعمال خلق را نویسند ج ، سَفَرَة و مسافر ج ، اَسْفار و سَفَرَة و سَفْرَة و سُفّار

(اَلسّافِرَة) مؤنث سافِر و بمعنی زن روگشاده نیز میباشد ، ج سَوافِر و بگروهی از رومیان اطلاق شده زیرا در سفر دور رفتند

(اَلسُّفُور) بی پردگی و روی گشادن (ضد حجاب)

(اَلسَّفیر) فرستاده از طرف شاه یا کسی و اصلاح دهنده ، و نماینده دولتی در پایتخت دولت دیگر ج ، سُفَراء ، و موی یا برگ ریخته

(اَلسَّفیرَة) گردن بندی که گوشه یا دسته هائی از زر و سیم بر آن باشد ، ج سَفائِر

(اَلسَّفَارَة وَالسِّفَارَة) سفیری،
(اَلسَّفَارَة) قوم مسافر
(اَلسُّفَارَة) خاکروبه و خاکروبه دان
(اَلْمُسْفِر وَالْمِسْفَار) کسی که بسیار سفر باشد
(اَلْمِسْفَرَة) جاروب ج مَسَافِر
(اَلْمَسْفَر) آنچه از روی پیدا و نمایان باشد ج، مَسَافِر
(اَلسَّفَرْجَل) به، و درخت آن، ج سَفَارِج و واحدش (سِفَرْجَلَة) است
(اَلسَّفَسْطَة) استدلال و قیاس باطل که با آن حقایق را واژگونه نمایانند، ج، سَفْسَطَات و نسبت بآن سُوفِسْطَائِيّ است و سُوفِسْطَائِيَّة جماعتی بودند که منکر محسوسات و بدیهیات بودند
(اَلسَّفَّاف) بداز هر چیز
(سَفْسَفَ) الدَّقِيقَ آرد را بیخت و سَفْسَفَتْهُ الرِّيحُ باد آن را روی زمین پراکند
(اَلسَّفَط) جامه دان، که از شاخه یا برگ بافته باشند، ج، اَسْفَاط و پوست یا فلس ماهی
(اَلسُّفَاطَة) متاع خانه

(اَلسَّفِيط) جوانمرد و خوش نفس و پاکیزه و بی و فرومایه و حقیر (از اضداد است)
(اَلتَّسْفِيط) گل اندود و اصلاح کردن حوض
(سَفَعَهُ ـَ سَفْعًا) طپانچه بصورتش زد، نشانه کرد او را بوسیلهٔ داغ کردن یا چیز دیگری، یا سموم بر صورتش خورد و رنگش را تغییر داد
(سَفِعَ ـَ سَفَعًا) رنگش سیاه آمیخته بسرخی شد
(اَلسَّفْع) جامهٔ رنگ شده، و جامه مطلقاً ج، سُفُوع
(اَلسَّفَع وَالسُّفْعَة) سیاهی با سرخی آمیخته
(اَلسُّفْع) دانهٔ حنظل
(اَلسُّفْع) کلفهای خورشید، لکه هایی سیاهی که بر سطح خورشید ظاهر میشود
(سَفَقَ ـُ سَفْقًا) طپانچه بر پیش زد، در را بر هم زد و بست
(اَلسَّفْقَة) سیلی، طپانچه
(اَلسَّفَاقَة) درشتی و سختی جامه، و

شوخ دیدگی و پررویی
(سَفَكَ ـِ سَفْكًا) آب یا خون را ریخت،
سخن را بسیار و طولانی کرد
(اِنْسَفَكَ) ریخته شد
(اَلسَّفْك) خونریزی، یا ریختن آب و
بیشتر در اول استعمال شود
(اَلسَّفَّاك) بسیار خونریز
(اَلسَّفِيك) خون ریخته شده
(اَلْمِسْفَك) بسیار گوی
(اَلْمَسْفُوك) خون ریخته شده
(سَفَلَ ـُ وسَفِلَ ـَ سُفُولًا وسَفَالًا)
پست شد، فرومایه شد، فرود شد، پیر
گردید
(سَفُلَ ـُ سَفَالًا وسُفْلًا وسَفَالًا)
تنگخوی گردید، و فرود آمد در منزلت و کم قدر گردید
(تَسَفَّلَ) فرود شد و پست گردید، و به
نشیب آمد
(اَلسِّفْلِ وَالسُّفْل وَالسُّفُول وَالسُّفَالَة)
فرودی، پستی، فرومایگی
(اَلسَّفَالَة) ناکسی و فرومایگی
(اَلسَّفِلَة) مردم فرومایه و ناکس

(اَلْأَسْفَل) پست تر، و اَسْفَلُ
السَّافِلِين پیری و تلف و گمراهی، و پست ترین
حالت
(اَلسَّافِلَة) مردم و قسمت پائین نیزه،
و دبر و مقعد
(اَلسُّفْلِيّ) پائین و پست، (نقیض
عُلوی)
(اَلسَّفِيل) پست و فرود، و کم بخت
(اَلسَّفَن) پوست درشت مانند پوست
نهنگ و غیره و تیشه یا سنگی که با آن چیزی
تراشند ج، سَوَافِن
(اَلسَّفِين) چوب یا آهنی که در هنگام
شکافتن یا اره کردن چوب در شکاف گذارند
تا بهم نیاید
(اَلسَّفِينَة) کشتی ج، سُفُن و
سُفائن
(اَلسَّفَّان) کشتی ساز، و خداوند
کشتی
(اَلسَّفُون) هاون خاکروب
(اَلسَّفَانَة) کشتی سازی
(اَلسَّفَنْج وَالسِّفَنْج) اسفنج، (ابر دریائی)

حیوانی است که کف دریا بر بین چسبیده

(سَفِهَ ـَ سَفَهًا) سبک عقل شد، نادانی نمود، بدخو و نابردبار شد

(سَفُهَ ـُ سَفَاهَةً) ندانست، نادان و کم عقل شد

(سَفَّهَهُ) او را نسبت بنادانی داد، او را سفیه شمرد

(تَسَفَّهَ) خود را بنادانی و کم عقلی زد

(تَسَافَهَ) تجاهل کرد

(اَلسَّفَهُ) مص، نادانی، نابردباری و بدخوئی

(اَلسَّافِهُ) فا، احمق و کول، و بسیار تشنه

(اَلسَّفِيهُ) نادان، و مسرف و تباهکار ج، سُفَهَاءُ و سِفَاهٌ، م، سَفِيهَةٌ ج، سِفَاهٌ و سَفِيهَاتٌ

(مُسَافَهَةٌ) همدیگر را دشنام دادن، و همدیگر را سفیه شمردن و نادانی نمودن

(سَفَا يَسْفُو سُفُوًّا) در راه رفتن یا در پریدن شتاب کرد، بسرعت رفت یا پرید

(سَفِيَ ـَ سَفًى وَسَفَاءً) نادان گردید

(اَسْفَتِ الرِّيحُ) باد وزید

(اَلسَّفَا وَالسَّفَى) کم موشدن پشمانی و خاک، و لاغری، و بهر درخت خاردار و خارگیاه، واحدش سَفَاةٌ

(اَلسِّفَاءُ) دارو (دوا)

(سَفَتْ وَاَسْفَتْ سَفْيًا وَاِسْفَاءً) باد خاک را برد و پراکند

(اَلسَّافِيَاءُ) گرد، غبار

(اَلسَّفَى) آنچه باد پراکنده کند

(اَلسَّفِيُّ) خاک پراکنده شد

(اَلسَّافِيَةُ) باد، ج سَافِيَاتٌ و سَوَافٍ

(اَلسَّقَبُ) بچه شتر که تازه متولد شود ج، اَسْقُبٌ و سِقَابٌ و سُقُوبٌ و سُقْبَانٌ

(سَقَطَ ـُ سُقُوطًا وَمَسْقَطًا) بزمین افتاد، از چشم افتاد و پست شد، در سخن اشتباه کرد، ستاره غروب کرد

(سَقَطَ عَلَى ضَالَّتِهِ) گم شده و منظور خود را یافت، سَقَطَ فِي يَدِهِ پشیمان شد

(سُقِطَ وَاُسْقِطَ فِي يَدِهِ لغزید،

خطا کرد ، سرگردان شد ، پشیمان گردید
(تَسَاقُط) پی در پی و از پی هم افتادن
(مُسَاقَطَة) از پی هم افکندن
(اِسْقَاط) انداختن ، و بچه ناتمام افکندن
(تَسَقُّط) خبر را اندک اندک گرفتن ، خطا و لغزش کسی را جستن و دنبال کردن
(اَلسَّقْط) آنچه از شبنم و برف فرو ریزد ، و فرومایه
(اَلسِّقْط وَالسُّقْط) بچه که ناتمام از مادر افتد و سقط گوشت خیره و بال پرنده نیز میباشد
(اَلسَّقْطَة) لغزش ، و بر زمین افتادن
ج ، سُقَاط ، و خطا کردن
(اَلسَّقَط) بی فایده ، متاع بد ، رسوائی و بیکاره و بی خیر ، و خطا کردن در نوشتن و حساب و گفتار ج ، اَسْقَاط
(اَلسَّاقِط) فرومایه و ناکس و افتاده ، ج سُقَّاط ، و سِقَاط م ، سَاقِطَة بمعنی فرومایه و ناقص عقل ، و میوه ای که قبل از رسیدن بزمین افتد ، ج سَوَاقِط
(اَلسَّقِيط) احمق ، گول ، ناقص عقل م ، سَقِيطَة ، پست

(اَلْمَسْقَط وَالْمَسْقِط) محل سقوط ، ج مَسَاقِط ، مَسْقَطُ الرَّأْس ، زادگاه
(اَلْمَسْقَطَة) آنچه سبب افتادن شود
(اَلْمُسْقِطَة) بلای عظیم
(اَلْمِسْقَاط) زنی که عادت باندختن جنین دارد
(سَقَعَ ـَ سَقْعًا) باکف دست زد ، خروس بانگ داد
(اَلسُّقْع) ناحیه ، خانه و جای ، ج اَسْقَاع
(سَقَفَ ـُ سَقْفًا وَسَقَّفَ) برای خانه سقف ساخت
(سَقِفَ ـَ سَقَفًا) بلند قد و خمیده شد
(اَلسَّقْف) آسمانهٔ خانه ، ج سُقُوف
(اَلسَّقِيف) آسمانهٔ خانه ، ج سُقُف و سُقْف
(اَلسَّقِيفَة) سایبان ، محل پوشیده و چوبهائی که با آنها شکسته بندی کنند ، و نده شتر ج ، سَقَائِف

(اَلْاُسْقُف) مقامی است روحانی که از کشیش بالاتر است . ج ، اَساقِفَة

(اَلْمُسَقَّف) مفع ، بلند بالا ، جای سقف دار

(سَقَلَهُ ـُ سَقْلاً) آنرا زدود و صیقلی کرد

(اَلسُّقْل) تهیگاه

(اَلسَّقِل) شخص میان باریک و لاغر میان و اسب نزار پشت

(اَلسَّقْل) مص ، زدودن

(اَلْاِسْقالَة) چوب بندها که بناها سازند

(اَلسَّقْلَب) اسلاوها و نسبت بآن سَقْلَبی است ج ، سَقالِبَة

(سَقِمَ ـَ سَقُمَ ـُ سَقَماً و سُقْماً و سَقاماً و سَقامَةً) بیمار شد ، یا بیماری او طول کشید

(اَسْقَمَهُ) او را بیمار کرد

(اَلسَّقَم و السُّقْم) بیماری . ج ، اَسْقام

(اَلسَّقَم و السَّقیم) بیمار ، و کَلامٌ سَقیمٌ ، یعنی سخن ناسره ، و مَکانٌ سَقیمٌ یعنی جای ترس دار

(اَلْمِسْقام) کسی که بسیار بیمار شود

(اَلسَّقام) بیماری

(اَلسَّقَنْقُور) جانوری است که آن را ریگ ماهی گویند و برای آن خواصی در طب قایلند

(سَقی ـِ سَقْیاً) آب برای خوردن داد ، آب خوراند

(اَلسَّقْی) آب دادن

(اَلسَّقْی و السِّقْی) آبی است که بر اثر بیماری در شکم جمع شود

(اَلسِّقْی) زراعت یا زمینی که آب داده میشود ، بهره از آب و نوبت آب

(سَقْیاً و سُقْیاً) دعای خیر است که درباره کسی میشود ، یعنی خداوند خیر بدهد باو یا بتو

(اَلسِّقاء) مشک آب ج ، اَسْقِیَة و اَسْقِیات و اَساق

(اَلسِّقایَة و السَّقایَة) جای آب دادن و ظرف آب دادن ، و پیمانه شراب ، و در جاهلیت منصبی بود در مکه که صاحب آن بحاجیان آب میداد

(اَلسّاقی) آب دهنده ، و شراب دهنده ، ج ، سُقات

(اَلسَّاقِيَة) مؤنث ساقی، وجوی آب
ج، سَوَاقٍ و سَاقِيَات
(اَلسَّقِيّ) ابر عظیم، و زمین یا زراعتی
که آب رود آن را آبیاری کند، و گیاه بردی
و درخت خرما، واحدش (سَقِيَة)
(اَلسَّقَّاءُ) آب دهنده و فروشنده
یا آورندهٔ آب م، سِقَايَة و سَقَّايَة
(اِسْتِسْقَاء) طلب آب کردن، و
در موقع نیامدن باران بمصلی رفتن و نماز گذاردن
و مرضی است که بر اثر آن شکم آب آورد
(سَاقٍ و مُسَاقَات) بهم آب دادن
و مُسَاقَات یعنی زمین و درخت و زراعت را
با قراری اداره کردن، و با آن رسیدگی نمودن
(مُسْتَسْقٍ) بیمار با استسقاء
(اَلْمَسْقِيّ) وقت آب دادن
(اَلْمَسْقَوِيّ) زراعت آبخورده و زراعت
آبی
(اَلْمِسْقَاتُ وَالْمَسْقَاة) جای آب
دادن
(اَلْمَسْقِيّ) سیراب
(اَلسَّكّ) ج، سِكَاك وسُكُوك
چاه تنگ، زره تنگ، سندان آهن و میخ و
حلقه، و بنای راست، و راه بسته، و
بضم سین بمعنی لئیم طبیعی است
(اَلسِّكَّة) مهره و پول رایج که مسکوک
باشد، و راه هموار، و گاو آهن که زمین یا
آهن شخم کنند، و آهن منقوشی که با آن سکه
زنند، و بستخانه، ج سِكَك
(سِكَّةُ الْحَدِيد) راه آهن
(اَلسَّكَّاك) سکه زن
(اَلسَّكَّاكَة) مسافرین
(سَكَبَ - سَكْبًا و تَسْكَابًا) آب
یا مایع را ریخت
(اِنْسَكَبَ) ریخته شد
(تَسَاكَبَ) ریخته شدن آب یا اشک
(اَلسَّكْب) مص، همیشه ریزان،
و ریختن، اسب تندرو، و مَرْجُلٌ سَكْبٌ
مرد دراز بالا و چابک و سبک روح
(اَلسَّكْب) مس، یا سرب
(اَلسَّكْبَة) پوسته سرکه بریزد
(اَلسَّاكِب وَالسَّكُوب وَالسَّكِيب)
ریخته شده

(اَلْمَسْكَنَة) محل ریختن یا محل ریزش ج مَساكِب

(اَلسِّكْباج) خوراکی است از گوشت و سرکه ومعرب (سرکه باج) است

(سَكَتَ ـُ سُكُوتًا وَسَكْتًا) خاموش مرد، خشم فرونشست

(سُكِتَ) وچار سکته شد

(اَسْكَتَ) سخنش بریده شد، خاموش ساکت کرد، ازچیزروی برتافت

(اَلسَّكْتَة) مرض معروفی است

(اَلسُّكْتَة) بقیه چیز که در ظرف بماند آنچه موجب ساکت کردن شود

(اَلسُّكَات) مرضی است که مانع سخن گفتن میشود

(اَلسُّكَاتَة) جواب کلام ساکت کننده

(اَلسَّكِت) کم سخنی که چون سخن آید نیکو گوید

(اَلسَّكُوت) خاموش وکم سخن

(اَلسُّكُوت) خاموشی

(اَسْكَاتُ اَلْقَوْم) فرومایگان و اراذل قوم

(سَكَرَ ـُ سَكْرًا) ظرف را پرآب کرد وبست ، برای جوی آب بند ساخت ، در را بست

(سَكِرَ ـَ سَكَرًا) خشم گرفت ، حوض را پر کرد

(سَكِرَ ـَ سُكْرًا وسُكُرًا) مست شد از خوردن شراب

(سَكَّرَ) مست کرد ، خفه کرد ، در را بست

(اَسْكَرَهُ) اورا مست کرد

(تَسَاكَرَ) خود را بمستی زد واظهار مستی نمود

(اَلسَّكَر) شراب ، وهر مست کننده ای وسرکه

(اَلسَّكْر) بند رود وخانه وجوی ، ج ، سُكُور

(اَلسُّكْر) مستی

(اَلسَّكْرَة) گمراهی ، مستی ، و سَكْرَةُ اَلْمَوْتِ ، بیهوشی مرگ وشدت آن ، ج ، سَكَرَات

(اَلسَّكْرَة) دانه تلخ که در گندم است

(اَلسُّكَّر) شیرهٔ پیکر و شیرهٔ خرما، و شکر، واحدش سُكَّرَة

(سَاكِرَة) لَيْلَةٌ سَاكِرَة شب آرام و بی باد

(اَلسَّكَّار) شراب ساز و شرابفروش

(اَلسَّكْرَان) مست م، سَكْرَى و سَكْرَانَة ج، سَكَارَى و سُكَارَى

(اَلسِّكِّير) همیشه مست، یا کسیکه بسیار مست کند

(اَلسُّكُرُجَة) ظرفی است که نانخورش بعضی مشهیات در آن نهند و در سفره گذارند

(سَكَعَ سَكْعًا) سرگردان و بی اراده و مقصد رفت

(تَسَكَّعَ) سرگشته شد، و براه خود پی نبرد، در گمراهی تمادی نمود، در تاریکی سرگردان شد و بهر طرف رفت

(اَلسَّكِع وَالسَّاكِع) غریب

(اَلْمَسْكَعَة) گمراهی و سرگردانی و پی نبردن بوجه امر

(اَلسَّكَف) پاشنه در ساختن

اَلْإِسْكَان وَالْإِسْكَاف وَالسَّكَاف کفشدوز، و کسی که پیشه اش کفاشی است

(اَلسَّكَافَة) کفشدوزی

(اَلْإِسْكَف) جای روئیدن مژگان

(اَلسَّكَف) پاشنهٔ در

(اَلْإِسْكِيم) پیراهن راهبها، یا آنچه از آن روی سر انداخته میشود

(سَكَنَ ـُ سُكُونًا) آرمید، و درویش و محتاج شد

(سَكَنَ ـُ سَكْنًا وَسُكْنَى) جای و مسکن گرفت در خانه یا منزل

(سَكَنَ) از حرکت باز داشت، بدرو آرامش داد و بوسیلهٔ مُسَكِّن

(سَاكَنَهُ) با او در یکجا و منزل بسر برد و منزل کرد

(اَسْكَنَ) جای و منزل او و ساکن کرد، درویش و محتاج شد

(اِسْتَكَانَ) فروتنی نمود، خوار گردید

(اَلسَّكَن) خانه و منزل، اهل خانه کسانی که در خانه ساکن هستند

(اَلسَّكَن) آتش، و رحمت و مهربانی و برکت، و آنچه با آن انس گیرند و بسیار مند

(اَلسَّکِنَة) محل پیوند سر به گردن، یا محل استقرار آن بر گردن، ج سَکِنات

(اَلسَّکِینَة) آرامش، و آهستگی، و وقار و مهابت

(اَلسُّکُونُ) آرامش، از رفتار ایستادن (ضد حرکت)

(ساکِن) فا، باشنده در خانه یا جای دیگر، بیحرکت ج، سُکّان ساکِنون و پری

(اَلسُّکْنیٰ) جای ساکن شدن و خانه

(اَلسُّکّان) دم یا سکان کشتی که با آن کشتی را بهر طرف که خواهند متوجه سازند

(اَلسِّکِّین) کارد واحدش سِکِّینَة ج، سَکاکین، و سِکِّینَة بمعنی آرامش و وقار نیز میباشد

(سُکَیْنَة) خرماده

(اَلْمَسْکَن و اَلْمَسْکِن) خانه و باشگاه و محل سکونت ج، مَساکن

(اَلْمَسْکَنَة) خواری، بیچارگی، فقر، ناتوانی

(اَلْمِسْکِین) درویش، نیازمند، خوار و مغلوب، ج، مَساکین و مِسْکینُون م، مِسْکینَة

(سَلَّ ـُ سَلّاً و اِسْتَلَّ) کشید و درآورد چیزی را از چیز دیگری، برکشید، برآورد و بآرامی کشید

(سَلَّ ـِ سَلّاً) دندانهایش ریخته شد

(سُلَّ) به بیماری سل گرفتار گردید

(تَسَلَّلَ و اِنْسَلَّ) پنهان و آهسته بیرون آمد، از میان ازدحام آهسته خود را بیرون کشید

(اَلسِّلُّ وَالسُّلُّ) لاغری، بیماری سل

(اَلسَّلَّة) دزدی، و ظرف طعام یا آنچه لباس در آن گذارند و مخصوصاً بظرفی گویند که از برگ یا شاخه و غیره بافته شده باشد، ج سِلال

(اَلسَّلِیل) برکشیده شده، فرزند، شراب ناب خالص، مغز حرام (نخاع) و کوهان شتر و مجرای آب در دره ج، سُلّان

(اَلسَّلِیلَة) دختر

(اَلسُّلالَة) آنچه بیرون کشیده شد

چیزی ، خلاصه نسل و فرزند

(اَلسَّالّ) فا ، دزد ، مجرای تنگ آب ج سُلّان و سَوال

(اَلسَّلّال) سله باف و سله فروش و دزد

(اَلْمِسَلَّة) سوزن جوال دوزی و غیره ، و عمودهای بلندی است که از عهد فراعنه مانده ، و روی آنها نوشته هائی هست ، ج مِسَلّات و مَسالّ

(اَلْمَسْلُول) کشیده شده ، و بیماری که به سل گرفتار است ، و سَیْفٌ مَسْلُول شمشیر آخته

(اَلسِّلاء) روغن داغ شده و تصفیه گردیده ج ، اَسْلِئَة

(اَلسُّلّاء) خار ، و جار درخت خرما ، واحدش سُلّاءَة

(سَلَبَ ـُ سَلْبًا و سَلَبًا) ربود ، بقهر و غلبه گرفت ، برهنه کرد

(اِنْسَلَبَ) با سرعت شتاب رفت

(اَلسَّلْب) رفتار سبک و شتاب ، دور بودن

(اَلسَّلَب) آنچه ربوده شده و بقهر گرفته شده ج اَسْلاب و پوست و پاچه و شکمبه گشتار

(اَلسُّلْبَة) برهنگی و لختی

(اَلسَّلّاب) مسار ربا بیده و برهنه کننده

(اَلسِّلاب) لباس و جامه سیاه که ماتم پوشند

(اَلْأُسْلُوب) راه و روش ج اَسالیب ، و بلندی بینی

(سَلَتَ ـِ سَلْتًا) موی سر را سترد ، چیز را قطع نمود ، روده را با دست در آورد

(اِنْسَلَتَ) بیخبر و پنهانی بیرون رفت

(اَلسُّلْت) جو ، یا جو بی پوست ، یا جو ترش

(اَلسُّلاتَة) آنچه از چیزی بر آورند و دور کنند مانند آب و غیره که از جوانب ظرف دور کنند

(اَلْأَسْلَت) کسی که بینی اش از بیخ بریده شده باشد ج ، سُلْت

(اَلسَّلْتاء) زن بینی بریده ، یا زنی

که حساب نکند

(اَلْمَسْلُوت) آنچه گوشت از آن برگرفته باشند

(اَلسَّلْج) بخشش

(اَلسِّلْجان) حلقوم

(اَلسَّلْجَم) شلغم، وریش انبوه، واسب دراز وچاه پرآب

(سَلَحَ ـَ سَلْحًا) فضله وغائط خود را انداخت استعمالش بیشتر در پرنده وحیوان است وبرای انسان نیز بکار میرود

(سَلَّحَ) سلاح جنگ باو پوشانید

(تَسَلَّحَ) سلاح برتن کرد

(اَلسَّلْح) فضلهٔ حیوان وپرنده وانسان که مایع باشد، ج سُلُوح

(اَلسَّلَح) آب باران در غدیرها

(اَلسُّلَح) جوجه کبک ج سِلْحان

(اَلسِّلَح وَالسُّلْحان) ساز وبرگ جنگ

(اَلسّالِح) فا، سلاح پوش، حامل سلاح

(اَلسِّلاح) اسم عام است برای هر ساز وبرگ جنگی، ج اَسْلِحَة وسُلْح وسُلْحان

(اَلْمَسْلَحَة) جای پوشیدن سلاح

جای دیده بان، ج مَسالِح

(اَلسُّلَحْفاتُ والسِّلَحْفات) لاک پشت ونر آنرا غَیْلَم گویند ج، سَلاحِف

(اَلسَّلْخ) آخر ماه قمری، وپوست کندن بز وگوسفند وغیره

(اَلسِّلْخ) پوستی که مار میاندازد

(اَلْاَسْلَخ) کسی که موی پیش سر او ریخته باشد، وسرخ رنگ

(اَلسَّلِیخ) پوست کنده

(اَلسَّلاخَة) بیمزگی

(اَلسَّلِیخَة) فرزند، وروغن میوه درخت بان

(اَلسَّلّاخ) کسی که بسیار پوست کن باشد

(اَلْمَسْلَخ) جای پوست کندن

(مُنْسَلَخُ الشَّهْر) آخر ماه

(اَلسَّلِس) نرم وآسان ورام

(اَلسَّلْس) رشته ای که مهره را در آن کنند وبصورت گردن بند درآورند، وگوشوار ج سُلُوس

(اَلسَّلَس) مص، نرمی وآسانی ورامی وقطره قطره آمدن بول بطور دائم

(اَلسَّلْسَبِيل) نرم از هر چیزی و می، چشمه‌ای است در بهشت و آب گوارا و خوش ج، سَلْسَبِيلات

(سَلْسَلَ سَلْسَلَةً) دو یا چند چیز را بهم وصل کرد، نسبت حدیث یا نسب را بجائی یا بکسی رساند، آبرا در سرازیری ریخت

(تَسَلْسَلَ) آب در سرازیری جاری شد، تیغه شمشیر درخشید، کار یا حدیث تسلسل یافت

(اَلسَّلْسَل وَالسَّلْسَال) آب گوارا و شراب خوب و خوشگوار

(اَلسِّلْسِلَة) زنجیر که دو طرفش بهم وصل باشد و زنجیر عموماً، و قطعهٔ دراز از کوهان شتر ج، سَلَاسِل

(اَلْمُسَلْسَل) جامه راه راه و نقش و نگار دار، و موی مرغولیده

(اَلسَّلْط) زبان درشتی و زبان درازی

(تَسْلِيط) برگماشتن، و روان کردن حکم و قدرت کسی را بر دیگران

(تَسَلُّط) برگماشته شدن، مسلط شدن

(اَلسُّلُط) پاهای دراز از چارپایان

(اَلسُّلْطَة) قدرت و فرمانروائی

(اَلسُّلْط) برگماشتگی

(اَلسَّلِيط) فصیح و روان، لِسَانٌ سَلِيطٌ زبان دراز و درشتگو، و رَجُلٌ سَلِيطٌ مرد زبان دراز، م سَلِيطَة

(اَلسُّلْطَان) حجت و برهان، قدرت و فرمانروائی، و قادر و فرمانروا و پادشاه ج، سَلَاطِين

(اَلسَّلْطَنَة) پادشاهی

(اَلْمِسْلَاط) زبانه کلید، ج، مَسَالِيط

(اَلسَّلْع) مص، ترک خوردن پا، ج سُلُوع واحدش سَلْعَة

(اَلسِّلْع) مثل و مانند، و شکاف کوه ج، اَسْلَاع و سُلُوع

(اَلسَّلْعَة) سرشکستگی و زخمی که پوست را بشکافد، ج، سَلَعَات، و سِلَاع

(اَلسِّلْعَة) متاع و اسباب و کالای تجارتی ج، سِلَع

(اَلْاَسْلَع) مرد برص دار، گوژپشت کسی که پایش ترک خورده باشد، آنکه اثر

سوختگی در بدنش باشد ، م ، سَلْعاء ج
سُلْع
(اَلسَّوْلَع) صبر تلخ
(اَلسَّلِیعَة) خوی و خلق
(اَلْمِسْلَع) دهمائی که بیابانها در نوردد
(سَلَفَ ـ سَلَفاً ، سُلُوفاً) رفت ،
پیش افتاد از او
(سَلَّفَ) مالی قرض داد ، چیز را تقدیم
کرد
(اَسْلَفَهُ) باو پیش قرض داد
(تَسَلَّفَ و اِسْتَلَفَ) قرض کرد مال را
(تَسالَفَ) اَلرَّجُلانِ هر یک خواهر زن
دیگری را بزنی گرفت
(اِسْتَسْلَفَ) استقراض کرد
(اَلسَّلَف) انبان ج ، سُلُوف
و اَسْلُف
(اَلسِّلْف) پوست یا چرم ، و شوهر خواهر
زن ج ، اَسْلاف
(اَلسَّلَف) مص ، قرضی که منفعت
ندارد ، و هر عمل نیکی که برای آخرت کرده باشند ،
و نیاکان و پیشینیان شخص که در گذشته باشد
ج ، اَسْلاف
(اَلسَّلِف) شوهر خواهر زن ، پوست
یا چرم او پیش رفته و پیش افتاده ، یا در گذشته
ج ، اَسْلاف
(اَلسُّلْف) بچه کبک ج ، سِلْفان
و سُلْفان
(اَلسُّلْفَة) جماعت متقدم یا گذشتگان
و خوراکی که قبل از نهار آورند
(اَلسُّلاف و السُّلافَة) چکیده انگور
قبل از فشار دادن که بهترین انواع شراب
باشد ، و سُلافُ الْجَیْشِ مقدمه سپاه
و سُلافَةُ الشَّیْءِ بهترین چکیده آن است
ج ، سُلافات
(اُسْلُوفَة) مصاهرت
(اَلْاُسْلُوف) داماد
(اَلسّالِف) گذشته ، متقدم ، ج ،
سَلَف و سُلّاف
(اَلسّالِفَة) مؤنث (سالِف)
گذشته و کرانه گردن در جای آویخته شدن
گوشوار ، ج سَوالِف
(اَلسَّلِیف) متقدم ، گروه متقدمین ،

ج سُلَّف
(اَلْسُلَیف) زنی که در حدود چهل و پنجسال داشته باشد
(اَلْسَلَفَة) ، رگهای سر ما ما آن هموار و صاف کنند
(سَلَقَ ـُ سَلْقًا) آب پز کرد ، جوشانید
تخم مرغ یا سبزی یا گوشت وغیره را سَلَقَهُ بِالْكَلَامِ ما سخن تند و آزرده یا بیفایده یا تازیانه زد ، گوشت را از استخوان جدا کرد
آب گرم موی را سترد
(تَسَلَّقَ) برپشت خوابید ، از دیوار بالا رفت
(اَلسَّلْق وَالسَّلَق) اثر زخم بر پوست تن
(اَلسَّلَق) چغندر و برگ آن ، و خیازی ، و سیل آب ، و گرگ ، ج ، سُلْقان
سِلْقان
(اَلسَّلِیقَة) زن فاحشهٔ بدزبان و زبان دراز ، و گرگ ماده ج ، سِلَق و سِلَق
(اَلسَّلَاقَة) بدزبانی
(اَلسُّلَاقَة) آب دوای جوشانده
(اَلسَّلَّوقِیّ ، اَلسَّلَاقِیّ) نازی و سگ شکاری
(اَلسُّلَّاق) عید صعود عیسی بآسمان ، (کلمهٔ سریانی است)
(اَلسَّلِیقَة) سرشت و طبع
(اَلسَّلِیق) آشتر مادهٔ تندرو
(سَلَكَ ـُ سُلْكًا وَسُلُوكًا) از راه یا جائی گذر کرد و آنرا در سپرد ، راهبر او شد گرفت و در آن رفت
(اَسْلَكَ) چیزیرا در چیزی وارد کرد یا را از آن گذراند
(اِنْسَلَكَ) وارد شد ، داخل چیزی یا مرد شد
(اَلسِّلْك) رشتهٔ نخ ، و امروز این لغت را برای سیم نیز بکار برند ، ج سُلُوك و اَسْلَاك
(اَلسِّلْكَة) نخ که با آن جامه دوزند ج ، سِلَك ، و جج ، سُلُوك و اَسْلَاك
(اَلسِّلِكِّی) کلمهٔ مولد است و معنی بی سیم بکار برده شده
(اَلْمَسْلَك) راه ، و روش ، و طریقه ،

ج ، مَسَالِك
(اَلسُّلُوك) روش ، رفتار ، راه‌سپردن ساریش
(اَلْمَسْلَك) لاعر
(سَلِمَ - سَلَامَةً وسَلَامًا) رها شد ، ولی گزند ماند ، از عیب وارست
(سَلَّمَهُ - سَلْمًا) اَلْحِيَّةُ مار او را گزید
(سَلَّمَ) عَلَيْهِ باو درود و سلام داد
(سَلَّمَهُ) باو سلام داد ، واگذار کرد باو ، واگذار و تسلیم کرد او را بدگیری ، وسَلَّمَ بِالْأَمْرِ تسلیم بامر شد
(سَالَمَهُ) باو آشتی کرد
(اَسْلَمَ) اسلام آورد ، و اَسْلَمَ الْعَدُوَّ دشمن را خوار کرد ، و اَسْلَمَ اَمْرَهُ إِلَى اللهِ کار خود را بخدا واگذار کرد
(اُسْلِمَ) مار گزیده شد
(تَسَلَّمَ) چیز را دریافت کرد ، اسلام آورد
وتَسَلَّمَ مِنْهُ از او بیزاری جست
(تَسَالَمَ) اَلْقَوْمُ آشتی کردند قوم
(اِسْتَسْلَمَ) بوسید ، دست مالید بقصد تبرک ، و بیشتر برای بوسیدن و دست مالیدن به حجر الأسود به کار رود
(اِسْتَسْلَمَ) منقاد و فرمانبردار شد ، وگردن نهاد
(تَسَلَّمَ) مسلمان نامیده شد
(اَلسَّلْم) ولوکه یکدسته داشته باشد ،
ج ، اَسْلُم و سِلَام
(اَلسِّلْم) آشتی وصلح ، وکسی که در صلح و آشتی باشد
(اَلسَّلَام) نامی از نامهای خداوند ، وسلامتی و بی گزندی ، و درود ، و پاکی از عیب وگردن نهادن
(اَلسَّلَم) بمعنی سلام و دوستی ، و تسلیم شدن ، و هشیار و آمدن ، و اسیر
(اَلسُّلَّم) پلکان و نردبان ، ج سَلَالِم و سَلَالِيم
(اَلسَّلَة) سنگ ، ج سِلَام
(اَلسَّلَامَة) مص ، تندرستی ، و راستگی از عیب و نقص
(اَلسُّلَامِيّ) هر استخوان کوچک میان تهی مانند استخوانهای انگشتان ج ، سُلَامِيَّات

(اَلسَّلامِيّ) بادی که از طرف جنوب بوزد
(اَلسُّلَيْمانِيّ) زهری است از سیماب (جیوه) سازند
(اَلسّالِمُ) فا، پوستی است میان چشم و بینی، و تندرست
(اَلسَّلِيم) ج، سَلْمى، مار گزیده و یا مجروحی که مشرف بمرگ باشد و جمع آن سُلَماء است، و بمعنی رهنیده و سالم از آفات نیز هست
(اَلْأَسْلَم) اسم تفضیل از سالِم، بمعنی سالمتر
ج، سُلْمى
(اَلْإِسْلام) مص، و دینی است که محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله آورده، و بمعنی انقیاد و طاعت از اوامر الهی است
(اَلْمُسْلِم) مسلمان، ج، مُسْلِمُونَ
م، مُسْلِمَة ج، مُسْلِمات
(اَلسَّلْهَب) دراز، بلند و کشیده، ج سَلاهِب
(سَلْهَبَة) زن درشت هیکل، و اسب درشت استخوان و دراز هیکل
(سَلا يَسْلُو سَلْوًا و سُلُوًّا و سُلُوانًا) فراموش کرد، سرگرم شد از یاد کردن امری یا کسی خرسند و بیغم شد
(سَلّى تَسْلِيَةً) خرسندی داد، و سرگرم نمود او را از غم واندوه، و آنرا برطرف ساخت
(تَسَلّى) بی غمی و اندوهی و خرسندی یافتن
(اِنْسَلّى) اَلْهَمُّ، اندوه برطرف شد
(اَلسُّلْوَة وَالسَّلْوَة) خرسندی و فراموش کردن غم واندوه، و سرگرمی از چیزی و فراخی عیش
(اَلسُّلْوان وَالسَّلْوانَة) مهره که بر روی چشم زخم بردارند، یا مهره ایکه با آب باران بشویند و آن آب را بعاشق دهند تا از عشق تسلی یابد
(اَلسَّلْوى) عسل، و مرغی است کبوتر آن را وشم گویند (مرغ بدبده) و آنچه بآن تسلی شود
(اَلْمَسْلاة) جائی که تسلی بخش باشد یا وسایل آن فراهم باشد، و آنچه با آن تسلی یابند
(اَلْمُسَلّى) اسبی که در اسب دوانی سوم واقع شود

(سَمَّ ـُ سَمًّا) زهر داد ، درغذا زهر ریخت ، کار را اصلاح کرد

(سُمَّ) اَلْیَوْمُ گرمای روز شدت یافت یا باد گرم در آن وزید

(سَمَّمَ) اَلطَّعَامَ غذا را زهر دار کرد ، در آن زهر ریخت

(اَلسُّمُّ وَالسَّمُّ وَالسِّمُّ) سوراخ از قبیل سوراخ سوزن ، وزهر ، ج ، سِمَام وسُمُوم

(اَلسُّمَّیَّة) قوه سمی که در بعضی اشیاء زهر دار هست

(اَلسِّمَام وَالسُّمُوم) وبان وسوراخهای گوش وبینی انسان

(اَلسَّمُوم) باد گرم ، باد سام ، ج سَمَائِم

(اَلسَّمَامَة) کالبد شخص وطلعت ، ونشانه وباقیمانده خانه خراب ، پرچم

(اَلسَّامّ) زهر دار وزهر دهنده

(اَلسَّامَّة) مونث سام ، وبزرگان وجانور زهر دار

(اَلسِّمَام) گرگ

(اَلْمَسَامّ) سوراخها ومنافذ وخلل فرج بدن

(اَلسَّمَاءُ) سایه

(سَمِلَ) ثَوْبٌ سَمِلٌ پیراهن کهنه

(اَلسَّمْلَة) اشک که از شدت گرسنگی ریزد

(اَلسَّمُوءَل) سایه ، کسی که بر سر که نشیند ومردی بود که در وفا وعهد وپیمان بدو مثل زنند

(سَمَتَ ـِ سَمْتًا) راه را پیش گرفت ، با گمان قدم براه نهاد ، بهترین روش را پیش گرفت

(سَمَّتَ) راه را پیش گرفت

(تَسَمَّتَ) قصد او را کرد

(تَسَمَّتَ) میانه راه را گرفتن ونیکو سیرت شدن

(اَلسَّمْت) مص ، راه ومیانه راه ، وروشن ، وبجدس گمان راه رفتن ، ج سُمُوت

(اَلسَّمِیج) زشت ، ج سِمَاج ، سُمَجَاء

(اَلسَّمَاجَة) زشتی وزشت شدن

(سَمُحَ ـُ سَمَاحًا وسَمَاحَةً وسَمَحًا

وسِماحًا) جوانمرد وبخشنده گردید ، وسَمَحَ لی بمن بخشید وروا داشت

(سَمَحَ ـَ سَماحًا وسَماحَةً) داد ، بخشید ، روا داشت ، شاخه یا چوب نرم شد

(سامَحَهُ) آسان گرفت با او ومدارا کرد ، ودر امر با او موافقت کرد ، از گناه و تقصیرش درگذشت

(اَلسَّمْح) آسان وجوانمرد وباگذشت ج ، سِماح وسُمَحاء

(اَلسَّماح) آسان گرفتن ، وجوانمردی وبخشش

(اَسْمَح) آسانتر

(اَلسِّماخ) سوراخ گوش

(اَلسِّمْخَة) هیأت وطرز گوش دادن

(اَلسَّمْد) دائم وهمیشه

(اَلسَّماد) گود که برای قوت ونیکی حاصل بزمین دهند

(سَمَنْدَر) جانوری است که گویند در آتش رود ونسوزد ، واز جانوران ذوحیاتین است ، ومیگویند ماده ای افزار میکند که آتش را خاموش میکند

(اَلسَّمَیْدَع) مهتر ، جوانمرد ، سرور ونرم خوی ودلاور ، ومرد چالاک ، وشمشیر ، وگرگ ج ، سَمادِع

(اَلسَّمَر) شب ، وصحبت وافسانه گوئی درشب ، وروشنی ماه ، روزگار وزمانه ، وتاریکی شب ، مجلس افسانه گوئی

(اَلسَّمَرَة) افسانه شب

(اَلسّامُور) الماس

(اَلسَّمار) شیر پرآب

(اَلْاَسْمَر) نیزه ، شیر آهو ، وگندم گون

(اَلْاَسْمَرانِ) آب وگندم ، آب ونیزه

(اَلسَّمُور) اشتر ماده تندرو ، و حیوانی است بقدر راسو که رنگ سرخ تیره ای دارد وپوست آن قیمتی است ، ج ، سَمامیر

(اَلسَّمیر) افسانه گو درشب ، و مصاحب شب ، وروزگار

(مُسامَرَة) افسانه گفتن درشب ، وشب را باصحبت وحدیث باهم گذراندن

(تَسْمیر) استوار کردن ومیخکوب نمودن وزود رها کردن

(اَلسِّمسار) مبخ، ج مَسامیر
(اَلسِّمسار) واسطه بین مشتری و فروشنده و مالک و برپادارنده، ج، سَماسِرة وسَماسیر و سَماسِر
(اَلسِّمسَرة) زمین شناسی و ماهر بن باحوال زمین
(اَلسَّمسَرة) سماری
(اَلسُّمسُم) مورچه سرخ و کوچک، مرد سبک و چالاک ج، سَماسِم
(اَلسِّمسِم) کنجد، و دانه کنجد
(اَلسَّمط) مرد سبک حال و فقیر
(اَلسِّمط) رشته مروارید یا شبه و غیره و گردن بند ج، سُموط و قسمتی از عمامه که بر دو شانه و سینه افتد
(اَلسَّمط) جامه از پشم
(اَلسّامِط) فا، ماءٌ سامِطٌ، آب جوشیده
(اَلسِّماط) آنچه بگسترند و بر آن طعام نهند و سِماطُ الطَّریقِ، دو طرف راه، و سِماط بمعنی ردیف و صف نیز آمده است ج، سُمُط
(اَلسَّمیط) برّه پوست کنده و پاک شده و بریان شده، یا آماده برای بریان شدن، و مرد فقیر
(اَلسَّمیط) آجر روی هم انباشته یا بر هم چیده شده
(اَلمَسمُوط) بره پاک شده برای بریان
(سَمِعَ ـَ سَمعًا و سِماعًا و سَماعًا و سَماعَةً) صدا را یا جامه گوش شنید، سَمِعَ لَهُ، اجابت کرد و برآورد و سَمِعَ اِلَیهِ گوش داد و باد
(اَستَمَعَ) شنواند،
(تَسامَعَ) بِهِ النّاسُ مردم آن را شنیدند و از همدیگر نقل نمودند و شنیدند
(اِستَمَعَ) گوش داد
(اَلسَّمع) مص؛ قوه و حس شنوائی، گوش، آنچه شنیده شود، و یاد، ج، اَسماع و اَسمُع
(اَلسُّمعَ) نام و آوازهٔ نیک
(اَلسُّمعَة) یکبار شنودن
(اَلسُّمعَة) نام خوش و آوازهٔ نیک، و نیکنامی
(اَلسَّماع) مص، نیکنامی، آوازه

وغنا، و در اصطلاح شرع سَماع برخلاف قیاس است و بمعنی آنست که از راه شنیدن محرز شده باشد

(سَماع) اسم فعل است بمعنی بشنو

(اَلسَّمّاع) بسیار گوش دهنده و شنونده و مطیع و جاسوس

(اَلسَّمیع) شنونده و شنوانده، و صیغه مبالغه (سامِع) و یکی از نامهای خداوند است

(اَلسّامِعَة) گوش، و دو گوش را اَلسّامِعان گویند

(سَمْعَة، وسَمِعَة، وسَمُوع، وسَمیع) گوش شنوا

(اَلسَّماعَة) گوش شنوا، و گوشی و هر آلتی که برای تقویت صدا روی گوش گذارند

(اَلْمَسْمَع) جای شنیدن

(اَلْمِسْمَع واَلْمِسْمَعَة) گوش، ج مَسامِع

(اَلْمُسْمِع) شنواننده، و قید که آنرا دستبند گویند

(اَلْمُسْمِعَة) مؤنث (مُسْمِع) زن آوازخوان

(اَلسُّماق) خالص و بی آلایش، و دروغ

(اَلسَّمّاك) دوا ئیست مُسْخ تیره رنگ ترشی است که هسته ای دارد و آنرا در غذا و برگوشت بریان ریزند

(اَلسَّمْعَق) مرد بلند قد

(سَمَكَ ـُ سَمْكًا) برداشت و بالا برد

(سَمَكَ ـُ سَمْكًا وسُمُوكًا) بلند و برداشته و مرتفع شد

(اَلسَّمْك) سقف، یا از بالای خانه تا زیر آن را سمک گویند و قامت و بلندی و هر چیز ستبر مرتفع

(اَلسَّمَك) ماهی ج، سِماك و اَسْماك وسُمُوك، واحدش سَمَكَة

(اَلسِّماك) آنچه چیزرا بدان بردارند و بلند کنند ج، سُمُك، و نام دو ستاره است که سِماك رامِح و سِماك اَعْزَل باشد و آنها را سِماکان گویند

(اَلسّامِك) فا، بلند و مرتفع از هر چیز

(اَلسُّمَیْکاء) ماهی ریزه، و کرمک چوب خوار (بید) که بفارسی دیوچه گویند

(اَلسَّمّاك) ماهی فروش

(اَلسَّمِيك وَالمَسْمُوك) دراز و بلند و رسن قوی

(اَلمُسْمَكَات وَالمَسْمُوكَات) آسمانها

(سَمَلَ ـُ سَمْلاً) چشم را درآورد، کور کرد، حوض را از گل و لای پاک کرد، و میان مردم اصلاح کرد

(سَمَلَ ـُ سُمُولاً وَسَمُلَ ـُ سَمَالَةً) جامه یا لباس یا پیراهن کهنه شد

(اَلسَّمِل) پیراهن جامه کهنه، ج، اَسْمَال، و بقیه آب حوض

(اَلسَّمَّال) کسی که چشم درآورد و چشم کور کند

(اَلسُّمْلَة وَالسَّمْلَة) آب اندک ج سَمَل و اَسْمَال و سِمَال

(اَلسُّمْلَان) بقیه آب یا شراب

(اَلسَّوْمَل) پیراهن یا جامه کهنه

(اَلسَّوْمَلَة) فنجان کوچک (پنگانچه)

(سَمِنَ ـَ سِمَنًا وَسَمَانَةً) فربه شد و پیه و چربی او بسیار شد

(سَمَّنَهُ) او را فربه کرد، روغن دار نمود

(اَسْمَنَ) فربه شد، روغن و چربی اش بسیار گردید، فربه کرد

(اَلسَّامِن) فا، فربه، و روغندار، یا باصطلاح، روغن کار

(اَلسَّمْن) مص، روغن، ج، اَسْمُن و سُمُون

(اَلسَّمْنَة) روغن

(اَلسُّمْنَة) گیاهی است که برای فربهی خورند

(اَلسَّمِين) فربه، و کَلَامٌ سَمِينٌ یعنی سخن استوار و محکم

(اَلسَّمِينَة) زن فربه ج، سِمَان

(اَلسَّمَّان) روغن فروش، روغن کار

(اَلمُسْمِن) کسی که خلقةً فربه باشد

(اَلمُسَمَّن) غذای روغن دار، و فربه شده با دویه، م مُسَمَّنَة

(اَلسُّمَانَى) مرغیست که آن را دشم گویند، و عوام (بدبده) نامند

(سَمَنْجُونِى) آسمانی رنگ، و کلمه باید معرب باشد و اصلش (آسمان گون) بوده

(اَلسَّامِه) سرگردان، و مدهوش و اسب دونده که مانده نشود، ج، سُمَّه

(سُمَّه) دروغ و باطل، و شتران سرخود

(اَلسَّمْهَرِیّ) نیزه سخت و راست ،
(قَدٌّ سَمْهَرِیٌّ) — قد و بالای معتدل
(سَمَا یَسْمُو سُمُوًّا) بلند و مرتفع شد
سَمَا بِهِ او را بالا برد
(سَمّٰی) نام نهاد ، نام خدا را برد ، نام
گذاری کرد
(اَسْمٰی) الشَّیْءَ بالا برد چیز را ، نام نهاد
(سَامٰی مُسَامَاةً) در بزرگی با او رقابت
کرد ، بر او فخر نمود ، دوش بدوش او رفت در
فخر و بزرگی
(تَسَامِیّ) باهم رقابت کردن در بزرگی و
فخر ، بنام همدیگر را خواندن ، بلندی و ارتفاع
و برتری گرفتن
(تَسَمّٰی) نامید خود را ، و نامیده شد
و خود را منسوب کرد
(اَلْاِسْم) نام و علامت و نشانی که دلالت
بر جوهر یا عرض کند و چیز یا شخص بآن شناخته شود
ج ، اَسَامِی و اَسْمَاء
(اَلسَّامِی) فا ، بلند و مرتفع و بلند پایه
و عالیجاه ، ج ، سَامُون و سُمَات
م ، سَامِیَة ، ج ، سَامِیَاة و سَوَامٍ

(اَلسَّمَاء) آسمان ، فضای وسیعی که
زمین را احاطه کرده است ، سقف و آسمان خانه
و سایه بان و پرده ، و هر سقفی ، پشت اسب
و باران ، و ابر ، و گیاه ج ، سَمَاوَات
(اَلسَّمَاوَة) پرده که از سقف در کشیده
باشند و رواق خانه ، و کالبد هر چیزی و
شخص آن
(اَلسُّمَا) شهرت و آوازه نیک
(اَلسَّمِیّ) بلند و مرتفع ، همتا و همنام
(اَلسَّمَوِیّ) نسبت است باسم
(اَلْمُسَمّٰی) مفع ، معلوم ، معین ، نامد
(سَنَّ فِی سَنًّا) کارد را تیز و برنده
کرد ، سر نیزه را بر نیزه نهاد ، دندانها را مسواک
زد ، گره را باز نمود ، با نیزه زد ، با دندان گزید
مدح کرد و ستود ، امر را بیان کرد و اجرا نمود
روشی برقرار کرد ، بر روشی که داشت رفت
(اَسَنَّ) پیر و سالخورده شد ،
کودک دندانهایش در آمد
(اِسْتَنَّ) آب ریخته شد ، راه
آشکار شد ، دندانهای خود را تمیز کرد ،
سنتی و روشی وضع کرد

(اَلسِّنّ) دندان، ج اَسْنان و اَسِنَّة و اَسُنّ، دندانه شانه و اره وغیره، کنده زیر، مخل تراشیده شده قلم و شاخ

(اَلسَّنَن) طریقه، روش

(اَلسُّنَّة) روش، طریقه، طبع و سرشت شریعت، صورت یا گردی آن ج، سُنَن

(اَلسُّنِّيَّة) فرقه‌ای از مسلمین هستند که قایل به خلافت انتخابی و تقدم ابوبکر و عمر و عثمان هستند و در مقابل آنها شیعه میباشند که قایل به خلافت بلافصل علی ابن ابیطالب ع هستند

(اَلسِّنَّة) تبر که هر دو سر آن تیز باشد

(اَلسِّنان) سرنیزه، ج اَسِنَّة و عصا و تیزی هر چیز

(اَلسَّنُون) آنچه دندان را با آن مسواک کنند، یا گرد دندان شوئی

(اَلْمُسِنّ) سالخورده و پیر از حیوانات ج، مُسّان

(اَلْمَسْنُون) گندیده، و تیز کرده، و روغن و تابان نموده شده، و زدوده شده

(اَلْمُسَنّ) دندانه دار

(اَلْمُسْتَنّ) راه که واضح و آشکار باشد

(اَلسَّنَب) پاره‌ای از روز کار

(اَلسُّنْبادَج) سنباده (صمباده) سنگ معروفی که با آن جلا دهند

(اَلسُّنْبُك) یکنوع دوچین، و قسمت پیش سم ستوران ج، سَنابِك

(سَنابِكُ الْاَرْضِ) اطراف زمین

(اَلسُّنْبُل) خوشه، واحدش سُنْبُلة ج، سَنابِل، و سُنْبُلات

(سُنْبُلَة) یکی از بروج دوازدگانه است و سُنبل گیاهی است خوشبو که انواعی دارد

(اَلسَّنُوت وَالسِّنَّوت) زیره، عسل، پنیر، دراز یانه

(اَلسَّنِيت) مردم خیر

(اَلسَّنْجَة) وزنه، سنگ ترازو، ج سَنْجات، کلمه فارسی است که معرب شده

(سُنْجَة) سیاهی بسفیدی آمیخته

(اَلسِّنْجاب وَالسَّنْجاب) جانوری است از موش بزرگتر که پوست بسیار نرمی دارد و خیلی گرانبها است

(اَلسِّنْجَق) پرچم، ج، سَناجِق

(کلمهٔ معربست)

(سَنَخَ ـَ سُنْخًا و سُنُخًا و سُنُوخًا) پیدا و هویدا شد، میسر گردید، بی مقدمه امر پیش آمد بر خاطر گذشت. و سَنَّخَ عَنْ رَأْيِهِ، برگشت از رأی خود

(اَلسُّنْخ) خیر و برکت، میان و وسط راه

(اَلسَّانِخ) فا، کسی یا چیزی که از طرف راست آمد، ج سَوَانِخ و هر خیر و شری که روی آورد و ظاهر شود

(اَلسَّانِخَة) مؤنث سانخ، پیش آمد

(اَلسِّنْخ) بیخ و بن دندان، ج اَسْنَاخ و سُنُوخ و شدت تب، و اصل کلمه و ریشهٔ آن

(اَلسَّنَخ) شتر نر

(سَنَدَ ـُ سُنُودًا و تَسَانَدَ) تکیه داد، پشت باو داد

(اَسْنَدَ فِي الْجَبَلِ) بر کوه برآمد

(اَلسَّنَد) پشتیبان و حامی، و نوشته و وثیقه کتبی، و یکنوع پارچه ایست، ج سَنَدَات، اَسْنَاد

(اَلْإِسْنَاد) مص، منسوب کردن حدیث یا شعر بکسی یا بگوینده آن، و در علم عربیت عبارت از دادن نسبت تام بین دو کلمه است

(اَلسَّنْدَان) آلت معروف آهنگران که آهن را روی آن گذارند و بکوبند، ج سَنَادِين

(اَلسِّنْدَان) مرد قوی و بزرگ جثه و گرگ قوی

(اَلسِّنْدِيَان) درخت بلوط، واحدش سِنْدِيَانَة

(سِنْدَانَة) مادهٔ خر

(اَلسَّنِيد) کسی که ادعای نسبت بغیر کند

(اَلْمُسْنَد) حدیثی که بصاحب و گوینده اش اسناد شود، و خطی بود که حمیریها داشتند، و روزگار و کسی که خود را بغیر نسبت دهد

(اَلْمَسْنَد و اَلْمِسْنَد) تکیه گاه، مقام و مرتبه، ج، مَسَانِد

(اَلْمُسْتَنَد) مدرک و آنچه بآن اسناد کنند

(اَلسِّنْدَرُوس) صمغی است و یا یکنوع معدنی است شبیه بکهربا

(اَلسُّنْدُس) دیبا، یکنوع پارچه ابریشمین
(اَلسَّنْدَل) کفش راحتی
(اَلسَّنَر) بدخوئی
(اَلسُّنَّار) گربه
(اَلسِّنَّوْر) گربه، و مهتر و بزرگ بیخ دم، ج سَنانیر
(اَلسِّنْسِن) تشنگی، و سر استخوانهای سینه، ج سَناسِن
(اَلسِّنْط) پیوند دست و ساعد
(اَلسِّنْطِیر وَ السَّنْطُور) سنتور، آلتی است موسیقی که سیمهای فلزی دارد و بشکل ذوزنقه است
(اَلسَّنَع) زیبائی، و اَسْنَع بمعنی بلند بالا و مرتفع است
(اَلسِّنْف) جماعت و گروه مردم، و گندم تلخ یا دیوانه و صنف، و پوست سبزی که دانه های حبوبات را می پوشاند
(اَلسِّنْکسار و السِّنْکسار) مجموعه شرح حال صلحا و مردان خداست که در معابد مسیحیان بر مردم خوانده میشود
(اَلسَّنِم) اشتر بزرگ کوهان، و گیاه بالا آمده
(اَلسَّنام) کوهان ج، اَسْنِمَة
(اَلسَّنِیم) رَجُلٌ سَنِیمٌ مرد عالیقدر
(اَلتَّسْنِیم) نام آبی است که گویند در بهشت است
(اَلْمُسَنَّم) اشتری که سوار آن نشوند
(اَلسِّنِمّار) ماه، و دزد، و کسیکه شب را نخوابد، و نام مردی است که قصر خورنق را برای پادشاه حیره ساخت
(اَلسَّنْمُورَة) ماهی خشک نمک سود
(اَلسَّنِه) سال خورده
(سَنِهَ ـَ سَنَهًا) سالخورده شد، شراب و خوراک تغییر طعم یا بو داد
(سَنا یَسْنُو سَنْوًا و سَناءَةً و سُنُوًّا) ابر زمین را آب داد، برق درخشید، فروغ آتش بلند شد
(تَسَنّی) فرازی گرفت، بالا رفت
(اَلسَّنَة) سال ج، سُنُون و سِنُون و سَنَوات و سَنَهات
(سَنَةٌ سَنْواءُ) سال سخت
(اَلسَّنا) گیاهی است که برگ آن مانند

جرگ حناست و یکی از ادویه است که برای مسهل
بکار رود
(اَلسَّانِی) آبکش و خواهندهٔ آب
(اَلسَّانِیَة) دلو بزرگ، و آلتی که دلو را
با آن کشند، و شتر آبکش، و چرخ آبکشی که
دلوها در آن بزنجیر باشد و زنجیر بر چرخی باشد
که با حرکت آن دلوها بالا آیند - و آن را
ناعُورَة نیز گویند
(اَلْمُسَنَّات) سیل شکن، و آنچه در
برابر سیل سازند ج، مُسَنَّوات و
مُسَنَّیات
(سَنَی - سَنَاءً) روشن و درخشان
شد، بلند و رفیع گردید
(سَنِیَ - سَنْیًا) در را گشود، گره را
باز کرد
(سَنَّی تَسْنِیَةً) کار را سهل و آسان
نمود
(تَسَنَّی) اَلْاَمْرُ کار مهیا و آماده شد
(اَلسَّنَی) روشنائی، درخشندگی
ق و حریر
(اَلسَّنَاء) مص، فروغ، روشنائی
رفعت و بلندی
(اَلسَّنِیُّ) بزرگ مرتبه، و رفیع، م
سَنِیَّة
(اَلسِّنَایَة) همه چیز، کلیهٔ آن
(سَهَبَ - سَهْبًا) چیز را برد
(اَسْهَبَ) فِی الْکَلَامِ بسیار کرد سخن را
طولانی کرد آنرا، آزمند گردید، اسب در رفتار
تند و فراخ گام رفت، در بخشش زیاد روی
کرد
(اُسْهِبَ) عقلش رفت، رنگش بر اثر
بیماری تغییر کرد
(اَلسَّهْب) دشت و زمین هموار و
فراخ، و اسب دونده و توانا، وقت و
هنگام
(اَلسُّهْب و السُّهُب) زمین دور
و هموار، ج سُهُوب
(سَهِدَ - سَهَدًا و تَسَهَّدَ) بخواب
نرفت، خواب بچشمش نیامد
(سَهَّدَهُ) او را بیخواب کرد
(اَلسُّهْد و السُّهَاد) بیخوابی، بیداری
(اَلسُّهُد) کم خواب، تیز خاطر، خواب

اندک

(اَلسَّهْدَة) بیداری، سخن قابل اعتماد

(اَلسَّهُود) بلند بالا و قوی و سخت

(اَلْمُسَهَّد) مفع، کم خواب و بیدار مانده

(سَهِرَ ـَ سَهَرًا) شب را نخوابید ـ بیدار ماند

(سَاهَرَه) با او بیدار ماند

(اَلسَّهَر) بیداری و شب نخوابیدن

(اِسْهَار) بیدار داشتن

(سَاهِر و سَهْرَان) بیدار مانده و نخوابیده

(اَلسَّاهِرَة) زمین یا روی زمین، و چشمهٔ روان

(اَلسَّهَّار و السُّهَرَة) کسیکه در بیدار ماندن افراط کند

(اَلْاَسْهَرَانِ) دور گند در چشم و در بینی

(سَهِفَ ـَ سَهْفًا) بشدت تشنه شد، هلاک شد

(اَلسَّاهِف) هلاک شده، و کسی که هنگام جان کندن تشنگی بر او چیره شود

(اَلسَّهَك و السَّهْكَة) بوی گند که از شخص عرقدار یا گوشت یا ماهی گندیده آید، بمعنی زنگار آهن نیز هست

(سَاهِكَة و سَهُوك) تند باد، و باد شدید

(سَهُلَ ـُ سُهُولَةً) نرم گردید، آسان شد

(سَهَّلَ) آسان کرد

(سَاهَلَهُ) با او مدارا کرد، و بآسانی رفتار نمود

(اَسْهَلَ) از کوه بدشت درآمد، دارو موجب روانی شکم شد، با مردم بسهولت رفتار کرد، کار را آسان یافت

(تَسَاهَلَ) آسان گرفت، بنرمی رفتار کرد

(اِسْتَسْهَلَ) اَلْاَمْرَ کار را آسان شمرد و آسان گردانید

(اَلسَّهْل و السَّهِل) نرم و آسان از هر چیز و سَهْل، زمین نرم و هموار و زاغ ج، سُهُول

(اَلْاِسْهَال) اطلاق در شکم بوسیلهٔ دارو، و مرض شکم روی

(اَلسَّهُول) دوا که برای روانی شکم دهند

(سُهَیل) ستاره معروف
(مُسْهِل) دوای ملین که برای اطلاق وروانی شکم دهند
(سَهَمَ ـَ وسَهُمَ ـُ سُهُومَةً وسُهُومًا) رنگش از لاغری تغییر کرد ، چهره اش گرفته وعبوس شد
(سَاهَمَهُ) با او قرعه کشی نمود ، با او هم بهره گردید
(اَسْهَمَ) لَهُ برای او در قرعه سهمی گذارد ، بهره ای برای او قرار داد ، در کلام طول داد
(اَلسَّهْم) ج ، سِهام تیری که در قرعه کشی و قمار بکار میبرند ، وتیر که با کمان اندازند ، ج ، اَسْهُم وبمعنی بهره نیز استعمال کنند
(اَلسُّهْمَة) خویش ونزدیک ، وبهره و نصیب
(اَلسُّهُوم) خطوط شعاع خورشید ، و تشنگی وحرارت ، ومردمان خردمند وحکیم
(اَلسُّهُوم) عقاب
(اَلسُّهام) تغییر یافتن رنگ از لاغری
(اَلسُّهَیم) کسی که با تیر برای دیگری قسمت کند ، واکنون بمعنی هم بهره نیز بکار رود
(اَلْمُسَهَّمَة) خامه های خط دار

(سَهَا یَسْهُو سَهْوًا وسُهُوًّا) فراموش کرد ، غفلت نمود ، ودلش بسوی دیگر رفت
(سَهَا فِی صَلٰوتِهِ) در نماز خود سهو کرد ، یعنی چیزی کم کرد یا افزود
(سَهُوَ) اَلْفَرَسُ اسب رام ومطیع شد
(سَهَّاهُ) آنرا روی آتش برشته کرد ، (بوداو)
(اَلسَّهْو) آرامی ونرمی ، ومردم نرمخو وآسان ، وآب شیرین ، ج ، سِهَا وسرگرمی وبازی ، وفراموش کردن
(اَلسَّهْو) مقداری از شب
(اَلسُّهَى والسُّهَا) یکی از ستارگان دب اصغر است
(اَلسَّاهِی) فا ، غافل وفراموشکار ، یا کسی که دلش جای دیگر است ، وکسی که با آرامی ونرمی نگاه کند
(اَلْاَسَاهِی والْاَسْهَاء) رنگها ، وچیزی ندارد
(اَلسَّهْوَان) غافل
(اَلسَّهَاوَة) نرمی
(اَلسَّهْوَة) شتر مادهٔ آرام ونرم رفتار

وکمان نرم ، وسنگ بزرگ ، وپیش دالان ، وسراچه
ورفه یا طاقچه
(مُساهات) خوشرفتاری وخوشخوئی
ومدارا در معاشرت
(سَهْوَکَهُ) اورا هلاک کرد ، بزمین زد اورا
(ساءَ یَسُوءُ سَوْاءً) بد وزشت شد
(سائَتْ) سیرَتُهُ ، رفتارش بد وزشت
شد
(ساءَ یَسُوءُ سَوْأً وسَوْأَةً) کار اورا
اندوهگین کرد ، یا کاری کرد که اورا خوش نیاید
واندوهگینش نمود
(ساءَ بِهِ ظَنًّا) باو بدگمان شد
(اَساءَ اِساءَةً) بدکرد ، چیز را تباه و
فاسد کرد ، اَساءَ اِلَیْهِ باو بدکرد
(اِسْتاءَ اِسْتِیاءً) اندوهگین شد ،
دلگیر شد
(اَلسُّوءُ) بدی ، هرآفتی ، شرّ وفساد
واندوه ج اَسْواء
(اَلسَّوْءُ) مص ، فساد ، زشتی ،
آتش ، ضعف بینائی ، وخیانت
(اَلسَّیِّئُ) زشت وبد

(اَلسَّیِّئَةُ) مؤنث (سَیِّئٌ) بدی و
خطا وگناه ، وقحط وعذاب ج سَیِّئات
(اَلسَّوْءَةُ) عمل زشت زنا ، خوی زشت
وبد ، رسوائی ، وعورت ، ج سَوْءات
(اَلْاَسْوَءُ) اسم تفضیل ، زشتر وبدتر
م سُوأی و سُوأی بمعنی آتش دوزخ
نیز میباشد
(اَلْمَساءَةُ) کردار یا گفتار زشت وبد
ج مَساوی
(اَلْمَساوِءُ) عیبها ، زشتیها ،
نقصها
(اَلسّاجُ) یکنوع درخت وچوبست
که در هند بعمل میآید ، وچادر سبز یا سیاه ،
ج سِیاج
(اَلسِّیاجُ) دیوار ، ومرده ودیواری
که دور مو یا چیز دیگر کشند ، ج سُوج و
سِیاجات و اَسْوِجَة
(اَلسّاحَةُ) ناحیه ، وفضای میان
خانه ها ، (میدان) ج ، ساحات و
سُوح و ساح
(ساخَ یَسُوخُ سَوْخًا) در گل فرو رفت

و ناپدید شد، چیز در آب ته نشین شد
(ساخت سُبُوخاً، سَوَخاناً) زمین فرو رفت
(اَلسُّواخ) گل فراوان که در آن فرو روند
(اَلسُّود) مهتری و بزرگی، و مهتر شدن
(اَلسَّواد) سیاهی، شخص و کالبد و شَبَح ج، اَسْوِدَة. جج. اَساوِد و دارائی بسیار، و عدد بسیار، و سَوادُ البَلْدَةِ اطراف و ملحقات آنست، و سَواد بآنچه بین کوفه و بصره از زمین و مزارع و آبادی بود اطلاق می شد
(سَوادُ اللَّیلِ) دراری و تاریکی شب، سَوادُ العَینِ حدقه و سیاهی چشم، و سَوادُ النّاسِ، عامه آنها
(اَلسَّیِّد) مهتر و سرور، و بزرگ، و رئیس ج سادَة، و اَسْیاد
(سِیادَة، و سُؤْدَد) شرف و مجد و بزرگی و مهتری
(سید) شیر بیشه و گرگ ج سیدان
(اَلسّائِد) فا، مهتر، و حکمروا ج، سادَة، جج، سادات

(اَلاَسْوَد) سیاه. ج، سُود، و سُودان م، سَوْداء و مار عظیم سیاه
(اَلاَسْوَدانِ) آب و خرما
(اَلمُسَوَّدَة وَالسَّواد) باطله کتابت یا نمونه چاپخانه که برای تصحیح باشد
(تَسْوید) دلیری و مهتری گردانیدن، و مهتران قوم را کشتن، و سیاه کردن
(تَسَوُّد) زناشوئی کردن
(اِسْتِیاد) مهتر و بزرگ قومی را کشتن، یا اسیر کردن
(اِسْوِداد) سیاه گردیدن
(سُوَیْداء) مصغر سَوْداء، و بمعنی خال سیاه دل است
(سارَ یَسُورُ سَوْراً) از دیوار بالا رفت و بر آن برآمد
(سارَ سَوْراً و سُؤُوراً) برجست و برانگیخته شد، و شراب در سر او گردید
(سَوَّرَ) دور شهر حصار و بارو کشید، دیوار را بلند ساخت، و دست برنجن (دستبند) بدست زن کرد
(سارَرَ مُساوَرَةً) براو جست،

و با او جست و خیز کرد . شراب در سرش بگرش آمد

(تَسَوَّرَ) بر دیوار برجست و بر آن برآمد دستبند پوشید

(اَلسُّوْر) دیوار و حصار دور شهر . ج اَسْوار و سِیْران ، و اشتران خوب و نجیب

(سُوْرِیَة و سُوْرِیَّة) کشور سوریه و شام

(اَلسَّوْرَة) تیزی از هر چیزی ، و خشم و بیداری ، و علامت و نشان ، و سطوت بزرگی ، و سَوْرَة الشَّرابِ حدت و سرایت آن در سر و مغز

(اَلسُّوْرَة) شرف و منزلت ، و فضل و برتری ، و علامت و نشان و بخشی از قرآن که با بسمله شروع شده باشد

(اَلسِّوار و السُّوار و الاُسْوار) دست برنجن (دستبند) و یاره که زنان در دست یا بازو کنند . ج ، سُوْر و اَسْوِرَة ، اَساوِر و اَساوِرَة

(اَساوِرَة) گروهی از ایرانیان بودند که در قدیم در بصره بوده اند ، و کلمه معرب است

(اَلاَسْوار و الاِسْوار) تیرانداز ، و سوار ، و فرمانده ، کلمه معرب از فارسی است ج ، اَساوِر و اَساوِرَة

(اَلسُّوّارَی) ارتفاع ، بلندی

(اَلْمِسْوَر و المِسْوَرَة) پشتی و تکیه گاه چرمین . ج مَساوِر

(اَلْمُسَوَّر) محل دستبند در بازو

(ساسَ یَسُوسُ سِیاسَةً) مردم یا ملت را اداره کرد و کارهای آنها را بدست گرفت . چارپایان را رام نمود ، تربیت داد

(اَلسُّوس) اصل و طبیعت ، و گیاهی است معروف که در طب به کار رود و از برگ یا ریشه آن رب گیرند که دوائی است ، و بیت که لباسهای پشمی را بخورد

(اَلسِّیاسَة) مص ، رعیت داری ، و مردم داری . و اداره نمودن کارهای کشوری از خارجی و داخلی

(اَلسُّوسَن و السَّوْسَن) گل معروفی است واحدش سُوسَنَة

(ساطَ یَسُوطُ سَوْطًا) با تازیانه زد چیز را بهم آمیخت . جنگ را اداره کرد . امر

با کار را زبر و رو کرد

(اَلسَّوط) مص ، تازیانه ج اَسْواط و سِیاط و نصیب ، و سختی

(اَلْمِسْوَطَة) ساز بجمیع انواع آن

(اَلسَّوع و السُّواع) بهره و لختی از شب

(اَلسّاعَة) یک بخش از بیست و چهار بخش شبانه روز ، و دستگاهی است که وقت را با آن شناسند ج ساعات

(اَلسّاعَةُ الشَّمْسِیَّةُ) شاخص ، ساعت آفتابی

(ساعَةٌ سَوْعاءُ) ساعت بسیار دشوار و سخت

(اَلسُّوَیْعَة) تصغیر ساعة است

(ساغَ ـُ سَوْغًا و سَواغًا) روا شد ، شراب یا می گوارا شد ، و آسان بحلق فرو رفت

(اَساغَ) گوارا کرد شراب یا غذا را ، و روا نمود ، و مهلت داد

(سَوَّغَ) روا داشت و روا نمود آن را سَوَّغَهُ لَهُ ، داد آنرا باو و روا داشت آنرا برای او و بخشید باو همه را

(اِسْتَساغَ) آنرا گوارا و آسان دید

(اَلسُّواع) آب یا هر چیزی که در گلو ماند را فرو برد

(ساف) المالُ مال هلاک و تباه شد

(ساف سَوْفًا) صبر کرد

(سَوَّفَهُ تَسْوِیفًا) او را وعده آینده داد ، باو در کار اختیار تام داد

(اَلسّاف) یک رده (رج) از دیوار ، و باد غبار انگیز

(سَوْفَ) حرفی است مبنی بر فتح و مختص مضارع است ، و معنی آنرا برای استقبال دور میکند ، مثل سَوْفَ یَذْهَبُ یعنی او در آینده خواهد رفت

(اَلْمَسافَة و اَلْمَساف) دوری ، و فاصله بین دو مکان ج ، مَساوِف

(اَلْمَسّاف) بینی

(اَلْمُسْتاف) کسی که قطع مسافات کند

(اَلْمُسَوَّف) فا ، شکیبا ، آنکه هر چه کند کسی او را باز ندارد

(ساقَ یَسُوقُ سَوْقًا و سِیاقَةً) راند چارپا یا گله یا چیز دیگر را ، و حدیث را برخواند و گفت

(تَسَوَّقَ) خرید و فروش کرد

(اِنْسَاقَ) رانده شد ، و از پی هم رفت

(اَلسَّاقُ) از قوزک پا تا محل اتصال ران

ج ، سُوق ، اَسْوُق ، و سِيقَان ، و تنه درخت

(اَلسَّائِقَةُ) موکب ، و موجزه لجبش

(اَلسُّوقُ) بازار ، محل خرید و فروش

ج ، اَسْوَاق ، و سُوقُ الحَرْب میدان جنگ

(اَلسُّوقَةُ) مردم بازاری ، و افراد رعیت که کار و دولتی ندارند

(اَلسَّوَقُ) بلندی ساق پا

(اَلسَّيِّقَةُ) آنچه دشمن از مال و حشم ببرد

ج سَيَائِق

(اَلسَّوِيقُ) آرد نرم جو یا گندم ، ج اَسْوِقَة ، و شراب

(اَلسِّيَاقُ) مهر و کابین زن ، و روش سخن و مجرای آن

(اَلسَّائِقُ) راننده ، ج سَاقَة و سُوَّاق ، و سَائِقُونَ ، م سَائِقَة ، و امروز (شوفر) را نیز سائق گویند

(اَلْاَسْوَقُ) کسی که ساقش بلند باشد

م ، سَوْقَاء ، ج ، سُوق

(اَلْمِسْوَقُ) چوبی که با آن برانند

(اَلْمُسَاقُ) پیرو و تابع ، نزدیک کوه بلند پر شیب

(اَلسِّوَاكُ) ج سُوُك و اَلْمِسْوَاك ، ج مَسَاوِيك) چوب یا بر سی که با آن پاک کنند و مالند

(اَلسُّوَاكُ) رفتار نرم و آهسته

(اِسْتِيَاكٌ) دندان مالیدن و مسواک کردن

(اَلسَّوَلُ) سستی و فرو افتادگی زیر ناف

(اَلسُّوَلُ) مخفف سُؤُل ، خواسته

(اَلسُّؤَلَةُ) بسیار سؤال کننده

(اَلسَّوْلَاءُ) دلو بزرگ

(اَلسَّوِيلُ) برادر ، و عدیل

(تَسْوِيلٌ) آراستن کاری ، و نیکو بنظر در آوردن آن برای گمراه کردن

(اَسَوَلُ) کسیکه زیر ناش سست و فرو افتاده باشد ، م سَوْلَاء ج سُوُل

(سامَ یَسُومُ سَوْماً وسُوَاماً) کالا را عرضه کرد و قیمت آنرا ذکر کرد. و سامَهُ الأمرَ کار را بعهدهٔ او گذارد. و سامَهُ خَسْفاً او را خوار نمود

(سَوَّمَهُ) کار را بعهدهٔ او گذارد، و مال را باو اختیار داد

(اَلسَّوْم) بها و قیمت

(اَلسَّوْمَة وَالسِّیمَة) بها و نشان و علامت

(اَلسِّیماء) علامت و نشان، و هیئت

(اَلسِّیمیا والسِّیمِیاء) نشان، و زیبائی و شادابی

(اَلسَّام) مرگ، و خیزران، و احدش

(سامَة) است که بمعنی مرگ و پارهٔ زر و سیم نیز آمده است ج سِیَم

(اَلسَّائِم) فا، چرنده، و آنکه هر جا خواهد بمیل خود رود، کسیکه چارپایان و گله را بچرا برد

(اَلسَّائِمَة والسَّوَام) گله و رمه و شتران در حال چریدن ج، سَوَائِم

(اِسَامَة) گران کردن بها و پرسش از بها

(تَسْوِیم) علامت گذاردن بر اسب

(مُسَاوَمَة) بهای متاع را گران گفتن، و پرسیدن بهای متاع، و در بها با هم گفتگو کردن و معامله نمودن

(مُسَوِّم) نشان گذارنده، و اسب بچرا فرستنده

(اَلْمُسَوَّم) خوشخو، نشاندار، وخَیْلٌ مُسَوَّمَة، اسبهای چرنده و مطلق

(اَلْمَسَامَة) چوب پهنا و سطبر که زیر رو قاعده در گذارند که آستانه در ما شد

(سَوِیَ یَسْوَی سِوًی) کار یا امر راست و مستقیم و برمراد شد

(سَوًی) ساحت و برابر و مانند مود راست کرد

(سَاوَیْتُ) برابر کردم چیزرا، وَلَا یُسَاوِی شَیْئاً، کم و اندک است و ارزش و برابر ندارد

(سَاوَی) عَلَیْهِ التُّرَابَ خاک را براو ریخت و زمین برابر کرد، او را دفن نمود

(تَسَاوَیا) مساوی و برابر شدند

(اِسْتَوَی) برقرار و برجا شد، استوار معتدل شد، و بنهایت جوانی و عقل رسید، و قرار گرفت، و میوه یا طعام رسید یا پخته و آماده شد

(اَلسَّوی) قصد

(اَلسَّواء) راستا راست (عدل) ومیانه بین دو حد (که حد وسط باشد) ویکسان وبرابر، وبرای استثناء میآید که بمعنی (جز) باشد

(اَلسِّوی) برابر ویکسان، وحد وسط چیز ومَکانٌ سِوی جای بانشانه وراست و مستقیم مثل صِراطٌ سِوی

(اَلسَّوِیّ) هموار وبرابر، ومستوی، و سَوِیُّ الخَلق معتدل درخوی وسالم وتمام خلقت ج اَسْوِیاء

(اَلسَّوِیَّة) راستی وبرابری ویکسانی، ج، سَوایا

(اَلسِّیّ) مثل ومانند، ودشت وهموار هُماسِیّان، هردو برابر ویکسان ومانند همند

(اَلْاِسْتِواء) مص، استقامت، اعتدال، ودر اصطلاح جغرافی دانها خطی است که مانند کمربند دور زمین است از شرق بغرب و زمین را به دو نیمکره شمالی وجنوبی قسمت میکند، وبرابر ومانند شدن

(تَساوی) مانند وبرابر شدن

(مُساوات) برابری

(مُسْتَوی) برابر وهموار

(ساب یَسیبُ سَیْبًا) آب جاری وبهر سو روان شد، شخص باشتاب رفت، بدون رویّه بسخن گفتن پرداخت، وچارپا بهر کجا خواست رفت

(اَلسَّیْب) مص، باران روان، بخشش، دارائی، موی دم اسب، ج. سُیُوب

(اَلسِّیب) مجرای آب ج، سُیُوب

(اَلسَّیّاب) خرمای مال فارس

(اَلسَّیّابَة) شراب وخمر

(اَلسّائِبَة) مهمل، وبخود واگذار شده، سرخود، بندهٔ آزاد شده که منتسب به کسی نباشد واشتری که در جاهلیّت براثر نذر آنرا سرخود میگذاردند ورها میکردند، ویا براثر زائیدن ده شکم که همه اشتر ماده باشند اورا از سواری آزاد مینمودند وسرخود میگذاردند

(سُیُوب) مال پنهان کرده در زمین

(ساحَ یَسیحُ سَیْحًا وسَیَحانًا) آب بر روی زمین جاری وروان شد، وسایه برگشت

ساحَ سَیحًا وسَیاحَةً) در اطراف زمین وشهرها گردش نمود ، جهانگردی کرد ج ،

سُیّاح وسائِحُون

(اَلسَّیْح والسّائِح) مص ، آب ظاهر جاری

رویوش خط دار ج ، سُیُوح واَسْیاح

(اَلسّائِح) روزه دار ملازم مسجد ، و جهانگرد

(اَلسِّیاحَة) جهانگردی

(اَلسَّیّاح) کسی که بسیار جهانگردی کند

(اَلْمِسْیاح) سخن چینی که بدی ودشمنان مردم را منتشر کند ج ، مَسایِیح

(اَلسَّیِّخ) کار و بزرگ ، (کلمه معربست)

(اَلسِّیاخ) بنای از گل ج ، سُیُوخ

(سارَ ـِ سَیْرًا وتَسْیارًا) روانشد ، براه افتاد ، سارَ عَلَی السُّنَّةِ بر روش و سنت رفتار کرد ، سارَ الخَبَرُ خبر منتشر شد

(سَیْر واَسْیار) براه انداخت ، روانه ساخت وراند آنرا

(سایَرَهُ) با او براه افتاد ، مدارا کرد و در رفتن با او برابری کرد

(اَلسَّیْر) مص ، دوال ، چرم باریک ودراز ج ، سُیُور واَسْیار وسُیُورَة

(اَلسِّیرَة) روش ، طریقت وآیین ، وهیئت ، وسِیرَةُ الرَّجُلِ صحیفهٔ اعمال وطرز رفتار او بمردم است ج ، سِیَر

(اَلسِّیراء) نوعی از چادر یا پارچه خط دار دارای خطوط طلی از ابریشم زرد باشد

(اَلسّائِر) فا ، سائِرُ النّاسِ ، باقی مردم وسایر مردم ، آنچه جاری وروان باشد مَثَلٌ سائِرٌ ، مثل جاری میان مردم

(اَلسَّیّارَة) کاروان ، وقوم رونده ، وهر ستاره ایکه بدور خورشید گردد ، ج سَیّارات وامروز براتومبیل خصوصاً سواری اطلاق شود

(اَلْمَسُور) راهی که در آن رفت وآمد شود ، خلاف متروک

(اَلْمَسِیرَة) مص ، مسافت ، واندازه راه

(اَلسَّیْرَج) روغن کنجد ، (وشاید معرب شیره باشد)

(سَیْطَرَ ـِ سَیْطَرَةً وتَسَیْطَرَ) مسلط وغالب و عهده دار کار واعمال وامور شد

و مُسَیْطِر اسم فاعل آنست

(اَلسَّیْع) آب جاری روی زمین

(اَلْمِسْیَعَة) مالهٔ بنّایان

(اَلسَّیْف) شمشیر ، ج ، سُیُوف و اَسْیاف و اَسْیُف

(اَلسَّیْف) ماهی اره دار ، و ساحل دریا یا هر ساحلی ج اَسْیاف

(اَلسَّیّاف) شمشیردار ، و آنکه با شمشیر جنگ کند ، ج سَیّافَة و بمعنی جلاد نیز هست

(اَلْاَسْیاف) احزاب

(اَلْمَسایِف) قحط سالها

(اَلْمُسِیف) دلاور ، و فقیر ، و کسی که شمشیر بسته باشد

(اَلسّائِف) مرد با شمشیر و شمشیرزن

(سالَ ـِ سَیْلاً و سَیَلاناً و مَسِیلاً) آب جاری و روان شد ، اشک ریزان گردید

(اَسالَ اِسالَةً) آبرا جاری کرد ، جامد را گداخت و روان کرد

(تَسایَلَ) اَلْقَوْمُ از هر طرف و جهت وارد

ش :

(اَلسَّیْل) مص ، آب فراوان که از بلندی برخیزد و جریان یابد ، و بفارسی (توجبه) گویند و گل و لای سیل را نیز توجبه نامند ، ج سُیُول

(اَلسَّیْلان) دنباله کارد و شمشیر و خنجر و یکی از سنگهای قیمتی است ج ، سَیالین

(اَلسَّوائِل) مواد و معادن و اجسام روان

(اَلسَّیّال) بسیار جاری و روانشده م ، سَیّالَة

(اَلْمَسِیل) آب رود و مجرای آب ج ، مَسایِل و اَمْسِلَة

(اَلْمُسال) طرف صورت که ریش در آن برآید و هر دو طرف را مُسالان گویند

(سِیَةُ الْقَوْسِ) دو طرف برگشته کمان ، ج سِیات

ش

الشّین = ۱۳

(اَلشُّؤْبُوب) یکدفعه از باران ، و پاره ابر که قطرات بزرگ بارد ، و حد هر چیز ، و شدت گرمی آفتاب ، و آنچه از زیبائی اوّل ظاهر شود ج شآبیب

(اَلشَّأْفَة) اصل و بیخ ، و دشمنی ، و خانواده و دارائی

(شَأَمَ ـَ شَأْمًا) بدفالی و شومی آورد

(شَؤُمَ ـُ شَآمَةً) شوم و بدفال شد ، نامبارک شد

(تَشَأَّمَ وَتَشَأْمَ) انتساب بکشور شام یافت ، بطرف شام یا شمال رفت ، بدبین شد و بدفالی نمود

(اَلشُّؤْم) بدفال ، ضد یمن ، و شتران سیاه ، نامبارک

(اَلشَّأْم وَالشَّأْم) کشور سوریه

(اَلشَّائِم) کسی که شومی و بدفالی را آورد

(اَلشَّأْمَة وَالْمَشَامَة) بدفالی ، ضد یمن و برکت ، نامبارکی

(اَلشِّیمَة وَالشِّئْمَة) خو و طبیعت ، عادت ج شِیَم

(اَلْاَشْئَم) نامبارکتر و بدفالتر ، م شُومیٰ ، و یَدٌ شُومیٰ دست چپ

(اَلْمَشُوم وَالْمَشْئُوم) نامبارکی و بدفالی آورنده ج مَشَائِیم

(اَلشَّأْن) کار و حال و طبع ج ، اَشْؤُن و شُؤُون و قصد ، و قصد کردن

(اَلشَّأْو) غایت و نهایت هر چیز ، و مهار اشتر ، و زنبیل

(مُشَاءَاة) مسابقه و پیشی گرفتن در دویدن

(شَبَّ ـُ شَبًّا وَشُبُوبًا) آتش را برافروخت ، و شَبَّتِ النَّارُ ، آتش برافروخته شد

(اَلشَّبّ) مص ، زاغ یا زاج معدنی که قسمی از املاح است

(اَلشَّبَاب وَالشَّبِیبَة) جوانی و دوره آن ، و اوّل هر چیز

(اَلشِّبَاب) آتش افروزه ، شادمانی و نشاط ، و اسبی که هر دو دست را باهم بردارد

(اَلشَّابّ وَالشَّبّ) جوان ، ج

شُبّان و شَباب و شَبیبَة م ،
شابَّة و شَبَّة ج ، شابّات
(اَلْمُشِبّ) شیر درّنده
(اَلْمَشْبُوب) نیکو و خوبروی ، و با
شهامت ، و باهوش و بیدار دل
(اَلشِّبِت) سبزی معروف که بفارسی
نیز شِبِت نامند
(شَبَثَ ـَ شَبْثًا وَتَشَبَّثَ) درآویخت
یا چنگ در زد بچیزی ، برای وسیله قرار دادن
بچیزی درآویخت
(اَلشَّبَث) عنکبوت ، هزارپا ج ،
اَشْباث و شِبْثان
(اَلشَّبِث) تشبّث کننده
(اَلشَّبْح وَالشَّبَح) دروازه بلند ساختمان
و کالبد یا جسمی که از دور نمایان شود ، یا کاملاً
واضح نباشد ، ج اَشْباح و شُبُوح
(اَلشَّبْحان) بلند و دراز
(اَلشَّبْر) مص ، کابین ، و عمر ، و
قدر عمر ، فاصله میان انگشت ابهام و انگشت
کوچک در حال باز بودن دست ج اَشْبار
(اَلشَّبَر) بخشش ، و نیکی ، و الشِّبَرَة
نیز بمعنی نیکی است
(شُباط) یکی از ماههای شمسی عربی است
که پس از کانون دوم و قبل از اذار است و ۲۹
روز میباشد
(شَبِعَ ـَ شَبْعًا و شِبَعًا) سیر شد
از غذا ، و شَبِعَ مِنْهُ بیزار شد از آن

(شَبُعَ ـَ شَباعَةً) عقل بسیار
و وافر شد و متین گردید
(اَشْبَعَ) سیر کرد ، غذا داد ، سیر شد
و اِشْباع بمعنی دادن ماده است باندازه
که دیگر بیش از آن در جسم یا چیزی نگنجد
(اَلشَّبْع) سیری
(اَلشِّبْع و الشِّبَع) مایه سیری ، آنچه
سیر کند
(اَلشَّبْعَة) مقدار یکوعده غذا که سیر کند
(اَلشَّبْعان) سیر م شَبْعی و
شَبْعانَة ج ، شِباع و شَباعی
(شَبِقَ ـَ شَبَقًا) شهوت تمایل جنسی
او شدّت یافت و بسیار شد میلش

(اَلشَّبَق) کسیکه شهوتش بسیار شده باشد
(شَبَكَتْ ـِ شَبْكًا) کارها بهم شد و مختلط و آمیخته گردید و بهم ملتبس شد
(شَبَكَ اَصَابِعَهُ) انگشتان دو دست را در هم کرد
(شَبَّكَ) اَلشَّيْءَ چیزرا درهم کرد ، مانند پنجره نمود
(تَشَابُكُ) اَلْاُمُوْرُ کارها درهم شد و بهم درآمیخت
(اِشْتَبَكَتْ وَتَشَبَّكَتْ) بیکدیگر درآمد و آمیخته و درهم شد ، و ملتبس شد
(اَلشَّبَكَة) دام صیاد ج ، شِبَاك ، شَبَك ، شَبَكَات
(اَلشُّبَكَة) خویشی
(اَلشَّبَك) دندانهای شانه
(اَلشَّبَّاك) دام ساز
(اَلشُّبَّاك) پنجره آهنین یا چوبین که خانه خانه باشد ج ، شَبَابِيك
(اَلشَّبَائِك) خصومتها
(اَلْمَشْبَك) هرچیز پنجره پنجره ، و یکنوع طعامی است

(اَلشِّبْل) توله شیر که قادر بر شکار باشد ج ، اَشْبَال وشِبَال و اَشْبُل و شُبُول
(اَلشَّبَم) سرما و سرد شدن و شَبِم سرد
(اَلشَّابِن) کودک فربه نازک اندام
(اَلشَّبِين) مردی که خدمت دارد یا زنی که خدمت عروس را بکند
(اَلشِّبْه وَالشَّبَه) مانند ج اَشْبَاه ، و مس زرد
(اَلشُّبْهَة) مانند ، و پوشیده ماندن حق از باطل یا تمیز ندادن حلال از حلال ج ، شُبَه و شُبُهَات
(اَلشَّبِيه) مانند
(اِشْتِبَاه) مانند شدن دو امر یا دو چیز که حق و باطل یا حلال و حرام باشند
(اَلْمُشَبَّه وَالْمُشْتَبَه) کار مشکل و مانند هم
(اَلْمُتَشَابِه) چیزیکه حقیقت آن معلوم نباشد ، چیزهائیکه مانند هم باشند
(تَشَابُه) مانند شدن

(تَشَبَّهَ) خود را مانند کردن، و بصورت دیگران در آمدن

(شَبْوَة) عقرب

(اَلشَّبْو) آزار

(اَلشَّتّ) مص، پراکندگی

(تَشَتُّت) پراکنده شدن

(اَلشَّتِيت) ج، شَتّى کار پراکنده کسی که میان دندانهایش فاصله باشد

(شَتّانَ) اسم فعل است که بعربی آنرا (بَعُدَ) دور شد تعبیر میکنند شَتّانَ بَيْنَهُمَا یعنی دور شد میان آنها و یا از هم دور شدند

(اِشْتات) پراکنده کردن

(شَتَرَ ـُ شَتْرًا) قطع کرد، برید، پاره پاره کرد، پلک چشم را برگرداند

(اَلشُّتْرَة) مابین دو انگشت

(اَلشَّتَر) بریدن و دریدن و قطع کردن برگشتگی پلک چشم، و عیب و نقص

(اَلْاَشْتَر) پلک چشم برگشته، یا کسی که پلک او پاره و بریده و یا لب پایین او بریده شده باشد م، شَتْراء ج، شُتْر

(اَلشَّتْر) بریدن، قطع کردن

(اَلشَّتْم) دشنام و ناسزا

(اَلشَّتَامَة) مص، تندخوئی یا زشتی منظر

(اَلشَّتِيمَة) دشنام دادن، اسم از شَتم است. ج شَتائِم

(اَلشُّتام) زشت رو و زشت خو

(اَلشَّتّام وَالشَّتّامَة) بسیار دشنام گو، و شیر خشمگین

(اَلْمَشْتُوم) دشنام داده شده م، مَشْتُومَة

(شَتا يَشْتُو شَتْوًا) زمستان را بسر برد، یا در شهر زمستان را گذراند

(اَلشِّتاء) مص، زمستان، ج اَشْتِيَة

(اَلشِّتْوِيّ) زمستانی

(اَلشَّتّى) باران زمستانی

(اَلشِّتاء وَالشِّتا) قحط

(اَلْمَشْتى وَالْمَشْتاة) فصل زمستان و محل گرمی که زمستان را بسر برند (قشلاق) ج مَشاتى

(اَلشِّتْر) کرانه کوه ج شُتُور

(شَثِن وشَثْن) اَلْاَصَابِع کسی که درشت انگشت باشد

(شَجَّ ـُ شَجًّا) اَلرَّأْسَ سر را شکست، یا زخم کرد و شَجَّ اَلْبَحْرَ دریا را سپرد و شکافت

(اَلشَّجَّة) شکستگی سر، ج، شِجَاج

(اَلْاَشَجّ) کسی که در سر یا پیشانی اثر شکستگی دارد

(اَلشَّجِیج) کسی که سرش شکسته باشد

(شَجَبَهُ ـُ شَجْبًا) او را کشت، هلاک کرد، اندوهناک نمود، و باز داشت و کشید او را

(اَشْجَبَهُ) او را اندوهگین ساخت

(اَلشَّجْب) مص، حاجت و اندوه، و ستون خانه ج، شُجُوب

(اَلشَّجَب) مص، سختی که انسان را از بیماری و جنگ دست دهد ج، شُجُوب

(اَلشُّجُب وَالْمِشْجَب) چوبی که برای افکندن لباس بر آن باشد، و چوب رختی

(اَلشَّجْبَاء) مشک، خیک

(شَجَرَ ـُ شَجْرًا) چیز را بست شخص را راند و منع کرد و دور ساخت، با نیزه زد

(شَجَرَ) اَلنَّبَاتُ گیاه درخت شد

(اَشْجَرَ) اَلْمَکَانُ زمین درخت در آورد

(تَشَاجَرَ) اَلْقَوْمُ باهم نزاع کردند و گفتگو نمودند و یا با نیزه بهمدیگر زدند

(اِشْتَجَرَ) اَلْقَوْمُ نزاع کردند باهم

(اَلشَّجَر) درخت، ج اَشْجَار و شَجَر واحدش شَجَرَة، ج شَجَرَات

(اَلشِّجَر) نیز بمعنی درخت است

(اَلشَّجْر) مص، کار مختلف فیه، و شکاف دهن، و زنخ، ج اَشْجَار و شُجُور

(اَلشَّجْرَة) نقطه سیاه که در زنخ کودک است و مقدار و هیئت چیزی

(شَجِر و شَجِیر و اَشْجَر و مُشَجَّر) جای پر درخت، زمین درختستان م، شَجِرَة و شَجْرَاء و مُشْجِرَة

(اَلشَّجْرَاء) زمین پر درخت و انبوه مانند جنگل و درخت زار

(اَلشَّجَار) چوبی که پشت در گذارند، ج شُجُر

(اَلشَّجِیر) شمشیر، و غریب و بیگانه و دوست و یار بد

(اَلشَّجَّار) گیاه و درخت شناس

ج ، شَجَّارُون

(اَلْمِشْجَر) چوب رختی ، جای رختی

(اَلْمَشْجَر) محل روئیدن درخت ، وکجاوه

(مُشْجِر) پر درخت

(مُشَجَّر) جامه یا چیزیکه بر هیئت درخت آراسته و مزین شده باشد ، وآنچه بر صفت درخت باشد

(اَلشَّجَاعَة) مص ، دلاوری وجرأت و اقدام و پردلی در شدتها وجنگها

(اَلشَّجِع) دلاور و پردل م ، شَجِعَة

(اَلشَّجَع) سبک برداشتن ستور دست و پای خود را در موقع رفتن

(اَلشُّجُع) ریشه های درخت ولگام چوبین

(اَلشَّجَع) ایضاً ، بلندی ، واَشْجَع بلند ، م ، شَجْعَاء

(اَلشُّجَاع) به تثلیث ، دلیر و پردل در سختیها وجنگ ج ، شُجْعَان وشِجْعَان وشِجَاع

(اَلشِّجَاع) یکنوع از مارها ج شَجْعَان

(اَلْأَشْجَع) شجاعتر و دلیرتر م شَجْعَاء وشیر درنده ، وبلند بالا

(اَشَاجِع) اصول انگشتان که بر پی های کف دست وصل میشوند ، واحدش ، اَشْجَع

(اَلشَّجِیع) دلیر و پردل ج ، شُجْعَان وشِجَاع وشُجَعَاء م ، شَجِیعَة وج شَجَائِع

(تَشْجِیع) دلیر و قوی و پردل کردن

(تَشَجُّع) دلیر شدن و خود را بدلیری زدن

(اَلْمُشْجَع) کسی که به منتهی درجه دیوانه باشد

(اَلشَّجَم) هلاکی

(اَلشَّجْن) راه وادی یا راه در اعلای وادی

(اَلشَّجَن) مص ، غم واندوه وهوای نفس ، ج ، شُجُون واَشْجَان

(اَلشِّجْنَة وَالشَّجْنَة وَالشُّجْن وَالشُّجْنَة) شاخه پیچیده و درهم ، شعبه از هر چیز

(شُجُون) حَدِیثٌ ذُو شُجُون یعنی سخنی که شعب و فنونی دارد

(اَلشَّجَا) مص ، استخوان یا هر چیزی که گلوگیر شود ، در راه حلق گیر کند ، حزن واندوه وغصه

(اَلشَّجْو) غصه واندوه وغم ، وحاجت

(اَلشَّجِیّ وَالشَّجِی) اندوهگین ، وآنکه دل

و فکرش مشغول باشد م ، شَجِيَّة
(شَجْواء) سخت گذر ، مَفازَةٌ شَجْواء
بیابان سخت گذر
(اَلشَّحّ وَالشِّحّ وَالشُّحّ) بخل ، و زفتی
و گرفتگی در دهش
(اَلشِّحَّة) حالت بخل
(اَلشَّحّاح) بخیل و آزمند
(اَلشَّحِيح) بخیل و آزمند ، و حریص ،
ج ، شِحاح و اَشِحَّة و اَشِحّاء م
شَحِيحَة ج ، شَحائِح
(اَلشَّحّاح) ایضاً بخیل و حریص
(تَشاحّ) بر همدیگر حریصی کردن و در کاری رقابت
نمودن که از دست آنها نرود
(اَلْمُشاحَّة) با کسی بچیزی بخیلی کردن
(اَلشُّحُوبَة وَالشُّحُوب) پریدگی رنگ بر
اثر بیماری و یا گرسنگی وغیره
(اَلشّاحِب) لاغر ، رنگ پریده
(اَلشَّحِيج) بانگ قاطر یا کلاغ
(شَحَذَ ـَ شَحْذاً) کارد و یا شمشیر وغیره را
تیز کرد ، و شَحَذَهُ بِبَصَرِهِ نظر باو انداخت و
تیز نگریست

(تَشَحَّذَ) راند ، طرد کرد ، درخواستن
اصرار کرد
(شاحَذَ) نامه نگاری کرد با او ، برابری
نمود با او ، شمشیر یا چیز دیگر را تیز کرد
(اَلشَّحّاذ) گدا ، و تیز کننده ، ج ،
شَحاحِذَة
(اَلشِّحاذَة) گدائی ، و تیز کردن
(مِشْحَذ) سوهان ، و سخت راننده
(اَلشَّحْر) مجرای آب
(اَلشِّحْر) دریا ، اَلشِّحْرَة رود تنگ
(اَلشَّحْط) اضطراب در خون ، و چوبی که
درخت رز را نگاه میدارد
(اَلشَّحّاط) دور
(تَشَحُّط) در خون غلطیدن و بآن آغشته
شدن
(اِشْحاط) دور کردن
(اَلشَّحِم) پر پیه و چربی و فربه
(اَلشَّحْم) پیه و چربی بدن ج شُحُوم
(اَلشَّحْمَة) پاره‌ای از پیه
(شَحْمَةُ الْاَرْضِ) سماروغ که عامه آن را
و نبلان نامند و مانند سیب زمینی است و طعم

قلوه را میدهد

(شَحْمَةُ) الْعَيْنِ سفیدی چشم

(اَلشَّاحِمُ) پیه دار و پیه فروش

(اَلشَّحِيمُ) پرپیه و فربه

(اَلْمُشَحَّمُ وَالْمَشْحُومُ) از پیه ساخته شده

(اَلشِّحْنَةُ) مقدار گیاهی که برای یکشب و روز ستور کافی باشد، و دشمنی، و اندازه بارگیری کشتی و کالائی که بار کشتی کنند، و پاسبانان و نگهبانان شهر، و دسته ای از اسبان

(شَاحِنٌ وَمَشْحُونٌ) پر

(اَلشَّحْنُ) پرکردن، و شَحَنَ کینه و دشمنی

(اَلشَّحْنَاءُ) کینه و دشمنی که دل و سینه را پرکند

(تَشَاحُنٌ) کینه و دشمنی و خشم ورزی

(مُشَاحَنَةٌ) کینه و دشمنی نمودن

(مُشَاحِنٌ) فا، دشمن و کینه ورز

(مُشْحَئِنٌ) مرد خشمگین

(اَلشَّحَا) فراخ و گشاد از هر چیز

(اَلشَّحْوَةُ) گام، و شَحْو بمعنی جوف است

(شَخَّ ـُ شَخًّا). بول کرد، در خواب خرخر کرد

(اَلشَّخَبُ) مص، خون

(اَلشَّخْتُ) باریک از هر چیز

(اَلشَّخْشُورُ وَالشَّخْتُورَةُ) کشتی کوچک

(شَخَرَ ـِ شَخِيرًا) در خواب خرخر کرد از دهن و بینی در خواب صدا در آورد

(اَلشَّخْرُ) اول جوانی، و بانگ اسب و خر که از بینی باشد

(اَلشَّخِيرُ) صدای گلو یا بینی و بانگ یا آواز دهن اسب

(اَلشَّخْزُ) مص، شدت، سختی، و بی آرامی و مشقت

(اَلشَّخْشَخَةُ) مص، آواز بهم خوردن اسلحه، صدای کاغذ و پارچه و لباس نو و هر چیز خشکی

(شَخَصَ ـَ شُخُوصًا) چیز مرتفع و بلند شد، شخص از شهری بشهری رفت، و ستاره در آمد، تیر از آماجگاه بالاتر رفت

شَخَصَ بَصَرَهُ، چشمش را باز کرد و نگاه کرد و مژه نزد

(شَخُصَ و شَخَاصَةً) فربه و بزرگ اندام شد

(اِشْخَاص) بی آرام کردن و از جای کندن ، و فرا رسیدن وقت سفر و غیبت کردن و باز فرستادن کسی را

(اَلشَّخْص) تن و جسم شخص که از دور دیده شود ج ، اَشْخُص و شُخُوص و اَشْخَاص

(اَلشَّخِیص) جسیم و تنومند ، مهتر و بزرگ

(اَلشَّخْل و اَلشَّخِیل) دوست صافی و مخلص

(اَلْمِشْخَل و اَلْمِشْخَلَة) پالونه ، آکبش

(شَخَمَ اَلطَّعَامُ) خوراک بدبو و فاسد شد

(اَلشَّخْم) طعام یا گوشت یا دهن بدبو

(اَلشَّخُوم) کسانی که بینی آنها از شنیدن بوی خوش یا ناخوش بسته باشد

(شَدَّ مِنْ شَدَّا) دوید ، روز بالا آمد ، او را تقویت کرد ، چیز را بست و محکم نمود

(شَدُّ اَلرِّحَالِ) کنایه از سفر است ، و شَدَّ عَلَی یَدِهِ او را تقویت کرد

(شَدَّ عَلَی اَلْعَدُوِّ) بر دشمن حمله کرد

(شَدَّ ـِ شِدَّةً) قوی و نیرومند بود

(شَدَّدَ) قوی کرد ، و امر سختی و مبالغه نمود ، شَدَّدَ عَلَیْهِ بر او سخت گرفت

(اَلشَّدّ) مص ، دویدن ، بالا آمدن آتش و روز ، قوت دادن و استوار کردن و بستن چیزی ، حمله آوردن

(اَلشَّدَّة) یکبار بستن ، و حمله آوردن در جنگ

(اَلشِّدَّة) سختی ، و تنگی معیشت ، ج شِدَد و اَلشِّدَّة بمعنی سختیها و مصائب روزگار است ، و سختی زمین ، ج ، شَدَائِد

(اَلشَّدِید) دلیر ، و قوی ، و بلند و استوار و محکم ، و شیر درنده ج ، اَشِدَّاء و شِدَاد م ، شَدِیدَة

(اَلْاَشُدّ) قوت و توانائی ، و ادراک سن بلوغ

(اَلْمِشَدّ) جامه ای که زن زیر پوشد و بر وسط بندد و امروز آن را (کورست)

(اَلْمُشَادَة) سخن نمودن در چیزی
(اَلْمُشَدِّد) سخت گیرنده ، وبخیل
(اَلْشَّدْحَة) مزاحی
(اَلشَّدْخ) سرشکستن وشکستن هرچیز تر یا خشک
(اَلشَّدَخ) بچه ناتمام که از شکم مادر افتد
(اَلشَّادِخ) فا ، کودک وجوان وریزه نازک وتر وتازه
(تَشَدُّخ) شکسته شدن
(تَشْدِیخ) سرشکستن
(اَلشَّدَف) مص ، کجی رخسار ، وتاریکی وکالبد وتن از هرچیز ج ، شُدُوف
(اَلشِّدْق وَالشَّدَق) کنج دهان از داخل وهر دو طرف رودبار ج اَشْدَاق
(اَلْاَشْدَق) سخنور بلیغ
(اَلشَّدَن) درخت گلی است مانند هامین
(اَلشَّادِن) فا ، آهو بره که از مادرتبی نیاز باشد
(اَلشَّدَاة وَالشِّدَّة وَالشَّدَّة) سرگردانی ودهشت زدگی
(اَلشَّدَا) با فتحه نیرو ، گرما وحرب ، وخدا از هر چیز وطرف آن
(اَلشَّذْو) مص ، کم واندک از هر بسیاری وقصد وجانب ، وشعر را با آواز وترنم خواندن
(اَلشَّاذّ) نادر ، وخارج از قاعده ، وغریب وپراکنده ، وبرخلاف قیاس ، ج شَوَاذّ مر ، شَاذَّة
(شُذُوذ) خروج از قاعده وبرخلاف از قاعده بودن ، و نادر بودن
(شُوذَب) بلند بالا وخوش اندام ، و هرکس نجیب ، یا نجیب از هرچیز
(اَلشَّذَب) پوست وشاخه درخت را بریدن ، وپوست وشاخه بریده ، ومتاع خانه از ما رحل وغیره
(اَلْمِشْذَب) داس یا کاردی که شاخه وپوست درخت را با آن ببرند
(اَلشَّذْر) قطعه های زر که از کان برچینند ، ومروارید وشبه ، وامروز در بین النهرین فیروزه را نیز شَذْر نامند ، واحدش شَذْرَة
(اَلشَّوْذَر) ملحفه ، وجامه بی آستین
(اَلشَّذَام) نیش کژدم وزنبور ، ودنگ

(اَلشَّذْو) مص، مشک و بوی آن
(اَلشَّذَا) تیزی و تندی بوی، آزار و بدی، نمک، و جرب، درختی که از آن مسواک گیرند
(شَرَّ ـُ شَرًّا) جامه یا چیز دیگر را در آفتاب افکند که خشک شود، و عیب کرد او را
(اَلشَّرّ) مص، بدی، و اسمی است که بر جمیع زشتی ها و رذایل و خطاها اطلاق شود ج • شُرُور و شُرُر، و شِرَار و اَشْرَارُ النَّاسِ مردم بد و زشتکار را گویند
(اَلشِّرَة) بدی، تندی طبع، نشاط و خرمی، خشم، آزمندی و حرص، و سبکی
(اَلشَّرَر و الشَّرَار) اخگر، پاره های کوچک آتش که بجهد، واحدش شَرَارَة
(اَلشَّرِير) بسیار بد ج، اَشْرَار م، شَرِيرَة، و کنار دریا
(اَلشُّرْب و الشَّرْب و الشِّرْب) آب نوشیدن و شِرب بمعنی آب و بهره ای از آنست، و بخت و بهره، و آبشخور، و هنگام نوشیدن آب
(اَلشُّرْبَة) سرخی گونه و چهره

(اَلشَّرْبَة) بسیار نوشیدن، و تشنگی، و شدت گرما، ج، شَرَب و شَرَبَات
(مَشْرُوب و شَرِيب) آب یا هر مایعی که در خور آشامیدن باشد، و بسیار نوشنده و شریک در نوشیدن،
(اَلشَّرَاب) نوشیدنی، ج، اَشْرِبَة
(اَلشَّرَابِيّ) سقا و شرابفروش
(اَلْمِشْرَبَة) کوزه و آنچه با آن آب خورند ج، مَشَارِب
(اَلشَّرْث) کفش کهنه، و کهنه از هر چیز
(اَلشَّرْج) نوع و قسم، فرقه و گروه و راه آب و میل آن ج، شِرَاج و شُرُوج
(اَلشَّيْرَج) روغن کنجد، (کلمه از شیرهٔ فارسی گرفته شده)
(شَرَحَ ـَ شَرْحًا) گوشت را بقطعه های دراز برید، مسئله را حل کرد و مشکل آنرا واضح ساخت سخن را شرح داد و فهماند

(شَرَّحَ) قطعه قطعه کرد و از هم سوا نمود، و
عِلْمُ التَّشْرِيح، علم کالبد شکافی است
(اَلشَّرْحَة) قطعه بریده از گوشت
(اَلشَّرْح) آنچه برای بیان مطلب و روشن
شدن آن نویسند، ج شُرُوح
(اَلشَّرِخ) مص، اصل دین و کرانه برآمده
از چیزی، و اوّل جوانی و موسم آن، اوّل
هر کاری
(اَلشُّرْخُوب) استخوان پشت، ستون
فقاری
(شَرَدَ ـُ شُرُودًا و شِرَادًا) رمید،
فرار کرد، گریخت
(اَلشَّارِد) فرار رمیده و رمنده و گریخته
(اَلشَّرِيد) رانده شده، م، شَرِيدَة
که بمعنی بقیّهٔ چیز نیز هست ج، شَرَائِد
(اَلشِّرْذِمَة) جماعت اندک از مردم،
ج، شَرَاذِم و بجامهٔ لباس پاره پاره نیز
شَرَاذِم گویند
(اَلشَّرَن) درشتی و سختی، نیرومندی
و هلاکت
(اَلشَّرِس) بدخو

(اَلشَّرَاسَة) بدخوئی
(اَلشَّرِس) مص، بدخو، و سخت
و شیر درنده
(اَلشِّرَاس) سر ریشم، مادهٔ چسبنده
معروف
(شَرْشَرَ) پاره پاره کرد، و با شکافت،
با دندان گزید و رها کرد، کار را با سنگ تیز
کرد
(تَشَرْشَرَ) متفرق و پراکنده شد
(اَلشَّرَاشِر) گرانبها، و نفس، سراپا
هیکل شخص
(اَلشَّرْط) مص، ملزم شدن بچیزی
یا ملزم کردن بآن در هنگام معامله یا هر عقد و پیمانی
ج، شُرُوط، و معنی پست و ناکس و
فرومایه ج، اَشْرَاط
(اَلشَّرَط) مص، نشانه، و اوّل
چیز، و مال خرد، و حقیر و کوچک، ج
اَشْرَاط
(اَلشُّرْطَة) آنچه شرط شود، و نخستین
دستهٔ سپاه که در میدان حاضر شود، و بهترین
هر چیز و پاسبان و افسر شهربانی، و احدش

(شُرْحِيّ)

(اَلشَّرِيط) رسن که از برگ یا پوست خرما و امثال آن بافته باشند ، قوطی یا صندوقچه یا سبدی که زن آلت آرایش یا عطر خود را در آن گذارد ، ج ، شُرُط

(اَلشَّرِيطَة) شرط ، اشتر گوش بریده ج ، شَرَائِط

(تَشَرُّط) تکلیف در عمل و ملزم کردن خود بشروطی که بر او نیست

(تَشَارُط) ملزم شدن بشرط نسبت بهم

(اِشْتِرَاط) پیمان کردن و تعلیق چیزی بر چیزی

(مُشَارَطَة) شرط کردن با همدیگر

(اَلْمِشْرَط وَالْمِشْرَطَة وَالْمِشْرَاط) نشتر ، و کارد جراحی ، ج مَشَارِط و مَشَارِيط

(شَرَعَ ـَ شَرْعًا) راه و شریعتی ساخت ، و راهی یافت ، و ظاهر ساخت و بآن راه رفت و مردم را با خود برد ، حق را آشکار ساخت و باطل را برانداخت ، چیز را بلند و بسیار مرتفع نمود

(شَرَعَ ـَ شَرْعًا وشُرُوعًا) وارد آب شد با دست آب آشامید ، و هانرا بر آب نهاد و نوشید شروع به کار کرد ، یا کار را شروع کرد

(اَشْرَعَ) الرِّمَاحَ نیزه ها را بسوی کسی راست کرد

(شَرَّعَ) راه و یا شریعت را بیان کرد و نمودار ساخت ، نیزه را راست کرد بسوی کسی

(اَلشَّرْع) مص ، راه و قانون و روشی که خداوند برای بندگان واضح و روشن سازد و مقرر دارد

(اَلشَّارِع) خانه که در آن بخیابان باز شود ، راه عمومی و خیابان ج ، شَوَارِع و رِمَاحٌ شَارِعَةٌ و شَوَارِع نیزه هائی که بسوی دشمن دراز شده باشد ، و نُجُومٌ شَوَارِع ، ستارگانی که غروبشان نزدیک باشد

(اَلشَّرِيعَة) راه ظاهر و آشکار که خداوند برای بندگان خود فرستد ، و راه روشن و راست ، و آستانه ، و جائی که از آن وارد آب شوند

(اَلشِّرَاع) بادبان کشتی ، و زه کمان که بر آن بسته باشد ج ، اَشْرِعَة شُرُع

(اَلشَّرَاعَة) دلاوری وشجاعت
(اَلشَّرْعِيّ) آنچه با شرع موافق باشد
(اَشْرَع) بینی که سر آن دراز باشد
(اَلْمَشْرَعَة) جای ورود بآب، ج مَشَارِع
(اَلْمَشْرُوع) نیزه حواله شده بکسی، وآنچه منطبق بر شرع باشد وشرع آنرا جایز داند، وعملی که شروع بآن شده
(اَلشَّرِيع) فوق العاده دلیر، وکتان نیکو وپسندیده
(اَلشِّرَاعِيَّة) شتر ماده دراز گردن
(شَرُفَ ـُ شَرَفاً وشَرَافَةً) بزرگ وبلند قدر وعالی مرتبه شد در دین یا دنیا
(شَارَفَهُ) در شرف با او مفاخره نمود، برآمد بر جای، از فراز بر چیزی اطلاع یافت، ونزدیک شد بچیز ویا بشخص
(شَرَّفَهُ) او را شریف نمود، تمجید کرد وبزرگ گردانید
(اَشْرَفَ) بالا برآمد ومسلط شد بر چیز از بالا ومراقب کار گردید، واَشْرَفَ عَلَى الْمَوْتِ نزدیک شد بمرگ

(اَلشَّرَف) مص، بلندی مقام ومجد وبرتری وبلندی تبار، بینی
(اَلشَّرَفَة) بزرگی بآباء واجداد
(اَلشُّرْفَة) آنچه از عمارت برآمده وبر قسمت پایین مسلط باشد (بالکن) ج، شُرَف
(اَلشَّرْفَة) کنگره، ج شَرَفَات
(اَلشُّرْفَة) ایضاً بهترین وگزیده ترین قسمت دارائی
(اَلشَّارِف) کسی که بزودی شریف شود
(اَلشَّارِفَة) مؤنث شَارِف، شتر ماده پیر، ج، شَارِفَات، شَوَارِف
(اَلشَّرِيف) بزرگ قدر وبلند مرتبه وباحسب ج شُرَفَاء واَشْرَاف، م شَرِيفَة ج، شَرَائِف وشَرِيفَات
(اَلشَّرْفَاء) گوش دراز
(اَلْمُشْرِف) کسی یا چیزی که از بلندی مسلط بر کسی یا چیزی باشد
(اَلْمُشْرَف) جای بلند ج، مَشَارِف
(اَلْمُسْتَشْرِف) مرتفع

(شَرِقَتْ ـَ شَرَقاً وشُرُوقاً) آفتاب برآمد
(شَرِقَ ـَ شَرَقاً) آب دهان، یا آب در گلوبن شکست، رنگش از شرم سرخ شد، و شَرِقَتِ العَيْنُ چشم سرخ شد
(شَرَقَ) بسمت خاور رفت، زیبا روی و درخشان چهره شد، گوشت را پاره پاره کرد و بآن را خشک نمود، و اَيّامُ التَّشْرِيقِ روزهائی است از ذی‌حجه که اعراب گوشتهای قربانیرا در آنها خشک میکردند
(اَشْرَقَتِ الشَّمْسُ) آفتاب برآمد و درخشید
(اَلشَّرْقُ) مص، آفتاب، خاور ومحل برآمدن آفتاب ج، اَشْراق
(اَلشَّرَقُ) مص، آفتاب
(اَلشَّرْقَةُ) یکبار دمیدن و درخشیدن
(اَلشَّرِيقُ) آفتاب هنگام دمیدن و درخشیدن، وکودک زیبا ج، شُرُوق
(اَلشّارِقُ) فا، آفتاب هنگام برآمدن
(اَلشّارُوقُ) آهک آمیخته با خاک یا چیز دیگر، (سا روج)
(اَلْمَشْرِقُ) خاور ومحل طلوع آفتاب، ج، مَشارِق
(اَلشِّرْكُ) انبازی، وکفر، وکیفر ندانستن خدا، وبهره، وانباز ج، اَشْراك
(اَلشِّرْكَةُ) مص، انبازی وبهره شریک
(اَلشَّرَكُ) دام صیاد وآنچه برای شکار مرغان بگسترند، ج، شُرَك واَشْراك
(اَلشِّراكُ) بندکفش، وگیاه خشک باران خورده
(اَلشَّرِيكُ) انباز، ج شُرَكاء واَشْراك م، شَرِيكَةٌ ج، شَرائِكُ
(اِشْراكٌ) کافرشدن بخدا وبوجود امت او، وشریک وانباز کردن عده‌ای بهم
(مُشارَكَةٌ) انبازی وشرکت کردن باهم
(مُشْرِكٌ) کافر
(مُشْتَرَكٌ) صفع آن بهره داشته باشند
(شَرِمَ ـَ شَرَماً) نرمهٔ بینی را برید
(اَشْرَمُ) کسی که نرمهٔ بینی اش برید

شده باشد ، م شَرْماء ج ، شُرْم

(اَلشَّرْم) مص ، شکافتن و بریدن نرمهٔ بینی ، و خلیج ، و ژرفی دریا و محل انبوهی آب آن ج ، شُرُوم

(اَلشَّرْن) شکاف ، و شکافته شدن سنگ

(اَلشَّرَه وَالشَّراهَة) آزمندی ، و میل شدید به طعام

(شَرِه و شَرْهان) آزمند

(اَلشَّرْو وَالشِّرْو) عسل ، انگبین

(شَرَی یَشْرِی شِراءً) خرید ، فروخت جامه یا گوشت یا چیز دیگر را در آفتاب افکند تا خشک شود ، و افسوس خورد یا خوار نمود

(اَلشَّرْی) حنظل

(شَرِیَّة) روش ، طریقه ، و طبیعت ، وزن دختر زا

(اَلشِّراء) خریدن یا فروختن ، ج اَشْرِیَة

(اَلشُّرَاة) یکی از نامهای خوارج است و آنها طائفه ای هستند که پس از جنگ صفین بر علی ع خروج کردند

(اَلشَّرْوی) مانند . مثل

(اَلشَّرْیان وَالشِّرْیان) رگ جهندهٔ بدن ج ، شَرائین

(اَلشِّرْیانات) رگهای نازکی هستند در بدن

(اَلشّاری) مفرد شُرات که طایفه ای از خوارج باشند ، و امروز بر قضیب صاعقه آنرا اطلاق کنند ، ج ، شُرات

(اَلْمُشْتَری) خریدار ، و یکی از سیارات است که برجیس خوانند و از تمام سیارات منظومه شمسی بزرگتر است

(اَلشَّزّ وَالشَّزیز) بسیار خشک ، و مصدر آن شَزازَة است

(شَوْزَب) نشانه و علامت

(اَلشُّزْبَة) فرصت

(شَزَرَ ـِ شَزْرًا) با گوشه چشم به تندی و خشم باو نگریست ، او را چشم زخم زد

(اَلشَّزْر) مص ، شدت و سختی

(اَلشُّزْرَة) سرخی چشم

(اَلشَّزْراء) چشم سرخ شده از خشم

(شَسَعَ ـَ شَسْعًا وَشُسُوعًا) دور

شد راه منزل

(اَلشِّسع) بند کفش، ج شُسوع، اَشْساع

(اَلشّاسِع) دور، مخصوصاً برای راه و منزل

(اَلشِّسف) ورص نان خشکیده

(اَلشَّسف) خرمای نارس که پاره کنند و خشک نمایند

(اَلشَّصّ) وزوی که چیزی بجا نگذارد و ج شُصُوص، قلاب ماهی گیری

(اَلشَّضْو) سختی، دندان شستن با مسواک

(شَطَّ یَشِطُّ شَطّاً وشُطُوطاً) دور شد، دور کرد، ستم نمود

(اَلشَّطّ) مص، کرانهٔ رود و دریا، ج شُطُوط

(اَلشَّطَط) زیاده روی، دوری از حق تجاوز کردن از حد و اندازه، وستم زیاد

(اَلشِّطاط والشَّطاط) درازی و دوری در راستی قد و اعتدال

(اَلشُّطاة) زکام

(اَلشَّطاء) کرانهٔ رود ج شُطُوء

(اَلشّاطِی) کرانه و ساحل رود و دریا، ج شَواطِئ و شُطآن

(شَطَبَ یَشْطُبُ شَطْباً) برید، و بدارای شکافت، دور شد، وشَطَبَ عَلَیْهِ برآن خط کشید

(اَلشَّطْب) مص، مرد دراز بالا و خوش اندام، و برگهای خرمای تر و تازه و سبز

ج، شُطُوب

(اَلشَّطْبَة) شاخه سبز خرما، و شمشیر و دختر بلند بالا و خوش اندام و زیبا روی،

ج، شُطَب

(اَلشَّطائِب) فرقه‌های مختلفه سخیتها

(اَلشُّطْبَة) خطوط روی تیغه شمشیر

ج، شُطَب

(شَطَرَ یَشْطُرُ شَطْراً) دو نیمه کرد، یکمصراع از بیت شعر را حذف کرد، یک پستان گوسفند یا شتر را دوشید

(شَطَّرَ) چیزرا قسمت کرد، دو نیمه نمود، و تَشْطِیر باصطلاح شعراء امروزی عرب اینست که بر هر شطری از شعر شطری بیفزایند بطوریکه یک بیت شعر دو بیت شود

وشاطَرَهُ) مالَهُ مال دارائی را باو دو نیمه کرد، وشاطَرَهُ فِی الدّار، خانه‌اش چسبیده بخانه او شد

(اَلشَّطْر) مص، نیمه وبهره‌ای از چیز، دوری، سمت وناحیه، وطرف وجهت، ج، اَشْطُر وشُطُور

(اَلشِّطْرَة) دو نیمه از دو نوع

(اَلشَّاطِر) فا، شوخ وبیباک، زیرک وخبیث، ج، شُطّار

(اَلشَّطِر) دور، منفرد وتنها، غریب ج، شُطَراء وشُطُر

(اَلشِّطْرَنج) بازی معروفی است، وکلمه از شترنگ فارسی گرفته شده

(اَلشَّطَس) مص، زیرکی ودانائی

(اَلشُّطْفَة) قطعه وپاره از چیز ج شُطَف

(اَلشَّطَن) رسن، اَشْطان

(اَلشَّاطِن) فا، خبیث، کسی که از حق دور باشد

(اَلشَّیْطان) اهرمن، روح پلید خبیث، ج، شَیاطین

(اَلشَّطّ) باقیمانده از روز ج، اَشْطاط

(اَلشَّطَف) مص، تنگی وسختی زندگانی ج، شِطاف وشَطاف نیز بهمین معنی است

(اَلشِّطاف) دوری

(اَلشَّطِف) نان خشک، چولی است مانند بیخ، ج، شِطَفَة

(اَلشَّظَى) استخوان ریزکه در زانو یا بازو یا ساق یا آرنج پیوسته باشد، یا پیروان وپیوستگان که باپیمان وسوگند به آنها ملحق شده باشند ج شَظایا، وکمان

(شَعَّ الْماءُ شَعاعًا) متفرق ومنتشر شد آب

(شَعَّ شَعًّا وشَعیعًا) عجله وشتاب کرد

(اَلشُّعّ) تنیدهٔ عنکبوت، وشعاع خورشید

(اَلشُّعاع) روشنی، وپرتو آفتاب ج، اَشِعَّة وشُعَع وشِعاع

(اَلشَّعّاع) مص، پراکندگی خون وغیره

سایه تنگ ، شیر برآب ، پراکنده از هر چیز ، ورای پریشان ، وطارت نفسه شعاعا ، از ترس پراکنده ومضطرب شد

(اَلشَّعّ) عجله ، وپراکنده از هر چیز

(اِشْعاع) نور افکندن خورشید

(شَعَبَ ـَ شَعْبًا) چیز را جمع کرد و متفرق نمود ، اصلاح کرد ، تباه نمود (از اضداد) قوم متفرق شدند ، شخص مرد

(اَشْعَبَ) از او مفارقت کرد بطور یکه دیگر برنگردد ، شخص مرد

(تَشَعَّبَ) شعبه شعبه شد ، متفرق گردید

(اِنْشَعَبَ) دوری نمود ، شاخه های درخت از تنه آن درآمدند ، راه یا رود خانه بچند شعبه شد

(اَلشَّعْب) مص ، قبیله وقوم بزرگ ، یک نسل از مردم ، ملت ، مثل ومانند ، دوری دور ج ، شُعُوب

(اَلشُّعُوبِيَّة) دسته ای بودند که اعراب را پست میشمردند وانها را بر سایر ملل هیچ ترجیح نمیدانستند واحدش (شُعُوبِيّ)

(اَلشِّعْب) راه در کوهستان ، سیل آب در رود بار وشکاف بین دو کوه ، محله وکوی بندگ

ناحیه ج شِعاب

(اَلشُّعْبَة) فرقه ، شاخه از مردم ، شاخه درخت ، سیل آب ، شکاف در کوه ج شِعاب ، وشُعَب ، وشُعُبُ اَلْيَدِ انگشتان دست

(شَعْبان) ماه هشتم از ماههای سال قمری ج ، شَعابين

(شَعُوب) مرگ

(شَعِيب) توشه دان

(اَشْعَب) کسی که میان دو شانه اش فراخ باشد ، حیوانی که میان دو شانه اش فراخ باشد م ، شَعْباء ج ، شُعْب

(اَلشُّعْاب) پست زند

(اَلشَّعِيب) پالان ، سنگ آب کهنه توشه دان ، ج ، شُعُب

(اَلْمِشْعَب) مثه ج مَشاعِب

(اَلْمَشْعَب) راه ، ومَشْعَبُ اَلْحَقِّ آنجا که راه حق از باطل راحد سازد

(مُشاعَبَة) دور کردن

(تَشْعِيب) جدا وپراکنده ساختن

(تَشَعُّب) پراکنده وشاخه شاخه شدن

(اَلشَّعَث) مص، پراکندگی کار و لَمَّ اللهُ شَعَثَكَ یعنی خداوند کار پراکنده‌ات را جمع کند

(اَلشَّعْث) انتشار امر، و خلل در آن

(اَشْعَث) کسی که مویش تیره و برهم ریخته باشد م شَعْثاء ج، شُعْث

(تَشْعِیث) پراکنده کردن، غذا کم خوردن و تشعیث در عروض عبارت از اینست که یکی از دو متحرک از وتد (فاعلاتن) را حذف کنند و نقل به (مفعولن) نمایند

(شَعَرَ ـُ شِعْرًا و شَعْرًا) شعر گفت پیراهن مویین دوخت

(شَعَرَ و شَعُرَ بِهِ شُعُورًا و شِعْرًا و شَعْرًا) دانست آنرا، دریافت و حس کرد آنرا

(اَشْعَرَ اِشْعارًا) خبر داد، آگاه ساخت

(تَشاعَرَ تَشاعُرًا) تظاهر بشاعری نمود

(اَلشَّعْر و الشَّعَر) موی که بر تن روید ج، شُعُور و اَشْعار و شِعار واحدش شَعْرَة ج، شَعَرات

(اَلشِّعْر) مص، کلام موزون و مقفی، ج، اَشْعار و لَیْتَ شِعْرِی، کاشکی میدانستم

(اَلشِّعْرَة) مقداری از موی

(اَلشِّعْراء) موی زهار که زیر ناف روید

(اَلشَّعار) درختزار، درختان انبوه که در زمین پست باشد و مردم در گرما و سرما بآن پناه برند، و جامه زیرین، درخت مطلقاً، و مناسک حج

(اَلشِّعار) نشانه و علامت که در جنگ یا سفر با آن همدیگر را بخوانند، و نام بُت، و جل اسب، و لباس زیرین، و رعد، و درخت درهم پیچیده ج، اَشْعِرَة و شُعْر

(اَلشَّعِیر) جو، واحدش شَعِیرَة ج، شَعِیرات

(اَلشَّعِیرَة) نشانه، (آرم) ج شَعائِر، و مناسک و اعمال حج را نیز شَعائِر حج گویند

(اَلْاَشْعَر) پُرموی که مویش دراز باشد م، شَعْراء ج، شُعْر

(اَلشّاعِر) فا، گوینده و سراینده

شعر، ج، شُعَراء، م شاعِرَة ج، شَواعِر، شاعِرات

(اَلشِّعرَی) نام ستاره‌ایست که در شدت گرما طلوع کند

(اَلشُّعرُود) شاعرک، شاعری که جهلی ضعیف باشد، خیار ریزه ج، شَعارِیر

(اَلمِشعَر) درخت انبوه که مردم بسایهٔ آن پناه برند، محل قربانی و جای مناسک ج، مَشاعِر

(شَعشَعَ) شراب را با آب ممزوج کرد، چیزرا مخلوط نمود، نور منتشر شد، و شَعشَعَت الشَّمسُ آفتاب درخشید و روشنائی آن منتشر شد

(اَلمُشَعشَع) سایه پراکنده و تنک

(شَعَفَهُ ـَ شَعفًا) عشق دل او را شیفته کرد

(اَلشَّعف) مص، عشق و شیفتگی کردن براو، سرکوهان شتر، و پوست درخت

(اَلشَّعفَة) سرکوه، و سر هر چیزی، ج، شَعَف و شُعُوف و شِعاف

دوسته از موی سر

(اَلشِّعاف) دیوانگی و شیفتگی

(شَعَلَ ـَ شَعلًا) آتش برافروخت در کار وقت و امعان کرد

(اِشتَعَلَتِ النّارُ) آتش برافروخته شد، و اِشتَعَلَ الرَّأسُ شَیبًا سراز موی سفید پر شد

(اَلشَّعَل) مص، مرد یا جوان سبک و تیز هوش

(اَلشُّعلَة) زبانهٔ آتش و لهیب آن، و آنچه با آن آتش را شعله کنند، و سفیدی در دم اسب پیشانی، و پس ران آن

(اَلشَّعِیلَة) فتیلهٔ روشن، و آتش برافروخته ج، شُعَل

(مَشعَل و مِشعال) قندیل، چراغ، فتیلهٔ روشن، ج مَشاعِل

(اَلشَّعانین) به مادهٔ (سعانین) رجوع شود.

(اَلشَّعو) راست بشدن موی بر تن

(اَلشَّعی) موی ژولیده و درهم پیچیدهٔ سر

(شَعواء) غارت متفرق و پریشان و پیوسته و شَجَرَةٌ شَعواءُ درختی که شاخهایش

پراکنده باشد

(اَلشَّعْوَذَة) فسون و تردستی ، و چشم بندی و اعمالی که بجادو ماند

(اَلشَّغْب وَالشَّغَب) فتنه برانگیختن ، و تباهی و دشمنی و نزاع ، و گفتگو و داد و فریاد منجر به فتنه و آشوب .

(تَشْغِيب) برانگیختن فتنه و بدی و تباهی

(مُشَاغَبَة) باهمدیگر نزاع و خصومت کردن و فتنه برانگیختن

(مُشَاغِب) ماجراجو و فتنه و آشوب انگیز

(شَغَرَتْ ـُ شُغُورًا) اَلْبِلَادُ شهرها یا کشور خالی ماند و کسی باقی نماند که حمایت و محافظت کند

(شَاغَرَهُ مُشَاغَرَةً) باو زنی داد بشرطی که مرد نیز باو زنی بدون مهر و کابین بدهد

(اَلشَّغَار) خالی ، و چاه پرآب

(اَلشَّغَّارَة) سنگ آتش زنه

(اَلشِّغَار) مص ، راندن (طرد) و تبعید کردن ، و چاه فراخ پرآب ، و عقد زناشوئی جاهلیّت

(شَاغِر) جای خالی و بی حامی ، م ،

شَاغِرَة

(اَلشِّغِير) شخص بدخو

(شَغَفَهُ الْحُبُّ) عشق و خواستن دلش را فراگرفت

(اَلشَّغْف) مص ، غلاف و خال دل

(اَلشَّغَف) بالاترین پایه عشق

(اَلشَّغَاف) غلاف دل و خال آن ، ج ، شُغُف و اَشْغِفَة

(اَلشُّغَاف وَالشَّغَاف) درد یا بیماری است که در تهیگاه یا پرده دل ظاهر شود

(شَغَلَهُ ـَ شَغْلًا و شُغْلًا) اورا مشغول کرد ، سرگرم نمود ، و به کار داشت ، و شُغِلَ عَنْهُ از او سرگرم شد

(اَشْغَلَهُ) برکار داشت اورا ، و سرگرم نمود

(اِشْتَغَلَ) بکاری پرداخت ، و مشغول شد و اِشْتَغَلَ فِكْرُهُ ، فکرش مشغول یا پریشان شد

(تَشَاغَلَ) خود را بکار کردن زد ، و تَشَاغَلَ عَنْهُ ، خود را از او سرگرم کرد و متوجهش نشد

(اَلشُّغْل وَالشُّغُل وَالشَّغْل) کار، ج اَشْغال و شُغُول

(اَلشّاغِل) فا، درکار وارنده

(اَلشَّغْلَة) خرمن، خوشه یا دانه درو شده ج، شَغَل

(اَلشَّغِل) شخص کار وار

(اَلشَّغّال) کسی که کار بسیار دارد

(اَلْاُشْغُولَة وَالْمَشْغَلَة) آنچه شخص را شغول کند و جمع مَشْغَلَة، مَشاغِل است

(اَلْمَشْغُول) مفع، کسی که سرگرم کار باشد و چیز یا جای اشغال شده، و غیر خالی

(اَلْمُشْتَغِل) کسی که درکار باشد، و باصطلاح امروز کسی که سرگرم تحصیل علوم دینیه باشد یا در تحصیل خوب کار کند

(شَفَّ ـِ شُفُوفًا وَشَفيفًا) جامه یا چیز دیگر رقیق و نازک گردید که ما وراء آن نمایان شد، تن از شدت لاغری و نزاری باریک شد

(شَفَّهُ الْمَرَضُ) بیماری او را لاغر و نزار کرد و شَفَّ الْماءَ همه آبرا آشامید

(اَلشَّفّ وَالشِّفّ) جامه، و پرده نازک و تنک

(اَلشَّفَف) اندک از هر چیزی، چالکی و رفت حال

(اَلشَّفيف) خنکی یا باران یا سرما و یا باد سرد، یا شدت گرمی آفتاب، ج شِفاف

(اَلشَّفّ وَالشِّفّ) جامه نازک تنک

(اَلشُّفافَة) باقیمانده آب در ظرف

(اَلشَّفْر وَالشَّفَر) رستنگاه مژه، کرانه هر چیز، طرف بالای رود بار و وادی، ج اَشْفار

(اَلشَّفير) نیز بهمان معنی بالاست

(اَلشَّفْرَة) کارد بزرگ پهن، تیزی تیغه شمشیر، درفش کفش دوز ج، شَفْر و شِفار و شَفَرات

(اَلشَّفْع) جفت، (درمقابل وتر) و روز عید قربان

(اَلشُّفْعَة) حق تقدم و تملک خانه یا زمینی در همسایگی و یا در شرکت باشد، با پرداخت بهای آن و این حق جبری است، و ویرانگی و چشم، و دو رکعت نماز چاشت، ج

شُفَع

(اَلشّافِع) فا ، خواهشگر ، شفاعت کننده وجفت کننده

(شافِعَة) مؤنّث شافِع ، وچشمی که دو بیند

(اَلشَّفاعَة) خواهشگری ، وشفاعت کردن

(اَلشَّفیع) خواهشگر ، کسی که شفاعت کند وکسی که حق شفعه دارد ، ج ، شُفَعاء

(اَلْاَشْفَع) بلند

(اَلْمُشَفَّع) کسیکه شفاعتش قبول باشد

(اَلْمُشَفِّع) آنکه قبول شفاعت کند

(اَلْمَشْفُوع) دیوانه ، م ، مَشْفُوعَة

(شَفِقَ ـَ شَفْقًا و شَفَقَةً) مهربان شد ومهربانی کرد وبرخیر وصلاح او اقدام کرد

(اَلشَّفَق) مص ، بقیّه روشنی آفتاب وسرخی افق پس از غروب ، وروز ، ومهربانی وتباه از هرچیز ، ج اَشْفاق

(اَلشَّفَقَة) مهربانی

(اَلشَّفیق) مهربان ، ناصح

(اِشْفاق) ترسیدن ، وبیم داشتن ومهربانی کردن ، وکم کردن

(اَلشَّفْن وَالشَّفِن) عاقل وزیرک ، چشم دارنده بمیراث ، وچشمداشت وانتظار

(اَلشَّفَة وَالشِّفَة) لب ، ج شِفاه و شَفَهات ونسبت بآن شَفَوی و شَفَهی

(اَلشّافِه) تشنه

(اَلشُّفاهی) سطبرلب

(مُشافَهَة) حضوراً سخن گفتن

(مَشْفُوهَة) کم واندک

(شَفی یَشْفُو شَفْوًا) ماه برآمد شخص ظاهر شد ، وشَفَتِ الشَّمْسُ ، آفتاب بغروب نزدیک شد

(اَلشَّفا) بقیّه ماه قبل از غروب ، کناره ولبه وتیزی هرچیز ج ، اَشْفاء

(اَلْاَشْفی) کسیکه دولبش برهم نیاید

(شَفی یَشْفی شِفاءً) تندرستی داد ، وتندرست ساخت ، ویا تندرستی خواست

(شُفِیَ) اَلْمَریضُ بیمار تندرستی یافت

(اَشْفی اِشْفاءً) مشرف شد ، و اَشْفی عَلَی الْمَوْتِ بمرگ نزدیک شد ومشرف

بوت کردید

(اَلشِّفاء) تندرستی یافتن ، ودارو ، ج ، اَشْفِیَة

(اَلشّافِی) فا ، تندرستی دهنده ، و داروی تندرستی آور وسودمند ، و پاسخ قاطع

(اَلتَّشَفِّی) شفا یافتن ازخشم ، ودل را ازخشم خنک کردن

(تَشْفِیَة) سودمند گردیدن وافزودن شدن

(اِسْتِشْفاء) طلب شفا کردن

(مُسْتَشْفیٰ) بیمارستان ج مُسْتَشْفَیاتٌ

(مُسْتَشْفٍ) طلب کننده شفا وتندرستی

(شَقَّ ـُ شَقّاً) پاره کرد ، متفرق ساخت درید ، شَقَّ عَلَیْهِ براو گران آمد ، و شَقَّ عَصَا الطّاعَةِ ، سرکشی و نافرمانی کرد

(شاقَّهُ شِقاقاً و مُشاقَّةً) با او مخالفت وستیزه و دشمنی کرد

(تَشاقَّ الْقَوْمُ) باهم در مقام مخالفت و دشمنی برآمدند ، جامه های یکدیگر را پاره کردند و دریدند

(اِنْشَقَّ) دریده وشکافته شد

(اَلشَّقُّ) مص ، شکاف وشکافتن و دریدن ، صبحدم ، جای شکافته ودریده ج ، شُقُوقٌ

(اَلشِّقُّ) برادر ، سو ، نیمه انسان ازطول ، سختی ودشواری ، نیمه از هر چیز

(اَلشِّقَّةُ) نیمه و پاره از هر چیز که بدراز بریده شده باشد ، ج ، شِقَقٌ و شِقاقٌ

(اَلشُّقَّةُ) ایضاً دوری ، وطرفی که مسافر قصد آن کند ، و یا شخص در رفتن آنرا قطع نماید ، راهی که بر مسافر دشوار باشد ، سفر دور ، وسختی ودشواری ج ، شُقَقٌ

(اَلشَّقِیقُ) برادر ، نیمه بریده ، قطع شده از هر چیز ، ومثل و مانند

(شَقِیقَةٌ) جواهر ، شکاف میان دو کوه که گیاه در آن روید ، و در دو طرف بهم ج ، شَقائِقُ

(شَقائِقُ النُّعْمانِ) لاله

(اَلْمَشَقَّةُ) سختی ، ورنج ومحنت ، ج ، مَشاقٌّ و مَشَقّاتٌ

(اَلشُّقْرَةُ) سرخی وسفیدی ، یا سرخی وزردی

(اَلشَّقَرُ) کار مقصود و راز دل ج ،

شُقُورٌ

(اَلشُّقَرُ) خروس، دروغ، وبلا

(اَلْاَشْقَرُ) سرخ وسفید، م شَقْرَاءُ ج، شُقْرٌ

(اَلشِّقْشِقَةُ) ریه مانندی است که شتر در هنگام بانگ ومستی از دهان خارج کند وبانگش در آن شترش مانند باشد، ج شَقَاشِقُ

(اَلشِّقْصُ) بهره ونصیب وقسمتی از زمین، وانبازی، واندکی از بسیار

(شَقِيصٌ) شرکت وانبازی

(مِشْقَصٌ) پیکان پهن ودراز ج، مَشَاقِصُ

(تَشْقِيصٌ) کشتار را که ذبیحه باشد قطعه قطعه کردن واعضاء آنرا جدا ساختن

(اَلْمُشَقِّصُ) قصاب

(اَلشَّاقُولُ) سنگ یا آهنی که بر ریسمان کنند وراستی واستواری دیوار را با آن معلوم کنند

(شَقِيَ يَشْقُو شَقْوًا وَاَشْقَى) بدبخت گردید، وبدبخت کرد

(اَلشَّقْوَةُ) بدبختی وتنگی

(اَلشَّقَا وَالشَّقَاءُ) سختی وبدبختی و وتنگی

(اَلشَّقَاوَةُ) بدبختی

(اَلشَّقِيُّ) بدبخت، م، شَقِيَّةٌ

(اَلْمِشْقَى) شانه

(شَكَّ يَشُكُّ شَكًّا) گمان برد در کار، شک آورد، بانیزه زد وتا استخوان فرو برد نیزه را، تیغ بپایش خلید

(اَلشَّكُّ) گمان، خلاف یقین شکاف کوچک در استخوان، ج، شُكُوكٌ

(اَلشَّكَّةُ) سلاح

(شُكَّةٌ) جامه که قسمت جلو آن شکافته باشد

(اَلشَّاكُّ) فا، شک کننده، و کسی که چیزی را در نیزه کرده باشد م، شَاكَّةٌ و (شَاكَّةٌ) ورمی است در حلق ج شَوَاكُّ

(اَلشُّكَّةُ) مسافت

(اَلشَّكِيكَةُ) طریقه وروش، خو

(اَلشَّكَّاكُ) بسیار گمان بر وشک کننده

(تَشْكِيكٌ) شک آوردن

(مَشکُوک) چیزی یا امری که مورد شک باشد
(شَکَرَ ـُ شُکراً و شُکوراً و شُکرانًا) سپاس داشت ، و ثنای نیکو گفت بر نعمت و احسان که باو شده
(شَکَرَ اللهُ سَعیَهُ) خداوند باو پاداش نیک داد
(اَلشُّکر) سپاسگزاری
(اَلشّاکِر) سپاس گزار
(اَلشَّکُور) بسیار سپاس گزارنده
(تَشکُر) سپاس گزاری کردن
(اَلشَّکِرَة) آشتر یا دامی که پستانش پر شیر شده باشد
(اَلشُّوکران) گیاهی است زهردار ، کلمه از یونانی گرفته شده
(اَلشّاکِرِیّ) اجیر و خدمتگذار ، ج شاکِرِیَّة
(اَلشّاکِرِیَّة) اجرت مستخدم است و فرقه‌ای نیز بودند از سپاهیان اجیر در دوره عباسیان
(اَلشَّکِس) مرد بخیل ، و دشوارخوی ، ج شُکس
(مُشاکَسَة) مخالفت و سخت رفتاری (تَشاکُس) بدخوئی کردن باهم ، و مخالفت نمودن با یکدیگر
(اَلشَّکِیس) نامیمون و نامبارک ، شوم
(شَکَلَ ـُ شَکلاً و شَکَّلَ) کار پوشیده شد ، مشتبه گردید ، و انگور رسید و پخته شد ، و شَکَّلَ الکَلِمَةَ ، برای کلمه حرکت گذارد ، و چیزرا با کشیدن شکل مجسم و ظاهر کرد
(اَشکَلَ) اَلاَمرُ کار مشکل ، و مشتبه و دشوار شد
(شَکَّلَ) صورت گرفت ، بصورت درآمد
(اَلشَّکل) مص ، شبیه ، مانند ، و هر چیز صالح و موافق ، امر و شوار ، راه و روش و مقصد ، ناز و غمزه زن ، صورت محسوس یا مفروض چیزی ، شکل هندسی عبارت از صورتی است که خطوطی آنرا معین کند
ج ، اَشکال و شُکُول
(اَشکال) زیور اعم از مروارید یا سیم و زر که شبیه بهم باشند
(اَلشَّکل) مانند ، و ناز و غمزه زن
(اَلشَّکلَة) سرخی آمیخته بسفیدی

(اَلشِّکال) پای بند ستور ، ج شُکُل
(اَلشّاکِلَة) سو ، طرف و جانب ، روش و طریقه و مذهب ، نیت ، نیاز ، تنگاه ، ج ، شَواکِل
(اَلاَشکَل) سفید مایل بسرخی ، و کسی که در چشمش سرخی باشد
(اِشکال) ملتبس شدن امر ، و سخت شدن آن
(مُشکِل و مُشکِلَة) کار سخت ، و کار ملتبس ، و دشوار ج ، مَشاکِل و مُشکِلات
(شَواکِل) راههای فراخ و گشاده ، راههای عام
(اَلمَشکُول) اسبی که در پایش سفیدی باشد ، و یا پای بند بر آن زده باشند
(اَلمُشَکَّل) دارای هیئت و شکل
(شَکِمَ ـَ شَکَماً) گرسنه شد
(شَکَمَهُ شَکماً) دهانه بر دهان او زد
(اَلشُّکم) پاداش ، ثواب ، و دهش
(اَلشَّکیمَة) دهانه ، و سرکشی ، و زیر بار ظلم و خواری نرفتن ، و داد خود خواستن ، و پیمان ، و طبع ، ج ، شَکائِم و شُکُم و شَکیم
(اَلشَّکِم) شیر درّنده
(شَکا یَشکُو شَکوی و شَکواً و شَکاوَةً و شِکایَةً) گله کرد ، داد خواهی نمود ، از رفتار یا کار بد یا ظلمی که باو رسیده بود بدیگری تظلم کرد
(اَلشَّکاة وَ اَلشَّکواء وَ اَلشَّکاء) بیماری و نکوهش و عیب ، و علت و سببی که موجب
(اَلشَّکوی) علت و سببی که موجب شکایت شود ، قضیه مورد گله و شکایت
(اَلشَّکوَة) گله و شکایت ، و بیماری ج ، شَکَوات و شَکاء
(شاکٍ و شاکی) شکایت کننده ج ، شاکُون
(تَشَکّی) از بیماری یا زخم شکایت کردن ، از امری گله نمودن
(مُشاکات) گله و شکایت کردن و خبر دادن از ظلم یا بدی که بکسی رسیده است
(تَشاکی) بهم شکایت کردن و گله نمودن
(اَلمَشکُوّ وَ اَلمَشکِیّ وَ اَلشَّکِیّ) کسی

که از او شکایت و تظلّم یا گله شده

(اَلْمِشْكَاةُ) سوراخ که برای گذاردن چراغ باشد ، و هرچه چراغ روی آن یا در آن گذارند

(شَاكِي السِّلَاحِ) کسیکه بوسیلهٔ سلاح خود دارای شوکت و قدرت باشد ، و کسی که در اسلحه غرق باشد و سلاح تمام در بر داشته باشد

(شَلَّ شَلًّا) جامه را کوک زد

(شَلَّ بِالسَّيْفِ) با شمشیر راند و طرد کرد

(شَلَّتْ يَدُهُ شَلًّا وَ شَلَلًا وَ شُلَّتْ اِشْلَالًا) دستش خشک شد و تباه گردید (چلاق شد)

(اَشَلَّ) دستش خشک و تباه بود

(اِنْشَلَّ) باران سرازیر شد ، سیل شروع بشدّت و جریان نمود

(اَلشَّلَل) معیوب شدن و خشک و تباه شدن دست ، (چلاقی) اثر در جامه که نرود

(اَلشِّلَال) گروه پراکنده شده

(اَلشَّلَّة وَ الشُّلَّة) امری که بخواهی و از تو دور باشد ، محلّی که مسافر قصد آن دارد

(اَلشُّلَل وَ الشَّلُول) چابک و خوش صحبت و مرافقت

(تَشَلَّلَ السَّيْفُ بِالدَّمِ) شمشیر خون ریزی نمود ، یا خون از آن چکید

(اَلْأَشَلّ) (چلاق) کسیکه دستش خشک شده باشد

(اَلشَّلَّال) آبشار ج ، شَلَّالَات

(اَلْمِشَلّ) مرد خوش صحبت و خوش رفاقت ، و پارچه یا جامه ایست که گردن را با آن بپوشانند

(اَلشَّلْحَاء) شمشیر تیز برنده

(تَشْلِيح) لخت کردن ، برهنه نمودن

(اَلْمُشَلَّح) رخت کن حمّام

(اَلشَّلْق) بتازیانه یا چیز دیگر زدن

(اَلشَّلَّاق) توبرهٔ گدایان

(اَلشَّيْلَم وَ الشُّولَم وَ الشَّالَم) گندم تلخه ، گندم دیوانه که در گندم آید

(اَلشِّلْو) اندام ، یک عضو از گوشت بدن ، بچه شتر ، هر حیوان پوست کنده و خورده و از آن چیزی باقی مانده باشد ، ج اَشْلَاء

(اَلْأَشْلَاء) اندام و اعضاء انسان که پوسیده و متفرق شده باشد

(اَلشِّلْو وَ الشَّلَا) تن و جسد هر چیز

(اَلشِّلْوَة) پاره از هر چیز، و پاره گوشت
(شَمَّ ـِ شَمًّا وَ شَمِيمًا) بوئید گل یا هر بوی را
(شُمَّ) مورد آزمایش قرار گرفت
(اَلشَّمّ) مص، بوئیدن، درک کردن بو
(اَلشَّامَّة) حس و قوه بوئیدن
(اَلشَّمَم) مص، نزدیکی، دوری (اضداد) بلندی بینی و زیبائی و کشیدگی آن و تکبر و خودپسندی و سرفراز رفتن از خودپسندی
(اَلشَّمِيم) مص، جای بلند و مرتفع، و بوی خوش
(اَلْأَشَمّ) مهتر و بزرگ و خودپسند و بلند بین م، شَمّاء
(اَلشَّمّام) نوعی از خربزه ریز که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو است
(دستان بو) واحدش شَمّامَة ج شَمّامات
(اِشْمام) باصطلاح نحویها و قراء با لب اشاره کردن بحرکت است بدون آنکه صدا شنیده شود، و بوئیدن و بویاندن
(مُشامَّة و شِمام) همدیگر را بوئیدن، و نزدیک شدن
(اِسْتِشْمام) بوئیدن و خواستن
(مَشْمُوم) آنچه با بوئیدن درک شود، و مشک
(شَماشِم) خرمای تر و تازه که در خوشه باقی ماند
(شَمِتَ ـَ شَماتًا و شَماتَةً) از گرفتاری یا غم دشمن شاد شد
(اَشْمَتَهُ اللهُ بِهِ) شاد گردانید خداوند او را بغم و گرفتاری دشمن
(اَلشَّماتَة) بغم دشمن شاد شدن
(اَلشّامِت) فا، کسی که بغم و اندوه و گرفتاری دشمن شاد شده باشد، ج، شُمّات م شامِتَة ج شَوامِت و پای ستور را نیز شامِتَة گویند
(تَشْمِيت) دعای عطسه گفتن یعنی بکسی که عطسه کند بگوید (يَرْحَمُكَ اللهُ)
(شَمَخَ ـَ شَمْخًا وَ شُمُوخًا) بلند و مرتفع شد، و تکبر نمود
(شامِخ) بلند و مرتفع، ج شُمَّخ م، شامِخَة، ج، شَوامِخ و

و شامِخات

(شَمّاخ) متکبر، کسیکه از خودپسندی و بلندی سر فرازی کند

(اَلشَّمْخَرَة) تکبر، و بلندی و ارتفاع

(شَمَرَ ـُ شَمْرًا) باشتاب و تند و با تکبر رفت

(شَمَّرَ تَشْمِيرًا) بشتاب و سرعت گذشت پیراهن را بالای زانو زد، شَمَّرَ لِلْاَمْرِ، مستعد و آماده کار شد و برای آن چابک گردید

(اَلشِّمْر) مرد رسا و کار آزموده و جوانمرد و دانا

(اَلشِّمْرَة) رفتار مرد فاسد و تباهکار

(اَلشَّمُور) الماس

(شَمَرِيّ) آزموده و کاردان و کوشا

(اَلْمُشَمِّر) مرد با همت در کار و پشتکار دار، کار آزموده و کوشا

(اَلشُّمْرُوخ) خوشه انگور یا خرما، شاخه تر و تازه و نازک، ج شَمارِيخ

(شَمَز) نفرت و بیزاری نفس از چیزی که بدو زشت نما باشد

(اِشْمِئْزاز) منقبض و گرفته شدن، و ترسیدن، بیزاری و نفرت

(شَمَسَ ـُ شَمْسًا و شَمِسَ ـَ شَمْسًا و اَشْمَسَ) روز آفتابی شد، روزی بود که آفتاب در آن دمیده بود

(اَلشَّمْس) مص، خورشید، ج شُمُوس و نوعی از شانه، و گلوبند

(شَمُوس) اسب، یا ستور سرکش ج، شُمُس و شُمْس

(شامِس) سرکش و توسن، ج، شَوامِس

(تَشَمُّس) در آفتاب نشستن و حمام آفتاب گرفتن

(مُشامَسَة) دشمنی کردن و عناد ورزیدن

(اَلشّامِس) فا، يَوْمٌ شامِسٌ روز آفتابی، و اسب توسن، و مرد سخت خوی

(اَلشَّمْسِيَّة) باصطلاح امروز چتر را گویند که در آفتاب بر سر گیرند، و صحیح آن ظُلَّة و مِظَلَّة است و اگر برای باران باشد باید آنرا (عالَة) گویند

(اَلشَّمّاس) رتبه کلیسائی است که

از کشیش پایین تر است . ج ، شَمامِسَة
کلمهٔ سریانی است و بمعنی خادم است
(اَلشِّماص) ناگاه و بخیر آمدن و رفتن
(اَلشِّماص) نرم تن و شوخ
(اَلشُّماص) شتاب و عجله
(اَلشَّمَط) موی سفید بسیاه آمیخته
(اَشْمَط) مرد سیاه و سفید موی ، ج
شُمْط و شُمْطان م ، شَمْطاء
(اَلشَّمِیط) آمیخته ، مخلوط ، صبحدم
که هوا تاریک و روشن است
(شَمَعَ ـَ شَمْعًا و شُمُوعًا و شَمَعًا)
بازی کرد و مزاح نمود ، چیز متفرق و پراکنده شد
(شَمَّعَ) موم گداخته روی پارچه یا جامهٔ
غیره ریخت و آن را بآن آلوده کرد و شمع ساخت
شخص را بازی و مزاح وادار کرد
(اَشْمَعَ السِّراجُ) چراغ نورش تابید
(اَلشِّماع و اَلشِّماعَة) بازی و مزاح
و طرب
(اَلشَّمْع) لولهای از موم عسل و یا زیبه
و غیره سازند و فتیله در آن نهند ، و برای روشنی
بکار برند ، واحدش شَمْعَة ، ج ، شَمْعات
(اَلشَّمّاع) شمع ساز و شمع فروش
(اَلشَّمُوع) مرد یا زن خندان ، مزاح
کننده و بازیگر
(مَشْمُوع) مِسْكٌ مَشْمُوعٌ مشکی
که با عنبر آمیخته شده باشد
(اَلْمُشَمَّع) آنچه با شمع یا موم آلوده شده
باشد
(اَلشَّمَعْدان) جای شمع ، (کلمهٔ فارسی
است) و عربی آن مُنارَة است ،
ج ، شَماعِد و شَمَعْدانات
(اَلشَّماقَة) دیوانگی ، نشاط ، و
شادمانی
(شَمِق و شَمْقَمَق) بلند و دراز و
شادمان
(اَلشَّمْل) مص ، گروه و جماعت ،
و اجتماع و گرد آمدن گروه یا کار ، و تفرقه و
جدائی (اضداد)
(اَلشَّمَل) مص ، باد شمال ، سیاهی
جانب ، باران اندک ، ج ، اَشْمال
(اَلشَّمْلَة) چادر کوتاه و فراخ که برخود
پیچند ، ج ، شَمْلات

(اَلشِّمْلَة) چگونگی پیچیدن چادر
(اَلشِّمال وَالشَّمال والشَّمأل وَالشَّوْمَل) باد شمال ، ج شَمالات وکیسه مانندی است که پستان گوسفند را در آن نهند ، ج . اَشْمُل وشُمُل
(شِمال وشَمائِل) طرف چپ ، ضد یمین
(اَلشِّمال) طرف مخالف جنوب ، و نا مبارک و بدیمن ، و هر قضیه از حاصل درو شده که کشاورز بدست گیرد ، و طَیرٌ شِمال ، پرنده شوم ، و ناقةٌ شِمال ، اشتر سریع و تندرو
(اَلشَّمِیلَة) سرشت و طبع و دست چپ ج ، شَمائِل
(شَمْلَلَة) دامن بر کمر زدن و سرعت نمودن
(اِشْتِمال) جامه و چادر بر خود پیچیدن ، و فرا گرفتن و احاطه نمودن
(اِنْشِمال) دامن برچیدن و بشتاب رفتن
(اَلشَّمِل) کسی که چادر کوتاه و فراخی بر خود پیچیده باشد
(اَلشَّمُول) شراب ، یا شراب خنک
(اَلشِّمْل) خوشه کم بار
(اَلشِّیمال) بمعنی شِمال ، چپ
(مِشْمال) لحاف ، ملحفه

(اَلْمِشْمَل) شمشیر کوتاه ، خنجر
(اَلْمَشْمُول) مفع ، خوشخو ، کسی که نسیم شمال باو خورده باشد ، فرا گرفته شده و احاطه شده
(اَلشَّمَنْدَرُ وَالشَّمَنْدُور) چقندر
(اَلشَّما) موم عسل
(شَنَّ ـُ شَنًّا) آب را بر شراب اندک اندک پاشید و پراکنده کرد ، و شَنَّ الغارَةَ عَلَیْهِم ، از هر طرف بآنها حمله کرد
(تَشَنَّنَ) درکشید و پلاسید و بهم رفت
(اَلشَّن) مص ، ج ، شِنان ، اَشْنان ، مشک خشک و دریده ، و شَنَّة نیز بهمین معنی است
(اَلشَّنُون) فربه ، لاغر (از اضداد) و گرسنه
(اَلشَّنِین) شیری که آب در آن ریزند
(اَلشُّنان) آب سرد و خنک ، ابر
(اَلشَّنان) دشمنی و خلاف
(اَلشُّنانَة) آبی که از درخت یا مشک بچکد
(شَنَأَ ـَ وشَنِئَ ـَ شَنْأً وشَنْأَةً و

شَنَآناً وشَنَآناً) از روی بد آمدن با او دشمنی کرد و بدخوئی نمود

(شُنِئَ) مبغوض و مکروه شد

(اَلشَّنَاءَة) بد داشتن یا دشمنی و بدخوئی

(اَلشَّنَآنُ والشَّوَانِئُ) مال و دارائی که بتوان در آن بخل کرد ، و بد دارنده (مبغض) م ، شَنَآنة و شَنْأَى

(اَلْمَشْنَأ) بد و زشت ، و کسی که مرد را بد داند (مفرد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است)

(اَلشَّنَب) سفیدی و زیبائی دندان و خوش آبی و خنکی دهن و دندان

(شَنِب) روز خنک

(اَشْنَب) مرد سفید و خوش آب دندان

(اَلشَّنْتَة) کلمهٔ عامی است و بمعنی کیف دستی است برای مرد و کیف زنانه را ـ

(حَقِيبَة) گویند

(شَنَج) مص ، شتر ، و در کشیده شدن پوست یا چیزی

(تَشَنُّج) در کشیدگی (نرنجیدگی)

(شِنَاح) مست ج ، شُنُح

(اَلشَّنَار) عار ، زشت ترین عیبها

(شَنْرَة) رفتار و روش مرد نیکوکار

(اَلشَّنِير) بدخو ، بسیار بدکننده معیوب

(اَلْمُشَنَّط) گوشت بریان شده

(اَلشُّنْع) کاری را زشت دیدن و زشت پنداشتن

(اَلشُّنْعَة) زشتی

(اَلشَّنِع) زشت

(اَلشَّنَاعَة) زشتی

(اَلْمَشْنُوع) مشهور بزشتی و بدی

(تَشْنِيع) بسیار بد و زشت گفتن از کسی و زشت شمردن او و رسوا کردن و آشکار نمودن عیوب او

(شَنَفَ ـِ شَنَفاً) مانند معترض و یا متعجب باو نگریست

(شَنَّفَ) زینت و آرایش داد ، با گوشه چشم نگریست

(اَلشَّنَف) گوشوار ، ج ، شُنُوف و اَشْنَاف

(اَلشَّنَق) مص ، ارش و دیهٔ جراحات ریسمان ، درازی سر ، و جوال ، و قلبٌ شَنِقٌ ، دل مشتاق

(اَلشِّناق) مص، ریسمان یا تسمه که دهانهٔ مشک را با آن بندند، زه، درازی سر، هر ریسمان که چیزی با آن آویزان کنند، ریسمانی که سر شتر با آن کشیده شود، ریسمانی که دست و گردن با آن بسته شود، ج شُنُق و اَشنِقَة

(شَناق) دراز

(اَلشَّنْق) باصطلاح امروز بمعنی بدار آویختن و بندانداختن بحلق و آویختن است

(مَشنُوق) بهمان اعتبار بکسی گویند که بدار آویخته شده باشد و یا بوسیلهٔ بند و ریسمان خفه شده باشد

(مُشانَقَة) آویختن دو تن را باهم

(اَلشَّنِق) خودرسند

(اَلشَّانِیَة) یکنوع کشتی جنگی بزرگی است ج، شَوانی

(شَهِبَ ـَ، شَهُبَ ـُ، شَهَبًا) سفیدی اش بر سیاهی غالب شد

(اَلشَّهَب) کوهی که برفزارش برف باشد

(اَلشَّهَب وَالشَّهْبَة) سفیدی که بر سیاهی غالب باشد

(اَلشِّهاب) هر روشنی دهنده که از آتش تولید شود، وخطوط نورانی کشیده ای که شب در آسمان دیده شود، وستاره، وسرنیزه، ج، شُهُب، اَشهُب

(اَلاَشهَب) آنکه سفیدی اش بسیاهی آمیخته باشد، وشیر درنده وکار دشوار

(اَلشَّهباء) مؤنث اَشهَب ولقب شهر حلب، وسپاه گران وسلح، وخشکسالی که باران وبرف ندارد

(اَلشَّهاب وَالشَّهابَة) شیری که دوبهرش آب باشد ویک بهر شیر

(اَلاَشاهِب) لقب منادزه است که پادشاهان جیره بودواند

(شَهِدَ ـَ شُهُودًا) درمجلس حضور یافت، چیزرا مشخص دید، برکارگاه شد

(شَهِدَ ـَ، شَهَدَ ـُ شُهُودًا) گواهی داد

(اَشهَدَهُ) اورا حاضر کرد، گواه گرفت

(اِستَشهَدَ) گواهی طلبید، درگواهی خواستن ازاو کمک طلبید

(اُشهِدَ واِستُشهِدَ) درراه خدا شهید شد

(تَشَهَّدَ) طلب شهادت کرد، در نماز شهادتین را ادا کرد

(اَلشُّهْد وَالشَّهْد) عسل صاف نشده، ج شِهاد

(اَلشَّهِید وَالشَّهِید) گواه، کسی که در گواهی امین باشد، یکی از نامهای خداوند، زیرا هیچ چیز از علم او پنهان و پوشیده نیست، کسی که در راه خدا کشته شده باشد، ج، شُهَداء، م شَهِیدَة

(اَلشّاهِد) فا، زبان، ستاره، گواه، حاضر در امر یا مجلس، کسیکه کاری را با چشم دیده باشد، و صَلوةُ الشّاهِد نماز مغرب

(اَلشَّهادَة) کشته شدن در راه خدا و حق

(اَلمَشْهَد) محضر و مجلس، و محل اجتماع مردم و محل شهادت شهید، و مزارات و آرامگاههای مشرفه را نیز گویند، ج، مَشاهِد

(اَلمَشْهُود) مفع، دیده شده، و روز جمعه، و روز قیامت، از یا نماز مغرب، یا نماز صبح

(شَهَرَهُ ـَ شَهْرًا و شَهَّرَهُ) او را معروف کرد، آشکار نمود او را، شمشیر را کشید، رسوا کرد

(شاهَرَ مُشاهَرَةً) با او ستمزد ماهیانه اجیر شد یا اجیرش کرد

(اِشْتَهَرَ) آشکار شد، شهرت یافت و دارای آوازه و نام گردید

(اَلشَّهْر) مص، دانا و عالم، و ماه نو و ماه، و ماه زمانی که یک دوازدهم سال است ج، اَشْهُر و شُهُور

(اَلشُّهْرَة) آشکار شدن چیز یا امر بصورت بد و نامطلوبی، واضح شدن امر، رسوائی

(اَلشَّهِیر) نامی و معروف میان مردم، باهوش، و نام آور م، شَهِیرَة

(اَلمَشْهُور) مفع، بمعنی شهیر است م، مَشْهُورَة

(شاهِق) بلند و مرتفع از کوه و بنا و هر چیزی، و کسی که سخت خشم باشد

(اَلشَّهِیق) بانگ خر، و صدای گریه که در سینه باشد یا گلوگیر شود

(اَلشَّهْقَة) فریاد، صیحه

(شَهِقَ شُهُوقًا) بلند گردید

(اَلشَّهْل وَالشُّهْلَة) آسمانی یا فیروزه ای بودن چشم، یا میشی چشم بودن

(اَلْاَشْهَل) میشی چشم یا آسمانی چشم، م
شَهْلاء و شَهْلاء بمعنی حاجت نیز آمده است
(اَلشَّهْلَة) زن پیر
(تَشَهُّل) رفتن آبرو
(اَلشَّهْم) تیز خاطر، چالاک، بزرگ و سرور
و مهتر ج، شِهام
(اَلْمَشْهُوم) تیز خاطر و چالاک
(اَلشَّاهِين) پرنده ایست شکاری که بالهای
بلند دارد، و عمود ترازو، ج شَوَاهِين و
شَيَاهِين
(شَهَا يَشْهُو و شَهِيَ يَشْهَى شَهْوَةً و
اِشْتَهَى) چیز خواست و دوست داشت
و در آن بسختی رغبت نمود
(شَهَّى) باشتها واداشت
(اَلشَّهْوَة) مص، حرکت و جنبش نفس
برای چیزی که دوست دارد و ملایم طبع و لذت
آور است (خواست) ج شَهَوَات
(اَلشَّهَّاء) مرد پر شهوت و خواست
(اَلشَّهِيّ) مرد خواهان، و چیز مطلوب
و مرغوب و گوارا
(اَلشَّهْوَان) مرد خواهان و آزمند و پر

شهوت، م، شَهْوَى ج شَهَاوَى
(اَلشَّهَوَانِيّ) بمعنی شهوان
(شَابَ يَشُوبُ شَوْبًا) آمیخته کرد
خیانت نمود، و فریب داد
(اَلشَّوْب) آمیختن و مخلوط کردن و
آغشته نمودن، و مقداری از خمیر، و عسل
(اَلشَّوْبَة) فریب، نیرنگ
(اَلشِّيَاب) آمیختن
(اَلشَّائِبَة) آلودگی، آمیزش،
آمیختگی، ج شَوَائِب
(اَلشَّوَائِب) عیبها و پلیدیها، و
اهوال
(اَلْمَشُوب وَالْمَشِيب) آمیخته شده
و آغشته
(تَشْوِيح) ناشناختن و انکار نمودن
(اَلْمِشْوَذ وَالْمِشْوَاذ) عمامه، شاه
سرور و بزرگ، ج مَشَاوِذ و مَشَاوِيذ
(شَارَ الْعَسَلَ) عسل را از کندو در آورد
و چید
(شَاوَرَهُ) با او کنگاش کرد
(تَشَاوَرَ) اَلْقَوْمُ باهم کنگاش کردند

(اِسْتَشَارَ) مشورت کرد و طلب مشورت نمود، لباس زیبا بر تن کرد، عسل را از کندو چید

(اَلشَّوْر) مص، عسل از کندو بدست آمده، و خوبی و هیئت و لباس و فربهی

(اَلشُّورَی) کنگاش و کنگاش کردن

(اَلشَّارَة) زیبائی و نیکوئی، و هیئت و لباس، و زینت و منظر و علامت

(اَلشَّیِّر) زیبا و نیکو صورت

(اَلْمُشَاوَرَة) باهم کنگاش کردن

(اَلْمُشَاوِر) وزیر، ج شُوَرَاء

(اَلْمُشِیرَة) انگشت سبابه

(اَلْمَشُورَة و اَلْمَشُورَة) نصیحت ج، مَشُورَات

(اَلْمِشْوَارَة) کندوی عسل و جای عسل و آنرا (خَلِیَّة) نیز گویند

(شَوَّشَ) اَلْأَمْرَ کار را شوریده و درهم و مضطرب کرد

(تَشْوِیش) شوریده و درهم کردن کار

(اَلشَّوَاش) شوریدگی و اضطراب و اختلاف

(مُشَوَّش) درهم و شوریده و نامرتب

(اَلشَّاشَة) اَلْبَیْضَاء باصطلاح امروز پردهٔ سفید سینما را گویند که فیلم روی آن ظاهر میشود

(شَاطَ یَشُوطُ شَوْطًا) از خشم برافروخته شد

(اَلشَّوْط) یکبار از محلّی بسوی هدف رفتن و بآن رسیدن، مثلاً هر دوره از اسب دوانی را شوط گویند، و یا هر بار که شخص دور کعبه طواف کند، شَوْط گویند ج، اَشْوَاط

(اَلشُّوَاظ وَ الشِّوَاظ) شعله و زبانهٔ آتش که بیدود باشد، گرمی آتش یا آفتاب، و تیزی شهوت، و دشنام و ناسزا و فریاد

(اَلشَّوْف) آلتی است که زمین زراعت را با آن هموار کنند

(اَلشِّیَاف) دوای چشم و مانند آن

(تَشَوُّف) آراستن دوشیزه خود را، و برآمدن بر چیزی برای نگریستن، و در انتظار خبری بودن

(شَاقَهُ یَشُوقُهُ شَوْقًا و تِشْوَاقًا) اَلْحُبُّ، عشق او را بهیجان و اشتیاق آورد و برانگیخت

(اَلشَّوق) مص، آزمندی نفس، و برانگیخته شدن عشق، ج اَشْواق

(شائق) آزمند، و مورد آرزو، و معشوق

(شَیِّق) آرزومند

(مَشُوق) عاشق، و بآرزو آورده شده

(مُشْتاق) آرزومند، و آزمند چیزی

(تَشَوُّق) اشتیاق شدید اظهار کردن

(اِشْتِیاق) آرزومند چیزی شدن، و بشدت میل کردن بکسی یا چیزی

(اَلْاَشْوَق) شایقتر، ج شُوق، و هر چیز درازی

(اَلشَّوْك) خار، واحدش شَوْكَة، ج، اَشْواك

(اَلشَّوْكَة) سلاح و تیزی آن یا تیزی هر چیزی، و شدت و سختی جنگ، و قوت و قدرت و زخم و بدسگالی بدشمن، و نیش کژدم

(اَلشَّوْكَة) ایضاً باصطلاح امروز چنگال غذاخوری را گویند

(اَلْاَشْوَك) لباس و جامهٔ نو و درشت، م، شَوْكاء

(شالَ یَشُولُ شَوْلاً وشَوَلاناً) دُم بالا رفت، چیز را برداشت، کفهٔ ترازو بر اثر سبکی بالا رفت

(اَشالَ) برداشت، حمل کرد

(اِنْشالَ اِنْشِیالاً) برداشته شد و بالا رفت

(اَلشَّوْل) مص، آب اندک، بقیهٔ آب که در دلو است، و سبک و چالاک، و سبک از هر چیز ج، اَشْوال

(اَلشَّوْلَة) زن احمق و کول

(شَوّال) یکی از ماههای قمری است که بعد از رمضان است

(اَلْمِشْوَل) داس کوچک

(اَلشَّوْنَة) زن کول و احمق

(اَلشُّونَة) انبار غله، و کشتی آماده برای جهاد ج، شَوان

(شاهَ وَجْهُهُ شَوْهاً وشَوْهَةً) رویش زشت شد

(شَوَّهَ اللهُ وَجْهَهُ) خداوند روی او را زشت کرد

(شاهَتِ الْوُجُوهُ) رویها زشت شد

(اَلشَّوَه) مص ، زشتی ، زیبائی (اضداد) درازی وکوتاهی کردن

(شَائِهُ اَلبَصَر) تیزبین وحاسد

(اَلشَّوْهَة) دوری ، زشتی

(اَلشَّاة) بریک گوسفند اطلاق شود خواه نر باشد یا ماده ج ، شِيَاه و شَاء

(اَلشَّاهِيّ) صاحب گوسفند

(اَلاَشْوَه) مرد زشت رو ، متکبر ، و چشم زننده م ، شَوْهَاء ج ، شُوه

(اَلشَّوْهَاء) زن اخمگین ، زشت ، زیبا شوم ونیز میمون

(اَلمُشَوَّه) زشت رو

(تَشْوِيه) زشت کردن روی ، و چشم بدرسانیدن

(تَشَوُّه) ناشناس کردن خود در برابر کسی

(شَوَى يَشْوِي شَيًّا) گوشت برآتش بریان کرد ، آبرا گرم نمود

(اِشْتِوَاء و اِشْتِوَاء) بریان شدن

(اَلشِّوَاء و اَلشِّوَاء) گوشت یا هرچیز بریان شده

(اَلشَّوَّاء) بریان کنندهٔ بریانی

(اَلشَّوِيّ) آنچه از گوشت بریان شده

(اَلمِشْوَاة) سیخ یا هرآلتی که با آن بریان کنند ، ج ، مَشَاوٍ

(شَاءَ يَشَاءُ شَيْئًا و مَشِيئَةً و مَشَاءً خواست ، خداوند امر را مقدر نمود

(اَشَاءَ اِلَيْهِ اِشَاءَةً) مضطر و ملجا گردانید اورا

(اَلشَّيْء) چیز ، ج ، اَشْيَاء

(اَلشِّيئَة) خواست

(اَلمَشِيئَة) اراده وخواست

(اَلمُشَيَّا) زشت ومحل الخلقه

(شَابَ يَشِيبُ شَيْبًا و شَيْبَةً و مَشِيبًا) مویش سفید شد

(اَلشَّيْب) موی سفید ، و پیری ، و سفیدی موی

(اَشْيَب و شَائِب) کسی که مویش سفید شده باشد ، م ، شَائِبَة ، و يَوْم اَشْيَب ، روزیکه ابر و برف در آن باشد

(اَلشَّيْبَة) موی یا محاسن سفید ، وگیاه افسنتین

(اَلمَشِيب) پیری و سفیدی موی

(شاحَ يَشِيحُ شَيْحًا) درحاجت خود کوشید
احتراز نمود
(اَشاحَ اِشاحَةً) درکار کوشش نمود،
احتراز کرد، ازروی بیزاری روی برگرداند
(اَلشِّيح) گیاه خوشبوئی است که آنرا بعربی
درمنه گویند، ویکنوع چادری است ومردکوشا
وبرحذر
(اَلشِّياح) مص، کوشش، برحذربودن
وقحط
(اَلشَّيْحان وَالْمُشِيح) مردبلندبالا، ومرد
غیور وباحزم
(شاخَ يَشِيخُ شَيْخًا وشَيْخُوخَةً) پیرشد
بزرگ ومهتر گردید
(تَشَيَّخَ) پیرگردید، مهتروخواجه شد
(اَلشَّيْخ) شخص سن که پیری او ظاهرباشد،
وبزرگ ومهتر وصاحب رأی ودانشمند، و
پیشوای طریقت، ج، شُيُوخ واَشْياخ
ومَشْيَخَة، ج، مَشايِخ مه، شَيْخَة
(اَلشَّيْخُون) بمعنی شیخ است
(شادَ يَشِيدُ شَيْدًا وشَيَّدَ) اندود
یابلند گردانید دیوار یا ساختمان را
(اَشادَ اِشادَةً) هلاک کرد، واَشادَ
بِذِكْرِهِ نام اورا بلند کرد واورا ستود، و
اَشادَ الْمُغَنِّي آواز خوان صدارا باواز بلند کرد
واَشادَ الْبُنْيانَ بنیانرا بلند کرد ومرتفع
ساخت
(اَلشِّيد) گل یاگچ که دیوار را با آن اندوده
کنند
(اَلْمُشَيَّد) اندوده شده، برافراشته
(اَلشِّيش) خرمای بی هسته
(اَلشِّيص) خرمای بد
(اَلشِّياص) بدخوئی
(شاطَ يَشِيطُ شَيْطًا وشِياطَةً)
سوخته شد، روغن قریب بسوختن شد، و
هلاک گردید
(تَشَيَّطَ) سوخته شد
(اِشْتاطَ اِشْتِياطًا) ازخشم برافروخته
گردید
(اِسْتَشاطَ) برافروخته شد ازخشم
(اَلشِّياط) بوی سوختگی پشم یا پنبه
(اَلْمُتَشَيِّط) فا، کسی که درخنده افراط
کند وشتر فربه

(شَاعَ يَشِيعُ شَيْعًا) خبر را پراکند، ظرف را پر کرد

(شَاعَهُ شِيَاعًا) پیروی و همراهی، رفاقت کرد با او

(أَشَاعَ إِشَاعَةً) خبر را منتشر و پراکنده کرد

(شَيَّعَ تَشْيِيعًا) بقصد وداع با او رفت، ببدرقه او رفت، در مراسم دفن مرده شرکت نمود، تقویت و تشجیع کرد

(شَايَعَ مُشَايَعَةً) متابعت نمود، پیروی کرد

(تَشَيَّعَ) مدعی شیعه گری شد، خشم در سینه بجوش آمد

(تَشَايَعَ الْقَوْمُ تَشَايُعًا) با هم گر شریک شدند، در کار موافقت کردند، خود را شیعی نمودند

(اَلشَّيْعُ) مص، مقدار، مانند، ج، أَشْيَاع

(اَلشَّاعَةُ) همسر و زوجه، اخبار منتشره مفردش، شَائِع

(اَلشِّيعَةُ) پیروان شخص، و فرقه‌ای از مسلمین که قائل بخلافت بلافصل علی ع هستند، شِيَع و أَشْيَاع

(اَلشَّيِّعُ) شریک در کار یا ملک ج، شُيَعَاء م، شَيِّعَة

(اَلشِّيَاعُ) هیزم ریزه که برای افروختن آتش باشد، و نای شبان یا صدای آن، و امر و زجری را که بهم رسیده و منتشر شده باشد نیز شِيَاع گویند

(اَلشَّائِعُ) فا، خبر پراکنده و منتشر شده، و مشترک مقسمت نشده

(اَلْمُشَاعُ وَالْمُشَاعُ) آنچه مشترک و غیر مقسوم باشد، پراکنده و منتشر شده

(اَلْمُشَايِعُ) کسی که از دنبال آید، و بدرقه کننده

(اِشْتِيَاعٌ) شریک بودن در ملک

(اَلشَّيْأَلُ) باربر

(اَلشَّامَةُ) خال ج، شَامٌ وشَامَات

(أَشْيَمُ) مرد خالدار، م، شَيْمَاء ج، شِيمٌ و شُوم

(اَلشِّيمَةُ) خوی، عادت طبیعت ج، شِيَم

(اَلْمَشِيمَةُ) پرده نوزاد که با او درآید ج، مَشَايِم و مَشَايِيم

ص

الصاد - ۱۴

(اَلصَّوْأَبَة) رشک که تخم شپش باشد، ج. صَوْأَب و صِئْبان

(اَلْمِصْأَب) کاملاً سیراب و پر از شراب

(اَلصُّؤْبَة) انبار گندم و ذخیره گندم

(صَأْصَأَ) اَلْجِرْوُ توله سگ خواست چشمان خود را باز کند، و صَأْصَأَ الرَّجُلُ مرد ترسید و جبان شد

(صَأْلَة و صَآلَة) حمله کردن شتر و غیر آن بر مردم

(اَلصَّئِيل) شیهه و آواز اسب مانند صَهِيل

(اَلصَّائِم) تشنه

(صَئِمَ) بسیار آب خورد، در آبخوردن زیاده روی کرد

(اَلصَّئِيّ) بانگ و آوازهٔ جوجه

(صَأَى يَصْئَى صَئِيًّا) جوجه بانگ برآورد یا برای دانه خواستن صدا درآورد

(صَبَّ ـُ صَبًّا) آب را یا مایعی را ریخت یا در رودبار یا دره فرود آمد، و صَبَّ ـِ آب ریخته شد، و صُبَّ الْمَالُ مال نابود و نیست شد

(اِنْصَبَّ) ریخته شد

(اَلصَّبَابَة) عشق و شوق، یا نرمی دل و رقت، و گرمی و شورش عشق، و صُبَابَة باقیماندهٔ آب یا شیر در ظرف

(اَلصَّبّ) عاشق، و بسیار مشتاق، ج، صَبُّون م صَبَّة، ج صَبَّات

(اَلصُّبَّة) جماعت مردم، دسته‌ای از اسب یا شتر یا گوسفند، مال اندک باقیمانده شیر یا آب در ظرف، و شوربا

(اَلصَّبِيب) یخ، عسل خوب، خوی که عرق تن باشد، خون، و آب برگ حنا، و هر چیز که ریخته شود، و لبه شمشیر

(اَلْمَصَبّ) محل ریزش، و مَصَبُّ النَّهْرِ محل ریزش رودخانه است در دریا، ج، مَصَاب

(اَلْمِصَبّ) آلت ریختن، ماشین حروف ریزی

(اَلْمَصْبُوب) مفع، ریخته شده

(صَبَأَ ـَ وصَبُؤَ ـُ صَبْأً، صُبُوءًا) ازدینی بدینی رفت

(اَلصَّابِئ) کسی که ازدین خود خارج شود و بدین دیگر گرود

(اَلصَّابِئَة والصَّابِئُون) قومی هستند که مدعی میباشند بردین نوح هستند، وگفته شده ستاره پرست بوده اند

(صَبَحَ ـَ صَبْحًا) بامداد آمد

(صَبَحَ ـُ صَبَحًا، صُبْحَةً) تابناک و درخشان شد

(صَبُحَ ـُ صَبَاحَةً) چهره درخشید و روشن شد، زیبا روی شد

(صُبَاح، صَبِيح) زیبا روی، مر، صَبِيحَة

(صَبَّحَهُ) بامداد نزد او آمد، صبوحی باو نوشاند، تحیت صبح باو گفت

(اَصْبَحَ) وارد بامداد شد، چراغ را روشن کرد، حق آشکار شد، و اَصْبَحَ بمعنی (شد) نیز میباشد

(تَصَابَحَ) خود را زیبا نمود

(اَلصُّبْح) بامداد، اوّل روز، ج،

اَصْبَاح

(اَلصُّبْحَة) خواب بامداد، وغذائی بامداد که با آن مشغول شوند، و رنگ سیاه مایل بسبزی

(اَلصَّبَاح والصَّبِيحَة) بامداد واوّل روز، وعِمْ صَبَاحًا، تحیت روز است یعنی در این بامداد عیش تو خوش باشد

(اَلصُّبَاح) شعله چراغ، وغُلَامٌ صُبَاحٌ یعنی کودک زیبا مر صُبَاحَة ج، صِبَاح

(اَلْأَصْبَح) شیر درنده، مؤنّث طبعاً سفید مایل بسرخی باشد، شخص زیبا، مر صَبْحَاء، ج صِبَاح

(اَلصَّبُوح) آنچه بامداد خورده یا آشامیده شود، شیر که بامداد دوشند

(اَلْمِصْبَح) کاسه بزرگ، وچراغدان

(اَلصَّبَاحِيَّة) زیبائی وخوشروئی

(اَلْمُصْبَح) بامداد، و وارد بامداد شده و در بامداد جائی رفتن، چراغ

(اَلْمِصْبَاح) چراغ، تیزه پهن، ظرف یا قدح بزرگ که در آن صبوحی خورند یا آشامند، ج مَصَابِيح

(اَلصَّبْر) شکیبائی، و یَمِینُ الصَّبْر سوگندی است که انسان را بر آن باز دارند تا سوگند خورد

(اَلصِّبْر وَالصُّبْر) کرانهٔ چیز و سطبری و طرف آن و ابر سفید ج، اَصْبَار

(اَلصَّبِر) عصاره درختی است و بسیار تلخ میباشد، واحدش صَبِرَة

(اَلصُّبْرَة) طعام پخته که بدون کیل و وزن باشد، و انبار گندم کیل نکرده، و سنگ ریزهٔ درشت، ج صِبَار

(اَلصَّبَر) برف ج، اَصْبَار

(اَلصُّبَار) تمر هندی، و جنونی که از سودا باشد

(اَلصَّابِر) فا، مرد شکیبا

(اَلصِّبَار) سربند شیشه و بطری و مانند آن

(اَلصَّبَارَة) شدت سرما، و کفالت

(اَلصَّبُور) از اسماء خداوند است، شکیبا و بردبار، ج، صُبُر

(صَبَعَ ـَ صَبْعًا) بِهِ و عَلَيْهِ با انگشت باو اشاره نمود، با اشاره او را نشان داد

(اَصْبُع و اِصْبُع و اُصْبُع و اَصْبِع و اِصْبَع و اُصْبَع) انگشت دست، یا انگشت پا، ج اَصَابِع

(اُصْبُوع) ج، اَصَابِيع، انگشت

(صَبَغَ ـِ صَبْغًا و صِبْغًا) جامه یا چیز دیگر را رنگ کرد، دست خود را در آب فرو برد

(اَلصِّبْغ) رنگ، ج اَصْبَاغ

(صِبْغَة) رنگ و دین و ملت، و مایه که با آن رنگ کنند

(اَلصِّبَاغَة) رنگ رزی

(صِبَاغ) رنگ

(صَبَّاغ) رنگرز و رنگساز، و دروغگو که سخن را تغییر دهد و رنگ برنگ کند

(مَصْبَغَة) رنگرزخانه

(صَبَا يَصْبُو صَبْوًا و صُبُوًّا و صِبًا و صَبَاءً) میل بنادانی دوره جوانی کرد

(صَبَى يَصْبَى صَبَاءً) کار کودکی کرد و با کودکان بازی نمود

(اَلصَّبَا) باد یا نسیمی که از طرف شرق بوزد

(اَلصِّبَا) شوق و میل

(اَلصَّبَاء) کودکی

(اَلصَّبوَة) نادانی جوانی وکودکی
(اَلصَّبِیّ) کودک ج، صُبیان وصِبیان واَصبیة وصِبیَة م، صَبِیَّة ج، صَبایا
(اَلصَّبِیَّة) دختر عموماً
(صابٍ) کسی که میل به دورهٔ نادانی جوانی وکودکی کند، م، صابِیَة
(تَصابی) میل بکودکی وبازی ولهو کردن ومفتون شدن ومفتون ساختن
(اَلصَّتَع) جوان نیرومند، گورخر
(اَلصَّحُّ) آهن را برآهن کوفتن
(صَحَّ ـِ صُحًّا وصِحَّةً وصَحاحًا) بیماری او برطرف شد، تندرست گردید، درستی خبر یا امر ثابت ومحقق شد
(صَحَّحَ تَصحیحًا) بیماری او را برطرف ساخت
چیز یا نوشته یا کتاب را بی غلط نمود، غلطهای آنرا گرفت
(تَصَحَّحَ) خود را تندرست کرد، صحیح شد
(اَلصِّحَّة) مص، تندرستی
(اَلصَّحاح) مص، راه سخت ودشوار
(اَلصَّحیح) تندرست وسالم، بی غلط خالی از عیب ونقص، آنچه میشود بر آن اعتماد کرد، ج، اَصِحّاء وصِحاح واَصِحَّة وصَحائح
(اَلمَصَحَّة واَلمِصَحَّة) آنچه مایهٔ تندرستی شود
(صَحِبَهُ ـَ صُحبَةً وصَحابَةً) ملازم ومعاشر ویار وهمدم او شد، وبهمین معنی است صاحَبَهُ مُصاحَبَةً
(صَحَبَ ـَ صَحْبًا) کشته را پوست کند
(اَصحَبَ) دارای دوست وهمدم شد، دارای فرزند بالغ شد، پس از سرکشی مطیع شد با خود همراه کرد
(اَلصّاحِب) یار، ملازم، ومعاشر ومالک ودارندهٔ چیز، ج، صَحْب واَصحاب وصُحبَة وصِحاب وصِحابَة وصَحابَة
(اَلصّاحِبَة) زوجه، ج صاحِبات وصَواحِب
(اَلصَّحابَة) یاران پیغمبر مسلمین ص
(اَلصَّحابِیّ) کسی است که از صحابه باشد

(اِصْطِحاب) نگاهبانی و حفاظت کردن باهم یار و همدم شدن، با خود همراه کردن

(تَصَحُّب) شرم داشتن

(اِسْتِصْحاب) بیاری و معاشرت و همدمی و همراهی خواستن و ملازم بودن چیزی، و عنوانی است در علم اصول

(مُصاحِب) ملازم و یار و همدم، و کسی که پس از سرکشی خوار و رام شود

(اَلْمُصْحَب) مفع، دیوانه که با خود سخن گوید و پوست که پشم و موی بر آن باقی باشد

(صَحَرَ ـَ صَحْرًا) اللَّبَنَ شیر را پخت

(صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ) آفتاب مغز او را آزرد

(اَصْحَرَ) بدشت رفت، وسیع شد مانند دشت، و اَصْحَرَ الْاَمْرَ ظاهر ساخت امر را

(اَلصُّحْرَة) زمین هموار و نرم میان سنگستان و سرخی بسفیدی آمیخته

(اَلصَّحَر) سرخی آمیخته بسفیدی

(اَلصَّحْراء) دشت هموار که بی گیاه باشد ج، صَحارِی و صَحار و صَحارِیّ و صَحْراوات

(اَلْاَصْحَر) کسیکه رنگش سفید آمیخته بسرخی باشد، تیره رنگ، م صَحْراء ج صُحْر

(اَلصَّحِیر) بانگ و آواز خر

(اَلْمُصْحِر) شیر درّنده

(اَلصَّحْصَح و الصَّحْصاح و الصَّحْصَحان) زمین هموار، بی سبزه و درخت، ج صَحاصِح

(اَلصَّحْفَة) کاسهٔ بزرگ ج، صِحاف

(اَلصَّحِیفَة) کاغذ نوشته شده - نامه، صفحهٔ کتاب، باصطلاح امروز روزنامه ج، صَحائِف و صُحُف

(اَلصِّحافَة) نامه نگاری، و بهم پیوستن و دوختن جزوهای کتاب

(اَلصَّحّاف) کسی که در خواندن اشتباه کند، و باصطلاح امروز کسی را گویند که کتاب صحافی کند

(اَلصَّحْفِیّ) کسی که از کتاب آموزد نه نزد استاد، و نامه نگار

(تَصْحِیف) خطا کردن در نوشته

(اَلْمُصْحَف) به تثلیث (میم) کتاب

اَلْمُصَحَّف
ج، مَصاحِف، بقرآن نیز اطلاق شود
(اَلْمُصَحَّف) تغییر یافته در حال نوشتن
(صَحِیف) روی زمین
(اَلصُّحْمَة) سبزی مایل بزردی، یا تیرگی با اندک سیاهی یا سرخی در سفیدی
(اَلْاَصْحَم) سبز مایل بزردی، ج،
صُحْم
(اَلصَّحْن) شکم، قدح بزرگ، میان سرای خانه و همسرای، و سنج کوچک که رقاصان میان دو انگشت گیرند و در حال رقص آنرا زنند و جوف سُم
ج، صُحُون
(تَصَحُّن) چیزیرا خواستن
(اَلصَّحْو) هوشیاری، و بهوش آمدن از مستی، و ترک کردن نادانی و کودکی، و دست از باطل کشیدن، و صاف بی ابر بودن آسمان، و
یَوْمٌ صَحْوٌ و صَاحٍ روز بی ابر
(اَلْمِصْحاة) ظرف آبخوری، یا شراب خوری
(صَاحٍ) هوشیار، بیدار، کسی که از مستی بهوش آمده باشد، ج صَاحُون و صُحَاة
م، صَاحِیَة ج، صَوَاحٍ و صَحَایَا

(صَخَّ ـُ صَخًّا) آهن را بآهن زد، و
صَخَّ اُذُنَهُ، آواز بگوشش زد و کر کرد آن را
(اَلصَّخّ) زدن دو چیز سخت بهم، و کر کردن آواز گوش را
(اَلصَّاخَّة) فریاد شدید که گوش را کر کند و قیامت، و بلا و سختی
(صَخِبَ ـَ صَخَبًا) سخت فریاد زد
(اَلصَّخَب) بانگ و فریاد، و آمیزش و اضطراب و درهم شدن بانگ ها
(اَلصَّخِیب) شخص داد و فریادکن
(اَلصَّخُوب) سخت فریادکننده، آشوب کننده
(اِصْطِخاب) بانگ و فریاد کردن
(اَلصَّاخِدَة) شدت گرما، گرمای شدید
(اَلصَّخْرَة وَالصَّخَرَة) سنگ بزرگ و سخت، ج، صَخْر و صَخَر و صُخُور و صَخَرَات
(تَصْخِیر) فرمان بردار کردن و رام نمودن
(صُخْرَة) بفرمان آوردن و بیکاری گرفتن
(اَلصَّخْف) زمین هایل کاویدن کندن

(اَلْمِصْخَفَة) بیل و کلنگ (کلند) و آلت حفر کردن، ج، مَصَاخِف

(اَلصَّخَائَة وَالصَّخَاة) چرک لباس و ریم

(صَدَّهُ ـُ صَدًّا) او را منصرف کرد، منع نمود

(صَدَّ عَنْهُ ـِ صَدًّا و صُدُودًا) از او روگردان شد و اعراض نمود، و اَصَدَّ الْجُرْحُ زخم چرک کرد، اَصَدَّهُ باز داشت او را

(تَصَدَّدَ لَهُ) متعرض او شد

(اَلصَّدّ) مص، کوه، ابر مرتفعی که چون کوه نماید، و ناحیهٔ رودبار و دره ج، اَصْدَاد و صُدُود (اَلصُّدُّ) نیز بهمان معنی است

(اَلصَّدَد) قصد، ناحیه

(اَلصِّدَاد) حجابی که زن خود را با آن بپوشاند

(اَلصُّدُود) روی گرداندن و اعراض کردن

(اَلصَّدِید) چرک زخم (ریم) و ناله و فریاد

(اَلصَّدُود) حیله گر، و محال گو، و باز دارنده و روگردان

(اَلصَّدَء) زنگ آهن (زنگار) و رَجُلٌ صَدَءٌ مرد نازک بدن و لطیف جسم

(اَلصَّدِیّ) زنگار زده

(اَلصُّدْأَة) زنگ زنگار

(اَلصَّدِیّ) زنگار خورده م صَدْئَة

(صَدَحَ ـَ صَدْحًا) شخص یا پرنده صدا را با آواز بلند کرد

(اَلصَّدَح) پرچم و عَلَم، جای تهی، تپه کوچک سنگلاخ، و سنگ سیاه، ج، صِدْحَان

(اَلصَّدْحَة) به تثلیث (ص) مهره افسون و محبت

(صَادِح و صَدَّاح و صَدُوح) فریاد زن

(صَدَرَ ـِ صُدُورًا) امر واقع شد و حادث گردید، و آشکار شد

(صَدَّرَ) برگرداند، در مجلس مقدم داشت در صدر کتاب یا نامه چیزی نوشت

(اَصْدَرَ) ظاهر ساخت، باز گردانید صادر نمود

(صَادَرَهُ مُصَادَرَةً) مال کسی را ضبط کردن، و خون کسی را بمال او فروختن، و سخت مطالبه کردن

(تَصَدَّرَ تَصَدُّرًا) در صدر مجلس جای

گرفتن، سینه را پیش دادن

(اَلصَّدْر) سینه، اوّل هر چیز مانند روز وکتاب، رئیس وپیشوا ج، صُدُور

(اَلصَّدَر) برگشتن از آب پس از خوردن یا برداشتن آب، رجوع مسافر

(اَلصَّادِر) فا، برگشته ومخصوصاً برگشته از سر آب، وامروز بر آنچه از جائی یا کشوری بخارجه رود اطلاق کنند، م، صَادِرَة ج صَادِرَات

(اَلصُّدْرَة) نیم تنه بی آستین که سینه را پوشاند، سینه بند

(اَلصَّدَارَة) تقدّم، ومقام نخست وزیری

(اَلْمَصْدَر) محل صدور، ودر علم صرف کلمه ایست که اصل اشتقاق است، ج، مَصَادِر

(اَلْمُصْدِر) فا، صادر کننده، وآنکه امر ونهی ودستور صادر کند

(اَلْمُصَدَّر) آنکه در صدر باشد، وبریاست وبزرگی برقرار شده باشد، وعظیم صدر، وشیر وگرگ، واسبق پیش افتاده، ومرد سخت قوی

(اَلْمَصْدُور) کسیکه بسینه درد گرفتار باشد

(صَدَعَ ـَ صُدُوعًا) میل کرد

(صَدَعَ ـَ صَدْعًا) شکافت، دو پاره ساخت، یا شکافت بطوری که از هم جدا نشد

(صَدَعَ الْقَوْمُ) متفرق شدند

(صَدَعَ الْأَمْرَ) امر را ظاهر ساخت

(صَدَعَ بِالْأَمْرِ أَوْ بِالْحَقِّ) آشکارا بیان کرد وآنرا ظاهر ساخت

(صُدِعَ) بصداع (سردرد) مبتلی شد

(تَصَدَّعَ) متفرق وپریشان گشت وشکست وشکاف برداشت

(اِنْصَدَعَ) شکافته شد

(اَلصَّادِع) فا، کسی که میان قوم داوری کند

(اَلصَّدْع) شکاف وفرقه وگروه، وترک ج، صُدُوع

(اَلصِّدْعَة) گله ورمه شتر یا گوسفند ونیمه از هر چیز شکافته

(اَلصِّدْع) جماعت مردم، ونیمه از هر چیز شکافته شده

(اَلصَّدْعَة) شکاف
(اَلصُّدَاع) سردرد
(اَلْمَصْدَع) راه آسان هموار در زمین سخت ج، مَصَادِع
(اَلصُّدْغ) بین چشم و گوش، و موی پیچ خورده میان چشم و گوش، ج، اَصْدَاغ
(اَلصَّدَغ) میل کردن، و کژی
(اَلصَّدِیغ) مرد ناتوان و ضعیف و کودک هفت روزه
(اَلْمِصْدَغَة) بالش
(صَدَفَ ـُ صَدْفاً وصُدُوفاً) برگشت و میل کرد و منصرف شد
(صَدَفَ ـِ صَدْفاً) روی گردان شد
(اَصْدَفَهُ اِصْدَافاً) او را منصرف و متمایل کرد
(صَادَفَهُ مُصَادَفَةً) یافت و دید او را و برخورد او، با قصد یا بدون قصد
(تَصَادَفَا تَصَادُفاً) بهم برخورد کردند برحسب اتفاق، یا برحسب قصد
(تَصَدَّفَ) متعرض شد، و تَصَدَّفَ عَنْهُ از او روی گرداند

(اَلصَّدَف) غلاف مروارید، واحدش صَدَفَة، ج، اَصْدَاف
(اَلصَّدَف والصَّدَفَة) طرف، و جانب، و ناحیه
(اَلْاَصْدَاف) موجهای دریا
(اَلصَّدَقَة) اتفاق و برخورد بدون تقدیر (از الفاظ تازه است)
(اَلصَّدُوف) بسیار روی گردان، و کسی که دانش بوی ندهد
(اَلْمَصْدُوف) منفع، پنهان و مستور
(صُدْفَان) دو طرف راه کوه و رودخانه
(صَدَقَ ـُ صِدْقاً وصَدَقاً) راست گفت، و صَدَقَ فِی وَعْدِهِ، در وعده راست گفت و آنرا بجا آورد، و صَدَقَ فِی الْحَمْلَةِ در حمله کردن شجاعت بخرج داد
(صَدَّقَ تَصْدِیقاً) تصدیق کرد، باور نمود
(صَادَقَ صِدَاقاً ومُصَادَقَةً) دوستی نمود، از روی خلاص دوست دیگری شد
(اَصْدَقَ) صداق معین کرد
(تَصَدَّقَ تَصَدُّقاً) صدقه داد

(تَصادَقا تَصادُقاً) باهم دوستی کردند، و سخن همدیگر را تصدیق کردند

(اَلصِّدْق والصَّدَق) راستی که ضد دروغ است و صِدْق بمعنی سختی و درشتی و فضل و صلاح نیز آمده است

(اَلصَّدَقَة) آنچه برای کسب ثواب بفقیر مستحق دهند، ج، صَدَقات

(اَلصَّداق والصِّداق) مهر و کابین زن ج، اَصْدِقَة و صُدُق

(اَلصَّداقَة) دوستی و محبت از روی راستی

(اَلصّادِق) فا، راستگو، مر صادِقة

(اَلصَّدُوق) بسیار راستگو و همیشه راستگو ج، صُدُق و صُدُق

(اَلصَّدِیق) دوست و یار مخلص، ج اَصْدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان، مر صَدیقة

(اَلصِّدّیق) بسیار راستگو، و کامل در صدق کسی که قول خود را بعمل ثابت کند

(اَلمِصْداق) آنکه یا آنچه گواه راست گفتن شخص باشد

(اَلمَصْدُوقَة) مص، راستی

(صَدَمَهُ ـِ صَدْماً) تن زد با، صدمه باو رساند

(اَلصَّدْم) کوفتن و زدن دو چیز سخت بهم، رسیدن کار مهم و سخت راندن

(اَلصَّدْمَة) رسیدن مصیبت، و برخوردن بچیز سخت، و امر ناگوار، ج، صَدَمات

(مُصادَمَة) بهمدیگر خوردن، و بهم کوفتن

(تَصادُم) بهم زده شدن، و بهم کوفته شدن دو چیز، و سخت بهم خوردن

(اِصْطِدام) برهم زدن و بهم خوردن

(اَصْدَم) سرگنده تر، و کسی که در طرف پیشانی یا سرش موی ندارد

(مِصْدَم) مرد جنگ آور دلیر

(صَدا یَصْدُو صَدْواً، صَدّی) دست بر دست زد

(صَدِیَ یَصْدَی صَدیً) بی اندازه تشنه شد

(صاداهُ مُصاداةً) مدارا کرد

با او، معارضه نمود
(صَدّی تَصْدِیَةً) دست برهم زد
(اَصْدی اِصْداءً) مُرد، کوه بانگ را پس داد
(تَصَدّی) متعرض شد، عهده دار کار شد
(اَلصَّدی) تشنگی سخت، صدا و بانگی که کوه برگرداند، دماغ، تن شخص پس از مرگ، و جغد نر، و تعرض ج، اَصْداء
(اَلصّادی) تشنه م، صادِیَة و صَدْیا ج، صَوادٍ
(صَدٍ) تشنه
(اَلتَّصْدِیَة) دست بر دست زدن
(صَرَّ ـُ الصُّرَّةَ صَرًّا) همیان را بست بسته یا کیسه پول را بست، و صَرَّ الفَرَسُ اُذُنَهُ اسب گوش خود را راست کرد تا بشنود
(صَرَّ ـِ صَرًّا و صَرِیرًا) فریاد کرد، و بانگ سخت برآورد، تشنه شد، گوش صدا کرد
(صارَّهُ مُصارَّةً) او را مجبور کرد
(اَصَرَّ اِصْرارًا) پافشاری کرد، و ثبات و دوام ورزید
(اَلصِّرّ و الصِّرَّة) سرما

(اَلصَّرَّة) بانگ و فریاد، شدت جنگ و سختی و اندوه، و گرما، درهم کشیدن چهره، جماعت
(اَلصُّرَّة) همیان و کیسه پول، ج صُرَر
(اَلصّاری) کشتیبان
(اَلصّارَّة) حاجت، و تشنگی، ج صَوارّ
(اَلصَّراریّ) ملاح، کشتیبان
(اَلمَصارّ) امعاء
(اَلمَصْرُور) مفع، اسیر، بندی
(اَلصَّرْب و الصَّرَب) شیر ترش و شیر دوشیده شده بر شیر ترش
(اَلصَّرِیب) شیر ترش شده
(اَلصّارُوج) ساروج
(صَرُحَ ـُ صَراحَةً و صُرُوحَةً) صافی و خالص و آشکار شد، بی آمیغ گردید
(صَرَّحَ تَصْرِیحًا) آشکار ساخت آنچه در دل داشت، یا پنهان میکرد، امر یا سخن را بیان نمود
(صارَحَهُ مُصارَحَةً) بطور آشکار

وروی باروی امر را باو گفت ، وظاهر و هویدا نمود

(اِنصَرَحَ) هویدا و آشکار شد

(اَلصَّرْح) مص ، کوشک ، کاخ ، وهر بنای بلندی ، ج ، صُرُوح

(اَلصَّرْحَة) زمین استوار ، وهموار و فضا وساحت خانه ، ج ، صَرَحات

(اَلصَّرِح والصُّراح والصِّراح و الصُّراح) خالص ، بی آمیغ از هر چیز ، وگاس صُراح ، جام پاکیزه و بدون آمیختگی

(اَلصَّراحَة والصَّرُوحَة) خلوص و بی آمیختگی ، وآشکاری و وضوح

(اَلصُّراحِيَّة) می خالص و بی غش

(اَلصُّراحِيَّة) تنگ شراب

(صَرَخَ و صُراخًا) سخت فریاد زد ، فریادرس خواست ، بفریاد رسید

(تَصارَخَ القَوْمُ) بروی هم فریاد زدند فریادرس هم شدند

(اِستَصْرَخَ) طلب فریادرسی کرد کسی را واو را بفریاد نمود

(اَلصُّراخ) فریاد

(اَلصّارِخ) فا ، فریاد کننده ، وخروس

(اَلصّارِخَة) فریادرسی ، فریادرس خواهی

(اَلصَّرِيخ) مص ، فریادرس و فریادرس خواه ، ج صُرَخاء

(اَلصارُوخ) باصطلاح امروز موشک جنگی را گویند ، جمع صَوارِيخ

(اَلصَّرْخَة) بانگ و فریاد

(اَلصَّرْد) ساده و خالص

(صُرَد) مرغی است که شکار گنجشک میکند وبفارسی (درکاک) گویند ج صِرْدان

(صُرْدان) دورک زیر زبان

(اَلصَّرَد) سپاه عظیم

(اَلصَّرُود) سرد سیر

(تَصْرِيد) قطعه قطعه کردن ، کم نمودن عطاء ، اندک آب دادن بطوریکه سیراب نکند

(اَلصَّرْصَر) باد تند ، و باد بسیار سرد وخروس

(اَلصُّرْصُر) جیرجیرک ج ، صَراصِر (صَرْصُور) نیز بهمین معنی است

(اَلصِّراط) راه ج ، صُرُط

(اَلصُّرَاط) شمشیر بلند و برنده
(اَلصَّرْع) مص، بر زمین زدن، و بکنوع بیماری است که صاحب آن بحال غش افتد، و مانند، ج اَصْرُع و صُرُوع
(اَلصَّرُوع) مص، مانند، و زمین زدن
(اَلصَّرْعَة) یکبار افکندن، یا مصروع کن
(اَلصُّرَعَة والصُّرَاع) کسی که بسیار بر زمین افکند کسانرا
(اَلصِّرَاعَة) فن کشتی گیری
(اَلصَّرِیع) بر زمین افکنده ج، صَرْعیٰ و مجنون که جمع آن صُرْع میباشد
(اَلْمُصَارَعَة) کشتی گیری
(اَلْمَصْرَع) جای کشتی گیری
(اَلْمِصْرَع) یک لنگه از در، و نیم فرواز بیت شعر، ج مَصَارِیع
(اَلصَّرُوع) آنکه نیک کشتی گیر باشد
(صَرَفَهُ ـِ صَرْفاً) برگردانید او را، یا آنرا، باز گردانش بجائی که بود
(صَرَفَ) سرا برا خالص نمود، مال را خرج کرد، پول زر را سیم بدل کرد
(صَرَفَ بِاَسْنَانِهِ) دندانهایش را از خشم بهم سائید که صدا کرد
(اَصْرَفَهُ) او را منصرف کرد، یا از کاری باز داشت
(تَصَرُّف) در کاری دست یازیدن، و برگردیدن، و مداخله کردن، و تقلب احوال
(اِنْصَرَفَ اِنْصِرَافاً) برگشت، رفت، بازماند، بازگشت
(اَلصَّرْف) مص، علمی است معروف، و فضل، و صَرْف یا صُرُوف الدَّهْر پیش آمدها و حوادث روزگار، و صَرْفُ المَال خرج کردن مال، و صَرْفُ الحَدِیث اضافه کردن بر سخن و نیک پرداختن آن
(اَلصِّرْف) خالص، و سره، و بی آمیغ
(اَلصَّرْفَان والصِّرْفَان) شب و روز را گویند
(اَلصَّرْفَان) مرگ، مس، سرب
(اَلصِّرَافَة) صرافی
(اَلصَّرِیف) مص، سیم سره و خالص، و صدای در و قلم کردی کاغذ کشیده شود
(اَلْمَصْرُوف) هر چیز سره و خالص و آغشته نشده، از درخت آنچه خشک شده باشد

(تَصَارِيفُ الدَّهْرِ) پیش‌آمدها و حوادث روزگار

(اَلصَّرْفِيُّ) عالم بعلم صرف

(اَلصَّرَّافُ وَالصَّيْرَفِيُّ) کسی که در پول داد و ستد کند، ج صَيَارِفَة

(اَلْمُتَصَرِّفُ) تصرف کننده، استاندار

(اَلْمُتَصَرِّفِيَّةُ) استانداری، واستان

(صَرَمَ ـُ صَرْمًا) برنده و قاطع شد، دلیر و بی باک شد

(صَرَمَ صَرْمًا) چیز یا سخن بریده شد، و پاره گردید، دوستی و عهد را برید، سخن طرف را برید

(اَصْرَمَ) نیازمند شد

(اِنْصَرَمَ) بریده و منقطع گردید، منقضی گردید و گذشت

(تَصَرَّمَ) چاپک شد، پایداری و بردباری نمود، بریده شد

(اَلصَّرْم) پوست، وچرم

(اَلصَّرَّام) پوست فروش

(اَلصِّرْم) جماعت، وخانه‌هائی که کجا مجتمع باشد، وکفش یا موزه نعل زده ج اَصْرَام

و اَصَارِيم و اَصَارِم

(اَلصُّرْم) مص، از هم بریدن و دوری کردن

(اَلصَّارِم) فا، شمشیر برنده، و دلاور و شمشیر برنده ج، صَوَارِم

(صَرَامٌ وَصِرَامٌ) هنگام رسیدن خرما وچیدن آن

(اَلصَّرَامَة) مص، پایداری و برندگی در کارها، واستبداد برای

(اَلصَّرُوم) شمشیر برنده، ومرد توانا و برنده در کارها

(اَلصُّرَام) یکی از ماههای جنگ است و بلیه و گرفتاری سخت، و بیداد، و کشت درو شده تودہ گردیده

(اَلصَّرْمَاء) غرمیت در کار، قسمی از شب

(اَلْاَصْرَم) آنکه کنار گوشش بریده شده باشد م، صَرْمَاء ج، صُرْم

(اَلْمِصْرَم) داس درو گری

(اَلصُّرْنَايَة) سرنا (کلمه فارسی است)

(اَلصَّرْهَى) بقیه چیز

(اَلصَّرْبی) آبی که بماند تا مزه‌اش تغییر کند و شیر که طعمش تغییر کرده باشد

(اَلصَّرَات) رودی است در کشور عراق

(اَلصَّارِیّ) فا، کشتی‌بان، ج، صُرَّاء و صَرَارِیّ، و تیر کشتی که بادبان را بر آن فرا شند ج، صَوَارٍ

(اَلصَّارِیَة) چاهی که آب در آن مانده و تغییر کرده باشد

(اَلصَّرَاة والصُّرَی) بیش یا شتری که شیر آزاند و شند یا در پستان جمع شود

(اَلصَّرَایَة) حنظل و آب آن ج، صَرَاءٍ

(اَلصَّطَبَة) دکان مانندی است کمی از زمین مرتفع است

(اَلصَّطَب) سندان آهنگر

(صَعُبَ یَصْعُبُ صُعُوبَةً) سخت و دشوار شد، مشکل گردید

(اَصْعَبَ) کار سخت و مشکل شد، از مشکل و دشوار یافت

(صَاعَبَ مُصَاعَبَةً) دشواری نمود

(تَصَاعَبَ تَصَاعُبًا) سخت‌گیری کرد و دشوار شد

(اِسْتَصْعَبَ) دشوار یافت، دشوار شد

(اَلصَّعْب) مص، دشوار و کار سخت ج، صِعَاب

(اَلصُّعُوب) دشوار و سخت، ج صُعُب

(اَلصَّعْبَة) زن تند و سرکش، و شتر سرکش، ج صَعْبَات

(اَلْمَصَاعِب) سختیها و گرفتاریها و مشقتها

(اَلْمُصْعَب) شتر سرکش، و اسبی که هنوز زیر بار نرفته و سواری نداده ج، مَصَاعِب و مَصَاعِیب

(اَلصَّعْتَر) همان سعتر است که در حرف سین ذکر شد

(صَعَدَ یَصْعَدُ صُعُودًا) از پلکان (زینه) بالا رفت

(صَعَّدَ) فیه چشم سراپای او را نگریست

(اَصْعَدَ اِصْعَادًا) به مکه آمد

اَصْعَدَ فِی الْاَرْضِ، سیر کرد در زمین، و بالا برآمد

(تَصَعَّدَ) دشوار و شاق گردید

(تَصَاعَدَ) دشوار شد کار

(اَلصَّاعِد) بالا برآینده

(اَلصُّعُود) بالا برآمدن

(اَلصُّعْد) علو، بلندی

(اَلصَّعَد) مشقت و سختی و شدت

(اَلصَّعِید) خاک روی زمین، قیر زمین مرتفع، زمین هموار بی درخت، ج صُعُد و صُعُدات و صُعْدان

(اَلصَّعُود) جای بلند، و بلند و بالا رفتن (ضد پایین آمدن)، ج، صُعُد و اَصْعِدَة

(اَلصُّعَدَاء) نفس بلندی که بر اثر ماندگی و فکری یا اندوه برآید، دم سرد برآوردن

(اَلصَعَداء) مشقت

(اَلصَعُوداء) راه دشوار گذار

(تَصْعِید) از اعمال شیمیائی است که بخار را بر اثر تسخیر برنگ و مزه دیگر درآورند

(اَلصِعاد) رسنی که با آن از درخت خرما بالا روند

(اَلْمِصْعَد) اصطلاح امروز، پلکان برقی (آسانسور) را گویند ج، مَصاعِد

(اَلْمُصْعِد) رونده در زمین بسوی بالا (برخلاف مُنحَدِر)

(اَلصَّعْدَة) یکبار بالا رفتن، و تیر برازنده اندام و مستوی و مستقیم ج، صَعَدات و صِعاد

(صَعِرَ ـَ صَعَرًا) رخسار کژ شد و بیکطرف میل کرد

(صاعَرَ و اَصْعَرَ) خَدَّهُ رخسار خود را از کبر و خودپسندی کژ کرد

(تَصَعَّرَ و تَصاعَرَ) نیز همان معنی است

(اَلصَّعَر) کژی صورت بیکطرف آن، و یکنوع بیماری است در شتر، و کژ کردن رخسار از روی کبر و غرور

(اَلصُّعْرُور وَالصُّعْرُور) شیره درخت که خشک شود و بصورت صمغ درآید، ج صَعارِیر

(اَلصَّعْار) خودخواه و متکبر و با بهت

(اَلصَعْصَع) متفرق و پریشان

(اَلصَّعْصَعَة) متفرق و پریشان کردن وجدا نمودن و جنبانیدن

(تَصَعْصُع) جنبیدن و متفرق شدن و ترسو و خوار و خاضع گردیدن

(صُعْصُعَة) مرغ خالداری است که ملخ را شکار کند ج، صَعاصِع

(اَلصَّعْقَة) لرزش از سرما و ترس

(صَعَقَتْ ـَ صاعِقَةٌ) آسمان صاعقه انداخت

(صُعِقَ اَلْقَوْم) قوم صاعقه زده شدند

(صَعِقَ ـَ صَعَقًا) صدای رعد شدت کرد، مُرد، صَعِقَ اَلثَّوْر، گاو بانگ برآورد

(اَلصَّعْق) مص، شدت صدا، و مرگ

(اَلصُّعاق) صدای رعد

(اَلصَّعِق) کسیکه بشنیدن آواز سخت و یا صاعقه بیهوش گردد

(اَلصّاعِقَة) برقی که از دو ابر جهد و بر زمین رسد، و مرگ و هر عذاب کشنده‌ای، ج، صَواعِق

(اَلْمَصْعُوق) بیهوش، صاعقه زده، کسی که ناگهان بمیرد

(اَلصُّعْقُر) تخم ماهی، خاویار

(اَلصُّعْلُوك) فقیر، ضعیف، دلگرد ج، صَعالِيك صَعالِك

(اَلصَّعْو) مص، گنجشکان کوچک، و مرغی است که بفارسی سنکانه گویند، واحدش صَعْوَة ج، صَعْوات

(اَلصَّعْب وَالصُّعاب) رشک که تخم شپش باشد

(صَغِرَ ـَ وصَغُرَ ـُ صَغَرًا وَ صَغارَةً وَصِغَرًا وصُغْرانًا) خرد و کوچک شد، خوار گردید

(صَغَرَتِ اَلشَّمْس) آفتاب میل بغروب کرد

(صَغَرَ ـُ وصَغِرَ ـَ صَغَرًا) کوچکتر و خردتر از دیگران شد

(صَغَّرَهُ) او را خرد و حقیر و کوچک کرد

(تَصاغَرَ) خود را بحقارت و پستی خردی و کوچکی زد

(اِسْتَصْغَرَ) پست و خرد و کوچک دانست ، چیز کوچک را خواست

(اَلصِّغْرَة) کوچکترین فرزندان یا افراد خانواده و قبیله

(اَلصَّغار و اَلصَّغُرَة) خواری و ستم

(اَلصَّغارَة) خردی ، حقارت

(اَلصّاغِر) فا ، مرد خوار ، و کسی که به پستی و ستم تن در داده باشد ، ج ، صَغَرَة و صاغِرُون

(اَلصَّغِیر) کوچک و خوار ، ج ، صِغار

(اَصْغَر) کوچکتر ، م ، صُغْرَی ج ، صُغْر

(اَلْاَصْغَران) دل و زبان

(صَغَی یَصْغَی و یَصْغُو صَغْواً صَغًی و صُغْیاً) میل کرد ، گرائید ، آفتاب یا ستارگان میل بغروب کردند

(اَصْغَی اِصْغاءً) بسخن گوش داد ، برای شنیدن سخن او گوش فرا داشت

(اَلصَّغْو) میل کردن ، و میل

(صَفَّ ـُ صَفّاً و صَفَّفَ) مرتب و منظم کرد و بصف آورد ، پرنده بالهای خود را گشود ، سپاه را برای جنگ مرتب کرد و در صف آورد

(تَصافَّ) اَلْقَوْم باهم صف بستند ، باهم دو رسته گردیدند

(اِصْطَفَّ) اَلْقَوْم صفها بستند و در صف ایستادند

(اَلصَّفّ) مص ، رسته و رده از هر چیز ، ج ، صُفُوف

(اَلصُّفَّة) منزل تابستانی سقف دار ، و پیش دالان ، و سایه پوشی بود پیش مسجد پیغمبر ص ، ج ، صُفَف و صُفّات

(اَلصّافّات) فرشتگان ، و اشتر اینکه پاهای خود را در یکصف قرار داده باشند

(صَفَحَ ـَ صَفْحاً) چهره برتافت ، روی برگرداند ، و ترک کرد ، از گناه او در گذشت

(صَفَّحَ تَصْفِیحاً) چیز را پهن کرد ، دست بر دست زد ، جای را فرش گسترد

(صافَحَ صِفاحاً و مُصافَحَةً) در موقع ملاقات دست داد

(تَصَفَّحَ تَصَفُّحًا) چیزرا ملاحظه کرد و دران دقت نمود و نیک رسیدگی کرد ، صورتها را بدقت وارسی کرد

(تَصَافَحَ الْقَوْمُ تَصَافُحًا) بهم دست دادند

(اِسْتَصْفَحَ) طلب گذشت وبخشایش نمود

(اَلصَّفْح) مص ، کناره هرچیزی ، رخسار وکنار وپهلوی شخص ، پهنای شمشیر ، ج ، صِفاح ، وگذشت کردن

(اَلصَّفْحَة) کنار وروی هرچیز ، وکروی از ورق کتاب ، وپهنای سینه ، ج ، صَفَحات

(اَلصَّفْحان) دو رخسار

(اَلصَّفْح وَالصِّفاح) پهنا

(اَلصَّفِيح) آسمان ، وروی هرچیز پهنی

(اَلصَّفِيحَة) شمشیر یاسنگ پهن ، وهرچیز پهن گسترده ای ، وظاهر پوست صورت (بشر) ج ، صَفائِح

(اَلصَّفائِح) چهار استخوان سر ، تخته های در ، ویا قطعه های پهن فلزات

(اَلصَّفّاح وَالصَّفُوح) بسیار بخشاینده و درگذرنده از گناه

(اَلصَّفُوح) بخشنده وجوانمرد ، و بخشاینده وزن روی گردان

(اَلْمِصْفَح) پهن ، آنچه بالوح چوبی یا فلزی پوشیده شده باشد ، وشمشیر پهن ، و رخسار وسر پهن

(اَلْمِصْفَحَة) شمشیر ، واتومبیل زره پوش ج ، مَصافِح

(اَلصَّفَد) بخشش وعطا . وبند وزنجیر که بر دست زنند ج ، اَصْفاد

(صَفَرَ ـِ صَفِيرًا) با دهان بانگ برآورد

(صَفِرَ ـَ صَفَرًا وصُفُورًا) ظرف خالی شد

(صَفَّرَ) با لب یا آلتی دمید و بانگ برآورد

چیزرا زرد کرد ، خانه را خالی کرد

(اَصْفَرَ) نیازمند شد

(اِصْفَرَّ وَاصْفارَّ) زرد رنگ شد

(اَلصِّفْر) به تثلیث (ص) خالی ، وتهی و بی چیز ، ودر حساب نشانه خالی بودن آن رقم از عدد است

(صَفَر) دومین ماه قمری است که پس از محرم است ج، اَصْفار

(اَلصَّفَران) محرم وصفر هستند

(اَلصَّفَر) مص، بیماری یرقان، گرسنگی، وعقل، ونفس ودل، وبیم وترس

(اَلصَّفِر واَلصُّفُر) خالی، تهی، ج، اَصْفار

(اَلصَّفَرة) گرسنگی وخالی بودن شکم

(اَلصُّفْرة) زردی، رنگ زر، سیاهی

(اِصْفِرار) زرد شدن

(اَلصُّفْر واَلصِّفْر) روی، مس

(اَلصَّفَرِیّ) باران پائیز

(اَلصَّفّار) روی گر، مسگر

(اَلصُّفار) ومیدن (سوت زدن) زرد آب شکم، کرم معده یا شکم، زردی که در چهره ظاهر شود

(اَلصَّفیر) مص، بانگ ممتدی که دارای حروف هجا نباشد واز میان دو لب یا آلتی برآید (سوت)

(اَلصَّفّارة) سوت، وآن آلتی است از فلز که میانش تهی است وچون در آن دمند بانگ ممتدی برآورد

(اَلصُّفْرِیَّة) فرقه‌ای بودند از خوارج منسوب بعبدالله بن صفار یا زیاد اصفر

(اَلصّافِر) فا، وزد، وهر پرنده که بانگ سوت مانندی برآرد

(اَلْاَصْفَر) آنچه زرد رنگ باشد م، صَفْراء، ج، صُفْر

(اَلصَّفْراء واَلصُّفْر) دینار طلا ودینار طلا

(اَلصَّفْراء) زرد آب

(اَلْمُصْفِر) فا، تهیدست ومحتاج

(اَلْمُصَفَّر) گرسنه

(اَلْاَصْفَران) زعفران وزر

(اَلصِّفْرِیت) فقیر، ج، صَفارِیت

(اَلصَّفْصَف) زمین هموار، وکناره کوه

(اَلصُّفْصُف) گنجشک

(اَلصَّفْصَفَة) فلات

(اَلصَّفْصاف) درخت بید.

واحدش صَفْصافَة

(اَلصَّفْع) برقفا زدن، یا با کف دست زدن

(صَفَقَ ـُ صَفْقاً) زد او را بطوریکه ضربتش صدا کرد صَفَقَ الْبابَ در را بهم زد و بست، در را باز کرد، پرنده دو بال را بهم زد، چشمان خود را بر هم گذاشت، برای بیعت یا قبول بیع دست بر دست طرف زد

(صَفُقَ ـُ صَفاقَةً) شوخ و بیباک (پرر) گردید

(اَصْفَقَ) باز گردانید، قدح یا جام شراب را پر کرد، در را باز کرد، در را بست

(اَصْفَقَ الْقَوْمُ) برامری مجتمع شدند مضطرب گردیدند

(اُصْفِقَ لِی اَوْلَهُ) میسر و مقدر شد برای من یا او

(صَفَّقَ تَصْفیقاً) پرنده دو بال را بهم زد، بطوریکه صدای آنها شنیده شد، شخص دو کف دست را بر هم زد، شراب را برای صاف شدن از ظرفی بظرفی ریخت

(صافَقَ مُصافَقَةً) هنگام بیع دستها را بر هم زدند

(تَصافَقَ الْقَوْمُ تَصافُقاً) باهم خرید و فروش کردند و دست بر هم زدند

(اِنْصَفَقَ اِنْصِفاقاً) باز گردید، برگشت، و اِنْصَفَقَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ باو روی آوردند

(اَلصَّفْقَة) دست بر دست زدن عموماً، و در هنگام بیع دست بر دست زدن خریدار و فروشنده

(اَلصَّفْق) گردنه هر چیری، و جای رو ی کوه یا بن آن و کنارهٔ گردن

(اَلصِّفاق) پوست نازکی که زیر پوست ظاهر بدن است، پوست نازک درونی که شکم را از قسمت پائین میپوشاند، ج، صُفُق

(اَلصّافِقَة) گروه مردم، سختی و بلا و حادثه ج، صَوافِق

(اَلصَّفیق) شوخ چشم

(اَلْمَصْفَق) راه، مسلک

(صَفَنَ ـُ صُفُوناً) اسب بر سه پای ایستاد و طرف سم پای چهارم را بر زمین

نهاد ، یا شخص دو یا را موازی و در یک صف قرار دا
(اَلصَّفْن) پوست خصیه ، پوستی است
سفره مانند ج ، صُفُن و صُفُن
(اَلصَّافِن) فا ، رگی است زیر ساق که
از آن خون گیرند ، و اسبی که بر سه پا و کنار سم چهارم
ایستاده باشد ، ج ، صَافِنات و
صَوَافِن
(صَفَا یَصْفُو صَفْوًا وصَفَاءً) خالص
و صافی گردید چیز ، هوا بی ابر شد
(صَفَّى تَصْفِيَةً) بی آلایش و خالص
کرد چیز یا مال را ، یا امر را تمام کرد
(اَصْفَى اِصْفَاءً) اَلْوُدَّ دوستی را خالص
و بی آلایش کرد
(تَصَافَى اَلْقَوْمُ) دوستی آنها بی آلایش
شد ، و نسبت بهم دوست خالص شدند ،
کدورت و دشمنی را دور کردند
(اِسْتَصْفَى) تمام مال را گرفت ، یا
خالص آن را گرفت ، یا از آلایش آنرا صاف کرد
یا شخص را دوست و صفی خود قرار داد
(اِصْطَفَاهُ) او را برگزید برای خود
(اَلصَّفْو) مص ، خالص و بی آلایش
در دوستی وغیره
(اَلصَّفْوَة) برگزیده و خالص از هر چیز
(اَلصَّافِي) فا ، بی آلایش و خالص
(اَلصَّافِيَة) زمین بی سکنه یا بی وارث
ج ، صَوَافٍ
(اَلصَّفُوَة) دوست یکدل و مخلص
(اَلصَّفَاء) روشنی
(اَلصَّفَات) سنگ سخت و سنگ
ج ، صَفَا و صَفَوَات
(اَلصَّفْوَانَة) نیز همان معنی است
ج صَفْوان و صَفَوَان
(اَلصَّفْوَان) سنگ صاف و لغزنده
و يَوْمٌ صَفْوَانٌ روز صاف و بی ابر
(اَلصَّفِيّ) دوست مخلص و یکدل ،
م ، صَفِيَّة ، ج ، اَصْفِيَاء
(اَلْمِصْفَاة) پالونه ، آنچه با آن مایع
را صاف کنند ، آبکش برنج وغیره
(اَلْمُصْطَفَى) برگزیده
(اَلْمُصَفَّى) صاف و خالص شده
و عَسَلٌ مُصَفًّى انگبینی که موم آن را
گرفته باشند

(اَلصَّقْب) ستون خانه، یا درازترین ستون خانه، ج، صُقُوب

(اَلصَّقْب والصَّقِیب) نزدیک

(اَلصَّقْح) موی رفتگی مقدم سر و اَصْقَح کسی است که مقدم سرش بیموی باشد

(صَقَرَتْ و اَصْقَرَتِ النّارُ اَوِ الشَّمْسُ) آتش برافروخت و پرحرارت شد، یا آفتاب حرارتش شدت یافت

(صَقَرَ اللَّبَنُ ـُ صَقْرًا) شیر ترشید و ترشی آن شدت یافت

(اَلصَّقْر) مرغ شکاری که آن را چرغ گویند، و هر مرغ شکاری بجز کرکس و عقاب، ج، اَصْقُر و صُقُور

(اَلصَّقْر) شیر بسیار ترشیده، آب گندیده، ج، صُقُور و صِقار

(صَقَر) دوزخ

(اَلصَّقِرَة) زن تیزبین و تیزهوش

(اَلصُّقْرَة) اختلاط رنگ سبز با سیاه، پرنده بسرخی یا زردی مایل

(اَلصّاقُور) تبر بزرگی که سنگ با آن بشکنند

(اَلصَّقّار) سخن چین، کافر، کسی که غیر مستحق را لعن کند

(صَقَعَ ـُ صَقْعًا) بر سر کسی زد، بر زمین زد کسی را، از راه یا راه جوانمردی و نیکی برگشت

(اَلصُّقْع) کرانه و گوشه زمین، ج، اَصْقاع

(اَلصَّقَع) کمی موی در سر یا ریختگی آن اندوه مانندی که از شدت سرما عارض شود

(اَلصَّقِع) کسی که مویش کم یا ریخته باشد، غایب دوری که جایش معلوم نباشد

(اَلصُّقْعَة) سفیدی که در سر چارپا یا پرنده باشد

(اَلصَّقْعاء) آفتاب، یا خورشید

(اَلصّاقِع) فا، دروغگو، و بر سر زننده و خروس بانگ دهنده

(اَلصّاقِعَة) صاعقه

(اَلصَّوْقَعَة) عمامه، و میان سر، و جای سفیدی آن

(اَلصَّقِیع) یخ، و نوعی از زنبور، و آنچه مانند برف بر زمین افتد، و برف

(اَلْمِصْقَع) بلیغ و فصیح و بلندآواز که در سخن درنماند، ج، مَصاقِع

(صَقَلَ ـُ صَقْلاً و صِقالاً) زدود و زنگار را از چیز برطرف کرد و آن را درخشان و زدوده نمود

(اَلصَّقْل) پهلو و تهیگاه، و ستور سبک

(اَلصَّقل) زدودن و براق و درخشان کردن

(اَلصّاقِل) فا، زداینده، ج صَقَلَة

(اَلصَّیْقَل) تیزکنندهٔ شمشیر، ج، صَیاقِل و صَیاقِلَة

(اَلصَّقیل) زدوده شده، و شمشیر

(صِقِلِّیَة) جزیرهٔ سیسیل که در جنوب ایتالیا است

(اَلْمِصْقَل) سخنور بلیغ

(اَلْمِصْقَلَة) ابزار زدودن

(اَلصَّقْلَب) قومی بودند مجاور دریای خزر که بعد بارو با هجرت کردند (نژاد اسلاو) ج، صَقالِبَة و نسبت بآن صَقْلَبی و صِقْلّا بی است

(صَکَّ ـُ صَکّاً) سخت زد، اورا کوفت، و را برهم زد و بست

(صَکَکَ) سست زانو گردید

(اِصْطَکَّتْ رُکْبَتاهُ) دو زانویش سست شد و بهم خورد و لرزید و در حال رفتن

(اِصْطَکَّ الْقَوْمُ) بهم برخوردند و با شمشیر بهم گیر را زدند

(اَلصَّکّ) مص، معرب چک است، ج، اَصُکّ و صُکُوک و صِکاک

(اَلصَّکَّة) سختی گرمای نیمروز

(اَلصَّکْبَک) ناتوان ضعیف

(اَلصَّکْمَة) صدمه و برخوردن شدید

(اَلصَّلّ) باران فراوان یا کم

(اَلصَّلَّة) پوست خشک و باغی نشده، کفش، باران شدید و فراخ

(اَلصِّلّ) گوشت یا چیزی که گندیده شود

(اَلصِّلّ) مار باریک زرد رنگ

و بلا و سختی ، و شمشیر برنده ، ج اَصْلال

(اَلصَّالَة) بلا و سختی

(اَلصِّلالَة) آستر کفش ، ج اَصِلَّة

(اَلصَّالَة) باصطلاح امروز ، سالن را گویند

(اَلصَّلِيل) مص ، صدای بهم خوردن شمشیرها آهن و سلاح ، و برهم خوردن شمشیر ها

(اَلْمُصَلِّل) مهتر و سرور جوانمرد که حسب و نسب خالص دارد ، و باران نیکو و کفایش

(اَلصَّلْصَلَة) بانگ و فریاد و گردان آواز در حلق

(صَلَبَهُ ـُ صَلْبًا) بدار آویخت او را گوشت را بریان کرد ، و چربی و مغز استخوان را در آورد

(صَلُبَ ـُ و صَلِبَ ـَ صَلابَةً) سخت شد ، و بال بخیلی کرد

(تَصَلَّبَ) سخت گردید

(اَلصَّلَب) استخوان پشت از دوش تا بالای سرین ، ستون فقرات ، هر زمین سختی ج ، صِلْبَة ، اَصْلاب

(اَلصُّلْب) هر چیز سخت و ستون فقرات ج ، اَصْلاب ، اَصْلُب ، صِلَبَة

(اَلصَّلِيب) سخت و محکم ، و مغز استخوان و بردار کشیده شده ، و چلیپا که عیسی را بر آن بدار آویختند

(اَلْمَصْلُوب) بدار آویخته شده

(اَلصَّلْت) پیشانی گشاده و فراخ

(اَلصَّلْت) کشیدن شمشیر از نیام

(اَلصُّلْت) کاسهٔ بزرگ ج ، اَصْلات

(اَلصَّلْت وَالْمِصْلات) مرد دلیر و با عزم و پیشکار دار

(مُصالَتَة) شمشیر زدن

(صُلَجَة) جامهٔ ابریشم

(اَلصَّوْلَج) سیم خالص و بی غش

(اَلصَّوْلَجَة) خالص از هر چیز و سیم خالص

(اَلصَّوْلَجان) چوگان ، و عصای شاهی ، ج ، صَوالِجَة (کلمهٔ فارسی است)

(صَلَحَ ـُ وصَلَحَ ـِ صَلاحًا) - نیک گردید، فساد از او دور شد
(صالَحَ صِلاحًا، مُصالَحَةً) آشتی کرد، موافق شد
(اَصْلَحَ اِصْلاحًا) نیکو کرد، فساد را از چیز رفع کرد، صلح و آشتی داد
(تَصالَحَ و اِصْطَلَحَ) آشتی کرد، ترک خصومت نمود
(اَلصُّلْح) آشتی
(صالِح) نیک، ضد فاسد، ج صالِحُون م، صالِحَة
(اَلصَّلاح) نیکی (ضد فساد)
(اَلصَّلاحِيَّة) صالح و نیک و درخور بودن
(مُصْلِح) نیکوکننده، و آشتی دهنده
(مُصالَحَة) آشتی
(اَلْمَصْلَحَة) آنچه پایه اصلاح شود، کاری که بانسان سود رساند، ج، مَصالِح
(اَلصَّلَخ) سخت کرشدن
(اَصْلَخ) کری که هیچ نشنود
(اَلصَّلْد وَالصِّلْد) مص سخت درخشنده، وصیقلی ج، اَصْلاد
(اَلْاَصْلَد) بخیل. م، صَلْداء ج، صُلْد
(اَلصِّلْداء) زمین شوار و سخت
(اَلصِّلْدِم) سخت، شیر درنده، وسم شدید و سخت، ج، صَلادِم
(صَلْصَلَ ـُ صَلْصَلَةً) زبور یا لگام یا تندر یا وای صدا کرد
(اَلصَّلْصُل) پشانی اسب، جام کوچک، بقیه آب وغیره در ظرف، چوبان حاذق و ماهر
(اَلصِّلْصال) گل خشکیده
(اَلصَّلَع) بیمکی موی مقدم سر
(اَلصَّلَعَة وَالصُّلْعَة) جای مو نخیته از سر
(اَلصَّلْعاء) زن که مقدم سرش بیمو باشد، بیابان خالی. ج، صُلْع
(صِلاعُ الشَّمْس) تفتی و حرارت خورشید
(صَلْعَم) اختصار (صلی الله علیه وسلم)
(صَلِفَ ـَ صَلَفًا) گزاف گوئی

اَصْلَفَ
کرد ولاف زد
(اَصْلَفَ) خیرا وکم شد
(تَصَلَّفَ تَصَلُّفًا) چاپلوسی کرد و
لاف زنی نمود
(اَلصَّلَف) لاف زنی وتملق وگزاف
گوئی
(اَلصَّلَف) طعام بمیزه، وظرف سنگین
(اَلصَّلَق) بانگ وفریاد سخت
(اَلصَّلِیق) نرم ودرخشان
(اَلصَّلْقَع) دشت خالی وبی آب وگیاه
(صَلَمَ ـِ صَلْمًا وصَلَمَ) ازبیخ وبن
چیزرا برید، گوش یابینی را ازبیخ برید
(اَلصَّلْم) ازبیخ وبن بریدن، یاازبن
برکندن گوش یابینی،
(اَصْلَم) گوش یابینی بریده، م
صَلْماء، ج، صُلْم
(اَلصَّلِیم) شمشیر، کارد امرسخت و
دشوار، بلاو سختی
(اَلصَّلْهَب) مرد دراز قد
(اَلصَّلَا) مص، میان پشت یکمر
انسان وهر چهارپائی ج، صَلَوات

اَصْلَاء
(اَلصَّلَاة) دعاونماز از بنده بسوی
خدا وطلب معونت از خداوند، وتسبیح خدا
ورحمت ومغفرت طلبیدن برای بندگان،
ج، صَلَوات
(صَلَی یَصْلِی صَلْیًا) گوشت را
بریان کرد
(اَصْلَاهُ نَارًا) اورا داخل آتش نمود
ودرآن جای داد
(صَلِیَ ـَ صَلًی وصِلِیَ صِلِیًا)
گرمی آتش راحس کرد ودران سوخت،
گرفتار شدت وسختی کار شد
(اِصْطَلَی اِصْطِلَاءً) باآتش
خودرا گرم نمود
(اَلصِّلَاء والصَّلَی) آتش،
یاآتش عظیم، وآنچه آتش رابرافروزد مانند
همه، و صِلَاء بمعنی برهانی است
(اَلصَّلَایَة) پیشانی وسنگ
پهن که باآن چیزی سایند
(اَلْمِصْلَاتُ والْمِصْلَی) راهی
که برای شکار باشد، ج، مَصَالِی

و مَصالٍ

(صَمَّ ـُ صَمَمًا وَصَمًّا) گوشش بسته شد، قوهٔ سامعه اش سنگین شد یا کر گردید

(اَلصِّمّ) سختی و بلای بسیار دشوار، شیر بیشه

(اَلصِّمَّة) مرد دلیر، شیر بیشه، سر بند شیشه و قاروره وغیره، خارپشت ماده، مارنر ج، صِمَم

(اَلصَّمَم) مص، کری، از دست دادن قوهٔ سامعه

(اَلْاَصَمّ) کر، م صَمّاء، ج صُمٌّ و صُمّان

(اَلصَّمیم) استخوانی که قوام اندام باشد، هر چیز خالص، یا خالص از هر چیز، شدت سرما یا گرما

(اَلْاَصَمّ) سخت و محکم. حَجَرٌ اَصَمّ سنگ بسیار سخت. م صَمّاء

(اَلصَّمّاء) زمین سخت و دشوار. بلا و پیش آمد بسیار شدید

(اَلْمُصَمِّم) با عزم و اراده. و اقدام کننده در کارها، شمشیر تیز و برنده

(صَمَتَ ـُ صَمْتًا، صُمُوتًا) خاموش شد، ساکت شد

(اَلصَّمْت) خاموشی، و خاموش بودن

(اَلصُّمات) خاموشی، سرعت تشنگی

(اَلصِّمْتَة وَالصُّمْتَة) طعامی که کودک را با آن ساکت کنند، یا هر چه بوسیله آن کودک ساکت شود

(اَلصّامِت) فا، شیر بسته شده و زر و سیم

(اَلْمُصْمَت) مفع، میان پر

(اَلصُّماح) عرق (خوی) که بویناک باشد

(اَلصِّمْحاء) زمین سخت و دشوار

(اَلصِّماخ) مجرای گوش که بسر و مغز رود، ج، صُمُخ و اَصْمِخَة

(اَلصُّماخ) چاه اندک آب ج صُمُخ

(صَمَدَ ـِ صَمْدًا وَصَمَّدَ).

قصد کرد ، روی آورد

(صَمَدَ الْقَارُورَةَ) دهانه شیشه را با سربند بست

(اَلصَّمْد) مص ، جای بلند ، ج ، اَصْماد و صِماد

(اَلصَّمَد) مهتر و سرور که قصدش کنند و بسویش روی آورند و آنکه بدونش کاری انجام نشود و یکی از اسماء خداوند است ، و هر چیز میان پر

(اَلصُّمْدَة) سنگ استوار و مرتفع

(اَلْمُصَمَّد وَالْمَصْمُود) قصد شده

(اَلصُّمَيْدَح) سخت شدید ، روز گرم

(اَلصَّمْر) بوی مشک تر

(اَلصَّمَر) بوی گند و ناخوش ، و ماهی تازه

(اَلصُّمَير) غروب آفتاب

(اَلصَّامُورَة) شیر بسیار ترش

(اَلصَّمِر) بدبو

(اَلصَّمِير) مردی که پوستش بر استخوانش چسبیده باشد و از وی بوی خوی (عرق) آید

(اَلصَّمْصَام وَالصَّمْصَامَة) شمشیری که خم نشود

(اَلصَّمْصَم) مرد بسیار بخیل

(اَلْاَصْمَع) کسی که گوشش کوچک باشد ، و شمشیر بران ، و کسی که بر برترین جاها بالا رود ، و شمشیر برنده ، و تیز دل ، و سراسیمه و شوخ و بی باک ، م صَمْعاء ج ، صُمْع

(اَلصَّمِع) تیز و روشن دل ، و دلیر

(اَلصَّمْغ) شیره منجمد درخت ، ج ، صُمُوغ واحدش صَمْغَة ، ج ، صُمُوغ

(اَلصُّمَل) سخت خوی

(اَلصَّامِل) خشک شده ، و خشک

(اَلصُّنان) بوی زیر بغل ، و هر بوی بد و تند ج اَصِنَّة

(اَلصَّنَّان) دلاور و شجاع

(اَلْاَصَنّ) متغافل

(اَلصَّنْبَر) سست ، و باریک از هر چیز

(اَلصَّنَوْبَر) درخت ، یا میوه صنوبر

(صَنَوْبَرِيّ) هر چیزیکه مانند میوه درخت صنوبر مخروطی شکل باشد

(اَلصِّنْج) اصل و بن ، ج ،

ج ، اَصْناج

(اَلصَّنْج) سنج ، آلتی است گرداز مس زرد یا برنز که آن را در عزا با طرب بهم زنند

ج ، صُنُوج ، آلت موسیقی و ترواری است که با آن بنوازند ، (کلمه اصلاً عربی نیست)

(صَنّاجَة) سنج زن

(اَلصِّنْدِيد) مهتر دلاور و شجاع ، و با بسرهای سخت ، یا باران دانه درشت ،

ج ، صَنادِيد

(اَلصِّنْدِد) مهتر دلاور و شجاع

(اَلصَّنادِيد) سختیها و بلایا ، و دسته سیاه

(اَلصَّنْدَل) درخت خوشبوئی است که در هند روید

(تَصَنْدُل) باز زنان سخن گفتن و عشقبازی کردن

(اَلصِّنّارَة) قلاب سر دوک ، و قلاب ماهی گیری ، ج ، صَنانِير

(اَلصِّنَّوْر) بخیل ، بدخوی

(اَلصِّنار) درخت چنار ، (کلمه از فارسی گرفته شده)

(صَنَعَ ـَ صَنْعًا وصُنْعًا) ساخت کرد ، صَنَعَ مَعْرُوفًا نیکی کرد

(اَلصُّنْع) کار و ساخت چیز ، نیکی و روزی

(اَلصَّنِيع) ساخته شده ، جامه ، عمامه ، دُر ، حوض ، سیخ کباب ج ، اَصْناع

(اَلصَّنْعَة) مص ، کار و پیشه

(اَلصِّناعَة والصَّناعَة) پیشه و کاری که بر اثر ممارست حاصل شود ، ج ، صَنائِع وصَناعات

(اَلصّانِع) پیشه ور ج ، صُنّاع

(اَلصِّناعِيّ) پیشه ور ، کسی که منسوب بصنعت باشد

(اَلصَّنِيع) مص ، ساخته شده ، شمشیر زوده ، تیر ، جامه پاکیزه و نیکو ، اسبی که نیکو تیمار شده باشد ، طعام ، نیکی

(اَلصَّنِيعَة) نیکی ، هنر و کار ، و کار نو برآورده ، و پرورش یافته دست کسی

ج ، صَنائِع

(اَلْمَصْنَعَة والْمَصْنَع) جائی که آب باران را در آن جمع کنند ، و امروز جای ساخت

صَنَايِع
شبیه به کارخانه را نیز مَصْنَع گویند، ج، مَصَانِع
(مَصَانِع) قریه‌ها، دژها، کاخها
(مُصَانَعَة) رشوه دادن، مداهنه کردن، ونرمی کردن، وآسان فراگرفتن کار
(اِصْطِنَاع) خواستن ساختن چیزی، ونیکوئی کردن، وبرآوردن کاری ازخود، وکاری بکسی فرمودن
(تَصَنُّع) روش نیکو نهادن، وتظاهر نمودن، وبه تکلف خودرا آراستن
(اَلصِّنْف وَالصِّنْف) نوع، وگونهٔ چیز، ج اَصْنَاف وصُنُوف
(تَصْنِيف) ازهم تمیز دادن چیز، ودسته دسته کردن آن، وکتاب مرتب کردن ونوشتن آن
(مُصَنِّف) کتاب نویس، ودسته دسته کننده وتمیز دهندهٔ اشیاء ازهم
(اَلصِّنْفَة) حاشیهٔ جامهٔ لباس
(اَلصَّنَم) قوی وتوانا
(اَلصَّنَم) بت، وبلیدی، وبلید ج، اَصْنَام
(اَلصِّنَاء وَالصِّنْي) خاکستر
(اَلصِّنْو وَالصِّنْو) برادر کهازپدر ومادر باشد، فرزند، عم مر، صِنْوَة وصِنْوَة، ج، اَصْنَاء وصِنْوَان
(اَلصِّنْوَان) وودرخت که ازیک اصل رویند
(اَلصِّنْوَة وَالصِّنْوَة) یک درخت از چند درخت که ازیک اصل درآید
(اَلصَّانِي) پیشخدمت ملازم خدمت
(اَلصِّنَايَة) هنگی چیزی راگویند
(صَهِبَ = صَهَبًا وصُهْبَة) سرخ وسفید شدموی یا شخص
(اَلصُّهْبَة) سرخ وسفیدی
(اَلصَّهَب) سرخی یا سرخ وسفیدی موی
(اَلصُّهُوبَة) نیز بمعنی سرخ وسفیدی است
(اَلْاَصْهَب) سرخ وسفید، روز سپید شیر درنده مر، صَهْبَاء، ج، صُهْب
(اَلصَّهْبَاء) شراب، می

(اَلْمُصَهَّب) گوشت با پیه آمیخته، و گوشتی که خوب بریان نشده

(اَلصَّهُود) جسیم

(اَلصَّهُود) شدت گرما، بیابان بی آب، و سراب جاری

(صَهَرَ ـ صَهْرًا) گداخت و دوب کرد، و صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ، آفتاب اورا گداخت

(صَاهَرَ مُصَاهَرَةً) داماد شدن و داماد گرفتن، و وصلت کردن

(اِنْصَهَرَ) گداخته و دوب شد

(اَلصَّهْر) گرم از هر چیز

(اَلصِّهْر) خویشی و نزدیکی، داماد و گور، ج، اَصْهَار و صِهْرَة

(اَلصُّهَارَة) گداخته و دوب شده و قطعه پیه، و مغز استخوان

(اَلصَّهِير) گداخته و آب شده

(اَلصَّهُود) بربانی ساز

(اَلصَّهْل) تیزی و نعتی آواز، یا گرفتگی گلو، و گلو گرفتگی

(اَلصَّهِيل) شیهه اسب

(اَلصَّاهِل) فا، اسب، ج صَوَاهِل

(اَلصَّاهِلَة) مص، بانگ و آواز، ج، صَوَاهِل

(اَلصَّهْلَال) اسب بسیار شیهه زن

(اَلصَّهْوَة) میان پشت اسب، ج، صِهَاء و صَهَوَات، و موخر کوهان شتر، و فراز کوه، و بالا و فراز هر چیز

(صَابَ يَصُوبُ صَوْبًا وَمَصَابًا) باران فرود بخیت، چیز از فراز بزیر آمد

(صَوَّبَ تَصْوِيبًا) راستگوی داشت و راستگوی شمرد، و صَوَّبَ رَأْيَهُ رأی اورا درست دانست و بدرستی آن حکم کرد، تیر سوی هدف نشانه رفت

(اَصَابَ إِصَابَةً) درست گفت یا کرد، و خطا نمود، تیر بهدف رفت، چیز را یافت و بدست آورد

(اَلصَّوْب) مص، فرود آمدن باران، و جهت و ناحیه، و ضد خطا

(اَلصَّابَة) ضعف عقل، و مصیبت

(اَلصُّوبَة) توده وانبار غله یا چوبها
(اَلصَّوَاب) درست ، ضد خطا ، لایق وسزاوار ، وحق
(اَلصَّائِب) ضد خطا کننده ، وتیری که بهدف خورده باشد ، وباران ریزان ، ج ، صِیَاب
(اَلْمُصِیبَة) سختی رسیده ، وسوگ
ج مَصَائِب ومَصَاوِب ومُصِیبات
(اَلصَّیِّب) باران وابر بارنده
(اَلْمَصُوبَة) سختی وبلا رسیده ، وهر امر ناپسندی
(اَلْمُصَاب) مُصیبت زده ، وکسی که از دیوانگی رها شده باشد
(صَاتَ یَصُوتُ ویَصَاتُ صَوْتًا) بانگ برآورد ، آواز داد
(صَوَّتَ تَصْوِیتًا) آواز کرد
(اَصَاتَ اِصَاتَةً) آواز داد و بانگ برآورد ، ورسوا کرد
(اَلصَّوْت) آواز ، وهر آهنگ که آواز مغنی خواند ، ج ، اَصْوَات
(اَلصَّوْت وَ الصَّات وَالصِّیت) نام نیک وآوازه
(اَلْمِصْوَات) بسیار آواز دهنده وبانگ زننده
(اَلصُّوحَان) خشک
(اَلصُّوحُ وَالصَّوحُ) جانب وادی یا دره
(اِنْصِیَاح) روشن شدن ماهتاب وروشنی سفیده دم
(صَاخَ یَصُوخُ صَوْخًا) در زمین فرو رفت
(اَلصَّاخَة) بلا ، اثر صدمه در استخوان ، ج ، صَاخ وصَاخَات
(اِصَاخَة) گوش دادن ، وگوش فرا دادن بسخن کسی
(صَارَ یَصُورُ صَوْرًا) بانگ کرد
کژ کرد ، برطرفی برگرداند سر یا صورت را
(اَصَارَ) کژ کرد یا شکست
(صُوِّرَ) لی بتصورم آمد ، نزد من مصور شد
(تَصَوَّرَ تَصَوُّرًا) گمان کرد ، بخیال آورد چیزی یکسی را ، شخص گرشد ،

(اَلصَّوْر) نخل کوچک، ج، صیران
و اَصْوار، پهنای گردن و کرانه رود،
(اَلصُّوْر) شاخ که در آن بدمند، و صور اسرافیل معروفست
(اَلصُّوْرَة) شکل، پیکر، ج صُوَر
و صِوَر، و صفت، و نوع و چهره
(اَلصِّیار) گله گاو
(اَلصَّیِّر) خوش روی، زیبا صورت
(اَلتَّصْوِیرَة) پرده ای که پیکر بر آن نگاشته
باشند، مجسّمه، ج تَصاوِیر
(اَلْمُصَوِّر) صورتگر، نقاش،
و یکی از نامهای خداوند است
(صاعَ یَصُوعُ صَوْعًا) پیمانه کرد
جدا کرد، متفرق و پراکنده نمود، ترساند
(اِنْصاعَ اِنْصِیاعًا) باشتاب
برگشت، گذشت، پراکنده شد
(اَلصّاع وَ الصَّوْع و الصُّوْع)
پیمانه، ج، اَصْواع و اَصْوُع و
صُوع و صیعان
(اَلصِّواع و الصُّواع) پیمانه است
جام مشروب یا آبخوری ج، صیعان
(اَلصّاعَة) زمین پست و هموار

(صاغَ یَصُوغُ صِیاغَةً) چیز گداخته
را در قالب (کالبد) ریخت
(صَوْغ و صَوْغَة) هٰذا صَوْغ
اَخِیهِ، یعنی هر دو برادر یکی پس از دیگری زاده
شده اند، و کسی میان آنها نزاده است
(اَلصِّیغَة) نوع، اصل هیئتی
که چیزی بر آن ساخته شده، ج، صِیَغ
(اَلصّائِغ) زرگر، ج صاغَة
و صُیّاغ و صُوّاغ
(اَلصِّیاغَة) زرگری
(اَلصَّوّاغ وَ الصَّیّاغ) دروغگو که
سخن را آرایش دهد
(اَلْمُصاغ) زیور ساخته شده
(اَلصُّوف) پشم گوسفند، ج
اَصْواف
(اَلصَّوّاف) پشم فروش
(اَلصُّوفِیَّة) طریقه معروفی است
و نسبت بآن (صوفی) است
(اَلتَّصَوُّف) صوفی شدن
(اَلصّائِف) پشم دار، پشمین
(صالَ یَصُولُ صَوْلًا و صَوْلَةً)

حمله کرد، جهید
(صاوَلَهُ مُصاوَلَةً) بر او حمله آورد و برجست
(تَصاوُل) بهم حمله کردن و برجستن
(اَلصَّوْلَة) حمله، قدرت، غلبه
(اَلصَّوُول) حمله کننده
(اَلصَّوْم) روزه، امساک از خوردن و آشامیدن
(اَلصّائِم) فا، روزه دار، ج صائِمُون و صُوّام، و صِيام و صُيّام
(اَلصَّوّام) بسیار روزه گیر
(صانَ يَصُونُ صَوْنًا وَصِيانَةً) نگاهداشت، حفظ نمود
(اَلصّوان) تثلیث (ص)- صندوق و دولابه و کمد لباس وغیره، ج اَصْوِنَة
(اَلصَّوّانَة) سنگ بزرگی است که از آن آتش گیرند، ج، صَوّان
(اَلصَّوْن وَالصِّيانَة) نگهداشتن حفظ کردن

(اَلصّاوِي) خشک
(صابَ يَصِيبُ صَيْبًا) رسیدن تیر بهدف خورد
(صائِب) رسا، و بهدف خورده
(اَلصَّيْحَة) فریاد شدید، عذاب
(اَلصّائِحَة) فریاد، وزاری برمرده
(اَلصَّيْد) شکار، و دام و آنچه شکار شود
(اَلْمَصِيدَة) دام و آنچه با آن شکار کنند
(اَلصَّيْدَلَة) دوافروشی، و صَيْدَلِي دوافروش، و صَيْدَلِيَّة داروخانه
(اَلصَّيْف) تابستان، (اَلصّائِف وَالصّاف) گرم، ج اَصْياف
(اَلْمَصِيف وَالْمُصْطاف) جای تابستانی که آن را ییلاق گویند
(اَلصّائِفَة) هنگام تابستان و در قدیم هنگام غزوه های تابستانی را میگفتند
(اَلصِّين) چین

الضّاد - ۱۵

(ضَأَدَهُ - ضَأْدًا) با او خصومت کرد و بر او غالب شد

(اَلضُّؤْد والضُّؤْدَة والضُّؤُودَة) زکام

(ضَأَزَهُ - ضَأْزًا وضَأَزًا) بر او ستم کرد، و تعدی نمود، و (ضَأَزَهُ حَقَّهُ) حق او را کم داد

(ضِئْزَا وضِيزَا) قِسْمَةٌ ضِئْزَا وَضِيزَا، قسمت جائرانه، و ناقص، و کم و ناقص

(اَلضُّؤْزَة) مرد پست و حقیر

(اَلضَّوْضَاء وَالضَّوْضَى والضَّأْضَاء) بانگ و فریاد جنگجویان در جنگ

(اَلضُّؤْضُؤ والضِّئْضِئ) اصل و کان یا بسیاری و افزونی نسل

(اَلضُّؤَاك) زکام

(اَلْمَضْؤُوك) مبتلی به زکام

(ضَؤُلَ - ضَآلَةً وضُؤُولَةً) نزار گردید، خرد و باریک شد

(اَلضَّآلَة) ضعف رأی و عقل

(تَضَائُل) نزار و حقیر و خرد و باریک شدن، و در نشستن خود را حقیر و خوار نمودن

(اَلضَّئِيل) خرد، و لاغر، و نزار و حقیر، م ضَئِيلَة

(اَلضَّأْن) میش، (اسم نوع است برای گوسفند اعم از نر یا ماده) ج، اَضْئُن

(ضَأَى يَضْأَى ضَأْيًا) لاغر و نزار گردید جسم

(ضَبَّ - ضَبًّا) خموش و ساکت شد، چیز بزمین چسبید، وضَبَّ عَلَيْهِ آنرا سخت گرفت، وضَبَّ الشَّيْءَ، چیز را بدست آورد

(اَضَبَّ) خموش شد، فریاد زد و سخن گفت، آب دهان یا آب جاری شد

(اَلضَّبّ) مص، سوسمار، ج أَضُبّ وضُبَّان وضِبَاب

(اَلضَّبّ والضِّبّ) حقد و کینه پنهان در سینه و دل

(اَلضَّبَّة) مؤنث (ضبّ) و شکوفه خرما قبل از باز شدن و گل کردن، و دوشیدن با فشار سخت، سیمی که ظرف

شکسته را با آن بست زنند، آهن یا چوب پهنی که پشت در گذارند تا در بسته شود

(اَلضَّبَاب) مه مفروش، ضَبَابَة

(اَلضَّبِيب) مص، طرف تیز شمشیر

(اَلضَّبِيبَة) خوراکی است از رب میوه و روغن

(اَلضَّبِيئ) چسبیده بزمین، و پنهان شده

(اَلْمَضْبَأ) پنهانگاه، نهانگاه

(اَلضَّبَّاث والضَّبِث) شیر بیشه و ضُبَاث پنجه شیر

(اَلضَّبْث) پنجه گرفتن، و با پنجه گرفتن

(اَلضَّبْح) چهار نعل رفتن اسب، و صدائیکه اسبها در حال دویدن برآرند

(اَلضِّبْح) خاکستر

(مُضَابَحَة) رو باروی همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن

(ضَبَرَ ـُ ضَبْرًا) اسب یا شخص پای بسته دست و پای خود را برای جهیدن جمع کرد، سنگ را روی هم چید، کتابها را جمع کرد یا دسته کرد

(ضَبَّرَ تَضْبِيرًا) جمع کرد و گرد آورد

(اَلضَّبْر) آلتی بود چوبین که روی آنرا با پوست می پوشاندند، و مردان به پشت می گرفتند و به دژ یا قلعه حمله میکردند، ج ضُبُور و ضَبْر بمعنی فقر نیز می باشد

(اَلضِّبْر) بغل

(اَلضِّبَار والضُّبَار) کتابها، و واحدی ندارد

(اَلضُّبَارَة) بند هیزم و کاغذ، پشتواره از کتاب یا تیر، ج ضَبَائِر

(اَلضَّبْس) سخت گرفتن بر غریم، و الحاح کردن، و جنگ و ستیز نمودن

(اَلضَّبِس) بخیل، و پلید و سخت خوی و پرکار زیرک، و بلا

(ضَبَطَ ـِ ضَبْطًا و ضَبَاطَةً) گرفت و نگاهداشت، بهوش و حافظه سپرد بر او چیره شد، کار را محکم و متقن کرد، و باز داشت

(اِنْضَبَطَ) نگاهداشته شد، باز داشته گردید

(اَلضَّبْط) مص، باز داشتن، و نگاهداشتن چیز

(اَلضَّابِطِ) فا، نیرومند، باعزم، حاکم و قائد، و مرد باهوش، ج، ضُبَّاط
(اَلْاَضْبَط) کسی که با هر دو دست مانند هم کار کند
(اَلضَّابِطَة) قوه ضبط، و حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق شود
(ضَبَعَ ـَ ضَبْعًا، ضُبُوعًا) دست را برای زدن دراز کرد، و راه را قطع کرد، و جور و ظلم نمود، و ضَبَعَ عَلَیْهِ و دست خود را برای نفرین و دعای بد دراز کرد
(ضَابَعَهُ مُضَابَعَةً) هر کدام با شمشیر دست بهم یازیدند، با همدیگر مصافحه کردند
(اَلضَّبْع وَالضَّبُع) کفتار، ج ضِبَاع و اَضْبُع
(اَلضَّبَع) مص، بازو، یا میانهٔ بازو و بغل و ناحیه، ج ضِبَاع
(اَلضَّبْع) سال سخت، خشکسال
(اَلضَّبْع وَالضِّبَاع) بالا بردن دست برای دعا
(اَلضَّابِع) فا، اسب یا شتر تندرو ج، ضُبَّع

(اَلضِّبْن) میان تهیگاه و بغل
(اَلضَّبْنَة) تثلیث (ض) عیال و ناخورهای شخص
(اَلضَّبِینَة) زوجه، و ناخورهای شخص
(اَلضَّابِی) فا، خاکستر
(ضَجَّ ـِ ضَجًّا وَضَجِیجًا وَضَجَاجًا وَضُجَاجًا) بانگ و فریاد کرد از بیم و ناله
(اَلضَّجَّة) بانگ و فریاد
(ضَجِرَ ـَ ضَجَرًا وَتَضَجَّرَ) اظهار آزردگی و بیقراری از اندوه و چیز یا امر ناملایم کرد
(اَلضَّجَر وَالضَّجَر) جای تنگ
(اَلضَّجَرَة) آزردگی و بیقراری از امر ناملایم یا اندوه
(اَلضَّجُور) کسیکه بسیار آزرده و بیقرار شود
(اَلْمُضْجِر) ملال آور و آزرده کننده و ناملایم طبع، ج، مَضَاجِر و مَضَاجِیر
(ضَجَعَ ـَ ضَجْعًا وَضُجُوعًا) به پهلو

خفت ، یا پهلو بر زمین نهاد

(اِنْضَجَعَ و اِضْطَجَعَ) نیز بهمان معنی است

(تَضَجَّعَ) فِي الْاَمْرِ در کار کاهلی و کوتاهی نمود و آن را بجا نیاورد

(ضَاجَعَهُ مُضَاجَعَةً) با او همخوابگی کرد ، یکجا با او خوابید

(مُضَاجِعٌ) همخوابه

(تَضَاجَعَ) عَنِ الْاَمْرِ از کار تغافل کرد

(اَلضَّجْعُ) مص ، ظرف لباس شوئی

(اَلضَّجْعَةُ) یکبار بپهلو خفتن ، و سستی رأی ، و فروتنی و ملایمت

(اَلضِّجْعَةُ) چگونگی خفتن ، و سستی

(اَلضُّجْعَةُ) سستی رأی

(اَلضَّاجِعُ) فا ، به پهلو خوابیده ، و خم رودبار و وادی ، و مصبّ رود ، و کول یا احمق ج ، ضَوَاجِعُ

(اَلضَّجِيعُ) همخوابه ، م ضَجِيعَةٌ

(اَلْمَضْجَعُ) خوابگاه ، ج ، مَضَاجِعُ

(اَلضِّحُّ) آفتاب و روشنی آن وقتی منتشر شود

(اَلضَّحْضَحُ) آب اندک

(اَلضِّحْضَاحُ) آب اندک یا کم عمق و شتران بسیار

(ضَحْضَحَةٌ) درخشیدن سراب و روان شدن آب ، و هویدا و آشکار شدن کار

(تَضَحْضُحٌ) جنبیدن و درخشیدن

(ضَحِكَ ـَ ضِحْكًا و ضَحْكًا) خندید ، و راضی شد و قبول کرد ، برق درخشید راه آشکار شد

(ضَحِكَتِ) الْمَرْءَةُ زن خندید ، حیض آورد

(ضَاحَكَ مُضَاحَكَةً) بخنده آورد خنداند ، حوض را پر کرد تا لبریز شد

(اَلضَّحْكُ) مص ، دندانهای سفید ، و شکوفه و گل ، و خامهٔ شیر ، و برف ، و میانهٔ راه ، و شگفت ، و عسل یا شهد آن

(اَلضَّحْكُ وَالضِّحْكُ) خنده

(اَلضَّاحِكُ) فا ، خندان ، و سنگ بسیار سفید که در کوه نمایان باشد ، و ابر برق دار

(اَلضَّاحِكَة) مؤنث (ضَاحِكٌ) وهر دندان که موقع خنده نمایان شود، ج، ضَوَاحِك

(اَلضَّحَكَة وَالضَّحَّاك وَالضَّحُوك) بسیار خنده کننده، و وسط راه

(اَلضُّحَكَة) مایهٔ خنده، آنکه مردم براو خندند

(اَلضُّحَكَة) کسی که بر مردم بخندد

(اَلْأُضْحُوكَة) آنچه مایهٔ خنده شود، ج اَضَاحِيك

(اَلْمِضْحَاك) بسیار خنده کننده

(تَضَحُّك) خندیدن

(تَضَاحُك) باهم خندیدن

(اَلضَّحْل) آب اندک که در حوض یا دیگ باند، ج ضِحَال و اَضْحَال وضُحُول

(اَلْمَضْحَل) جائی که آبش اندک باشد

(ضَحِيَ يَضْحَى ضَحْوًا وضُحِيًّا) بآفتاب آمد، و معرض تابش آفتاب قرار گرفت، راه هویدا و آشکار شد

(ضَحَاظِلُه) مرد، و گذشت

(ضَحَّى تَضْحِيَةً) نیم چاشت غذا داد، گوسفند یا شتر قربانی نمود

(اَضْحَى اِضْحَاءً) در چاشت درآمد و هویدا نمود چیزرا، و اَضْحَى يُفْعِل بنای کردن نمود، و اَضْحَى از افعال ناقصه که اسم را مرفوع و خبر را منصوب میکنند

(اَلضَّحَاء) نیم چاشت، وقت قریب بظهر

(اَلضُّحَى وَالضَّحْوَة) نیم چاشت وقت بین صبح و ظهر

(اَلضُّحَى) چاشتگاه، هنگام برآمدن آفتاب مر، ضُحَيَّا

(اَلضَّحِيَّة) ارتفاع روز که نیم چاشت باشد و گوسفند قربانی، ج ضَحَايَا

(اَلْأُضْحِيَة) قربانی، ج، اَضَاحِيّ

(اَلْأَضْحَى) عید قربان که روز دهم ذی‌حجه است

(اَلضَّاحِي) فا، بارز و ظاهر برای آفتاب

(اَلضَّاحِيَة) مؤنث (ضَاحٍ) طرف ظاهر و بارز از هر چیز، و اطراف

نواحی شهر که ظاهر باشد ، ج ، ضَواحٍ
(تَضَحّی) در وقت چاشت خوردن رسید
(ضَحَّ الْماءَ) آبرا ریخت ، وضَحَّتِ
اَلْعَیْنُ ، چشم اشک ریخت
(اَلْمِضَحَّة) آب دزدک ، مانند سرنگ
که با آن آمپول تزریق کنند
(ضَخُمَ ـُ ضَخامَةً وضَخَماً) سطبر وکلان
یا بزرگ هیکل و پرگوشت شد
(اَلضَّخْم) کلان و پرگوشت وسطبر
(اَلضُّخام) فربه و کلان از هر چیز
(اَلْاَضْخَم) سطبرتر و فربه وکلانتر
(اَلْمِضْخَم) سرور با قدر و عظمت
(ضَدَّ ـُ ضَدّاً) در دشمنی و خصومت
غلبه کرد ، ضَدَّهُ عَنِ الشَّیْءِ ، اورا بازفت
و مدارا از چیز باز داشت و منع کرد
(ضادَّهُ مُضادَّةً) با او مخالفت
کرد
(اَلضِّدّ) مخالف ، مثل و مانند و همتا
(تَضادّ) مخالفت کردن با هم و دشمنی
ج ، اَضْداد ، ضِدّ (بلفظ مفرد)
(اَضْداد) کلماتی که بر دو معنی مخالف
دلالت کنند
(اَلضَّدید) مخالف ، همتا (دو معنی
ضدهم)
(اِضْداد) خشمناک کردن
(مُتَضادّان) دو چیز که خلاف هم
باشند
(اَلضَّدی) خشم
(ضَرَّ ـُ ضَرّاً ، ضُرّاً) زیان رسانید
(ضُرَّ بَصَرُهُ) چشمش نابینا شد
(ضارَّهُ ضِراراً ، مُضارَّةً) با او زیان زد ، ستم نمود ، مخالفت کرد
گزند رسانید
(اَضَرَّهُ اِضْراراً) گزند و زیان
باو رسانید ، برایش زیان داشت
(تَضَرَّرَ) زیان برد ، گزند باو
رسید
(اِضْطَرَّ) ناچار شد ، و بیچاره و
حاجتمند گردید
(اَلضَّرّ اَلضُّرّ والضَّرَر) زیان
وگزند ، وزن خواستن بر زن پیشین ، و سختی
تنگی و بدحالی ، و نقصان و زیان وارد بر چیز

ج ، اَضْرار

(اَلضَّرّاء) سختی و تنگدستی ، و قحط و کاسته شدن از دارائی و نفوس

(اَلضُّرَّة) کاستگی در اموال و نفوس

(اَلضَّرَّة) نیاز و حاجت ، و سختی حال و آزار و گزند ، و بیخ پستان ، و مال فراوان و زنی که بر زن دیگر گرفته شود ، و آن دو زن هر کدام نسبت بهم ضَرَّة هستند ، ج ، ضَرائِر

(اَلضُّرَّتانِ) دو سنگ آسیا

(اَلضّارّ) فا ، زیان رساننده

(اَلضَّرُورَة) نیاز و حاجت

(اَلضَّرارَة) از دست رفتن بینائی و کمی در اموال و انفس

(اَلضَّرِیر) کور ، نابینا ، و بیمار نزار ، و هر چه دارای زیان باشد ، ج ، اَضِرّاء و اَضْرار م ، ضَرِیرَة ج ، ضَرائِر

(اَلضَّرُورِیّ) آنچه شدیداً مورد نیاز باشد ، امری که انسان ناچار از آن باشد آنچه در ارتکاب آن اختیاری نباشد

(اَلتَّضِرَّة و التَّضُرَّة) تنگی و بدحالی

(اَلْمَضَرَّة) زیان و گزند ، ج ، مَضارّ

(ضَرَءَا ـَ ضَرْأً) پوشیده و مخفی شد

(ضَرَبَ ـِ ضَرْبًا) زد ، چیز جنبید رگ تکان خورد ، زخم یا دندان دردش شدت کرد ، کژدم گزید ، شب دراز شد ، زمان و وقت گذشت ، ضَرَبَ الْخَیْمَةَ خیمه را برافراشت ، ضَرَبَهُ الْبَرْدُ ، سرما او را زد

(ضَرَبَ الدِّرْهَمَ) درم را سکه زد ، ضَرَبَ الْجِزْیَةَ ، جزیه را واجب کرد

(ضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّةُ) خواری و ذلت بر آنها لازم و مقرر شد ، ضَرَبَ لَهُ سَهْمًا ، بهره‌ای برایش معین کرد ، ضَرَبَ عَلَی یَدِهِ ، او را از تصرف در مال خود ممنوع کرد

(ضَرَّبَ تَضْرِیبًا) سخت زد ، میانه را برهم زد و فتنه انداخت ، چیز یا امر را مخلوط کرد

(ضارَبَهُ مُضارَبَةً) با او در نزاع و زد و خورد برآمد ، با سرمایه یا مال او داد و ستد

کرد
(اَضْرَبَ) فِی الْمَکَانِ اقامت نمود، وسر فرو انداخت و خاموش شد، اَضْرَبَ عَنْهُ از او روگردان شد
(اَضْرَبَ الْفَحْلُ) نر را بر ماده کشید
(تَضَارَبَ الْقَوْمُ) همدیگر را زدند
(اِضْطَرَبَ اِضْطِرَابًا) جنبید و حرکت کرد، وحرکت نمود و دراز شد با نرمی و مرد و شد و تباه شد، و مختل گردید
(اِسْتَضْرَبَ الْعَسَلُ) انگبین سفید و غلیظ شد
(اَلضَّرْبُ) زدن، مانند و همتا، نوع از هر چیز، ج اَضْرَاب، و مرد رسا و تیز خاطر، و چست و چابک، و باران سبک و در عروض جزء اخیر از مصراع و دوم بیت، ج ضُرُوب و اَضْرَاب و اَضْرُب
(اَلضَّرْبَةُ) دفعه از زدن، و عیب، و فساد
(اَلضَّرْبَانُ) مص، زدن طبش
ضَرْبَانُ الدَّهْرِ، حوادث روزگار
(اَلضَّرَّابُ) بسیار زننده
(اَلضَّارِبُ) فا، زننده، جای مطمئن که در آن درخت باشد، شب تیره و تاریک که تاریکی آن امتداد یافته باشد، ج، ضَوَارِب
(اَلضَّرِیبُ، ج ضُرَبَاءُ وَالضَّارِبُ ج، ضَرْبَی وَالْمَضْرُوبُ ج ضَرَائِبُ نوع، رسته، همتا و مانند، شکل، مهره و کاملا زننده، و برف، و شبنم، و یخ
(اَلضَّرِیبَةُ) سرشت، خوی و عادت، و شمشیر خورده، و محل زده شده از تن، و خراج یا جزیه که تحمیل شود
(اَلْمَضْرِبُ) جای یا زمان زدن (اسم زمان و مکان است) اصل و ریشه
(اَلْمِضْرَبُ) خرگاه، ج مَضَارِبُ
(مِضْرَبٌ و مِضْرَابٌ) زخمه که با آن تار یا عود زنند
(ضَرَّجَ تَضْرِیجًا) چیز را در دیگ افت خون آلود کرد، چیز بر زمین افکند، غرقه در خون نمود
(ضَرَّجَ) خون آلود یا خونین نمود، وضَرَّجَ الثَّوْبَ، پیراهن را آغشته

کرد یا سرخ رنگ نمود

(تَضَرَّجَ) پاره پاره شد، شکوفه یا غنچه باز شد، چیز آلوده شد، رخساره سرخ شد، و تَضَرَّجَتِ الْمَرْأَةُ زن خود را آراست

(اَلْضَّرِجُ) سرخی رنگ شده

(اَلْضَّرْجَعُ) پلنگ

(اَلْضَّرْحُ) مص، پوست، دوری و وحشت

(اَلْضَّرِيحُ) دور، و آرامگاه و گور، و هر بنا و سنگ‌ها که روی گور سازند

(ضَرَسَ ـِ ضَرْسًا) سخت با دندان گزید، ضَرَسَهُ الدَّهْرُ روزگار را سخت و دشوار شد، و ضَرَسَتْهُ الْخُطُوبُ، پیش آمدها و سختیها او را آزموده کرد

(ضَرِسَتْ أَسْنَانُهُ ضَرَسًا) دندانهایش کند شد

(ضَارَسَهُ) با او جنگید و دشمنی نمود، و ضَارَسَ الْأُمُورَ، کارها را تجربه کرد و شناخت

(اَلْضِّرْسُ) دندان یا دندان آسیاب ج، اَضْرَاسٌ و ضُرُوسٌ، و تثنیه و شوار

راه و باران اندک، ج، ضُرُوسٌ

(اَلْضَّرِسُ) سخت خوی، کسی که از گرسنگی خشم گیرد، کسیکه آزموده شده و سفر کرده و جنگیده باشد

(اَلْضَّرُوسُ) اشتر مادّه بدخو که دندان بگزد، و حَرْبٌ ضَرُوسٌ، جنگ سخت کشنده

(اَلْمُضَرَّسُ) مفع، و دندانه دندانه دار، و کسی که گرفتار بلا و سختی باشد، ج، تَضَارِيسُ

(اَلْضَّرْطُ) سبکی ریش و باریکی ابرو

(اَلْضَّرْطَاءُ) زن باریک ابرو

(ضَرَّطَهُ) او را وادار بدادن صدا از دبر کرد

(اَلْضُّرَاطُ) باد صدادار که از مخرج معروف خارج شود، یا آواز آن

(ضَرَعَ ـَ ضَرَاعَةً، وَضَرِعَ ـَ ضَرَعًا، وَضَرُعَ ـُ ضَرَاعَةً) ناتوان شد، فروتنی نمود و خوار شد

(تَضَرَّعَ تَضَرُّعًا) فروتنی و خواری نمود، و تقرب جست، سایه بر چیده شد

(تَضارَعا تَضارُعًا) شبیه مانند هم شدند

(اَلضَّرْع) مص، پستان و بیشتر بر پستان گاو و گوسفند اطلاق شود، و پستان را ثَدْی و پستان شتر را خلف گویند، ج ضُرُوع

(اَلضِّرْع) مانند و همتا، ج ضُرُوع

(اَلضَّرَع) مص، ناتوان و نزار، و ترسو

(اَلْمُضارِع) مشابه، فعل مضارع آنست که بر حال یا آینده دلالت کند

(اَلضَّراعَة) خواری و زاری

(اَلضَّرْغَم) شیر درنده، ج ضَراغِم

(اَلضِّرْغام وَالضِّرْغامَة) شیر درنده، و مرد دلاور و نیرومند

(اَلضُّرْفَة) بسیاری و فراوانی

(اَلضَّرْف) درخت انجیر

(اَلضَّرِیك) کول یا احمق. نابینا زمین گیر، و فقیر بدحال، و کرکس نر، ج ضَرائِك

(ضَرِمَ ـَ ضَرَمًا) گرسنگی یا خشم او شدید شد، و ضَرِمَتِ النّارُ، آتش برافروخته شد

(اَضْرَمَ وَضَرَّمَ) آتش را برافروخت

(اَلضَّرَم) مص، خشم از گرسنگی، هیزم که بر آتش ریزند

(اَلضَّرِم) گرسنه، جوجه عقاب

(اَلضِّرام) برافروختگی، و زبانه کشیدن آتش، هیزم نازک

(اَلضِّرامَة) هیزم آتش گرفته

(اَلضَّرِیم) آتش سوزی

(اِضْطِرام) برافروخته شدن آتش

(اَلضَّرِی) سختی و شدت جنگ

(اَلضَّرْو) بیرون جستن خون از رگ

(اَلضّارِی) خون روان، حیوان شکاری و گوشتخوار مانند سگ و شیر و گرگ وغیره، و سگ حریص بشکار، ج ضَوارِی

(اَلضَّیْزَن) نگاهبان و مورد اعتماد و فرزندان مرد و عیال او، و شرکاء او

(ضَعْضَعَهُ) ساختمان را بشکست و تا زمین خراب کرد

(تَضَعْضَعَ) فروتنی کرد، خوار شد ناتوان گردید جسم او از بیماری یا اندوه، و نیازمند شد، و بنا متزلزل شد و فرو ریخت

(اَلضَّعْضَعَة) شدت و فروتنی

(ضَعَفَ ـُ ضَعْفًا و ضُعْفًا و ضَعُفَ ـُ ضَعَافَةً) ناتوان و سست گردید، بیقوت شد

(ضَعَّفَ) دو برابر کرد، ناتوان کرد، حدیث را ضعیف نمود، یا نسبت ضعف بآن داد

(تَضَعَّفَ و اِسْتَضْعَفَ) ناتوان و سست دید، یا سست و ناتوان دانست

(اَضْعَفَ) دو برابر کرد، ضعیف کرد

(ضَاعَفَ مُضَاعَفَةً) دو برابر کرد

(تَضَاعَفَ تَضَاعُفًا) چیز دو برابر شد

(اَلضَّعْف و الضُّعْف) ناتوانی و سستی

(اَلضِّعْف) دو برابر هر چیز، یا زاید بر آن بطور غیر محصور، ج، اَضْعَاف

(اَلضَّعْف) ناتوانی و سستی، و سبکی در عقل و رأی

(اَلضَّعِيف) ناتوان و غیر قوی، ج، ضِعَاف و ضُعَفَاء و ضَعَفَة و ضَعْفَى م، ضَعِيفَة

(اَلضَّغِيب و الضُّغَاب) بانگ خرگوش و گرگ

(ضَغَثَ ـَ ضَغْثًا) سخن را خلط کرد بسخن دیگری، جامه را شست ولی تمیز نکرد چیز را گرد آورد

(اَضْغَثَ الْحَالِمُ) شخص خوابدیده خواب خود را درهم و آشفته بیان کرد

(اَضْغَثَ الْحَطَبَ) هیزم را برید و گرد آورد

(اَلضِّغْث) دسته گیاه که خشک و تر در آن آمیخته باشد، خبر یا کاری که آشفته و بی حقیقت باشد، ج، اَضْغَاث

(اَضْغَاثُ اَحْلَام) خوابهای آشفته و درهم که تعبیر نتوان کرد یا تعبیر نداشته باشند

(ضَغَطَ ـَ ضَغْطًا) فشرد، و درهم

فشرد ، وسخت یا تنگ گرفت برکسی

(اِنْضَغَطَ) فشرده شد ، مقهور گردید

(اَلضُّغْطَة) سختی و درهم فشردن ، و تنگی و اکراه

(اَلضّاغِط) فا ، نگاهبان ، و امین برچیز

(اَلضّاغُوط) کابوس

(اَلضَّیْغَم) شیر بیشه ، ج ضَیاغِم و گزنده

(ضَغِنَ ـَ ضَغَنًا) براو کینه ورزید ، و ضَغِنَ اِلَیْهِ باو مایل شد

(ضاغَنَهُ مُضاغَنَةً) نسبت باو کینه ورزی نمود

(اَلضِّغْن) کینه ، شوق ، میل ، و کژی و امان و آغوش ، طرف و ناحیه

(اَلضّاغِن وَالضَّغِن) کینه توز

(اَلضَّغِینَة) کینه ، ج ضَغائِن

(اَلضُّغاء وَالضَّغْو) بانگ روباه و گربه

(تَضاغِیّ) بیتابی کردن از گرسنگی و فریاد زدن

(اَلضَّفَة) کناره رودخانه ، ج ضِفات ، و ازدحام کردن برآب ، و کناره رودبار ، و دریا و چاه وغیره

(اَلضَّفَف) مص ، کمی مال و بسیاری عیال ، و حاجتمندی ، و شتاب درکار

(اَلضَّفّافَة) بی عقل

(اَلضِّفْدِع وَالضَّفْدَع وَالضُّفْدُع وَالضِّفْدَع) غوک ، یا قورباغه ، واحدش ضِفْدِعَة ج ، ضَفادِع و ضَفادِی

(ضَفَرَ ـِ ضَفْرًا ، ضَفَّرَ) برجست و دوید و سعی نمود ، موی بافت رسن را تافت یا بافت

(ضافَرَهُ مُضافَرَةً) با او درکار همراهی و یاری کرد

(تَضافَرُوا تَضافُرًا) به کار همدست و یار شدند

(اِنْضَفَرَ اِنْضِفارًا) بافته با تافته شد

(اَلضَّفْر) تنگ پالان ، و هرتا از گیسوی بافته ، و هر توده عظیم و انباشته

شده از ریگ . ج ، ضُفُور ، اَضْفار
(اَلضَّفِير) رسن از موی تافته شده
کناره دریا ، تنگ پالان
(اَلضَّفِيرَة) گیسوی بافته شده ، ج
ضَفائِر
(اَلضَّفّاز) سخن چین نمام
(اَلضَّفِيزَة) لقمه بزرگ ، ج ،
ضَفائِز
(اَلضَّفْطَة) سستی عقل ، ج ،
ضَفَطات
(اَلضّافِطَة والضُّفّاط) مردم
فرومایه
(اَلضَّفْو) تمام و کامل و افزون شدن
مال ، و پر و لبریز شدن حوض ، و مالٌ
ضافٍ مال کامل و افزون شده ، و
حَوْضٌ ضافٍ ، حوض پر و لبریز
(اَلضَّفا) جانب و کناره
(ضَفْوُ العَيْش) فراخی و فراوانی و
خوشی زندگانی
(ضَكَّهُ ـُ ضَكّاً) او را درهم فشرد ،
و کار بر او دشوار گردید و باو فشار آورد

(اَلضَّكْل) آب اندک
(ضَلَّ ـِ ضَلالاً وَضَلالَةً)
گمراه شد ، از راه و دین و حق خارج شد
ضَلَّ الطَّرِيقَ ، راه را گم کرد ، و
ضَلَّ الشَّيْءُ عَنْهُ چیز را گم کرد و ضَلَّ
الرَّجُلُ مرد مُرد و خاک شد ، و ضَلَّ
سَعْيُهُ ، کوشش او بهدر رفت
(ضَلَّلَهُ تَضْلِيلاً) او را گمراه کرد
نسبت به گمراهی داد او را
(اَضَلَّ) الشَّيْءَ چیز را گم کرد ، یا
تباه کرد ، خاک و یا پنهان نمود ، و اَضَلَّهُ
اللهُ خداوند او را گم کرد
(اَلضَّلّ والضُّلّ والضَّلال و
الضَّلالَة) گمراهی و هلاکت ، و باطل
(اَلضَّلَل) گمراهی ، آبی که زیر سنگ
یا درختان روان باشد که آفتاب نه بیند
(اَلضَّلَّة) سرگردانی ، گمراهی ، و
سراسیمگی و غیبت بخیر یا شر
(اَلضِّلَّة) گمراهی
(اَلضُّلَّة) رهنمونی کامل و از روی
اطلاع

(اَلضَّالّ) گمراه، ج، ضُلَّال، ضالّون
(اَلضَّالَّة) مؤنث (ضالّ)، چیز گمشده که مطلوب باشد یافتن آن، مطلوب شخص، ج، ضَوالّ
(اَلضَّلُول) گمراه
(اَلضِّلّیل) بسیار گمراه
(اَلْمُضِلّ) آنچه مردم بوسیله آن گمراه شوند
(اَلْمُضِلّ) فا، گمراه کننده، وسواس
(اَلْمَضَلَّة والمَضِلَّة) گمراهی
(اَلْمُضَلَّل) بسیار گمراه شده، کسی که همواره در گمراهی باشد، آنکه موفق بارتیک نشود
ضَلُعَ ـُ ضَلاعَةً) قوی و سخت و نده شد
(ضَلَعَ ـَ ضَلْعًا) میل کرد و کژ گردید، رستم نمود، و شکش از سیری پر گردید
(ضَلَّعَهُ) آزار کژ کرد، سنگین نمود
(اَضْلَعَهُ) متمایل و سنگین نمود آن را
(تَضَلَّعَ) از سیری غذا یا سیرابی پر شد
(تَضَلَّعَ مِنَ العُلُومِ) از علوم بهره فراوان برد
(اِضْطَلَعَ) نیرومند شد، و بر کار قوی و توانا شد، و نیکو بآن قیام کرد
(اَلضَّلَع) مص بمیل و کژی
(اَلضَّلَع) مص، کژی در خلقت، نیرومندی، و گشادگی خوئی
(اَلضِّلَع والضِّلَع) استخوان پهلو، و نده، ج، اَضْلُع و ضُلُوع - و اَضْلاع
(اَلْأَضْلَع) نیرومند و سطبر، ج، ضُلْع
(اَلضَّلِیع) کسیکه استخوان پهلویش قوی باشد، ج، ضُلْع مر، ضَلِیعَة
(اَلضَّالِع) کژ و ستمکار
(ضَمَّ ـُ ضَمًّا) گرد آورد چند چیز را و باهم جمع کرد آنها را، باهم پیوست، قبضه کرد چیزرا، بسوی خود کشید و آورد
(ضَمَّهُ إِلَى صَدْرِهِ) او را بسینه چسبانید، در آغوش گرفت، و ضَمَّ الحَرْفَ، بحرف حرکت ضم داد

(اِنْضَمَّ) فراهم آمد، بهم پیوست، باریک میان گردید، محتوی شد بر چیزی
(اَلضَّمّ) مص، حرکتی است که بحرف داده شود که در موقع تلفظ لبها قدری جمع شوند، اَلضَّمَّة، نیز بهمان معنی است
(اَلضِّمام) آنچه دو یا چند چیز را بهم پیوندد
(اَلضَّمَّة) گروه اسبان که برای گرو واسب دوانی باشند
(اَلضَّمُوم) هر رود باری که میان دو تپه بلند و دراز جاری باشد
(اَلضَّمِیم) صاحب، همراه، مد، ضَمِیمَة
(اَلْاِضَامَة) جماعت، ج، اَضَامِیم
(اَلْمُنْضَمّ) همراه شده، منطوی
(اِضْمَحَلَّ) متلاشی و نیست شد، ابر برطرف گردید
(اِضْمِحْلَال) نیست شدن، از میان رفتن
(ضَمَّخَ وتَضَمَّخَ) بوی خوش بخود زد، مانند مشک وغیره

(اَلضَّمْخَخَة) زن یا شتر ماده فربه
(ضَمَدَ ـُ ضَمْدًا وضَمَّدَ) زخم مرهم نهاد و بست (باصطلاح امروز پانسمان کرد)
(ضَمِدَ ـَ ضَمَدًا) خشک شد، خشمش افزون گردید
(اَلضَّمَد) مص، تر، خشک، رمه خوب، رمه بد (از اضداد)
(اَلضِّمْد) دوست، یار
(اَلضَّمَد) ستم
(اَلضِّمَاد واَلضِّمَادَة) پارچه که زخم را با آن بندند
(ضَمَرَ ـُ وضَمُرَ ـُ ضُمُورًا) نزار و باریک شد، لاغر و کم گوشت شد
(اَضْمَرَ اِضْمَارًا) مخفی کرد، در دل تصمیم بر کاری گرفت
(تَضَمَّرَ) از لاغری پوستش به استخوان چسبید و تر نجیده شد
(اَلضَّمُر) مرد خوش اندام و باریک میان و هموار شکم (که شکمش برآمدگی نداشته باشد) مد، ضَمْرَة، و تنگ

(اَلضَّمْر والضُّمْر) لاغری وکم گوشتی

(اَلضَّمِیر) باطن انسان، وانگور پلاسیده، ودراصطلاح علم نحو کلمه ایست که جای اسم راگیرد ودلالت برمخاطب یا متکلم یا غایب کند، ج، ضَمائِر

(اَلضِّمار) پنهان، ومال پنهان ومالی که امید برگشت آن نباشد، وعدد که در تاخیر باشد، ووعده که بآن امید نتوان داشت

(اَلمِضْمار) آخرین نقطه که اسب در اسب دوانی باید بآن برسد، جای تمرین واون اسبان، میدان اسب دوانی

(ضَوْمَران وضَیْمَران) ریحان صحرائی

(ضَمِنَ ـَ ضَمْناً وضَمانًا) پذیرفت ودرعهده گرفت، کفیل شد تاوان را

(ضَمِنَ ـَ ضَمَنًا) برجا ماند وعاجز شد

(ضَمَّنَ تَضْمِینًا) تاوان وغرامت داد چیزرا درظرفی قرارداد، شاعرشعر دیگریرا در شعرخود آورد

(تَضَمَّنَ الشَّیْءَ تَضَمُّنًا) پذیرفت چیزرا، برچیزمشتمل شد وجزء خود درآورد آنرا

(اَلضِّمْن) داخل چیز، وضِمْنُ الکِتابِ میان آن ویا محتویات آن

(اَلضَّمِن) عاشق، وبرجای مانده وزمین گیر

(اَلضّامِن) فا، کفیل وملتزم وعهده دارغرامت

(اَلضَّمِین) کفیل وعهده دارغرامت وکسیکه گرفتار مرضی باشد که همیشه ملازمش باشد ج، ضَمْنی

(اَلضَّمان) مص، التزام بردّ مثل یابهای شیئی ضمانت شده

(اَلمَضْمُون) مفع، مفاد وحاصل از جمله ومفهوم ازآن، ونطفه که درصلب باشد، وکسی که دست درزیرجامه ودربغل گذاشته باشد، ج، مَضامین

(ضَنَّ ـَ ضَنًّا وضِنًّا وضِنَّةً ومَضَنَّةً) بخل کرد بچیز، وضَنَّ بالمَکانِ درجای ماند واز آنجا دور نشد

(ضَنَّ بِهِ عَلَيَّ) ازمن دریغ داشت آنرا
(اَلضِّنُّ وَالضِّنَّة) مص، آنچه دریغ داشته شود وبخل شود بآن
(اَلضَّنَن) ولادر ومجرب
(اَلضَّنِين) بخیل وناکس
(اَلضَّنْء) اصل، معدن وجایگاه، بسیاری نسل، ج، ضُنُوء
(اَلضِّنْء وَالضَّنْء) اولاد، فرزندان (مفرد ندارد)
(اَلضُّنَاءَة وَالضُّنْأَة) حاجت وضرورت
(اَلضَّنْط) تنگی، ودوبار زن گرفتن
(اَلضَّنَط) مص، پیه ونشاط وشادابی ولاف زدن، ولی بهره بودن زن از شوهر
(ضَنُكَ ـُ ضَنَاكَةً) رأی یا عقل یا جسمش سست شد
(ضَنُكَ ضَنَكًا) زکام شد
(اَلضَّنَك) تنگی در هر چیز
(اَلضُّنَاك وَالضُّنْكَة) زکام
(اَلضَّنَاكَة) مص، تنگی روزی و زندگانی

(ضِنَاك) زن پرگوشت. وزن درشت
(ضَنِيَ ـَ ضَنًى) بیمار شد واز بیماری لاغر ونزار وناتوان گردید
(اَضْنَاهُ الْمَرَض) بیماری در است وناتوان ولاغر کرد
(اَلضَّنَى) بیماری، ولاغری و نزاری وبدحالی
(اَلضِّنْو والضَّنْو والضُّنَى) فرزند واولاد
(اَلضِّنَى) دردهای ترسناک
(ضَهْبُ الْقَوْم) اقوام بهم آمیخته
(ضَهَدَهُ ضَهْدًا) چیره شد براو مغلوب ومقهورش نمود وستم نمود باو، وبراو فشار آورد وناچارش کرد که طریقه‌ای قبول کند یا ازطریقه‌ای دست کشد
(اَلضَّهْدَة) مغلوب ومقهور کردن
(اَلضَّهِيد) سخت ودشوار
(مَضْهُود) مفع، مغلوب ومقهور
(اِضْطِهَاد) مغلوب کردن، در فشار وشکنجه نهادن، وچیره شدن وستم نمودن

(ضاها مُضاهاةً) مانند او شد، برابری کرد با او، و مشابه او گردید

(اَلضَّهِیّ) مثل و مانند

(ضاءَ یَضُوءُ ضَوْءًا و ضِیاءً) روشن شد، درخشید

(اَضاءَ اِضاءَةً) روشن کرد، درخشان نمود

(تَضَوَّءَ) در تاریکی نشست تا کسی را در روشنائی ببیند، متوجه جائی شد که روشن است

(اِسْتَضاءَ) از روشنی استفاده کرد طلب روشنائی نمود، استشاره کرد

(اَلضَّوْءُ و الضُّوْءُ) روشنی و نور، ج، اَضْواء

(اَلضِّیاءُ و الضِّواءُ) نیز، روشنائی و نور است

(اَلضَّوِیّ وَالمُضِیئ) روشن و درخشنده

(اَلضَّوْج) خم رودبار، ج، اَضْواج

(ضارَ یَضُورُ ضَوارًا) سخت گرسنه شد

(ضارَهُ الأَمْرُ) امر باو زیان رسانید

(تَضَوَّرَ تَضَوُّرًا) از درد یا گرسنگی بخود پیچید، گرگ و غیره از گرسنگی بانگ زد

(اَلضَّوْر) گرسنگی سخت و ضُور ابر سیاه است

(اَلضُّورَةُ) خوار، پست و ناکس

(ضاعَهُ ـُ ضَوْعًا) او را جنبانید و برانگیخت و ترساند، و ضاعَ المِسْك بوی مشک منتشر شد

(تَضَوَّعَ تَضَوُّعًا) نافه مشک جنبید، بوی مشک منتشر شد، و کودک آماده گریستن شد

(ضَوی یَضْوی ضَوًی) استخوانش خلقةً یا از لاغری باریک شد

(ضَوی ـِ ضَیًّا و ضُوِیًّا) پناه برد، و جای گرفت در پناه او، و فراهم آمد

(اَضْوی) لاغر و نزار شد، شخص را نزار و لاغر کرد

(اِنْضَوی اِنْضِواءً) پناه برد،

(الضَّاوِي) فا، کسی که شب آید
(الضَّاوِيّ) لاغر و نزار و ضعیف
و باریک اندام، مـ، ضَاوِيَة
(الضَّبْح) مص عسل
(الضَّبَاح) شیره به آب آمیخته، نان خورش
(ضَاعَ ـِ ضَيْعَةً وضَيَاعًا) مفقود شد، ناپدید گردید، هلاک و تباه شد، از دست رفت و تلف شد
(ضَيَّعَ) الشَّيْءَ مهمل و بیکار نمود و چیزرا، تلف کرد و آنرا، مفقود نمود
(أَضَاعَ إِضَاعَةً) تلف کرد و از دست داد، هویدا و آشکار گشت، و بسیار شد آب و زمین زراعتی او
(الضَّيَاع) زن و فرزند، و هرکه نفقه خور کسی باشد
(الضَّيْعَة) آب و زمین غله خیز، ج ضِيَع و ضِيَاع و ضَيْعَات، و معنی پیشه و صنعت شخص نیز می باشد
(الضَّايِع) فا، تباه شده، گمشده و تلف شده، مـ ضَايِعَة
(أَضْيَع) بیچاره تر، بی فایده تر
(الضَّيْف) مهمان ج أَضْيَاف وضُيُوف و ضَيْفان
(الضَّيْفَة) زن میهمان، و خاص
(الضِّيف) پهلو و بازو
(الضِّيَافَة) مهمانی و مهمانداری
(المِضْيَف) محل پذیرائی مهمان
(انْضَيَاف) منظم شدن و پیوستن
(اسْتِضَافَة) طلب مهمانی، و استغاثه
(المِضْيَاف) بسیار مهماندار
(المَضِيقَة والمُضِيقَة) اندوه و غم
(ضَاقَ يَضِيقُ ضِيقًا وضَيْقًا) تنگ شد
(ضَيَّقَ) تنگ گرفت و سختی نمود
(ضَايَقَهُ مُضَايَقَةً) براو سخت گرفت و مزاحمت نمود
(الضَّيْق والضِّيق) مص، تنگی و سختی، و ضِيق اندوه و غم

(اَلضَّائِق) تنگ، و به تنگ آمده
ج، ضَاقَة. اَلمَضِيق جای تنگ
و تنگه که دو دریا بهم وصل کند، ج مَضَايِق
(اَلضَّيم) مص بستم و ظلم، ج ضُيُوم
و با کسر ض، بمعنی کوه نوحیه است
(اَلضَّامَة) حاجت، نیاز، و ضَامَهُ
ضَيْمًا با ستم و ظلم نمود

ط

اَلطَّاء - ۱۶

(طَأْطَأَ) پست نمود و فرو انداخت
سر و غیره را، عنان را فرو انداخت که ستور
با اسب بدود، یا اسب را بارکاب بامهمیز
زد که بدود، گود ال را عمیقتر کند طَأْطَأَ
مِنْ فُلَانٍ، از قدر او کاست
(تَطَأْطَأَ) پست و فرو افکنده شد
منخفض گردید
(اَلطَّأْطَاء) زمین پست و شتر کوتاه قد
(طَبَّهُ يَطُبُّهُ طَبًّا) معالجه نمود او را، و
جادوئی نمود
(طُبَّ) جادو زده شد
(طَبَّبَ) معالجه نمود
(تَطَبَّبَ تَطَبُّبًا) مدعی طبابت شد
(اِسْتَطَبَّ) درمان و معالجه خواست
(اَلطَّبَّ) مص، هر شخص ماهر و
حاذق در کار خود، عالم بعلم پزشکی،
(اَلطِّبّ) اراده، شهوت،
شأن، خوی عادت و علم پزشکی
(اَلطَّبّ وَالطِّبّ وَالطُّبّ).

پزشکی، درمان نمودن روح و جسم، مدارا کردن، جادوگری
(اَلطَّباب) درمان و آنچه با آن معالجه شود
(اَلطَّبیب) پزشک، ج اَطِبّا،
و اَطِبَّة، م، طَبیبَة
(اَلطِّبابَة) پزشکی، و جامه پیش گشاده
دراز دامن، و ابر و چرم و دوال
(طَبَخَ ـَ طَبْخًا و طَبَّخَ) پخت غذا یا گوشت و غیره را
(اِنطَبَخَ) پخته شد
(اَلطَّبْخ) مص، پختن
(اَلطِّباخَة) آشپزی
(اَلطَّبّاخ) آشپز، و آنرا طاهی نیز گویند
(اَلطَّبیخ) پخته شده، و عامه مردم کشور عراق
برنج پخته را گویند، و گچ و آجر پخته، ج اَطْبِخَة
(اَلطّابِخ) فا، تب سخت، مؤنث
آن، طابِخَة که بمعنی گرمای شدید نیمروز است
(طَبْخَة) بسیار احمق و کول، و اَطْبَخ نیز
بهمان معنی است
(اَلمَطْبَخ) آشپزخانه، ج، مَطابِخ
(اَلمِطْبَخ) آلت و ابزار آشپزی ج مِطابِخ
(طَبَرَ ـُ طَبْرًا) جست و پنهان شد
(اَلطَّبَر و الطَّبَرزین) تبر و تبرزین

(اَلطَّبْر) ستون کاخ و قصر
(اَلطَّبْس) سیاه از هر چیز
(طَبْطَبَ) الماءُ اَوِ السَّیْلُ، آب یا سیل
صدا کرد، و طَبْطَبَ الماءَ آبرا حرکت داد
(طَبَعَ طَبْعًا) چیز را بصورتی درآورد، بر درم
یا دینار نقش و سکه زد، و طَبَعَ عَلَیْهِ مهر زد بر آن
(طَبَعَ اللهُ الخَلْقَ) خداوند خلق را آفرید
(طَبِعَ ـَ طَبَعًا) جسم یا خوی او را عیب و
نقصی آلوده کرد، شمشیر را زنگ فرا گرفت
(طُبِعَ) سرشته شد
(تَطَبَّعَ) خوی گرفت، ظرف پُر شد
(اِنطَبَعَ) خوی گرفت، مهر شد، بصورتی
درآمد، چاپ شد
(اَلطَّبَع) مص، خوی و سرشت که انسان
بر آن آفریده شده باشد، و ساخت و هیئت
(اَلطِّبْع) جای فرو رفتن آب، پری پیمانه
مشک آب، دورخانه، ج طُبُوع و طِباع
(اَلطَّبَع) زنگار، پلیدی و آلودگی، بدی
و عیب، ج، اَطْباع
(اَلطِّبْع) فرومایه و زشتخوی و پست فطرت
(اَلطّابِع) فا، اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب

شده باشد و دفع آن غیر ممکن باشد ، و مُهر زن
(اَلطَّابَعُ) انگشترین ، و هر نشانی که روی بسته
یا نوشته زنند ، و طابَعُ البَرید تمبر پست ج طَوابِع
(اَلطَّبّاع) بسیار طبع کننده ، چاپچی
(اَلطِّباعَة) شمشیر سازی ، فنّ چاپ
دارُ الطِّباعَة و دارُ الطَّبع ، چاپخانه
(اَلطَّبیعَة) سرشت ، ج طَبایِع
(اَلطَّبیعِیّ) منسوب بطبیعت ، و کسی که
هر چیز را از طبیعت بداند ، و عالم طبیعی دان
(اَلطَّبیعِیّات) علمی است که در طبایع و
سرشت و خصائص و قوای اشیاء بحث کند
(اَلمَطبُوع) مفع ، آنچه ملایم طبع باشد و آنچه
طبع بر آن سرشته باشد و آنچه چاپ شده باشد
(اَلمَطبَعَة) چاپخانه ، ج ، مَطابِع
(اَلمِطبَعَة) ماشین چاپ ج ، مَطابِع
(اَلمَطبَع) چاپخانه
(مُطَبَّعَة) شتر ماده گرانبار
(طَبَقَت ـَ طَبقاً و طَبَقاً) یَدُهُ
دست او بپهلو چسبید ، بسته شد دست او و گشاده
نشد . طَبِقَ یَفعَلُ ، شروع بر کار کرد
(طَبَّقَ الشَّیءَ) شامل و عمومی کرد چیز را
و همه آنرا فرا گرفت ، و طَبَّقَ السَّحابُ
الجَوَّ ، ابر تمام فضای آسمان را پوشاند
و فرا گرفت
(طابَقَ طِباقاً و مُطابَقَةً) میان
دو چیز را سنجید و مطابقه کرد ، موافقت نمود
و برابر کرد ، دو چیز را
بهم پوشاند ، دو چیز را برابر و مطابق
دانست ، و عادت کرد بر کاری
(اَطبَقَ اِطباقاً) پوشاندن و تا کردن
خلاف گستردن
(اَطبَقَ القَومُ) قوم بر کاری یا
امری اجماع کردند و یک رأی شدند ،
و اَطبَقَ اللَّیلُ شب تاریک شد ،
و اَطبَقَت عَلَیهِ الحُمّی تب شب و روز
ملازم او بود
(تَطابَقَ القَومُ) متفق شدند
(تَطَبَّقَ و اِنطَبَقَ) برابر شد ،
و پوشیده گردید ، و پیچیده شد
(بر خلاف گسترده)
(اَلطِّبق) برابر ، یکساعت از روز
و جماعت مردم

(اَلطَّبَق) مص، برابر و مطابق، و پوشش، و ظرفی که در آن غذا خورند، ج، اَطْباق و نیز ظرف مسطحی است از چوب یا فلز یا بافته از چوب

(اَلطَّبَق) روی زمین، مهرهٔ پشت قسمت بیشتر شبانه روز، بارانی که همه جا را فرا گیرد، و یک نسل از مردم. و اَطْباقُ الرَّأْسِ استخوانهای سر

(اَلطِّبْقَة) دام و تله، ساعتی از روز ج، طِبَق و طِبَق

(اَلطَّبَقَة) مرتبه، حال، یکدسته یا صنف و رسته از مردم یا از چیز، ج طَبَقات

(اَلطَّبِق) پیچیده، (برخلاف گسترده)

(اَلطَّبِیق) ساعتی از شب، ج، طُبُق و (طَبِیق و طِباق) بمعنی برابر و مطابق است

(طِباقُ الْاَرْضِ) آنچه برفراز آن است مانند آسمانها

(اَلطّابِق و الطّابَق) ظرفی که در آن چیز بپزند، و شاید (تابه) فارسی باشد، نیمه و شقهٔ گوسفند، ج، طَوابِق و طَوابیق، شیشه و آجر نظامی، و طابَق باصطلاح امروز یک اشکوب از عمارت را گویند

(اَلْمُطْبَق) زندان زیر زمین

(اَلْمُطْبِقات) بلاها و گرفتاریها

(اَلْمُطَبِّق) کسی که با رأی خود امور را حل کند، و رأی رسا داشته باشد

(اَلطَّبْل) دُهل یک رویه باشد یا دو رویه، ج، طُبُول و اَطْبال

(اَلطَّبّال) دهل زن و صاحب دهل

(اَلطِّبالَة) دهل زنی

(اَلطَّبْن و الطَّبَن) گروه بسیار

(اَلطُّبْن) عود و طنبور

(اَلطَّبَن و الطِّبْنَة) هوش و زیرکی

(اَلطُّبْنَة) صدای طنبور

(اَلطَّبانْجَة) طپانچه، ج، طَبَنْجات

(اَلطَّجْن) مص، بریان کردن گوشت

(اَلطّاجَن) تابه که در آن بریان کنند

(اَلطَّحّ) مص، گستردن و پاشنه خرامیدن، و مالیدن و کوفتن

(طَحَرَ ـِ طَحْرًا وطَحِيرًا وطُحَارًا) ناله و ناله نفس خود را برآورد

(اَلطَّحِير والطُّحَار) بکنوع اسهال که در آن عیش باشد و شخص را به نفس کشیدن فشار دادن اندازد

(اَلطِّحَال) اسپرز، ج، اَطْحِلَة وطُحُل وطِحَالات

(اَلطُّحَال) بیماری اسپرز

(اَلطُّحْلَة) رنگی است میان تیرگی و سیاهی و اندک سفیدی که برنگ اسپرز باشد

(اَلطَّحْلَب) چیز سبز رنگی است که روی آبهای راکد و مانده ظاهر شود، و عوام آنرا پلاس قورباغه گویند

(اَلطَّحْمَة) بهترین جاهای رودبار

(اَلطُّحْمَة) شتران بسیار و مرد بسیار کارزار کننده

(مَطْحُوم) پر از هرچیه باشد

(طَحَنَ ـِ طَحْنًا) گندم یا دانه دیگر را آرد کرد

طَحَنَتْ اَلْمَنِيَّةُ اَلْقَوْمَ اجل و مرگ آنها را نابود کرد

(اَلطِّحْن والطَّحِين) آرد

(اَلطَّاحِن) گاوی که هنگام خرمن کوفتن در وسط گاوان خرمن کوب بندند

(اَلطَّاحِنَة) مؤنث (طَاحِن) دندان آسیا، ج، طَوَاحِن

(اَلطَّاحُون والطَّاحُونَة) آسیا که با آن آرد کنند، ج، طَوَاحِين

(اَلطَّحَّان) آسیابان و آرد فروش

(اَلطَّحَّانَة) آسیابانی و آرد فروشی

(اَلطَّحُون والطَّحَّانَة) جنگ، سپاه، اشتران بسیار

(اَلْمِطْحَنَة) آسیا، ج مَطَاحِن

(اَلْمَطْحَنَة) محل آرد کردن ج، مَطَاحِن

(طَحَا يَطْحُو طَحْوًا) چیز را گسترد و بدراز کشید (ممتد کرد) و یا چیز گسترده و ممتد شد، و ماه درخشید و دور گردید شخص

(اَلطَّحْو) گستردن و گسترده شدن و ممتد گردیدن

(اَلطَّحّ) انداختن و دور کردن چیزی

(اَلطِّحَاء) ابر مرتفع، اندوه نهانی دل

(اَلطَّحِيَّة) تثلیث (ط) تاریکی و تکه ابر، طَحِيَّة حماقت و کولی

(اَلظَّلْمَاء والظَّلْمَاء) شب بسیار تاریک

(طَرَّ ـُ طَرًّا) اَلْماشِيَةَ رمه را سخت راند، اشترانرا گرد آورد، چیز را برید، جامه را درید، بکسی یا قومی گذشت، کارد را تیز کرد، ساختمانرا از نو ساخت، مال را غارت کرد

(اَلطُّرّ) طرف، جانب

(اَلطَّرَّة) تهیگاه

(اَلطُّرَّة) چهره، پیشانی، دنگار جامه، کرانه و جانب هر چیزی، حاشیه کتاب، و کرانهٔ رود و رودبار و موی پیچ خورده یا مرتب شده بر پیشانی، ج طُرّات و طُرَر و طِرار و (طُرَّة) نیز نشانه شاهی باشد که بر فرمانها و منشورهای پادشاهی بر روی سکه بکار رود

(طَرَءَ ـَ طَرْءًا و طُرُوءًا) ناگهان و از دور بر آنها ظاهر یا وارد شد، ناگهان بخاطر یا ذهن آمد

(طَرُؤَ ـَ طَراءَةً و طَراءًا) گیاه یا گل و غیره تر و تازه و شاداب گردید

(اَطْرا اِطْراءًا) در مدح مبالغه کرد

(اَلطَّرِيّ) تر و تازه و شاداب

(اَلطّارِئ) فا، بیگانه، کسیکه ناگاه آید ج، طُرّاء و طُرَءاء

(اَلطّارِئَة) مؤنث (طارِئ) بلا و پیش آمد ناگهانی، ج طَوارِئ و طارِئات

(طُرْأَة) سیل، و سیل عظیم که یکدفعه آید

(طَرِبَ ـَ طَرَبًا) شادمانی نمود، از شادی یا از حزن باهتزاز آمد

(طَرَّبَهُ و اَطْرَبَهُ و تَطَرَّبَهُ) او را به طرب آورد

(اِسْتَطْرَبَ) شادمانی او شدت یافت، طلب طرب و شادمانی نمود، اشترانرا با آواز بحرکت آورد

(اَلطَّرَب) شادمانی، اندوه (از اضداد) و جنبش و میل بسوی چیزی

(اَلطَّرُوب) مرد بسیار طرب کننده

(اَلْمَطْرَب و اَلْمَطْرَبَة) راه تنگ ج، مَطارِب

(اَلْمُطْرِب) باصطلاح امروز مغنی و طرب آورنده را گویند

(مَطارِب) راههای متفرقه

(اَلطِّرْبال) مناره و هر ساختمان بلند، علم یا نشانه که از دور دیده شود، سنگ بزرگ که از فراز کوه نمایان باشد، ج،

طَرَابِيل ،

(طَرَحَ ـَ طَرْحًا) انداخت . دور انداخت ، طَرَحَ الثَّوْبَ عَلَيْهِ جامه را بر خود افکند

(طَرِحَ ـَ طَرَحًا) زشت خوی گردید وضع زندگانی او خوب شد و در نعمت و خوشی قرار گرفت

(اِطَّرَحَهُ) افکند ، دور افکند او را

(اَلطَّرْح) دور افکنده و افکنده شده و جنین که مادر بناهنگام ترس افکند

(اَلطَّرَح) مص ، جای دور انداختن

(اَلطَّرْحَة) طیلسان ، و چادر که بر سر زنند

(اَلطَّرِيح) دور افکنده ، یا افکنده شده

(اَلْأُطْرُوحَة) مسئله که طرح شود

(اَلْمَطْرَح) جای افکندن ، و فرش ج ، مَطَارِح

(اَلطَّرْخَان وَاَلطُّرْخَان) رئیس ، و سرور ج ، طَرَاخِنَة

(اَلطَّرْخُون) معرب (ترخ) سبزی خوردنی معروف به ترخون

(طَرَدَ ـُ طَرْدًا وَطَرَدًا) راند و دور کرد و بخشونت ، تبعید نمود ، و شتر را از اطراف گرد آورد و راند

(طَرِدَ ـَ طَرَدًا) شکار پرداخت و شکار را دنبال کرد

(طَارَدَ طِرَادًا ، مُطَارَدَةً) حمله آورد بر طرف ، و یا دو گروه بهم حمله آوردند

(اِطَّرَدَ) دور شد ، امر از پی هم آمد راست و مستقیم شد ، و روان گشت

(اِسْتَطْرَدَ) از پی هم آمد حدیث یا کار ، از روی کمیت فرار کرد ، و اِسْتَطْرَدَ اِلَيْهِ الْأَمْرُ ، امر باو رسید

(اَلطَّرَّاد) بسیار راننده ، و کشتی جنگی سریع السیر ، و جای فراخ ، و رود بلند

(اَلطَّرِيد) رانده شده ، فراری ، کسی که پس از دلگیری زاده شود

(اَلطَّرِيدَان) شب و روز

(اَلطَّرِيدَة) شکار دنبال شده ، آنچه از اشتران یا رمه روزیده شده ، ج ، طَرَائِد

(اَلطِّرَاد) مص ، مستقیم و تندرفتن

(اَلطَّرْد) دورکردن، راندن مستقیم (برخلاف عکس)،
(اَلْمَطْرَدَة) وسط راه، آنچه موجب طرد شود
(اَلْمَطْرُود) رانده شده، دورشده
(طَرِدَ ـَ طَرَدًا) پس از زشت خوئی خوشخو شد، طَرِدَ فِی اَلْمَلْبَس، در جامه مقید شد، وخز جامه‌ای فاخر وگرانبها پوشید
(طَرَّزَ اَلثَّوْبَ تَطْرِیزًا) بر جامه نقش ونگار انداخت ودوخت
(اَلطَّرْز) هیئت شکل، روش، وسَق
(اَلطِّرَاز) نگار جامه، طبیعت شکل ونمط، وجائی که جامه‌های خوب بافند، و گستردنی، وجامه‌ای که برای سلاطین بافند ج، طُرُز
(اَلْمُطَرِّز) کسی که کارش نقش ونگار جامه شد، وطِرَازَة پیشه آن است
(طَرَسَ ـُ طَرْسًا) نوشته یا چیزرا محو کرد، کتابرا نوشت
(اَلطِّرْس) نامهٔ کاغذ ونامهٔ کتاب که محو کرده یا زیرآن نویسند، ج، اَطْرَاس وطُرُوس
(طَرَّسَ اَلْکِتَابَ) سیاه کرد کتابرا تباه کرد آنرا، وباز نوشت برآن نوشته که در کتاب نامه بود
(تَطَرَّسَ) چیز پاکیزه وخوب خورد، پرهیز کرد، تبرّی ودوری نمود از چیزی وَ آن نپرداخت وتوجه نکرد
(اَلطَّرَش واَلطَّرَشَة) کری، وطَرِش، کرشد
(اَلْأَطْرَش وَالْأَطْرُوش) کر
(تَطَارُش) خودرا بکری زدن
(اَلطَّرَط) احمقی وکولی وکمی موی پلک وابرو
(اَلطَّرِط) مرد احمق وکول وناوان
(اَلْأَطْرَط واَلطَّارِط) کسی که موی ابروانش کم باشد، مر، طَرْطَاء، وامرئة طَرْطَاء، زنی که موی پلکش کم باشد
(اَلطَّرْطُور) مرد بلند قد وباریک اندام، وپوششی است که زنان برسرانداز

و تازیر شانه آویخته شود

(طَرَفَهُ ـِ طَرْفاً) طپانچه (سیلی) باو زد، و رد نمود او را، طَرَفَهُ عَنْهُ او را منصرف کرد و برگردانید، و (طَرَفَ بَصَرَهُ) پلک چشم را برهم گذاشت و (طَرَفَ ـِ بِعَیْنَیْهِ) دو چشم خود را برهم زد، یا دو پلک را حرکت داد

(طَرُفَ ـُ طَرَافَةً) نو و تازه شد

(اَطْرَفَ) سخن یا چیز تازه و زیبا آورد دو پلک را برهم نهاد یا برهم زد، اَطْرَفَهُ، چیز تازه و تحفه باو داد

(تَطَرَّفَ) بیکسو شد، با دیگران نیامیخت زیاده روی کرد، اطراف چیز را گرفت، یا باطراف آن رسیدگی کرد، یا آنرا برگزید

(اَلطَّرْف) مص، چشم، و آخر و پایان هر چیز، و کناره هر چیز، ج اَطْرَاف و نَظَرَ بِطَرْفٍ خَفِیٍّ، با گوشه چشم یا چشم نیم بسته نگریست

(اَلطِّرْف) مرد نیکو تبار و کریم الطرفین ج، اَطْرَاف، و حیوانات کریم الطرفین را نیز گویند و بر طُرُوف و اَطْرَاف جمع بندند

م، طِرْفَة، و مال نو، و گیاه که هنوز شکوفه آن نشکفته باشد

(اَلطُّرْفَة) سخن و نکته نو و نیکو، و مال نو، و شگفت و نادر از هر چیز

(اَلطَّرَافَة) مص، بهمان معنی است

(اَلطَّرَف) منتهی هر چیز و کناره آن طرف و ناحیه، قسمتی از چیز، مرد عالی تبار و جوانمرد، ج، اَطْرَاف، جج، اَطَارِیف

(اَطْرَاف) اطراف بدن، دو دست و دو پا و سر میباشند، و اَطْرَافُ النَّاسِ، مردم عادی، و یا اشراف و نجباء آنها هستند

(اَلطَّرِف) کسی که بر امری و در جائی دوام نیاورد (بلهوس) و کسی که نسب و تبار شریف نو بدست بیاورد

(اَلطَّرْفَة) یکبار برهم زدن پلک یا چشم، نقطه سرخ رنگی که در چشم افتد

(اَلطَّرْفَاء) درخت گز

(اَلطَّارِف) مال نو بدست آمده که در برابر آن (تالد) است

(اَلطَّارِقَة) مال بسیار که تازه بدست آورده شده، ج طَوَارِف

(اَلطَّوَارِف) چشمها، و طَوَارِفُ الْخِبَاء اطراف چادر که برای گریستن بخارج برداشته شود

(اَلطَّرِيف) نادر و شگفت از هر چیز، و مال تازه که در برابر (تلید) است، و شرف و نسب عالی تازه، ج، طُرُف و طِرَاف

(اَلطَّرِيفَة) مؤنث (طریف)، سخن پسندیده و نادر ج، طَرَائِف، و طَرَائِفُ سخنان برگزیده نیکو

(اَلْأُطْرُوفَة) سخن نادر و مستحسن

(اَلطِّرَاف) چادر و خیمه چرمین، و آنچه از اطراف کشت گرفته شود، ج، طُرُف و شرف و مجد

(اَلْمُطْرِف) مالی که تازه بدست آمده باشد

(اَلْمِطْرَف وَالْمُطْرَف) جامه از خز ج، مَطَارِف و امرؤ القیس خز زنانه را گوید

(اَلْمَطْرُوف) مردی که هر دم بسوی چشم داشته باشد، م، مَطْرُوفَة و آن- زنی است که هر کس خز شوی خود چشم دارد

(طَرَقَ یَطْرُقُ طَرْقًا وَطُرُوقًا) با تک زد، چیز را بهم زد، و را بهم کوفت، شب بر قومی یا کسی وارد شد

(طُرِقَ) کم عقل شد

(طَرَّقَ) راه داد، راه ساخت، آهن را با تک کوبید و پهن کرد، طَرَّقَ طَرِيقَةً راه و روش تازه ای آورد

(اَطْرَقَ) خاموش گردید و چیز نگفت، سر بزیر افکند و بزمین نگریست

(تَطَرَّقَ إِلَيْهِ) راه یافت براو

(تَطَارَقَ الشَّيْءُ) از پی هم آمد چیز، و تَطَارَقَ الْقَوْمُ از پی هم آمدند

(اِسْتَطْرَقَ) از راهی گذشت، جائی را برای خود راه قرار داد

(اَلطَّرْق) زدن، یا کوفتن با تک و با رک یا سنگ فال زدن

(اَلطَّرْف وَالطَّرْفَة) دام مانند آن

(اَلطِّرْفَة) نوعی از کوفتن، و رسم و روش، ج طِرَق

(اَلطَّرْقَة) راه، روش و عادت، طبع، سنگهای روی هم چیده، و تاریکی،

واحمقی یا کولی وراه بسوی چیزی ، ج ،
طُرَق
(اَلطَّرِيق) راه ، ج طُرُق و
اَطْرِقَة و اَطْرِقاء ، ج ، طُرُقات
(اَلطَّرِيقَة) رسم وروش ، حالت
ومذهب وآئین ، وشریف وبزرگ قوم ، وعمو
سایه‌بان ، ج ، طَرائِق
(طَرائِقُ الدَّهْرِ) پیش آمد وتقلبات
آن است
(اَلطَّارِق) آینده وشب ، ج ،
طُرّاق و اَطْراق ، وستاره وصبح
(اَلطَّارِقَة) بلا ، وقوم وخویش
شخص ، ج ، طَوارِق و طَارِقات
(اَلمِطْرَق والمِطْرَقَة) پتک ، وچوبی
کرسیم با آن زنند ، ج مَطارِق
(اَلطِّرْم والطَّرْم) عسل با موم
(اَلطِّرِمّاح) مرد با نسب ومشهور و
بلند قدر و بلند نظر وپیش بین در کارها
(اَلطِّرْمِس) تاریکی سخت
(اَلطُّرْمُوسَة) نان که در خاکستر گرم پزند
(طَرَوَ يَطْرُو و طَرِيَ يَطْرَى طَراوَةً
وَطَراءَةً) تر و تازه وشاداب گردید شاخ
یا سبزه وغیره
(طَرا يَطْرُو طَرْوًا) عَلَيْهِمْ از راه دوری
برآنها وارد شد
(طَرّى) الشَّيْءَ تر و تازه نمود آنرا
(اَطْرَى اِطْراءً) خوب گفت و مدح
کرد و در مدح مبالغه نمود
(اَلطَّرِيّ) تر و تازه
(اَلْأُطْرِيَّة) رشته که از خمیر بریده شود
برای خوردن
(اَلطَّسّ) مص ، ج اَطْساس
و طُسُوس و اَلطَّسَّة ، ج ، طَسّات
و طِساس) تاس وظرف از
مس (کلمه از کلمات غیر عربی است و از فارسی
گرفته شده)
(اَلطُّسّاة) تخمه دمبیضه
(اَلطَّسْت) تشت ، ج ،
طُسُوت
(اَلطَّسْم) مص ، تیرگی ، تاریکی
(اَلطَّشّ) باران ریزه که پیش از دم
نم ، باشد

(اَلطَّشَّة) پسر خردسال
(اَلطَّشَّاش) سستی بنائی، وچکیده آب و اشک وغیره
(اَلطَّشَّة) بیماری زکام مانندی است
(اَلطَّشْت) تشت
(طَعِمَ ـَ طَعْمًا وطُعْمًا وطَعامًا) خورد، چشید، درخت را پیوند زد، طَعِمَ عَلَيْهِ، بر او قادر شد
(طَعَمَ ـَ طَعْمًا) سیر شد
(طَعَّمَ تَطْعِيمًا) پیوند زد درخت را از درخت دیگری، مایه آبله یا سرم مرض دیگری را تزریق کرد، و استخوان دارای مغز شد
(اَطْعَمَ) غذا داد، خوراند، طعمه داد
چیز دارای طعم و مزه شد، یا مزه اش تغییر یافت
(طاعَمَهُ) با او خورد، پرنده یا کبوتران با منقار بهم غذا خوراندند
(تَطَعَّمَ تَطَعُّمًا) چشید غذا یا چیز دیگر را
(اِسْتَطْعَمَ) مزه چیز را دریافت، خوراک طلبید، غذا را چشید تا مزه و طعم آنرا بداند
(اَلطَّعْم) مزه که با چشیدن درک شود، ج، طُعُوم، و مزه و اشتهای طعام، و مَرْجُلٌ ذُو طَعْمٍ مرد با عقل و حزم
(اَلطُّعْم) خوراکی، قدرت و توانائی دانه که برای پرنده یا ماهی افکنند که آنرا بدام آورند
(اَلطُّعْمَة) روزی، خورش، دعوت بخوردنی، و وجه روزی و کسب
(اَلطَّعام) مص، خوردنی، آنچه خورده شود، ج، اَطْعِمَة، گندم
(اَلطَّعّامِيّ) خوردنی فروش
(اَلْمَطْعَم) محل غذا خوردن، و خوردنی و امروز رستوران و مهمانخانه را گویند، ج مَطاعِم
(اَلْمِطْعَم) پرخور، و مِطْعَمَة
(اَلْمِطْعام) آنکه همیشه مهمان دارد، و مردم را بسیار دعوت کند
(اَلْمُطْعِم) مفع، روزی دار
(اَلْمَطْعُوم) آنچه خورده یا آشامیده شود، و شاخه پیوند شده، و مایه آبله، و شاید بمایه دیفتری و وبا وغیره نیز اطلاق شود

(طَعَنَ ـُ طَعْنًا) بانیزه زد، طَعَنَ فِي السِّنِّ سالخورده و پیر شد، تمام شب را رفت، طَعَنَ فِي عِيبٍ او را گفت

(طُعِنَ) نیزه خورد، و چار طاعون شد

(تَطَاعَنَ الْقَوْمُ تَطَاعُنًا) بهم نیزه زدند

(اَلطَّعْنَة) نیزه زدن، و یکبار نیزه زدن، و اثر نیزه در بدن، ج، طَعَن، طَعَنات

(اَلطَّعْن) نیزه زدن، و عیب کسی گفتن

(اَلطَّعَّان) بسیار نیزه زن بدشمن

(اَلطَّعِين) نیزه خورده، ج طُعُن

(اَلْمِطْعَنَة) بهم نیزه زدن، نیزه های

(اَلطُّغْرَاء وَالطُّغْرَى) علامتی است که از خطوط درهم تشکیل شده و نام سلطان و القاب او را در بر دارد، و بر فرمانها و کشورهای سلطانی رسم شود، ج، طُغْرَاءَات طُغْرَيَات

(اَلطُّغْمَة) جماعت از مردم که حالشان یکسان باشد، ج طُغَم

(اَلطَّغَام) نادانان و فرومایگان، و اوباش، و پرندگان پست

(اَلطَّغَامَة) واحد (طَغَام) و مرد احمق

وکول

(طَغَا يَطْغُو طُغْوًا وَطُغْوَانًا) از حد و اندازه تجاوز کرد، و یا خروشید سیل فزون شد و بالا آمد

(تَطَاغَى) خروشید

(أَطْغَاهُ) او را طاغی و سرکش کرد

(اَلطَّغْوَة) جای مرتفع، ج، طَغَوَات

(اَلطَّغْوَى) سرکشی و طغیان

(اَلطَّاغُوت) متعدی سرکش، و پیشوای گمراهی، و شیطان که مردم را از راه راست و نیکی باز دارد، هر معبودی جز خدا، ج طَوَاغٍ وَطَوَاغِيت

(اَلطَّوَاغِي وَالطَّوَاغِيت) بتخانه ها

(طَغَى وَطَغِيَ يَطْغَى طَغْيًا وَطُغْيَانًا وَطِغْيَانًا) از حد و اندازه درگذشت، و بلند شد بطوریکه از اندازه درگذشت، و کفر و ظلم و ستم و مصیبت از حد تجاوز نمود، آب بالا آمد و مرتفع شد

(أَطْغَى إِطْغَاءً) او را وادار به طغیان و زیاده روی و خروج از حد نمود

(اَلطَّغْی) آواز
(اَلطَّغْیَة) اندک از هر چیز، وجای بلند وسرکوه وسخترین جای آن
(اَلطّاغی) فا، ظالم وستمگر، ج طُغاة وطُغاوُن
(اَلطّاغِیَة) بسیار ستمکار، ومتکبر واحمق، وصاعقه، واعراب پادشاه روم را طاغیة میگفتند
(طَفَّفَ) الصّاعَ اَوِالمِکْیالَ پیمانه را اندکی کم کرد، وطَفَّفَ عَلی عِیالِهِ برعیال خود سخت گرفت ورفتی بخیلی نمود
(طَفُّ الصّاعِ) به بُنی پیمانه
(اَطَفَّ) الکَیْلَ پیمانه را تا لب پر کرد، واَطَفَّ عَلَیْهِ، از فراز وبلندی بر او برآمد وشرف شد، وبرا و مشتمل شد
(اَلطَّفّ) بلندی از زمین، طرف وناحیه کنارهٔ رود، وامنهٔ کوه، فضای خانه، ج، طُفُوف
(اَلطَّفَف والطَّفاف) لبه ظرف وپیمانه
(اَلطَّفاف والطِّفاف) سیاهی شب ونزدیکی غروب آفتاب
(اَلطَّفیف) اندک، غیرتمام، حقیر وپست وفرومایه
(اَلطّافَة) گرداگرد باغ وبستان، وما بین کوه ودشت
(اَلطَّفّ والطَّفّاف) اسب سبک وسریع
(اَلطَّفْفَفَة) آنچه زاید بر سر پیمانه باشد
(طَفِئَتِ النّارُ طُفُوءًا) آتش خاموش شد
(اَطْفَأَ النّارَ) آتش را خاموش کرد وکشت، واَطْفَأَ الحَرْبَ جنگ را خاموش کرد وفرونشاند
(اِنْطَفَأَ اِنْطِفاءًا) خاموش شد، وفرونشست
(اَلْمُطْفِئ) فا، خاموش کننده
(اَلْمِطْفَأَة) آلت آتش نشانی، ج، مَطافِئ
(طَفَحَ ـَ طَفْحًا وطُفُوحًا) پر لبریز شد، مست از شراب شد ودر آن افراط نمود

(اَلطِّفاح) پری و لبریزی
(اَلطُّفاحَة) سر رفته هر چیز مانند کفک آب وغیره
(اَلطَّفْحان) هر چیز که از پری لبریز شود، م، طَفْحی
(اَلطّافِحَة) خشک از هر چیز
(طَفَرَ ـِ طَفْرًا و طُفُورًا) جست و خیز برداشت از جای بلندی
(اَلطَّفْرَة) جستن از بلندی
(اَلطَّفِس) پلید و نجس
(طَفُسَ ـُ طُفُوسًا) مرد
(طَفِقَ ـَ و طَفُقَ ـُ طَفَقًا و طُفُوقًا) شروع کرد به کاری، و طَفِقَ بِمُرادِهِ، بمراد خود رسید و بآن دست یافت
(طَفُلَ ـُ طُفُولَةً و طَفالَةً) نرم و ناز پرورده شد
(تَطَفَّلَ تَطَفُّلًا) طفیلی شد، حال کودکان بخود گرفت
(اَلطَّفْل) نرمی و ناز پروردگی، ج طِفال و طُفُول م، طَفْلَة
(اَلطِّفْل) ج، اَطْفال، کودک و کوچک از هر چیز، م، طِفْلَة و حاجت وشب، و خورشید، نزدیکی غروب، و اخگر
(اَلطَّفَل) مص، آخر روز و نزدیکی غروب، و تاریکی، و باران
(اَلطُّفال و اَلطَّفال) گل و لای خشک
(اَلطُّفُولِيَّة و اَلطُّفُولَة و اَلطَّفالَة) کودکی و دوران آن
(اَلطُّفَيْلِيّ) کسی که بدون دعوت بجائی که مهمانی است برود و خود را بر دیگران تحمیل کند
(اَلْمُطْفِل) زن یا حیوان بچه دار ج، مَطافِل و مَطافيل
(طَفا يَطْفُو طَفْوًا و طُفُوًّا) بر روی آب آمد و فرو نرفت، آهو بشدت دوید
(اَلطَّفاوَة) خس و خاشاک و کفک که روی آب ایستد، و هالهٔ که دور ماه یا آفتاب ظاهر شود
(اَلطَّقْس) حالت جو و عوارضی که در هوا ظاهر میشود، رسم و روش، و اکنون

برنظام وترتیب قافیهٔ شواعر دینی اطلاق شود
ج ، طُقُوس
(اَلطَّقْطَقَة) صدای سُم ستوران وجای سخت ، وصدای سنگریزه
(طَلَّ ـُ طَلّاً) طَلَّ الْغَرِيمَ ، طلبکار را بوعدهٔ امروز وفردا انداخت ، و طَلَّ حَقَّهُ ، حق اورا کم کرد ، وطَلَّ النَّدَى الْأَرْضَ باران ریز یا شبنم بر زمین بارید
(طُلَّ الدَّمُ) خون بهدر رفت ، ویه گرفته نشد
(اَطَلَّ) خون را بهدر روا یگان بیاخت ، روزگار یا وقت نزدیک شد ، واَطَلَّ عَلَيْهِ برا ومشرف شد
(اَلطَّلّ) مص ، باران ریزه واندک وشبنم ، ج ، طِلَال وطُلَل ، وچیز خوش وخوش نما ، ومرد سالخورد ، ونیکو کرپسندیده باشد
(اَلطُّلّ) شیر ، یاخون ، وگردن
(اَلطِّلّ) مار
(اَلطَّلَّة) نیکو پسندیده ، بوهای خوش ومی خوشگوار ، وهمسر مرد ومرغزار که شبنم بر آن نشسته باشد ، وزن پیر وبیهوده گوی
(اَلطَّلَاء) خون بدر رفته
(اَلطَّلَل) ویرانه خانه ، وجای مرتفع وجسم کالبد هر چیزی ، ج ، اَطْلَال و طُلُول
(اَلْمُطَلّ) جای مرتفع که از آن بزیر نگرند
(طَلَبَ ـُ طَلَباً) جست چیز را گرچه بدست آورد ، و طَلَبَ إِلَيْهِ ازاو خواهش نمود
(طَلَبَ ـَ طَلَباً) دوری جست ، دور شد
(تَطَلَّبَ تَطَلُّباً) هر بار برای بدست آوردن چیزی باز حمت در جستجوی آن برآمد
(اَلطِّلْب) مرد خواهان زنان ، و معشوقه ، وانچه در پی آن باشند وبخواهند ج ، اَطْلَاب و طِلْبَة
(اَلطِّلْبَة) سفر دور
(اَلطَّالِب) فا ، محصل ، وجوینده وخواهنده ، ج ، طَلَبَة وطُلَّاب
(اَلطَّلَب) باز جستن وخواستن
(اَلْمَطْلَب) فا ، مقصد ، ومسئله ای

از علم ، ج ، مَطالِب

(اَلطَّلیب) بسیار جوینده ، ج ، طُلَباء

(اَلطَّلُوب) بسیار خواهنده ، ج ، طُلُب

(اَلْمَطْلُوب) مفع ، حق یا چیز یا مطلب یا شخص خواسته شده ، ج مَطالیب

(اَلطَّلْح) مص ، شکوفهٔ خرما ، موز ، درختان بزرگی هستند در ریگستان ، واحدش طَلْحَة ، ج ، طِلاح

(اَلطّالِح) تبه کار و بدکار (خلاف صالِح) ج ، طالِحُون ، طُلَّح

(اَلطَّلْس) مص ، چادر سیاه طیلسان

(اَلطِّلْس) نامه یا نامه پاک شده ، و جامهٔ چرک ، ج ، اَطْلاس

(اَلطُّلْسَة) تیرگی آمیخته بسیاهی ، ابر تنک ، ج ، طُلَس

(اَلطَّلّاسَة) تخته پاک کن

(اَلْاَطْلَس) جامهٔ کهنه ، و گرگ تیره رنگ ، و دزد ، و جامهٔ ابریشمین

(طَلَعَ طُلُوعًا و مَطْلَعًا و مَطْلِعًا) ماه یا آفتاب یا ستاره بردمید و ظاهر شد ، طَلَعَ عَلَیْهِمْ ، بآنها روی آورد ، و طَلَعَ عَنْهُمْ ، از نزد آنها غایب شد و دور گردید

(طَلَعَ ـَ و طَلِعَ ـَ طُلُوعًا) بر فراز کوه برآمد ، طَلَعَ عَلَی الْاَمْرِ بر کار مطلع شد

(طالَعَهُ مُطالَعَةً و طِلاعًا) بر آن آگاه شد و دقت نمود در آن ، کتابرا خواند

(تَطَلَّعَ) واقف و آگاه شد ، و خرامید و در کار پیوسته نگریست ، و در انتظار بسر برد

(اَطْلَعَ) ماه یا ستاره بردمید ، گیاه روئید و برآمد ، درخت شکوفه و غنچه کرد ، اَطْلَعَ عَلَی الشَّیْءِ از فراز بر چیز نگریست ، اَطْلَعَهُ عَلَی الْاَمْرِ او را آگاه کرد بر امر

(اِطَّلَعَ) دانست ، واقف گردید

(اَلطَّلْع) اندازه و مقدار ، شکوفه یا غنچهٔ خرما

(اَلطَّلْع و الطِّلْع) جای بلند ، دیدگاه ناحیه

(اَلطَّلْعَة) دیدار، رؤیت
(اَلطَّلِيعَة) مقدمهٔ سپاه، ج، طَلَائِع
(اَلطَّالِع) فا، ماه نو، فجر کاذب و تفاؤلی که راجع به سعد و نحس از روی ستاره کنند ج. طَوَالِع
(اَلطُّلُوع) بمعنی (طالع) است
(اَلْمَطْلَع وَالْمَطْلِع) جهت طلوع ستارگان نزد بهان، آنچه بر آن بالا روند یا بر آن برآیند، ج، مَطَالِع و مَطْلَعُ الْقَصِيدَة، بیت اول قصیده
(اَلْمُطَّلِع) فا، دانا و آگاه و بکار و امر، قوی و قاهر و بلند
(اَلطَّلَف) بخشش، و رایگان و بیهوده
(طَلِقَ ـَ طَلَقًا) وحشی شد، دوری نمود
(طَلَقَتْ ـُ طَلَاقًا) زن از شوهر طلاق گرفت، و خود را به ورها کرد
(طَلُقَ ـُ طُلُوقَةً وَطَلَاقَةً) گشاده رو و خندان شد
(طُلِقَتِ الْمَرْأَةُ طَلَقًا) زن را درد زایمان گرفت
(طَلَّقَ تَطْلِيقًا) زن خود را به ورها کرد قوم یا خانواده خود را رها کرد، بدرخت خرما مایه درخت نر زود تا خرما دهد
(اَطْلَقَ اِطْلَاقًا) رها کرد، بندی یا اسیر را آزاد نمود، اَطْلَقَ يَدَهُ، دست خود را در کار خیر باید گشاد
(تَطَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ) زن از شوهر خود طلاق گرفت
(اِنْطَلَقَ) رفت، وَاِنْطَلَقَ لِسَانُهُ زبانش روان شد در سخن
(اَلطَّلَق) مص، درد زایمان، آهو، ج، اَطْلَاق
(اَلطَّلِق وَالطَّلْق وَالطُّلُق وَالطَّلِيق) آزاد که بندی و مقیّد نباشد
(اَلطَّلْق وَالطَّلَق) ماده معدنی معروفی است که گردآن را استعمال کنند و فرنگیان (تلک) گویند و گاه بجای شیشه به کار رود
(اَلطَّلَاق) یله و رها کردن زن و فسخ عقد زناشوئی
(اَلطُّلَقَاء) اهل مکه هستند که پس از فتح

مکه آزاد شدند

(اَلطَّلِيق) آزاد و رها شده ، و خنده رو

(اَلطَّالِقَة و الطَّالِق) زن وارسته از قید زناشوئی

(اَلْمِطْلَاق) بسیار طلاق دهنده

(اَلْمُطْلَق) آزاد و رها ، ضد مقیّد

(اَلطُّلْمَة) نان ، ج ، طُلَم

(اَلْمِطْلَمَة) چوبی که خمیر را با آن باز و نازک کنند

(اَلطَّلَا و الطَّلْو) بچّه آهو موقع ولادت و کوچک از هر چیز ، ج ، اَطْلَاء و طِلَاء و طِلْيَان

(اَلطِّلْو) گرگ

(اَلطُّلْوَة) سفیده دم

(اَلطَّلَاوَة) به تثلیث (ط) زیبائی و دلپذیری ، جادو ، خوبی و شادمانی

(اَطْلَى) با قطران یا مادّه دیگری خود را آغشته کرد یا بر دیگری مالید

(اَلطِّلَى) لذّت و خوشی

(اَلطِّلَاء) قطران ، آب انگور که دو ثلث آن جوشیده باشد ، و کنایه از شراب نیز میباشد

(اَلطُّلْيَة و الطُّلَاة) گردن ، ج طُلًى

(اَلطَّلِيّ) برّه ، ج طُلْيَان

(طَمَّ ـُ طَمًّا) چاه یا گودال را انباشت و با زمین برابر کرد

(اَلطِّمّ) آب ، دریا ، و عدد بسیار و مرد رسا ، و شگفت ، و شگفتی ، و اسب نیکو روی

(اَلطَّامَّة) بلا که از سایر بلاها سخت تر باشد ، روز قیامت

(اَلطَّمْث) مص ، پلیدی و آلودگی و فساد ، و خون ، و دودلی و بدگمانی ، و سودن (لمس کردن) ، و حیض

(اَلطَّامِث) زن حائض و بی نماز

(طَمَحَ ـَ طَمْحًا و طِمَاحًا و طُمُوحًا) نظر خود را بسوی او بلند کرد و تند نگریست

(طَمَحَتِ الْمَرْأَة) زن از خانه شوهر بدون اجازه در آمد و بخانه پدر رفت ، یا بمردان دیگر جز شوی خود نظر کرد ، نسبت بشوهر نافرمانی « نشوز » کرد

(اَطْمَحَ بَصَرَهُ اِلَيْهِ) دیده بلند کرد

نظر کرد بسوی او
(طَمَّاتُ الدَّهْرِ) سختیهای روزگار
(اَلطِّمَاح) سرکشی نافرمانی زن از شوی
و خودخواهی وفخر
(اَلطَّمَّاح) آزمند وحریص، وبلندپرواز
کسی که بجاهای دور نظر داشته باشد
(طَمَرَ ـِ طَمْرًا) چیزرا زیرخاک کرد وپنهان
نمود
(طَمَرَ ـِ طَمْرًا) زخم آماس کرد،
دست ورم کرد
(طَمَرَ الشَّيْءَ) چیزرا بپیچید و در زیرخاک
پنهان کرد
(اَلطِّمْر) چادر وجامه کهنه، کسی که اسب
چیزی نباشد، ج، اَطْمَار
(اَلطِّمِرُّ وَالطِّمِرِّيُّ) اسب نیکرو
بلند دست و پا
(اَلطُّمْرَة) نادانی
(طُمْرَة) اول جوانی
(اَلطَّامُور وَالطُّومَار) صفحه نوشته
(تومار یا طومار) ج، طَوَامِير
(اَلْمَطْمُورَة) کندهٔ زیرزمین که در آن
غله یا چیز دیگر پنهان کنند، زندان، ج
مَطَامِير
(طَمَسَ ـُ طُمُوسًا) دور یا ناپدید
ومحو و پاک گردید، و طَمَسَ بِعَيْنِهِ، دو
گر بست
(اِنْطَمَسَ) محو و ناپدید شد، روشنائی
دیده یا ستاره نابود شد
(طَمَسَ ـِ طَمْسًا) چیزرا نابود کرد
هلاک نمود، پوشاند و پنهان کرد، اثرش را
برانداخت
(طَمَسَ طَمَاسَةً) اندازه نمود. -
نگاهداشت
(اَلطَّمِس وَالْمَطْمُوس) نابینا
(اَلطَّمْطَام) میانه دریا ومعظم آن،
ومعظم هر چیزی
(اَلطَّمْطَمَة) شناکردن، وبزبان
غیرعربی سخن گفتن، ویا بلهجه عجمی سخن گفتن
(اَلطَّمَع) آز وآزمندی، جیره و
مواجب سپاه، ج، اَطْمَاع
(اَلطَّمَاعَة) میل وآزمندی نفس بسوی
چیزی از روی خواست وشهوت

(اَلطَّمَّاع والمِطْمَاع) پرطمع وبسیار آزمند

(اَلطَّمِع) آزمند وحریص وامیدوار ج ، طُمَعَاء و طَمِعُون

(اَلطَّامِع) آزمند وحریص وامیدوار

(اَلْمَطْمَع) مورد حرص وآز ، ج ، مَطَامِع

(اَلْمَطْمَعَة) آنچه آز وحرص را بحرکت آورد وبرانگیزد

(اَلطَّمَل) مص ، خمیر ، تمام مخلوق

(اَلطِّمْل) احمق ، فرومایه وپست ، شخص بیباک وهرزه ، جامه سیاه ، فقیر بدحال ، ج ، طُمُول

(طَمْأَنَ طَمْأَنَةً وطَأْمَنَ) پشت خودرا پست وخم کرد ، چیزرا آرام داد

(تَطَأْمَنَ) پست وخم شد وآرمید

(اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْنَانًا وطُمَأْنِينَةً) آرمید وگروید ، پست وهموار شد

(اَلطَّمِن) آرامیده ج ، طُمُون

(اَلْمُطْمَئِنّ) آرامیده وقرارگرفته ، وزمین پست

(طَمَا يَطْمُو طُمُوًّا وطَمِيَ يَطْمِي طَمْيًا) آب بالا آمد ورودخانه را پرکرد ، دریا پر ولبریز شد ، گیاه بلند شد

(طَمَتْ هِمَّتُهُ) همتش افزون شد

(طَمَا بِهِ الْهَمُّ) اندوه وغم براو چیره شد وشدت یافت

(طَنَّ ـِ طَنًّا وطَنِينًا وطَنَّنَ) مگس یا ناقوس یا درای وغیره صدا کرد ، وطَنَّ الرَّجُلُ ، مُرد

(اَلطُّنّ) اندام ، ج ، طِنَان و اَطْنَان وپشتواره نی ، وهیزم ومانند آن واحدش ، طُنَّة

(اَلطَّنَّان) بسیار آواز دهنده ـ (وزوزکننده)

(طَنَّان وطَنَّانَة) مشهور وپرآوازه

(اَلطُّنِّيّ) عظیم ، وتن آور وپرگوشت

(اَلطَّنِين) آواز وبانگ مگس وناقوس وغیره

(اَلطِّنْءُ) باقی جان ، وخواهش نفس ، ومرغزار ، وپشته بلند که آب آنرا نگیرد ، بیماری ، وخاکستر که آتش آن خاموش باشد

ذا، فرمانی، وفجور، وگستردنی
(اَطْنَبَتِ الرِّيحُ) باد شدید بگردوخاک وزمین گرفت
(اَلطُّنُبُ) طناب که سرایردهٔ خیمه را بدان بندند، یا میخ که خیمه را با آن استوار کنند، ج، اَطْنَاب و طِنَبَة
(اَلطَّنَبُ) کژی نیزه و درازی وسستی و درازی پشت
(اَلْمَطْنَبُ) گردن و دوش و بازو، ج مَطَانِب
(اِطْنَاب) در وصف و مدح یا ذم مبالغه کردن و تفصیل دادن سخن، (خلاف ایجاز)
(اَلْمُطْنِب) مداح همه کس، مفصل گو
(اَلطُّنْبُور والطِّنْبَار) یکنوع سازی است که سیمهای مسین دارد، و بفارسی نیز آنرا طنبور گویند، ج طَنَابِير
(اَلطَّنْبَل) کودن واحمق و گرانجان
(طَنَزَ يَطْنِزُ طَنْزًا) فسوس کردن، - (مسخره کردن)
(طَانِز) فسوس کننده
(طَنَّاز) بسیار فسوس گر
(طَنِفَ يَطْنَفُ طَنَفًا) متهم شد
(اَلطَّنِف) بدنیت، کم خوار، متهم
(اَلطَّنَف والطُّنُف والطَّنَف والطُّنُف) قسمت برآمده از کوه، و سر کوه، و کرانه های دیوار که افزیر آن باشد، و هر بلند و برآمدگی از بنا، و پوشش سر سرا که مانند سایبان پیش آمده باشد
(اَلطُّنْفُسَة والطَّنْفَسَة - و الطِّنْفِسَة) فرش گستردنی، و جاجیم و بوریا، و حصیر که از برگ یا شاخ خرما بافند ج، طَنَافِس
(اَلطِّنْفِس) هیچکاره و بی منظور و زشت روی
(اَلطَّنَى) مص، تهمت، بیماری خاکستری که آتش آن خاموش باشد
(اَلطَّنَى) فساد و فجور
(اَلطَّانِي) فا، زناکار، ج طُنَاة
(طَهَرَ يَطْهُرُ و طَهُرَ يَطْهُرُ طُهْرًا و طُهُورًا وَطَهَارَةً) پاک شد، طُهْرَتِ الْمَرْأَةُ زن از حیض و بی نمازی پاک گردید

(طَهَّرَ تَطْهِيرًا) پاک گردانید، چیزرا باآب شست و پاک نمود
(تَطَهَّرَ تَطَهُّرًا) خودرا پاک نمود، غسل کرد
(اَلطُّهْر) مدت پاکی زن، مدت بین دوحیض، اَطْهار نیز بهمین معنی است
(اَلطَّهُور) آنچه بایه وموجب پاکی شود از قبیل آب وغیره
(اَلطَّهارَة) مص، پاکی، وضو، غسل
(اَلطَّهارَة) پاکیزگی، پاکی غسل کردن
(اَلطّاهِر) پاک، ج، اَطْهار
(اَلْمِطْهَرَة والْمَطْهَرَة) ظرفی که با آن طهارت کنند، یا ظرف آب وضو، ج مَطاهِر
(اَلْمُطَهَّرَة) آلتی است برای ضد عفونی کردن لباس مریض وآنچه متعلق باوست
(اَلْمُطَهَّم) فربه، ولاغر (از اضداد) کامل اندام، بسیار زیبا از هرچیز
(اَلطَّهْمَة) سیاهی مایل بزردی، یا تیرگی مایل بسیاهی، یا سرخ مایل بسفیدی
(اَلطَّهْو والطُّهُوّ والطُّهْي والطَّهاية) طباخی، خوراک پزی، پختن وبریان کردن
(اَلطَّهْو) مص، کار، عمل
(اَلطُّهْي) جرم وگناه، وچیز پخته
(اَلطّاهِي) فا، آشپز، طباخ بریانی، نانوا، ج، طُهاة وطُهِيّ
مر، طاهِيَة، ج، طَواهٍ - و طاهِيات
(اَلطَّهايَة) آشپزی
(اَلطُّوب) آجر پخته یا خام، واحدش طُوبَة
(اَلطَّوْاب) خشت زن، یا آجرپز
(طاحَ طَوْحًا) هلاک گردید یا قریب بهلاک شد، تیر هدف را خطا کرد
(طَوَّحَهُ تَطْوِيحًا) اورا درهوا وهوس انداخت، واورا برانگیخت که خودرا درمهلکه اندازد، چیزرا درهوا پرتاب نمود
(تَطَوَّحَ) خودرا درینجا وآنجا انداخت، سرگردان کرد خودرا
(اَلطَّوْح) دور
(اَلطَّوائِح) شدایدوسختیها ومهلکات

(اَلْمَطَاوِح) جاهای هلاکت، اماکن خطر، واحش، مَطَاحَة
(اَلطَّوْد) کوه عظیم، ج اَطْوَاد
(اِنْطِيَاد) بطرف بالا و بهوا رفتن
(اَلْمِنْطَاد) بالون که بهوا میرود، ج، مَنَاطِد
(اَلطَّوْر) اندازه وحد، هیئت، حال و وضع، صنف، ج اَطْوَار
(اَلطُّوْر) کوه، ساحت خانه، حد ونهایت چیز، وکوهی است نزدیکی سینا
(اَلطَّارَة) چنبرهٔ چوبی دور غربال
(اَلطَّار وَالطَّارَة) باصطلاح عوامانه دایرهٔ زنگی را گویند
(اَلطَّوْس) ماه، وخوبی وشادابی چهره پس از بیماری، وزیبا روی شدن
(اَلطَّاس) کاسه، ظرف لبه دار ج، طَاسَات
(اَلطَّاوُوس) پرندهٔ زیبائی که بادم خود چیزند، ج، اَطْوَاس وطَوَاوِيس
(اَلطَّوَاشِيّ) اخته، خواجه، و از لغات مولده است ج، طَوَاشِيَّة

(طَاعَ يَطُوعُ وَيَطَاعُ طَوْعًا) منقاد و فرمانبردار شد
(طَوَّعَهُ) او را مطیع کرد، طَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ هوای نفس او را اجازه داد و آسان نمود، خوش نما کرد
(اَطَاعَهُ اِطَاعَةً وَطَاعَةً) فرمانبردار او شد، وَاَطَاعَ الشَّجَرُ درخت میوه اش رسید
(تَطَوَّعَ) خود را بفرمانبرداری حمل نمود وا وطلب شد
(اِسْتَطَاعَ اِسْتِطَاعَةً) توانست قادر شد
(اَلطَّاعَة) مص، فرمانبرداری کردن
(اَلطَّاع وَالطَّوْع وَالطَّيِّع) فرمانبردار، ومنقاد
(اَلطَّوَاعِيَة) فرمانبرداری
(اَلْمِطْوَاع وَالْمِطْوَاعَة) مطیع
(اَلْمُطَوَّعَة) کسانی که داوطلب جنگ وجهاد میشوند
(اَلْمُتَطَوِّع) عهده دار امری، وکسی

که علاوه بر واجبات کارهای نیکوی دیگری نیز انجام میدهد

(اَلتَّطَوُّع) داوطلب شدن برای انجام کارهای نیک

(طافَ یَطُوفُ طَوْفاً وطَوافاً) در جائی گشت، دور کعبه گردید، در شهرها گردش نمود

(اَطافَ) بالشَّیْءِ احاطه نمود بچیز، و آنرا خوب درک کرد، گرد آن گشت

(اَلطَّوْف) آنچه روی آب براه افتد مشکهائی که بهم بسته شوند و روی آنها چوب اندازند و روی آب بجریان آب براه افتند و بفارسی آنرا (شناج) گویند، و شبگرد و پاسبان شب، و دیوار یا چینه، ج، اَطْواف

(اَلطَّوّاف) خادم که بخوشی و نرمی خدمت کند، و آب بسیار و غالب بر اطراف خود

(اَلطَّاف) کسی که بسیار طوافی کند

(اَلطُّوفان) باران سخت و آب بسیار که همه جا را فرا گیرد، و شدت تاریکی شب و مرگ سریع و عام

(اَلطّائِف) شبگرد، پاسبان شب، و شهری است در حجاز

(اَلطّائِفَة) پاره و گروه از هر چیز، و جماعت از مردم که دارای رأی و روش و اخلاق متحد می باشند، ج، طَوائف و طائِفات

(اَلمُطاف) جایگاه طواف، جائی که گرد آن دور زنند

(طاقَ یَطُوقُ طَوْقاً وطاقَةً) توانست، قدرت یافت

(اَطاقَهُ اِطاقَةً) بر آن قدرت یافت، و تحمل آنرا آورد

(طَوَّقَهُ تَطْوِیقاً) بگردن او طوق انداخت، کار را بگردن او انداخت، و بانجام آن مکلفش نمود، طَوَّقَهُ بالسَّیْفِ شمشیر را طوق وار بگردنش نهاد

(اِطَّوَّقَ وتَطَوَّقَ) طوق بگردن انداخت

(اَلطّاق) بنای خمیده که بر دو ستون

یا و دیوار باشد ، وکلمهٔ فارسی است و شاید اصل آن (تاک) باشد ، ج ، طاقات و طیقان

(اَلطَّوق) گردن بند ، وهرچه گرداگرد چیزرا گیرد ، ج ، اَطواق

(اَلطَّوق والطَّاقة) قدرت و توانائی برچیزی ، (توان)

(اَلمُطَوَّقة) کبوتر طوق دار ، وقاروره بزرگ طوق دار

(طَالَ یَطُولُ طُولًا) دراز شد

(طَالَ عَلَیهِ) منت براو نهاد ، وفزونی گرفت براو وغالب آمد ، وفخر کرد

(طَوَّلَهُ) آنرا دراز کرد ، طَوَّلَ لَهُ با و مهلت داد

(تَطَوَّلَ تَطَوُّلًا عَلَیهِ) براو منت نهاد

(اَطَالَهُ) آنرا دراز نمود

(طَاوَلَ مُطَاوَلَةً) با او در زور یا درازی مسابقه نهاد ، وطول دادن در کاری ومماطله با طرف یعنی کار را با مروز و فردا افکندن

(تَطَاوَلَ تَطَاوُلًا) قد خود را کشید تا بجای دوری بنگرد ، برتری نمود بر دیگران تعدی کرد ، اظهار قدرت نمود ، تَطَاوَلَ عَلَیهِ العُمرُ ، عمر او بدراز اکشید

(اِستَطَالَ) فزونی یافت در قدرت یا درازی ، براو تفضل کرد و چیز بخشید

(اَلطَّوْل) عطا و بخشش ، وفزونی و توانائی ، و توانگری

(اَلطُّوْل) مص ، درازی - (خلاف عرض و کوتاهی) ج ، اَطوال

(اَلطِّیلَة) عمر و زندگانی

(اَلطِّیل والطِّوَل والطِّیَال) سراسر روزگار

(اَلطَّایِل والطَّایِلَة) توانائی و فزونی ، و توانگری

(اَلاَطوَل) درازتر (اسم تفضیل) ج ، اَطاوِل م ، طُولَی ج ، طُوَل

(اَلطَّوِیل) بلند ، دراز ، م ، طَوِیلَة

(اَلطُّولَی) بلند حالی ، و اَلسَّبعُ الطُّوَل هفت سورهٔ دراز قرآن

(اَلطُّوَال) بلند یا دراز قد ، م ،

طُوَالَة
(اَلطُّوَال) بسیار دراز
(اَلْمِطْوَل) رسن، افسار، دابت مروی، ج، مَطَاوِل
(طَوَى يَطْوِي طَيًّا) پیچید، طَوَى الْحَدِيثَ سخن را پنهان و مکتوم نمود، طَوَى كَشْحَهُ دهن در پیچید، روی برگردانید طَوَى الْبِلَادَ شهرها را درنوردید
(طَوَى يَطْوِي طَوِيَ وَاطْوَى) گرسنه شد
(اِنْطَوَى) پیچیده شد، اِنْطَوَى الْقَوْمُ گرد آمدند و دو چیزی با کسی را گرفتند
(اَلطَّوِيّ) گرسنگی، مشک جای آب
(اَلطُّوَى وَالطِّوَى) چیز تا تا و پیچیده شده
(اَلطَّيّ) مص، چیزی که لای چیزی باشد
(اَلطِّيَّة) حاجت، غرض، قصد و نیت، وهیئت پیچیدن، وجهت و ناحیه
(طَاوِي الْبَطْنِ) گرسنه، وکشیده شکم
(طَايَة) هم، وجای خشک کردن خرما، ج، طَايَات
(طَوِيَّة) راز و قصد، ونهان شخص، وچاه که دیوارش را با سنگ برآورده باشند
(اَلطَّوِيّ) ساعتی از شب، یا شپنه از گندم، ج، اَطْوَاء
(اَلْمِطْوَى) چنبره ایست که پنبه یا پشم رشته را بر آن پیچند
(طَابَ يَطِيبُ طِيبًا وَطِيبَةً) خوشمزه و پاک و پاکیزه و حلال و زیبا گردید، طَابَ عَيْشُهُ زندگانیش خوش و حلال شد، طَابَتْ نَفْسُهُ خوش آمد اورا و پسندید
(طَيَّبَ الشَّيْءَ) خوشمزه و پاک و حلال کرد چیزرا
(اَلطَّيِّب) بوی خوش و حلال، ج، اَطْيَاب
(اَلطَّاب) مص، پاکیزه و حلال و خوش
(اَلطَّابَة) می، شراب

(اَلطَّيِّبَة) مص، حلال و روا، و خالص و صافی

(اَلطَّيِّب) پاک و حلال (برخلاف خبیث)

(اَلْأَطْيَب) پاکتر، حلالتر، ج، اَطَايِب م، طُوبَى، ج طُوبَيَات

(اَلطُّوبَى) پاک و پاکیزه، و سعادت و خوشی، طُوبَى لَهُ یعنی خوش باد او را

(اَلطَّيِّبَة) پاک و حلال، ج طَيِّبَات

(اَلْأَطَابَة) خوش کردن یا خوشبو نمودن و حلال و خوشمزه و پاکیزه کردن

(مُطَايَبَة) خوش منشی کردن باهم، و مزاح نمودن

(اَلطَّيْحَة) امور دشوار که موجب تفرقه و دوری شود

(اِطَاحَة) هلاک کردن

(اَلطَّيْخَة) فتنه و بلا، و احمقی بیخبری

(طَارَ يَطِيرُ طَيْرًا وَطَيَرَانًا) پرواز کرد

(طَيَّرَهُ وَاَطَارَهُ) پرواز داد و پرانید او را

(اِطَّيَّرَ) و (تَطَيَّرَ) بفال بد و شوم گرفت

(تَطَايَرَ) پراکنده شد

(اِسْتَطَارَ) پراکنده شد، منتشر گردید

(اَلطَّائِر) فا، پرنده، ج، طَيْر و طُيُور و اَطْيَار

(اَلطَّيْر) جمع طائر، اسم نوع برای پرندگان

(اَلطَّائِرَة) مؤنث طائرة و بهواپیما نیز اطلاق شود، ج، طائرات

(اَلطَّيَّار) پراکنده، و عیار درم

(اَلطَّيَّارَة) مؤنث طَيَّار، کشتی تندرو، و هواپیما، ج طَيَّارَات

(اَلْمَطَار) جای پرواز، و فرودگاه ج، مَطَارَات

(اَلْمُسْتَطِير) درخشان و منتشر

(اَلطَّيْس) عدد بسیار، و خاک و هر جاندار فراوانی مانند ماهی و مورچه

(طَاشَ يَطِيشُ طَيْشًا) سبک گردید. عقل از سرش رفت، تیر از هدف بخطا رفت

(اَلطَّيْش) سبکی، و رفتن عقل

(اَلطَّائِش) مرد سبک، بی‌عقل
(اَلطَّفِیف) مص، خشم و جنون و خیال و وسوسه و آنچه در خواب آید
(اَلطَّائِف) خیال که در خواب آید، و وسوسه و خشم
(اَلطِّیَاف) سیاهی تاریکی شب
(اَلطِّین وَالطِّینَة) گل
(اَلطِّیَانَة) گل کاری
(اَلطَّیَّان) گل کار
(تَطْیِین) گل اندود کردن
(تَطَیُّن) آلوده شدن به گل
(مَطِین و مُطَیَّن) جای گل اندوده شده

ظ

اَلظَّاء - ۱۷

(اَلظَّأَب) مص، شوهرخواهر زن شخص، ج ظُؤُوب و اَظْؤُب
(تَظَاءُب) خواهر زن همدیگر را گرفتن
(اَلظِّئْر) زنی که بسبب بفرزندپروری مهربان باشد، دایه شیرده، ج اَظْؤُر و اَظْآر
(اَلظُّبَة) تیزی شمشیر یا نیزه وغیره، ج، ظُبَات و ظُبًی
(اَلظَّبْی) آهو خواه نر باشد یا ماده ج، ظِبَاء و ظَبْیَات
(اَلظَّبْیَة) ماده آهو، میش، گاو ماده، ج، ظِبَاء و ظَبْیَات
(اَلظِّرّ) سنگ یا حرباهای سنگی که انسان در دوره حجر برای خود تهیه میکرد، ج، ظُرَّان
(اَلمِظَرَّة) سنگ آتش زنه، ج مَظَارّ
(اَلظَّرِب) سنگ برآمده که اطرافش

تیز باشد ، وتپه کوچک ج ، ظِرَاب و اَظْرُب

(ظَرُفَ ـُ ظَرْفاً وظَرَافَةً) زیرک وماهر وزیبا هیئت وگفته سنجیده گردید

(تَظَرَّفَ) خودرا بزیرکی وگفته سنجی زد

(اَلظَّرْف) مص ، زیرکی وماهری وزیبائی هیئت وهوش ، وآنچه بشود چیزی در آن گذاشت اعم از خوردنی وغیره ، وامروز ماکت را نیز ظرف نامند ، ج ظُرُوف

(ظُرُوفُ الزَّمَانِ وَالْمَكَانِ) اوقات وجاهای وقوع فعل است

(اَلظَّرِيف) زیرک وماهر وگفته سنج ج ، ظُرُوف ، ظُرَّاف

(اَلظُّرَاف والظُّرَّاف) ظریف ج ، ظُرَفَاء وظُرَّافُون

(اَلْمَظْرُوف) مفع ، آنچه در ظرف گذاشته شود

(اَلظَّارِبِي) گزنده

(اَلظَّرُودِي) زیرک وعاقل وظریف

(ظَرِيَ ـَ ظَرْياً) آب جا رسید

(ظَرِئَ ـَ ظَرَأً) کودک زیرک شد

(ظَعَنَ ـَ ظَعْناً وظُعُوناً ومَظْعَناً) کوچ کرد ، رفت از جائی که در آن مقیم بود

(اَظْعَنَهُ) اورا کوچاند

(اَلظِّعَان والظَّعُون) ریسمان یا رسنی که هودج را با آن بندند

(اَلظَّعُون والظَّعُونَة) شتر باربر شتر هودج بر ، ج ظُعُن

(اَلظَّعِينَة) هودج ، ج ، ظَعَائِن وظُعُن وظُعُن ، ج ، اَظْعَان وزوجه ، بازن مادام که در هودج است

(ظَفِرَ ـَ ظَفَراً) پیروز شد وبمراد رسید

(اِظْفَار) ناخن فزو بردن وچیزی وکسی را پیروزی دادن

(تَظَافَرَ الْقَوْمُ) متحد شدند وبهم یاری دادند ومتفق گردیدند برامری

(اَلظَّفَر) مص ، پیروزی

(اَلظَّفْر والظُّفُر والظُّفُر) ناخن ج ، اَظْفَار ، ج اَظَافِير

(اَلظَّفْر والظَّفَرَة) پرده نازکی است که روی چشم را می پوشاند

(اَلظَّفِر) مرد کامروا که هرچه بخواهد بکند و پیروز گردد

(اَلْمُظَفَّر وَالْمِظْفار) بمعنی ظَفِرَ است

(ظَلَّ ـَ ظَلّاً وَظُلُولاً یَفعَلُ کَذا) همچنان مشغول کاری بود ـ پیوسته مشغول آن بود

(ظَلَّ ظَلالَةً) سایه دار شد

(ظَلَّلَ) سایه افکند

(اِسْتَظَلَّ) بسایه پناه برد طلب سایه نمود

(اَلظِّلّ) سایه، ج، ظِلال، ظُلُول و اَظْلال، و آسایش و نعمت، و سایه ای که از چیزی بر زمین یا دیوار افتد، و ارجمندی و استواری، و شب یا بهره ای از آن

(اَلظَّلَل) آبی که زیر درختان جاری باشد و آفتاب بآن نرسد

(اَلظُّلَّة) سایه پوش و سایه بان ـ تنگ، و هر سایه بان که از سرما یا گرما بآن پناه برند ج، ظُلَل و ظِلال

(اَلظَّلال وَالظِّلال وَالظِّلَّة) هرچه برکسی یا چیزی سایه افکند اعم از ابر و غیره

ظِلالُ البَحرِ، امواج دریا

(اَلظَّلِیل) سایه دار، یا هرچه سایه اش همیشگی باشد

(اَلظَّلِیلَة) مرغزار پردرخت و سایه

(اَلْمِظَلَّة وَالْمَظَلَّة) سایه بان، و خیمهٔ بزرگ، و امروز بر چتر نیز اطلاق شود ج، مَظالّ

(اَلظَّلَع) مص، عیب و نقص، و شأن و حالت

(اَلظَّلَع) لنگی، و کنه کاری و تهمت زدن و تنگی جای از کثرت مردم

(اَلظَّالِع) فا، خمیدهٔ لنگ، و متهم، ج، ظُلَّع

(اَلظَّلَف) ناچیز و روا و تنگی در زندگانی، و باطل

(اَلظِّلف) سم گاو و گوسفند و آهو و بز، ج، ظُلُوف، و حاجت و تنگی معیشت

(اَلظَّلَف وَالظَّلِف) جای بلند که آب و گل بآن نرسد، و مَرجُلٌ ظَلِفٌ یعنی مردی که خود را از پستیها و ناپسندها دور دارد

(اَلظَّلِیف) بدحال، و خوار، و اَمر

سخت و دشوار، ج ظُلُف و ظُلُف
(ظَلَمَ ـِ ظُلْماً وظَلْماً ومَظْلَمَةً) ستم
کرد، و چیزرا در غیر جای خود نهاد، ظَلَمَهُ
حَقَّهُ کم کرد حق او را و در حقی که داشت با و
ستم نمود
(ظَلَمَ ـَ ظَلْماً واَظْلَمَ) شب تاریک
شد، و اَظْلَمَ دارد تاریکی شد، ظلم و
ستم کرد
(تَظَلَّمَ تَظَلُّماً) دادخواهی نمود، از ستم
او شکایت نمود
(تَظالَمَ الْقَوْمُ) قوم بهمدیگر ستم کردند
(اَلظَّلْمُ) مص، برف، برق دندانها
ج، ظُلُوم
(اَلظُّلْمُ) مص، ستم کردن چیزرا
در غیر جای خود قرار دادن، از حق کاستن
(اَلظَّلَمُ) کالبد، کوه، ج، ظُلُوم
(اَلظُّلْمَةُ والظُّلُمَةُ) تاریکی، ج،
ظُلَم و ظُلُمات و ظُلَمات و ظُلْمات
(اَلظُّلَمُ) سه شب آخر ماه قمری
(اَلظُّلامَةُ والْمَظْلِمَةُ) ستمی که بر کسی
شده، و آنچه بستم گرفته شده و دادخواهی و داد

ج، مَظالِم
(اَلظّالِمُ) ستمگر، ج ظَلَمَة و
ظالِمُون و ظُلّام
(اَلظَّلامُ والظَّلْماءُ) تاریکی، و
اول شب، لَیْلَةٌ ظَلْماءُ، شب بسیار
تاریک
(اَلظِّلامُ) ستم، و تند نگریستن
(اَلظَّلّامُ والظَّلِیمُ والظَّلُومُ)
بسیار ستمکار
(اَلظَّلِیمُ) مظلوم، و شترمرغ نر،
ج، ظِلْمان و ظُلْمان و اَظْلِمَة
(اَلظَّلِیمَةُ) دادخواهی، و اسم است
برای آنچه به ستم گرفته شده
(اَلْمِظْلامُ) کاری که راه درآمدن از
آن معلوم نباشد
(ظَمِئَ ـَ ظَمَأً وظَمْأً وظَماءً)
سخت تشنه شد، مشتاق گردید
(ظَمَّأَهُ واَظْمَأَهُ) او را سخت
تشنه کرد
(اَلظَّمْءُ) تشنگی، ج، اَظْماء
(اَلظَّمَأُ والظَّماءُ) نیز، تشنگی است

(ظَنَّ ـُ ظَنّاً) دانست ویقین کرد، یکطرف از دو طرف امر را ترجیح داد
(تَظَنَّنَ تَظَنُّناً) گمان را به کار برد
(اَلظَّنّ) مص، گمان، یعنی طرف راجح از دو طرف امر را معتقد شود با احتمال نقیض آن، ج، ظُنُون، جج، اَظانین
(اَلظِّنَّة) تهمت، اندکی از چیزی، ج، ظِنَن و ظُنُن
(اَلظِّنانَة) تهمت
(اَلظَّنّان واَلظَّنُون) بدگمان، و سست وضعیف که نشود با و اعتماد نمود
(اَلظَّنِين) متهم، و بدخواه که نسبت با و بدگمان باشند ونسبت بدگمان باشد ج، اَظناء
(اَلْاَظَنّ) سزاوارتر گمان
(اَلْمَظَنَّة) جائی که گمان بودن چیزی در آن

(ظَهَرَ ـُ ظُهُوراً) آشکار گردید، پس از پنهانی هویدا شد
(ظَهَرَ بِعِلْمِهِ) بعلم و دانش خود افتخار نمود
(ظَهَرَ عَلَيْهِ) بر آن برآمد، بر او غالب و پیروز شد، او را یاری کرد، آنرا دانست و فهمید
(ظَهَرَ ـُ ظَهارَةً) قوی پشت گردید
(اَظْهَرَ اِظْهاراً) الشَّيْءَ چیز یا امر را بیان کرد و واضح نمود، پشت سر انداخت و فراموش کرد، از بر کرد و خواند، اَظْهَرَهُ عَلَى السِّرِّ، او را بر راز آگاه کرد، واَظْهَرَهُ عَلَى الْعَدُوِّ او را بر دشمن پیروز کرد یا چیره نمود
(ظاهَرَ مُظاهَرَةً وَظِهاراً) یاری نمود، پشتیبانی کرد
(تَظاهَرَ) خود نمائی کرد، چیزها امر آشکار شد، تَظاهَرَ الْقَوْمُ، بهم پشت کردند، باهم یاری نمودند
(اِسْتَظْهَرَ) احتیاط کرد، درس یا مسئله را از بر کرد، پشت گرم و قوی دل شد

بکسی
(اَلظَّهْر) مص، پشت، (مقابل رو) ج، اَظْهُر و ظُهُور و ظُهْران، وستوران بارکش، ومال بسیار، وراه خشکی، وزمین بلند درشت ودشوار

(اَلظُّهْر) هنگام زوال آفتاب و نیمه شدن روز، ج، اَظْهار

(اَلظَّهِيرَة) یاور و مساعد

(اَلظَّهْرَة) متاع و اثاث و جامه که در خانه است، و قوم و قبیله و خانواده شخص

(اَلظَّهِير) یاور و مساعد، پشتیبان

(اَلظَّهِيرَة) حد و موقع نیمه شدن روز ج، ظَهائِر

(اَلظِّهْرِيّ) فراموش شده و پس پشت افتاده

(اَلظِّهَارَة) پارچه روئین جامه، (خلاف آستر)

(اَلظَّاهِر) پیدا و آشکار (خلاف باطن)

(اَلظَّاهِرَة) مؤنث (ظاهر) و چشم برجسته و فراز کوه، و قوم و قبیله ج ظَاهِرات و ظَواهِر

(اَلْمَظْهَر) جای ظهور، و جای بالا رفتن

(اَلظَّوْءَة) مرد کول و احمق و اَلظَّيَّاءَة نیز بهمین معنی است

ع

اَلْعَيْن - ۱۸

(اَلْعَبّ) مص، آنچنان خوردن عموماً یا جرعه جرعه و پی در پی خوردن آب، یا آبرا از جوی یا دهان خوردن، و پر قوت خوردن و سرما

(اَلْعَبَاب) آشامیدن آب

(اَلْأَعَبّ) فقیر، و درشت بینی

(اَلْعُبَاب) معظم سیل و ارتفاع آن، و موج دریا

(اَلْيَعْبُوب) رود پر آب که جریان آن تند و سریع باشد، و ابر و اسب بلند بالای تند رو، ج، يَعَابِيب

(عَبَأَ - عَبْأً وعَبَّأَ تَعْبِئَةً) رخت یا کالا را آماده کرد، سپاه یا ارتش را برای جنگ بسیج کرد، عَبَأَ لِفُلان او را قصد کرد و باو روی آورد لا أَعْبَأُ بِهِ باو اهمیت نمیدهم، یا در بند او نیستم

(اَلْعِبْءُ) بار و سنگینی، و بار بسته ج، أَعْباء، و مثل و مانند

(اَلْعَبَاء) پوشش معروفی است که روی لباس پوشند، ج اَعْبِئَة: اَلْعَبَائِدَة نیز بهمان معنی است

(اَلْمَعْبَأ) راه

(عَبَثَ ـِ عَبْثًا) دو یا چند چیز را بهم آمیخت

(عَبِثَ ـَ عَبَثًا) بازیکرد، دین یا امری را بازیچه قرار داد و در آن تغییر داد

(اَلْعَبَث) مص، ارتکاب با اقدام به کاریکه فایدهٔ معلومی ندارد، و یا فاعل غرض و قصد صحیحی ندارد (بیهوده)

(عَبَدَ ـُ عِبَادَةً وعُبُودَةً وعُبُودِيَّةً ومَعْبَدًا ومَعْبَدَةً) خدا را پرستش نمود و از او پیروی کرد، و اظهار فروتنی و خواری نمود

(عَبُدَ ـُ عُبُودَةً وعُبُودِيَّةً) خود و پیرانش از پیش بنده و زرخرید بودند

(اَعْبَدَهُ) او را بنده کرد، بنده‌ای باو بخشید، اَعْبَدَ الْقَوْمُ، مجتمع شدند

(تَعَبَّدَ تَعَبُّدًا) بعبادت و پارسائی پرداخت، و تَعَبَّدَهُ، او را بطاعت خواند، بندهٔ خود گردانید، مانند زرخرید با او رفتار کرد

(اِسْتَعْبَدَهُ) او را بندهٔ خود کرد

(اَلْعَبْد) بنده، زرخرید، (خلاف حُرّ که آزاد باشد) ج، عَبِيد وعِبَاد وعَبَدَة

(اَلْعَبْدِيَّة) بندگی

(اَلْعِبَادَة) پرستش

(اَلْعُبُودَة، اَلْعُبُودِيَّة) بندگی و پرستش

(اَلْعِبَاد) بندگان، وعموم مردم که بندگان خدا هستند

(اَلْعَابِد) فا، پرستنده، عبادت کننده و پارسا، وخادم، ج عَبَدَة وعُبَّاد وعَابِدُون م، عَابِدَة ج، عَابِدَات وعَوَابِد

(اَلْعَبَدَة) نیرو، زیست، فهی

(اَلْمَعْبَد) عبادتگاه، ج، مَعَابِد

(اَلْمِعْبَد) بیل و کلنگ (صحیح آن کلند)

(اَلْمُعَبَّد) راه هموار و صاف و سفالت

شده
(اَلْمُعَبَّدَة) کشتی قیراندود شده
(اَلْمُتَعَبَّد) پرستشگاه
(عَبَرَ ـُ عَبَرًا) اندوهگین شد، واشکش سرازیر گردید، عَبَرَتِ الْعَيْنُ، چشم اشکش ریزان شد
(عَبَرَ ـُ عُبُورًا) از آب گذشت، از راه گذشت، ازاین سو بآن سوی راه یا آب گذشت
(عَبَرَ ـَ عَبْرًا وعِبارَةً) خواب را تعبیر کرد
(عَبَّرَ تَعْبِيرًا) تعبیر خواب را گفت، مقصود ومنظور خود را بیان کرد
(اِعْتَبَرَ اِعْتِبارًا) شگفتی نمود، پند گرفت، چیزی یا کسی را بدیگری قیاس کرد
(اِسْتَعْبَرَ) اشکش جاری شد، اندوهگین گردید، تعبیر خواب را خواست
(اَلْعابِر) فا، گذرنده وگذشته نگران در چیزی، ج غابِرُون وعُبّار وعَبَرَة م، غابِرَة
(اَلْعَبّار) بسیار گذرنده، ومعبر خواب

دشتر قوی در راه پیمائی
(اَلْعَبْر واَلْعِبْر) کنار وناحیه رودخانه
(اَلْعُبْر) بسیار از هر چیز، وحماقت مردم، ابر تندرو، مادر فرزند مرده
(اَلْعَبَر) گرمی چشم هنگام گریستن
(اَلْعَبَرَة) اشک، ج عِبَر وعَبَرات واندوه نهانی بدون گریستن
(اَلْعِبْرَة) پند وشگفت، ج عِبَر واصلی که نظایر واشیاء مشابه بآن برمیگردد
(اَلْعِبارَة) مص، الفاظی که دلالت برمعنی کند ومقصودی را برساند
(اَلْعَبِير) مخلوط از بوهای خوش، وگرد ونیاد
(اَلْعِبْرِيّ واَلْعِبْرانِيّ) یهودی
(اَلْمَعْبَر) گذرگاه آب
(اَلْمِعْبَر) پل وهرچه بوسیله آن از آب گذرند
(اَلْمُعْبِر) پرمو وپرپر
(اَلْعَوْبَر) بچه پلنگ
(عَبَسَ ـَ عَبْسًا وعُبُوسًا) روی ترش کرد
(اَلْعَبَس) سیسنبر یا سوسنبر
(اَلْعَبُوس) بسیار ترش روی

اَلْعَبّاس
واژنامهای شیراست
(اَلْعَبّاس) شیر درنده وشخص بسیار ترشروی
(اَلْعَبَش) مص، اصلاح درهرچیزی
(اَلْعَبَش والْعُبْشَة) کودنی وسستی
(عَبَطَ ـ عَبْطاً) ذبیحه را درحالیکه فربه وسالم بود کشت ، خاک را برانگیخت شخص راغیبت کرد
(اَعْبَطَهُ الْمَوْتُ) مرگ اورا درجوانی تندرستی دربود
(اَلْعَبَط) دروغ ساخته شده
(اَلْعُبْطَة) تری وتازگی
(اَلْعَبِيط) خون تروتازه ، گوشت تازه ، ذبیحه فربه وجوان وتندرست ، ج عُبُط ، عِباط
(عَبِقَ ـ عَبَقاً) بوی خوش باو رسید بوی خوش منتشر شد ، ومحل راخوشبوی نمود درمکان اقامت نمود
(عَبَّقَ) بوی خوشرا منتشر نمود
(اَلْعَبِق) آکوده ببوی خوش ، باکسی که بوی خوش ازاو آید
(اَلْعَبْقَرِيّ) مهتر ، وسخت قوی ، کسی که چیزی برتر ازاو نباشد ، هرکسی که نیرو وکمال وهوش وعقلش موجب شگفت باشد
م ، عَبْقَرِيَّة
(اَلْعَباقِرِيّ) یکنوع فرش گرانبهائی است
(اَلْعَبْقَر) محلی بود که پارچه وجامه خوب درانجا می بافتند ، وهرچیز باهرکس خوب راانجا نسبت میدادند
(اَلْعَبَل والْعَبِل) کلان وسطبر از هرچیز ، وتمام اندام راهم گویند ، ج عِبال
(اَلْعابِل) مرد کلان سطبر ، ج عُبَّل م ، عَبْلَة ج ، عَبْلات وعِبال
(اَلْعَبُول) مرگ
(اَلْعَبْهَر) نرگس یاسمن ، شخص پرگوشت وفربه ، ودراز ونازک وخوش اندام
(اَلْعَباهِلَة) ملوک حمیر بودند که پس از اسلام بسلطنت باقی بودند

و پادشاهانی که بر تخت با قبا نشینند و آزان برکنار نشوند ، واحدش ، عَبْهَل

(اَلْعَبو) مص ، سنگینی و بار

(اَلتَّعْبِيَة) بسیج کردن سپاه و ارتش

(اَلْعابِيَة) زن یا دوشیزه زیبا

(اَلْعَبِيّ) بهره و نصیب

(اَلْعَبايَة) عبا که روی لباس پوشند ج ، عَبايات و عَبِيّ

(اَلْعَتَت) درشتی در سخن وغیره

(عَتَبَ لـُ عُتْبًا و عُتابًا و مَعْتَبًا و مَعْتَبَةً و مَعْتِبَةً) برکاری از کارهای او ایرادگرفت و اظهار عدم رضایت کرد

(عَتَبَ لـُ عَتْبًا و عِتابًا) ملامت کرد

(عاتَبَ عِتابًا و مُعاتَبَةً) گله نمود ، خشم گرفت براو و آنرا ظاهر کرد

(اَلْعَتْب و اَلْمَعْتَب و اَلْمَعْتَبَة) خشم گرفتن ، ملامت نمودن ، گله کردن و اظهار دلتنگی ازامری که خلاف میل بوده کردن

(اَلْعِتِب) مرد بسیار خشم گیر

(اَلْعَتَب) کار ناپسند ، و سختی و فساد

(اَلْعَتْب) نیز بمعنی لنگی است در موقع راه رفتن

(اَلْعَتَبَة) آستانهٔ در ، و سختی و کار ناپسند و ناملایم و زمین دشوار و سخت ، ج ، عَتَب و عَتَبات

(اَلْعُتْبَة) خم و پیچ رودبار

(اَلْعُتْبَى) خوشنودی و رضا

(اَلْأُعْتُوبَة) آنچه پایهٔ گله و نارضامندی باشد ، ج اَعاتيب

(اِعْتاب) رضا دادن و خوشنود کردن ، و بسوی خوشی بازگشتن

(اَلْعِتاب) خشم گرفتن ، ملامت کردن ، گله نمودن

(تَعَتُّب) برهم خشم گرفتن ، و گله نمودن و بنازاز هم شکوه کردن

(تَعاتُب) از هم شکوه کردن و گله نمودن و ناز نمودن

(اِسْتِعْتابُهُ) طلب رضا و خوشنودی او را کرد ، او را راضی و خوشنود نمود

(اَلْمُعْتَب) بازگشته

(عَتَدَهُ لـُ عُتادًا و عُتادَةً) آماده

کردن آن را

(اَلْعُتاد) آنچه برای امری آماده کرده باشند اسلحه و مهمات جنگی که آماده شده ، قدح بزرگ ،

ج ، اَعْتُد و عُتُد و اَعْتِدَة

(اَلْعَتَد و اَلْعَتِد) اسبی که برای اسب دوانی آماده شده باشد ، و توانا و تمام خلقت و کامل اندام

(اَلْعُتْدَة) مهمات و وسایل ، ج ،

عُتَد

(اَلْعَتِيد) حاضر و آماده ، تناور

(اَلْعَتِيدَة) جعبه آرایش عروس یا زن (جعبهٔ توالت)

(اَلْعَتْر) لرزیدن و جنبیدن نیزه ،

(اَلْعِتْر) اصل ، و بُن ، و بیهوده و هذیان گفتن

(اَلْعَتِيرَة) گوسفندی بود که عرب در جاهلیت در ماه رجب برای خدایان خود میکشتند

(اَلْعِتْرَة) اولاد و احفاد شخص ، و یا خانوادهٔ او ، و یا عموماً خویشان خواه نزدیک باشند و خواه دور ، و قطعه از مشک خالص ، و مرز بوم ، و آب و نار که خوش باشد

(اَلْعَتَّار) دلاور و سخت قوی

(اَلْعَتَرَسَة) سخت گرفتن و ستم و درشتی نمودن و (عِتْرِيس) بسیار سرکش و خشمناک ، و ملا و سختی

(اَلْعَتْرَفَة) سختی و عِتْرِيف ، پلید و بدکار و بیباک و ستمکار ، و تَعَتْرُف بزرگ منشی کردن

(عَتَقَ ـِ عَتْقًا و عِتْقًا و عَتاقًا و عَتاقَةً) بندهٔ زرخرید آزاد کرد ، و عَتَقَ الْفَرَس ، اسب پیش افتاد ، رست

(عَتَقَ ـُ عَتْقًا و عِتْقًا و عَتُقَ ـُ عَتاقَةً) کهنه و قدیمی شد ، نیکو و گرامی گردید

(اَعْتَقَ الْعَبْدَ) بندهٔ را آزاد کرد ، و اَعْتَقَ مالَهُ ، مال و دارائی خود را نیکو کرد

(عَتَّقَ) کهنه کرد و جامه را ، یا شراب را گذاشت تا کهنه شود

(اَلْعِتْق) مص ، جوان مردن ، و پاکی و خلوص اصل ، و مردی ، و زیبائی

وشرف وبزرگی ، وآزادی وآزادمردی ، کهنگی

(اَلْعُتُق) کهنگی وقدمت ، وآزادی

(اَلْعاتِق) فا ، دوشیزه ، ج ، عُتُق وعَواتِق ، وخیک باشگ فراخ ، شراب نیکو وکهنه ، ودوشیزه نورسیده ، یا وخمر در خانهٔ پدر مانده ، ج ، عُتُق

(اَلْعاتِقَة) کمان کهنهٔ سرخ رنگ

(اَلْعُتاق) شراب کهنهٔ خوب

(اَلْعَتِیق) کهنه وقدیمی ، وآزادشده وگرامی وجوانمرد ، وبرگزیده از هر چیز ، ج ، عُتَقاء وعُتُق ، واَلْبَیْتُ اَلْعَتِیق خانهٔ کعبه

(اَلْعَتِیقَة) مؤنث (عَتِیق) شراب کهنه ، کنیز آزادشده ، ج ، عَتائِق

(اَلْمُعَتَّقَة) می وشراب کهنه شده ، ونیکو ، ونوعی است از بوی خوش

(اَلْعَتْك واَلْعَتَك) زمانه ، روزگار

(اَلْعاتِك) ة ، جوانمرد ، خالص از هر چیز وهر رنگ ، وشراب صافی ، واَحْمَرُ عاتِك ، بسیار سرخ

(عاتِكَة) دختر خرما ، وزن ببوی خوش ، ونام خاصی است که برای زنان گذارند

(عَتَلَهُ عَتْلاً) سخت وا کشید

(اَلْعَتِل) مرد سخت شتابنده ، کسی که بسوی بدی شتابد

(اَلْعَتْلَة) کلوخ سنگین از زمین بر کنده باشند ، وچوب وچماق ، و اهرم آهنین

(اَلْعَتُلّ) بسیار خوار وسرکش ودرشت خوی ، وسخت گو ، وسخت آزار ودهنده

(اَلْعَتّال) مزدور ، کسی که بار را با اجرت ببرد

(اَلْعَتِیل) مزدور

(اَلْعِتالَة) مزدوری

(عَتَّمَ ـِ عَتْماً) شب قسمتی از آن گذشت ، عَتَّمَ عَنِ اَلْاَمْرِ ، از کار دست کشید پس از آنکه آنرا شروع کرده بود

(عَتَّمَ) از کار باز ایستاد ، وثلث اوّل شب روان شد ، پرنده بر فراز سر شخص بال وپر زد

(اَلْعَتَمَة) ثلث اول شب، تاریکی شب مطلقا، دیر کردن

(اِعْتام) باز داشتن از کاری که شروع شده باشد، گذشتن پاره‌ای از شب، دیر کردن مهمانی کسی، دوشیدن در شب، وقت نماز خفتن

(اَلْعُتُم وَالْعُتْم) درخت زیتون جنگلی

(اَلْعَاتِم) فا، دیر کننده و شب آینده

(اَلْعَتِن) مرد سخت حمله کننده

(اَلْعَنَاهِيَة وَالْعَنَاه) گمراهی مردم بر اثر دیوانگی و سرگردانی

(تَعَتُّه) تجاهل و خود را بدیوانگی زدن، و تغافل

(مَعْتُوْه) کم عقل، سرگردان و دهشت زده

(عَتَا يَعْتُو عُتُوًّا وَعُتِيًّا وَعِتِيًّا) تکبر نمود، و در ستم نمودن از حد تجاوز کرد

(اَلْعُتُوّ) تکبر و ستم کردن

(اَلْعَاتِي) شخص ستمگر و متکبر که از حد تجاوز کند، ج عُتَاة و عُتِيّ و لَيْلٌ عَاتٍ، شب بسیار تاریک

(اَلْعُثَّة) موریانه که پشم را بخورد ج، عُثّ و عُثَث، و پیرزن، وزن احمق گمنام بدزبان

(اَلْعِثّ) مارهائی هستند که همه گیر را خورند، ج، عِثَاث

(اَلْعَثَّة) زن کوچک اندام بیقدر و گمنام، ج، عِثَاث

(اَلْعَثَاء) مار

(عَثَرَ يَعْثِرُ وَعَثِرَ يَعْثَرُ عَثْرًا وَعَثَيْرًا وَعِثَارًا) لغزید بسر در افتاد، رگ جهش نمود و زد

(عَثَرَ يَعْثُرُ عَثْرًا وَعُثُورًا) مرد از امری آگاه شد، چیزی که میخواست یافت و بدست آورد

(تَعَثَّرَ) لغزید، تَعَثْرَلَسَانُه زبانش در سخن بند آمد و لکنت گرفت

(اَلْعَثَر) دروغ

(اَلْعُثَر) عقاب

(اَلْعَثْرَة) لغزش، بسیار فرو افتادن، جنگ و جهاد، ج عَثَرَات

(اَلْعَثُوْر) بسیار لغزش کننده

(اَلْعِثار) آنچه پا بآن برخورد و بلغزد بدی، مکروه، هلاکت

(اَلْعاثُور) چاه، گودالی که برای شکار شیر حفر کنند، ج، عَواثِر و عَواثیر

(اَلْعَثیر) خاک و گرد و گل و لای

(اَلْعَثَرِیّ) کشت و زراعتی که از باران آبخورد، و مرد بیباک

(اَلْعَثار) جای هلاک و بدی

(اَلْعَثیر) اثر پنهان

(اَلْعُثْکُول و اَلْعُثْکُولَة و اَلْعِثْکال) خوشه خرما، ج، عَثاکیل و اعراب بین النهرین آنرا (عِثق) گویند و صحیح آن عِذق است

(اَلْعَثُول) احمق، ج، عُثُل

(اَلْعَثْم) کژ بسته شدن استخوان شکسته

(اَلْعَیْثَمِیّ) گورخر

(اَلْعُثْمان) جوجه هوبره، مار و بچه مار

(اَلْعَثِن) طعام دود زده

(اَلْعَثَن) دود و غبار، اَلْعُثان نیز بهمین معنی است، ج، عَواثِن

(اَلْعِثْن) اصلاح کننده و نگاهدارنده مال - و پشم

(عَثا یَعْثُو عُثُوّاً) در فساد یا کفر و یا تکبر زیاده روی کرد

(اَلْعُثُوّ و اَلْعِثِیّ و اَلْعُثِیّ و - اَلْعَثْیان) تباهی کردن و فساد بر انگیختن و تکبر نمودن

(اَلْعاثی) تباه کننده، ج عُثِیّ

(اَلْعَثْوَة) زلف دراز ج عِثِیّ

(اَلْأَعْثی) رنگ مایل بسیاهی، و شخص کول و احمق، و پرمو

(عَجَّ - عَجّاً و عَجیجاً) آواز و بانگ برداشت

(اَعَجَّتِ الرِّیحُ) باد تند شد و گرد و خاک برانگیخت

(اَلْعُجَّة) خاگینه

(اَلْعَجاج) گرد، دود، شخص احمق و کول، و مردم فرومایه، واحدش عَجاجَة

(اَلْعَجاجَة) اشتران بسیار

(اَلْعَجّ و اَلْعَجیج) بانگ و آواز

و بانگ شتر ، و طریق عاج راه پر-
از دحام
(عَجَبَ ـَ عَجَبًا) در شگفت آمد ، و
عَجِبَ اِلَیْهِ اورا دوست داشت
(اَعْجَبَهُ اِعجابًا) بشگفت آورد او را
خرسندش نمود آنرا پسندید
(تَعَجَّبَ و اِسْتَعْجَبَ) بشگفت آمد
(اَلعَجَب) مؤخر دُنبن هر چیز
(اَلعُجْب) خودپسندی و خودخواهی
و ناز و گردن کشی ، و بزرگ منشی
(اَلعَجَب) شگفت ، و شناختن چیز
یا امری که بر شخص وارد شود ، و عَجَبٌ -
مِنَ اللهِ خشنودی از خدا
(اَلعُجاب و اَلعُجاب و اَلعَجیب)
بسیار شگفت آور
(اَلعَجیبَة) آنچه مایهٔ شگفت باشد ،
ج ، عَجائِب
(اَلاُعْجوبَة) کار شگفت و شگفت آور
ج ، اَعاجیب
(اَلعَجْباء) آنچه زیبائی یا زشتی اش
مایهٔ شگفت باشد ، و اشتر ماده سطبر
(اَلتَّعاجیب و اَلاَعاجیب) -
شگفتیها
(تَعَجُّب) بشگفت آمدن
(اَلعَجَز) گردن ، تافتن یا پیچ دادن
و از ترس و بیم شتاب رفتن ، و با شمشیر قصد
کسی کردن ، و باز داشتن قاضی اموال کسی را
و ممنوع کردن او از تصرف در آن (عَجَز)
و برآمدگی و سطبری از هر چیز حتی شکم و گره رگ
و پی و چوب و منقصت و کارهای مشکل و
دشوار
(اَلعَجَز) برآمدگی ، هجم
(اَلاَعْجَز) کسی که شکمش از فربهی بر
آمده باشد ، و کوژپشت ، م عَجْزاء ،
ج ، عُجْر
(اَلعَجْزاء) چوب گره دار
(اَلمِعْجَر) چارقد یا پارچه ای که زن
بر سر پیچد ، و دستار یا عمامه
(اِعْتِجار) معجر بر سر افکندن ،
عمامه یا دستار پوشیدن
(اَلعُجاری) بلاها و سرهای استخوان
(اَلعَجاجیر) گلوله های خمیر که برای

تخت کردن وسخن حاضر کنند، عامیانه اش (چرنه) است

(اَلْعَجَرَفَة) تکبر، درشتی درسخن گفتن وناراستی کار، وبیباکی

(عَجِزَتْ وعَجُزَتْ ـُ عُجُوزًا) زن پیر شد

(عَجَزَ ـِ وعَجَزَ ـُ عَجْزًا وعُجُوزًا وعَجْزانًا ومَعْجَزًا ومَعْجَزَةً ومَعْجَزَةً) ناتوان شد، بسته آمد از کار وتوانست آنرا انجام دهد

(اَعْجَزَهُ) اورا ناتوان یافت، یا ناتوان کرد

(عَجَّزَهُ تَعْجِيزًا) اورا عاجز کرد، یا بعجز وناتوانی نسبت داد

(تَعَجَّزَ تَعَجُّزًا) خودرا ناتوانی پیری زد

(اِسْتَعْجَزَهُ) اورا عاجز یافت، یا ناتوان پنداشت

(اَلْعَجْز) شمشیر وقبضهٔ آن

(اَلْعَجْز والعَجُز والعُجُز والعَجِز) مؤخر هر چیز، سرین، مصرع دوم از شعر، ج اَعْجاز

(اَلْعاجِز) ناتوان، ج، عَواجِز وعَجَزَة، م، عاجِزَة

(اَلْعَجُز والعَجِز) بمعنی ناتوان نیز آمده است

(اَلْعَجِيزَة) سرین زن

(اَلْعَجُوز) پیرزن، چه مرد پیر نیز گفته میشود، ج عَجائِز وعُجُز، وبمعنی شراب، ودلا، کشتی، وراه، وآتش ودیگ، ومرگ، وکمان، ودرخت داشتر ماده نیز آمده است

(اَلْاَعْجَز) کسی که سرین بزرگ داشته باشد، وکیسه پر

(اَلْعَجْراء) زن سرین بزرگ، قریه ریگ بلند

(اَلْمِعْجاز) راه، وهمیشه ناتوان

(اِعْجاز) عاجز کردن، وآوردن امر یا چیزی که دیگران را ناتوان کند

(اَلْمُعْجِزَة) جائی که دران از کسب عاجز شده باشند، یا عاجز شوند

(اَلْمُعْجِزَة) امر خارق العاده که مردم

از آوردن آن یا مانند آن عاجز باشند، ج مَعْجَزات

(اَلْمَعْجُوز) مفع، کسیکه در سؤال از او براو فشار آورده باشند و الحاح نموده باشند

(اَلْعَجْسَة) سیاهی شب، تختی از شب

(اَلْعَجُوس) ابر تیره و سنگین، و باران بسیار ریزنده

(اَلْعَجْعَجَة) مص، فریاد و بانگ ج، عَجاعِج

(عَجَفَ ـَ عُجُوفًا) خوراک را ترک کرد

(عَجَفَ ـِ عَجْفًا، عُجُوفًا) با آنکه سیل بخوراک داشت برای سیر کردن دیگران از خوردن خودداری نمود

(عَجِفَ ـَ، عَجُفَ ـُ عَجَفًا) - لاغر شد

(اَلْعِجاف) حنظل، روزگار، ولاغرها که واحدش (عَجْفاء) است

(اَلْعَجَف) لاغری ولاغر شدن

(اَلْعَجِيف) لاغر و نزار، ج عَجْفَى

(اَعْجَف) نیز لاغر را گویند

(اَلْعَجْفاء) مؤنث (اَعْجَف) بمعنی زن یا حیوان لاغر و زمین بیخیر.

(عَجِلَ ـَ عَجَلًا وعَجَلَةً) شتاب کرد

(عَجَّلَ) شتافت، عَجَّلَهُ، براو سبقت گرفت، او را وادار بر عجله کرد، بهار انقد داد

(اَعْجَلَهُ) پیشی گرفت براو، و درگذشت، او را بشتاب وادار کرد، و اعجله جزر اخورد

(عاجَلَ مُعالَجَةً) بی مهلت دادم را گرفت، بر گناه بی درنگ کسی را مجازات نمود، عاجَلَهُ بِالسَّيْفِ در حمله کردن با شمشیر بر او پیشدستی کرد

(تَعَجَّلَ تَعَجُّلًا) شتاب نمود، بر انگیخت، کار را باشتاب قبول کرد یا انجام داد، تأمل و درنگ نکرد

(اِسْتَعْجَلَهُ) او را بشتاب واداشت امر یا کاری را باشتاب از او خواست، او را بر انگیخت، بر او سبقت گرفت و پیش افتاد

(اَلْعَجَل) گوساله ج، عُجُول
عِجال
(اَلْعَجَلَة) گوساله ماده، وخیک روغن، و دولاب، و توشه دان ج، عَجَل و عِجال
(اَلْعَجَل و اَلْعُجْلَة و اَلْعُجالَة) حضر از طعام وغیره، و آنچه باعجله آماده شود
(اَلْعَجَلَة) شتاب، سبکی، گل و لای، و گردونه بارکش، و دولاب، و چرخ گاری و درشکه وغیره ج، عَجَل و عِجال و اَعْجال و امروز بر عَجَلات نیز جمع بندند
(اَلْعاجِل و اَلْعَجِل و اَلْعَجَل) بهملت و حاضر (ضد آجل) و شتاب کننده،
(اَلْعاجِلَة) اینجهان (ضد آخِرَة) که آن جهان باشد)
(اَلْعَجُول) شتابنده و بسیار شتابنده و مرگ، و زن فرزند مرده
(اَلْعَجِیل) شتابنده ج، عِجال
(اَلْمِعْجال) راه کوتاه، ج، مَعاجیل
(اَلْعُجَیْلی) باشتاب و سریع
(عَجْلان) تیزرو و سریع، ج، عِجال
(عَجَمَ ـُ عَجْماً و عُجُوماً) دندان فرو برد در چوب یا چیز تا سختی و نرمی آنرا بیازماید، آزمود و امتحان کرد شمشیر را با جفنها دندان آن
(عَجَمَ عَجْماً) بر کتاب با حرف نقطه نهاد
(اَعْجَمَ و عَجَّمَ) اَلْکِتابَ بالتشدید ابهام آنرا و حرکت گذاردن بر کتاب با نقطه رفع کرد، اَعْجَمَ اَلْبابَ، در را بست اَعْجَمَ اَلْکَلامَ سخن را مبهم و غیر واضح ادا کرد
(عَجُمَ ـُ عُجْمَةً) زبانش دارای لکنت شد
(عاجَمَهُ مُعاجَمَةً) آنرا آزمود
(اِسْتَعْجَمَ عَلَیْهِ اَلْکَلامُ) سخن بر او سخت شد و دارای ابهام گردید
(اِسْتَعْجَمَ) از روی عجز و ناتوانی ساکت شد، سخن بر او سخت و دشوار آمد، نتوانست بخواند

(اَلْعَجَم وَالْعُجْم) پنج دم، واستخوان بالای دم که ببدن چسبیده وآنرا عُصْعُص نیز گویند

(اَلْعَجَم) ایرانیان وکشور ایران را گویند، وهر ملتی که عرب نباشد، واحدش اَعْجَمِیّ

(اَلْعَجَمَة) هستهٔ خرما، ج، عُجَام وهستهٔ هرچیز

(اَلْعَجْمَة) سنگ خارا

(اَلْعُجْمَة وَالْعِجْمَة) ابهام، لکنت درکلام وتودهٔ ریگ پیچ خورده

(اَلْاَعْجَم) کسی که عرب نباشد، کسیکه در بیان سخن عاجز باشد، وگنگ، ج، اَعَاجِم وَاَعْجَمُون

(اَلْعَجْمَاء) مؤنث (اَعْجَم) حیوان بیزبان، ج، عَجْمَاوَات، ودرگستان بیدرخت

(اَلْاَعْجَام) مردم غیرعرب

(اَلْعَوَاجِم) دندانها، مفردش، عَاجِمَة

(اَلْمُعْجَم) صفع، ومصدر میمی، حروف مُعْجَمَة، عبارت ازحروف هجائی است، وکتاب مُعْجَم، درسته، (مُعْجَم) نیز معنی کتاب لغت است

(عَجَنَ - يَعْجِنُ - عَجْنًا) سرشت وخمیر کرد برعصا تکیه کرد

(اَعْجَنَ الرَّجُلُ) پیر وفرتوت شد، ودرموقع برخاستن دست بزمین گرفت

(اِعْتَجَنَ اِعْتِجَانًا) سرشت وخمیر کرد برای خود

(تَعَجَّنَ تَعَجُّنًا) آرد یا چیز دیگر خمیر شد

(اَلْعَجِن) اشتر نر فربه پرچربی، مـ، عَجَنَة

(اَلْعَجْن) خمیر کردن

(اَلْعَجِين) خمیر

(اَلْعَجِينَة) یکقطعه ازخمیر، ومجنث وکول یا احمق، وجماعت مردم

(اَلْعَجَّان) خمیرگیر، واحمق وکول

(اَلْمِعْجَن وَالْمِعْجَنَة) ظرف که درآن خمیر کنند، (تغار)

(عَدَّ ـُ عَدًّا و تَعْدَادًا) شمرد، بشمار آورد
(عَدَّدَ تَعْدِيدًا) برشمرد، بشماره آورد، چیزی یا مالی را، یا خوبیها و بدیهای کسی را
(اَعَدَّهُ اِعْدَادًا) آنرا آماده کرد، و حاضر ساخت
(تَعَدَّدَ) متعدد شد، بر شماره اش افزوده گردید
(اِعْتَدَّ اِعْتِدَادًا) بشمار آمد، و نجود اعتماد یافت، و اعتنا کرد و اهمیت نهاد- بچیزی، و آماده کرد
(اِسْتَعَدَّ) آماده شد
(اَلْعَدَد) شماره، و شمار کردن، و سالهای عمر کسی که بشمار آمده باشند، ج، اَعْدَاد
(اَلْعِدَاد) همتا و همدوش و حریف، و یکقسم دیوانگی است، و هنگام مرگ، و روز رژه رفتن است
(اَلْعِدّ) آب جاری که قطع نشود، فراوان از هر چیز، ج، اَعْدَاد
(اَلْعِدَّة) جماعت مردم، و ایامی که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر عده میگیرد، و آب فراوان، و بسیار از هر چیز، ج، عِدَد
(اَلْعُدَّة) ساز و تهیه دیدن، و ساز و برگ جنگ، ج، عُدَد
(اَلْعَدَدِيّ) آنچه شماره فروخته شود، و نسبت به عدد را نیز گویند
(اَلْعَدِيد) شماره و حریف و همتا، و بهره
(اَلْعَدِيدَة) یعنی معدود، و بهره ج، عَدَائِد
(اَلْعَدَائِد) حریفان و همتایان و مال قسمت شده و میراث
(اَلْمُعِدّ) فا، کاملا آماده و یا ساز و برگ کامل
(اَلْعَدْر) مص، باران فراوان، و دلیری، عُدْر نیز همان معنی است
(اَلْعَادِر) دروغگو
(اَلْعَدَّار) ملاح
(اَلْعَدَس) دانه معروفیست از

حبوب (مرجمک) واحدش عَدَسَة
(اَلْعَدَسَة واَلْعَدَسِيَّة) شیشه‌ای
که بهیئت عدس سازند و در دوربین تلسکوب
ومیکروسکوب بکار برند، وبعضی آنها محدب
وبعضی مقعر هستند، ج، عَدَسِيّات
(اَلْعَدَف) عطا یا علوفه اندک،
وکم از هر چیزی
(اَلْعَدَقَة) چنگال که با آن لوا فتاده
در چاه یا چیز دیگر را درآورند
(عَدَلَ ـِ عَدْلاً) سازش داد، از
راه منحرف شد یا راه کج کرد، عَدَلَ بِوَتِيرِ
بخدای خود کافر شد
(عَدَلَ ـِ عَدْلاً وعُدُولاً) از راه
برگشت، وعَدَلَ إِلَيْهِ بسوی او باز گشت
(عَدَلَ عَدْلاً، وعَدَالَةً وعُدُولَةً
ومَعْدَلَةً) دادگری نمود
(عَدُلَ ـُ عَدَالَةً) دادگر شد
(عَدِلَ ـَ عَدَلاً) ستم نمود، ظلم و
جور کرد
(عَدَّلَ تَعْدِيلاً) راست کرد، -
شاهد را تزکیه نمود، شعر را موزون و مستقیم کرد
ترازو یا بار را برابر کرد
(عَادَلَهُ) با او برابر شد، عَادَلَ
بَيْنَهُمَا میان آن دو چیز را برابر ومساوی
کرد
(اِعْتَدَلَ) راست ومستقیم شد،
برابر ومیانه و وامر قرار گرفت
(اَلْعَدْل) داد، (ضد ستم)
و دادگر، وشایسته گواهی، وهمتا ومانند
ج، اَعْدَال، ومیانه روی در کارها،
وسازش، واستقامت
(اَلْعِدْل) همتا ومانند، وبهاء وقیمت
وجوال (گوال) ج، عُدُول و
اَعْدَال
(اَلْعَدَل) میان ولنگه بار مساوی کرده
(اَلْعَادِل) فا، دادگر و دادده‌نده
ج، عُدُول ومشرک
(اَلْعَدَلَة واَلْعُدَلَة) کسانی که
شاهد را تزکیه کنند، وشایستگان گواهی
(اَلْعَدِل) عادل، دادگر و دادده‌نده
(اَلْعَدِيل) مثل و مانند، وهمتا،
ج، عُدَلاء

(اَلْاِعْتِدَال) مص ، میانحال شدن راست ومستقیم شدن ، واعتدال فصول عبارت ازموقع تساوی روز وشب است دراوّل بهار واوّل پائیز

(مُعْتَدِل) راست وبرابر ومیانه که بهیچ طرف افزونی نکند

(مَعْدَل) راه ، وطریقه ، ودررو وجای بازگشت

(مُعَادَلَة) خمیدن وبازگشتن ، و اندازه گرفتن میان دوچیز ، وتوقف نمودن وهم وزن کردن وبرابرکردن دوچیز

(اَلْمُعَدَّلَات) گوشه ها وزوایای خانه

(اَلْمَعْدُول) جای بازگشت

(اَلْمَعْدِلَة وَالْمَعْدَلَة) داو

(عَدِمَ = عُدْمًا وَعَدَمًا) مال را گم کرد واز دست داد

(اَعْدَمَ اِعْدَامًا) فقیر ومحتاج و نیازمند شد

(اَلْعَدَم وَالْعُدْم وَالْعُدُم) نیستی وگم کردن (ضدّ وجود)

(اَلْعَدِم) فقیر ، بیچیز ، نیازمند

(اَلْعَدِیم) دیوانه ، احمق ، فقیر ، نیست شده ، وعَدِیمُ النَّظِیر همانند

ج ، عُدَمَاء

(اَلْمَعْدُوم) مفع ، نیست شده ، گمشده (خلاف موجود)

(عَدُوم) نیازمند ، وفقیر

(مُعْدِم) درویش ونیازمند

(اِعْدَام) نیست کردن

(عُدَامَة وَعُدَم) حماقت وکولی

(عَدَن) مص ، اقامت کردن و همیشه درکجا بودن ، جَنَّاتُ عَدْن باغهای خلود وهمیشگی

(عَدَن) جائی است درجنوب عربستان

(اَلْعَدَان) ساحل دریا ، کنار رود

(اَلْمَعْدَن) کان ، وجای واصل ومرکز هرچیز ، ج ، مَعَادِن

(اَلْمِعْدَن) تبر وکلنگ (کلند)

(اَلْمُعَدِّن) فا ، کسیکه درمعدن کار کند

(عَدَا یَعْدُو عَدْوًا وَعَدْوَانًا

عُدُوًّا) تندرفت ، دوید
(عَدَا عَدْوًا و عُدْوَانًا) اورا از کار
بازداشت ، عَدَا عَلَيْهِ ، براو جست ،
عَدَا قَدْرَهُ ، از حدّ و اندازه خود تجاوز کرد
(عَدَا عُدْوَانًا و عِدْوَانًا) براو
ستم کرد
(عَدَا ، مَا عَدَا) کلمه ایست برای استثناء
که بمعنی (جزو بجز دیگر) آید
(عَدِيَ يَعْدَى عَدًا) دشمن داشت
کسی را
(عُدِيَ عَلَيْهِ) ستم شد باو ، مالش
دزدیده شد
(عَدَّى عَنِ الْأَمْرِ) کار یا امر را رها
کرد و ترک نمود ، عَدِّ عَمَّا تَرَى از آنچه
دیدی صرف نظر کن
(عَادَى عِدَاءً و مُعَادَاةً) دشمنی
نمود ، دشمن شد ، و عَادَى الشَّيْءَ ،
چیز را از خود دور نمود
(تَعَدَّى) تجاوز نمود ، ستم کرد
(تَعَادَى الْقَوْمُ) قوم باهم دشمنی نمودند
یا دشمن شدند ، در دو باهم مسابقه گذاشتند

(اِعْتَدَى) ستم کرد ، از حدّ و
اندازه تجاوز کرد در حق دیگری
(اِسْتَعْدَى) طلب یاری کرد ،
یاری نمود ، اسب را بدو آورد
(اَلْعَدَاء) مص ، کاری که شخص را
از چیزی منصرف و مشغول کند ، و یکبار
(کورس) دواندن یا دویدن ، —
اَلْعِدَاء نیز بهمان معنی است
(اَلْعِدَا و الْعَدَا) ناحیه و جهت
ج اَعْدَاء
(اَلْعِدَى) دشمنان ، مفردش
عَدُوّ ، و دوری گرفتگان از هم ، و
بیگانگان ، و کنار رودبار
(اَلْعُدَى) اسم جمع است و بمعنی
دشمنان ، و جاهای بلند
(اَلْعَدْوَى) فساد و تباهی ،
سرایت بیماری از کسی بدیگران
(اَلْعَدَاوَة) دشمنی ، خصومت ،
دوری نمودن
(اَلْعُدْوَة) جای بلند و دور
(اَلْعَدْوَة و الْعِدْوَة) جای

مرتفع ، وکرانه وجانب رودبار ، ج ،
عِداء ، عِدَوات
(اَلْعُدْوان) ستم بمید وتعدی
بی اندازه ظالمانه
(اَلْعَدّاء) بسیار دونده وخوب دونده
(اَلْعَدْو) دویدن
(اَلْعَدُوّ) دشمن ، ج اَعْداء
ج ، اَعادٍ
(اَلْعادِي) فا ، دشمن ، متعدّی ،
دشمنی کننده ، متجاوز از حد ، دزد وجیب بر
ومختلس ، شیر درنده ، ج ، عُداة
(اَلْعادِيَة) مؤنث (عادِي)
جماعتی که برای جنگ آماده کرده باشند ،
اسبهای تاخت کننده ، دوری ، تندی
وخشم ، وتعدی وستم
(اَلْمَعْدُوّ) ستم دیده
(اَلْمَعْدى) گذرگاه ، وراه ، وشاید بمعنی
چاره هم باشد
(عَذْبٌ ـ عُذُوبَة) آب یا شراب
گوارا شد و پاکیزه گردید
(عَذَّبَهُ تَعْذِيبًا) او را شکنجه کرد ، یا
بشکنجه انداخت ، یا باز داشت ، یا بزندان
افکند
(اِسْتَعْذَبَ) الشَّيْءَ ، چیز را گوارا
وپسندیده یافت ، یا آب گوارا خواست
(اَلْعَذْب) مص ، خوش وگوارا
وپاکیزه ، وازشدت تشنگی غذا نخوردن ،
وبازداشتن ، وبازایستادن
(اَلْعَذَب) مص ، خاشاک ،
بند ترازو ، شاخه های درخت ، وطراف
هر چیز ، وآنچه از عمامه یا دستار بر دوشها
افتد واحدش (عَذَبَة) است
(اَلْعاذِب) فا ، آنکه بین او و
آسمان هیچ حایلی نباشد
(اَلْعَذُوب) هر حیوان که از شدت
تشنگی از خوردن خودداری کند (عاذِب)
نیز باین معنی آمده است
(اَلْعَذاب) شکنجه ، سختی ، وهر
رنج و دردی که به انسان برسد ، ج ،
اَعْذِبَة
(عَذَّرَهُ ـ عُذْرًا ومَعْذُرَةً و
مَعْذِرَةً) معذورداشت او را از آنچه

کرده بود و یا از کاری که بعهده اش نهاده
بود ، بهانه یا سر زنش را از او باز داشت ،
یا گناهش را بخشود
(اَلْعُذْر) بهانه ای که برای رفع گله
آورند ، ج ، اَعْذار ، و پرهیزی ،
و چیرگی ، و دوشیزگی
(اَلْعِذار) افسار ، ج ، عُذُر
و موی ریش که تازه دمیده باشد مخصوصاً خطی که
محاذی گوش برود ، و قسمت افسار که بر
روی ستور افتد ، و رخسار ، و شرم ،
و طعامی که در عروسی یا ختنه کردن دهند
(اَلْعُذْرَة) بکارت و دوشیزگی ،
و موی پیشانی اسب ، و مقداری از موی
که بافته باشند ، و پیشانی
(اَلْعُذْرَة) عذرخواهی
(اَلْعَذِرَة) پلیدی و مدفوع آدمی ،
و پرامون خانه و سرای ، و درگاه ، ج ،
عَذِرات
(اَلْعاذِر) فا ، نشان که از زخم
باقیمانده ، و مرد عذرخواهنده ، و مدفوع آدمی ،
عاذِرَة نیز بمعنی مدفوع است

(اَلْعَذِير) عذرخواه ، و یاور و پناه
ج ، عُذُر ، مر ، عَذِيرَة ، و طعام
مهانی عروسی و ختنه کردن و طعام برای
هر امر تازه و یا شادمانی
(اَلْأَعْذار) طعامی که برای شادمانی
تازه داده میشود
(اَلْعَذْراء) دوشیزه بکر ، و
مروارید ناسفته ، ج عَذارَى عَذارِيّ
(اَلْعُذْرِيّ وَالْمَعْذَرَة وَالْمَعْذُرَة
وَالْمَعْذِرَة) آنچه وسیله عذرخواهی
قرار دهند ، ج ، مَعاذِر وَالْمَعاذِير
نیز همان معنی است ، ج ، مَعاذِيرُ
(تَعَذُّر) دشوار گردیدن ، و عقب
ماندن ، و به نجاست آلوده شدن
(اِعْتِذار) عذرخواستن ، و شکایت
نمودن
(عُذاف) سَمٌّ عُذاف : زهر
کشنده
(اَلْعَذْق) درخت خرما و ایران ،
ج ، اَعْذُق و عِذاق
(اَلْعِذْق) خوشه خرما و خوشه انگور

ج ، عُذُوق و اَعْذاق ، و هر شاخ که دارای شاخه های ریزه باشد ، و عزت و ارجمندی

(اَلْعَذِق) زیرک و باهوش و چرب زبان ، و طَیِّبُ عَذِق : بوی خوش تیز و تند

(عَذَلَهُ ـِ عَذْلاً) نکوهش کرد او را

(اَلْعَذْل) مص ، نکوهیدن ، و ـ اَلْعَذَل نکوهش

(تَعاذُل) همدیگر را نکوهش کردن

(تَعَذُّل و اِعْتِذال) خود را نکوهش کردن ، و اِعْتِذال بمعنی شدت گرمی روز و غرمیت و قصد کار نیز می باشد

(اَلتَّعْذال) نکوهش و ملامت

(اَلْعاذِل) نکوهش و ملامت کننده

(اَلْعَذُول و اَلْعُذَلَة و اَلْعَذّال و اَلْعَذّالَة) بسیار نکوهش کننده ، بسیار ملامت گر

(اَلْعُذّالَة) سرین

(اَلتَّعْذِیل) نکوهیدن

(اَلْعَذْم و اَلْعَذَم) دشنام دادن

(اَلْعِذْی) کشتی که از باران ایمن شود (دیم)

(اَلْعَرّ و اَلْعُرّ و اَلْعَرَّة) جرب مخصوصاً در شتر

(اَلْعَرَّة) سختی جنگ و کارزار ، خوی بد و زشت ، و خرتکیه از شیر زود باز گیرند

(اَلْعَرَد و اَلْعَرُود) جرب

(اَلْعُرَّة) جرب ، و خرد بچه ، فضله پرنده ، پشکل و سرگین ، پیه و چربی کوهان ، گزند ، جرم ، و دیوانگی که بر شخص عارض شوند

(اَلْاَعَرّ) شخص با شتر جرب دار ، م ، عَرّاء ج ، عُرّ و عَرّاء ، بمعنی خر بچه نیز می باشد

(اَلْعَرار) زنان پسر زاء ، و هر چیز که بسوی چیزی باز گردد ، و بهار یا نرگس صحرائی که رنگ زردی دارد و خوشبو است واحدش ، عَرارَة است

(اَلْعُرار) گناه و جنایت

(اَلْعَرارَة) بدخوئی و سختی ، و بزرگی

و مهتری و برتری

(اَلْمَعَرَّة) گناه و بدی ، و رنج و سختی ، و آزار ، و نادان ، و خونبها ، و جنایت و عیب ، و زشتی کار ، و تغییر یافتن رنگ رخسار از خشم

(اَلْمُعْتَرّ) درویش و فقیر ، و محتاجی که برای درخواست چیزی پیش آید ولی بزبان نیاورد

(اَلْعَرْب والعَرَب) شاڈانی

(اَلْعُرْب) مردم تازی نژاد (عَرَبها) خلاف عجم

(اَلْعَرَب) نیز مردم تازی را گویند که شهرنشین باشند و عَرَبیّ واحدش می باشد نسبت بآن نیز عَرَبی است

(اَلْعَرَبِیَّة) لغت و زبان عرب

(اَلْعَرَبُ العَرْباء والعارِبَة) عرب خالص

(اَلْعَرَبُ المُتَعَرِّبَةُ المُسْتَعْرَبَة) آنها که تازی نبوده و تازی شده اند

(اَلْعَرابَة والعِرابَة) سخن زشت و بد و ناسزا

(اَلْعَرَب والعَرِب) آب فراوان و زدوده

(اَلْاَعْرابِیّ) تازی بیابان نشین ، ج ، اَعْراب

(اَلْعَرَبَة) رودی که آبش تند و سریع باشد ، و جان ، ج ، عَرَب و عَرَبات کشتیهای ایستاده و بیحرکتی بودند در بغداد

(اَلْعَرَبَة) درشکه و کالسکه ، ج عَرَبات

(اَلْاِعْراب) آشکار ساختن ، و بیان نمودن ، و بی غلط سخن گفتن ، و کلمه را معرب کردن ، و نیز اعراب در نحو خلاف بِنا است

(تَعَرُّب) عرب شدن و باخلاق عرب خوی گرفتن

(اَلْعُرْبان) عربها

(اَلْعَرُوب والعَرُوبَة) زن خندان ، زنیکه از شوهر اطاعت نکند

(اَلْعَرُوبَة) یَوْمُ العَرُوبَة ، روز جمعه

(اَلْعَرُوب) نیز ، زن زیبا و صاحب

جمال شوهر دوست

(اَلْعُرُوبَة) تازی زبان شدن

(اَلْاَعْرَب) اسبان تازی نژاد عجیب

(اَلْمُعْرَب) واضح و آشکار، و اسمی که حرکت آخرش بواسطه عوامل تغییر کند، برخلاف مَبْنِی

(اَلْمُعَرَّب) اسم یا کلمه‌ای که عربی شده باشد یعنی اصل آن از زبان دیگر باشد

(عَرْبَدَ عَرْبَدَةً) بدخوئی، جنگ جوئی بدمستی نمود

(اَلْعِرْبِد) درشت از هر چیز، و خوی (عادت)، و مار نر

(اَلْعِرْبِید) ستمکار و بدمستی کن، و بدخو و افعی نر

(اَلْمُعَرْبِد) بدخوی و جنگجو و مستی کننده

(اَلْعُرْبُون) زبون

(اَلْعَرَبُون) مقدار پولی که پس از بیع یا خرید برای اثبات آن بپردازند

(اَلْعُرْبَنَة) عربون دادن (باصطلاح بازارهای امروز بعیانه)

(اَلْعُرْتُم) نوک بینی، یا بین لب و بینی

(عَرَجَ فِی عُرُوجًا، مَعْرَجًا) بلند گردید، و از پلکان و یا بر چیز بلند برآمد

(عُرِجَ بِهِ) بالا برده شد

(عَرَجَ، وعَرِجَ - عَرَجًا) لنگید

عَرِجَتِ الشَّمْسُ آفتاب میل بغروب کرد

(عَرَّجَ تَعْرِیجًا) ایستاد، از طرفی به طرفی متمایل شد، درنگ کرد، در راه بطرف دیگری متمایل شد

(اَلْعَرَج) مایل شدن آفتاب بمغرب، لنگی

(اَلْعَرَجان واَلْعَرَج) لنگیدن

(اَلْاَعْرَج) لنگ، مر اَلْعَرْجاء، ج، عُرْج و عُرْجان

(تَعارُج) خود را به لنگی زدن

(اِنْعِراج) میل کردن آفتاب بسوی مغرب، و خم شدن، و کج شدن راه

(اَلْعُرْجَة) توقف و میل

(اَلْمُنْعَرَج) خم رود و بار، و خم راه

(اَلْمِعْراج) نردبان و پلکان، و بالا رفتن، ج مَعارِیج و مَعارِج

(اَلْمَعْرَج) راه، و نردبان و پلکان

(اَلْعَرْد) سخت و درشت
(اَلْعَرَّادَة) آلتی بود جنگی کوچکتر از منجنیق که برای پرانیدن سنگ بکار میرفت، ج عَرَّادَات
(عَرَسَ ـُ عَرْسًا) رسن تابانی شد
(عَرِسَ ـَ عَرَسًا) سرگشته و متحیر شد و تکبر نمود، عَرِسَ بِیَدِهِ آن خوی گرفت، چیز سخت و دشوار شد، ترسید و عقب ماند
(اَعْرَسَ اِعْرَاسًا) سور و مهمانی عروسی داد، و اَعْرَسَ بِاَهْلِهِ، زن و همسر خود را تصرف کرد، بچیزی یا کسی خوی گرفت، اَعْرَسَ وَعَرَّسَ اَلْقَوْمُ، قوم با قافله برای استراحت لختی فرود آمدند
(تَعَرَّسَ تَعَرُّسًا) فریفته زن خود گشت، اظهار دوستی و عشق با و نمود
(اِعْتَرَسَ اَلْقَوْمُ اِعْتِرَاسًا) از دور او متفرق شدند
(اَلْعَرْس) مص، ستون میان خیمه، و ریسمان، ج، اَعْرَاس و شتر بچه
(اَلْعِرْس) همسر (اعم از زن یا شوهر) ج، اَعْرَاس، و (اِبْنُ عِرْس) راسو

(اَلْعُرْس وَالْعُرُس) جشن همسری، و مهمانی آن، ج، اَعْرَاس و عُرُسَات
(اَلْعَرُوس) تازه داماد و تازه عروس ج، عُرُس و عَرَائِس
(اَلْعَرُوسَة) زن تازه عروس، ج عَرَائِس
(اَلْعَرِیس) باصطلاح امروز داماد را گویند
(اَلْعَرِیس وَالْعَرِیسَة) جایگاه شیر
(عَرَشَ ـُ عَرْشًا) ساختمانی از چوب ساخت، خانه را ساخت، تخت و سریر ساخت
(عَرَّشَ تَعْرِیشًا) مَوْرا بر دار بست انداخت، سقف خانه را بالا برد و مرتفع ساخت
(اَلْعَرْش) مص، تخت و سریر پادشاهی، و پایه و قوام چیز، و جاه، و سقف خانه، و سایه بان، خرگاه یا خیمه کاخ، ج، اَعْرَاش و عُرُوش و عَرِیشَة
(اَلْعَرِیش) سایبانی شبیه خیمه که برای

پناه بردن بان از گرما و آفتاب سازند،
آغلی که برای گاو و گوسفند سازند، داربست
درخت انگور، ج، عُرُش
(اَلْعَرِيشَة) مرکبی است مانند هودج
(اَلْمَعْرُوش) سایه گیر
(اَلْعَرْض و عَرِض) برق مضطرب
و پرفروغ
(اَلْعَرْصَة) فضای میان یا جلو
عمارت (حیاط) ج، عِرَاص و
اَعْرَاص، عَرَصَات
(عَرَضَ ـِ عَرْضًا) بنمود و ظاهر کرد
چیزی را، عَرَضَهُ عَلَيْهِ، نشانداد با و-
برای دیدن یا فروختن
(عَرَضَ الْجُنْدَ) سپاه را سان دید،
و عَرَضَ لَهُ عَارِض پیش آمدی برای
او کرد
(عَرَضَ ـِ و عَرِضَ ـَ عَرْضًا)
هویدا شد و زود پنهان گردید
(عُرِضَ) دیوانه شد
(عَرَضَ ـُ عَرْضًا) بسمت عَرْض
که مکه و مدینه باشند رفت، کتاب یا قرآن را
از بر خواند
(عَرُضَ ـُ عِرَضًا و عَرَاضَةً)
پهن و عریض شد (خلاف طول)
(عَرَّضَ تَعْرِيضًا) بکنایه و اشاره
چیزی گفت و تصریح نکرد، یا بر پهنای چیزی
افزود و آن را عریض کرد
(اَعْرَضَ اِعْرَاضًا) روی گردان
شد، بر پهنا افزود یا پهن کرد چیزی را،
مسئله یا موضوع را با وسعت و عرض طرح نمود
(عَارَضَ مُعَارَضَةً) روی بر
تافت، دور شد، و برگشت، و پیشامد
آمد، و چیزی را با چیزی مقابله کرد، و به
مقاومت کرد و دامی
(تَعَرَّضَ تَعَرُّضًا) با مر با کار پرداخت
و آنرا خواست، و متعرض شد، و عرض
یا جانب چیزی را نمودار کرد
(تَعَارَضَ الرَّجُلَانِ) دو مرد
متعرض و مزاحم همدیگر شدند
(اِعْتَرَضَ اِعْتِرَاضًا) منع کرد
و مانع شد، و بروی او درآمد یا بروی او
ایستادگی کرد، اِعْتَرَضَ عَلَيْهِ،

ایراد گرفت باو، و نسبت خطا باو داد

(اَلْعَرْض) مص ، کالا و هر متاعی باستثناء مسکوکات ، ج عُرُوض

(اَلْعَرْض) ایضاً ، کوه یا دامنهٔ کوه ، ارتش بسیار ، پهنا ، و فراخی ، و دیوانگی ، و رودبار ، و ملخ بسیار ، و ابر ، و ساعتی یا هنگامی از شب ، ج ، عُرُوض و عِرَاض و اَعْرَاض ، و روز قیامت ، و خواهش

(اَلْعِرْض) خوی نیکو و پسندیده ، و اندام و بوی خوش یا بد اندام ، و نفس و ذات ، و ناموس و آبروی مرد که حفظ آن بر او لازمست ، حَسَب و نسب انسان که بآن فخر کند ، و طرف رودبار یا شهر

(اَلْعُرْض) گردنه کوه و روی آن ، و طرف و میانه رود و دریا و هر چیزی ، بهترین و مهمترین قسمت سخن ، و شخص بزرگ و شریف ، و رخسار و شمشیر و هر دو جانب گردن

(اَلْعَرَض) پیش آمدهائی که برای شخص میشود مال و متاع ، بخشش ، و غنیمت ، و سپاه و آز ، و آنچه پیوسته و دائم نباشد و بگذرد ، و آنچه قایم باشد بچیز دیگری ، (برخلاف جوهر) ج ، اَعْرَاض

(اَلْعِرْضَة) کسی که بیهوده متعرض مردم شود

(اَلْعُرْضَة) همت ، و قوت ، و آهنگ ، و آنچه در معرض امر یا بلائی باشد

(اَلْعُرَاضَة) سوغات ، ره آوردی که مسافر میآورد

(اَلْعَرِيض) پهن و پهنا دار ، و کسی که متعرض مردم میشود

(اَلْعَرُوض) میزان سنج شعر ، و مکه و مدینه ، و قسمت اخیر از مصرع اول شعر ، اشتر ماده ای که رام نشود ، ج اَعَارِيض ، و ناحیه ، و راه ، و ابر ، و قسمت بسیار از چیز ، و جائی که در سیر معارض شخص باشد ، و مفهوم کلام

(اَلْعَرُوضِيّ) عروض دان

(اَلْعَارِض) فا ، صفحهٔ رخسار ، ابر ، کوه ، آنچه هویدا شده و ثابت نباشد ، و در گذرد (خلاف اصلی و جوهری) و مانع

(العارضة) مقداری از دهان که هنگام خندیدن نمایان شود، و دندان میان دهان، آنچه برای انسان پیش آید، وچون سقف یا تیر آن، وناحیه، وحاجت، ج، عوارض، و عارضة نیز بمعنی رأی خوب واستوار وکلام آراسته است

(العریض) پهن، (ضد دراز)

(العریضة) نامه‌ای که بمقام بالاتر نوشته شود ودرخواستی در آن شده باشد

(التعریض) آنچه با کنایه واشاره گفته شود

(المعرض) جای سان دیدن سپاه ونمایشگاه، وجائی که شخص حاجت ومطلب خود را بعرض برساند

(المعرض) جامهٔ عروس در شب زفاف

(العرعر) درخت سرو یا شبیه آن

(العرعر) خوی بد، وما بین دو سوراخ بینی، وزهار وبن زهار

(عرف ـ عرفة وعرفانا ومعرفة) چیزرا دانست وشناخت، وعرف بذنبه، بگناه خود اقرار کرد

(عرف ـ عرافة) بتدبیر کار وسیاست پرداخت

(عرف ـ عرافة) مدبر وصاحب امر شد

(عرف تعریفا) چیزرا خوشبو کرد، فهماند، وآشنا کرد، معرفی نمود وشناسانید

عرف الحاج، حاجیها در عرفات ایستادند

(اعرفه) اورا بر گناهش آگاه کرد وبعد از او درگذشت

(تعرف) شناخته شد، اطلاع حاصل کرد، چیزرا دنبال کرد تا آنرا دانست، آشنا شد

(تعارف القوم) همدیگر را شناختند

باهم اظهار آشنائی کردند

(اعترف) اقرار کرد

(استعرف) چیزرا شناخت، بگفتن نسب خود اعرفی کرد

(العرف) مص، بوی خوش، ویو مطلقا

(العُرف) نیکوئی وجوانمردی،

وسخاوت و دهش ، و نیکی که نسبت بکسی کنند ، وحقشناسی ، و اقرار ، و موج دریا ، و کاکل اسب ، و تاج خروس ، ج عُرَف و اَعْراف

(اَلْعُرْف) اصطلاح ، و خوی و عادت و رفتار متداول و معمول میان مردم ، و عُرْفُ الشَّرْع آنچه مبنای احکام شرع است

(اَلْعُرْف و اَلْعِرْف) دیر شناختن ، و یال اسب و توده ریگ بلند

(اَلْعَرْفَة) باد

(اَلْعِرْفَة) پرسش و استخبار

(اَلْعِرْف) دیر شناختن ، و درنگ کردن در شناسائی

(عَرَفَة) کوهیست در نزدیکی مکه و یَوْمُ عَرَفَة ، روز نهم ماه ذیحجه

(عَرَفات) محلی است در دوازده میلی مکه ، که حجاج در آن میایستند

(اَلْعِرافَة) غیب گوئی ، و اختر شناسی و پزشکی

(اَلْعَرّاف) غیب گو و اختر شناس

(اَلْاِعْتِراف) مص ، اقرار کردن و یکی از اسرار بیعت مقدس است

(اَلْعارِف) فا ، شکیبا ، و دانا و فهمیده ، و حکیم ربانی

(اَلْعَرُوف) بسیار دانا ، و شکیبا

(اَلْعَرُوفَة) دانا و مطلع بر امر

(اَلْعِرْفان) مص ، نیکی

(اَلْعَرِیف) دانای بچیز یا امر ، کسی که همراهان خود را معرفی کند ، متصدی و قائم به امر ملت و مردم ، و امروز درجه ای است در آرتش در حدود سروانی ، و ارشد یا مبصر سر کلاس ، ج ، عُرَفاء و اَمْرٌ عَرِیفٌ یعنی کار معروف

(اَلْاَعْراف) بعقیده مسلمین محلی است میان بهشت و دوزخ ، نوعی است از نخل خرما ، و اَعْرافُ الرِّیاحِ اَوِ الرِّماحِ اعالی ابرها و نیزه ها

(اَلْمَعْرِفَة) مص ، شناختن چیز یا مطلب بطوریکه باید شناخته شود

(اَلْمَعارِف) چهره و شمایل انسان ، و علوم و آنچه باید دانسته شود ، و اشخاص سرشناس

(اَلْمَعْرُوف) مفع، شناخته شده و مشهور، و کار نیک و نیکی، و روزی

(اَلْمُعْتَرِف) فا، اعتراف کننده

(عَرَقَ اَلْعَظْمَ عَرْقاً) گوشتی را که روی استخوان بود خورد، راهرا بآخر رسانید

(عَرِقَ ـَ عَرَقاً) خوی از تنش ترائید و جاریشد، و از دیوار نم ترائید، سست گردید

(عَرَّقَهُ) او را بعرق نشاند، و عَرَّقَ الشَّجَرُ، درخت ریشه دوانید

(اَلْعَرْق) مص، گرفتن گوشت روی استخوان، یا استخوان که گوشت روی آنرا برده باشند، ج، عِرَاق و عُرَاق

(اَلْعِرْق) اصل و ریشه هر چیز، و رگ و جسد، و کوه سخت و دشوار، و تپه، و آب اندک، و زمین شوره زار، و شیر خوردنی، و فرزندان بسیار، و توده ریگ باریک کشیده ج، عُرُوق و اَعْرَاق و عِرَاق

(اَلْعَرَق) مص، خوی آبی که از مسامات بدن تراود، نم دیوار، و شیر خوردنی، و ده خشت، و یا آجر و یا سنگ دیوار، و راههای کوهستانی

(اَلْعَرَق) ایضاً، مشروب و مسکری که از تقطیر خرما یا انگور بدست آید

(اَلْعَرَقِيَّة) عرقگیر که زیر عمامه یا کلاه پوشند

(اَلْعِرْقَة) اصل و ریشه درخت ج، عِرَق و عِرْقَات

(اَلْعَرِيق و اَلْمُعْرِق) اصل و نسب دار و ما سابقه در بلندی تبار یا پستی آن، و شخص لاغر و نزار و باریک اندام

(اَلْعِرَاق) سراسر کناره دریا و رودخانه و مغز پر، و فضای خانه، ج، اَعْرِقَة و عُرْق و عُرُق، و (عِرَاق) کشور معروفیست که پایتختش بغداد است

(اَلْعَرَاقَة) باران بسیار

(اَلْعَوَارِق) دندانهای آسیا

(اَلْمُعَرَّق و اَلْمَعْرُوق) شخص لاغر و باریک اندام

(اَلْعُرْقُوب) پی سطبر و بزرگ پشت پاشنه پا، و خم یا پیچ رودبار، راه کوهستانی، و حیله و نیرنگ، ج،

عَرَاقِيب و عُرْقُوب مرد دروغگوئی بود که ضرب المثل شده است ، و عَرَاقِيبُ الْأُمُورِ ، کارهای سخت و دشوار

(عَرْقَلَ) کار را مشکل و پیچیده کرد ، راه را کج و مشوش نمود

(عَرَاقِيل) سختیها و کارهای دشوار ، و درهم و پیچیده شده

(عَرَكَهُ الدَّهْرُ ـُ عَرْكًا) زمانه و روزگار او را آزموده کرد و تربیت نمود

(عَرِكَ ـَ عَرَكًا) در جنگ سخت دلیر و بیباک بود

(عَارَكَهُ مُعَارَكَةً) با او جنگید ، و مزاحم او شد

(تَعَارَكَ الرَّجُلَانِ) دو مرد با هم جنگیدند

(اَلْعَرَك وَالْعَرِك) صدا ، بانگ و آواز

(اَلْعَرَكِيّ) ماهی گیر ، ج ، عَرَك ، و به تلاحان نیز عَرَك گویند

(اَلْعَرِيكَة) کوهان ، جان ، سرشت ، خوی و عادت ، ج ، عَرَائِك

(اَلْمَعْرَك وَالْمَعْرَكَة وَالْمَعْرُكَة) جای نبرد و ستیز ، میدان جنگ ، ج ، مَعَارِك

(اَلْمُعْتَرَك) میدان جنگ و نزاع

(اَلْمُعَارِك) فا ، جنگجو ، مرد سخت و دلیر

(اَلْعَرَم وَالْعُرْمَة) سیاهی بسفیدی آمیخته ، و توده گندم پس از باد دادن خرمن

(اَلْعَرِمَة) بند و سدی که برابر رود بار بندند ، ج عَرِم ، و باران شدید

(اَلْعُرَام) ارتش ، سختی و بسیاری

(اَلْعَرِيم) شدت و سختی و بلا ، ج ، عُرْمَان

(اَلْعَارِم) فا ، سخت و شدید

(اَلْعَرَمْرَم) سخت و شدید و بسیار از هر چیز ، و ارتش بسیار و گران

(اَلْعَرَن) مص ، گوشت پخته ، و دود

(اَلْعَرَن وَالْعِرَان وَالْعُرْنَة) مرضی است که در پای ستور حادث شود و موی آن را ببرد و یا ترکهائی که در دست و پای ستور ایجاد کند

(اَلْعِرَان) چوبی است که بطور افقی در بینی شتر کشند، زنان عرب نیز بینی خود را با آلتی زینت دهند که آنرا عِرَان گویند، دوری، و جنگ

(اَلْعَرِين) فضای خانه، انبوه درخت یا خار، گوشت، بانگ، شکار جانور درنده ارجمندی و بزرگی، و جای شیر و کفتار و مار و گرگ

(اَلْعِرْنِين) بینی، یا قسمت سخت و استخوانی آن، و مهتر شریف، و اول هر چیز، ج عَرَانِين

(اَلْعَارِن) فا، شیر بیشه

(اَلْعِرْو) ناحیه، کرانه، کسیکه توجه به کار نداشته باشد، و جماعت مردم، ج، اَعْرَاء

(اَلْعُرْوَة) گوشه یا دسته چیز از قبیل ابریق وغیره، و مادگی جامه که دتکمه در آن رود یا خود تکمه، و درخت کشن که برگ آن در زمستان نریزد، و مال یا تحفه پربها، و آنچه بشود با آن امید داشت، ج، عُرَى

(اِعْتِرَاء) امر یا پیش آمدی که ناگهان آید و رفتن برای طلب احسان و نیکی وغیره

(اَلْعِرْبَاس) بلغت عامه، ذرت را گویند، و ماسوله که نخ رویش پیچند

(عَرِيَ يَعْرَى عُرْيَةً و عُرْيًا) - لخت و برهنه شد، از عیب و نقص وارست

(عَرَاهُ عَرْيًا) امر برایش رسید، پیش آمدی برایش کرد

(عَرَّاهُ تَعْرِيَةً) او را برهنه و لخت کرد، مجرد و خالص و بیغش نمود

(تَعَرَّى تَعَرِّيًا) لخت و برهنه شد، لباس از تن در آورد

(اَلْعَرَى) کرانه، فضا و ساحت خانه، و سرما، و درگاه

(اَلْعَرَاء) جای و میدان و فضای سرباز که سقف و پوششی نداشته باشد، ج، اَعْرَاء

(اَلْعَرَاة) فضا و ساحت خانه، و شدت سرما

(اَلْعُرْيَة وَالْعِرْيَة) برهنگی

(اَلْعَارِي وَالْعُرْيَان) فا، برهنه ج، عُرَات، م، عَارِيَة و عُرْيَانَة

ج ، عَوارٍ و عارِيّات

(اَلْعارِيَة) چیزیکه از کسی گیرند و باز پس دهند

(اَلْعَرِيَّة وَالْعَرِيّ) باد سرد

(اَلْمَعْزاة وَالْمَعْزاءَة) برهنگی ، و دست و رخسار زنان که دیده شود و باز و بی حجاب باشد

ج ، مَعازٍ ، و جائی که چیزی نرویاند و فرش و گستردنی

(اَلْعَزّ) مص ، ارجمندی (خلاف خواری) و باران تند و سخت

(اَلْعِزَّة) ارجمندی ، و قوت و شدت و بزرگ منشی و ننگ داشتن از خواری و پستی

(اَلْعَزِيز) ارجمند ، و شریف بهره‌مند و کمیاب ، و بلند پایه یکه دست رسی باو نباشد و یکی از نامهای خداوند ، ج ، اَعِزّاء و اَعِزَّة

(اَلْاَعَزّ) ارجمندتر و قوی‌تر

(اَلْعُزّى) مؤنث عزیز و بهمان معنی ، و نام یکی از بتهای قریش بود

(اَلْعَزّاء) سختی و شدت ، و سال سخت

(اَلْعَزازَة) ارجمندی ، و کثرت ، و قوت

(اِعْزاز) ارجمند کردن و قوی نمودن و کسی را دوست داشتن ، و زمین درشت

(تَعْزِيز) ارجمند گردانیدن و توانا کردن

(اِعْتِزاز) عزیز و ارجمند شدن و گرامی شدن ، و بخود اعتماد و داشتن ، و بر دیگری ارجمندی کردن و برتری یافتن

(تَعَزُّز) عزیز شدن و کمیاب گشتن

(اَلْعَزَب) مرد بی زن یا زن بی شوهر ، ج ، عُزّاب و اَعْزاب

(اَلْعُزْبَة وَالْعُزُوبَة) بی زنی و بی شوهری

(اَلْعَزِيب) مرد بی زن ، و مرد یکه از مال خانواده خود دور باشد

(اَلْعازِب) آب و گیاه دور دست

(اَلْمُعْزَبَة) کنیز ، و همسر مرد

(اَلْاَعْزَب) مرد بی زن

(اَلْعُزُوب) پنهان شدن و دور گردیدن

(اِعْزاب) دور شدن و دور کردن

(تَعَزُّب) ترک زناشوئی کردن ، وعزب بسر بردن

(اَلْمُعَزَّبَة) همسر مرد

(اَلْعَزُود) بدخوی

(تَعْزِیز) نکوهش کردن ، وادب دادن ، و بزرگ داشتن ، و یاری دادن ، و توانا کردن ، و مدد نمودن

(اَلْعَزْف) مص ، صدای دایره ودف ، و بانگ باد ، و امروزها غوغا بنواختن آلات موسیقی اطلاق شود

(اَلْعُزْف) کبوتر بیابانی و وحشی

(اَلْعَزُوف وَالْعَزُوفَة) آنکه بر دوستی یک یار باقی نماند ، و روی برتافته

ج ، عِزَاف

(اِعْزَاف) شنیدن بانگ باد ، رمک و آواز برگ خرما

(اَلْعَازِف) کسی که بر آلات طرب و موسیقی نوازد ، و سرود خوان و سرود گوی

(اَلْعَزِیف) آواز خفی که شب در بیابان شنیده شود

(اَلْعَزَّاف) بسیار ساز زننده ، و ابر رعد دار

(اَلْمِعْزَف وَالْمِعْزَفَة) آلات طرب مانند تار وطنبور وسه تار و کمانچه وغیره ، ج ، مَعَازِف ، وشاید پیانو را نیز مِعْزَف گویند و یا بر آرک اطلاق شود

(اَلْعَزْق) مص ، زمین شکافتن

(اَلْعَزِق) بدخوی و دوشوار خوی ، ج ، عُزُق

(اَلْمِعْزَق وَالْمِعْزَقَة) آلتی که زمین را با آن می شکافند ، ج مَعَازِق

(عَزَلَهُ ـِ عَزْلًا) اورا بکار کرد از کاری که داشت برکنار نمود ، جدا کرد

(عَزَّلَهُ) اورا بکسو نهاد

(تَعَزَّلَ تَعَزُّلًا وَاعْتَزَلَ اِعْتِزَالًا) بکسو شد ، وکناره گیری نمود ، خودرا برکنار کرد

(اِنْعَزَلَ اِنْعِزَالًا) جدا و برکنار شد ، از کار معزول گردید ، و گوشه گیری کرد

(تَعَازَلَ الْقَوْمُ تَعَازُلًا) از هم

جدا شدند و دوری گرفتند
(اَلْعَزَل) اسم برای کسی است که بی سلاح باشد
(اَلْعَزْل) آنچه موزون و شمارده وارد بیت المال شود ، و برکنار کردن از کار و مقام
(اَلْعَزْل و اَلْعِزال) سستی و ضعف
(اَلْعُزْلَة) دوری و گوشه نشینی
(اَلْعُزُل) مرد بدون سلاح ، ج اَعْزال
(اَلْاَعْزَل) ابر بی باران ، مرد بی سلاح ، ج ، عُزُل و اَعْزال و عُزَّل و عُزْلان ، مؤ عَزْلاء
(اَلْاَعْزَل) ایضاً ، ستوریکه از عقب خلقه کج باشد ، و پرنده که قادر بر پریدن نباشد
(اَلْمُعْتَزِلَة) فرقه ای هستند از قدریه که مدعی شدند از دو فرقه اهل سنت و خوارج دوری کردند و رئیس این فرقه واصل بن عطاء نام داشت که از حلقه درس حسن بصری برکنار شد ، و در جبر و تفویض قایل بمنزله ای بین آن دو منزله گردید

(اَلْعَزْم) مص ، قصد و آهنگ ، وثبات ، واراده
(اَلْعَزِمَة) حق واجب و ثابت ، ج ، عَزَمات ، و عَزَماتُ اللهِ ، و عَزائِمُ اللهِ امور و قعاتی هستند که خدا بر بندگان خود واجب نموده است
(اَلْعُزْمَة) خانواده و قبیله شخصی ، ج ، عُزَم
(اَلْعَزِيم) مص ، دشمن سرسخت
(اَلْعَزِيمَة) مص ، اراده ثابت و مؤکد ، و افسون که افسونگر خواند ، ج ، عَزائِم
(اَلْعَزِمِيّ) باعزم ، و وفا کننده بعهد
(اَلْعازِم) فا ، قصد کننده ، عزیمت کننده ، ج ، عَزَمَة و ـ عازِمُون
(اَلْعَزُوم) کسی که همواره بر عزم خود استوار باشد ، و پیرنا توان
(اَلْعَزَّام) صیغه مبالغه عازم ، بسیار عزم دار و عزم کننده ، و شیر
(اِعْتِزام) قصد کردن به کار

(تَعَزُّم) قصد کاری کردن ، و آهنگ آن نمودن ، اَلْمُعَزِّم ، افسونگر

(عَزَا یَعْزُو عَزْوًا) چیز را نسبت داد بکسی

(عَزَا یَعْزُو عَزْوًا وَعَزَاءً) - شکیبائی کرد

(اِعْتَزَا اِعْتِزَاءً) منتسب شد ، خود را نسبت بکسی داد

(اَلْعِزَة) گروه مجتمع از مردم ، ج ، عِزًی و عِزُون

(اَلْعِزْوَة) انتساب ، و صبر و شکیبائی

(تَعْزِیَة) تسلّی دادن ، و صبر و شکیبائی دادن

(تَعَزّی) صبر کردن ، تسلّی یافتن

(اَلْعَزِیّ) شکیبا

(اَلْعِزْیَة) انتساب

(اَلْاِعْتِزَاء) مص ، شعار و نشانه جنگجویان در جنگ ، و ادّعاء نسبت کردن

(اَلْعُسّ) کاسه و قدح بزرگ ، - ج ، عِسَاس

(اَلْعَسَس) شبگردان ، واحدش عَاسّ

(اَلْعَسَّاس) کسی که شبگردی کند ، و گرگ

(اِعْتِسَاس) دنبال کردن متهمین در شب

(اَلْعَسُوس) اشتر مادّه که هنگام دوشیدن بدخوی باشد

(اَلْمَعَسّ) جای طلب کردن ، و ورزش

(اَلْعَسَب) نسل

(اَلْعَسُوب) رئیس و بزرگ

(اَلْیَعْسُوب) زنبور عسل نر ، یا ملکه آنها ج ، یَعَاسِیب ، و رئیس و بزرگ قوم که برتر از همه باشد

(اَلْعُسْبُر) پلنگ ، م عُسْبُرَة و باشتر نجیب تیز رو نیز عُسْبُرَة گویند

(اَلْعَسْج) گردن و راز کردن در هنگام راه رفتن

(اَلْعَوْسَج) خار درخت ، واحدش عَوْسَجَة

(اَلْعَسْجَد) زر و گوهر مانند یاقوت و مروارید

(اَلْعُسْرَة وَالْعُسْر وَالْمَعْسَرَة وَ الْمَعْسُرَة) تنگی وسختی، ودشواری در کار وزندگانی

(اَلْعُسْر وَالْعُسُر) تنگدستی، وسختی وتنگی در زندگی

(اَلْاَعْسَر) کسی که با دست چپ کار کند

وَيَوْمٌ اَعْسَرُ یعنی روز بد وشوم

(اَلْعَسِير) دشوار وسخت

(اِعْسَار) محتاج شدن، در سختی افتادن

(تَعْسِير) خلاف کردن از طرف چپ آمدن

(تَعَسُّر) سخت ودشوار شدن، ودر هم شتبه شدن کار

(اِسْتِعْسَار) کار را مشکل ودشوار دیدن

(اَلْمَعْسَرَة) سختی وتنگدستی وتنگی

(اَلْمُعْسِر) کسیکه بر بدهکار سخت گیرد

(اَلْمَعْسُور) دشواری، ودشوار

(اَلْمُعَاسَرَة) باهم زشتخوئی کردن و سختگیری نمودن

(اَلْمُعْسِر) نیازمند ومحتاج ودر تنگی و تنگدستی افتاده

(عَسْعَسَ اللَّيْلُ) شب رفت یا تاریک شد، و عَسْعَسَ السَّحَابُ، ابر بزمین نزدیک شد

(اَلْعَسْف) مص، ستم، ومرگ و قدح بزرگ

(اَلْعَسُوف وَالْمِعْسَف) بسیار ستمگر

(اَلْعَسِيف) اجیر ومزدور، ج عُسَفَاء

(اِعْسَاف) بندة زرخرید را بکار سخت فرماندادن، وشب بدون راهنما سیر کردن یا سفر نمودن، ودر قدح بزرگ نوشیدن

(تَعَسُّف) بیراهه رفتن، وستم کردن راه را کج کردن، بدون تأمل به کاری پرداختن

(اِعْتِسَاف) راه را کج کردن، ستم کردن، بخدمت گماشتن یا بیکاری گرفتن بزور، بدون اطلاع کاری کردن

(اَلْعَسَق) مص، نگفتوئی وسخت خوئی وتاریکی

(اَلْعَسْكَر) لشکر، وگروه مردم، و بسیار از هر چیز، ج، عَسَاكِر (کلمهٔ فارسی است)
(اَلْمُعَسْكَر) اردوگاه، ومحل اجتماع
(اَلْعَسَل) مص، انگبین که از زنبور بدست آید، وشهد خرمای تازه، ج، اَعْسَال وعُسُل وعُسُول وعُسْل
(اَلْعَسَلِيّ) آنچه برنگ عسل باشد
(اَلْعَاسِل وَالْعَسُول) نیکوکاریکه از ستایش خوشش آید، ج عُسُل
(اَلْعَاسِل) کسی که عسل را از کندو بر گیرد، وگرگ، ج، عُسَّل وعَوَاسِل
(اَلْعَاسِل وَالْعَسَّال وَالْعَسُول) نیزه باریک نرم ولرزان
(اَلْعَسَّالَة) کندوی عسل، وزنبور عسل، وکسانیکه عسل را از کندو برگیرند
(اَلْعَسَل) سخت زنندهٔ سبک دست
(اَلْمَعْسَلَة وَالْمَعْسُلَة) کندوی عسل
(اَلْمَعْسُول) مفع، رَجُلٌ مَعْسُولُ الْكَلَام یعنی مرد شیرین سخن

(اَلْعَسَم) خشک شدن دست وپا، وکج گردیدن دست یا کف پا
(اَلْاَعْسَم) کسی که دست یا پایش خشکیده وکج باشد، مر، عَسْمَاء
(اَلْعَسْن) پیه وچربی، ورسائی قامت یا زیبائی موی وسفیدی
(اَلْعِسْن) مانند وهمتا
(اَلْعُسْن) پیه وچربی
(اَلْعَسُو) مص، موم وشمع
(اَلْعَاسِي) فا، خشک سخت
(اَلْعِسْوَة) پیری وفرتوتی و سالخوردی
(عَسَى) فعل جامدی است بمعنی شاید واز افعال مقاربه است
(اَلْعِسَاء) دوشیزه قریب ببلوغ ورشد
(اَلْعَسِيّ) سزاوار
(اَعْسِ بِهِ) چه لایق وسزاوار است
(عَشَّ لَهُ عَشًّا) چیزرا خواست وگرد آورد، ودامن جامه را بالا کرفت،
(عَشَّشَ) آشیانه ساخت و یا

آشیانه گرفت

(اَلْعَشّ) مص بخشش کم واندک، و رَجُلٌ عَشٌّ مرد لاغر و نزار

(اَلْعَشّ واَلْعُشّ) آشیانه پرنده ج، عِشاش و عِشَشَة و اَعْشاش و عُشُوش

(اَلْعَشَّة) درخت خرمای کم برگ، و زمین کم درخت

(اَلْمَعَشّ) مطلب

(اَلْعُشْب) گیاه تر، ج اَعْشاب واحدش، عُشْبَة

(اَلْعَشَبَة) پیرخمیده، و پیرفرتوت ناتوان

(اَلْعَشابَة) فراوانی گیاه تر

(اَلْعَشِب) جای پرگیاه

(اِعْشاب) گیاه درآوردن زمین، و بگیاه رسیدن مردم

(اِعْشیشاب) بگیاه رسیدن، و پرگیاه شدن زمین، یا سبز گردیدن آن

(تَعَشُّب) گیاه تر چریدن ستور و فربه شدن آن

(اَلْعَشّاب) گیاه شناس، و گیاه فروش

(اَلْعُشْر) بین دو نوبت آبشتر که هشت روز باشد، و یکقسمت از چیزیکه ده قسمت شده باشد

(اَلْعُشْر) یکدهم چیز، ج عُشُور و اَعْشار

(اَلْعَشَرَة) ده، و برای مذکر استعمال شود و برای مؤنث عَشْر گویند، ج، عَشَرات

(اَلْعِشْرُون) بیست

(اَلْعِشْرَة) دوستی و آمیزش یا آمیختگی و خوشدلی

(اَلْعاشِر) فا، دهم، (عدد ترتیبی)، و ده یک گیرنده، ج عُشّار، عاشِرَة ج، عَواشِر

(اَلْعاشُوراء واَلْعاشُورِیّ) دهم ماه محرم را گویند، و عُشُورِیّ نیز گویند

(اَلْعَشّار) ده یک گیرنده، و شهری است نزدیک بصره که پیش بندر آنست

(اَلعِشراء) اشتر آبستن و ماهه، یا شتری که تازه زائیده باشد مانند نفساء، و در لغت عوام غرب هر شتر آبستن را گویند، ج، عِشار و عُشَراوات

(عُشارَةُ الشَّیءِ) یکدهم چیز را گویند

(اَلاَعشارِیّ) نسبت باعشار است و آن عملی است در حساب، ج، عُشر

(اَلعَشیر) قوم و قبیله، خویش و نزدیک، و دوست، شوهر و زن، ج، اَعشاء

(اَلعَشیرَة) قبیله و فامیل، و اقوام نزدیک شخص، ج، عَشائِر و عَشیرات

(اَلاَعشَر) کول و احمق

(اَلمُعاشَرَة) آمیختن باهم و دوستی کردن

(اِعتِشار و تَعاشُر) دوستی و خلطه و آمیزش کردن

(اَلمَعشَر) گروه و جماعت، و خانواده شخص و دوستان او، ج، مَعاشِر

(تَعشیر) ده یک از اموال مردم گرفتن

(اَلمِعشار) یکقسمت از ده قسمت، و اشتر ماده پرشیر

(اَلمُعاشِر) هم و دوست و همصحبت

(اَلعِشق) مص، تعلق شدید بدوستی کسی، ولداده گی

(اَلعَشَقَة) گیاه سبزی است که بر درخت پیچد، ج، عَشَق

(اَلعاشِق) فا، ولداده، مر، عَشیقَة

(اَلعَشّاق) کسیکه بسیار عاشق شود

(تَعَشُّق) عاشقی نمودن یا اظهار عشق کردن

(تَعاشُق) بهم دیگر عشق ورزیدن

(اَلعَشَم) مص، طمع و آرزمندی و امید، و نان خشک فاسد شده

(اَلعَشَمَة) پیرمرد یا پیرزن ناتوان آرزمندی، و نان خشکیده فاسد شده

(اَلاَعشَم) هر دو رنگ بهم آمیخته شده و شبکور، و درختی که از گرد و غبار خشک شده باشد، مر، عَشماء

(اَلعَشاء) شام، خوراک شب ج، اَعشِیَة

(اَلْعَشا والْعَشاوَة) تیرگی چشم
و نابینائی در شب یا روز ، یا فقط در شب که
شبکوری باشد
(اَلْعِشی) شام شب
(اَلْعِشاء والْعَشِیّ) شامگاه ،
یا اوّل شب ، یا از غروب آفتاب تا طلوع
فجر ، یا ثلث اوّل شب
(اَلْعَشِیّة) بمعنی عَشِیّ است که
همان شامگاه باشد ، ج ، عَشِیّ
و عَشایَة و عَشِیّات ، و بمعنی ابر
نیز میباشد
(اَلْعَشْوَة) تاریکی ، و چهاریک اوّل
شب
(اَلْعُشْوَة والْعِشْوَة) شعلهٔ آتش
که در شب از دور دیده شود
(اَلْعَشْوَة والْعِشْوَة) کار نامعلوم
و ندانسته نمودن
(اَلْعَشْواء) مؤنث اَعْشی شتر
ماده‌ای که جلو خود را نبیند ، و تاریکی
(اِعْشاء) خوراندن و نخشیدن
(اَلْاَعْشی) کسی که در شب یا در روز
کم بین باشد ، و بیشتر بر شبکور اطلاق شود
و اَعْشی یکی از شعراء دورهٔ جاهلیت بود
(تَعْشِیَة) شام دادن ، و در شب
ستور یا شتر چرانیدن
(تَعَشّی) شام خوردن
(تَعاشی) خود را به شبکوری زدن
(اِسْتِعْشاء) سرگشته شدن ، و
از روی فروغ آتش رفتن
(اَلْعَشْیان) شام خورده
(اَلْعاشِیَة) شتر یا ستوری که در
شب بچرد یا چریده باشد
(اَلْتَعاشی) عبدالله تعاشی -
جانشین محمد احمد مهدی سودانی است
(اَلْمُتَعَشّی) شام خورده
(اَلْعَصَب) مص ، درخت پیچک
و عمامه و کنوع جامه و چادری بوده
(اَلْعَصَب) پی بدن و مفاصل ، و
نیکان قوم ، و درخت پیچک ، ج ،
اَعْصاب
(اَلْعَصَبَة) یک پی ، و گروه و
خانواده و خویشان شخص از طرف پدر ، ج ،

عَصَبات

(اَلْعُصْبَة) گروه مردم یا اسب یا پرنده

ج، عُصَب

(اَلْعِصابَة) گروه مردم، وعمامه یا دستار و آنچه بر سر ما دست پیچند، و پارچه که زنان عرب بالای پیشانی پیچند، ج

عَصائب

(اَلْعاصِب) کسی که با شدت گرسنه باشد واز گرسنگی سنگ بر کمر یا شکم بسته باشند

(اَلتَّعَصُّب) مص، عصابه بر سر بستن و جانب داری نمودن از کسی یا روشی بدون قبول دلیل، و قناعت نمودن بچیزی، واز گرسنگی میان بستن، ج تَعَصُّبات

(اَلْعَصَبِیّ) کسی که تعصب بخرج دهد و برای آنچه طرف تعصب اوست خشمگین شود، واز آن حمایت نماید

(اَلْعَصَبِیَّة) شدت تعلق شخص به جماعت و قوم و با مرام و مقصود خود و جدیت در حمایت از آن و خشمگین شدن برای آن

(اِعْتِصاب) صبر پیشه کردن، وخشنود شدن به چیزی، جمع و متحد شدن برامری و دست از کار کشیدن برای برآورده شدن مقصودی که دارند، و یکدسته و گروه شدن، و تاجگذاری نمودن شاهان

(اِنْعِصاب) شدت وسختی چیز

(تَعْصِیب) عمامه یا دستار بر سر بستن و گرسنه داشتن و هلاک کردن، و مهتر گردانیدن

(اَلْمَعْصُوب) مقع، سخت گرسنه وشمشیر رقیق و نازک

(اَلْعَصُوب) چرکنای دندان

(اَلْعَصَد) آب مرد

(اَلْعَصِیدَة) حلوای دانی است از آرد و روغن

(اَلْعَصْر) مص، روز، شب آخر روز، تا موقع غروب آفتاب و بامداد و شبانگاه، وقوم وعشیره، و باران ریزان، و بخشش یا عطیه، وفشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیره آن

(اَلْعَصْر واَلْعِصْر واَلْعُصُر) روزگار، زمانه، ج عُصُور و اَعْصُر وعُصُر واَعْصار

(اَلْعُصْر و اَلْعَصْر و اَلْعُصْرَة) پناه و راه نجات و رهائی

(اَلْعَصِیر و اَلْعَصِیرَة و اَلْعُصَار) آب یا شیره چیز فشرده شده، و چیز فشرده شده

(اَلْعِصَار) گردشه شدید و سخت، و هنگام

(اَلْعُصَارَة) چکیدهٔ چیز فشرده شده، و ثفل آن

(اَلْإِعْصَار) گردباد، و بادی که ابر و رعد و برق برانگیزد

(اِعْتِصَار) فشردن انگور و جز آن، و یا فشرده شدن

(مُعَاصِر) همدوره و همزمان

(اَلْمَعْصَرَة و اَلْمَعْصَر) جای فشردن ج، مَعَاصِر

(اَلْمِعْصَر و اَلْمِعْصَرَة) آلت یا ماشین فشردن

(اَلْمُعْصِرَات) ابرهای پرآب که گوئی باران فشرده شده‌اند

(اَلْعُصْعُص) گوشت و استخوان میان دنبه، و استخوان بیخ دم، و منتهای ستون فقرات از پایین

(اَلْعُصْعُوص) شخص کم خیر بی‌خیر، و سخت خوی و کم اندام

(اَلْعَصْف) برگ سبزه، و گیاه، و وزیدن باد، و عَصْفَة گیاه روزیدن باد و بوی شراب، و برگی که برساقهٔ گیاه است

(اَلْعَاصِف) فا، هر چیز مایل خمیده، و یَوْمٌ عَاصِفٌ، روزی که دارای تند باد باشد، و هیچ عَاصِف با تند و سخت

(اَلْعَاصِفَة) مؤنث (عَاصِف) تند باد، ج عَاصِفَات و عَوَاصِف

(اَلْعَصُوف و اَلْعَصِیف) تند باد و باد سخت

(اِعْتِصَاف) کسب کردن

(اِعْصَاف) برگ درآوردن کشت، و سخت وزیدن باد، و هلاک کردن و هلاک شدن

(اَلْعُصْفُر) رنگ زردی است که جامه را با آن رنگ میکردند و از گیاهی بهمین نام بدست آید و ثَوْبٌ مُعَصْفَر جامهٔ زرد رنگ شده

(اَلْعُصْفُور) گنجشک، ج، عَصافیر م، عُصْفُورَة، واستخوان برآمده پیشانی اسب، واصل برآمدن موی پیشانی

(اَلْعُصْفِیرَة) گل خیری زرد رنگ

(اَلْعِصْل واَلْعَصَل) روده، ج، اَعْصال

(عُصْلُب وعَصْلَب عُصْلُبِیّ) نیرومند وتوانا ودرشت اندام که جثه بزرگ دارد

(اَلْعُصْم واَلْعُصُم) بقیه از هر چیز، وباقیمانده اثر خضاب وقطران وغیره

(اَلْعِصام) سرمه، طرف باریک از دم، وبند یا دوال مشک که بگردن اندازند وبا آن مشک را بردارند، عهد وپیمان، ج اَعْصِمَة وعُصُم

(اَلْعِصامِیّ) نسبت به عِصام حاجب نعمان است، وکسیکه با همت خود بزرگ وشریف شده باشد نه از راه خاندان (در برابر عِظامی)

(اَلْعِصْمَة) گردن بند، بازداشتن خود از آلودگیها ونارواها ومعاصی وخطاها، ج عِصَم، أعْصُم، وعِصَمَة

(اَلْعَصَمَة) گردن بند، وحلقه وچرمی که بگردن سگان افکنند

(اَلْعَصِیم) خوی یا عَرَق بدن، بقیه از هر چیز

(اَلْعَصُوم واَلْعَیْصُوم) پرخور

(اَلْعاصِم) حفظ کننده، نگاهدارنده از لغزش وخطا وبلاها

(اَلْعاصِمَة) مؤنث (عاصِم) شهر وامروز پایتخت را گویند، ج، عَواصِم. (عَواصِم) شهرهائی بودند در حدود شام وآسیای صغیر که مجاهدین در آنها آماده جنگ میشدند، وحدود کشور روم با مسلمین بود ومقر فرماندهی در شهر انطاکیه بود

(اِعْصام) دامن کسی را گرفتن وملازم شدن وپناه بردن وملتجی شدن

(اِعْتِصام) بلطف خداوند امیدوار شدن، ملازم شدن، با دست گرفتن وچنگ در دامن کسی زدن

(اِنْعِصام) باز ایستادن و

اِسْتِعْصَام
خودداری نمودن از گناهان
(اِسْتِعْصَام) تمسک و پناه آوردن، وطلب عصمت کردن
(اَلْمِعْصَم) جای دستبند که قدری بالاتر از مچ دست است
(اَلْمَعْصُوم) مفع، آنکه از گناه و خطا بر کنار باشد
(اَلْعَصَا) چوب دوبستی، ج، عِصِیّ و عُصِیّ، واجتماع وائتلاف وگروه مردم، واستخوان ساق پا، وزبان
(اَلْعِصْیَان) نافرمانی، وسرپیچی کردن از طاعت
(اَلْعَاصِ واَلْعَصِیّ) نافرمان
(اَلْمَعْصِیَة) مص، لغزش وگناه، آنچه موجب نافرمانی باشد، ج، مَعَاصِی
(اِسْتِعْصَاء) نافرمانی کردن، اطاعت ننمودن، سخت ودشوار شدن
(عَضَّهُ ـَ عَضًّا وعَضِیضًا) ودندان گرفت، باودندان گزید او را، عَضَّهُ الزَّمَان، روزگار بر او سخت گرفت یا سخت شد
(اَلْعَضّ) رشتخو، وخبیث، و بخیل وزورمند، وزیرک، ج، اَعْضَاض وعُضُوض
(اَلْعَضّ) باودندان گزیدن
(اَلْعُضّ) جو، وگندم، وهیزم خشک، وگیاه خشک ونیجه
(اَلْعِضَاض) مص، شکیبائی بر سختی
(اَلْعُضَاض) استخوان بیخ بینی که نزدیک ابروست
(اَلْعَضُوض واَلْعَضَّاض) بسیار گزنده
(اَلْعَضْب) مص، شمشیر بریده، ومرد تیز سخن وچرب زبان، وبریدن، ودشنام دادن، وزدن وضعیف کردن وقطع کردن
(اَلْاَعْضَب) گوش بریده، وکوتاه دست، شاخ شکسته، بی برادر، وبی پار ومادر
(اَلْعَضَّاب) شخص بسیار دشنام دهنده وبدزبان

العضباء) مؤنث (اعضب)
بهمان معنی
المغضوب) سست ، و برجای
نده یا زمین گیر
عضده یعضده عضدا) یاری مد
روی را ، بر بازوی او زد
عضد یعضد) دختر ا برید
العضد) مص ، یاری کننده و
دکار ، و ناحیه و کرانه ، و یاری و مدد
اون ، ج ، اعضاد
العضد و العضد و العضد)
دو که از مرفق تا کتف یعنی سرشانه باشد
ج ، اعضاد و اعضد ، شد
ضده او را یاری و مدد کرد ، فت
ضده ، شکست به کارش وا داشت و آورد ،
ران و همراهان او را از دورش متفرق کرد
العضد) مص ، درخت بریده شده
برگ درخت ریخته شده برای چریدن حیوان
العضاد) زن نامرد کوتاه قد ،
خت و سطبر بازو
العضاد) بازوبند ، و آلتی است
مانند داس
(العضادة) کنار راه ، دو طرف
چار جوبه در
(العضید) درختان بریده شده ،
یا صف نخل ، ج ، عضدان
(المعضد) آلتی است آهنین
مانند داس ، بصطلاح امروز (بازوبند)
(المعضاد) بازوبند ، کارد
بزرگی است برای شکستن استخوان ،
سا طور قصابی
(المعضدة) کیسه برای پول
(معاضدة) بازو بیازوی هم
دادن ، و باهم یاری و مدد کردن
(المعتضد) دادخواه
(عضرط) کسیکه اجیر شده باشد
که فقط شکمش را سیر کنند ، ج ،
عضارط و عضارطة و فروم
(العضاریط) فرومایگان و
صعلوکها را گویند
(العضل) بسیار زشت ، و
زبرگ ، و درشت اندام

(اَلْعَضَل) موش صحرائی یا موش خرما، ج، عِضْلان

(اَلْعَضَلَة) پی یا گوشت درشت، یا پی که گوشت با آن باشد، و گوشت ماهیچه بازو و ساق پا، ج، عَضَل و عَضَلات، و عَضِیلَة نیز بهمان معنی است، ج، عَضائل

(اَلْعُضْلَة) بلا و سختی، ج، عُضْل و عُضَل

(اَلْعُضال) سخت و دشوار، دا عُضال، درد سخت و خسته کننده

(اِعْضال) سخت آمدن کار، دشواری کار، کسی را خسته کردن، و سخت شدن آن

(تَعْضِیل) باز داشتن زن با ستم و تعدی و تنگ آمدن جای

(اَلْمُعْضِل) فا، بسیار زشت و بد، و سخت و دشوار

(اَلْمُعْضِلَة) مؤنث (مُعْضِل) کار و امر مشکل و دشوار، ج، مُعْضِلات

(اَلْمُعْضِلات) سختیها و دشواریها

(اَلْمُعْضِل) ایضاً، زنی که بچه آوردن یا زائیدن بر او دشوار باشد

(اَلْمُعْضِلَة والْمُعَضِّلَة) کار یا روشی که خروج از آن یا حل آن دشوار باشد

(اَلْعِضَة) دروغ، جادو، ج، عِضُون

(اَلْعاضِه) فا، جادوگر، و حَیَّةٌ عاضِه، ماری که فوری با گزیدن بکشد

(اَلْعِضاه) هر درخت خار دار بزرگ واحدش عِضاهَة و عِضَة

(اَلْعُضْو والْعِضْو) اندام هر استخوان با گوشت خود، یکفرد از جماعت و ملت، ج، اَعْضاء

(اَلْعِضَة) فرقه، قطعه یا جزء از چیزی، و دروغ، ج، عِضُون

(اَلْعُطُط) چادرهای شکافته و مقطوع

(اَلْعَطاط) مرد دلاور و شجاع، شیر درنده

(اَلْعَطّ) دریدن و شکافتن جا

وبرزمین افکندن کسی
(اِنعِطاط) بدراز دریده شدن
(اَلاَعَطّ) دراز
(اَلعَطَب) هلاکی، وشکسته شدن وخجر ماندن، وسخت خشمناک شدن برکسی
(اَلعَطَب واَلعُطب واَلعُطُب)
(اَلعُطُب) نرمی ونازکی، وپنبه
(اَلعُطبَة) پاره‌ای از پنبه، وکهنه که با آن آتش برگیرند
(اَلمُعطِب) فقیر، درویش
(اَلمَعطَب) جای هلاکت، ج، مَعاطِب
(اَلعَطبُل) زن زیبا صورت کامل خلقت وخوش اندام وبلند بالا وپرگوشت وداز گردن
(اَلعِطر) بوی خوش عموماً، ج، عُطُور
(اَلعاطِر) خوشبو، ودوستدار عطر و کسیکه همیشه عطر زند، ج، عُطُر
(اَلعَطِر) شخص یا چیز خوشبو

(اَلعِطارَة) عطرسازی وعطرفروشی
(اَلعَطّار) عطرساز وعطرفروش
(تَعَطُّر) بوی خوش بخود مالیدن
(عُطارِد) یکی از سیارات منظومه شمسی است که از همه به آفتاب نزدیکتر است و به فارسی آنرا (تیر) نامند
(اَلعَطسَة) حرکت معروف که باز بینی خارج شود
(اَلعُطاس) عطسه، وصبح
(تَعطِیس) به عطسه آوردن
(اَلعاطِس) صبح، وآهوئی که بسوی شخص پیش آید، وعطسه دهنده
(اَلعاطُوس) هرچه عطسه آورنده باشد
(اَلعَطُوس) مرگ
(اَلمَعطَس واَلمَعطِس) بینی، ج، مَعاطِس
(اَلعَطَش) تشنگی
(اَلعَطِش) تشنه، م، عَطشَة
(اَلعُطاش) بیماری تشنگی
(اَلعَطشان) تشنه، م، عَطشَی

عَطْشانَة ، وجمع مذکر آن عِطاش
وعَطْشی ، وعَطاشی
(تَعَطُّش) خود را بتشنگی زدن ، واظهار
اشتیاق کردن به چیزی یا کسی مانند تشنه که مشتاق
آب باشد
(اَلْمَعْطَشَة) زمین بی آب ، ج ،
مَعاطِش
(اَلْمِعْطاش) آنکه بسیار تشنه شود و
همواره آب بخواهد
(اَلْعَطْعَطَة) پیاپی آواز و بانگ کردن
مخصوصاً در جنگ
(عَطَفَ ـِ عَطْفاً وعُطُوفاً) ،
میل کرد ، مهربانی نمود ، عَطَفَ الوِسادَةَ
بالش را تا کرد
(عَطَفَهُ) عَنِ الأَمْرِ او را از کار باز
گرداند ، رأی او را زد ، عَطَفَ الکَلِمَةَ
کلمه را بر قبل خود عطف کرد
(اَلْعَطْف) میل ، خم گردیدن ،
وکجی ، وکلمای را بر کلمه قبل خود عطف کردن
(اَلْعِطْف) کرانه و جانب ، وبغل
ج ، اَعْطاف وعِطاف

(اَلْعَطْفَة) مهره افسون ، ودرختی که
شاخ انگور بدان آویخته شود
(اَلْعَطَف) درازی پلک
(اَلْعِطاف) چادر ، وردا ، وشش بر
ج ، عُطُف وأَعْطِفَة
(اَلْعاطِف) فا ، چادر ، ج
عُطُف
(اَلْعاطِفَة) مهر خویشی ، وشفقت
ج ، عاطِفات وعَواطِف
(اَلْعَطِیف) زن نرم تن ، مطیع
(اَلْعَطُوف) مهربان ومشفق و
نیکوکار ، ج عُطُف
(اَلْعاطُوف) تله ودام که چوب
کجی دارد
(اِنْعِطاف) میل وخم شدن
(اِعْتِطاف) چادر یا جامه پوشیدن
(تَعاطُف) بهم گیر مهربان شدن و
مهربانی کردن
(اِسْتِعْطاف) مهربان یا شفقت
شدن ، مهربانی وشفقت خواستن
(اَلْمَعْطِف) گردن ، ج مَعاطِف

(اَلْمِعْطَف) ردا یا بارانی که روی لباس پوشند (شِنل) وشمشیر ج ، مَعَاطِف

(اَلْمُنْعَطَف) خم و پیچ رود بار و آنجا که راه کج شود و بطرف دیگر برگردد

(اَلْعَطَل) مص ، گردن ، کس یا اندام ج ، اَعْطَال

(اَلْعُطْلَة) بیکاری

(اَلْعُطُل و اَلْعَطْلاء) زن بی پیرایه

(اَلْعَاطِل) زن بی زیور و بی پیرایه و گردن بند ، ج ، عَوَاطِل و عُطَل

(تَعَطُّل) بی پیرایه ماندن زن ، و بیکار بودن ، یا متوقّف شدن کار

(تَعْطِیل) منکر شدن صفات خداوندی و مداخله در آفرینش و تحدید آن ، مهمل گذاشتن چیزی و دست از کار کشیدن

(اَلْعَطَن) خوابگاه شتران و گله و رمه کنار آب ، و آغل ج ، اَعْطَان

(اَلْعَطْو) گرفتن بدست و سر دست برداشتن و چیره شدن

(اَلْعَطَا و اَلْعَطَاء) دهش و بخشش ج ، اَعْطِیَة ، جج ، اَعْطِیَات

(اَلْعَطِیَّة) بخشش و آنچه بخشیده میشود ج ، عَطَایَا و عَطِیَّات

(اِعْطَاء) دادن ، و گرفتن ، و گردن نهادن

(تَعَاطِی) به کاری وارد شدن و به آن پرداختن ، و بدست گرفتن و بناحق گرفتن ، و بر سر انگشتان ایستادن ، و دست روی چیزی دراز کردن ، و خوض کردن در کاری

(مُعَاطَات) چیزی را دست بدست دادن و خدمت نمودن ، و انصاف و حق دادن و حق را منظور داشتن

(اِسْتِعْطَاء) طلب بخشش نمودن

(اَلْمِعْطَاء) بسیار دهنده ، ج مَعَاطٍ و مَعَاطِی

(اَلْعَظَّة) سختی و شدت در جنگ

(اَلْعَظِب و اَلْعَاظِب) کسی که در جای خشک و بی آب فرود آید

(اَلْعِظَارَة) پری و آگندگی از شراب

(اَلْعَظْم) مص ، استخوان ، ج اَعْظُم و عِظَام و عِظَامَة

(اَلْعَظْم و اَلْعُظْم) بیشتری چیز

، ج ، اَعْظام

(اَلْعِظَم واَلْعَظَم وَالْعُظْم) بزرگی وبزرگی قدر ومقام ، وبیشتری چیز

(اَلْعُظام والْعُظّام) بزرگ وعظیم

ج ، عُظامَة وعُظّامَة

(اَلْعَظَمَة) مص ، قطعهٔ استخوان

(اَلْعَظَمَة) قسمت سطبر از زبان یا بازوج ، عَظَمات ، وبزرگی ونازوگردن کشی ، وبخود بالیدن

(اَلْعَظِيمَة) مؤنث (عَظِيم) و پیش آمد بسیار سخت ، ج ، عَظائِم

(اِعْظام) بزرگ گرداندن ، وبزرگ داشتن ، وبزرگی ستودن ، وکسی را بزرگی دیدن

(تَعْظِيم) بزرگ کردن ، وبزرگ داشتن یا احترام کردن ، وبزرگ شمردن

(تَعَظُّم) بزرگی نمودن وبزرگ منشی کردن

(تَعاظُم) برد یگری بزرگی نمودن

(مَعْظَم) معظم چیز قسمت بیشتر آن را گویند

(مُعَظَّم) بزرگ شده ، وکسی که او را بزرگ دارند

(مُعْظَمَة) پیش آمد وحادثهٔ سخت

(اَلْعَفّ) پارسا ، م ، عَفَّة ج ، عَفَفَة

(اَلْعِفَّة) مص ، پارسائی خودداری از ناروا ها ، پاکی تن

(اَلْعِفاف) دارو

(اَلْعَفاف واَلْعَفافَة) پارسائی وپاکدامنی

(اَلْعُفافَة واَلْعُفَّة) باقیماندهٔ شیر درپستان ، وشیر جمع شده

(اَلْعَفِيف) پارسا ، پاکدامن ـ م ، عَفِيفَة

(اِعْفاف) پارسا کردن ، وباز داشتن کسی را از حرام

(تَعَفُّف) خودداری از حرام و خودداری از سؤال و خواستن مساعدت

(اِسْتِعْفاف) پارسائی کردن وخودداری از محرمات ، وخودداری از طلب چیزی

(عِفّان) وقت وهنگام چیزی را گویند

(اَلْعَفَت) مص لکنت زبان

(اَلْعَفَر واَلْعَفَر) مص ، خاک روی خاک ، ج ، اَعْفار

(اَلْعِفْر واَلْعَفْر) مرد دلاور ، وسخت وسطبر ، وخوک نر ، وعُفْر بمعنی دوری وطول عهد ، وعِفْر بمعنی شخص خبیث است

(اَلْأَعْفَر) سفیدی که مایل بسرخی باشد ونوعی است از آهو که پشتش سرخ است ، ودر ودیدن کند تر از سایر انواع آهو است

(اَلْعُفْرَة) رنگ سرخ ، یا خاکی رنگ

(اَلْعَفارَة) خبیثی ، ونمک ناشناسی ولئیمی

(اَلْعَفِير) گوشتی که در آفتاب بر روی ریگ خشک کنند ، ونان بی نانخورش وخاک آلود

(اَلْعَفْراء) زمین بیاض ، وشب سیزدهم ماه ، وزن سفید

(تَعْفِير) در خاک مالیدن وخاک آلود کردن

(تَعَفَّر) خاک آلود شدن

(مَعْفُور) خاک آلود

(مُعَفَّر) مفع ، خاک آلود شده در خاک غلطیده

(اَلْعُفاشَة) شخص بی خیر

(اَلْعَفَص) مص ، مازو ودرخت مازو ، واحدش عَفَصَة

(اَلْعَفَص) پیچیدگی معنی وگرفتگی آن

(اَلْعَفِص) تندمزه ، تلخی بانقباض دهان بطوری که فرو بردن آن چیز مشکل شود وگلو را بگیرد

(اَلْعَفَط) عطسه بزور وصدای معنی آن

(اَلْعَفِط واَلْعافِط) کسی که از موضع مقاد ، با صدا دار در کند

(اَلْأَعْفَط) کول واحمق

(اَلْعَفَقَة) غایب شدن

(اَلْعَفّاقَة) مسرین یا مقعد شخص

(اَلْعَفَك) احمق وکول

(اَلْعُفُونَة واَلْعَفَن) گندیدگی و پوسیدن

(اَلْعَفاء) مص، خاک و باران، و ازمیان رفتن آثار خانه و عمارت، و هلاکت، وسفیدی روی حدقهٔ چشم

(اَلْعِفاء) موی و گیسوی بلند و انبوه، پرشتر مرغ که زیاد باشد و پشم شتر

(اَلْعَفو) مص، برگزیدترین و بهترین قسمت مال، و مالی که اضافه بر نفقه و خرج شخص و خانواده اش باشد، و نیکوئی و احسان و آمرزش و درگذشتن از گناه، و زمین بی نشان

(اَلْعَفوة) دیه و خون بها

(اَلْعُفوة) برگزیده از هر چیز

(اَلْعَفُوّ) بسیار آمرزنده و درگذرنده از گناه و خطا

(اَلْعافی) فا، آمرزنده و سامح، و خواهندهٔ رزق، و محو شده، و کسی که موی بلند دارد، و مهمان

(اَلْعافِیَة) تندرستی کامل، و هر روزی خواه، ج، عافِیات و عَوافٍ

(اَلْعَفاوَة) کف سر و یک

(اِعْفاء) پاک و مبرا گردانیدن از گناه

(تَعْفِیَة) انبوه و دراز شدن موی، و محو کردن باد اثر را

(مُعافاة و عِفاء) تندرست کردن و دور نمودن بلا و بدی و بیماری

(مُعْتَفی) خواهندهٔ احسان و روزی

(مُعَفّی) یار همنشین که متعرض و خواهان احسان نباشد

(اِسْتِعْفاء) طلب عفو کردن، و خواستن اسقاط کار و تکلیف که بعهده دارد، و طلب برکنار شدن از کار

(اَلْعَقّ و اَلْعاقّ) فرزندی که نسبت به پدر یا مادر نافرمانی کند و آنها را آزار دهد، و شکاف

(اَلْعُقوق) نافرمانی و آزار دادن به پدر و مادر

(اَلْعُقّ و اَلْعُقاق) آب شور و تلخ

(اَلْعُقّة) موی کودک نوزاد، ج، عِقَق

(اَلْعُقُق) برق که میان ابر میدرخشد و فرزندی که پدر و مادر را آزار دهد و نافرمانی کند

(اَلْعَقُوق) مادیان باردار، و عکس آن

العقيق
(از اضداد است)
(العَقيق) سنگ بهره ایست قیمتی
وسرخ رنگ که خوب آن معروف بیمانی است
واحدش عَقيقَة، ورودبار وهر سیلی که
آب آنرا فراخ کرده باشد، ورودباری است
درحجاز، ج، اَعِقَّة
(العَقيقَة) موی هرنوزادی، وردو
توشه دان، وگوسفندی که برای نوزاد درروز
هفتم هنگام تراشیدن موی او قربان کنند
(العِقْيان) درخت مویا خرما وآنچه از
بُن آنها سبز شود
(اِنعِقاق) انگیخته شدن غبار، و
شکافته شدن، رودبار گود وژرف شدن
(اِعتِقاق) شکافته شدن، وشمشیر
کشیدن، وبسیار پوزش خواستن
(عَواقُ النَّخْل) نهال کوچک خرما
(مُعاقَّة) مخالفت ونافرمانی کردن

(العَقِب) مص، هرچه بعد از چیز
دیگری آید آنرا عَقِب گویند
(العَقِب والعَقِب) پاشنه پا،
وفرزند، وذره ج، اَعْقاب
واَعْقابُ الاُمُور، پایان وآخر کارها
را گویند
(العُقْب والعُقُب) پایان وعاقبت
کار، ج، اَعْقاب
(العُقْبَة) نوبت، بدل یعنی
چیزیرا که بجای چیزی دهند، وشیرینی
(وسر) پس از غذا، ودشبی روز، ج
عُقَب
(العَقَبَة) راه دشوار درکوه، وراه
سختی که برفراز کوه رود، ج، عِقاب
وعَقَبات
(العُقْبى) سزای کردار، پایان
وعاقبت هرچیزی، وآخرت
(العُقاب) پرنده شکاری معروف
ج، عِقْبان واَعْقُب
(العَقيب) آنکه درکار خیر جانشین
کسی شود
(العاقِب) فا، نایب رئیس وقائم
مقام او
(العاقِبَة) پایان هرچیزی، وفرزند

وسزای نیکو ، ج ، عَواقِب

(اِعْقاب) بنوبت سوار شدن ، وبنوبت
برنشستن باکسی ، وپاداش ، ومردن وجانشین
باقی گذاشتن

(تَعْقیب) دنبال کردن ، حکم یا فرمانرا
بحکم دیگری تأیید کردن ودنبال نمودن ، ادعیه و
اورادی که بعد از نماز خوانده شود ، وزرد شدن
میوه

(عِقاب) شکنجه وسزای کارهای بد

(تَعَقُّب) دنبال کردن ، ودرصدد بدی
وعیب کسی برآمدن

(تَعاقُب) ازپی هم آمدن (مانند شب
وروز) وبنوبت سوار شدن یا کاری کردن

(مُعاقَبَة) پس از دیگری آمدن ، درسواری
هم نوبت دادن ، سزا دادن برای کار بد و-
روا

(اَلْمِعْقَب) رانندهٔ ماهر ، خمارزن ،
دشوار

(اَلْمُعاقِب) فا ، عقاب دهنده ،
دنبال کننده

(اَلْمُعَقِّبات) فرشتگان شبانه روزی
وتسبیحات پس از نماز

(اَلْیَعْقُوب) کبک نر ، ونام یکی
از پیغمبران بنی اسرائیل است ، ج ،
یَعاقیب

(اَلْعَقْد) مص ، بستن ، وطاق
ساختمان ، وپیمان ، (وضد حَلّ) -
ج ، عُقُود و اَعْقاد

(اَلْعِقْد) گردن بند ، ج عُقُود

(اَلْعَقِد واَلْعَقَد) تودهٔ ریگ
بسته وبرهم انباشته شده ودرهم

(اَلْعُقْد) گره یا جای آن ، وحکومت
ودست یابی برشهر ، ج ، عُقَد ، وآب
وزمین که شخص معتقد بملکیت آن باشد ، وبیعت
که برای ولیعهد گیرند ، ووجوب احکام و
ابرام امر ، وعهد وپیمانی که میان قوم بسته
شده باشد

(اَلْعُقْدَة) گره

(اَلْعاقِد) فا ، گره زننده ، عقد
کننده ، ج ، عَقَدَة م ، عاقِدَة
ج ، عَواقِد

(اَلْعَواقِد) زنان جادوگر

(اَلْعَقَدَة) بیخ واصل زبان
(اَلْعَقّاد) بسیار عقد کننده، و فروشنده قیطان ونخ و دکه وسازنده آنها
(اَلْعِقادَة) قیطان و دکه نخ فروشی
(اَلْعَقید) کسی که پیمان عقدی با کسی بسته باشد، وشیرهٔ بسته شده
(اَلْعَقیدَة) آنچه شخص قلباً و باطناً آنرا باور کند، ودین مذهب، ج، عَقائد
(اَلْاَعْقَد) کسیکه زبانش گیر دارد، وچیز گره دار مر، عَقْداء، ج، عُقْد
(اِنْعِقاد) بسته شدن مایع یا پیمان و مایع وسوگند وغیره
(اِعْتِقاد) گرویدن ویقین کردن وذخیره نمودن وکسب کردن آب وزمین ومال وغیره
(تَعاقُد) باهم گرپیمان بستن
(تَعَقُّد) گره زده شدن، وغلیظ گردیدن مایع
(مُعاقَدَة) باهم عهد وپیمان نمودن
(مُعاقِد) کسیکه عهد وپیمان بندد
(مُعْتَقَد) عقیده وآنچه انسان بآن اعتقاد دارد

(مِعْقاد) گردن بند مهره ای که بگردن اطفال اندازند
(اَلْعُنْقود واَلْعِنْقاد) خوشهٔ انگور ج، عَناقید
(اَلْعَقْر) وسط خانه یا سرای، ومحل فرود آمدن قوم، وکوشک، وبناء بلند و مرتفع، سرا و خانهٔ فراخی بین دو چیز، واصل هر چیز، وپی یا دست و پای حیوان را بریدن
(اَلْعُقْر) صداق وکابین زن، محل فرود آمدن قوم، میان و وسط خانه، وبهترین جای آن، وبرگزیدهٔ سخن، وبهترین ابیات قصیده، وکوشک، ج، اَعْقار وشخص بی فرزند
(اَلْعَقَرَة واَلْعُقْرَة واَلْعَقارَة) ستردن بودن، عقیم بودن
(اَلْعَقار) مص، متاع خانه، آب وزمین زراعتی، رنگ سرخ، خانه وملک، ج، عَقارات
(اَلْعُقاد) متاع خانه، وشراب یا می، ومال برگزیده، وگیاه خشک

(اَلْعَقَّار) بسیار عقر کننده، و درخت و نباتات که با آنها مداوا کنند، و دوا و مطلقا

، ج، عَقَاقِير

(اَلْعَاقِر) فا، زن نازا، ج، عُقَّر، و عَوَاقِر، یا مرد عقیم

(اَلْعُقْرَى) زمین و آب و خاک و ملک

(اَلْعَقُور) سگ گزنده، ج، عُقُر

(تَعْقِير) کاملا خسته کردن

(اِعْقَار) ترسانیدن، و زن را نازا و عقیم کردن

(مُعَاقَرَة) پیوسته نوشیدن شراب یا می، و ملازم بودن و معتاد شدن و بهم دشنام دادن و هجو کردن

(اَلْعَقْرَب) گژدم، ج، عَقَارِب و یکی از بروج دوازدگانه آسمانی است

(اَلْعَقَارِب) سختیها و سخن جنبانیها، و عَقْرَبُ السَّاعَة عقربهٔ ساعت که وقت را نشان دهد

(اَلْمُعَقْرَب) کج و خمیده، و مرد کار قوی

(اَلْعِقْصَة) موی بافته شده و تاب داده، ج، عِقَص

(اَلْعَقِص) بخیل و تندخوی، و تلوّ رگ که در آن راهی نباشد

(اَلْعُقْصَة) گره و گره شاخ، ج، عُقَص

(اَلْعَقِيصَة) موی بافته، گیسوی تافته، ج، عَقَائِصُ و عِقَاص

(اَلْعِقَاص) روبان یا نواری که گیسو را با آن می بندند، ج، عُقُص

(اَلْأَعْقَص) کسیکه انگشتانش بهم پیچیده شده باشد، و بخیل، و قوچ یا بزی که شاخش بطرف گوش برگشته باشد، ج، عُقُص

(اَلْعَقْف) روباه، و خم کردن، و کج نمودن

(اَلْأَعْقَف) هر چیز کج و منحنی، و فقیر و محتاج، و عرب بدخوی

(اَلْعَقْفَاء) آهن کج و خمیده و یا برگشته اطراف

(مَعْقُوف) خمیده، شَيْخٌ مَعْقُوفٌ پیر خمیده

(تَعْقِیف) کج وخمیده گردن چیزی
(تَعَقُّف) خمیدن وکج گردیدن
(اِنْعِقاف) کج گردیدن وخم شدن
(اَلْعَقْل) خرد ودانش ، وقوه ای که باآن صفات اشیاء وحسن وقبح رادرک کنند ، ودل ، وخونبها ج ، عُقُول
(اَلْعَقْلِیّ) آنچه بعقل ادراک شود
(اَلْعاقِل) دانا وخردمند ، ج ، عُقَلاء وعُقّال ، واهل ونزدیکان شخص که وارث اوشوند
(اَلْعاقِلَة) زن دانا وخردمند ، وزن مشاطه ، عاقِلَةُ الرَّجُل کسانی هستند از خویشان ونزدیکان قاتل که خونبهای مقتول بر ایشان قسمت شود
(اَلْعَقْلَة) گرفتگی وبسته شدن زبان از سخن
(اَلْعُقْلَة) بندکه بردست یاپا افکنند ج ، عُقَل
(اَلْعِقال) زانوبند شتر ، وزکات سال شتر وگوسفند ، وحلقه ایست ازموی تافته که اعراب برسر نهند

(اَلْعَقُول) دانا وخردمند وحکیم ، وهردارویی قابض
(اَلْعَقِیل) معقول ، ونام یکی ازپسران ابیطالب است
(اَلْعَقُول) قسمت معظم دریا ، وموج دریا ، خم یاپیچ رودبار ورود ، امور درهم وپیچیده ، ج ، عَواقِیل
(اَلْعَقِیلَة) زن محترمه وبزرگوار ، وگرامی ، ومهتر وبزرگ قبیله ، ج ، عَقائِل
(تَعْقِیل) خردمندکردن ، زانوی شتر رابستن ، شخص راازحاجت خودباز داشتن
(اِعْقال) رفتن مردم به سایه در موقع ظهر
(اَعْقَلَهُ) اوراعاقل یافت ، و اَعْقَلَ ، واجب شد براو زکات سالیانه
(تَعاقُل) خودرابخردمندی زدن ، وخونبهای کشته رامیان خودقسمت کردن ودادن آن
(اِعْتِقال) بازداشتن وحبس کردن

وزانو بند بر شتر زدن ، و نیزه را بین رکاب و ساق جای دادن ، بستن و قبض کردن دو اسکم را

(تَعَقُّل) بهوش و خرد آمدن ، و درک کردن چیز را بعقل ، و پا را بر مقدم زین نهادن

(اَلمَعقِل) پناه ، دژ و برج ، کوه بلند جائی که شتران را بجوانبند وزانو بند زنند ، ج ، مَعاقِل

(اَلمَعقَلَة) خون بها و تاوان ، ج ، مَعاقِل

(اَلمَعقُول) آنچه بعقل درک شود ، یا آنچه عقل آنرا پسندیده دارد ، و خرد ، ج ، مَعقُولات

(اَلعَقَم و اَلعَقَمَة و اَلعِقمَة) کلیم یا جامه و پارچه سرخ ، و یکنوع رنگ و نگاری است ، و زن نازا ، ج ، عَقائِم و عُقُم

(اَلعُقم) نازائی و سترون بودن در زن ، و فرزند نشدن از مرد

(اَلعَقیم) مَرجُلٌ عَقیم ، مردی که اولادش نشود ، ج ، عُقَماء و عِقام

(اَلعَقیمَة) زن نازا ، یا زنان که فرزند پرورش نکند ، ج ، عَقائِم

(اَلعُقَیمی) مرد شریف و دارای شرف خانوادگی و جوانمرد ، و سخن غریب و مشتبه

(تَعقیم) نازا گردانیدن ، و خاموش کردن ، و باصطلاح طبی امروز ضد عفونی کردن و کشتن میکرب را گویند

(تَعاقُم) پیروی نمودن

و تَعَقَّم) آمد و شد کردن

(مَعقِم) محل تلاقی اطراف استخوانها ج ، مَعاقِم

(مَعقُوم) مرد عقیم که برای او اولاد نبود

(اَلعُقبان) زرناب و سره و خالص

(اِعقاء) بسیار لخ شدن چیزی

(اَلعَکَّة) تَبلیث (عین) شدت گرما یا نوزدن باد ، اَلعِکاك اَلعَکیك نیز بهمین معنی است

(اَلعَکَّة و اَلعُکَّة) شدت حرارت تب ، و رگ تافته ، و طرف چرمی کوچک که روغن در آن ریزند ، ج ، عُکَك

(اَلعَکَب) گرد و غبار

(اَلعُکاب) بخار و تگ

(اَلْعَكْبُ) اسم جمع است برای عنکبوت
(اَلْعَكَرُ) زنگ شمشیر، و دُرد شراب و روغن و دُرد هر چیز
(اَلْعِكْرُ) اصل و نژاد هر چیز
(اَلْعَكَرَةُ وَالْمَعْكَرَةُ) حمله بس از فرار
(اَلْعَكَرَةُ) گله از شتر که پنجاه یا شصت یا پانصد باشد، پنج زبان، ج، عَكَرٌ، و تیرگی و آلودگی
(اَلْعِكْرِمَةُ) کبوتر ماده
(اَلْعِكْزُ) بخیل (زُفت)، بدخوی
(اَلْعُكَّازَةُ وَالْعُكَّازُ) عصائی که پایین آن آهن تیزی باشد، و عصائی که سقف دست گیرد، ج، عَكاكِيزُ وعُكَّازاتٌ
(عَكْسٌ) واژگونه کردن، و برگرداندن سخن وغیره، و بازداشتن ستور، و کشیدن آب، و امروز در فارسی عمل فوتوگرافی را گویند
(اَلْعَكِيسُ) شاخه درخت که آن را خوابانده باشند تا ریشه دواند، و درخت مستقلی شود
(تَعَكُّسٌ) مانند مار یافعی راه رفتن

(اِنْعِكاسٌ) برگردیدن، و عکس پذیرفتن، و منعکس شدن
(تَعاكُسٌ) منقلب شدن، و برگشتن و برعکس هم شدن
(مُعاكَسَةٌ) مخالفت، و مقلوب کردن سخن، و پیشانی هم را گرفتن
(اَلْعَكِشُ) موی مرغوله، (مجعّد) و شخص بی خیر، و فراهم آورنده چیزی
(تَعَكُّشٌ) سخت و دشوار شدن
(اَلْعَكَصُ) بدخوئی، و درهم شدن اندام، و عَكِصٌ، مرد بدخوی
(اَلْعَكَظُ وَالْعَكِيظُ) کوتاه قد
(عُكاظُ) بازاری بود در حجاز نزدیکی طائف که اعراب در زمان قبل از اسلام در آنجا جمع میشدند و خرید و فروش میکردند و قصاید خود را میخواندند
(اَلْعَكَفُ) موی مرغوله (مجعّد)
(اَلْعاكِفُ) فا، گوشه نشین، و ملازم کار یا امری، و کسی که خود را از امری بازدارد، ج عُكُفٌ
(اَلْعَكْفُ) منع کردن، و بازداشتن

از کار ، ملازم بودن

(اَلْعُكُوف) ملازم بودن ، و گرد کسی یا چیزی اگر فتن

(اِعْتِكَاف) در جائی خود را باز داشتن و درنگ کردن ، و در مساجد یا اماکن مقدسه برای عبادت مقیم بودن

(تَعْكِيف) بند کردن و در رشته نمودن گهر و مجتمع نمودن موی

(مَعْكُوف) موی شانه شده و بافته و مجتمع

(اَلْمُعَكَّف) شانه شده و کج و برگشته

(اَلْمُعْتَكِف) فا ، کسی که مشغول اعتکاف باشد ، و سرگرم باشی ، و آنکه خود را باز دارد ، و گوشه نشین

(تَعَكُّف) خود را بند کردن و باز داشتن

(اَلْعِكْل) ناکس ، ج ، اَعْكَال

(اَلْعِكْم) بار بند ، و بسته لباس ، و پشتواره ، و چرخ چاه ، و سفط مانندی است که زنان زیور خود را در آن نهند

(اَلْعِكَام) نیز بهمان معنی است ، و بمعنی بار بند نیز آمده است

(اَلْعُكْنَة) گوشت شکم که از فربهی روی هم افتاده باشد ، ج ، عُكَن و اَعْكَان

(اَلْعِكْيان) گردن

(اَلْعُكُوَة وَالْعَكُوَة) بیخ دم و بیخ زنان ، و هر چیز درشت ، و دوک

(اَلْأَعْكَى) کسی که دو پهلویش برآمده باشد ، یا حیوانی که بیخ دمش سطبر باشد ، م ، عَكْوَاء

(اَلْعَلّ) مص ، بزن درشت ، پیر لاغر و نزار ، آنکه پوستش بر اثر بیماری جمع شده باشد ، شخص بی خیر ، ج اَعْلَال و مرد ریزه

(اَلْعَلَّة) آنچه مایه بهانه یا سرگرمی باشد ، زن که روی زن آید

(عَلَّ) لغتی است در (لَعَلَّ) که بمعنی شاید باشد

(اَلْعِلَّة) بیماری ، آنچه مایه سرگرمی باشد ، کاریکه صاحبش را سرگرم کند ، و سبب چیزی و حروف علّه عبارتند از (ا - و - ی)

(اَلْعَلَل) مص ، دوباره پس از سیرابی آب خوردن

(اَلْعُلالَة والتَّعِلَّة) آنچه بآن سرگرم شوند و بهانه سکنند ، و نیزه زدن از پی هم

(اَلْعَلِيل) بیمار ، ج ، اَعِلّاء ، اَلْمُعَلّ و المَعْلُول نیز بیمار را گویند

(اَلْعَلِيلَة) زن بیمار ، و زنی که از پی هم بوی خوش بخود مالد ، ج ، عَلِيلات و عَلائِل

(اِعْلال) معتل کردن کلمه ، و جرعه جرعه نوشاندن ، و بعلتی دچار نمودن

(تَعَلُّل) اقامه دارائه دلیل و حجت ، و تمسک بآن ، سرگرم ساختن خود بچیزی ، و بهانه آوردن

(اِعْتِلال) بیمار شدن ، عذر آوردن و در کلمه حرف علة بودن و یا معتل شدن کلمه

(تَعْلِيل) در صدد بیان علت و سبب بر آمدن ، و کسی را مشغول کردن به طعام یا چیز دیگر

(اَلْعَلَب) نشان ، و جای نامناسب برای روئیدن گیاه ، و چیز سخت و نشان یا جای ضربت ، ج ، عُلُوب

(اَلْعُلْبَة) ظرف کوچکی است از چرم یا چوب ، صندوقچه ، ج ، عِلاب و عُلَب (قوطی)

(اَلْعَلِيث) نان کرا از جو و گندم باشد

(اَلْعَلِيث) کسیکه منسوب بغیر خود باشد

(اَلْعُلالَة) و دو یا چند چیز مخلوط بهم

(اَلْعِلْج) خر ، و گورخر ، و مرد قوی و دلیر و سطبر از غیر مسلمین ، ج ، عُلُوج و اَعْلاج و عِلْجَة

(اَلْعِلاج) مص ، درمان ، و دارو و به کار یا امری پرداختن ، و دفاع

(تَعَلُّج) پیغام بردن ، و گرد آمدن ریگ

(تَعالُج) بدرمان و مداوا برداشتن ، و ستیز و جنگ کردن با هم

(اِعْتِلاج) جنگ و ستیز کردن و کشتی گرفتن ، و برهم خوردن امواج و بحرکت آمدن آهنها

(اِسْتِعْلاج) درشت شدن پوست ، و طلب کردن درمان ، و درآمدن موی صورت

(مُعالَجَة) بچیز یا کاری پرداختن ، و درمان نمودن

اَلْعُلْجُوم
(اَلْعُلْجُوم) بسیار سیاه ، و باغ پر درخت ، و موج دریا ، و تاریکی شب ، و قوچ ، و اب فراوان و ژرف ، و بیشه ، و جماعت مردم

ج ، عَلَاجِيم
(اَلْعَلَز) سبکی و بی آرامی و خروش که از اشخاص بیمار و اسیر و حریص و مختصر بر خیزد
(اَلْعَلَس وَ اَلْعُلَّاس) طعام و خوردنی
(اَلْعِلَّاص) مال مشارکت و سود و کسبی

وادن
(اَلْعُلْطَة) گردن بند ج ، عُلَط
(اَلْعَلَف) بسیار نوشیدن ، و خوراک

وادن بستور
(اَلْعَلَف) خوراک ستور و گله و رمه
ج ، عُلُوفَة و اَعْلَاف عِلَاف
(اَلْعَلَّاف) علوفه فروش ، ج ، عَلَّافَة
(اَلْعَلِف) پرخور
(اَلْعَلِيفَة) گوسفند یا حیوان پرواری که آنرا علف دهند و بجز انفرستند ، اَلْعُلُوفَة نیز همان معنی است
(تَعَلُّف) طلب علف کردن
(اِعْتِلَاف) علف خوردن
(اِسْتِعْلَاف) علف خواستن و آنرا طلب کردن
(اَلْمَعْلَف وَ الْمِعْلَف) آخور ، و جای علف خوردن ، ج ، مَعَالِف
(اَلْعَلَق وَ الْعِلْق) خوب و گرانمایه از هر چیز ، و انبان ، ج ، اَعْلَاق و عُلُوق ، و می یا شراب کهنهٔ انگور ، و جامه نیکو
(اَلْعَلَق) مص ، خون ، و مقدار گلی که بدست چسبد ، و هر چیز آویخته ، و عشق و محبت دائمی ، و زالو که واحدش عَلَقَة است
(اَلْعِلْقَة) نوع ، جامهٔ بی آستین ، جامهٔ گرانبها ،
(اَلْعُلْقَة) آویخته ، مقدار علفی که خوراک یکروز حیوان باشد ، چیزی که از آنچه قبل از خوراک با آن سرگرم شوند ، عشق و محبت و علاقهٔ قلبی ، ج ، عُلَق
(اَلْعُلُق) اجلها و مرگها ، عدهٔ بسیار از مردم ، و کارها

(اَلْعَلاقَة) مص، دوستی، ومحبت قلبی، ودشمنی، واجل، وچیزیکم که با آن زندگی کنند، ومال وزن وفرزند شخص، ورابطه وعشق ج، عَلائِق، ومهر وکابین

(اَلْعِلْقَة) هرچیزی که با آن چیزی آویزان کنند، ومیوه‌ای که بر درخت آویزان باشد، ج، عَلائِق

(اَلْعَلَقَة) آویزش

(اَلْعَلُوق) مرگ، وبلا وسختی، وآنچه بانسان آویزد، وبسیار متعلق ومتمسک

(اَلْعَلِیق) خوراکی که برای ستور تهیه کنند

(اَلْعُلُوق) گرانمایه‌ترین اقسام مال

(اَلتَّعْلِیقَة) پی نوشت روی نامه، وهر شرحی که برکتاب یا حاشیهٔ آن نوشته شود، ج، تَعالِیق

(اِعْلاق) زالو افکندن بر بدن، و مال گرانمایه ونفیس بدست آوردن

(تَعَلُّق) در آویختن بچیزی، ودوست داشتن ومحبت قلبی بکسی داشتن، وبچیز اندک قناعت کردن

(تَعْلِیق) آویختن، ومعلق نمودن، وخط تعلیق یک قسم از خطوط است، وچیزی بر نامه یا کتاب نوشتن

(اِعْتِلاق) عاشق شدن

(مُعَلَّق) آویزان، ودلو بزرگ، ورسن آویخته در چرخ چاه، وخواست و دوستی

(مُعَلَّقَة) زنی که شوهر را از دست داده باشد، ویکی از قصاید هفتگانه که در کعبه آویزان بودند

(اَلْمِعْلاق) زبان، آنچه چیزی بآن آویخته شود، ج، مَعالِیق

(اَلْمِعْلَق) قدحی که سوار بزین آویزد وباخود ببرد

(اَلْعَلْقَم) حنظل که هندوانه ابوجهل باشد وهرچیز تلخ

(اَلْعِلْك) هرصمغی که در دهان خایند، وعوام آنرا (سقز) گویند ج، عُلُوك و اَعْلاك

(اَلْعَلِك) چیز چسبنده وکش دار

(اَلْعَلَم) شکاف لب بالائین، و نشانه راه یا هرنشانی، وپرچم، مهتر ورئیس، ج، اَعْلام، ونشان جامه

(اَلْعِلام) نشانه که برای نمایندن راه نصب کنند، وکوه کشیده، ونشانه واثر
(اَلْعِلْم) مص، دانش، واطلاع بر امر، ویقین ومعرفت، ج، عُلُوم
(عَلامَ) کلمه ایست مرکب از (علی) که حرف جر است و (ما) که استفهام است ومعنی چرا میآید ومفید استفهام است
(اَلْعَلامَة) نشان، وحد فاصل بین دو زمین یا دو چیز، ج، عَلام و عَلامات
(اَلْعالَم) جهان وآفرینش، ج، عَوالِم و عالَمُون
(اَلْعالِم) دانا، ج، عُلّام و عالِمُونَ
(اَلْعَلِیم) دانشمند متصف بعلم، ج عُلَماء
(اَلْعَلّام واَلْعَلّامَة) بسیار دانا
(اَلْعُلام) چرغ که گونه مرغ شکاری است
(اَلْعُلامِیّ) باهوش وزیرک
(اَلْعَلِیم) مص، آفرینش وجهان
(اَلْاَعْلَم) داناتر، وکسی که لب بالایش شکافته باشد، م، عَلْماء ج، عُلْم
(عَلْماء) بمعنی سپراست
(اَلْعُلُومَة) بسیار دانا، ج - اَعالِیم
(اَلْعُلْمَة واَلْعَلَمَة) شکافتگی لب بالا
(اَلْعَیْلَم) دریا، وچاه پرآب، و غوک
(اَلْعَیْلام) کفتار نر
(اِعْلام) آگاه کردن، خبر دادن ونشان برخود بستن، وجامه را نشان کردن
(تَعْلِیم) آموزش دادن، آگاهانیدن
(تَعَلُّم) آموختن، ودانستن، و استوار کردن کار
(اِغْتِلام) روان شدن آب، و آگاه شدن، ودرخشیدن برق ودر کوه
(تَعالُم) چیزی را بهمه داستن
(اِسْتِعْلام) طلب خبر کردن
(اَلْمَعْلَم) نشانه وراهنما که راه را بآن یابند، ج، مَعالِم
(اَلْمُعَلِّم) آموزگار
(اَلْمَعْلُوم) دانسته وآشکار (خلاف مجهول)

(اَلْمَعْلُومِيَّة) نسبت بمعلوم است
(اَلْمُتَعَلِّم) هرکه چیزی فراگیرد، دانش آموزد
(اَلْعَلَانِيَة) آشکارگی که خلاف سِرّ) باشد ج، عَلَانُون
(اَلْعَلَّانَة) کسی که راز را نپوشاند، ج، عِلَّان
(اَلْعَلَّانِيّ) کسی که امرش ظاهر و آشکار باشد، ج، عَلَانِيُّون
(اِعْلَان) آشکار کردن، واگهی دادن
(اَلْعُلْوَان) آغاز دبیرنامه و کتاب
(مُعَالَنَة و عِلَان) آشکار کردن دشمنی و بهویدا نمودن
(اِسْتِعْلَان) واقعشدن خیر یا امر در معرض آشکار شدن
(اَلْعَلَه) بدی و شر، واندوه، و سرگشته و متحیر شدن، و سرگشتگی و گرسنه شدن
(اَلْعِلَّه) کسی که مایل به بدکرداری باشد، مرد و سرگشته
(اَلْعَالِه) زن سبک و بیهوس
(عَل) اسمی است بمعنی بالا

(اَلْعَلَاء و اَلْعُلَى) بلندی قدر و پایه و شرف و بزرگواری
(اَلْعَلَى و اَلْعَلَايَة) هرجای مرتفع را گویند
(اَلْعُلُوّ) بلندی، و ارتفاع جاه
(اَلْعَلِيّ) بلند، و توانا، و درشت و بلند قدر و شریف، و یکی از اسماء خداوند ج، عَلِيَة و عَلِيُّون
(اَعْلَى) بلندتر، و فراز و بالای هر چیز م، عُلْيَا، ج، عُلَى
(عَالٍ) بلند
(عَالِيَة) مؤنث (عَالٍ) و نوک پاسر نیزه، ج، عَوَالٍ
(عَلَاوَة) الشَّيْء بهترین و بلندترین چیز را گویند، و بلندی
(عِلَاوَة) سر و تارک ما دام که بر تن باشد، و اضافه و سرباری و هر چیز که زیاده باشد بر چیزی، ج، عَلَاوِي
(اَلْعَلِيّ) بلندی
(اَلْعَلَوِيّ) منسوب به علی ع، و هر کسی که از اولاد علی باشد، ج، عَلَوِيُّون

(اَلْعَلْيَاء وَالْعُلْيَا) هر مکان مرتفع، و قلهٔ کوه، و آسمان، و امروز شرف و بزرگی را نیز گویند

(اَلْعِلِّيُّون) عالیترین طبقات بهشت، مفردش عِلِّيّ، و کسانی که در اعالی شهر و بهترین قسمتهای آن منزل کنند

(عَلَى) حرف جر، بمعنی بر

(اَلْعَلَاة) سندان

(تَعَالَى) بلند شدن و ارتفاع گرفتن

(تَعَلَّى) بآرامی و اندک اندک بالا رفتن

(اِسْتِعْلَاء) طلب علو کردن، و برتری و غلبه و فزونی یافتن

(اَلْمَعْلَاة) شرف و رفعت، ج مَعَالٍ و مَعَالِي

(اَلْعَمّ) مص، جماعت بسیار، و برادر پدر، ج، عُمُومَة و أَعْمَام و أَعْمُم

(اَلْعَمَّة) خواهر پدر ج، عَمَّات

(اَلْعِمَّة) عمامه بستن و عمامه پوشیدن

(اَلْعَمَم) کلانی جسم انسان و غیر انسان، و جوانی و مال و غیره، و تمام و کامل، و بمعنی عمومی بودن چیز است

(اَلْعُمُوم) مص، همه

(اَلْعِمَامَة) دستار که بر سر پیچند، ج عَمَائِم و عِمَام، و بمعنی قحط، و قیامت نیز می‌باشد

(اَلْعَامّ) فا، همگانی، و شامل، (خلاف خاص)

(اَلْعَامَّة) خلاف خاصه، همگان ج، عَوَام

(اَلْعَامِيّ) بکسی گویند که از عامه باشد

(اَلْعَمِيم) تمام و هر چه فراهم آید، و بسیار گردد، و تام و کامل از هر چیز، ج عُمُم

(اَلْعَمِيمَة) زن بلند قد کامل خلقت و خوش قامت، ج، عُمّ

(اَلْأَعَمّ) گروه بسیار، و درشت و سطبر، و دراز قد، و بمعنی شاطر و همگانی نیز استعمال شود

(اِعْمَام) دارای عَمّ های بسیار شدن و عم گردیدن

(تَعْمِيم) بزرگ و مهتر گردانیدن، و عمامه پوشانیدن، و عمومیت دادن — (خلاف تخصیص)

(اَلْعَمّ) نیکوکار
(اَلْمُعَمَّم) عمامه پوش، و بزرگ و مهتر و رئیس که عوام با و رجوع کنند
(اِسْتِعْمام) کسی را عَمّ خود قرار دادن، و عمامه بر سر بستن
(اَلْعَمِیمَة) نوالهٔ از پشم که برای زشتن باشد ج، عَمائِم و عُمُت و اَعْمِتَة
(اَلْعَمَد) کوشش، و کاملاً راست، و از یقین و بیگمانی و قصد کاری کردن
(اَلْعَمِد) خاک یا جائی که باران آنرا تر کرده باشد
(اَلْعُمْدَة) تکیه گاه و آنکه با و تکیه کنند و با او کار سپارند، و فرستاده یا نامه فرستاده شده از طرف سپاه، ج، عُمَد، و امروز مصریان کدخدا و بخشدار را عمده گویند
(اَلْعِماد) تکیه گاه، و خانه و بناهای بلند، ج، عَمَد و عُمُد و احدش عِمادَة، و شخص شریف را مَرفیعُ العِماد گویند
(اَلْعَمُود والعامُود) ستون خانه و غیره، و گرز ج، اَعْمِد و عَمَد و عُمُد، و (عَمُود) بمعنی رئیس و سرور، و فرستادهٔ سپاه نیز میباشد، و در اصطلاح هیئت سه خطی است که بر خط دیگری راست فرود آید و دو زاویهٔ قائمه احداث کنند
(اَلْعَمِید) سردار و فرمانده، و دلشکسته از عشق، پرانده، و بیقرار از بیماری و غیره، ج، عَمْداء
(اَلْعُمْدُ) جوان سرشار از جوانی
(تَعَمُّد) از روی قصد و دانستن کاری کردن
(اِعْتِماد) تکیه دادن، و تکی شدن بکسی در کار و بی گمان کار را با و سپردن، و در شب سیر کردن
(اِنْعِماد) بر ستون ایستادن، و بر آن تکیه نمودن
(اَلْعُمْر) زیست و زندگانی و مدت آن ج، اَعْمار، و دین، و گوشت میان دندانها، ج، عُمُور
(اَلْعُمْر والعُمُر) زندگانی و مدت آن، و عُمُر بمعنی مسجد و کلیسا و معبد یهود و گوشت میان دندانها نیز میباشد
(اَلْعُمْران) آبادی، و ساختمان

وتمدن

(اَلْعَمَر) مص، دین، ومندیلی است که برای جلوگیری از گرما بر سر اندازند

(اَلْعَمْرَة) هرچه بر سر نهند مانند تاج وکلاه وعمامه وغیره، و اَبُو عَمْرَة کنیهٔ گرسنگی و افلاس است

(اَلْعُمْرَة) قصد کردن جای معمور، ویکی از اقسام حج است که اعمالش کمتر از حج قران و تمتع است، ج، عُمَر، عُمُرات

(اَلْعَمَار) تحیت ودرود، وگل وسبزه وریحان که مجلس شرابرا با آن زینت دهند

(اَلْعَمَارَة) مص، هرچه بر سر گذاشته شود مانند تاج وعمامه وغیره، پارچه نقش ونگار داریست که سایبان را زینت دهد، شهر یا کوی بزرگ، وقبیله، یکدسته از کشتیهای جنگی که باهم حرکت کنند

(اَلْعِمَارَة) مص، آنچه وسیله آبادی شود، وتیره که از قبیله کوچکتر است

(اَلْعُمَارَة) اجرت آبادی وآباد کردن

(اَلْعَامِر) فا، جای آباد ومسکون، وباشندهٔ (ساکن) خانه ومنزل، ج عُمَّار

م، عَامِرَة، ج، عَوَامِر

(اَلْعَمَّار) کسی که دارای ایمان قوی باشد، کسی که در سخن بردبار وباوقار باشد، خوش نام، وآنکه تا آخر عمر متصدی امر باشد

(اَلْعَمِيرَة) کندوهای زنبور عسل، کوی ومحله بزرگ، ج، عَمَائِر، وعسل با موم

(تَعْمِير) آباد کردن، مسکون نمودن خانه یا جای، وعَمَّرَ الرَّجُلُ، عمر و زندگانی درازی کرد

(اِعْتِمَار) قصد کردن وزیارت نمودن، وعمامه بستن، واعمال عمره بجای آوردن،

(اِسْتِعْمَار) طلب آبادانی کردن، وجای برای آبادی یا سکونت تصرف کردن

(اَلْمَعْمَر) جای آباد وپر جمعیت وپر آب وگیاه

(اَلْمَعْمُور) آبادان، واَلْبَيْتُ الْمَعْمُور خانه ایست که در آسمان محاذی خانه کعبه باشد

(اَلْمُعْتَمِر) زیارت کننده وقصد کننده چیزی، وکسیکه عمره بجای آورد

(مُسْتَعْمَرَة) جائی که دول آنرا تصرف کنند

(يَعْمُور) بزغاله ، وبزه ، ج يَعَامِير

(اَلْعَمَس وَالْعَمِيس) جنگ سخت و کار دشوار درهم

(اَلْعَمَش) نیکوئی وصلاح بدن ، وبرابری وموافقت

(اَلْعَمَش) سستی وضعف بینائی با ریزش اشک چشم

(اَلْأَعْمَش) کسی که بینائیش ضعیف باشد واز چشمش آب ریزد

(اَلْعَمْق وَالْعُمْق وَالْعُمُق) قعر چاه یا هر چیز گودی ، وکرانهٔ دشت که بدید نیاید یا از آن دور باشد ، ج ، أَعْمَاق

(اَلْعَمَق) حق ، واستحقاق

(اَلْعَمِيق) گود ، ودیرباز

(تَعَمُّق) دور اندیشیدن در سخن وغیره ، وبعمق سخن یا امر رسیدن

(تَعْمِيق) گود کردن ، ودوراندیشی در کار (مغاک کردن بمعنی گود کردن است و مَغ یعنی گود)

(عُمْقِيُّ اَلْكَلَام) کسیکه کلامش عمق دارد و در سخن ودراندیشش است

(مُتَعَمِّق) ودراندیش در سخن

(اَلْعَمَل) کار ، وخدمت که از روی اراده وقصد باشد ، ج أَعْمَال ، و (أَعْمَالُ اَلْبَلَد) آنچه تابع شهری باشد

(اَلْعَمِل وَالْعَمُول) کسیکه کاری داشته باشد ، وآشنا ومطلع بر کار

(اَلْعَمِلَة) مؤنث عَمِل ، ونتیجه ومحصول کار

(اَلْعَمْلَة) یکبار کار کردن ، خیانت و دزدی

(اَلْعِمْلَة) طرز وهیئت کار ، وآنچه ساخته شود

(اَلْعُمْلَة) دستمزد کار ، وامروز بمعنی پول وگاه بمعنی اسکناس آید

(اَلْعَامِل) فا ، کارگر ، ومباشر عمل وملک کسی ، ج عُمَّال وعَامِلُون

(اَلْعَمَلَة) ، ودر قدیم بمعنی رئیس ووالی وحاکم بوده ، عَامِلَة

(اَلْعَمَّال) بسیار کارگر ، واصطلاح

مردم عراق، بعلهٔ بنّا، طلاق شود، ج، عَمّالَة

(اَلْعَمّالَة) کارگری

(اَلْعَمّالَة وَالْعُمّالَة وَالْعِمّالَة) دستمزد وروزی کارگر

(اَلْعَمِیل) مُشتری، عاملی که از طرف تاجر یا کسی متصدی کار باشد، (دکاندار فهرستنویس) ج، عُمَلاء

(اِعْمال) بکار بردن و به کار آوردن، و کار فرمودن، و اَعْمَلَ فِکْرَهُ فکر خود را بکار بردن

(تَعَمُّل) با تکلف به کاری پرداختن و سختی کشیدن

(اِغْتِمال) ناچار کردن خود بکار، و پیوسته بودن در کاری، و متأثر و منفعل شدن، کسی را عامل خود نمودن، و آبادان کردن زمین

(اِسْتِعْمال) به کار گرفتن، و به کار بردن و برای کار اجیر کردن، و عامل خود نمودن

(مُعامَلَة) با همدیگر داد و ستد کردن، و تکلیف دادن کسی را به کاری

(عَوامِل) شتران گاوان کاری

(اَلْمَعْمَل) جای کار، و کارخانه، ج مَعامِل

(مُعامَلات) آنچه در معرض داد و ستد باشد، و معاملات شرعی عبارت از عقود است و با از عقود فقط داد و ستد و اجاره وغیره را شامل است

(اَلْمُسْتَعْمَل) مفعّ، به کار برده شده، و گماشته شده بکار، در کلام خلاف مهمل را مستعمل گویند

(یَعْمَل) شتر آموخته و عادت کرده به کار ج، یَعامِل هـ، یَعْمَلَة، ج یَعْمَلات

(اَلْعَمُون) مقیم، ج، عُمُن

(اَلْعَمَه) مص، تردد و سرگشتگی و گمراهی، و عدم بصیرت،

(اَلْعَمِه) سرگشته، و متحیر ج، عَمِهُون

(اَلْعامِه) سرگشته و گمراه شده، و متردد در اختیار راه

(اَلْعَمْو) گمراهی خواری و فروتنی نمودن، و رام شدن، و میل کردن بچیزی

(اَلْعَمیٰ) کوری، نابینائی، وقامت و درازی، وگرد

(اَلْعَمیَة) برگزیدگی

(اَلْعَمِیَّة والعُمِیَّة والعَمایَة والعَمائَة) گمراهی، وخیره سری، ولجاج

(اَلْعَمِیَّة والعُمِیَّة) گمراهی، وبزرگ مشی، وخودخواهی

(اَلْعَمِیّ) کور، نابینا، ج عَمُونَ م، عَمِیَّة ج، عَمِیّات

(اَلْأَعْمیٰ) نابینا وکور م، عَمْیاء ج، عَمیٰ وعُمْیان واَعْماء وعُماة واَعْمیٰ بمعنی جاهل نیز هست

(اَلْعَماء) ابر مرتفع یا ابر انبوه بارنده

(اَلْعامِیّ) کسیکه قادر به تمییز دادن راه خود نباشد

(تَعامی) خود را بکوری زدن

(اِعْتِماء) قصد کردن و اختیار نمودن

(تَعْمِیَة) مخفی داشتن معنی

(مُعَمّیٰ) کلامی که معنی آن مخفی و پوشیده باشد

(عَنْ) حرف جر، بمعنی از، وگاه بمعنی طرف و جانب آید و در اینصورت اسم است، معانی دیگری نیز دارد که محتاج به مراجعه کتب نحوی است

(اَلْعُنَّة) رسن، آغلی که از چوب سازند پایه هائی که دیگ روی آنها قرار گیرد، ج عُنَن

(اَلْعَنان والعَنانَة) ابر و پاره ابر، وعَنان السَّماء، آنچه از آسمان بنظر آید وارتفاع آن، وعَنانُ الدّار کرانهٔ خانه

(اَلْعِنان) مص، افسار، لگام یا دهنه، ج، اَعِنَّة و عُنُن

(اَلْعَنَن والعِنان) پیش آمدگی چیز، وظهور چیزی در برابر چشم

(اَلْأَعْنان) اطراف درخت، و اَعْنانُ السَّماء اطراف آسمان

(اَلْعانّ) رسن دراز

(اَلْعَنّان) درنگ کار، وشتاب کننده (از اضداد)

(اَلْعِنّین) کسی که کار مردی از او ساخته نباشد

(اَلْمِعَنّ) کسی که در کارهای بیهوده و غیر مربوط باو دخالت کند، و سخنران، م، مِعَنَّة

(اَلْمَعْنُون) دیوانه

(اَلْعِنَب) انگور، ج، اَعْنَاب و یکدانه آن عِنَبَة است و عَنَّاب، فروشندهٔ انگور است

(اَلْعُنَّاب) میوهٔ سرخ رنگ شیرین معروفی است، و در کتاب منتهی الارب آنرا (سنجد جیلان) ضبط کرده

(تَعْنِیب) خوشه یا انگور در آوردن درخت مو

(اَلْعَنْبَر) یکنوع بوی خوشی است، و زعفران، و ماهی بزرگی است که طولش به ۶۰ پا میرسد و شاید همان دلفین باشد، ج، عَنَابِر

(اَلْعَنْبَرِیّ) شراب بعنبر آمیخته

(اَلْعَنَت) سختی و رنج، و بزهکار شدن، و تباهی

(اَلْعَانِت) دختریکه بخانه مانده و شوهر نرفته باشد، بزرگ دختر شوهر نرفته

(تَعَنُّت) آزار رساندن، خواری و مشقت کسی را خواستن، و سؤال را بطور پوشیده از کسی پرسیدن

(اِعْنَات) در کار دشوار کسی را افکندن، و رنجاندن و استخوان شکسته و پیوند گرفته را دوباره شکستن

(تَعْنِیت) سخت گرفتن، و کار دشواری بر دوش کسی نهادن که از عهدهٔ انجام آن بر نیاید

(اَلْعَنُوت) پشته یا تپه‌ای که بالا رفتن از آن دشوار باشد

(عَنْتَر) مکس یا خرمگس

(عَنْتَرَة) در سختیها و دشواریها رفتن، و دلیری نمودن در جنگ، و نیزه زدن، و نام یکی از دلیران و شاعران قبل از اسلام است

(عِنْدَ) اسم مکان بمعنی نزد، و اسم زمان نیز میباشد

(اَلْعُنُود) میل کردن و برگردیدن از راه و جاری شدن خوی (عرق) بطوریکه خشک نشود، و دیده و دانسته از حق بازگشتن

(اَلْعِنَاد) دوری کردن، و جدائی نمودن و معارضه نمودن، و خیره سری و ستیزه

(اَلْعَانِد) فا، آنکه از راه و مقصد برگردد، ج عُنَّد و عَوَانِد

(اَلْعِنْد) دل و آنچه معقول باشد

اَلْعَنَدَ (اَلْعَنَدَ) طرف وجانب (اَلْعُنْد واَلْعَنَد واَلْعِنْد) ناحیه (اَلْعَنُود) برگردیده ازراه ، ج ، عُنُد وخیره سر ولجوج ومصر وسامری (مُعانَدَة) ازهمدیگر جداشدن ، ودوری جستن ، ومکافات بدادن ، ومعارضه کردن (تَعانُد) باهمدیگر عناد کردن (اَلْعَنْدَلیب) هزار دستان ، بلبل ، ج ، عَنادِل (اَلْعَنْدَم) خون سیاوشان ، یا بقم (اَلْعَنْز) بزماده ، وهوبره ماده ، ج ، عِناز واَعْنُز ، وعُنُوز (اَلْعَنْزَة) یک بزماده (اَلْعَنْزَة) چوبی است که نوک خود آهنی دارد که بزمین فرو رود (اَلْعَنُوز واَلْعَنِیز) کسی که گرفتار بلا وسختی شده باشد (اَلْعِناس) آئینه ، ج ، عُنُس (اَلْعَنَس) پیوسته در آئینه نگریستن (اَلْعانِس) دختریکه در خانه مانده وبزرگ شده وبشوهر نرفته باشد ، ج ، عَوانِس وعُنُس وعُنَّس (عَنَسَ الرَّجُلُ) از موقع زن گرفتن مرد گذشت وپیر شد وزن نگرفت (اَلْعَنَس) شتر ماده قوی ، وعقاب ج ، عِناس وعُنُوس (اَلْعَنَش) شش انگشتی (تَعَنُّش) گرد آوردن مال ودارائی بهر صورت که باشد (اَلْعُنْصُر واَلْعُنْصَر) اصل وحسب وهمت ، وحاجت ، وبلا ، وقصد ، ج ، عَناصِر ، وهیولی ، وماده وجسم بسیط غیر مرکب ، وعَناصِر اَرْبَعَة عبارتند از باد وخاک وآب وآتش (اَلْعُنْصُل) پیاز صحرائی که انرا پیاز موش وپیاز نرگس نیز گویند (عَنْعَنَة) همزه را مانند (عین) تلفظ کردن ، ودر روایت (عَنْ فلان) را تکرار کردن (اَلْعَنَف واَلْعُنْف واَلْعُنُف) درشتی ، شدت وقساوت (اَلْعُنْفَة واَلْعُفْقَة) کراهت ،

وابتداء هر چیز و خوبی آن
(اَلْأَعْنَف) بسیار سخت گیر و شدید
(عُنْفُوان و عُنْفُوَة) اوّل جوانی، و اوّل هر چیزی و خوبی آن ، و عُنْفُوانُ الخَمْرِ حدّت آن را گویند
(اَلْعَنِیف) درشت و سخت ، و سخن درشت و زننده ، و سوار کار سخت
(تَعْنِیف) سرزنش کردن و ملامت نمودن و درشتی کردن
(اِعْتِنَاف) چیزی را با شدت و درشتی گرفتن ، و کراهت داشتن
(اَلْمَعْنَفَة) آنچه موجب درشتی و فساد گردد
(اَلْمُعَنِّف) سرزنش و ملامت کننده
(مُعْتَنِف) طَرِیقٌ مُعْتَنِفٌ راه غیر مستقیم
(اَلْعَنْفَقَة) موی کمی که بین لب زیرین و زنخ است (ریش بچه)
(اَلْعُنُق و اَلْعُنْق) گردن ، ج ، اَعْنَاق و جماعت مردم و رؤساء و بزرگان
(اَلْعَنَق) مص ، تندروی
(اَلْعَنَاق) بزغاله ماده که یکساله نشده باشد ، ج ، اَعْنُق و عُنُوق
(اَلْعَنَاق) بلا و شدت و کار دشوار
(اَلْعَنَاقَة) شدت و سختی و ناامیدی
(اَلْأَعْنَق) دراز گردن
(اَلْعَنْقَاء) سختی و بلا ، و سیمرغ که پرنده مجهولی است ، و فراز تپه
(اِعْنَاق) گردن بند و گردن بند سگ انداختن ، و بلند شدن گشت ، و برآمدن خوشه
(تَعَانُق) دست در گردن هم افکندن و همدیگر را در آغوش گرفتن
(مُعَانَقَة) همدیگر را در آغوش کشیدن
(اَلْمُعْنِق) با سرعت رونده ، و زین و شوار و مرتفع ، شخص دراز گردن ، ج مَعَانِیق
(اَلْعَنَك) اصل دُبُر ، و ثلث اوّل شب ، یا قسمتی از آن که سخت تاریک باشد
(عَنْکَبُوت) حشره تنیده معروف ج ، عَنَاکِب ، و عَنَاکِیب ، م

عَنْكَبَة و عَنْكَبَاة

(اَلْعَنَمَة) شکاف لب

(اَلْعَنَمِيّ) زیبا روی سرخ رخسار

(اَلْعَنْوَة) با قصد و غلبه بر جائی چیره شدن بمعنی دوستی نیز آمده

(اَلْعِنْو و اَلْعَنَا) کرانه آسمان ، و عِنْوُ النَّاسِ جماعت مردم که از طوایف مختلف باشند ج ، اَعْنَاء

(عَانٍ) م ، عَانِيَة ، اسیر و بندی ، و خون روان

(اَلْعَوَانِي) زنان

(عُنْوَان و عِنْوَان) نشان و علامت و سرآغاز کتاب و نامه ، و دیباچهٔ آن ، و عنوان هر چیز عبارت از آن ظاهری است که بر باطن آن دلالت کند

(اَلْعَنْيَة) رنج

(اَلْعَنَاء و اَلْعَنَا) رنج و سختی

(عَانٍ و عَنٍ) رنج و سختی دیده

(اَلْعِنَايَة) توجه و اشتغال به کار ، و بی آرامی و اندوهگینی

(اِعْنَاء) رنجانیدن ، و خسته کردن و آغاز یا دیباچه نوشتن ، و در بند نگاه داشتن کسی را

(تَعَنِّي) رنج و سختی کشیدن ، و قصد کاری کردن

(اِعْتِنَاء) اهتمام ورزیدن به کار ، و توجه داشتن

(اَلْعَنِيّ) کسی که اهتمام به کار یا چیزی دارد م ، عَنِيَّة

(مُعَانَات) سختی کشیدن ، رنج دیدن ، و کشمکش داشتن و رنجاندن ، و مدارا کردن

(اَلْعَهْد) مص ، اندرز و پیمان وفا و سوگند ، و ضمان و زینهار ، و دوستی و وصیت ، ج ، عُهُود

(اَلْعَهْد و اَلْعَهْدَة و اَلْعِهْدَة) نخستین باران بهاری ، ج ، عِهَاد

(اَلْعُهْدَة) ضمان و کفالت ، و برگشتن بسوی چیزی بقصد اصلاح آن ، و سوگندنامه ، و پیمان ، و سستی عقل و خط و بازگشت

(اَلْعَهِد) کسی که متعهد امور شود ، و

دوستدار عهد و پیمان
(اَلْعَهِيد) پیمان، و همعهد و هم روزگار و قدیم و کهنه
(عَاهَدَ مُعَاهَدَةً) پیمان بست با او و هم سوگند شد
(تَعَاهُد) با هم گیر عهد و پیمان بستن، و رسیدگی کردن امور یا چیزها
(تَعَهُّد) بعهده گرفتن، و پیمانرا تازه کردن، و رسیدگی و سرپرستی نمودن
(مُعَاهِد) هم پیمان و هم سوگند
(اَلْمَعْهَد) جای بازگشت همیشگی مردم (باشگاه) و جائی که چیز در آن معهود بوده،
ج، مَعَاهِد
(اَلْمَعْهُود) مفع، دیده و شناخته شده و آنچه سابقه ذهنی دارد
(اِعْتِهَاد) از نو با کسی عهد و پیمان بستن
(اَلْعُهْر و اَلْعَهْر) زنا، فجور
(اَلْعَاهِر) زناکار، اَلْعُهَر، نیز بهمان معنی است
(تَعْهِير) سبک و بدکار شدن و زنا نمودن زن
(اَلْعَاهِل) پادشاه بزرگ، (بسپر طور وزن بی شوهر، ج، عَوَاهِل
(اَلْعِهْن) پشم گوسفند یا پشم رنگ شده ج، عُهُون
(اَلْعِهْنَة) کینه (مانند اِحْنَة)
و پاره ای از پشم
(اَلْعَاهِن) نیازمند و درویش، و شتر خانه زاد
(اَلْعَوَاهِن) شاخه های خشک شده درخت خرما
(اَلْمَعَاث) راه و روش، و گذرگاه و جای فراخ
(اَلْعَوَج) کجی
(اَلْعِوَج) خمیدگی و کجی و عدم استقامت
(اَلْاَعْوَج) کج و ملتوی، مر، عَوْجَاء
(اَلْعَاج) دندان فیل، و استخوان آن حیوان، و قطعه ای از آنرا (عَاجَة) و فروشنده را (عَوَّاج) گویند
(تَعْوِيج) کج گردانیدن، و چیزرا

باعاج ترکیب کردن
(تَعَوُّج و اِعْوِجاج) کج گردیدن
(مُعْوَجّ) کج شده ، م ، مُعْوَجَّة
(اَلْعَوْد) مص ، بازگشتن ، وعَوْد بمعنی کلانسالی ، وراه قدیم و دیرینه نیز آمده است
(اَلْعُود) چوب ، شاخه بریده شده ، یکنوع بوی خوشی است که برآتش نهند ، ویکی از آلات تار دار موسیقی است ، ج ، عِیدان و اَعْواد و اَعْوُد
(اَلْعید) موسم و روز خوشی و جشن یا هر امر خوشی ، مانند عید نوروز و سایر اعیاد ج ، اَعْیاد وخوی گرفته ، واندوه یا بیماری وغم واندیشه که عادت شده باشد
(اَلْعادَة) خوی وآنچه انسان بآن عادت گیرد و مانند طبیعت او شود ، ج ، عادات و عاد و عَوائد
(اَلْعَوّاد) عود نواز
(اَلْاَعْوَد) سودمند تر
(اَلْعادی) هر چیز دیرینه که بآن خوی گرفته باشند ، آثار باقیه ، ج عادِیات
(اَلْعَوّاد) لطف ، ونیکی ، وکارنیک (اَلْعَوائد) فا ، سود ، وآنچه برگردد ، ونیکی ومعروف ، وعلم نحو اطلاق شود بر ضمیری که بسوی موصول برگردد ، م ، عائدة
(اِعادَة) بجای خود برگرداندن ، وتکرار کردن
(عِیادَة) خوی گرفتن ، وودوباره گفتن سخن ، ودیدار کردن ، وباحوالپرسی بیمار رفتن ، وامروز برمطب رفتن - پزشک بر سر بیمار اطلاق شود
(اِعْتِیاد) خوی گرفتن ، عادت کردن
(اِسْتِعادَة) طلب برگشتن نمودن وعادت قرار دادن چیزی را برای خود
(مَعاد) بازگشت ، ورستاخیز ، وآخرت ، وجای برگشت ، وبهشت ، وحج
(اَلْعَوذ) پناه وملجا
(اَلْعِیاذ) مص ، پناه ، پناهگاه وپناه گرفته
(اَلْعَوَذ) پناهگاه ، ومردم فرومایه

وبرگ ریخته از درخت ، وگراهیت
(اَلْعُوذَة) دعا وطلسمی که با خود بردارند
ج ، عُوَذ
(اَلتَّعْوِيذ) دعا وآیات قرآنی که برای حفظ
از چشم زخم وغیرها خود بردارند ، ج تَعَاوِيذ
(مَعَاذ) ج مَعَاذَات نیز بهمان معنی است
(تَعَوُّذ) پناه بردن ، ملتجی شدن
(تَعَاوُذ) بهمدیگر پناه آوردن
(اِسْتِعَاذَة) پناه گرفتن ، پناه خواستن
(اَلْمَعَاذ) مص ، پناهگاه وپناه بردن
ودعا وطلسم
(اَلْعَوْرَة) هر اندامی که ظاهر نمودنش شرم
آور باشد ، وخلل وزیانی که در مرز ظاهر شود
که موجب بیم شود ، ج ، عَوْرَات و
عَوَرَات
(اَلْعَار) عیب ، وننگ ، ورسوائی
(اَلْعَائِر) فا ، درد چشم ، وکسیکه چشم
درد دارد ، وخاشاک که در چشم افتد ، وهرچه
موجب چشم درد شود ، وحَجَرٌ عَائِرٌ سنگی که دانسته
نشود از کجا وچه کسی آنرا انداخته م ، عَائِرَة
(اَلْعَارَة وَالْعَارِيَة وَالْعَارِيَّة)

چیز عاریتی ، آنچه گرفته یا داده شود بشرط برگردانیدن
ج ، عَوَارٍ و عَوَارِيّ
(اَلْعَوَار وَالْعِوَار وَالْعُوَار)
عیب ، دریدگی پیراهن وجامه
(اَلْأَعْوَر) مرد یک چشم ، م ،
عَوْرَاء ، ج ، عُوْر و عُوْرَان
(اِعْوِرَار) یکچشم شدن ، واعور
شدن
(اِعَارَة) عاریه دادن
(اِسْتِعَارَة) عاریه خواستن ، بعاریه
گرفتن
(مُسْتَعَار) بعاریت خواسته شده ،
وگرفته شده بعاریت
(اَلْعَوَز) نیازمندی ، وتنگدستی ،
(اَلْعَوْز) هستهٔ انگور ، واحدش
عَوْزَة
(اِعْوَاز) تنگدستی ، بی چیزی ،
احتیاج
(مُعْوِز و مُعْوَز) محتاج وتنگدست
(اَلْعَوِيص) سخن دشوار ، ومشکل ،
وکار سخت ، وبلای سخت م ، عَوِيصَة

(اَلْاَعْوَص) سخن غامض و غریب و دشوار
م، عَوْصاء
(اَلْعَوَص) شدت، و حاجت، و نفس، و قوت، و حرکت
(اِعْتِیاص) سخت و دشوار شدن کار
(تَعْوِیص) سخن یا شعر سخت و دشوار گفتن، و مشکل کردن کار
(اَلْعِوَض) آنچه بجای چیز دیگری داده شود، (بدل چیز) عائِض و مَعُوضَة نیز همان معنی است
(تَعَوُّض و اِعْتِیاض) عوض و بدل گرفتن
(اِعاضَة) بدل یا عوض دادن
(تَعْوِیض) عوض کردن، و عوض دادن
(مُعاوَضَة) با همدیگر دو چیز را عوض کردن یا چیزی گرفتن و بدل آن را دادن
(اِسْتِعاضَة) عوض جستن و عوض خواستن
(اَلْعاف) آسان و سهل و رم
(اَلْعَوْف) مص، حال و شأن و کار و کوشش، و بخت، و مهمان، و روزی، و خروس، و شیر بیشه
(اَلْعَوْق و اَلْعُوق) بازدارنده، و بیخبر، و آنکه مردم را از کار خوب بازدارد، و خم و پیچ رودبار، ج، اَعْواق
(اَلْعَوَق) گرسنگی
(اَلْعَوِق) بازدارنده
(اَلْعائِق) فا، آنچه مانع و سد راه واقع شود، ج، عَوائِق و عُوَّق
(عَوائِقُ الدَّهْرِ) کارهای مشغول کننده و موانع روزگار
(اَلْعائِقَة) آنچه شخص را از کار بازدارد، ج عَوائِق
(عَیُّوق) ستاره ایست از دنبال ستاره پروین
(تَعَوُّق) بازایستادن، و عقب ماندن و مشغول شدن
(اِعاقَة) عقب انداختن، و مانع شدن از پیشرفت کسی
(تَعْوِیق) بازداشتن و مشغول کردن و عقب انداختن
(اَلْعُوك) چیر و حرکت

(اَلْعَوِيكَة) جنگ و ستیز

(اَلْعَوْل و اَلْعَوْلَة و اَلْعَوِيل) با صدای بلند گریه و زاری کردن و فریاد نمودن و آنچه بر شخص چیره باشد، و قوت و مایه معیشت شخص یا عیالش، و آنچه از آن یا با آن مدد خواسته شود

(اَلْعِوَل) اتکال و اعتماد و یاری و مدد و پشت و پناه

(اَلْعِيَال) زن و فرزند و هر که نان خور شخص باشد

(اَلْعَائِلَة) رفتار سخت و دشوار، و خانواده و عیال شخص

(اِعَالَة) دارای عیال بسیار شدن، و محتاج شدن، و روزی کسی را بعهده گرفتن و دادن

(اِعْوَال) صدا را بگریه و فریاد بلند کردن، و آزمند شدن

(تَعْوِيل) صدا بگریه و فریاد بلند کردن، و از کسی مدد خواستن، و اعتماد نمودن

(اَلْمِعْوَل) یکنوع تیشه است که دو سر دارد و برای کوه و سنگ کندن به کار برند،

ج، مَعَاوِل

(اَلْمُعَوَّل) پناه و دادرس

(مُعْوِل و مُعِيل) عیالمند، و حریص

(مُعْوَل) آنکه بروی گریه و زاری کنند

(مَعُول) آنکه صبرش تمام شود، و عِيلَ صَبْرِي شکیبائیم تمام شد و مغلوب گردید

(اَلْعَوْم) شنا کردن در آب، رفتن کشتی و قایق روی آب

(اَلْعَام) روز، سال، ج، اَعْوَام

(اَلْعَامَة) سر سوار که از دور نمایان شود، و پیچ دستار و عمامه، و آنچه بر آب اندازند و با آن از آب بگذرند

(عَوَّام) اسب شناور

(اَلْعَائِم) شناگر و آنچه روی آب روان باشد

(اَلْعَوْن) پشتیبان، و مددکار و یاری، و خادم، ج اَعْوَان

(اَلْعَانَة) ماده الاغ، و گله گورخر، و رستنگاه موی در زیر ناف، زهار،

ج ، عُون و عَانات
(اَلْعَوَان) میانسال از انسان و حیوان یعنی نه پیر باشد نه جوان ، و جنگی که در آن پی در پی کشتار شود و زمین باران رسیده ، ج عُون
(اَلْعَوَانَة) درخت خرمای بلند
(تَعَاوُن) باهم کمک کردن و یاری نمودن
(مُعَاوَنَة) باهم یکدیگر کمک و یاری نمودن
(مُعَاوِن) کمک و مددکار
(اِسْتِعَانَة) طلب یاری و همکاری و کمک نمودن
(اَلْمَعُونَة) مساعدت و یاری
(اَلْمِعْوَان) مساعد نیکو ، بسیار یاری کننده
ج ، مَعَاوِين
(اَلْعَاهَة) آفت ، هرچه چیز را تباه و فاسد کند ، ج ، عَاهَات
(اَلْعَاهَة) فریاد و خروش
(تَعْوِيه) آفت رساندن
(تَعَوُّه) آفت رسیدن کشت و غیره ، درنگ کردن و خوابیدن در سفر
(اَلْمَعُوه و اَلْمَعُوه) آفت رسیده ،

آفت دیده
(اَلْعُوَاء) پارس سگ ، و بانگ ، گرگ و شغال
(اَلْعَوَّاء) سگی که بسیار پارس کند
(اَلْعَوْعَة) بانگ و فریاد
(اِنْعِواء) خم گردیدن
(تَعَاوِي) گرد آمدن و مجتمع شدن بر کسی یا چیزی
(مُعَاوِيَة) سگ ماده ، و بچه روباه و اولین خلیفه بنی امیه
(اَلْعَيْب) مص ، نقص ، آهو ،
ج ، عُيُوب
(اَلْعَيْبَة) عیب ، زنبیل چرمی ، جائی که جامه و لباس در آن نهند مانند صندوق وغیره ، ج عِيَب و عِيَاب و عِيبَات
(اَلْعَاب) عیب و نقص و آهو ،
و اَلْعَيْبَة نیز محل راز را گویند
(اَلْعَيَّاب) بسیار عیب گو
(اَلْمَعَاب و اَلْمَعَابَة) عیب ، ج مَعَايِب

(اَلْمُعِيب وَالْمَعْيُوب) عیب دار
(اَلْعَيْث) تباه کردن، زیانکاری، تباهی رساندن
(اَلْعَائِث) شیر بیشه، وَالْعَيُوث وَالْعَيَّاث، بسیار زیان رساننده
(اَلْعَيْثَة) یکبار زیان رساندن، وزمین نرم
(اَلْعَيْر) خرامی یا وحشی، یا گورخر، ج، اَعْيَار وَعِيَار وَعُيُور
(اَلْعِير) کاروان خر، یا قافله از سفر بازگشته، یا کاروان شتر، ج، عِيرَات وَعَيْرَات
(اَلْعَار) ننگ ودشنام، وآنچه مایه سرزنش وننگ باشد، ج، اَعْيَار
(اَلْعَائِر) فا، متردد، وبسیار آمد وشد کننده
(اَلْعِيَار) مقیاس چیز، ومخصوصا در فلزات وسکوکات برای مقدار خالص آن به کار رود، وترازو
(اَلْعَيَّار) بسیار آمد وشد کننده، کسی که بیکاره رفت وآمد کند، وزیرک

(تَعْيِير) نکوهش وسرزنش کردن برای ننگی که دارد
(مِعْيَار) آلت سنجش، ومقیاس ج، مَعَايِير، واندازه وپیمانه
(اَلْمُعَار وَالْمِعَار) اسبی که خود و سوارش را از راه بدر کند
(اَلْمَعَايِب) ننگها وعیبها
(اَلْمُسْتَعِيب) آنکه وآنچه شبیه به حرباشد واسب فربه
(مُعَايَرَة) راست کردن ترازو وپیمانه همدیگر را نکوهیدن
(تَعَايُر) بهم دیگر عیب گفتن
(مُعَار) اسبی که بچرا گذاشته شود
(مُعَيِّر) عیبگو، ونکوهش کننده وسنجش کننده، ومقیاس گیرنده
(اَلْعِيس) شتران سفیدی که رنگشان با سیاهی مختصری آمیخته باشد، مذکر آن اَعْيَس، م، عَيْسَاء
(اَلْعَيْش) مص، زندگانی، خوراک، وآنچه مایه زیستن باشد، ونان را نیز گویند

(اَلْعَيْشَة) وضع زندگانی شخص
(اَلْعَيَّاش) خوردنی یا خواربارفروش
وبسیار عیش کننده و خوش گذران،
(اِعَاشَة) زندگانی دادن، و زنده
گردانیدن
(اَلْعَائِش) فا، مردنیکوحال، وخوش
زندگانی
(تَعَيُّش) تلاش وسعی برای وسایل زندگانی
(تَعَايُش) باهمدیگر زیستن
(اَلْمَعَاش) زندگانی، ووسیلهٔ زندگانی
(اَلْمَعِيشَة) خوردنی وآشامیدنی که وسیلهٔ
زیستن باشد، ج، مَعَايِش
(اَلْعِيَاط) بانگ وفریاد
(اَعْيَط) درازگردن، مر عَيْطَاء،
ج، عِيط
(تَعَيُّط) خروشیدن، خشمگین شدن
و درازشدن گردن
(اَلْعَائِف) کسی که بوسیلهٔ مرغ یا چیز دیگری
پیشگوئی کند، یا ازخوراک ونوشیدنی بیزار ورد
گردان شود
(اَلْعِيَافَة) فالگوئی با پرنده از روی پرش

(عَيْف، عِيَاف، عَيَفَان)
بدوناپسند داشتن خوردنی، وروی گرداندن
ازآن
(اَلْعَيْلَة) درویشی وبیچیزی وفاقه
(اَلْعَيِّل) خانواده وزن وفرزند شخص
ج، عَيَايِل
(اَلْعَائِل) فا، درویش ونیازمند،
ج، عَالَة، عُيَّل وعِيل
(اَلْعِيَال) درع ول وگرسنه
(اَلْعَائِلَة) خانواده وزن وفرزند
شخص وهرکس نانخوراو باشد
(اَلْعَالَة) فقر وفاقه ودرویشی
(اِعْيَال) عیال زیاد داشتن
(مُعِيل) عیالمند وکسی که دارای
عیال بسیار باشد، مر، مُعِيلَة
(اَلْعَيْمَة) تشنگی وآرزوی شیر کردن
(اَلْعَيْن) مص، چشم، ج،
اَعْيُن وعُيُون وعِيُون - و
اَعْيَان، ج، اَعْيُنَات
(اَلْعَيْن) ایضاً چشمهٔ آب، واهل
شهر واهل خانه، وچیزگرانمایه، وارجمندی

دوانش ، وجاسوس ، ودیده بان ، حاضر از هر چیز ، وپول نقد ، وبزرگ ومهتر ، وآفتاب باشعاع آن ، وفرمانده ارتش یکسپاه

(اَلْعَین) گاو ان وحشی

(اَلْعِیان) مص ، ظاهر وآنچه دیده شود

ج ، عُیُن و اَعْیُنَة

(اَلْعَیْنَة) گرانمایه ترین وبرگزیده ترین مال دارائی ، وخوب از هر چیز ، ج ، عین

(اَلْعَیانِیّ) گواهی که آنچه را دیده بگوید

(اَلْعَیُون) بدچشم که مردم را چشم زند

(اَلْاَعْیَن) کسی که سیاهی چشمش درشت باشد ، م ، عَیْناء ، ج ، عین

(تَعْیین) وام بی نفع دادن وگرفتن ، سبز وباشکوفه شدن درخت ، وباوعده چیزی فروختن ودوباره آنرا خریدن بکمتر از مبلغ اولی ، ومرواریدرا سفتن ، وبدیهای کسی را درحضورش گفتن ، وکسی را بچیز یا مقامی مخصوص کردن ، یاچیزی را برای کسی معین نمودن ومخصوص کردن

(تَعَیُّن) لازم ومحقق شدن امر یا چیزی ، ورنگ کردن ، وناشناس کردن خود ، ویقین کسی را دادن ، ودارائی وبزرگی فهمیدن

(اِعانَة) بماده عَوْن رجوع شود

(مُعاینَة) باچشم دیدن ، وبرابر پدری ، مادری بودن

(اَلْمَعان) منزل وجایگاه

(اَلْمَعین) چشم کرده ، ومَاءٌ مَعِینٌ آب روان وزدوده وپاک

(اَلْمُعین) فا ، یاری دهنده کار ، ودر هندسه شکلی را گویند که متوازی الاضلاع باشد ومرکب از دوزاویه حاده ودوزاویه منفرجه باشد یعنی زاویه قائمه در آن نباشد

(اَلْعاهَة) آفت ، عیب

(اَلْعائِهَة) بانگ وفریاد

(اَلْمَعْیُوه) آفت دار ، عیب دار

(اَلْعَیاء) مص ، درماندگی وعجز ، و داءٌ عَیاء ، بیماری سخت که شفا از آن میسر نباشد

(اَلْعَیّ) درمانده درکار وسخن ،

ج اَعْیاء

(اَلْعَیِیّ) عاجز ودرمانده ج اَعْیِیاء و اَعْیِیَة

(اَلْعَیّان) درمانده درکار وسخن

(اِعْيَاء) ماندہ (خستہ) شدن، و درماندہ نمودن
(مُعَايَات) سخن و یکار دشوار آوردن
(اَلْمُعْيِي) عاجز و درماندہ، و عاجز و خستہ گنندہ

غ

اَلْغَبْن — ۱۹

(اَلْغَبْ) پایان و عاقبت ہر چیز، و بمعنی بعد نیز آمدہ است، و تب غبّ تبی است کہ یکروز میان آید ج اَغْبَاب
(اَلْغُبّ) زمین پست، و محل توقف و ایستادن آب، ج، اَغْبَاب و غُبُوب و غُبَّان
(اَلْغُبَّة) چیز کم و اندک از معیشت
(اَلْغَبَب) گوشت فرو افتادہ زیر منقار خروس و زیر گردن گاو، ج، اَغْبَاب
(اَلتَّغْبَة) گواہی ناحق
(اَلْمَغَبَّة) پایان ہر چیز
(اَلْغُبْشَة) زنگی کہ بایل بہ تیرگی باشد
(اَلْغِبْر) کینہ
(اَلْغُبْر) بقیہ چیز، ج اَغْبَار
(اَلْغُبْرَة) گرد و تیرگی
(اَلْغُبَار وَالْغَبْرَة) گرد و خاک

(اَلْغَبَرَ) خاک
(اَلْاَغْبَرَ) تیره رنگ، گرگ، چیز یا شخص رونده، ج، غُبْر
(اَلْغَبْرَاء) مؤنث (اَغْبَر) زمین وکبک ماده، و سَنَةٌ غَبْرَاء خشکسال را گویند
(اَلْغُبَيْرَاء) شرابی است که از ذرت گیرند
(اَلْغَابِر) فا، رونده، گذرنده، وگذشته، وباقی، ج، غُبَّر، و غَابِرُونَ
(اَغْبَرَ) گرد برانگیخت
(اِغْبَرَّ) تیره وگرد آلود شد
(اَلْغَبَس والْغُبْسَة) تاریکی، وخاکستر گونی، وتاریکی اول شب
(اَلْغَبَش) بقیه شب یا تاریکی آخر آن ج، اَغْبَاش
(اَلْغُبْشَة) باقیمانده شب وآخر آن
(اَلْغَبْط والْغِبْط) مص، دسته درو شده از کشت، ج، غُبُوط
(اَلْغِبْطَة) نیکی حال وشادمانی وآرزو کردن حال ونعمت کسی بدون حسد وتوقع زوال آن از صاحبش
(تَغْبِيط) کسی را آرزومند گردانیدن
(اِغْتِبَاط) درخوشی ومسرت بودن، وآرزو کردن حال ووضع خوش کسی را
(غَابِط) فا، آرزومند حال کسی بودن بدون اینکه زوال نعمت او را بخواهد
(اَلْغَبُوق) میخوارگی هنگام شب، (خلاف صَبُوح) وشیریکه در شب دوشیده شود
(اَلْغَبْقَان) غبوق خورنده ج، غَبَاقَى م، غَبْقَاء
(اِغْتِبَاق) بشب شراب خوردن
(اَلْغَبَن) مص، سستی وفراموشی
(اَلْغَبْن والْغَبَن) مص، فریب دادن در خرید وفروش
(اَلْغَبَانَة) ضعف رأی وفراموشی
(اَلْغَابِن) فا، سست کار
(اَلْغَبِينَة) فریب، ونقصان وبی خردی
(تَغَابُن) همدیگر را در زیان افکندن و يَوْمُ التَّغَابُن روز قیامت را گویند

(تَغْبِین) کسی را در غبن انداختن
(اِغْتِبَان) چیز را زیر بغل نهان کردن
(مُغَابَنَة) غبن و فریب در خرید و فروش
(اَلْمَغْبِن) بغل، ج، مَغَابِن
(اَلْمَغْبُون) مغبن، فریب خورده در خرید و فروش، و سست عقل
(اَلْغَبَاء) جای پنهان از زمین، و زمین درشت، و گردی که از خاک برخیزد
(اَلْغَبَوَة وَالْغُبُوَة) کودنی و حماقت، و غفلت
(اَلْغَبَاوَة وَالْغَبِيّ) نادانی و حماقت، و کم هوشی، و غفلت
(اَلْغَبِيّ) کم هوش، احمق، و نادان ج، اَغْبِيَا و اَغْبَاء
(تَغَابُن) غفلت ورزیدن
(اَلْغَبَيَة) باران اندک، یا یکدفعه از باران
(اَلْاَغْبَى) شاخه درهم پیچیده، ج غَبْيَاء
(غَثَّ ـُ غَثًّا) طعام یا سخن فاسد شد، چیز را در آب فرو برد، خفه کرد، اندوهگین نمود
(اَلْغَثَم) گرمی هوا بطوریکه دم را بگیرد
(اَلْغُثْمَة) فصیح گفتن سخن، یا نا مفهوم گفتن آن
(اَلْغَثّ) لاغر و کم گوشت، و سخن سست یا بیهوده
(اَلْغَثِيث) لاغر و کم گوشت، و چرک و ریمی که در زخم است
(اَلْغَثَرَة) ارزانی و فراخسالی
(اَلْغُثْرَة) سیاهی بسرخی آمیخته و تیرگی مایل به سبزی
(اَلْاَغْثَر) کسی یا چیزی که رنگش سیاه مایل بسرخی یا تیره آمیخته بسبزی باشد
(اَلْغُثْمَة) رنگ سفید مایل بسیاهی
(اَلْاَغْثَم) سفید مایل به سیاهی
(اَلْغَثَاء وَالْغُثَاء) کفک، برگ و خاشاک پوسیده، و هر خس و خاشاک که سیل آورد
(اَلْغَثَى وَالْغَثَيَان) دل شوریدگی و بهم خوردگی
(اَلْغَدَد) طاعون شتر

(اَلْغُدَّة) گرهٔ گوشت یا پیه که در ظاهر بدن یا درمیان آن باشد، واطباء قایلند غدد بدن اعم از اصم وغیر اصم افرازاتی دارند که در اعمال اعضاء جسم وتنظیم آنها تأثیر دارند

(اَلْمِغْدَاد) بسیار خشمگیر

(اَلْغَدَر) سنگ بزرگ، وهرجای شوار

سنگلاخی، گل لای که در تنگ جوی ماند

(اَلْغَدْر) مص، بیوفائی، وخیانت

(اَلْغَدِیر) آبگیر، وآب راکدی که از سیل باقی بماند، یکقطعه از گیاه، ج، غُدُر و غُدْران

(اَلْغَدِیرَة) گیسوی بافته شده، ج غَدَائِر

(اَلْغَادِر) فا، خائن، بیوفا، ج، غَادِرُون، غَدَرَة، غُدَّار

م، غَادِرَة ج، غَادِرَات غَوَادِر

(اَلْغَدْرَاء) تاریکی

(اَلْغَدَّار واَلْغُدَرَة واَلْغَدُور) بسیار بیوفا وخائن

(تَغَدُّر) تخلف، عقب ماندن

(مُغَادَرَة) گذاشتن ورفتن از نزد-کسی، وگذاشتن

(اَلْغَدَف) ارزانی وفراخسالی ونعمت

(اَلْغَدْف) بخشش وعطای بسیار

(اَلْغَادِف) ملاح

(اَلْغَدَاف) موی سیاه وبلند، یال سیاه، پرنده ایست مانند کرکس و یاخود کرکس است، ج، غِدْفان

(اَلْغَادُوف واَلْمِغْدَف) پارو

(غَدِقَ - غَدَقًا) باران ریزش کرد وقطراتش بسیار شد، چشمه پرآب گوارا شد

(اَغْدَقَ) اَلْعَیْش روزی فراخ وفراوان شد، وسَنَة مُغْدِقَة - سال خوش وفراخ

(اَلْغَدَق) آب بسیار

(اَلْغَیْدَاق) جوان نرم ونازک وتنکو پیکر

(اَلْغَدِق) ارزان وفراوان و خصب ونعمت

(اَلْغَدَن) خواب وخواب آلودگی، وسستی

(اَلْغُدْنَة) فراوانی وخوشی نعمت
(اَلْغُدَانِیّ) جوان نرم ونازک وبا طراوت
(اَلْغَدَ) فردا
(اَلْغُدْوَة) میان طلوع فجر وطلوع آفتاب یا بامداد وگاه (زود) ج، غُدًی غُدُوّ
(اَلْغَدَیَّة) بامداد زود، اوّل روز، ج، غَدَایَا و غَدَیَّات
(اَلْغَدَاء) طعام چاشت ج اَغْدِیَة
(اَلْغَادِی) فاشیر بیشه
(اَلْغَدْیَان) کسیکه طعام چاشت خورد و باشد
(تَغَدِّی) چاشت خوردن
(اِغْتِدَاء) بامداد وصبح زود بجائی رفتن
(اَغَذَّ اَغْذَاذًا) تند وسریع رفت
(اَلْغَذِیدَة) ریم وچرکی که در زخم است
(اَلْغُذْمَة) قسمتی از مال، ج، غُذَم
(اَلْغَذَم) پرخور که هرچه بیابد بخورد
(اَلْغِذَاء) طعام وشرابیکه بآن تغذیه کنند، خوراک، ج اَغْذِیَة
(تَغْذِیَة) طعام دادن
(اِغْتِذَاء) خوردن وپرورش یافتن
(تَغَذِّی) خوردن، وتغذیه کردن
(اَلْغَرْ) مص، شکاف یا مغاک در زمین، وشکن وچین جامه، ج، غُرُور
(اَلْغِرَار واَلْغَرّ) تیزی شمشیر، و غِرَار بمعنی خواب کم و یا چیز کم، و کسادی بازار، وکمی از شیر شتر، ج اَغْرِرَة
(اَلْغَرَارَة) غفلت، ناآزمودگی وکمی سن
(اَلْغُرَّة) سفیدی پیشانی اسب، واوّل ومعظم از هر چیز، وطلعت، و شریف ومهتر قوم، وصورت وچهره شخص، واوّل ماه، وبنده وسفیدی دندان، وکنیز، ح، غُرَر وسه شب اوّل ماه قمری را نیز غُرَر گویند
(اَلْغِرّ) جوان ناآزموده، مر، غِرّ وغِرَّة، ج، اَغْرَار
(اَلْغِرَّة) مص غفلت وناآزمودگی جماعت ناآزموده، ج، غِرَر

(اَلْغَرَد) خودرا در معرض هلاکت قرار دادن
و هلاکت
(اَلْغَرُود) فریب دهنده، و آنچه مایهٔ
فریب شود، و دنیا
(اَلْغُرُود) مص، بیهوده باطل، و
بیهوده امیدوار شدن
(اَلْغَرّار) فریب دهنده
(اَلْغَرِیر) فریفته، و کسی که باطل
امیدوار شده باشد، و خوی نیکو، و زندگانی
خوش، ج، غُرّان
(اَلْاَغَرّ) زیبا، سفید از هر چیز، و
شخص نیکوکار، و مهتر و شریف، و اسب
پیشانی سفید، و روز گرم، م، غَرّاء
ج، غُرّ، و غُرّان
(اَلْغِرّادَة) جوال، ج غَرّائِر
(اِغْتِرار) فریفته گردیدن
(تَغْرِیر) چیزی را در معرض هلاک گذاشتن
(اَلْمَغْرُود) مفع، فریب خورده،
و آنکه بباطل امیدوار باشد و دل بندد
(اَلْغَرْب) مص، جای فرو شدن
آفتاب، و اول هر چیز، و تیزی و رفتار و
زبان، و تیغ و شمشیر و مشک آب، و رگ
آب چشم، و ستوار کبش، یا دلو آبکشی،
و مقدم و مؤخر چشم، ج غُرُوب
(اَلْغُرْبَة) دوری، و دور افتادگی از
شهر و منزل
(اَلْغَرَب) مص، زرد و سیم، جام
یا قدح، شراب، و گیاهی و درختی است
(اَلْغُراب) زاغ، ج، اَغْرُب
و غُرُب، و غِرْبان و اَغْرِبَة،
ج، غَرابین، و بمعنی نگرگ و برف
نیز می باشد، و اول هر چیز و تیزی آن،
و کشتی بزرگ بادی
(اَلْغارِب) دوش یا برآمدگی میان
دوشانه و گردن اسب و شتر و فراز ترین
جای هر چیزی، ج غَوارِب
(اَلْغَرِیب) دور از وطن، ج،
غُرَباء، و هر چیز عجیب و غیر مألوف،
و سخنی که بر فهم دور باشد م، غَرِیبَة
ج، غَرائِب
(اَلْمَغْرِب) بامداد و صبح، و هر چیز
سفید

(اَلْمَغْرِب) محل فرو شدن آفتاب، و اعراب قسمتی از آفریقا را مغرب میگفتند

(اَلْمُغْرِب) چیز غریب آورنده

(اِغْتِراب) دور شدن از وطن، و غربت زن گرفتن

(تَغَرُّب) از وطن دور شدن، واز طرف مغرب آمدن

(اِسْتِغْراب) چیز را غریب دیدن، و شگفت آمدن، و اِسْتَغْرَبَ فِی الضَّحِک بسیار خندید، و در خنده مبالغه نمود

(اَلْغِرْبال) آلتی که با آن چیز بیزند، و مرد سخن چین، و دف، ج غَرابیل

(اَلْمُغَرْبَل) فرومایه و ناکس، و گشته آماسیده، و ملک از دست رفته

(اَلْغِرِد) پرنده خوش آواز که صدا را به خواندن بلند کند

(اَلْأُغْرُودَة) ترانه خوانی پرنده، ج اَغارید

(تَغْرِید) آواز خواندن و ترانه سرائی پرنده

(تَغَرُّد) بلند ترانه سرائیدن پرنده و صدا را در گلو گرداندن

(اَلْغَرَز) مص، رکاب چرمین و یا چوبین که بر پالان نهند، و چوبی که در زمین فرو کرده باشند، ج، غُرُوز، و نهالی که در زمین بنشانند، و یا پیوند شاخی بر شاخ دیگر

(اَلْغَرِیزَة) سرشت، قریحه، ج غَرائِز

(تَغْرِیز) نهال نشاندن در زمین، و خود نهال را نیز گویند، ج تَغارِیز

(اَلْمَغْرَز) جای نهال نشاندن

(اَلْغَرْس) مص، درخت نشاندن، ج غِراس و اَغْراس

(اَلْغِرْس) نهال یا هر چه در زمین نشانند و مایع غلیظی که با بچه از رحم بیرون آید، یا کیسه که روی جنین را گرفته، ج اَغْراس

(اَلْغَرِیس) آنچه در زمین نشانده شده

(اِغْراس) درخت نشاندن

(اَلْمَغْرِس) جای درخت نشاندن

(اَلْغِرِش) یکنوع مسکوکی است که

امروز در مصر معمولست و هر غرش چهل پاره است
وکلمه عربی نیست ، ج ، غُرُوش
(اَلْغَرَض) مص ، خواست ، قصد
آهنگ ، وطلب ، ج ، اَغْرَاض ،
ف
(اَلْغَرِض) مشتاق وطالب
(اَلْغَرِیض) آواز طرب آور ، وخواننده
نیکو آواز ، وهر چیز سفید شاداب ، وآب باران
(اِغْرَاض) بستوه آوردن ، وملول و
دلتنگ کردن
(اَلْغَارِض) ما ، بینی دراز
(تَغْرِیض) تر و تازه چیدن یا بریدن
چیزی
(اَلْغُرْضُوف) لغتی است در عُضْرُوف
که استخوان نرم باشد که خائیده شود ،
ج ، غَرَاضِیف
(اَلْغَرْغَرَة) آب در دهان گلو گرداندن
(غَرْغَرَ غَرْغَرَةً) آب یا دوا را در
دهان یا گلو گرداند ، و یک بجوش آمد وصدا کرد
(باصطلاح عوام قل قل کرد) غَرْغَرَهُ او را بزد
یا با نیزه یا بخلقش زد

(اَلْغُرْغُرَة) چینه دان مرغ ، وسفیدی
پیشانی ، ومرد بزرگ قدر وشریف
(اَلْغَرَف) گیاهی است که با آن
دباغی کنند ، ومعنی آب برداشتن با دست
نیز میآید
(اَلْغُرْفَة) یک مشت آب یا چیزی
که با دست برداشته شده باشد ، ج ،
غُرَف و غُرْفَات و غُرَفَات
(اَلْغُرْفَة) یکمشت آب که با دست
برداشته شود ، ج غِرَاف غُرَاف
و بالاخانه ، اطاق که روی اطاق باشد ،
ج ، غُرَف و غُرْفَات و غُرَفَات
(اَلْغِرَاف) پیمانهٔ بزرگ
(اَلْغَرُوف) چاهی که آبش دسترس
باشد و بتوان از آن با دست آب برداشت
(اَلْغَرِیف) درختان انبوه و درهم ،
و بیشه و نی زار
(اِغْتِرَاف) با دست آب برداشتن
برای آشامیدن وغیره
(اَلْمِغْرَف) اسب تندرو ، ج
مَغَارِف

اَلْمَغْرَفَة
(اَلْمِغْرَفَة) کفگیر، (چمچه) ج،
مَغَارِف
(اَلْغَرْف) باصطلاح عوام کشور عراق
پاروزدن است و پارو را مِغْراف گویند
(اَلْغَرَق) درآب فرورفتن وغرق شدن
(اَلْغُرْقَة) اندازه نیخوراک از شیر مانند
آن، ج، غُرَق
(اِغْراق) غرق کردن، ومبالغه نمودن
درکردن کاسه، وسخت کشیدن کمان
(تَغْرِیق) درآب غرقه کردن، وکشتی،
وکمان را سخت کشیدن
(اِغْرِیْراق) غرقه داشک شدن چشم
(اِسْتِغْراق) کاملاً فرا گرفتن، و با
شدت درخنده شدن، وسخت سرگرم کاری
شدن
(اَلْغَرِیق واَلْغَرِق واَلْغَادِق)
غرق شده
(مُغَارَقَة) نزدیک شدن
(اَلْغُرْم واَلْغَرَامَة) وام، وتاوان،
وهرچه ادای آن لازم باشد، زیان ومشقت
(اَلْغَرَام) عشق وشیفتگی کردل رابیازارد،
هلاک، وعذاب، وآزمندی
(اَلْغَرِیم) بدهکار وطلبکار، ودشمن،
وطرف مخاصم، ج، غُرَمَاء وغُرَّام
(اِغْرَام) شیفته کردن، ووام دار
وتاوان دار نمودن
(اَلْمَغْرَم) تاوان ووام
(اَلْمُغْرَم) عاشق وشیفته، وگرفتار
وام وتاوان، وآزمند چیزی
(اَلْغَرِن) سست وضعیف
(اَلْغَرِین) گل ولای وخاشاکی
که سیل آورد وبرزمین باقی گذارد، وگولی یا
حماقت
(اَلْغَرِنِیق، اَلْغَرْنُوق) کلنگ
ویا مرغی است شبیه بآن
(غَرَانِق) بمعنی لغت بالا، وجوان
سفید وزیبا
(اَلْغَرْو واَلْغَرْوَی) شگفت،
(لَا غَرْو) یعنی عجب وشگفت ندارد
(اَلْغَرَا واَلْغَرَاء) سرشیم، وهر
مادّه که بآن اندود کنند یا بچسپانند، و
اَلْغَرَا، زیبائی

(اَلْغَرَبِیّ) زیبا، نیکو ساختمان و یکی از نامهای نجف اشرف است و نسبت به آن غَرَوِی است، و غَرِیّان دو بنا بودند در نزدیکی حیره

(اِغْرَاء) ازمند گردانیدن، و برانگیختن دشمنی افکندن میان دو کس، و فریب دادن، و افساد کردن، و تحریض نمودن

(تَغْرِیَة) ابریشم حساب زدن، و اندوه

(اَلْمِغْرَاة) آلتی که برای آب کردن سریشم به کار رود

(غَزّ) کنج دهان از باطن، و قومی بودند از ترک که در شمال خراسان سکنی داشتند

(غَزَّهُ غَزًّا) او را برگزید و ویژه خود گردانید

(اَلْغَزَارَة) بسیاری و انبوهی

(اَلْغَزِیر) انبوه و بسیار از هر چیز

(اَلْغَزِیرَة) ماده شتر پرشیر، چشمه پرآب، و چشم که اشکش بسیار باشد، ج، غِزَار

(اِغْزَاز) در نیکی و احسان افزودن

(اَلْغَزْل) رشته، و رشتن و یا ریسندگی

(اَلْغَزَل) مص، عشقبازی و سرگرمی بازنان و مغازله با آنها

(اَلْغَزَال) آهو بره نوزاد و یا آنکه از مادر بی نیاز شده باشد، ج، غِزْلَة و غِزْلان

(اَلْغَزَالَة) مؤنث غَزَال، و خورشید در هنگام ارتفاع

(اَلْغَزِل) مغازله کننده با زنان

(اَلْغَازِلَة) زن ریسنده، ج غَزَّل و غَوَازِل

(اَلْغَزَّال) بسیار ریسنده

(تَغَزُّل) با تکلف مغازله کردن و عشق ورزیدن

(تَغَازُل) عشق ورزیدن، و با هم بغزل سخن گفتن

(مُغَازَلَة) عشقبازی با زنان، و سخنان عشقی گفتن، و نزدیک بچهل سالگی شدن

(اَلْمَغْزَل) به تثلیث (میم) دوک ج، مَغَازِل

(اَلْغَزْو) آهنگ کردن و قصد نمودن

مخصوصاً برای جنگ
(اَلْغَزْوَة) یکبار قصد و آهنگ کردن
(اَلْغَزَاة) جنگ با دشمنان، ج غَزَوَات، و (غَزَوَات) در اسلام جنگهائی است که با کفار شده
(اَلْغَازِی) فا، غزو کننده، و لقبی بود برای بعضی از سلاطین عثمانی، ج، غُزَات و غُزّی و غُزَاء م، غَازِیَة، ج غَوَازٍ و غَازِیَات
(اَلْمَغْزَی) قصد و آهنگ، محل غزو کردن، و مَغْزَی الکَلَام مفاد و مقصود و مفهوم آنست، ج، مَغَازٍ
(اَلْغَسّ) سست و فرومایه و ناکس
(اَلْغَسّ) فرو رفتن و فرو کردن در آب
(اِنْغِسَاس) فرو شدن در آب
(غَسَّان) آبی بود در حوران، و نام قبیله ایست که در حوالی آن آب بودند و تابع دولت روم قدیم بودند و آنهارا غَسَّانِیَة نیز گویند
(اَلْغَسَر) کار روز هم آمیخته و شبه
(اَلْغَسَف) تاریکی

(اَلْغَسَق) تاریکی اول شب
(اَلْغَاسِق) فا، ماه، شب تاریک، و مار سیاه
(اَلْغَسَاق) سرو، گندیده
(اِغْسَاق) بسیار تاریک شدن شب
(اَلْغَسْل و اَلْغُسْل) خود را شستن و در شرع عبارت از تطهیر بدن است از حدث کبیر، ج، اَغْسَال
(اَلْغَسْل و اَلْغُسْل) آب یا صابون یا خطمی وغیره که سر یا تن را با آن شویند
(اَلْغُسَالَة) آبی که با آن غسل کرده یا خود را شسته اند، و از جامه آنچه شسته شود
(اَلْغَسِیل) شسته شده، ج غَسْلَی و غُسَلَاء م، غَسِیلَة ج، غَسَالَی
(اَلْغَاسُول) صابون و هر چه با آن جامه یا تن را شویند
(اَلْغَسَّال) جامه شوی و بسیار شوینده، و مرده شوی م، غَسَّالَة
(تَغْسِیل) مبالغه کردن در شستن

(اِغتِسال) غسل کردن، شست‌وشو نمودن، وبدنرا خوشبو نمودن
(اِنغِسال) شسته شدن، وروان گردیدن
(اَلمُغتَسَل) جای غسل، ج مُغتَسَلات وآنکه بآن غسل کنند
(اَلمَغسَل والمَغسِل) نیز همان معنی است ج، مَغاسِل، ومرده شوی خانه
(اَلمِغسَل) آنچه لباس یا چیز یا بآن بشویند
(اَلمَغسَلة) ظرف لباس شوئی
(اَلغَسَم) سیاهی، وتیرگی، و تاریکی
(اَلغُسنة) دسته موی، وطرهٔ موی روی پیشانی، ج، غُسُن
(اَلغَسانِیّ) بسیار زیبا روی وخوب صورت
(اَلغَسوَة) کنار، وشیخ غاسِ پیر فانی
(اَلغَشّ) فریب، خیانت، اظهار برخلاف باطن
(اَلغِشّ) کینه، وخیانت، وسیه دلی، وگرفتگی چهره، وهر چیز کدر وآلوده وبا غشته
(اَلغُشّ) سست وناکس وفریب دهنده، وخائن، ج، غُشُون
(اَلغاشّ) نیز همان معنی است، ج، غَشَشَة، وغُشّاش
(اَلغَشَش) تیره آمیخته
(اَلغِشاش والغَشاش) اول تاریکی وآخر تاریکی
(اِغشاش) بفریب وخیانت افکندن
(اَلمَغشُوش) مفع، چیز آلوده وغیر خالص وآغشته، ومخلوط بآنچه پست تر از خود است
(اَلغَشم) ستم
(اَلغاشِم) ستمگر، خاصب
(اَلغَشّام والغَشوم) بسیار ستمگر وجفاکار وغاصب
(اَلمَغشَم) خودرای ودلیر
(تَغَشَّم) ستم کردن
(اَلغَشمَشم) خودرای ودلیر بسیار

سِتَمگر
(اَلْغَشْمَرِيَّة) سِتَم
(اَلْغَشْمَرَة) مص، سِتَم، بانگ
و آواز، ج، غَشَامِر
(اَلْغَشْو) کنار
(غُشْوَة و غُشَاوَة) بر تثلیث (غ)
پرده، پوشش
(غَشَاهُ غَشْوًا) نزد وی آمد
(اَلْغَشْيَة) بیهوشی، و بضم (غ)
بمعنی پوشش و پرده است
(اَلْغِشَاء) روی پوش، ج،
اَغْشِيَة
(اَلْغِشَايَة و اَلْغُشَايَة و اَلْغُشْيَة)
رویوش
(اَلْغَاشِيَة) قیامت، آتش، پوشش،
پرده دل و پوشش زین اسب، و چاکران
و دوستان شخص که از او علاقات کنند
(اَلْغَشَيَان) آمدن نزد کسی
(اِغْشَاء) فرو پوشانیدن
(تَغْشِيَة) پرده انداختن
(تَغَشِّي) پوشیدن، فرو گرفتن کار

کسی را
(اَلْغُصَّة) اندوه، و آنچه در گلو بماند و
شخص با آن گلوگیر شود، ج، غُصَص
(اِغْصَاص) اندوهگین نمودن، و
تنگ نمودن زمین یا جای بر کسی
(غَصَّ ـُ غَصَصًا) آب یا خوراک
در گلویش ماند
(اَلْغَاصّ و اَلْغُصَّان) کسی که چیزی
در گلویش مانده باشد
(اَلْغَصْب) مص، آنچه بستم و عدم
رضای صاحبش گرفته شود، مَغْصُوب
نیز همان معنی است
(اَلْغَاصِب) فا، کسیکه بستم چیزی را گیرد
ج، غَاصِبُون و غُصَّاب
(اِغْتِصَاب) بستم و جور چیزی را گرفتن
(مُغَاصَبَة) چیزی بدیگری را بستم گرفتن
(اَلْغُصْن) شاخ درخت، ج
غُصُون، اَغْصَان، غِصَنَة
(اَغْصَنَ و غَصَرَ اَلْمَقْوَدَ)
خوشه پر دانه شد، و دانه هایش درشت گردید
(اَغْصَنَتِ الشَّجَرَة) درخت شاخه

برآورد

(اَلْغَضّ) نرم، تازه، شکوفه نازک، گوسالهٔ نوزاد، ج، غِضاض، وتازه روی وخندان وجوانی

(اَلْغُضَّة) خواری وکمی، ج غُضَض

(اَلْغَضِیضَة واَلْغَضاضَة) کمی خواری ج، غَضائِض

(اَلْغَضِیض) نرم، تازه، وشکوفه نورسته وچشمی که سست نگاه کند ومژگانش سست باشد یا موقع نگاه هر زیر افکند، وخواری وکمی، ج، اَغِضَّة واَغِضّاء

(اَلْغَضاض) بینی وآنچه بآن پیوسته باشد، یا میان بینی وموی پیشانی، یا مقدم سر

(غَضَّ بَصَرَهُ) چشم پوشید از آنچه نارواست

(غَضَّ طَرْفَهُ) چشم پوشید، درگذشت

(اَلْغَضَب) خشم، خشمگینی، خشم گرفتن

(اَلْغِضاب واَلْغُضاب) خشمناک که چشم افتد

(اَلْغَضِب) خشمناک

(اَلْغاضِب) فا، خشم گرفته، خشمگین

(اَلْغَضابِیّ) تیره وکدر در معاشرت

(اَلْغَضْبان) خشمناک مر غَضْبی وغَضْبانَة

(اِغْضاب) بخشم آوردن

(مُغاضَبَة) برهم خشم گرفتن

(تَغَضُّب) درخشم شدن

(اَلْغَضارَة) مص، زندگانی خوش وخرم وفراوان وفراخ

(اَلْغَضار) گِل پاکیزه وخوشبوی چسبنده سبز وسوفال که برای چشم زخم باشد

(اَلْغَضْراء) زمین خوش وخرم وسبز که نزدیک آب باشد، وزندگانی فراخ وخوش

(اَلْغَضِیر) نرم ونازک وسبز

(اَلْغَضِیرَة) زمین پاکیزه وخوش خاک

(اَلْمُغْضِر) مرد فراخ زندگانی که در عیش وخوشی باشد، مَغْضُور نیز همان معنی است

(اُغْتُضِرَ) جوان وسالم مرد

(تَغَضَّرَ) بازگردیدن از چیزی

منصرف شدن

(اَلْغَاضِر) منع کننده، پوستی که نیکو دباغی شده باشد، کسی که در کارها و حاجات خود شتاب کند

(اَلْعُضْرُوف) استخوان نرم که خائیده شود

(اَلْغَضَف) فرو افتادن گوش

(اَلْاَغْضَف) کسی که گوشش فرو هشته و افتاده باشد، و شب تاریک، و عیش اَغْضَف زندگانی خوش و فراخ و نیکو

(اَغْضَف) سگ دراز و افتاده گوش

(اَلْغَاضِف) آسوده خاطر، و نیکو حال

(اَلْغَضَن وَالْغَضَن) هر شکنی که در تن یا جامه و غیره باشد، و کوشکی و سختی و دشواری، و غَضَنُ الْعَيْن پوست ظاهر چشم، ج، غُضُون

(غُضُونُ الْاُذُن) شکنهای گوش و بن آن

(اِغْضَان) پیوسته باریدن باران

(تَغَضُّن) چین و ار شدن پوست بدن یا لباس و جامه وغیره

(اَلْاَغْضَن) کسیکه از روی تکبر یا دشمنی به چشم شکن اندازد و بگردد یا پوست چشمش چین داشته باشد

(غَضًى) بیشه و جنگل

(اَلْغَضَا) درختی از نوع درخت گز که چوب سختی دارد و آتش آن دوام دارد، مفردش غَضَاة

(غَاضٍ) شب تیره و تار، و شب روشن (از اضداد است)

(اِغْضَاء) چشم برهم نهادن، چشم پوشیدن از چیزی

(تَغَاضِی) چشم پوشی کردن از امری یا چیزی و آنرا نادیده گرفتن

(اَلْغَاضِيَة) تاریک، روشن (از اضداد)

(اَلْغَضْبَاء) زمینی که درخت گز فراوان در آن بروید، اَهْلُ الْغَضَا مردم نجد نشین را گویند

(اَلْغَطّ) فرو کردن یا فرو رفتن در آب و سخت فشردن

(اَلْغَطِيط) خرخر کردن شخص در خواب

(اَلْغَطَاط) یکنوع از مرغ سنگخوار
(اَلْغُطَاط) اول صبح، یا تاریکی سحر
(اَلْأَغَطّ) توانگر و فراخ حال
(اِنْغِطَاط) فرو رفتن در آب
(اَلْغَطْر) خرامنده، و جنباندن دست هنگام راه رفتن
(اَلْغَطْرَسَة) تکبر، بزرگ منشی کردن دست درازی نمودن بر اقران، کسی را خشمگین ساختن
(تَغَطْرُس) خرامیدن، تکبر نمودن، خشمناک شدن و ستم نمودن
(اَلْغِطْرِس) متکبر، ج غَطَارِس
(اَلْغِطْرِيس) خودخواه و متکبر، ج، غَطَارِيس
(اَلْغَطْرَفَة) بزرگ منشی، خودپسندی
(اَلْغِطْرِيف) جوانمرد و بخشنده، بزرگ و مهتر و زیبا، و جوان ظریف، ج، غَطَارِفَة و غَطَارِيف
(اَلْغَطَس) فرو رفتن و فرو کردن در آب
(تَغَاطُس) غفلت ورزیدن، همدیگر را در آب فرو بردن

(تَغْطِيس) در آب فرو بردن
(اَلْغِطَاس) عید ظهور الهی در نزد مسیحیان
(اَلْغَاطِس) فا، فرو رفته در آب، و لَيْلٌ غَاطِسٌ، شب تاریک
(اَلْمَغْطِس) جای فرو رفتن در آب
(اَلْمِغْطَس) ظرف آبی که در آن آب تنی کنند، (وان) ج، مَغَاطِيس
(مِغْنَاطِيس) آهن ربا
(اَلْغَطَّاس) کسی که بقعر آب فرو رود، غَوَّاص
(اَلْغَطُوس) دلیری که بی ترس در میدان رود
(اَلْغَطَاش) تاریکی شب
(اَلْغَطَش) سستی بینائی ضعف دیده
(اَغْطَش و غَطِش) کسیکه دید چشمش ضعیف باشد، م، غَطْشَاء ج، غُطْش و غَطَشَات
(اَلْغَطْغَطَة) صدای جوشیدن دیگ،

(اَلْغَطْف) فراخی روزی و زندگانی
خوش و درازی مژه و افزونی موی ابرو
(اَغْطَف) کسیکه مژه او دراز و برگشته
باشد، مر. غَطْفاء، ج، غُطْف
(اَلْأَغْطَف) زندگانی خوش و فراخ
(اَلْغِطْمِر) دریای عظیم، اقیانوس،
گروه بسیار، و مرد خوشخوی و پرحوصله
(اَلْغَطْمَطَة) اضطراب موج دریا و
جوشش دیگ و خروش سیل
(اَلْغَطْمَطُ) اقیانوس، دریای ژرف
و وسیع
(اَلْغِطَاء) رویوش، پوشش
(اَلْغِطَايَة) زیرپوش زنان، مانند
زیرپیراهنی و سینه بند وغیره
(تَغْطِيَة) پوشاندن
(تَغَطّى) خودرا پوشاندن، مستور کردن
(اَلْغَفّ) برگ سبز خشک شده
(اَلْغَفْر) پرکن جامه، پوشش، و
خضاب کردن موی
(اَلْغَفَر) بزغاله کوهی، وگیاه ریزه
و موی نرم گردن و پس گردن و ساق پا

(اَلْغِفْر) گوساله
(اَلْغَفِر) مردی که پس گردن یا چهره
و یا ساق او موی نرم داشته باشد،
مر. غَفِرَة
(اَلْغُفْران وَالْمَغْفِرَة) آمرزش
پوشاندن، چشم پوشیدن از گناه، -
اصلاح کار و دام
(تَغْفِير) پوشاندن، طلب -
مغفرت کردن برای کسی
(اِغْتِفَار) از گناه درگذشتن و
آمرزیدن
(تَغَافُر) مغفرت خواستن برای
همدیگر
(اَلْغُفْرَة) رویوشی که چیزرا با آن
پوشانند
(اَلْغِفَادَة) زرهی که زیر کلاه خود
پوشند و هرچیزی که وسیله پوشیده شدن
چیزی باشد
(اَلْغَفَارَة) شنلی است که اجبار
کشیشها در معبد میپوشند (از لغات
دخیل است)

(اَلْغافِر) فا، آمرزنده ج غافِرُون
غَفَرَة
(اَلْغَفُور) آمرزنده، ویکی از نامهای خداوند است
(اَلْغَفّار) بسیار آمرزنده، از نامهای خداوند است
(اَلْغَفیر) موی نرم ریز، و اَلْجَمُّ الْغَفیر یعنی جماعتی که عبارت از بزرگ و کوچک و شریف و وضیع و بسیار باشند
(اَلْغَفیرَة) آنچه کار یا چیزی با آن اصلاح شود، و بسیاری و فراوانی
(اَلْمِغْفَر و الْمِغْفَرَة) زرهی که زیر کلاهخود پوشند، ج، مَغافِر
(اَلْغافِصَة) سختیها و پیش آمدهای زمانه
(مُغافَصَة) ناگاه و بیخبر بر کسی درآمدن یا حمله بردن
(اَلْغَفَق) مص، باران که سخت نباشد سخت یا تازیانه زدن
(اِغْتِفاق) احاطه کردن
(اَلْمَغْفِق) محل بازگشت

(اَلْغَفْقَة) یکبار خفتن، مدت کمی خوابیدن
(اَلْغَفَل) مص، فراوانی و فراخی زندگانی و زندگانی خوش
(اَلْغُفْل) آنچه نشانه و علامتی نداشته باشد که شناخته شود، نامه بی امضاء، و کتابی که نام مؤلف در آن نباشد، ج، اَغْفال، و آنکه بخیر و شر امیدی نباشد
(اَلْغَفْلَة) بیخبری، پوشاندن، از یاد بردن و فراموشی
(اَلْغافِل) فا، بیخبر ج، غافِلُون و غُفَّل و غُفُول
(اَلْغَفْلان) بیخبر
(اِغْفال) چیزی را گذاشتن و فراموش نمودن و غافل کردن
(تَغْفیل) بی خبر خواندن و غافل شمردن و احمق گرداندن، و غافل کردن
(تَغَفُّل) خود را بغفلت و بیخبری زدن
(تَغافُل) چشم پوشی کردن و نادیده انگاشتن
(اَلْمُغَفَّل) نادان و کند ذهن، و کم هوش

(اَلْغَفْوَة) یکبار خوابیدن، خواب سبک
(اِغْفاء) مص، بخواب شدن
(اَلْغُفاة) سفیدی در حدقه چشم
(اَلْغَفِیَة) پشته که آب بآن نرسد
(اِنْغِفاء) شکسته شدن
(اَلْغَفَی) دانهٔ تلخ که در گندم است و آنچه از گندم و در رخته شود مانند کاه وغیره
(اَلْغِلّ) کینه و ناصافی دل
(اَلْغُلّ) تشنگی، یا سختی سوزش تشنگی، و شورش شکم، و زنجیر یا چرمی که دست را با آن در بند کنند، ج، اَغْلال و غُلُول
(اَلْغَلَّة) دخل و محصول که از زمین زراعتی یا اجاره وغیره بدست آید، ج، غَلّات و غِلال، و غَلّات اربعة عبارتند از خرما و مویز و گندم و جو
(اَلْغُلَّة) تشنگی سخت، و سینه بند، و لباس زیرین، و آنچه زیر زره پوشیده شود ج، غُلَل
(اَلْغَلالَة) پیراهن نازک که زنان زیر لباس پوشند، و هر لباس که زیر لباس پوشیده شود، ج، غَلائل

(اَلْغالِیَة) چند نوع بوی خوش که بهم آمیزند
(اَلْغَلیل) سخت تشنه، و تشنگی سخت، و کینه و دشمنی، و سوزش عشق و اندوه
(اَلْغَلائل) زرهها، یا جامهٔ ئی که زیر آنها پوشند
(اَلْغَلَب و اَلْغَلَب) چیرگی یافتن
(اَلْغَلَبَة و اَلْمَغْلَب و اَلْمَغْلَبَة) چیره شدن، چیرگی یافتن
(اَغْلَب) آنکه گردنش ستبر باشد، م، غَلْباء ج، غُلْب، و شیر بیشه و مرد چیره و دلاور
(غَلْباء) مرغزار یا درختستان درهم ج، غُلْب و پشته بزرگ و بلند و قبیلهٔ بزرگ وارجمند و قوی
(اَلْغالِب) چیره شده، (غالِبًا) بمعنی بیشتر نیز آید، ج، غالِبُون و غَلَبَة
(تَغْلِیب) چیره گردانیدن
(تَغَلُّب) دست یافتن بر چیزی بچیرگی
(مُغالَبَة) برهم چیره شدن و غلبه

یافتن
(اَلْغَلَت) لغتی است در غلط و غالبًا در اغلاط حسابی به کار رود
(اَلْغَلْت) براندختن و فسخ کردن بیع
(اَلْغَلْث) مص، آتش زنه، هرگاه با سنگ و خاکی که با گندم آمیخته شده باشد، و آمیختن
(اَلْغَلْث) دیوانه
(اَلْغُلْج) جوانی نیکو و زیبا
(اَلْاُغْلُوج) شاخ درخت تر و تازه و نرم ج، اَغالیج
(اَلْغَلَس) تاریکی آخر شب ج اَغلاس
(اِغْلاس) بتاریکی آخر شب درآمدن
(اَلْغَلْصَمَة) گوشت پاره میان سر و گردن، و برآمدگی سرگلو، و سران و بزرگان قوم، ج، غَلاصِم
(اَلْغَلْص) بریدن سرگلو
(اَلْغَلَط) خلاف صحیح نشناختن چیز صواب، در حساب غلط کردن
(اَلْغالِط) غلط کننده
(تَغْلیط) بغلط نسبت دادن
(اِغْلاط) بغلط افکندن
(مُغالَطَة) همدیگر را بغلط افکندن
(غَلُوطَة) سخن غلط یا سخنی که کسی را بدان بغلط اندازند
(مِغْلاط) بسیار غلط گوی و غلط کننده
(اُغْلُوطَة) سخن غلط، یا سخنی که کسی را بدان بغلط اندازند، ج اَغالیط و اُغْلُوطات
مَغْلَطَة ج، مَغالیط نیز همان معنی آمده است
(اَلْغَلَظ) زمین درشت
(اَلْغِلَظَة و اَلْغِلاظَة) گندگی و سطبری و درشتی و درشتخوئی و دشمنی و کینه
(اَلْغَلیظ و غالِظ) سطبر و درشت و گنده ج، غِلاظ و غَلَظَة
(اِغْلاظ) درشتی کردن در سخن، — بزمین درشت رسیدن
(تَغْلیظ) چیزرا بر کسی درشت و سخت نمودن، سوگند را تاکید و محکم کردن
(مُغالَظَة) دشمنی و معارضه نمودن

(تَغَلْغُل) باشتاب رفتن، باسختی و دشواری وارد چیزی یا امری شدن

(اَلْغُلْفَة) پوست وغلاف آلت مرد یا حیوان

(اَلْغِلاف) نیام شمشیر، وپوشش شیشه وغیره، ج غُلُف و غُلْف

(اَلْاَغْلَف) کسی که ختنه نشده باشد

(اَلْغَلْفاء) مؤنث (اَغْلَف) رهن نچریده که در آن گیاه بسیار روئیده باشد

(اِغْلاف) درغلاف کردن

(تَغَلُّف) غلاف یافتن وسر وموی را با غالیه که بوی خوش است آلودن

(غَلِقَ ـَ غَلَقاً) دلتنگ شد، خشمگین گردید، بدخو شد

(اَلْغَلِق) دلتنگ و بدخو و خشمگین

(اَغْلَقَ و غَلَّقَ) بست

(اُغْلِقَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ) کار براو دشوار وبسته شد وآنرا ندانست

(مُغالَقَة) گرو بستن

(تَغالُق) باهمدیگر گرو بستن

(اِنْغِلاق) بسته شدن

(اَلْغَلَق) قفل که در را با آن بندند،

(کلون) در بزرگ، ج، اَغْلاق

(مُغْلَق) بسته شده، و کَلامٌ مُغْلَق سخن مشکل که فهم آن دشوار باشد

(اَلْمِغْلَق وَالْمِغْلاق وَالْمَغْلُوق) آنچه در را با آن بندند، ج مَغالِيق

(اَلْغُلْمَة) شدت میل به جماع، و غلبهٔ شهوت

(اَلْغَلِم وَالْغَلِيم وَالْمُغْتَلِم) مردی که شهوت او شدت یافته باشد، ج، م، غَلِمَة و مُغْتَلِمَة

(اَلْغُلام) کودک، وجوانی که پشت لبش سبز شده، ومرد میانه سال وبنده واجیر، ج، غِلْمان، و غِلْمَة و اَغْلِمَة م، غُلامَة

(اَلْغَيْلَم) سنگ پشت نر، و وزغ، وجوان پرموی، محل بیرون آمدن آب چاه، ودختر نیکوروی که مایل بشوهر باشد

(اَلْغُلْوان) اول جوانی وسرعت ونشاط آن، واول وسرعت هرچیز

(اَلْغَلَاء) مص، گرانی
(اَلْغَلْوَة) اندازه پرتاب یک تیر، و هدف که تیر بآن خورد، ج، غَلَوَات و غِلَاء
(اَلْغَالِی وَالْغَلِیّ) گران
(اَلْغُلُوّ وَالْغُلُوّ) سرکشی از حد گذشتن، وزیاده روی کردن، وسپری شدن جوانی یا اول آن
(اَلْغُلُوّ) زیاده روی کردن، واز حد تجاوز نمودن
(اِغْلَاء) نرخ را گران کردن و بالا بردن وگران خریدن، وگران دانستن بها
(مُغَالَاة) درپها از حد گذشتن و گران خریدن و زیاده روی کردن
(اَلْغَالِیَة) بوی خوشی است که از مشک وعنبر و بوهای دیگر ترکیب شود و موی سر و ریش را باآن خوشبو وخضاب کنند، ج غَوَالٍ
(اَلْغَلَی وَالْغَلَیَان) جوشیدن
(تَغَلّی) غالیه استعمال کردن
(اِغْلَاء) جوشانیدن وبجوش آوردن
(اَلْغَمّ) اندوه، غُمُوم، و یَوْمٌ غَمٌّ، روز گرم وبراندوه
(اَلْغُمَّة) اندوه، وسختی، ج غُمَم
(غَمَّهُ یَغُمُّهُ غَمًّا) اورا پوشاند، - اندوهناک کرد
(غُمَّ) عَلَیْنَا الْأَمْرُ کار برا و پوشیده ماند و دشوار شد
(اَغَمَّهُ) اورا محزون اندوهناک کرد
(اَلْغَمَم) فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را
(اَلْأَغَمّ) کسی که موی پیشانی او برصورت وقفایش ریزد مر غَمَّاء، ج، غُمّ
(اِلْغِمَام) خودرا پوشاندن
(اِغْتِمَام) اندوهگین شدن
(اَلْغَمَام) ابر، وغَمَامَة پاره ابر را گویند، ج، غَمَائِم
(اَلْغُمَام) زکام
(اَلْغِمَامَة) دهن بند شتر و سگ و غیره ج، غَمَائِم و دو قطعه چرمی که دو طرف چشمان اسب گذارند که فقط جلو خود را ببیند
(اَلْغَمَاء) اندوه وبلا و سختی

(اَلْغُمُوم) اندوه‌ها، ستارگان ریزکه بچشم نیایند

(اَلْغَمِیم) شیری که جوشانده وغلیظ کنند

(اَلْغَمْت وَالْغَمَت) گران شدن طعام برمعده وبراثر آن حالی چون سستی روی دهد

(اَلْغِمْد) نیام شمشیر وغیره، ج غُمُود واَغْماد

(اِغْماد) شمشیر را درنیام کردن، چند چیز را درهم نمودن

(تَغَمُّد) پوشاندن، پرکردن ظرف

تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِهِ. خداوند او را در رحمت خود فروگیرد

(اَلْغَامِدَة وَالْغَامِد) چاه نباشته شده وکشتی پربار، ج غَوَامِد

(اَلْغُمْدَان) نیام شمشیر

(غُمْدَان) کوشکی بود در شهر صنعاء در یمن

(مَغْمَد) نیام شمشیر وخنجر وغیره

(اَلْغَمْر) آب بسیار، وجوانمرد، و خوشخوی وپرحوصله، ج غِمَار وغُمُور

معظم دریا، وجامه دراز وفراخ

(اَلْغَمَس) به تثلیث (ضمین) کسیکه کارها نیازموده باشد، نادان، ج اَغْمَار

(اَلْغِمْر) کینه، وتشنگی، وغُمُو بمعنی زعفران است

(اَلْغُمَر) قدح یا جام کوچک، ج غِمَار واَغْمَار

(اَلْغَمِر) پرپیه، چرب

(اَلْغَمَرَة) محل فراهم شدن وانبوهی چیزها آب وسختی ودشواری، ج، غَمَرَات وغِمَار وغُمَر

(اَلْغَمَارَة) نادانی وناآزموده بودن

(اَلْغُمَار وَالْغَمَار وَالْغُمَارَة) - جماعت مردم، وگروهی که ازاطراف وهرسوی گرد آیند

(اَلْغَمِیر) آب بسیار

(اَلْمُغْتَمِر) مست

(مِغْمَار) بیباک وترس کسیکه خود را در سختی واز دحام اندازد، ماجراجو

(اِغْمَار) دراب فرورفتن

(غَمَرَةُ الْمَاءِ) آب اندرافراگرفت

(اَلْغَامِر) زمین ویران وزمینی که زیر آب مانده باشد

(اَلْغَمَز) مردسست ، دسپت ترین اقسام مال ، ج اَغْماز

(اَلْغَمْز) بادست چیزیرا لمس کردن که آنرا نشناسد ، فشردن با دست چیزی را ، چشمک زدن ، اشاره کردن ، طعن کردن برکسی و بدگوئی نمودن

(اِغْماز) عیب کردن و پست و حقیر نمودن کسی نزد دیگران

(تَغامُز) اشاره و چشمک زدن بهم

(اِغْتِماز) طعن زدن و بدگوئی کردن

(اَلْغَماز) بسیار غمز کننده مر غمّازة

(اَلْغَمْس) فرو بردن چیز در آب یا مایع

(غَمَسَ اَلنَّجْمُ غُمُوسًا) ستاره غایب شد ، افول کرد

(اَلْغَيْس) تاریکی ، و اَلْغَيْسَة ، جنگل و هر جائی پیچیده که نشود در آن پنهان شد

(اَلْغَمُوس) کار دشوار و سخت

(اِنْغماس) فرو رفتن در آب

(اَغْمَش) کسیکه چشمش ضعیف باشد و اشک از آن روان شود

(اَلْغَمَص) مص ، مادّه سفیدی که از چشم روان باشد

(اَلْغُموص) دروغگو

(اَلْأَغْمَص) کسیکه ریم از چشمش جاری باشد

(غَمْص) پست و ناچیز شمردن ، ناسپاسی نعمت ، دروغ گفتن ، عیب کردن

(اَلْغَمْض) مص ، زمین هموار و نرم ، ج ، اَغْماض و غُمُوض

(اَلْغَمْض و اَلْغِماض و اَلْغَماض) چشم برهم نهادن ، خواب ، چشم بستن

(اَلْغُمُوض) پوشیده بودن مطلب و درک نشدن معنی آن

(اَلْغامِض) فا ، زمین هموار ، و امر مبهم و پوشیده ، ج ، غَوامِض

دگمنام و پست و خوار

(اَلْغَمِيضَة) عیب

(اِغْماض) چشم برهم نهادن ، چشم پوشیدن و مبهم نمودن سخن ، چشم پوشی کردن

(اِغْتِماض) غمزدن

(غَمَطَهُ ـِ وغَمِطَهُ ـَ غَمْطًا) اورا پست وخرد و خوار شمرد، شکر نعمت نکرد، حق اورا انکار کرد

(اَلْغَمْط) زمین هموار و پست و نرم

(اَلْغَمْغَمَة) مص، بانگ گاوان بنگام مس، و بانگ دلیران در جنگ، و کلام غیر مفهوم، ج غَمَاغِم

(اَلْغَمَاء) آسمانه و سقف خانه، ج، اَغْماء و اَغْمِيَة

(اَلْغُنَّة) آواز که در بینی باشد

(اَلْاَغَنّ) کسی که از بینی آواز دهد، وادٍ اَغَنّ رود بار بسیار درخت، وروضة غَنّاء باغ پر درخت و خرم، و قریة غَنّاء دیه آباد و پر جمعیت

(اَلْغُنْج واَلْغُنَاج) ناز، و کرشمه، و غَنِج پیر کهن سال

(اَلْغَنِجَة واَلْمِغْنَاج) زن پرناز و کرشمه

(اَلْغَنَظ) اندوه سخت که به هلاکت نزدیک کند

(اَلْغُنْم) غنیمت و پیروزی بی زحمت، ج، غُنُوم

(اَلْغَنَم) مص، اسم نوع برای گوسفند

(اَلْغَنِيمَة) پیروزی و آنچه بی زحمت بدست آید، ج غَنَائِم

(اَلْغَنَّام) گوسفندوار، چوپان، کسیکه غنیمت بسیار بدست آورد

(اِغْنَام) چیزی را بغنیمت دادن، غنیمت وقرار دادن چیزی برای کسی

(اَلْمَغْنَم) غنیمت، ج، مَغَانِم

(اَلْغُنُوَّة) بی نیازی

(اَلْغَنِيَّة) توانگری وچاره

(اَلْغَنَى) چاره

(اَلْغِنَى واَلْغَنَاء) توانگری، و بی نیازی

(اَلْغَنِيّ) توانگر، و بی نیاز

(اَلْغِنَاء) آواز خوانی که موجب طرب باشد

(اَلْغِنَى واَلْغَنِيَة واَلْغُنْيَان) توانگری، بی نیازی، وفراخ حالی

(اَلْغَانِيَة) زنی که زیبائی وجمال ورا از آرایش بی نیاز کند، وزن شوهردار ج، غَانِيَات و غَوَانٍ

(اِغْناء) توانگر و بی نیاز کردن، کافی بودن و سودمند شدن
(تَغَنّی) توانگر شدن، شعر را با آواز خواندن و تَغَنَّتِ الْمَرْأَةُ، زن شوهردار شد، و عشقبازی کردن
(اِغْتِناء) توانگر شدن و بی نیاز گردیدن
(اِسْتِغْناء) توانگری خواستن، توانگر شدن، بی نیاز گردیدن
(اَلْغَهَب) مص، ناگاه، بدون تعمد و قصد
(اَلْغَیْهَب) تاریکی، شب بسیار تاریک یا اسب بسیار سیاه، ج غَیاهِب و مرد غافل، و پلید و ضعیف، و افسرده دل
(اَلْغَیْهَبَة) شور و فریاد در جنگ
(اَلْغَوْث و الْغُواث و الْغَواث) فریاد، و فریادرس
(اَلْغِیاث) فریادرسی، و فریادخواهی
(اِغاثَة) بفریاد رسیدن، دریافتن
(اِسْتِغاثَة) فریاد خواستن
(مَغُوثَة) فریادرسی
(مُغِیث) فریادرس

(مَغاوِث) آبها (مفرد ندارد)
(اَلْغَوْر) مص، زمین سراشیب و هر زمین همواری، آب فرو نشسته، و تک (قعر) هر چیز، و شکاف کوه
(اَلْغارَة) مص، چپاول، و تاراج و تاخت اسبان، ج، غارات
(اَلْغار) شکاف کوه (کهف) ج، اَغْوار و غیران
(اَلْغَوَر) خونبها
(اَلْغَوْرَة) خورشید، خواب نیمروز
(اِغارَة) تاخت آوردن، و تاراج کردن و برای طلب یاری آمدن
(اَلْمَغار و الْمُغار و الْمَغارَة و الْمُغارَة) شکاف کوه که آن را کهف گویند، و تاختن و تاراج کردن، ج، مَغاوِر و مَغارات
(اَلْمِغْوار) سخت تازنده و غارتگر، و سوار دلیر و جنگجو
(اَلْغاز) گاز، که همان جوهر هوائی سیال و قابل ضغط باشد، ج غازات
(اَلْغَوْز) قصد کردن

(اَلْغَوص) دراَب فرو شدن
(اَلْغِياص واَلْغِياصَة) دراَب فرو شدن
(اَلْمَغاص) محل فرو شدن دراَب، و فرو شدن دراَب
(اَلْغَوّاص) کسیکه بسیار دراَب فرو شود، کسی که برای بدست آوردن مروارید وغیره کارش فرو شدن دراَب باشد
(اَلْغَوّاصَة) مؤنث (غوّاص) زیردریائی، ج، غَوّاصات
(اَلْغَوط واَلْغَوطَة) زمین هموار و زمین پست و فراخ، ج، غُوط واَغْواط و غِياط، غيطان
(اَلْغاط) زمین پست وهموار، و گروه مردم
(اَلْغُوطَة) موضع معروفی است در دمشق که بر آب و درخت وسبزه است
(اَلْغائِط) پلیدی انسان، و زمین منخفض پست و وسیع، و محل قضاء حاجت
(تَغَوُّط) قضاء حاجت کردن، پلیدی کردن

(اَلْغاغ) بابونه، بونه
(اَلْغَوْغاء) مرغ هنگامی که آماده پریدن شود، یا وقت پرواز کردن، مردم بسیار که مخلوط شوند، و مردم سفله و فرومایه، اجزا جو
(اَلْغَوْل) مص، سردرد (صداع) مستی، سختی و دشواری، دوری منزل در بین راه، خاک بسیار
(اَلْغُول) بلا، تباهی و هلاکت، دیوکه موهوم بی وجودی است، ج اَغوال و غيلان، مار و هر چرنده زوال عقل باشد جادوگر، و پری، و فریبنده
(اَلْغيلَة) ناگهان کشتن (ترور)
(اَلْغائِلَة) بلا و سختی ج، غَوائِل و هلاکت و بدی
(اِغْتِيال) ناگهان کشتن، (ترور کردن) و هلاک کردن
(تَغَوُّل) تلون، گوناگون شدن، و هلاک کردن
(اَلْمَغالَة) جامی هلاکت، و آنچه موجب هلاکت است

(اَلْغَيّ وَالْغَوَايَة) گمراهی، وغَيّ نام وادی یا جوئی است در دوزخ
(اَلْغَاوِي) گمراه و نومید و دیو و اهریمن
(اَلْغَاوِيَة) توشه‌دان، ومشک آب
(اَلْأُغْوِيَة) بلا، هلاکت ج اَغَاوٍ
(اَلْغَيَّة وَالْغِيَّة) گمراهی، وَلَدُ غَيَّة ولدالزنا
(اَلْمَغْوِيّ) گمراه
(اَلْغَيْب) گمان، پنهان، راز، زمین هموار، ج، غِيَاب وغُيُوب
(اَلْغِيبَة) بدگوئی درحق کسی که حاضر نباشد
(اَلْغَابَة) بیشه، زمین پست و هموار، گروه مردم، نیزه بلند ج، غَابَات وغَاب
(اَلْغَيْبَة وَالْغَيَابَة) زمین هموار وتک (قعر) چاه، وگور، وغَيْبَة، پنهان شدن از نظر
(تَغَيُّب) نهان کردن ونامدید بودن
(اِغْتِيَاب) بدگوئی کردن غیبت شخص کسی، ودر غیبت افتادن
(اَلْغَيْث) مص، گیاهی که ما آب باران روید، وباران ج، غُيُوث وأَغْيَاث
(اَلْغَادَة) زن نازک بدن نرم، ج غِيَد، ودرخت تر ونازک وخرم، ج غَادَات
(اَلْغَيَد) مص، نرمی ونازکی تن
(اَغْيَد) جوان نازک بدن ونرم تن م، غَيْدَاء ج، غِيد، وگیاه نازک وخمیده
(اَلْغَدَق) مص، آب فراوان
(اَلْغَيْدَاق) زمین خرم وپرحاصل، وبخشنده، وجوانمرد
(اَلْغَيْدَق) نرم ونازک
(غَيْر) جز، بمعنی (لا) نیز میآید
(اَلْغَيْرَة) خونبها، وخواربار، وهلاکی ونخوت وبازشگ بودن، ج غِيَر
(غَيْرَ اللَّهْرِ) پیش آمدها وسختیها ودگرگونگیهای روزگار
(اَلْغَيْرِيَّة) اختلاف ومباینت
(اَلْغَيُور) شخص باررشگ وغیرتمند
(اِغَارَة) برشگ آوردن، زن دیگری برزن خود گرفتن تا او را برشگ آورد
(تَغَايُر) برهمدیگر رشگ بردن.

(تَغْیِیر) از حالی بحالی برگردانیدن، و دیگرگون کردن

(مُغایَرَة) معارضه کردن در خرید و فروش و مبادله کردن، و مخالفت کردن

(تَغَیُّر) برگردیدن از حالی که بر آن بوده

(مِغْیار) بسیار رشک برنده، ج، مَغایِیر

(اَلْغَیْص) جنین ناتمام که سقط شود، و اندک

(اَلْغِیضَة) بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای فرو نشستن آب ج، غِیاض و اَغْیاض و غِیضان

(غاضَ الْماءُ) آب کم گردید و بزمین فرو رفت

(اَلْمَغِیض) محل فراهم آمدن آب، و فرو نشستن آن در زمین، ج، مَغایِض

(غاطَ غَیْطاً) فیهِ وارد شد در آن

(اَلْمُغایَطَة) کینه و دشمنی

(اَلْغَیْط) باغ و بستان

(اَلْغَیْظ) خشم، یا سخت‌ترین مراتب آن، یا تیزی و اول آن، یا خشم پنهان

(اِغاظَة) بخشم آوردن

(تَغَیُّظ) بخشم شدن، سخت گرم شدن

(تَغْیِیظ) به خشم آوردن

(اِغْتِیاظ) خشمگین گردیدن

(اَلْغِیاظ) اندوه و سختی، و محنت

(اَلْمَغِیظ) به خشم آورده شده

(اَغْیَف) نرم و نازک که از لطافت گردن کج کند

(اَلْغَیْل) شیر یکه زن آبستن به بچه دهد، کودک فربه و کلان، م غَیْلَة، و آبی که روی زمین جاری باشد، هر رودباری که چشمه‌های جاری داشته باشد، آنچه دور باشد و بچشم نزدیک آید، ج اَغْیال

(اَلْغِیل) بیشه و جنگل و درخت بسیار و پیچیده، کنام شیر، هر رودبار پر آب ج، اَغْیال و غُیُول

(اَلْغِیلَة) فریب، ناگهان و بیخبر کسی را کشتن، (ترور کردن)، شیر دادن بچه بگاه آبستنی

(اَلْغائِلَة) شر، کینه درونی، و بلا

وسختی ، ج ، غَوائل
(اَلْغَيْم) مص ، ابر ج ، غُيُوم ،
واحدش (غَيْمَة) وتشنگی
(اَلْغَيْنَة) درختان درهم بی آب
(اَلْغَايَة) پایان هرچیزی ، فایده ومقصود
وبرجم ، ج غَايَات
(اَلْغَيَايَة) سایه بان ، هرچه سایه
برسرانسان افکند مانند ابر وغیره
(اَلْغَيَّة) گمراهی
(اَلْمُغَيَّا) موضوع غایت دار

ف

اَلْفَاء — ۲۰

(اَلْفَئِيد) آتش وبریانی وبددل وترسو
(اَلْفُؤَاد) دل ، گاهی برعقل نیز اطلاق
شود ، ج اَفْئِدَة
(اَلْفَأْر) موش ، ج ، فِئْرَان
وفِئَرَة واحدش فَأْرَة ومشک
ونافه مشک
(اَلْفَأْس واَلْفَاس) تبر ، تیشه
ج ، اَفْؤُس و فُؤُوس
(اَلْفُوَاق واَلْفُؤَاق) هکه (سکسکه)
(اَلْفَأْل) شگون ، خوشبینی درامر ،
ج ، فُؤُول و اَفْؤُل
(تَفَأُّل) فال نیک زدن ، وبشگون
گرفتن
(اَلْفِئَام) جماعت مردم ، ج فُؤُوم
(اَلْفَأْو) شکاف وفرجه میان دو کوه
وشب ، ومغرب آفتاب
(اَلْفِئَة) جماعت ، گروه ، دسته
ج ، فِئَات و فِئُون

(اَلْفَتّ) پراکندگی، وشکاف در سنگ
(اَلْفُتات) ریزه وخرده از هر چیز
(اَلْفُتَیت) کوفته و ریزه ریزه شده نان وخرده ریزه نان
(تَفْتیت) شکسته و ریزه ریزه شدن (پرزشدن)
(تَفَتُّت) شکسته و ریزه شدن
(فَتَّتَ فی ساعِدِهِ) قوت او را درهم شکست، یارایش را متفرق ساخت
(فَتِئَ ـَ فَتْأً) از او دست برداشت اورا فراموش کرد
(ما فَتَأَ ـَ وما فَتِئَ ـَ یَفْعَلُ) همواره چنین یا چنان میکرد (از افعال ناقصه است و مانند کان عمل میکند)
(اَلْفَتْح) مص، پیروزی، و آب روان در رودها و روزی که خداوند میسازد و اول باران بهار، ج، فُتُوح وگشودن خلاف بستن
(اَلْفَتْح) نیز حرکتی است که هنگام تلفظ دهن باز میشود، و آنرا بفارسی صدای بالا و زبر گویند
(یَوْمُ الْفَتْح) روز قیامت

(اَلْفَتْحَة) علامت فتح که روی حرف گذارده شود
(اَلْفاتِح) وا، گشاینده، پیروزشده ج، فاتِحُونَ
(اَلْفَتاحَة) مص، پیروزی ونصرت
(اَلْفِتاحَة واَلْفُتاحَة) داوری بین دو مدعی وخصم
(اَلْفُتْح) در بزرگ باز، وشیشه یا قاروره دهان فراخ
(اَلْفُتْحَة) شکاف ورخنه، ج فُتَح
(اَلْفاتِحَة) آغاز واول هر چیز، و فاتِحَة الکِتاب، آغاز کتاب را گویند ج، فَواتِح
(اَلْفَتُوح) اول باران بهار، ج فُتُح
(اَلْفُتّاح واَلْفِتاح واَلْفُتُوحَة) داوری وحکومت
(اَلْفَتّاح) حاکم، داور، وگشاینده
(تَفْتیح) گشادن
(تَفَتُّح) گشاده گردیدن، تفتح

الورد گل باز و گشاده شد
(تفاتح) بهم سخن پوشیده و پنهان گفتن
(افتتاح) گشودن سخن، یا شهر و کشور ستدن
(انفتاح) گشاده شدن
(استفتاح) پیروزی جستن، و آغاز کردن و گشودن
(المفتح) مخزن، انبار، گنج، خزانه، ج، مفاتح
(المفتح) کلید، ج مفاتح
(المفتاح) بهمان معنی، ج، مفاتیح
(الفتخة والفتخة) حلقهٔ انگشتری بی نگین، یا حلقه که در پا کنند، ج، فتخ و فتوخ و فتخات و فتاخ، و حلقهٔ نامزدی
(الفتوخ) بندهای پنجهٔ شیر
(الفتخ) سست شدن بندهای اندام و دراز یا پهن شدن کف دست یا پا
(الفتر) ضعف و سستی
(الفترة) سستی، و درنگی از زمان و زمان میان دو پیغمبر، و متارکهٔ جنگ، ج، فترات

(الفتر) مابین انگشت ابهام و سبابه در حال گشودن آنها
(الفتار) مص، ابتدای سستی و بیحالی
(الفاتر) فا، سست، بیحال، ماءٌ فاتر، آب نیمه گرم، و آب از جوش افتاده
(الفتور) آرامی پس از شدت و جوشش، سستی و بیحالی
(تفتیر) سست گردانیدن
(الفتر) سفره از برگ خرما که آرد را روی آن بیزند
(الفتش) کاویدن
(التفتیش) جستن، و کاوش کردن
(الفتق) مص، شکافتگی، و جائی که باران نیامده باشد، و جای فراخ و گشاده و بیماری معروفی است که در صفاق اسفل تن حادث شود، و ارزانی، و خشکسالی
(الفتق والفتق) سفیده دم
(الفتاق) مایه قوی که خمیر را زود رساند، و خورشید و شعاع آن

(اَلْفُتُوق) آفات مانند بیماری و گرسنگی وغیره

(فُتُق) زن چرب زبان و خوش سخن

(تَفْتِیق) شکافتن و گشادن

(تَفَتُّق) شکافته و گشاده گردیدن

(اَلْفَتُوق) دربان، دروگر، آهنگر، وپادشاه

(اَلْفَتْك وَالْفِتْك) کشتن، وبناگاه کشتن

(فَاتِك) فا، دلیر و بی باک

(اَلْفُتُوك) ماهر بودن در صنعت، زیاد روی در بدی و زشتی

(اَلْفَتْل) بافتن یا تابیدن، و آواز بهل

(اَلْفَتِیل) تافته، و رسن باریک، چیزی

(اَلْفَتِیلَة) پلیته، یا فتیله که چراغ نهند ج، فَتَائِل

(اَلْفَتَّال) بسیار تابنده

(تَفَتُّل) تابیده شدن

(اِنْفِتَال) تابیده گردیدن

(مِفْتَل) آلتی که با آن چیز تابند (مَفْتُول) مفع، تابیده شده، - مَفْتُولُ الْخَلْق دارای خوی محکم، - مَفْتُولُ السَّاعِدَیْن بازو تافته و قوی بازو

(اَلْفَتَن) مص، حال، گونه، رنگ ونوع

(اَلْفِتْنَة) مص، گناه، عذاب، آزمایش، گمراهی، کفر، رسوائی، محنت وپسند، ومال و فرزند، و دیوانگی، عبرت، بیماری، اختلاف میان مردم ج، فِتَن

(اَلْفَتَّان) بسیار فتنه گر، و دزد، واهریمن

(اَلْفَتَّانَة) سنگ محک

(اِفْتِتَان) در فتنه افتادن، و در فتنه انداختن

(اَلْفَاتِن) دیو، اهریمن، گمراه کننده پسندیده، و شیفته کننده

(اَلْفَتِیَّن) دروگر

(تَفْتِین) در فتنه افکندن، و فتنه نمودن

(مُفَتِّن) فتنه انگیز

(مَفْتُون) مفع، دیوانه، عاشق

(فَتًى) جوان، جوانمرد، نیکوخوی، ج، فِتْيَان م، فَتَات، ج، فَتَيَات، فَتَوَات

(اَلْفُتُوَّة) جوانمردی، وجوانی هردی

(اَلْفَتَاء) جوانی، جوانمردی، سخا وکرم

(اَلْفَتْوَى وَالْفُتْيَا وَالْفُتْوَى) فرمان حکم، پاسخ مسئلهٔ شرعی، اظهار رأی درمسئله

(اِفْتَاء) فتوی دادن، دادن رای درمسئله حکم نمودن

(اِسْتِفْتَاء) طلب فتوی کردن

(اَلْفَتَيَان) شب ورفر

(اَلْفَتِيّ) جوان ونورسیده از هرچیز ج، فِتَاء وأَفْتَاء م، فَتِيَّة

(اَلْمُفْتِي) فقیه، وکسی که فتوی دهد

(اَلْفَتُّ) پراکنده کردن

(اَلْمَفَتَّة) فراوانی

(اَلْفَاتِح) شتر ماده جوان دراستن

(اَلْفَاتُور) خوان سنگی، قرص خرشید، گلیم وفرش

(اَلْفَجّ) راه فراخ ونمایان بین دوکوه ج، فِجَاج

(اَلْفَجَاج) نیزهمان معنی است

(اَلْفِجّ وَالْفَجَاجَة) میوهٔ نارس

(اَلْفَجَّة) شکاف وراه بین دوکوه

(اَلْأَفْجَج) رودبار فراخ، رودبار تنگ وکوه

(اَلْفَجُوج) مردم گران جان

(اَلْفَجَأَة وَالْفُجَاءَة وَالْمُفَاجَات) ناگاه، بدون خبر آمدن، حمله کردن

(اِفْتِجَاء) ناگاه برآمدن برکسی

(اَلْفَجَر) مص، سپیده دم، روشنی که درآخر شب پدید ونشانهٔ روز باشد

(اَلْفُجْرَة وَالْمَفْجَرَة وَالْمُنْفَجَر) جای رهیدن آب، چشمه

(اَلْفِجَار) راههای وسیع بین دوکوه

(اَلْفُجُور) دروغ، وگناه، وزنا کاری

(اَلْفَاجِر) فا، زناکار، وتبهکار وجادوگر، ج، فَاجِرُون وفُجَّار وفُجُّار

(اَلْفَاجِرَة) مؤنث فَاجِر، و

یمین فاجرة سوگند دروغ
(اَلْفَجَار) زناکاری
(اَلْفَجُوْد) زن یا مرد زناکار، تبه کار، ج، فُجُر، (فَاجُوْد) نیز بهمان معنی آمده است
(اِفْجَار) وقت فجر درآمدن، و فاجر یافتن کسی را، و دروغ گفتن و زنا کردن و نگریدن، و از حق روی تافتن، مال فراوان آوردن
(تَفْجِیر) آبرا جاری ساختن
(فِجَار، مُفَاجَرَة) مرتکب زنا و تبه کاری و دروغ شدن
(تَفَجُّر) آب جاری شدن، صبح بر دمیدن جوانمردی و بخشش نمودن
(اَلْفَاجِعَة) سختی رسانده، مصیبت
(تَفَجُّع) دردمند شدن از مصیبت و سختی
(اَلْفَجِیْعَة) سختی رسانده و مصیبت دردناک، ج فَجَایِع
(فَاجِع) مصیبت دیده (برای زن و مرد یکسان آید)
(اَلْفَجْع) دردمندی، اندوه و مصیبت زدگی
(اَلْفُجْل وَالْفُجُل) ترب، واحدش فُجْلَة
(اَلْفَاجِل) غالب در قمار
(اَلْأَفْجَل) آنکه میان دو پایش فراخ باشد، و دو پا را از هم دور گذارد
(اَلْفَجْوَة) شکاف میان دو کوه، و زمین فراخ و گشادگی میان سرای
(اَلْفَجْوَاء) زمین فراخ و گشاده
(فَجَا یَفْجُو فَجْوًا) در را باز کرد، زه را از قبضهٔ کمان دور نمود
(اَلْأَفْجَى) کسی که بین دو ساق پیش فراخی باشد، ه، فَجْوَاء
(تَفْجِیَة) گشاده و برهنه کردن، و دور کردن، و یکسو نمودن
(اِنْفِجَاء) باز شدن در
(اِفْجَاء) نفقه عیال و روزی آنها را وسیع نمودن
(اَلْفَجّ وَالْفَجِیج) آواز مارکه از دهن وی آید
(اَلْفُحَة) گرمی و سوزش فلفل

(اَلْفُحْش) مص، گفتار و کردار بسیار زشت
(اَلْفَحْشاء) زناکاری، و هر عمل زشت و پلید
(اَلْفاحِش) زشت و پلید، و بدخوی و بسیار بخیل، و هرچه از حد تجاوز کند و مرد بدکار
م، فاحِشَة
(اَلْفاحِشَة) کار زشت و پلید، و زناکاری
ج، فَواحِش
(اِفْحاش) ناسزا گفتن بکسی
(تَفاحُش) ناسزا گفتن، و آشکار کردن راز حد گذشتن در بدی
(اَلْفَحّاش) بسیار فحش دهنده، و بسیار بدکار و زشتخوی
(تَفْحیش) بدگوئی کردن، رسوا نمودن
(اَلْفَحْص) مص، کاوش، و آزمایش نمودن، و هر جائی که مسکون نشود، ج، فُحُوص
(اَلْفَحْصَة) یکبار آزمودن و کاویدن، و گودی زخم
(اَلْفَحّاص) بسیار کاوش کننده
(تَفَحُّص) کاوش نمودن و جستجو کردن درباره چیز، تحقیق نمودن درباره حقیقت آن
(اَلْفَحْل) کشن، از نر جانوران ج، فُحُول، و فِحال، و فُحُول، بمعنی بزرگان و مقدمان و برجستگان نیز میباشد، مثل فحول شعراء
(اَلْفَحِل و اَلْفَحّال) درخت خرمای نر، ج، فَحاحیل
(اَلْفَحْلَة) زن سلیطه که دارای اخلاقی باشد که شایسته اش نباشد
(اَلْفِحْلَة و اَلْفُحُولَة) نری، مردانگی
(اَلْفَحِیل) مرد بسیار دانا و نجیب، و مردانه کار کرا زا و مردی آید
(تَفَحُّل) خودرا بزرگی و کشتی زدن
(اَلْفَحِیم) انگشت که ذغال باشد واحدش فَحْمَة، ج فِحام و فُحُوم
(اَلْفَحَم و اَلْفَحِیم) نیز همان معنی را دارد
(اَلْفُحُومَة) سیاهی
(اَلْفَحّام) ذغال فروش، ج، فَحّامَة

(اَلْفَحُوم) کسی که در جواب درماند
(اَلْفَاحِم) فا، سیاه
(اِفْحَام) درسخن مغلوب کردن، و خاموش نمودن طرف با حجت و دلیل
(مُفْحِم) قانع کننده، خموش کننده
(اَلْمُفْحَم) مفع، کسی که در پاسخ درمانده باشد، کسی که نتواند شعر بگوید، کسی که در برابر دلیل از سخن گفتن باز ماند
(اَلْمَفْحَمَة) جای ذغال
(اَلْفَحَّا) دیگ ابزار
(اَلْفَحْوَى وَالْفَحْوَاء) معنی و مضمون و مفهوم سخن، ج، فَحَاوٍ
(اَلْفَخّ) دام برای شکار، ج فِخَاخ و فُخُوخ
(اَلْفَخَّة) زن چرکین، فرو هشتگی هر دو پا (استرخاء)
(اَلْفَخّ وَالْفَخِيخ) خرخر کردن در خواب
(اَلْفَخْت) ماهتاب در ابتدای ظهور، دام شکاری، سوراخهای گرد در آسمانه - (سقف) خانه
(اَلْفَاخِتَة) مرغیست معروف، ج

فَوَاخِت
(اَلْفَحَجَ) دوری میان دو ران
(اَلْاَفْحَجَ) کسی که میان دو رانش دور باشد، م، فَحْجَاء
(اَلْفَخَجَ) تکبر و خودپسندی
(اَلْفَخْذ وَالْفِخْذ وَالْفَخِذ) ران از سر زانو تا لگن خاصره، ج اَفْخَاذ و خانواده و برادران و خویشان نزدیک که پدر یا جد ایشان یکی باشد
(تَفَخُّذ) تاخیر کردن در کار، ران بر روی ران نهادن
(اِسْتِفْخَاذ) رام شدن، فرمانبری و اطاعت کردن
(اَلْفَخْر وَالْفَخَر) نازیدن، و بالیدن بمال یا جاه یا اصل و نسب
(اَلْفَخِير) نازنده و بالنده، و کسی که در فخر کردن مغلوب نشود
(اَلْفَخَّار) بمعنی فخر است
(اَلْفَاخِر) فا، نیکو و خوب از هر چیز که بر جنس خود برتری داشته باشد
(اَلْفَخِير وَالْفَخِيرَة) بسیار فخر کننده

(اَلْفَخّار) سفال و خزف، و مرد بسیار فخر کننده، و سفال ساز، و فروشندهٔ آن
(اَلْفَخّارِی) سفال ساز و سفال فروش
(اَلْفاخُور) نوعی است از گل یا گیاه خوشبو
(اِفْتِخار) مقدم داشتن و افزون نمودن یکی را بر دیگری
(تَفاخُر) بر همدیگر نازیدن و فخر کردن
(اِفْتِخار) نازیدن و برشمردن مفاخر و صفات و مکارم
(مُفاخَرَة) در فخر بر هم پیشی گرفتن و با همدیگر فخر کردن
(اَلْمَفْخَرَة وَالْمَفْخَرَة) آنچه بآن بالیدن و نازیدن و فخر شود، ج مَفاخِر
(اَلْفَخْفَخَة) بنا چیز بیهوده بالیدن و نازیدن و صدای کاغذ و جامهٔ نو و غیره (خشخش)
(اَلْفَخْم) مرد بزرگ قدر و گرامی
(اَلْفَخامَة) بزرگی، و گرامی بودن
(اَلْأَفْخَم) بزرگتر و گرامی تر
(تَفْخِیم) بزرگ و گرامی داشتن، و الف تفخیم ضد الف امالهٔ است
(اَلْفَدِید) بانگ و آواز سخت

(اَلْفَدّاد) خودپسند، و بلند آواز، ج، فَدّادُون
(فَدّادُون) چوپانها، شتردارها، گاودارها، و کشاورزان که در کار و پیشهٔ خود صدا را بلند کنند
(اَلْفادِح) کار سخت و دشوار و گران
(اَلْفادِحَة) مؤنث (فادِح سختی پیش آمد سخت، ج، فَوادِح و - (فَوادِح) بمعنی پیش آمدهای بد روزگار است
(اَلْفَدْح) گرانباری، و سختی
(اَلْفَدْخ) شکستن
(اَلْفِدْرَة) قسمتی از گوشت، و از شب وازکوه، ج، فِدَر
(اَلْفَدَد) بزکوهی
(اَلْفَدِد) کول یا احمق، چوبی کز زود شکن باشد
(اَلْفِدْرَة) قطعه‌ای از گوشت پخته که سرد شده باشد، قطعه‌ای از کوه یا شب ج، فِدَر
(اَلْفُدُد) سیم (نقره)، کودک فربه

یا نزدیک بسلوغ
(اَلْقُدُس) عنکبوت، ج فِدِسَة
(اَلْقَیْدَس) سبوی بزرگ
(اَلْقَدَع) کژی بند دست یا پا، کژی
در مفاصل
(اَلْأَقْدَع) کسی که بند دست یا پا یا مفاصلش
کژ باشد، م، قَدْعاء ج، قُدْع
(اَلْقَدْقَد) دشت و جای دشوار و سخت
بلند، و زمین ستوی و هموار، ج قَدَاقِد
(اَلْقَدَم) عجز و درماندن اندر سخن و سستی
و قلت فهم، کولی و حماقت، و درشت و بد
خوی، ج قِدَام و سرخ سیر رنگ،
م، قَدَمَة
(اَلْقَدَّام وَالْقَدَّامَة وَالْقَدُوم)
پالونه (صاف کن) که بر دوان ابریق نهند،
و ستار و پوزبند شتر
(اَلْقَدَّان وَالْقَدَّان) دوگاو که
برای شخم بهم بسته شوند (جنت) قُدُن
و اَقْدِنَة و قَدَادِين
(اَلْقَدَن) کوشک استوار، و رنگی است
سرخ، ج، اَقْدَان

(اَلْقَادِن) شاقول که بنایان برای
راستی دیوار و ساختمان کار برند، ج
قَوَادِن
(اَلْقَدِيدَة وَالْقَدَى وَالْقِدَاء) -
سربها و عوض که اسیران دهند، و آنچه در عید
فطر داده شود
(اَلْقَدَاء) جسم و سطبری چیز، انبار یا
ظروفی که غله را در آنها نهند، ج اَقْدِيَة
(اَلْقَادِي) فا، لقب عیسی بن مریم است
(اِقْدَاء) قبول کردن سربها، سطبر شدن
شدن، انبار ساختن برای غله و خرما و غیره
و فرزند خود را رقصاندن
(تَقَادِي) خود را از کسی حفظ کردن،
و پرهیز نمودن و کمیوشدن و رهائی جستن
(اِقْتِدَاء) سربها و فدیه دادن
(مُقَادَات) فدیه و سربهای کسی را دادن
یا گرفتن و او را رها نمودن
(اَلْقَدّ) مص، یکباره و تنها و بی همتا
ج، قُدُوذ، و اول تیر قمار
(اَلْقَذْلَكَة) مص، مجمل و خلاصه مطلب
مفصل یا حساب مفصلی که شرح داده شده

(اَلْفَرّ وَالْفَرّار وَالْمَفَرّ) گریختن گریز
(اَلْفَرّ) گریزنده
(اَلْفُرّ) برگزیدهٔ قوم
(اَلْفِرَّة) تبسّم، لبخند
(اَلْأَفَرّ) خوش لب و دهان و خوش تبسّم
(اَلْفَرّار وَالْفَرُور) بسیار گریزنده وجیوه را نیز فَرّار گویند
(اِفْتِرار) درخشیدن برق، تبسّم زیبا شکفتن دو لب بخندیدن، بوکردن
(اَلْمَفَرّ) گریزگاه
(اَلْفَرْأ وَالْفَرْاء) گورخر، اَفْراء و فِراء
(اَلْفَرْت) تباهکاری و زناکاری
(اَلْفُرُوتَة) گوارا شدن آب
(اَلْفُرات) رود خانه بزرگی است در کشور عراق که آب آن گوارا میباشد و پس از اتصال با دجله به خلیج فارس میریزد
(اَلْفُراتان) دجله و فرات را گویند
(اَلْفَرْث) سرگین که در شکنبه است، ج، فُرُوث
(تَفَرُّث) پراکندگی قوم
(اَلْفَرْج) مص، شکاف بین دو چیز، شکاف جامه، جای ترسناک، عورت انسان مرز بین کفار و مسلمین، ج، فُرُوج
(اَلْفَرَج) گشادگی در کار
(اَلْفُرْجَة) گشادگی و شکاف بین دو چیز، ج فُرَج
(اَلْفُرْجَة وَالْفَرَجَة وَالْفِرْجَة) رهائی از اندوه و غم و سختی
(اَلْفَرُّوج) جوجه مرغ و کبوتر، جامه کودک شیرخوار، جامه‌ای که شکاف آن از پس باشد، ج، فَراریج، و کنایه جوجه را فَرُّوجَة گویند
(اِفْراج) گشادن، و یکسو شدن، و رها کردن بندی و غیره، برطرف شدن گرد
(تَفَرُّج) برطرف و زایل شدن اندوه و سختی
(تَفْرِیج) گشادن، بردن، و دور کردن اندوه، و پیر شدن
(اِنْفِراج) گشادگی و برطرف شدن اندوه و رهائی از غم، و فراخی بین دو چیز

(اَلْمُفَرَّج) شانه سر، وکسی که آرنج او از مغلش دور باشد

(اَلْفِرْجال) پرگار

(اَلْفَرْجَنَة) قشو کردن ستور

(اَلْفِرْجَوْن) قشو (پشت خار ستور)

(اَلْفَرَح) شادی

(اَلْفَرْحَة واَلْفُرْحَة) شادمانی، و ژردگانی، وبلغت عوام آنرا (حَلْوانُ بِشارَة) گویند

(اَلْفَرْحان) شادمان، م فَرْحی و فَراحی

(اِفْراح) شادمان نمودن، گران آمدن وام بر شخص و او را اندوهگین کردن

(تَفْریح) شادمانی کردن

(مُفَرِّح) شادی آورنده، و داروی مقوی دل

(مَفْرَح) مفع، درویش نیازمند، آنکه اصل و تبارش را ندانند

(مِفْراح) کسیکه بسیار شادمانی کند

(اَلْاَفْراح) شادمانیها

(اَلْفَرْخ) جوجه پرنده، و هر چیز کوچک از حیوان و نبات و درخت، ج، فِراخ و اَفْراخ و اَفْرِخَة و فِرْخان و فُرُوخ

(اَلْفَرْخ) ایضاً، شخص خوار و پست و رانده شده و ضعیف، و مغز را فَرْخ الرَّأْس گویند

(تَفْریخ) بخوشه نزدیک شدن کشت، جوجه نهادن پرنده، و بیرون شدن ترس از دل

(اِفْراخ) تخم نهادن پرنده، و بیرون شدن ترس از دل

(اَلْمَفْرَخ) جای جوجه نهادن ج، مَفارِخ

(اَلْمُفْرِخ) مرغ و پرنده یا جوجه

(اَلْفَرْد) تنها، نصف زوج که (جفت) باشد (طاق) و از صفات باریتعالی است، بی مانند و بیهمتا، ج، اَفْراد و فُرادی، و تای کفش، م فَرْدَة

(اَلْفَرْدان) منفرد، یکتا، یکی

(اَلْفُرْدَة) تنهائی

(اَلْفَرِید) یکتا ، بی مانند ، شبه ، مهره که فاصل بین مروارید و زر باشد ، مروارید ، گوهر که در رشته آید ، و گوهر گران بها ، ج ، فَرائِد

(اَلْفَرائِد) گوهرهای پربها و نفیس ، و فقرات یگانه پشت که بالای استخوان سرین واقع است ج ، فَرائِد

(اِفْراد) تنها روی آوردن کاری ، و تنها کردن چیزی را ، و جدا کردن کسی یا چیزی را از انواع آن ، و یکی از انواع حج است

(تَفَرُّد) فقیه شدن ، و گوشه گرفتن ، و کرانه گزیدن از مردم

(اِنْفِراد) یگانه شدن و تنها گردیدن ، و کار را به تنهائی کردن

(اَلْمُفْرَد) مفرد ، یک (در برابر جمع) و گاو وحشی

(اَلْمُتَفَرِّد) تنها و یگانه ، و از صفات باریتعالی است

(اَلْفِرْدَوس) باغ ، و بهشت ، و گلزار سبزی و خرمی گیاه ، ج فَرادیس

(اَلْفُرْدُوس) طعام و آنچه پیش مهمان نهند

(اَلْفَرْدَسَة) مص ، فراخی روزی

(فَرادِس) مرد درشت استخوان

(مُفَرْدَس) فراخ سینه و با حوصله

(اَلْفَرَز) مص ، زمین هموار و پست ، و جدا نمودن دو یا چند چیز از هم ، و فراخی بین دو کوه

(اَلْفِرْزَة و اَلْفَرَز) راه برفراز پشته ، و باره یا قسمتی که از چیزی جدا شده باشد

(اَلْفُرْزَة) نوبت و فرصت ، و راه در پشته

(اَلْأُفْرِیز) کرانه دیوار که برآمده باشد و سرای ساخته شده از خشت و گچ ، ج اَفارِیز

(تَفْرِیز) جدا نمودن ، قطع کردن کاری را سی

(مُفارَزَة) جدا کردن ، تفریق کردن شراکت

(مَفْرُوز) جدا شده ، و ثَوْب مَفْرُوز ، پیراهن حاشیه دار یا جامه دوخته شده

(اَلْفِرْزان) فرزین (وزیر) و یکی از

سواران شطرنج است

(فُرُوزَة) مردن و هلاک گردیدن

(اَلْفَرَزْدَق) گرده نانی که در تنور افتد، ریزه نان، واحدش (فَرَزْدَقَة) و نیز لقب یکی از شعراء قرن اول هجری است

(اَلْفُرْزُع) پنبه دانه

(اَلْفَرَس) اسب، برای نر و ماده بکار رود و نر را حِصان و ماده را حِجر نیز گویند، ج، اَفْراس و فُرُوس

(فَرَسُ الْبَحْر) اسب آبی، آنرا گاومیش دریائی نیز نامند

(اَلْفارِس) فا، سوار، و مرد دلیر و جنگجو که سواره باشد، ج فَوارِس

(اَلْفَرُوس) شیر درنده

(اَلْفِراسَة) زیرکی، و دریافت امور با نظر

(اَلْفُرُوسِيَّة) مهارت در سواری و اسب شناسی و دلیری

(اَلْفَرِيس) کشته، ج، فَرْسَى، و حلقه ایست که در طرف ریسمان بندند

(اَلْفَرِيسَة) شکار که شیر یا درندگان بدست آرند

(تَفَرُّس) دانستن چیز به نشان و علامت خیره شدن در چیز برای فهم آن، ثبات ورزیدن، و تظاهر بسوار کاری کردن

(اِفْتِراس) شکار کردن و درهم شکستن حیوانات شکار را

(مُفْتَرِس) حیوان درنده

(اَلْفَرْش) مص، گستردنی، فضای وسیع، درختان و اشتران خرد، دروغ، گیاه تازه که سه برگ در آن روئیده باشد، گاو و گوسفندانی که جز برای کشتن به کار نیایند

(اَلْفِرْشَة) هیئت فرش گستردن

(اَلْفِراش) بستر که روی آن خوابند، آشیانه پرندگان، و جای زبان در بیخ دهان، ج اَفْرِشَة و فُرُش

(اَلْفَراشَة) پروانه، و استخوان نازک و آهن رقیق، و آب اندک، و پره قفل، و مرد سبک و چابک

(اِفْراش) فرش گستردن، و باز ایستادن از کاری، و سخن بد گفتن و غیبت کردن

(اِفْتِراش) دستها را بالین کردن،

راه را پیمودن ، بر زمین زدن ، مباح نمودن عرض
و ناموس کسی ، با کنیزک خود هم بستر شدن
(اَلْمِفْرَش) آنچه برای خوابیدن بگسترند
(اَلْمَفْرَش) گستردنی ، ج مَفَارِش
(اَلْفُرْصَة) یکدم ، نوبت ، و پروای کار ،
وقت مناسبی که بدست آید و باید از آن استفاده
کرد ، ج ، فُرَص
(اَلْفَرِیص) شریک در آب
(اَلْفِرَاص) درشت ، و سخت سرخ
رنگ
(اَلْفَرِیصَة) نوبت ، گوشتی که بین
تهیگاه و شانه و بین پستان و شانه میباشد
ج ، فَرَائِص
(اِفْرَاص) دست دادن فرصت
(اِفْتِرَاص) فرصت را غنیمت دانستن
(اَلْمِفْرَص) آلتی است برای بریدن
آهن و سیم (نقره) ج ، مَفَارِص
(اَلْمِفْرَاص) نیز بهمان معنی است ، ج ،
مَفَارِیص
(اَلْفَرْض) مص ، رخنه ، گمان ، امر
واجب ، مرسوم و بخشش ، جیره سپاه ، ج
فُرُوض ، فِرَاض
(اَلْفُرْضَة) دهانه جوی ، و رخنه ای
که آب از آن بردارند ، و کناره دریا که از آن
سوار کشتی شوند و لنگرگاه کشتیها ، ج ،
فُرَض ، فِرَاض
(اَلْفَرِیض) قدیم ، و آنکه بعلم فرائض
دانا باشد
(اَلْفَرِیضَة) مؤنث (فَرِیض)
و واجبی که باید بجا آورده شود مانند نماز و روزه
و سایر واجبات ، ج ، فَرَائِض
(اَلْفِرَاض) جامه و پوشش ،
و دهانه جوی
(اَلْفَارِض) سطبر از هر چیز ، و قدیم
ج ، فُرَّض م ، فَارِضَة ، ج
فَوَارِض ، فَارِضَات
(اِفْرَاض) عطا و مقرری یا جیره
دادن ، بحد نصاب رسیدن رمه و واجب
شدن فریضه زکات بر آن
(تَفْرِیض) رخنه نمودن ، و اندک
اندک واجب کردن چیزی ، و آشکار نمودن
و جدا جدا نمودن

(اِفتِراض) واجب کردن، و نیست و نابود شدن، و جیره و مرسوم گرفتن، و فرض کردن

(اَلمَفرُوض) آنچه واجب و فریضه شد، و آنچه در مسئله فرض شده، و بریده شده، و محدود

(اَلمِفرَض) آهنی که با آن ببرند و قطع کنند و در چیزی رخنه کنند

(اَلفَرط) اسم است از افراط بمعنی تجاوز از حد و اندازه، سرشته، و نشانه که برای راهنمائی باشد، ج اَفرُط و اَفراط بمعنی هنگام نیز می‌باشد

(اَلفَرطَة) یکبار تجاوز نمودن از حد

(اَفراط) سفیده دم، بامداد نخستین

(اَلفُرُط) کار و امر مهمل گذارده، آنچه در آن از حد تجاوز شده باشد، اسراف، ستم و تعدی، اسب تند رو که از سایر اسبان پیش افتد

(اَلفَرطَة و اَلفُرطَة) پیشی و برآمدگی و تقدم، (ماءٌ فُراطٌ) آبی که شرعاً متعلق به چند کوی باشد و هر کس پیش افتد آن را ببرد

(اِفراط) از حد و اندازه تجاوز کردن، زیاده روی نمودن، و کمال، و شتاب کردن در کار و کار و شوار گفتن

(تَفرِیط) تلف کردن مال، و بیهوده نمودن و کوتاهی و اظهار عجز

(اِفتِراط) فوت گردیدن چیزی پیش افتادن و سبقت گرفتن

(مُفرَط) فراموش کرده، و از یاد رفته

(اَلمَفارِط) اطراف کشور

(اَلمُفَرِّط) بسیار تلف کننده

(اَلفَرطَحَة) پهن گردیدن چیز، و رَأسٌ مُفَرطَحٌ سر پهن

(اَلفَرطاس) پهن از هر چیز

(فُرطُوسَة و فِرطِیسَة) بینی خوک، ج، فَراطِیس، و (فِرطِیسَة) نرمه بینی

(اَلفَرَع) مص، آنچه از اصل و تنه درآید، و شریف و معتبر قوم، و سود مال و شاخه درخت، و در مسائل علمی آنچه مقابل اصل باشد، و موی سر زن، ج فُرُوع

(اَلفَرعَة) یکدانه شپش، قسمت برای راه، و قلّه کوه

(اَلفَرَع) نخستین زاده‌های شتر و گوسفند

شپش ، واحدش فَرَعَة

(اَلْفارِع) فا ، زیبا ، بلند و مرتفع ، و برشونده ، و فرو آینده (اضداد)

(اَلْفارِعَة) قلّه کوه ، و قسمت اعلای راه و محل تلاقی آن

(اَلْأَفْرَع) بلندموی و کال موی ، م ، فَرْعاء ، ج ، فُرْع و فُرْعان

(اَلْفَراعَة) آنچه قلم را با آن پاک کنند

(اِفْتِراع) ازاله بکارت کردن

(تَفَرُّع) منشعب شدن ، شاخه شاخه گردیدن ، برآمدن شاخه های زاید

(اَلْمُفَرِّع) اصلاح کننده بین مردم ج مَفارِع

(اَلْمُفْرَع) هر چیز بلند ، و بلند از هر چیز

(فَرْعَنَة) بزرگی ، فکر وزیرکی

(تَفَرْعُن) خودخواهی ، و درشتخوئی و جبر و ستم کردن ، و بالا آمدن و بلند شدن گیاه

(فِرْعَوْن) لقب پادشاهان قدیم مصر ، و ستمگر و نافرمان ، و تباهکار

(اَلْفَرْغ) زمین خشک و بحاصل ، و قسمتی از لبه دلو که آب از آن ریزند که قدری برآمدگی دارد ج ، فُروغ

(اَلْفَرِغ) فارغ و پرداخته شده از کار

(اَلْفِراغ) ظرف ، قدح بزرگ ، و حوض چرمین بزرگ ، ج ، اَفْراغَة

(اَلْفَراغ) اصطلاح امروز ، حاجی ها از جوار اگویند

(اَلْفَرْغان) ظرف وسیع

(اَلْفُراغَة) آب پشت مرد

(اَلْفارِغ) پرداننده از کار ، آنکه از کار فارغ شده باشد

(اَلْفُرُوغ و اَلْفَراغ) از کار فارغ و پرداخته شدن و آهنگ کسی کردن ، و فَرَغَ فَراغًا ریخته شد

(اِفْراغ) ریختن

(تَفْرِیغ) خالی کردن ظرف ، و ریختن آب وغیره

(اِسْتِفْراغ) قی کردن ، و توانائی خود را در کاری بذل کردن

(اِفْتِراغ) آب ریختن بر خود

(تَفَرُّغ) از کار دست کشیدن ، بذل کوشش و امری ، و برای کاری مهیا شدن

(اَلْفِرْفِر و اَلْفِرْفُور) گنجشک

(اَلْفَرْق) مص. خطی که از دو دسته کردن موی سر میان مو حاصل شود، وکتان

(اَلْفِرْق) گروه کودکان، ونوع وقسم از هر چیز، رمه بزرگ گاو وگوسفند، وکوه وپشته وموج دریا

(اَلْفَرَق) مص، بیم وترس

(اَلْفُرْق) ایضاً، قرآن، وآنچه بین حق وباطل را آشکار سازد

(اَلْفَرْق) بامداد، یا دمیدن آن

(اَلْفَرَق) دوری میان ثنایا، سفیده دم

(اَلْفُرْقان) مص، آنچه میان حق وباطل را تشخیص دهد، دلیل وبرهان، ویکی از نامهای قرآن، وپیروزی، وصبح یا سحر

(اَلْفِرْقَة) دسته یا رسته ای از مردم، ج، فِرَق

(اَلْفُرْقَة واَلْفَراق) جدائی یا اول بامداد

(اَلْفَرُق واَلْفَرِق واَلْفَرُوق) بسیار بیمناک، م، فَرِقَة وفَرُقَة

(اَلْفارُوق) مرد بسیار ترسناک، وفرق گذارنده بین حق وباطل

(اَلْفَرِیق) گروه ودسته از مردم، وگله، ج، اَفْرِقاء واَفْرِقَة وفُرُوق

(اَلْفَرِیقَة) گله گوسفند، ویکنوع طعامی است که برای زاهو از دانه شنبلید یا خرما یا دانه های دیگر پزند

(اَلْاَفْرَق) کسی که دارای فرق سر باشد یا میان دندانهایش فاصله باشد

(اَلْفارِق) فا، ابر منفرد، م فارِقَة، ج فَوارِق وفارِقات وآنچه بین حق وباطل را آشکار کند، وتفاوت بین دو امر

(تَفْرِیق) پراکنده کردن، ترساندن چیزی را از هم جنس خود جدا کردن، وعمل حسابی معروفی است

(تَفْرِقَة) جدائی انداختن

(تَفَرُّق) پراکنده شدن وپریشان گردیدن وجدا شدن

(اِفْتِراق) جدائی وپراکندگی

(اِنْفِراق) جدا گشتن

(مُفارَقَة) جدائی کردن، واز هم جدا شدن

(اَلْمَفْرِق والْمَفْرَق) جائی که راه متشعب شود، وجای فرق موج، مَفارِق
(مُفَرِّق) پراکنده کننده، وجدائی اندازنده
(مَفْرُوق) پراکنده از هر چیز، ودر حساب عدد کوچکتر را گویند که از عدد دیگری تفریق شود
(مُفْرِق) مرد کم گوشت، یا مرد فربه (از اضداد است)
(مُتَفَرِّق) پراکنده
(اَلْفَرْقَد) ستاره ایست نزدیک قطب شمال وستاره دیگری نزدیک آن است که هر دو را فَرْقَدان گویند، وزمین پست و هموار، وبچه گاو وحشی، ج، فَراقِد
(اَلْفُرْقُعَة) سرین، ماتحت
(اَلْفَرْقَعَة) سخت دویدن، وخم نمودن انگشتان که صدا کنند، وحدث با صدا درآوردن
(اِفْرِنْقاع) بانگ برآوردن از انگشتان وپراکندن وپراکنده شدن، ودور شدن از چیزی، ویکسو گردیدن
(اَلْفِرْك) دشمنی بطور عام، یا دشمنی میان زن وشوهر خاصه
(اَلْفَرْك) مالیدن با دست جامه یا دانه یا چیز دیگر را
(تَفْرِيك) بسیار مالیدن
(اَلْفَرِيك) دانه که با دست مالیده شده باشد
(اَلْفارِك) فا، مالش دهنده، و اِمْرَءَةٌ فارِك، زنی که شوی خود را دشمن دارد، ج، فَوارِك
(اَلْفَرْمان) از فارسی گرفته شده و در زبان فارسی بهمین لفظ ومعنی استعمال شده ج، فَرامین
(اَلْفُرْن) نوعی است از تنور (فِر) که در آن نان وچیز دیگر می پزند، ج اَفْران
(اَلْفَرّان) نانوا وهر کس که با فِر کار کند
(اَلْفُرْنِيّ) نان تافتون سطبر، ومرد سطبر اندام
(اَلْفِرِنْد) ناردانه، وشمشیر، یا شمشیر جوهردار ونگاران، وفِرِنْد یکنوع جامه ایست که در فارسی آنرا (پرند) گویند
(اَلْفَرَه) مص، خرامندگی، واستهزاء
(اَلْفَرِه) خرامنده واستهزا کننده

(فَرَاهَة و فَرَاهِيَة) مهارت، و زیرکی، و خرمی و چابکی

(اَلْفَارِه) زیرک و خرم و ماهر

(اَلْفَارِهَة) دوشیزه یا زن جوان و زیبا ج، فَوَارِه و فُرَّه

(اَلْفُرْهُد) مرد گرد اندام و درشت و شتابنده و مرد نازک پرگوشت، و شیر بچه، و کودک خرد و زیبا

(اَلْفُرْهُود) بزه بزکوهی یا گوسفند، ج، فَرَاهِيد

(اَلْفَرْوَة) پوستین، پوست سر با موی آن روبند زن، تاج

(اَلْفَرْو) پوستین، ج، فِرَاء

(اَلْفَرَّاء) پوستین دوز و پوستین فروش

(اَلْفَرِيَّة و اَلْفُرَيَّة) دروغ بستن نسبت بدروغ دادن

(اَلْفَرِيَّة) کمبار شیر دوشیدن

(اَلْفَرِي) شکافتن، پاره کردن

(اِفْتِرَاء) دروغ ساختن، و دروغ بستن بکسی و نسبت دادن باو

(اَلْفَرِيّ) پاره شده، شاخگی اغم از دروغ و غیره، و شگفت آور، مر فَرِيَّة

(اَلْفَرَا) شگفت آور، ترسو که جان باشد

(اَلْفَرّ) مص، مرد سبک و چست و چابک، گوساله وحشی، ج اَفْرَاز

(اَلْفَرَّة) جستن و چیز برداشتن از زرد برافروختگی و بی تابی

(اِفْرَاز) ترساندن، و رمانیدن

(اِسْتِفْرَاز) سبک شمردن و خوار داشتن و از جای برکندن و از خانه بیرون کردن و ترساندن و سبک گردانیدن ترس کسی را

(اِقْتِرَاز) چیره گردیدن، و غلبه کردن

(اَلْفُرُوز) شکافها

(اَلْفُرْرَة) غدهٔ بزرگ روی سینه یا پشت و راه فراخ، ج، فُرَر

(اَلْفَرْز) شکافتن، شکستن، از جا درآمدن استخوان و غیره

(اَلْفَرْرَاء) زن پرگوشت، یا زنی که نزدیک به بلوغ باشد

(اَلْفَرَارَة) مادهٔ پلنگ یا مادهٔ ببر

(اَلْمَفْرُود) مفع، گور پشت

(اَلْفَزَع) مص ، ترس ، و فریادرس خواستن
(اَلْفُزْعَة) کسی که از او بترسند
(اَلْفُزْعَة) کسی که مردم را بسیار بترساند
(اَلْفَازِع وَالْفَزِع) آنکه ترسیده باشد ، فریادخواه
(اِفْزَاع) ترسانیدن ، ترس را برطرف ساختن ، (از اضداد) و بفریاد رسیدن ، و آگاه نمودن
(تَفْزِیع) ترسانیدن ، و بی بیم گردانیدن
(اَلْمَفْزَعَة وَالْمَفْزَع) پناه
(اَلْمُفَزَّع) دلیر ، ترسو (از اضداد)
(اَفَاءَ) شخصی که سینه اش برآمده و پشتش فرورفته باشد ، م ، فَسَاء
(اَلْفُسْتُق) معرب پسته است
(اَلْفُسْتُقِیّ) پسته ای رنگ
(اَلْفُسْتَان) جامه روئین زنانه ، ج ، فَسَاتِین (کلمه عربی نیست)
(اَلْفَسْح) مص ، چیزی است شبیه پروانه سفر و با روادید
(اَلْفُسْحَة) فراخی ، زمینی که میان چند خانه باشد (میدان) ، ج ، فُسَح
(اَلْفَسِیحِیّ) کسیکه گام را بلند بردارد
(اَلْفَسِیح) فراخ
(تَفَسُّح) گشاده و فراخ ساختن
(اِنْفِسَاح) گشاده شدن مکان ، و فراخ گردیدن سینه
(اَلْفَسْخ) سست عقل و سست اندام ، و آنکه بجا حبت خود نرسد و قادر بر اصلاح امری نباشد ، و عقد و پیمان یا بیع را فسخ کردن ، و از جای درآوردن استخوان و غیره
(اِنْفِسَاخ) برانداخته شدن عقد بیع وغیره
(تَفَاسُخ) اتفاق در فسخ و برانداختن عقد بیع وغیره
(تَفَسُّخ) قطعه قطعه شدن ، زایل شدن موی از پوست
(اَلْفَسَاد) مص ، تباهی ، لهو و لعب بستم چیز گرفتن
(اَلْفَسِید) تباه ، ج ، فَسْدَی
(اَلْفَاسِد) تباه
(اِفْسَاد) تباه کردن

(تَفْسِيد) تباه گردانیدن
(اَلْمَفْسَدَة) بدی و تباهی، یا سبب آن ج، مَفَاسِد
(اَلْفَسْر) جدا کردن، و پیدا و آشکار ساختن امر پوشیده، و معنی سخن را بیان کردن
(اَلتَّفْسِير) مص معنی سخن را بیان کردن و شرح، و بیان، و آشکار کردن، ج تَفَاسِير
(اَلتَّفْسِرَة) مص، پیش آب بیمار که برای تجزیه و شناختن علت باشد
(تَفَسَّرَ وَاسْتَفْسَرَ) بیان مطلب خواستن پرسیدن برای فهم مطلب
(اَلْفُسْطَاط وَالْفُسْطَاط وَالْفِسْطَاط) خیمه و خرگاه بزرگ و نام شهریست در مصر که پس از فتح اسلامی ساخته شده، ج، فَسَاطِيط
(اَلْفَسِيط) چیده یا تراشهٔ ناخن، واحدش (فَسِيطَة)
(اَلْفَسْفَس) احمق یا کول
(اَلْفَسَافِس) پشه
(اَلْفَسِيفِسَاء) موزائیک، و در دوره‌های قدیم عبارت از نقش و نگارهائی بود که از سنگ ریزه‌های رنگارنگ می‌ساختند و غارا تزا با آن زینت میدادند
(اَلْفِسْق وَالْفُسُوق) مص، خروج از راه حق، و ارتکاب اعمال زشت و ناروا، و نافرمانی، و زناکاری، و جور و ستم
(اَلْفَاسِق) آنکه مرتکب فسق شود ج، فَسَقَة و فُسَّاق و فاسِقُون، م فَاسِقَة، ج، فَاسِقَات و فَوَاسِق
(اَلْفَسَق وَالْفَسَاق وَالْفَسِيق) کسی که همواره در فسق و فجور باشد و سرگرم زشتکاری شود
(اَلْفَسْقِيَّة) حوض، محلی که وضو سازند ج، فَسَاقِي (کلمه عربی نیست)
(اِنْفِسَاق) بیرون آمدن جرما از پوست
(تَفْسِيق) نسبت فسق دادن
(اَلْفَسْل) مص، شاخه‌های موکه برای نشاندن در زمین ببرند، و مرد فرومایه، و ناکس بیمروت، ج، اَفْسُل وَفِسَال
(اَلْفَسِل) احمق و کول
(اَلْفَسِيلَة) نهال که برای نشاندن بریده شود، و هر شاخه یا چوب تری که در زمین نشانده شود، ج، فَسِيل و فَسَائِل

(اَلْفُسَالَة) آهن پاره که هنگام پتک زدن از آهن ریزد

(اَلْفُسَاء) مص ، باد بی بانگ بوگندوار که از دبر بیرون آید

(اَلْفَسْوَة) یکبار بوی گند برآوردن ، ج ، فَسَوَات

(اَلْفَاسِيَة) سوسک ، ج فَوَاسٍ

(اَلْفَشَق) مص ، دویدن ، فرار کردن چابکی ، وشادمانی ، وخوشدلی

(اَلْفَشَك) فشنگ ، واحدش فَشَكَة

(اَلْفَشْل) مرد بددل وترسنده وسست ج ، فُشْل و اَفْشَال

(اَلْفَشِل) کاهل وسست

(اَلْفَشَل) درهنگام جنگ یا امر سختی سست وترسو شدن ، از کار نتیجه نگرفتن

(اَلْفَشَاء) تناسل گلّه ورمه وبسیار شدن آن

(اَلْفَشْيَان) اندوه وملالت

(اَلْفَشْو والْفُشُوّ) فاش وپراکنده شدن امر یا خبر

(اِفْشَاء) فاش کردن راز یا خبر ، وافزون شدن گلّه ورمه

(تَفَشّي) افزون شدن بیماری وشیوع آن ، وباصطلاح علماء عربیّت عبارت از تفخیم حرفست در موقع نطق

(اَلْفَاشِي) فا ، مقداری از گلّه ورمه که پراکنده باشد ، وروان وساری وشایع

(اَلْفَشَيَان) بیهوشی است که بانسان دست دهد

(اَلْفَصّ) بتثلیث (فاء) نگین انگشتری ، وحدقه چشم ، اصل وحقیقت امر ، وپیوند استخوانها ، ودانه سیر ، ج ، فُصُوص و اَفُصّ

(اَلْفَصْح) زبان آور ، ج فِصَاح

(اَلْفِصْح) نزد یهود بیاد روزی است که از مصر خارج شدند ونزد مسیحیان یاد برخاستن عیسیٰ از قبر است

(اَلْفَصَاحَة) زبان آوری ، و رسائی سخن

(اَلْفَصِيح) زبان آور ورسا وکسی که سخن را آسان وبدون تعقید بیان کند

(اِفْصَاح) سخن بفصاحت گفتن ،

مطلب را آشکار بیان کردن
(اَلْفَصْد) رگ زدن
(اِفْتِصاد) بریدن رگ
(تَفَصُّد) جاری شدن خون یا عرق از بدن
(اَلْمَفْصَد) نیشتر
(اَلْفَصْل) مص ، مانع و حاجب میان دو چیز ، سربند اندام ، ومحل پیوستگی استخوانها ، و بمعنی فرع است که برابر اصل باشد ، و قسمتی مستقل از کتاب ، و یک قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد ، - ج ، فُصُول ، و بمعنی داوری و تمیز بین حق و باطل نیز میباشد
(اَلْفِصال) از شیر گرفتن کودک
(اَلْفَصِیل) دیوار کوتاه درون حصار یا درون بارهٔ شهر ، و شتری که آن را از مادر جدا کرده باشند ، ج فُصْلان و فِصال
(اَلْفَصِیلَة) قطعه‌ای از گوشت ران و یا سایر اعضاء بدن ، قوم و خویش نزدیک شخص ، و قسمتی از سپاه یا سواران ج ، فَصائِل
(اَلْفاصِل) جدا کننده ، حاجز ، برندهٔ و قاطع
(اَلْفاصِلَة) مهره که میان دو مهرهٔ گردن بند قرار گیرد ، و آنچه بین دو چیز قرار گیرد ، و قاعده‌ایست در علم عروض ، ج فَواصِل
(اَلْفَیْصَل) حاکم و داور ، داوری بین حق و باطل ، آنچه بین دو چیز را جدا کند ج ، فَیاصِل
(تَفْصِیل) برخلاف اجمال ، بیان کردن ، جدا نمودن ، و فصل فصل ساختن کلام ، جامه را باندازه اندام بریدن
(مُفاصَلَة) جدائی کردن ، جدا شدن از هم
(اِنْفِصال) جدا شدن
(اَلْمَفْصِل) بند اندام ، و جای پیوستگی استخوانها ج ، مَفاصِل
(اَلْمِفْصَل) زبان
(اَلْمُفَصَّلَة) لولا (از لغات جدید) است
(اَلْفَصْم) شکستن خلخال (پای بند) یا دستبند بدون آنکه از هم جدا شود
(تَفَصُّم) شکسته شدن بدون جدا شدن

قطعات از هم
(اِنْفِصام) شکسته شدن، و بریده شدن
(اَلْفَصیَة) رهائی
(اِفْصاء) رهائی یافتن، خلاص شدن
(تَفَصّی) رهائی یافتن از هرچه باشد، و کنجکاوی و باز جوئی درباره چیزی
(اَلْفَصّ) شکستن چیزی بطوریکه از هم جدا شود، و برداشتن مهر نامه، و گروه متفرق و پریشان، و ازاله بکارت
(اَلْفِضَّة) سیم (نقره)
(اَلْفاضَّة) سختی و بلاج، فَواضّ
(اَلْفَضیض) ریزه چیز شکسته، و آنچه منتشر و پراکنده شود
(اَلْفَضْفاض) وسیع و فراخ، از قبیل جامه وغیره
(اِفْتِضاض) ازاله بکارت، و اندك اندك آب ریختن
(اِنْفِضاض) شکسته و ریزه شدن و منتشر و پراکنده گردیدن
(تَفْضیض) سیم اندود کردن
(مِفَضَّة) کلوخ کوب

(اَلْفَضیح) عرق (خوی)
(تَفَضُّح) عرق کردن، فراخ شدن
(اَلْفُضاحَة) سفیدی که شدید نباشد
(اَلْفَضَح) هرچیزکه بر آن سرخی باشد
(اَفْضَح) سفید ولی نه خیلی شدید، م، فَضْحاء، ج، فُضْح
(اَلْفَضیحَة) رسوائی، ج فَضائِح
(اَلْفَضاحَة) نیز همان معنی است
(اَلْفَضیع) رسوا، کسیکه در نگاهداری مال بسیاست باشد
(اَلْفاضِح) فاضح، صبحدم، بامداد
(اِفْتِضاح) رسوائی، آشکار شدن، عیب و نقص و عار
(تَفْضیح) رسوا نمودن بطور کامل
(اَلْفَضّاح) بسیار رسوا کننده
(اَلْمَفْضَحَة) آنچه مایه رسوائی شود، ج، مَفاضِح
(مَفْضُوح) رسوا
(مُفْتَضِح) نمایان، رسوا شده
(اَلْفَضیخ) فشرده انگور، شرابی است که از خرما تهیه کنند، دوغ پر آب

(اَلْفَضُوخ) شراب که خورنده را مست کند
(اَلْفَضْل) مص، برتری، فزونی، ج، فُضُول، وابتداء باحسان، کمال که ضد نقص است، باقیماندهٔ از چیز
(اَلْفُضُول) ازمال آنچه زائد بر حاجت باشد، و فُضُولُ البَدَن، آنچه از مسامات و منافذ بدن خارج شود
(اَلْفَضْلَة) شراب، باقیماندهٔ از هر چیز، ج، فَضَلات و فِضال وجامه که در خانه پوشند (پتراسه)
(اَلْفُضالَة) باقیماندهٔ، پس مانده، ج فُضالات
(اَلْفَضِیلَة) مزیت در بلندی پایه و برتری و فزونی، ج، فَضائِل
(اَلْفاضِل) فا، کسی که دارای فضل باشد، ج، فاضِلُون و فُضَلاء، م فاضِلَة ج، فاضِلات و فَواضِل
(اَلْفُضُول) بسیار نیکوئی و احسان کننده
(اَلْفُضُولی) آنچه از غنیمت باقیمانده و تقسیم نشده باشد
(اَلْفُضُولیّ) آنکه در کارهای دیگران اخلاء کند

(اَلْفَضِیل) شخص با فضل، کسی که دارای برتری و فزونی باشد، ج، فُضَلاء
(اَلْاَفْضَل) آنکه برتر و فضیلتر باشد، م فُضْلی جمع مذکر اَفْضَلُون و اَفاضِل، وجمع مؤنث فُضْلَیات و فُضَل
(اِفْضال) افزون آمدن و افزونی و برتری نمودن و نیکوئی و احسان کردن
(تَفْضِیل) برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگران
(تَفَضُّل) افزون شدن و برتری یافتن، و نیکی و احسان کردن، و دعوی برتری نمودن
(تَفاضُل) برکدیگر برتری جستن، و افزونی یافتن
(اَلْمُفَضَّل) آنکه او را فضل و برتری داده و اقرار بفزونی او نموده باشند
(اَلْمُتَفَضِّل) نیکوئی و احسان کنندهٔ برتری جوینده بر اقران
(اَلْفَضاء) سرزمین وسیع، ومیدان، وهرجای وسیع، ج، اَفْضِیَة
(اَلْفِضاء) آب جاری روی زمین
(اِفْضاء) فراخ کردن مکان، آگاه کردن منتهی شدن امر بجائی، و دوراه پیش و پس زن را یکی کردن
(اَلْفاضی) فا، فراخ، گشاده، و

برآمده و تهی
(اَفطأ) کسیکه سینه‌اش برآمده و کمرش فرو رفته باشد
م، فَطآء، ج فُطْء
(اَفطَح) بینی پهن، و کسیکه بند دستش کج باشد
(اَلفَطحَل) سیل عظیم، جسم سطبر ج فَطاحِل
(اَلفَطاحِل) علماء بزرگ
(اَلفَطَر) مص، شکاف، ج فُطُور
(اَلفِطر) مص، عید رمضان، انگور در آنوقت که سردانه‌ها ظاهر شود
(اَلفُطر) قارچ، واحدش (فُطرَة)
(اَلفِطرَة) صدقه که در ماه رمضان بهند و زکوة بدن همند، و خمیره، و دین و سنت و روش
(اَلفَطُور) غذای افطار یا آنچه بدان افطار کنند
(اَلفَطیر) خمیر کال نارس، و هر چیز نارس مانند میوه وغیره
(اَلأَفطُور) ترکهائی است در بینی و صورت
ج، اَفاطِیر
(اَلفاطِر) فاعل کسی که دندان پیش او در آمده باشد، و شکافنده و یکی از نامهای خداوند است
(اِفطار) روزه شکستن، و هنگام آن، و خدا بیست که روزه گیرد در موقع روزه شکستن میخورد

(تَفَطُّر) شکاف برداشتن، ترک خوردن
(مُفطِر) روزه شکننده و روزه خور، ج، مَفاطِیر
(فَطَسَ ـِ فُطُوسًا) مُرد
(فاطِس) مرده
(اَلفَطَسَة) پهنی بینی
(اَلأَفطَس) کسیکه بینی‌اش پهن شده مانند سیاهان آفریقائی
(اَلفَطلیس) پنگ گران ج فَطالیس
(اَلفِطام) هنگام از شیر گرفتن کودک
(اَلفَطیم) کودک از شیر باز گرفته، ج فُطُم
(فاطِمَة) مؤنث (فاطِم) شتری که بچه‌اش از شیر گرفته شده، و نیز فاطمه نام دختر پیغمبر (ص)، ج، فَواطِم
(اِفطام) رسیدن بهنگام از شیر گرفتن
(اِنفِطام) از شیر گرفته شدن، بغایت رسیدن
(اَلفِطنَة) دانائی و زیرکی و تیزی خاطر، ج، فِطَن
(اَلفَطِن و اَلفاطِن و اَلفَطین) دانا و زیرک و کسیکه تیز خاطر باشد، م، فَطِنَة

(تَفطین) فهمانیدن ، آگاه ساختن ، زیرک و باهوش نمودن

(اَلفَطانَة والفُطن والفَطَن) نیز بمعنی دانائی و زیرکی و تیزی خاطر است

(تَفَطُّن) فهمیدن و متوجه فهم امر یا سخنی شدن

(اَلفَظاظَة) درشت خوئی ، سنگدلی ، بدزبانی

(اَلفَظّ) مص ، درشتخو و بدزبان ، ج اَفظاظ و آب سرگین که در بیابان آن را بخورند ج ، فِظاظ و فُظُوظ

(اَلفَظاعَة) آنچه در زشتی و سختی از حد بگذرد

(اَلفَظیع والفَظِع) کار سخت و زشتی که در زشتی از حد تجاوز کرده باشد ، و فَظیع بمعنی آب گوارا و زلال نیز میباشد

(تَفظیع) کار را بسیار زشت و سخت نمودن

(اَلفِعل) حرکت و کردار ، ج فِعال و اَفعال جج ، اَفاعیل

(اَلفَعلَة) یکبار کردن کار

(اَلفَعَلَة) کارگر و گل کار وغیره

(اَلفَعِلَة) خوی و عادت

(اَلفَعال) کار نیکو ، جوانمردی

(اَلفاعِل) فا ، کننده کار ج ، فاعِلُون و فَعَلَة م ، فاعِلَة ، ج ، فاعِلات و فَواعِل

(اِفتِعال) بهتان و دروغ بستن بکسی ، و تزویر و جعل کردن خط یا امضاء

(اِنفِعال) شدن کار

(اَلمُفتَعَل) کار سترگ و دشوار ، کار بی سابقه و ساختگی

(اَلفَعم) پُر ، و آکنده

(اَلفَعامَة والفُعوم) پری و آکندگی

(اَلمُفعَم) پر و لبریز و آکنده شده

(اَلفاعی) خشمناک ، م فاعِیَة که بمعنی زن سخن چین و گل حنا نیز می باشد

(اَلاَفعی) مار بزرگ ، و یکنوع مار خبیث معروفی است ، ج اَفاعی

(اَلاَفعاء) بویهای خوش

(فَغَرَ ـُ فَغرًا) دهانش را باز کرد

(اَلفَغر) مص ، گل شکفته شده

(اِنفِغار) باز شدن ، و شکفته شدن

(اِفغار) دهان گشادن

(اَلْمَفْغَرَة) زمین فراخ، وشکاف درکوه که از کهف کوچکتر باشد

(اَلْفَغْم) آنچه بازبان از شکاف ولای دندان درآورند

(اَلْفُغْم واَلْفُغُم) تمام دهان - ویا زنخ باریش

(اَلْفُغْمَة) بوی خوش

(اَلْفَغْو) شکوفه وگل حنا

(اَلْفَغْوَة) بوی خوش

(اَلْفَقْء) برکندن چشم، وکور کردن، و نیز بمعنی پوستی است که با نوزاد بیرون آید، ج فُقُوء

(اَلْفَقْء واَلْفَقِيء) گودالی است در سنگ که آب در آن جمع شود

(اَلْفَقْحَة) گل یا غنچه گیاه، وحلقهٔ دبر ج، فِقَاح

(اَلْفُقَاحَة) کف دست

(اَلْفَقْد واَلْفِقْدَان واَلْفُقْدَان) گم کردن، واز دست دادن چیزی یا کسی

(تَفَقُّد) جستجو کردن، وگمشده را خواستن

(تَفَاقُد) همدیگر را گم کردن

(اِفْتِقَاد) از دست دادن وگم کردن، وگمشده را جستن

(اَلْفَاقِد) فا، زنی که شوی یا پسر را از دست داده باشد

(اَلْفَقِيد) مفع، گمشده، از دست رفته

(اَلْفَقْر) مص، درویشی، بیچیزی، واندوه ج، فُقُور ومَفَاقِر، برکندن وسوراخ کردن مهره، ج، اَفْقُر،

(فُقْر) نیز بمعنی درویشی میباشد

(اَلْفَقْرَة) مهره پشت ج فَقْر

(اَلْفِقْرَة) مهره پشت ج فِقَر وفِقْرَات وفِقَرَات، ونشان از کوه یا نشان وهدف عموماً، یا بهترین ابیات قصیده یا جمله برگزیده از کلام، ج، فِقَر

(اَلْفُقْرَة) نزدیکی، گودال، گریبان جامه، کار سترگ، ج، فُقَر وفُقْرَات

(اَلْفَقِير) شخص بی چیز ونیازمند، ج فُقَرَاء م، فَقِيرَة، ج فَقِيرَات وفَقَائِر

(فَقَارَة) استخوان پشت، ستون

فقرات ، ج فِقار

(إفقار) درویش ومحتاج ساختن ، عاریت دادن ، ومباح کردن پشت ستور برای سواری وبارکشی

(إفتقار) نیازمند گردیدن

(ألفقس) شکستن تخم ودرآوردن جوجه ازآن وشکستن حیوان

(ألفقص) تخم را شکستن وجوجه را درآوردن

(فقصة وفقيصة ومفقوصة) تخم مرغ شکسته شده

(فقط) کلمه ای است مرکب از (فاء) و (قط) بمعنی لاغیر

(ألفقع) بی چیزی ودرویشی

(ألفاقع) فاسخت زرد رنگ ، زرد خالص

(ألفاقعة) بلا وسختی

(ألافقع) بسیار سفید ، م ، فقعاء ج ، فُقع

(ألفقع) شدت سفیدی

(ألفُقّاع) شراب جو

(ألفُقّاعي) شراب جو فروش

(ألفُقّاعة) حبابهای روی آب یا شراب ، ج ، فقاقيع

(إنفقاع) دریده شدن

(ألفقم وألفُقم) زنخ یا یکی از دو طرف زنخ

(ألفُقم) دهان

(ألفقم) مرد دانا و با فهم که بر خصم چیره شود

(تفاقم) بزرگ ومشکل شدن کار

(أفقم) کسیکه دندانهای ثنایای بالائین او پیش آمده باشد

(ألفقه) دانش ودریافتن چیزی ، وعلم باحکام شرعی ، وزیرکی

(ألفقه وألفقيه) دانا وزیرک ، وعالم باحکام وعلوم شرعی ، ج ، فُقهاء ، م ، فقهة و فقيهة

(إفقاه) آگاه کردن ، وآموزاندن

(تفقيه) آگاه گردانیدن ، وآموزاندن

(تفقّه) فهمیدن ودرک کردن وعلم دین آموختن

(مُفاقَهَة) درقه برهم پشتی جستن
(اَلفَقوَة) سوفار تیر، ج فُقی
(اَلفَكّ) مص، زنخ، آنچه زندانها در آن جای دارند و آنها دو اند، فک بالا و فک پائین، ج فُكوك، و نیز معنی اندک شکستگی در دست نیز می باشد
(اَلفَكَّة) ستارگان مجتمع که پس از ستارهٔ سماک رامح قرار دارند
(اَلفَكاك واَلفِكاك) آنچه گروها بآن سرون آورند
(اَلفَكّ) باز کردن، وجدا نمودن دو یا چند چیز از هم
(اَلفَكّاك) فا، فرتوت، و شخص بسیار خمق وکول، ج فَكَكَة و فِكاك
(اَلاَفَكّ) کسی که کمی استخوانها یا پیوندهایش گشاده شده یا از جای در آمده باشد، مر، نکاء ج، فُكّ
(تَفكيك) باز وجدا کردن، و رهائی دادن، و رها نمودن، و از هم جدا کردن
(تَفَكُّك) از هم باز وجدا شدن، و رهانیدن
(اِنفِكاك) باز شدن و جدا گردیدن و گشاده شدن، و آزاد گشتن
(اِفكاك) مایل شدن ماده بنر
(اَلفَكَك) فراخی قدم، و شکستگی یکی از دو فک
(اَلفَكّاك) بسیار باز کننده و رهاننده
(اَلفِكر) اندیشه، ج اَفكار و حاجت
(اَلفِكرَة واَلفِكرَى) اندیشه، ج، فِكَر
(اَلفَكير واَلفَيكَر) بسیار اندیشه کننده
(تَفكير) اندیشه کردن
(تَفَكُّر) اندیشیدن
(اِفتِكار) در کاری فکر واندیشه کردن
(اَلفَنَغ) سرفه
(اَلاَفكَل) گروه مردم، و لرزه
(اِفتِكال) کار را بیکو بجا آوردن، و بآن قیام کردن
(اَلمَفكُول) لرزه گرفته، کسیکه دائم لرزه باشد

(اَلْفَكْنَةُ) پشیمانی برگشته
(اَلْفُكَاهَةُ) خوش منشی، وخوش طبعی ومزاح وسخن خنده آور
(اَلْأُفْكُوهَةُ) کار یا سخن شگفت وخوش وتفریح آور
(اَلْفَكِهُ) مرد خوش طبع، وخوش سخن وخنده رو، وشگفت آور، ومیوه خور، م، فَكِهَةٌ ج، فَكِهَاتٌ
(اَلْفَاكِهُ) مرد خوش طبع، ودارنده میوه وصاحب آن
(اَلْفَاكِهَةُ) میوه عموماً ج، فَوَاكِهُ
(فَاكِهَانِيٌّ) میوه فروش
(تَفْكِيهٌ) میوه خوراندن، وخوش طبعی وخوش سخنی نمودن
(تَفَكُّهٌ) میوه خوردن، وبهره ور شدن از چیز، وشگفت آمدن، وپشیمان شدن
(مُفَاكَهَةٌ) خوش طبعی وشوخی نمودن وظرافت ومزاح کردن
(تَفَاكُهٌ) باهم مزاح کردن
(اَلْفَلُّ) رخنه وشکستگی روی شمشیر، ج، فُلُولٌ، ومرد یا قوم هزیمت یافته از جنگ، واخگر
(اَلْفَلَلُ) شکسته شدن لبه وتیزی شمشیر
(اَلْفُلُّ) ریزه وخورده که از چیزی افتد وزمین خشک بی گیاه
(تَفْلِيلٌ) رخنه کردن
(اِفْتِلَالٌ) رخنه حادث شدن، و شکست یافتن سپاه
(اِنْفِلَالٌ) پدید شدن رخنه، وازهم متلاشی شدن سپاه یا جمع وشکست یافتن
(فَلْتَةٌ) کاری که ناگاه وبدون اراده یا فکر حادث شود، آخرین شب از ماه ج، فَلَتَاتٌ، بمعنی لغزش در سخن نیز می باشد
(اِفْتِلَاتٌ) ناگاه مردن، بدون فکر و بالبدیهه سخن گفتن
(اِفْلَاتٌ) فوت شدن واز دست رفتن چیزی
(اَلْفَلَتُ) رهائی وراه گریز
(اَلْفَلَجُ) مصب، گزند، نیمه از چیز، ماه، وصبح، ج، فُلُوجٌ، وپیروزی ورستگاری
(اَلْفَلْجُ وَالْفُلْجَةُ) پیروزی ورستگاری

(اَلْفالِج) مرضی است که عارض شود، و قسمتی از بدن را از کار اندازد، و شتر دوکوهان

(اِنْفِلاج) دمیدن سفیدی دم

(تَفَلُّج) پاره پاره شدن

(اَلْفالَج) پیمانه ایست ج فَوالِج

(اِفْلاج) پیروزی و رستگاری یافتن و آشکار کردن، و استوار کردن حجت و رهانی دادن

(اَفْلَج) آنکه میان دو دست یا پستانها و یا دندانهایش گشادگی باشد

(اَلْمَفْلُوج) کسی که بمرض فالج گرفتار باشد، ج، مَفالِيج

(اَلْفَلْح) مص، شکافتن، ج، فُلُوح

(اَلْفَلَح وَالْفَلَحَة) شکاف در لب زبرین

(اَلْفَلّاح وَالْفَلَح) رستگاری، و پیروزی، و باقیماندن در خیر و نیکوئی، و زیست

(اَلْفِلاحَة وَالْفَلاحَة) کشاورزی و زبان آوری، و فریب دادن دیگری

(اَلْفَلّاح) کشاورز، و کشتیبان و چارپادار که آنها را کرایه دهد، ج فَلّاحَة و فَلّاحُون

(اِفْلاح) رستگاری و پیروزی یافتن

(تَفْلِيح) استهزا کردن، و فریب دادن

(اَلْمَفْلَحَة) آنچه باید رستگاری باشد

(اَلْفَيْلَخ) سنگ آسیا، ج، فَيالِخ

(اُفْلُود) کودک رسیده و تمام اندام و نیکو قامت و خوش تن و فربه

(اَلْفَلْذ) بخشش بدون مقدمه، یا عطای بسیار و یکبار

(اَلْفِلْذ) جگر شتر ج اَفْلاذ

(اَلْفِلْذَة) قطعه‌ای از جگر یا از گوشت یا از زر وغیره، ج، فِلَذ و فِلْذ و اَفْلاذ، و گفته‌اند دفاین زمین اَفْلاذُ الْاَرْض گویند

(اَلْفالُوذَج وَالْفالُوذَج) پالوده، و در قدیم حلوائی بود که از آرد و شیر ترتیب میدادند

(اَلْفِلِزّ) مس سفید، و ریم آهن،

و بر تمام گوهرهای معدنی و مواد قابل گداز اطلاق شود ، و مرد سخت و درشت ، و شخص بخیل

(فَلْس) بشیز ، ج ، أفلُس و فُلُوس و پولکهای روی پوست ماهی

(فَلَس) عدم رسائی

(إفلاس) بی چیز شدن

(تَفلیس) با فلاس نسبت دادن ، و حکم دادن قاضی با فلاس کسی

(اَلفَلسَفة) حکمت ، و تفنن در مسائل و علم دانستن مبادی و علل اشیاء

(تَفَلسُف) اشتغال بفلسفه ، و تفنن در مسائل و تحکم در آنها

(اَلفَلَط) ناگاه

(اَلفَلع و اَلفِلع) شکاف و ترکیدگی در قدم یا غیره ، ج ، فُلُوع

(اَلفَالِعَة) بلا و سختی ، ج فَوَالِع

(اِنفِلاع) ترکیدن و شکافته شدن

(تَفلیع) شکافتن و بریدن

(اَلفَلق) مص ، شکافتن ، و شکاف و هن ، ج فُلُوق

(اَلفِلق) امر شگفت ، و بلا و سختی ، و نیمه از هر چیز ، شکافته و جدا شده

(اَلفَلَق) سفیده دم ، و هر چه شکافته شود ، و آفرینش سراسر ، و شکاف کوه

(اَلفَلقَة و اَلفِلقَة) نیمه از هر چیز شکافته و جدا شده از هم ، ج فِلَق

(اَلفُلفُلان) دروغ آشکار ، و دست بسته و بریده

(اَلفَلِیق) سپاه با لشگر ، و مرد علیم ، ج ، فَیَالِق ، و بلا و سختی

(اَلمُفلِق) فا ، ابداع کننده ماهر

(اَلفَلقَحی) خوش رو و خندان ، گشاده رو

(اَلفَلکَة و اَلفَلکَة) چرخ ریسمان و قطعه زمین مستدیر که گرد زمین بنائی باشد ، ج ، فِلاك

(اَلفَلَك) سپهر و مدار ستارگان ، ج ، فُلُك و أفلاك ، و مدار و قسمت معظم از هر چیز

(اَلفَلَکی) عالم بعلم فلک

(اَلفُلك) کشتی

(اِفلاك) گردشدن پستان دختر

(اَلْمُفْلِك) زن گرد پستان
(فُلان و فُلانَة) کنایه از نام علمی است که برای ذیعقل باشد ، و فُلانَة ممنوع از صرف است و الف و لام بر هر دو وارد نشود
(اَلْفِلْو) کرّهٔ اسب یا خر یکساله ، ج ، اَفْلاء و فِلاء ،
اَلْفَلُوّ و اَلْفُلُوّ نیز بهمان معنی است
(اَلْفَلاة) دشت یا بیابان بی آب و گیاه ج ، فَلَوات و فَلا
(اَلْفِلایَة) شپش جستن
(اَلْفالِیَة) کارد ، و جعل خال داری است که بسوراخ مارها پناه برد ، و آنرا (فالِیَة الأفاعی) گویند ، و این اصطلاح بر اوایل شرّ و بدی نیز اطلاق شود
(تَفَلّی) شپش جستن ، موی سر و لباس را از شپش پاک کردن
(اَلْفَم و اَلْفُم و اَلْفِم) دهان ، ج اَفْواه
(اَلْفَنّ) مص ، حال و گونه و قسم ، ج اَفْنان و فُنون ، جج ، اَفانین و سرود و آواز طرب انگیز
(اَلْفَنَن) شاخه معتدل ج ، اَفْنان

(اَلْفُنَّة) گیاه فراوان
(اَلْفینان) بلند موی ، و یا موی بلند و زیبا
(اَلْمِفَنّ) کسی که کارهای شگفت آور کند م ، مِفَنَّة
(اَلْمُتَفَنِّن) فا ، کسی که در کردار با رفتار حالات و فنون داشته باشد
(تَفَنُّن) تنوّع
(تَفْنین) در آمیختن و گونه گونه ساختن و کهنه شدن جامه
(اَلْفَنْء) گروه مردم
(اَلْفَناء) انبوهی
(اَلْفِنْجان) ظرف کوچک (پنگان) ج ، فَناجین (کلمه در اصل فارسی است)
(اَلْفَنیخ) سست و ناتوان ، و پیر
(اَلْمِفْنَخ) کسی که دشمنان خود را شکست دهد و خوار کند و سرشانرا بشکند
(اَلْفَنَد) مص ، ناتوانی ، درماندگی و کفران نعمت یا نمک بحرامی ، ج اَفْناد
(اَلْفِنْد) کوه عظیم ، شاخ درخت ، نوع یا گونه ، قوم مجتمع ، و زمین باران نرسیده

ج ، فُنُود و اَفناد
(تَفنید) سرزنش کردن ، تکذیب نمودن ، نسبت دادن رأی به خطا و سستی
(اَلفُندُق) کاروانسرا ، مهمانخانه ، ج ، فَنادِق ، و فُندق که معروف است و جزء آجیل است
(اَلفُنداق) صورتحساب ، ج فَنادیق (عربی نیست)
(اَلفَنار) مشعل ، چراغ و چلچراغ ، و چراغ دریائی که روی میله یا مناره گذارند ، و چراغی که آن را فانوس گویند
(اَلفانوس) سخن چین ، و چراغ ، ج فَوانیس
(اَلفَنطِسَة) پوزهٔ خوک
(اَلفَنَع) کرم و بخشش فراوان ، و بوی مشک ، و فراوانی هر چیز
(اَلفَنِع) مرد بسیار مال
(اَلفَنَك و اَلفَنَك) شفقی ، و فَنَك ، بهره‌ای از شب را گویند ، و بگنوع روباهی است کوچکتر از روباه معمول و پوشش گرانتر است و از بهترین پوستهاست

(اَلفَناء) مص ، نیستی ، تباهی ، هلاکت
(اَلفِناء) پیشگاه ، فراخ خانه یا جلو خان
ج ، اَفنِیَة و فُنِیّ
(اَلفانِی) فا ، نیست و تباه شده ، و پیر فرتوت
(تَفانی) یکدیگر را نیست نمودن
(اِفناء) سپری و نیست گردانیدن
(اَلفَهّ و فَهیه) درمانده در سخن و عاجز
(اَلفَهَّة) درماندگی و ناتوانی و غفلت
(اَلفَهد) یوز ، ه ، فَهدَة ، ج فُهُود و اَفهُد
(اَلفَهفاد) یوزبان
(اَلفَهم) مص ، دانستن ، ادراک معنی را درک کردن
(تَفَهُّم) اندک اندک دریافتن
(تَفاهُم) سخن با مطلب و مقصود همدیگر را فهمیدن
(اِفهام) فهمانیدن
(اَلفَهیم) زود فهم
(اَلفَهامَة) بسیار با فهم و فهمیده
(اَلفَهیم) صاحب فهم ج ، فُهَماء

(اَلْفَهْو) سهو و خطا
(اَلْأَفْهَاء) ابلهی
(اَلْفَوْت) فاصلهٔ میان دو انگشت، ج، اَفْوَات
(اَلْفَوْت وَالْفَوَات) درگذشتن وقت و مَوْتٌ فَوَاتٌ، مرگ ناگهانی
(اِفَاتَة) درگذاشتن و فوت گردانیدن
(تَفَاوُت) اختلاف و دوری، و تباین بین دو چیز
(اَلْفَوْج) گروه و جماعت، ج، اَفْوَاج
(اَلْفَائِجَة) جماعت، و فراخی میان دو تودهٔ ریگ
(اَلْفَوْح وَالْفَيْح وَالْفَوَحَان) جوشیدن و سرزیر شدن دیگ، دمیدن بوی گل و مشک، ریختن خون
(اِفَاحَة) جوشاندن، خون ریختن
(اَلْفَوْح) مص، بیرون آمدن باد از شخص
(اَلْفَوَخَان) وزیدن باد که صدادار باشد
(اِفَاخَة) باد و گند دادن، و کاسته شدن شدت گرما

(اَلْفَوْد) مص، قسمت جلو سر که طرف گوش باشد، و موی سر که ملاصق گوش است، و جوال، و گروه و ناحیه، ج، اَفْوَاد
(اَلْفَوَاد) دل
(اِفَادَة) فایده گرفتن و دادن
(اَلْفَائِدَة) سودی که گرفته یا داده شود، و هرچه گیرند یا بدهند اعم از مال و دانش و غیره
(اِسْتِفَادَة) فایده بردن و طلب فایده کردن، و فایده دادن
(اَلْفَوْر وَالْفَوَرَان) بجوش آمدن، آب یا ماده گداخته و مایع با فشار از محلی بالا جستن
(اَلْفَوْر) بیدرنگ و تأمل، و اول هر چیز
(اَلْفُور) آهوها، مفردش فَائِر
(اَلْفَار) موش، واحدش فَارَة
(اَلْفَوْرَة) جوشش، و شدت خشم یا گرما
(اَلْفَيُّور) شخص زود خشم گیر
(اَلْفَوَّارَة) چشمهٔ آب جوشنده، و منبع آبی که بر جهد و ارتفاع گیرد
(اِفَارَة) بجوش آوردن

(اَلْفَوْز) مص، رستگاری و فیروزی و هلاکت و مردن
(فَازَ بِهِ) آنرا بدست آورد
(فَازَكَة) سایبان که بر دو ستون باشد
(اِفَازَة) فیروز گردانیدن
(اَلْمَفَازَة) جای رهائی و جای پناه و جای مردن و هلاک شدن، و دشت بی آب ج، مَفَاوِز
(اِفَاصَة) بزمی سخن گفتن
(مُفَاوَصَة) بیان کردن سخن
(اَلْفَوْضَى) خودسری، تساوی در عمل قَوْمٌ فَوْضَى، قومی که در نظر خود مساوی باشند در ریاست نداشته باشند، و اَمْوَالٌ فَوْضَى اموالی که همه در آنها شریک و مساوی باشند
(تَفْوِيض) واگذار کردن کار را امر به چیزی
(تَفَاوُض) شریک شدن در کار، و کنکاش کردن در امری با هم
(مُفَاوَضَة) شریک و برابر بودن در چیزی و برابری کردن در کار و شخص، و مذاکره در امری یا علمی و بیان کردن هر کس رأی خود را در آن
(اَلْفُوطَة) لنگ، یا چادری که بر میان بندند، ج، فُوَط
(اَلْفَوْظ) مرگ
(اَلْفَوْعَة) بوی خوش، و حرارت و شدت زهر، و اول روز و شب، و اول جوانی
(اَلْفَوْغ) سطبری در درشتی دهان
(اَلْاَفْوَغ) کسی که دهانش سطبر و درشت باشد
(اَلْفَوْف وَالْفُوف) خواستن چیزی و مثانه گاو و سفیدی که روی ناخن افتد
(اَلْفَاقَة) درویشی و نیازمندی
(فَوْق) زبر (بالا) خلاف تحت
(فُوق) مرد دراز بالا و مضطرب الخلقة و سوفار تیر، ج، فُوَق و اَفْوَاق
(اَلْفُوقَة) سر تیر که زه در آن افتد، ج، فُوَق و فُقًا
(اَلْفَيْقَة) شیر که بین دو دوشیدن در پستان جمع شود
(اَلْفُوَاق وَالْفُوَاق) وقتی که میان دو هنگام دوشیدن باشد، و نفسی که شخص هنگام جان کندن برآرد، و سکسکه

(اَلْفَائِق) برگزیده و بهترین از هر چیز
(اِفَاقَة) به تندرستی گرائیدن، و بهوش آمدن
(تَفَوُّق) برتری جستن، و شرابرا جرعه جرعه نوشیدن
(اِسْتِفَاقَة) روی بهبودی و فتن بیمار، و بیدار و هشیار شدن
(اَفْوَق) سَهْمٌ اَفْوَق، تیر سوفار شکسته
(اَلْفُوَل) باقلاء
(اَلْفَوَّال) باقلا فروش و باقلا پز
(اَلْفُوم) سیر که نبات معروف باشد، و گندم، و نخود، و نان، و هر دانه که از آن نان پخته شود، ج فُوُمَان
(اَلْفُومَة) کیدانه سیر، و خوشه، و آنچه میان دو انگشت برداشته شود، ج فُوَم
(اَلْفَامِيّ) بقال
(اَلْفُوه و اَلْفَاه و اَلْفِيه) دهان، ج اَفْوَاه
(فُو) دهان، از اسماء خمسه است که رفعش به واو و نصبش به الف و جرش به یاء است
(اَلْفَوْه) فراخی دهان و برآمدن دندانها از میان دو لب
(اَلْفَوْه و اَلتَّفَوُّه) سخن گفتن، و سخن آمدن
(اَلْفُوهَة) دهانه کوه و رودبار، و راه درآنها، و شورش و غوغا
(اَلْمِفْوَه) سخن آور بلیغ
(اَلْاَفْوَاه) ادویه خوشبو که در خوراک ریزند، و نافه های مشک، و اصناف انواع چیز، ج، اَفَاوِيَه
(فِي) حرف جر بمعنی (در) و دلالت کند: ۱ - بر ظرفیت مثل اَلْخَمْرُ فِي الزِّقِّ ۲ - بر مصاحبه که بمعنی (مَعَ) باشد، مثل جَاءَ فِي اَلْقَوْم ۳ - برای تعلیل مثل، قُتِلَ فِي ذَنْبِهِ ۴ - برای مقایسه مثل مَا عِلْمِي فِي جَنْبِ عِلْمِهِ اِلَّا قَطْرَةٌ ۵ - برای استعلاء مثل لَاُصَلِّبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ - ۶ - مرادف باء آید مثل: اَنْتَ بَصِيرٌ فِي عَمَلِكَ
(اَلْفَيْء) مص سایه افکندن

وخراج ، ج اَفْياء و فُيُوء بمعنی دسته پرندگان نیز آمده است

(اَلْفَيْئَة) رجوع ، وگاه بمعنی هنگام

(اِفاءَة) برگشتن سایه ، و سایه افکندن ، و برگشتن ، و غنیمت دادن بکسی

(اَلْمَفْياء) جای سایه ، و جائی که آفتاب بر آن نتابد

(اَلْفِئَة) گروه

(اَلْفَيْح) مص ، بسیاری نبات ، و فراخی و ارزانی

(اَفْيَح) فراخ و وسعت دارد ، فَيْحاء و سرای وسیع را نیز فَيْحاء گویند و لقب شهرهای بصره و دمشق و طرابلس شام و حلّه نیز می باشد

(اَلْفَيْد) برگ زعفران ، و زعفران سوده

(اَلْفَيْض) مص ، مرگ ، و اسب تیزرو

ج ، فُيُوض و اَفْياض ، و ماءٌ فَيْض آب بسیار ، و رَجُلٌ فَيْضٌ مرد بخشنده و نیکی کننده

(اَلْفَيْض و اَلْفَيَضان) کثرت و روانی آب یا سیل ، و فاضَتْ نَفْسُه و جانش درآمد

(اِفاضَة) آب را بر خود ریختن ، و روان شدن اشک ، از عرفات بمنی روانشدن ، و پر کردن ظرف تا لبریز شود ، و متفرق شدن ، و در حدیث با سخن وارد شدن و ادامه دادن آن

(اِسْتِفاضَة) منتشر شدن خبر ، و آب روان کردن

(اَلْفَيّاض) جوانمرد و بسیار بخشنده

(تَفَيُّض) اشک جاری شدن از مژه

(مُسْتَفِيض) خواهنده روان کردن آب ، و سخن فاش آشکار

(مُفاضَة) دِرْعٌ مُفاضَة ، زره فراخ

(اَلْفَيْظ) مص ، مرگ

(اَلْفَيْف) جای مستوی یا بیابان بی آب و علف ، ج ، اَفْياف و فُيُوف

(اَلْفَيْفی و اَلْفَيْفاء و اَلْفَيْفاة) زمین و جای هموار و بیابان بی آب ، ج فَيافٍ

(اَلْفَيْق) آواز و بانگ کبان

(اَلْفِيل) پیل ، ج ، اَفْيال و

فُیُول ، فَیَلَة م ، فِیلَة ، مرد فرومایه وگران طبع

(فَیْلَة و فُیُولَة ، فَیْلُولَة) سستی رأی و خطا و ضعف در آن

(اَلْفَیَّال) پیلبان ، ج فَیَّالَة

(اَلْفَیَالَة) نیز بمعنی ضعف رأی است

(اَلْمَفْیُولاء) بچه های فیل

(اَلْفَیْلَجَة) پیله ابریشم که کرم دور خود تنند

(و کلمه فارسی است) ج ، فَیَالِج

(اَلْفَیْنَة) هنگام ، وقت ، ساعت

(اَلْأَفْیُون) شیرهٔ خشخاش که باصطلاح عوام آنرا تریاک گویند

ق

اَلْقَاف - ۲۱

(اَلْقَوَاب و اَلْقَوَابِیّ) ظرفی که بسیار آب گیرد

(اَلْقَبّ) مص ، نرد کشن ، رئیس و پیشوای قوم ، سوراخی است میان چرخ که محور در آن میگردد ، پیمانه ایست برای کشیدن غلّه مانند قپان ، و پارهٔ گریبان پیراهن

(اَلْقِبّ) استخوان برآمده میان سُرین ، و رئیس و پیشوای قوم

(اَلْقَبَب) باریکی میان و کشیدگی شکم

(اَلْقُبَّة) بنای مستدیر و برآورده و بلند ، گنبد ، ج ، قِبَاب و قُبَب

(اَلْقَبَج) کبک (کلمه فارسی است)

(اَلْقُبْح) مص ، زشتی (ضد حسن) و اعم است از زشتی در کار یا گفتار یا صورت

(اَلْقَبِیح) زشت ، ج ، قِبَاح و قَبْحَی و قَبَاحَی

(اَلْقَبِیحَة) زن زشت ، و کار بد ، ج قِبَاح و قَبَائِح

(تَقْبِیح) آشکار کردن زشتی ، و

کار را زشت نمایاندن و بدگفتن از آن
(مُسْتَقْبَح) زشت شمرده شده، و نظر زشت آمده
(مُقابَحَة) بهم دشنام دادن و زشت گفتن
(اَلْقَبْر) مص، گور، ج قُبُور
(اَلْقُبَّرَة وَالْقُنْبَرَة) مرغی است که آن را چکاوک گویند، ج، قُبَّر و قُبَر و قَنابِر
(اَلْمَقْبَر وَالْمَقْبَرَة وَالْمِقْبَرَة) گورستان ج، مَقابِر
(اِقْبار) گور ساختن برای کسی، و کشته را بخانواده اش دادن تا او را گور کنند، و بگور کردن و دستور دفن دادن
(اَلْقَبَس) اصل و نژاد
(اَلْقَبَس وَالْمِقْباس) شعله و پاره آتش که از آتش عظیم گرفته شود
(اِقْتِباس) پاره آتش گرفتن، یا علم و دانش از کسی استفاده کردن
(اَلْمِقْباس) آنچه آتش با آن گرفته شود
(اَلْمُقْتَبَس) چیز یا دانش گرفته شده و شعله یا اخگر آتش که گرفته شود
(اَلْمَقْبَس) هیزم برافروخته، ج مَقابِس یا محل برافروختن از چوب
(اَلْقَبَص وَالْقِبْص) تودهٔ ریگ، و قِبْص، بمعنی گروه و جماعت بسیار است
(اَلْقَبْصَة وَالْقُبْصَة) پری دو کف دست از گندم و غیره، و آنچه با سر انگشتان برداشته شود، ج، قُبَص
القَبِيصَة نیز بهمان معنی است، و بمعنی تودهٔ خاک و ریگ نیز می باشد
(اَلْأَقْبَص) کسی که دارای سر بزرگ و یا دراز و با سر بزرگ و گرد باشد
(اَلْقَصْاء) سر بزرگ
(اَلْقَوابِص) طوائف و جماعات، واحدش، قابِصَة
(اَلْقِبْصِّی) دویدن سریع و تند
(اَلْقَبْض) مص، سریع راندن، چیزی یا مالی دریافت کردن
(اَلْقَبْض) مال دریافت شده، و پنجه گرفته و فشرده شده و بسته، و ثروت و غنیمت جمع شده قبل از قسمت

(اَلْقَبْضَة) یکمشت از هر چیز، و مرگ، و آنچه دریافت شده، قُبْضَة نیز بهمان معنی است

(اَلْقَبَاض وَالْقَبَاضَة) بشتاب رفتن، و گرفتگی

(اَلْقَابِض) قا، پنجه گیرنده، و شتاب کننده و گیرنده عموماً، و در اصطلاح طبی ضد مسهل

(اِقْبَاض) دسته و قبضه شمشیر و غیره ساختن

(تَقَبُّض) جمع و گرفته شدن، و گرد آوردن کالا و جمع کردن آن (ضد انبساط)

(تَقَابُض) ستدن و دادن و فروش که مثلاً مشتری مبیع را دریافت کند و فروشنده ثمن را

(اَلْمِقْبَض وَالْمَقْبَض) دسته و قبضه شمشیر، و آنچه مشت آنرا فراگیرد، ج، - مَقَابِض

(اَلْمَقْبُوض) آنچه در پنجه گرفته شده، و مرده

(اَلْقَبَط) با دست چیزی را فراهم آوردن و جمع کردن

(اَلْقِبْط) گروهی از ترسایان مصر هستند، واحدش، قِبْطِیّ ج اَقْبَاط

(اَلْقِبْطِیَّة وَالْقُبْطِیَّة) جامه ایست منسوب بقبط، ج قَبَاطِی و قَبَاطَی

(اَلْقَبْع) بانگ و فریاد، و بانگ پیل

(اَلْقُبْع) گرمای، بوق

(اَلْقِبَاع) کول و احمق، و یک پیمانه بزرگ است

(اَلْقَبَّعَة) جامه یا پارچه ایست مانند کلاه بلند که کودکان پوشند

(اَلْقُبُوع) سر را در گریبان جامه کردن

(اِنْقِبَاع) پنهان شدن، و در آشیانه شدن پرنده

(اَلْقَوَابِع) اسبانی که در مسابقه عقب مانده باشند

(اَلْقَبْقَب) شکم

(اَلْقَبْقَاب) کفش چوبین، ج، قَبَاقِیب، و مرد بسیار سخن گوی و بیهوده و دروغ گوی

(قَبْل) پیش (نقیض بعد)

(اَلْقِبْلَة) جهتی که برای نماز روی

بدان ایستند ، و هر چه پیش روی گیرند
(اَلْقَبْل و اَلْقُبُل) اندام پیش (نقیض دُبُر که پس باشد) و اول زمانه ، و دامنه کوه ج ، اَقْبال
(اَلْقَبْلَة) بوسه ، و آنچه جادوگر با آن دل کسی را به دیگری مایل کند ، ج قُبَل
(اَلْقابِلَة) پذیرفتاری عمل با کار هستند و نوشته که توسط آن چیزی برون نه گیرند
(قُبالَة) روباروی
(اَلْقَبُول) مص ، روی آوردن تندرستی و نعمت ، و پذیرفتن ، و حسن هیئت ، و دلربائی ، و قابلیه که کودک را هنگام زادن گیرد
(اَلْقَبِیل) ضامن ، و کفیل ، و شوهر و جماعت که از سه بالا باشند ، ج ، قُبُل و قُبَلاء
و قَبِیل بمعنی مانند و نوع و جنس نیز می باشد ، مثل مِن هٰذا القَبِیل یعنی از این نوع یا جنس
(اَلْقَبِیلَة) گروه از فرزندان از یک پدر ، سنگ سر چاه ، هر پاره از پوست ، ج ، قَبائِل
(اَلْقابِل) فا ، مهیا از برای قبول انفعال و سال آینده ، ج ، قَبَلَة
(اَلْقابِلَة) مؤنث قابل شب آینده ، زنی که بزاید ، ج قَوابِل ، قابلات
(اَلْقابِلِیَّة) حالتی است که چیز را با آن آماده برای قبول و انفعال کند (حالت پذیرفتاری)
(تَقْبِیل) بوسیدن ، و قبولاندن
(اِقْبال) روی آوردن
(تَقَبُّل) قبول کردن و بعهده گرفتن
(اِسْتِقْبال) مص ، زمان آینده ، و پیش آمدن
(تَقابُل) روی باروی شدن
(مُقابَلَة) روی باروی کردن ، و دو تا کردن گیسو ، و کتاب یا نوشته را با هم سنجیدن و مطابقه کردن ، و دو نفر را با هم روباروی کردن
(مُسْتَقْبَل) زمان آینده ، آنچه بعد آید
(اَلْمُقَبَّل) مفع ، پذیرفته شده ، و جامه وصله دار
(مَقْبُول) مفع ، قبول شده ، و جامه وصله دار
(اَلْمُقابَل) شخصی که از طرف پدر و مادر نیکو تبار باشد

(مُقبِل) سال آینده، و خوشبخت، و آیندهٔ
(اَلقُبنَة) شتافتن در کار و حاجت
(اَلقَبّان) قپان (کپان)
(اَلقَبو) ساختمان بلند که بهم پیوسته باشد
(اَلقَبوَة) پیوستگی میان دو لب
(اَلقَباء) جامه ایست که روی لباس پوشند
ج، اَقبِیَة
(تَقَبّی) قبا پوشیدن، از عقب شخص
آمدن
(اِنقِباء) پنهان شدن
(قُباء) موضعی است نزدیک مدینه
(اَلقَتّ) ویونجهٔ خشک یا تر، و یکنوع دانه
بیابانی است که صحرانشینها میخورند، و در وغ
(اِقتِیات) از ریشه برکندن
(اَلقَتَب) پالان، و رودهٔ ج اَقتاب
(اَلقَتَب) تنگخوی و زود خشم
(اَلقَتَبَة) رودهٔ
(اَلقَتوَبَة) اشتران پالان دار
(اِقتاب) پالان بر شتر بستن، و سوکند
غلیظ در شت خوردن، سنگین شدن دام
(اَلقَتاد) درخت سخت و خاردار است
(اَلقَتَد و اَلقِتِد) چوب پالان،
ج، اَقتاد و اَقتُد و قُتُود
(اَلقَتر) مص، قدر، و نفقهٔ مرد
(اَلقَترَة) گرد
(اَلقُتار) دود بریانی، و بوی بخور و
گوشت پخته و استخوان سوخته و عود
(اَلفاتِر و اَلقَتُور) کسی که بر عیال
خود سخت گیرد و در نفقه بخیلی نماید
(اَلأَقتَر) تیره رنگ
(اِقتار) نفقه را بر عیال تنگ گرفتن
و تَقتیر نیز همان معنی است
(تِقاتُر) همدیگر را فریفتن
(اَلمُقتِر) کسی که بر عیال در نفقه سخت
گیرد
(اَلقَتل) مص، کشتن
(اَلقِتل) دشمن و مقاتل، و دوست
و همتا و نظیر، و مرد شجاع، ج اَقتال
(اَلقِتلَة) نوع است از قتل، گویند
قَتلَهُ شَرَّ قِتلَةٍ، بدکشتنی او را کشت
(اَلقَتول) بسیار کشنده، ج قُتُل
و قُتَل

(قاتل) فا کشنده، ج، قاتلون و قتلة و قتّال
(القتيل) مفع کشته، ج قتلی و قتلاء
(القتال) کارزار و کشش
(اقتتال) بکشتن دادن
(تقاتل) کارزار کردن و همدیگر را کشتن
(مقاتلة) باهم کارزار نمودن و کشتار نمودن
(المقتل) قتلگاه، جائی از بدن که رسیدن ضربت آن موجب کشته شدن و مردن باشد
(المقاتل) کارزار کننده، ج مقاتلة
(القتم) مص، گرد و غبار
(القتام والقتمة) گرد سیاه، و گرد میدان جنگ، و تاریکی و سیاهی
(القتمة) زنگی است تیره و سرخی آمیخته با خاکستری رنگ
(القتمة) بوی بد
(القاتم) سیاه رنگ، ج قواتم
(الأقتم) سیاه فام، یا خاکستری گون
(القاتن) فا، سیاه گون
(اقتتان) بی طعام شدن، یا اندک طعام شدن، و لاغر شدن جسم
(القتوة) سخن چینی
(القثاث) رخت و جامه و متاع خانه
(القثاثة) جماعت مردم
(القثاء والقثّاء) خیار چنبر، - واحدش قثاءة
(القشرة) رخت و متاع خانه
(القشم) آلایش پلیدی
(القشمة) خاکستری رنگ بودن
(القاشم) فا، بخشش کننده و دهنده
(القشم) مرد بسیار بخشش کننده و دهنده، و گرد آورنده لئیمی
(القشام) غنیمت بسیار، و کفتار ماده
(القحّ) خالص بی آلایش از هر چیز، ج، اقحاح
(القحب) مرد کلانسال که همواره سرفه کند
(القحبة) مؤنث قحب، و زن بکار روزانیه، و پیرزن، ج قحاب

(اِقحاب و تَقَحُّب) قحبه شدن
(اَلقَحّاد) کسی که یکتا و بدون برادر و فرزند باشد
(اَلقُحازَة) دامی که با آن پرنده صید کنند
(اَلقاحِزات) سختیها
(اَلقَحط) خشک سالی ، و زدن سخت
(قاحِط و قَحیط) سال بسیار خشک و بی باران
(اِقحاط) قحط زده گردیدن ، و بقحطی دچار شدن
(اَلقَحف) کاسه سر ، یا استخوان روی مغز سر ، و آنچه از جمجمه شکسته و جدا شود ، و کاسه چوبین ، ج ، اَقحاف و قُحوف و قِحَفَة
(اَلقِحاف) شدت نوشیدن ، و کاسه سر
(اَلقُحاف) سیل شدید که همه چیز را ببرد
(اِقتِحاف) خوردن هرچه در کاسه باشد
(اَلقَحل) پیر خشک اندام ، و پوستی که بر استخوان خشک شده باشد
(اَلقَحِل و القاحِل) خشک و پوست خشکیده

(اَلقُحولَة) خشکی
(اِقحال) خشک کردن
(اَلقَحم) م ، قَحمَة ، ج ، قِحام پیر بسیار فرتوت ، و بی اندیشه خود را در کاری افکندن ، قُحوم نیز بهمین معنی است
(اَلقُحمَة) کار دشوار ، تباهی ، قحطی ، ج ، قُحَم
(اَلقَحامَة و القُحومَة) فرتوتی و کلانسالی
(اِقتِحام) بی اندیشه وارد کاری شدن و بسختی افتادن
(اِقحام) ناگاه کسی را بی اندیشه در کاری افکندن
(اَلمِقحام) کسی که خود را بسیار در کارهای سخت اندازد ، ج ، مَقاحیم
(اَلمَقاحِم) مهالک ، مفردش بر خلاف قیاس (قَحمَة) آمده است
(اَلقُحوان و الأُقحوان) گل بابونه واحدش ، (اُقحوانَة و قُحوانَة) ج اَقاحِیّ و اَقاحٍ
(قَد) بدرستی ، و بر دو قسم است :

حرفیّه و اسمیّه

(اَلْقَدّ) مص ، اندازه ، و بریدن ، و قامت و درازا ، و تازیانه ، و پوست بز ، ج ، اَقُدّ و قُدُود و قِدَاد

(اَلْقِدّ) ظرفی است چرمین ، و بریده شده ، و تازیانه ، ج ، اَقُدّ

(اَلْقَدِید) گوشت بریده و قطعه قطعه شده و خشک کرده شده

(تَقَدُّد) شکافته گردیدن و بریده شدن

(تَقْدِید) بدرازا شکافتن و از بیخ و بن بریدن

(اَلْمِقَدّ و اَلْمِقَدَّة) آهن یا آلتی که با آن پوست تراشند یا چیز جدا کنند

(قَدَحَ قَدْحًا) در نسب یا عرض و طعن کرد

(اَلْقَدْح) خوراب است که در درخت یا دندان میافتد ، بمعنی طعنه نیز میاید

(اَلْقِدْح) تیری که هنوز پر و پیکان بر آن ننهاده باشند ، و تیری بود که در قمار بکار برفت ، ج ، قِدَاح

(اَلْقَدَح) کاسه ، ج ، اَقْدَاح

(اَلْقَدَحَة) چخماق زدن

(اَلْقَدَّاحَة) چخماق

(اَلْقَدَّاح) کاسه ساز

(اَلْقَدْر) مص ، اندازه ، و میانه رین و سرشانه ، و توانائی و قوت و توانگری ، و حرمت و وقار ، ج ، اَقْدَار

(اَلْقَدَر) دیگ ، ج ، قُدُور

(اَلْقَدَر) مص ، فرمان و حکم ، و اندازه چیز ، و نیرو و توانائی ، آنچه خداوند برای بنده مقدر کند ، و تعلق اراده باشیاء در اوقات خود ج ، اَقْدَار ، و کوتاهی کردن

(اَلْقَادِر) فا ، توانا ، و یکی از نامهای خداوند است ، ، قَادِرَة ، و بمعنی پرنده در دیگ نیز می باشد

(اَلْقَدِير) توانا ، و پخته در دیگ

(اَقْدَر) توانا تر ، و مرد کوتاه گردن و کوتاه قد

(اَلْقُدْرَة) توانائی

(اَلْقَدَرِيَّة) کسانی هستند که منکر قدر می باشند و افعال اشخاص را منسوب به آنها میدانند و میگویند اعمال و افعال با اراده خود شخص است

(اَلْقَدَار و اَلْقِدَار) توانائی و قدرت

(اِقْدار) توانا کردن
(تَقْدیر) اندازه نمودن ، و مقدر کردن چیز ، و فرمان دادن ، و تنگ نمودن ، و اندیشیدن
(اِقْتِدار) نیرو ، و توانائی ، و توانگری
(اَلْمَقْدِرَة والْمَقْدَرَة) نیرو ، و توانائی و توانگری
(اَلْمُقْتَدِر) فا ، آنکه در دیگ چیز بپزد ملایم در کار ، میانه از هر چیز ، و دارای قدرت
(اَلْمَقْدُور) مفع ، امر حتمی
(اَلْمُقَدَّر) آنچه تقدیر شده
(مُقادَرَة) اندازه کردن چیزی
(تَقَدُّر) آماده شدن
(اِسْتِقْدار) توانائی خواستن ، و خواستن تقدیر
(اِنْقِدار) با اندازه ای موافق شدن
(اَلْقَداسَة) پاکی
(اَلْقُدْس والْقُدُس) پاکی ، و اورشلیم که بیت المقدس باشد ، و جبرئیل
(اَلْقادِس) کشتی بزرگ ، ج ، قَوادِس
(اَلْقادُوس) ظرفی است که دانه را برای آرد کردن در آن ریزند ، و ظرف دلو مانندی است که برای آبکشی از جویها به کار برند ، ج قَوادیس
(اَلْقَدُوس) بسیار اقدام کننده و پیش آینده
(اَلْقِدّاس) نان و شرابی است که ترسایان تقدیم هیکل کنند و رمز از خون و جسد مسیح است ، ج ، قَدادیس
(اَلْقُدُّوس) پاک و مبارک ، و نامی است از نامهای خداوند ، و منزه از هر عیب و نقص
(تَقْدیس) پاکیزه و منزه کردن ، و بپاکی منسوب نمودن
(تَقَدُّس) پاک شدن ، و منزه گردیدن از عیب
(اَلْمُقَدِّس) راهب
(اَلْمَقْدِس) جای پاک و مقدس ، و یکی از نامهای اورشلیم است
(اَلْقَدَع) ترس و شکستگی ، و ریش شدن چشم از بسیاری گریه
(اَلْقِدْعَة) دراعهٔ کوتاه
(اَلْمِقْدَعَة) چوبدستی ، و مگس زن
(اَلْقُداف) کاسهٔ بزرگ ، و سبو

سوفالین

(اَلْقِدَم) دیرینگی (ضدّ حدوث)

(اَلْقَدَم) پا ، ج ، اَقْدام و قُدام

(اَلْقَدَم) شرف دیرین ، و یکنوع پیراهن سرخ رنگی است

(اَلْقِدْم) زمان قدیم

(اَلْقَدِم) بسیار اقدام کننده

(اَلْقُدْم و اَلْقُدُم) دلیر

(اَلْقُدْمَة) جرأت و دلیری ، و پیشی داشتن در کار

(اَلْقَدُوم) دلیر و گستاخ در کار و بسیار اقدام کننده ، و تیشهٔ سنگ تراشی ، ج ، قُدُم و قَدائِم

(اَلْقادِم) آینده ، و قادِمُ الْاِنْسانِ سر را گویند ، ج ، قُدُوم و قُدّام ، و قادِمُونَ

(اَلْقَوادِم) پرهای درشت و بزرگ بال

(اَلْقَدیم و اَلْقُدام) دیرین (خلاف حدیث که تازه باشد) ج قُدَماء و قُدامی و قَدائِم م ، قَدیمَة ، ج ، قَدیمات قَدائِم

(قُدّام) پیش ، (خلاف وراء که پس باشد)

(اِقْدام) دست به کاری یازیدن ، و پیش درآمدن ، و دلیری نمودن ، و پیشی کردن

(قُدُوم) آمدن ، و از سفر باز آمدن

(تَقَدُّم) پیش افتادن ، و سبقت گرفتن

(تَقادُم) دیرینه شدن

(تَقْدیم) پیش انداختن ، نزدیک کردن ، و پیش فرستادن ، و دلیر گردانیدن

(اِسْتِقْدام) فرا خواندن ، و پیش درآمدن ، و پیشی گرفتن ، و دلیری کردن

(اَلْمَقْدَم) از سفر باز آمدن ، و هنگام آمدن

(اَلْمُقَدِّمَة) عده‌ای از سپاه که پیش فرستاده شود ، طلیعه ، و آنچه در آغاز کتاب نوشته شود

(اَلْمُقَدَّم) جلو (ضدّ مؤخّر) و پیش افتاده

(اَلْمِقْدام) بسیار اقدام کننده ، ج ، مَقادیم

(اَلْمُقْدِم) اقدام کننده

(اَلتَّقْدِمَة) هدیه پیشکش، ج، تَقَادِم

(اَلْمُقْدِم وَالْمُقَدَّم) کنج چشم که طرف بینی باشد

(اَلْقَدْن) کفایت و حسب

(اَلْقِدْيَة وَالْقُدْوَة) روش، و آنچه از آن پیروی شود

(اَلْقَدَا) مص، بوی خوش

(اَلْقِدَى) اندازه

(اَلْقَدْوَى) استقامت

(اَلْقَدِيَّة) هدیه

(اِقْتِدَاء) پیروی کردن

(اَلْمُقْتَدَى) کسی که از او پیروی کنند

(اَلْقُذَاذَة) تراشهٔ زر و سیم

(اَلْمَقَذّ) میان دو گوش از پس سر

(اَلْمِقَذّ وَالْمِقَذَّة) آنچه پر را با آن میبرند مانند قیچی وغیره

(اَلْقَذّ) پر بریدن

(اَلْمُقَذَّذ وَالْمَقْذُوذ) موی یا پر بریده

(اَلْقَذْر وَالْقَذِر) پلید

(اَلْقَذَر) پلیدی، ج، اَقْذَار

(اَلْقَاذُورَة) کار زشت و ناپسند مانند زنا وغیره، و مرد بدخوی، و کسیکه با مردم آمیزش نکند

(اِقْذَار) بسیار گفتن

(تَقْذِير) پلیدی آلودن، ناپاک کردن

(تَقَذُّر) پلید شمردن، و کراهت داشتن

(اِسْتِقْذَار) پلید دانستن، و بد و مکروه داشتن

(اَلْقُذَرَة) کسی که منزه و دور از ملامت باشد

(اَلْمَقَاذِر) پلیدیها

(اَلْقَذَع) فحش، و ناسزا، و پلیدی زبان، و پلیدی عموماً

(اَلْقَذِع) پلید، و ناسزاگو، و بدزبان

(اَلْقَذِيعَة) ناسزا و دشنام

(اِقْذَاع) دشنام دادن

(اَلْقُذَعْمَل) شتر درشت اندام و سطبر

(اَلْقُذْف وَالْقَذَف) سوی و جانب

(اَلْقُذُف وَالْقَذَف) محلی که از آن

لغزیده و افتاده باشند

(اَلْقَذْف) کرانهٔ رود و رودبار، و افکندن، و تهمت و افترا بستن

(اَلْقَذِیف) دور

(اَلْقَذِیفَة) آنچه آنرا اندازند، و گلوله توپ و نارنجک، ج، قَذَائِف

(اِنْقِذَاف) باشتاب و سرعت رفتن

(اَلْقَذَاف) آب اندک

(اَلْقَذَّاف) بسیار افکننده، و کشتی و ترازو، و منجنیق که از آن تیر و سنگ اندازند

(اَلْقَاذِفَة) اندازنده، و لب افکن را نیز قَاذِفَة گویند، ج، قَاذِفَات

(اَلْمِقْذَف) پارو، ج، مَقَاذِف

مِقْذَاف ج، مَقَاذِیف نیز بهمان معنی است

(اَلْمَقَاذِف) مهالک

(مُقَاذَفَة) بهم تیر یا سنگ انداختن و دشنام دادن

(اَلْقُدُم) بزرگ و مهتر بسیار بخشنده، و قُدُم، بمعنی بسیار بخشیدن، و یکباره مقدار بسیاری بخشیدن از مال خود به کسی

(اَلْقِدَمَة) مقدار بیست از مال که شخص بکسی بدهد، ج، قِدَام

(اَلْقَدَلِی وَالْقَدَاة) خاشاک عموماً و خاشاکی که در چشم یا شراب افتد، و ریم و خون که از زخمها نافه و غیره رود

(اَلْقَاذِیَة) گروهی که بشخص برخورد کنند یا برا و وارد شوند، ج، قَوَاذٍ

(اَلْقِذْی) خاک که آنرا باریک کرده باشند، ج، قُذِیّ و اَقْذَاء

(اَلْاَقْذَاء) مردم فرومایه و پست و سفله

(مُقَاذَات) پوشش دادن

(اَلْقُرّ) سرما، و استقرار یافتن در جائی

(اَلْقَرَادِیّ) خیاط، و قصاب و سبزی فروش که یکجا مستقر باشند

(اَلْقَرَار) آرامگاه، و زمین پست و هموار، و آرام یافتن در جائی

(اَلْقَرَّة) سرما، و سردی هوا

(اَلْقُرَّةُ الْعَيْن) آنچه بآن چشم را خنکی دست دهد، و تره تیزک آبی، و مایهٔ خرسندی

(اَلْقَرَّة) تثلیث (قاف)، غوک، قرباغه

(اَلْقَرُود) آب سرد

(اَلْقَارُورَة) صدفه چشم و سیاهی آن، و شیشه که شراب در آن ریزند، و اصطلاح طبی شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن ریزند و برای معاینه به پزشک دهند، ج، قَوَارِیر

(اَلْقَارّ) فا، قیر، و یَوْمٌ قَارّ، روز سرد

(اَلْقَارَّة) مؤنث قارّ و قطعه از زمین قطعه خشکی‌های روی زمین، و عَیْنٌ قَارَّة، چشم خشک شده و خیره سند

(اِقْرَار) ثابت کردن در علمی یا در جائی، اعتراف کردن، سخن را واضح بیان کردن

(تَقْرِیر) بیان کردن، باقرار آوردن

(اِسْتِقْرَار) آرمیدن، و قرار و ثبات در زمین در جائی، و جای گرفتن

(اَلْمَقْرُود) سرما زده

(اَلْمَقَرَّة) حوض آب، و سبو

(اَلْمَقَرّ) آرامگاه، جای قرار گرفتن و ماندن

(اَلْمُسْتَقَرّ) جای قرار گرفتن

(اَلْمُسْتَقِرّ) فا، قرار گرفته در جائی

(اَلْقَرْء وَالْقُرْء) حیض، و پاکی زنان (از اضداد است)، و قُرْء بمعنی وقت، و قافیه، ج اَقْرَاء، و قُرُوء، و اَقْرُء

(اَلْقِرَاءَة) مص، خواندن، ج، قِرَاآت

(اَلْقَرْأَة) دا

(اَلْقُرْآن) کتاب آسمانی مسلمین

(اَلْقَارِئ) فا، قرآن خوان، نامک و عابد ج، قُرَّاء و قَارِئُون و قَرَأَة

(اَلْقَرَّاء) کسی که قرآن را نیکو و خوش بخواند، ج، قَرَّاؤُن

(اِقْرَاء) وادار کردن بخواندن، و اَقْرِئْهُ السَّلَامَ، سلام او را برسانید

(اَلْمَقْرَء) رحلی که قرآن را برای خواندن روی آن گذارند

(اَلْمَقْرُوء وَالْمَقْرُوء) خوانده شده

(اِسْتِقْرَاء) طلب خواندن کردن، و تتبع و تحقیق و کنجکاوی در امر مطلبی

(اَلْقُرْب واَلْقُرَاب) نزدیکی (خلاف دوری)
(اَلْقُرُب واَلْقُرْب) تهیگاه ، ج ، اَقْراب
(اَلْقُرْبَة واَلْقُرُبَة) آنچه رسیله نزدیکی بخدا یا دیگران شود ، ج ، قُرَب و قُرُبات
(اَلْقِرْبَة) مشک آب یا شیر وغیره ، ج ، قِرَب ، قِرْبات و قِرَبات
(اَلْقِرَاب) نیام شمشیر یا خنجر وغیره ، ج قُرُب ، اَقْرِبَة - و قِرَاب و قُرَابَة بمعنی خویشی است ، و هر چیزی که نزدیک شود باندازهٔ لازم خود
(اَلْقَرِیب) خویش ، ونزدیک (خلاف بعید که دور باشد) واگر بمعنی اول باشد جمعش اَقْرِبَاء است
(اَلْقُرْبَی واَلْقُرُبَة واَلْقَرَابَة) خویشی
(اَلْقُرْبَان) آنچه بدان بخدا توسل جویند از قبیل حیوان که ذبح کنند وغیره
(اَلْقَارِب) کرجی و قایق ، ج ، قَوَارِب ، و کسی که در شب جوینده آب باشد
(تَقْرِیب) نزدیک کردن ، و قربانی کردن ، و یکنوع دویدن است برای اسب که آنرا چهار نعل گویند
(مُقَارَبَة) بهم نزدیک شدن ، نیکو با کسی سخن گفتن ، از مبالغه دست کشیدن و بحقیقت گرائیدن ، و در اصطلاح فارسی بمعنی - هم بستر شدن استعمال شده است
(تَقَارُب) یکدیگر نزدیک گردیدن
(تَقَرُّب) نزدیکی جستن ، و دست به تهیگاه نهادن ، و عجله کردن
(اِقْتِرَاب) بهم نزدیک شدن
(اَلْمَقَارِب) منفعت ، متاع و کالای ارزان
(اَلْقَرْبُوس) کوهان زین ، (برجستگی پیش و پس زین) ج ، قَرَابِیس
(اَلْقَرَت) برف و آب منجمد
(اَلْقَرِیت) فسرده
(اَلْقَرْح) ریش یا زخم ، واحدش قَرْحَة ، و قُرْحَة ، ج ، قُرُوح
(اَلْقُرْح) اول و آغاز هر چیز ، و نخستین آب که از چاه برآید ، و سه شب اول هر ماه

(اَلْقَرَاح) آب خالص وگوارا، وزمینی که آب ودرخت ندارد، ج، اَقْرِحَة

(اَلْقَرِيح) زخمی، ج، قَرْحَى و قَرَاحَى، وآب خالص وزدوده

(اِقْتِرَاح) پیشنهاد، وخطبه را ارتجال کردن، وبدعتی از خود برآوردن، وبرگزیدن واختیار کردن، وچیزی به تحکم خواستن

(اَلْقَرْد) کوتاه، وکردن

(اَلْقُرْد والْقُرَاد) کنه که بحیوان بچسبد واحدش (قُرْدَة وقُرَادَة) ج، قِرْدَان

(اَلْقِرْد) کپی (میمون)، ج اَقْرَاد واَقْرُد وقُرُود وقِرَدَة

(اَلْقَرَّاد) عنتر باز

(اَلْقَرْدَعَة) خواری

(اَلْقَارِس) فا، سرمای سخت

(اَلْقَرِيس) یخ زده، منجمد شده از سرما

(اَلْقِرْش) چیزی که از اینجا وآنجا جمع شود وبدست آید

(اَلْقِرْش والْغِرْش) پولی است که در بعضی کشورهای عربی رایج است، ج قُرُوش

(اِقْتِرَاش) کسب روزی کردن برای عیال

(تَقَرُّش) گرد آوردن مال، وپاکیزه شدن از گناهان وبدیها

(اَلْقَرْص) با دو انگشت شکنجیدن (دیشگون) وگزیدن کیک، وخمیر گستردن

(اَلْقُرْص) گرده، وکلیچه، ج، اَقْرَاص وقَرَصَة وقِرَاص

(اَلْقَارِص) فا، گزنده مانند پشه وکیک

(اَلْمِقْرَاص) کارد سرکج

(اَلْقُرْصَان) دزدان دریائی، ومفرد ندارد

(اَلْقَرْض والْقِرْض) وام، وهر نیکی که پیش فرستاده شود

(اَلْقُرَاضَة) ریزه های سیم وزر وغیره

(قَرِضَ قَرَضًا) مرد

(اِقْرَاض) وام دادن

(اِنْقِرَاض) نابود شدن، ورفتن ودرگذشتن

(اَلْقَرِيض) شعر

(اَلتَّقْرِيض) شعر گفتن، مدح کردن، مدح، ذم کردن

(مُقارَضَة) پاداش دادن بخوبی یا بدی، بشرکت تجارت کردن با مال دیگری

(اَلْمِقْراض) قیچی

(اِسْتِقْراض) وام خواستن

(اَلْقَرْضَمَة) گرفتن و بریدن

(اَلْقُرْط) گوشواره، ج، اَقْراط و قِراط و قُروط و قِرَطَة، و شعلهٔ آتش، و پستان

(اَلْقِيراط) نیمدانگ، و عبارت بود از ربع یا سدس یا نیم عشر دینار، و یک جزء از ۲۴ جزء چیز، و در مساحت باندازهٔ پهنای انگشت، و امروز برای وزن جواهر بکار رود، ج، قَراريط

(تَقَرْطُس) گوشواره پوشیدن

(قُرْطُبَة) شهری است در اسپانیا (کرد)

(اَلْقُرْطُبِيّ) شمشیر

(اَلْقِرْطاس و اَلْقَرْطاس) کاغذ، و نامه، و قِرْطاس نشانه از بهر جرم، و دختر سفید کشیده ج، قَراطيس

(تَقَرْطُس) مردن و هلاک شدن

(اَلْقُرْطُمان) دانه ایست شبیه هاش و آنرا قُرْطُمان نیز گویند

(اَلْقَرْع) کدو، و احدش قَرْعَة، و معنی در کوفتن و یا عموماً کوفتن نیز میاشد

(اَلْقَرَع) کچلی، آنچه بر آن شرط بندی کنند، و حَرَب

(اَلْقَرْعَة) بی موئی، و جای بیموی سر، و سپر

(اَلْقُرْعَة) بهره و نصیب، و امان

(اَلْقارِعَة) قیامت و قسمت اعلای راه بلا و نکبت و مهلکه، ج، قَوارِع

(اَلْقَرِيع) مهتر و حریف و هم هنر، و شتر نر که برای نسل گیری باشد، ج قَرْعى

(اَلْأَقْرَع) کچل

(اَلْقَرْعاء) مؤنث (اَقْرَع) و ملا و فضای خانه

(اِقْراع) بازداشتن از کار، و قرعه انداختن، و نزدیک شدن مسافر بمنزل

(تَقارُع) میان همدیگر قرعه انداختن

(مُقارَعة) برای همدیگر قرعه افکندن ، و زد و خورد دلیران ، و بهمخوردن اسلحه

(اَلْمِقْرَع) ظرفی است برای روغن یا جز ما

(اَلْمِقْرَعة) تازیانه ، ج ، مَقارِع

(اَلْمِقْراع) آلتی است برای سنگ شکستن

(اَلْمَقْروع) مفع ، مهتر و بزرگ

(اَلْقَرَف) سخت سرخ ، ولایق و سزاوار و ظرفی است از پوست که آن را با پوست انار دباغی کنند ، ج ، قِراف و قُروف

(اَلْقِرْف) پوست درخت ، و هر پوستی

(اَلْقَرُوف) بسیار ستمگر و بیداد کننده ، و انبان ، ج ، قُرُف و قُرُوف

(اَلْأَقْرَف) بسیار سرخ

(اَلْقَرْف) کسب کردن برای عیال خود و ظلم و تعدی ، و دروغ

(قِراف و مُقارَفة) نزدیک شدن

(اِقْتِراف) کسب کردن ، مرتکب گناه شدن ، مال بدست آوردن

(اَلْقَرْفَصی) نشستن بر سرین و چسبانیدن ران به شکم و هر دو دست را دور دو زانو حلقه کردن (زانو بغل کردن)

(اَلْقَرْفَصاء) نیز همان معنی است

(اَلْقَرْفَصة) نشستن و زانو بغل کردن

(اَلْقَرافِص) پوست سطبر

(اَلْقَرافِصة) دزدان متجاهر و بی ترس

(اَلْقِرْق) اصل زشت ، عادت ، مردم کوچك ، گروه جماعت ، ج ، اَقْراق

(اَلْقَرِق) جای هموار

(اَلْقَرْقَدان) سنجاب

(اَلْقَرْقَرة) مص ، خندهٔ بلند ، و بانگ کبوتر ، اَلْقَرْقَر ، زمین هموار ، و قَرْقار ، بانگ شتر

(اَلْقَرْقَف) شراب ، و آب سرد ، قَرْقوف نیز بمعنی شراب است

(اَلْقَرْقَفة) لرزاز سرما

(اَلْقَرْم) مهتر و بزرگ قوم ، ج ، قُرُوم

(اَلْقَرَم) شدت میل به خوردن گوشت

(اَلْقَرْم والْقُرُوم) آهسته راندك و آرام خوردن

(اَلْقَرْمَد) مایه اندود مانند گچ و زعفران

وغیره ، وخشت پخته ، وسوفال پخته
(اَلْقَرْمَدَة) گام نزدیک نهادن بهنگام
رفتن ، ونازک ولطیف نوشتن کتاب
(اَلْقِرْمِید) آجر ، وگچ وغیره ، واحدش
قِرْمِیدَة ، ج ، قَرَامِید
(اَلْقِرْمِز) رنگ سرخی است ، و
قِرْمِزِیّ سرخ رنگ ، هرچه بارنگ قرمز رنگ
شده باشد
(اَلْقَرْمَشَة) تباه کردن یا جمع کردن چیز
(اَلْقَرْمَطَة) نیکو وباریک ودقیق وزیبا
نوشتن کتاب ونامه وغیره ، وطریقه قرمطیها
(اَلْقَرَامِطَة) فرقه ای هستند از غلات
بعضی از مذاهب اسلامی ، واحدش ، قَرْمَطِیّ
(اَلْقَرْن) مص ، شاخ ، ودر انسان
مطابق جای شاخ است در حیوانات ، و
موی بافته زنان ، ونخستین شعاع آفتاب هنگام
دمیدن ، وقرن تاریخی عبارت از یکصد سال است
ج ، قُرُون ، وَحِیدُ الْقَرْن کرگدن
(اَلْقِرْن) حریف وهمدست ، وکسی که در
دلیری مانند شخص باشد ، ج ، اَقْرَان
(اَلْقَرَن) ترکش ، وتیر ، وشمشیر ، و
رسن که دو حیوانرا باهم باآن بندند ، ج ،
قِرَان
(اَلْقُرْنَة) طرف برآمده وتیز از هر چیز ،
وتیزی شمشیر یا نیزه ، ج ، قُرَن
(اَلْقَرِین) همسر وهمسال ویار ، وحیوانی
که باحیوان دیگری به یک رسن بسته شده باشد ،
جان ، ج ، قُرَنَاء
(اَلْقَرِینَة) زوجه ، وجان ، و
در کلام آنچه دلالت بر مراد کند ، ونشانه و
دلالت ، ج ، قَرَائِن
(اَلْقُرَیْنَاء) لوبیا
(اِقْرَان) جمع کردن بین دو امر یا چیز
(اِقْتِرَان) پیوستگی ، ویار شدن
با دیگری
(تَقَارُن) یار ومصاحب شدن باهم
(مُقَارَنَة) باهمدیگر یار ورفیق شدن ،
وپیوستن بهم ، ودو چیز را باهم برابر کردن و
سنجیدن
(اَلْمُقَرَّنَة) کوههای خرد پیوسته بهم
(اَلْمُقَرْنَس) سَقْفٌ مُقَرْنَس ،
سقفی که بهیئت نردبان ساخته شده باشد

(اَلْقَرَنْفُل) یکنوع گلی است، ومیوهٔ درخت یاسمین، واحدش، قَرَنْفُلَة

(مُقَرْفَل) خوراک قرنفل دار

(اَلْأَقْرَه) زرد دندان، م، قَرْهاء

(اَلْقَرا) پشت، ج، اَقْراء، و قِرْوان، وکدو که میخورند

(اَلْقَرْو والْقَرْوَة) قری (فتق)

(اَلْقَرْواء) عادت، دُبُر،

(اِقْتِراء واِسْتِقْراء) پیروی وتتبّع

(اَلْقَرْو) قصد کردن، بانیزه زدن

(اَلْقَرْی والْقَراء) مهمانداری کردن، از مهمان پذیرائی نمودن

(اَلْقِرٰی) آنچه برای مهمان تهیه شود، وآبی که در حوض جمع شود

(اَلْقَرْیَة والْقِرْیَة) ده وآبادی، وشهر وجماعت مردم، ج، قُرًی وقِرًی

(اَلْقَرِیّ) شیر ماست شده، ومسیل آب از پشته بچمن ومرغزار، ج، اَقْرِیَة واَقْراء وقُرْیان

(اِقْتِراء واِسْتِقْراء) ایضاً طلب ضیافت کردن

(اَلْمِقْراء) کسیکه بسیار مهمان باشد، وهمواره مهمان براو وارد شود

(قَزَّ قَزًّا) خود را برای جهیدن جمع کرد جهید یا خیز برداشت

(اَلْقَزّ) ابریشم، وپیله ابریشم

(اَلْقُزّ) پاک ودور بودن از آلایش، ومرد پاک وبی آلایش

(اَلْقَزَز) زیرک وخوش طبع، و پاک وبرکنار از عیوب ومعاصی

(اَلْقازّ) فا، دیو، اهریمن

(اَلْقَزّاز) ابریشم فروش، وکسی که کرم ابریشم پرورش دهد

(اَلْقَزَح) بول سگ

(قُزَح) قوس قُزَح کمان هفت رنگ که در آسمان ظاهر شود

(اَلْقِزْح) ادویه که در خوراک ریزند مانند فلفل وزردچوبه وغیره، وتخم پیاز، ومدفوع مار، ج، اَقْزاح

(قازِح) فا، بلند وبرآمده از هر چیز

(اَلْقَزْع) پاره‌های ابر تنک، واحدش قَزْعَة

(اَلْقَزْعَة) ولد الزنا، قطعهٔ ابر، قسمتهائی از موی که مانند گیسو و اطراف سر باقی بماند، یا موی که در وسط سر مانند کاکل باقی بماند

(اَلْقَزُوع) شتافتن یا آهسته رفتن آهو

(اَلْمُقَزَّع) کسی که هرچند موی متفرق بر سر نداشته باشد، و شتاب رو، و نوید رسان (مبشر)

(اَلْقَزَل) لنگی زشت، یا باریکی ساق از لاغری، اَقْزَل کسی که لنگ یا باریک ساق باشد

(اَلْقَزَم) فرومایگی و پستی، و کوتاهی و بدترین قسمت مال، و مردم پست و فرومایه

(اَلْقَزَم) مرد کوتاه اندام، ج اَقْزَام

(اَلْقَزَم و اَلْقَزَم و اَلْقِزِم و اَلْقُزُم) مرد پست و فرومایه، هـ، قَزَمَة و قِزِمَّة

(اَلْقِزَام) مرگ، و کسیکه بر او غالب شوند

(اَلْقُزَحَة) مار، یا مار بریده دم کج رفتار

(اَلْقِزِمِّی) لقب

(اَلْقَسّ) رتبه روحانی است برای ترسایان ج، قُسُوس (کشیش) که او را قِسّیس نیز گویند، ج، قِسِّیسُون و قَسَاوِسَة

(اَلْقَسّاس) سخن چین و نمام

(اَلْقُسُس) دانشمندان و خردمندان، و نیکوراندگان شتران

(اَلْقَسَس) شیر بیشه

(اَلْقَسَّة) ده و آبادی کوچک

(اَلْقَسَح) خشکی

(اَلْقَاسِح) فا، جامهٔ درشت

(اَلْقُسَاح) خشک و سخت

(اَلْمَقْسُوح) خشک کرده

(اَلْقِسْط) عدل و داد، بهره و نصیب مقدار، ترازو، روزی، بهره‌ای از دو امی که با بهره بهره پرداخته شود، ج، اَقْسَاط

(اَلْقَسْط) جور و بیداد کردن و از راه حق بازگردیدن، ج، قُسُوط

(اَلْقَسَط) مص خشکی و تصلب در اعضاء بدن

(اَلْقُسْط) عود هندی

(اِقْسَاط) عدل و داد کردن

(تَقْسِیط) کم کردن نفقه و نخل نمودن، و متفرق کردن، و قرض یا مال را بچند قسط نمودن

(اِقْتِسَاط) قسمت کردن مال یا چیزرا

میان خود

(تَقَسَّط) چیز یا مال را مساوی قسمت کردن

(اَلْقَسْطَان) گرد و غبار

(اَلْمُقْسِط) عادل و دادگر

(اَلْقُسْطَاس وَالْقِسْطَاس) ترازو

(اَلْقَسْطَل) گرد و غبار میدان جنگ ، ج ، قَسَاطِل

(اَلْقَسْطَلَة) آواز شتر که در گلو درآورد و آن را (هَدِیر) نیز گویند

(اَلْقَسْم) دهش و عطا ، و رأی ، و شک و تردد در کاری ، و خوی و عادت ، و باران و آب ، و قدر و اندازه چیزی

(اَلْقِسْم) نصیب و بهره ، جزئی از آنچه قسمت شده ، ج ، اَقْسَام

(اَلْقِسْمَة) بهره ، و قسمت کردن ، ج ، قِسَم

(اَلْقَسَم) سوگند ، ج ، اَقْسَام

(اَلْقَسَامَة وَالْقَسِيمَة) زیبائی و جمال و طبله عطار ، ج ، قَسَامَات قَسِيمَات

(اَلْقَسَام) زیبائی ، شدت گرما

(اَلْقَسَامَة) جمال و زیبائی ، و مدار کار جنگ

ما آشتی ، و جماعتی که بر چیزی سوگند خورند و آن را بهرند ، سوگندی که صاحبان خون خورند

(اَلْقُسَامَة) مال صدقه ، و آنچه قسمت کننده برای خود بردارد

(اَلْقَسَّام) بسیار قسمت کننده

(اَلْأُقْسُومَة) بهره ، ج ، اَقَاسِيم

(اَلْقَسِيم) بخش ، و بخش کننده ، ج قُسَمَاء وَاَقْسِمَاء ، و نیمه از هر چیز

(اَلْأُقْسُومَة) بهره ، و واحد اَقَاسِيم نیز میباشد که بهره و حصه های قسمت شده میان مردم باشد ، مَقْسَم و مِقْسَم نیز بهره و نصیب است

(اِقْسَام) سوگند خوردن

(تَقْسِيم) بخش نمودن ، و پریشان کردن و یکی از اعمال اربعه حساب است

(تَقَاسُم) باهم قسمت کردن ، سوگند خوردن باهم ، و میان هم مال را قسمت کردن

(تَقَسُّم) پراکنده و پریشان شدن

(اِقْتِسَام) قسمت کردن ، و باهم سوگند خوردن

(اِنقِسام) قسمت شدن، بخش شدن
(اِستِقسام) سوگند خوردن، وخواستن سوگند
(اَلمَقسَم) بهره، وجای سوگند
(اَلمُقسَم) سوگند، وجای آن
(اَلمُقسِم) قسمت کننده، بخش کننده
(اَلمُقسَم) مفع، اندوهگین، صاحب جمال
(اَلمُقاسَمَة) مال را بخش وقسمت کردن وبهرهٔ خود را بردن
(اَلقَسوَة والقَسوَة والقَساوَة — والقَساءَة) سختی وددشتی، وسخت دلی
(اِقساء) سخت وصلب نمودن
(مُقاسات) تحمل سختی ورنج
(اَلقَسِیّ والقاسِی) سخت
(اَلقَشّ) مص، خاکروبه، ودلو بزرگ وخرمای بد ودرخت آن
(اَلقَشَّة) میمون ماده یا بچهٔ آن، وکودک ودختر ریزه اندام
(اَلقُشاش) تراشه وخرده چیز که از آن افتد
(اَلقَشّاش) خاکروبه وتراشه که جمع کنند
(اَلقَشَب) زهر، ج، اَقشاب
(اَلقَشِیب) نو، کهنه (از اضداد)
(اَلقَشِیب) نو وتازه وپاکیزه وسفید ج، قُشُب وقُشْب
(اَلقَشِیب) جان، زنگار آهن، خشک، سخت، زهر، ج اَقشاب
(اَلقَشِبَة) بی خیر، بی فایده، مرد خسیس
(اَلقَشدَة) کفک شیر، (سرشیر نازک)
(اَلقَشر) پوست، وپوشش هر چیز، وپرده آن عرضی باشد یا ذاتی، ولباس، ج، قُشُور
(اَلقَشرَة) پوست، یا پوست درخت
(اَلقَشَر) شدت سرخی
(اَلقُشار) پوست مار
(اَلقُشارَة) پوستی که از روی دانه یا چیزی گرفته شود

(تَقْشِیر) پوست کندن
(تَقَشُّر) بازشدن پوست، کنده شدن پوست
(اَقْشَر) پوست کنده
(اَلْمُقَشَّر) واضح وآشکار، پوست کنده
(اَلْقَسْط) برهنه وگشاده کردن، وبرکندن
(اَلْقَسْطَة) کفک شیر یاماست، سرشیر (کلمهٔ عامی است)
(اَلْقَشْع) مص، پراکنده وبرطرف شدن وپوستین کهنه، وخاکروبهٔ حمام، واجمق، وپر شتر مرغ، وخانهٔ ازچرم، ج، قُشُوع
(اَلْقَشْع واَلْقِشْع) ابر پراکنده شده
(اَلْقَشِع) خشک، وشخصی که برای ثبات وپایداری نماند
(اِقْشاع) پراکنده شدن، وگشاده گردن
(تَقَشُّع) پراکنده وبرطرف شدن، ومتفرق شدن ابر
(اِنْقِشاع) پراکنده ومتفرق شدن ابر، وبرطرف شدن غم واندوه ازدل
(اَلْقِشاع) لته پاره
(اَقْشَع) بزرگ وگرامی نسب
(قَشِیع) پراکنده ازسخن وغیره
(اَلْقُشَعْرِیَّة) لرزیدن، وراست شدن موی بربدن
(اَلْأَقْشَعْرار) لرزه وراست شدن موی بربدن
(اَلْقَشَف) پلیدی پوست، وبدی حال تنگی ودرشتی زندگی، وبدی سروضع وهیئت
(اَلْقُشُف) سوختگی چهره ازآفتاب، تنگی معیشت، ودرویشی
(تَقَشُّف) بدحالی، ودرویشی، تنگی معیشت
(اَلْقَشِیف) شکیبا برتنگی معیشت وقانع بقوت روز
(تَقْشِیف) زندگی راسخت وتنگ نمودن
(اِقْشاء) درویشی پس ازتوانگری
(اَلْقُشاء) براق، آب دهان
(اَلْقَصّ) مص، بربدن موغیره، وسینه، یامیان سینه یااستخوان آن
(اَلْقَصَّة) یکبار بریدن، قصاص

(اَلْقِصَّة) سرگذشت، وحال وخبر وآنچه نوشته شود، ج، قِصَص و اَقاصیص

(اَلْقُصَّة) موی پیشانی که بریده وهموار کرده باشند، قُصَص و قِصاص

(اَلْقِصاص) سزا دادن برگناه و کاربد

(اَلْقُصاصَة) آنچه از موی یا ناخن بریده شده

(اَلْقَصیص) رستنگاه موی سینه

(اَلْقاصّ) فا، داستانسرا خطیب

(اَلْقَصّاص) قصه خوان، وداستانسرا که درمجامع قصه گوئی کند

(تَقاصّ) ازیکدیگر قصاص گرفتن

(اَلْمِقَصّ) اثر ونشانه

(اَلْمِقَصّ) آلت بریدن مثل قیچی، ج مَقاصّ

(اَلْقُصْب) پشت، رودهٔ درونه، ج، اَقْصاب

(اَلْقَصَب) نی، واحدش قَصَبَة وکلک

قَصَبُ السُّکَّر) نی شکر

(اَلْقَصَبَة) یک دانه نی، وشهر بزرگ یا مرکز استان وحاکم نشین، و قَصَبَةُ المَرِیء مجرای طعام از حلق تا معده

(اَلْقاصِب) نی زن، گوشت فروش رعد پرصدا، ج، قُصّاب

(اَلْقَصّاب) نی زن وفلوت نواز، وگوشت فروش وکشتار کننده

(اَلْقَصیبَة) گیسوی بافته شده، ج قَصائب

(اَلْقِصابَة) صنعت قصابی، ودسته پیچیده از موی

(اَلْقَصّابَة) کسی که میان مردم فتنه ودشمنی اندازد

(اَلْمَقْصَبَة) نی زار

(اَلْمُقَصَّب) مغ، پیراهن تاشده وپیچیده شده وموئی که بوسیله نی یا رسیمان مرغوله (مجعد) شود

(تَقْصیب) دشنام دادن، وموی سررا مرغوله کردن

(اِقْتِصاب) کلک ونی بریدن

(اَلْقَصْد) مص، میانه روی کردن، آهنگ نمودن، اعتماد کردن

(اَلْقَصِید) آنچه از سه بیت باشد زده بیت شعر بالا باشد، و آنچه برگزیده و خوب شد، و مغز استخوان فربه، و گوشت خشک، و چوب دستی

(اَلْقَصِیدَة) شعری که بیش از هفت یا ده بیت باشد و دارای یک قافیه باشد، و چوب دستی، ج قَصائد و قصید

(اَلْقاصِد) فا، آهنگ کننده، و سَفَرٌ قاصِدٌ، سفر آسان و نزدیک، و طَرِیقٌ قاصِد، راه هموار و آسان، ج قَواصِد

(اَلْمُقْصَد) منفع، کسیکه بیمار شود و زود بمیرد

(اَلْمَقْصَد) جائی که آهنگ آن کنند و محل قصد و مطلوب، ج، مَقاصِد

(اِقْتِصاد) میانه روی، استقامت

(اِنْقِصاد) شکسته شدن

(اَلْقُصَیْدِیر) مایه‌ای که بعضی فلزها را با آن لحیم کنند

(اَلْقَصْر) کاخ و کوشک، چوب خشک، ج، قُصُور

(اَلْقِصَر) کوتاهی قد و اندازه

(اَلْقَصَر واَلْقَصَر واَلْقُصْرَة ـ واَلْقُصُور) کوتاهی کردن در کاری یا امری و اَلْقِصار و اَلْقِصَر، تنبلی و بیحالی

(اَلْقَصِیر) کوتاه، ج قُصَراء و قِصار

(اَلْقُصار واَلْقُصارَی) منتهای کوشش، و بجا آوردن آنچه در طاقت انسانست برای کاری

(اَلْقُصْرَی) دانه‌ای که پس از کوفتن در سنبل باقی ماند، (کوزل)

(اَلْقُصارَة) خانه وسیع و استوار و حصاردار، و قُصارَةُ الْمَرَضِ بهترین و برحاصل‌ترین زمینها را گویند

(اَلْقِصار) سستی و پایان غایت

(اَلْقَصّار) کازر، کسی که لباسها را بشوید و سفید کند

(اَلْقِصارَة) کازری

(اَلْقَصَرَة) پنگ آهنگر، و پاره از چوب بن گردن

(اِقْصار) بازایستادن از کاری،

و کوتاه کردن ، و شبانگاه وارد شدن

(تَقْصِیر) نتوانستن بر کاری و کوتاه آمدن در آن ، و کوتاه کردن ، و یکی از اعمال حجّ عمره است که موی سر و تن و ناخن را کوتاه کنند ، و جامه را شستن و پرداختن و سفید کردن

(اِقْتِصاد) اکتفا کردن

(اِسْتِقْصاد) کوتاه یا مقصر شمردن

(اَلْقاصِر) فا ، ناتوان بر کار ، و اَب دور دست

(اَلْقاصِرَة) مؤنث (قاصِر) زنی که جز شوهر چشم نداشته باشد

(اَلْمَقْصَر) شبانگاه و موقع آمیزش تاریکی و روشنائی

(اَلْمِقْصَرَة) چوب کاز که جامه را آن کوبد

(اَلْمَقْصُورَة) سرای فراخ و حصار دار ، و حجلهٔ عروسی ، و خلوتخانه ، و جائی که در مسجد برای امام سازند تا در آن نماز خواند

(اَلْقَصْعَة) کاسهٔ بزرگ ، ج قَصَعات و قِصَع و قِصاع

(اَلْقَصّاع) کاسه ساز و کاسه فروش

(اَلْقَصِیع) کودک ریزه و خرد و کم رشد

(اَلْقَصْع) آب را جرعه جرعه فرو بردن ، و کشتن شپش میان دو ناخن

(تَقْصِیع) فرو نشاندن آب تشنگی را

(تَقَصُّع) پرشدن زخم از جراحت دیرم

(اَلْمِقْصَع) شمشیر تیز و برنده

(اَلْقَصْف) شدت صدای رعد ، و شکستن ، و عیش و شادمانی بسیار بردن و زیاد روی نمودن در آن ، و نوای تار و غیره

(اَلْقَصَف) سستی و نرمی در چوب و شاخه و شخص ، و قَصِف ، نرم و زود شکننده

(اَلْقَصْفَة) پایهٔ زردبان

(اَلْقاصِف) فا ، رَعْدٌ قاصِفٌ رعد پرصدا ، و رِیحٌ قاصِفَةٌ باد شدید و تند

(اَلْقَصِیف) دو نیمه شده ، و شاخه های شکسته و فرو ریخته ، و بانگ شتر که از گلو برآید

(تَقَصُّف) شکسته شدن و فراهم آمدن ، و لهو و لعب و خوردن سرگرم شدن

(اِنْقِصاف) شکسته شدن، وروان شدن سیل

(اَلْمَقْصَف) محل خوردن وآشامیدن و عیش وخوشی کردن، مانند رستوران و کابارہ و غیرہ، ج، مَقاصِف

(اَلْقَصْقَص) رستنگاہ موی سینہ، بانگ وصدا

(اَلْقِصْل) فرومایہ وکول یاحمق، وبریدن وقطع کردن

(اَلْقَصْل) مص، گندمی که وقت پختہ کردن خرمن آنرا برکنار کنند تا دوبارہ کوبند یا دور ریزند

(اَلْقِصْل واَلْقَصَل واَلْقُصالَة) نیز همان است

(قاصِل وقَصّال ومِقْصَل) شمشیر تیز وبرنده، وزبان تیز وبرنده وگویا

(اَلْقَصیل) جوسبز که بریده یاچیده باشند، وجماعت مردم

(اَلْمِقْصَلَة) گیوتین، آلتی که برای بریدن سرساخته اند

(اَلْقَصْم) شکسته ودونیمه شده، هلاک شده

(اَلْقَصَم) شکستگی دندان پیشین

(اَلْقَصِم واَلْقَصیم) زود شکننده سست وضعیف

(اَلْقَیْصوم) گیاهی است خوشبو - (یومادران)

(تَقَصُّم وانْقِصام) شکسته شدن

(اَلْقَصا) مص، نسب دور، وکرانہ وناحیہ، وودوری، وپیش سرای فراخ

(اَلْقَصِیّ) دور، ج، اَقْصاء مر، قصیّة ج، قَصایا

(اَلْقاصی) فا، دور، ج - قاصُونَ واَقْصاء

(اَلْقَصُو واَلْقُصُوّ) دوربودن، دوری

(اَلْقاصِیَة) مؤنث (قاصی) کرانہ وناحیہ

(اَلْأَقْصی) دورتر، ج اَقاصٍ، مر، قُصْوی وقُصْیا

(اَلْقُصْوی واَلْقُصْیا) کرانہ دوردست وغایت بسیار دور

(اِقْصاء) دورکردن، وباآخر خری راندن

(تَقْصِیَة) ناخن تراشیدن، واندکی از گوش شتر را بریدن

(تَقَصّی) بنهایت چیزی یا امری رسیدن

(اِسْتِقْصاء) کوشش تمام کردن و بنهایت چیزی رسیدن، و چیزی یا امری را بآخر رساندن و کمال بحث و تحقیق را در مسئله یا امری نمودن

(اَلْقَضَض) سنگریزه، گرد و خاک که بر بستر یا فرش نشیند

(اَلْقَضّ والقَضیض) جای خاک آلود، یا جائی که سنگریزه داشته باشد، و تمام و همه و سراسر

(اَلْقِضاض) پشته و تپه، سنگهائی که روی هم چیده شود، و یک خرد و شکسته، و باقیمانده چیز

(اَلْقُضَة والقُضَّة) عیب

(اَلْقَضّ) سفتن و سوراخ کردن مروارید وغیره، فرو کوفتن دیوار

(اِنْقِضاض) فرو ریختن دیوار، با شدت و عجله افتادن یا فرود آمدن مرغ یا چیز دیگری، ناگاه حمله بردن بر قوم یا سپاهی

(اِقْتِضاض) دوشیزگی دختر را برطرف کردن

(اِسْتِقْضاض) بستر را ناراحت و درشت دیدن

(تَقَضْقُص) پراکنده شدن

(اَلْقَضِیء) تباه و فاسد و گندیده

(اَلْقُضْأَة والقَضْأَة) عیب و تباهی و فساد و ننگ

(اِقْضاء) خوراندن

(اَلْقَضْب) هر درخت بلندی که شاخه هایش فرو افتاده و گسترده باشد، و درختی است که از آن کمان سازند، واحدش قَضْبَة

(اَلْقَضْبَة) شاخ درخت، و شاخ نتراشیده ج، قَضَبات

(اَلْقَضیب) شاخه تر و تازهٔ درخت ج قُضْبان و قِضْبان، و شمشیر برنده

(اَلْقاضِب) شمشیر برنده ج، قَواضِب

(اَلْمِقْضَب) داس

(اِقْضاب) پر سبزه شدن زمین، و گیاه خوردنی رویاندن

(تَقْضیب) بریدن، و در بهار شاخه را بریدن

(اِقْتِضاب) بریدن، و بدیهه گفتن کلام

(اَلْمُقْتَضَب) یکی از بحور شعر است، و کلامی که بالبدیهه گفته شود

(اَلْقَضَف) سنگهای نازک، لاغری باریکی و نازکی

(اَلْقَضیف) باریک و نحیف م، قَضیفَة

(اِنْقِضَاف) جداشدن.
(اَلْقَضْقَضَة) صدای استخوان، هنگام شکسته شدن، و درهم شکستن شیر و پاره کردن شکار رخود
(تَقَضْقُض) شکسته شدن، و پراکنده گردیدن
(اَلْقَضْم) خائیدن و بریدن یا شکستن با دندان و آنرا خوردن
(اَلْقَضِم) تیغ باشمشیر کهنه که روی آن فرورفته باشد
(اَلْقَطِیم) چرم سفید که روی آن چیز نویسند، وعلف وجو ستور
(اَلْقُضْمَة) آنچه با کنار دندان قطع کنند و بخورند
(اِقْضَام) لرزانیدن و جنبانیدن شتر زنخ خودرا، و اندکی طعام آوردن در موقع خشکسالی
(اَلْقُضَّام) درختی که بلند شود تا میوه اش خشک گردد
(اَلْقَضَم) مص شمشیر
(مُقَاضَمَة) چیزرا اندک اندک و پی در پی گرفتن
(اَلْقَضَاء وَالْقَضِی) فرمان، حکم، اندازه چیز، و ادای دین، ج، اَقْضِیَة
(اَلْقَضِیّ) مرگ، و رَجُلٌ قَضِیٌّ شخص سریع در ادای دین و داوری و حکم
(اَلْقَضِیَّة) فرمان، سرگذشت شخص، مسئله یکه برای داوری طرح کنند، و در اصطلاح اهل منطق قولی است که ممکن است گوینده آن صادق باشد یا کاذب، ج، قَضَایَا
(اَلْقَاضِی) فا، داور، حاکم شرع یا عرف که داوری کند و حکم دهد، ج قُضَاة
(اَلْقَاضِیَة) مؤنث قاضی و مرگ
(اَلْقُضَّاء) زره استوار و محکم
(تَقْضِیَة) بحاجت و درخواست کسی رسیدگی کردن و روا کردن آن، و کسی را قاضی نمودن
(تَقَضِّی) نیست و نابود و سپری شدن
(تَقَاضِی) وام را باز خواستن، و باهم بقضا رفتن،
(اِقْتِضَاء) وام را باز خواستن، و درحوبودن امری بچیزی
(اِنْقِضَاء) سپری شدن، و نابود گردیدن، و گذشتن امر یا چیزی
(اِسْتِقْضَاء) وام باز دادن، و طلب باز دادن وام نمودن، و داوری خواستن، و بداوری برقرار نمودن سلطان کسی را
(قَطُّ) ظرف زمان بمعنی هرگز، و نزد گرا

(اَلْقِطّ) گربه، واحدش قِطَّة، ج، قِطاط و قِطَطَة، وبمعنی بهره، وساعتی از شب، و دفتر حساب نیز آمده

(اَلْقَطّ) قلم را قط زدن، وسم ستور را با آلت مخصوصی هموار کردن

(اَلْقَطّ والقَطِط) موی کوتاه و مرغوله

(تَقْطِیط) ساختن وتراشیدن و خراطی نمودن

(اَلْقَطّاط) خراط

(اَلْمِقَطّ والمِقَطَّة) قط زن، آنچه قلم را روی آن قط زنند

(اَلْقُطْب والقِطْب والقَطْب و القُطُب) میله ایست در وسط سنگ زیرین آسیا، ج، اَقْطاب، و اَقْطابُ القَوْم بمعنی بزرگان وسران قوم هستند

(اَلْقُطْب) ستاره ای است میان جدی و فرقدان که دلیل قبله است، وآنرا ستاره قطبی گویند، وقطب بمعنی سر و پیشوا و رئیس و بزرگ نیز آمده، ج، اَقْطاب و قُطُوب

قُطْب کره جائی است که محور از آن عبور کند، و هر کره را دو قطب است: قطب شمال، قطب جنوب

(اَلْقُطابَة) قطعه یا پاره ای از گوشت

(اَلْقَطِیب) شراب آمیخته با آب یا چیز دیگر

(اَلْقاطِب والقَطُوب) کسی که اخم کرده باشد

(قاطِبَة) همه وجمیع وسراسر

(اِقْطاب) درآمیختن شراب، گرد آمدن ومجتمع شدن قوم

(تَقْطِیب) روی ترش نمودن، اخم کردن، چین میان دو ابرو افکندن، شرابرا آمیختن

(اَلْقَطْر) مص، باران، وچکیدن وآنچه بچکد، ج، قِطار

(اَلْقَطْرَة) یک چکه، ونوع چکیدن ج، قَطَرات

(اَلْقِطْر) مس، ومس گداخته، و یکنوع بُرد یمانی است

(اَلْقُطْر) اقلیم، ناحیه، کرانه، کشور، ج، اَقْطار، وچهار جهت جهانرا اَقْطارُ العالَم گویند، وقُطر

دایرهٔ خطی است که آنرا بدو قسمت مساوی قسمت کند

(اَلْقُطُر و اَلْقُطْر) چوب خوشبوئی است برای بخور

(اَلْقَطْران و اَلْقِطْران) روغنی است که از بعضی درختان مانند صنوبر و غیره بدست آید

(اَلْقُطار و اَلْقَطُور و اَلْمِقْطار) ابری که باران بسیار دارد

(اَلْقُطارَة) آنچه از چیزی بچکد، و اندکی از آب

(اَلْقِطار) آنچه از پی هم مرتب باشد، مانند قطار شتر، و امروز بر واگونهای راه آهن نیز اطلاق شود

(اَلْقاطِر) فا، هر شیرهٔ درخت که بچکد، و دم الأخوین، که خون سیاوشان باشد

(اَلْقاطِرَة) لکوموتیف، ج، قاطِرات

(اَلْمِقْطَر و اَلْمِقْطَرَة) مجمر که چوب قُطُر در آن سوزانند ج، مَقاطِر

(اِقْطار) آب چکانیدن، و فرا رسیدن هنگام چکیدن

(تَقْطیر) قطره قطره چکانیدن

(تَقاطُر) از پی هم آمدن، قطره قطره جاری شدن آب

(اَلْقُطْرُب) زرد، گرگ، غول نر، پریان خرد، نادان و سفیه، ترسو، مصروع

(اَلْقَطْع) مص، جدائی، و بریدن، و برای تاکید امر نیز آید، مثل: هٰذَا الْأَمْرُ واقِعٌ قَطْعًا، یعنی این کار بطور قطع واقع شده یا میشود

(اَلْقِطْع) پارهٔ بریده از درخت، و تیر خرد پهنی است، ج، اَقْطاع و اَقْطُع و قِطاع

(اَلْقِطْعَة) پاره و قسمتی از هر چیز، ج، قِطَع و قِطْعَة از شعر آن است که از ده بیت یا هفت بیت بیشتر نباشد

(اَلْقُطْعَة) قسمتی از زمین که جدا و محدود باشد، آنچه از چیزی بریده و جدا شود، و باقیماندهٔ دست بریده، و فصلی از کتاب، ج، قُطَع و قُطَعات

(اَلْقَطْعَة) جای بریدن، و باقیماندهٔ دست بریده، ج، قَطَع و قَطَعات

(اَلْقِطاع) آلت بریدن و جدا کردن

اَلْقَطِيع
ج ، قَطِيعَة
(اَلْقَطِيع) قسمتی از شب که اول آن باشد ، گله و دسته از گاو یا گوسفند ، ج ، قُطْعان و قِطاع و اَقْطاع
(اَلْقَطِيعَة) جدائی ، هجران ، و ظیفه ، مالیاتی که بر زمین تعلق گیرد ، و زمین اقطاعی ، ج ، قَطائِع
(اَلْاِقْطاعَة) قطعهٔ زمینی که بسپاه یا کسی داده میشد که بجای جیره و مواجبش بود ، ج اِقْطاعات
(اَلْقاطِع) فا ، برنده ، و آلت بریدن و قطع کردن ، و حاجز ، و (اُلگو) که جامه از روی آن میبرند
(اَلْقَطُوع) بسیار برنده ، و بسیار جدائی کننده
(اِقْطاع) سرزنش نمودن ، و هجنت بر کسی غلبه یافتن ، و کافی بودن پارچه برای جامه ، بخشیدن زمین بکسی
(تَقْطِيع) قطعه قطعه بریدن ، پاره پاره کردن ، و شراب را بآب آمیختن
(تَقَطُّع) پاره پاره و بخش بخش شدن
(اِنْقِطاع) بریده شدن ، و منفرد گشتن بدوستی کسی یا بچیزی
(تَقاطُع) از همدیگر بریدن و جدائی نمودن
(اِقْتِطاع) قسمتی از چیز را بریدن ، یا بخشی از مال را جدا کردن و بکسی دادن
(مُقاطَعَة) از کسی بریدن و جدا شدن ، و کاری را برای انجام دادن در برابر مزد واجری جمله برداشتن ، و ترک دید و بازدید و مکاتبه کردن
(اَلْاُقْطَع) کسی که دستش بریده باشد
(اَلْمَقْطَع) جای بریدن ، و یا جای جدائی ، و آخر و پایان شعر یا سخن ، ج ، مَقاطِع
(اَلْمُقْطَع) غریب
(اَلْمِقْطَع) آلت بریدن و اُلگو
(اَلْمُقَطَّعَة و اَلْمُقَطَّعات) پیراهنهای کوتاه
(اَلْقَطْف) مص ، خراش ، ج ، قُطُوف ، و چیدن میوه و غیره ، و ربودن
(اَلْقِطْف) خوشهٔ انگور چیده شده ، و سایر میوه ها هنگام چیدن ، ج قِطاف و قُطُوف

(اَلْقِطَاف) هنگام میوه چیدن
(اَلْقَطُوف) مال سواری بدرو وکند رو،
ج، قُطُف
(اَلْقَطِيفَة) لباس حمام ولباسی است از مخمل مانند روپوش، ج قُطُف وقَطَائِف
(قَطَائِف) نان لوزینه، ونان گردوکه یکنوع شیرینی است
(اَلْمَقْطَف) آلتی که میوه با آن بچینند،
ج مَقَاطِف
(اَلْمِقْطَف) وآسی که با آن میوه چینند،
واصل خوشه، ج، مَقَاطِف
(اَلْمُقَطَّفَة) مرد کوتاه قد
(تَقْطِيف) چیدن خوشه وانگور ومیوه، وخراشیدن
(اَلْقَطْل) بریدن، گردن زدن، قطع کردن
(اَلْمَقْطُول) مفع، بریده شده
(اَلْمُقَطَّل) مفع، پخته شده
(اَلْقَطْم) گزیدن وچشیدن، وبگشت میل کردن، قَطِم، کسی که میل بخوردن گوشت باشد

(اَلْقَطَامِيّ واَلْقُطَامِي) جرغ که یکنوع مرغ شکاری است (صقر)، وشراب تند وقوی
(اَلْقُطَامَة) چیزی که با دهن بچشند و دور اندازند
(اَلْمِقْطَم) چنگال، ج، مَقَاطِم
(اَلْقَطِم) خشمگین
(اَلْقَطِيمَة) شیر که طعمش برگشته باشد
(اَلْمُقَطَّم) کوهی است در نزدیکی قاهره پایتخت مصر
(اَلْقَطِير واَلْقِطَار) پوست نازک میان هسته وخرما، یا شکاف روی هسته
(اَلْقُطْن واَلْقُطُن) پنبه، وقُطْنَة یک قطعه از آنرا گویند
(قُطُون) درجائی اقامت نمودن
(تَقْطِين) شکوفه برآوردن درخت، ودرجائی اقامت دادن
(اَلْقَطَن) محل، محل اقامت، و اصل یا بیخ دم پرنده، ومیان دو ورک یا دوران، وخمیدگی پشت و (اَقْطَن) خمیده پشت

(اَلْقِطْنَة والقَطِنَة) قسمتی از شکنبه که طبقه طبقه است

(اَلْقَطَانَة) دوگ

(اَلْقَاطِن) ف ا ، اقامت کننده در محلی ، ج ، قُطَّان و قَاطِنَة ، (قطین) نیز بهمان معنی است

(اَلْقَطَّان) پنبه فروش

(اَلْمَقْطَنَة) پنبه زار

(اَلْيَقْطِين) کدو ، وخیار ، انار بر کدو اطلاق شده ، واحدش يَقْطِينَة

(اَلْقَطَاة) مرغ سنگخوار ، ج ، قَطَا و قَطَوَات و قَطَيَات ، وسرین دهین دوران

(اَلْقَعّ والقُعَاع) آب بسیار تلخ وشور

(اَلْقَعْب) کاسهٔ بزرگ ودرشت کاسهٔ آن بلند باشد ، ج ، قِعَاب دلوی

(اَلْقَعْبَة) کوه وشکاف کوه

(تَعِيب) عدد بسیار

(تَقْعِيب) قبه دار شدن پشم شتر

(اَلْقُعُود) نشستن

(اَلْقِعْدَة) نوعی از نشستن ، وآنقدر جای که کسی در نشستن اشغال کند

(اَلْقَعْدَة) نوع نشستن ویکبار از آن ومرکب شخص ، ومسندی که بر آن نشینند

(اَلْقَعَد) کسانی که بجنگ نروند ، و جنگجوئی که حقی برای آنها معین نشده ، وخراج

(اَلْقُعْدَة) زین ، وپالان ، ومال سواری ، ج ، قُعُدَات

(اَلْقُعْدَة) کسی که بسیار نشیند

(اَلْقِعَاد) زن وهمسر

(اَلْقَاعِد) ف ا نشسته ، وجوانهای پروانه ، ج ، قُعُود ، وزنی که از نیچه زادن افتاده واز شوهر باز ایستاده باشد ، ج ، قَوَاعِد

(اَلْقَاعِدَة) مؤنث (قاعِد) و پایه واساس ، واصل وقانون ، وامر کلی که منطبق بر جمیع جزئیات آن امر شود

(اَلْقَعِيد) هم نشین ، ونگهبان

(اَلْقَعِيدَة) زنی که خانه نشین باشد وآنچه بر آن نشینند ، ج ، قَعَائِد

(اِقْعَاد) نشانیدن ، وخدمت کردن ، وبازداشتن از امری

(تَقْعِيد) خدمت کردن ، وخرج وکسب کسی را بکفایت دادن

(تَقَعُّد) توقّف کردن ، درنگ کردن درادای مطلب ، بازداشتن ازکاری ، وکارکسی را عهده دار شدن

(تَقَاعُد) ازحق کسی برنیامدن ، درنگ کردن ، وسهل انگاری نمودن

(اَلْمَقْعَد) جای نشستن ، ج ، مَقَاعِد

(اَلْمَقْعَدَة) جای نشستن ، واسافل شخص ازپس

(اَلْمُقْعَد) زمین گیر ، وپستان برجسته ، وبچه کرکس

(اَلْمُقَاعِد) حافظ ونگاهبان

(اَلْمُقْعَدَة) چاهی که حفر کنند وآب ازآن برنیاید وآن را ترک کنند

(اَلْمُقْعَدَات) غوکها ، وجوجهٔ مرغ سنگخوار

(اَلْقَعْر) مص ، تک وپایان هرچیز ، ج ، قُعُور ، وکاسه بزرگ ، وشکاف ومغاک ، وعقل تام

(اَلْقَعَر) خرد ودانش

(اَلْقَعُور واَلْقَعِير) بسیار گود

(تَقْعِير) گود کردن

(اَلْمُقَعَّر) گود ، فرورفته (خلاف محدّب)

(تَقَاعُس) برآمدن سینه وفرورفتن پشت ، وخودداری کردن ازکاری ، پایدار شدن ـ واستوار گردیدن عزّت وارجمندی

(اَلْأَقْعَس) سرفراز وبزرگ قدر وبا عزّت وارجمندی ، م ، قَعْسَاء ، و

(عِزَّةٌ قَعْسَاء) یعنی عزّت ثابت وپابرجا وارجمند

(اَلْقَعْش) مرکبی است مانند هودج که مخصوص سواری زنان است ، ج ، قُعُوس

(اَلْقَعْص) مص ، مرگ سریع

(اَلْقَعْض) مص ، خمیدگی

(اَلْقَعْط) گوسفندان بسیار

(اَلْقَعَّاط) متکبّر

(اَلْقَعَف) کوههای خرد که رویهم باشند

(اَلْقَاعِف) باران شدید

(اَلْقَعْقَعَة) صدای برخوردن سلاح ، وحرکت دادن چیز خشک که ازآن صدا برخیزد

(اَلْقَعْقَعُ) زاغ سیاه وسفید که دم بلند دارد

(اَلْقَعْقَاع) صدای اسلحه، خرمای خشک تب لرز، وراه دشوار که با مشقت طی شود

(اَلْقَعَم) مص، کجی بینی، وبینی کج را (اَقْعَم) گویند

(اَلْقَعْمَة) بهترین اقسام مال

(اَلْقَعَن) ظرف که در آن خمیر کنند

(اَلْقَعَن) کوتاهی بینی، وکسی را که بینی اش سخت کوتاه باشد (اَقْعَن) گویند

(اَلْقَعْوَى) چرخ چاه خواه چوبین باشد یا از آهن، ومحور چرخ، ودو چوب را که محور در آنها قرار میگیرد قَعْوَان نامند

(اَلْاِقْعَاء) نشستن سگ برسرین

(اَلْقَعْوَة) بیخ ران

(اَلْقَفّ واَلْقَفِيف) تره وسبزی خشک

(اَلْقُفُوف) خشکیدن گیاه وسبزی یا درخت

(اَلْقُفَّة) کدوی خشک میان تهی، زنبیل مانندی است که از برگ یا شاخه های نازک بافند، (سبد)

(اَلْقَفْر) بیابان بی آب وعلف، وزمین خالی، ج، قِفَار و قُفُور

اَلْقَفْرَة نیز بهمین معنی است، ج قَفَرَات

ونان بی نانخورش را نیز قَفْر گویند

(اَلْقَفَر) مص، موی

(اَلْقُفَيْر) کندوی زنبور عسل، وزنبیل ونان خالی وبی نانخورش، ج قُفْرَان

(اَلْقَفْز) مص، جستن وپرش

(اَلْقَفْزَى) پرش وجهیدن

(اَلْقَفِيز) پیمانه ایست، ومقدار کمیه وچهل وچهار گز از زمین را نیز قفیز نامند، ج، اَقْفِزَة و قُفْزَان

(اَلْقُفَّاز) دستکش، ویکنوع زیوری است برای دست یا پای زنان، ج، قَفَافِيز

(اَلْقَفَّاز) بسیار جهنده وتاپرش

(اَلْقَفَاس) کنیزک فرومایه وپست

(اَلْاَقْفَس) کنیز زاده، وهرچه که بلند وخمیده باشد

(اَلْقَفْسَاء) کنیزک فرومایه وحقیر، وهمچو باشکم

(اَلْقَفَشْ) مص، نشاط، وکَفَش- (از فارسی گرفته شده) وکوتاه قد، وربودن چیزی بسرعت طعام خوردن

(اَلْقَفَشْ) وزدها

(اَلْقَفَصْ) قفس، وظرفی است که گندم یا دانهٔ دیگر را در آن گذارند، ج اَقْفاص

(تَقَفُّصْ) تجمّع و فراهم آمدن

(تَقافُصْ) درآمیخته و شتابناک شدن

(اَلْقُفاصْ) بزکوهی

(اَلْقافِصَة) فرد، ایگان، ج، - قَوافِص

(اَلْقَفْطْ) برجستن زبر ماده

(اَلْقَفَغْ) مص، آلتی بود از آلات جنگ مانند سپر چوبین فراخ که مردان جنگجو خود را در پناه آن قرار داده و بقلعه حمله میبردند، واحدش قَفَغَة

(اَلْقَفَعْ) مص، سختی و تنگی و خستگی رنج

(اَلْأَقْفَعْ) کسی که انگشتان دست یا پای او برگشته باشد، و مرد همواره سر بزیر افکنده، ج، قُفْع

(اَلْمُقَفَّعْ) کسی که انگشتان دست یا پایش برگشته باشد، و شخص سر افکنده و سر بزیر

(اَلْمُقْفَعَة) چوبی است که با آن بر انگشتان دست زنند

(اَلْقَفْعَة) یکنوع سبدی است کوچک از زیر فراخ و از بالا تنگ است که مخروط مانند است ج، قِفاع

(اَلْقَفَلْ وَالْقُفُولْ) بازگشتن- مخصوصاً از سفر

(اَلْقَفْلْ) مص، درخت خشکشده یا آنچه از درخت خشکشده باشد

(اَلْقَفْلَة) پس کردن، و یکبار بخشیدن

(اَلْقَفَلْ) مص، اسم جمع بمعنی قافله

(اَلْقُفْلْ) قفل آنرا بفارسی (کلید) گویند، و درفش دنشان، ج، اَقْفال وَاَقْفُل وَقُفُول

(اَلْقافِلْ) بازگشته، و دست یا پوست خشکیده، ج، قافِلَة وَقُفّال

(اَلْقَفّالْ) قفل ساز

(اَلْقافِلَة) گروه بازگشته از سفر، یا گروه بسفر رفته، ج، قَوافِل

(اَلْقَيْفالْ) رگی است در بازو که از آن فصد کنند و خون گیرند

(اِقْفال) بازگشتن، بازگردانیدن، در را قفل کردن

(تَقْفیل) درها را قفل کردن، پوست را خشکانیدن

(اَلْقَفْن) مص، جنگ و کشتار، مرگ

(اَلْقَفَن) پس گردن

(اَلْقَفا و اَلْقَفاء) پس گردن، ج اَقْفٍ و اَقْفِیَةٍ و اَقْفاء و قُفِیّ و قَفُون

(اَلْقِفْوَة) تهمت، گناه، نسبت دادن کار زشت به کسی

(اَلْقَفاوَة) مهربانی و نوازش مهمان و آنچه مایهٔ نوازش و مهربانی به مهمان باشد

(اَلْقَفِیّ) مهمان نوازش یافته، و خلف و قائم مقام، برگزیدگان از دوستان و یاران و برادران، و یا آنکه از آنها متهم باشد، و طعام یا آنچه برای اکرام مهمان باشد

(اَلْقافِیَة) کلمهٔ آخر از هر بیت از شعر که اعادهٔ آن در آخر هر بیت لازم باشد، یا حرفی که بنای قصیده و غزل بر آن باشد، و پس گردن، ج، قَوافٍ، و آخر هر چیز را قافیهٔ آن چیز گویند

(اَلتَّقْفِیَة) مص، در پی فرستادن، و در عرف شعراء توافق کلام است بر حرف آخر شعر

(اِقْتِفاء) پیروی کردن، و از پی کس یا چیزی رفتن، و خاص گردانیدن،

(اَلْمُقَفّی) کلام با قافیه و سجع

(اَلْمُقْفِئ) حیوان یا کسی که از پس گردن سرش را بریده باشند

(اَلْقاقُلَة) بار درختی از درختان مناطق گرم و در هند میروید و بوی خوشی دارد

(اَلْقاقُلی) گیاهی است مانند اشنان شور مزه

(اَلْقاقُم) حیوانی است مانند راسو و قدری بزرگتر از آن و پوستش قیمتی است

(اَلْقَلّ و اَلْقِلّ) دیوار کوتاه

(اَلْقُلّ و اَلْقِلّ) کمی، کمترین قسمت از هر چیز

(اَلْقَلَّة) برخاستن و رستن از بیماری یا درویشی

(اَلْقُلَّة) سر کوه که قلهٔ آن باشد،

وسر هر چیز ، وجماعت مردم ، وکوزهٔ بزرگ یا کوچک
ج ، قُلَل و قِلال
(اَلْقِلَّة) کمی (خلاف کثرت که زیادی باشد) ورستن از بیماری یا درویشی وفقر ، ولرزش
ج ، قِلَل
(اَلْقَلیل) کم ، اندک ، وپست قامت ولاغر ، ج ، اَقِلّاء و قَلیلُون ، م
قَلیلَة ، ج ، قَلیلات و قَلائل
(اَلْقَلال و اَلْقُلال) کم واندک ، ج
قُلُل
(اَلْاَقَلّ) کمتر ، اندک تر
(اِقْلال) کم کردن ، واندک یافتن واندک آوردن ، وبی چیز شدن ، ولرزه گرفتن
(تَقالّ) کم واندک شمردن ، وبرآمدن و بلند شدن آفتاب
(تَقَلُّل) اندک شمردن چیز
(اِسْتِقْلال) برداشتن وبلند کردن ، وچیز را اندک شمردن ، وبدون مداخله کسی امور را اداره کردن ، وخشم گرفتن ، ولرزه گرفتن
(اَلْقُلُل) مردم پراکنده ومتفرق
(اَلْمُقِلّ) درویش یا کسی که هنوز اندکی از مال خود را داشته باشد ، وتنگدست
(اَلْمُسْتَقِلّ) کسی که خودش امور خود را اداره کند وبدیگران مداخله ندهد
(اَلْقَلْب) مص ، دل ، خرد ودانش ومغز از هر چیز ، ج ، قُلُوب
(اَلْقُلْبَة) سرخی ، وزن خالص نسب
(اَلْقُلاب) مرضی است قلبی
(اَلْقالِب) فا ، خرمای سرخ ، و کالبد ، ونمونه اندازه برای ساختن کفش وغیره
ج ، قَوالِب
(اَلْقَلْب) چیز ناسره ونادرست ، و واژگونه کردن چیز یا امر
(اَلْقُلَّب) نادرست ومتقلّب
(اَلْقَلیب) چاه عموماً ، یا چاه کهنه ،
ج ، قُلْب و قُلُب و اَقْلِبَة
(اَقْلَب) لب برگشته ، م ، قَلْباء ولبی را که برگشته باشد نیز قَلْباء گویند
(اِقْلاب) خشک شدن پوست و بیرون انگور ، وبرگردانیدن نان بر آتش
(تَقَلُّب) دست انداختن وتصرف در کارها به میل خود ، وبرگشتن از حالی به حالی

وغلطیدن بر بستر

(اِنْقِلاب) برگشتن ، وامروز بمعنی شورش به کار رود

(اَلْمِقْلَب) گاو آهن

(اَلْمُنْقَلَب) مص ، برگشتن ، وجای برگشتن

(اَلْمَقْلُوبَة) مفع ، گوش

(اَلْقَلَت) هلاکت ، تباهی ومرگ

(اَلْقَلَح واَلْقُلاح) زردی که بر دندانها نشیند

(اَلْقَلْد) مص ، دستبند (دست برنجن) تابداده ، ج ، اَقْلاد وقُلُود

(اَلْقِلادَة) گردن بند ، ج قَلائِد وقِلاد

(اَلْقَلُود) چاه پرآب

(اَلْقَلِيدُ واَلْمَقْلُود) تابداده

(اَلتَّقْلِيد) مص ، گردن بند بگردن افکندن وکار بعهده وگردن کسی انداختن ، وشمشیر حمایل کردن ، ودر امور شرعی وعبادات از دستور کسی پیروی کردن

(اَلْأَقْلِيد) کلید ، ج ، اَقالِيد ، مِقْلَد ، ج مَقالِد) و (مِقْلاد ، ج ، مَقالِيد) بمعنی کلید است ، ومِقْلَد بمعنی ظرف وپیمانه وچوب سرکج نیز می باشد

(تَقَلُّد) قلاده یا گردن بند پوشیدن

(اَلْمُقَلَّد) مفع ، کسیکه گردن بند پوشیده باشد ، آنکه کارها بعهدهٔ او باشد ، بزرگ ومهتر قوم که از او پیروی شود ، عالم ودانشمند دینی که مورد تقلید باشد

(اَلْقِلِزّ واَلْقُلُزّ) مسی که آهن در او کارگر نباشد ، مرد سخت وتوانا ، ج قِلِزَّة وقُلُزَّة

(اَلْقِلْزِم) فرومایه وپست

(اَلْقُلْزُم) شهریست بر سر راه مصر ومکه ، ودریای احمر را بآن نسبت داده ودریای قلزم نامند

(اَلْقَلْزَمَة) مص ، فرومایگی ، و بانگ وفریاد

(اَلْقَلْس) رسن سطبر کشتی که از لیف یا برگ خرما وغیره بافند ، وآنچه از شراب یا طعام از معده بحلق برگردد

(اَلْقَلِيس) زنبور عسل ، انگبین

(تَقَلُّس) قلنسوه پوشیدن

(اَلْقَلَاشَة) کوتاهی و خردی
(اَلْقَلِیص) آب برجهنده و مرتفع، و فراوان،
(قَلُوص) شتر ماده جوان بلند دست و پا که راه سپر باشد، و اشتران ماده را تا سال سواری
ج، قَلَائِص و قِلَاص و قُلُص و قُلْصان
(تَقَلُّص) درهم کشیده شدن، و بهم آمدن
(تَقْلِیص) برچیدن و بالا گرفتن، - پیراهن یا دامن جامه
(اَلْقَلْع) مص، تیشه بنا، توشه دان شبان، ج قُلُوع و اَقْلُع، و سُرب و برکندن از جای
(اَلْقِلْع) بادبان کشتی، ج، قُلُوع و قِلَاع، و روز برطرف شدن و بریده شدن
تب
(اَلْقَلَع) مص، خون، و روز بریده شدن تب، و پوسته مانندی است که روی تن اجرب دیده شود
(اَلْقَلْعَة) دژ و حصار و پناهگاه استوار
ج، قِلَاع و قُلُوع
(اَلْقِلَاعَة) بادبان کشتی

(اَلْقَلَّاع) کسی که دندان بکشد، اگر در کار زار و برروی زین ثابت نباشد، و دروغگو، کسیکه از مردم نزد امراء سخن چینی کند، پاسبان قلعتبان، و کفن دزد
(اِقْلَاع) باز ایستادن و دست باز داشتن از کاری، کشتی را روان کردن، بادبان کشتی برکشیدن
(تَقْلِیع) از بیخ و بن برکندن
(اِنْقِلَاع) برکنده شدن
(تَقَلُّع) از بیخ و بن برکنده شدن
(اِقْتِلَاع) از بیخ و بن برکندن و کنده شدن و ربودن
(مُقَالَعَة) همدیگر را برکندن
(اَلْمِقْلَع) جای برکندن سنگ و غیره، ج، مَقَالِع
(اَلْمِقْلَاع) فلاخن، ج، مَقَالِیع
(اَلْمَقْلُوع) مفع، معزول و برکنار شده، و برکنده شده
(اَلْقِلْف وَالْقُلَافَة) پوست درخت، واحدش، قِلْفَة و ناخن از بیخ برکنده را قِلْفَة گویند

(اَلْقُلْفَةُ وَالْقَلَفَة) پوست سرزینه و آلت تناسل مرد یا حیوانات، ج، قُلَف
(اَلْقَلِفَة) لب کلفت وستبر
(اَلْأَقْلَف) کودک یا مرد ختنه نشده، ج، قُلْف، و آنکه پوست سرزینه اش بزرگ و درشت باشد، م، قَلْفاء ج، قُلْف
(اَلْقَلِيف وَالْقَلِيفَة) آوند یا سبد بزرگی است که خرما در آن ریزند
(اَلْقِلَافَة) برهم چسپاندن تخته های کشتی، و قیراندودی درزهای آنها
(اَلْقَلَق) مص، بی آرامی، و بی آرام شدن
(اِقْلَاق) بی آرام و ناراحت نمودن و خشمانیدن
(اَلْمِقْلَاق) مرد یا زنی که سخت بی آرام باشد و بی تابی کند
(اَلْقَلْقَلَة) بانگ و فریاد و صدا کردن و جنبانیدن، ج، قَلَاقِل
(تَقَلْقُل) جنبیدن، سبک شتافتن و شهرها رفت و آمد کردن
(اَلْقِلْقَال) جنبش

(اَلْقَلَم) خامه که تراشیده باشد، و تیر که با آن قمار کنند، و گوسفند، ج، اَقْلَام و قِلَام
(اَلْقَالِم) فا، عرب، ج قَلَمَة
(اَلْقُلَامَة) تراشه چیز و مخصوصاً تراشه ناخن
(اَلْمِقْلَمَة) قلمدان، ج مَقَالِيم
(اَلْمِقْلَام) مقراض
(اَلْمُقَلَّم) راهوار، و مُقَلَّمُ الظُّفُر خوار وضعیف
(اَلْقَلَنْسُوَة وَالْقَلَنْسِيَة) پوشش کلاهی است، ج قَلَانِسُ قَلَانِسِيّ
(تَقَلْنُس) قلنسوه پوشیدن
(اَلْقَلْو وَالْقَلَى) بریان کردن چیزی در ظرف
(تَقَالٍ) کینه ورزی و دشمنی نسبت بهم
(اَلْقَلْو) هر چیز سبک، یا سبک از هر چیز
(اَلْقَلَّاء) بریان کننده
(اَلْقَلَى) قله های کوهها، سر بزرگان مفردش قَلَة

(اَلْقَلْيَة) چیز بریان شده در ظرف، ج قَلَايَا

(اَلْمِقْلَى وَالْمِقْلَات) ماهی تابه (ظرفی که در آن چیز بریان کنند)، ج، مَقَالٍ

(اَلْمَقْلَاة) جای ساختن ماهی تابه

(اَلْمَقْلِيّ) بریان شده

(اَلْقِمَّة) منتهی نقطه بلند از هر چیز، قُلَّه، جماعت مردم، تن، قامت، ستیغ کوه، ج، قِمَم

(اَلْقُمَّة) آنچه شیر با دهن آنرا رباید، خاکروبه دان

(اَلْقُمَامَة) خاکروبه، جماعت مردم، ج، قُمَام

(اَلْمَقَمَّة) لبهای حیوانات سم دار

(اَلْقَمْء) جائی که برای فربه شدن در آن مقیم شوند

(اَلْقَمَأَة) جائی که آفتاب بر آن نتابد

(اِقْتِمَاء) گرد آوردن، فراهم نمودن

(اَلْقَمِيء) خوار و پست و خرد

(اَلْقُمْأَة) خصب و فراوانی، و نرم خوئی

(مُقَامَات) موافقت، هم آهنگی

(اَلْقَمْح) گندم، و یکدانه را قَمْحَة گویند

(اَلْقُمُد) سخت، درشت، دراز گردن

(اَلْقَمَر) کرهٔ ماه، ج، اَقْمَار

(اَلْقُمْرَة) سفیدی مایل به سبزه، و ماه در شب سوم

(اَلْقَمِر) مَاءٌ قَمِرٌ، آب بسیار و لَيْلَةٌ قَمِرَةٌ، شب ماهتابی

(اَلْقُمْرِيّ) پرندهٔ معروفی است

(اَلْقِمَار) مص، برد و باخت به جمیع اقسام و انواع آن

(اَلْقَمِير وَالْمُقَامِر) قمارباز

(اَلْأَقْمَر) سفید رنگ، سیاه، مایل بسبزه

(اَلْقَمْرَاء) مؤنث (اَقْمَر) و نور ماه، یا ماهتاب

(اِقْمَار) ماهتابی، اَقْمَرَ اللَّيْلُ، یعنی شب ماهتابی شد، و اَقْمَرَ الْهِلَال، ماه نو بصورت تمام دایره در آمد

(تَقَامُر) گرو بستن و قمار کردن

(مُقامَرَة) قمار بازی نمودن با هم
(اَلْمَقْمُود) منع ، بدی و زشتی مغلوب در قمار
(اَلْقَمْز) مالی که خیر و سودی در آن نباشد
(اَلْقُمْزَة) یکمشت از خرما ، ج ، قُمَز
(اَلْقَمَس) فرو رفتن در آب ، غایب شدن ستاره
(اَلْقَمّاس) غوّاص
(اَلْقاموس) دریای کران ، با قسمت اعظم و گودان ، و کتاب لغت (فرهنگ) ج ، قَواميس
(اَلْقَومَس) امیر ، و بزرگ ، و قسمت بیشتر آب دریا ، ج ، قَواميس ، (قَواماس) بلاها
(قُومَس) نام قدیم شهر دامغان است
(اَلْقَمْش) مص ، فراهم آوردن چیزی ، و مدار هر چیز
(اَلْقُماش) متاع و کالا از هر جنس که باشد ، و اثاث و رخت خانه ، و فرومایه و پست
(اَلْقَمّاش) قماش فروش
(اَلْقِماص) مص ، قلق و اضطراب
(اَلْقَمیص) پیراهن ، ج اَقْمِصَة ، قُمُص ، قُمْصان ، و غلاف دل ، و پوستی که بچه در رحم روی آن است ، و شیمه
(تَقَمَّص) پیراهن پوشیدن ، عهده دار شدن کار ، و وارد شدن در آن
(قِمْط) رسن که بدان دست و پای گوسفند کشتنی را می بندند ، یا رسنی که با آن نی می بندند
(اَلْقِماط) رسن که پای گوسفندرا با آن بندند ، و دست و پای بند کودک شیر خواره (قنداق) ج ، قُمُط
(اَلْقِمَطْر) دولابچه کتاب ، چوبی است که پای تبه کاران بسته میشود ، و مرد کوتاه و سطبر ، ج ، قَماطِر
(قَمَطْرِير) سخت و دشوار
(اَلْقَمْع) زدن و چیره شدن و خوار و ذلیل گردانیدن
(اَلْقَمْع وَالْقِمْع وَالْقَمَع) پالونه - (قیف) ، و گشنوانه و پوسته زردی که خرما را وصل بخوشه کند
(اَلْقَمَع) دردیا چیز آبه مانندی است در چشم
(اَلْأَقْمَع) کسیکه چشمش آبکه ریز دارد

(أَقْماع) خوار وحقیر گردانیدن
(اِقْتِماع) ازمشك یاسوراخ آن آب خوردن
(تَقَمُّع) برگزیده وبهترین چیزرا برگزیدن
(اِنْقِماع) خوار وحقیر شدن
(اَلْمِقْمَعَة) چوب یاآهنی است که با آن شخص رابرای خوارکردن میزنند ، ج ، مَقامِع
(اَلْقُمْقُولَة) غلاف گیاه ، شکوفه یاغنچه
(اَلْقُمْقُم) سبو ، صراحی ، (معرب است ازکمکم) ونای گلوکه حلقوم باشد
(اَلْقَمْقام واَلْقُمْقام) مهتر ، وکارستر ودریا ، وعدد بسیار ، ج ، قَماقِم ، قَماقِمَة
(اَلْقُمْقُمَة) کاسهٔ چوبین ، مصغره
(اَلْقَمْقَم) پر ، وخرمای خشك
(اَلْقَمْل واَلْقُمّال) شپش ، واحدش قَمْلَة
(اَلْقُمَّل) مورچه ولخ بی پر ، وباکنه
(اَلْمِقْمَل) کسی که پس از درویشی توانگر گردد
(اَلْقَمِن) سزاوار ، درخور ، سریع
اَلْقَمین) سریع ، سزاوار ودرخور ولایق ، تون حمام
(اَلْقَمَة) بیمیلی به طعام
(اَلْقُنّ) تپه ، کوه خرد
(اَلْقُنان) استین ، وتپه
(اَلْقِنّ) بنده‌ای که از پدر ومادر زرخرید زاده شده باشد ، ودر مفرد وجمع یکسان است ولی ممکن است جمعش اَقْنان واَقِنّة آید
(اَلْقَنانَة واَلْقُنُونَة) بندگی
(اَلْقُنَّة) کوه خرد وقلهٔ کوه ، وفراز هرچیز ، ج ، قُنَن وقِنان قُنُون وقُنّات
(اَلْقَنَن) راه ورویش
(اَلْقُنَيْنَة) شیشه کوچك که شراب درآن ریزند واصطلاح مشروب خورها (بغلی) گویند ، ج ، قَناني وقَناني
(اَلْقانُون) اصل ، قاعدهٔ هرچیز ، مقیاس اشیاء ، آلت طربی است مانند سنتور که سیمهای بسیار دارد ، ج ، قَوانين
(اَلْقانِئ اَحْمَرُ قانِئ) بسیار سرخ

(اَلْقِنْئِل) گردن پیل، وزن کوتاه قامت،
(اَلْقَنَّب) کنف یا کنب، وآن نباتی معروفی است
(اَلْقَانِب) فا، چهارپا تندرو
(اَلْقُنْبُرَة) پرنده کوچکی است بزرگتر از گنجشک که کاکل دارد، وکاکل مرغ، ج، قَنَابِر
(اَلْقُنْبَيْط) کلم
(اَلْقُنْبُل) مرد درشت وبزرگ ومند
(اَلْقُنْبُلَة) گلوله، ج، قَنَابِل
(اَلْقُنُوت) فرمانبرداری کردن، - تواضع، وفروتنی کردن، ودعاء در نماز
(اَلْقَنَانَة) کم خوارگی
(اَلْقُنَات) دعا کردن بر دشمن، وطول دادن قیام در نماز، وپیوسته حج کردن، وادامه جنگ با دشمنان
(اَلْقَانِت) فا، نمازگذار، همواره مطیع وفرمانبردار، ج، قُنَّت
(اَلْقَنِيت) کم خور
(اَلْقَنْد) ماده شیرین معروف که از چغندر یا شیره نیشکر گیرند، ج، قُنُود
(اَلْقِنْدِيد) قند، وکافور، شراب - خوشبو، عطری است که از کافور وزعفران سازند، ج قَنَادِيد
(اَلْقُنْدُر واَلْقُنْدُس) نوعی است از حیوانات دریائی که مانند موش دم پهنی دارد و سرخ رنگ است وپوست قیمتی دارد!
(اَلْقِنْدِيل) چراغ، یا قندیل
(اَلْقَنَز) شکار کردن
(اَلْقِنْس واَلْقَنْس) اصل وتبار، - وبزرگی
(اَلْقَنَص) اصل ونژاد
(اَلْقَنَص) شکار
(اَلْقَنَّاص) شکارچی، ج، قَنَّاصُون
(اَلْقَنِيص) نخجیر، یا آنچه شکار شده مر، قَنِيصَة
(اَلْقَانِصَة) چینه دان پرنده ومرغ
(اِقْتِنَاص) شکار کردن
(اَلْقُنْصُل) کوتاه قد، کنسول که نماینده دولتی در یکی از شهرهای دولت دیگری باشد
(اَلْقُنْصُلِيَّة) کنسولگری، دکار ووظیفه کنسول

(اَلْقُنُوط) نا امیدی، یأس
(اَلْقَانِط) فا، نا امید و یأوس
(اِقْنَاط) یأوس و نا امید ساختن
(تَقَنْطُط) نا امید نمودن
(اَلْقَنْطَرَة) مص، پل که روی رودخانه سازند، و بنای مرتفع، ج، قَنَاطِر
(اَلْقِنْطَار) مال بسیار، و وزنی است مساوی یکصد رطل، ج، قَنَاطِير
(اَلْقِنْع) سلاح، ج، اَقْنَاع
اَلْقِنَاع نیز بمعنی سلاح است، ج قُنُع
(اَلْقُنْعَة) گدائی، روزی که در دیوارات
(اَلْقِنَاع) روپوش زن بقسمی که مقداری از پیشانی و زنخ نیز پوشیده شود، ج، اَقْنِعَة، و پرده دل
(اَلْقَانِع) فا، راضی بقسمت و بهرهٔ خود
سائل که فروتنی کند، خادم و اجیر قوم، ج، قَانِعُون و قُنَّع
(اَلْقَنَع و اَلْقُنُوع) راضی به بهره و قسمت خود
(اَلْقُنُوع) مص، آز، میل، گدائی و فروتنی، راضی بودن انسان به قسمت خود
(اَلْقَنَاعَة) راضی بقسمت و بهرهٔ خود بودن
(تَقْنِيع) راضی کردن، و قناع پوشاندن
(اِقْنَاع) راضی کردن، و در نماز دست ترحم بسوی خدا دراز کردن
(تَقَنُّع) قناع پوشیدن، و اظهار رضایت کردن، با سلاح یا لباس خود را پوشانیدن
(اِقْتِنَاع) راضی شدن
(اَلْمِقْنَع و اَلْمِقْنَعَة) پارچه ایست که زن سر خود را با آن می پوشاند و کوچکتر از قناع است
(اَلْمُقَنَّع) مقنع، خود پوش، - قناع دار
(اَلْقَنَف) مص، خردی و چسبندگی گوش بسر
(اَلْقَنَاف و اَلْقُنَاف) کسی که گوشش بزرگ باشد، و اَقْنَف کسی گویند که گوشش کوچک باشد
(اَلْقُنْفُذ) خارپشت، ج، قَنَافِذ
مه، قُنْفُذَة
(اَلْأَقْوُم) کالبد، ذکر، ج،

اَلْقَنُو
اَقانیم (کلمهٔ عربی نیست)
(اَلْقَنُو والْقُنْوان والْقُنُو والْأَقْناء) بدست آوردن وگردنمودن مال برای خود
(اَلْقَنا والْقِنى والْقُنُو والْقِنْو) خوشهٔ خرما، ج، اَقْناء و قُنْيان قِنْيان و قُنْوان و قِنْوان
(اَلْقَنا) نیزه، ج، قِنَاء
(اَلْأَقْنى) اَقْنَى الْأَنْف، کسی که استخوان روی بینی اش برآمدگی داشته و منحنی از تنگ باشد
(اَلْقَناوَة) پاداش
(اَلْقُنْوَة والْقِنْوَة) آنچه کسب شود و بدست آید
(اَلْقَناة) نیزه یا چوب آن ج، قَنا و قُنِيّ
(اَلْقانِئ) فا، بسیار سرخ
(اَلْقَناء) قسمتی از دیوار که سایه بر آن افتد
(اَلْقُنُوّ) سیاهی
(اَلْمَقْناة) جائی که آفتاب بر آن نتابد
(اَلْقُنْيَة والْقِنْيَة) مال بدست آمده وکسب شده، ج، قِنًى

(اَلْقُهاب واَلْقُهابِيّ) سفید، و اَلْأَقْهَبان فیل و گاومیش را گویند
(اَلْقَهْر) چیرگی و غلبه
(اَلْقُهْرَة) ناچاری، اضطرار
(اَلْقُهْرَة) زن شریر، ج قُهَرات
(اَلْقاهِر) فا، غلبه کننده، معتور کننده، بلند و مرتفع، ج، قَواهِر
(اَلْقاهِرَة) مؤنث (قاهِر) و پایتخت کشور مصر
(اَلْقَهّار) بسیار غلبه کننده و ذلیل نماینده
(اَلْقَهْرَمان) ناظر خرج و دخل، ج قَهارِمَة مر، قَهْرَمانات، و امروز در اصطلاح فارسی به کسی گویند که در فنّی از همکنان پیشی گیرد و از همه بهتر باشد
(اَلْقَهْرَمَة) قهرمانی کردن
(اَلْقَهْقَرَة والتَّقَهْقُر) بعقب برگشتن
(اَلْقَهْقَرى) رَجَعَ الْقَهْقَرى بعقب برگشت
(اَلْقَهْقَهَة) سخت خندیدن، خندهٔ

با صدا
(اَلْقَهْوَة) شیر خالص، شراب دمی، و امروز بردانه‌ای اطلاق شود که پس از بریان کردن و کوبیدن مشروب معروف قهوه از آن ساخته شود
(اِقْهاء) مداومت بر قهوه خوردن، و کم اشتها به غذا دادن
(اَلْمَقْهیٰ وَالْقَهْوَة) جای قهوه خوردن، قهوه خانه، ج، مَقاهٍ و قَهَوات
(اَلْقاب) اندازه، و نیمه‌ای از کمان که از مرکز تا زه باشد
(اَلْقُوب) جوجه، بچه، ج اَقْواب
(اَلْقَبیب) اندازه
(اَلْقابَة وَالْقابِیَة) جوجه، و تخم پرنده
(اَلْقُوب) پوست تخم
(تَقَوُّب) از اصل و ریشه برکندن
(اَلتَّقْوِیب) زمین را کندن
(اِقْتِیاب) برگزیدن
(اَلْقُوت) آنچه انسان میخورد و با آن زنده است، ج، اَقْوات
(اِقاتَة) قوت دادن، نگهداری نمودن توانائی و قدرت یافتن
(اِقْتِیات وَتَقَوُّت) چیزی را برای قوت خوردن، چیزی را قوت خود قرار دادن
(اِسْتِقاتَة) طلب قوت کردن
(اَلْمُقیت) فا، مقتدر، نگهبان چیز
(اَلْقائت وَالْقُوت وَالْقیت) بمعنی قوت و خوراک است
(اَلْقَوَد) مص، اسبان عموماً، یا اسبانی که برسم جنیبت بازین ولگام کشند و سوار نشوند
(اَلْقَوَد) قصاص، وکشتن قاتل و دازی کردن، و درازی پشت
(اَلْقاد وَالْقَیِد) مقدار و مسافت
(اَلْقِیاد) مهار و لگام و افسار
(اَلْقائد) فا، کشنده و راننده، و فرمانده سپاه و افسرارتش، ج قُوّاد و قُوَّد
(اَلْقِیادَة) فرماندهی
(اَلْقَوّاد) بسیار راننده و کشنده، و قلتبان
(اِقادَة) دادن ستور بکشیدن، و پیش

افتادن ، و فرماندهی کردن ، و قاتل به کشتن دادن

(اِنقِیاد) گردن نهادن و فرمانبردار و مطیع شدن ، و خوار و رام گردیدن

(اِقتِیاد) گردن نهادن ، و کشیده شدن و رام گردیدن ، و رام شدن

(اَلمِقوَد) آنچه مال و ستور را با آن کشند ج ، مَقاوِد

(اَلمُنقاد) کشیده شده ، رام گردیده و مطیع ، و راه مستقیم و راست

(اَلمَقوُد) مفع ، کشیده شده ، رام گردیده

(اَلقار) ماده سیاه رنگ که قیر نامند

(اَلقَور) مص ، پنبه نو ، و رسن از پنبه

(اَلقارَة) کوه خرد که از سایر کوهها بر کنار باشد ، و سرخ ماده ، و پشته ، ج ، قارات و قار و قور و قیران

(اَلقُوارَة) جامه و پارچه که اندازه گیرند و ببرند ، آنچه از جوانب چیز بریده شود

(اَلأَقوَر) فراخ و وسیع ، م ، قَوراء

(اَلمُقَوَّر و المُقَیَّر) قیراندود شده

(اَلقَوس) مص ، کمان که با آن تیر اندازند ج ، قِسِیّ و قُسِیّ و اَقواس و هر شکل منحنی که مانند کمان باشد قَوس یا قَوسِیّ نامند

(اَلأَقوَس) خمیده پشت ، گوژپشت

(اَلقَوّاس) کمان ساز ، و تیرانداز

(اَلقَوسِیّ) روزگار و زمان دشوار

(اَلمِقوَس) تیردان ، میدان ، مَقاوِس

(اَلقَوصَرَة) سبدی است از نی که خرما در آن نهند

(اَلقَوض) عوض ، و ویران کردن

(تَقوِیض) ویران نمودن بنا ، یا برآوردن چوبها و طنابهای خیمه

(تَقَوُّض) ویران شدن بنا ، و آمد و رفت ،

(اَلقَوط) رمه گوسفندان ، و اعراب اقوام (گت) را (قوط) گویند

(اَلقاع) زمین پست و هموار و نرم که دور از کوه و پشته باشد ، ج ، قیعان

وقیع و اَقْوَاع
(اَلْقَاعَة) گشادگی و فضای سرا و خانه، ج، قَاعَات
(اَلْقَائِف) کسی که از روی نظر باعضاء مولود از روی قرابت نسب او را تشخیص دهد، و پی شناس
(اِقْتِیَاف) پی روی کردن، و در پی کسی رفتن
(اَلْاَقْوَف) اثرشناس یا پی شناس
(اَلْقَاوُوق) کلاه بلندی است، ج قَوَاوِیق
(اَلْقُوقَة) جای موی از سر انسان
(اَلْقَوْل) سخن، گفتار، یا هر لفظ که آواز خارج از دهان را ظاهر سازد، ج، اَقْوَال، بج، اَقَاوِیل
(اَلْقَال وَالْقِیل) گفتگوی مردم، و اَلْقَال بمعنی گوینده، و ابتداء و سئوال نیز میباشد، و اَلْقِیل بمعنی پاسخ است
(اَلْقَیْل) پادشاه، رئیس و سرور، و لقب پادشاهان حِمیَر، ج، اَقْوَال و اَقْیَال و قُیُول

(اَلْقَائِل) فا، گوینده، ج قَوَّل
و قَالَة
(اَلْقَالَة وَالْقِیلَة وَالْمَقَال - وَالْمَقَالَة) سخن، گفتار، و اَلْقَالَة سخن شایع میان مردم خواه خوب باشد یا بد، و خواب میان روز
(اَلْمَقَالَة) قسمتی از کتاب، و یک مطلب که تحت عنوانی نوشته شود
(اَلْقَوْلَة وَالْقَوَّال وَالْقَوَّالَة - وَالْقَوْوُل) خوش سخن، نیکو گفتار، و بسیار گو، ج، قُوَّل و قُوُل
(اَلْقَوَّال) مغنی، آوازخوان، ج، قَوَّالُون
(اِقَالَة) بستن قول بر کسی که از او گفته فسخ بیع از طرف فروشنده
(تَقَوُّل) افترا کردن سخن بر کسی
(تَقَاوُل) گفتگو کردن و امری
(اِقْتِیَال) اختیار کردن، و تحکم کردن
(مُقَاوَلَة) قرار و مدار گذاردن، و امری قراری گذاردن

(اَلْمَقُول) زبان، ج، مَقاوِل
(اَلْمِقْوال) خوش زبان، وکسی که بیانش واضح ونیکو باشد، وزبان
(اَلْمَقُول والْمَقُوول) مفع، گفته شده
(اَلْمَقُولَة) کلمه گفته شده وتکرار شده
(اَلْمَقُولَة) گفتار، یا گفته شده
(اِسْتِقالَة) امروز بمعنی استعفا و کناره گیری از کار استعمال میکنند
(اَلْقَوْم) گروه مردم، ج، اَقْوام و اَقاوِم، وخویشان ونزدیکان شخص، - ودشمنان شخص، ج، قِيمان
(اَلْقَوْم والْقُوم) اقامت ویکجائی، وقُوم بمعنی قصد نیز می باشد
(اَلْقَوْمَة) یکبار برخاستن، وقامت انسان
(اَلْقَوام) عدل، وراستی، وقامت وبالای انسان، ومایه زیست، ونظام وپایه وآنچه موجب استواری امری باشد
(اَلْقامَة) مص، گروه مردم، وقامت وبالای انسان، ج، قامات، وچرخ چاه باتمام آلات وادوات آن
(اَلْقِيامَة) روز رستاخیز که قیامت باشد
(اَلْقِيمَة) ارزوبهای کالا، ج، قِيَم، وقِيمَةُ الْانْسانِ یعنی قد وبالای او
(اَلْقائِم) ج، قُوَّم فا، ایستاده، اَلْقائِم بِالْاَمْرِ متصدی ومتعهد کار، قائِمُ السَّيْف، دسته شمشیر
(اَلْقائِمَة) مؤنث (قائِم) ج قائِمات وقَوائِم، دسته شمشیر، ودست یا پای ستور، وپایه تخت وغیره
(اَلْقَيِّم) متولی امر وعهده دار آن وکسی که عهده دار امور صغیر یا دیوانه وغیره باشد، م، قَيِّمَة
(اَلْقَوَّام) خوش قد وبالا، کسی که متکفل امری باشد وموظبت کند ونیکو از عهده انجام آن برآید، فرمانده وامیر، ج، قَوَّامُون
(اَلْقَوِيم) معتدل، خوش قد وبالا، ج، قِيام

(اَلْقِيام) برخاستن
(اَلْقَيّام واَلْقَيُّوم) آنکه قائم بذات خود باشد و بودنش ناچار ولازم باشد، از اسماء خداوند است
(اَلْأَقْوَم) راست تر، درستر
(اِقامَة) برپاداشتن، راست ومعتدل کردن، ودرجائی ماندن وبسربردن ودوام درآن وبرپاداشتن نماز
(تَقْويم) راست کردن کجی، ومعین کردن بهای کالا
(تَقاوُم) بهادارمعین کردن، ودرجنگ بروی هم برخاستن
(اِسْتِقامَة) راست شدن، ودرست شدن، وامروز بمعنی پایداری نیز درفارسی استعمال شود
(مُقاوَمَة) ایستادگی کردن، ودرهمی ورامری یادرجنگ برابری کردن، وضدیت نمودن
(مُسْتَقيم) راست ومعتدل
(اَلْمَقام) جای هردوقدم، ودرجائی آرام گرفتن، وجای اقامت، ومنزلت،

ج، مَقامات
(اَلْمُقام) اقامت کردن وآرام گرفتن درجائی، وزمان ومکان اقامت
(اَلْمَقامَة) جای نشستن، وجای اقامت وگروه مردم
(اَلْمُقيم) فا، برپادارنده، واقامت کرده درجائی
(اَلْقَوْنَة) قطعه ازآهن یامس که طرف را باآن بردارند، ج، قُوَن
(اَلْقاه) فرمانبرداری، وزیست باناز، وفراوانی وارزانی، ومرد فراخ حال ونازپرورراقاهی گویند
(اَلْقَواء واَلْقِواء) بیابان بی آب وعلف، وزمین خالی، ج، أَقْواء
(اَلْقِيّ واَلْقَوىٰ) زمین خالی وبی آب وعلف
(اَلْقِواء واَلْقَوىٰ) گرسنگی
(اَلْقُوَّة) توانائی (خلاف ضعف)
ج، قُوّات
(اَلْقُوىٰ) عقل، وتاه رسن (یک رشته ازرسن)

(اَلْقَاوِي) فا، گیرنده، تهی خالی
(اَلْقَوِيّ) توانا، ج، اَقْوِيَاء
(اِقْوَاء) توانگر و بی نیاز شدن، و درویش و فقیر گردیدن (از اضداد) و خالی شدن محل از سکنه، و تمام شدن توشه، و بدشت و بیابان فرود آمدن
(تَقْوِيَة) توانائی دادن، و توانا کردن
(تَقَوِّي) توانا شدن
(اَلْمُقَوِّي) توانائی دهنده، نیرو بخشنده
(اَلْقَيْء) قی کردن، برآوردن آنچه در درون است از راه دهن
(اَلْقَيَاء) قی، یا داروی قی آور
(اَلتَّقَيُّؤ وَالْاِسْتِقْيَاء) به تکلف قی کردن
(اَلْمُقَيِّئ) دوای قی آور
(اَلْقَيْثَار وَالْقَيْثَارَة) گیتار که کنیز سازی است، ج، قَثَاثِير
(اَلْقَيْح) زردآب دیم و داده که در رحم است که با خون مخلوط نباشد
(اَلْقَيْد) بندکه بر دست یا پا افکنند، و بر بند بسیار اطلاق شود، ج، قُيُود - و

(اَلْقِيَاد) رسن یا لگام که ستور را با آن کشند
(تَقْيِيد) بند نمودن، مقید کردن
(تَقَيُّد) بند شدن، و خویشتن را بند کردن، یا بامری ملزم نمودن
(اَلْمُقَيَّد) بند شده، خلاف مطلق، ج، مَقَايِيد
(اَلْقِيرُ وَالْقَارُ) ماده سیاه رنگ که قیر یا زفت نامند
(اَلْقَيْس وَالْقِيس) اندازه
(اَلْقِيَاس) مص، چیزی را بچیز دیگر اندازه کردن، و حمل کردن چیزی بر چیز دیگر از روی مشابهت، و در علم منطق قولی است مرکب از قضایائی که از تصدیق آنها قول دیگری لازم آید
(اَلْقِيَاسِيّ) آنچه بر حسب قیاس باشد، و خلاف سماعی است
(اَلْمِقْيَاس) آلت قیاس و سنجش، ج، مَقَايِيس
(اَلْمُقَايَسَة) دو چیز را با هم سنجیدن

(اَلْقَيْص) از بیخ افتادن دندان
(اَلْقِيَاض) برابر دساوی
(اَلْقِيصَة) ریزه استخوان، ج، قیض
(اَلْقَيْظ) شدت گرما، و وسط تابستان ج، اَقْيَاظ و قُيُوظ
(اَلْقَائِظ وَالْقَيِّظ) شدت گرمی تابستان
(اَلْقَيْظِيّ) تابستانی
(اَلْمَقَاظ وَالْمَقِيظ وَالْمَقْيَظ) محل تابستانی (ییلاق) ج، مَقَايِظ
(اَلْقِيَافَة) اثرشناسی، و تتبع اثر
(اَلْقَائِلَة) نیمه روز
(تَقَيُّل) نیمه روز خوابیدن
(اَلْقَيْلُولَة وَالْمَقِيل) خواب نیمه روز
(اَلْقَائِل) فا، کسیکه در نیمروز خوابیده باشد
(اَلْمَقِيل) مص، محل خواب نیم روز
(اَلْقَيْن) بنده زرخرید، ج، قِيَان
(اَلْقَيْنَة) کنیز خنیاگر، آرایشگر ج قِيَان، و آخرین مهره پشت
(تَقَيُّن) آرایشگردن، و نیکو شدن گیاه سبزه
(تَقْيِين) آرایش دادن
(اَلْقَيْن) آهنگر، و هر صنعتگری نیز اطلاق شود
(اَلْقِيَانَة) آهنگری، و صنعتگری
(اَلْمُقَيِّنَة) زن آرایشگر

ك

اَلْكَاف - ٢٢

(كَ) ١ - ضمیر مخاطب برای مؤنث و مذکر در حال نصب و جرّ

٢ - حرف جر برای تشبیه بمعنی (مانند) و حرف تعلیل بمعنی (زیرا و برای آنکه)

٣ - حرف غیر جر بمعنی خطاب و آن در وقتی است که در آخر اسم اشاره و یا ضمیر منفصل منصوب و یا جر بعضی از اسماء افعال درآید

(اَلْكَأْبَة وَالْكَآبَة) اندوه و غم فراوان و بدحالی و شکستگی

(اَلْكَأْبَاء) اندوه بسیار، وزن اندوهناک و بدحال

(اَلْكَثِيب وَالْمُكْتَئِب) اندوهگین، وغمناک، م، كَئِيبَة، مُكْتَئِبَة

(اَلْكَأْدَاء) حزن و اندوه و غم فراوان

(كَأْدَاء وكَؤُود) گذار و گردنه بسیار دشوار

(اَلْكُؤُدَاء) دم سرد و دراز برآوردن از اندوه یا ماندگی و خستگی

(اَلْكَأْس) جام شراب خوری یا آب خوری، ج، كُؤُوس و اَكْؤُس و كَاسَات، و بمعنی می و شراب نیز میباشد

(اَلْكَأْكَأَة) بزدلی و ترس و ضعف و ناتوانی و بازگشتن بعقب و رفتن، و گردآمدن

(تَكَأْكُأ) ترسیدن، و بعقب برگشتن، و گردآمدن و مجتمع شدن، و از سخن بازماندن

(كَأَنَّ) از حروف مشبهه بفعل که اسم خود را منصوب و خبر خود را مرفوع میکند، و مفید تشبیه است و بمعنی (مثل و مانند) است و مفید شک و ظن نیز هست و در اینصورت بمعنی (گویا) آید، و برای تقویت وقوع امر نیز آید، و در اینصورت بمعنی (بزودی) یا نزدیک است، میباشد

(كَأَيِّن یا كَائِن) بمعنی کم خبریه است که مفید بسیاری است و بمعنی چقدرها و چندآید، و گاه برای استفهام نیز استعمال شود

(اَلْكَبّ) مص، و از گونه کردن ظرف، و بسر افکندن شخص

(اَلْكَبَّة) آهنگ و حمله سخت بر دشمن

وصدمه سختی میان دو کوه، و سختی سرما، و انبوهی واژدحام

(اَلْكِبَاب) گوشت بریان شده بر آتش

(اَلْكِبْتَة) خراک معروفی است که آنرا کوفته وکوبیده گویند، وگلوله نخ وریسمان، وگروه سواران، ج، كُبَب

(اِنْكِبَاب) سرگرم ومشغول شدن به کار، وبروی درافتادن

(اِكْبَاب) اقبال نمودن، ملازمت نمودن کاری، وبرروی درافتادن، وواژگون کردن، وبروی افکندن

(اَلْمَكَبّ) چرخ که نخ روی آن پیچند

(اَلْمَكِبّ) کسیکه سر بزیر افکنده ونظر بزمین دارد

(اَلْكَبْت) بزمین افکندن، رسوا نمودن وبازگردانیدن ورد کردن دشمن چشم وتندی وخوار نمودن

(اَلْمَكْتَبِت) مرد بسیار غمناک واندوهگین

(اَلْكَبْح) لگام کشیدن وستور را از رفتار بازداشتن، وبرگردانیدن، وبازداشتن

(اِكْبَاح) لگام بازکشیدن، وبازداشتن

(مُكَابَحَة) همدیگر را خشنام دادن

(اَلْكَبِد والكَبْد والكِبْد) جگر، ج اَكْبَاد وكُبُود، وكَبِدُ السَّمَاءِ میانه آسمان، ومیانه هرچیز را نیز گویند

(اَلْكُبَاد) درد جگر

(اَلْكُبَّاد) ترنج

(اَلْكَبَد) بزرگی شکم، وسختی در شواری

(كَابِد) رنج کشیده بر چیزی

(اَلْكَبْدَاء واَلْكَبِيدَاء) میانه آسمان، واسیای دستی، وکمان که قبضه‌اش کف دست را برکند

(تَكَبُّد) آهنگ کار کردن، وتحمل زحمت وسختی نمودن در کار

(مُكَابَدَة) رنج کشیدن، وسختی کشیدن از کاری

(اَلْكَبْرَة واَلْكِبَر) بزرگسالی، وگناه بزرگ

(اَلْكِبْر) گناه بزرگ، وبزرگ منشی، وخودخواهی

(اَلْكُبْر واَلْكِبْر) معظم هر چیز، کفر وشرک، وزشت وبلندی

(اَلْکَبَرَ) طبل، ج کِبار و اَکْبار

(اَلْکِبْرِیاء) بزرگی و جبروت و عظمت و بزرگ منشی

(اَلْکُبّار و اَلْکُبّار) بزرگ، کلانسال

(اَلْکابِر) بلندمرتبه، مهتر و سرور، و دنیای بزرگ

(اَلْکَبیر) بزرگ (خلاف صغیر) ج، کِبار و کُبَراء، معظم و مهتر، و یکی از نامهای خدا

(اَلْکَبیرَة) مؤنث (کبیر)، و گناه بزرگ مانند قتل زنا و غیره، ج کَبائِر و کَبیرات

(اَکْبَر) بزرگتر، ج اَکابِر، مر، کُبْرَی ج، کُبَر و کُبَریات

(اِکْبار) چیزها یا کار را بزرگ دیدن، - بزرگ داشتن

(تَکَبُّر و تَکابُر) بزرگ منشی نمودن، تکبر کردن

(تَکْبیر) بزرگ نمودن، اَللّٰهُ اَکْبَر گفتن

(اِسْتِکْبار) بزرگ و عظیم دیدن، مانند آنست و بزرگ منشی کردن یا تکبر نمودن

(اَلْمَکْبَرَة) بزرگسالی

(اَلْکِبْریت) گوگرد، زرنیخ، یاقوت سرخ

(اَلْکَبْس) فشار دادن چیزی را میان دو چیز گذاشتن و فشردن، چاه را انباشتن

(اَلْکابُوس) سنگینی که شخص روی خود احساس میکند

(اَلْکَبْسَة) ناگهان و بیخبر حمله نمودن

(اَلْکَبیس) نوعی است از خرما، و یکنوع زیوری است

(اَلْکَبیسَة) قاعده یا نحوی است دان عبارت است از افزودن یکروز بماه اخر سال، و سالهای شمسی ایرانی را چهار سال کبیسه میکنند و در سال پنجم ماه اسفندرا ۳۰ روز نمایند و سال را کبیسه کنند

(اَلْمِکْبَس) ماشین یا آلت فشار، ج مَکابِس

(اَلْکَبْش) قوچ، ج، کِباش و اَکْباش و اَکْبُش، و مهتر و بزرگ قوم، و آلتی بود از ادوات جنگ که برای سوراخ کردن دیوار قلعه بکار میبردند و سری آهنین مانند سر قوچ داشت

(اَلْكَتِيكَة) جماعت یا سواران بهم پیوسته

(اَلْكَبْل) قید و بند آهنین ، یا سخت‌ترین و بزرگترین انواع بندها ، ج ، كُبُول و اَكْبُل

(اَلْكابُول) دام شکارچی

تَكْبِيل) بند کردن ، یا بزندان افکندن

(مُكَبَّل) بندی ، آنکه قید و بند بر او نهاده باشند

(اَلْكَبْو و اَلْكَبُوّ) بروی در افتادن ، و آتش دادن آتش زنه ، برافروخته شدن غبار

(اَلْكَبْوَة) یکبار بروی در افتادن

(اَلْكِبَا) قماش ، و کف آب که در اطراف آن جمع شده باشد

(اَلْكِباء) مرتفع

(اَلْكِباء) چوبی که آن را بسوزانند برای بخور

ج ، كُبِيّ

(اَلْكَتّ) شمردن ، سخن را در گوش گفتن

(اَلْكَتّات) از دحام مردم با داد و فریاد

(اَلْكِتابَة) مص ، نوشتن کتاب ، حال از نوشتن

(اَلْكِتاب) نوشته ، و نامه ، و آنچه در آن نویسند مانند صحیفه وغیره ، و فریضه ، و حکم ، و اندازه که قدر باشد ، و یکی از نامهای قرآن و تورات

ج ، كُتُب و كُتْب ، و هر کتاب آسمانی

(اَلْكُتُبِيّ) کتابدار ، و کتابفروش

(اَلْكِتابَة) مص ، نوشتن ، و نویسندگی

ج ، كَتائِب

(اَلْكَتِيبَة) یک گروه از یکهزار سپاه پیاده یا سواره ، ج ، كَتائِب

(اَلْكاتِب) فا ، نویسنده ، یا کسیکه کارش نویسندگی است ، و دانشمند و ادیب ،

ج ، كَتَبَة و كُتّاب ، كاتِبُونَ

(اَلْكُتّاب) دبستان ، مکتبخانه ،

ج ، كَتاتِيب

(اِكْتاب) نوشتن آموختن ، و نوشتن واملا کردن

(تَكاتُب) بهم نامه یا مطلب یا پیمان نوشتن

(اِكْتِتاب) کتاب نوشتن ، استنساخ کردن ، طلب نوشتن کردن ، نوشتن آموختن و امروز برای دادن طلب شدن و نوشتن اعانه یا نام خود برای دادن طلبی امر استعمال میشود

(اِسْتِكْتاب) طلب نوشتن کردن ،

درخواست املا کردن مطلبی نمودن ، کاتب نویسنده گرفتن

(اَلْمَكْتَب) وبستان یا کتبخانه ، وجای نوشتن ، واطاق کار شخص که در آن نویسندگی کند ج ، مَكاتِب

(اَلْمَكْتَبَة) کتابخانه ، ج ، مَكاتِب

(اَلْمُكْتِب) فا ، معلم خط ونویسندگی

(اَلْمَكْتُوب) مفع ، نوشته ، ونامه ج ، مَكاتيب

(اَلْكَنَد) محل اتصال هر دو شانه

(اَلْكِتْرَة) گنبد ، قطعه ای از کوهان شتر

(اَلْاَكْتَع) کسیکه انگشتان دستش بسوی کف برگشته و پیوند انگشتانش نمایان باشد

(اَلْكَتِيع) فرومایه وخوار ، وآنکه از مردم کناره گیری کند

(اَلْكَتِف وَالْكِتْف) شانه ، ج كَتِفَة وَاكْتاف

(اَلْكُتاف) درد شانه

(اَلْكِتاف) سنی است که با آن دو دست را بر پشت می بندند ، ج ، اَكْتِفَة

(اَلْكَتِيفَة) جماعت مردم ، حقد وکینه

(اَلْكَتِير (انبور) آهنگران ، ج كَتائِف

(اَلْكَتِيف) شمشیر یا آهن پاره پهن

(تَكَتُّف) دست بسینه ایستادن

(اَلْكُتْلَة) توده ، وگل انباشته مجتمع وغیره ، وپاره گوشت ، ج كُتَل

(اَلْكَتَل) درشتی اندام

(اَلْاَكْتَل) درشت وسخت ، وبلا

(اَلْكَتْل) بند کردن ، وبازداشتن در زندان

(تَكَتُّل) مجتمع وانبوه شدن ، وخلطان خلطان راه رفتن

(اَلْمَكْتَل وَالْمِكْتَلَة) بکنوع زنبیل است که از برگ خرما می بافند ، ج مَكاتِل

(اَلْكِتْمَة) پنهان کردن چیز

(اَلْكَتَم) گیاهی است وسمه مانند که با حنا آمیخته با آن خضاب کنند

(اَلْكِتْمان) مخفی وپنهان نمودن ، و پنهان داشتن چیزی یا امری

(اَلْكُتَمَة) مرد راز نگهدار

(اِنْكِتام) پنهان شدن

(اَلْكَتُوم) بسیار راز نگهدار

(مُكاتَمَة) راز را از کسی پنهان داشتن یا دشمنی را مکتوم نمودن ؛

(اَلْكَتَن) سیاهی در لب ، و ریم و چرک

(اَلْكِتْن والكَتِن) کاسه و قدح

(اَلْكَتّان) گیاه معروفی است که از آن پارچه بافته شود

(اَلْكَثّ والكَثِيث) انبوه و درهم

(اِكْثاث) بسیار و انبوه و پیچان گردیدن ریش وغیره

(اَلْكَثْأَة والكُثْأَة) چربی که روی شیر گرداید

(اَلْكَثَب) نزدیکی

(اَلْكَثْب) گرد آوردن چیز ، و گرد آمدن قوم

(اَلْكُثْبَة) آب یا شیر اندک ، و زمین صاف و هموار میان کوهها ، ج ، كُثُب

(اَلْكُثاب) فراوان ، بسیار

(اَلْكَثِيب) تل یا پشته ریگ ، ج كُثُب و كُثْبان و اَكْثِبَة

(اَلْكَثْحَة) جماعت اندک از مردم

اَلْكِثْر والكَثْر) بسیار ، و كَثْر نیز بهمین معنی است

(اَلْكَثْرَة) بسیاری ، كِثْرَة نیز بهمین معنی آمده مخصوصاً اگر مقرون با قِلَّة باشد

(اَلْكُثْرى) زیاد روی در مشروب و غیره

(اَلْكَثِير) بسیار ، فراوان

(اِكْثار) افزودن و بسیار گردانیدن و بسیار آوردن ، و سخن بسیار گفتن

(تَكْثِير) افزودن ، افزون نمودن

(تَكَثُّر) بسیار نمودن ، و بسیار شدن

(تَكاثُر) فراوان و بسیار شدن ، و با بسیاری بر هم غلبه جستن و بالیدن

(اِسْتِكْثار) فراوان و بسیار انگاشتن و طلب فراوانی کردن

(اَلْمُكْثِر) توانگر و بسیار مال

(اَلْمِكْثار) بسیارگو

(اَلْمَكْثُور) مفع ، مغلوب ، آنکه بر اثر کثرت مغلوب شده باشد

(اَلْكَيْثَر) مرد خوب و نیکوکار و بخشنده

(اَلْكَثْف) گروه

(اَلْكَثِيف) سطبر ، و انبوه ، و ابر

وآب

(تَکْثِیف) انبوه کردن

(اَلْکَثْل) گروه مردم، وانبار گندم

(اَلْکَثَم) مص، نزدیک شدن، ودرنگ کردن

(اَکْثَم) مرد فراخ شکم، وآسوده وسیر، وراه فراخ

(تَکَثُّم) سرگردانی وتوقّف، وپنهان گردیدن

(اَلْکَحْب) غورهٔ سبز انگور

(اَلْکَحْط) خشکسالی (لغتی است در قحط)

(اَلْکَاحِط) سال خشک بی باران

(اَلْکُحُوف) اعضاء، واحدش کَحْف

(اَلْکَحْل) مص، نام آسمان، وسال سختی وقحط، وخشکسالی شدید

(اَلْکُحْل) سرمه وسنگ سرمه که اثمد باشد، ومال بسیار

(اَلْکَحَل) سیاهی رستنگاه مژه ها که طبیعی باشد

(اَلْأَکْحَل) سرمه کشیده، ورگی است در بازو که از آن فصد کنند

(اَلْکَحْلاء) زن سرمه کشیده، ج، کُحْل وزن سیاه چشم که چون سرمه کشیده ماند، میش سفید پشم سیاه چشم

(اَلْکُحْلِیّ) سرمه ساز، وسرمه ای رنگ

(تَکَحُّل وإِکْتِحَال) سرمه کشیدن

(تَکْحِیل) سرمه کشیدن وسرمه کشاندن

(إِکْحَال) سختی وقحطی

(اَلْمِکْحَل) میل که با آن سرمه کشند

(اَلْمِکْحَلَة) سرمه دان

(اَلْکَدّ) مص، کوشش ومشقت، وآنچه چیز در آن کوبند مانند هاون وغیره، وشانهٔ سر، وآنرا مِکَدّ نیز گویند

(اَلْکِدَّة والْکَدِید) زمین سخت و دشوار

(اَلْکَدُود) بسیار کوشش کننده وزحمت کش، وچاه پرآب، وبخیل

(اَلْمَکْدُود) مفع، مغلوب

(اَلْکَدْح) مص، خراش، وکوشش کردن وزحمت کشیدن

* اِکْتِدَاح) سعی و کوشش کردن برای روزی
(تَکَدُّح) خراشیده شدن پوست
(اَلْکُدْرَة وَالْکُدُورَة) مص ، رنگ تیره مایل بسیاهی
(اَلْکَدَر وَالْکَدَد) تیره و ناصاف
(اَلْاَکْدَر) تیره و تیره تر ، مر . کَدْرَاء ج ، کُدْر و سیل تند و شدید
(تَکْدِیر) تیره کردن
(تَکَدُّر) تیره شدن ، و تیرگی خاطر
(کَدِیرَة) گل و لای حوض
(اَلْکَدِیر) آنکه تیرگی داشته باشد
(اَلْکُدْس) خرمن ، ج اَکْدَاس ، و تودهٔ ریگ برهم انباشته را نیز اَکْدَاس گویند
(تَکْدِیس) خرمن کردن حاصل ، و رویهم انباشتن
(تَکَدُّس) برهم انباشته و توده شدن ، خرمن شدن ، و تَکَدُّسَتِ الْخَیْلُ اسبها در راه رفتن بهم فشار آورده انبوهی نمودند ، یا رفتن اسب بطوریکه گوئی گرانبار است
(اَلْکُدَاسَة) چیز برهم انباشته و توده شده

(اَلْمُتَکَادِس) فا ، انباشته شده ، درختان انبوه و درهم
(اَلْکَدَش) زخم
(اَلْکَدْش) خراش
(اَلْکَدْم) مص ، داغ و نشان ، ج ، کُدُوم
(اَلْکَدَم) اثر گزیدن بادندان
(اَلْکُدَامَة) بقیه هر چیز خورده شده
(اَلْکِدِنَّة) کوان شتر ، بسیاری گوشت
(اَلْکِدِن) پرگوشت و پیه ، ج ، اَکْدَان
(اَلْکُدَّة) کوهکی که از سنگ و خرآن رسد
(اَلْکُدْیَة) سختی روزگار ، و زمین درشت دشوار ، ج ، کُدًی ، و گدائی و دریوزگی کردن
(اَلْتَکَدِّی) گدائی نمودن ، و با الحاح چیزی خواستن از مردم
(اَلْکَادِیَة) سختی روزگار
(اَلْکَذَّان) سنگی است نرم مانند

کلوخ

(اَلْكَذِب وَالْكِذْب) مص، دروغ

(اَلْكُذَبَة) دروغگو

(اَلْكَذُوب) بسیار دروغگو، ج، كُذُب، ونفس انسانی

(اَلْكَاذِب) فا، دروغگو، ج كَذَبَة وكُذَّاب وكُذَّب م، كَاذِبَة، ج كَاذِبَات وكَوَاذِب

(اَلْأُكْذُوبَة) دروغ، ج اَكَاذِيب

(اَلْكَذَّاب) بسیار دروغگو

(اَلتَّكَاذِيب) دروغ واباطیل

(اَلْكَاذِبَة) نیز بمعنی دروغ است

(تَكْذِيب) دروغگو کردن، نسبت بدروغ دادن، امر را انکار کردن ودروغ دانستن

(إِكْذَاب) وادار بدروغ کردن، دروغگو یافتن کسی را

(تَكَذُّب) خود را بدروغ وادار کردن

(تَكَاذُب) بهمدیگر دروغ گفتن

(كَذَا) چنین، کنایه از عدد است، وگاه مرکب از کاف تشبیه و (ذا) که اشاره است بشاه، وبمعنی (همچنین) میآید مثل رَأَيْتُكَ فَاضِلًا و رَأَيْتُ اَخَاكَ كَذَا

(اَلْكَرّ) مص، بند از پوست یا از برگ خرما، ودوباره پس از فرار حمله بردن

(اَلْكُرّ) پیمانه‌ای است ومعروف این است که برای میزان آب طاهر ومطهر به کار رود وهر یک از ابعاد سه گانه اش سه وجب ونیم است

(اَلْكَرَّة) دوباره حمله بردن، وحمله کردن در جنگ، ج كَرَّات

(اَلْكُرَّى) حمله در جنگ

(اَلْكَرِير) آواز سینه که مانند آواز خفه شدگان است

(اَلْكَرَّار وَالْمِكَرّ) بسیار حمله کننده

(اَلْكُرُور وَالتَّكْرَار) حمله بردن

(تِكْرَار وَتَكْرِير) بازگفتن، واعاده کردن

(تَكَرُّر) مکرر گردیدن ودودله شدن

(اَلْمَكَرّ) محل حمله در میدان جنگ

(اَلْكَرْب) اندوه ومشقت وزحمت ج، كُرُوب، (اَلْكُرْبَة) نیز بهمین معنی است، ج كُرَب

(اَلْکَرَابَة وَالْکَرِیبَة) بلای بسیار دشوار و سخت

(اِکْرَاب) مص، شتاب

(اَلْکَرَب) قسمت پهن بن شاخه خرما که بدرخت متصل میشود

(اِکْتِرَاب) شدت اندوه و غم

(کَرَبَ) نزدیکشد، از افعال مقاربه است

(اَلْکِرْبَال) غربال و آنچه پنبه با آن زنند ج، کَرَابِیل

(اَلْکَرْث) غم و اندوه فراوان

(اَلْکَارِث) آنچه سبب غم و اندوه سخت شود، ج، کَوَارِث

(اَلْکَرَّاث وَالْکُرَّاث) تره، - واحدش کَرَّاثَة

(اَلْکُرْج) گرجیها، واحدش کُرْجِیّ، و مخنث را نیز کُرْجِیّ گویند

(اَلْکَرْد) بیخ گردن

(کَرْدَسَ) اسبانرا جمع کرد و دسته دسته کرد، چیز را بست و مقید ساخت

(تَکَرْدُس) منقبض شدن، و درهم رفتن

(اَلْکُرْدُسَة) دسته بزرگ از سواران و یا اسبان، هر استخوانی که گوشت بر آن گرد آید، هر دو استخوانی که بوسیله یک مفصل بهم پیوسته شوند، ج کَرَادِس، و کَرَادِیس و مفاصل اسب را نیز کَرَادِیس گویند

(اَلْکَرْدَم وَالْکُرْدُوم) مرد کوتاه قد سطبر، و دلیر، ج، کَرَادِم و کَرَادِیم

(اَلْکُرْز) توشه دان شبان، جوال کوچک، ج، اَکْرَاز و کِرَزَة

(اَلْکَرَز) درختی است که میوه اش شبیه شفتالو ولی از آن خردتر است، - واحدش کَرَزَة

(اَلْکُرَّز) مرد حاذق، و نجیب، و باز شکاری، ج کَرَارِزَة

(اَلْکُرَاز) تنگ آب یا شربت خوری ج، کِرْزَان، و قاروره

(اَلْکَرِیز) پنیر، یا کشک

(اَلْکِرْس) جماعت از هر چیز، ج اَکْرَاس

(اَلْکُرَّاسَة وَالْکُرَّاس) یکجزوه از کتاب، مجموعه کوچک کتاب مانند ج، کَرَارِیس

(اَلْکُرْسِیّ) صندلی، تخت که بر آن نشستن باشد، ج کَرَاسِیّ و کَرَاسٍ و علم و دانش

(تکریس) تخصیص دادن، پایه و اساس برای ساختمان نهادن

(الکریاس) کنیف یا خلا جای که بر بام باشد، و کاریز و مجرای آب در زیر زمین

(الکروس) کسیکه سرش بزرگ باشد، و سطبر از هر چیز، و سیاه

(الکرسافة) تیرگی و تاریکی چشم

(الکرسفة والکرسوفة) پنبه و لیقه دوات

(الکرش والکرشة) شکنبه، ج کروش گروه مردم، عیال شخص، فرزندان خرد سال مرد

(الأکرش) مرد شکم گنده، و بسیار توانگر و مالدار م کرشاء، ج کرش

(تکرش) تجمع و پیوسته شدن پوست صورت

(تکریش) چهره را بهم کردن و اخم نمودن

(المکرشة) غذائیست از گوشت و غیره که در شکنبه می پزند

(الکریص) کشک

(الکرص) با دست فشار دادن، کوبیدن

(الکرع) دهان را در آب نهادن و آشامیدن

(الکرع) آب که دهان در آن نهند و آشامند، و آب باران ایستاده، و دست و پای ستور، و مردم فرومایه

(الکراع) پاچه (پاچه) گاو و گوسفند ج، اکرع

(اکارع) بر اسب و استر و خر نیز اطلاق شود

(الکارعة) نخلهائی که بر کنار آب می باشند ج، کارعات

(الأکرع) کسیکه مقدم ساقش باریک باشد

(المکرع) جائی که ستوران از آن آب خورند ج، مکارع

(الکرف) دلو که از یکپوست تمام ساخته شده باشد

(الکرفس) سبزی خوردنی و بهمین نام معروفست

(الکرفس) پنبه

(الکرکی) پرنده ایست فارسی آنرا کلنگ گویند ج، کراکی

(الکرکدن) حیوان معروفیست که یکشاخ وسط پیشانی دارد و در فارسی نیز بهمین نام معروفست، نام دیگرش در عربی وحید القرن و مرمیس است

(الکرکرة) مص، شیر غلیظ، صدائیست که در جوف شخص حادث شود (قرقر شکم)

(الکرکرة) سینه حیوانات مانند شتر و غیره ج کراکر

(الکرکم) زعفران، و مصطکی، و عصفر، و بزبان عوامانه عراقیها به زرد چوبه کرکم گویند

(الکرم) مص، جوانمردی و مردمی و عزیزی و مروت

(الکرم) رز، درخت انگور، زمین مشجری

که گرد آن دیوار باشد، ج کُرُوم و بِنْتُ الْکَرْم
کنایه از می و شراب است
(اَلْکَرْمَة) رز و درخت انگور، و کِرْمَة زن جوانمرد
(اَلْکَرِیم) جوانمرد و با مروّت و عزیز، و
شریف قوم، و بخشاینده، درگذرنده از گناه،
ج، کُرَمَاء و کِرَام
(اَلْکَرَامَة) بزرگی و ارجمندی، و جهت
اکرام، مثل: اَفْعَلُ ذٰلِکَ کَرَامَةً،
یعنی بجا میآورم آنرا برای اکرام
(اَلْأُکْرُومَة) جوانمردی و کرم
(اَلتَّکْرِمَة) مص، بالشی که برای تکریم
شخص گذارند
(اَلْکَرِیمَة) مؤنث کَرِیم، ج،
کَرِیمَات و کَرَائِم و کِرَام، و هر عضو
شریف از بدن مانند چشم و دست و گوش، و
دختر شخص
(اَلْکُرَّام و اَلْکُرَّامَة) بسیار بخشنده و
جوانمرد، ج، کُرَّامُون
(اَلْکَرَّام) جوانمرد و صاحب کرم و کوشا
در آن
(اِکْرَام) گرامی کردن، و خود را منزّه نمودن

و فرزندان کریم آوردن
(تَکْرِیم و تَکْرِمَة) منزّه داشتن، بزرگ
و ارجمند و عزیز نمودن
(تَکَرَّمَ) اظهار کرم نمود، بتکلّف
کرم و جوانمردی نمودن
(اَلْمُکْرَم) جوانمردی که با هر کس جوانمردی
کند
(اَلْمَکْرُمَة و اَلْمَکْرَمَة) جوانمردی کردن
و مروّت و بخشندگی داشتن
(اَلْکُرْنُب) چقندر و یکقسم از اقسام
کَلَم است، یا ترب سفید
(اَلْکَرْنِیب) طعامی است از شیر و
خرما
(اَلْکُرْه و اَلْکَرْه) ناپسندی مشقت
مجبور کردن شخص به کاری
(اَلْکَرِه) ناپسندیده
(اَلْکَرَاهَة) ناپسندی، غیر مطلوب
بودن چیز در نظر، و زمین سخت و دشوار
(اَلْکَرِیهَة) مؤنث کَرِیه، و
سختی در جنگ، و بلا، ج کَرَائِه، و شمشیر
برنده

(کاره) فا، آنکه چیزی را نپسندد و از آن بدش آید، ج، کارهون

(اِکراه) با عدم رضا کسی را بر کاری مجبور کردن

(اِستِکراه) بد و ناپسند دانستن

(اَلمَکروه) شر و بدی

(اَلمَکروهة) سختی

(اَلکَرا) سطبری دو بازو

(اَلکُرَة) جسم مستدیر (گوی) مانند زمین و سایر کرات، و کُروی نسبت بآن است ج، کُرًی و کِرین و کُرات اَکَر

(اَلکَری) حالت خواب، یا خواب آلودگی

(اَلکَرِیّ والکَریان) خواب آلود

(اَلکِراء والکِروة) اجرت که در برابر استفاده از چیزی دهند

(اَلمُکاریّ) چارپاداری که چارپا کرایه دهد

(اِکتِراء) اجاره یا کرایه کردن خانه و غیره

(اَلکَزّ) مص، خشک و منقبض

(اَلکُزاز) مرض خطرناکی است که تکان شدیدی دارد و موجب قفل شدن فکین میشود

(اَلکُزبَرة والکُزبُرة) کشنیز و تخم آن

(اَلکَزم) تنگی کف دست و کوتاهی انگشتان

(اَلکَزَم) بخیلی، پرخوری، کوتاهی در بینی

(اَلکَسء) قطعه و قسمتی از شب

(اَلکُسء والکُسوء) مؤخر از هر چیز و عقب آن، ج، اَکساء

(اَلکَسب) مص، آنچه بدست آید، پیشه ایکه از آن چیز بدست آورند

(اَلکِسبة والکَسِبة) بمعنی کسب است

(اَلکاسِب) فا، کسب کننده، م، کواسِب

(اَلکَواسِب) اعضاء جسم انسان یا پرنده

(اَلکَسوب) بسیار کسب کننده

(اَلمَکسَب والمَکسِب والمَکسَبة) کسب و پیشه و آنچه از کسب و غیره بدست آید، ج، مَکاسِب

(اِکتِساب) علم یا مال بدست آوردن

(اِکساب) مال یا علم به کسی دادن و

رساندن

(تَکَسُّب) تظاهر بکسب کردن، و بکسب واداشتن

(اَلْکَسْح) مص، عجز و ناتوانی، از کار افتادن قوای محرکهٔ بدن، کشیدن پا هنگام راه رفتن

(اَلْأَکْسَح) کسیکه قوای محرکهٔ بدن و یا پایش از کار افتاده باشد، ج، کُسْحان و لنگ و زمین گیر

(اَلْکُساحَة) از کار افتادن دست و پا و بیشتر برای از کار افتادن پا بکار رود

(اَلْمِکْسَحَة) جاروب

(اِکْتِساح) جارو کردن، از بین بردن چیز

(اَلْکَساد) روا نبودن بازار یا کالا و راکد ماندن آن

(اَلْکاسِد) بازار یا کالای راکد و ناروا

(اَلْکَسْر) مص، شکستن، حرکتی است که زیر حرف گذاشته میشود، (ـِ) و کم و اندک و اجزاء واحد صحیح، ج، کُسُور

(اَلْکَسْر و الکِسْر) یکجزء از عضو یا قسمتی از استخوان یا گوشتی که بر آن است، یکطرف از خانه، و قسمت پایین خیمه، و کرانه و ناحیه ج، اَکْسار و کُسُور

(اَلْکَسْرَة) شکست خوردن، و علامتی که زیر حرف گذاشته میشود، و یکبار شکسته شدن

(اَلْکِسْرَة) یکقطعه از چیز شکسته شده، ج، کِسَر و کِسْرات و کِسَرات

(کِسْرَی) خسرو، لقب پادشاهان ساسانی است، ج، اَکاسِرَة و اَکاسِر، و نسبت بآن کِسْرَوی است

(اَلْکَسَر) تنبلی و کاهلی و سستی

(تَکْسِیر) درهم شکستن

(تَکَسُّر) شکسته شدن

(اِنْکِسار) شکسته شدن، و انکسار نور، شکسته شدن و برگشتن آن است

(اَلْکَسِیر) شکسته شده

(اَلْکاسِر) فا، شکننده، عقاب ج، کَواسِر، و پرندگان شکاری را نیز کَواسِر گویند

(اَلْمَکْسِر) محل و موضع شکستن

(اَلْمَكْسُور) مفع، شکسته شده
(اَلْمُتَكَسِّر) درهم شکسته، و ملایم، و آرام
(اَلْكَسَّار) بسیار شکننده
(اَلْمُكَاسِر) همسایهٔ دیوار بدیوار
(اَلْكُسْعَة) نقطهٔ سفید در پیشانی هر چیز، پر سفید که زیر دم پرنده است، ج، كُسَع، و گاوان و رزو، و خران، و بندگان
(اَلْكَسْع) راندن از خود، یا دست بر پس کسی زدن
(تَكَسُّع) در گمراهی افتادن
(اَلْكَسْف والْكُسُوف) آفتاب یا ماه گرفتگی
(اَلْكَسْف) قطع کردن پیراهن، و ماه یا آفتاب گرفتگی، زیر افکندن نظر
(اَلْكَاسِف) اندوهگین، بدحال، گرفته خاطر
(اِنْكِسَاف) گرفته شدن ماه یا آفتاب
(مُنْكَسِف) گرفته شده
(اَلْكِسْفَة) یکقطعه از چیز، ج كِسَف
(تَكَسُّف) ماه یا آفتاب گرفتگی، و بدحالی
(اَلْكَسَل والتَّكَاسُل) سستی و کاهلی کردن
(اَلْكَسِل والْكَسْلَان) کاهل و سست م، كَسْلَانَة
(اَلْكَسَالَة) کاهلی، بیکاره بودن
(اَلْكَسُول) سست و کاهل، و صفت برای زنی است که از خوش گذرانی از جای خود تکان نخورد
(اَلْمَكْسَلَة) آنچه موجب سستی و کاهلی شود
(اَلْكُسْوَة والْكِسْوَة) جامه و لباس ج، كُسًى و كِسِيّ
(اَلْكَسَاء) مجد و شرف، و بلندی مرتبه
(اَلْكِسَاء) جامه و گلیم، ج اَكْسِيَة
(اِكْتِسَاء) جامه پوشیدن
(اَلْكُشَّة) پیشانی، یا قسمتی از موی که بر پیشانی افتد
(اَلْكُشَات) عیب
(اَلْكُشْتُبَان) انگشتوانه، ج، كَشَاتِبِين
(اَلْكَشْح) مص، تهیگاه و آن مابین ناف است تا وسط کمر، ج، كُشُوح

(اَلْكَشَح) پهلو درد، و شاید همان مرض ذات الجنب باشد

(اَلْكَاشِح) کسی که دشمنی را پنهان کند

(اَلْكُشَاحَة) دشمنی پنهان

(اَلْكَشْر) دندان نمودن در موقع خنده، و نیش نمودن حیوان درنده، و نان خشک

(تَكَشُّر) دندان نمودن

(تَكْشِير) دندان را در هنگام خنده نمودار کردن

(اَلْكَشْط) برهنه کردن، پوست کندن

(اَلْكَشَّاط) سلاخ

(اِنْكِشَاط) گشاده و برهنه شدن، و برطرف شدن بیم و ترس

(تَكَشُّط) باز و بریده و متفرق شدن

(اَلْكَشْف) آشکار کردن و ظاهر نمودن

(اَلْكَشَف) فرار کردن

(تَكْشِيف) آشکار و هویدا نمودن، کسی را ناچار به کشف چیزی کردن

(اِنْكِشَاف) ظاهر و هویدا شدن

(اَلْكَاشِف) فا، ظاهر کننده، ج كَشَفَة

(اَلْكَاشِفَة) مؤنث كَاشِف، - رسوائی، ج، كَوَاشِف

(اَلْكَشَّافَة) پیش آهنگی

(اَلْكَشِيف) ظاهر و آشکار

(اَلْمُكَاشَفَة) دشمنی را آشکار کردن، امر را برهم ظاهر نمودن، اصطلاحی است در تصوف

(اَلْكَشْك) آبجو، یا آبجو با سرکه، یا شیر جوش داده

(اَلْكِشْك) کوشک

(اَلْكُشْيَة) پیه شکم، ج، كُشًى

(اَلْكَصّ) اجتماع قوم

(اِكْصَاص) گریختن و فرار نمودن

(اَلْكَظّ) ممتلی شدن شکم از طعام بطوریکه تنفس مشکل شود، پر شدن سینه از خشم

(اَلْكِظَّة) سیری و پری شکم، و شکم خوارگی، و تخمه بر اثر پرخوری

(اَلْكَظِيظ) ازدحام

(اِكْتِظَاظ) پر شدن شکم از طعام، و ازدحام مردم و انبوهی آنها بطوریکه جا را تنگ کنند

(اَلْكِظَام) خستگی (ماندگی) و سختی و

شدت

(اَلْکَظَم) گلو یا دهان یا برآمدگی جای دُم

(اَلْکَظْم) بستن دریا جویبار خشم را فرو بردن، و جلوگیری کردن از آن

(اَلْکاظِم) فا، خاموش، و فرو خورنده خشم، ج، کُظَّم

(اَلْکَظِیم و اَلْمَکْظُوم) شخص اندوهگین، و فرو برندهٔ خشم

(کُظُوم) خاموش بودن

(اَلْکَعّ و اَلْکاعّ) ضعیف و ترسو و بزدل

(اَلْکُعْب) پستان برجسته

(اَلْکُعْبَة) دوشیزگی و بکارت

(اَلْکَعْب) ج، کُعُوب کره نی، و نیزه و قلم، هرچه بلند پایه و مرتفع شود، شرف و بزرگی و مجد، ج، کُعْب و کِعاب و استخوان (قاب) پاکه با آن بازی کنند، و در علم حساب و هندسه عبارت از جسم شش گوشی است که سطح آنها مساوی باشد، و ریشهٔ سوم عدد، ج کِعاب و کُعُوب و اَکْعُب

(اَلْکِعاب) طاسهای نرد و هر دانه را کَعْب و کَعْبَة گویند

(اَلْکَعْبَة) خانهٔ خدا که در مکه است، ج، کِعاب و کَعَبات

(اَلْکاعِب) دوشیزه پستان نشسته و برجسته

(اَلْکُعُوب و اَلْکُعُوبَة) برجستگی پستان و نار پستانی

(اَلْمُکَعَّب) جسم هندسی که دارای شش سطح باشد

(تَکْعِیب) مکعب کردن چیزی، و پر کردن ظرف

(اِکْعاب) شتافتن

(کَعاب) دوشیزه نار پستان

(اَلْمُکْعَبَة) زنبیل خرما که از برگ خرما سازند

(اَلْکَعْبَرَة) زن غیر عرب درشت استخوان، بدخوی، و با شمشیر قطع کردن

(اَلْکُعْبُرَة) استخوان سخت و گره دار و استخوان دست از طرف ابهام، و بیخ سر و استخوان ورک که درشت باشد

(اَلْکَعْك) نان کبک، نانی که از

آرد گندم در روغن و شکر پزند، یکدانه را
كَعْكَة گویند، ج، كَعْكَات
(تَكَعْكَعَ) ترس و بزدلی، بند آمدن سخن
(اَلْكِعَام وَالْكِعَامَة) دهن بند شتر
(اَلْكَاعِي) فراری و اَكْعَاء، مردم
ترسو و بزدل را گویند
(اَلْكَفّ) مص، پنجه، ج، اَكُفّ
وكُفُوف وكُفّ، و بازایستادن، و بازداشتن
از امری
(كُفَّ بَصَرُهُ) کور گردید
(اَلْكِفَّة) یکبار بازایستادن، وكفّة
ترازو
(اَلْكِفَّة) هر چیز مستدیر و دایره مانند،
كفّه ترازو، و گودال که آب در آن جمع شود،
ج، كِفَف و كِفَاف
(اَلْكُفَّة) نوار یا حاشیه دهن پیراهن
(اَلْكَفَف) دست دراز کردن برای گدائی
و از روزی آنچه کفاف دهد شخص را از مردم مستغنی
کند
(اَلْكَفَاف) اندازه و مانند، و اندازه کافی
از روزی، و مقداری که شخص را از خواستن د
وطلب کردن از دیگران باز دارد
(اَلْكَفَاف) پیرامون، کناره هر چیز
ج، اَكِفَّة
(اَلْكَافَّة) همه، تمامی چیز یا مردم،
و شتر پر
(اِنْكِفَاف) باز داشتن و باز ایستادن
و گدشتن
(تَكَفُّف) دست برای گدائی دراز کردن
و چیزرا با پنجه دست گرفتن
(اَلتِّكَاف) خودداری و امتناع کردن،
سوا شدن مردم از هم و دست از جنگ کشیدن
(اَلْمَكْفُوف) کور، نابینا، —
اَلْكَفِيف نیز همان معنی است
(اَلْمُكَافَة) دست از هم کشیدن
(اَلْكَفْء وَالْكُفْء) همتا و مانند،
و آنکه لایق همسری و برابری با کسی باشد،
ج كِفَاء و اَكْفَاء
(اَلْكَفْء) واژگون کردن و برگردانیدن
چیز، رفتن و فرار کردن
(اَلْكَفَاء وَالْكَفَاءَة) مساوی بودن
دو چیز، و همتا و مانند شدن، و كَفَاء

پاداش
(اَلْكِفاء) همتا و برابر
(اَلْكُفْءُ) مثل، مانند، همتا
(اِكْفاء) خم کردن، و واژگون و کج کردن، و میل کردن و مایل گردانیدن
(تَكافُؤ) برابر شدن، و برابر ایستادن
(اِكْفاء) برگردانیدن، دگونسار کردن، بمقداری از چیز قانع شدن
(اِنْكِفاء) برگشتن، و برگردیدن دگونسار شدن
(اَلْكافِي) برابر و ساوی
(مُكافات) پاداش دادن، و مثل و مانند شدن
(اَلْكَفَت) مص، مرگ، زیر و رو شدن چیز
(اَلْكِفْت) دیگ کوچک
(اَلْكَفِيت) مص، انبان، خوراک دان، سبک و چابک
(اَلْكَفْح) روبرو شدن با دشمن، با عصا زدن، لگام را کشیدن
(اَلْكِفاح) مص، روبرو شدن
(اَلْكَفِيح) همتا و مانند، و برابر، و شوهر، و مهمان که ناگهان درآید
(اَلْأَكْفَح) سیاه
(تَكافُح) روبرو شدن و جنگیدن و زدن همدگر را، و تلاطم امواج
(اِكْفاح) لگام کشیدن، و برگردانیدن
(مُكافَحَة) روبرو شدن با دشمن و زد و خورد کردن، و دفاع کردن
(اَلْكَفْر) مص، گور، زمینی که از دسترس مردم دور باشد، چوبدستی کوتاه، خاک ج، كُفُور، و دیه، و سیاهی، و تاریکی شب
(اَلْكُفْر والكُفْران) خلاف ایمان، ناسپاسی، و انکار نعمت، و در تعظیم ایرانیان پادشاهان خود را نیز اطلاق میشود
(اَلْكافِر) فا، کسی که منکر نعمتهای خداوند باشد، منکر خداوند، خلاف مؤمن، ج، كافِرُون و كَفَرَة و كُفّار، - شب تاریک، و در
(اَلْكَفُور) کافر، ج كُفُر
(اَلْكَفّار) بسیار منکر نعمت

(اَلْكَفّارَة) مؤنث كَفّار ، تاوان که در برابر گناه یا تخلف از اوامر شرعی میدهند ، مانند کفارهٔ روزه خوردن وغیره

(تَكْفير) بکفر نسبت دادن ، و پوشاندن ، و فروتنی و تعظیم کردن (مخصوصاً برای بُت و شاه) و کفاره دادن ، و گناه را بخشودن

(اِكْفار) پس از ایمان آوردن بکفر و نافرمانی گرائیدن ، کافر خواندن کسی را ، و ناچار بکفر نمودن

(اَلْكِفاس) قنداق کودک ، رو پوش

(اَلْكِفْل) اجر یا گناه ضعیف ، بهره و قسمت ، همتا و مانند ، و کفالت کردن ، - کسی که در سواری پس شخص باشد

(اَلْكَفَل) سرین ستور ج ، اَكْفال

(اَلْكافِل) فا ، کفالت کننده ، کسی که متعهد امور یتیم باشد ، شخص عیالمند که متکفل مخارج آنها باشد ، ج ، كُفَّل

(اَلْكَفالَة) متعهد شدن امری یا امور شخصی ، یا بعهده گرفتن چیزی بعوض کسی ، ج ، كَفالات

(اَلْكَفيل) ضامن ، آنکه چیزی یا کسی را تعهد کرده باشد ، مانند ، ج ، كُفَلاء

(تَكْفيل) بعهده گرفتن مخارج و نفقه کردن برکسی و تعهد امراو

(تَكَفُّل) متعهد شدن و برخود گرفتن امری یا چیزی در برابر کسی ، و ملتزم شدن بآن

(تَكافُل) کفیل همدیگر شدن

(مُكافَلَة) همعهد و هم سوگند شدن

(اَلْكَفَن) مص ، بی نمک بودن طعام ، و پوشاندن مُرده

(اَلْكَفَن) پارچه‌ای که بمرده پوشانند ج ، اَكْفان

(تَكْفين) مرده را کفن کردن

(تَكَفُّن) متواری شدن ، و خود را پوشاندن

(اَلْكافِه) فرمانده و رئیس سپاه

(اِكْفِهْرار) تیره و تاریک شدن شب ، متراکم و سیاه شدن ابر ، چهره پرچین کردن ،

(اَلْمُكْفَهِرّ) رنگ بسیار تیره و گرفته ، هر چیز تودهٔ شده و متراکم ، کوه سخت و مرتفع

(اَلْكَفْو والكُفْو) مثل و همتا و مانند

(اَلْكِفايَة) مص ، آنچه کافی (بسنده) باشد و کفایت کند

(اَلْكَفْي) تثلیث (کاف) آنچه -

اَلْكُفْيَة
برای شخص کافی (بسنده) می باشد
(اَلْكِفْيَة) روزی، قوت، روزی که برای شخص کافی باشد، ج، كِفَىً
(اَلْكَفِيّ وَالْكَافِي) آنکه آنچه شخص را کفایت دهد و مستغنی نماید
(اِكْتِفَاء) قانع شدن، بی نیاز گردیدن
بجزئی
(اَلْمُكَافَات) سزای نیکی را نیکی دادن یا بر آن افزودن
(اَلْكَلّ) مص، کند شدن شمشیر، ماندگی و ضعف، کسی که فرزند و پدر ندارد، - یتیم، گران طبع بیخیر، وکیل، بت، بلای عادیث
(كُلّ) همه، اسمی است که برای استغراق افراد متعدد یا برای عموم اجزاء یکواحد به کار رود، واز اسماء لازم الاضافه است
(كَلَّا) حرفی است که معنی ردع و منع و زجر و تنبیه دارد و بر بطلان کلام مخاطب
(اَلْكَلَّة) یکبار در ماندگی و ضعف
(اَلْكَلَّة) عقب ماندن و یا افتادن
(اَلْكِلَّة) رو پوش نازک و تنگ، پشته بند، ج كِلَل و كِلَلَات
(اَلْكَلَالَة) ماندگی (خستگی) - کسی که نه پدر و نه فرزند دارد، کسی که بسته کسی باشد، از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده واز خویشان دور باشد
(اَلْكُلِّي) نسبت به کل یا خود کل، وعلم کلی یعنی علم الهی
(كُلِّيَّة الشَّيْء) همه چیز و تمام آن
(اَلْكُلِّيَّة) دانشکده
(اَلْكُلِّيَّات) در منطق کلیات خمس عبارتند: از جنس مانند حیوانیت و نوع مانند انسانیت و فصل مانند ناطق بودن، و خاصه مانند قوه خنده و عرض عام مانند نویسنده بودن
مثلاً
(اَلْكَلِيل) عاجز و مانده و کسی که ضعف باصره دارد و دیده چشمش کند شده باشد
(تَكَلُّل) تاج یا نیمتاج پوشیدن، واحاطه کردن بچیزی
(اَلْإِكْلِيل) تاج، یا نیمتاج، ج اَكِلَّة و اَكَالِيل
(اَلْكَلَاء) گیاه تر یا خشک، ج

اَلْكَلَاء
اَكْلَاء
(اَلْكَلَاء) لنگرگاه، وساحل رود
(اَلْكَالِئ وَالْكَالِي) بیعانه و نسیه، ج، كَوَالٍ، كَوَالِئ، و (اَلْكَلَأَة) نیز بهمان معنی است
(اَلْكَلْب) هر حیوان گزنده با دندان، - سگ، ج، كُلُوب واَكْلُب وكِلَاب
(اَلْكَلَاب) زایل شدن عقل بر اثر مرض هاری
(اَلْكَلَب) مص، هاری، بیماری معروف در سگان که واگیر است، و تشنگی شدید، و اغاز زمستان
(اَلْكَلْبَتَان) کلبتین آلتی است مانند انبر که آهنگران آهن گداخته را با آن گیرند
(اَلْكُلْبَة) شدت و تنگی و قحطی، و شدت سرما، و گربه، و دکان میفروش
(اَلْكُلَّاب وَالْكُلُّوب) مهمیز آهنین که سوار با مهتر بر پای نهد، و چنگک، ج، كَلَالِيب
(اَلْكَالِب وَالْكَلَّاب) سگبان، وسگباز، و چنگک، ج، كَلَالِيب

(اَلْكَلِيب وَالْكَلِب) آنکه دچار بیماری هاری شده باشد
(تَكْلِيب) سگ را شکار آموختن
(تَكَالُب) آشکار کردن دشمنی نسبت بهم، و برجستن و گروه شدن بر چیزی یا امری
(مُكَالَبَة) دشمنی کردن و مزاحمت نمودن و ستیزه کردن با هم
(اَلْمُكَلَّب) اسیری که در بند باشد
(اَلْمَكَالِب) گستاخ
(اَلْكُلْتَة) بهره ای از طعام
(اَلْكُلْثُوم) کسیکه گونه اش پر گوشت باشد، و ابریشم سرپرچم، و علم، و مرد نیکورو، و پیل بزرگ
(اَلْكُلَّاج) مردان پرزور نیرومند، و (اَلْكَلَج) جوانمرد دلاور
(اَلْكَلَحَة) دهان و اطراف آن
(اَلْكَالِح) سفید دانگه و ترش روی و دندان بنماید و لبهایش کوتاه شود، و شخص ترش روی
(اَلْكَوْلَح) زشت روی
(كَلَاح، كُلَاح) خشک سال

(اَلْكَلَد) زمین درشت و ناهموار، واحدش كَلَدَة

(اَلْكَلِز) مرد درشت بی درهم اندام

(اَلْكَلِس) آهک، و آهک آمیخته به خاکستر، و ساروج، و گچ

(اَلْكَلْسَة) تیرگی مایل بسفیدی، یا مایل بسیاهی

(اَلْأَكْلَس) تیره رنگ

(تَكْلِيس) اندود کردن با کلس و یا جسم معدنی را بصورت کلس درآوردن بواسطه دادن حرارت زیاد

(اَلْكِلَع) مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس

(اَلْكَلَع) سخت‌ترین جنگ، و ترک و شکاف تنگی و چرک و ریمنای پا

(اَلْكَلَع) چرک و ریم

(اَلْكُلَاع) مص، بیم و سختی و شکیبائی در کارزار

(اَلْكُلَاعِي) مرد دلیر سه

(اَلْكَلَف) سیاهی بازردی آمیخته

(اَلْكَلَف) سرخی و سیاهی بهم آمیخته لکه هائی که در سطح خورشید نمایان شود، و عشق شدید

(اَلْكَلِف) مرد عاشق

(اَلْكُلْفَة) سرخ تیره، یا سیاهی بسرخی آمیخته، و مشقت و زحمت و رنج و سختی

(اَلتَّكَلُّفَة) رنج و سختی، ج، تَكَالِيف، و سختی و رنج و زحمت روزگار و زندگانی را تَكَالِيفُ الْحَيَاة گویند

(اَلْكَلَافَة) عشق شدید شیدائی

(اَلْأَكْلَف) سرخ بسیاهی آمیخته

(اَلْكَلْفَاء) مؤنث اَكْلَف، و شراب بسیار سرخ مایل بسیاهی

(تَكْلِيف) امر دشوار و زیاده از اندازه بکسی فرمودن، و اوامر و نواهی خداوند بر بندگان

(تَكَلُّف) عهده دار شدن و بگردن گرفتن کاری، و رنج و سختی بر خود نهادن

(إِكْلَاف) آزمند یا عاشق گردانیدن

(اَلْمُتَكَلِّف) عهده دار کار یا امری، و آنکه شرعاً ما یدا اوامر و نواهی را بجا آورد

(اَلْمُتَكَلِّف) کسی که خود را در آنچه باو

مربوط نیست وارد نکند

(كَلْكَل) سینه یا میانه سینه یا میان هر دو چنبر گردن و جای تنگ بستن اسب، ج،

كَلَاكِل

(أَلْكَلْم) مص، زخم، ج، كُلُوم

وكِلَام

(أَلْكَلِمَة) سخن ولفظ خواه مفرد باشد خواه مرکب، ج، كَلِم

كَلِمَة، ج كَلِمَات نیز بهمان معنی است

(أَلْكَلَام) زمین دشوار سخت و ناهموار

(أَلْكَلَامِيّ) کسی که فصیح و خوش سخن و زیاد گو باشد

(أَلْكَلِيم) زخمی، ج، كَلْمَى و- همصحبت، مَكْلُوم نیز زخمی را گویند ج،

كُلَمَاء

(تَكْلِيم) سخن گفتن با کسی، زخمی کردن

(تَكْلِمَة) سخن گفتن، بسخن آمدن

(تَكَالُم) باهم سخن گفتن

(أَلْكَلَام) سخن، یا سخن که مفید معنی تامی باشد مانند جمله فعلیه یا اسمیه که تام است بشنونده را منتظر نمیگذارد

(أَلْمُتَكَلِّم) خاهنگو، عالم بعلم کلام

(أَلْمُتَكَلَّم) محل سخن گفتن

(مُكَالَمَة) باهم سخن گفتن

(أَلْكُلْيَة وأَلْكُلْوَة) گرده (قلوه)

ج كُلًى

(كِلَا وكِلْتَا) هردو، كِلَا برای مذکر وكِلْتَا برای مؤنث

(أَلْأَكْلِيرُس) خدمت کنندگان خدا وکلیساها ومعابد مسیحی (کلمه عربی نیست)

(كَمْ) چند، بردو قسم است:

١- برای استفهام

٢- برای خبر دادن

(أَلْكَمّ) پوشاندن وپنهان واجتماع مردم

(أَلْكَمّ وأَلْكَمِيَّة) اندازه ومقدار

(أَلْكُمّ) آستین، ج، أَكْمَام

كِمَّة

(أَلْكُمَّة) کلاه گرد

(أَلْكِمّ) غلاف غنچه وگل میوه، ج، أَكِمَّة وأَكْمَام وكِمَام وأَكَامِيم

(أَكِمَّة) تربه های سبان، واحدش

کِمام
(اَلکِمامَة) رو پوش غنچه و گل ، و پوزبند حیوان ، کِمام نیز پوزبند است
(اَلکِمَّة) کیسهٔ تندی است که دهان پوز حیوانرا با آن بندند
(تَکمیم واکِتمام) استین ساختن یا دوختن
(تَکَمُّم) خودرا با جامه پوشاندن ، بستن و خوشبو کردن
(اَلکَمَأ) دنبلان صحرائی که بفارسی (سمارغ) نامند ، و شبیه سیب زمینی است و طعم گروه (قلوه) را میدهد ، ج ، اَکمُؤ و کَماة
(اَلکُمَیت) اسبی که رنگش بین سیاه و سرخ باشد ، ج کُمت ، و یکی از نامهای شراب است و لقب یکی از شعراء دورهٔ اموی است که طرفدار علویان بود
(اَلکُمَیتَة) سیاهی بسرخی آمیخته
(اَلکُمَیتَة) اصل چیزی را گویند
(اَلکُمَّثْرَی) امرود ، گلابی
(اَلکَمَج) بیخ دهن وان
(اَلکُماخ) بزرگ منشی و تکبر
(اِکماخ) بزرگ منشی و تکبر نمودن

(اَلکامَخ) نان کامه ، یا نان خامه
(اَلکَمَد واَلکَمَدَة واَلکُمْدَة) اندوه - سختی ، واندوه نهانی ، و برگشتگی و تیرگی در رنگ صفای رنگ
(اَلکِماد) گرم کردن عضو با پارچه و غیره ، (کمپرس)
(اَلکَمادَة) پارچه‌ای که گرم کنند و روی عضو دردناک گذارند
(اَلأکمَد) تیره و برگشته رنگ
(اَلکِماد) کوفتن جامه برای شستن
(تَکَمُّش واِنکِماش) درهم کشیده شدن و جمع شدن پوست یا جامه
(اَلکَمْش واَلکِمْش واَلکَمِیش) مرد شتابنده ، و با عزم و جدی در کارها
(اَلکامِل) تمام ، آراسته‌گی صفات
(اَلکامِل) فا ، خلاف ناقص ، کسی یا چیزی که صفات یا اجزاء آن تمام و بی نقص باشد ، ج کَمَلَة
(تَکمِلَة) آنچه چیزرا با آن کامل و تمام کنند
(اَلکَمیل) تمام و کامل
(اِکمال) تمام گردانیدن ، کامل کردن

(تَكَمُّل) تمام شدن تمام گردانیدن
(تَكامُل) بتدریج کامل و تمام شدن
(تَكْمِيل) کامل و تمام نمودن ، دنیکو کردن
(اِسْتِكْمال) طلب کمال کردن ، و تمام و کامل کردن
(اَلْمِكْمَل) مردی که در راه خوبی و بدی کامل باشد
(اَلْمُكَمِّل) کامل کننده
(اَلْكَمِيل) تمام و کامل
(اَلْكامِلِيَّة) گروهی هستند از روافض
(اَلْكُمْنَة) تاریکی بنیائی یا خارش سرخی در چشم
(اَلْكَمِين) آنکه بقصد دشمن پنهان شود ج ، كُمَناء
(اَلْكُمُون) پنهان شدن مخفی گردیدن و کمون مرض مدتی است که مرض ظاهر نشود
(اَلْكُمُون) زیره ، واحدش کَمُونَة
(تَكَمُّن و اِكْتِمان) پنهان شدن ، و حد پنهان شدن بر آمدن
(إِكْمان) نهان داشتن ، و پنهان کردن
(اَلْمَكْمَن) محل پنهان شدن و کمین نشستن
(اَلْمُكْتَمِن) اندوهگین
(اَلْكُنْبَجَة) کمانچه که یکی از آلات طرب و یکنوع ساز زهی است
(اَلْكُمَّة) کوری مادرزادی ، ماکوری عموماً
(اَلْأَكْمَه) کور یا کور مادرزاد ، و کسیکه عقلش زایل شده باشد
(اَلْكَمِيّ) دلاور ، یا آنکه سلاح در بر دارد ج ، كُماة و أَكْماء
(اِكْتِماء) پوشیده و پنهان شدن
(اِنْكِماء) مخفی و پنهان شدن
(اَلْمُتَكَمِّي) مرد سلاح پوشیده
(اَلْكِنّ) پوشش یا رویش هر چیز و خانه ولانه ، ج أَكْنان و أَكِنَّة
(اَلْكِنَّة) زن پسر یا زن برادر ج كَنائِن
(اَلْكِنَّة) پوشش و پرده هر چیز ، و سفیدی
(اَلْكُنَّة) پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در خانه ، یا اطاق خلوت و خانه یا رفته و طاقچه ، ج ، كُنّات و كِنان

(اَلْكِنَانَة) تیردان، ج كَنَائِن و كِنَانَات

(أَكْتَنَان) فرو پوشیدن و پوشیده شدن و سفید گشتن

(اَلْكِنَان) پوشش هر چیز و پرده آن، ج اَكِنَّة

(كَانُون) نام دو ماه است از ماههای شمسی عربی

(اَلْكَانُون وَالْكَانُونَة) اجاق، بخاری، و بمعنی مرکز حرارت و مرکز چیز نیز به کار رود ج، كَوَانِين

(اَلْكَنِين) پوشیده و مستور

(اَلْمُسْتَكِنَّة) کینه و دشمنی

(اَلْكُنُود) کفران نعمت، ناسپاسی

(اَلْكَنُد وَالْكَنُود) ناسپاس، کافر نعمت، و كَنُود بمعنی بخیل و نافرمان نیز می‌باشد

(اَلْكَنْدَة) پاره‌ای از کوه

(اَلْكُنْدُر) صمغی است معروف خوشبو که در آتش ریزند و خایند

(اَلْكُنَّار) درخت کنار و میوه آن (کلمه فارسی است)

(اَلْكُنَّارِي) مرغک زرد رنگ خوش آوازی است که بفارسی معروف بقناری و کناری است و منسوب به جزایر قناری یا خالدات است که در مغرب آفریقا در اقیانوس اطلس واقع است

(اَلْكُنَّارَة) پاره (شقه) از کتان و رباب یا طبل و ط... ج كَنَّارَات و كَنَانِير

(اَلْكَنْز) گنج، و هر چه جمع و ذخیره شده و مایه سرفرازی و مباهات باشد مانند زر و گوهر و غیره، ج، كُنُوز

(اَلْكَنَّاز) هنگام انبار کردن گرد آوردن خرما یا گندم

(اَلْكَنَّاز) پرگوشت و فربه و انگنده و سخت اندام

(اَلْكَنَّاز) خرما که ذخیره کنند

(اِكْتِنَاز) گرد آمدن یا گرد آوردن مال، و فربه و پرگوشت شدن بدن

(اَلْمَكْنَز) جای ذخیره کردن، انبار ج، مَكَانِز

(اَلْكَنَّاز) مرد بسیار گرد آورنده ذخیره

کننده

(اَلْكَنْس) جاروکردن ، رُفتن

(اَلْكُنَاسَة) خاکروبه ، و خاکروبه دان

(اَلْكِنَاس) جای آهو ، ج ، اَكْنِسَة و كُنُس

(اَلْكَانِس) فا ، آهو که بجای خود رود ج ، كُنَّس و كُنُوس و كَوَانِس

(اَلْكُنَّس) اَلْجَوَارِي اَلْكُنَّس عبارت از ستارگان یا گاوان وحشی یا آهوان است

(اَلْكَنَّاس) جاروکش ، رُفتگر

(اَلْكَنِيسَة) کلیسا ، ج ، كَنَائِس وزن خوش منظر

(اَلْمِكْنَسَة) جارو ، ج مَكَانِس

(اَلْكُنَاشَة) بیخ واصل که شاخه ها از آن رویند

(اَلْكَنْشَاء) مرد مرغوله موی و زشت روی

(اَلْكُنُوع) فراهم آمدن و منقبض شدن و آزمند و حریص گردیدن

(اَلْكَنَع) خشک شدن ، و منقبض گردیدن

(اَلْاَكْنَع) مرد دست بریده و ناقص ، ج ، كُنُع

(اَلْمَكْنُوع) مفع ، دست بریده

(اَلْكِنْف) توشه دان که بازرگان یا شبان متاع خود را در آن گذارند

(اَلْكَنَف) سایه و کرانه و جانب ، و بال پرنده ، ج ، اَكْنَاف

(اَلْكَنِيف) پوشنده ، پوشش مجلی میان درختان که برای مواشی سازند ، و سپر و خلاخانه (مستراح) ج ، كُنُف

(اَلْكَانِفَة) مانع و حاجز

(اِكْنَاف و مُكَانَفَة) مساعدت کردن

(تَكَنُّف) احاطه کردن

(اَلْكُنْه) گوهر و اصل هر چیز ، و پایان و اندازه و حقیقت آن ، و وقت و هنگام

(اَلْكُنْيَة و اَلْكِنْيَة و اَلْكُنْوَة) لفظی است غیر از نام اصلی شخص که برای تعظیم او را بآن خوانند ، و باید مصدر به اَب یا اُم و یا اِبن و بِنْت باشد ، ج ، كِنًى و كُنًى

(اَلْكِنَايَة) مص ، تعبیر کردن از چیز

معین بلفظی که صریحاً بر آن دلالت نکند، یا لفظی گفتن و مدلول دیگری از آن خواستن، یا لفظی گفتن که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشند

(اَلْكَنِيّ) هم کنیه، دو نفر را که یک کنیه داشته باشند، کَنِيّ هم گویند

(اِكْنَاء) کنیه دادن

(تَكْنِيَة) کنیه نهادن، با کنیه کسی را مخاطب ساختن

(اِكْتِنَاء) برای خود کنیه نهادن

(اَلْكُهْبَة) سفیدی مایل به تیرگی و یا مایل به سیاهی

(اَلْأَكْهَب) سفید تیره مایل به سیاهی

(اَلْكَهْد) کوشش و مشقت

(اَلْكَهْدَاء) کنیز (داه)

(اَلْكَهْرَبَاء) کهربا که صمغ درختی است و امروز بر قوه برق اطلاق شود

(اَلْكَهْرَبَائِيَّة) الکتریسیته

(اَلْكَهْف) سرداب و سردابه، و غار فراخ کوه، و پناه، ج كُهُوف

(اِكْتِهَاف) بغار یا سردابه در آمدن

(اَلْكَهْكَهَة) مص، حرارت

(اَلْكَهْل) مرد کامل که عمرش بین سی و پنجاه باشد، ج، كَهْلُون و كُهُول و كِهَال و كُهَّل م، كَهْلَة

(اَلْكَاهِل) فاصله بین گردن و پشت ج، كَوَاهِل

(اَلْكَهَامَة والتَّكَهُّم) کندی، خودداری کردن و کندی نمودن از جنگ و یاری

(اَلْكَهَام والْكَهِيم) عاجز، کندکار، مسن، آنکه مالی ندارد

(اَلْكِهَانَة) کاهنی

(اَلْكَاهِن) فا، کسی که مدعی دانستن اسرار غیب و احوال پوشیده باشد، و کسی که قربان را تقدیم خدایان نماید، و نزد مسیحیها کسی است که برتبه کهنوت رسیده باشد، ج، كَهَنَة و كُهَّان

(اَلْكَهَنُوت) وظیفه و مقام کاهن و در دین مسیح یکی از وظایف مقدس هفتگانه است

(تَكَهُّن) غیب گوئی کردن و از اسرار سخن گفتن

(اَلْأَكْهَى) کسیکه در صورتش لکه های تیره باشد، کسی که دهانش بوی دهد، ضعیف

وترسو، وبزدل

(اَلْأَكْهاء) مردان نجیب وارجمند

(اَلْكُوب) جام بی دسته، ج اَكْواب

(اَلْكَوْبَة) حسرت وفسوس برگذشته

(اَلْكُوثَة) فراوانی وپرحاصلی

(اَلْكَوْثَر) چیز فراوان توده شده یا طومار شده، گرد بسیار متراکم، مهتر وبزرگ پرخیر وبخشش، حوض یا نهر آبی است در بهشت

(مُكاوَحَة) جنگ وستیز باهم ومقاتله

(تَكاوُح) جنگیدن باهم، نسبت بهم بدی کردن

(اَلْكُوخ والْكاخ) خانه بی پنجره وروزن، وخانه ای که کشاورز در کشتزار سازد، ج اَكْواخ وكُوخان وكِيخان

(اَلْكاخِيَة) کتخدا، ج كَواخ

(كادَ) نزدیک شد، از افعال مقاربه است که نزدیکی وقوع فعل را رساند، مضارعش يَكُودُ ومصدرش كَوْد است

(اِكْوِئْداد) پیری وفرتوتی ولغزش

(اَلْكار) یکنوع کشتی بادی است

(اَلْكَوْر) پیچهای دستار سر یا عمامه، جماعت بسیار، گله اشتر یا گاو، اضافه وزیادی، ج، اَكْوار، وسرشت وخوی وعادت

(اَلْكُور) پالان یا جهاز شتر، وکوره گلین که آتش در آن افروزند، ج، اَكْوار و اَكْوُر وكِيران وكُوران، وکندو

(اَلْكارَة) ج، كارات پشتواره یا بسته جامه که گازر برای شستن ببرد، ومقداری از طعام یا گندم

(اَلْكُورَة) محلی که خانه ها وقریه ها در آن جمع شوند (بلوک) ج، كُوَر

(تَكْوِير) عمامه یا دستار پیچیدن، بر زمین زدن، گرد آوردن وپشتواره کردن متاع

(كُوِّرَتِ الشَّمْسُ) نور آفتاب جمع ودرهم پیچیده شد یا نابود شد ورفت

(كَوَّرَ اللَّيْلَ والنَّهارَ) روز را در شب داخل کرد

(اَلْمِكْوَر والْمِكْوَرَة) عمامه یا دستار پیچیده شده

(اَلْكُوز) کوزه آب خوری، ج، اَكْواز وكِيزان

(اَلْمُكَوَّز) سر دراز

(اَلْكَاس) مخفف (كَأس) جام و پیاله

(اَلْكَوْس) مص، هیجان و اضطراب دریا و نزدیکی غرق شدن در آن

(اَلْكُوس) طبل، یا طبل جنگ و گونیا که مهندسین و بنایان بکار برند، ج كُوسات

(اَلْمِكْوَس) آلتی است برای صاف کردن سنگ آسیا، یا نقاری آن ج، مَكَاوِس

(اَلْكَوْسَج) ج، كَوَاسِج کسی که زنخش مو داشته و دو طرف صورتش بیمو باشد (کوسه) و کسی که دندانهایش ناقص باشد

(اَلْكَاع وَالْكَوْع) استخوان دست که از طرف انگشت ابهام است، ج، اَكْوَاع

(اَلْأَكْوَع) کسی که دستش از طرف آرنج کج باشد، م، كَوْعَاء

(اَلْكَوَع) مص، کجی دست از طرف ابهام و کوع

(اَلْكُوفَة) قصبه ایست در عراق نزدیکی نجف و دو میلی شعبهٔ فرات، و تودهٔ ریگ سرخ ستدیر

(اَلْكُوفِي) منسوب به کوفه مثل خط کوفی

(اَلْكُوفِيُّون) بر علماء نحو کوفه اطلاق شود که در برابر بصریون هستند

(اَلْكُوفِيَّة) مؤنث کوفی، و دستار چهار گوشی است که اعراب بر سر اندازند و عوام آنرا (جِفِّيَّة و كِفِّيَّة) گویند

(اَلْكُوفَان وَالْكَوْفَان) تودهٔ ریگ مستدیر، و هر چیز مستدیر، و عزت و بلندی و ارجمندی، و سختی، و چوب یا نی بد

(اَلْكَوْكَب) ستاره، و شمشیر، و آب و شدت گرما، و برق شمشیر، و مهتر و بزرگ و دلاور قوم، و میخ، و زندان، ج كَوَاكِب

(اَلْكَوْكَبَة) ستاره، گل، جماعت، یا دسته سواران

(تَكَوُّل) گرد آمدن مردم

(اِنْكِيَال) روی آوردن و ازدحام کردن مردم بحال زدن و دشنام دادن

(اَلْكُوم) دسته ای از شتران، ج اَكْوَام، محل بلند مانند تپه و پشته، ج كِيمَان

(اَلْكُومَة وَالْكَوْمَة) قسمت توده شده و مرتفع از خاک و غیره، ج، كُوَم و اَكْوَام

(تکویم) توده کردن و برهم انباشتن
(کان یکون کونا و کیانا و کینونة) بود
شد، بوجود آمد، حادث گردید، از افعال ناقصه
... ت و بر مبتدا و خبر وارد شود، و مبتدا را مرفوع
و اسم خود قرار دهد و خبر را منصوب کند، و تامه نیز
میآید مثل (فقال الله لیکن نور فکان
نور)
(الکون) عالم وجود، و کونی منسوب بآن
(الکونی) کلانسال
(الکیان) مص، سرشت و طبیعت،
و آفرینش
(الکیانة) کفالت و تعهد
(التکوین) بوجود آوردن، از عدم بوجود
آوردن، و سفر تکوین یکی از کتب پنجگانه تورات است
(الکائن) فا، حادث و موجود شده
(الکائنة) مؤنث (کائن) حادث
و پیش آمد، ج، کائنات و کوائن و
(کائنات) بمعنی موجودات می باشد
(تکوین) مص، بوجود آوردن، احداث
کردن، آفریدن
(استکانة) خواری و فروتنی، اظهار اطاعت

(المکان) جای، ج، اماکن و
امکنة و امکن
(المکانة) جای و منزلت و مقام و بزرگی
(المکین) صاحب پایگاه و منزلت
(الکوة و الکوة) روزن خانه،
ج، کواء و کوی و کوات و کوات
(الکواء) مرد پلید بسیار دشنام دهنده
بمردم، بدزبان، و اطوکش
(الکی) سوزاندن، داغ کردن،
و کژدم گزیدگی، و اطو کشیدن
(المکواة) اطو، و آلت داغ کردن
ج، مکاوی و مکاو
(کی) برای اینکه، حرف تعلیل است
که بر مضارع وارد شود و آنرا منصوب کند
(کیت و کیت) چنین و چنان
(اکاحة) هلاک و تباه کردن
(الکیح) درشتی و سختی و دشواری
(الکید) مص، مکر و فریب، و بدسگالی
و جنگ، و حیله
(الکیاد) آنکه کیدش بسیار باشد
(تکاید) بهمدیگر مکر نمودن و فریفتن

سختی و دشواری نمودن ،
(مُكايَدَة) بدسگالیدن ، مکر کردن
(اُلمَكيدَة) فریب ، و بدسگالی و مکر
ج . مَكايِد
(اَلكِير) دژم آهنگری ، ج ، اَكْيار
(اَلكَيِّس) مص ، خرد و پختگی عقل ، و - جوانمردی ، و زیرکی و هشیاری ، و جماعت و نیک و زنگ کردن و تامل در کارها
(اَلكَيِّس) خردمند و پخته و جوانمرد و زیرک
(اَلكَياسَة) مص ، زیرکی ، قوه ای که انسان با آن بتواند اختیار سود خود را کند
(اَلكَيس) کیسه ، ج ، اَكْياس و كِيسَة
(اَلْاَكْيَس) زیرک تر و جوانمرد تر
(تَكْيِيس) باهوش و زیرک کردن
(اِكاسَة و اِكْياس) فرزند زیرک آن مرد
(تَكَيُّس) اظهار زیرکی کردن و تکلف زیرکی و ظرافت کردن
(اَلكَيص) دشوارخوی ، بسیار بخیل ، و کوتاه برگوشت و سخت لی
(اَلكَيْض) مص ، بخل شدید ، و رسار

بِسْتاب
(كَيْفَ) چگونه ، (اسم مبهم) برای - استفهام ، اگر مقرون به (ما) شود معنی شرط دهد
(اَلكَيْف) بریدن ، قطع کردن
(اَلكَيْفِيَّة) صفت و حالت و چگونگی امر یا چیز
(تَكَيُّف) کیفیتی بخود گرفتن ، عیب ناک شدن ، بریده شدن
(تَكْييف) بریدن و قطع کردن کیفیت و حالت معینی برای چیز قرار دادن
(اَلكَيل) مص ، پیمانه ، و آنچه که از آن زنه پراکنده شود ، ج ، اَكْيال
(اَلكَيلَة) پیمودن و پیمانه کردن
(اَلكَيْلَة) پیمانه ، ج ، كَيْلات
(اَلكَيالَة) پیمانه گری
(اَلكَيّال) پیمانه گر ، کسی که کارش پیمانه کردن باشد
(تَكْييل) پیمانه کردن ، بدلی ، - نامردی
(اِكْتِيال) چیزی از دیگران برای خود -

پیمانه کردن

(اَلْمَکیل وَالْمَکیلَة والْمِکیال)
پیمانه ، آنچه با آن چیز را پیمانه کنند

(اَلْمَکیل والْمَکیول) پیمانه شده

(اَلْکیمیاء والکیمیا) علم شیمی ، و
در سابق علمی بود برای تبدیل بعضی از معادن به زر
(طلا)

(اَلْکیماوِیّ) شیمی دان

(اَلْکَینَة) میوهٔ درخت کنار

(اَلْکینا) گنه گنه

(اِکْتِیان) اندوه گین شدن و پنهان
کردن اندوه خود

(اِکانَة) خوار و فروتن کردن

ل

اللّام - ۲۳

(لام) بر سه قسم است : لام جرّ و
لام جزم و لام غیر عامله

۱ - لام جرّ که غالباً مکسور است مگر آنکه متّصل
بضمیر باشد مثل (لَهُ) یا برای استغاثه
مانند (یا لَلّه) باشد
لام بر سر فعل مضارع نیز درآید و آن را به (اَنْ)
مصدریه مقدّره منصوب میکند

۲ - لام جازمه - یا جزم که موسوم به لام امر است
و بر فعل مضارع درآید و آخر آن را مجزوم کند ،
مثل (لِیَحْکُمْ)

۳ - لام غیر عامله - که همیشه مفتوح است
و لام ابتدا نامیده میشود مثل (لَزَیْدٌ قائِمٌ)
و همچنین است لامی که بعد از (لو) و (لولا)
و قسم درآید

(لا) بر سه قسم است :

۱ - (لا) نافیه که برای نفی جنس است ، و لا
که عمل (لَیْسَ) کند یعنی اسم را مرفوع و خبر را
منصوب مینماید

(لا) ، نافیه عطف ، ولا کرابر (نعم) آید وجواب نفی دهد

۲ ـ (لا) ناهیه

۳ ـ زائده

(لات) معنی نفی میدهد (نیست)

(اَلْمُلْتَبّ) مستقیم

(اَللّاَزَوَرْد) لاجورد وآن رنگ شفاف ومعدنی معروفی است

(اَللّاَزَوَرْدِی) لاجوردی رنگ

(اِلاکَة) پیام رساندن

(اِسْتِلاکَة) پیغام بردن از کسی بسوی دیگری

(اَلْمَلْأَك واَلْمَلاكَة) پیغام

(اَلْمَلَك واَلْمَلَك) فرشتهٔ خداوندی ج، مَلائِكَة و مَلائِك واَمْلاك

(لَأْلَأَة) درخشش برق یا آتش وغیره

(تَلَؤْلُؤ) درخشیدن برق وغیره

(اَللُّؤْلُؤ) مروارید، واحدش لُؤْلُؤَة ج، لَآلِی

(اللِّئالَة) مروارید فروشی

(اللَّأْلاء) شادمانی تام کامل

(اَللُّؤْم) ناکسی وبخل (زشتی)

(اَللِّئْم) سازگاری واتفاق ج، اَلْآم و لِئام

(لُؤْمَة) زره، ج لُؤَم و لُؤُوم

(اَللَّئِيم) ناکس وبخیل، ج لِئام، لُؤَماء

(اَللِّئامَة) ناکسی وبخیلی

(اُلْوام) نیاز وحاجت

(اِلْآم) اصلاح کردن. وجمع نمودن وبستن، و فرزند لئیم زادن، یا کاری کردن که مردم او را لئیم خوانند

(اِلْتِئام) نیکو شدن فاسد منظم و سازش میان دو چیز، وبهبودی یافتن زخم

(مُلائِم) موافق وسازگار

(اَلْمُلائَمَة) صلح وسازگاری، و با نرمی رفتار کردن

(اَللُّبّ) ملازم ومواظب کار، وشخص لطیف

(اَللَّبَّة) سرسینه، وزن مهربان و شوی دوست و پاکیزه خوی

(اَلُبّ) خالص و برگزیده ومغز هر چیز،

وعقل صافی وخالص، ودل، وزهر، ج، اَلْبَاب واَلُبّ واَلْبُب

(اَللَّبَب) مص، سرسینه وجای گلوبند، وگودی زیرگلو، وریگ تنک، وچرم که از زین یا پالان به سینه ستور بندند، ج، اَلْبَاب

(اَللَّبَاب) گیاه وسبزهٔ اندک

(اللُّبَاب) برگزیده وخالص از هرچیز، ومغز

(اَللَّبَابَة) جامه‌ای است که هنگام جنگ روی جامه‌ها پوشند، (روپوش)

(اَللَّبِيب) خردمند، ج اَلِبَّاء، م لَبِيبَة ج، لَبِيبَات ولَبَائِب وملازم کار که از آن سرد وغافل نشود ومواظب آن باشد

(اِلْبَاب) ملازم شدن، مقیم گردیدن وجای گرفتن

(اَلْمَلْبُوب) آنکه موصوف به خردمندی باشد

(اَللَّبْأَة واللَّبْوَة) مادهٔ شیر، ج لَبَآت ولَبَوَات

(اَللَّبْث واللُّبْث واللَّبَث) درنگ

(اَللُّبْثَه) اندکی درنگ

(تَلَبُّث) درنگ کردن درجای

(اَللَّابِث واللَّبِث) مقیم ودرنگ کننده درجائی

(تَلْبِيث) کسی را به درنگ واداشتن، امر به درنگ کردن

(اَللَّبِيخَة) نافهٔ مشک

(لَبْخ) گرفتن وزدن وکشتن، دشنام دادن

(اَللِّبْد) عرق گیر زین، وهرپشم وموی درهم رفته

(اَللِّبْدَة) موی وپشم درهم رفته وشانه نخورده، پارچه‌ای که پیش سینهٔ پیراهن با آن برداشته شود، درونه ران، وملخ

(اَللُّبْدَة) یال شیر، وموی درهم رفته وشانه نخورده، ج لِبَد ولُبَد

(اَللَّبَّادَة) بارانی نمدین، یا پوشش تن وسرکه از پشم باشد وراهبان پوشند

(اَللَّبَّاد) لبّاده ساز ولبّاده فروش

(اِلْبَاد) بزمین چسبیدن، درجای مقیم شدن، برای زین عرق گیر نهادن

(تَلَبُّد) درهم شدن موی یا پشم وبهم رفتن آن وبهم چسبیدن

اَللَّبْس

(اَللَّبْس وَاللَّبْس وَاللِّبْسَة وَالْتِبَاس) شبهه و اشکال و واضح و آشکار نبودن امری

(اَللِّبْس وَاللُّبْس) آمیختگی و تاریکی و روشنی

(اَللُّبْس) یکنوع جامه و لباس است

(اَللِّبْس) جامه و پوشیدنی ، ج ، لُبُوس

(اَللِّبَاس) جامه و پوشیدنی ، ج ،

لُبْس وَاَلْبِسَة ، وزن وشوهر ، و آمیختگی تاریکی ، و اجتماع

(اَللِّبْسَة) یکنوع لباسی است ، ونوع وحالت پوشیدن

(اَللَّبِيس) همتا و مانند ، وجامه‌ای که از بسیار پوشیدن کهنه شده باشد

(تَلْبِيس) پنهان کردن حقیقت ، باطل را بصورت حقیقت درآوردن

(اِلْبَاس) پوشانیدن ، وفرو پوشاندن

(تَلَبُّس) درکار یا امری درآمدن ، و آمیخته ومبهم گردیدن کار ، و در جامه درآمدن

(اِلْتِبَاس) مشتبه و پوشیده و نامعلوم شدن کار بر کسی و مشکل شدن آن

(مُلَابَسَة) درهم آمیختن کار ، و دانستن آنچه در باطن کسی است

(مُلْبَس) آمر و مُلْبَس کار پوشیده و مشتبه

(اَلْمَلْبَس) جامه پوشیدنی ، ج ، مَلَابِس

(اَلْمَلْبَس) باصطلاح عامیانه عرب بقلی است که میان آن بادام وغیره باشد

(اَللَّبْطَة) زکام

(اَلْبَاط) پوستها ، واحدش لَبَط

(اَللَّبْط) بر زمین زدن

(اَلْمَلْبُوط) سرگردان در کار خود

(اَللَّبَق وَاللَّبَاقَة وَاللَّبْقَة) زیرکی ظرافت ، نرم خوئی ، وخذاقت

(اَللَّبِق وَاللَّبِيق) زیرک وظریف و نرم خوی مر ، لَبِقَة ولَبِيقَة

(اَللَّبَك وَاللَّبَكَة) آمیخته

(اَللَّبَكَة) لقمه ، یا لقمه‌ای از ثرید

(تَلْبِيك) آمیختن چیزی بچیزی

(تَلَبُّك) آمیخته و درهم شدن کار

(اِلْتِبَاك) آمیخته شدن کار و درهم شدن آن

(اَللَّبْلاب) گل پیچ ، نیلوفر
(اَللَّبَن) شیر خوردنی ، ج ، اَلْبان
(اَللِّبْن) خشت
(اَللَّبْن) دوستدار شیر ، وخورندهٔ شیر
(اَللَّبُون) شیردار ، انسان یا حیوانی که شیر داشته وشیر دهد (اَللَّبِنَة واللَّبِینَة) نیز بهمین معنی است
(اَللَّبَان) سینه ، یا میان دو پستان ، وبیشتر برای سینه چارپایان به کار رود
(اَللِّبَان) شیر دادن
(اَللُّبَان) درخت صنوبر ، کندر
(اللِّبانَة) حاجت ونیاز در امور معضله ، ج ، لُبان ولُبانات
(لُبْنان) کوهی است در نواحی شام و امروز بر یکی از کشورهای عربی اطلاق شود
(اَللَّابِن) فا ، شیردار ، شیرخورانده م ، لابِنَة ، ج ، الابِنات ولَوابِن ، وستانهای حیوانات را نیز لَوابِن گویند
(اَللَّبَّان والمُلَبِّن) ماست فروش ، وماست بند
(اِلْبان) شیردار شدن ، ودارای شیر بسیار شدن
(تَلْبین) خشت زدن
(تَلَبُّن) درنگ کردن
(اَلْمِلْبَن) شیردوشه ، وآنچه با آن شیر را صاف کنند ، وقالب خشت زدن
(اَلْمِلْبَنَة) چمچه وآنچه با آن شیر بردارند
(تَلْبِیَة) اجابت کردن ، لبیک گفتن
(اَللَّات) بتی بود که اعراب در جاهلیت آنرا می پرستیدند
(اَللَّتّ) کوفتن وسائیدن وپستن ، وچربش را با آب یا چیز دیگر آلودن ، حامه را آب زدن
(اَللَّتْح) کلوخ بر اندام زدن وزخمی یا کور کردن کسی را ، همه چیز کسی را بردن و برای او چیزی باقی نگذاردن
(اَللَّتْحان) گرسنه ، م ، لَتْحی
(اَللَّتْخ) آلوده کردن ، ودریدن ، وشکافتن
(اَللَّتْم) بر سوراخ بینی زدن ، ، لَتَم ، زخم وجراحت
(اَللَّتی) موصول خاص برای مفرد مؤنث

بمعنی آنکه، ج اَللّاتی و اللّاتِ، و تثنیهٔ آن، در حال رفع اَللّتان و در حال نصب و جرّ اَللّتَین و در حال تصغیر، اَللُّتَیّا و - اللَّتَیّا

(اَللَّتَیّا و اللَّتی) یعنی بلاهای عظیم متنوّع، - سختی و مشقّت

(اَللَّثّ) نم و تری

(اَللُّثْغَة) شکستگی زبان بطوری که حرف (سین) را (ثا) یا حرف (راء را (غین) ادا کنند چنین کسی را اَلْثَغ گویند، م، لَثْغاء ج، لُثْغ

(اَللَّثَغَة) دهان

(اَللَّثَق) نم و تری، آب و گل مخلوط

(اَللَّثِق) گل چسبنده و غیره

(تَلَثُّق) تر یا نمناک شدن

(اِلْثاق) تر کردن، چسبناک کردن

(اَللَّثْم) مص، بینی و اطراف آن، و بوسیدن

(اَللِّثام) دهان بند، پارچه ایست که قسمت زیرین صورت را تا زیر چشم می پوشاند، ج لُثُم

(اَللُّثْمَة) طرز لثام زدن

(تَلاثُم) همدیگر را پوشیدن

(تَلَثُّم و اِلْتِثام) لثام بستن

(مُلاثَمَة) بوسیدن یکدیگر

(اَللِّثَة) بُن دندان، و گوشت اطراف آن، ج لِثی و لِثاث و لُثِیّ

(اَللَّثی) نمی است مانند صمغ که بر درخت نشیند

(اَللَّثات) گوشتی که در بیخ زبان و بسقف دهان چسبیده (کام دهان)

(اَللَّجَّة) آواز و بانگ و فریاد

(اَللُّجّ) گروه بسیار، و میانه، و معظم آب دریا، و شمشیر، و کرانه رودبار، و جای دشوار و درشت از کوه

(اَللُّجَّة) معظم آب دریا، و جماعت بسیار، و سیم، و آیینه، ج، لُجّ و لُجَج و لِجاج

(اَللَّجاج و اللَّجاجَة) سخت ستیزه کردن، و پیکار نمودن، و سرسختی کردن

(اِلْتِجاج) بهم شدن آوازها، و اضطراب دریا و طوفانی شدن آن

(اَللَّجاجَة) شوریدگی و طپیدگی از

گرسنگی

(اَللَّجُوج و اللَّجُوجَة) بسیار ستیزنده و سرسخت و بی اندازه لج کننده

(اَللَّجَأ) پناهگاه ، و غوک . ج اَلْجاء و وارث ، و همسر که زن باشد

(اِلْتِجاء) پناه بردن

(اِلْجاء) ناچار کردن ، پناه دادن ، کار خود را بخدا یا کسی سپردن

(اَلْمَلْجَأ) جای پناه بردن . دژ . قلعه . پناهگاه ج ، مَلاجِئ

(اَللَّجَب) مص . اضطراب و هیجان دریا و بانگ و فریاد دلیران ، و شیهه اسبان

(لَجْلَجَة و تَلَجْلُج) سخن را در دهان خائیدن و در گفتن مردد بودن ، لقمه را در دهان گردانیدن

(اَللَّجْلاج) کند زبان ، کسی که در سخن گفتن زبانش روان نباشد و متردد گردد

(اَللُّجْمَة) کوه گسترده و هموار ، و کرانه رودبار

(اَللِّجام) لگام ، دهانه ، ج لُجُم و لُجْم و اَلْجِمَة

(اَللَّجّام) لگام و دهانه ساز

(اَللُّجام) آنچه بدان فال بد زنند . و هوا

(اَللَّجَمَة و اَلْمَلْجَم) بستنگاه لگام در سر و روی ستور

(اِلْجام) لگام زدن بر ستور ، یا تا دهن رسیدن آب

(تَلَجُّم) لگام بستن

(اَللَّجِن) ریمناک و چرک

(اَللَّجِين) برگ افتاده ، و گیاه خرد شده مخلوط با جو یا آرد

(اَللَّجْنَة) گروه مردم که برای کاری فراهم آیند (انجمن)

(اَللُّجَيْن) سیم (نقره)

(اَللُّجَيْنِيَّة) درمها را گویند

(اَللَّجُون) شتر سرکش گران رفتار

(تَلَجُّن) چسبنده شدن ، و کوفته گردیدن ، و پاک شدن سر از چرک

(اَللَّحّ) خویش نزدیک که از حیث نسب بهم ملتصق باشند

(اَللَّحَح) بر چسبیدن مژگان چشم بر اثر قی آن

(اِلْحاح) درخواستن چیزی اصرار و پافشاری ورزیدن ، و پیوسته باریدن ابر ،

و مانده شدن مال سواری و آهسته رفتن
(اَللُّحْج و اللَّحْج) خانه چشم و مغاک آن
(اِلْحاج) مضطر کردن کسی را بسوی خود
(اَلْمُلْتَحَج) پناه گاه
(اَللَّحْد و اللُّحْد) شکاف در گور که جای سر مرده باشد، ج، اَلْحاد و لُحُود، گور
(اَلْاِلْحاد) کفر، و انکار خداوند، و ستم کردن، و در لحد کردن مرده
(اَللَّحُود) مایل و خمیده
(اَللّاحِد) گورکن، لحدکن
(اِلْتِحاد) ملحد شدن، از دین برگشتن، و منکر شدن خدا
(اَلْمُلْحِد) فا، کافر، منکر خداوند
(اَلْمُلْتَحَد) پناهگاه
(مَلاحِدَة) فرقه‌ای بودند که رئیس آنها حسن صبّاح بوده و آنها را اسماعیلیه نیز میگفتند
(اَللَّحْز) ستیزه کردن، و پافشاری نمودن
(اَللَّحَز) تندخوئی، و بخیلی
(اَللَّحْس) خوردن کرم پشم را، یا خوردن ملخ سبزه را، و لیسیدن با زبان یا با انگشت

(اِلْتِحاس) حق خود را گرفتن
(اَللَّحْظ) مص، باطن چشم، ج، لِحاظ و اَلْحاظ
(اَللَّحاظ و اللِّحاظ) گوشه چشم که بسمت شقیقه است، ج، لُحُظ، -
(لِحاظ) میان خانه و فضای آن
(اَلتَّلْحیظ) مص، داغی است زیر چشم
(اَللّاحِظَة) چشم، ج، لَواحِظ
(اَللَّحْظَة) یکبار نگریستن با گوشه چشم، یک چشم بهم زدن و یکدم، ج لَحَظات
(اَللَّحُوظ) تنگ
(اَللَّحیظ) مثل و مانند و همتا
(تَلاحُظ) شبیه شدن اشیاء
(لِحاظ، مُلاحَظَة) مراقبت کردن و همدیگر را از گوشه چشم نگریستن، و امروز بمعنی مدارا و ملایمت کردن نیز بکار رود
(اَللِّحْف) شکاف میان سرین، و بن کوه
(اَللِّحاف) آنچه بر خود پوشانند. مخصوصاً روپوش خواب، ج، لُحُف

(مِلْحَف و مِلْحَفَة) نیز همان است، ج مَلاحِف

(اِلْحاف) اصرار ورزیدن، درخواستن

(اِلْتِحاف) جامه و روپوش یا لحاف بخود پیچیدن

(مُلاحَفَة) با کسی بازی کردن ملازم همدیگر بودن

(تَلَحُّف) لحاف ساختن

(تَلْحیف) دامن کشان رفتن و بناز خرامیدن

(اَللَّحْق و اللَّحاق) رسیدن کسی که از عقب می آید بکسی که از او پیشتر بوده

(اَللَّحَق) میوه ای که پس از میوه ای برسد ج، اَلْحاق و قوم یا گروهی که پس از رفتن گروهی دنبال آنها بروند و بآنها برسند

(اَللّاحِق) فا، میوه ای که بعد از میوهٔ قبلی برسد، رسیده بکسی یا چیزی

(تَلاحُق) از پی هم آمدن و بهم رسیدن

(اِلْتِحاق) خود را بکسی ملحق کردن و خود را باو پیوستن

(اِسْتِلْحاق) طلب ملحق شدن، و ملحق کردن، و کسی را به نسب دیگری ملحق کردن

(اَلْمُلْحَق) کسی که بجا و یا بسبی ملحق نه و از آنها نباشد

(اِلْحاق) رسیدن بکسی. رساندن بکسی، پیوستن کسی بنسبی

(اَللَّحْم و اللَّحَم) گوشت، ج لِحام و لُحوم و لِحْمان و لُحْمان و اَلْحُم

(اَللَّحْمَة) یکقطعه گوشت

(اَللُّحْمَة) خویشی، پود جامه، ج، لُحَم

(اَللِّحام) آنچه با آن چیزی را لحیم کنند

(اَللَّحّام) گوشت فروش

(اَللَّحِم) پرگوشت و فربه، آنکه میل بسیار بگوشت دارد

(اَللَّحیم) پرگوشت، کشته

(اِلْحام) جامه را بافتن، شعر را گفتن، دانه گرفتن خوشه

(تَلاحُم) جنگ و کشتار کردن، و بهم آمدن زخم

(اِلْتِحام) ملصق شدن و بهم پیوستن، برافروخته شدن جنگ، بهم آمدن زخم و بهبودی یافتن

(اَلْمُلْحَم) آنکه گوشت با وخورانند، پیوسته بقوم، اسیر شده، ویکنوع جامه ایست که تارش از ابریشم و پودش غیر ابریشم است

(اَلْمُلْحِم) پرگوشت، یا کسی که گوشت بخوراند

(اَلْمَلْحَمَة) جنگی که در آن کشتار بسیار شود، ج، مَلاحِم

(اَلْمُسْتَلِيم) فا، شیر درنده

(اَللَّحْن) مص، آواز که با قواعد موسیقی ساخته شود، ج، اَلْحان و لُحُون، وخوای کلام، وخطا کردن در اعراب و بناء کلمات

(اَللَّحَن) لغت در زبان، وزیرکی و هوش

(اَللَحِن) زیرک و باهوش

(اَللَّاحِن) آنکه عالم به کلام و سخن باشد

(اَللُّحَنَة) کسی که در کلام زیاد لحن کند و مطابق قواعد نحوی کلام را ادا ننماید، یا کسی که مبرم نسبت خطا بسیار بدهد

(اَلْاَلْحَن) بهتر آواز خوان، فهمیده تر وزیرک تر، و آنکه صحیحتر نخواند

(تَلْحِين) نسبت دادن کسی را به خطا، برای شعر آهنگ ساختن

(اَللَّاحِن واللَّحّان واللَّحّانة) کسی که در سخن لحن کند و مطابق قواعد اعراب و بنا مراعات ننماید

(اِلْحان) لحن کردن در کلام

(لِحاء) پوست درخت

(اَللِّحْيَ) استخوان چانه و فک که محل رستن دندانهاست، و محل رستنگاه موی صورت (ریش)

(اَللِّحْيان) کسیکه ریش بلند دارد، م، لَحْيانَة

(اَللِّحْيَة) موی صورت (ریش)، ج، لِحًى و لُحًى

(اَلْاَلْحَى واللِّحْيانِيّ) کسی که ریش انبوه و بلند دارد

(لَحَا اللهُ فُلانًا) خدا لعنتش کند (دشنام است)

(اِلْحاء) کاری کردن که موجب سر زدن باشد، هنگام پوست کندن درخت یا چوب

(تَلَحّي) قسمتی از عمامه را زیر چانه افکندن، (تحت الحنک انداختن)

(تَلاحِق) بهم پیوستن و دنبال آمدن

وسرزنش کردن ونزاع نمودن
(اِلْتِحاء) ریش درآوردن ، ریش را رها کردن
چوب را پوست کندن
(مُلاحات) ستیزه ونزاع کردن
(اَللَّحَّة) بینی ، وامْرَءَةٌ لَحَّة ، زن
ناتمیز
(اِلْتِخاخ) آمیختگی ومخلوط ودرهم شدن امر
درهم پیچیده شدن گیاه
(لَخَّهُ لَخًّا) اورا با دست زد
(اَللَّخّ واللَّخِیخ واللَّخَخ) فراوان شدن
اشک چشم ، وسطبر شدن پلک های چشم
(اَللَّخِخَة) چشم پر اشک وپلک سطبر شده
(اَللَّخَص) سطبری وپرگوشتی پلکهای چشم
(تَلْخِیص) مختصر وخلاصه کردن کلام و
نزدیک کردن آن بذهن وروشن کردن آن ،
وخلاصه گرفتن
(اَلْأَلْخَص) آشکارتر ومختصرتر
(اَلْمُلَخَّص) مفع ، خلاصه ومختصر شده ،
وحاصل وبدست آمده از امر یا کلام
(اَللَّخْف) مص ، کفک تنک
(اَللِّخاف) سنگهای سفید ونازک که
روی آنها مینوشتند ، واحدش لَخْفَة
(لِخام ومُلاخَمَة) همدیگر را با دست زدن
(اَللَّخْمَة) سستی وگرانجانی
(لُخَمَة ولَخَمَة) گرانجان ، فرومایه
(اَللَّخْم) قطع کردن ، زدن با دست
(لَخِنَ لَخَنًا) بویناک وگندیده شد ، کلام
زشت بر زبان راند
(اَلْأَلْخَن) دشنام بد دهنده وزشتگو ،
وگندناک ، م ، لَخْناء ج ، لُخْن ، و
اِبْنُ اللَّخْناء دشنام بدی است
(لَخِیَ لَخًی) سخن بیهوده او فزون شد
(لِخاء ومُلاخاة) دوستی کردن و
پیمان بستن ، ومدارا کردن
(اَلْأَلْخَی) کسی که بی اندازه سخن بیهوده
گوید
(اَللَّدّ) مص ، جوالها ، ودشمن سخت
(اَللَّدَد) مص ، دشمنی سخت
(اَللّادّ واللَّدُود واللَّدِید)
دشمن سخت ، ج اَلِدَّة واَلِدّاء
(اَلْأَلَدّ) نیز بمعنی دشمن سخت است
م ، لَدّاء ، ج ، لِداد ولُدّ

(تَلْدِيد) سرگردان کردن، بدگفتن وعیب کسی را آشکار کردن

(تَلَدُّد) سرگردانی، بچپ و راست نگریستن، در جائی درنگ نمودن، ماندن

(اَلْمُتَلَدِّد) گردن

(اَللَّدْغ) گزیدن بانیش

(اَللَّدْغَة) یکبار گزیدن، یا نوع گزیدن

(اَللَّادِغ) فا، گزنده، مر لادِغَة ج، لُدَّغ

(اَللُّدَّاغَة) کسی که بدزبان باشد، آنکه زبان گزنده و بدگوارد

(اَللَّدِيغ) منع، گزیده شده، ج، لُدَغاء و لَدْعَى

(اَللَّدَك) چسبیدن، چسبندگی

(اَللَّدْم) با دست زدن، یا بچیز سنگینی که صدایش شنیده شود زدن، و صدای سنگ که بر زمین افتد

(اِلْتِدَام) اضطراب، و در سوگواری بصورت زدن و چهره خراشیدن

(اَللَّدَم) زمان نزدیک شخص که نگاهشان برا و حرام است

(اَللَّدَّام) کسی که جامه ها را وصله پینه کند

(اَلْمِلْدَم) احمق، گران جان، بهراو که دو چیز را بهم وصل و پیوند دهد، اُمّ مَلْدَم، تب

(اَللَّدَانَة واللُّدُونَة) نرمی، تری و تازگی

(اَللَّدْن) نرم از هر چیز و تر و تازه م، لَدُنَة

(اللُّدُن واللَّدُن) طعام یا نانی که طبخش خوب نباشد

(لَدُن ولَدَن) ظرف زمان و مکان بمعنی نزد

(اَللِّدَة) همزاد و همسال، ج، لِدَات و لِدُون

(اَللَّذّ) مص، خواب، چیز خوشمزه و گوارا

(اَللَّذَاذ واللَّذَاذَة) خوشمزگی و گوارائی

(اَللَّذِيذ) خوشمزه و گوارا

(اَللَّذَّة) ادراک مزه و گوارائی و خوشی چیز، ج، لَذَّات، و شراب.

(اَلْأَلَذّ) خوشمزه تر و گواراتر
(اِلْتِذاذ) خوشمزه یافتن چیز، لذت بردن
(تَلَذُّذ) لذت و خوشمزگی بردن
(اِسْتِلْذاذ) خوشمزه و لذیذ یافتن، و لذت بردن
(اَلْمَلَذّ) محل و جای لذت بردن، ج مَلاذّ
(اَلْمَلَذَّذَة) شهوت، و آنچه مایه لذت شود، ج مَلَذّات
(اَللَّذْع) با زبان و سخن بد شخص را آزردن و سوزاندن، سوزش با آتش
(اَللَّذْعَة) یکبار سوختن
(اِلْتِذاع) سوختن جراحت از درد و سوزش آن
(اَللَّوْذَع و اللَّوْذَعِيّ) زیرک، و تند هوش، و زود فهم، و چست، فصیح
(اَللُّذَمَة) کسی که ملازم خانه اش باشد
(اَللَّذِي) اسم موصول برای مفرد مذکر بمعنی آنکه یا آن مرد، که
(اَللَّزّ) مص، حلقه، و زرفین در
(اَللَّزِيز) استخوان سینه، لَزائز

نیز بهمین معنی است
(اَلْمَلَزّ) مرد سخت خصومتگر و دشمنی کننده
(اَللُّزُوب) سخت و استوار شدن، و چسبیدن
(اَللِّزْبَة) سختی، قحطی، ج لِزَب و لَزَبات
(اَللّازِب) فا، ثابت و برجای و استوار، و چسبنده
(اَللَّزِب) چیز اندک
(تَلازُب) توده شدن و روی هم انباشته گردیدن
(اَللَّزِج) چسبان و لغزنده
(اَللَّزِيجَة) مرد ملازم جای یا چیزیکه از آنجا نرود
(اَللَّزَج و اللُّزُوج) چسبان و کشدار بودن مانند عسل و غیره
(اَللُّزُوجَة) چسبانی و لغزان بودن
(اَللّازُوَرْد و اللّازَوَرْد) لاجورد
(اَللّازَوَرْدِيّ) لاجوردی رنگ
(اَللِّزْق) ملاصق و نزدیک بپهلوی شخص
(اَللِّزاق) مص، آنچه با آن چیزی را

چسبانده

(اَللَّزِيق) جلزون دریائی

(اَللَّزِيق) متصل و ملاصق

(اَللَّزُوق واللَّازُوق) مرهمی است که تاهبود و نقص زخم و جراحت بر آن می چسبانند

(اِلْزاق وتَلْزِيق) چسباندن ملصق کردن

(مُلازَقَة) بهم چسبیدن، و متصل، و ملصق شدن

(لُزُوم ولَزام ولَزَم ولِزامَة ولُزْمَة) لازم وثابت و پایدار شدن، و پیوسته ماندن و ملازم بودن، و واجب شدن امر

(اَللَّزِم) حاکم و فیصل دهنده

(لُزْمَة) کاملا ملازم چیزی بودن و از آن جدا نشدن

(لَزام) لازم، و واجب

(اَللُّزْمَة) کسی که دقیق ملازم چیزی شود از آن دور و جدا نگردد

(اَللِّزام) مرگ، و حساب یا شمار، آنکه جدا ملازم چیزی یا کسی باشد، فیصل دادن در امری، و انصاف دهنده

(اَللَّازِم) فا چسبنده، م لازِمَة ج، لَوازِم

(اِلْزام) کاری را بر کسی واجب کردن، و او را بآن ملزم نمودن

(اِلْتِزام) ملازم شدن، ملزم شدن بامری یا مالی و آنرا بعهده گرفتن، و دست بگردن شدن

(اِسْتِلْزام) چیزی را لازم داشتن

(مُلازَمَة) بچیزی یا کسی پیوستن و از او جدا نشدن

(اَلْمُلازِم) دست در گردن اندازنده، و آنکه همیشه بکسی یا چیزی پیوسته باشد

(اَلْمُلْزَم والْمُلْزَمَة) گیره که آهنگران و درودگران و سایرین بکار برند و چیزرا میان آن گیر داده بسایند

(اَلْمَلْزُوم) ملتزم

(اَللَّزُن) مص سختی و تنگی

(اَللَّسْع) مص، گزیدن نیش

(اَللَّسّاع واللَّسْعَة) کسی که مردم را بسیار بازبان خود بگزد

(اَللَّسِيع) گزیده شده. ج لَسْعَى

و لُسَعاء

(اَلْمِلْسَع) راهنمای ماهر و حاذق

(اَللُّسُوق والْأَلْتِساق) چسبیدن

(اِلْساق) برچسباندن

(اِلْتِساق) برچسبیدن

(اَلْمُلَسَّق) فرزند خوانده

(اَللَّسْم) چشیدن

(اَللَّسَم) خاموش بودن از درماندگی در سخن و از شرم

(اَللِّسْن) زبان، و لغت قوم که زبان آنها باشد، و سخن

(اَللَّسَن) فصاحت، رسائی کلام

(اَللِّسان) زبان که آلت نطق و ذائقه است ج، اَلْسِنَة و لُسُن و اَلْسُن، و لغت قوم که بدان تکلم کنند، و پیام

(اَلْأَلْسَن واللَّسِن) فصیح و بلیغ، م، لَسْناء، ج، لُسْن

(تَلَسُّن) دروغ و افترا بستن

(اَلْمَلْسُون) دروغگو یا شخص خوش صحبت و شیرین زبان، و زبان بریده

(مُلاسَنَة) باهم زبان آوری کردن

(لِسانُ المیزانِ) زبانه ترازو

(اَللَّشّ) ماس، سماق (تنم)

(مُلاشات) نیست و نابود کردن، یا چیز کردن، (این کلمه از لاشیئ گرفته شده)

(اَللَّصّ) بتثلیث (ل) دزد، ج لُصُوص و اَلْصاص و لَصَصَة، م، لَصَّة، ج، لَصّات و لَصائِص

(اَللَّصَص) نزدیکی شانه ها یا نزدیکی و بهم چسبیدگی دندانها

(تَلَصُّص) دزد شدن، و باخلاق دزدان درآمدن

(اِلْتِصاص) چسبیدن

(اَللَّصِب) مرد بخیل سخت خوی

(لُصُوغ) چسبیدن پوست بر استخوان و خشک شدن آن

(اَللَّصْق واللُّصُوق والْأَلْتِصاق) چسبیدن

(اِلْصاق) چسباندن

(اَللِّصْق واللَّصِیق) کسی یا چیزی که نزدیک و پهلوی شخص باشد

(اَلْمُلْصَق) مفع، فرزند خوانده، م، مُلْصَقَة

(اَللَّصات) عیب

(لَطَّ لَطّاً) در را بست، چیز را پنهان کرد مانع و منکر حق کسی شد. با چوب زد

(اَللّاط) پلید و خبیث

(اَلْمِلْطَأَة) پوسته نازکی است میان گوشت و استخوان سر

(اَللَّطْخ) اندک از هر چیز

(لَطْخ و تَلْطیخ) آلوده کردن چیزی یا کسی را بماده ای مایع

(اَللُّطوخ) ماده ای که با آن آلوده کنند

(اَلْمِلْطاس) چخماق سنگ کوبی و آلت سنگتراشی

(اَللَّطْع) لیسیدن با انگشت و چانه، ج، اَلْطاع

(اَللَّطَع) ریختن دندانها و ماندن ریشه آنها و سفیدی درون لب

(اَللَّطّاع) کس که پس از خوردن انگشتان خود را بلیسد

(اَللُّطْف) مص، رفق و مهربانی، و نرمی در کار و کردار، و عصمت، توفیق از طرف خداوند ج، اَلْطاف

(اَللُّطْف و اللَّطافَة) خوش اندامی، زیبائی و برازندگی و نازک اندامی، سخن نرم و زیبا

(اَللَّطَف) نیکوئی و هدیه دادن، و هدیه و نرمی، و طعام اندک، ج اَلْطاف

(اَللَّطَفَة) هدیه

(اَللَّطیف) نرم، مهربان، خوش اندام و زیبا (خلاف سطبر) ج لِطاف و لُطَفاء و یکی از نامهای خداوند است

(اَللَّطیفَة) مؤنث لَطیف، و حکایت یا سخنی که موجب انبساط و خورسندی شود، ج، لَطائف

(اَللَّواطِف) دنده های نزدیکتر بسینه

(اَلتَّلْطیف) مص، لطیف کردن، و در اصطلاح قرآن خوانها عبارت از اِمالَه است

(اِلْطاف) تحفه دادن و نیکی کردن، و خواستن چیزی یا مطلبی، حسن طلب داشتن

(تَلَطُّف) مدارا و فروتنی کردن، بنرمی و چرب زبانی بر مطلب دست یافتن

(تَلاطُف) بهمدیگر مهربانی و خوشرفتاری

کردن و نیکی نمودن بهم

(اِستِلطاف) چیزرا لطیف یدن پسندیدن

(تَلطیف) چیزرا لطیف و رقیق کردن

(مُلاطَفة) نسبت بکسی اظهار لطف و مهر و نیکی و محبت کردن

(اَللَّطم) طپانچه بصورت یا بدن زدن

(اَللَّطمة) یکبار طپانچه زدن ، ج لَطَمات

(اَللَّطیم) آنکه در رخسارش سفیدی باشد

(اَللَّطیمة) مشک ، و نافه آن ، و بازار عطر فروشان ، ج ، لَطائم

(تَلطیم) بسیار طپانچه زدن ، و برای کتاب خاتمه قرار دادن

(تَلاطُم) هر دو شیدن و بهم خوردن امواج دریا

(اَلمَلطَم) گونه و رخسار

(اَلمَلطِم) جائی که امواج دریا بآن خورده شکسته شود

(اَلمُلطَم) منفع ، فرومایه

(اَللَّطاة) زمین ، جای و موضع ، پیشانی با وسط آن . و لَطاةُ الرَّجُلِ ، امتعه و کالای مرد

(اَللُّطاة) وزدان که نزدیک شخص باشند

(اَللَّظ) مرد و شوار سخت گیر

(تَلاظَ القَومُ فِی الحَربِ) مردان در جنگ از پی هم تاختند

(اَللَّظی) مص ، آتش یا زبانه آن

(لَظی) آتش و دوزخ ، و دوزخ

(تَلَظّی وَالتِظاء) افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش ، و از خشم پر افروخته شدن

(اَللَّعَة) زن عفیف و با شرم

(اَللَّعاعَة) فراوانی ، و نیا ، و کم جرعه از شراب

(اَللَّعب وَاللَّعِب وَاللَّعِب) مص ، بازی ، و مزاح ، و کاری برای لذت و خوشی کردن

(اَللَّعبَة) یکبار بازی

(اَللِّعبَة) نوع بازی

(اَللُّعبَة) بازیچه از هر قبیل ، و بازی ، و شخص احمق ، ج لُعَب

(اَللُّعاب) آب دهان ، و عسل ، و لُعابُ الحَیَّةِ زهر مار ، و لُعابُ الشَّمسِ تارهای آفتاب

(اَللُّعَابِيَّة) شراب معروف
(اَللَّعِب) مص، بازی، و بازی کننده
(اَللِّعِب) بازی کننده
(اَللَّعُوب) زن زیبای بانازوکرشمه، ج، لَوَاعِب ولَعَائِب
(اَللُّعَبَة واللُّعَّاب) بسیار شوخ و بازی کننده
(اِلْعَاب) بازی کردن، وسیلهٔ بازی فراهم کردن یا آوردن، دارای لعاب شدن
(تَلَاعُب) بازی گرفتن، بازی کردن
(مُلَاعَبَة) باهم دیگر بازی کردن
(اَلْمَلْعَب) جای بازی، ج، مَلَاعِب
(اَلْمِلْعَبَة) پیراهن بی آستین که کودک در موقع بازی می پوشد
(مُلَاعِب) کسیکه با کسی بازی کند، طرف شخص در بازی
(مَلْعُوب) ثَغْرٌ مَلْعُوبٌ، دهان پر لعاب
(اَلْأَلْعَث) کند و سنگین، مر، لَعْثَاء ج، لُعْث
(تَلَعْثُم) توقف و درنگ در کار، و درنگ و تأمل در زبان هنگام سخن یا پاسخ
(اَللَّعْج) هرچیز سوزنده، در وصف دلسوختگی
(اَللَّاعِج) عشق و محبت سوزناک، ج، لَوَاعِج
(اَلْلَّعَس) سیاهی بازیبائی که مطلوب باشد
(اَلْأَلْعَس) سیاه مستحسن و مطلوب، م، لَعْسَاء، ج، لُعْس
(اَللُّعْسَة) رنگ سیاه مطلوب و مستحسن
(تَلَعْسُم) درکار یا سخن درماندن
(اَللَّعْط) خطهای سیاه یا زردی است که زنان در چهرهٔ خود میکشیدند، ج اَلْعَاط
(اَلْمَلْعَط) چراگاه نزدیک که در اطراف خانه ها باشد، ج، مَلَاعِط
(لَعَق ولُعْقَة ولَعْقَة) بازبان لیسیدن و در زبان زدن
(اَللَّاعِق) کسی که بازبان مایعی را لیسید ج، لَعَقَة
(اَللُّعْقَة) ایضاً، آنچه با قاشق یا انگشت بردارند، اندکی از آنچه لیسیده شود

(اَللَّعُوق) آنچه بازبان لیسیده شود مانند عسل وغیره، وکمترین مقدار غذا

(اَلمِلعَقَة) قاشق وآنچه باآن طعام خورند، ج، مَلاعِق

(لَعَلَّ) گمروگاشکی، مفید امید وترس و شک، ازحروف مشبهة بفعل است که مبتدا را منصوب وخبر را مرفوع میکند

(اَللَّعن) مص، راندن، دشنام دادن وازنیکی راندن، نفرین کردن

(اَللَّعنَة) راندگی، عذاب، نفرین ج، لِعان و لَعَنات

(اَللَّعَنَة) بسیارلعن کننده

(اَللَّاعِن) فا، دورکننده، دشنام دهنده ونفرین کننده

(اَللَّعّان) بسیارلعن کننده

(اَللُّعَنَة) آنکه همیشه مورد لعن ودشنام مردم باشد

(اَللَّعین) مفع، رانده شده، ملعنت کرده شده، دشوم، مسخ شده ورسوا، ویکی ازنامهای شیطان است

(تَلعین) دشنجه کشیدن وبازداشتن

(تَلاعُن) بهم گیر راعن کردن ودشنام دادن

(مُلاعَنَة) بهم گیر بگفتن ولعن کردن، وداوری کردن حاکم

(اَلمَلعَنَة) جای قضای حاجت، و آنچه موجب لعن شود، ولهیدی وحدث

(اَلمَلعُون) مفع، رانده ودورکرده شده، ج، مَلاعین

(اَللَّعَا) حرص وآزار

(لَعًا لَكَ) برای دعا گفته شود، یعنی خداوند ترا بپادارد ونیک حال کند

(اَللَّعُوق) کم خرد

(اَللَّغب واللَّغب واللُّغوب) سخت ماندن وخسته شدن

(اَللَّاغِب) فا، سست وضعیف، ج، لُغَب

(اَللَّغابَة واللُّغوبَة) سستی وحماقت

(اَللُّغد) گوشت اطراف گردن گوشت پاره میان گلو، یا گوشت درون گوش، یا گوشتی که درپیچ دهان طرف حلق است، ج، اَلغاد

(اَللَّغز) برگردانیدن چیزرا از وجهی که بر آن است
(اَللُّغز واللُّغز) چیستان، ج، اَلغاز
(اَللَّغّاز) سخن چین وغیبت کننده
(اِلغاز) چیستان وسخن سربسته گفتن
(اَلاُلغوزة) چیستان وسخن سربسته
(اَللَّغط) بانگ وخروش، یا آوازهای مبهم ودرهم که فهمیده نشود، ج، اَلغاط
(اَللَّغَط) بانگ وخروش، یا آوازهای مبهم ودرهم که فهمیده نشود، ج، اَلغاط
(اَللَّغط) فضای پیش درخانه
(تَلغیط) بانگ وخروش کردن
(اَللَّغفة) لقمه
(لَغلَغة) شکستگی در زبان، مثلاً شخصی بزبان قومی دیگر سخن گوید ولهجهٔ اجنبی داشته باشد
(اَللَّغَم) بوی خوش اندک، ونای زبان ورگهای آن، وگرمی بسیار وبی آرامی
(اَللَّغم) اژدر که برای غرق کردن کشتی دشمن در زیر آب نهند ویا از زیر دریائی رها کنند، ج، اَلغام (از لغات جدیده است)
(اَلمُلغَم والمُلغَمة) زر مخلوط با جیوه

(اَلمَلغَم) دهان وبینی واطراف آنها ج، مَلاغِم
(اَللَّغو) سخن بیهوده، یا هر چیز بیفایده وخطا، وآنچه در حساب وشماره نیاید
(اِلغاء) باطل کردن چیز
(مُلاغات) مزاح کردن، سربسر گذاشتن
(اَللَّغا) مص، بانگ وصدا، بیهوده وبیفایده
(اَللُّغة) زبان وکلام مصطلح هر قوم که بدان تکلم کنند، ج، لُغی ولُغات ولُغون، ونسبت بآن (لُغوی) است. وعلم لغت عبارت از معرفت مفردات زبان است، وکُتُبُ اللُّغة فرهنگهای زبان است
(اَللّاغیة) مص، کلام با چیز بیهوده
(اَللَّغاة) بانگ وآواز
(اَللَّفّ) پیچیدن، ودر نوردیدن (خلاف نشر)
(اَللِّفّ) رده ورسته وحزب، گروه مجتمع، وآنچه از اینجا وآنجا گرد آید، ج

اَلفاف

(اَللَّفیف) گروه مردم که از هر جا گرد آیند، و درختان انبوه در یکجا گرد آمده، طعام آمیخته

(اَللَّفیفَة) مجموع گوشت شانه شتر، و سیگار

(اَللِّفافَة) آنچه بر پا و غیره پیچیده شود، و سیگار، و پیه روی دل، ج. لَفائِف

(اَللَّفَف) پیچیدگی رگ بازو که شخص را از کار باز دارد

(اَلتَّلالیف) گیاه درهم پیچیده، — پیچیدگیهای مغز و روده ها

(اَلمِلَفّ والمِلافّ) پارچه و جامه و لحاف که بخود پیچند، و قرقرهٔ الکتریکی

(اِلفاء) باقی گذاشتن

(اَللَّفاء) خاک، و چیز اندک و کمتر از حق یا استحقاق

(اَللِّفت) شلغم، و نیمه چیز و کرانهٔ آن، گاو ماده، و زن احمق

(اِلتِفات) برگشتن و بسوی کسی نگریستن و متوجه او شدن

(تَلَفُّت) برگشتن و باطراف خود نگریستن، و براست و چپ توجه کردن

(اَللَّفوت) سخت خوی، زن سخت چین و نمام

(اَللَّفج) خواری

(اَلمُلفَج) مفلس، آنکه از شدت نزاری بر زمین افتاده باشد

(اَللَّفح) با شمشیر زدن

(اَللَّفح واللَّفحان) تف آتش یا باد گرم به چهرهٔ کسی خوردن و سوزاندن

(اَللَّفظ) سخن، و یک کلمه، و آنچه از دهان بصورت سخن در آید، ج اَلفاظ

(اَللَّفظَة) سخن گفته شده، یک کلمه ج، لَفَظات

(اَللَّفیظ) انداخته شده، سخن از دهان برآمده

(لُفاظَة) آنچه گفته شود، آنچه از دهان بیرون اندازند، و پس مانده سفره، باقیمانده کم ج، لُفاظ و لُفاظات

(اَللّافِظَة) دریا

(اَللِّفاظ) تره و سبزی

(مَلفُوظ) انداخته شده، و بیرون

افکنده شده ، وسخن گفته شده

(لَفَعَ الشَّیبُ رَأسَهُ لَفعًا) موی سفید سرش را فرا گرفت ، همه سرش سفید گردید

(اَللِّفاع) چادر یا گلیم گستردنی ، یا ملحفه

(اَللِّفاعَة) پاره ای که بر جامه زنند

(اَللِّفق) یکطرف از درز چادر

(لِفاق و تِلفاق) دو جامه اند که بهم دوزند

(لَفق) دو طرف یا دو پارچه جامه را بهم وصل کردن و دوختن

(تَلفیق) سخن را بهم پیوستن ، و دروغ و باطل و راست را بهم آمیختن و گفتن ، چیزی خواستن و بدان نرسیدن ، دو پاره جامه را بهم دوختن

(تَلَفُّق) بکسی پیوستن

(تَلافُق) ملایم شدن کار

(اَللَّفّاق) آنکه بچیزی که طالب است نرسد

(تَلَفلُف) خود را بجامه پیچیدن ، یا جامه بخود گرفتن

(اِلفاء) یافتن ، و رسیدن بچیزی

(تَلافی) دریافتن ، رسیدن

(اَللَّفاء) خاک ، پست و فرومایه

(اَللَّقّ) مص ، شکاف زمین ، دباد ست

یا پنجه بر چشم زدن

(اَللَّقَب) اسمی است که غیر از اسم شخص و کنیه است و غالبًا برای اعتبار داده شود ، و باجنامه ، ج ، اَلقاب

(تَلقیب) لقب دادن

(تَلَقُّب) دارای لقب شدن

(تَلاقُب) بشخصی با لقب دشنام دادن

(مُلاقَبَة) همدیگر را با لقب بد گفتن و دشنام دادن

(اَللَّقح) مایه نر دادن بدرخت خرمای ماده

(اَللَّقاح) مایه درخت خرمای نر

(اَللِّقاح) جمع لَقوح که آب منی شتر و اسب است

(اَللَّقَح) مص ، آبستنی ماده از نر

(اَللِّقحَة) زن شیرده ، چرغ ، کلاغ ج ، لِقَح و لِقاح ، و نفس انسانی

(اَللِّقحَة و اَللَّقحَة) اشتر ماده پر شیر ج ، لِقَح و لِقاح و نیز لُقوح بهمان معنی است ، ج ، لَقائح

(اَللّاقِح) اشتر ماده آبستن ، و باد

که مایه بدرختان ماده رساند، ج، لَواقِح
(اَلمَلاقِح) نرها
(اَلمُلقَح) مادههای آبستن شده
(اَلمُلقِح) مفع، آزموده ومجرب
(اَللُقط) آنچه از چیزی برچیده شود هرچه از سنبل یا خرما بر زمین افتد و برچینند، واحدش (لُقطَة)
(اَللُقطَة واللُّقَطَة) آنچه از روی زمین بردارند، و یا چیز بر زمین افتاده یا مانده که صاحبش شناخته نشود
(اللَّقاط واللُّقاط) خوشه چینی، وخوشه هائی که بر زمین ریزد و خوشه چین بردارد
(اَللُقاطَة) چیزیکه بر زمین افتاده باشد و ارزشی ندارد، ج اَلقاط
(اَللّاقِط) خوشه چین، و هر بنده آزاد شده
(اَللَّقِيط) کودک سرراهی، آنچه از زمین برچینند یا بردارند
(اَللَّقِيطَة) مؤنث لَقِيط، مردمان پست وفرومایه، ج، لَقائِط
(اَلاَلقاط) اوباش مردم وفرومایگان آنها وعده ماندگ ومتفرق از آنها
(اِلتِقاط) بدون قصد چیزی یافتن، برچیدن وبرداشتن چیزی از زمین
(اَلمَلقَط) مطلب، کان معدن
(اَلمِلقَط) انبر وگازانبر، ج، - مَلاقِط
(اَلمِلقاط) قلم، انبر، عنکبوت ج، مَلاقِيط
(اَلمَلقُوط) بچه سرراه افتاده که اورا بردارند، ج مَلاقِيط
(اَللُقاع واللَّقاع) کمسبز که نیش میزند، واحدش لُقاعَة ولَقاعَة
(اَللُقعَة) احمق، پرگو.
(اَللَّقف واللَّقفان) ربودن چیز بسرعت
(اَللَّقافَة) حاذقی
(اَللَّقِف) چابک وحاذق
(اَللَّقلَق) پرنده ایست دراز گردن ودراز پا (لکلک) ج، لَقالِق، درمان
(اَللَّقلاق) بانک وخروش

(اَللَّقْلَقَة) بانگ که با حرکت و خروش و اضطراب باشد، و لَقْلَقَةُ اللِّسان، گرفتگی آن را گویند، و حروف لَقْلَقَه عبارتند از: باء و جیم و دال و طاء و قاف، و امروزه اصطلاح فارسی زبانان (لقلقهٔ زبان را) بر بیهوده گوئی اطلاق کنند

(اَللَّقَم واللُّقَم) قسمت مهم راه یا میانه را یا قسمت آشکار و معلوم آن

(اَللُّقْمَة) آنچه انسان در یکدفعه در دهان گذارد، ج، لُقَم

(اَللَّقِيم) آنچه لقمه شود

(اِلْقام وتَلْقِيم) خوراندن

(اَلْقَمَهُ الْحَجَر) کنایه از آنست که او را ساکت کرد و در سخن محکوم نمود و دهانش را بست

(تَلَقُّم) بشتاب خوردن

(اِلْتِقام) با سرعت لقمه در دهان نهادن و فرو بردن

(لَقَمَ لَقْمًا) خوراک را با سرعت خورد

(اَللِّقْن) کرانه، جانب، پهلو، یا زیر سایه

(اَللَّقَانَة واللَّقَانِيَّة) سرعت فهم، هوشیاری و زیرکی

(اَللَّقِن) زود فهم

(اَللَّقَن) لگن (کلمه فارسی است)

(اَللَّوَاقِن) قسمت زیر شکم

(اِلْقان) با عجله کلام یا مطلب را از بر کردن

(اَلتَّلْقِين) سخن را حضوراً به کسی گفتن و فهماندن

(اَللَّقْوَة) مرضی است که در صورت عارض شود و دهان یا فک را کج کند

(اَللَّقِيّ) چیز بر زمین افکنده شده، ج، اَلْقاء

(اَللُّقْيَة واللُّقَيَة) مص، دیدار کردن و دیدن، و فتن و استقبال کردن

(اَللُّقْيا) دیدار، ملاقات

(اَلْتِلْقاء) جای دیدار و ملاقات، و در برو شدن

(اَللِّقاء) میانهٔ راه

(اَللَّقِيّ) کسی که برای امر خوب یا بدی ملاقات کند، و استعمالش در بدی بیشتر است

(اَلْأُلْقِيَّة) سؤالی که برای عاجز کردن

طرف طرح میشود ، وشاید بر مسائل امتحانی هم اطلاق گردد ، ج اَلاقِيّ وسختیها را نیز اَلاقِيّ گویند

(تَلْقِيَة) افکندن چیز ، وبملاقات رساندن

(اِلْقاء) برزمین افکندن ، رساندن سخن ، واملاء نمودن ، وامری را از عهدهٔ کسی برداشتن

(تَلَقِّي) استقبال کردن امر ، یافتن و ملاقات کردن ، وفرا گرفتن چیزی از کسی

(مُلاقات) مقابل شدن با کسی واورا دیدن وروبرو شدن باهم

(اَلتَّلاقِيّ) مص ، بهم رسیدن ، و يَوْمُ التَّلاقِي ، روز قیامت

(اَلْمَلْقَى والْمُلْتَقَى) محل تلاقی ودیدار و بهم رسیدن

(اَلْمُلْقَى) جای دور افکندن ، وافکندن عموماً

(اَللَّكّ) مشت به پشت زدن ، و فشار دادن ، گوشت را از استخوان جدا کردن ، وگوشت ، ورنگ سرخی است که پوست وغیره را با آن رنگ کنند ، ج ، اَلْكاك ولُكُوك

اَللَّكَّة)

(اَللَّكِيك) سپاه که درهم وانبوه باشد ، گوشت انباشته وبرهم ریخته ، وقطران ، ج ، لِكاك

(اِلْتِكاك) ازدحام وانبوهی ودرهم شدن خطا کردن در سخن ، کندی ودرنگ درآوردن دلیل وبرهان وحجّت

(اَللَّكْأ) باتازیانه زدن ، برزمین افکندن ، زمین را باپا زدن

(لَكِئَ لَكْأً) درجا ماند واقامت نمود وملازم آن شد

(تَلَكُّؤ) توقف درکار ، تعلل کردن ، درنگ وکندی نمودن

(اَللَّكِد) بخیل تنگ خوی

(اَلْأَلْكَد) فرومایه که خود را بقومی بچسباند

(اَللَّكْز) بامشت زدن

(اَللَّكِز) بخیل

(تَلاكُز ومُلاكَزَة) همدیگر را بامشت زدن

(اَللِّكْع) کوتاه

(اَللُّكَع) فرومایه ودون وپست

وبنده ، واحمق ، وکودک . وگره خر وگره اسب
شخص چرکین
(اَللُّكَعَة) زن فرومایه ودون ، ومادیان
(اَلْأَلْكَع) فرومایه وپست ، م لُكْعاء
ج ، لُكْع
(اَللَّكْم) مشت زدن
(اِلْتِكام) بهم برخوردن وتصادم کردن
(تَلاكُم) بهم خوردن
(اَللَّكَمَة) مشت
(مُلاكَمَة) مشت زنی که نوعی از ورزش است
(اَلْمَلْكُوم) مضع استمدیده ومظلوم
(اَللُّكْنَة) درماندگی درسخن وگرفته شدن زبان هنگام نطق
(اَلْأَلْكَن) کسی که کند زبان باشد ودر سخن درماند
(لَكِن) مخفف (لٰاكِن) وبر دو قسم است اگر مخفف از لٰكِنّ باشد عملش در مبتدا وخبر باطل شده وطرف ابتدا میشود بمعنی (ولی) واگر غیر مخففه باشد ووضع اصلی آن باینصورت باشد واینصورت حرف عطف میباشد
(لٰكِنَّ) بمعنی اما یا ولی وبرای اثبات حکم مخالف حکم ماقبل خود بکار رود ، وازحروف مشبهه بالفعل است که مبتدا رامنصوب بر اسم خود قرار دهد وخبر را مرفوع میکند بنا بر خبر بودن برای تاکید نیز می باشد
(اَللّاكِي) عیب جوی مردم
(لَمْ) (نه) حرفی است که بر مضارع وارد میشود واخر آنرا مجزوم میکند ومعنی آنرا بدل به ماضی میکند ، مثل : لَمْ يَضْرِبْ (نزده است)
(لَمّا) (نه) که باز معنی نفی میدهد و بر مضارع درآید ومانند لَمْ آنرا مجزوم کند و معنی ماضی بآن دهد
(لَمَّ لَمّا) چیزرا گرد آورد وجمع کرد
(اَللّامَّة) چشمی که بد دیده ، بیم وبدی که مردم ازآن هراسناک باشند
(اَللَّمّ) گرد آوردن وجمع کردن
(اَللَّمَم) جنون خفیف که سبکی عقل باشد
(اَللَّمَّة) سختی ، چیزگرد آمده وروزگار و دیوانگی
(اَللُّمَّة) دوست یا دوستان همسفر ،

مونس شخص ،

(اَللِّمَّة) موی مجاور نرمهٔ گوش ، ج لِمَم و لِمَام

(لَمْلَم) گرد آمده ، بسیار و سپاه انبوه

(لَمْلُوم) گروه

(اِلْمَام) مباشر و مرتکب گناهان صغیره شدن نزدیک شدن کودک به سن بلوغ ، و فرود آمدن امر بر کسی

(اِلْتِمَام) دیدن و زیارت کردن و بر کسی فرود آمدن

(اَللَّمُومَة) گرد آورنده

(اَلْمُلِمَّة) پیش آمد سخت روزگار ، و درختی که رطب دادنش نزدیک باشد

(اَللَّامِج) پرخوار

(اَلْمَلَامِج) گرداگرد درون دهان

(اَللَّمْحَة) دزدیدگی و پنهان و باشتاب به چیزی نظر کردن ، و شبیه و مانند ، و خوبی و حسن روی آشکار شده

(اَللَّمُوح و اللَّامِح) درخشنده

(اَللَّمَّاح) مرغان شکاری مانند چرغ و باز و شاهین

(اِلْمَاح) نگریستن و دزدیده و باشتاب نگاه کردن ، و برانگیختن

(اَلْمَلَامِح) زیبائی و زشتی چهره و صورت که آشکار و هویداست ، و مثل و مانند و مشابه ، واحدش لَمْحَة

(لِمَاذَا ؟) برای چه ؟

(اَللَّمْز) عیب کردن از کسی ، با گوشه چشم اشاره کردن و کلام خفی گفتن ، و زدن

(اَللُّمَزَة) عیب کننده ، یا غیبت کننده ، و سخن چین

(اَللَّمْس) مص ، با دست بجسمی سودن (مالیدن) و یکی از حواس پنجگانه است

(اَللَّمِيس) زن نرم و نازک پوست

(اَللُّمَاسَة و اللَّمَاسَة) حاجت و نیاز

(اَللَّامِس) با دست لمس کننده ، و لَمُوس فرزند خوانده یا کسی که عیبی در نسبش باشد

(تَلَمُّس) چیز را دفعه بدفعه و پی در پی جستن

(اِلْتِمَاس) در طلب یافتن چیزی بودن و آنرا جستجو کردن

(مُلامَسَة) یکدیگر را لمس کردن، وزن و شوهری کردن

(اَلْمَلْمَس) محل لمس کردن، ج، مَلامِس

(اَلْمَلْمُوسات) آنچه با قوه لامسه درک شوند

(اَللَّمْص) مص غیبت کردن مردم

(اَللَّمُوص) دروغگو، فریب دهنده، و غیبت کننده سخن چین

(اَللَّمْط) اضطراب کردن و پریشان شدن، و نیزه زدن

(اِلْتِماط) حق کسی را بردن

(اَللَّمْظ) زبان را پس از خوردن یا آشامیدن گرد لب گرداندن و آنرا لیسیدن، یا طعام میان دندانها را با زبان در آوردن

(اَللَّمَظ) سفیدی لب زیرین اسب

(اَللُّمْظَة) سفیدی لب زیرین یا هر دو لب، کمی از روغن وغیره که با انگشت بردارند، تکته سیاه دل، (خال سیاه دل)

(اَللَّماظ) چیز اندک که بقدر چشیدن باشد

(تَلَمُّاظ) چشیدن، زبان گرد دهان و لب گرداندن و بقیه طعام را لیسیدن

(اِلْتِماظ) زود در دهان انداختن، حق کسی را بردن، لبها را با صدا بستن

(اَلْمُتَلَمِّظ) خندان و متبسم

(اَلْمَلامِظ) اطراف لبها

(اَللَّمَع واللَّمَعان واللُّمُوع) درخشیدن روشن شدن، و بدست اشاره کردن

(اَللُّمْعَة) پاره گیاه خشک میان گیاه تر، و گروه مردم، و اندکی از زندگی، ج، لُمَع و لِماع

(اَللّامِع) فا، درخشنده، و ما فی الدّار لامِع، کسی در خانه نیست

(اَللّامِعَة) مقدم سر کودک که نرم است و میزند و بفارسی (جان دانه) گویند

(اَلْأَلْمَع والأَلْمَعِیّ) مرد زیرک باهوش و تیز خاطر، اَلْمَعِیّ نیز دروغگو را گویند

(اَلْأَلْمَعِیَّة) هوش و زیرکی و تیز خاطری

(اِلْماع) ربودن چیز، و آشکار کردن آبستنی

(تَلَمُّع) چیز را ربودن، و درخشیدن برق وغیره

(اِلْتِماع) درخشیدن برق، و روشن شدن، و پریدگی و تغییر رنگ، و ربودن چیزی

(اَلْمِلْمَع) بال پرنده
(اَلْيَلْمَعِيّ) زیرک و تیزهوش، کسی که راست و دروغ را باهم بیامیزد
(اَللَّمْق واللُّمُوق) نوشتن، پاک کردن محو نمودن، بر چشم زدن، چشم مالیدن، و نگریستن
(اَللَّمَاك واللُّمَاك واللَّمَك) اثمد که در چشم کشند
(اَللَّمِيك) کسی که سرمه کشیده باشد
(اَللُّمَة) گروه مردم، یاران شخص که از سه زیاده باشند، همتا و همسال و همانند، و پیشوا ج، لُمَات
(اَللَّمَى) به تثلیث (لام) گندم گونی یا سیاهی زیبا لب که موجب حسن و ملاحت شود
(اَلْأَلْمَى) آنکه در لبش سیاهی باشد، م لَمْيَاء
(لَنْ) هرگز، حرف نفی است و بر مضارع وارد شود و آنرا منصوب کند
(اَللَّهَب) مص، شعله و زبانه آتش، و گرد برانگیخته شده
(اَللُّهَاب) مص، تشنگی

(اَللِّهْب) گشادگی یا شکاف میان دو کوه، ج، اَلْهَاب و لُهُوب و لِهَاب
(اَللَّهَبَان) مص، شدت گرما، روز گرم، تشنگی
(اَللُّهْبَة) تشنگی، و سفیدی خالص و درخشنده بی آمیغ
(اَللَّهِيب) مص، تفت و گرمی آتش
(اِلْتِهَاب) افروخته و شعله ور شدن آتش
(اَللَّاهُوت) خداوندی، و علم لاهوت علمی است که در عقاید متعلق بخدائی بحث میکند و نسبت بآن لاهوتی است
(اَللَّهْث) زبان درآوردن سگ وغیره از ماندگی و تشنگی و نفس تند زدن
(اَللُّهَاث) مص، گرمی تشنگی، و سختی مرگ
(اَللُّهْثَة) ماندگی (خستگی) و تشنگی
(اَللَّهْثَان) تشنه، م لَهْثَى

(اَللَّهْثان) تشنگی
(اِلتِهاث) از تشنگی و ماندگی زبان بیرون انداختن
(اَللَّهْجَة) زبان، یا کنار زبان، لغت یا زبانی که انسان بدان خوی گرفته و سخن گوید
(اَللُّهْجَة) ناشتا شکن، طعامی که قبل از غذا یا آن سرگرم شوند
(اَللَّهَج) شیفتگی و آزمندی نمودن و همواره بر آن مداومت کردن، و زبان زد خود قرار دادن
(اَللَّهْذَم) شمشیر یا نیزه یا دندان برنده ج، لَهاذِم و لَهاذِمَة، و دندان را نیز لَهاذِمَة گویند
(اَللّاهِس) سبک و چابک، ج، لَواهِس
(اَللُّهاسَة) اندکی از طعام، یا طعام اندک
(اَللَّهْطَة) خبری که نتوان تصدیق یا تکذیب کرد
(اَللُّهاعَة واللَّهيعَة) غفلت، سستی، بیکاره بودن، کاهلی از خرید و فروش
(اَللَّهْف) مص، دریغ

(اَللَّهْفان) دریغ خور، سختی دیده م، لَهْفى، ج، لَهافى و لُهُف
(اَللَّهُوف) دراز، سطبر، دریغ خورنده م، لَهُوفَة
(اَللّاهِف) فا، ستمدیدهٔ بی چاره که فریادرس خواهد و دریغ خورد، م، لاهِفَة، ج لاهِفات و لَواهِف
(تَلَهُّف) دریغ و افسوس خوردن و اندوه بردن
(اِلهاف) آزو شره
(اِلتِهاف) زبانه کشیدن آتش، - دریغ خوردن
(اَلمَلهُوف) اندوهگینی که مالش رفته یا یکی از خویشان نزدیکش مرده باشد، و مَلهُوفُ القَلب، دلسوخته
(اَللَّهِق واللَّهَق) سفید، یاگاو سفید، م، لَهِقَة ج لَهِقات و لِهاق
(اَللَّهَم واللَّهَم) فرو بردن - خوراک، و بشتاب خوردن و نخاییدن فرو بردن آن

(اِلهام) فرو بردن در حلق کسی، و وحی یا سروش خداوندی که بر کسی نازل شود، و توفیق دادن و تلقین کردن

(تَلَهُّم واِلتِهام) فرو بردن طعام

(اَللُهام) سیاه عظیم

(اَللِهم) سالخورده از هر چیز، ج، لُهوم

(اَلمَلهَم والمُلهَم) پرخور

(اَللُهنَة) ارمغان که مسافر آورد - (سوقات) یا آنچه بسا فرپس از آمدن تقدیم کنند

مختصر غذا که با آن سرگرم شوند، ج لُهن

(اَللُهاء) مقدار اندازه

(اَللُهو) مایهٔ سرگرمی از هر قبیل، آنچه مایهٔ لذت باشد که شخص را مشغول و سرگرم نماید، زن که مایهٔ سرگرمی باشد، فرزند، طبل یا دهل

(اَللُهاة) قطعهٔ گوشت سرخی که در بیخ دهان از سقف آن سوی حلق آویزان است، ج، لَهَوات، لُهَیات

(اَللَهوة) سرگرم شدن، وزنی که مایهٔ عیش و سرگرمی است

(اَللَهوة واللُهوة) گندم یا دانه‌ای که آسیابان با دست در آسیا بریزد و آرد کند، پُری کف دست از مال، ج، لُهی

(اَللُهیة) بخشش یا بهترین و فراوان‌ترین بخشش‌ها

(اَلأُلهوة والأُلهیة) آنچه با آن سرگرم شوند

(لَهِیَ لَهًا) دوست داشت، عاشق شد، (لَهِیَ عَنهُ) از او غافل شد و او را فراموش کرد، از او روگردان شد

(تَلهیة) سرگرم کردن، و مشغول شدن و مشغول گردن

(اِلهاء) سرگرم و غافل نمودن

(تَلاهی) بلاهی سرگرم شدن و با آنها بازی کردن، و همدیگر را سرگرم نمودن

(اَلمَلهی) سرگرمی، وقت سرگرمی، محل آن، بازیگرخانه

(اَلمِلهی) آلت لهو، ج، مَلاهٍ

(اِلتِهاء) سرگرم شدن

(اَللَابة) زمین سنگلاخ، ج لابات و لاب، و شتران سیاه مجتمع

(اَلمَلاب) بوی خوشی است شبیه

زعفران

(اَلْمَلُوب) آهن تاب خورده

(اَللَّوْلَب) پیچ و مهره، ج، لَوالِب

(اَللَّوْلَبِيّ) آنچه بشکل و هیئت لولب باشد

(اَللّاتَ) نام بتی است که قریش میپرستیدند

(لاتَ) حرف نفی، و از حروف مشبهه بلیس است که عمل آنرا کنند و اسم را مرفوع و خبر را منصوب نمایند، ولی غالبًا اسم لاتَ محذوف است

(اَللَّوْث) مص، نیرو، مدد، زخمها، کینه خواهی، دلیل و گواه، ضعیف غیر کامل، آلودگی

(اَللَّوَث) سستی و استرخاء

(اَللَّوْثَة) گل آلود شدن، حماقت، همّ بر سر بستن، خائیدن، و اختلال عقل

(تَلَوُّث) به گل و لای آلوده شدن

(اِلْتِياث) اختلاط و التباس امر، خودرا در جامهٔ خود پیچیدن، کندی کردن در کار یا سخن

(اَللَّوّاثَة) گروه مردم، آنکه خودرا بهوده چیز آلوده کند

(اَللّاوِث) فا، شیر درنده، و گیاه درهم پیچیده

(اَلْأَلْوَث) سست، نیرومند، کند، کسی که زبانش در سخن گفتن روان نباشد

سست عقل، م، لَوْثاء. ج لُوث

(اَلْمَلاث والمِلْوَث) مهتر و بزرگ که باو پناه برند، ج، مَلاوِث

(لاحَ لَوْحًا) هویدا شد، نمایان گردید آشکار شد، برق درخشید، ستاره دنباله دار شد

(اَللَّوح واللُّواح ولَوَحان) - تشنگی

(اَللَّياح واللِّياح) صبح، گاو وحشی که سفید باشد، هر سفیدی

(اَللّائِح) فا، هویدا و آشکار

(اَللّائِحَة) مؤنث (لائِح) هویدا شده از چیزی، و صورتحساب، و امروز در زبان فارسی عبارت از قوانینی است که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلسین شورای وسنا میشود

(اَللَّوح) هرچه پهن باشد، اعم از چوب و سنگ و استخوان، ج، اَلْواح

(اَللُّوح) تشنگی، هوای بین زمین و آسمان

(اَلتَّلْوِيحَات) اشارت وزدانی است که برکتاب یا نوشته بعنوان حاشیه نوشته شوند

(اِلَاحَة) هویدا و ظاهر شدن، و در خبر است برق یا شمشیر یا ستاره

(تَلَوُّح) هویدا و آشکار شدن

(تَلْوِيح) ازدور اشاره کردن، سوزاندن آفتاب چهره را

(اِلْتِيَاح) تشنگی و تشنه شدن

(اَلْمِلْوَاح) کسی که رنگش از آفتاب یا سفر و غیره تغییر کرده باشد

(اَلْمِلْوَح وَالْمِلْيَاح وَالْمِلْوَاح) آنکه پی در پی تشنه شود، سریع العطش، ج، مَلَاوِيح

(اَللَّوْخ) آمیختن، آلودن

(اِلْتِيَاخ) آمیخته شدن، و سرشته و خمیر شدن آرد

(اَلْأَلُود) آنکه بعدل میل نکند و منقاد شود

(لَاذَ لَوْذًا وَلِوَاذًا) پناه برد، کرانه کوه خود را پنهان کرد و به آنجا ملتجی شد

(اَللَّوْذ) مص، کرانه کوه و جانب آن، و آنچه بکوه احاطه کند، و خم رودبار، ج، اَلْوَاذ

(اَللَّاذَة) پیراهن ابریشمی سرخ رنگ ج لَاذٌ

(اَلْمَلَاذ) پناه و قلعه و دژ

(اَلْمَلَاوِذ) چادرها

(اَللَّوْز) بادام، واحدش لَوْزَة

(اَللَّوْزَة) گوشتی است در بیخ حلق که بجهت است و در دو طرف حلق قرار دارند

(اَللَّوْزِي) آنچه بر هیئت بادام باشد (بادامی) و شکل معروفی است در هندسه که دارای چهار ضلع است و دو زاویه منفرجه و دو زاویه حاده دارد

(اَلْمَلُوز) خرمائی که میان آن بادام گذاشته باشند

(اَللَّوَص) درد گوش یا درد سینه

(اَللَّوَّاص) عسل صاف شده

(اَللَّوَصَة) درد کمر یا پشت

(اَللَّوْط) مص، چادر و ردا، مرد سبک و چست، ربا و چیز چسبیده

(اَللِّيَاط) ربا

(اَللَّوْط وَاللَّوَاط وَاللِّيَاط) - مرتکب عمل قبیح با جنس غیر زن شدن، عمل قوم

لوط کردن ، وگل اندود کردن حوض
(تَلْوِیط) باعطر آلوده کردن
(اِلْتِیاط) کسی را بفرزندی خواندن ، و
گل اندود کردن حوض ، و برچسبیدن
(مُلاوَطَة) عمل قوم لوط کردن
(اَللَّوْعَة) سوزش قلب ورنج وسختی از
عشق یا از اندوه وبیماری ، وسیاهی سرپستان
(اَللّاع) ناشکیبا ، وترسو وبزدل وبیمار
ج ، لاعُون ولاعَة واَلْواع
(اَللّاعَة) زن عشقباز ، وآنکه تیزهوس باشد
وباشهامت وچالاک ، ج لاعات
(اِلْتِیاع) سوزش دل از عشق یا اندوه ،
(تَلْوِیع) بیمار کردن عشق کسی را وعذاب
دادن او
(اَللَّوْف) سخن یا طعام نامرغوب
(اَللَّوّاف) گلیم باف
(اَللَّوْق) هرچیز نرم اعم از خوراک وغیره
(اَللَّوَق) احمقی وکولی ، اَلْوَق
احمق را گویند
(اَلْمِلْوَقَة) قاشق که دوافروش برای برداشتن
دارو بکار برد (از لغات جدیده است)

(اَللَّوْك) خائیدن لقمه
(اَللَّوّاك) خائیدنی
(اَللَّوْلاء) سختی وگزند
(اَلْمُلَوْلَب) میل سرمه
(اَللَّوْم) نکوهش ، وترس وبیم
(اَللّائِم) فا ، نکوهش کننده ، ج ،
لُوَّم ولُوّام
(اَللّائِمَة) مؤنث (لائم) ونکوهش
وسرزنش ، ج ، لَوائِم
(اَللّام) ترس ، کالبد شخص وغیره ،
نزدیکی ، سخت ودشوار از هرچیز ، ج ،
لامات
(اَللَّوْمَة) کار ملامت دار ، وعسل صاف
شده
(اَللُّوَمَة) کسی که مردم را بسیار نکوهش
کند
(اَللَّوّام واللَّوّامَة) بسیار نکوهش کننده
(اِلامَة) بسیار نکوهش کردن ، وکاری
کردن که موجب ملامت باشد
(تَلَوُّم) انتظار ودرنگ کردن در کاری
(تَلاوُم) همدیگر را نکوهش کردن

(اِلْتِیام) نکوهیده شدن و قبول نکوهش کردن
(مُلاوَمَة) بهمدیگر نکوهش کردن
(مُلیم) ملامت کننده، و ملامت شده
(مُلام و مَلوم) ملامت شده
(اَلْمَلامَة) نکوهش، ج مَلاوِم
(اَللَّوْن) صفت (گونه) چیز، رنگ
ج، اَلْوان، و صنف و نوع جنس و کالا
(اَلتَّلْوین) مص، رنگ برنگ کردن،
و طعامهای گوناگون پیش آوردن، و در اسلوب کلام
تغییر دادن و آنرا متنوع کردن
(تَلَوُّن) دارای رنگ شدن، و رنگ برنگ
گردیدن، و تغییر اخلاق دادن
(اَلْمُتَلَوِّن) فا، کسی که اخلاقش همواره در
تغییر باشد
(اَللّاهَة) مار
(لَواهُ یَلْویهِ لَیًّا و لِیًّا) برای دادن وام
او امروز و فردا کرد، حقش را انکار نمود، پیچانید
(اِلْتِواء) کج و معوج شدن، پیچ دار شدن
و پیچیده و مشکل کردن کار
(تَلَوّی) خمیده شدن، مضطرب شدن
برق در ابر

(اَللِّواء) پرچم، و اُستان، ج
اَلْوِیَة و اَلْوِیات
(اَللَّوی) مص، دردی است در معده
و خمیدگی است در پشت
(اَللِّوی) آنچه پیچ خورده و خمیده باشد
از ریگ، ج، اَلْواء
(اَللَّیّاء) زمینی که از آب دور باشد
(لَیْتَ) از حروف مشبهه بالفعل است
و برای تمنی، آرزو کردن امر مستحیل غالباً
کار رود (کاشکی)
(اَللَّیْث) شیر نر، م لَیْثَة و
یکنوع عنکبوتی است، ج، لُیُوث
(اَلْاَلْیَث) دلاور، م، لَیْثاء
ج، لیث
(لَیْسَ) از افعال ناقصه، معنی نفی
میدهد (نیست) و بر سه وجه است و برای
تفصیل به کتب نحوی مراجعه شود
(تَلایُس) خوشخو شدن، چشم پوشی
نمودن
(لاصَ لَیْصًا) تکان داد چیزی را که آنرا
از جای برکند

(اَللِّياط) آهک، گچ، پلیدی، ریا، رنگ
(اَللَّيط) مص، رنگ
(اَللَّيطَة) پوست نی که بآن می چسبد، وکمان، ونیزه، ج، لیط ولِیاط و اَلْیاط
(اَللَّيَعان) بی تابی، بزدلی، بیزاری
(اَللَّوْعَة واللَّيعَة) ازگرسنگی سوختن و بیتاب شدن
(اَللَّيغ) حماقت تام
(اَلْأَلْيَغ) کسی که نتواند سخن خود را بیان کند وبفهماند، احمق، م، لَيْغاء، ج، لِيغ
(اَللِّيف) پوست درخت خرما، واحدش لِيفَة، ج، اَلْياف
(اَللِّياقَة) درخور بودن، شایسته بودن و برچسپیدن
(اِلاقَة) لیقه در دوات گذاشتن
(اَللِّياق) شعله آتش
(اَللَّيقَة) قطعه پشم یا ابریشمی که در دوات گذارند، لیق

(اَللَّيل) شب، وآن از غروب آفتاب تا طلوع صبح، ج، لَيالي ولَيائل
(لَيْلي) ابتدای مستی وتاثیر شراب، واُمّ لَيْلي، شراب سیاه رنگ
(اَللَّيلَة) شب، یا واحد آن که اخص از (لَيل) است مثل اَللَّيلَةَ الماضِيَة شب گذشته، یا (اللَّيلَةَ المُقبِلَة) شب آینده، ج لَيْلات
(اَللَّيم) آشتی، کسیکه در قد وشکل وخوی شبیه شخص باشد
(اَللَّيمُون) لیمو ودرخت آن
(اَللِّين واللِّينَة) نرمی، وسستی
(اَللَّيِّن واللَّين) نرم
(اَللَّيان) مص، نرمی وخوشی وفراخی روزی
(اَللَّيانَة) نرمی، (ضد خشونت)
(اَلْأَلْيَن) نرمتر
(تَلْيين) نرم کردن
(مُلايَنَة) نرمی ومدارا وخوشرفتاری کردن
(اَلْمُلَيِّن) نرم کننده، ودوای خلاف

قابض را که معده را روان کند نیز باصطلاح طبی - مُلَیِّن گویند

(اَللِّينُوفَر) گل نیلوفر

(اَللِّيوان) ایوان که محل نشستن است چون ایوان مداین

م

اَلْمِيم - ۲۴

(اَلْمَاهِيَّة) اصل و حقیقت و سرشت چیز

(اَلْمَاء) آب (در مادهٔ «م و ه» نیز خواهد آمد)

(اَلْمَأْج) احمق مضطرب، آب شور، و تلخ، اضطراب

(مَأَدَ النَّبَاتُ اَوِ الشَّجَرُ مَأْدًا) گیاه و سبزه یا درخت جنبید و سیراب شد، و نرم و خرم شد

(اَلْمَأْد) شاخه شاداب و لرزان و خرم

(اَلْمَئِيد) نرم و خرم

(اَلْمِئْرَة) دشمنی، سخن چینی، ج، مِئَر

(اَلْمَأْق وَالْمُؤْق وَالْمُوق) گوشه چشم از طرف بینی که محل ریزش اشک است، ج آماق و مآق

(اَلْمَأْقَة) شدت خشم، بلند طبعی و بزرگ

منشی، وحمیت

(اَلْمَوَاقِئ) گوشهای چشم از طرف بینی، واحدش، مَاقِئ

(اَلْمَأْقَة) صدائی که از شدت گریه از سینه برمیدهٔ برمیدهٔ آید و عوام (هق هق) نامند، وگریه

(اَلْمَأْل) پناه، پناهگاه

(اَلْمَأْلَة) گلزار، سنگ آسیا، - ج، مِئال

(اَلْمَآلِج) راه بنایان، ج، مَآلِج

(اَلْمَأْنَة) ناف واطراف آن، ج مَآنات

(اَلْمَؤُنَة وَالْمُؤْنَة) قوت وخواربار، و شدت وسنگینی، ج، مُؤَن

(اَلْمَأْنَة) نشانه

(اَلْمَأْوَة) زمین پست

(اَلْمِائَة) صد (الف بعد از میم خوانده نمیشود) ج، مِئَات ومِئُون

(اَلْمَتَات وَالْمَأْتَة) وسیله، خویشی وحرمت

(اَلْمَتْح) آب کشیدن، ودلو را از چاه بالا کشیدن، وبرکندن

(اَلْمَاتِح وَالْمَتُوح) آبکش، یا آنکه دلو را از چاه درآورد

(اَلْمَتُوح) دور، چاهی که کم عمق باشد وآب کشیدن از آن آسان باشد

(اَلْمَتْر) قطع کردن، آویختن یا دراز کردن ریسمان وبند، پلیدی انداختن

(اَلْمَتْعَة وَالْمُتْعَة) برخورداری، وگرفتن زن بعقد منقطع، و توشه اندک وغذا باندازهٔ گذران روز، ومتعه حج، وآنچه زنرا پس از طلاق نفقه ولباس میدهند

(اَلْمَتَاع) کالا وسود ومنفعت، وسامان وآنچه برای امور دنیوی سودمند باشد سوای زر وسیم، وجامه وگستردنی

(اَلْمَاتِع) فا، دراز ونیکو از هر چیز، وآنچه در باب خود بالاترین درجه خوبی رسیده باشد، وشراب وسرکهٔ بسیار سرخ

(اِمْتَاع) برخورداری دادن ویافتن

(تَمَتُّع) برخورداری یافتن، یا عمره یا حج بجا آوردن

(تَمْتِيع) توشه دادن، یا زن را پس از

طلاق را ، و نفقه و لباس زنان ، برخورداری دادن و تعمیر کردن ، و دراز ساختن و باقی داشتن

(اِستِمتاع) برخورداری یافتن و عمر و حج بجا آوردن

(اَلمُتَمَتِّع) برخوردار

(اَلمَتن) مص ، پشت . مَتنُ الدّابَة پشت ستور سواری ، و زمین درشت و بلند ، و متن کتاب خلاف حاشیهٔ آن است و متن لغت ، اصول و مفرداتش است

ج ، مِتان و مُتون

(اَلمَتین) درشت و استوار و نیرومند ،

(اَلماتِن) فا ، نویسنده اصل کتاب ، (خلاف شارح)

(اَلمَتانَة) درشت اندامی و نیرومندی و وقار و سنگینی

(مَتی) اسم استفهام برای زمان بمعنی (کی ؟ چه وقت ؟) و اسم شرط نیز می باشد که بمعنی (هر وقت) میآید و در اینصورت دو فعل را جزم میدهد

(مَتّا مَتّا) مغز استخوان جاری شد ، شخص از فربهی عرق کرد

(اَلمَثخ) مخلوط گردن چیز ، ناپاک کردن جا

(اَلمائِد) فا ، دیده بان ، و طلایه

(اَلمِثل) مانند ، همتا ، ج ، اَمثال

(اَلماثِل) فا ، نشان سرای که اثرش باقی نباشد

(اَلماثِلَة) مؤنث (ماثِل) چراغ پایه ، پایه ایکه بدان چراغ آویزند

(اَلأَمثَل) افزونتر ، شریف تر ، ج ، اَماثِل و مُثُل مر مُثلی ، و اَماثِلُ القَوم ، بهترین قوم باشند ، و بمعنی بهتر نیز آید ، مثل : هٰذا اَمثَل ، این بهتر است

(اَلأُمثولَة) محبت ، و آنچه بدان مثل زنند و بتی که پس از بتی خوانده شود

(اَلمَثیل) شبیه و مانند ، ج مُثُل

(اَلمَثَل) مانند و شبیه ، و صفت ، و حدیث ، و قول یا گفتار یکه شایع میان مردم باشد که بدان مَثَل زنند ، و عبرت و پند و حجت ، ج ، اَمثال

(اَلمَثلَة) آفت ، و در شکنجه اعضاء را بریدن

(اَلْمِثْلَة) عقوبتها و کاریکه برگذشتگان رفته واز آن عبرت گیرند ، ج ، مُثُلات

(اَلْمِثال) اندازه ، مانند ، وشبیه کسی یا چیزی ، وقصاص ، بستر که بران بخوابند ، ج ، اَمْثِلَة و مُثُل و مُثْل

(اَلْمُثالَة) برتری ونیکحالی

(اَلتِّمْثال) پیکر نگاشته شده ، ومجسمه ج ، تَماثیل

(اِمْثال) مانند کردن ، قصاص نمودن ، وگوش وبینی مرده را بریدن

(اَلتَّمْثیل) مثل زدن ، وامر را با نوشتن یا کشیدن صورت واضح وآشکار نمودن ، ومثله کردن ، ونمایش دادن

(تَمَثُّل) قصاص گرفتن ، وبحدیث یا شعری مثل زدن ، واستان زدن

(اِمْتِثال) قبول امر کردن واطاعت نمودن وپیروی کردن از کاری یا امری ومانند آن ساختن وکردن

(تَماثُل) دو چیز یا سد هم شدن وشبیه گردیدن وبهبود یافتن بیمار

(مُماثَلَة) مانند شدن ، کسی یا چیزی را کسی شبیه کردن

(مَثَلَ مَثالَةً) برتر وافزون گرامی گردید

(مَثُلَ مُثولاً) بخدمت ایستاد ، وبحضور آمد

(اَلْمَخ) هاش ، وشراب یا آب و مانند از دهان بیرون انداختن

(اَلْماج) کسیکه از پیری یا علت دیگری همیشه لعابش جاری باشد

(اَلْمَجاج) خوشه خشک شده خرما ، ودرخت کج شده

(اَلْمَجّ) مردان مست ، وزنبور عسل

(اَلْمَجْد) محص ، بزرگی وجوانمردی و بزرگواری ، وبلندی پایه ، وزمین مرتفع ، ج ، اَمْجاد

(اَلْمَجید) شریف و بزرگوار وگرامی و بلند پایه

(اَلْماجِد) فا ، صاحب مجد ، وخوشخو وبخشنده وجوانمرد ، م ، ماجِدَة ، ج ، مَواجِد

(اِمْجاد) بزرگ داشتن ، وبزرگی ستودن

وبسیار بخشودن

(تَمْجِید) ببزرگی نسبت دادن ، وبه نیکی ستودن ، وبزرگ وگرامی داشتن

(تَمَاجُد) برهمدیگر بمجد خود فخر کردن وبزرگی خود بالیدن ، وفخر کردن برهم

(تَمَجُّد) بزرگ داشتن ، بزرگوار نمودن

(اَلْمَجِیع) شیر که برخرما نوشند ، وخرما که در شیر معجون شده باشد

(اَلْمِجْعَة) زن نادان ، وکم شرم

(اَلْمَاجِعَة) زن زناکار

(اَلْمَجْمَجَة) بیان نکردن خبر یا حروف وکلمات بطوریکه مفید باشد

(تَمَجْمُج) عیب کردن ، لرزیدن و جنبیدن ، وکلمات را واضح بیان نکردن

(اَلْمَجُون) سخت ودرشت گردیدن

(اَلْمَجَانَة والْمَجُون) بیباکی وبیشرمی و شوخ چشمی ، ومزاح

(اَلْمَاجِن) شوخ چشم ، وبیباک ، ومزاح کننده

(اَلْمَجَّان) بسیار مزاح کننده ، چیز بی عوض وبی بها (رایگان)

(اَلْمَحّ والْمَاح) جامهٔ کهنه

(اَلْمُحّ) خالص وبی آمیغ از هر چیز ، وزرده تخم مرغ ، وزرده را مُحَّة نیز گویند

(اَلْمَحْت) روز گرم ، سخت از هر چیز ، خردمند ، وتیز خاطر ، وخالص وبی آمیغ

(اَلْمَحَارَة) به (ح و ر) مراجعه شود

(اَلْمَحَاش) کالا ورخت واثاث خانه

(اَلْمُحَاش) سوخته ومحترق شده

(اَلْمَحْص) رسن نرم وسست

(تَمْحِیص) آزمودن ، وکم کردن وپاکیزه نمودن ، وگوشت را از پی خالص نمودن

(اِمْحَاص) بهبودی یافتن از بیماری وبرآمدن آفتاب از کسوف وروشن شدن آن

(تَمَحُّص) برطرف شدن تاریکی

(اَلْمَحْض) مص ، خالص ، بی آمیغ ، شیر خالص ، ج ، مِحَاض

(اَلْأُمْحُوضَة) پند ونصیحت خالص

(اَلْمَاحِض) خداوند شیر خالص

(اَلْمَمْحُوض) خالص وصریح ، م ، مَمْحُوضَة

(اَلْمَحْق) باطل و ناچیز گردانیدن، و محو و پاک نمودن، و کاستن و برکت را ربودن

(اَلْمَحْقَة) هلاکت، تباهی

(اَلْمَحَاق) بتثلیث (م) آخر ماه، یا سه شب آخر ماه قمری

(تَمْحِیق) پاک کردن، باطل کردن

(اِمْحَاق) هلاک کردن، وارد شدن ماه در محاق

(تَمَحُّق) محو و پاک شدن، و کاستن و سوختن

(اِنْمِحَاق) نابود و باطل شدن و پاک گردیدن

(اَلْمَحِك وَالْمَاحِك) لجوج و ستیزنده

(مُمَاحَكَة) ستیزه کردن و لج بازی نمودن

(اَلْمَحْل) مکر و فریب بدی، و خشک سال و گرد، و سختی و دشواری و نیامدن باران، ج، مُحُول و اَمْحَال

(اَلْمِحَال) مکر و فریب و توانائی، و رنج و عذاب و دشمنی، و سختی و هلاکت

(اَلْمَحَال) چرخ و دلو بزرگ و نوعی از زیور

(اَلْمَحَّال) مکار، و فریب دهنده، و شیطان

(اَلْمَاحِل) فا، دشمن ستیزنده، و ساعی و جای قحطی رسیده و خشکسال، و لاغر و متغیر اندام

(تَمَحُّل) مکر نمودن و فریفتن، و برای کسی تکلف نمودن

(اِمْحَال) خشک شدن شهر یا زمین و به قحطی و خشکسالی دچار شدن آنها

(اَلْمِحْنَة) آزمایش و بلا، ج، مِحَن

(اَلْمَحَن) مص، نرم از هر چیزی و رنج دیدن و درماندن از رفتن تمام روز

(اِمْتِحَان) آزمودن، و نگریستن، و تأمل کردن، و اندیشیدن پایان کار

(اَلْمُمْتَحَن) مفع، آنکه در معرض آزمایش و سختی و بلا واقع شده باشد

(اَلْمَحْو) مص، سیاهی که در ماه دیده میشود، و ستردن (پاک کردن)

(اَلْمَحْوَة) ننگ و عار، و پاک کردن و باران که خشک سالی را برطرف کند

(اَلْمَحْی) پاک کردن نوشته و نقش وغیره

(اِنْمِحَاء) سوده شدن و پاک گردیدن

(اَلْمُخّ) مغز استخوان و سر، و پیه چشم و خالص و میانه هر چیزی، ج مِخَاخ

(اَلْمَخّ) نرمی و فروهشتگی

(اَلْمُخَّة وَالْمُخاخَة) مغز استخوان

(اَلْمَخْرَة) بوی گند که از دهان باشد

(اَلْمِخْرَة وَالْمُخْرَة) آنچه اختیار و برگزیده شود

(مَخَرَتِ السَّفِينَةُ مَخْرًا) کشتی با صدا براه افتاد و آب را شکافت

(اَلْماخِرَة) کشتی که آب را شکافته پیش رود ج، مَواخِر

(اَلْمَخاض) شتران آبستن (مفرد ندارد) و درد زایش

(اَلْماخِض) زنی که درد زایش دارد

(اَلْمِمْخَض) مشک شیر

(اَلْمِمْخَضَة) آوند یا مشکی که در آن شیر زنند تا دوغ شود و کره اش درآید

(تَمَخُّض) درد زایش گرفتن، و شیر را برای گرفتن کره در مشک زدن

(تَمْخِيض) درد زایمان گرفتن

(اَلْمَخْط) مص، خاکستر، و جامهٔ کوتاه، رفتن به شتاب

(اَلْمُخاط) آب بینی، ج، اَمْخِطَة

(اَلْمَخِط) مهتر و بزرگ و جوانمرد، ج،

اَمْخاط

(اِمْتِخاط) برکندن، ربودن شمشیر کشیدن

(اَلْمُخْل) نزد عامه بمعنی اهرم آهنی است

(اَلْمِخَنّ) مرد بلند بالا

(اَلْمِخْنَة) فضای خانه

(اَلْمَدّ) سیلاب، و آب خیز که موقع بالا آمدن آب باشد، ج، مُدُود، و برآمدگی روز، و کشیدن

(اَلْمَدَّة) یکبار کشیدن

(اَلْمِدَّة) ریم و زرد آب که در زخم گرد آمده باشد

(اَلْمَدّ وَالْمَدَّة) علامتی است بدین صورت (ـــ) که بالای الف گذاشته شود

(اَلْمُدّ) پیمانه ایست در عراق مساوی است با ۱۶۸ مثقال یا ۱۸ لیتر یا ۲۸ مثقال در نزد اهل حجاز

(اَلْمُدَّة) پایان وقت معین، و وقت و زمان معین، و قسمتی از آن کم یا بسیار باشد، ج، مُدَد

(اَلْمَدَد) یاری و فریادرسی، و یاور و

فریادرس

(اَلْمِدّان والأمِدّان) آب بسیار شور، وزهاب

(اَلْمِداد) مص، هر ماده که با آن بنویسند مانند مرکب وجوهر وغیره، وسرگین، وروغن که با آن چراغ افروزند، واصل وافزونی هر چیزی

(اَلْمادّة) قوام ومایه ترکیب واصل هر چیز، ج، مَوادّ و مادّات

(اَلْمادّی) آنکه همه چیز را نسبت بماده بدهد ومنکر خداوند باشد

(اَلْأَمِدّة) تار ورشته تافته، وتار جامه قبل از بافتن

(اَلْأُمْدُود) خوی وعادت

(اَلْمَدید) دراز وکشیده شده، م مَدیدة ج، مُدُد

(اَلْمُدَیْدَة) مدت کوتاه واندک

(اَلْمَمَدّ) محل کشیدن ودراز نمودن

(اَلْمُمْتَدّ) دراز شده وطولانی ویکی از بحور واوزان شعر است که چهار بار فاعِلُن فاعِلاتُن است

(اَلْمَمْدُود) مفع، کشیده ودراز، ومالٌ مَمْدُود، مال فراوان وبسیار

(اِمْداد) مهلت وفرصت زمان دادن ودرنگ کردن، یاری دادن بسیار وغیره

(تَمَدُّد) کشیدن وکشیده شدن، ودراز کشیدن

(تَمْدید) کشیدن

(اِمْتِداد) دراز وکشیده شدن

(اِسْتِمْداد) یاری خواستن

(اَلْمَدْح) ستایش، ستودن

(اَلْمِدْحَة) ستایش وآنچه بدان کسی یا چیزی را بستایند

(اَلْأُمْدُوحَة) ستایش یا آنچه بدان بستایند

(اَلْمَدیح) ستایش، ج مَدائح

(تَمْدیح) کسی را ستودن

(تَمادُح) همدیگر را ستودن

(تَمَدُّح) ستودن، وتکلف کردن در ستایش خود وفخر کردن

(اِمْتِداح) ستودن، وفراخ وگشاده گردیدن زمین

(اَلْمادِح) ستاینده

(اَلْمَمْدُوح) ستوده شده

(اَلْمَدَر) کلوخ و گل چسبان یا گل سخت که ریگ در آن نباشد و دهستان و روستا

(اَلْمَدَرِیّ) روستائی و دهاتی (این کلمه در برابر حَضَرِیّ آید که شهرنشین باشد)

(اَلْاَمْدَر) شکم گنده، آنکه در جامهٔ خود پلیدی کند، و مرد ختنه ناکرده، و تیره رنگ، و آنکه پهلویش برآمده باشد، م، مَدْرَاء

(اَلْمَدْر و التَّمْدِیر) گل اندود کردن، یا درز سنگهای حوض را با کلوخ گرفتن، و پلیدی در جامه کردن یا آنرا انداختن

(تَمَدُّر) آلوده شدن

(اَلْمَدَش) تاریکی چشم از گرما و یا از گرسنگی، و سستی پی دست و کمی گوشت آن

(اَلْمَدْش) مص، کم خوردن و کم دادن

(اَلْاَمْدَش) مرد کم خرد و لاغر

(اِمْدَاش) دادن (اِمْتِدَاش) گرفتن یا ربودن

(اَلْمَدِینَة) شهر، ج مَدَائِن و مُدُن و شهریست در حجاز که مدفن حضرت رسول (ص) است

(اَلْمَدِین) شیر بیشه، و بنده

(اَلْمَیْدَان) در (م ی د) مذکور است

(مَدْیَن) محلی بود در عربستان که قوم شعیب در آنجا بودند

(تَمْدِین) شهر ساختن، و آباد کردن جاها که شهر شوند

(تَمَدْیُن) نازپرورده شدن

(تَمَدُّن) شهرنشین شدن، و باخلاق شهریها آشنا شدن (خلاف توحّش)

(اَلْمُدَی و الْمُدْیَة) پایان و انتهاء

(اَلْمُدْیَة و الْمِدْیَة) دشنه، ج، مُدًی و مِدًی و مُدْیَات و مُدَیَات

(اِمْدَاء) کلانسال شدن، و مهلت دادن

(تَمَادِی) مداومت کردن بر کاری و ستیزه کردن

(اَلْمَیْدَاء) پیشاپیش

(اَلْمَذَج) مص، عسل، گل انار دشتی، و بهم سودن دوران یا عرق کردن سرین

(اَلْاَمْذَج) بدبوی و گنده بوی، و آنکه در رفتن رانهایش بهم سائیده شود

(اَلْمَذِر) تباه و فاسد، و خبیث، م، مَذِرَة که زن پلید و ناپاک باشد

(اَلْمِذَار) زن سخن چین

(تَمَذُّر) پراکندگی، (تَفَرَّقُوا تَمَذُّر

مَذَرَ) بهر طرف پراکنده شدند

(اَلْمَذّاع) دروغگو و بیوفا ، و آنکه راز پوش نباشد

(اَلْمَذِیق و اَلْمَمْذُوق) شراب آمیخته

(مُماذِق) دوست با طمع و غیر خالص

(اَلْمِذْل) مرد خرد جثه

(اَلْمَذْل) مص ، سستی و بیحس شدن اندام

(اَلْمَذِیل) بسیار آزرده ، و بیقرار و فاش کننده راز

(اَلْمَذِی) آب که از دهانه حوض یا کاریز بدر رود ، و آب مردی که هنگام بازی و ملاعبت آید و موجب غسل نباشد

(اَلْمَاذِیّ) عسل ، هر سلاح آهنین

(اَلْمَذِیَّة و اَلْمَذِیَّة) زن یا زنی که آماده برای رفتن به حجله باشد

(اَلْمَرّ) مص ، رسن ، بیل ، کلند ، کلنگ)

(اَلْمُرّ) تلخ ، و مایعی است که از درخت مانند صمغ فرو ریزد و بوی خوشی دارد

(اَلْمَرَّة) یکبار کاری کردن ، ج ، مَرّ و مِرار و مَرّات

(اَلْمِرَّة) مص ، حالتی که چیز بر آن مستمر باشد ، توان رسن ، اصالت عقل ، زهره و صفرا ، و توانائی و استواری اندام

(اَلْمُرَّة) مؤنث مُرّ که تلخ باشد ، ج ، مَرائر ، و شخص بسیار بخیل ، اَبُو مُرَّة کنیه شیطان است

(اَلْمَرارَة) مص ، کیسه صفرا که به جگر چسبیده ، ج ، مَرائر و مَرارات و تلخی

(اَلْمُرَیْراء) دانه تلخ که در گندم است

(اَلْمارُورَة) دختر نازنین و نرم و نازک اندام ، و دانه تلخ گندم

(اَلْأَمَرّ) تلخ تر ، محکمتر ، پایبندتر بوفا و عهد

(اَلْمَمَرّ) جای گذر ، راه عبور

(اَلْمُمَرّ) مفع ، رسن سخت تافته شده

(اَلْمَرْمَر) سنگی است معروف که صاف و صیقلی است ، و یکنوع چادری تیز می باشد

(اَلْمَزْمَرَة) باران بسیار و خشم گرفتن ، و روان کردن آب بر زمین

(اَلْمَرْمُورَة) دختر نرم و نازک که از دمش

از نشاط لرزان باشد

(اَلْمُرُور و اَلْمَمَرّ) گذشتن و رفتن

(تَمْرِیر) تلخ کردن ، و بر روی زمین پهن کردن

(اِمْرار) گذراندن ، تلخ کردن

(اِسْتِمْرار) گذشتن و پیوسته رفتن و بر یک روش مداومت کردن

(اَلْمَرْء) به تثلیث (میم) مرد م ، مَرْأَة

(اُمْرُء) انسان و شخص

(اِمْرَأَة) زن ، ج ، نِساء و نِسْوَة

(اَلْمَرْأَة) نیز ، گوارائی

(اَلْمِرِیء) گوشت سرخ لوله مانندی است که از حلق به معده وصل است و آب و خوراک را بمعده میرساند

(اَلْمُرُوَّة) مردمی و جوانمردی ، و کمال مردانگی

(اَلْمَرِیء) نیز ، گوارا

(اَلْمِرْآة) آبگینه ، آئینه

(اَلْمَراءَة) گوارائی و خوش طعمی

(اِسْتِمْراء) طعام را گوارا و خوش طعم یافتن

(اَلْمَرْت) مص ، دشت بی گیاه و علف

(اَلْمَرِث) مرد بردبار و شکیبا بر نزاع و ستیز

(اَلْمَرْج) مص ، زمین فراخ سبز و خرم و چراگاه ، ج ، مُرُوج (چمن)

(اَلْمارِج) شعلهٔ شدید آتش

(اَلْمَرْجان) مروارید خرد ، و یکنوع شاخ درخت دریائی است که سرخ رنگ است

(اَلْمِمْراج) کسیکه کارهای خود را محکم و استوار نکند

(اَلْمَرَح) آزمندی و سرشار شدن از شادمانی ، و بناز خرامیدن ، و تباه شدن چشم و بجوش آمدن آن

(اَلْمَرَحان) شادی و شادمانی و سستی و سختی و روانی اشک

(اَلْمِرْحَة) انبار مویز و غیره

(اَلْمَرِح) شادمان و خرامان

(اَلْمِراح) مرد شادمان و بناز خرامنده

(مَرْحَی) کلمهٔ تعجب است بمعنی (زه) و قسمت معظم جنگ

(اَلْمَرُوح) شراب دمی ، و اسب نیرومند و با نشاط

(اَلْمَرُوخ) آنچه با آن چیز را چرب کنند
(اَلْمَراد وَالْمِرْاد) گردن بند، ج، مَرادید
(اَلْمُرْدِیّ) چوب بلندی است که کشتیهای بادی را با آن تکان دهند تا راه افتد، باین ترتیب که دراب فرو برند تا بزمین رود و خانه رسد و آنوقت فشار دهند و با فشار کشتی را پیش برند و غالباً وقتی کشتی را بر خلاف جریان آب میرود مُرْدی را به کار برند
(اَلْمارِد) فا، خودخواه و ستمگر و سرکش که از حد تجاوز کند، و خودخواه
(اَلْمَرید) خبیث و شریر، ج مُرَداء
(اَلْأَمْرَد) جوان که پشت لبش سبز شده ولی موی صورتش نرسته باشد، ج، مُرَداء و مُرْد
(اَلْمَرْداء) درخت بی برگ، ریگستانی که گیاه در آن نروید، زمین بی علف و گیاه، ج، مَراد
(اَلْمُرُود وَالْمُرادَة وَالْمُرُودَة) سرکشی و ستمگری و تجاوز از حد در تعدی و خودخواهی
(تَمَرُّد) سرکشی و سرپیچی، و ستم و جور و خودخواهی
(اَلْمَرْزَة وَالْمِرْزَة) قطعه
(اَلْمَرْزُبان) کلمهٔ فارسی است و یکی از سمتهای دولتی بوده، ج، مَرازِبة
(اَلْمَرْزَنْجُوش) مرزنگوش و مرنجوش، یکی از عقاقیر است و جوشانده آن برای تصفیه خون و فشار خون و زیاد کردن ادرار مفید است
(اَلْمَرَس) مص، همواره رفتن
(اَلْمِرَس) کسیکه در کار را سخت باشد و پشتکار داشته و مجرب باشد، ج، اَمْراس
(اَلْمَرَسَة) طناب یا رسن، ج، مَرَس و مِرَج، اَمْراس
(اَلْمِراس وَالْمَراسَة) نیرومندی و توانائی و شدت
(اَلْمِرّاس) بسیار قوی و نیرومند
(اَلْمَرِیس) خرما و یا چیز دیگری که در آب حل کنند
(اَلْمارِسْتان وَالْمارِسْتان) بیمارستان، ج، مَارِسْتانات

(کلمه فارسی است)

(تَمَارُس) درجنگ زدوخورد کردن

(مُمَارَسَة) بکاری مشغول شدن، وشروع کردن بآن، وپیوسته درانجام آن کوشیدن

(اَلْمَرَض والْمَرْض) بیماری واختلال در تندرستی، ج، اَمْرَاض

(اَلْمَرِیض) بیمار، م، مَرِیضَة، ج، مَرْضَی

(اَلْمَرِض) بیمار، وآنکه مرض قلب دارد، و ناقص دین، ج، مِرَاض

(اَلْمِمْرَاض) کسیکه بسیار بیمار شود

(اَلْمَمْرُوض والْمُتَمَرِّض) بیمار

(تَمَرُّض) درکار خود سست شدن

(تَمَارُض) خودرا به بیماری زدن

(اِمْرَاض) دارای بیماری شدن، وبیمار کردن

(اَلْمَرْط) جامه نادوخته، یکنوع چادری است پشمین که بخود پیچند، ج، مُرُوط

(اَلْأَمْرَط) کسیکه موی بدن وابرو ومژگانش کم باشد، ودُرد، وکسیکه مویش را برکنده باشند، مَرْطَاء ج، مُرْط

(اَلْمَرْوط) بشتاب رفتن ودویدن

(اِمْتِرَاط) چیزرا ربودن

(تَمَرْط واِمْتِرَاط واِنْمِرَاط) فرو ریختن موی

(اَلْمَرْع) علف وگیاه چریدنی، ج، اَمْرُع واَمْرَاع

(اَلْمَرَع) جای سبز وخرم

(اَلْمَرْعَة واَلْمِرْاع) چمن

(اَلْمِمْرَاع) جای سبز وخرم

(اَلْمَرَع واَلْمَرَاعَة) فراوانی وبهتری وخرمی

(اَلْمِرْعِز) کرک بز، (موی نرم بز) وکرک پشم

(اَلْمَرْغ) آب دهان روان، ومرغزار

(اَلْمَارِغ) فا، احمق یاکول

(اَلْمَرْغ) موی بسیار روغن پذیر

(اَلْمَرَاغ واَلْمُتَمَرَّغ) جائی که ستوران درخاک غلط خورند، ومَرَاغَة نیز بهمین معنی است

(مَرَغَ مَرْغًا) ناموس اورا عفت ناک کرد

(تَمْرِیغ) درخاک غلطانیدن، وپیرروغن

کردن خوراک

(تَمَرُّغ) غلطیدن در خاک، واز درو برخود پیچیدن، و دور شدن از بدی

(اَلْمَرْغَة) روده زائد (آپاندیس)

(اَلْمَرَق وَالْمَرَقَة) شوربا، آبگوشت

(اَلْمارِق) کسیکه از دین خارج شده باشد، و تیر گذرنده و تیر بهدف نرسیده

(اَلْمارِقَة) خوارج، (زیرا از دین خارج شده اند)

(تَمْرِیق) سرود گنیزکان خواندن، شوربارا زیاد کردن

(تَمَرُّق) فرو ریختن موی و دوباره بیرون آمدن آن

(اِمْتِراق) بشتاب گذشتن تیر از نشانه

(مَرْمَرِیس) صاف و سترده، و سخت، بلا و سختی، گردنی که دراز نباشد

(اَلْمِرْمِیس) کرگدن

(اَلْمَرْن) چرم نرم، و پوستین و جامه، و دهش، و کرانه، ج، اَمْران

(اَلْمَرِین) نرم و قابل انحناء، و خوی و بانگ، و پیکار، خلاف (صلب)

(اَلْمَرانَة) نرمی

(اَلْمارِن) بینی یا سر آن یا زیر بینی، و نیزه نرم

(تَمْرِین) نرم کردن، عادت دادن و آشنا کردن به کار

(تَمَرُّن) افزون شدن یا افزونی کردن بر کسی، و خوی گرفتن بر چیزی

(اَلْمَرُونَة) نرمی و قابل انحناء بودن چیز

(اَلْمَرْهَة) سفیدی خالص بی آمیغ، گودالی که آب باران در آن جمع شود

(اَلْمَرْهَم) داروی خمیره مانند که بر زخم نهند، ج، مَراهِم (کلمه معرب است)

(اَلْمَرْو) سنگی است سفید و درخشان که از آن آتش گیرند، و مَرو شهری است در خراسان قدیم، مَرْوَة کوهی است نزدیک مکه، مَرو نوعی از ریاحین است.

(اَلْمِرْیَة وَالْمُرْیَة) ستیز و جدال، و شک، و نزاع

(تَمارِی) جدال و خصومت، و شک شدن

(اِمتِراء) چیزی را برآوردن، واز چیزی بشک شدن

(مُمارات) پیکار نمودن، وجدال کردن

(ماری) گوساله سفید تابان بدن، وگلیم خرد با خطهای دراز

(اِمراء) پرشیر شدن شتر

(اَلمَزّ) سخت و دشوار

(اَلمِزّ) منزلت و برتری

(اَلمَزَّة) یکبار مکیدن ویکبار نوشیدن شراب، وشراب گوارا

(اَلمُزّ) آنچه ترش وشیرین باشد م، مُزَّة

(اَلمَزَز) فراوانی

(اَلمَزیز) افزون، واندک، وسخت

(اَلمِزج والمَزج) شهد یا عسل، آبی که شرابرا با آن ممزوج کنند

(اَلمِزاج) مص، آنچه چیزی را با آن ممزوج کنند مانند آب که با شراب آمیخته شود، وآنچه کالبد وابدان وجسم با آن سرشته شود از قبیل طبایع و احوال صحی وغیره، ج، اَمزِجَة

(اَلمَزیج) بادام تلخ، وچیز ممزوج شده

(اَلمَزج والمِزاج) آمیختن

(اِمتِزاج) مخلوط وآمیخته شدن

(تَمازُج) بهم آمیخته شدن

(مُمازَجَة) بالیدن ونازیدن ومخالطت کردن

(اَلمَزج) مص، خوشه

(اَلمُزاح والمُزاحَة) هزل وظرافت وخوش طبعی ومسخرگی ومطایبت کردن که فارسی آن (لاغ) است

(اَلمَزّاح) بسیار مزاح کننده

(اَلمُزَّح) مردم مزاح کننده وخوش طبع وظریف

(تَمزیح) رنگ گرفتن انگور

(مُمازَحَة) مزاح کردن

(تَمازُح) باهم مزاح کردن

(تَمَزُّح) بالیدن ونازیدن

(اَلمَزر) مص، مرد خوش طبع زیرک

(اَلمِزر) مرد احمق، وشراب ارزن ویا جو یا گندم، واصل وتبار

(اَلمَزرَة) یکبار مکیدن

(اَلمُزعَة والمِزعَة) پارهٔ گوشت، جرعهٔ آب، ج، مِزَع ومُزَع

(اَلْمِزْعَة) پاره‌ای پنبه و مانند آن، ج، مِزَع

(اَلْمُزَاعَة) ریزه و شکسته چیز

(اَلْمِزَق) پاره‌های جامه دریده

(اَلْمِزْقَة) پاره‌ای از جامه، ج، مِزَق

(تَمْزِيق) دریدن و پاره کردن جامه یا پارچه

(اَلْمَزِق) پیراهن یا جامه پاره شده

(تَمَزُّق) پاره پاره شدن، و متفرق گردیدن قوم

(اَلْمَزْق) مص، پارگی و دریدگی

(مُمَزَّق) دریده و پاره پاره شده

(مُمَازَقَة) پیشی گرفتن در دویدن

(اَلْمُزْن) ابر یا ابر سفید یا ابر پر آب و باران

(اَلْمُزْنَة) یکقطعه ابر پر آب

(اَلْمَزَن) خوی و روش و حال و طریقت

(اَلْمَازِن) تخم مورچه

(مُزَيْنَة) نام قبیله ایست از قبایل مصر

(اَلْمُزُون) باراده خود گذشتن و رفتن

(اَلْمَزِيَّة) برتری در علم یا عقل یا دلیری یا شرف وغیره، ج، مَزَايَا

(اَلْمَزِيّ) شخص ظریف و خوش طبع

(اَلْمَسّ وَالْمَسِيس) دست مالیدن، دست زدن، برخورد و مالیده شدن دو چیز بهم و مَسّ دیوانگی نیز می باشد

(اَلْمَاسَّة) حَاجَةٌ مَاسَّةٌ نیاز بسیار شدید و مورد احتیاج، رَحِمٌ مَاسَّة خویشی بسیار نزدیک

(مَسَاس) اسم فعل است بمعنی بمال، دست بزن، لَا مَسَاسَ، دست مزن

(اَلْمَسُوس) آبی که در دسترس باشد، آب صاف و گوارا، آبی که تشنگی و حرارت را فرو نشاند

(اَلْمِسّ) مس که فلز معروفی است

(مَسِيسُ الْحَاجَة) شدت احتیاج و نیاز

(مِسَاسُ مُمَاسَّة) لمس کردن، دست مالیدن، مالش، راز یا خبری را بکسی گفتن و شخصی را ملاقات نمودن

(تَمَاسّ) مماس شدن و مالیده شدن دو چیز بهم

(مُسَّ مَسًّا) دیوانگی بر او عارض شد

(مَسَّهُ الْخَيْرُ اَوِ الشَّرُّ) خوبی یا بدی باو رسید

(مَسَّهُ الشَّيْطَانُ) اهریمن باو زیانی رسانید

(اَلْمَسْح) پاک کردن، اثری را از چیزی برطرف نمودن، دست کشیدن بر سر و روی پا در هنگام وضو، روغن مقدّس بر سر یا تن مالیدن

(اَلْمَسِيح) کسیکه با روغن مقدّس مسح شده، ولقب حضرت عیسی است، وبسیار سیاحت کننده، وقطعه سیم، وعرق تن، وشخص صدیق، ویکچشم که اعور باشد، دروغگو

(اَلْمَسِيحَة) موی دو طرف سر، موی بافته، میان دو شقیقه یا پیشانی، قطعه ای از سیم، کمان، ج، مَسَائِح

(اَلْمَاسِح) فا، دروغگو، بسیار کشنده

(اَلْمَسَّاح) کسی که کارش مسّاحی است

(اَلْمَسْحَاء) زمین هموار یکه دارای ریگ ریز باشد وگیاه در آن نباشد، زمین سرخ رنگ، ج، اَلْمِسَاح (واَلْمَسَاحِي) وزنیکه پستانهایش برجسته نبوده وسینه اش صاف باشد

(اَلتِّمْسَاح) حیوان معروف که در فارسی بهمین نام معروف است، ج، تَمَاسِيح وتَمَاسِح

(اَلْمِمْسَح واَلْمِمْسَحَة) آلت پاک کردن، مانند دستمال وغیره

(اَلْمُسُوح) جامه های زاهدان وعباد ورهبان مفردش مِسْح

(مَسَحَ مَسْحًا ومِسَاحَةً) زمین را مساحت کرد واندازه گرفت

(مَسَحَ مُسُوحًا) رفت ومسافرت کرد در روی زمین

(تَمْسِيح) اثر را از روی چیز زایل کردن، با روغن مالیدن، دست بر روی چیزی مالیدن

(تَمَسُّح) با آب غسل کردن، آب یا روغن مالیدن

(مُمَاسَحَة) مصافحه کردن، برای فریب ملاینت ونرمی نمودن

(اِمْتِسَاح) شمشیر کشیدن

(اَلْمَسْخ) دگرگونه کردن صورت وبرگرداندن آن بشکل زشت وبدی

(اَلْمَسْخ واَلْمَسِيخ) مسخ شده، ج، مُسُوخ

(اَلْمَسَخ) کم گوشت شدن بازو

(اَلْمَسِيخ) طعام بیمزه یا بی نمک، و شخص زشت روی که چهره اش دگرگونه باشد

(اَلْمَمْسُوخ) مفع، اسبی که کفلش کم

گوشت باشد، و بمعنی مسخ شده نیز استعمال شده
(اَلْمَسَد) ریسمان و رسن که از لیف بافته شده، رسن محکم، و محور آهنین، ج مِساد و اَمْساد
(اَلْمِساد) مشک عسل، قوام چیز
(اَلْماسِط) آب شور
(اَلْمَسیط) گِل، آب گل آلود که در تک حوض میماند
(اَلْمِسْغ) نام باد شمال است
(اَلْمِسْك) مشک و آن بوی خوش معروفیست
(اَلْمَسْك) مص، گرفتن بدامن یا چیزی آویخته شدن و آنرا بدست گرفتن، و پوست ج، مُسُك و مُسُوك (مَسْكَة) قطعه از پوست
(اَلْمَسَك) جای گرفتن یا گرفته شدن آب طبقات زمین، و ستبندها و پای بندها که برای زینت است، واحدش مَسَكَة
(اَلْمُسْك) خرد کامل و فراوان، طعام و شرابی که بدنرا برپای دارد و قوام آن باشد
(اَلْمُسْكَة) طعام اندک که تن بدان قایم باشد و آنچه بدان تمسک کنند، و رأی و عقل کامل، و چاه دشوار که محتاج نباشد دیوارش سنگچین شود، ج،

مُسَك
(اَلْمُسْكَة و اَلْمُسُكَة) بخیلی (زفتی)
(اَلْمُسَكَة) بخیل و کسیکه اگر چیزیرا بچنگ گیرد نتوانند از دستش خارج سازند، کسیکه هیچ حریفی از چنگش رهائی نیابد، ج مُسَك،
(اَلْمَساك) جائی که آب در آنجا گرفته شود یا بند آید، و بخیلی
(اَلْمِساك) دستگیره، دسته رشته و شمشیر و خنجر و غیره، و بخل
(اَلْمَسّاكات) آب انبار و جائی که آب ذخیره شود و نگهداری گردد
(اَلْمُسْكان) بیعانه، پیش پرداخت
(اِمْساك) مص، بخل و خودداری کردن از دادن، چنگ در زدن، خودداری از خوردن و آشامیدن و باز ایستادن و خاموش شدن
(تَمْسیك) مشک استعمال کردن، بیعانه دادن، و چنگ در زدن
(تَمَسُّك) چنگ در زدن، متوسل شدن، و باز ایستادن از چیزی
(تَماسُك) چنگ در زدن و خویشتن

نگاه داشتن

(اَلْمَسْل) روانشدن آب وغیره

(اَلْمَسَل) راه دراز در زمین نرم، و آب راهه

ج، مُسُل و مُسْلان

(مَسَالَة) درازی روی که خوش نما باشد

(اِمْتِسَال) شمشیر از نیام کشیدن

(اَلْمَسَاء) شبانگاه (خلاف صباح)

ج، اَمْسِيَة، اَلْمُسَى و اَلْمِسَى نیز شبانگاه است و آن از وقت زوال آفتاب است تا هنگام غروب

(اَلْأُمْسِيَّة) شبانگاهی

(اَلْمُمْسَى) مص، جای شبانگاه بسر بردن

(اِمْسَاء) شبانگاه کردن

(تَمْسِيَة) (چگونه شام کردی) گفتن، دعای خیر برای شبانگاه کسی کردن مثلاً گفتن مَسَّاكَ اللهُ بِالْخَيْرِ خداوند شبانگاه ترا خیر کناد

(مُمَاسَات) سخریه کردن کسی را

(اَلتَّمَاسِي) مص، سختیها

(اِمْتِسَاء) تشنه شدن

(اَلْمُشَاشَة) زمین نرم، اصل و سرشت، نفس، و سر استخوان که نرم باشد و خائیده شود،

ج، مُشَاش، نیکان قوم را نیز مُشَاش گویند

(اَلْمَشّ) اَطْعَمَهُ هَشًّا مَشًّا یعنی باو خوراک گوارا خورانید، و مکیدن استخوان و اطراف آن

(تَمَشْمُش) استخوان مکیدن و مغز آنرا درآوردن

(مَشْمَشَة) سبکی و شتاب

(اِمْتِشَاش) با سنگ یا کلوخ استنجا کردن، و همه شیر پستانرا دوشیدن

(اَلْمَشَج و اَلْمَشِيج و اَلْمِشْج) مخلوط و آمیخته و درهم، ج، اَمْشَاج

(اَلْمِشْر) مرد سخت سرخ روی که اَشقر نیز گویند

(اَلْمُشْط و اَلْمَشْط و اَلْمِشْط و اَلْمُشُط) شانه، ج، اَمْشَاط و مِشَاط

(اَلْمِشَاطَة) صنعت شانه کردن

(اَلْمُشَاطَة) موی که با شانه افتد

(اَلْمَاشِطَة و اَلْمَشَّاطَة) زن آرایشگر و شانه کننده

(اَلْمَشِيط) موی شانه شده

(اَلْمَشُوطُ) مفع، مرد بلند وخوش قامت وباریک اندام

(اِمْتِشاط) شانه کردن موی سر

(تَمْشِیط) شانه کردن و مرتب کردن موی سر

(اَلْمَشْقُ والْمِشْق) گلسرخ

(اَلْمِشْقَة) پاره‌ای از پنبه وغیره، وجامهٔ کهنه، ج، مِشَق

(اَلْمَشِیق) پیراهن جامه پوشیده شده، واسب باریک میان، ومرد سبک گوشت

(اَلْمَشّاق) قلم مَشّاق خامه که تند و سریع برصفحه کاغذ روان شود

(اَلْمَشُوق) مفع، مرد کشیده بالا وباریک اندام، م، مَشُوقَة

(اَلْمِشْقَة) شانه برای کتان وپشم و غیره، ج، مَشاشِق

(تَمَاشُق) ستیزه ونزاع

(مَشَقَ مَشْقاً) درنیزه زدن یا کار کردن شتاب کرد، یا تازیانه زد، موی را شانه زد

(اِمْتِشاق) شمشیر کشیدن، وربودن و وبریدن

(اَلْمَشَقَّة) رنج وسختی

(اَلْمِشْلَوْز) زردآلوی شیرین پسته

(اَلْمِشْمِش) زردآلو، واحدش، مِشْمِشَة

(اَلْمَشُو والْمَشاء) داروی سهل

(اَلْمَشْی) راه رفتن، رفتار ورویش

(اَلْمِشْیَة) رفتار، ونوعی از رفتار او هیئت آن

(اَلْمَشِیَّة) خواست، اراده

(اَلْماشِی) فا، رونده، صاحب گله ورمه، سخن چین که بحاکم وصاحب قدرت نزدیک باشد، ج، مُشاة وپیاده نظام را نیز مُشاة گویند

(اَلْماشِیَة) مؤنث ماشی وگله ورمه ازگاو وگوسفند وشتر، ج مَواشٍ

(اَلْمَشّاء) بسیار رونده ونمام

(اَلْمَمْشَی) راهرو، ج، مَماشٍ

(تَمْشِیَة) رفتن وراندن اوراه بردن

(تَمَشّی) راه رفتن، قدم زدن

(اِمْشاء) راندن وراه بردن، وصاحب

گله و رمه بسیار شدن
(مُماغات) باهم رفتن و مدارا کردن
(تَماشی) باهم قدم برداشتن و راه رفتن
(اَلمَشّاؤُن) طایفه‌ای بودند از فلاسفه یونان و روش آنها را روش مشائی نامند
(اَلتِمشاء) رفتن
(اِمتِشاء) زیاد شدن زاد و ولد، گله و رمه
(اَلمَصّ) مص، مکیدن
(اَلمُصّة واَلمِصاص) خالص، دراز
(اَلمُصاصة) آنچه مکیده شود
(اَلمَصّاص) بسیار مکنده، وجاسنگ
(اَلمُصّان) نیشکر
(اَلمُصیصة) کاسه بزرگ
(اِمصاص) مکانیدن
(اِمتِصاص) مکیدن
(اَلمَصُوصة واَلمَصمُوصة) زن لاغر
(اَلمِصّ) آلت مکیدن
(اَلمِصر) فاصله و حاجز بین دو چیز، مرز بین دو زمین، شهر، ناحیه ج، اَمصار و مُصُور، و مصر عبارت از شهر قاهره است و بر کشور مصر نیز اطلاق میشود و نسبت بآن مصری و مصریه است، و اَلمِصران کوفه و بصره را گویند
(اَلمَصیر) روده که طعام از معده بآن منتقل شود، ج، اَمصِرة و مُصران ج، مَصارین
(اَلمُصَّر) پیراهن رنگ شده بخاک سرخ که آن را مصر نامند
(اَلمَصطَکی) درختی است که از آن صمغی بهمین نام گیرند
(اَلمَصل) مص، کشک، و امروز برای آبکه و غیره اطلاق شود
(اَلماصِل) فاشیر بخشش اندک
(اَلمَصلاء) زن باریک بازو
(اَلمَصّ) مص، تند و دردناک
(اَلمَضّة) مؤنث مَصّ، وزنی که تحمل ناملایم را کند و اَلبانٌ مَضّة، - شیرهای ترش
(اَلمَضَض) مص، درد و مصیبت، و شیر ترش
(اَلمُضاض) خالص و بی آمیغ

(اَلْمَضَّاض) سوزان، سوزنده
(اِمْضَاض) سوزاندن، دشوار آمدن کار و دردناک بودن زخم وغیره
(اَلْمَضِر وَالْمَضِير) شیر یا شراب ترش
(اَلْمَضِيرَة) طعامی که در شیر ترش شده پخته شود
(مُضَر) نام یکی از قبایل عرب است
(اَلْمَضْغ) مص، خائیدن طعام و بازبان در دهان چرخاندن آن
(اَلْمُضْغَة) قطعه گوشت یا چیزی که در دهان خائیده شود، ج، مُضَغ، و امر یا جراحت کوچک
(اَلْمَضِيغَة) عضله، ج، مَضَائِغ
(اَلْمَضَّاغَة) احمق، و بسیار خاینده
(اَلْمَوَاضِغ) دندانها یا دندانهای آسیا
(اَلْمَضْمَضَة) آب در دهان گرداندن، جامه وغیره را شستن
(اَلْمِضْمِضَة) صدای مار وغیره یا جنبانیدن زبان مار
(اَلْمِضْمَاض) خواب، سوزش واندوه، مرد سریع و چابک

(اَلْمُضُوّ وَالْمُضِيّ) رفت، گذشت
(اَلْمِضَاء وَالْمُضُوّ) مداومت کردن بر نفوذ و رخنه کردن در کار و انجام دادن آن
(اَلْمُضْوَاء) پیشی و تقدم
(اَلْمَاضِي) فا، گذشته و رخنه، شمشیر، و در اصطلاح علماء نحو عبارت از زمان گذشته است
(اَلْمَضَاء) مرد با عزم که کار گذران و فیصله دهنده باشد
(اِمْضَاء) تمام کردن و پایان دادن کار یا امری، اجراء حکم و فرمان، و نام خود را در ذیل نامه و حکم و سند و قرارداد وغیره نوشتن
(تَمْضِيَة) بنفاذ رساندن کار و جریان انداختن امور
(اَلْمَطّ) کشیدن
(اَلْمَطَاط) ماده کشداری، و امروز بر کائوچوک اطلاق میشود
(اَلْمَطَاط) شیر یا به زده ترش شده که ماست باشد
(تَمَطُّط) کشندگی و چسبندگی
(اَلْمَطَر) باران، ج، اَمْطَار

(اَلْمَطَر) سنبل ذرت، خوی وعادت
(اَلْمَطَرَة) یکبار باریدن
(اَلْمَطَار) چاههای ومانه فراخ، وفرودگاه هواپیما (در مادهٔ ط ی د ذکر شده)
(اَلْمَطِر واَلْمَاطِر واَلْمَطِير) باران دیده ودارانی، باران خورده
(اَلْمِمْطَر واَلْمِمْطَرَة) بارانی که بر تن کنند
(اَلْمُتَمَطِّر) اسب تندرو، سوار اسب تندرو، کسی که پس از باران بگردش رود
(اَلْمُسْتَمْطِر) فا، طالب باران
(اَلْمُسْتَمْطَر) جای سرباز باران خور
(اَلْمَطْرَان واَلْمِطْرَان) از مقامات کلیسائی است ورئیس کهنه است، ج مَطَارِنَة ومَطَارِين
(تَمَطَّرَ) در زیر باران ایستادن، وطلب باران کردن
(اِسْتِمْطَار) طلب باران کردن، محتاج شدن زمین یا کشت به باران
(اَلْمَطَقَة) شیرینی وطعم غذا را با لذت چشیدن وزبان را بسقف دهان زدن وصدا درآوردن
(تَمَطَّقَ الطَّعَامَ) آنرا با لذت چشید و بازبان صدا درآورد
(اَلْمَطْل) دراز کردن رسن، کوبیدن ودراز کردن یا پهن کردن آهن
(اَلْمَطَّال) آهنگر یا کوبندهٔ آهن
(اَلْمَطَالَة) صنعت آهن کوبی
(اَلْمَطْلَة) آهن گداخته که آنرا بکوبند
(اَلْمِمْطَل) وزد، پتک یا سندان آهنگری
(مُمَاطَلَة) سرگرداندن، کار یا قرض را بامروز وفردا انداختن
(اَلْمَطَا) پشت یا کمر، ج اَمْطَاء
(اَلْمِطْو) دوست ویار ومانند، و خوشه خرما، وسنبل ذرت، ج مِطَاء
(اَلْمَطْوَاء) کش واکش وتمدد، و درازی
(اَلْمَطِيَّة) بارگی، مال سواری از هر نوع که باشد، ج، مَطَايَا ومَطِيّ
(اَلْأَمْطَى) راست ودراز قامت، وبلند ومعتدل
(اَلْمَطْوَة) ساعت

(اِمْطاء) ستور را بارگی گرفتن
(تَمَطّی) دراز شدن روز وغیره ، ویازیدن وخرامیدن ، وکش وکش کردن (دست و پا را دراز نمودن)
(اِمْتِطاء) بارگی را سوار شدن
(اَلْمَظّ) درخت انار یا انار دشتی وکوهی دسرزنش وملامت
(اِمْظاظ) دشنام دادن
(مَعَ ، مَع) همراه ، اسم ظرف برای امکان
(اَلْمَعَجَّة) آغاز وخوبی هر چیزی
(اَلْمَغْج) مص ، اضطراب ، جنگ - کشتار ، وزیدن نسیم ملایم
(اَلْمَعْد) مص ، سطبر واکنده ، وشیر خوش ، ومیوه تر وتازه ، وتر وتازه ، وشتر تیزرو
(اَلْمَعِدَة) شکم ، پهلوی انسان وغیره
(اَلْمَعِدَة والمِعْدَة) جایی که طعام از حلق وارد آن شود وقسمتی از عمل هضم در آن انجام گیرد وبرای انسان بمنزلهٔ شکنبه است ، ج مَعِد و مِعَد
(تَمَعُّد) کسیکه معده اش درد کند
(مُعِدَ) بدرد معده وچار شد
(اَلْمُعادَة) بدخوئی وچهره درهم کشیدن از خشم
(اَلْمَعِر) اندک موی یا اندک پر ، مرد بخیل اندک خیر
(اَلْمَعْز والمَعَز) بُز ، واحدش - ماعِز ، ج ، اَمْعُز و مَعِیز ، ودشوار در زمین
(اَلْماعِز) کیاه بز ، وپوست بز ومرد درشت پی استوار خلقت ، وآنکه ماوراء خود را حمایت کند
(اَلْمِعْزاة) بزماده ، وبزآزا تئیس گویند
(اَلْمَعّاز) بُزدار وبُزچران
(اَلْمَعَس) شیرخوردنی
(اَلْمَعَش) نرم نرم مالیدن
(اَلْمَعَص) پیچیدگی وبرگشتگی عصب پا
(تَمَعُّص) درد شکم
(اَلْمَعِض) خشمناک از کار یا آنکه کار بروی دشوار آید
(اَلْمَعِط) آنکه موی بر بدنش نباشد ، و گرگ موی ریخته ، ر مَعْطاء

(اَمْعَط) مرد یا گرگ موی ریخته
(تَمَعُّط) موی ریختگی بر اثر مرضی
(اِمْتِعاط) شمشیر کشیدن
(اَمْعَط) بچه انداختن زن، و دراز کشیدن و شمشیر کشیدن از نیام
(اَلْمَعاکَة) احمقی
(اَلْمَعِك) دیر دهندهٔ وام، و احمق، و آنکه در دشمنی سخت باشد
(اَلْمَعْمَعَة) مص، آواز سوختن نی، و آواز نیستان، و بانگ دلاوران در جنگ، و شدت گرما، ج، مَعامِع، و جنگها را نیز مَعامِع گویند
(اَلْمَعْمَعان) روز بسیار گرم، یا بسیار سرد (از اضداد)
(اَلْمَعْن) مص، دراز و کوتاه و اندک و بسیار (از اضداد) و سهل و آسان، و توانگر، و پوست و چرم، و خواری، آب ظاهر بر روی زمین
(اَلْمَعْنَة) چیز اندک
(اَلْمَعْنِیّ) توانگر، و درویش (از اضداد)
(اَلْمَعان) منزل و جایگاه، و محلی است بر سر راه شام و حجاز

(اَلْماعُون) نیکوئی و احسان، و باران و هر چه از آن سودی برده شود از اسباب خانه از قبیل ظرف و دیگ و غیره، و فروتنی و فرمانبری و زکات
(اَلْمَعِین) آب روان، ج، مُعُن و مُعُنات
(مَعَنَ مَعْنًا) دور رفت، و آب را روان کرد و گیاه را سیراب کرد، و ناسپاسی کرد نعمت را و حق را منکر شد
(اِمْعان) دقت کردن و دور اندیشی و در طلب حاجت دور رفتن و آنرا استقصا نمودن و منکر شدن حق و اقرار بآن (از اضداد)
(تَمَعُّن) اظهار خواری و فروتنی کردن
(مَعْن بن زائدة) یکی از بزرگان و جوانمردان عرب بود که از بنی شیبان است و در کرم ضرب المثل میباشد
(اَلْمِعی و اَلْمَعی) روده، ج اَمْعاء و (اَلْمِعاء) نیز بهمان معنی است ج اَمْعِیَة
(اَلْمَغْث) چیزی را در آب مالیدن و سودن، و بدی و جنگ، ج، مِغاث
(اَلْمَغْد) نازک

(اَلْمَغْرَة و اَلْمُغْرَة) گل سرخ که با آن جامه را رنگ کنند

(اَلْاَمْغَر) آنکه در صورتش سرخی آمیخته با سفیدی صاف رنگی باشد

(اَلْمَغَر) رنگی است سرخ غیر خالص مایل بخی تیره بسفیدی آمیخته

(اَلْمَغَص) شکم درد با پیچش

(اَلْمَمْغُوص) آنکه شکمش درد با پیچش دارد

(اِمْتِغَاط) کشیده شدن و شمشیر برکشیدن و بلند شدن روز

(اَلْمِمْغَط) بسیار دراز

(اَلْمَغْل) شیری که زن آبستن به بچه دهد

(اَلْمُغْل) قوم مغول ، ج ، مُغُول

(اَلْمُغَالَة) خیانت و فریب و دغلی و نادرستی

(اَلْمَغْنَطِيس و اَلْمَغْنَاطِيس) آهن ربا

(اَلْمَاغِيَة) پرستار ، دایه

(اَلْمَقَق) درازی ، و دراز شدن

(اَلْمَقْت) مصدر ، و دشمن و بد داشتن او سخت از کسی بیزار بودن و ذَوَاجُ اَلْمَقْت ، زواجی بود در جاهلیت که فرزند پس از پدر همسر او را باز و اج خود در میآورد

(اَلْمَقِيت) دشمن داشته شده و مبغوض

(اَلْمَمْقُوت) دشمن گرفته و طرف دشمنی و بغض

(اَلْمَاقِت) فا ، آنکه از کسی بدش آید

(تَمَقْيت) بسیار بد آمدن و دشمن داشتن

(تَمَقُّت) همدیگر را بد داشتن و دشمن گرفتن و مبغوض داشتن

(تَمَاقُت) همدیگر را دشمن داشتن

(اَلْمَقِر) زهر کشنده ، و صبر ، گیاهی است تلخ

(اَلْمَمْقُور) ماهی شور

(اَلْمَقَط) بچه شش ماهه بدنیا آمده

(اَلْمَقَط) سختی و سخت بافتگی رسن

(اَلْمَقَع) مص ، آب راکد و مرداب ، و سخت نوشیدن آب یا شراب ، و دشنام دادن و تهمت زدن

(اِمْتِقَاع) تغییر رنگ بر اثر سل یا اندوه و تهمت

(اَلْمَقْل) صمغ درختی است که بفارسی نیز مقل نامند و خواص طبی دارد

(اَلْمَقْلَة) سنگی بود که در سفر با آن آب

کم را قسمت میکردند

(اَلْمُقْلَة) پیه درون چشم، یا سفیدی و سیاهی چشم، یا تمام چشم، ج، مُقَل، و ابن مُقْلَة یکی از خطاطان معروف دورهٔ عباسی بوده

(اَلْمَقَه) سفیدی و کبودی چشم

(اَلْأَمْقَه) آنکه مژگانش سرخ باشد، و دور و جائی که درخت در آن روید، و آنکه مژگانش بواسطهٔ کمی مو سرخ نماید، م، مَقْهاء، ج مُقْه

(مَكَّة) نام شهری است در حجاز که خانهٔ خدا (کعبه) در آن است

(اَلْمَكّ) مکیدن

(اَلْمُكاك والمُكاكَة) مغز استخوان

(اَلْمَكّاكَة) کنیزک

(اَلْمَكُّوك) طاس آبخوری، و پیمانه ایست اول یکصاع و نیم و ماسوره که نخ بر آن پیچند و جولاهان به کار برند، ج، مَكاكيك

(اَلْمَكْت) به تثلیث (میم) مقیم شدن

(اَلْمَكْث) مص، مقیم شدن و درنگ کردن

(اَلْماكِث) مقیم و درنگ کننده

(اَلْمَكيث) درنگ کننده تأمل کننده با وقار ج، مُكَثاء

(تَمَكُّث) منتظر امری بودن و برای آن درنگ و تأمل کردن

(اِمْكاث) بدرنگ و تأمل وادار کردن

(اَلْمِكْد) شانه سر

(اَلْمَكْر) مص، فریب، و آکنده بودن ساق، و آواز مرغان، و غرش شیر

(اَلْمَكْرَة) تدبیر، و حیله و نیرنگ در جنگ، ساق آکنده و زیبا، ج مُكُور

(اَلْماكِر) فا، فریب دهنده و بد سگال

(اَلْمَكُور) فریبنده

(اِمْكار) فریب دادن، سزا دادن بر فریب

(تَمْكير) احتکار کردن غلّه

(تَماكُر) همدیگر را فریب دادن و حیله به کار بردن

(مُماكَرَة) فریب دادن، و بهمدیگر نیرنگ زدن

(اَلْمَكّار) بسیار مکر کننده و فریبنده

(اَلْمَكْس) باج و یا حقّ گمرکی، و حقی بود که در جاهلیت از فروشنده میگرفتند، ج

مُكوس
(اَلْمَكّاس) باج وحق گمرک گیرنده
(اَلْمَكانَة) مصب، جاه ومرتبه، وقرب ومنزلت
(اَلْمَكن واَلْمَكِن) تخم ملخ
(اَلْمَكْنَة) نیرو وقدرت وتوانائی
(اَلْمَكِنَة) نیرومندی وتوانائی وقدرت
(اَلْمَكان) جای، ج اَماكِن و اَمْكِنَة
(اَلْمَكين) صاحب جاه وعزت نزد بزرگان ج، مُكَناء
(اَلْمُتَمَكِّن) جای گیر، ودر اصطلاح علماء نحو عبارت از اسمی است که تمام حرکات وتنوین در آخرش ظاهر شوند
(اَلْمَكينَة) وقار، آهستگی، ومعنی ماشین نیز به کار میبرند
(اِمْكان) قادر گردانیدن بر چیزی یا امری، پای برجای کردن، ودست یافتن وآسان یا میسر بودن
(اَلْمُمْكِن) میسر، آسان
(تَمَكُّن) دارای جاه ومقام ومنزلت شدن، وقادر شدن
(تَمْكين) توانا وقادر گردانیدن، وکسی اجازه دادن که برامری یا چیزی دست یابد
(اَلْمَكو) سوراخ روباه وخرگوش وغیره
(اَلْمَكاء) باد دهان سوت زدن
(اَلْمَلَل واَلْمَلال) بستوه آمدن، بیزاری
(اَلْمَلّ) کسی که بستوه آمده یا از چیزی بیزار شود
(اَلْمَلَّة) بیتابی وبیزاری وبستوه آمدن، وآتش سرخ، وخاکستر گرم، وعرق تب
(اَلْمِلَّة) کیش وشریعت، وخوبیها، ج، مِلَل
(اَلْمُلَّة) کوک زدن جامه ولباس قبل از دوخت قطعی برای آزمودن (پرو کردن)
(اَلْمُلال) بیتابی از بیماری یا اندوه، کمر درد، عرق تب، وچوب دسته شمشیر
(اَلْمَلُول واَلْمَلُولَة واَلْمُلالَة) بیتاب شونده وبستوه آینده وبیزار شونده، برای مذکر ومؤنث، وتاء برای مبالغه است

وعلامت تأنیث نیست
(اَلْمَمْلُول) آنچه مایه بیزاری و بیتابی شود
(اَلْمَلیل والْمَمْلُول) آنچه در خاکستر گرم بریان شده باشد
(اَلْمَلیلَة) تب باطنی، و شدت تشنگی
(اَلْمَلَمَة) شتاب و عجله کردن
(تَمَلْمُل) به کیش و شریعت درآمدن جزء ملت شدن، از بیماری یا اندوه بیتابی کردن
(اِمْلال) به ستوه آوردن، و دراز شدن سفر بر شخص، و نوشتن تقریرات کسی
(تَمَلْمُل) بیتابی و بی آرامی کردن و پهلو به پهلو شدن بر اثر بیماری یا اندوه
(اَلْمِلْء) پری، ظرفیت و گنجایش چیزی
ج، اَمْلاء
(اَلْمَلَأ) کنگاش و گروه اشراف، و غلبه و چیرگی جماعت که دارای هیبت باشند، و مَلَأ اَعْلی عبارت از عالم بالا و ارواح مجرده است
(اَلْمالِئ) فا، پرکننده، جلیل و بزرگوار
(اَلْمَلاء والْمُلاءَة والْمُلاءَة) زکام
(اَلْمُلاءَة) زکام از پری معده و جامه نرم یا چادر کمری، ج مُلاء
(اِمْلاء) پر، زکام شده، م، مَلْأی، و مَلْآنَة ج، مِلاء
(اَلْمَلِئ والْمَلِئ) توانگر توانا، ج مِلاء
(اِمْلاء) تقریر مطلب کردن بر کسی که آنرا بنویسد، و پرکردن، و زکام شدن
(اِمْتِلاء) پر و آکنده شدن
(تَمالُؤ) فراهم و گرد آمدن و از دحام و انبوهی کردن
(مُمالاة) همدستی و یاریمندی کردن بر کاری
(مَمْلُوء) پر و آکنده
(تَمَلُّوء) پر گردیدن
(مَلَأَ عَيْنَي) چشم مرا پر کرد، مرا پسند آمد
(مَلَأَ الرَّجُلُ) توانگر و مالدار شد
(اَلْمَلْثَة) آغاز سیاهی مغرب
(اِمْلاج) شیر دادن بهستان
(اَلْمَلْج) بره های بزیا گوسفند
(اَلْمالِج) مار که بنایان دیوار را با آن صاف کنند، ج، مَوالِج (کلمه فارسی است)

(اَلْمَلِيح) شیرخوار، و مرد جمیل
(اَلْمِلْح) نمک، و پیه، و فربهی، ج
مِلاح و مِلَح و اَمْلاح، و شیرخوارگی،
و دانائی، و دانا، و نمکینی، و حق و واجب
و حرمت و سوگند و عهد و پیمان
(اَلْمَلْحَة) دریا
(اَلْمِلْحَة) حرمت و سوگند، و وفا عهد
و زینهار
(اَلْمُلْحَة) ترس و مهابت و برکت و سخن
خوش و نمکین، و کبودی شدید، ج مُلَح
و سفیدی آمیخته به سیاهی
(اَلْمُلْحَة) سخن زیبا و نمکین
(اَلْمِلاح) باد موافق که کشتی با آن روان
شود، و توبره، و پوشش، و آنچه خود را با-
آن بپوشانند
(اَلْمَلاحَة) کشتی بانی
(اَلْمَلاحَة) نمکین و زیبا بودن
(اَلْمَلِيح) نمکین، و ماهی نمکسود شده، -
م مَلِيحَة، ج مِلاح و اَمْلاح
(اَلْمَلّاح) کشتی بان، و نمک فروش
(اَلْمالِح) فا، شور، ماءٌ مالِحٌ

آب شور
(اَلْمَلّاحَة) کان نمک، و فروشگاه آن
(اَلْأُمْلُوحَة) سخن نمکین، ج اَمالِيح
(اَلْمَلُوحَة) مص، شوری، طعم نمک
(اَلْمِلْحَة) نمکدان
(مُمالَحَة) نمکخوارگی باهم، و اعتماد بر
هم نمودن
(اِسْتِمْلاح) نمکین شمردن
(تَمَلُّح) فریب شدن
(مُتَمَلِّح) نمکسود شده
(اِمْتِلاح) دروغ را باراست وحق-
آمیختن
(مَلّاحَة) بیمزه گردیدن
(مُمالَحَة) دوستی و نرمی کردن،
(تَمَلُّخ) چشم برکندن
(اَلْمُلُوخِيَّة) گیاهی است مانند نان
پنیرک (نباتی) که پخته میخورند و در مصر-
از خوراکهای بومی است
(اَلْمَلَد) جوانی، و نعمت، و اهتزاز
ج، اَمْلاد
(اَلْمَلَدان) لرزش و اهتزاز شاخه

(اَلْاُمْلُود والمَلْد والْاَمْلَد) نرم و نازک و تر و شاداب اعم از شاخه یا انسان

(اَلْمَلْداء) زن نرم و نازک، ج مُلْد

(تَمْلید) پوست را نرم کردن (ماساژ دادن پوست

(اَلْمَلْذ) دروغ گفتن، و نیزه زدن

(اَلْمَلَذ) آمیز تاریکی

(اَلْمَلِذ) مرد سخت پی

(اَلْمَلاسَة والْمُلُوسَة) نرمی و تابانی ضد خشونت

(اَلْاَمْلَس) نرم، ضد خشن، م مَلْسأ

(اَلْمَلَس) جای هموار ج، مُلُوس و اَمْلاس

(اِمْلاس) درهم آمیختن تاریکی

(تَمْلیس) چیز را صاف و نرم کردن، زمین را هموار نمودن

(تَمَلُّس) نرم شدن، از میان قوم بیرون رفتن، از شراب بهوش آمدن، و درگذشتن

(اِمْتِلاس) خیره کردن بینائی را بچیزی

(اَلْمَلَص) مص، لغزانی

(اَلْمَلِص) چیز لغزان که از دست در رود

(اَلْمَلیص) بچه سقط شده، و چیز لغزان

(اَلْاَمْلَص) تر و نرم، و سر بیموی

(اَلْمِمْلاص) زنی که عادت به بچه انداختن دارد

(اَلْمُمْلَص) بچه سقط شده مرده

(اِمْلاص) سقط کردن، و از دست لغزیدن چیز

(تَمَلُّص) خلاص شدن، رستن، و لغزیدن، و تن به کار ندادن

(اَلْمِلاص) سنگ درشت سفید

(اِنْمِلاص) رستن، فوت شدن و از دست در رفتن یا لغزیدن

(اَلْمِلاط) کاه گل که دیوار را با آن اندود کنند، ج، مُلُط

(اَلْاَمْلَط) کسی که تنش بیموی باشد ج، مُلْط

(تَمْلیط) گل اندود کردن دیوار

(اِمْتِلاط) ربودن

(مُمالَطَة) یکمصرع از بیت را یک شاعر گفتن و مصرع دیگر را دیگری سرودن

(اَلْمَلَق) مص، دوستی، و لطف

و مهربانی زیاد ، و دعاء ، چاپلوسی ، و زمین هموار ، و سبزه نرم و نازک

(اَلْمَلِق و اَلْمَلّاق) بسیار تملق کننده

(اَلْمَلَقَة) سنگ صاف و درخشان

(اَلْمِلّاق) بسیار درویش ، و متملق

(اِمْلاق) درویشی و درویش گردیدن

(تَمَلُّق) چاپلوسی و اظهار محبت و دوستی زیاد

(اِمْتِلاق) بیرون آوردن

(اَلْمَلْك) تثلیث (میم) آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد

(اَلْمَلَك) مص ، صاحب و دارنده ملک و پادشاه ، ج مُلُوك و اَمْلاك

(اَلْمُلْك) حکمرانی و پادشاهی بزرگی و آب اندک ، ج اَمْلاك ، مُلُوك

(اَلْمَلِك) خداوند ، و پادشاه ، ج ، مُلُوك

(اَلْمَلِيك) پادشاه و خداوند ، ج ، مُلَكاء

(اَلْمَلَك) فرشته ، ج ، مَلائِكَة مَلائِك و آنچه در ملک شخص باشد

(اَلْمَلاك) فرشته (مخفف مَلْأَك) ج ، مَلائِك و امتدار ، و مَلاك الْأَمْر یعنی قوام و مایه کار

(اَلْمِلاك) گل ، و مِلاك الْأَمْر نیز بمعنی قوام و مایه کار است

(اَلْمَلَكِيّ و اَلْمَلَكِيَّة) پادشاهی

(اَلْمَلَكَة و اَلْمُلْكَة) ملک و پادشاهی

(اَلْمَلَكَة) ملک ، قدرت ، و بندگی و صفت ثابت و راسخ در نفس ، ج ، مَلَكات

(اَلْمالِك) خداوند و پادشاه ، ج مُلّاك و مُلَّك

(اَلْمَلاكَة و اَلْمِلاكَة و اَلْمُلُوكَة) ملک

(اَلْمَلَكُوت) بزرگی و چیرگی ، و ملک و قدرت عظیم

(اَلْمَمْلَكَة و اَلْمَمْلَكَة) عزت و احترام پادشاه و بندگان و قلمرو فرمانفرمائی او که کشورش باشد ، ج ، مَمالِك

(اَلْمَلِيكَة) نامه

(اَلْمَمْلُوك) بنده و غلام و زرخرید ،

ج، مَمالیك، و در مصر عده‌ای سلطنت کرده‌اند که معروف به مَمالیك بوده‌اند

(اِمْلاك) چیزی را بملك کسی درآوردن و کسی را پادشاه کردن، زن را بازدواج کسی درآوردن، کسی را به حال و اختیار خود گذاشتن

(تَمْلیك) پادشاه کردن، چیزی را به ملك کسی درآوردن

(مُمَلِّك) مالك گرداننده، ملك و کشور و پادشاهی دهنده

(مُمَلَّك) به ملك و پادشاهی رسیده

(تَمَلُّك) مالك گردیدن، و ملك را گرفتن و به اختیار خود درآوردن

(تَمالُك) خویشتن داری، مالك نفس گردیدن

(اِمْتِلاك) مالك شدن

(اَلْمَلْمَلَة) خرطوم فیل، و بیتابی و دلتنگی

(اَلتَّمَلْمُل) از بیماری یا اندوه بر بستر غلطیدن و پهلو به پهلو شدن

(اَلْمَلْمُول) میل که سرمه با آن کشند

(اَلْمَلا) دشت و بیابان، خاکستر گرم، و قسمتی از روزگار، ج، اَمْلاء، و روز و شبرا

مَلَوان گویند، واحدش مَلا

(اَلْاِمْلاء) مص مهلت دادن و عقب انداختن، و دیکته، و آنچه برای نوشتن گفته شود

ج، اَمالِیّ و اَمالٍ

(اَلْمَلِیّ) روزگار دراز

(اَلْاَمالِیّ) اقوال خلاصه شده، و آنچه برای نوشتن و دیکته گفته شود، جمع، اِمْلاء

(اَلْمَلِیّ) مدت زندگانی

(مِمَّ) مرکب از (مِنْ و ما) برای استفهام به کار رود بمعنی از چه

(مِنْ) حرف جر بمعنی از

(مَنْ) هرگاه اسم شرط باشد بمعنی (هر که) آید، و اگر استفهامیه باشد بمعنی (کی؟ چه کسی) آید و هرگاه موصوله باشد بمعنی آنکه آید

(اَلْمَنّ) مص، آنچه خداوند یا دیگری بخشد و بدهد، و ترنجبین با شیرخشت، و پیمانه ایست که شرعاً ۱۸۰ مثقال و عرفاً ۲۸۰ مثقال است، ج، اَمْنان

(اَلْمِنَّة) مص، نیکی و احسان، ج، مِنَن

(اَلْمُنَّة) توانائی و قوت، و ضعف

وسستی (از اضداد) ج، مُنَن
(اَلْمَنُون) مرگ، روزگار، و رَیْبُ
اَلْمَنُون، پیش آمدها و سختیهای روزگار
(اَلْمَنّان) بسیار نیکو کننده و بخشنده،
و یکی از نامهای خداوند است، و منت گذارنده
بر آنکه باو چیزی می بخشد، م، مَنّانَة
(اَلْمَنین) سست و ضعیف، قوی
(از اضداد) و گرد، ج مُنُن و اَمِنَّة
(اَلْمَمْنُون) مفع، بریده شده و منقطع،
نیرومند، و ضعیف (از اضداد است)
(اِمْتِنان) نعمت دادن
(اَلْمَنْجَنیق و اَلْمَنْجَلیق) آلتی بود جنگی برای
پراندن سنگ و گلوله های نفت و تیر و غیره،
ج، مَجانیق و مَجانِق و مَنْجَنیقات
(اَلْمَنْح و اَلْمِنْحَة) دهش، ج، مِنَح
(اَلْمَنّاح) بسیار دهنده
(اِسْتِمْناح) طلب دهش و بخشش کردن
(اِمْتِناح) دهش گرفتن و روزی دادن
(مُنْذُ و مُذْ) از، آنگاه باز، هر دو
حرف جر هستند، اگر برای ماضی آیند بمعنی (از) و
اگر برای حال و آینده باشند بمعنی (در) آیند

(اَلْمَنْع) مص، باز داشتن کسی را از چیزی
و ندادن باو، و خرچنگ و هرگاه بمعنی دوم باشد
جمع آن مُنُوع است
(اَلْمَنَعَة) ارجمندی، و نیرومندی،
ج، مَنَعات
(اَلْمَنَعَة و اَلْمِنْعَة) نیروئی که از تعدی
و بدی باز دارد و حمایت کند
(اَلْمَناعَة) مص، روئین تن بودن
در برابر بیماریها
(اَلْمانِع) فا، باز دارنده، و کسی که
از نیکی دیگران جلوگیری کند، و جلوگیری کننده
ج، مانِعُون و مَنَعَة
(اَلْمَنّاع و اَلْمَنُوع) بسیار باز دارنده
و بخیل و ممسک
(اَلْمَنیع) استوار و بلند و ارجمند و جای
سخت و دشوار که دست یافتن بآن مشکل باشد
(تَمْنیع) خود را باز داشتن از کاری
(اِمْتِناع) باز ایستادن و سر باز زدن
و قبول نکردن، و قوی گشتن
(تَمَنُّع) استوار و قوی شدن
(مُمانَعَة) حمایت کردن، و کسی را

از چیزی باز داشتن
(اَلْمَنِيَة) آب شهوت مرد یا زن
(اَلْمَنْو) آزمودن و دریافت حقیقت امر و اندازه کردن آن
(اَلْمَنِيَّة) مرگ و اجل، ج مَنَايَا و
(اَلْمَنَى) نیز همان است
(اَلْمُنْيَة و اَلْمِنْيَة) آرزو، ج مُنًى و مِنًى
(اَلْاُمْنِيَّة) آرزو، ج اَمَانٍ اَمَانِيّ و دروغ
(اَلْمُتَمَنَّيَات) چیزیکه مورد آرزو است
(اِمْنَاء) آب شهوت ریختن، و به مِنًى که محلی است در مکه در آمدن
(تَمَنِّي) آرزو کردن، دروغ گفتن
(مُمَانَات) پاداش دادن، و لازم گرفتن و مهلت دادن و دراز کشیدن و مدارا نمودن
(اِسْتِمْنَاء) آب شهوت بیرون آوردن از طریقه غیر عادی، و آرزو خواستن
(مَهْ) اسم فعل است، بمعنی باز ایست
(اَلْمَهَاه) تری و تازگی، و زیبائی
(اَلْمَهْتَر و اَلْمِهْتَار) بزرگتر (کلمه فارسی است و معرب مهتر است)
(اَلْمُهْجَة) خون، یا خون دل، یا روان، و بهتر از هر چیز، ج، مُهَج و مُهَجَات
(اَلْمَهْد) گاهواره، و زمین پست و هموار، ج، مُهُود
(اَلْمُهْد) زمین پست و هموار ج مِهَدَة و اَمْهَاد
(اَلْمِهَاد) بستر، زمین پست، ج، مُهْد و مُهُد و اَمْهِدَة
(اَلْمَهِيد) کره و سرشیر خالص
(اَلْمُمَهَّد) مفع، آماده، و آب که نه گرم و نه سرد باشد، و گسترده
(تَمْهِيد) هموار و نیکو کردن، آماده نمودن، گستردن، و عذر نهادن، و عذر شنیدن
(تَمَهُّد) قادر شدن، و گستردن بستر
(اِمْتِهَاد) گسترده شدن، و کار کردن و کسب نمودن
(اَلْمَهْر) کابین زن، ج، مُهُور
(اَلْمُهْر) کرهٔ اسب، و کرهٔ ستوران اهلی. ج، مِهَار و اَمْهَار

م، مُهْرَة، ج، مُهَر و مُهَرات
(اَلْمُهْر) ایضاً، استخوان است درمیان سینه، ومیوهٔ حنظل، ج، مِهَرَة
(اَلْمَهِیرَة) آزاد زن سنگین کابین ج، مَهائِر
(اَلْمَهْرِیَّة) گندم سرخ، ویکنوع شترانی بودند منسوب به مَهْرَة بن حیدان یمنی، ج، مَهاری و مَهارِیّ
(اَلْمِهار) چوب که در بینی شتر بختی کنند، ورسن شتر
(اَلْمَهار والْمَهارَة) استادی وزیرکی وشناسائی کامل داشتن به کار
(اَلْماهِر) فا، استاد در فن، وزیرک ورسا در کار، وشناور زبردست، ج، مَهَرَة
(اِمْهار) کابین کردن، وبزنی دادن دختر یا زنی را در برابر مهری، وکره دار شدن مادیان
(تَمَهُّر) استاد وزبردست شدن، شنا کردن
(مُماهَرَة) در استادی وزیرکی باهم بیشی گرفتن

(تَمْهِیر) کابین خواستن و کابین معین کردن
(اَلْمِهْرَجان) مهرگان، جشن ومجالس سرور
(اَلْمَهَق) سبزی آب
(اَلْأَمْهَق) جسم بسیار سفید بدون تابندگی مانند گچ وغیره، م، مَهْقاء ج، مُهْق
(اَلْمُهْقَة) سفیدی
(اَلْمَهْك والتَّمْهِیك) سخت سائیدن
(تَمَهُّك) کار را نیکو وآراسته کردن
(تَماهُك) باهم ستیزه کردن، وفریاد ولجاجت نمودن
(اَلْمَهْل والْمَهَل) مص، مدارا، و نرمی وآهستگی کردن، و عَلی مَهْلٍ یعنی آرام وآهسته وبامهلت
(اَلْمُهْل) فلزات معدنی مانند جواهر و آهن ومس وزر وسیم وقطران، وروغن زیت رقیق، وریم وزرد آب مردار
(اَلْمُهْلَة) مص، زمان دادن ورفق ومدارا، وقطران، وآمادگی وآرامش وآهستگی
(اَلْمُتَمَهِّل) فا، مرد دراز بالا
(اَلْمُتَمَهِّل) شخص درنگ کننده

(اِمْهال) مهلت و زمان دادن

(تَمْهیل) زمان دادن، فرصت دادن

(تَمَهُّل) درنگ کردن، و پیش آمدن در خیر و نیکوئی

(اِسْتِمْهال) مهلت و زمان خواستن

(مَهْما) اسم شرط، بمعنی هرچه، و هر وقت

(اَلْمَهْمَة و اَلْمَهْمَهَة) دشت بی آب و ... و سرزمین یا شهر بی حاصل، ج، مَهامِه

(اَلْمِهْنَة و اَلْمَهْنَة و اَلْمَهَنَة) زیرکی در کار و پیشه، و خدمت، و امروز بکسب و کار نیز اطلاق کنند، ج، مِهَن و مُهَن

(اَلْماهِن) فا، خدمتگزار، و بنده، ج، مُهّان و مَهَنَة و مِهان، م، ماهِنَة، ج، مَواهِن

(اَلْمَهین) خوار و پست و سست رأی و بی تمیز، ج، مُهَناء

(اَلْمَهانَة) خواری و پستی، و سستی رأی

(اِمْتِهان) خوار نمودن، به کار خدمت گماشتن، و ضعیف و ناچیز داشتن

(اِمْهان) سست و ضعیف دانستن و داشتن، و بخدمت گرفتن

(اَلْمَهْو) مص، ریگ سفیدی است، مروارید، بلور، تگرگ، رطب، شمشیر نازک، شیر پر آب

(اَلْمَهاة) گاو وحشی، خورشید، بلور، ج، مَها و مَهَوات و مَهَیات

(مَهْیَم) کلمه ایست که برای استفهام بکار رود بمعنی (حالت چطور است، چه برایت روی داده، چه خبر است)

(اَلْمَوْت و اَلْمَوْتَة) مرگ

(اَلْمُوتَة) نوعیست از دیوانگی که عارض انسان شود، و صرع و بیهوشی

(اَلْمَیْتَة) مردار، ج، مَیْتات

(اَلْمَوات) چیز بیجان، و زمین بی مالک و خراب و ویران

(اَلْمَوْتان) مرگ، و آنچه حیوان و جاندار نیست از قبیل ملک و خانه و غیره، و زمین ویران و غیر معمور

(اَلْمائِت) آنکه نزدیک بمرگ است

(اَلْمَیْت) مرده، ج، اَمْوات و مَوْتی

(اَلْمَیِّت) مرده، ج، مَیِّتُون م.

(مَیْتَة و مَیْت و مَیِّتَة ، ج ، مَیْتات و مَیِّتات

(اَلْمَمات) مرگ، هنگام مرگ

(اَلْمُسْتَمیت) از جان گذشته که مرگ را استقبال کند

(اِماتَة) کشتن، بفرزند مُردگی دچار شدن

(تَمْییت) میراندن

(تَمَاوُت) تظاهر بمرگ کردن، خودرا بمردن زدن

(اِسْتِماتَة) طلب مرگ کردن، از جان گذشتن

(اَلْمَوج) کوهٔ آب دریا که برخیزد، ج، اَمْواج، واحدش مَوْجَة

(اَلْمَوّاج) پرموج

(مَوَجان و تَمَوُّج) اضطراب و یا طوفانی و موج دار شدن آن

(اَلْمَوْر) مص، رَوِش نرم، وراه هموار پاخورده، وهرچیز نرم، وموج دریا

(اَلْمَوْر) غبار پراکنده شده در هوا، خاکی که باد برانگیزد، ونوعی از گوسفندان است

(اَلْمائِر) فا، مردشبک عقل، م، مائِرَة، ج، مائِرات

(مائِریَّة) زن سفید و خشان رنگ

(اِمْتِیاد) شمشیر کشیدن

(اِمارَة) روان ساختن خون، و برانگیختن باد خاک را

(تَمَوُّد) آمدن و رفتن و تردد کردن، و بسمت راست و چپ رفتن

(اَلْمَوز) درخت معروفیست که در مناطق حاره روید و میوه‌ای دارد بهمین نام، واحدش مَوْزَة

(اَلْمَوّاز) موزفروش

(اَلْمَوْزَج) موزه که درپاکنند، ج، مَوازِج، مَوازِجَة

(اَلْمَوس) سترون (تراشیدن) موی

(مُوسی) تیغ سرتراشی، ج مَواسٍ و مُوسَیات، ونام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل و یهودیان است که موسی بن عمران باشد

(اَلْماس) سنگ درخشنده گرانبها که بفارسی نیز اَلْماس گویند

(اَلْمُوسیقی) علم آواز و نواختن ساز که بفارسی نیز همین نام را دارد

(اَلْمُوسِيقِيّ) موسیقی‌دان، وآنکه فنش موسیقی باشد

(اَلْمُوصِ) کاه

(مَوْعَةُ الشَّبَاب) اوّل وآغاز جوانی

(اَلْمُوقُ) مص، احمقی، کودنی، گرو، مورچه بالدار، مجرای خون زیر چشم، ج، اَمْوَاق، وکُنج چشم

(اِنْمِيَاق) تباه وهلاک شدن

(تَمَاوُق) خودرا احمقی وکودنی زدن

(اَلْمَال) خواسته ودارائی وآنچه در ملک شخص باشد، ج، اَمْوَال، ومرغزار با درخت

(اَلْمَالِيَّة) آنچه منسوب بمال ومتعلق بآن است وبرخود خواسته نیز اطلاق میشود

(اَلْمَيِّل) مرد توانگر وبسیار مال

(اِمَالَة) مال دادن

(تَمْوِيل) مالدار گردانیدن

(تَمَوُّل) توانگری وبسیار مالدار شدن

(اِسْتِمَالَة) بسیار مالدار شدن و- کسی را بطرف خود مایل کردن وجلب توجه ورضای اورا نمودن

(اَلْمُتَمَوِّل) معنی دارا وتوانگر ومالدار استعمال شود

(اَلْمُوم) شمع، وروغن عسل

(اَلْمُومِيَاء) داروئی است که با آن- اجساد را از تباهی وفساد حفظ کنند، وبرجسد مومیائی شده نیز اطلاق شود، ویکنوع روغن سیاه رنگی است

(اَلْمُونُ وَالْمُؤْنَة) روزی وقوت وذخیره خواربار، ج، مُؤُن

(تَمَوُّن) بسیار بعیال نفقه دادن، و ذخیره کردن خواربار

(تَمْوِين) خواربار دادن وخواربار تهیه کردن، وامروز بر اداره خواربار اطلاق شود

(اَلْمَاء) آب، ودر اصل (ماه) بوده که همزه بدل از واو است

(اَلْمَائَة) آب، ومُوَيْهَة تصغیر آنست

(اَلْمُوهَة وَالْمُوَاهَة) رونق وزیبائی صورت

(اَلْمَاهَة) مص، ابله

(اَلْمَاهِيَّة) حقیقت واصل چیز، ج، مَاهِيَّات

(مَاوِيَّة) آبینه

(اَلْمُمَوَّه) اندوده شده، آنچه روکش فلزی از قبیل زر و سیم و غیره دارد (آبداده)

(اَلْمائِح) آنکه با دو کف دست آب بکشد ج، مائِحَة، (مَیّاح) نیز همانست

(تَمْیِیح) پیچان و متمایل شدن شاخه شخص مست

(اِمْتِیاح) آب بدست برداشتن و دادن بدیگران و بخشیدن

(اِسْتِمْاحَة) دهش و بخشش خواستن، یا شفاعت خواستن

(مُسْتَمِیح) بخشش یا عفو و شفاعت خواهنده (تَمایُل) تمایل، پیچان بودن

(اَلْمَیْح) سود و منفعت

(مُمایَحَة) باهم آمیزش کردن

(تَمَیُّح) خرامان و نازان و جلوه کنان رفتن

(اَلْمَیَدان والْمَیْدان) خمیدگی و جنبیدن به اطراف و اطراف، و خرامیدن، و اضطراب، و نگاه خوردن شاخه درخت، و چمیدن، و طعام دادن، و در سر و حالت قی که از مستی باشد

(اَلْمائِد) فا، خرامان و چمان و جنبان و کسی که بر اثر مستی حال قی و دور سر باو دست دهد

(اَلْمائِدَة) مؤنث مائد، خوان، وطعام و خوردنی، ج، مَوائِد و مَآئِدات

(اَلْمَیْدان والْمَیْدان) محل اسب دوانی (اسپرس) ج، مَیادین

(اَلْمَیّاد) بسیار جنبان و لرزان، م، مَیّادَة

(مُمْناد) دهنده و خواهنده عطا

(اَلْمَیرَة) خواربار و آوردن غله از شهری به شهری برای اعاشه، ج، مِیَر

(اَلْمَیْر) مص، طعام

(اَلْمائِر) فا، خواربار آورنده، ج مَیّار و مَیّارَة

(اِمْتِیار) خواربار آوردن، یا خواربار تحصیل کردن

(اَلْمَیْز والْمَیِّز) مردسخت پی

(اِمازَة) جدا کردن

(تَمْییز) جدا کردن، و چیزی را بر چیزی برتری دادن

(تَمَیُّز) جدا شدن و پاره پاره شدن از خشم

(اِمْتِیاز) مص، برتری دادن کسی را

بچیزی یا کسی یا کاری مخصوص کردن و اجازه آنرا بادادن، و جدا شدن

(تمایز) متفرق و جدا شدن، و چشم و همچشمی نمودن، و دسته بندی کردن، و با هم تفاوت داشتن

(المیس والمیسان) خرامیدن، و بی باکی نمودن

(مایس) فاخرامنده، میّاس و میسان و میوس نیز همان است

(ماط میطاً) ستم کرد و جور نمود و حکم، و سرزنش کرد

(المیط والمیطان والإماطة) - برکناری، و دوری کردن و دور شدن، و کمسو کردن

(میاط) دور کردن و زجر نمودن

(تمایط) از هم دور شدن و با کید گریبدن و دوری و تباهی افتادن میان آنها

(المیع) روان و منبسط شدن چیزی چون روغن وغیره

(المائع) جسم روان (خلاف جامد) و احمق

(المیعة) عطریست خوشبوی از صمغ درختی است

(إماعة) روان گردانیدن

(تمیّع) روانشدن و گداختن

(إمیاع) گداختن روغن

(المیل) آلتی که با آن سرمه در چشم کشند، و آنچه جراحان برای باز دیدن زخم و عمق آن بکار برند، و بنائی است که در راه برای راهنمائی سازند، و مافتی است معین، ج، أمیال و أمیل و میول

(المیل) کجی در خلقت

(المیل والتمیال والمیلان و المیلولة) برگردیدن، و خمیدن، و کمسو شدن مال إلیه با رغبت کرد و بسویش خم شد، مال عنه از او روی گردان شد، مالت الشمس آفتاب بطرف مغرب برگشت

(المیلة) وقت و هنگام و زمان ج، میل

(المائل) برگردیده و خمنده، ج مالة و مُیّل

(اَلْأَمْيَل) کج وخمیده که خلقتاً آنطور باشد، وآنکه بر زین راست نتواند نشستن، ومرد بددل، ومرد بی شمشیر وسپر ونیزه م، مَيْلاء

(اَلْمَيَّال) بسیار خمنده ومیل کننده، م، مَيَّالَة

(اِمَالَه) برگردانیدن، وخم دادن وخم کردن، وقاعده ای است در قرائت که فتحه را متمایل بکسره ویا الف را متمایل به یاء خوانند

(تَمْيِيل) برگردانیدن، وخم دادن وخم کردن، وشکایت کردن ومتردد بودن میان دو چیز

(تَمَايُل) خرامان رفتن، اظهار میل ورغبت کردن

(اِسْتِمَالَة) مایل شدن، وکسی را با سخن یا چیزی بسوی خود متمایل کردن وجلب نمودن

(اَلْمَيْن) دروغ، ج، مُيُون

(اَلْمَان) گاو آهن

(اَلْمِينا والمِيناء) بندرگاه، ج، مَوَانٍ و مَوَانِئ، وماده معروفی است که با آن میناکاری کنند

(اَلْمَائِن وَالْمَيَّان) دروغگو

(اَلْمَيْه والْمَيْهَة) زراندودن شمشیر وغیره وپرآب شدن چاه

(مَیّ ومَيَّة) از نامهائی است که بزنان دهند

ن

النون - ۲۵

(ن) یکی از حروف هجائی است بر پنج قسم است :

۱ - نون توکید

۲ - نون تنوین که در لفظ آید و در کتابت حذف شود و عبارتست از دو ضمه یا دو فتحه و یا دو کسره

۳ - نون علامت تأنیث

۴ - نون وقایه که قبل از یاء متکلم آید

۵ - نون زائده که در فعل مضارع در آخر تثنیه یا جمع در آید

(نا) ضمیر جمع متکلم است

(اَلنّائِجَة) تندباد ، ج ، نائِجات

(اَلنّائِرَة) برافروخته شدن خشم و غضب

(اَلنَّأْمَة) سرود و آهنگ یا آواز

(اَلنَّأْی) مص ، دوری

(نائٍ) دور ، م نائِیَة

(اَلنَّأْی والنُّؤْی) کنده‌ای که دور خیمه و خرگاه میکنند

(اِنْئاء) دور کردن ، دور خرگاه را کنده احداث کردن

(تَنائی) دور شدن

(مُناآت) دوری کردن ، دوری جستن

(اَلْمُنْتَأی) جای دور

(اَلنّای) نی که یکی از آلات موسیقی است

(اَلنَّتَة) بوی ناخوش و بد

(اَلْأُنْبُوب) فاصله بین دو گره و بند نی و نیزه ، و هر لوله میان تهی ، و امروز بر لوله آب اطلاق شود ، ج اَنابیب

(اَلنَّبَأ) خبر و آگاهی ج اَنْباء

(اَلنَّبْأَة) آواز خفی ، یا صدای مکان

(اَلنُّبُوءَة والنُّبُوَّة) بوسیله الهام از آینده و یا از خدا خبر دادن (پیمبری)

(اَلنَّبِیء والنَّبِیّ) پیمبر ، خبر دهنده از غیب ، ج ، اَنْبِیاء و نَبِیُّون م ، نَبِیَّة ، ج ، نَبِیّات ، و راه آشکار و جای برآمده و مرتفع و خمیده

(اَلنّابِئ) فا ، جای مرتفع خمیده

(اِنْباء و تَنْبِیء و تَنْبِئَة) خبر دادن آگاه ساختن

(تَنَبُّؤ) از غیب خبر دادن و مدعی پیامبری شدن

(مُنابَئَة) بهمدیگر خبر دادن

(اِسْتِنْباء) جویای خبر و آگاهی شدن، در جستجوی خبر بودن

(نُبَیّ) تصغیر (نَبِیّ) است

(اَلنَّبْت) مص، گیاه، واحدش، نَبْتَة ج، نُبُوت

(اَلنَّبات) مص، گیاه و آنچه زمین رویاند اعم از درخت و گیاه و گل، واحدش نَباتَة، ج، نَباتات

(اَلنَّباتِیّ) گیاه شناس

(اَلنّابِت) فا، هر چیز تازه نورسته

(اَلنّابِتَة) نسل نوخاسته از انسان و حیوان، ج، نَوابِت

(اَلْمَنْبِت) جای روئیدن گیاه

(اَلْیَنْبُوت) بتّه خشخاش

(اِنْبات) رستن و رویانیدن گیاه

(تَنْبِیت) کودک را پروردن، و درخت نشاندن

(اَلْمَنْبُوت) روئیده (بنا بر مفعول)

(اَلنَّبْث) نشان و اثر، ج اَنْباث

(اَلنَّبْجَة) پشته، ج، نَباج

(اَلنَّباجَة) سرین

(اَلنَّبْجان) تهدید کردن، وعده بد

(اَلنُّباح) پارس سگ و شیر و غیره

(اَلنُّبُوح) فریاد و آواز مردم و سگانشان

(اَلنَّبّاح) بسیار پارس کننده

(اَلْمَنْبُوح) دشنام شنیده

(اَلنَّبْخَة و النَّبَخَة) کبریت که با آن آتش روشن کنند، و گیاه بردی که درز کشتی را با آن میگرفتند

(اَلنّابِخَة) سخنگو و بزرگ منش و زمین دوردست، ج نَوابِخ

(اَلنَّبْذ) چیز اندک و آسان، ج اَنْباذ

(اَلنَّبْذَة و النُّبْذَة) کرانه و ناحیه و اندکی یا قطعه‌ای از چیز یا کتاب ج، نُبَذ

(اَلنَّبِیذ) دور افکنده شده، م، نَبِیذَة، و شراب فشرده شده از خرما انگور و شراب عموماً، ج اَنْبِذَة

(اَلنَّبّاذ) شرابفروش

(اَلْمَنْبُوذ) مفع، زنازاده، یا کودک سرراهی
(اَلْمِنْبَذَة) بالش، مَنابِذ
(تَنابُذ) اختلاف و جدائی از روی دشمنی
همدیگر را ترک کردن
(اِنْتِباذ) شراب ساختن. گوشه گیری کردن
برکنار شدن از مردم
(اَلنَّبَذان) جهیدن (زدن) رگ
(مُنابَذَة) مخالفت و جدائی از روی
دشمنی و بهم درافتادن در جنگ و یکنوع خرید و فروشی
بود در زمان جاهلیت که با افکندن سنگ انجام می شد
(اَلنَّبْر) مص، کم شرم
(اَلنِّبْر) کنه، ج نِبار و اَنْبار
(اَلْاَنْبار) جای ذخیره کردن و کالا نهادن
ج، اَنابیر و اَنابِر
(اَلنَّبیر) پنیر
(اَلنُّبَیْر) مرد زیرک
(اَلنَّبّار) فریاد کننده، و مرد فصیح و زبان
آور
(اَلنَّبْرَة) گودی میان لب بالا، و حرف
همزه، آماس جسم، آهنگ صدا که آهسته و بلند
شود. فریاد از بیتابی، و هر چیز و جای مرتفع

(اَلنُّبْرَة) لقمه بزرگ، ج نُبَر
(اَلْمِنْبَر) جائی که خطیب و واعظ بر آن
نشینند، ج، مَنابِر
(اَلنِّبْراس) چراغ، و سر نیزه، و شخص
جسور، ج، نَباریس
(اَلنَّبَز) لقب
(اَلنَّبِز) فرومایه در حسب یا در اخلاق
(تَنابُز) در لقب همدیگر را سرزنش
کردن، و بهمدیگر لقب دادن
(اَلنَّبْز) اشاره کردن و عیب کردن
و لقب نهادن
(اَلنَّبْس) سخن گفتن و شتاب کردن
در آن
(اَلنُّبْس) سخنگویان، و شتابندگان
در حاجات خود
(اَلنَّبْش) آشکار کردن پنهان،
شکافتن گور و کفن دزدی
(اَلنَّبّاش) کفن دزد
(اَلنِّباشَة) کفن دزدی
(اَلنَّبْض) حرکت و جنبش دل و رگها
در انسان و حیوان که از روی آن میزان

حرارت وتندرستی وبیماری جسد شناخته شود، - وبرحسب معمول رگ مچ دست رانبض گویند، - ج، اَنباض

(اَلنَّبُوض) روان شدن یا فروختن آب

(اَلنَّابِض) فا، تیرانداز، وخشم

(اَلمِنبَض) محلی که پزشک برای دیدن وضع نبض آنرا در دست گیرد مانند رگ مچ دست ج، مَنابِض

(اَلمِنبَض) کمان پنبه زنی، ج مَنابِض

(اَنباض) بصدا درآوردن کمان یازه

(اَلنَّبط واَلنُّبُوط) برآمدن آب

(اَلنَّبَط) قومی بودند که درعراق ساکن بودند

(اَلاَنبَط) اسبی که زیر نغلش سفید باشد، م، نَبطاء، ج نُبَّط

(اَلنُّبطَة) نخستین آبی که از چاه برآید، و سفیدی زیر نعل

(اِستِنباط) استخراج مسئله فقهی وغیره، وفهم ودرک چیزی ولی بروز واختراع آن، - وآب رسیدن چاه وآب برآوردن

(اَلنَّبع) مص، درختی است که از آن کمان وتیر سازند، وجوشیدن آب از زمین وچشمه

(اَلنَبیع) عرق تن

(اَلنَّبَّاعَة) سرین

(اَلمَنبَع) چشمهٔ جای جوشیدن وبیرون آمدن آب، ج، مَنابِع

(اَلیَنبُوع) چشمهٔ آب، جویبار پرآب ج، یَنابیع

(اَلنَّبغ واَلنُّبُوغ) آشکار کردن، و برآمدن، وامروز نبوغ را برای ظهور فوق العاده بکار برند

(اَلنَّبغَة) بزرگان ونیکان قوم

(اَلنَّابِغَة) بزرگ شأن، وفصیح، ج، نَوابِغ، وکَلِمَةٌ نابِغَةٌ، کلامی که فصاحت آن ظاهر باشد

(اَلنَّبِیغ) مرد عظیم الشأن وبزرگ، ج، نُبَغاء

(اَلنَّبغ واَلنَّباغ) غبار وگرد آسیا

(اَلنَّبق) کنار که میوه یا درخت سدر باشد، واحدش نَبقَة

(اَلنَّبکَة واَلنَّبکَة) پشته سرتیز، یا پشته کوچک، ج نَبک ونِباک

(اَلنَّبل) تیر، واحدش نَبلَة

ج ، نِبَال و اَنْبَال
(اَلنُّبْل) نجابت و بزرگی و آگاهی و تیزخاطری ، و کمال جسم
(اَلنُّبْلَة) بخشش ، و پاداش ، و لقمه کوچک و خوب از هر چیز ، ج ، نُبَلَة
(اَلنَّبَالَة) مص ، هوش و نجابت ، و برتری و فضل
(اَلنِّبَالَة) تیرسازی
(اَلنَّبْل والنَّبِيل) مرد نجیب و شریف و گرامی و تیز خاطر و هوشیار
(اَلنَّابِل والنَّبَّال) تیرانداز ، و تیرساز
(مُنَابَلَة) نبرد کردن با تیر ، و مفاخره در فخر و بزرگی و آگاهی
(اَلنُّبَالَة) ساخت و ساز که برای کار تهیه کنند
(اَلنُّبْه) زیرکی و بیداری و فطانت و بیاد آوردن فراموش شده
(اَلنَّبَه) مص ، گمشده که بر اثر غفلت گم شود و پیدا شود ، چیز موجود ، و مشهور
(اَلنَّبِه والنَّابِه والنَّبِيه) شریف ، و زیرک ، و نام آور ، ج ، نُبَهَاء ، و اَمْرٌ نَابِه ، کار عظیم و بزرگ
(اِنْبَاه) پیدا کردن ، و فراموش کردن حاجت کسی را
(تَنْبِيه) بیدار کردن ، و واقف گردانیدن کسی بر چیزی و کسی را بنام خواندن
(تَنَبُّه) بیدار و هوشیار شدن
(اِنْتِبَاه) بیدار و هوشیار گردیدن ، و بزرگ و شریف شدن
(اِسْتِنْبَاه) بیدار شدن ، و هوشیار گردیدن ، و ملتفت شدن
(اَلْمُنَبِّهَة) آنچه موجب انتباه شود
(اَلْمُنْبَهَة) حاجت فراموش شده
(اَلنَّبْوَة) مص ، زمین بلند ، و کندی بینائی و شمشیر ، و کارگر نشدن شمشیر و زخم نزدن و زشت شدن صورت بطوریکه چشم از آن بزار باشد ، و بیوفائی و حوادث زمانه
(نَبِيَّة) سفره برگ خرما
(اَلنَّبَاءَة) بزرگی و شرف و پیشی خواستن
(اَلنَّبْو) علو و ارتفاع
(اَلنَّبَاوَة) پایبری

(اَلنُّتُوء) مص، برآمدگی، مرتفع و منتفخ شدن

(اَلنَّتأَة والنُّتُوء) پشته

(اَلنَّاتِئ) فا، هرچیز بلند و برآمده

(اَلنِّتاج) آنچه از گله در مه زاده شود

(اَلنَّتِيجَة) زاده، و مطلبی که از چیدن متعدد بدست آید، ج نَتائِج

(اَلنَّاتِج) فا، امر حاصل شده و بدست آمده، آنکه گوسفند یا گاو یا شتر را بزاید

(اَلنَّتُوج) گاو یا گوسفند یا شتر باردار

(اَلمَنتَج) وقت زائیدن بهائم

(اَلمِنتَجَة) سرین

(اِنتاج) رسیدن و وقت زائیدن اسب و شتر و گاو وغیره، و نتیجه دادن آنها

(اِستِنتاج) بنتیجه آوردن، و نتیجه گرفتن

(اَلنَّتح) مص، خوی و عرق

(اَلمَنتَح) جایگاه برآمدن خوی و عرق از تن

(اَلنَّتح) برکشیدن و از بیخ برکندن

(اَلمِنتاح) آهن موی کن

(اَلنَّتَش) مص، سستی و ضعف در کار، درشتی در سخن و سختی نمودن (و تشر زدن)

(اَلنَّتَر) تباه و ضایع شدن کار

(مُناتَرَة) سخن درشت و بلند گفتن

(اَلنَّتَش) بیرون آوردن خار و غیره با آلتی، چیزرا پنهانی ربودن، با منقار و غیره گوشت را ربودن

(اَلمِنتاش) آلت برکشیدن، موچین

(اَلنَّتف) برکندن موی و پر

(اَلنُّتفَة) آنچه با دست برچینند و برکنند ج، نُتَف

(اَلنُّتفَة) آنکه در علم تبحر کند و از هر علمی مختصری برگیرد

(اَلنَّتافَة) آنچه از موی و پر برکنده شده بزمین ریزد

(اَلنَّتِف والنَّتِيف) برچیده و برکنده شده

(اَلنَّتُوف) آنکه همواره موی ریش خود را برکند

(اَلمِنتاف) آلت برکندن موی و پر

(اَلنَّتل) بپیش کشیدن بدرشتی، و لگدان دادن و بیرون کشیدن آنچه در آنست

(اَلنَّتْل والنَّتَل) تخم شترمرغ
(اَلنَّتِيلَة) وسیله
(اَلنَّتَن) بوی بد و ناخوش
(اَلنَّتِن) بدبوی وگندیده
(اَلنَّتَانَة والنَّتُونَة) بدبوئی
(اَلْمُنْتِن واَلْمَنْتِن) بدبوی وگندیده
(اِنْتَان) بدبوی شدن
(اَلنَّاتِئ) بلند، وبلند برآینده، وآماسیده
(اَلنُّتُوّ) آماسیدن (ورم) عضو
(اَلنُّوتِيّ) کشتیبان، ج، نَوَاتِيّ
(اَلنَّثّ) مص، فاش کردن خبر، ودیوار نمناک، ورغن زن بزخم
(اَلنَّثَاث) رغنی که بزخم مالند
(اَلنَّثْج) بدول، وبیخبر، وبزول
(اَلنَّثْر) مص، پراکنده، وپراکندن، وکلام غیرمنظوم (خلاف شعر)
(اَلنَّثْرَة) بن وبیخ بینی وآنچه بآن متصل باشد، ویکبار پراکندن، ویکقطعه از کلام نثر، وعطسه
(اَلنَّثُر) آنچه پراکنده گردد وبریزد
(اَلنَّثَّار) مص، پراکندنی، وآنچه در جشن وعروسی برسر وقدم عروس یا مردم ریخته شود
(اَلنَّاثِر) فاسخنگو ونثرنویس
(اَلْمَنْثُور) مفع، سخن که منظوم نباشد
(اَلنَّثُور) زن بسیار فرزندزا
(تَنَاثُر) پراکنده گشتن وبیمار شدن ومردن
(اِنْتِشَار) پراکنده شدن، آب ومینی استنشاق کردن
(اَلْمُنْتَثِر) مردسست ولی خیر
(اِنْتِثَاع) برآمدن قی ویاخون
(اَلنَّثِل) جای گود وکنده شده
(اَلنَّثِيل) سرگین
(اَلْمَنْثَلَة) زنبیل
(اَلنَّثْو) فاش کردن راز وخبر
(اَلنَّثْوَة) بدگوئی وغمازی
(اَلنَّجْب والنَّجَابَة) جوانمرد وکریم وبخشنده
(اَلنَّجَابَة) مص، جوانمردی، و گرامی نژاد بودن
(اَلنَّجِيب) جوانمرد وبزرگ وگرامی وخوش گوهر وشتر برگزیده، ج، نُجَبَاء ونُجُب وأنجاب، م، نَجِيبَة

ج ، نَجائِب

(نَواجِب) خلاصه ولباب از هرچیزی و گرامی تر وبهتر آن

(اِنْجاب) گرامی شدن وفرزند گرامی و اصیل آوردن

(اِنْتِجاب) پوست از درخت باز کردن ، وچیزی را برگزیدن

(اَلْمُنْتَجَب) برگزیده واختیار شده

(اَلْمُنْجِب) مردی که فرزند گرامی آورد ، م ، مُنْجِبَة

(اَلنُّجْح والنَّجاح) مص ، پیروزی

(اَلنَّجاحَة) شکیبائی

(اَلنّاجِح) فا ، پیروزمند ، روش سخت وکار سهل آسان

(اَلنَّجِيح) درست رأی وپیروز ، ورفتار سخت ، وشکیبا ، م ، نَجِيحَة ، وجامی نزدیک

(اِنْجاح) برآوردن حاجت ومطلب وپیروزمند شدن ، وبرآمدن حاجت

(تَنَجُّح) روائی خواستن مطلب

(تَناجَحَتْ اَحْلامُهُ) خوابهایش پی درپی راست آمد

(اِسْتِنْجاح) طلب برآوردن حاجت

(اَلْمُنْجِح) فیروزمند ، ج ، مَناجِيح

(اَلنَّجّاخ) صدای سرفه

(اِنْتِجاخ) بانگ کردن

(نَجْد) مص ، سرزمینی است درشبه جزیرهٔ عربستان که مرتفع است وبین تهامه و یمن وعراق شام واقع شده

(اَلنَّجْد) سرزمین بلند ، ج ، اَنْجُد و نُجُد ونِجاد ونُجُود واَنْجاد و اَنْجِدَة ، وآنچه خانه را با آن زینت دهند وراههای ماهر ، وجای بیدرخت ، وسختی و غم ، وستان ، وراه مرتفع

(اَلنَّجْد والنَّجِد والنَّجُد) مرد شجاع وباعزم واراده وعهده دار شونده کارهائی که دیگران از عهده آنها برنیایند ، ج ، اَنْجاد

(اَلنَّجَد) خوی وعرق ، اثاث ودرخت خانه از فرش وپرده وغیره ، ج اَنْجاد

(اَلنَّجْدَة) مص ، دلیری ، وکارزار ومردانگی وقوت وسختی ، وهول وهراس ، ج ، نَجَدات

(اَلنِّجاد) حمایل شمشیر طَوِيلُ النِّجادِ

کنایه از بلندی قامت است

(اَلنَّجَّاد) آنکه فرش و بالش وغیره را بدوزد و بسازد

(اَلنَّجَّادَة) فرش و بالش و پشتی وغیره دوزی

(اَلنَّجِید) دلیر و کار برنده، و شیر بیشه و غمیده و رنج کشیده، ج، نُجُد و نُجَداء

(اَلنَّاجُود) شراب، ظرف شراب، خون، زعفران، ج، نَواجید

(اَلْمُنْجِد) نجده رساننده

(اَلنَّاجِذ) دندان تخت (آسیا) ج، نَواجِذ

(اَلنَّجْر) مص، اصل، حسب، رنگ گرما، ساختن و پرداختن چوب

(اَلنَّجَر) تشنگی شدیدی که عارض شتران شود بطوریکه سیراب نگردند

(اَلنِّجَار والنَّجَار) اصل و تبار، حسب، رنگ

(اَلنَّجَّار) درودگر، و نِجَارَة پیشهٔ درودگری را گویند

(اَلنَّجِیرَة) سایبان چوبین، طعامی است از شیر و آرد و روغن، و سزاد پاداش

(اَلْأَنْجَرَة والْأَنْجَر) لنگر کشتی، ج، اَنَاجِر

(اَلْمِنْجَر) رنده و رودگری که چوب را با آن صاف کنند

(اَلْمَنْجُور) چرخ چاه که آب با آن از چاه کشند

(اَلنَّجْز والْأَنْجاز) برآوردن حاجت، و بوعده وفا کردن و عجله نمودن در وفای آن

(تَنْجِیز) برآوردن حاجت و قضا کردن آن

(مُنَاجَزَة) باهم جنگیدن و مبارزه کردن

(اَلنَّجِیز والنَّاجِز) حاضر

(اَلنَّجَاز) برآوردن حاجت

(اَلنَّجَاسَة والنَّجَاسَة) پلیدی، ناپاکی (خلاف طهارت)

(اَلنَّجِس) ناپاک، ج اَنْجاس

(اَلنَّجَاشِی) لقب پادشاه حبشه است

(اَلْمِنْجَاش) کسیکه شکار را برای شکارچی برانگیزد

(اَلنَّجْع) خرگاه پشمین، ج، نُجُوع

(اَلنُّجعَة) بطلب چراگاه و گیاه و سبزه رفتن ج، نُجَع

(اَلنُّجُوع) گوارا و خوشمزه بودن طعام، و بشهر آمدن، و بطلب چراگاه و علف رفتن

(اَلنّاجِع) فا، طالب چراگاه و علف و گیاه، ج نَاجِعَة و نَوَاجِع

(اَلنَّجِیع) طعام و شراب که برای بدن سودمند باشد، و خونی که رنگش بسیاهی مایل باشد

(اَلمَنجَع و اَلمُنتَجَع) چراگاه و آنجا که طلب گیاه و علف روند

(تَنَجُّع و اِنتِجاع) بطلب گیاه و علف رفتن، و برای احسان و بخشش قصد کسی کردن

(اَلنَّجَف) تل و پشته، جائی از رود یا که آب ببالای آن نرسد، اَلنَّجَفَة نیز همان است

(اَلنُّجفَة) اندک از چیز

(اَلنَّجّاف) سر دو سرای که بر در مشرف باشد

(اَلنَّجِیف) تیر پهن پیکان ج، نُجُف

(اَلنَّجل) فرزند، و زاده و نسل، پدر، ج، اَنجال، و عمل، و گروه بسیار، و راه آب روان، و مرد اب، و آبی که از زمین می تراود، ج، نِجال و اَنجال

(اَلنّاجِل) فا، اصیل و نیکوتبار اعم از انسان و حیوان، م نَاجِلَة ج نَواجِل

(اَلأَنجَل) فراخ و دراز و پهن، ج نُجل و نِجال

(اَلمِنجَل) داس، ج مَناجِل

دسته درهم پیچیده، و مرد بسیار فرزند

(اَلنَّجم) ستاره، ج نُجُوم و اَنجُم و نُجُم و اَنجام، و گیاه نورسته که تازه از خاک سر برزند

(اَلنَّجمَة) ستاره، و خط از نجم است، و کلمه

(اَلنَّجِیم) گیاه تازه نورسته

(اَلنَّجّام و اَلمُنَجِّم) ستاره بین و ستاره شمار

(اَلمَنجَم) کان، مخرج، راه آب

(اَلمِنجَم) میله ترازو که دو کفه بآن آویزند است

(اَلنُّجُوم) مص، ظهور و برآمدن، و جمع نجم که ستاره باشد

(تَنجِیم) کار منجمی، و قسط بندی وام

(اِنجام) ظاهر و هویدا شدن چیز یا ستاره در آسمان
(تَنَجُّم) بستاره شناسی پرداختن
(اِنتِجام) سپری شدن سرما
(اَلمُتَنَجِّم) ستاره شناس ، و ستاره شمار
(اَلنَّجاة و النَّجْو و النَّجاء) رستن ، نجات یافتن
(اَلنَّجْو) مص ، پوست باز کرده و ابر آب ریخته ، ج ، نِجاء ، پلیدی و یا بادی که از شکم خارج شود ، راز گوئی و دو نفر ، ج نِجاء
(اَلنَّجْوی) راز ، و راز گوئی ، و آهسته سخن گفتن و دو نفر با هم ، و باره ، ج ، نَجاوی
(اَلنَّجْوَة) زمین مرتفع ، ج ، نِجاء
(اَلنَّجاوَة) تمت فراخ از زمین
(اَلنَّجِیّ) راز ، کسی که با او براز سخن گویند ، گوینده ، رانده که نجواند و براند
(اَلمَنجی) جای رستن و نجات یافتن
(اَلمَنجا) زمین مرتفع
(اَلمَنجات) آنچه باعث نجات شود
(اَلمُنجی) فا ، نجات دهنده
(اَلنّاجی) فا ، نجات یافته

(اِنجاء) رها نیدن ، و درخت بریدن و فرمان درخت بریدن دادن
(تَناجی) باهم براز سخن گفتن ، و راز گفتن
(اِنتِجاء) کسی را برای راز گفتن اختیار کردن ، و بر زمین بلند نشستن ، و باهم راز گفتن
(اِستِنجاء) رستن ، و از بیخ بریدن درخت ، و حاجت خود از کسی برآوردن ، و با آب یا کلوخ موضع بول و غایط را شستن یا پاک کردن
(اَلنَّعیح) بانگ و آواز شکم یا سینه
(تَنَخْنُخ) سینه صاف کردن ، و آواز از سینه بر آوردن
(نَخْنَخَة) آوازی که از گلو و سینه برآورد که سینه صاف کنند
(اَلنَّحْب) گریه شدید ، و اجل و مرگ ، و آهنگ و بران و حاجت ، و مدت و هنگام ، و سرفه ، و خطر عظیم ، و همت
(اَلنَّحیب) گریهٔ سخت که با صدا شود
(اَلنُّحْبة) قرصه

(تناحب) باهم پیمان نمودن و وعده نهادن
(انتحاب) سخت گریستن و سخت دم زدن و با صدا گریستن
(مناحبة) باهم پیش حاکم شدن، و گرو بستن، و برهم بالیدن
(تنحیب) سخت کوشیدن در کار، و مسافرت کسی را در مشقت انداختن، و سخت راندن شتر
(النحت) مص، چوب تراشیدن، و سنگ تراشی، و سرشت و طبیعت
(النحاتة والنحیتة) سرشت و طبیعت
(النحاتة) تراشه
(النحاتة) سنگ یا چوب تراشی، و مجسمه سازی
(النحات) چوب تراش، و سنگ تراش و مجسمه ساز
(المنحت) آلت سنگ یا چوب تراشی ج، مناحت (منحات) نیز همانست ج، مناحیت
(النحیت) مص، تراشیده، و شانه و دیرآمده، و لاغر، و زحیر

(النحر) مص، سر بریدن و کشتن و بگلوی او حربه فرو بردن، و گلو بریدن، و گلو یا جای گردن بند، و قسمت بالای سینه، ج نحور
(النحر) زیرک و ماهر و دانا و کار آزموده و تیز خاطر و بصیر و امور
(النحیرة والناحرة) روز غرّه یا سلخ ماه و یا آخر شب، ج نواحر و ناحرات
(الناحران) دو رگ است بسینه و گلو
(النحور) نحر کننده
(النحریر) ماهر و دانا و آزموده در کار، و تیز خاطر و بصیر در هر کاری و خردمند، ج نحاریر
(النحیر) نحر شده، ج نحری و نحراء و نحائر، م نحیرة
(المنحر) جای نحر کردن، و محل بریدن از گلو
(المنحار) بسیار نحر کننده، و جوانمرد و بخشنده
(المنحور) پیش سینه و قسمت اعلای آن

(تناحر) حریص کردن بر کار یا امری تا باهم کشت و کشتار

(انتحار) خودکشی کردن، و بر جزئی بخیلی و حریصی نمودن بحدی که به نزاع و کشتن نزدیک شود

(النحيرة) سرشت و طبیعت، و راه باریک که از راه بزرگ و شاهراه عمومی منشعب شود، ج، نحائر

(المنحاز) هاون

(النحس) مص، بداختری، و ناخرجامی ج، نحوس و انحس، و کوشش و زحمت و باد سرد، و امر تاریک نامعلوم

(النحس) سه روز است در آخر ماه قمری

(النحاس) به ثلیث (ن) مس، آتش، و دود بی شعله، سرشت و طبیعت

(النحاس) مسگر

(المناحس) کارهای شوم که موجب بداختری شوند

(النحص) خرما ده نازائیده، و بن و ماده کوه

(النحض) مص، گوشت یا گوشت پر و آکنده

(الناحط) فا، سخت سرفکننده

(الناحط) خودخواه و متکبر

(الناحفة) مص، لاغری

(الناحف) لاغر و کم گوشت، و نزار ج، نحاف و نحفاء (نحف) نیز همانست، ج، نحفون

(المنحوف) لاغر و نزار

(انحاف) لاغر و نزار گردانیدن

(الناحل) مگس زنبور عسل، واحدش نحلة، و عطای بی عوض

(النحل والنحلى) عطیه و هبه و بخشش

(النحلة والنحلة) بخشش و هبه، کابین زنرا و این بدون عوض و مطالبه، - آئین و کیش و روش، و دعوی کردن

(النحل والنحلة) نزاری لاغری و باریک اندامی

(الناحل) فا، لاغر از بیماری یا سفر یا عشق، ج، نحول

(النحول) لاغری و نزاری

(التحيل) لاغر و نزار از بیماری یا سفر

باشد ، ج نُحُول

(اَلنَّحُول) لاغری و نزاری

(اَلنَّحِیل) لاغر و نزار از بیماری یا سفر ، ج ، نَحلیٰ

(اَلمَنحُول) شعر یا سخن که از دیگری باشد و بخود نسبت دهند

(اِنتِحال) مالیدن ، و ویژه کردن قسمتی از مال خود را جهت کسی لاغر گردانیدن اندوه کسی را

(اِنتِحال) شعر یا سخن کسی را بخود نسبت دادن ، و خود را بمذهبی بستن

(تَنَحُّل) شعر دیگر را بخود نسبت دادن ، خود را بمذهبی منتسب نمودن

(نَحنُ) ضمیر جمع برای متکلم مبنی بر ضم ، و ضمیر رفع است و از ضمایر منفصله است

(اَلنَّحو) کرانه ، جهت ، راه ، مانند ، اندازه ، قصد ، ج ، اَنحاء ، و علم نحو علمی است که قواعد درست گفتن و درست نوشتن کلمات عرب را هنگام ترکیب بیان کند

(اَلنَّحوِیّ) عالم بنحو ، ج ، نَحوِیّون

(اَلنّاحِی) فا ، عالم و صاحب علم نحو ، ج نُحات

(اَلنّاحِیَة) جانب ، جهت ، کر ، ج ، نَواحِیات و نَواحٍ و اَنحِیَة

(اِنتِحاء) قصد کردن ، اعتماد کردن ، و متمایل شدن

(تَنَحّی) برکنار شدن ، اعتماد کردن ، و سخن گفتن اعراب را به کار بردن

(اَلنَّخّ) گلیم دراز ، ج ، اَنخاخ

(اَلنَّخَة) گاو آبستن

(اَلنَّخّ و النُّخاخَة) مغز استخوان

(اَلنَّخَب) مص ، ترس و ضعف قلب و ترسو ، و یکدرازشراب نوشیدن ، - برکندن ، و خوب و نخبه چیزرا برگرفتن

(اَلنُّخبَة و النُّخبَة) برگزیده از چیز ج ، نُخَب

(اَلنُّخبَة) برگزیدگان از مردم ، ج ، نُخَبات

(اَلنَّخِب) ترسو و بزدل ، لاغر و نزار

(اَلنِّخاب) پرده دل

(اِنخاب) فرزند بزدل یا دلیر آوردن (از اضداد)

(اِنتِخاب) برگزیدن ، برکندن

(مُنتَخَب) منع، برگزیده و اختیار شده
(مُنتَخِب) برگزیننده و اختیار کننده
(اَلمِنخاب) سست ضعیف و بی‌خیر
(اَلنَّخْر والنَّخِير) از بینی نفس بلند کشیدن
(اَلنَّخَر) پوسیدگی چوب و استخوان و کرم خوردگی دندان
(اَلنَّخْرَة) ورش شدید باد
(اَلنُّخْرَة) نرمه بینی، و شدت ورش باد
ج، نُخَر
(اَلنّاخِر) فا، پوسیده و پرزشده، و گراز گرسنه و شرور، و اسب باخر
(اَلنّاخِرَة) استخوانهای پوسیده، و اسب و خر
(اَلنَّخّار) بزدل، سست، و شریف و متکبر، ج، نَخاوِرَة
(اَلمَنخَر والمِنخَر والمَنخِر) بینی، ج، مَناخِر و مَناخير
(اَلنَّخْرُوب) رخنه و سوراخ در سنگ ج، نَخارِيب
(اَلنَّخارِيب) خانه‌های شش گوش که زنبور عسل در کند و سازد
(اَلنَّخْس) باچوب یا آهن تیز به پهلو یا سرین ستور زدن و آن را راندن، و برانگیختن
(اَلنِّخاسَة والنَّخاسَة) برده فروشی ستور فروشی
(اَلنَّخّاس) برده فروش، یا ستور فروش و دلال آنها
(اَلمِنخَس) جوالدوز یا آلتی که ستور را با آن برانند، ج، مَناخِس
(اَلنَّخْش) مص، قسمتی و مقداری از مال و دارائی
(اَلنَّخَص) نزاری و ترنجیدن (چروک شدن) پوست بدن
(اَلنُّخاط) مردم، مغز حرام (نخاع) آبی که در پردهٔ نوزاد است
(اَلنُّخاع) تشلیث (نون) مغز حرام (مادهٔ سفید رنگی که در میان ستون فقرات است) ج، نُخُع
(اَلنُّخاعَة) بلغم و آب بینی
(اَلنُّخُوع) اقرار کردن بحق
(اَلمَنخَع) محل قطع نخاع
(اَلنِّخاف) کفش، ج اَنخِفَة

(اَلنَّخْل والنَّخِيل) درخت خرما، واحدش نَخْلَة و نَخِيلَة

(اَلنُّخَالَة) پس‌ماندهٔ غربال دالگت، (سبوس) و آنچه بوسیلهٔ بیختن تمیز شده

(اَلنَّخِيلَة) سرشت و طبیعت، و پند و نصیحت بی ریا، ج، نَخَائِل

(اَلنَّاصِح) فا، نصیحت کننده

(اَلنَّخَّال) بیزندهٔ آرد وغیره

(اَلْمِنْخَل) (پروین) آلت بیختن، غربال، ج، مَنَاخِل

(اَلنَّخْم) بهترین بازی را کردن و بهترین آواز را خواندن

(اَلنُّخَامَة) بلغم و آب بینی، و زیبائی، و دلاوری، و با کف دست زدن

(اَلنَّخْوَة) مص، مردانگی، و مردی، و بزرگی، و خودستائی و بزرگ منشی

(اِنْتِخَاء) بزرگواری و عظمت

(اَلنِّدّ) مانند و همتا، و شته، ج اَنْدَاد

(اَلنَّدّ والنِّدّ) چوب خوشبوئی است که در آتش سوزند

(اَلنِّدّ) مثل و مانند و همتا، ج اَنْدَاد

(اَلنَّاد) معنی روزی به کار رود، ج، نُدَاد

(اَلنَّدِيد) همتا و مانند، ج نُدَدَاء

مر، نَدِيدَة، ج نَدَائِد

(اَلتَّنَاد) یَوْمُ التَّنَاد، روز قیامت

(اَلنَّدّ والنَّدِيد والنُّدُود) رم کردن و فرار نمودن

(اِنْدَاد) متفرق کردن

(تَنْدِيد) پراکنده نمودن و سوا کردن

(تَنَادُد) مخالفت با هم و پراکنده شدن قوم، و گریختن و رم کردن

(مُنَادَة) مخالفت کردن

(اَلنَّدِيّ) گوشتی که زیر آتش کرده باشند

(اَلنَّدِيّ والنَّدَاءَة والنُّدَاءَة) سرخی که پس از غروب آفتاب در ابر ماند، و رنگین کمان، و هالهٔ گرد ماه

(اَلنَّدْب) مص، خواستن و دعوت کردن کسی برای کاری، گریستن بر مرده و او را ستودن، و شتابنده بسوی فضایل، ظریف

وَنجیب، وشتابنده درکارهای مردم، ج، نُدُوب و نُدَبَاء

(اَلنَّدَب) مص، جا واثر زخم، ج، نُدُوب

(اَلنُّدْبَة) نیکی مرده را برشمردن ودراو گریه کردن، وزاری

(اَلْمَنْدُوب) امروز بمعنی نمایندهٔ مجلس بکار رود، انتخاب شدهٔ خوانده شده

(اِنْتِدَاب) معارضه درکلام، ودعوت کردن وانتخاب واختیار نمودن کسی را

(اَلنَّدْح واَلنُّدْح) فراوانی، فراخی، ج، اَنْدَاح، زمین فراخ

(اَلْمَنْدُوحَة) فراخی، محال

(اَلنَّدْر واَلنُّدُور) کمیابی چیز

(اَلنَّادِر) فا، کمیاب، سخن کم ورسا ونکو، آنچه خلاف قیاس وقاعده باشد، قسمت برآمده ازکرو

(اَلنَّدْرَة) قطعهٔ زر یا سیم که درمعدن یافت شود

(اَلنُّدْرَة) کمیابی چیز

(اَلنَّادِرَة) مؤنث نادِر، وکلام یا سخن غریب وظریف، وفصیح وپسندیده از سخن

(اَلنَّدِی) کمیاب وقلیل الوجود

(اَلْأَنْدَر) خرمن، ج، اَنَادِر

(اَلنَّدْس) مص، بانگ آهسته وخفی، مردی که صدای آهسته رازود بشنود، بانیزه زدن

(اَلنَّدَس) زیرکی وهوشیاری

(اَلْمِنْدَاس) زن باهوش وفهمیده و خواستنی

(اَلنَّدْف) مص، پنبه زدن، خوردن طعام، ستوررا سخت راندن

(اَلنُّدْفَة) کمی ازشیر

(اَلنَّدَّاف) پنبه زن، عودزن، پرخور

(اَلنِّدَافَة) پنبه زنی

(اَلنَّدِیف) پنبه زده شده

(اَلْمِنْدَف واَلْمِنْدَفَة) کمان پنبه زنی

(اِنْدَاف) بصدای عود وتار گوش دادن، ستوررا سخت راندن

(اَلنَّدَل) مص، حرکت لباس وغیره

(اَلنُّدُل) پیشخدمتهای مجلس ضیافت

(اَلْمَنْدَل) کفش، عود خوشبوی،

ج ، مَنادِل
(اَلْمِنْدَل والمِنْدِيل) دستمال ، ج ، مَنادِل ومَنادِيل
(اَلْمِنْدَل) مختلس
(اَلنَّدَم والنَّدامَة) پشیمانی ، اندوه وفسوس
(اَلنَّدَم) مص ، اثرونشان
(اَلنّادِم) فا ، پشیمان ، ج نادِمُون
(اَلنَّدَمان والنَّدّام) نیز همان است
(اَلنَّدَم) زیرک وهوشیار
(اَلنَّدِيم) حریف شراب وهمنشین بزرگان ج ، نَدامی ، م نَدِيمَة
(اَلْمَنْدَم) پشیمانی
(اَلْمَنْدَمَة) آنچه موجب پشیمانی شود
(اِنْدام) کسی را پشیمانی دادن
(مُنادِم) بمعنی ندیم است
(مُنادَمَة) باهمدیگر همنشینی کردن ، ودر شراب حریفی نمودن
(تَنَدُّم) پشیمان شدن
(تَنادُم) همنشینی کردن باهم
(اَلنُّدْهَة) بسیاری مال از گله ورمه ونقدینه

(اَلنَّدْه) زجر کردن وراندن ببانگ
(اَلنَّدَى) مص ، باران ، شبنم گیاه ، ج اَنْداء ، اَنْدِيَة ، وسخا
(اَلنِّداء والنُّداء) دعا ، وصدا کردن
(اَلنَّدْوَة) گروه ، وسخا ، وکنکاش
(اَلنّادِي) فا ، انجمن ، باشگاه ، ج ، اَنْدِيَة
(اَلنَّدِيّ والنَّدِيّ) تر ونمناک ومرد باسخاوت
(اَلْمُنْدِيَة) کلمه ای که شرم آور باشد واز آن برچهره عرق نشیند
(اَلْمُنْتَدَى) مجلس ، محل اجتماع ، و باشگاه
(مُنادِي) آنکه کسی را بابانگ بخواند
(مُنادَى) آنکه خوانده شود ، ومُنادَى درنحو بابی دارد که باید بآن رجوع نمود
(مُنادات) خواندن وآواز دادن کسی را
(تَنادِي) فراهم وگرد آمدن مردم ، وهمدیگر را خواندن
(اِنْتِداء) گرد وفراهم آمدن وحاضرشدن

(اَلْمُنْدَى) جای آب دادن یا عرق آوردن اسبان

(اَلنَّذْر) نص، پیمان، و آنچه بر خود واجب گردانند، و یا آنچه بشرط بر خود واجب گردانند، وارش، ج، نُذُور

(اَلنُّذُر) ترس و بیم، و ترسانیدن، و بیم دادن

(اَلنَّذِیر) بیم کردن، و ترساننده، و بیم دهنده، و موی سفید، ج، نُذُر

(اَلنَّاذِر) فا، نذر کننده

(اَلْمُنْذِر) ترساننده، و بیم دهنده، و نام یکی از شاهان حیره است

(اِنْذَار) ترسانیدن، بیم دادن، و آگاه ساختن

(تَنَاذُر) بهدیگر را آگاه کردن و ترسانیدن

(اِنْتِذَار) واجب گردانیدن چیزی بر خود، و با کسی پیمان بستن

(اَلنَّذَالَة) فرومایگی و ناکسی، و خواری

(اَلنَّذْل) فرومایه و ناکس و حقیر، ج، اَنْذَال و نُذُول (اَلنَّذِیل) نیز همانست ج، نُذَلاء و نِذَال

(اَلنَّرْجِس) گل نرگس، واحدش - نَرْجِسَة

(اَلنَّارْجِیل) درخت نارگیل و میوه آن واحدش، نَارْجِیلَة

(اَلنَّارْجِیلَة) (بلفظ عامیانه) بمعنی غلیان است که با آن تنباکو کشند

(اَلنَّرْد) بازی معروفیست که بفارسی عامیانه آنرا تخته گویند و اعراب آنرا طاوله نامند

(اَلنَّزّ وَالنِّزّ) زه آب، آبی که می تراود

اَلنَّزِق، مرد تیز خاطر و زیرک و چست و چالاک، و آنکه در جنبش باشد و برامری قرار نگیرد

(اَلنَّزَقَة وَالنِّزَقَة) شهوت شدید

(اَلنَّزِیز) خواهان و شهوتمند، و زیرک و خوش طبع و بسیار حرکت کننده

(اَلنِّزَاز) نزاع و کشمکش

(اَلنَّزْح وَالنُّزُوح) دور گردیدن، تمام آب چاه را کشیدن

(اَلنَّزِیح وَالنَّازِح) دور

(اَلنَّزَح) آب تیره، و چاهی که بیشتر آب آن کشیده شده و یا چاه بی آب

اَلْمُنْتَزَح
ج ، اَنْزَاح
(اَلْمُنْتَزَح) دور بودن ، جای دور
(اَلْمِنْزَحَة) دلو یا هرچه با آن آب کشند
ج ، مَنَازِح
(اِنْزَاح) کشیدن آب چاه چندانکه تمام شود یا کم گردد
(نَزَحَ الْقَوْمُ) دور شدند ، کوچ کردند
(اَلنَّزِيح) دور شدن از خانه و منزل
(تَنَازُح) دور شدن از هم
(اَلنُّزُح) دور ، دو چاه آب برکشیده یا کم آب
(اَلنَّزُور) اندک و بیمزه
(اَلنَّزُورَة و اَلنَّزُورَة) زن کم فرزند ، یا کم شیر و اَلنَّزُور کم سخن ، و هر چیز کم ، -
ج ، نُزُر
(اَلْمَنْزُور) کم و اندک
(اِنْزَار و تَنْزِير) کم کردن بخشش و عطا
(تَنَزُّر) کم و اندک شدن چیز
(اَلنَّزْع) مص ، جان کندن ، برآوردن و کندن چیز از جای خود ، عزل کردن و برکنار نمودن از کار

(اَلنُّزُوع) دست برداشتن و ترک کردن
(اَلنِّزَاع) جان کندن ، ستیزه کردن
(اَلْعِرَاعَة و اَلْمُنَازَعَة) ستیزه - کردن و خصومت نمودن
(اَلنَّازِع) فا ، تیرانداز ، و محل تیر شدن ، ج نَزَعَات
(اَلنَّزِيع و اَلنَّازِع) بیگانه ، دور
(اَلنُّزَّاعَة) آنچه با دست برکنند و دور افکنند
(اَلْأَنْزَع) کسی که موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد ، م نَزْعَاء
(اَلْمَنْزَعَة و اَلْمَنْزِعَة) همت
(تَنَازُع) ستیزه و خصومت کردن
(اِنْتِزَاع) برکندن ، و برکنده شدن
(اَلْمَنْزَعَة) خصومت و دشمنی و ستیز
(اَلنَّزْغ) مص ، طعنه زدن با دست یا نیزه ، بدگفتن و غیبت کردن ، و کلامی که مردم را با آن بفریبند ، و وساوس شیطان
(اَلنَّزَّاغ و اَلْمِنْزَغ) افساد کننده میان مردم
(اَلنَّوَازِع) امور مایهٔ فساد و بدی

(اَلنَّزِيغَة) سخن زشت و بد
(اَلنَّزْف) مص، کشیدن آب چاه تا آخر گرفتن خون و خارج کردن آن بوسیلهٔ حجامت وغیره
(نَزْفُ الدَّم) خون دماغی و خون ریزی
(اَلنَّزَف) خشک شدن یا بند آمدن اشک چشم
(اَلنُّزْف) کشیدن آب چاه، وضعف و سستی عارض از رفتن خون
(اَلنَّازِف) فا، عِرْقٌ نَازِفٌ، رگی که خون از آن جاری نشود، ج، نُزَّاف
(اَلنَّزُوف) چاهی که آب آن را با دست کشیده و آبی در آن نمانده باشد
(اَلنَّزِيف والمَنْزُوف) کسی که خون بسیار از او رفته باشد، کسی که از فرط تشنگی زبانش خشک شده باشد
(اِسْتِنْزَاف) کشیدن تمام آب یا خون
(اَلنَّزَق) سبکی در هر چیز، عجله از روی جهل و احمقی
(اَلنَّزْقَة) پرش و جهش در ابتدای دویدن
(تَنَازُق) بهمدیگر دشنام دادن

(مُنَازَقَة) نزد کشیدن بهم و دشنام دادن
(اَلنَّزْك) با نیزه زدن
(اَلنَّيْزَك) نیزه کوتاه، ج نَيَازِك (کلمهٔ فارسی است) و شهابهای آسمانی را نیز نیازک نامند
(اَلنَّزَّاك) بسیار عیب جو
(اَلنَّيْزَكَات) مردم بد و شریر
(اَلنُّزُول) مص، فرود آمدن
(اَلنَّزْلَة) زکام، یا نوعی از آنست
(اَلنُّزْل والنُّزُل والنَّزَل) حاصل بدست آمده از کشته، بخشش و احسان، و باران و برکت، ج، اَنْزَال، و روزیهای مردم را نیز اَنْزَال گویند
(اَلنِّزْل) مجتمع یا محل اجتماع، ج نُزُول
(اَلنَّزِل) کاروانسرا، مسافرخانه، و هر محلی که در آن زیاد فرود آیند
(اَلنِّزَالَة) سفر، ضیافت و مهمانداری
(اَلنَّازِلَة) مصیبت که فرود آید، ج، نَازِلَات و نَوَازِل
(اَلنَّزِيل) مهمان، طعام با برکت،

همسایه که در یک خانه با شخص ساکن باشد ، ج نُزَلاء

(اَلتَّنْزِيل) مص ، ترتیب ، فرود آوردن چیز از فراز به نشیب

(اَلْمَنْزِل) خانه ، محل سکونت ، جای برداشتن آب با آبشخور

(اَلْمَنْزِلَة) محل فرود آمدن ، خانه ، جاه و مرتبه و مقام

(اِنْزال) فرود آوردن ، مهمان را منزل بردن و مهمانداری کردن

(مُنازَلَة) در میدان مقابله کردن و حریف جنگیدن

(اَلْمُنْزَل) فرود آمده

(تَنازُل) فرود آمدن از کشتی و سوار اسب شدن و جنگیدن ، و امروز برای فروتنی ، و کناره گیری از مقام یا حق بکار رود

(اَلنَّزَه و اَلنَّزاهَة) دور بودن از بدی ، پاکدامنی ، و آلوده نبودن با امور ناشایسته

(اَلنَّزِه و اَلنَّزِيه) پاکدامن و دور از امور ناشایسته

(اَلنّازِه) فا ، عفیف و پاکدامن

(اَلنَّزْهَة) پاکدامنی و عفت ، و سیر و گشت و رفتن بجاهای تفریح آور و گردشگاهها

(اَلْمُتَنَزَّه) گردشگاه ، ج ، مُتَنَزَّهات

(اَلْمُتَنَزِّه) پاکدامن ، گردش کننده

(تَنْزِيه) کسی را از زشتی دور کردن و عفیف و پاکدامن نمودن و پاک و بی آلایش دانستن ، و از بدی و آلایش پاک دانستن

(تَنَزُّه) پاکدامن شدن و از بدی دوری نمودن ، و گردش و تفریح کردن

(اَلنَّزْو و اَلنُّزُوّ) برجهیدن ، برچیزی یا کسی افتادن و لگد کوب کردن ، جستن نر بر ماده برای جفت گیری

(اَلنِّزاء و اَلنَّزاء) جهیدن نر بر ماده و غالبا برای حیوانات به کار رود

(اَلنَّزْوَة) جهش کوتاه اشیاء

(اَلنّازِيَة) خدت و خشم سر زده

(اَلنَّزِيّ و اَلنَّزّاء) بسیار جهنده

(اَلنَّزَوان) شدت خشم و حدت آن

(اِنْتِزاء) شتاب کردن بدی

(تَنَزِّي) پیشدستی کردن برای بدی

(اِنْزاء وتَنْزِيَة) وادار کردن بجهیدن
(اَلنَّزِيَّة) ابر، خیر وشری که ناگهان برکسی عارض شود
(اَلنَّسِيسَة) سرشت وطبیعت
(اَلْمِنَسَّة) عصا
(اَلنَّسِيس) بقیه روان در تن
(اَلنَّسَاء) طول عمر
(اَلنِّسْء) معاشر وهمدم
(اَلنُّسْأَة والنَّسِيئَة) نسیه دادن، عقب انداختن بهای جنس
(اَلنَّسِيء) تاخیر، عقب انداختن، شیر پرآب
(اَلْمِنْسَأَة والْمَنْسَأَة) چوبدستی چوبان، وچوبدستی درشت
(اِنْساء) عقب انداختن امری
(اِنْتِساء) عقب ماندن، ودور شدن اشتران در چراگاه
(اَلنَّسَب) مص، خویشی، قرابت، ج، اَنْساب
(اَلنِّسْبَة والنُّسْبَة) خویشی، وجود داشتن رابطه وعلاقه بین دو چیز یا دو کس، وشباهت وتماثل علاقات میان اشیاء وکمیات
(اَلنَّسِيب) خویش، وشخص با نسب
(اَلنِّسابَة) خویشی وقرابت
(اَلنَّسّاب والنَّسّابَة) نسب شناس
(اَنْسَب) موافقتر، مناسبتر
(اَلْمُناسِب) فا، خویش، وهمشکل
(اَلْمَنْسُوب) مفع، نسبت داده شده وقاعده دار، ج، مَناسِب
(مُناسَبَة) مشارکت در خویشی ونسب ومثل ومانند وهمشکل شدن
(تَناسُب) بهمدیگر منتسب شدن، مانند هم گردیدن، وباهم نسبت یافتن
(اِنْتِساب) ظاهر کردن یا گفتن نسب خود، وخود را بکسی نسبت دادن
(اَلنّاسُوت) طبیعت وسرشت انسانی (خلاف لاهوت)
(اَلنَّسْج) مص، بافتن، وبمعنی بافته شده نیز استعمال میشود
(اَلنِّساجَة) بافندگی
(اَلنَّسّاج) بافنده، بدروغگو نیز اطلاق

شود زیرا کلام را می بافد

(اَلنَّسِیج) بافته شده، ج، نُسُج،

و (نَسِیجُ وَحْدِهِ) منظور این است که در اخلاق و خصال نیک مانند ندارد

(اَلْمَنْسَج وَالْمَنْسِج) جای بافندگی

(اَلْمِنْسَج وَالْمِنْسَاج) آلت بافندگی

(اِنْتِسَاج) بافته شدن

(اَلنَّسْخ) زایل و باطل و برگرداندن چیزی، کتاب را بلفظ و حروف و عبارت رونویسی کردن

(اَلنُّسْخَة) کتاب نوشته شده از روی کتاب دیگر، ج نُسَخ

(اَلنَّاسِخ) نسخ کننده، و نویسنده از روی چیزی، ج، نُسَّاخ

(اَلتَّنَاسُخ) مص، انتقال روح از جسدی به جسدی

(اِنْتِسَاخ) زایل شدن، و نقل کردن کتاب

(تَنَاسُخ) همدیگر را نسخ کردن

(مُنَاسَخَة) نسخ کردن همدیگر

(اَلْمَنْسُوخ) کتاب نوشته شده از روی کتاب دیگر، و چیز نسخ شده

(اَلنَّسْر) کرکس، ج، نُسُور، اَنْسُر

و النَّسْرُ الطَّائِر و النَّسْرُ الْوَاقِع نام دو ستاره است

(اَلنَّاسُور) زخمی است که غالبا در اطراف مقعد و گوشه چشم و بن دندان یافت شود

(اَلْمِنْسَر وَالْمَنْسِر) منقار مرغان شکاری، و دسته ای از سپاه که جلو سپاه عظیم روان شود، ج، مَنَاسِیر

(اَلنِّسْرِین) واحدش نَسْرِینَة گلی است معروف بهمین نام

(اَلنُّسُوع) درازی

(اَلنِّسْع) مفصل میان کف دست و آرنج

(اَلنُّسْغ) آبی است که از درخت پس از قطع خارج شود

(اَلنَّسِیغ) عرق، حوی

(اَلنَّسْف) از پایه بنا را برکندن و ویران کردن، و دانه را با غربال پاک و تمیز کردن، باد خاک را برکندن و متفرق کردن

(اَلنَّسَّافَة) باصطلاح امروز یکنوع کشتی است که آن را اژدر افکن گوئیم

(اَلْمِنْسَفَة) غربال، و آلت برکندن بنا

(تَنَاسُف) رازونهان گفتن سخن
(اَلنَّسْق) مرتب ومنظم کردن سخن را بر یک روش یا دن وبعضی را بر بعضی عطف کردن
(اَلنَّسِیق) چیز منظم ومرتب
(اِنْسَاق) مستجع گفتن سخن
(تَنْسِیق) آراستن وترتیب دادن
(اِنْتِسَاق) باهم منظم شدن امور، وهم آهنگی میان کارها
(مُتَنَاسِق) کلام یا امری که اجزاء آن با همدیگر منظم ومرتب باشند
(اَلنُّسُك والنُّسْك) پرستش، وهرچه حق خدای تعالی باشد، قربانی
(اَلنَّسَك) پرستش، وحاجی الفت گرفته شده
(اَلنُّسُك) قطعه‌های زرد وسیم، وخون قربانی
(اَلنَّسِیك) زرد وسیم
(اَلنَّسِیکَة) قربانی، وقطعه زرد وسیم وغیره
ج، نَسَائِك
(اَلنَّاسِك) پرستنده وزاهد، عابد،
ج، نُسَّاك
(تَنَسُّك) زاهد وعابد شدن
(اَلْمَنْسَك) جای الفت گرفته شده، وراه ورویش زهد وعبادت محل قربانی کردن
ج، مَنَاسِك
(مَنَاسِكُ الحَجّ) اعمال وعبادات حج
(اَلنَّسْل) مص، خلق، فرزند وذریه
ج، اَنْسَال
(اَلنَّسُولَة) چارپا که برای زادن نگاه داشته شود، انسان یا حیوان کثیر النسل
(اَلنَّاسِل) فا، شتابنده، ج نُسَّل
(اَلنَّسُول والنَّسَّال) تندرو وتندرو
(اِنْسَال) بوجود آوردن فرزند، وتندرو دویدن، مقدم شدن بر قوم خود
(تَنَاسُل) توالد، وهمدیگر را زادن، وفزون شدن اولاد
(اَلنَّسِیم) مص، وزش ملایم باد، و عرق
(اَلنَّاسِم) فا، بیماری که مشرف بمرگ است
(اَلنَّسْمَة) عرق کردن در حمام وغیره
(اَلنَّسَمَة) هرانسان ویا حیوان ذی روح، بنده وزرخرید، ج، نَسَم ونَسَمات

(اَلْأَنَاسِم) مردم
(اَلْمَنْسِم) پی زیر پای اشتر و فیل و شترمرغ
ج، مَنَاسِم، و نشانه، و راه، و روش
و صورت
(تَنَسُّم) ابتدا کردن در کار، زنده و آزاد کردن
بنده، رها کردن بندی و اسیر
(تَنَسُّم) نفس کشیدن، باد نرمک نرمک
وزیدن، در صدد کشف خبر برآمدن
(مُنَاسَمَة) نزدیک شدن، سخن دراز گفتن
(اَلنَّسْنَاس) حیوان موهومی است که
گویند به شکل انسان است، و یکنوع از بوزینه‌ها است
(اَلنِّسْنَاس) گرسنگی شدید
(اَلنَّسْوَة) ترک عمل و کار
(اِنْسَاء) امر بترک عمل کردن
(اَلنَّسَا) رگی است از بالای ران تا مچ
پا معروف به عرق نسا، ج اَنْسَاء
(اَلنَّسْوَة) یکجرعه از شیر
(اَلنَّسْوَة و النِّسْوَة و النِّسَاء و النِّسْوَان)
زنان، جمع است برای (مَرْأَة) ولی از غیر
لفظ آن
(اَلنَّسْی و النِّسْیَان) فراموشی

(اِنْسَاء) حمل بر فراموشی کردن
(اَلنَّسَّاء) فراموشکار
(اَلْأَنْسَی) رگی است در پائین ساق پا
(اَلنَّسِیّ) فراموش کار، گمنام
(اَلْمَنْسِیّ) فراموش شده
(اَلْمِنْسَاة) چوبدستی، و اصل آن ماید
با همزه باشد
(اَلنَّشّ) مص، ملایم راندن مشک
و غیره را کوبیدن، چیز را آمیخته و مخلوط کردن،
و راندن مگس، و نیمه از هر چیز
(اَلنَّشِیش) مص، صدای آب و غیره
هنگام بجوش آمدن، و اَرْضٌ نَشِیشَة
زمین نمکزار بیحاصل
(اَلْمِنَشَّة) مگس زن
(اَلنَّشْء) مص، نسل، و اشتران
خردسال، نخستین قسمت که از ابر مرتفع ظاهر
شود، ج، نَشَأ
(اَلنَّشْأَة و النَّشِیئَة) گیاه و سبزه
قبل از سطبر شدن و آنگاه که تازه روئیده است
(اَلنَّشِیئَة) نسل تازه بوجود آمده
(اَلنَّاشِئ) فا، کودک اعم از پسر و

یا دختر که بحد بلوغ نرسیده باشند و باصطلاح امروز
(خردسال)، ج، نَشْأ و نَشَأ و ناشِئَة
(اَلنّاشِئَة) اول روز، و نخستین ساعات
شب، برخاستن پس از خواب مخصوصاً برای عبادت
دختر بچه که بسمت بلوغ رود، ج، نَواشی
(اَلْمَنْشَأ) محل پیدایش و پرورش
(اِنْشاء) پروردن، و مرتفع کردن،
و آفریدن و حادث کردن، و شروع بآفرینش
و وضع کردن سخن یا نوشتن آن
(اَلنَّشَب والنُّشُوب) آویخته شدن و
چسبیدن، گلوگیر شدن استخوان، و برانگیخته
شدن جنگ
(اَلنَّشَب والنَّشَبَة) مال و دارائی حلال
و اصیل اعم از حیوان و بنده و زر و سیم وغیره
(اَلنُّشْبَة) گرگ و جنس گرگ
(اَلنُّشّاب) تیرها، واحدش نُشّابَة
ج، نَشاشیب
(اَلنّاشِب) فا، تیرانداز و صاحب تیر
(اَلنَّشِب) چسپنده و درآویزنده
(اَلنّاشِبَة) تیراندازان
(تَنَشُّب) چسبیدن و درآویختن

(اِنْتِشاب) چسبیدن و درآویختن،
و هیزم جمع کردن
(تَناشُب) بهم چسبیدن و گرد هم برآمدن
و بهم منضم شدن
(اَلنَّشْج والنَّشِیج) مص، گریه سخت
بی صدا، و گلوگیر شدن در گریه
(اَلنَّشِیج) مص، صدا
(اَلنَّشْج) مجرای آب، ج اَنْشاج
(اَلنُّشُح) مستان، مفردش نَشُوح
(اَلنَّشُوح) آب اندک
(اَلنِّشْدَة) مص، بانگ و آواز
(اَلنَّشْد والنِّشْدان والنِّشْدَة)
گمشده را جستن و در پی آن گشتن، و وصف
آنرا گفتن
(اَلنَّشِید) بلند کردن آواز و صدا، و
امروز بر سرود اطلاق شود، ج اَناشید
(اَلنَّشِیدَة) ج، نَشائِد و اُنْشُودَة
ج، اَناشید بهمان معنی است
(اَلنَّشّاد) کسی که گمشدگان را بخواهد
(اِنْشاد) در طلب گمشده رفتن و پرسش
نمودن درباره آن و تعریف و توصیف کردن

آن ، د شعر سرودن ، و هجو کردن
(تناشد) برای همدیگر شعر خواندن
(تنشد) بیاد آوردن ، و خواستن خبر برای دانستن و بمردم اعلام کردن
(مناشدة) سوگند دادن بنام خدا
(استنشاد) خبر خواستن ، و طلب خواندن شعر کردن
(الناشد) فا ، طالب و خواننده و معرف و گوینده شعر
(النشر) مص ، بوی خوش ، یا بوی بهن زن ، یا بوی عموماً ، و گستردن و پهن کردن جامه و غیره ، و پراکندن خبر و غیره ، و یوم النشر ، و یوم النشور ، روز قیامت
(النشرة) نسیم ، کیبار پراکندن ، و امروز بمعنی کیبار منتشر کردن خبر یا اعلامیه و غیره به کار رود ، ج ، نشرات
(النشرة) دعائی که برای معالجه دیوانه نویسند
(النشارة) تراشه و خاک اره
(النشور) زنده شدن و زنده کردن مردگان برای رستاخیز

(النواشر) رگ و پیهای درون بازو
(النشور) بادیکه ابرها را گسترانند ، ج ، نشر
(المنشار) اره درودگری ، ج مناشیر ، و چوب پنجه داری است که با آن گندم را باد دهند ، و ماهی اره دار
(المنشور) فرمان مهرنشده ، و مرد پریشان کار
(المنشورة) زن گرامی و دهنده و دست باز
(المنشر) محل پراکندن و گستردن جامه و غیره
(منشرة) صحف منشرة ، نامه های پریشان و پراکنده
(انشار) زنده گردانیدن مردگان
(تنشیر) گستردن ، و فسو نکردن
(انتشار) گسترده گردیدن ، و فاش و پراکنده شدن
(تنشر) گسترده گردیدن
(تناشر) با همدیگر در گستردن ، مساعدت کردن

(اَلتَّناشِير) سرمشق کودکان که از روی آن مینویسند

(اَلنَّشْز) مص، جای مرتفع، ج، نُشُوز

(اَلنَّشَز) جای مرتفع، و مرد سخت و ستبر، ج، نِشاز، و اَنْشاز

(اَلنَّشاز) جای بلند و مرتفع

(اَلنّاشِز) فا، هر جای برجسته و برآمده و بلند، و زنی که از شوهر اطاعت نکند و ناسازگار باشد

(تَنَشُّز) سخت گردیدن و آماده شدن

(اِنْشاز) برداشتن چیزی از جای خود، برداشتن سفره از جای و ترکیب دادن آنها باهم

(اَلنَّشِيص) نیزه راست و معتدل، و اشتر بزرگ کوهان

(اَلنَّشاط) شادمانی و آمادگی و سرخوشی، سبک بکار روی آوردن، فربه شدن ستور

(اَلنَّشِيط) شادمان و چابک در کار و سرخوش، ج، نِشاط

(اَلنّاشِط) فا، شادمان و خرسند، و سرخوش، و گاو وحشی که از جائی بجائی رود

(اَلنَّشِيطَة) مؤنث نَشِيط، و آنچه غازیان و جنگجویان قبل از رسیدن بمقصد در راه بدست آورند

(اَلْأُنْشُوطَة) رسنی که گرهش آسان باز شود

(اَلنَّشُوط) ماهی نمکسود که در آب نمک تازه نگاهدارند

(اَلْمَنْشَط) پرنشاط

(اَلْمَنْشَط) سرخوشی و شادمانی برای کار

(اِنْشاط) فربه گردانیدن علف ستور را و بانشاط شدن و خوش دل شدن مرد و گزیدن مار، و گره گشادن

(تَنْشِيط) فربه کردن ستور، و آسان گره بستن

(تَنَشُّط) شادمانی نمودن

(اِسْتِنْشاط) جمع شدن و درهم کشیده شدن پوست

(اَلنَّشَف) فرو رفتن یا خشک شدن آب

(اَلنِّشْفَة والنُّشْفَة) چیزی که

درطرف بماند
(اَلنَّشْفَة) تبلیت (ن) سنگ پی حمام که باآن چرک تن راگیرند، ج، نَشَف، نِشْف و نِشَف و نِشاف
(اَلنُّشْفَة والنُّشافَة) کفی که هنگام دوشیدن روی شیر ظاهر شود
(اَلنُّشافَة) آب فرورفته وخشک شده ولقمهٔ گرم که ازدیگ برگیرند
(اَلمِنْشَفَة) حوله یالباس حمام، ج، مَناشِف
(تَنَشُّف) خشک وبرچیده شدن آب
(اَلنَّشُوق) دوای مایعی که دربینی ریزند، یا هردوائی که دربینی کنند
(اَلنَّشْق والنَّشَق) بو، بوئیدن
(اَلمَنْشَق) بینی، ج، مَناشِق
(اِسْتِنْشاق) آب دربینی گرداندن، هوارا دربینی وارکردن
(اَلنُّشَّة) حلقه یاچوبی که درگردن گاو یاگوسفند اندازند، ج، نُشُوق
(اَلنُّشُول) کمی گوشت بدن
(اَلنَّشْل) مص، ربودن، وامرد بمعنی جیب بری استعمال میشود، وغذائی که بدون ادویه پخته وتهیه شود
(اَلنَّشّال) بسیار رباینده، وجیب بر
(اَلنَّشِيل) شیر هنگام دوشیدن، وبخشین آبکیه از چاه برآید
(اَلمِنْشَل والمِنْشال) چنگک، ج مَناشِل
(اِنْتِشال) ربودن
(اَلنَّشْنَشَة) صدای بهم خوردن زر و دکاغذ وجامه نو
(اَلنِّشْناس) کسیکه درکار ورفتار سبک وچابک باشد
(اَلنَّشا) نسیم وبوی خوش، وبوی خوش عموماً، ج اَنْشاء
(اَلنَّشاء) نشاسته
(اَلنَّشاة) درخت خشک شده، ج، نَشاء
(اَلنَّشْوَة) مستی، سرخوشی ازمی یااول مستی، بوی خوش
(اَلنَّشْوَة) خبر درابتدای رسیدن
(اَلنَّشِيَّة) بوی یابوی خوش ج

نَشَایا

(اَلنَّشْوان) مست، م نَشْوی، ج، نَشاوی

(اِنْتِشاء) مست شدن، خبر را بدست آوردن و منبع آنرا تحقیق کردن

(اَلنَّصّ) مص، کلام معتبر و منصوص، ج، نُصُوص، و منتهای هر چیز، نص کلام آن است که جز یک معنی از آن مستفاد نشود و احتمال تاویل نداشته باشد

(اَلنَّصَّة) گنجشک

(اَلنُّصَّة) موئی که بر پیشانی باشد، ج، نُصَص و نِصاص

(اَلنَّصِیص) مص، شماره، نَصِیصُ الْقَوْم شمارهٔ قوم

(اَلْمَنَصَّة) حجله که برای عروس آماده کنند و تخت و کرسی که محل نشستن باشد، و جامه‌های وصله دار، و فرشهای پاخورده، ج، مِناص

(اَلنَّصّاص) کسی که همواره بینی خود را حرکت دهد

(اَلْمَنْصُوص) مفع، معین، آنچه با نص گفته شده باشد

(نَصَّ نَصًّا) چیز را ظاهر نمود، جنباند حدیث را بکسی که گفته بود رساند

(اَلنَّصْب) مص، نشانه و علم برپا داشته شده، بلا و سختی، درد، فرجام، و در عرف علماء نحو علامتی است که بحرف آخر کلمه صدای فتحه دهد، و چنین کلماترا در اصطلاح منصوبات گویند، و نواصب عواملی هستند که آخر کلمه را منصوب کنند، و برقرار کردن کسی یا چیزی بر جائی یا بر کاری

(اَلنُّصْب والنُّصُب) برپای داشته شده در جائی، بُت مانندی که پرستش شود، ج، اَنْصاب، و درد و بلا

(اَلنُّصُب) بهره، و آنچه برای نشانه و علامت نصب شود، ج نِصاب

(اَلْأَنْصاب) سنگهائی بودند که گرد کعبه نصب میشدند و برای بُتها بر آنها قربانی میکردند

(اَلنَّصَب) نشانه و علم برپا شده ج، اَنْصاب

(اَلنَّصِب) بیمار، دردناک

(اَلنَّصْبَة) علامت نصب در اعراب

(اَلنَّصْبَة) نوع نصب کردن
(اَلنُّصْبَة) نشانه‌ای که برای علامت در راهها نصب کنند مانند کیلومتر شمار وغیره، ج نُصَب
(اَلنِّصاب) اصل، مرجع، غروبگاه آفتاب، اوّل هر چیز، دستهٔ کارد وغیره، ج، نُصُب ومقداری که برای وجوب زکات بر اشیاء معیّن شده
(اَلنَّصیب) بهره، بخت واقبال، و حوض، ودام گسترده، ج، اَنْصِبَة ونُصُب
(اَلنَّصیبة) سنگی که در حوض قرار دهند ج، نَصائِب
(اَلنّاصِب) فا، عامل نصب دهنده به کلمات، وشتابنده در رفتن، وخسته کننده، ج، نَواصِب
(اَلْمَنْصِب) اصل، مرجع چیز وکار، حسب وبزرگواری، جاه وپایگاه ومقام، ج مَناصِب
(اَلْمِنْصَب) سه پایه که زیر دیگ نهند، ج، مَناصِب
(اَلْمُنَصَّبَة) جهد وتلاش وکوشش (اَلْمَنْصُوب) برقرار شده، وکلمه‌ای که آخرش نصب گرفته باشد
(اَلْمَنْصُوبَة) مؤنث منصوب، وحیله ونیرنگ
(اِنْصاب) خسته وکوفته کردن، بهره‌ای قایل شدن، ودر کسی را بیتاب کردن
(اِنْتِصاب) برقرار ومرتفع شدن
(تَناصُب) قسمت کردن چیز
(مُناصَبَة) دشمنی کردن، وپایداری نمودن در جنگ وظاهر کردن دشمنی
(اَلنَّواصِب) گروهی هستند که دشمن آل علی ع میباشند
(اَلنَّصّاب) شیاد، وکسی که خود را برای کاری که باو رجوع نشده معرفی کند، و میشود بر کلاه بردار نیز اطلاق شود
(اَلنَّصْت واَلْإِنْصات) ساکت شدن وگوش دادن به سخن یا مطلب کسی، و اِنْصات بمعنی ساکت کردن نیز میباشد
(اَلنَّصْتَة) ساکت بودن وگوش دادن
(اَلنَّصْح والنُّصْح والنَّصاحَة) پند

دانه‌درز، و محبت خالص، ج، نُصّاح و نُصَّح

(اَلنّاصِح) فا، پند دهنده و مخلص و آنکه بی ریا باشد در دوستی، و عسل بی آمیغ؛ و خیاط

(اَلنَّصّاح و النّاصِحی نیز بمعنی خیاط است

(اَلنَّصِيح) بمعنی ناصح است، ج نُصَحاء

(اَلنَّصُوح) دوست و پند دهنده مخلص و بی ریا و صادق

(اَلنَّصِيحَة) اسم مصدر است بمعنی اخلاص و بی ریائی، و گفتن آنچه پایهٔ خیر و صلاح باشد، ج، نَصائِح

(اَلْمِنْصَح و اَلْمِنْصَحَة) سوزن و آنچه با آن چیز بدوزند

(مُناصَحَة) همدیگر را نصیحت کردن نسبت بهم با اخلاص رفتار نمودن

(اِنْتِصاح) قبول نصیحت کردن

(اَلنِّصاح) نخ، ج، نُصُح و نِصاحَة

(اَلنَّصْر) مص، یاری کننده، و یاری و پیروزی

(اَلنَّصْرَة) یاری گری، و یاران تمام و کامل

(اَلنُّصْرَة) یاری، و پیروزی و نیکو یاری گری کردن، و یاران تمام و کامل

(اَلنَّصْرانِيّ) آنکه پیرو دین مسیح باشد، ج، نَصارَى، م نَصْرانِيَّة، و دین مسیحیت را دین النَّصْرانِيَّة نیز گویند

(اَلنّاصِر) فا، یاری کننده، و رانندهٔ ج، نُصّار و ناصِرُون و اَنْصار

(اَلْأَنْصار) یاری کنندگان، و بر مردمی از اهل مدینه اطلاق شود که پیغمبر اسلام را یاری کردند و در مدینه پناه دادند، و در مقابل آنها مُهاجِرین هستند

(اَلنّاصِرَة) مؤنث ناصِر، و ناصِرَة شهری است در فلسطین از توابع اَلْخَلیل که عیسی بن مریم در آن بوده و بهمین جهت پیروان او را نَصارَى گویند

(اَلنَّصُور و النَّصّر) یاری کننده

(اَلنَّصِير) یاری کننده، ج نُصَراء و اَنْصار

(اَلنَّصِيرَة) مؤنث نَصِير، وعطیه یا بخشش، ج، نَصائِر

(اَلنَّصِيرِيَّة) قومی هستند در کوههای سوریه که عقیدهٔ خاصی دارند واز مردم مخفی میکنند

(اَلْمَنْصُور) یاری شده

(تَنَصُّر) ترسا شدن وبدین نصاری در آمدن، ودر یاری کوشیدن

(مُناصَرَة) همدیگر را یاری کردن

(اِنْتِصار) فیروزی یافتن وفیروز شدن وداوستدن

(تَناصُر) بیکدیگر یاری دادن

(اِسْتِنْصار) یاری طلبیدن، فریادرس خواستن

(اَلنَّصْع والنِّصْع) هرجامه یا پوست بسیار سفید

(نِصَع) نطع یا سفرهٔ چرمین که برای سر بریدن زیر محکوم اندازند

(اَلنَّصِيع) روشن ودرخشان وبی آمیغ

(اَلنّاصِع) صاف ودرخشان وبی آمیغ وبسیار سفید

(اَلنُّصُوع والنَّصاعَة) صافی ودرخشندگی وآشکاری امر

(اَلنِّصْف) بتثلیث (ن) نیمه چیزی ج، اَنْصاف

(اَلنَّصَف) انصاف وعدل، وشخص متوسط درعمر یا درجاه ومرتبه

(اَلنَّصِيف) نیمه چیز، هرچه سررا بپوشاند

(اَلنَّصَف) مرد یازن متوسط درعمر

(اَلنّاصِف) فا، چاکر، ج، نَصَف، ونَصَفَة، ونُصّاف

(اَلنّاصِفَة) مؤنث ناصف وناصِفَةُ الماءِ مجرای آب راگویند

(اَلْمَنْصَف والْمَنْصِف) میانه ونیمهٔ راه

(اَلْمُنَصَّف) مفع، شرابی که خوشابه باشند تانیمه اش رفته باشد

(اَلْمُنْتَصَف والْمَنْصَف) نیمه وسط راه یا چیز

(اِنْصاف) داد دادن، وراستی کردن وبنیمه رسیدن روز وغیره، وخدشکردن ونیمه چیزی گرفتن

(تَنْصِيف) سرخ شدن و رسیدن نیمه دانه خرما یا غوره، و خمار پوشاندن، و دو نیم کردن چیزی را، و سیاه و سفید شدن موی سر یا صورت

(مُنَاصَفَة) دو بخش کردن مال یا چیز دیگر را با کسی

(تَنَصُّف) خدمت و چاکری کردن، و خدمت خواستن، و بر سر زن معجر انداختن

(اِنْتِصَاف) به نیمه رسیدن روز، و داد و حق گرفتن، و نیمه چیز را دریافت کردن

(تَنَاصُف) بیکدیگر انصاف دادن، و تمام حق خود را گرفتن

(اِسْتِنْصَاف) طلب انصاف کردن، و تمام حق خود را از کسی گرفتن

(اَلنَّصْل) مص، پیکان تیر و نیزه و تیغهٔ کارد و شمشیر و غیره، ج نِصَال و اَنْصُل و نُصُول و خارج شدن چیزی از چیزی مانند تیر از کمان

(اَلْمِنْصَال) دستهاون از سنگ

(اَلْمِنْصَل) شمشیر، ج، مَنَاصِل

(اِنْصَال) پیکان به تیر نشاندن، و نیزه بیرون کشیدن، و چیزی را درآوردن

(تَنَصُّل) بیرون آوردن و کشیدن خود را از جائی یا چیزی را بیرون کشیدن

(اِنْتِصَال) بیرون افتادن پیکان

(اَلنَّصْو) مص، بیماری است شبیه پیچش و دردشکم و اضطراب

(اَلنَّاصِيَة) پیشانی یا موی پیشانی، ج، نَوَاصِي

(تَنَاصِي) در جنگ پیشانی یا موی پیشانی هم را گرفتن

(تَنَصِّي) نزدیک گشتن و زن خواستن از برگزیدگان قوم

(اَلنَّضّ) مص، درم و دینار، و شخص کم گوشت

(اَلنَّضَاضَة) اندک و باقیماندهٔ آب یا چیز دیگر، و آخرین فرزند شخص

(اَلنَّضِيض) مص، اندک از آب یا هر چیز

(نَضَبَ نَضْبًا) آب جاری و روان شد، عمر تمام شد و پایان یافت

(اَلنُّضُوب) مص، فرو شدن آب به زمین

(اَلنّاضِب) فا، دور، وجائی که آبش فرو رفته باشد

(تَنْضِيب) فرو شدن آب بزمین، و کم شدن شیر در پستان و خشک کردن و فرو نشاندن آب

(اَلنَّضْج وَالنُّضْج) رسیدن میوه، و پخته شدن گوشت وغیره

(اَلنَّضِيج) میوه رسیده، و هر چیز پخته

(اَلنّاضِج) گوشت پخته یا میوه رسیده

(اَلْمِنْضاج) سیخ کباب، باب زن

(اِنْضاج) رسانیدن و پزاندن

(اَلنَّضْح) مص، آب پاشیدن، و آنچه مانند آب رقیق باشد، و ذرات آب که پاشیده شود، و تراویدن

(اَلنَّضَح) حوض، ج، نُضُوح و اَنْضاح

(اَلنَّضِيح) حوض، یا عرق تن

(اَلنّاضِح) فا، اشتر آبکش، م، ناضِحَة، ج، نَواضِح

(اَلْمِنْضَحَة) آب پاش

(اَلنَّضْخ) مص، اثر بوی خوش که در لباس باقی ماند، و آب پاشیدن

(اَلنَّضْخ وَالنَّضْخان) باشدت جهیدن آب از منبع خود

(اَلنَّضْخَة) باران کمیاب

(اَلنَّضّاخ) باران شدید و سخت، و عَيْنٌ نَضّاخَة، چشمه پر آب و جوشان

(اَلْمِنْضَحَة) آلت آب پاشی، مانند دوش وغیره که مشبک باشد

(تَنَضُّخ) پاشیده شدن آب

(مُناضَحَة) بهره گرفتن آب پاشیدن

(اَلنَّضْد وَالتَّنْضِيد) مرتب کردن و برهم چیدن متاع وجامه

(اَلنَّضَد) متاع وجامه و رخت خانه که مرتب باشد، و تخت، و ابر برهم انباشته شده، و شخص شریف، ج، اَنْضاد

(اَلنَّضِيدَة) بالش یا بالین وغیره، ج، نَضائِد

(اَلْمِنْضَدَة) میز و هر چهار پایه ای که رخت خانه را بر آن نهند

(اَلنَّضْرَة وَالنَّضارَة) شادابی و خرمی و زیبائی چهره یا درخت وغیره

(اَلنّاضِر وَالنَّضِير وَالنَّضِير)

شاداب و زیبا و خرم
(اَلنَّضْر) سیم و زر و بیشتر بر زر اطلاق شود
(اَلنُّضَار) خالص از هر چیز، و زر خالص و زر و سیم
(اَلنَّضْرَة) نعمت و خوشی عیش، و زیبائی و رونق، توانگری، شمش زر
(اَلنَّضِیف) پلید و ناپاک
(اَلنَّضْل) پیشی گرفتن در جنگ و ستیز
(اَلنَّضَل) کوفتگی و نزاری
(اَلنِّضَال وَالْمُنَاضَلَة) در تیراندازی مقابله کردن، و دفاع نمودن و مجادله کردن
(اِنْضَال) کوفته و نزار کردن
(تَنَضُّل) بیرون کردن
(اِنْتِضَال) بیرون آوردن، اختیار و انتخاب کردن
(اَلنَّاضِل) فا، آنکه در جدال و ستیز غلبه کند، ج، نُضَّال
(اَلنَّضْو) برکشیدن شمشیر از نیام، جامه از تن برکندن
(اَلنِّضْو) حیوان دستور نزار و لاغر، م نِضْوَة، جامه مندرس شده، آهن لگام مندرس چرم رسمه، ج، اَنْضَاء
(اِنْضَاء) لاغر و نزار کردن، و آن پیراهن را مندرس کردن
(اَلنَّضِیّ) حیوان دستور نزار و لاغر، م تیر مدور پر و سوفار
(اَلنَّطَّاط) بسیار گوی و بیهوده گوی، جست و خیز کننده، آنکه مدعی چیزی شود که در آن نباشد
(اَلنَّطّ) بستن و دراز کردن، و در لغت عامیانه ناگهان بالا جستن
(اَلنِّطَاب) سر، رسن کردن
(اَلْمِنْطَب وَالْمِنْطَبَة) پالونه (آلت صاف کردن)
(اَلنَّطْح) با شاخ زدن حیوان یا خدا کسی را
(اَلنَّوَاطِح) سختیها
(نَاطِحَاتُ السَّحَاب) آسمان خراشها
(اَلنَّطْحَة) یکبار شاخ زدن، - جنگ و کشتار
(اَلنَّطِیح) شاخ خورده، و آنکه بر اثر

شاخ خوردن مرده باشد، و هرچه شوم باشد، و اسبی که در پیشانیش دو دایره باشد، مه، نَطِیحَة، ج، نَطْحَی و نَطائح

(تَناطُح) بهمدیگر شاخ زدن، و تَناطُحُ الأَمْواج، بهم خوردن و تلاطم موجها

(اَلنِّطاح) شاخ زدن

(مُناطَحَة) بهمدیگر شاخ زدن

(اَلنَّطْر و النِّطارَة) پاسبانی کشتزار و غله و خرمن

(اَلنّاطُور) پاسبان کشتزار، ج نَواطیر و نُطّار

(اَلنُّطّار) ترسانک که در کشتزار و جالیز برپا کنند

(اَلنّاطِس) جاسوس

(اَلنَّطّاسِی و النِّطّاسِیّ) دانشمند بزرگ و بزرگ ماهر و حاذق

(اَلنُّطُس) پزشکان حاذق و ماهر

(تَنَطُّس) در سخن و جامه تفنن کردن

(اَلنَّطْع و النِّطْع) چرمی که زیر محکوم اندازند و سفر چرمین، ج اَنْطاع و نُطُوع

(اَلنّاطِع) رنگ بی آمیغ و خالص

(اَلنَّطّاع) آنکه دفترها را صحافی کند، ج، نَطّاعُونَ

(اَلنَّطَف) مص عیب، بدی و فساد

(اَلنُّطْفَة) آب زدوده اندک باشد یا بسیار، دریا، آب مرد یا زن، آب یا ماده که جنین از آن متولد شود، ج، نِطاف و نُطَف

(اَلنُّطَفَة و النَّطَفَة) گوشواره، مروارید سفید شفاف، ج، نُطَف

(اَلنَّطِف) پلید و ناپاک، مرد ریبت دار

(اَلنَّطْف و التِّنْطاف و النِّطافَة) اندک اندک جاری شدن آب، و ریختن آب

(تَنَطُّف) آلوده شدن بعیب یا چیز دیگر، و گوشوار بگوش کردن زن

(اَلنُّطْق) مص، سخن و گفتار که از دهان خارج شود، و فهم و ادراک کلیات

(اَلنَّطْقَة) یکبار بسخن آمدن

(اَلنَّطِق) سخنگو

(اَلنِّطاق) کمربند و جامه چادر مانندی است

که زنان بر میان بندند بطور یکه قسمت بالا بر قسمت زیرین افتد و دامان آن بر زمین کشیده شود ، ج نُطق

(اَلنِّطاقَة) کارت وزیریت و آنرا بطاقة نیز گویند

(اَلنّاطِق) فا. سخن گو ، و در منطق بر انسان اطلاق شود و او را حیوان ناطِق گویند

(اَلنّاطِقَة) مؤنث ناطِق و تهیگاه ، و نفس ناطقه ، نفس انسانی را گویند

(اَلمَنطِق) مص ، سخن ، و علمی است معروف

(اَلمَنطِقِی) منطق دان

(اَلمِنطَق و المِنطَقَة) کمربند ، ج ، مَناطِق ، یک قسمت از کرهٔ زمین که میان دو دایره محصور باشد مانند منطقهٔ حاره و غیره

(اَلمِنطِیق و النِّطِیق) مبلغ و سخن آور

(اَلمَنطُوق) باصطلاح علماء اصول خلاف مفهوم را گویند ، کلام گفته شده

(تَنطِیق) بسخن آوردن ، کمربند بستن بکسی

(تَمَنطُق) کمربند بستن بعلم منطق گرائیدن

(اِستِنطاق) باز پرسی کردن ، طلب نطق و بسخن آمدن کردن

(اِنطاق) بسخن آوردن

(اَلنَّطل) پوست انگور ، و فشردن شراب ، و شیرا مدک

(اَلنُّطلَة و النّاطِل) جرعه‌ای از شراب یا آب یا شیر و غیره ، و باقیمانده در پیمانه

(اَلنّاطِل) پیمانه‌سوفالین که شراب یا شیر و غیره را با آن پیمانه کنند

(اَلنَّطلاء) بلا و سختی

(اَلنَّطِیل) مرگ و هلاکت ، و آونده آبکش ، ج ، نَیاطِل

(اَلنَّطُول) آبی که داروها و عقاقیر را در آن بجوشانند ، آب نیمه گرم که بر عضو بیمار ریزند

(اَلنَّطنَط) بلند قامت و کشیده قد

(اَلنَّطنَطَة) کشیدن و دراز کردن ، و سفر دور رفتن

(اَلنَّطو) دوری

(اَلنَّطِیّ) دور

(اَلنَّظَر) مص ، دید ، منانی

و بصیرت ، و علم کلام را عِلمُ النَّظَرِ و الاستدلال گویند

(اَلنَّظَر و النَّظیر) مثل و مانند

(اَلنَّظْرَة) نگریستن ، یک نظر اندختن ، هیئت ، و هیئت بد و عیب ، و رحمت ، و درس در کشتی یکبر

(اَلنَّظِرَة) مهلت دادن و تاخیر قایل شدن در کار

(اَلنَّظَرِیّ) منسوب بنظر ، علم نظری در برابر علم عملی است

(اَلنَّظَرِیَّة) قضیه هندسی که برای اثبات صحت محتاج ببرهان باشد ، ج نَظَرِیّات

(اَلنِّظارُ و النِّظارَة) زیرکی و فراست و تیز خاطری

(اَلنّاظِر) فا ، بیننده ، و چشم ، و سیاهی کوچک چشم که آن را بی چشم گویند ، و کسی که برای رسیدگی به کاری نظارت کند ، و رئیس با معاون اداره یا وزارتخانه ، ج نُظّار

(نَظار) اسم فعل است بمعنی درنگی کن و منتظر باش

(اَلنّاظِرَة) مؤنث ناظِر ، و چشم ج ، نَواظِر ، و گرهائی را که از بخیه چشم حاصل شود نیز نَواظِر گویند

(اَلنَّظّار) بسیار بیننده

(اَلنَّظّارَة) تماشاچیان ، و باصطلاح امروز دوربین را گویند

(اَلنَّظُور) آنکه مورد توجه باشد و چشمها برای کارهای خود بسوی او متوجه باشند

(اَلنَّظِیر) مثل و مانند و همدوش و همتای ج ، نُظَراء ، م ، نَظِیرَة ، ج نَظائِر

(اَلْمَنْظَر) آنچه در برابر چشم واقع شود ، ج ، مَناظِر ، مَنْظَرَة نیز بهمین معنی است

(اَلْمَنْظَرِیّ) خوش منظر و زیبا

(اَلْمُناظِر) فا ، مانند ، و طرف صحبت را نیز گویند

(اَلْمِنْظار) دوربین آئینه ، ج ، مَناظِیر

(اَلْمَنْظُور) مفع ، دیده شده ، آنکه مورد امید باشد ، آنکه چشم بدو دوخته باشد

(اَلْمَنْظُورَة) مؤنث منظور ، و دلاو سختی ، و زن عیب دار

(اِنْظار) گوش دادن ، تاخیر انداختن و مهلت دادن ، و مثل و مانند قرار دادن کسی را

(تَنَظُّر) باچشم کسی را تامل کردن، منتظر شدن و درنگی کردن و مهلت دادن

(اِنْتِظار) متوقع احسان نیکی بودن از کسی و در انتظار بودن

(اِسْتِنْظار) مهلت خواستن، مراقبت کردن، و انتظار ماندن

(تَناظُر) گفتگو و جدال نمودن و امر در بر یکدیگر نگریستن

(تَنْظِیر) به مهلت فروختن

(مُناظَرَة) به کسی ماندن، و یکی را نظیر دیگری گردانیدن، و در امر مسئله‌ای گفتگو کردن

(مَناظِر) زمینهای بلند

(اَلنَّظافَة) مص، پاکیزگی و پاکی

(اَلنَّظیف) پاکیزه، مؤنث نَظیفَة، ج، نُظَفاء

(تَنْظیف) پاکیزه کردن

(تَنَظُّف) پاک و پاکیزه شدن

(اِسْتِنْظاف) طلب پاکیزگی کردن، خراج و مالیات را کاملاً گرفتن

(اَلنَّظْم) مص، کلام موزون که شعر باشد، و رشته مروارید، و بهم پیوستن چیزها یا امور

(اَلنِّظام) مص، رشته مروارید وغیره، و آنچه امر مردمان قائم شود. ج، نُظُم و اَنْظِمَة

وراه و عادت و روش، و صف درخت وغیره

(اَلنَّظّام) بسیار نظم دهنده، ولقب یکی از دانشمندان اسلام است، که اصلاً ایرانی بوده (ابراهیم نظام)

(اَلنَّظیم) نظم شده اعم از شعر و مروارید وغیره

(اَلْمَنْظُوم) شعر، خلاف مَنْثُور

(اَلْمِنْظَم) محل و جای نظم، ج مَناظِم

(تَنْظیم) برشته کشیدن جواهر و مهره، و سخن منظم و ترتیب دادن، و مرتب و منظم کردن کارها

(تَنَظُّم) درکشیدن و راست گردیدن و مرتب شدن مروارید وغیره

(اِنْتِظام) تمام شدن و راست گردیدن کار، و در رشته شدن مروارید و جواهر

(اَلنَّعّ) مرد ضعیف و ناتوان

(اَلنَّعْناع) سبزی خوشبوی خوردنی معروفی است

(اَلنَّعْب و النُّعاب) بانگ کلاغ کر

بغال بدگیرند
(اَلنَّعِيب) بانگ و صدای زاغ و کلاغ
(اَلنَّعْت) مص، صفت، ج نُعُوت
(اَلنَّعْت والنَّعِيت) اسب اصیل مسنی
گیرنده ای که مورد ستایش مردم باشد
(تَنَعُّت) وصف و تعریف کردن
(اِنْعات) وصف نمودن
(مَنْعُوت) مفع، وصف و تعریف شده
و بنام
(اِنْعات) خوشرو و زیبا شدن، و خوشبوئی
کردن
(تَنَاعُت) وصف کردن مردم کسی را بخوبی
(اَلنَّعْثَل) پیرمرد احمق، و کفتار نر
(اَلنَّعْثَلَة) حماقت، رفتار پیران
(اَلنَّعْجَة) میش (گوسفند ماده) ج،
نِعاج و نَعَجات، گاوهای وحشی را نعاج
الرَّمْل گویند
(اَلنَّاعِجَة) زمین نرم، و شتر ماده سفید
و تیزرو، و زن سفید
(اَلنَّعْج) مص، سفیدی بی آمیغ
(اَلنَّعْرَة) آواز، فریاد، و بانگ از بینی

ج، نَعَرات، و نَعْرَةُ النَّجْم وزیدن
باد و اشتداد و گرما هنگام طلوع ستاره است
(اَلنَّعْرَة والنُّعْرَة) خودخواهی و بزرگ
منشی و تکبر، امری که مورد اهتمام باشد
(اَلنُّغْرَة والنُّعْرَة) بن بینی یا اندرون
آن
(اَلنَّعِير) مص، فریاد و فغان و
جنگ و بدی
(اَلنَّعُور) باد سرد که ناگهان در شدت
گرما وزد و عکس آن
(اَلنَّعَّار) نافرمان و یاغی و حیله گر
و فتنه انگیز
(اَلنَّعُور والنَّاعُور) زخم یا رگی
که خون از آن جوشد
(اَلنَّعَّارَة) ظرف و دستهداری که
بر آتش نهند و آب در آن جوشانند (لفظ
عامی است)
(اَلنَّاعُور والنَّاعُورَة) دولاب
آبکشی، ج، نَواعير
(اَلنُّغْرَة) ایضاً، کمسلی ست کبود
رنگ که در بینی ستوران رود و مایه آزار شود

(اَلنَّعَس) نرمی و سستی رأی و جسم و گاهی بازار، و سستی که ناشی از میل به خواب باشد

(اَلنَّعَاس) سستی در حواس، یا ابتدای خواب، یا سستی برای خواب

(اَلنَّاعِس و النَّعْسَان) کسی که خوابش گرفته باشد

(تَنَاعُس) خود را بخواب زدن

(اَلنَّعْش) زندگانی، و تابوت با مرده یا بیهوده، و تخت بندی است کشتیان را هنگام بیماری بر آن می نهادند

(اَلنَّعْش) بَنَاتُ نَعْش هفت ستاره هستند که در جهت قطب شمال دیده میشوند دو آنها را دُبّ اکبر نامند، و هفت ستارهٔ دیگر در نزدیکی آنها دیده میشوند که دُبّ اصغر نامند، و ستارهٔ قطبی در انتهای دُبّ اصغر است، و نَعْش بمعنی برداشتن و برپا داشتن نیز آمده است

(اِنْعَاش) برداشتن

(اِنْتِعَاش) پس از سستی و بیحالی با نشاط و قوی و چابک شدن، برپا خاستن پس از لغزش

(اَلنَّاعِصَة) یاران و همراهان

(اَلنَّعْف) جای بلند و هموار، ج، نِعَاف

(اَلنَّعْفَة) گیسوی بافته، و غَبْغَب و تاج خروس و موهای زیر زنخ آن

(اِنْتِعَاف) آشکار گردیدن سوار و بر بلندی آمدن، و در راه برخورد کردن با کسی

(اَلنَّعْل) مص، کفش دوپا افزار، و آنچه بر ستم ستوران زنند، و بر پاشنه کفش زنند، ج، نِعَال و اَنْعُل، و آهن یا سیمی که در انتهای نیام شمشیر است، و زمین دشوار که چیزی نروید، ج نِعَال

(اَلنَّعْلَة) اخص از نعل و بمعنی پا افزار است

(اَلنَّاعِل) فاعل سیار نعل، و گور خر

نعل پوش

(اَلنَّعَّال) نعل ساز و نعلبند و نعل فروش

(اَلْمِنْعَل) نعل دار

(اِنْعَال و تَنْعِيل) نعل بستن بپای ستور

(تَنَعُّل) نعل پوشیدن

(اِنتِعال) نعل پوشیدن ، و پیاده بی کفش رفتن

(نِعْمَ) یعنی نیک است ، فعل غیر متصرفی است که برای مدح به کار رود ، و در برابر آن بِئْسَ است که برای ذم میباشد

(اَلنُّعُومَة) نرمی

(اَلنّاعِم) نرم ، و ناعِمُ البال یعنی آسوده خاطر و خوش

(اَلنَّعْمَة) فراخی عیش و آسودگی زندگانی

(اَلنَّعَم) سبزی و شادابی شاخه وغیره

(اَلنُّعْم) نازکی و شادابی و نرمی و نیکوحالی (برخلاف بُؤس)

(اَلنَّعَم و النَّعَم) نوع شتر دربرگاو و گوسفند نیز اطلاق شود ، ج ، اَنعام

(اَلنِّعْمَة) احسان و نیکی ، و آنچه از روزی وغیره بکسی انعام شود ، خرسندی ، حالت خوش و مسرت آور ، ج ، نِعَم و اَنعُم و نَعَمات و نِعْمات

(اَلنَّعْماء) نیکی و احسان ، و نعمت و شادابی و نیکوئی که در حق کسی شود ، ج اَنعُم (اَلنَّعْمی) نیز همانست

(اَلنُّعْمَة) خرسندی و مسرت

(اَلنَّعامی) باد جنوب ، ج نَعامِیّ

(اَلنَّعّامَة) شتر مرغ ، ج نَعام و نَعامات ، نفس ، تاریکی ، بشادی و خرسندی و اکرام ، و نادانی ، و میانه راه آشکار ، و نشانه که برای راهنمائی برپا کنند و جماعت مردم ، و پوست مغز

(اِنعام) پاداش و بخشش و آنچه داده شود از راه نیکی ، ج ، اِنعامات

(اَلنّاعِمَة) مؤنث ناعِم ، آنکه در آسایش باشد و زندگانی خوش که در فراوانی باشد و گلزار

(اَلنَّعِیم) نعمت و تن آسانی و فراخی و فراوانی مال

(اَلمِنعَم) جاروب

(اَلمِنعام) مرد نیکوکار و بسیار احسان کننده

(اَلمُناعِم) گیاه سبز و راست و مستقیم

(اَلمُتَنَعِّم) مالدار ، و نیکوحال ، و بهره مند از نعمت

(اَلمُنعَم) کسیکه نعمت باشد ،

کَلامٌ مُنَعَّم سخن نرم

(اِنعام) نرم کردن ، نعمت دادن ، پاداش دادن

(تَنَعُّم) در عیش و نعمت شدن ، و نعمت رسیدن ، و آسان زندگانی بودن

(تَناعُم) آسان گردیدن ، و تن آسان نمودن ، و اظهار نرمی کردن ، یا نرم شدن

(مُناعَمَة) استوار گرداندن ، و بناز و نعمت پروردن ، و نرمی نمودن

(تَنعیم) فراخ و آسان زندگانی شدن

(اَلنُّعْمان) لقب پادشاهان حیره است ، و خون ، و شَقائِقُ النُّعْمان ، لاله

(اَلْأَنْعامَة) آنچه انعام شود ، نخبش

(اَلنَّعائِم) یکی از منازل قمر است

(اَلنَّعْو) دایره زیر بینی ، و خرمای تر

(اَلنُّعاء) آواز گریه

(اَلنَّعْی) خبر مرگ

(اَلنَّعِیّ) خبر مرگ ، و خبر مرگ آورنده ، و خبر بد و هنده

(اَلنّاعِی) فا ، خبر بد آورنده ، و خبر مرگ هنده

(تَناعِی) خبر مرگ بهم دادن ، و برای برانگیختن مردم بجنگ خبر کشتگان را دادن

(اَلْمَنْعی وَالْمَنْعات) خبر مرگ ، ج ، مَناعٍ

(اَلنَّغْبَة) جرعه ، ج ، نُغَب

(اَلنُّغْبَة) عمل زشت و قبیح ، و جرعه ج ، نُغَب

(اَلنَّغَر وَالنَّغْران) از رودمی است و پشتیبانی برای کسی خشمگین شدن

(اَلنَّغِیر) جوشیدن دیگ ، و زیر گلوی کودک را مالیدن

(اَلنَّغَر) مص ، چشمه آب شور

(اَلنُّغَر) بلبل ، و جوجه گنجشک ج ، نِغْران

(تَنَغُّر) دیگر گون شدن و چشم گرفتن و ترسانیدن ، و پرخشم شدن و انگشت در حلق کسی نمودن

(تَناغُر) ناشناسی نمودن ، و ناشناخته آوردن

(اَلتَّنَغُّز) برانگیختن و تحریص نمودن ، و تباهی افکندن میان مردم ، و (قلقک کردن)

(اَلنَّغَص) بتمام مراد خود نرسیدن
(اِنْغاص) تیره گردانیدن زندگانی برکسی
(تَنْغِيص) تیره وناگوار ساختن عیش برکسی
(تَنَغُّص) تیره شدن زندگانی
(تَناغُص) انبوهی شتران
(اَلنُّغْصَة) آنچه مانع رسیدن مراد وکامل شدن خوشی بشود (مایه کدورت عیش) ج، نُغَص
(اَلنَّغَض) مص، آنکه سرش بلرزد ودر راه رفتن بجنبد
(اَلنَّاغِض) فا، بیخ وبن گردن که با حرکت آن سر حرکت کند، ج، نَغَض
(اِنْغاض) حرکت کردن ولرزیدن و مضطرب شدن چیز، وحرکت دادن سر از روی تعجب واستهزاء
(اَلنَّغِيق) بانگ کلاغ وزاغ
(اَلنَّغَل والنَّغِل) زنازاده، م، نَغَلَة ونَغِلَة
(اَلنَّغَل) زنازاده، وحیوانی که از اسب وماده الاغ بوجود آید
(اَلنَّغَل) تباهی انداختن وفتنه انگیزی کردن
(اَلنَّغْلَة) نمامی وفتنه انگیزی
(اَلنَّغِيل) فاسد وتباه، وزنازاده
(اَلنَّغْمَة والنَّغَمَة) آواز، نوا و آهنگ، ج، نَغَمات
(اَلنُّغْمَة) جرعه، ج نُغَم
(اَلنَّغْم والنَّغَم) بطرب آوردن ورغباء، ج، اَنْغام، وسخن آهسته
(اَلنَّغَّام) بسیار نغمه خوان
(تَنَغُّم) سخن آهسته گفتن
(مُناغَمَة) آهسته ونرم باکسی سخن سرائیدن
(اَلنَّغْوَة والنَّغْيَة) آواز، وخبر نخستین که هنوز ثابت نشده، وسخن خوش
(اَلنَّغْو والنَّغْي) سخن نرم گفتن، وسخن مفهوم گفتن
(مُناغاة) باکودک سخنی گفتن که او را خوش آید وبخندانند، یا زن مغازله کردن
(تَناغي) مسابقه کردن وبرهم غلبه خواستن
(اَلنَّاغِيَة) سخن که کلمه باشد

(اِنْغاء) سخن مفهوم گفتن
(اَلنُّفْيَة والنَّفِيَّة) سفره‌ای است مستدیر که از برگ خرما بافته شود
(اَلنَّفِيّ) سفره‌ایکه بر آن آرد بیزند
(اَلنَّفّ) مص، تخم بزمین پاشیدن
(اَلنَّفْت والنَّفَتان) سخت بجوش آمدن دیگ
(اَلنَّفُوت) دیگ بسیار جوشان
(مُنافَتَة) جوشیدن
(اَلنَّفِيتَة) آردی که آب یا شیر بر آن پاشیده باشند
(اَلنَّفْث) مص، اخلاط یا آب دهان از دهن افکندن، خون از زخم برآمدن
(اَلنَّفْثَة) دمیدن و آب دهان انداختن
(اَلنُّفاثَة) اخلاط سینه
(اَلنّافِث والنَّفّاث) جادوگر، م نافِثَة و نَفّاثَة، ج، نَفّاثات
(اَلْمَنْفُوث) رَجُلٌ مَنْفُوث مرد جادو شده
(اَلنّافِجَة) ابر بسیار باران، و استخوان خرد پهلو، و دختر، و ظرف که مشک در آن ریزند و نافه مشک، ج، نَوافِج
(اَلنَّفّاج) خودپسند و متکبر، و فخر کننده بآنچه در او نیست
(اَلنّافِج) صدای بلند و درشت
(اَلنَّفِيج) بیگانه که نه اصلاح کند و نه افساد، ج، نُفُج
(اَلنَّفِيجَة) کمان، ج، نَفائِج
(اَلنَّفْح والنُّفُوح) مص، دمیدن بوی خوش، و وزیدن نسیم و باد
(اَلنَّفْحَة) باد و یکبار وزیدن باد، و نخستین جریان خون، و پاره‌ای از غذا و شیر خالص، و بوی خوش
(اَلنَّفِيح) آنکه در کارها بی فایده درآید
(اَلنَّفّاح) بسیار نفع رسان و بخشنده
(مُنافَحَة) مخاصمه، مدافعه
(اَلنَّفْخ) مص، با دهان یا با آلت در دمیدن، و فخر، و تکبر
(اَلنَّفَخ) آماسی است در پای ستور
(اَلنَّفْخَة) یکبار دمیدن، باد کردن شکم از طعام وغیره
(اَلنُّفاخ) بادی که از درد حادث شود

(اَلنُّفَّاخَة) حباب و پفک که روی آب ظاهر میشود، ج، نُفَّاخات، و با کنک

(اَلنَّافِخ) فا، دمنده

اَلنَّفِيخ) دمندهٔ آتش

اَلْمِنْفَاخ) (دم) دمنهٔ آهنگران

(اَلْمَنْفُوخ) مفع، باد شده، و مرد شکم گنده و فربه

(تَنَفُّخ و اِنْتِفَاخ) باد شدن، برآمدن شکم، غیره از ورم یا آماس

(اَلنَّفْد و النَّفَاد) بآخر رسیدن چیزی وقت، سپری شدن و نیست شدن، منقطع گردیدن

(اِنْفَاد) نابود گردانیدن، و بی توشه و بی ستور شدن

(مُنَافَدَة) باهم نزد و اور رفتن، و با دیگر خصومت کردن، و برای باطل کردن حجت طرف کوشیدن

(اِنْتِفَاد) نیست گردانیدن، و همهٔ تمامه چیزرا گرفتن

(اِسْتِنْفَاد) نیست ساختن و کوشش و توان خود را تا آخر به کار بردن

(اَلنَّفَاذ و النُّفُوذ) درگذشتن چیزی از چیزی، و درگذشتن تیر در جسمی و درآمدن از طرف دیگر، و خلاف ورزیدن

(اَلنَّفَذ) روانی چیز، پارگی، و مخلص، ج، اَنْفَاذ

(اَلنَّفِيذ) امری که روان و مطاع باشد

(اَلنَّفُوذ) درگذرنده از چیزی، و رسا

(اَلنَّافِذ) فا، درگذرنده و رساو در امری، و مُطاع، طَرِيقٌ نَافِذٌ، راه مسلوک و روان

(اَلنَّافِذَة) مؤنث نَافِذ، پنجره یا روشنه، ج، نَوَافِذ

(اَلنَّوَافِذ) سوراخ بدن که از آنها تنفس شود

(اَلنُّفْدَة) مهره، ج نُفَد

(اَلنَّفَّاذ) گذرنده و کارگذار در هر امری

(اَلْمَنْفَذ) راه و محل گذشتن

(اَلْمُنْتَفَدُ) فراخی و وسعت

(اَلْمَنْفِذ) محل گذشتن، ج، مَنافِذ

(اِنْفاذ) روا کردن و درگذرانیدن کار، و فرستادن، و بموقع اجرا گذاشتن نامه و فرمان و حکم، و خلاف ورزیدن، و تیر یا حربه ای از چیزی گذرانیدن

(تَنْفِیذ) روان و اجرا کردن فرمان و حکم، و فرستادن نامه و غیره

(تَنَفُّذ) گذشتن چیزی از چیز و رهانیدن آن

(مُنافَذَة) محاکمه و بداوری رفتن

(تَنافُذ) نزد حاکم رفتن و داوری نمودن

(اَلنَّفَر) همه مردم، گروهی از مردم از سه تا ده، ج، اَنْفار

(اَلنَّفْر و النَّفُور) روز دوازدهم ذیحجه که مردم از منی باز گردند

(اَلنَّفْرَة) قومی که بکاری پیش روند، و گروهی که با کسی برمند، و خویش و نزدیکان شخص که به خشم وی خشمناک شوند، و مردم از سه تا ده

(اَلنُّفْرَة) حکم و فرمان، و آنچه برای دفع چشم زخم بگردن کودک آویزند

(اَلنّافِر) فا، رمنده، و غالب، ج، نَفْر و نُفَّر

(اَلنّافِرَة) رمیده، و قوم و خویش شخص که تعصب او را کشند

(اَلنَّفُور) بسیار رمنده، و بیزاری جوینده

(اَلنَّفِیر) مص، گروه کمتر از ده، گروهی که با شخص برمند و فرار کنند، یا در جنگ از هم گریزند

(اَلنَّفِیر) شیپور جنگ، و نفیر عام قیام تمام مردم برای جنگ که بسیج عمومی باشد

(اَلْمَنْفُور) مفع، مغلوب

(اَلْمُسْتَنْفِر) ترسیده و بیمناک

(اِنْفار) رماندن، بچیرگی بر کسی حکم کردن، و یاری دادن، و دراز کشیدن

(تَنْفِیر) رمانیدن

(تَنَفُّر) رمیدن، بیزاری جستن

(تَنافُر) برای فخر و مباهات با هم در حسب و نسب نزد داور رفتن، و برای کاری رفتن

(مُنافَرَة) داوری کردن با هم در حسب و نسب، و با هم مفاخره کردن

(اِسْتِنْفار) رمیدن، و رمانیدن، و طلب بیرون شدن برای یاری نمودن

(مُسْتَنْفِرَة) حمر مُسْتَنْفِرَة ، گورخران رمیده شده

(اَلنَّفْس) مص ، جان ، وخون ، وتن یا جسد ، وچشم زخم ، وعین یا خود شخص یا چیز ، ولفظ (نفس) برای تاکید آید ، وحقیقت چیز یا امر ، وعظمت وهمت وارجمندی وبزرگی و - چیرگی ، ورأی ، وعیب ، وعقوبت ، وآب ج ، اَنفُس و نُفُوس

(اَلنَّفَس) مص ، وم که برآرند ، نسیم ، وفراخی ومهلت ، ومجال وفرصت ، وسخن وراز ، وجرعه ، و نَفَسُ السَّاعَةِ آخر الزمان است

(اَلتِّفَاس) موقع زایمان ، وخونی که پس از زایمان از زن آید

(اَلنَّفْسَة) مهلت ومجال

(اَلنَّافِس) فا ، حاسد ، وآنکه چشم زخم زند ، ورفیع ومورد پسند که همه آن را خواهند

(اَلنَّفِيس) گرانمایه ، ومرغوب ونیکو از هر چیز ومال بسیار

(اَنْفَس) گرانمایه ترین چیز یا مالها

اَلنُّفَسَاء والنَّفْسَاء) زن (زچه) که تازه زائیده باشد ، ج ، نُفَّاس نُفَس ، نِفَاس ، نَوَافِس ونُفَسَاوات

(اَلنَّفُوس) چشم زخم زن حسود

(اَلْمَنْفُوس) بچه نوزاد ، وچیز گرانمایه ومرغوب که همه آن چشم دارند

(اَلْمُنْفِس) فا ، هر چیزی که دارای قدر وقیمت باشد

(اَلنَّفَاسَة) گرانمایگی

(اَلنَّفَس والنَّفَاسِيَّة) براثر گرانمایگی چیز بدان بخیلی نمودن وآنرا دریغ داشتن

(اِنْفَاس) دشگفت آوردن ، وترغیب نمودن در کار ، وگرانمایه شدن

(تَنْفِيس) آسایش دادن ، ورهایش بخشیدن از اندوه وسختی

(تَنَفُّس) دم برزدن ، وباد آزاد بر- کشیدن ، ودمیدن یا برآمدن صبح

(مُنَافَسَة) درچیزی چشم وهمچشمی نمودن ، ورغبت نمودن بر چیزی از راه رقابت

(تَنَافُس) رغبت نمودن بچیزی از طریق رقابت وبرای بدست آوردن آن بر هم پیشی گرفتن

(اَلنَّفَش) مص ، پنبه یا پشم را زدن

(اَلنَّفَش) پشم زده شده، کالا و خت پراکنده، کثرت کلام و دعاوی،

(اَلنَّفِیش) رخت و کالاهای پراکنده در صندوق وغیره

(اَلنَّفَّاش) خودخواه و متکبر

(اَلْمَنْفُوش) پشم زده شده و رنگین

(اِنْفَاش) چرانیدن شتران در شب

(اِنْتِفَاش) موی برافراشتن گربه، و پر برافراشتن پرنده، و موی یال و تن جنبانیدن

(اَلنَّفِیض) آب شیرین خوش و گوارا

(اَلنَّفْضَة) یک نخت خرمن ج نُفَض

(اَلْمِنْفَاض) بسیار خنده، و زنی که بر بستر کمتر کند (باشد)

(اَلنَّفْض) تکاندن یا برفشاندن جامه یا شاخه درخت وغیره، و نگریستن مکان — تا شناسد آنچه در آنست

(اَلنُّفْضَة) لرزه تب، و باران که بجائی رسد و بجائی نرسد

(اَلنَّفَض و النِّفَاض و النُّفَاضَة) آنچه بر اثر تکاندن و افشاندن بر زمین ریزد، و نُفَاضَة بقیه طعام که در رنجیده شود

(اَلنَّفَضَة) گروهی که برای تجسس دشمن بهر طرف فرستاده شوند

(اَلنَّافِض) فا، تب لرز، و بلغت عامیانه آنرا نَفَّاضَة گویند

(اَلنَّفُوض) زن بسیار فرزند

(اَلنَّفَائِض) شتران لاغر، و شتران طی کننده زمین وراه

(اَلْأَنْفَاض) گرسنگی و گرانی و نیاز

(اَلْمِنْفَض) چادری است که زیر درخت اندازند تا میوه وغیره در آن افتد

(اَلْمَنْفُوض) مفع، تب لرز گرفته

(تَنْفِیض) تکاندن و افشاندن، و سخت تکاندن

(اِنْفَاض) بآخر رسیدن طعام، و تباه شدن گله در رمه و دارائی

(اِنْتِفَاض) افشانده شدن جامه و رخت و سبزه تازه گردیدن برگ رز

(اَلنَّفْط و النِّفْط) سایل و مایع معروف که بفارسی نیز بهمین نام است

(اَلنَّفَط و النَّفَطَة) چیچک (آبله)

(اَلنُّفْطَة) آنکه زود خشم گیر باشد

(اَلنّافِطَة) برماده
(اَلنَّقّاط) بیرون آورندهٔ نفت از معدن و فروشندهٔ آن، ج، نَقّاطَة و نَقّاطُون
(اَلنَّقّاطُون) گروهی بودند از سپاه که نفت بر دشمن میانداختند
(اَلنَّفّاط والنَّفّاطَة) معدن نفت، و نوعی از چراغها که با نفت میسوزد، و آلتی مسین بود که نفت را با آن بر دشمن میانداختند
(تَنَفُّط) آبله کردن، و از شدت خشم سوختن
(تَنافُط) موی از پوست برکندن و با تش سوختن جهت خوردن
(مُنافَطَة) کنک انداختن و یک از شدت جوشیدن
(اَلتَّفطان) دم سخت برآوردن هنگام خشم
(اَلنَّفع) سود، و سود کردن
(اَلنَّفعَة) یکبار سود کردن، و چوبدستی
(اَلنَّفاع والنَّفیعَة) سود بدست آمده و سودمندی
(اَلنّافِع) خدا، از اسماء باریتعالی است، سودمند و سود دهنده، نفع رساننده
(اَلنَّفّاع) مرد بسیار سود و دهنده و نفع رساننده
(اَلنَّفوع) سود رساننده و سودمند
(اَلمَنفَعَة) سود، و هر چه موجب سود شود، ج، مَنافِع، و سودمندی
(اِنتِفاع) سود یافتن و سود بردن
(اِنفاع) تجارت عصا کردن
(اَلنَّفَق) راه زیر زمینی، سوراخ، تونل، ج اَنفاق
(اَلنَّفَقَة) آنچه نفق و خرج شود، و معیشت گردد، ج نَفَقات و نِفاق
(اَلنَّفِق) زود رنده از هر چیز
(اَلنِّفاق والمُنافَقَة) دورویی، خیانت و منافقی کردن
(اَلنّافِق) کالای راجع و مطلوب
(اَلنّافِقَة) مؤنث نافِق، و نافه مشک
(اَلمُنفاق) آنکه بسیار نفقه باشد
(اَلمُنافِق) دورو، آنکه ظاهرش خلاف باطنش باشد، آنکه اظهار اسلام کند و در باطن کافر باشد، ج، مُنافِقُون

(اِنفاق) خرج کردن و دادن مال، و در بوش شدن، و خرج کردن بر کسی و نفقه دادن او، و رایج شدن بازار یا کالا

(مُنافَقَة) دورویی کردن، اظهار کردن چیزی خلاف آنرا مخفی کردن در درون

(نَوافِق) راهها و سوراخهای زیر زمینی که بعضی مخفی و بعضی ظاهر باشند مانند سوراخهائی که کلاکموش احداث کند برای گریز، واحدش نَفَق

(اَلمَنفَقَة) گمان نفاق و دورویی

(اِستِنفاق) خرج کردن مال تمام کردن آن

(تَنَفُّق) وارد تونل و راه زیر زمینی شدن

(اَلنَّفَل) عطیه، و عبادتی که واجب نباشد، و سرباز

(اَلنَّفَل) غنیمت، و هبه، و فزونی، ج، اَنفال و نِفال

(اَلنُّفَل) شبهای چهارم و پنجم و ششم ماه قمری

(اَلنّافِلَة) غنیمت، و عطیه، و عبادت غیر واجب مانند نافله نماز، ج، نَوافِل

(اَلنَّوفَل) دریا، و عطیه ها و بخشش، و مرد بخشنده و دهنده، و جوان زیبا روی، و کفتار نر و شغال

(اَلنَّوفَلَة) نمکزار و شوره زار، یا نمکدان

(اِنفال) غنیمت دادن و سوگند دادن و دور نمودن از کسی، و زیاده از بهره یکسی از غنیمت دادن

(تَنَفُّل) نماز نافله خواندن، و بیش از دیگران از غنیمت بردن

(اِنتِفال) جستن و بیزار شدن از چیزی و دور گردیدن، و نماز نافله گذاردن

(اَلتَّنَفُّف) هوا، میان زمین و آسمان و دیوار مانند کرانه کوه، و هوای میان دو کوه

(اَلتَّنَفُّاف) ذره یا سر شیبی میان دو کوه، و جای دور

(نَفانِف) جمع نَفنَف، و گرانه های خانه، و گرانه های جگر

(اَلنَّفُوه) سستی و بد دلی

(اَلنَّفَه) درماندگی و کوفتگی از کار یا راه

(اَلمَنفُوه) مرد ترسو و بزدل، و سست

(اَلنَّفی) مص، و عده، و دور کردن راندن از شهر، عدم اثبات چیزها امر

(النّافي) فا، رد کننده، نفی کننده، و منفی

(النّفيّ) خاک و گرد گرد آمده از باد، و هیچکاره از هر چیز، و رانده شده، فرزندیکه پدر از خانه او را دور کند

(تنافي) باهم منافی گردیدن، و یکدیگر را نفی کردن

(انتفاء) دور شدن و گسیو گردیدن، و نفی شدن

(منافاة) یکدیگر را راندن و دور کردن، و مخالف هم بودن

(المنفيّ) دور شده و رانده شده از شهر و خانه، و کلام منفی خلاف کلام موجب

(المنفى) تبعیدگاه، ج، منافٍ

(النّفيان) رشاشه باران، و گرد و خاک گرد آمده زیر درختان

(النّفيق) بانگ غوک، و همچنین مرغ و گنگ و کرکس و شتر مرغ نر و گربه وغیره

(النّقاقة) غوک

(النّقب و النّقب) مص، سوراخ و زخم پهلو، و خارش و نُقب، راه در کوه را نیز گویند، ج، نِقاب أنقات

(نقبة العين) معالجه آب چشم، یعنی برداشتن آب از روی سیاهی و آنرا (قلح) نیز گویند

(النّقبة) هیئت و طرز روی بندزدن زن

(النّقاب) روی بند، و مرد و انشمند و علامه، و شکم

(النّقبة) اول و ابتدای گرمی، و رنگ، و چهره، و سوراخ، و چادر مانندیست که مانند زیر جامه بسته شده، ج نُقب

(النّقّاب) بسیار کنجکاو و در کارها

(النّقيب) رئیس و ضامن قوم و سرور و بزرگ آنها، و کسی که به کارهای آنها برسد، ج، نُقباء

(النّقيبة) مؤنث نقیب نفس، عقل، خوی و سرشت، و مشورت، و نافذ بودن رأی

(المنقب) راه در کوه، ج، مناقب

(المنقبة) کار نیکو که موجب ستایش باشد، و مایه فخر و مباهات، و راه در کوه.

وراه تنگ بین دو خانه ، ج ، مَناقِب
(مَناقِبُ الْإِنْسان) صفات نیکو پسندیده
و اخلاق خوب انسان را گویند
(تَنْقیب) درصدد جستن راه و مفر بودن ،
در زمین کاوش و جستجو کردن
(اِنْتِقاب) روی بند بستن
(اَلنَّقْش) سخن چینی و نمامی
(اَلنَّقَح) ابر سفید تابستانی
(اَلنَّقِح) دانشمند باتجربه
(اَلتَّنْقیح) پاکیزه کردن لفظ با وضوح معنی
آن ، ومغز استخوان بیرون آوردن
(اَلنَّقْد) مص ، بهائی که درحال داده میشود
ودرم ، ج ، نُقُود ، وزر و سیم را نقدان
گویند
(اَلنَّقّاد) آنکه درم و دینار را وارسی کند
وسره و ناسره را بشناسد
(اَلْمِنْقاد) نوک (نول) مرغ و پرنده
(اِنْتِقاد) سره کردن و بدرم و دینار
رسیدگی کردن ، وامروز رسیدگی بسخن ومطلب
وکتاب و بیان نواقص آن را انتقاد گویند
(تَناقُد) تمیز دادن ناسره درم وجدا کردن
آن
(مُناقَدَة) مناقشه درکار و امر
(اَلنَّقْد) مص ، تندرستی ، ونجات
یافتن ونجات دادن
(اَلنَّقَد) مص ، نجات داده شده
(اَلنَّقیدَة) آنچه از دست دشمن نجات
دهند یا بدست آورند ، ج ، نَقائِد
(اِنْقاذ) رهانیدن ، ونجات دادن
(اِسْتِنْقاذ) دریافتن ونجات دادن
(اَلنَّقْر) مص ، زدن ، بر دایره
یا ساز نواختن ، منقار زدن پرنده ، با نشت
بر دایره یا چیزی زدن ، سنگ تراشی ،
ونوشتن روی سنگ
(اَلنّاقِر) تیر هنگامیکه بهدف اصابت
کند
(اَلنّاقِرَة) بلا وسختی ، دلیل و برهان
صواب ، ج ، نَواقِر
(اَلنّاقُور) بوق ، کرنا ، دول ،
ج ، نَواقیر
(اَلنَّقْرِیّ) عیب
(اَلنَّقِرَة) مخاصمه و گفتگو

(اَلنُّقْرَة) گودال دایره مانند در زمین که بزرگ نباشد ، وقطعهٔ ذوب شدهٔ از زر یا سیم ، مغاک چشم ، گودی ورک ، گودی پشت هستهٔ خرما ، ج ، نُقَر و نِقار

(اَلنَّقَّار) مرغ دارکوب ، وبسیار نقر کننده و کنجکاو ، چوب تراش و سنگتراش

(اَلنَّقِيس) بانگ ، چوب یا سنگ مجاری شده که در آن نوشته احداث شده باشد ، اصل و تبار شخص ، ومرد بسیار درویش ، ویکنوع مگس سیاهی است ، ج ، اَنْقِرَة

(اَلنَّقِيرَة) کشتی کوچک

(اَلْمِنْقَر) تیشه و کلند ، ج ، مَنَاقِر

(اَلْمُنْقِر) شیر بسیار ترشیده

(اَلْمِنْقَار) نوک (منقار) پرنده ، وآلت یا میله آهنی که روی سنگ و چوب را با آن میکنند

(مُنَاقَرَة) گفتگو کردن و ستیزه و مخاصمه کلامی

(اَلنِّقْرِس) دردو خیشی است در مفاصل پا واغلب ابهام پا را میگیرد ، وهلاکت ، وبلای عظیم و سخت ، وراهنمای مطّلع ، وپزشک ماهر و مطّلع ج ، نَقَارِس

(اَلنِّقْر) آب صاف وگوارا

(اَلنُّقَاز) دمای رمه

(اَلنَّقْز) لقب

(اَلنَّقْش) مرکب نوشتن

(اَلنَّاقِس) ترش

(اَلنَّاقُوس) زنگ و درای بزرگ که در کلیسا نصب کنند ، یا قطعهٔ آن از چوب مستطیل که برای تعیین وقت نماز وغیره بر آن زنند ج ، نَوَاقِيس

(اَلنَّقْش) مص ، اثر باقی بر زمین ، صورت کشیده و رنگ و نگار شده ، وخرمای خشک ، ج ، نُقُوش

(اَلنِّقَاشَة) پیکرکشی ، فن وصنعت نقاشی

(اَلنَّقَّاش) پیکره کش ، در فارسی امروزی نیز او را نقاش گویند

(اَلْمِنْقَش واَلْمِنْقَاش) آلت نقاشی ج ، مَنَاقِش و مَنَاقِيش

(اَلْمَنْقُوش) مفع ، دینار چون روی آن نقش دارد

(مُناقَشَة) گفتگو بستیز ، رسیدگی بحساب وتصفیه آن

(اَلنَّقص والنُّقصان) کم شدن وکاسته شدن از چیز ، و یا بعد از کمال بسوی کاستی رفتن

(اَلنّاقِص) فا ، کم وکاسته شده ، غیر کامل و تام ، ج نُقَّص

(اَلنَّقِیص) آب شیرین گوارا ، وهر بوی خوشی

(اَلنَّقِیصَة) فتنه انگیزی میان مردم ، وخوی وعادت زشت ، وعیب ، ج ، نَقائِص

(اَلمَنْقَصَة) کمی وکاستی چیزی از میزان خود ج ، مَناقِص

(اِنتِقاص) کم شدن ، وکم کردن ، و عیجوئی کسی را نمودن ، از حق کسی کاستن

(تَنَقُّص) بدی کسی را گفتن وبا و نسبت نقص دادن ، از چیز کمی برداشتن یا اندک اندک گرفتن از آن

(تَناقُص) اندک اندک کاسته شدن از چیز ،

(اِستِنقاص) کم واندک وناقص یافتن ، نسبت نقص دادن

(اَلنَّقض) مص ، ویران کردن ساختمان ، شکستن استخوان ، عهد پیمان را پس از بسته شدن شکستن وباطل کردن

(اَلنِّقض) ساختمان که ویران کرده باشند ، وآنکه از بسیاری راه رفتن نزار شده باشد ، ج اَنقاض ونُقُوض

(اَلنُّقض) آنچه از بنا ویران شده باشد ج ، نُقُوض

(اَلنَّقِیض) مخالف ، م نَقِیضَة ، وآنچه اجتماعش با امر یا چیز دیگری ممتنع باشد مانند ایجاب وسلب

(اَلنَّقِیضَة) راه درکوه ، وآنچه مناقض چیز دیگر باشد ، ج ، نَقائِض

(اَلنّاقِض) مص ، مخالف بودن چیزی با چیزی ، وتناقض کلام آنست که سخنی قسمت دیگر را باطل کند

(اِنتِقاض) فرو ریختن ساختمان ، عودت زخم پس از بهبود یافتن ، باطل شدن طهارت بر اثر یکی از مبطلات

(مُناقَضَة) خلاف گوئی ، وباطل کردن بعضی بعضی را

(تَنَقُّض) جاری شدن خون از زخم ،

ترک خوردن ساختمان بطوریکه صدایش شنیده شود

(اَلْمُتَناقِض) چیزی که مخالف وغیر قابل اجتماع با چیز دیگری باشد

(اَلنُّقْطَة) علامت گرد یا مربعی که برای تشخیص دادن حروف همشکل بر حرف گذارند ، ج ، نُقَط ، ونقطه دایره مرکز آنست

(اَلنَّقْط) نقطه گذاشتن برای حروف

(اَلنَّقْطَة) یکبار نقطه گذاشتن

(اَلنَّقِيط) بندهٔ بنده

(اَلْمَنْقُوط) مفع ، نقطه دار

(تَنَقُّط) نقطه دار شدن ، وخبر ابتدریج گرفتن

(اَلنَّقْع) آب گرد آمده بشکل مرداب ، ج اَنْقُع ، گرد وغبار ، ومحلی است در نزدیکی مکه ، وجای بند آمدن آب ، ج ، نِقاع و اَنْقُع

(اَلنَّقْع) ایضاً ، خیساندن ، چیزی یا دارویی را در آب گذاشتن

(اَلنَّقْعاء) گرد وغبار ، وبانگ وصدا ج ، نِقاع

(اَلنَّقْوع) زنگی است که در آن بعضی بوها خوش ریزند ، آنکه در آب بخیسانند

(اَلنّاقِع) فا ، سَمٌّ ناقِعٌ زهر نوری کشنده

(اَلنَّقِيع) شرابی که از مویز خیسانده در آب بدست آید ، آب شیرین وسرد وگوارا ، جاه پر آب ، ج ، اَنْقِعَة

(اَلْمُسْتَنْقَع) مرداب ج مُسْتَنْقَعات

(اَلْمَنْقَع) دریا ، جای گرد آمدن آب که مرداب تشکیل شود ، آبیاری با آب ، ج ، مَناقِع

(اَلْمِنْقَعَة) ظرفی که در آن خرما یا مویز وغیره بخیسانند

(اِنْقاع) خیساندن در آب ، پی در پی فریاد کردن شخص ، جمع کردن مار زهر را در دندان

(اَلنَّقِيعَة) قربانی آماده برای ذبح ، وهر حیوان حلال گوشتی که برای مهمانی کشته شود ج ، نَقائِع

(اَلنَّقْف) شکستن کاسهٔ سر ، شکستن جوجه تخم را وبیرون آمدن از آن

(اَلنَّقّافَة) بسیار اصرار کننده در خواهش

(اَلنَّقْل) مص، جابجا کردن چیزی، وسخن را از کسی شنیدن وگفتن، وموزه ونعل کهنه وصله دار، ج، اَنْقال ونِقال، وآنچه با شراب خورند وبا آن تغییر ذائقه دهند

(اَلنِّقْل والنَّقَل) موزه ونعلین کهنه

(اَلنِّقْلَة) دوشیزه یا زنی که بواسطه کلانسالی بشوهر نرود

(اَلنُّقْلَة) از جائی بجائی شدن، وسخن چینی ج، نُقَل

(اَلنَّقَل) ایضاً، حاضر جوابی در سخن

(اَلنَّقِیل) بیگانه، وراه مختصر ونعلین

(اَلْمَنْقَل) راه در کوه، ونعلین کهنه، وراه مختصر

(اَلْمَنْقَلَة) یک منزل از منازل عرض راه در سفر که در آن بار اندازند وفرود آیند

(اَلْمِنْقَلَة) آلت وابزار نقل، ج، مَناقِل، ویکنوع بازی که با آن قمار کنند

(اَلْمُنْقِل) کسیکه نعلین وموزه را وصله زند (پاره دوز)

(اِنْتِقال) از جائی بجائی شدن

(اَلنّاقِلَة) قافله ومردمی که از جائی بجائی نقل مکان کنند

(تَنَقُّل) بسیار برگشتن، واز جائی بجائی رفتن، وچیزی را نقل شراب کردن

(تَناقُل) سخن را میان خود از زبان همدیگر گفتن وآنرا نقل کردن

(اَلنَّقْمَة والنِّقْمَة) کینه کشی، وپاداش دادن بعقوبت، ج، نِقَم ونَقِم ونَقِمات

(اَلنَّقَم) مص، میانه راه

(اِنْتِقام) کینه کشیدن، وپاداش بد دادن

(اَلْمُنْتَقِم) کینه کش وعقوبت دهنده

(اَلنِّقْنِق) شترمرغ نر، ج نَقانِق

(اَلنَّقِه) فهمنده ودانندهٔ سخن

(اَلنَّقْهَة) بهبود از بیماری با بقای ضعف آن

(اَلنّاقِه) بهبود یافته از بیماری، ج، نُقَّه، وسخن فهم ودانا

(اَلنَّقْو) استخوان مغز دار، یا استخوان بازو، ج، اَنْقاء

(اَلنِّقْی) مغز استخوان

(اَلنَّقاء) پاکیزگی
(اَلنَّقِيّ) پاکیزه و برگزیده، ج نِقاء و نُقَواء
(اَلنَّقْوَة) برگزیدهٔ چیز
(اَلْأَنْقَى) پاکیزه‌تر، م نَقْوَى
(اِنْقاء) برگزیدن و فربه شدن
(تَنْقِيَة) پاک کردن
(تَنَقِّي) برگزیدن و اختیار کردن
(اِنْتِقاء) برگزیدن، و مغز استخوان برآوردن
(اَلنَّقِيَّة) ایضاً، کلمهٔ سخن
(اَلنَّكْء) سخت گرفتن بر دشمن، و کار را اصلاح کردن
(اَلنَّكْأ) باز کردن پوست زخم پیش از خوب شدن و ریم کردن آن
(اِنْتِكاء) دریافتن و قبض کردن حق
(نَكْأً نَكْأً) دشمن را کشت و در کشتن افراط کرد
(اَلنَّكْبَة) رنج و سختی و مصیبت، ج نَكَبات
(اَلنَّكْب) مصیبت، ج نُكُوب
(اَلنَّكِب) آنکه پیش سنگ خورده باشد
(اَلنَّكَباء) بادی که از سمت وزش خود برگردد
(اَلنُّكْتَة) مقدار غبر میان از طعام، ج نُكَب
(اَلْمِنْكاب) سنگر و متحاور
(اَلْمِنْكَب) بازو و شانه، و کرانهٔ هر چیزی، و نقیب قوم و بادر آنها، و زمین بلند، ج مَناكِب
(اَلْمَنْكُوب) مفع، رنج و مصیبت دیده
(اَلنَّكْب والتَّنْكِيب) برگردیدن و کم شدن از کسی
(تَنَكُّب) برگشتن، و تیردان یا کمان بر دوش افکندن
(اِنْتِكاب) در رنج و سختی افتادن
(اَلنُّكْتَة) نقطهٔ سفید در سیاهی - و بالعکس، و خمک، و در رنگ آینه، و مسئلهٔ دقیق که با دقت نظر و فکر بدست آمده باشد، و جمله و سخن خوشی که تاثیر خوبی داشته و محبوب خردمندی شود
(اَلنُّكات) نکته سنج و نکته گو،

وطعنه زن وعیب گو

(اَلنَّكِيت) مفع، آنکه ازاو بدگوئی شده وبرا وطعنه زده باشند

(اِنْتِكَات) بسر افتادن

(اَلنَّكْث) مص، عهد وپیمان وبیع شکستن، وپشم رشته را دوباره باز کردن، ج، اَنْكَاث

(اَلنَّكِيث) رشته ای که باز شده، م نَكِيثَة

(اَلنَّكِيثَة) نفس وطبیعت وسرشت، قوت، ومنتهی کوشش

(اِنْتِكَاث) پشم شدن رشته

(تَنَاكُث) عهد وپیمان همدیگر راشکستن

(اَلنِّكَاح) مص، زناشوئی

(اَلنَّاكِح) شوهر

(اَلنَّاكِحَة) زن وهمسر

(اَلْمَنَاكِح) زنان

(اِنْكَاح) زناشوئی کردن، وبزنی درآوردن

(تَنَاكُح) زن وشوهری کردن، واز همگیر زن گرفتن

(اِسْتِنْكَاح) زن خواستن، وزن دادن، وغلبه کردن خواب بر چشم

(اَلنَّكْد) مانع شدن عطا وکم واندک ازآن دادن

(اَلنَّكَد) مص، تنگی وسختی زندگی، کم شدن آب چاه

(اَلنَّكِد) وسختی وعسرت افتاده، و کم خیر، وعَيْشٌ نَكِد، زندگی سخت

(اَلنَّكْد والنَّكَد) کمی بخشش، وکمی آب

(اِنْكَاد) سخت شدن یاسخت کردن زندگی

(تَنَاكُد) سخت ودشوار شدن زندگی

(مُنَاكَدَة) برشتخوئی کردن ودشواری نمودن باهم

(اَلنَّكَر) مص، زیرکی

(اَلنُّكْر واَلنُّكُر) مص، بدوزشت ازهرچیز وکار ودشوار

(اَلنُّكْرَاء) زیرکی وتیزخاطری، وزشت وناپسند، وزن زیرک

(اَلنَّكِرَة) خلاف معرفه، ناشناسائی

و ناشناس ، ج ، نَکِرات
(اَلنَّکَرَة) ناشناختن ، و انکار کردن
(اَلنَّکِیر) دیگرگونی ، و برگردیدگی حال ، و نام یکی از فرشتگانست
(اَلنَّکارَة) زیرکی ، باهوشی ، - نادانی
(اَلْمُنْکَر) مفع ، کار زشت و ناپسند که موجب رضای خدا نباشد ، ج مُنْکَرات
(اَلْمَنْکُور) ناشناس و مجهول ، ج ، مَناکِیر
(اَلنَّکْس) مص ، واژگونه کردن ، و برگرداندن و سر از زیر نمودن ، سر را از خواری بزیر افکندن ، بازگشتن بیماری
(اَلنُّکْس) برخاستن از بیماری یا سقوط و باز بطور سخت‌تر صدمه دیدن ، و دشوارتر بیمار شدن
(اَلنُّکُس) پیرانی که از بیماری خم شده - و سر بزیر افکنده باشند ، مفردش (ناکِس)
(اَلْمُنَکِّس) اسبی که هنگام رفتن از شدّت ضعف سر بزیر افکند ، و سر بزیر افکنده
(اَلْمَنْکُوس) مفع ، کسی که مرضش عود کرده باشد ، کودکی که واژگونه زائیده شود و پاهایش قبل از سرش خارج شوند
(تَنْکِیس) واژگونه کردن ، و برگرداندن
(اِنْتِکاس) بسر در افتادن ، و عودت کردن بیماری
(اَلنَّکْص و النُّکُوص) خودداری کردن از اقدام به کار ، بازگشتن از امری
(اِنْتِکاص) بعقب بازگشتن
(اَلْمُنَکِّص) کسی که کنار رفته باشد ، برکنار شده
(تَنْکِیص) بعقب بازگردانیدن
(اَلنَّکْظَة و اَلْمَنْکَظَة) کوشش ، سختی در سفر ، شتاب زدگی
(اَلنُّکَع) رنگ سرخ ، مردی که سیاهی رنگش با سرخی آمیخته شده باشد
(اَلنَّکَعَة) طرف بینی یا سر آن
(اَلنَّکَعَة) مرد سرخ رنگی که بینی اش پوست اندازد ، و احمقی که چون نشیند دیگر نخواهد برخاست ، و سر بینی یا طرف آن
(اَلْمُنْکَع) بعقب برگشته ، و بینی پهن و کوتاه مانند بینی سیاهان
(اَلنَّکَف) ننگ داشتن از امری یا کاری

خودداری کردن و برتافتن و امتناع کردن

(اَلنّاکِف) فا ، آنکه از امری خودداری و امتناع کند و ننگ دارد از آن

(اَلنَّکَفَة) درد گوش ، و غدهٔ کوچکی است در مجاورت نرمه گوش ، ج ، نَکَف

(مُناکَفَة) سخن بد را بمانند آن مقابله کردن

(اِسْتِنْکاف) از روی بزرگ منشی و تکبر از کاری خودداری و امتناع کردن ، و ننگ داشتن از کاری یا امری

(مُسْتَنْکِف) فا ، خودداری کننده از روی تکبر و بزرگ منشی و ممتنع از کار

(اَلنِّکْل) قید و بند سخت یا بند آتشین ، ج ، اَنْکال و نُکُول ، و آهن لگام ، و مهار و مردی که دشمنانش از دست وی در بند شوند

(اَلنُّکْلَة) سزا و آنچه مردم را با آن بسزا رسانند

(اَلنَّکال) عُقوبت و سزا هرچه باشد

(اَلنّاکِل) فا ، ترسنده و سست و ضعیف دل و قاهر در امور و باز ایستاده از قسم

(اَلْمَنْکَل) آنچه مردم را بدان بعقوبت رسانند و سزا دهند

(اَلْمِنْکَل) آنچه موجب عقوبت و سزا شود ، مایهٔ شکنجه و عذاب

(اَلنُّکُول) ترسیدن و روی گرداندن و برگردیدن و سست و بددل شدن ، و عدول از دشمنی و سوگند

(اِنْکال) راندن و دور کردن ، و کسی را وادار به نکول کردن

(تَنْکیل) عقوبت کردن بطوریکه عبرت دیگران شود ، و برگردانیدن و رسانیدن ، و منصرف گردانیدن

(اَلنَّکْهَة) بوی دهان

(اَلنَّکِه) آنکه بر اثر تخمه بوی دهانش تغییر کند

(اَلنِّکایَة) کشتن و مجروح کردن دشمن ، و بدسگالیدن ، و باز کردن پوست زخم

(اَلنَّمّ) مص ، سخن چین ، ج ، اَنِمّاء و نُمّ و سخن چینی

(اَلنَّمّام) سخن چین

(اَلنِّمَّة) نوع سخن چینی ، شپش

(اَلنُّمِیّ) ناراستی ، و دغلی ، و عیب ، و دشمنی و سرشت ، و سنگ ترازو

(اَلنَّمُوم) بسیار سخن چین
(اَلنَّمِيمَة وَالنَّمِيم) سخن چینی، وکتابت وصدای آن، وآهسته سخن گفتن، ج نَمَائِم
(اَلنَّامَة) حس وحرکت، وزندگانی وحیات نفس
(اَلنَّمَم) سخن چینی
(اَلْمِنَمّ) سخن چین
(اَلنَّمِر وَالنِّمِر وَالنَّمْر) پلنگ، ج، اَنْمُر ونُمُور واَنْمَار ونُمُو ونِمَار ونُمُر، وآب فراوان وپاکیزه، وحسب خالص بی آلایش
(اَلنَّامُور) خون
(اَلنُّمْرَة) لکه از هر رنگ که باشد
(اَلنَّمِرَة) پلنگ ماده، وابر پارهٔ خرد، ج، نِمَر
(اَلنَّمِير) آب فراوان وپاکیزه وروشن وساده
(تَنَمُّر) خشم گرفتن وبدخوی شدن
(تَنَمِّر) پلنگی نمودن، وخشم گرفتن، ورشتوی شدن، ودگرگون شدن، ومتغیر گشتن
(اَلنَّمَس) پنهان داشتن راز، وبرازسخن گفتن
(اَلنَّمِس) جانوری است خانگی درمصر باندازه گربه که دستهایش کوتاه است ومارموش شکار کند، ج نُمُوس
(اَلنَّمَس) تباه وفاسد شدن روغن یا میوه بوی خوشی، بوی شیر وچربی
(اَلْأَنْمَس) تیره، ج، نُمْس
(اَلنَّمَّاس) سخن چین
(اَلنَّامُوس) صاحب رازگاه نهانی امر، ووحی، ویکی ازنامهای جبرئیل است ومرد دانا وماهر وکاردان، وزرنگو، وسخن چین
(اَلنَّمْش) مص، خطهای کف دست وپیشانی، وسخن چینی، وچیدن چیزی از زمین، ودروغ گفتن، وسخن پراکنده
(اَلنَّمَش) لکه‌های سفید یا سیاه، یا نقطه‌های پوست گاو وغیره، وخالهای روی پوست
(اَلْأَنْمَش) خجک دار، م نَمْشَاء ج. نُمْش

تَنْمِیش (تَنْمِیش) نقاشی کردن
(اَلنَّمَص) موی برچیدن
(اَلنَّمَص) باریکی و کمی موی ، پرکوتاه که تازه روید
(اَلنُّماص) ، ه که عربی آن (شَهْر) است
ج ، نُمُص ، اَنْمِصَة
(اَلنِّماص) رشته (نخ) سوزن
(اَلنَّمَط) نوعیست از فرشهای نگارین وردشور ، طریقه و روش ، وگونه چیزی ، وگروه مردم که بر یک روش و کار باشند ، و جامهٔ پشمین که بر هودج افکنند
(اِنْماط) اندک دادن عطا
(اَلنَّمْغَة) مقدم سر کودک که نرم و زننده است (جان دانه)
(تَنْمِیغ) آمیختن سیاهی و سرخی و سفیدی
(اَلنَّمَق) دفتر یا کتاب که در آن مینویسند ، و میانه راه
(تَنْمِیق) کتابرا بانوشته و جلد و نقش و نگار زینت دادن
(مُنَمَّق) زینت یافته و نقش و نگار
(اَلنَّمَل) مورچه ، واحدش ، نَمْلَة ،
ج ، نِمال
(اَلنَّمِل والنَّامِل) سخن چین ،
نَمْلَة ، نُمْلَة سخن چینی
(اَلْأَنْمَلَة) سرانگشت ، یا بند بالای انگشت ، ج ، اَنامِل
(اَلْمَنْمُول) زبان
(اَلنَّمْلِی) زنی که در یکجا قرار و آرام نگیرد
(اَلتَّنْمِیمَة) بانقش و نگار کردن و زینت دادن
(اَلتِّنْمِیم) اثری که وزش باد بر خاک یا آب باقی گذارد
(اَلتِّنْمِیمَة والتُّنْمُمَة) خالهای سفیدی که بر ناخن پدید آید
(اَلنُّمُوّ) افزون شدن ، و گوالیدن قد کشیدن و رشد کردن جسم
(اَلنُّمُوَّة) افزونی
(اَلنُّمُوذَج) نمونه ، مانند (کلمه اصلاً فارسی است) ج ، نَماذِج
(اَلنِّماء والنَّمْی) مص ، افزایش یافتن مال وغیره ، بالا رفتن بها ، وخبر را

بکسی رسانیدن
(اَلنّامِیّ) فا، نجات یافته، وگوالیده (رشدنموده)
(اَلنّامِیَة) قوه‌ای که موجب گوالیدن و رشد شود
(اِنماء) فاش کردن سخن، دارای رشد شدن و بارشد نمودن
(اِنتِماء) منتسب شدن بکسی
(تَنمِیَة) گوالیدن، ونسبت دادن خبر یا حدیث بکسی، وسخن چینی کردن وهیزم برآتش نهادن، وسخن رسانیدن
(اَلنَّهیُ) گوشت نیم جوش
(اَلنُّهوَة) پختگی
(اَلنّاهِیء) سیر وسیراب
(اَلنَّهب) مص، غنیمت، چپاول ج، نِهاب
(اَلنَّهبَة والنُّهبَی) مال غارت شده آنچه بغنیمت برده شود
(اَلنَّهّاب) بسیار غنیمت برنده غارتگر
(اَلنَّهِب) اسب خوش وتیز رونده
(اِنتِهاب) بغارت دادن مال را
(اِنتِهاب) غارت کردن وغنیمت گرفتن، وچیره شدن اسب در رفتار
(اَلمُنتَهَب) جای غارت، ومال غارت شده، ومصدر میمی اِنتِهاب نیز میباشد
(اَلنَّهبَة) غارت
(اَلمَنهُوب) مفع، بشتاب خواسته شده، وغارت گردیده
(اَلنَّهبَرَة) زن دراز لاغر، یا مشرف برهلاک
(اَلنُّهبُرَة) جای هلاک، وزمین بلند وکوه ریگ، ج نَهابیر
(اَلنَّهبَلَة) رفتار سنگین
(اَلنَّهبَل) سالخورده وپیر
(اَلنَّهَات) عرش
(اَلنّاهِت) فا، حلق
(اَلنَّهج) راه روشن وگشاده، و پیدا وگشاده گردانیدن راه ورفتن برآن، و کهنه کردن وکهنه شدن جامه
(نَهجُ البَلاغَة) راه روشن ورسائی کلام، نام کتابی است که حاوی خطبه‌ها ونامه

وکلمات علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد
(اَلنَّهَج والنَّهیج) تنگی نفس، و بشدت نفس زدن و گرفتگی هوا
(اَلمَنهَج والمِنهَج والمِنهاج) راه واضح و آشکار و روشن ، ج ، مَناهِج
(اِنهاج) واضح و آشکار شدن ، و واضح و آشکار نمودن
(اِنتِهاج) در راه روشن رفتن ، یا راه روشن و آشکار را طلب کردن
(اِستِنهاج) واضح گردیدن راه ، و راه دیگران رفتن
(اَلنَّهد) مص ، پستان برآمده ، و هر چیز برآمده و مرتفع ، و شیر درنده ، و جوانمرد که قصد کارهای مشکل کند
(اَلنَّهد والنَّهَد) نهر نیه سفر که رفیقان برابر یکدیگر روبهم گذارند
(اَلنّاهِد) زن نارپستان یعنی زنی که پستانش برآمدگی دارد
(اَلنَّهید) سرشیر یا کره سطبر
(اَلمُناهَدة) مخاصمه و ستیز عموماً
(اِنهاد) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه ، پرکردن حوض یا ظرف
(تَنَهُّد) آه کشیدن از روی حسرت واندوه
(اَلنَّهر والنَّهَر) رودخانه ، ج اَنهُر وانهار و نُهُور
(اَلنَّهَر) فراخی ، ورودخانه
(اَلنّاهِر) فا ، انگور سفید
(اَلنَّهار) روز که از طلوع تا غروب آفتاب است یا از طلوع فجر تا غروب ، ج ، اَنهُر و نُهُر
(اَلنَّهارِیّ) طعام چاشت
(اَلنَّهیر) فراوان و بسیار
(اَلنَّهیرَة) شتر پرشیر و یا فربه
(اَلنّاهُور) ابر
(اَلمَنهَرَة) خاکروبه دان میان فضای چند خانه
(اَلنَّهر) ایضاً سرزنش و تشر زدن
(اِنتِهار) سرزنش کردن ، و اهتیاد خون رگ ، و روان شدن شکم
(اِستِنهار) زجر کردن ، و رفتن آب در زمین

(اَلنُّهْزَة) فرصت، ج. نُهَز
(اَلنّاهِز) فا، بزرگ ومهتر قوم وآنکه عهده دار کار آنها باشد
(اَلنُّهاز والنِّهاز) قدر واندازه
(اَلنَّهْز) مص، بادست گرفتن چیزی
(اَلنَّهِز) شیر درنده
(مُناهَزَة) مص، مسابقه وپیشی گرفتن، ونزدیکی گرفتن یا نزدیک شدن
(اِنْتِهاز) فرصت یافتن، وغنیمت شمردن فرصت، وزشت خندیدن
(تَناهُز) پیشی گرفتن برهم برای بدست آوردن
(اَلنَّهْس) بدندان برگرفتن وگندن، وگزیدن مار
(اِنْتِهاس) بدندان کشیدن وگزیدن
(اَلنَّهِیس) کم گوشت
(اَلنَّهْش) بدندان گرفتن وگزیدن، وگزیدن مار
(اَلْمَنْهُوش) مفع، مشقت وسختی کشیده، ونزار وکم گوشت
(اِنْتِهاش) نزار ولاغر شدن اعضاء

(اَلنَّهاوِش) ستمها وسختی ها
(اَلنَّهْشَلَة) کلانسالی، وبدندان گزیدن
(اَلنَّهْشَل) گرگ، وچرغ، وسالخورده که از ضعف بلرزد، م نَهْشَلَة
(اَلنَّهْض والنُّهُوض) مص، برخاستن
(اَلنَّهْض) بابین منکب وشانه، ج اَنْهُض، وجور وستم
(اَلنّاهِض) فا، برخاسته، وجوجه پرنده که قادر بر پریدن شده باشد
(اَلنّاهِضَة) ناهِضَةُ الرَّجُل برادران ونزدیکان ونوکران وغلامان او هستند
(اَلنَّهْضَة) برخاستن، ونیرو وتوان وزمین مرتفع که از بالا رفتن آن نفس قطع شود
(اِنْهاض) برخیزاندن، وراندن باد ابر را
(تَناهُض) بروی هم برخاستن در جنگ
(اِنْتِهاض) برخاستن برای جنگ
(مُناهَضَة) مقاومت نمودن
(اِسْتِنْهاض) طلب برخاستن کردن درکاری، یا فرمان برخاستن دادن

(اَلنَّهْق والنَّهِيق) بانگ خر یا غراب وکلاغ

(اَلنَّاهِق) بانگ دهنده مانند خر، جایی برآمدن بانگ از گلوی خر

(تَنَاهُق) هم آواز شدن خران در بانگ دادن

(اَلنَّهْك والنَّهَاكَة) غلبه یافتن، کهنه شدن جامه، وبسیار خوردن طعام

(اَلنَّهْكَة) لاغری وسستی از بیماری و سختی آن

(اَلنَّهُوك) دلاور وشجاع

(اَلنَّهِيك) آنکه در همه چیز مبالغه کند، ودلاور، شتر قوی، وشمشیر تیز برنده

(اَلْمَنْهُوك) بیمار سخت، ولاغر ونزار از بیماری

(اِنْهَاك) درعقوبت زیاد روی کردن

(اِنْتِهَاك) رنجیدة لاغر کردن تب کسی را، درشت وآلوده کردن ناموس کسی، ودریدن پرده ناموس

(اَلنَّهَل) آب نوشیدن، واوّل نوشیدن

(اَلنَّاهِل) فا، سیراب، تشنه - (از اضداد) ج، نَهَل ونُهُل ونُهُول ونِهَال

(اَلنَّهْلَان) سیراب شده، تشنه ج، نَهْلَى

(اَلْمَنْهَل) محل آب خوردن، وابتدای آب خوردن، ج، مَنَاهِل

(اِنْهَال) آب دادن وسیراب کردن، ونخستین بار برگشت آب دادن

(اَلْمِنْهَال) بسیار آب دهنده، وپشته بلند که بی اختیار ریزش کند

(اَلنَّهْم) مص، پرخوری

(اَلنَّهْم والنَّهْمَة والنَّهِيم) راندن اشتر برای تندرفتن

(اَلنَّهْم والنَّهِيم) بانگ وآواز فیل

(اَلنَّاهِم) فریاد کننده

(اَلنَّهَّام) بثبث (ن) آهنگر، درودگر

(اَلنِّهَامِيّ والنُّهَامِيّ) راهب راه آسمان

(اَلنَّهِم) پرخور، وحریص بر طعام خوردن

(اَلنَّهْمَة) مص، پرخوری، نیاز و حاجت و بلوغ همت و شهوت و امر یا چیز

(اَلنَّهَّام) شیر درنده، میان راه

(اَلْمَنْهُوم) حریص بخوردن، و آنکه بی اندازه علاقه مند بخوری باشد و بآن ولع داشته باشد

(اَلنَّهْنَة) جامه رقیق نازک بافت

(اَلنَّهْی) مص، باز داشتن از اقدام بکار یا امری، و طلب ترک فعل، و غدیر آب

(اَلنِّهَاء) پایان و آخر امر و چیز

(اَلنِّهَایَة) پایان امر، آخرین حدی که ممکن است بآن رسید، ج، نِهَایَات، حدود خانه و اطراف آنرا نیز نهایات گویند

(اَلنُّهَی وَ اَلنُّهِی) تنهای درعقل، ج نُهُون و نُهُون

(اَلنُّهْی) شیشه که (زُجاج) باشد

(اَلنُّهْیَة) عقل، واحدش نُهْیَة

(اَلنُّهْیَة) نهی نمودن و باز داشتن از کاری و پایان چیز، و خرد، ج نُهًی

(اَلنَّاهِی) باز دارنده، و امر کننده

(اَلنَّاهِی) فا، نهی کننده

(اَلنَّهِیّ) بسیار فربه، و شخص تنهای در و خرد، ج، اَنْهِیَاء

(اَلنِّهَاة) سد و بند که جلو سیل را بگیرد

(اَلْمَنَاهِی) اموری که شرعاً یا عرفاً نهی شده و از تکابشان ممنوع است

(اَلْمُنْتَهَی) غایت و پایان آخر

(اِنْهَاء) خبر رساندن، اطلاع دادن

(تَنَاهِی) باز ایستادن و بس کردن، و بپایان رسیدن چیزی، و رسیدن خبر بگوش کسی

(اِنْتِهَاء) بپایان و آخر رسیدن، و باز ایستادن از کاری یا امری، و رسیدن خبر

(اَلنَّوْء) مص، باکوشش و مشقت بسیار به کاری برخاستن و آنرا برداشتن، و نیز نَوْء بمعنی ستاره مایل بغروب و طلوع ستاره دیگری که بآن برابری کند، و باران، و عطاء، ج اَنْوَاء

(اَلْمُسْتَنَاء) صاحب معروفی که قصد کنند و به دهش او امیدوار باشند

(مُنَاوَات وَ مُنَاوِءَة) باهم دشمنی کردن و فخر نمودن

(اَلنَّوْب) نزدیکی، یا محلی که مسافت یک شبانروز باشد، قوت و توانائی

(اَلنَّوْبَة) فرصت و بار و پاس، ج

نُوَب
(اَلنَّوْب والمَنَاب والنِّيَاب) قائم مقامی، و قیام بجای کسی وغیر ض او
(اَلنَّائِب) فا، قائم مقام، ج نُوَّاب و نُوَب
(اَلنِّيَابَة) قائم مقامی
(اَلنَّائِبَة) مؤنث نائب، زحادثه و پیش آمد ج، نَائِبَات و نَوَائِب، و نَوَائِب عبارت از پیش آمدهای خوب یا بد هستند
(اَلنَّوْب) نژادی هستند در سودان که بین آنها را نُوبَة گویند و نسبت بآن نُوبِيّ
(اَلمَنَاب) مص، ایضاً، راه بسوی آب، و راه برگشت و التجاء
(اَلمُنِيب) فا، باران بسیار، و بهار زیبا و نایب از طرف کسی
(اِنَابَة) کسی را نایب و وکیل خود کردن
(تَنَاوُب) تقسیم کردن چیزی به بهره ها، و بنوبت آب چیزی گرفتن و یا کار کردن
(اِنتِيَاب) پیاپی آمدن کاری یا پیش آمدی
(مُنَاوَبَة) عقوبت کردن
(اِستِنَابَة) طلب نایب کردن

(اَلنُّوتِيّ) کشتیبان و ملاح، ج، نَوَاتِي
(اَلنَّوْح) مص، آواز قمری و کبوتر، و نوحه سرائی و ماتم نمودن
(اَلنَّوْحَة) ماتم، و گریه و زاری بر مرده و نیرو
(اَلنَّائِح) فا، ماتم کننده بر مرده، مر، نَائِحَة
(اَلنَّيْحَة) مقابله کردن
(اَلمَنَاحَة) ماتم، و جای ماتم، ج، مَنَاحَات و مَنَاوِح
(اَلنِّيَاحَة) بانگ کبوتر، و ماتم و گریه بر مرده
(مُنَاوَحَة) مقابله
(تَنَاوُح) باهم نوحه کردن، و بانگ دادن کبوتران بهمدیگر، و مقابله، و شدت وزش باد
(اَلنَّوْخَة) اقامت کردن
(اَلنَّائِخَة) زمین دور
(مَنَاخ) جای خواباندن شتر
(مُنِيخ) شیر مشیه

(اِناخة) فرو خوابانیدن شتر
(اِستِناخة) فرو خوابیدن شتر
(اَلتَّوَدوالتَّوَدان) متمایل شدن بین سو و آن سو از خواب
(اَلتَّوَّد) جنبش شاخه
(اَلتَّوَر) شکوفه و غنچه
(اَلتُّور) روشنی، یا شعاع، ج اَتوار
(اَلتّائرة) دشمنی و کینه، ج تَوائر
(اَلتّار) آتش، ج، نیران
(اَلتّورة) نشان علامت، و آهک واطلاق شود بر آهکی که با زرنیخ مخلوط باشد
(اَلتّوّار) زن که دور و بیزار از تهمت و پاکدامن باشد
(اَلتَّوّارة) شکوفه یا شکوفه سفید، ج تُوّار
(اَلتَّوّار) بسیار نوردار
(اَلتَّیِّر) بسیار درخشان
(اَلاَتْوَر) خوبروی، و درشتتر
(اَلمَتار) جای روشنی، و نشان و علامت که در راه برپا کنند، و راه آشکار
(اَلمَتارة) چراغ پایه، و جائی که چراغ آویزند، و جای اذان، ج، مَتاوِر و مَتائر
(اِتارة) روشن شدن و روشن کردن و گل و شکوفه کردن درخت، و خوبروی شدن و آشکار گردیدن
(اِتوار) بمعنی اِتارة است
(تَتویر) آمیخته و مشتبه گردانیدن کار بر کسی، و نوره کشیدن برای ستردن موی و روشن نمودن، و روشن شدن
(تَتَوُّر) روشن گشتن و نوره بقطران مالیدن و شکست خورده شدن، و از دور آتش را دیدن
(اِستِتارة) روشن شدن، و مدد خواستن بشعاع، و روشنی جستن، و طلب روشنی کردن
(اَلتَّوس والتَّوسان) جنبیدن و لرزش گوشوار یا گیسو یا هر چیز آویزان
(تَتَوُّس) جنبش شاخ بر اثر وزش نسیم
(اَلتّاوُوس) مقبره گورستان مجوس یا ترسایان، و برسنگی اطلاق شود که آن را

مجوّف نموده نعش را در آن گذارند (صندوق سنگی)

(اَلنّاس) مردمان اعم از آدمی یا پری

(اَلنَّوّاس) مضطرب و سست

(اَلنَّوَسات) گیسوها

(تَنْویس) اقامت کردن در جائی

(اَلنَّوْش) گرفتن کسی را، و رسیدن دست بکسی یا چیزی

(اَلنَّؤُوش) توانا و سخت گیرنده

(تَنْویش) نوید دادن

(مُناوَشَة) همدیگر را گرفتن، و از همدیگر گرفتن، و نزدیک شدن بهم در کارزار و جنگیدن

(تَناوُش) فرا گرفتن چیز و باز گردیدن، و بهمدیگر نیزه زدن

(اَلْمَناص) پناه و گریزگاه، و دهش

(اِناصَة) اراده کردن

(مُناوَصَة) همدیگر را در کارزار گرفتن، و عادت گرفتن به چیزی

(اَلنَّوْط) مص، سر بارگه میان دو بار باشد، و هر چیزی که از چیزی دور آویخته

(اَلنَّوْطَة) چینه دان مرغ

(اَلنِّیاط) دل، و رگ سطبری است که بدل پیوسته و قطع آن موجب مرگ شود

(اَلنّایِط) رگ پشت که زیر شانه است

(اَلْمُنَوَّط) مفع، آویخته، و بسته، و وابسته

(اِناطَة) آویختن و پیوستن

(اَلنَّوْع) هر قسم و گونه چیز، و گونه هر چیز و اخص از جنس است

ج، اَنْواع

(اَلنُّوع) تشنگی، و نائع تشنه

(اَلنَّوَعان) جنبش شاخه

(تَنْویع) گونه گونه کردن چیز

(تَنَوُّع) گونه گونه شدن، و جنبیدن شاخه

(اَلنَّوْعَة) میوه تر و تازه

(اَلنَّوْف) برآمدگی و بلندی، و کوهان بلند، و بانگ، ج، اَنْواف

(اَلنَّیِّف والنَّیْف) زیاد افزونی، و اند

(اَلنَّیِّف) نیز، احسان، و برتری

(اَلْمُنیف) فا، مرتفع و بلند، و

برآمده ، و مُنیفة زن تمام قد و کامل حسن

(اِنافة) برآمدن و مشرف شدن بر چیزی و بلند و مرتفع گردیدن

(تنییف) افزون شدن بر چیزی

(اَلنّاقة) شتر ماده ، ج نِیاق و اَنواق و ناقات و نُوق

(اَلنّیق) بلندترین جای از کوه ، ج نِیاق و اَنیاق و نُیوق

(اَلنَّوق) سفیدی آمیخته باندک سرخی

(اَلنَّوقة) مهارت و دانائی در هر چیز

(اَلنّاوَق) ناوه که آب در آن جاری است مانند ناو آسیا وغیره (کلمه فارسی است) ج ، ناوَقات

(اَلنَّوّاق) اصلاح کننده و مرتّب کننده کارها

(اَلنَّیِّق) مرد خوش طعام و خوش لباس ، آنکه بسر و وضع و لباس خود بپردازد

(اَلنَّیقة) آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام

(تَنَوُّق) در جامه و لباس و طعام تفنّن کردن و اهمیّت دادن و بخود پرداختن

(اِستِنواق) ناقه گردیدن جمل یعنی ماده شدن شتر نر و خود را بمادگی زدن

(اِنتِیاق) برگزیدن

(اَلنَّوك و النُّوك) احمقی و کولی

(اَلأَنوَك) کول و احمق

(اَلنّائل) فا ، دهش و احسان

(اَلنّائلة) نام بتی بود که قریش میپرستیدند و مؤنث نائل نیز میباشد

(اَلنَّوال) عطا و دهش ، و بهره ، و صواب

(اَلنّال) عطا و دهش ، و رَجُلٌ کَثیرُ النّالِ مرد بسیار عطا

(اَلنَّول) مص ، رود بار جاری ، نورد و یا دستگاه بافندگی جولاه ، ج ، اَنوال

(اَلمِنوَل و المِنوال) نورد یا دستگاه بافندگی جولاه ، ج ، مَناویل

(اَلمِنوال) روش ، و نسق ، و اسلوب و جولاه

(اِنالة) دادن ، بخشیدن

(تَنَوُّل) گرفتن

(تَناوُل) گرفتن ، دریافتن

(اَلنَّوْم) خواب
(اَلنَّائِم) خوابیده
(اَلنَّائِمَة) مؤنث نائم، مرگ ج نُوَّم
(اَلنُّوَام) بیماری خواب، و خواب
(اَلنَّوُوم) آنکه بسیار بخوابد
(اَلنِّیَام) خواب
(تَنْوِیم) خوابانیدن و
(اِنَامَة) خوابانیدن، و کشتن
(اِسْتِنَامَة) خود را بخواب زدن طلب خواب کردن
(اَلنَّوِیم) مغفل، گمنام
(اَلْمَنَام) خواب، یا خوابگاه، و آنچه شخص در خواب بیند، ج، مَنَامَات
(اَلْمَنَامَة) خوابگاه، جامه خواب، و گور
(اَلنُّون) ماهی، دوات، ج نینان و اَنْوَان، و تیغه شمشیر، و ذوالنّون لقب یونس پیغمبر است که بمعنی صاحب ماهی میشود
(اَلنُّونَة) ماهی، کلمه صواب، گودی زیر زنخ کودک، ج، نُونَات
(اَلنَّوْهَة) یک وعده خوراک

(اَلنُّوهَة) نیروی بدن
(تَنَوُّه) مرتفع یا بلند پایه شدن
(تَنْوِیه) ستودن، نام کسی را به نیکی بردن و مشهور کردن و بزرگ کردن
(اَلنِّیَّة) قصد و عزم قلبی در کاری
(اَلنَّوَی) مص، دوری، محل و مقصد کسی که بآنجا نیت سفر دارد
(اَلنَّوَاة) هسته، ج، نَوًی و نَوَیَات
(اَلنِّیء) گوشت خام
(اَلنَّاب) دندان نیش، ج اَنْیُب و اَنْیَاب، و شتر سالدار
(اَلنَّیْح و النَّیَحَان) جنبش و اهتزاز شاخه درخت
(اَلنِّیر) یوغ، چوبی است که دو گاو را در هنگام شخم بهم می بندد و دارای حلقه چوبی است که بگردن هر دو گاو میافتد
(اَلنَّیْرَج) سخن چین و نمام، و خرمن کوب
(اَلنَّیْرُوز و النَّوْرُوز) نوروز که عید اول سال است
(اَلنَّیْزَک) نیزه کوتاه، و شهاب آسمانی

نَيسان

ج . نَيازِك

(نَيسان) یکی از ماههای شمسی عربی است که ۳۰ روز است و میان ماههای اذار و ایار است

(اَلنَّيص) حرکت آهسته و خفیف . وخار پشت سطبر

(اَلنَّيط) جنازه ، مرگ و اجل

(اَلنَّيل) مص ، بدست آوردن مطلوب ، و مطلوب بدست آمده

(اِنالَة) رسانیدن و بدست دادن

(اَلنِّيل) رود معروفی است در مصر

(اَلنَّالَة) مص ، فضا و مساحت خانه

(اَلنَّولَة والنَّيلَة) آنچه بدست آید

(اَلنِّيلَج) دوده یا که برای آبی شدن خال که کوبند بکار رود (دوده)

(اَلنِّيلَج) ایضاً ، رنگی است معروف بنیل

(اَلنِّيلُوفَر) گل نیلوفر

(اَلنِّيمبِرِشت) نیم برشته ، و تخم نیم برشت که آن را (نیمرو) گویند

(اَلنَّيه) بلند شدن چیز ، مورد پسند شدن

(اَلنَّائِه) بلند و مرتفع و برآمده که مشرف بر چیزی باشد

(اَلنِّيم) جامه ایست برای خواب ، و پوستین ، یا نیم تنه پوستی

(اَلنَّيمَة) خواب

(اَلنَّای) نی که یکی از آلات طرب موسیقی است (کلمه اصلا فارسی است)

هـ

الهاء - ۲۶

(هِئهاء وهَأهاء) قهقهه، وخواندن شتر برای علف

(هٰؤُلاء) اینها، اسم اشاره برای جمع و هاء برای تنبیه است

(اَلهُبُوب والهَبيب) وزیدن باد، بیدار شدن و برخاستن از خواب، برآمدن ستاره

(اَلهَبَّة) یکبار وزیدن و یا از خواب جستن و بیدار شدن، ساعت یا قمیده از سحر، و یکدوران از روزگار

(اَلهِبَة) وضع، حال، قطعه از جامه، ج، هِبَب

(اَلهَبُوب) بادی که گرد و خاک برانگیزد

(اَلهَبّاب) بسیار وزنده و بسیار برخیزنده

(اَلمَهَبّ) جهت وزش و محل وزش باد

(اَلهَباب) گرد

(اَلهِبْباب) مدتی غایب شدن

(اَلهَبْتَر) کوتاه قد

(اَلهَبْج) باعصا زدن، پیاپی زدن

(اَلهَبْد والهَبيد) خطل یا دانه آن، واحدش هَبيدَة

(اَلهَبْذَة) اشتر ماده تندرو، ج هَوابِذ

(اَلهَبْر) مص، گوشت را بقطعات درشت بریدن، و گوشت بریده بی استخوان، واحدش هَبْرَة و زمین باریک هموار، ج، هُبُر و هُبُود

(اَلهُبْر) هستهٔ انگور

(اَلهَبُور) عنکبوت، (تننده)

(اَلأَهْبَر) پرگوشت و فربه، مر، هَبْراء، ج، هُبْر

(اَلهَبّار) بوزینه پرپشم و موسیف هَبّار، شمشیر برنده

(اَلهَبُور) کاه و آنچه از سنبل ریزد، یا باد ببرد

(اَلهابِشَة) گروه مردم که از یک قبیله نباشند، هُباشَة نیز همانست

(اَلهَبّاش) بسیار کسب کنندهٔ فراهم آورنده

(اِهتِباش) گرد و فراهم آمدن آوردن

مال

(اَلْهَبْطَة) زمین هموار و پست

(اَلْهَبِیط) لاغر از بیماری و گوشت رفته

(اَلْهابِط) فا ، لاغر و نزار ، و فرود آمده

(اَلْهَبْط) مص ، کاستی ، در بدی افتادن ، خواری ، و فرود آوردن

(اَلْهَبُوط) زمین شیب دار

(اَلْهُبُوط) فرود آمدن از بالا

(اِهْباط) فرود آوردن

(اِنْهِباط) فرود آمدن

(اَلْمَهْبِط) جای فرود آمدن

(اَلْمَهْبُوط) نزار و لاغر

(تَهَبُّط) سرا شیب شدن

(اِهْباط) فرود آوردن ، پائین آوردن بها و قیمت کالا و غیره

(اَلْهَبَع و اَلْهُبُوع) استعانت جستن شتر بگردن خود برای برخاستن

(اَلْهُبَع) خر ، م هُبَعَة ، ج ، هِباع

(اَلْهُبَغَة) خواب

(اَلْهَبِیغ) کسیکه بسیار خواب باشد

(اَلْهُبَکَة) احمق یا گول ، زمین که پا در آن فرو رود ، ج ، هُبَکات و هُبَک

(اَلْهَبِل) کلانسال و گران سنگ

(اَلْهابِل) فا ، کاسب ، حیله گر ، و فربه پر گوشت و پیه

(اَلْهَبالَة) از دست دادن عقل و تمیز ، و جست و خیز

(اَلْهُبالَة) غنیمت

(اَلْهَبَل) مص ، شأن و بزرگی

(اَلْهُبْلَة) بوسه

(اَلْأَهْبَل) کسیکه عقل و تمیز را از دست داده باشد

(اَلْهَبُول) مادر فرزند مرده ، یا آنکه فرزند از دست داده باشد

(اَلْمَهْبِل) زهدان ، یا راه زهدان که همان رحم زن باشد

(اِهْبال) بی فرزند گردیدن ، و بیعقل و تمیز شدن

(تَهَبُّل) کسب روزی کردن برای زن و فرزند

(اِهْتِبال) حیله کردن ، و دروغ بسیار

گفتن

(هَبَلَتْكَ اُمُّكَ) برای دشنام به کار رود، یعنی مادرت ترا از دست بدهد

(اَلْمُهَبَّل) آنکه عقل و تمیز را از دست داده باشد، یا کسی که باو هَبَلَتْكَ اُمُّكَ گفته باشند

(اَلْهَبْوَة) گرد و تیرگی

(اَلْهَبَاء) گرد و غبار، و مردم کم خرد، ج، اَهْبَاء

(اَلْهَابِي) فا، آنچه پس گرد و غبار محجوب باشد، و خاک گور

(اَلْهَبِيّ) کودک خردسال، م، هَبِيَّة

(اِهْبَاء) گرد و غبار بر انگیختن

(اَلْهَتّ) پی هم نقل کردن حدیث یا سخن

(اَلْهَتَّات) مرد سبک پرگو

(اَلْهَتْأ وَالْهُتُوء) پارگی و دریدگی

(اَلْاِهْتَاء) گوژپشت

(اَلْهَتَر) کولی و حماقت

(اَلْهِتْر) دروغ و سختی و بلا و رنج و کار شگفت و سخن بیهوده و خطا در سخن، و نیمه اول شب، ج، اَهْتَار

(اَلْهَتْر) زوال عقل از پیری یا بیماری و مانند آن

(اَلْهَتَّار) گواهیها که همدیگر را نقض کنند

(تَهْتِير) ناموس کسی را زشت نمودن و رسوا نمودن او

(تَهَتُّر) ناداستن

(اِهْتَار) از دست دادن عقل بر اثر پیری یا بیماری یا اندوه

(تَهَاتُر) بر همدیگر دعوی باطل کردن، و تکذیب کردن شهادت و گواهی همدیگر

(مُهَاتَرَة) بباطل همدیگر را دشنام زشت دادن

(اِسْتِهْتَار) شیفته و مولع شدن بچیزی یا امری و از عار و ننگ باک نداشتن در آن

(مُسْتَهْتِر) کسی که شیفته چیزی باشد و از عار و ننگ و نکوهش در راه آن باک ندارد

(اَلْهَتْف وَالْهُتَاف) آواز، و ستودن، و بسود کسی با آواز اظهار احساسات موافق نمودن

(اَلْهَاتِف) فا، ستاینده، و آواز

کننده که دیده نشود ، سروش
(اَلْهُتْك) نیمشب
(اَلْهَتْك و اَلْهُتْكَة) رسوائی و پرده دری و ساعتی از شب
(اَلْهَتِيكَة) رسوائی
(تَهْتِيك) پرده دریدن و رسوا نمودن
(اِنْهِتاك و تَهَتُّك) دریده شدن و شکافته گردیدن پرده ، و رسوا شدن
(اَلْهَتْل و الْهُتُول) سخت و پیاپی فرود آمدن باران
(اَلْهاتِل) ابر پیوسته بارنده ، ج ، هُتَّل
(اَلْهَتْم) شکستن یا شکسته شدن دندان ثنایا
(اَلْأَهْتَم) آنکه دندان های ثنایاش شکسته باشد ، م ، هَتْماء ، ج ، هُتْم
(تَهَتُّم) شکسته شدن دندان وغیره
(اَلْهُتامَة) چیز شکسته شده
(تَهاتُم) دعوی باطل بر همدیگر کردن
(اَلْهَتْن) پیاپی باریدن ابر ، یا چکیدن اشک

(اَلْهاتِن و اَلْهَتُون) ابر باران ریزان یا اشک ریزان
(تَهاتُن) پیاپی باریدن
(هاتِ) بیاور ، بده
(مُهاتات) چیزی بکسی دادن
(اَلْهَثْم) کوبیدن بطوریکه سائیده و نرم شود
(اَلْهَيْثَم) جوجه کرکس ، یا جوجه عقاب و توده ریگ سرخ
(اَلْهَثِيث) با دست خاک پاشیدن
(اَلْهَجاج) رفتار سریع ، و مردم فرومایه
(اَلْهَجاجَة) گرد و غبار که همه چیز را بپوشاند ، و احمق
(اَلْهُجّ) یوغ که بر گردن گاو افکنند
(اَلْهَجِيج) بانگ آتش ، و رود بار عمیق ، ج هُجّان
(تَهْجِيج) آتش برافروختن بطوری که صدای شعله برآید
(اِهْتِجاج) ستیزه کردن و لج کردن و پایداری کردن در لج

(اَلْهَجَأ) هر چیزی که سپری گردد نزد کسی
(اَلْهُجَأَة) احمق و کول
(اَلْهَجَأ و اَلْهُجُوء) فرو نشستن گرسنگی و آرامیدن
(اَلْهَجَأ) تیز گردیدن گرسنگی
(اَلْهُجُود) خواب در روز، شب را خوابیدن شب زنده داری (از اضداد)
(اَلْهَاجِد) فا، خوابیده، آنکه در شب برخیزد و نماز گذارد، ج، هُجُود و هُجَّد
(اِهْجَاد) خوابیدن، خوابانیدن، - در خواب یافتن کسی را
(تَهْجِید) بیدار کردن، و خوابانیدن
(تَهَجُّد) بیدار بودن، و شب را خفتن (از اضداد است)
(اَلْمُتَهَجِّد) شب زنده دار برای نماز
(اَلْهَجْر) مص، جدائی، و درازی و کلانی درخت، و نیمروز، و سختی گرما، و نیکو و گرامی نژاد، و جوانمرد، و مهار
(اَلْهُجْر) سخن زشت و بیهوده
(اَلْهَاجِر) فا، جدائی کننده، سخن پریشان گوی، و لایق و برتر از دیگران

(اَلْهَاجِرَة) مؤنث هاجر، و نیمه روز و هنگام سختی گرما، ج، هَاجِرَات و هَوَاجِر
(اَلْهَجِر) آنکه برتر از دیگران باشد
(اَهْجَر) سطبرتر، و بلندتر، و عظیم تر
(اَلْهَجْرَاء) سخن زشت
(اَلْهَجْرَة) دوری، و زن فربه کامل اندام
(اَلْهِجْرَة) دوری، و رفتن از شهری بشهری و در آن وطن گزیدن مانند هجرت پیغمبر از مکه به مدینه
(اَلْهَجِير) نیمروز نزدیک زوال و سختی گرما، گرمای نیمروز، و حوض وسیع و بزرگ، و قدح سطبر، و ماست
(اَلْهَجِيرَة) نیمه روز، و گرمای نیمه روز و سختی آن
(اَلْهِجِّير و اَلْهِجِّيرَة) خوی و عادت و روش
(اَلْهَجُورِيّ) طعام که در نیمروز خورند
(اَلْمُهْجِر) پاک نژاد و نیکو و زیبا و برتر از دیگران

(اَلْمَهاجِر) جاهای هجرت کردن، وسخنان زشت

(اَلْمَهْجُور) سخن پریشان، وهذیان، ودور افتاده

(اِهْجار) درگرمای نیمروز رفتن، وسخن زشت وبیهوده گفتن

(تَهاجُر) جدائی کردن واز همدیگر بریدن

(اِهْتِجار) جدا شدن

(مُهاجَرَة) از جائی بجائی دیگر رفتن ومنزل گرفتن

(اَلْهَجْس) آواز آهسته که شنیده شود ومفهوم نگردد، وآنچه در دل خاطر گذرد، ج هَواجِس

(اَلْمَهْجُوس) کار مشتبه وشوریده وپریشان

(اَلْهَجْش) راندن وبرانگیختن

(اَلْهَجْشَة) غضب، وبرخاستگی وبرانگیختگی

(اَلْهاجِشَة) گروه از مردم، ج هَواجِش

(اَلْهُجُوع) مص، درشب بخواب رفتن

(اَلْهَجْعَة) خواب سبک اول شب

(اَلْهِجْع) مدهوش وبیخود واحمق

(اَلْهِجْعَة) کیفیت خواب، مرد کول یا احمق

(اَلْهاجِع) فا، خواب رفته، ج هُجَّع وهُجُوع، م هاجِعَة

(اَلْهَجِيع) پاره ای از شب

(اَلتَّهْجاع) خواب سبک

(اَلْمِهْجَع) کول واحمق، وآنکه زود برای هرکس رام شود

(اِهْجاع) تسکین دادن گرسنگی

(تَهْجِيع) نیک خواب کردن، ونیک خوابانیدن

(اَلْهَجْفَة) زن لاغر

(اَلْهَجْفان) تشنه

(اَلْأَهْجَف) میان باریک ولاغر م، هَجْفاء

(اَلْهَجْل) مص، زمین هموار، ج، اَهْجال وهِجال

(اَلْهَجُول) زن بدکار وروسپی

(اَلْهاجِل) مرد خوابنده، وبسیار سفر

(اَلْهَجْم) قدح وکاسه بزرگ

(اَلْهُجُوم) ناگاه حمله بردن، بیخبر برکسی درآمدن

(اَلْهَجْمَة) حمله و سختی زمستان یا تابستان، و گله شتر که از چهل تا هفتاد باشد، و نخستین قسمت تاریکی شب

(اَلْهَجَّام) بسیار حمله آورنده، شیر بیشه، مرد دلاور

(اَلْهَجُوم) آنکه بسرعت هجوم آورد

(اَلْاِهْتِجَام) آخر شب

(اَلْمَهْجُوم) خانه فرو ریخته

(اِهْجَام) برآمدن بر کسی یا چیزی بناگاه، و دادار بحمله کردن

(تَهَاجُم) برهم هجوم آوردن

(مُهَاجَمَة) یکی بر دیگری هجوم کردن

(اِنْهِجَام) ویران شدن خانه، روان شدن عرق تن یا اشک چشم

(اَلْهُجْنَة) سخن معیوب و زشتی، و عیب، و ضایع کردن علم

(اَلْهَاجِن) دختر که پیش از بلوغ بشوهر رود، درخت خرما که در کوچکی بار دهد، ج، هَوَاجِن

(اَلْهِجَان) خوب و برگزیده از هر چیز، و اشتران سفید موی پاک نژاد

(اَلْهِجَانَة) سفیدی، و حسب و کرم، و پلیدی و خبیثی

(اَلْهَجِين) فرومایه، آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد، ج، هُجُن و هُجَنَاء و اسب نااصل که مادرش ترکمانی و پدرش اسب عربی باشد

(اِسْتِهْجَان) قبیح و زشت شمردن کاری

(اَلْهَجَاة) غوک

(اَلْهِجَاء) شکل، و تقطیع لفظ و گفتن حروف آن با حرکات

(اَلْهَجْو و اَلْهِجَاء) دشنام دادن بدگوئی نمودن و عیب برشمردن (خلاف مدح)

(اَلْهَاجِي) فا، هجو کننده، و حروف با هجا خوانده

(اَلْاُهْجِيَة و اَلْاُهْجُوَّة) آنچه بدان هجو کنند مانند شعر و جز آن

(اَلْمَهْجُوّ) مفع، هجو شده

(مُهَاجَات) همدیگر را هجو کردن

(تَهْجِيَة) حروف را برشمردن

(تَهَجِّي) حرکات حروف را گفتن و حروف را با صدای آنها خواندن

(تَهاجی) همدیگر را هجو کردن
(اَلْهَدّ والْهُدُود) ویران کردن ساختمان و درهم شکستن آن بصدای شدید، و فرو ریختن ساختمان
(اَلْهَدّ) مرد گرامی نژاد و جوانمرد، و بانگ شتر، و آواز سخت و درشت کلاغ و افتادن بنا حادث شود، و مرد سست ضعیف
(اَلْهَدَد) بانگ سخت و درشت
(اَلْهَدَّة) صدای افتادن دیوار
(اَلْهَدَاد) رفق و مدارا و ملایمت
(اَلْهَدِید) مرد بلند بالا و دراز قد و غرش افتادن بنا، و بانگ سخت
(اَلْأَهَدّ) ترسو و بزدل، و بدل
(اَلتَّهْدَاد) ترسانیدن و بیم دادن
(اَلْهَادَّة) تندر که رعد باشد
(تَهْدِید) ترسانیدن و بیم عقوبت دادن
(تَهَادُد) پی یکدیگر برآمدن قوم
(اِنْهِدَاد) شکسته و ویران شدن
(اِهْدَاد) قوی و توانا شدن
(اَلْهَدْء) خوی درویش، و آرمیدن
(اَلْهُدْء والْهُدُوء) آرمیدن شب، یعنی پس از آرام شدن مردم و خفتن آنها، سکوت و آرامش برقرار شدن
(اَلْهُدْءَة) آرامش شب
(اَلْهَدْء) گوژپشت گردیدن
(اَلْأَهْدَء) گوژپشت و منحنی
(اَلْمُهَيْدِءَة) حالت اول که بران بوده اند، وضع نخستین
(اِهْدَاء) آرام دادن، گوژپشت گرداندن پیری کسی را، و اما سبده دوش گرداندن، و دست زدن برای کودک تا بخوابد
(اَلْهُدْب والْهُدْب) مژه چشم و ریشه دامن جامه، واحدش هُدْبَة ج، اَهْدَاب
(اَلْهَدِيب) شیر بیشه
(اَلْأَهْدَب) مرد دراز مژه یا کسی که مژه اش بسیار باشد
(اَلْهَدْبَاء) درخت دراز شاخه و فرو هشته
(اَلْهُدَّاب) درمانده، و کندخاطر، و گرانجان، و ریشه و ریزه جامه، و هُدَّاب

اَلنَّخْل) شاخه و برگ درخت را گویند
(اَلْهَيْدَب) پرزه و حاشیه جامه ، و ابر فروهشته ، و اشک پی هم ریزان ، مرد کند خاطر و عاجز
(اَلْهَدْبَاء) زن بلند مژه ، و اُذُنٌ هَدْبَاء گوش فروهشته و لِحْيَةٌ هَدْبَاء ریش فروافتاده و دراز
(اَلْهَدَجَة) نالیدن شتر ماده برای فرزند خود
(تَهَدُّج) بریده شدن آواز بالرزه
(اَلْهَوْدَج) مرکبی است برای زنان ، ج ، هَوَادِج ، و کلمه معرب (هوده) است
(اَلْهَدْج و اَلْهَدَجَان) مانند پیران راه رفتن
(اَلْهَدَر) خون باطل کرده ، رایگان و برباد رفته اعم از خون و غیره
(اَلْهَادِر) مرد بی اعتبار و افتاده ، و شتر که بانگ برآرد و غرش کند
(اَلْهَدْر و اَلْهَدِير) بانگ و غرش شتر ، و آواز کبوتر

(اَلْهَادِرَة) زمین پرگیاه و وسیع
(اِهْدَار) رایگان و مباح گردانیدن خون
(تَهْدِير) بانگ کردن شتر یا کبوتر
(تَهَادُر) مباح گردانیدن خون را جمعی میان خود
(اِهْدِيدَار) پیوسته فرود آمدن باران
(مَهْدُورُ الدَّم) کسیکه خونش مباح شده و قتلش خونبها نداشته باشد
(اَلْهَدَر) مردم ساقط و بی اعتبار و بیسود ، ج ، هِدَرَة
(اَلْأَهْدَر) آماسیده ، م ، هَدْرَاء ، ج ، هُدْر
(اَلْهِدْف) تناور جسیم
(اَلْهَادِف) فا ، بیگانه
(اَلْهَادِفَة) گروه و جماعت
(اَلْهَدَف) نشانه تیر و غیره ، و هر چیز بلند و برافراشته ، و مرد بزرگ جثه و گران خواب ، ج اَهْدَاف
(اَلْهِدْفَة) جماعت و گروه مردم

که هردم در جائی فرود آیند و باز کوچ کنند
(اِستِهداف) نشانه چیزی شدن ، و پائیدن ، و بلند گردیدن
(اَلهُودَك) فربه
(اَلهَدك) ویران کردن بنا
(اَلهَدیل) مص ، بانگ کبوتر ، و جوجهٔ آن ، و مرد پرموی ، و گرانجان
(اَلاَهدَل) کسی که لبش مانند لب شتر فرو افتاده باشد ، م هَدلاء ، ج هُدْل
(اَلهَدال) آنچه آویخته شده باشد از شاخ وغیره
(اَلهَدالَة) گروه و جماعت
(تَهَدُّل) آویزان شدن لب ، و فرو افتادن شاخه ها یا گیسو و موی سر
(اَلهَدم) فرو ریختن و ویران کردن بنا ، و وصله زدن جامه
(اَلهَدَم و اَلهُدم) خون رایگان و باطل و بی خونبها
(اَلهادِم) فا ، ویران کننده ، و هادِم اللَّذّات ، کنایه از مرگ است

(اَلهُدام) سرگیجه که در دریا و چاه انسان شود
(اَلهِدم) جامهٔ کهنه و صله دار ، ج اَهدام ، هِدَم ، و پیر فرتوت ، و کفش کهنه و مندرس
(اَلهِدم) شخص احمق و مخنث
(اَلهِدمَة) جامهٔ کهنه و مندرس ، ج ، هُدُوم
(تَهدیم) سخت ویران ساختن و فرو کوفتن ساختمان ، و جامه وصله زدن
(تَهادُم) خون همدیگر را رایگان کردن
(اِنهِدام) ویران شدن
(اَلمُهَندَم) چیزیکه باندازه و اندام باشد
(اَلهَدنَة) باران سست و اندک
(اَلهَدن) فراخی و ارزانی
(اَلهُدانَة) صلح بعد از جنگ
(اَلهُدنَة) مصالحه ، و یا متارکهٔ جنگ ، و آرامش و تن آسانی ، ج هُدَن
(اَلهُدُون) آرامش و صلح
(تَهادُن) استقامت امر ، و صلح

مُهادَنَة
(مُهادَنَة) مصالحه ، متارکه
(اَلْهَدْنَة) آرامش و تن آسانی
(اَلْهَدْهَدَة) بانگ و غرش شتر ، و قرقر کبوتر یا پرنده ، جنبانیدن مادر کودک را برای خوابانیدن ، غلطانیدن چیزی از فراز به نشیب
(اَلْهُدْهُد) پرنده خوش خط و خال است با کاکل که سلیمان را مرغ سلیمان گویند ، و هر پرنده قرقرکننده ، ج ، هَدَاهِد و هَدَاهِيد
(اَلْهَدْهَدَة) مص ، بانگ کبوتر که در گلو باشد
(اَلْهَدْي) مص ، قربانی که بمکه فرستند ، واحدش هَدِيَّة و عروس ، و روش و خوی و سیرت
(اَلْهَدْيَة) روش و خوی و عادت و سیرت
(اَلْهِدَايَة) مص ، راهنمائی به چیزی که شخص را مطلوب رساند
(اَلْهُدَى) رستگاری ، و راستی و راه راست و راهنمائی ، و روز
(اَلْهَادِي) فا ، راهنما ، و پیشوا ، و گردن ، ج هُدَاة و هَادُون

اَلْمَهْدِيَّة
(اَلْهَادِيَة) مونث هادی ، و چوب دستی ، و سنگ بلند برآمده در آب ، ج ، هَادِيَات و هَوَادٍ ، تقدم اسبها را که میآیند هَوَادٍ و هَادِيَات گویند ، و هَادِيَات نیز بمعنی گله گاوان وحشی میباشد
(اَلْهَدُو) راهنما
(اَلْهَدِيّ) اسیر ، و عروس ، و قربانی که بمکه فرستاده شود ، مرد محترم ، و کبوتر رام
(اَلْهَدِيَّة) مونث هَدِيّ ، و عروس و تحفه و ارمغان ، ج ، هَدَايَا و هَدَاوَى
(اَلْهُدَيَّا) مثل و مانند
(اَلْمُهَادَاة) صلح و متارکه ، آنچه بعنوان تحفه فرستاده شده باشد ، و عروس
(اَلْمِهْدَاء) آنکه عادتش هدیه فرستادن است
(اَلْمِهْدَى) ظرفی که هدیه در آن فرستاده شود
(اَلْمَهْدِيّ) منع ، هدایت شده بحق ، و عروسی که بخانه شوهر رفته شده باشد
(اَلْمَهْدِيَّة) عروسی که بخانه شوهر رفته شده باشد

(اِهْداء) هدیه فرستادن و دادن ، و فرستادن عروس بخانه شوهر
(تَهْدِیَة) هدیه دادن و فرستادن ، و جدا کردن
(مُهادات) میان دو تن راه رفتن و بآنها تکیه دادن ، و بهمدیگر هدیه دادن
(تَهادی) برای همدیگر هدیه فرستادن ، و خرامیدن در رفتار ، و نرم و سست رفتن
(اِهْتِداء) راه راست یافتن و راهنمائی شدن
(تَهَدّی) راه یافتن
(اِسْتِهْداء) طلب راه کردن ، و راهنمائی خواستن
(مُهْتَدی) راهنمائی شده ، راه یافته
(اَلْهَذّ) بسرعت قطع کردن ، یا قطع کردن مطلقا
(اَلْهِذّ و اَلْهَذُوذ) برنده
(اَلْهَذْأَة) بیل
(اَلْهَذَب) روشنائی و صفا ، و پاکیزگی و برگزیدگی
(اَلْمُهَذَّب) مفع ، پاکیزه از عیب و نقص و با تربیت
(اِهْذاب) عجله کردن در دویدن و در پریدن و در سخن ، با شتاب باریدن
(تَهْذیب) پاکیزه کردن ، و درست و اصلاح نمودن شخص یا چیز یا کلام را
(مُهاذَبَة) شتاب کردن
(اَلْهَذَر) مص ، بسیار و بد و سخن بیهوده و بد
(اِهْذار) بسیار بیهوده گفتن
(اَلْمِهْذَر و اَلْمِهْذار) مرد بیهوده گوی
(اَلْهَذِر و اَلْهَیْذار) نیز مرد بیهوده گوی را نامند
(اَلْهَذْرَبَة) سخن بسیار بسرعت گفتن
(اَلْهَذْرَمَة) سرعت در راه رفتن
(اَلْهِذْرام) بسیار گوی
(اَلْهَذِف) مرد چابک و بشتاب رونده
(اَلْمُهْذِف) مرد تیزرو
(اَلْهَذْلَة) با قدم کوتاه تند و تیز رفتن
(اَلْهَذَلان) با شتاب رفتن
(اَلْهاذِل) اول یا میان یا بقیهٔ

اَلْهُذاء
شب
(اَلْهُذاء) بیهوده گوئی از بیماری یا در خواب
(اَلْهَذّاء) مرد بیهوده گوی بر اثر بیماری یا در خواب
(اَلْهَذَیان) بیهوده گوئی از بیماری یا در خواب
(تَهاذی) بیهوده گفتن بهم
(اِهْذاء) سخن گوشت بطوریکه از هم باز شود
(اَلْهِرّ) گربه، ج هِرَرَة، م هِرَّة
ج، هِرار، ومصغرش هُرَیْرَة
(اَلْهُرّ) شیر درنده، و فراوانی آب
شیر
(اَلْهارّ) فا، سگ که نیش نمایاند
(اَلْهَرُود) دانه انگور که از خوشه جدا شود
(اَلْهَریر) زوزه سگ که از سرما باشد
(اَلْهُرَع) مرد بسیار بیهوده گوی
(اَلْهُراء) سخن بیهوده، و رشت و فحش، و خطا
(اَلْاِهْراء) شدت کردن سرما بر کسی چندانکه مردنش نزدیک شود، و سخن گوشت بحدی که متلاشی شود

(اَلْهَرَب والْمَهْرَب) گریختن، و اَلْهَرَب بمعنی کلانسال شدن نیز هست
(اَلْهارِب) فا، گریخته، و از آب بازگشته
(اَلْمَهْرَب) نیز، گریزگاه، ج، مَهارِب
(تَهْریب) گریزاندن، و امروز بمعنی قاچاق کردن نیز میباشد
(تَهارُب) همدیگر را گریزاندن
(اَلْهَرابِذَة) جمع هِرْبِذ، که تمام هیربذان باشند که خدام آتشکده ها بودند، و بزرگان و دانشمندان مهد
(اَلْهِرت والْهِروت) شیر بیشه
(اَلْهَیت) فراخ، و آنکه کج و دانش فراخ باشد، و مرد زشت سخن، و آنکه راز را نپوشاند
(اَلْهَرْت) سخن گوشت بحدی که حل شود، و با نیزه زدن، و جامه را درهم دریدن
(اَلْهِرْش) جامه کهنه
(اَلْهِرْشَع) شیر بیشه
(اَلْهَرْثَمَة) سیاهی میان دو سوراخ

یعنی سگ ، و شیر بیشه

(اَلْهَرِج) مص ، آشوب و فتنه

(اَلْهَرِج) کول و احمق ، و سست از هر چیز

(اَلْهَرَّاج) اسب نیک تندرو

(اَلْهَرَّاجَة) گروهی که سخن را و هم آمیزند و بر آن بیفزایند

(تَهَارُج) بهم درآویختن و بهم ستیزه کردن

(اَلْهَرْد) پاره پاره کردن ، پختن گوشت تا از هم باز شود

(اَلْهِرْد) زرد چوبه ، گل سرخ

(اَلْهَرِس) سخت کوبیدن چیز ، و سخت خوردن

(اَلْهَرِس) گربه ، جامه کهنه ، شیر بسیار درنده و پرخور

(اَلْهَرِيس) سخت کوبیده شده

(اَلْهَرِيسَة) طعامی است که گندم و گوشت کوبیده ساخته شود

(اَلْمِهْرَاس) هاون ، و چوبی که دانه را بآن کوبند ، ج ، مَهَارِيس

(اَلْهَرْش) بدخوئی

(اَلْهِرَاش) جنگ و ستیز

(تَهَارُش) بهم درآویختن ، فتنه انگیزی نمودن

(هِرَاش و مُهَارَشَة) بهم درافتادن سگان ، و دشمنی و ستیزه کردن

(اَلْهِرْشَف) پیر فرتوت نزار ، و بسیار آشامنده ، م ، هِرْشَفَة

(اَلْهَرَص) گرم ، جوشهای ریزی که از گرما در بدن ظاهر شود (عرق سوز)

(اَلْهَرِيصَة) مرداب

(اَلْهَرْط) مص ، گوشت لخته و لاغر ، و مرد توانگر و دارا ، اَلْهِرْط نیز بهمان معنی است

(اَلْهُرْطُمَان) دانه ایست میان جو و گندم

(اَلْهَرَع) مص ، باضطراب بسوی کسی شتافتن ، و سخت راندن

(اَلْهُرَاع) راه رفتن با سرعت و اضطراب ، و سخت راندن

(اَلْمَهْرُوع) دیوانه ، آنکه از کوشش و زحمت بیهوش شده باشد

(اَلْمُهْرِع) مفع ، حریص

(اَلْهَرِيعَة) نی لبک جوپان

(اَلْهَرَف) ستودن از روی پسند، بدون اطلاع کسی را مدح کردن

(تَهْرِیف) عجله کردن، زود و قبل از موسم رسیدن میوه

(اَلْهَرْفی) باصطلاح عامیانه، میوه قبل از موسم رسیده را گویند

(اَلْهَرْق) ریختن آب

(اِهْراق) ریختن خون یا آب

(تَهارُق) آب بهم گیر ریختن

(اِهْریواق) جاری شدن اشک یا باران

(اَلْهَرِق) جامهٔ کهنه

(اَلْمُهْرِقان) دریا، ساحل که آب آنرا فرا گرفته و بازنشسته باشد

(اَلْهَرْکَلَة والْهُرْکِلَة) زن خوش اندام و خوش خرام، و لرزان سرین

(اَلْهَرْکَلَة) راه رفتن با ناز و کرشمه و سنگین قدم برداشتن

(اَلْهَرَل) ناسپری زن که از شوهرش باشد

(اَلْهَرَم) پیری و فرتوتی و سالخوردگی

(اَلْهِرِم) پیر فرتوت و سالخورده، ج هَرِمون، م، هَرِمَة، ج، هَرِمات و هَرْمی، و نفس و عقل

(اَلْهَرَم) ایضاً، شکل هندسی مثلث یا مربع القاعده معروفی است، ج، اَهْرام و از جمله اهرام مصر هستند

(اَلْهُرْمان) عقل، و رأی نیکو

(اَلْهَرْوم) زن خبیث بدخوی

(اَلْهَرِمَة) زن پیر و فرتوت، ماده شیر

(اَلْمُهَرْمَة) مص، به معنی درجه پیری و آخر عمر رسیدن

(اَلْهَرْمَسَة) مص، بانگ و فریاد مردم، و چهره درهم کشیدن و اخم کردن

(اَلْهَرامِسَة) دانشمندان ستاره شناس

(اَلْهِرْماس) توله پلنگ

(اَلْهِرْمیس) کرکدن

(اَلْهِرْموس) سخت رأی و آزموده و زیرک

(اَلْهَرْهَرَة) جنباندن چیز، بیهوده خندیدن، رمه و گله را با آب خواندن

(اَلْهَرْهار) آب با شیر فراوان، بیهوده خندان، گوشت لاغر، و شیر رنده

(اَلْهِرَاوَة) چوبدستی، چماق، ج هَرَاوِی
(اَلْهَرْوَلَة) یکنوع رفتاری است که بین رفتار و دویدن است
(اَلْهِرْاء) نهال، ونهالی که از درخت جدا کنند وبنشانند
(اَلْهُرَاء) بیهوده گوئی
(اَلْهُرَی) محل بزرگی است که گندم وغیره را در آن جمع کنند (انبار) ج، اَهْرَاء
(اَلْهَزّ) جنباندن، تحریک به کار
(اَلْهَزَّة) جنبش وتکان
(اَلْهِزَّة) نشاط وخرمی وارتیاح، و صدای جوشیدن دیگ، وصدای رعد که پیاپی رسد
(اَلْهَزِيز) مص، خروش باد، وصدای رعد که پیاپی رسد
(اَلْهَزَائِز) سختی ها و دشواریها
(اَلْهَزّ وَالْهَزَّة) جنبش وحرکت
(اِهْتِزَاز) بجنبش آمدن، واِهْتِزَاز اَلْقَلْب عبارت از خرسندی وشادمانی - دل است
(تَهَزُّن) جنبش کردن

(اَلْهَزْء وَالْهُزْء وَالْهُزْء) ریشخند وسخره کردن
(اَلْهَزَء) مرگ
(اِسْتِهْزَاء) مسخره کردن
(اَلْهُزَءَة) کسی که مسخره باشد واورا ریشخند گیرند
(اَلْهُزَءَة) آنکه مردم را مسخره کند و ریشخند گیرد
(اَلْهِزَبْر وَالْهِزَبْر) شیر درنده، و هِزَبْر بمعنی سخت ودرشت وسطبر نیز میاید ج، هَزَابِر
(اَلْهَزْبَلَة) سخت درویش شدن
(اَلْهَزَج) مص، صدای رعد، آواز طرب آور، یکی از اوزان بحور شعر، باخفت بسرعت برداشتن ونهادن پاها در رفتن
(اَلْهَزِج) رامشگر وخنیاگر
(هَزِيجٌ مِنَ اللَّيْل) قسمتی از شب
(اَلْاُهْزُوجَة) ترانه، (تصنیف) ج، اَهَازِيج
(اَلْهَزَار) بلبل، هزاردستان

(اَلْهِزْر) مغبون و فریب خورده ، و احمق و سخت و دشوار

(اَلْهَزْرَة و اَلْهَزَرَة) زمین نرم ، ج ، هَزَرات

اَلْهِزْرَفِیّ) بسیار حرکت کننده

(اَلْهَزَع) اضطراب و بیتابی

(اَلْهَزْع) شتاب ، خود را تکان دادن ، و شکستن

(اَلْهَزِیع) پاسی یا ساعتی از شب ، و شخص احمق

(اَلْهَزِیعَة) ترس ، بانگ و فریاد در جنگ

(تَهْزِیع) درهم شکستن

(اِنْهِزاع) شکسته شدن

(اَلْهَزَق) به نشاط آمدن ، بسیار خندیدن و سبکی ، و صدای رعد

(اَلْهَزِق) رعد شدید ، و مرد بسیار خندان و سبک

(اَلْمِهْزاق) زنی که در یکجا آرام نگیرد ، و زنی که بسیار بخندد

(اِهْزاق) بسیار خندیدن

(اَلْهَزْل و اَلْهُزْل و اَلْهُزال) لاغری و نزاری

(اَلْهَزْل) مزاح کردن ، کلام غیر جدی گفتن ، باصطلاح عامیان شوخی

(اَلْهُزال) مص ، لاغری و نزاری

(اَلْهُزالَة) امر یا سخن فکاهی ، خوش منشی

(اَلْهَزِیل) لاغر و نزار ، ج هَزْلی

(اَلْهَیْزَلَة) پرچم

(اَلْمَهْزُول) کسیکه دچار لاغری باشد ج ، مَهازیل

(تَهْزِیل) لاغر کردن

(مُهازَلَة) باهم مزاح کردن ، و بازی و بیهودگی

(اَلْهَزْم) مص ، ابر بی باران ، زمین هموار ، ج ، هُزُوم

(اَلْهَزِم) اسب رام و مطیع

(اَلْهَزِیم) بانگ رعد ، و رعد

(اَلْهازِمَة) سختی و دشواری و بلا

(اَلْهَزْم) ایضاً ، شکست دادن و پراکنده کردن دشمن

(اَلْهَزِيمَة) چاه پرآب ، وگریختن وفرار کردن ، ج ، هَزائِم

(اِنْهِزام) شکست خوردن وفرار کردن

(تَهْزِيم) شکست دادن وفراری نمودن دشمن

(اَلْهَزْهَزَة) مص ، رام نمودن ، جنبانیدن وبرانگیختن بلا وجنگ

(اَلْهُزاهِز) آب فراوان جاری

(اَلْهَزاهِز) فتنه ها وحوادث سخت که مردم را تکان دهد

(اَلْهُزْهُز) آب بسیار وجاری

(اَلْهَسّ) کوبیدن وشکستن

(اَلْهَسِيس) کوبیده ونرم شده از هر چیز ، وسخن آهسته

(اَلْهَساهِس) رفتن در شب ، وسخنهای آهسته

(اَلْهَسْهَسَة) مص ، بانگ زره وپیرایه وهرچه که صدای خفی دارد

(اَلْهِسْهاس) چوپانی که همه شب گله را بچراند ، کسی که شب را نخوابد ودر کار وزحمت باشد ، قصاب ، وسخن نامفهوم ، ووسوسه نفس

(اَلْهَشّ) تازه ونرم وسست از هر چیز وزود شکن ، ومرد شادمان وگشاده روی وسبکروح

(اَلْهَشِيش) نرم وسست وزود شکننده وگشاده روی وشادمان در وقت خواستن از او

(اِهْتِشاش) شادمان شدن ، گشاده روئی نمودن

(اَلْهَشاشَة واَلْهَشاش) شادمانی وگشاده روئی نمودن وخرسند شدن

(اَلْهَشْم) شکستن هر چیز خشک را ، یا شکستن سر واستخوان وروی وبینی را ، وزمین خشک وبیحاصل ، ج ، هُشُوم

(اَلْهِشام) جوانمرد ، وجوانمردی

(اَلْهَشِم) جوانمرد وسخی

(اَلْهاشِم) فا ، خردکننده ، وشکننده وشیر دوشندگان ماهر

(اَلْهاشِمَة) مؤنث هاشِم ، وضربتی که استخوان را بشکند

(اَلْهَشَمَة) بزکوهی ج ، هَشَمات

(اَلْهُشْم) کوههای نرم ، ودوشندگان

شیر

(اَلْهَشِيم) شکسته و نرم و سست، و چیز خشک یا گیاه خشک که خرد شده باشد

(تَهْشِيم) گرامی داشتن، و بزرگ کردن، و خرد و ریزه نمودن

(تَهَشُّم) شکسته شدن، و شکستن، و مهربان گشتن، و مهربانی خواستن

(اِنْهِشَام) شکسته شدن

(اَلْهَصّ) سخت و دشوار از هر چیز

(اَلْهَاصَة) چشم پیل

(تَهْصِيص) نیکو گشادن چشم و تیز نگریستن

(اَلْهَصْر) کشیدن و خمانیدن و شکستن و راندن، و نزدیک گردانیدن، و چیز تر و تازه را پیچیدن و شکستن

(اَلْهَصِر وَالْهَصَر وَالْهَصُور) شیر و درنده

(اَلْهَصْرَة وَالْهَصَرَة) مهره جادو که زنان مردان را با آن بندکنند

(اَلْهَوَاصِر وَالْهَوَاصِير) شیران نیرومند که شکار خود را درهم شکنند، واحدش هَصُور

(اَلْمُهْتَصِر) ایضاً، شیر مشیه

(اِهْتِصَار) پیچیدن و شکستن و پیچیده و شکسته شدن

(اِنْهِصَار) پیچیده شدن و شکسته گردیدن

(اَلْهَصْهَصَة) چشمک زدن

(اَلْهَصْهَاص) درخشنده چشم

(اَلْهَضّ) شکستن و کوبیدن

(اِنْهِضَاض) شکسته شدن

(اَلْهَضِيض) شکسته و کوفته

(اَلْهَضَاء) گروه مردم

(اَلْهَضَبَة) پشته و کوه گسترده بر زمین و یا کوهی که از یک پارچه سنگ سرشته باشد، یا کوه بلند و دراز منفرد، یا باران درشت قطره پیوسته، ج، هِضَاب

(اَلْهَاضِب) باران درشت قطره

(اِهْضَاب) پشته یا کوه درآمدن و سخن درآمدن

(اِهْتِضَاب) به سخن درآمدن

(اَلْهَضَب) سخت و دشوار، و آب که فراوان عرق کند

(اَلْمَهْضُوبَة) اَرْضٌ مَهْضُوبَةٌ، زمین باران خورده

(اَلْهَضْل) بسیار

(اَلْهَضْلاء) زن دراز پستان

(اَلْهَيْضَل) مردم با سلاح، و سپاه بسیار

(اَلْهَيْضَلَة) زن سطبر میانه سال از چهل تا اشتر ماده سطبر، و گروه مردم مسلح، و بانگ مردم

(اَلْهَضْم) مص، شکستن، ستم کردن و حق کسی را غصب کردن، و غذا را در معده بصورت قابل برای تغذیه اعضاء درآوردن

(اَلْهَضَم) باریک شکم و میان گردیدن

(اَلْاَهْضَم) باریک شکم و لاغر میان، م، هَضْماء

(اَلْمَهْضُوم) مفع ستمدیده، و باریک میان

(اَلْهَضِيم) ستم رسیده و مظلوم، و زن باریک میان، و کشیده شکم

(اَلْهَضِيمَة) ستم، و خشکینی، و طعام که جهت مرده خبر کنند، ج، هَضَائِم

(اَلْهَاضِم) فا، چیزی که در آن نرمی و رخاوت باشد

(اَلْهَضَّام) دارو ی گوارش، و مرد خرج کنندهٔ مال، و شیر درنده

(اَلْهَاضِمَة) قوه گوارش که غذا را تبدیل به بدل ما تحلل کند

(اَلْهَاضُوم) هر دارو ئی که کمک بقوه گوارش کند، و مرد خرج کننده

(اِنْهِضَام) هضم شدن غذا

(اِهْتِضَام) ستم کردن و غضب حق نمودن

(تَهَضُّم) ستم نمودن و خشم گرفتن بر کسی، و منقاد شدن، و کم آمدن از خصم

(مُهْتَضَم) مظلوم و ستم رسیده

(اَلْهِضَاة) گیسو، و مادهٔ خز

(مُهَاضَاة) کول و احمق شمردن، و سبک و حقیر و خوار انگاشتن

(اَلْهَطْرَة) خواری نمودن فقیر در برابر تواگر هنگام خواستن

(اَلتَّهَطُّر) ویران شدن چاه، و خواری نمودن فقیر و درویش

(اَلْهَطِيع) راه فراخ

(اَلْهَطف) باران بسیار
(اَلْهَطَل) مص، باران سست و اندک و پیوسته
(اَلْهَطْل و اَلْهَطْلان) فرود آمدن پیاپی باران
(اَلْهاطِل) فا، گیاه و کشت درهم پیچیده
(اَلْهَطّال) ابر یا باران که بشدت فرود ریزد
(اَلْهِطْل) گرگن، وزد، احمق
(اَلْهَطِل) باران بسیار ریزنده یا ابر ریزنده
(اَلْهَیْطَل) روباه، و گروه کم، و نام قسمتی از ماوراء النهر بود که قومی بنام هَیاطِل و هَیاطِلَة در آن ساکن بودند
(تَهَطُّل) پیوسته و درشت فرود آمدن باران
(تَهاطُل) از پی هم روی به کاری یا چیزی آوردن
(اَلْهُطْی) کشتی گرفتن، زدن سخت
(اَلْهَعّ و اَلْهَعَة) فی کردن، بالا آوردن
(اَلْهَفّ و اَلْهَفیف) صدای وزش باد، و شتافتن و تند راه رفتن

(اَلْهَفْت و اَلْهُفات) برهوا پریدن چیز بر اثر سبکی، و بدون رویه بسیار سخن گفتن
(اَلْهُفْت) مص، زمین هموار، - حماقت بی اندازه، قطعه قطعه برهم افتادن چیز
(تَهافُت) پیاپی افتادن چیزها برهم، و بیشتر برای ازدحام مردم بر آب و پروانه بر آتش به کار رود
(اَلْهَفْهَفَة) کشیده قد و معتدل شدن و زیبا خرامیدن
(اَلْهَفْهاف) باریک میان و کشیده شکم، و تشنه، جامه یا بال نازک
(اَلْمُهَفْهَف) کشیده شکم و میان باریک
(اَلْهَفْو و اَلْهَفْوَة) شتاب کردن، بال زدن پرنده، لغزیدن، گرسنه شدن
(اَلْهَفْوَة) لغزیدن، افتادن
ج، هَفَوات
(اَلْهافی) فا، گرسنه
(اَلْهَفاء) غلط و لغزش
(اَلْأَهْفاء) حمقای مردم
(اَلْهَق) گرختین

(اَلْهَقِع) حریص، م، هَقِعَة
(اَلْهُقَاع) غفلتی است که از اندوه و غم یا بیماری عارض شود
(اِهْتِقَاع) تغییر یافتن یا پریدگی رنگ از ترس
(اَلْهَقَل) درازا بله، و شتر مرغ جوان، م، هِقلَة
اَلْهَقِل) گرسنه
اَلْهَيْقَلَة) کینوع راه رفتنی است
(اَلْهِقْم) دریا، شخص پرخور
(اَلْهَيْقَم) دریای وسیع، و بانگ موج دریا
(اَلْهَلْك) مص، فاسد عقل، ج هَلْكَة اَهْكَاك، و باران سخت
(اَلْهَلُوك) مزاح کننده، ضعیف پست و فرومایه و احمق و ناقص عقل
(اَلْهَلُوك) فربه، و مزاح کننده
(اَلْهَلِيك) سائیده شده، و مخنث
(اَلْمُتَهَلِّكَة) زنی که سخت زا باشد
(اَلْهَكِر) درشگفت مانده
(تَهَكُّر) شگفتی، و سرگردانی

(اَلْهَيْكَل) ساختمان مرتفع، هر حیوان سطبری، محلی است بالای کلیسا که برای قربانی آماده شده، صورت و اندام شخص و مجسمه، ج، هَيَاكِل، و فَرَسٌ هَيْكَل یعنی اسب بلند بالا
(اَلْهَكِم) کسیکه بابدی متعرض مردم شود
(اَلْأُهْكُومَة) استهزاء
(تَهْكِيم) آواز خواندن
(تَهَكُّم) استهزا کردن، و خشم گرفتن
(اَلْمُتَهَكِّم) متکبر و خودخواه
(هَلْ) آیا، حرف استفهام است
(اَلْهِلَال) ماه شب اول تا شب سوم یا هفتم که تربیع اول باشد، ج، اَهِلَّة و آب اندک، غبار، و سفیدی که روی ناخن ظاهر شود، و کوک زیبا
(اَلْهَلَال) اول باران
(اَلْأَهَالِيل) بارانها، (مفرد ندارد)
(اَلْهَلّ) مص، موی تنگ و نازک و جامه پاپیراهن
(اَلْهِلّ) استهلال ماه، و غره

(اَلْهَلَل) ترس، واوّل باران دنبدهٔ عنکبوت، و بارانها، واحدش (هَلَة)

(تَهْلِیل) نام خدا بزرگ بردن، (لا اِلٰه اِلّا الله) گفتن

(اِهْلال) ظاهر شدن ماه، و اَهَلّ القَوْمُ، گروه هنگام دیدن ماه بانگ برآوردند و بهلال نظر کردن، و گریه کردن کودک باصدای بلند، و باصدای بلند تلبیه گفتن هنگام حج

(تَهَلُّل) درخشان و گشاده شدن چهره از شادی، و ریزان شدن اشک

(اِسْتِهْلال) طلب دیدن ماه شب اوّل کردن، و برای دیدن هلال رفتن، و درخشان شدن چهره از خرسندی

(اَلْهُلّی) گشادگی پس از غم

(اَلْهَلِیلَة) زمین باران خورده و زمینهائی که اطرافش باران نخورده باشند

(اَلْمُهَلِّل) کسیکه برهما ورد خود در جنگ حمله کند ولی نترسد و باز گردد

(اَلْمُهَلَّل) خمیده و کمانی شده

(اَلْهُلْب) موی عموماً، موی مژه که بر پلک روید، یا موی دُم

(اَلْهَلِب) پرموی

(اَلْأَهْلَب) پرموی، بموی (از صفات)

(اِهْتِلاب) شمشیر از نیام برکشیدن

(اَلْهَلّاب) بسیار هجو کننده، یا دری که باران باشد

(اَلْمُهَلَّب) هجو شده

(اَلْهَلْت) چیز را پوست کندن

(اَلْهَلِج) مص، خبر که بآن اعتماد نباشد و سبکترین خوابها

(اِهْلاج) پنهان کردن

(اَلْهُلّاس) بیماری سل

(اَلْهَلَس) مص، نیکوئی بسیار و بیماری سل، و باریکی و لاغری اندام

(اِهْلاس) سست خندیدن، و پنهان کردن سخن، و راز را نهان گفتن

(تَهْلِیس) لاغر و باریک شدن

(اِهْتِلاس) بیخبر شدن

(اَلْمَهْلُوس) مفع، مرد و خر و از دست داده، و باصطلاح عامیانه مردم (عراق) موی یا پر برکنده

(اَلْهَلَع) مص، از ناشکیبائی خروشیدن

وجزع کردن ، وترسیدن در موقع برخورد بدشمن یا کسی

(اَلْهَلَع) حریص

(اَلْهَلْعَة) آنکه زود ناشکیبا شود

(اَلْهَلُوع) سخت ناشکیبا وترسنده از بدی وآزمند وحریص وبخیل بر مال

(اَلْهَلُوف) گرازدشتی ، ومرگرانسنگ درشت اندام گرانجان ، وکلانریش ، وپرموی ، ودشتبر کلان سال ، ومرد پیر بسیارخورده وفرتوت ودرجنگ

(اَلْهُلْك واَلْهَلَك) تباهی ومرگ و نیستی

(اَلْهَلْكَة) افتاده وساقط شده ، ج ، هَلَك

(اَلْهُلْك) نیستی

(اَلْهَلَك) مرد از هرچیز تلف شده ، و بامین سرکوه واسفل آن ، وسالهای سخت وخشک

(اَلْهَلاك) نیستی

(اَلْهَلُوك) زن تباهکار ودشتی ، ج ، هُلُك

(اَلْهالِك) فا ، مرده ونیست شونده ج ، هَلْكى وهُلَّك ، هُلّاك

(اَلْهالِكَة) نفس حریص وآزمند

(اَلْهالِكِيّ) آهنگر

(اَلْهالُوك) سم الغار (مرگوش)

(اَلْهَلَكَة) نیستی ومرگ ، ج هَلَكات

(اَلْهَلْكاء) نیستی

(اَلتَّهْلُكَة) هرچه عاقبتش هلاک ونیستی باشد

(اَلْمَهْلَكَة) تَفْعَلَة (ل) جای هلاک ونیستی وتباهی ، ودشت وبیابان ، ج ، مَهالِك

(اِهْلاك) میرانیدن ، وهلاک کردن ، وفروختن مال ورخت خانه

(تَهْلِيك) میرانیدن ونیست کردن

(تَهالُك) خودرا بهلاک زدن ، وبر بستر افتادن از شدت گرسنگی یا خواب ، و خرامان وجهان رفتن زن

(اِهْتِلاك) خودرا درتهلکه افکندن

(اِنْهِلاك) خودرا درهلاکت افکندن

(اِسْتِهْلاك) میراندن وهلاک کردن ، ومصرف رسانیدن تمام مال ونابودنمودن آن ،

و قرض را اندک اندک دادن تا تمام شود
(اَلْهُلُم) آهوان کوهی
(اَلْهَلِیم) چسبنده از هر چیزی
(اَلْهُلَام) طعامی است که از گوشت با پوست گوساله ترتیب دهند، یا کنوع شوربا است
(هَلُمَّ) بیا (اسم فعل است)
(اَلْهَلْهَلَة) جامه را بد بافتن، بانگ را در دهان گرداندن، و در کار تأمل و انتظار کشیدن
(اَلْهُلْهُل) شعر رقیق یا جامه رقیق و آب زده و بسیار، و جامه بد بافت
(اَلْهَلْهَل) برف
(اَلْهَمّ) مص، اندوه، و قصد، و آنچه بآن فکر کنند و قصد کنند، ج، هُمُوم
(اَلْهِمّ) پیر فرتوت و فانی، ج، اَهْمام، و رقیق و نحیف
(اَلْهِمَّة) پیر فانی، و پیرزن فرتوت ج، هِمّات و هَمائِم
(اَلْهامَّة) حشرات و خزندگان زهر دار، ج، هَوامّ
(اَلْهُمام) پادشاه بلند همت، و مهتر دلاور و بخشنده و جوانمرد، و شیر درنده، و پیه یا برف آب شده، ج، هُمُم
(اَلْهَمّام) سخن چین، و شخص با همت که چون قصد کاری کند آنرا انجام دهد، و روز سوم از روزهای سرما
(اَلْهِمَّة و اَلْهَمَّة) نیز: قصد و اول عزم، و کاری که قصد آن نمایند، عزم قوی، ج، هِمَم
(اَلْهَمِیم) باران سست
(اَلْمُهِمّ) فا، امر سخت و دشوار، آنچه بآن توجه کنند و اهمیت دهند، ج، مُهِمّات
(اَلْمَهْمُوم) مغ، اندوهگین و غمناک گداخته و آب شده
(اِلْهام) اندوهگین گردانیدن، و کسی را بی آرام کردن، و پیر و فرتوت شدن
(اِهْتِمام) به کاری بی اندازه توجه کردن، و اندوه مند شدن، و غمخوارگی نمودن
(اِنْهِمام) گداخته شدن پیه و غیر آن
(اِسْتِهْمام) اندوهگین شدن، و رنج بردن برای کار دیگران
(اَلْهِمْ) جامه کهنه و مندرس

(اَلهَمَج) مص، گرسنگی، تدبیر بد در معاش، وگوسفندان لاغر، ویکنوع پشه ایست، ویکنوع مگس کوچکی است که بسر وروی چارپایان افتد

(اَلهَمَج) نیز، مردم پست وگمنام وبی خیر واحمق، ج، اَهماج

(اَلهَمدَة) خاموشی، سکته

(اَلهامِد) فا، فرسوده وسیاه شده ومتغیر، گیاه ودرخت خشک شده، وجای بی گیاه ج، هَوامِد

(اَلهُمُود) فرونشستن شعله وحرارت آتش یا خاموش شدن آن، ومرگ، وخاموشی

(اَلهَمادِیّ) شتاب در رفتن، وشتر تیزرو، وسختی باران وسختی گرما

(اَلهَمرَة) مهره ایکه زنان مردان را با آن بندند، ویکبار بارندگی وبخشم آوردن، وهلاک شدن بخشم

(اَلهَمِر) درشت اندام وفربه، وریگ بسیار

(اَلهَمیرَة) پیرزن فرتوت فانی

(اَلمِهمار) بیهوده وبسیار گوی

(اِنهِمار) ریخته شدن آب یا باران، وشکسته شدن، وروان گردیدن اشک

(اَلهامِر) سِحابٌ هامِر، ابر ریزنده وبارنده

(اَلهَمرَجَة) ناچیز وباطل، ومخلوط کردن در خبر، وشتاب، وسخن درهم مردم

(اَلهَمز) مص، اشاره کردن بچشم، وفشردن پنجه، وعیب کردن

(اَلهامِز) فا، عیبجو، ج هُمّاز

(اَلهَمزَة) یکی از حروف هجا میباشد وفرق آن با الف این است که همزه حرکت میگیرد ولی الف ساکن است

(اَلهُمَزَة) عیبگو، وطعنه زننده، وبدگو

(اَلهَمّاز) عیب جو، وطعنه زننده

(اَلمِهمَز والمِهماز) میخ آهنین که بر پاشنه موزه بندند وبر تهیگاه اسب زنند

(اَلمِهمَزَة) چوب که بر سر آن آهن یا میخ باشد، وتازیانه

(اِنهِماز) فشرده شدن، یا دارای همزه شدن کلمه

(اَلمَهمُوز) همزه دار، وفعل مهموز فعلی است که در حروف اصلی اش همزه باشد

(اَلْهَمْس) مص، آواز نرم و آهسته و در گوشی، و هر جرّ خفی، و آهسته‌ترین صدای قدم، و فشردن و شکستن

(اَلْهَماس) سخت شکننده، و شیر درنده

(اَلْمَهْمُوس) مفع، سخن آهسته و غیر ظاهر

(تَهامُس) بهم‌گیر سخن باز گفتن

(مُهامَسَة) آهسته بهم سخن گفتن

(اَلْهَمْش) مص، گرد کردن و فراهم آوردن، و با دندان گزیدن، و بسیار سخن گفتن، و بسرعت چیز خوردن

(اَلْهَمِش) آنکه با انگشتان کار را زود و نیکو انجام دهد

(اَلْهامِش) فا، حاشیه کتاب

(تَهامُش) بهم‌گیر مخلوط شدن و جنبش کردن قوم

(مُهامَشَة) شتابی کردن با هم

(اَلْهَمْط) مص، ستمگر دن و سخت زدن، و با بگانه سخن گفتن

(اَلْهَماط) ستمگر

(اَلْهَمْع و الْهُمُوع) ریزش اشک

(اَلْهامِعَة) دُمُوعٌ هامِعَة، اشکهای ریزان

(اَلْهُمُوع) جاری و ریزان

(اِهْتِماع) تغییر یافتن رنگ

(اَلْهَمْك وَالْاِنْهِماك) سرگرم شدن و کوشیدن در کاری

(اَلْهَمَك) سرگرم و کوشا در کاری

(اِهْمِكاك) پرخشم شدن

(اَلْهَمَل والْهُمُول) ریزش اشک یا باران و لی با سکون و آرامش

(اَلْهُمَل) پیراهن وصله‌دار، و خیمه پشمینه کهنه و کلیم سطبر که اعراب پوشند.

(اَلْهَمَل) اشتران که بی ساربان به چراگاه فرستند و سر خود گذارند، آب جاری بدون مانع

(اَلْهَمَل) خانه خرد و کوچک

(اِهْمال) چیز را بحال خود گذاشتن و به کار نبردن و توجه نداشتن بآن

(اِنْهِمال) روان شدن اشک چشم، و دوام آوردن باران

(اَلْمُهْمَل) مفع، بیهوده گذاشته شده، و کلام بیهوده، (خلاف مستعمل)

(اَلْهَمْو وَالْهَمْي) روان شدن اشک
(اَلْهَامِيَة) شتر گمشده در چراگاه، ج، هَوَامٍ و هَوَامٍ
(اَلْهِمْيَان) ازار بند و کمر بند و کیسه که در آن نفقه و پول گذارند و بر میان بندند، ج هَمَايِين
(اَلْهَن) فرج زن و در اصل هَنٌ بوده
(اَلْهَانَة) پیه درون چشم که زیر مقله چشم باشد، باقیمانده پیه و مغز شتر
(اَلْهَتَانَة) آنکه بسیار زاری و گریه کند
(هُنَا) به تثلیث (هاء) اسم اشاره برای دور، آنجا
(هُنَا وَهِيهُنَا) اشاره بنزدیک، اینجا
(اَلْهِنْء) عطا و بخشش، و قسمتی از شب
(اَلْهَنَأ) گوارا شدن چیز یا طعام
(اَلْهَنِيء) گوارا و آنچه بی رنج برسد
(اَلْمَهْنَأ) آنچه بدون رنج و مشقت برسد
(اَلْهُنَيْئَة) چیز اندک، و برزمان کم نیز اطلاق شود
(اَلْهَانِئ) فا، نوکر و خادم
(اِهْنَاء) طعام خوش گوار خوراندن، و دادن
(تَهْنِئَة) مبارکباد گفتن
(تَهَنُّؤ) گوارنده شدن
(اِسْتِهْنَاء) یاری طلبیدن و عطا خواستن
(اَلْمُهَنَّا) عَيْشٌ مُهَنَّا، عیش گوارا و بی رنج
(اَلْهِنَاء) قطران، و خوشه خرما
(اَلْهَنَابِذ) کارهای دشوار، مفردش هَنْبَذَة
(اَلْهِنْد) کلمه مرکب از صد یا دویست شهر و سرزمین مشهوری است در جنوب آسیا که امروز دو کشور پاکستان و هند در آن تشکیل شده
(اَلْهِنْدِيّ) منسوب بهند، ج هُنُود و برخ پوستان امریکا نیز هنود گویند.
(اَلْهِنْدُوَانِيّ وَالْهُنْدُوَانِيّ) منسوب بهند، و شمشیر
(اَلْمُهَنَّد) شمشیر هندی یا شمشیر که از آهن هند ساخته شده باشد
(اَلْهِنْدَب وَالْهِنْدَبَاء) کاسنی
(اَلْهِنْدَاز وَالْهِنْدَازَة) حدود و قیاس (کلمه فارسی است که همان اندازه باشد)
(اَلْهَنْدَسَة) مص، اندازه و قیاس، و اصلش (اندازه) است، و علم هندسه علم

معروفی است

(اَلْهِنْدِس) مرد دلیر و کارآزموده و خوش نظر در کارها

(اَلْهُنْدُوس) شخص دانا و مطلع بر کار، ج، هَنَادِسَة

(اَلْهِنْدَام) زیبائی و رسائی و اعتدال قد، و شاید اصلش (اندام) باشد

(اَلْهَنْدَمَة) ظریف و متقن کردن کاری و باندازه نمودن آن

(اَلْهَنَع) پستی کردن و کجی با خمیدگی قامت

(اَلْهَانِع) فروتن، ج هُنَّع

(اِهْنَاف) نرم خندیدن، خنده ایست بیش از تبسم، یا خندهٔ استهزا آمیز

(هُنُوف) نرم خندیدن

(هَن) کلمه کنایه و بمعنی چیز اندک است و اصل آن هَنَوٌ بوده است

(اَلْهِنْو) وقت و هنگام

(هَه) برای تذکر و وعید است

(هُوَ) ضمیر مفرد برای غایب مذکر (او)

(اَلْهُوِيَّة) حقیقت مطلقه چیز یا شخص که شامل بر صفات جوهری آن باشد

(هَوْء) مص، آهنگ و قصد، و همت

(هَاء) بمعنی لبیک، برای جواب کار رود، و بمعنی هَات (بیاور) نیز میباشد

(اَلْهَوْب) دوری، و شخص احمق پرگو و بیهوده گو، تفت آتش

(اَلْهَوْج) درازی با اندکی حماقت، و سبکی و شتابزدگی

(اَلْأَهْوَج) احمق و دراز و سبک

(اَلْهَوْجَاء) تند باد شدید، ج هُوج و ناقهٔ تندرو

(تَهَوُّج) شدت یافتن گرما

(اَلْأَهْوَج) ایضاً، مرد دلیر و بی باک

(اَلْهَوْد) مص، توبه کردن و پشیمان شدن و بحق بازگشتن

(اَلْهَائِد) فا، توبه کننده، و پشیمان و بازگشته بحق، ج، هُوُد

(اَلْهَوَادَة) نرمی و مدارا، و آنچه میان امید صلاح و نیکوئی باشد، و صلح نمودن و میل کردن و نرم رفتن

(هُوْد) یهودیان، نام یکی از پیمبران

(اَلْيَهُود) یهودیان، واحدش یَهُودِیّ
(اَلْيَهُودَة والْيَهُودَة) کوهان شتر، ج هُود
(اَلتَّهْوِيد والتَّهْوَاد) صدای سست ونرم وآهسته
(اَلتَّهْوَاد) نرمی ومدارا کردن
(اَلْيَهُودِيَّة) مؤنث یهودی، و بشهر اورشلیم واطراف آن نیز اطلاق شود
(اَلتَّهْوِيد) یهودی گردانیدن، ونیکو گردن آواز، ودلکش برگردانیدن آواز
(تَهَوُّد) بازگشت بحق، ویهودی شدن
ودارای کلام بامدارا وآرامش
(مُهَادَدَة) باهم وعده کردن، وآشتی نمودن، وباهم بازگردیدن وبهم مایل شدن
(اَلْهَوْدَك) فربه، م، هَوْدَكَة
(هُوَذَا) کلمه مرکب از (هُوَ) و(ذا) این است او
(اَلْهَوْدَة) مرغ سنگخواره که آن را قطاع نیز نامند
(اَلْهَوْر) محل، دریاچه که آبهای اطراف وآن ریزند وموجب وسعت آن شوند، ج

اَهْوَار
(اَلْهَوْرَة) جای هلاکت، ج
هَوْرَات
(اَلْهَوَارَة) هلاکت
(اَلْهَوَرَة) تهمت وبدگمانی
(اَلْهَيَارَة) سست
(اَلْهَائِر) ف. بنای شکسته ودیوار وفرو ریخته
(اَلْهَيِّر) آنکه بی باکانه وارد هر کاری شود
(اَلْهَوْد) ایضاً، تهمت، وگمان، وبازداشتن، ومنهدم شدن بنا
(اِنْهِيَاد) فرو ریختن بنا
(تَهْوِير) بزمین زدن کسی را، و افکندن دیوار وجز آن
(تَهَوُّر) بیباکی کردن، وفرو ریختن بنا، وگذشتن شب
(اَلْمُتَهَوِّر) شخص بیباک
(اَلْهَوْز) مخلوق
(تَهْوِيز) مردن
(هَوَّز) ودمین جمله از جمله های ابجدی است

(اَلْهَوْزَب) کرکس، واشتر قوی رفتار
(اَلْهَوْزَن) گرد وغبار
(اَلْهَوْس) نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان روند، وکوفتن وشکستن، وگردش در شب، وسخت طعام خوردن، وگردش گرگ در گله
(اَلْهَوَس) نوعیست از دیوانگی
(اَلْهَوَّاس والْهَوَّاسَة) کسی که با جرئت در شب گردش کند، وشیر درنده و دلاور با تجربه ورَجُلٌ هَوَّاس مرد پرخور
(اَلْهَوِيس) اندیشه، وآنچه در دل نهان کنند
(اَلْأَهْوَس) پرخور، و دیوانه، مر، هَوْسَى
(اَلْمُهَوَّس) دیوانه
(اَلْهَوْش) عدد بسیار، وجمع کردن مال از راه حرام، واضطراب واختلاط قوم ووقوع فتنه میان آنها، وتهی بودن شکم
(اَلْهَوْشَة) جماعت مختلط، وفتنه و اضطراب، ج، هَوَشَات
(اَلتَّهَاوِش) مال حرام
(تَهْوِيش) درآمیختن مردم وسخن، وگرد وخاک آوردن باد
(تَهَوُّش) آمیخته شدن وانبوهی کردن
(تَهَاوُش) آمیخته گردیدن
(مُهَاوَشَة) بهمدیگر آمیختن
(اَلْهَوْع) بدی آز وحرص ومنتهی شدت آن، وقی کردن بدون رنج، ودشمنی
(اَلْهَاع) آزمند وحریص
(تَهَوُّع) بسختی قی کردن
(تَهْوِيع) بقی آوردن
(اَلْهُوَاع والْهُوَاعَة) قی
(اَلْمِهْوَع والْمِهْوَاع) بانگ وخروش در جنگ
(اَلْهَوْف والْهُوف) باد گرم، باد وزنده سرد، ومرد احمق
(اَلْهَوَك والْهَوْك) مص، حماقت یا بقیه کمی از عقل
(اَلْهَوْكَة) مغاک، گودال
(اَلْهَوَّاك) درمانده وسرگردان
(اَلْمُتَهَوِّك) سرگردان، وافتاده در مغاک بدی
(اَلْهَوَّاكَة) بوی بد

(تهوّك وانهياك) بیباکانه به چیزی درافتادن وسرگشته شدن

(اَلْهَوْل) مص، ترس وکار بیمناک که راه آن معلوم نباشد وبدست نیاید، ج، اَهْوال وهُؤُول

(اَلْهايِل) کار بیمناک، وکاریکه بر شخص گران آید

(اَلْهال) سراب

(اَلْهالَة) خرمن ماه یا دایره ای که دور آن راگیرد، ج، هالات

(اَلْهيلَة) ترس وکار هولناک

(اَلتَّهاويل) رنگهای مختلف از قبیل سرخ وزرد وسبز، وزینت تصاویر ونقوش زیورها واحدش تَهْويل

(تَهاويلُ الرَّبيع) گلهای رنگارنگ بهاراست

(تَهْويل) ترسانیدن، وخودرا طبلس وپیرایه آراستن، وزشت گردانیدن کار

(اِهْتِيال) ترسانیدن

(تَهَوُّل) ترسناک شدن، وترسانیدن ودرصدد چشم زخم رسانیدن بکسی بودن

(اَلْهَال والْهَيل) جای ترسناک

(اَلْهُول) ترساننده وترسناک

(اَلْهَوَّل) سوگند دهنده، یاسوگند دهنده بر آتش

(اَلْهُولَة) آتش که با آن سوگند دهند

(اَلْهَوْم) زمین صاف وهموار، وخواب سبک، وشکاف زمین

(اَلْهُوام) عشق، وتشنگی سخت، ونوعی است از جنون

(اَلْهامَة) سرانسان، وسر هرچیز، ورئیس ومهتر قوم، گروه مردم، واسب، ج، هام وهامات، ویکنوع جغد کوچکی است که بویرانه ها پناه برد

(اَلْأَهْوَم) بزرگ سر

(اَلْهَيم) ریگهای بی آب، وقوم هیم، گروه تشنه

(اَلْهَوّام) شیر درنده

(تَهْويم وتَهَوُّم) سر فرود آوردن وجنبانیدن آن از شدت خواب

(اَلْهَوْمَة) دشت وبیابان

(هَوْمُ الْمَجوس) گیاهی است که

بفارسی مرانیه گویند وشبیه بیاسمین است وشاید همان (برسم) باشد که ایرانیان قدیم درموقع عبادت باخود داشتند

(هَامَةُ اَلْيَوْمِ اَوِ الْغَدِ) کسی گویند که شرف مرگ باشد وامروز یا فردا بمیرد

(اَلْهَوْن) مص، وقار، وآرامش وآهستگی وبردباری، وردوشی وگرانباری، وحقیر وخرد

(اَلْهُوْن) مص، رسوائی وبدنامی

(اَلْهُوْنَة وَالْهَوْنَة) آرامش ادن، آرامیدن وآهسته کار، آشتی، ج، هُوُن

(اَلْهُوَيْنَا) مدارا وآهستگی وآرامی

(اَلْهَيْن وَالْهِين) آسان ضعیف وخوار

(اَلْاَهْوَن) آسان تر، سبکتر وخوارتر

(اَلْمِهْوَان) بسیار نرم ومدارا

(اَلْمَهَانَة) رسوائی، بدنامی، خواری

(اِهَانَة) حقیر وسبک داشتن

(تَهْوِين) آسان وسبک کردن برکسی، وسبک وحقیر وهیچ شمردن

(تَهَاوُن) سبک شمردن

(مُهَاوَنَة) نرمی کردن، ارفاق نمودن

(اِسْتِهَانَة) سبک شمردن حقیر داشتن

(اَلْهَاوِن وَالْهَاوُن وَالْهَاوُون) ظرف یا آلت معروفیست که درآن چیز کوبند، ج هَوَاوِين

(اَلْهَوّ) کرانه، وروزن خانه

(اَلْهُوَّة) زمین پست، ومغاک وبین زمین وآسمان، ج، هُوًى وهُوَّ وهُوِيّ

(اَلْهَاوِي) فا، مخ

(اَلْهَاوِيَة) میان زمین وآسمان، جو ومغاک، ومادرفرزندازدست داده

(هَاوِيَة) (بدون الف ولام) دوزخ

(اَلْهَوَاء) جوکه میان زمین وآسمان است ج، اَهْوِيَة، ومکان یاچیز خالی، وترس وبزدل

(اَلْهَوَى) خواست وعشق درخیر باشد یادرشر ولی اطلاقش بشر بیشتر است، وخواهش ومیل دل، ومعشوق، ج، اَهْوَاء

(اَلْهَوِيّ) دوست دارنده، م، هَوِيَّة

(اَلْهَوِيّ) بانگ درگوش، وپاره ای ازشب

(اَلْهَوِيَة) چاه بسیار عمیق، ج هَوايا
(اَهْوَى) دوست دارنده تر، آنچه بیشتر طرف میل و خواهش قلب باشد
(اَلْأَهْوِيَة) میان زمین و آسمان، مغاک و ژرف
(اَلْمَهْوَى وَالْمَهْوَاة) میان زمین و آسمان، و پرتگاه، و مغاک میان دو کوه و مانند آن، - ج، مَهاوٍ
(اَلْمَهْوِيّ) خواسته
(اَلْهَوَاهِي) سخن باطل و لغو و بیهوده
(اِهْواء) فرو افتادن چیز، فرود آوردن شمشیر، اشاره کردن بدست، دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی
(تَهاوٍ) در پی یکدیگر فرو افتادن و مغاک
(اِنْهِواء) فرو افتادن از بلندی به پستی
(اِسْتِهْواء) ربوده شدن عقل سرگردان شدن، و سرگشته شدن، و میل و خواهش نیکو جلوه دادن
(اَلْهَيْء وَالْهَيْء) دعوت کردن بطعام و شراب
(اَلْهَيْئَة وَالْهَيْئَة) پیکر و نهاد و حال و چگونگی چیز و کیفیت آن
(اَلْهَيْئِيّ) خوش هیئت، و نیکو پیکر
(تَهْيِئَة) راست و نیکو و آماده کردن کار
(تَهَيُّؤ) آماده شدن
(مُهَيَّأ) کار آماده شده
(مُهايَاة) موافقت کردن در کاری و سازکاری نمودن در امری
(اَلْهَيْبَة) مص، ترس و بیم و پرهیز و بزرگی
(اَلْهَاب) مار
(اَلْهَيُوب) ترسان و بیمناک
(اَلْهَيِّب) ترسان و بیمناک، و بدل
(اَلْهَايِب) فا، ترسان
(اَلْأَهْيَب) مهیب تر و ترساننده تر
(اَلْهَيْبان) آنکه از وی بترسند
(اَلْهَيَّاب وَالْهَيَّابَة) ترسان و بدل، و آنکه از وی بترسند
(اَلْمَهَابَة) پرهیز و بزرگی و ترس
(اَلْمَهُوب وَالْمَهِيب) آنکه از وی بترسند، و شیر درنده

(اِهابَة) بانگ زدن
(تَهْيِيب) مهیب و ترسناک گردانیدن
(تَهَيُّب) از همدیگر ترسیدن
(اِهْتِياب) ترسیدن
(مُتَهَيِّب) بددل و ترسیده یا ترسنده
(هاتِ) اسم فعل بمعنی (بده بمن)
(اَلْهِيت) زمین پست، و نام شهری است در کشور عراق
(تَهْيِيت) بانگ زدن و خواندن
(اَلْهَيْت و اَلْهَيَتان) چیز اندک دادن و جنبیدن و بمال حاجت برآوردن، و در مال تباهی انداختن
(اَلْهَيْثَة) گروهی از مردم
(تَهَيُّث) دادن
(اِسْتِهاثَة) افزونی کردن و تباهی انداختن
(اَلْهَيْج) مص، جنگ و کارزار، و زردی و خشکی، و جنبش، و باد تند
(اَلْهائِج) فا، جوشش و خشم، و حیوان نر که برای ماده برانگیخته شده باشد
(اَلْهائِجَة) زمینی که گیاهش خشک یا زرد شده باشد

(اَلْهاجَة) غوک ماده، ج هاجات
(اَلْهَيْجا و اَلْهَيْجاء) کارزار و جنگ
(اِهاجَة) خشک گردانیدن باد گیاه را
(تَهْيِيج) برانگیختن و حرکت دادن و خشک کردن باد گیاه را
(تَهَيُّج) برانگیخته گردیدن و جنبیدن
(تَهايُج) باهم برخاستن به کارزار
(اِهْتِياج) برانگیخته شدن
(اَلْهَيْد) مضطرب و پریشان
(اَلْهَيَدان) بزدل و ترسو، و پریشان و مضطرب، و بخیل و احمق
(تَهْيِيد) اصلاح کردن و حرکت دادن و رنج رسانیدن، و بیم کردن، و شتافتن، و زجر کردن
(اَلْهَيْر) نصف اول از شب، و باد شمال
(اَلْهَيْرَة) زمین نرم و آسان
(اَلْهَيار) آنچه فرو ریزد
(اَلْهَيْس) اُماج، و بافزونی گرفتن چیز، و بپا کوفتن، و پراکنده کردن
(اَلْأَهْيَس) مرد دلیر، و پرخور

(اَلْهَیش) تباهی افکندن، وجنبیدن، وبرانگیختن، وبرانگیخته شدن، وفراهم آوردن وسخن بسیار گفتن، ونرم وشوریدن

(اَلْهَیشَة) فتنه وشورش واضطراب وگروه مردم بهم آمیخته

(اَلْهَیضَة) معاودت اندوه، بیماری پس از بیماری، شکم روده

(اَلْهَیضاء) گروه مردم

(اَلْمَهیض) شکسته شده پس از پیوند گرفتن

(هاضَ الْعَظْمُ هَیضًا) استخوان پس از پیوند وگرفتگی دوباره شکست

(مُنْهاض) استخوان شکسته پس از گرفتگی وپیوند

(اَلْهَبْط والْهِیاط) بانگ وفریاد کردن

(اَلْهَیعَة) آوازی که موجب ترس وفزع شود، وزشتی وحرص

(اَلْمُتَهَیِّع) شتابنده بسوی مدی، و سرگردان

(اَلْهِیاع) انتشار

(اَهْیَع) عیش بسیار فراخ ونیکو، وآب بسیار، وسال فراخی. وعلوفه وعلف

(اَلْهَیف) مص سختی وتشنگی، باد گرم وسختی است که گیاه را بخشکاند

(اَلْهائف) فا، بسیار تشنه

(اَلْهَیف) کشیدگی ولاغری شکم و باریکی میان

(اَهْیَف) مرد لاغر میان وکشیده شکم م، هَیْفاء

(تَهَیَّف) باد گرم زده شدن

(اِهْتِیاف) تشنه شدن

(مِهْیاف) تشنه

(اَلْاَهْیَق) دراز گردن

(اَلْهَیل) مص، آنچه فرو ریزد از ریگ وجز آن

(اَلْهالُ) ریگ وخاک فرو ریخته

(اَلْهالَة) دایره که در ماه را گیرد، ج، هالات

(اَلْهَیُول) گرد پراکنده که در نور خورشید که از روزنه وارد میگردد دیده میشود

(اَلْهَیولیٰ واَلْهَیُولیٰ) مادهٔ اولی

هَیلَلَة
از اشیاء
(هَیلَلَة) لا اله الا الله گفتن
(اَلهَیام) ریگ روان که همواره ریزان باشد ، ج هُیُم
(اَلهُیام) شیفتگی و شوریدگی از عشق ، و شدیدترین درجات تشنگی
(اَلهِیم) شتران تشنه
(اَلهَیمان) تشنه و شیفته و سرگشته ، م ، هَیمی
(اَلهَیماء) دشت بی آب و بی نشان
(اَلهائِم) فا ، سرگشته ، ج ، هُیَّم و هُیّام
(اَلهُیّام) شیفتگان
(اَلهَیوم) سرگشته و متحیر
(اَلمَهیوم) بسیار تشنه
(اَلهَیمَنَة) آمین گفتن ، و نگاهبان و رقیب گردیدن
(اَلمُهَیمِن) گواه و نگاهبان ، و آنکه دیگران را ایمن کند ، و یکی از نامهای خداوند
(اَلهَینَم) پنبه
(اَلهَینَمَة) صدای خفی و آهسته

(هیه هیه) کلمه ایست که با آن چیز یا کسی را برانند ، و برای استزادت و افزودن و تکرار و استحسان سخن نیز به کار رود مانند (زه)
(هَیهات) دوراست
(هِیَ) او ، ضمیر مؤنث غایب
(هَیِّ) اسم فعلست بمعنی بشتاب

و

اَلْواو — ۲۷

(اَلْوَاح واَلْواحَة) زمین سبز وخرم که میان بیابان واقع باشد، ج واحات

(اَلْوَأْب) خشم

(اَلْوَأْب) قدح وکاسه بزرگ وفراخ، وسُم سخت بهم چسبیده

(اَلْمُوَئِّبَة) رسوائی وننگ، ج، مُوَئِّبات

(اَلْوَأْج) گرسنگی سخت

(اَلْوَأْد) مص، زنده بگور کردن، و بیشتر بر زنده بگور کردن دختر اطلاق شود، وآواز بلند ودرشت

(اَلْوَئِيد واَلْوَئِيدَة واَلْمَوْئُودَة) دختر زنده بگور کرده

(اَلتَّوَأُّد والتَّوَئُّدَة) آهستگی وتأنّی ودرنگی

(اَلْوَئِيد) دختر زنده بگور شده، وآهسته وسنگین رفتن

(اِتِّيَآد) آهستگی وتأنّی نمودن وسنگینی

(اَلْأَيْرَة) آتشکده، وآتش، و گوشتی که در شکمبه پخته شود، وگوشت خشک شده در آفتاب، وشمنی، وشدت اشتعال آتش، ج، اِئرات و اِئرون

(اَلْوَائِر) فا، ترس، وترسناک

(اَلْوَآر) بیلهای گل کنی

(اَلْوَأَل واَلْمَوْئِل) جای پناه، و رهائی

(اَلْوِآم واَلْمُوَائَمَة) موافقت، وتناسب

(اَلتَّوَائُم) توافق وتناسب

(اَلْوَأْم) خانه گرم

(اَلتَّوْأَم) همزاد وقلو باشد یا بیشتر ج، تَوَائِم وتُوَام

(اَلْمِتْئَام) زن دوقلوزا

(اَلْمُتَوَائِم) موافق وسازوار، ومتناسب

(اَلْمُؤَأَم) بزرگ سر، درشت پیکر وچهره برگردیده

(اَلْوَأْوَئَة) هاپس وعوعوسگ

یا زوزهٔ گرگ

(اَلْوَأْی) مص ، وعده ، گمان و وهم ، وعدد و شمار

(اَلْوَئِیَّة) جوالهای فراخ ، ناقه سطبر شکم ، و دیگ و کاسه بزرگ و فراخ

(تَوَائِی) فراهم و گرد آمدن

(اَلْوَبَاء و اَلْوَبَا) هر بیماری عام که مرگامیر دارد ، یا طاعون ، ج ، اَوْبِئَة

(اَلْوَبِیْ و اَلْمَوْبُوْء) محلی که وبا در آن باشد و آلوده به وبا باشد

(اَلْمُوْبِیْ) فا ، آب اندک ، آب منقطع و سپری شده

(أَوْبَأَ اَلْمَکَانُ) وبا ناک شد جای ، یا وبا در آن بسیار شد و شیوع یافت

(اَلْوَبْخَة) نکوهش

(اَلتَّوْبِیْخ) نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن

(اَلْوَبَد) مص ، بدحالی و سختی زندگی ، و مغاک در کوه

(اِیْبَاد) جدا ساختن

(اَلْمُسْتَوْبِد) ناشناس به مکان ، و بدحال

(اَلْوَبَر) پشم شتر ، ج اَوْبَار ، و اَهْلُ اَلْوَبَر بیابان گردان را گویند

(اَلْوَبْر) یکی از روزهای سرمای پیرزن است ، و جانوری است مانند گربه و خردتر از آن که بفارسی (دنگ) نامند

(اَلْوَبِر) پشمناک

(اَلْوَبْش و اَلْوَبَش) سفیدی که روی ناخن ظاهر شود ، و سیاهی بسفیدی آمیخته که از خارش و گری ظاهر شود

(اَلْوَبَص) شادمانی

(اَلْوَابِصَة و اَلْوَبِیْصَة) آتش و اخگر (جرقّه)

(اَلْوَبَّاص) ماه ، درخشان رنگ

(اِیْبَاص) درخشیدن آتش و زبانه زدن آن ، اول ظهور گیاه بر زمین

(تَوْبِیْص) چشم گشادن سگ توله ، و اندک چیزی دادن

(اَلْوَابِط) فرومایه ، ترسو ، پست سست

(اَلْوَبَاط) ضعف و سستی

(اِیْبَاط) سست کردن

(اَلْوَبُوق) هلاکت
(اِیبَاق) هلاک کردن، خوار و رام نمودن
(اَلْوَبِق) هلاک شده
(اَلْمَوْبِق) جای هلاکت، و وعده گاه، و زندان، و هرچه میان دو چیز حایل شود، ج مُوبِقات و گناهان نیز مُوبِقات گویند
(اَلْوَبْل وَالْوَابِل) باران تند و شدید
(اَلْوَبَال) مص سختی و گرانی، سوء عاقبت و وخامت امر
(اَلْوَبَلَة وَالْأَبَلَة) سنگینی، و سختی، و وخامت، و تخمه از پرخوری
(اَلْوَبِیل) سخت، و خیم، و دشوار
(اَلْوَبِیلَة) پشتوار هیزم، و عصای سطبر
(اَلْوَتْح وَالْوَتَح) چیز اندک و حقیر
(اَلْوَتِح) مرد فرومایه
(اَلْوَتَد وَالْوَتْد وَالْوَتِد) میخ در زمین باشد یا در دیوار، و تندی اندرون گوش، ج اَوْتَاد
(اَلْمِیتَد - وَالْمِیتَدَة) میخ کوب
(اِیتَاد) میخ را کوبیدن و استوار کردن
(تَوْتِید) میخ برپا کردن
(اَلْوَاتِد) فا، ثابت و استوار و برجای
(اَلْوِتْر وَالْوَتْر) طاق و فرد و تنها و انتقام یا ستم و فرونی در آن، ج اَوْتَار
(اَلْوَتَر) زه کمان، ج اَوْتَار و وِتَار
(اَلْوَتِیرَة) برگزیده و بهترین از هر چیز، و پرده میان دو سوراخ بینی، و کرانه منخر
(اَلْوَتِیرَة) ستم و کینه و افزونی آن، و روش و فترت در کار، و درنگ و سستی
(تَتَوَتَّی) در اصل (وَتَوَتَّی) است بمعنی آمدن کمی از پس دیگری
(اَلْمَوْتُور) آنکه کسی از او کشته شده باشد و انتقامش را نگرفته باشد
(اِیتَار) زه بکمان کردن
(تَوَتُّر) سخت گردیدن پی و کردن، و امروز بمعنی تیرگی روابط نیز استعمال شود
(تَوَاتُر) پی هم آمدن
(اَلْوَتِین) رگ دل که خون بوسیله آن در سایر رگها جاری است
(اَلْوَاتِن) ثابت و پاینده در جای خود و آب روان

(اَلْوَتْنَة) خلاف ورزی
(اَلْوَثِئَة) دست شکافته یا شکسته
(اَلْوَثِئ) شکسته دست
(اَلْوَثَء) درد و عیب استخوان و پی بدون شکستگی
(اَلْوَثْب) برجستن ، جهیدن
(اَلْوِثَاب) تخت و گستردنی ، و نشیمن
(اَلْوَثْبَى) زن بسیار جهنده
(اَلْوَثَّاب) بسیار جهنده
(ایثاب) به جهش وادار کردن ، برجهانیدن
(تَوْثِيب) بربالش نشاندن
(تَوَثُّب) برجستن ، و بستم برکسی یا چیزی مستولی شدن
(تَوَاثُب) برهمدیگر جهیدن
(مُوَاثَبَة) برهمدیگر جستن و حمله بردن
(اَلْمَيْثَب) زمین نرم ، و برجهنده ، و زمین بلند و برآمده ، و نشسته ، و جدول آب
(اَلْوَثِيج) آکنده و ضخیم
(اَلْوَثْر و اَلْوَثِر) نرم ، و لگدکوب ، اَلْوَثِير پرگوشت و فربه ، و نرم
(اَلْوَثْر) بستر نرم ، و جامه که روی جامه ها پوشند
(اَلْوَثِر و اَلْوَثِير) پاسپرده یا لگدکوب شده ، و جامه که روی جامه ها پوشند ، یا پارچه که در آن جامها را نهند
(اَلْوَثِيرَة) زن یا حیوان پرگوشت
(اَلْوَثَارَة) بسیاری گوشت ، و نرمی بستر
(اَلْوِثَار) بستر نرم
(اَوْثَر) دشمنی و عداوت
(تَوْثِير) پایمال و نرم کردن
(اِسْتِيثَار) بسیار خواستن چیز ، و بسیار آمدن آن بنظر ، و نرم یافتن بستر
(اَلْوَثْغَة) باران اندک
(اَلْوُثُوق و اَلثِّقَة) اعتماد
(اَلثِّقَة) کسی که مورد اعتماد باشد
(اَلْوَثِيق) استوار ، ج ، وِثَاق
(اَلْوَثَاق و اَلْوِثَاق) بند و هر چیز که با آن کسی را به بندند و مقید کنند ، ج ، وُثُق
(اَلْوَثِيقَة) عهدنامه ، و آنچه برای احکام امر لازم باشد ، ج ، وَثَائِق (گرو)

(اَلْأَوْثَق) محکمتر واستوارتر، م،
وُثْقی
(اَلْمَوْثِق والْمِیثاق) عهد وپیمان، ج، مَواثِق ومَیاثِق ومَواثیق
(ایثاق) بند کردن
(تَوْثیق) استوار کردن، ومورد اعتماد داشتن، وثقه داشتن ومعرفی کردن کسی را
(تَوَثُّق) استوارکاری کردن، ووثیقه گرفتن
(تَواثُق) پیمان بستن، وبهم اعتماد کردن
(اِسْتیثاق) وثیقه گرفتن، ودرخط اموال سخت گرفتن برای اطمینان
(مُواثَقَة) معاهده گرفتن وپیمان بستن باهم
(اَلْوَثَل) رسن ازلیف خرما
(اَلْوَثیل) پوست درخت خرما، ورسن ازلیف
(تَوْثیل) محکم واستوار گردانیدن، وتوانا کردن، وفراهم وگرد آوردن مال
(اَلْمَوْثُول) رسیده وچیده
(اَلْوَثْم) کمی
(اَلْوَثیم) آکنده وپرگوشت
(مُواثَمَة) باهم نیرو کردن
(اَلْوَثَن) بت، ج، اَوْثان وُوُثُن
(اَلْواثِن) مقیم واستوار، ج وُثُن
(اَلْوَثَنِیّ) بت پرست
(اَلْوَجا) باجره تنها دست زدن
(اَلْوَجَب) مشک بزرگ، ج، وِجاب
(اَلْوَجّاب والْوَجّابَة) ترسو وبزدل، قَلْبٌ وَجّابٌ دل بسیار طپنده
(اَلْوَجْبَة) یکوعده غذا در روز، ج، وَجَبات
(اَلْوُجُوب) مص، ضرورت بجا آوردن دامری ولزوم امر، جامه
(اَلْوَجیبَة) وظیفه
(اَلْواجِب) فا، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترک آن عقاب داشته باشد، وگاه واجب در برابر جایز وممکن ومتنع بکار رود، وکشته، واجب الوجود خداوند است
(اَلْمُوجِب) فا، انگیزه، داعی وباعث
(اَلْمُوجِبَة) خوبی ویکی بزرگ که موجب بهشت شود، یا گناه بزرگ که موجب دوزخ گردد

(اَلْمُوجِب) مرکن، ج، مَوَاجِب
(اِيجَاب) واجب کردن، مراعات حق کسی را نمودن، لازم کردن بیع، و اقتضا کردن کار یا امر چیزی را، و ایجاب در برابر سلب آید
(اِسْتِيجَاب) مستحق شدن چیزی را، و واجب و لازم دانستن امری
(اَلْوَجْد) مص، عشق، خشم گرفتن، محل رکود آب که تشکیل مرداب دهد
(اَلْوُجْد وَالْجِدَة وَالْوِجْدَة وَالْمَوْجِدَة) دست آوردن مطلوب، و دست یافتن بر آن
(اَلْوِجْدَة وَالْمَوْجِدَة) خشم گرفتن
(اَلْوُجُود) مص، هستی، (خلاف عدم)
(اَلْوُجْد وَالْوِجْد) عشق و محبت، شادی، و توانگری، و توانائی
(اَلْجِدَة) توانائی، و توانگری
(اَلْوَجْدَان) نفس و قوای باطنی آن
(اَلْوَاجِد) فا، توانگر، عاشق
(اَلْوَجَّاد) بسیار خشم گیرنده
(اَلْوَجِيد) زمین هموار و صاف
(اِيجَاد) بوجود آوردن، هست کردن، توانگر نمودن، نیرومند کردن
(تَوَجُّد) درست دانستن عشق در دیگران، اندوهگین شدن، از بیوفائی شکایت کردن
(تَوَاجُد) اظهار شادی یا عشق یا حزن کردن
(اَلْمُوجِد) فا، بوجود آورنده
(اَلْمَوْجُود) هست شده، خلاف معدوم
(اَلْوَجْر) شکاف یا غاری که در کوه باشد، ج، اَوْجَار
(اَلْوِجَار وَالْوَجَار) لانه کفتار و غیره، کناره رودبار که سیل آن را حفر کرده باشد، ج، اَوْجِرَة و وُجُر
(اَلْوُجُور وَالْوَجُور) دارو که در دهن ریزند
(اَلْمِيجَار) چوگان مانندی است که گوی را با آن زنند
(اَلْوَجْز) مختصر بودن کلام
(اَلْوِجَازَة) اختصار کلام با بلاغت
(اِيجَاز) مختصر کردن کلام، و در بخشش عجله و شتاب کردن
(اَلْوَجِيز) کلام مختصر و مفید

(اِسْتِیجاز) حذف کردن زوائد کلام
(اَلْمِیجاز) کسی که عادت بر ایجاز داشته باشد
(اَلْوَجْس) صدای خفی و آهسته، و ترس که در دل حادث شود
(اَلْواجِس) حس کننده صدای خفی، یا بیمناک
(اَلْأَوْجَس) شراب یا طعام اندک، روزگار
(ایجاس) حس کردن، در دل پنهان کردن، شنیدن گوش بانگی را
(اَلْوَجَع) درد و بیماری، ج، وِجاع و اَوْجاع
(اَلْوَجِع) دردمند، م، وَجِعَة
(اَلْأَوْجَع) دردناکتر
(اَلْوَجِیع) دردناک
(اَلْوَجْعاء) دُبُر، ج وَجْعات
(ایجاع) بدرآوردن، دردناک نمودن
(تَوَجُّع) از درد نالیدن، و دردناک شدن برای دیگران
(اَلْوَجْف والْوَجِیف) اضطراب دل و طپیدن آن از ترس وغیره

(اَلْوَجِیف) ایضاً، افتادن از ترس
(اَلْوَجَل) ترس، ج اَوْجال
(اَلْوَجِل) ترسیده و بیمناک، ج، وِجال، وَجِلُون، م، وَجِلَة
(اَلْمَوْجِل) محل بیم و ترس، و مغاکی که آب در آن ایستد
(ایجال) ترساندن
(اَلْوَجُول) پیر
(اَلْوَجْم) لگد زدن، مشت به سینه و گردن زدن
(اَلْوُجُوم) خاموش گردیدن از خشم یا اندوه یا ترس
(اَلْوَجِم) بخیل، و فرومایه، و سبک جسم
(اَلْوَجْم والْوَجَم) سنگهائی که بر روی گور یا پشته ها روی هم انباشته باشند
(اَلْوَجَمَة) ننگ و عار
(اَلْوَجِم والْواجِم) مرد ترش روی سر بزیر افکنده از شدت اندوه
(اَلْوَجْنَة) رخسار، یا برآمدگی

بالای رخسار، ج، وَجَنات
(اَلْمَوْجُونَة) حجله وخانه آراسته عروس
(اَلْمِلْجَنَة) آلت کوفتن، یا چوبی که
گارز جامه را با آن کوبد
(اَلْوَجْه) روی شخص، وروی عموماً،
ج، اَوْجُه، ونیت وقصد، وَجْهُ الدَّهْر
اول روزگار
(اَلْوَجَه واَلْوَجْه) اندک از آب
(اَلْوِجْه واَلْوَجَه) طرف ناحیه کرانه
(اَلْوَجِه واَلْوَجْه) صاحب جاه ویا
قدر
(اَلْجِهَة واَلْجَهَة) طرف وجانب
ج، جِهات وجَهات
(اَلْوَجْهَة واَلْوِجْهَة) ناحیه طرف
وسمت
(اَلْوِجاء) اندازه
(وُجاه وتُجاه) روبرو
(اَلْوَجاهَة) مص، جاه ومقام
وقدر وحرمت
(اَلْوَجِيه) مهتر وبزرگ، وباقدر
وحرمت. ج، وُجَهاء، م وَجِيهَة

(اَلْاَوْجَه) آنکه وجیه‌تر ومهتر وباوفا
باشد، وبهتر
(اَلْمُوَجَّه) صاحب جاه ومقام، و
چیز یا کلام یا عذر قابل قبول
(اَلْمَوْجُوه) بروی زده شده
(اِيجاه) بزرگ گردانیدن، باقدر و
بزرگ یافتن کسی را
(تَواجُه) باهمدیگر مواجه وروباروی شدن
(اِتِّجاه) روی آوردن، روی اون
(تَوَجُّه) روی آوردن، وپیر شدن،
وروی گردانیدن، وشکست خوردن
(مُواجَهَة) مص، روباروی کردن
وروباروی شدن با کسی
(اَلْوَجِيّ) کسیکه سودی از او عاید شود
(اَلْوَحْدَة) تنهائی وضد کثرت
(اَلْوَحْد) مص، تنهائی، مثل:
جاءَ وَحْدَهُ تنها ومنفرد آمد
(اَلْوَحْدانِيّ) آنکه یکی وتنها باشد
(اَلْوَحْدانِيَّة) یگانگی وانفراد
(اَلْوَحَدَة) مص، انفراد وتنهائی
(اَلْوَحَد واَلْوَحِد) تنها ومنفرد، م

وَحَدَة ، وَحِدَة
(اَلْأَحَد) یگانه ، یکی از نامهای خداوند است
(اَلْوَاحِد) یک که اول اعداد است
ج ، وَاحِدُون
(اَلْوَحِید) تنها
(اَلْأَوْحَد) تنها و بیمانند ، ج اُحَدَان
(اَلتَّوْحِید) مص ، یگانه دانستن ، معتقد بودن به یگانگی
(اَلْمُوَحَّد) حرفی که یک نقطه داشته باشد مانند با و فاء
(اَلْمُوَحِّد) آنکه قایل بتوحید باشد ، خدا را یکی داند
(اِیحَاد) تنها و منفرد گذاشتن ، یگانه دانستن
(تَوَحُّد) تنها و منفرد نمودن
(اِتِّحَاد) متحد و متفق شدن
(اَلْوِحْر) کینه ، خشم شدید ، قریب
(اَلْوَحْش) و بیابانی ، ج وُحُوش و وُحْشَان ، و بمعنی ویران و خشک نیز هست مثل : بَلَدٌ وَحْش
(اَلْوَحْشَة) اندوه و ترس و تنهائی ، دگرگنی دل ، (پژمانی)
(اَلْوَحِیش) و بیابانی
(اَلْوَحْشِی) خلاف اهلی ، هرچه از انسان گریزان باشد ، و دد و انسان بیابانی ، و وحشی ضد متمدن است
(اَلْوَحْشَان) اندوهناک ، ج وَحَاشَی
(اِیحَاش) ویران و خراب گردیدن خانه ، و بیمردم و ویران یافتن شهر ، و اندوهگین و پژمان کردن ، و گرسنه شدن و لی توشه گردیدن
(تَوَحُّش) ویران و بیمردم شدن محل ، و پژمان و اندوهگین گردیدن و تهی شکم شدن ، و وحشی شدن
(اِسْتِیحَاش) اندوهگین شدن ، و وحشت داشتن ، و بیمناک شدن ، و پژمان گردیدن
(اَلْوَحَف) مص ، موی انبوه و سیاه و زیبا ، و گیاه و سبزهٔ شاداب ، و بال پر پرنده
(اَلْوَحْفَة) سنگ سیاه ، و زمین بلند

سیاه دستدیر، ج، وِحاف

(اَلْمُوحِف) جای خوابانیدن شتران، ج، مَواحِف

(اَلْوَحَل) گل ولای، ج، اَوْحال و وُحُول

(اَلْوَحِل) در گل ولای افتاده

(اَلْمَوْحِل) جای گلناک، وجای گل ولای

(اِیحال) در گل افکندن، وبدی وسختی را افکندن

(تَوَحُّل) به گل افتادن وآلوده شدن بآن

(اِسْتِیحال) گلناک شدن جایی

(اَلْوَحَم) آرزو دانه زن آبستن (ویارانه) وآواز بال وپر مرغ هنگام پریدن، وسخت آرزومند شدن زن آبستن بخوردن چیزی

(اَلْوَحَمی) زن آبستن که سخت آرزومند خوردن چیزی باشد (ویار کرده باشد)

(اَلْوَحِیم) روز بسیار گرم

(اَلْوَحی) آنچه بپیغمبران از طرف خدا نازل شود، واشاره وکتابت، ونامه، وپیغام، وسخن پوشیدهٔ پنهان

(اَلْوَحات) بانگ وآواز

(اَلْوَحی) مص، بانگ، وشتاب ومهتر وبزرگ، وپادشاه، وآتش

(اَلْوَحی اَلْوَحی) برای شتاب وعجله بکار رود

(اَلْوَحِیّ) شتابنده وتیزرو

(اِیحاء) وحی فرستادن، واشارت نمودن، آهسته وپنهان سخن گفتن

(اَلتَّوْحِیَة) بشتاب آوردن

(تَواحی) همدیگر را بشتاب آوردن

(اِسْتِیحاء) جنبانیدن، وبفرستادن وخواندن کسی را، وبشتاب آوردن، فریاد رس خواستن

(اَلْوَخز) مص، باسوزن بانیزه زدن وخراشیدن تن، وچیز اندک

(اَلْوَخِیر) اشکنهٔ عسل

(اَلْوَخش) بد وبیهوده از هر چیز، و مردم پست وبیکاره وفرومایه

(وَخَطَهُ الشَّیْبُ) موی سفیدبا موی سیاه او آمیخته شد

(وَخَطَهُ بِالسَّیْفِ) با شمشیر او را زد

(اَلْوَخْم) مرد گران و ناموافق
(اَلْوَخَم) بیماری است ، و تعفن هوا
مورث امراض عفونی است
(اَلْوَخِیم) مرد گران جان و ناموافق
ج ، وِخامی و وِخام و بمعنی ناگوار و بدعاقبت
نیز به کار رود
(اَلْوَخْمَة و التُّخَمَة) بیماری است که
از زیاد خوری یا خوردن غذای ناگوار عارض
شود
(اِتْخام) به تخمه افکندن و سبب تخمه شدن
(اِتِّخام) تخمه شدن از طعام
(اَلْوَخْنَة) تباهی
(اَلْوَخْی) مص ، قصد ، و راه مقصود
و قاصد ، ج ، وُخِیّ و وِخِیّ
(تَوَخِّی) کاری را دنبال و قصد کردن
و صواب را جستن ، و خوشنودی خواستن
(اِسْتِیخاء) خبر خواستن و طلب نمودن
آن
(اَلْوَدّ) دوست
(اَلْوَدّ و الْوُدّ و الْوِدّ) محبت و عشق
(اَلْوِداد و الْوُداد و الْمَوَدَّة) -
دوستی و محبت و عشق
(اَلْوَدُود) بسیار دوست دار
(اَلْوَدِید) دوست و دوست دارنده
ج ، اَوِدَّة و اَوِدّاء
(اَلْمِوَدّ) بسیار دوست دارنده
(تَوَدُّد) اظهار دوستی نمودن ، و طالب
دوستی کسی شدن ، و خود را از راه دوستی
به کسی نزدیک کردن
(اَلتَّوادّ) بهمدیگر اظهار دوستی نمودن
و محبت کردن
(اَلْوَدَأ) تباهی و هلاکت
(اَلْوَدَب) بدحالی
(اَلْوَدَج) رگ گردن ، ج ،
اَوْداج ، و وسیله و سبب ، و نیز -
اَلْوِداج بمعنی رگ گردن است
(اَلْوَدَجَة) چیز اندک
(اَلْوَدَس) گیاهی که روی زمین را
بپوشاند ، و عیب
(اَلْوَدِیس) گیاه خشک ، و عسل
رقیق
(اَلْوَدَع) گوش ماهی ، واحدش ،

وَدْعَة ، وَدَعَة ، ج ، وَدَعات
(اَلْوَدْع) مص ، کور ، ج ، وُدُوع
(اَلْوِداع) آشتی کردن ، وترک دشمنی نمودن
(اَلْوَداع) بدرود گفتن با مسافر
(اَلْوَداعَة) سنگینی وآرامش وقار
(اَلْوَدِيع) آرام ، وبی آزار وباوقار ، ج ، وُدَعاء
(اَلْوَدِيعَة) سپرده شده ، ج ، وَدائِع
(اَلدَّعَة) آرامش وآسایش ، وفراخی وفراوانی زندگی
(ايداع) اصلش (اِوْداع) است ، سپردن ، وودیعه گذاشتن
(تَوْدِيع) بدرود گفتن به مسافر وازاو بشایعت کردن
(تَوادُع) همدیگررا وداع گفتن ، وآشتی نمودن
(اِسْتِيداع) امانت گذاشتن وسپردن ، وطلب وداع وبدرود کردن
(مُوادَعَة) ترک دشمنی کردن ، وآشتی وسالمت نمودن
(اَلْمُسْتَوْدَع) جای نگاهداری ودیعه ، ومحل جنین درشکم مادر
(اَلْبَدِيع) جامه کهنه وخلقان
(اَلْمَوْدُوع) وقار وسنگینی وآرامش
(اَلْوَدَقَة واَلْوَدِيقَة) گلزار یا مرغزار سبز وخرم
(اَلْوَدْق) مص ، باران
(اَلْوَدَقَة واَلْوَدَقَة) دانه سرخ رنگی است که درچشم درآید ، ج ، وَدْق ، وَدَق
(اَوْدَقَتِ السَّماء) آسمان بارید
(اَلْوَدَك) روغن وچربی که ازگوشت وپنیه باشد
(اَلْوُدُك) فربه
(اَلْوَدُوك واَلْوَدِيك واَلْوَدِيكَة) فربه ، یاچارپا ویا پرنده فربه
(اَلْأَوْدَن) نرم
(اَلْمَوْدُون) کودک لاغر ونزار ، وکوتاه کردن وناقص الخلقه
(اَلْوَدِين) خیس خورده

(اَلْوَذْهاء) زن خوشرنگ وسفید
(اَلْوَذْی) تباهی وهلاکت
(اَلْوادِی) فا ، رودبار ، ودزه ، سیل آب ، ج ، اَوْدِیَة
(اَلْوَذِی والِدِیَة) خوبها ، ج ، دِیات
(ایذاء) هلاک کردن وهلاک شدن
(اَوْذابِهِ الْمَوْتُ) مرگ اورا ربود
(اَلْوَذْء) سخن ناخوش ماند دشنام و غیره
(اَلْوَذْأَة) عیب ، علت
(اَلْوَذْرَة) قطعه کوچك از گوشت ، ج ، وَذْر ، وَذَر
(اَلْوَذِرَة) زن بدبو بازبان لب کلفت
(اَلْوادِع) فا ، آب صاف گوارا ، وهر آبی جاری که صاف باشد
(اَلْوَذِیلَة) صفحه سیم زدوده که بجای آینه بکار میرود ، وآینه ، ج وَذِیل و وَذائِل
(اَلْوَذَمَة) روده ها وشکمبه ، ج ، وِذام
(اَلْوَذِیَة) مالی که درراه خدا تخصیص شود وازدارائی برکنار شود ، ج ، وَذائِم گردن بند که بگردن سگ اندازند
(اَلْوَذَم) فرونی ، ج ، وُذُوم
(اَلْوَذْی) خراش وخراشیدن
(اَلْوَذِیَة) درد وبیماری وآب اندك ، وعیب
(اَلْوَذْاء) فرزند فرزند ، وپس پاپس که (خَلَف) باشد
(اَلْوَرْب) لانه دد
(اَلْوَرِب) تباه
(مُوارَبَة) نسبت بهم زیرکی کردن ، وآفت رساندن ، ومکر وفریب بمردن
(اَلْوَرْث) تر وتازه از هرچیز
(اَلْوَرْث والْأَرْث والْوِراثَة والتُّراث) آنچه بعد از مرگ از کسی ماند وبازماندگان رسد (مرده ریگ)
(اَلْوارِث) فا ، میراث برنده ، ج وَرَثَة و وُرّاث
(اَلْمِیراث) آنچه از مرده بکسی رسد
(اَلْمَوْرُوث) مفع ، آنکه ارث بجا

نهاده و مال که بارث بکسی برسد

(تَوْرِیث) ارث رسانیدن وارث دادن

(اِیراث) وارث گردانیدن

(تَوارُث) بهمدیگر ارث دادن ، واز یکدیگر ارث بردن

(اَلْوَرَخ والتَّوَرُّخ) نرم شدن خمیر

(اَلْوَرْد) گل عموماً وگل سرخ خصوصاً ، واحدش وَرْدَة ، ج ، وُرُد ووِراد و اَوْراد ، وزعفران ، وشیر درنده کبری باشد

(اَلْوَرْدَة) ملاکی

(اَلْوَرِد) تب ، ونوبت آب ، وبهره از آب وگله مرغان ، وتشنگی

(اَلْوَرْدِی) آنچه به رنگ گل باشد

(اَلْوُرْدَة) گلگونی

(اَلْوَرُود) اشتر تیزرو

(اَلْوَرْید) رگ گردن ، ج اَوْرِدَة وآنرا جَبَلُ الْوَرید نیز گویند

(اَلْوُرُود) مصدر ، آمدن ، اندر شدن ، وبرای آشامیدن آب آمدن و وارد مشرعه شدن

(اَلْوارِد) فا ، آب آشامنده ، وبر آب آینده ، وآینده واندر شده ، ج وُرَّاد و وارِدین

(اَلْوارِدَة) مؤنث وارد ، ج ، وارِدات وامروز وارِدات برکالائی گویند که از خارج آید اطلاق شود

(اَلْمَوْرِد) آبشخور ، وراه بسوی آب ج ، مَوارِد

(اَلْمَوْرُود) تب زده یا تبدار

(اَلْوَرَّاد) وارد شده بر آب برای آشامیدن

(اَیْراد) آوردن ، وحاضر آوردن بر آب ، ووارد نمودن آب

(تَوَرُّد) گل کردن درخت ، گلگون شدن رخسار

(تَوَرُّد) گلگون شدن رخسار ، و گل خواستن ، ووارد آب شدن

(تَوارُد) پیاپی وارد شدن

(اِسْتِوْراد واِسْتِیراد) بسوی آب آمدن ، وحاضر شدن به آبشخور ، طلب

وارد کردن نمودن

(اَلْمَوْرِدَة) راه به آبشخور ، و تباهی

(اَلْوَرْس) گیاهی است مانند کنجد که با آن رنگ کنند ، و آن را (اسپرک) نامند

(اَلْوَرْسِی وَالْمُوَرَّس) جامه با ورس رنگ شده که سرخ رنگ میشود

(اَلْوَرْش) مص ، خوراکی است که از شیر تهیه کنند

(اَلْوَرَش) مص ، بیماری است در جوف

(اَلْوَرَشان) یکنوع از کبوتران دشتی است که رنگ تیره دارد و بر دمش سفیدی هست ، م ، وَرَشانَة ، ج ، وِرْشان

(اَلْوَرْطَة) گِل ، باتلاق ، گل و لای بسیار ، زمین هموار که در آن راهی نباشد ، چاه ، مغاک و پرتگاه خطرناک ، تباهی هلاکت ، هر امری که نجات از آن مشکل باشد ، ج وَرَطات و وِراط

(اَلْوِراط) فریب و نیرنگ

(تَوَرُّط) در گل و لای افتادن ، در جای یا کاری افتادن که رهائی از آن مشکل باشد ،

(مُوارَطَة) فریب و نیرنگ زدن

(اَلْوَرَع) مص ، پرهیزکاری و پارسائی ، و ترسو و بزدل

(اَلْوَرِیعَة) دوری جستن و پرهیز کردن از گناهان و شبهات

(اَلْوِرْعَة) حالت و چگونگی و شأن

(اَلْوَرِع) پرهیزکار و پارسا

(تَوَرُّع) پارسائی کردن ، دوری نمودن از کارهای بد ، پاکدامنی نمودن

(اَلْوَرِیع) خودداری کننده ، آنکه پرهیزکار باشد و کف نفس کند ، و از کارهای بد برکنار باشد

(اَلْوَرْف) پیرامون جگر که رقیق و نازک باشد

(اَلْوارِف) سبز و خرم ، و ظِلٌّ وارِفٌ : سایه فراخ و دراز

(اِیراف) فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن

(اَلْوَرَق) کاغذ بریده ، و برگ درخت و سیم سکه زده ، ج اَوْراق ، و وَرَقات

(اَلْوَرَقَة) مفرد ورق ، و فرد مایه

وناکس ، وگرامی وجوانمرد (از اضداد)
(اَلْوَرِقَة) زن فرومایه ، ودرخت پربرگ
(اَلْوُرْقَة) تیرگی وخاکستر گونی
(اَلْوَرَاق) سبزی وخرمی زمین
(اَلْوِرَاق) وقت دمیدن برگ
(اَلْوِرَاقَة) کاغذبری وکتاب نویسی
(اَلْوَرَّاق) کاغذبر وکتاب نویس
(اَلْأَوْرَق) خاکستری رنگ ، وخاکستر
(اَلْوَرْقَاء) گرگ ماده ، وکبوتر وفاخته
ج ، وَرَاق و وَرَاقَی
(اَلْمُوَرِّق) فا ، فروشنده وسازندهٔ
کاغذ وورق
(تَوْرِیق) برگ درآوردن درخت
(اِیرَاق) بسیار مال یا درم شدن ، وبرگ
دار شدن درخت
(اَلْوَرْك واَلْوَرِك واَلْوِرْك)
استخوان سرران ، وبن درخت
(اَلْوَارِك) جائی از پالان که سوار پای
خود را گذارد
(اَلْوَرْکَی) اصل خبر
(اَلْوَرْکَاء) زن کلان سرین

(اَلْمُوَرَّك) بی گناه
(تَوَرُّك) درموقع سواری پای را
جهت آسایش برگردانیدن
(تَوَارُك) بر ورک یا سرین تکیه کردن
(اَلْوَرَل) جانوری است مانند سوسمار
که بزرگتر از گربه است
(اَلْوَرَم) مص ، آماس ، ج ،
اَوْرَام
(اَلْأَوْرَم) مردم ، یا مردم بسیار و
لشگر بسیار
(تَوَرُّم) آماس کردن ، ورم کردن
(تَوْرِیم) آماسیده گردانیدن
(اِیرَام) گفتن آنچه مایه خشم باشد
(مُوَرَّم) مفع ، مرداکنده وسطبر اندام
(اَلْمَوْرِم) جای رستن دندانها از لثه
(اَلْوَارِه) فراخ ، م وَارِهَة
(اَلْأَوْرَه) کول واحمق ، م ،
وَرْهَاء
(اَلْوَرِهَة) زن بسیار پیه ، یا ابر
بسیار باران
(اَلْوَرْی) مص ، چرک وریم وخونابه

شکم ، یا زخم که در قصبهٔ ریه باشد که از آن خون زند

(اَلْوَرَاء) عقب ، پس ، (خلاف قُدّام)

(اَلْوَرَی) آفریدگان

(اَلْوَرِیَة) فروزینه که آتش را بآن برافروزند

(تَوْرِیَة) آتش از آتش زنه برآوردن ، و پوشیدن حقیقت و ظاهر کردن غیر آن

(مُوَارَاة) نهفتن و پنهان کردن چیزی در خاک یا جای دیگر

(اَلْوَزّ) غاز ، م وَزَّة ، ج ، وَزّات

(اَلْوَزْء) مص ، خشک کردن گوشت و دور کردن قوم از هم جدا کردن آنها

(اَلْوُزُوب) روان شدن آب

(اَلْوَزّاب) دزد زبردست در ازدی

(اَلْمِیزَاب) ناودان ، ج مَآزِیب و مَیَازِیب ، و مَوَازِیب

(اَلْوِزْر) مص ، بزه و گناه ، و گرانی بار و پشتواره ، ج ، اَوْزَار

(اَلْوَزَر) کوه بلند ، و پناه ، و هر جای مستحکم را که پناه داشته باشد

(اَلْوَزَرَة) بزه مند گردیدن ، و جامه کوتاهی است که بر میان بندند ، ج وِزْرَات و وِزَرَات و وِزَارَات

(اَلْوِزَارَة و اَلْوَزَارَة) مقام وزیری

(اَلْوَزِیر) پشت و مددکار ، و آنکه تحمل بار گران کارهای کشور را کند ، و همنشین خاص شاه که در کارها با او همکاری کند ، ج وُزَرَاء

(اَلْمَوْزُور) منع ، آنکه مرتکب بزه شده باشد ، یا آنکه متهم بزه باشد

(اَلْوَازِرَة) گناهکار ، بزه کار ، حمل کنندهٔ بار گران یا بزه

(اِتِّزَار) گناه کردن ، و جامه کوتاه بستن

(اِیزَار) در پناه آوردن ، و استوار کردن ، و نهفتن

(تَوَزُّر) وزیر شدن و وزیری نمودن

(مُوَازَرَة) پشتیبانی و تقویت و کمک کردن ، وزیر شدن و وزیری نمودن

(اِسْتِیزار) وزیر گردانیدن ، ووزارت خواستن ، ووزارت کردن

(اَلْوَزْع) مص ، بازداشتن ، واوّل وآخر لشکر را فراهم آوردن

(اَلْوازِع) ف ، بازدارنده ، وسنگ ، وآنکه کار لشکر را اداره کند ، ج ، وَزَعَة ، وُزّاع

(اَلْوَزَعَة) پاسبانان وقوّه انتظامی وتأمینیه که مردم را از کارهای بد باز دارند

(اَلْاَوْزاع) گروههای مردم

(اِیزاع) برانگیختن برچیزی ، وبخش کردن وتوفیق والهام وقدرت خواستن

(تَوْزیع) بخش کردن ، وپراکنده نمودن وقسمت نمودن

(اِتِّزاع) خودداری کردن ، وخودرا باز داشتن واِمتناع کردن

(تَوَزُّع) پراکنده شدن ، وقسمت شدن وقسمت نمودن

(اِسْتِیزاع) توفیق والهام خواستن شکر نعمت از خدا

(اَلْمُوزِع) برانگیزنده

(اَلْمُتَوَزِّع) سنگدل ودشت اندام

(اَلْمُوَزِّع) قسمت کننده ، پراکنده نماینده

(اَلْوَزْم) مص ، اندازه ، امری که بموقع خود فرارسد ، ودسته سبزی

(اَلْوَزْمَة) مص ، اندازه ، مقدار یک خوراک در روز

(اَلْوِزام) شتاب کردن

(اَلْوَزّام) مرد بسیار گوشت وبیباک

(اَلْوَزْن) مص ، مثقال ، واندازه سنجیدگی ، ج ، اَوْزان ، ومعنی سنگینی ووقار نیز بکار رود

(اَلْوَزْنَة) اندازه سنجیدگی ، وزن حامل وباری ، وسنگ ترازو

(اَلْوِزْنَة) نوع سنجیدن

(اَلْوَزین) گران وسنگین وباوقار ودانه حنظل

(اَلْوَزّان) ترازودار وسنجنده

(اَلْمَوْزونَة) زن کوتاه خرد ومنده سنجیده

(اَلْمیزان) ترازو ، واندازه ، وعدل

ج ، مَوَازِین

(اِیزَان) دل نهادن بر چیزی

(تَوَازُن) همسنگ و هم وزن شدن

(اِتِّزَان) سنجیده شدن ، و سنجیده گرفتن شعر وغیره ، و میانه حال شدن

(مُوَازَنَة) سنجیدن دو چیز و برابر کردن میان آنها ، و پاداش دادن بر کردار

(اَلْوَازِن) فاسنگین و تمام

(اَلْوَسْب) گیاه انبوه

(اَلْوَسَب) مص ، چرک و دیم

(اَلْمِیسَاب) خرمای نیم رسیده

(اَلْوَسْج وَالْوَسَجَان) رفتار سریع شتران

(اَلْوَسَخ) ریم که اندام و جامه وغیره را فراگیرد و نشستن بر طرف شود (چرک) ،

ج ، اَوْسَاخ

(اِیسَاخ) رمناک و چرک گردانیدن

(تَوَسُّخ) چرک و رمناک شدن

(تَوْسِیخ) چرک و رمناک کردن

(اِقْسَاخ) رمناک و چرک آلود کردن

(اِسْتِیسَاخ) رمناک و چرک شدن

(اَلْوِسَاد وَالْوِسَادَة) بالین و آنچه بر آن تکیه دهند ، ج ، وُسُد ، و نازبالش

(اَلْوِسَادَة وَالْوِسَادَة وَالْوُسَادَة) بالین و نازبالش ج وَسَادَات ، وِسَادَات ، وُسَادَات ، وَسَائِد

(تَوَسُّد) بالش زیر سر نهادن ، و چیزی را برای خود بالین نمودن

(تَوْسِید) بالین و بالش برای کسی تهیه کردن ، و بالش زیر کسی نهادن

(اَلْوَسَط) میانه ، و راست ، و چیزی که نه خوب باشد نه بد ، و اعدل از هر چیز ، -

ج ، اَوْسَاط

(اَلْوَاسِط) فا ، آنکه در میانه باشد یا در میان نشسته باشد ، و در

(اَلْوَاسِطَة) مؤنث واسط ، و مقدم بالان ، و گوهر میان گردن بند علت ، و برگزیده قوم ، و میانجی

(اَلْوَسَاطَة) مص ، میانجیگری

(اَلْوَسِیط) میانجی ، ج وُسَطَاء م ، و وَسِیطَة ، و در علم استحضار ارواح آنرا که روح را حاضر کند و وَسِیط گویند

(اَلْأَوْسَط) میانه و معتدل ، ج

اَوَاسِط ، وسیان چیزکه دو طرف آن چیز بآن نقطه ساری باشند ، وعلم اوسط علم ریاضی را گویند

(اَلْوُسْطیٰ) مؤنث اَوْسَط ، ج ، وُسُط وانگشت میانه

(اَلْوَسُوط) خیمه مؤمنین ، یا خانه مؤمنین کوچک

(اَلْمُتَوَسِّط) فا ، آنکه یا آنچه میان دو یا چند چیز واقع باشد

(تَوَسُّط) میانجی گردن ، وسیان چند چیز واقع شدن

(تَوْسِیط) در میان قرار دادن چیزی ، و واسطه قرار دادن

(اَلْوُسْع) تمکن (دا) توانگری ، وطاقت وتوانائی ، ودسترس

(اَلْوُسْعَة وَالسَّعَة وَالتَّوْسِعَة) فراخی ، وسِعَة نیز توانگری طاقت توانائی

(اَلْوَسِیع) فراخ ، واسب فراخ گام

(اَلْوَاسِع) فا ، فراخ ، ویکی از اسمای حسنی است بمعنی بسیار دهنده

(اَلْوَسَّاع) مرد گرامی ، واسب اصیل گرامی

(اِیْسَاع) با قدرت وتوانگری شدن ، وفراخ نمودن ، وجای را فراخ دیدن

(تَوْسِیع) فراخ گردانیدن ، وتوانگر وفراخ دست گردانیدن ، ودر نفقه بر عیال فراخ گرفتن

(تَوَسُّع) فراخی وفراخ شدن وفراخ نشستن

(اِتِّسَاع) فراخ شدن

(اِسْتِیْسَاع) فراخ گردیدن ، وفراخ یافتن

(اَلْوَسْق) مص ، بار شتر ، واندازه شصت صاع (اندازه صاع در مادهٔ ص و ع ، ذکر شده) ج ، اَوْسَاق ، وبار درخت خرما ، ج ، وُسَاق وُسُوق

(اَلْوَسِیق) مص ، باران

(اَلْوَسِیقَة) گله اشتران همسفر ، ج ، وَسَائِق

(اِیْسَاق) بار بر شتر نهادن ، وبار شدن درخت

(اِتِّسَاق) منظم وهم آهنگ شدن

کار

(اَلْوَسِيلَة) سبب، انگیزه و دستاویز ج، وَسَائِل و وُسُل

(تَوَسُّل) دست بدامن شدن، و با سببی بچیزی نزدیکی جستن

(تَوَسِيل) نزدیکی جستن بچیزی، و کاری کردن که سبب نزدیکی و قرب و منزلت شود

(اَلْوَاسِل) آنکه برای نزدیکی بخدا عملی انجام دهد

(اَلْمُتَوَسِّل) آنکه برای نزدیکی وسیله بکار برد، کسی که دست بدامن شود

(اَلْوَسْم) مص، نشان، و جای داغ ج، وُسُوم

(اَلسِّمَة) مص، نشان، و داغ و جای آن، ج، سِمَات

(اَلْوَسْمِيّ) اوّل باران بهار

(اَلْوِسَام) نشان و داغ ستوران، و نشان دولتی یا غیر دولتی که برای افتخار و امتیاز دهند، ج، اَوْسِمَة

(اَلْوَسْمَة وَالْوَسِمَة) گیاهیست که برگ آن مانند برگ مورد است و با آن رنگ کنند.

(اَلْوَسِيم) زیبا روی، ج، وُسَمَاء و وِسَام، م، وَسِيمَة، ج، وَسِيمَات

(اَلْوَسَامَة) مص، زیبائی و خوبروئی

(اَلْأَوْسَم) زیباتر و خوبروتر

(اَلْمَوْسِم) هنگام رسیدن هر چیزی، و هنگام اجتماع مردم، و عیدهای بزرگ، و موقع اجتماع مردم برای حج، ج، مَوَاسِم

(اَلْمِيسَم) آهن یا آلتی که با آن داغ کنند، و جای داغ، ج، مَيَاسِم، - و زیبائی

(اَلْمَوَاسِيم) شتران یا ستوران داغدار

(تَوَسِّم) در موسم حاضر شدن

(تَوَسُّم) بفراست به چیزی پی بردن، و چیزی را دیدن، و از روی علامت به چیزی پی بردن

(اِتِّسَام) برای خود نشانه و علامت گذاردن

(مُوَاسَمَة) در حسن و زیبائی بر هم مشی گرفتن

(اَلْمُتَوَسِّم) داغدار
(اَلْوَسَن) مص، حاجت و نیاز، ج، اَوْسان، و گرانی خواب بر چشم، یا پینکی کردن برای خواب
(اَلْوَسِن و اَلْوَسْنان) خواب آلود، و غنوده
(اَلْوَسْنَة) مص، کم خوابی، و خواب آلودگی
(اَلسِّنَة) مص، غفلت، و گرانی خواب بر چشم
(اَلْوَسْنان) غنوده و خوابناک
(اَلْوَسْنی) زن سست و غنوده و خوابناک
(اَلْوَسّ) عوض
(اَلْوَسْواس) اندیشهٔ بد و آنچه در دل گذرد و دیو
(اَلْوَسْوَسَة) مص، بد اندیشیدن و القاء شیطان یا نفس امّاره چیزی در دل
(اَلْوِسْواس) اندیشهٔ بد که در دل حادث شود
(اَلْمُوسی) تیغ سرتراشی (اُسْتره) ج، مَواسٍ

(اِیساء) ستردن موی
(مُواساة) یاری دادن
(اَلْوَشْب) هر چیز بد و گنده و سطبر
(اَلْواشِجَة) خویشی درهم پیوسته
(اَلْوَشیجَة) بیخ و ریشه درخت، و پوست تافته درخت خرما که میان دو چوب بسته و گندم ما آن حمل کنند، و خردان و فرومایگان قوم
(اَلْوَشائِج) رگهای گوش، واحدش وشیجة است
(اَلْوَشْحَة و التُّشْحَة) کوشش و حمیّت
(اَلْوِشاح) شمشیر، کمان
(اَلْوُشاح) پارچه عریض بافته که با جواهر زینت شود و زنان آن را حمایل نمایند ج، وُشُح، اَوْشِحَة و وَشائِح
(اَلْوِشاحَة) شمشیر
(تَوْشیح) حمایل افکندن بگردن کسی
(اَلْمَوْشُور) مفع، قطعه بلور مثلّث القاعده، که بغلط آنرا (منشور) گویند، ج مَواشیر

(اَلْوَشْن والْوَشَن) شتاب ، جای بلند ، سختی در زندگی ، ج ، اَوْشَان
(تَوَشُّن) آماده شدن برای بدی
(اَلْوَشِیظ) پیروان ونوکران ، و- فرومایگان ، ودرشت خوی
(اَلْوَشِیظَة) پاره از استخوان
(اَلْوَشْع) مص ، گل وشکوفه ، تره وسبزی ، گیاه اندک که درکوه روید ، ج ، وُشُوع
(اَلْوَشِیع) خار باسیم خاردار که دور باغچه بکشند ، ونشانه که بر جامه نهند ، واسمانه خانه با حصیری که بر آن کشند
(اَلْوَشَخ والْوَشِیخ) اندک از هر چیز
(اَلْوَشْق) مص ، چراگاه متفرق
(اَلْمِیشَاق) دندانه کلید ، ج مَوَاشِیق
(اَلْوَشْك والْوُشْك) شتاب وسرعت ونزدیکی وقوع امر
(اَلْوِشَاك) سرعت
(اَلْوَشِیك) سریع ، نزدیک بوقوع ، وامریکه درزمان نزدیکی واقع شده
(اَوْشَكَ) نزدیک شد ، در رفتن - شتاب کردن ، (از افعال مقاربه است که برای نزدیکی وقوع فعل به کار رود)
(اَلْوَشَل) آب اندک که از سنگ یا کوزه تراود ، اشک اندک ، آب یا اشک بسیار (از اضداد) ج ، اَوْشَال
وهیبت وترس
(اَلْوُشُول) کمی دارائی وتوانگری ، وسستی
(اَلْوَشَم) مص ، خال که بر بدن کوبند ج ، وِشَام و وُشُوم
(اَلْوَشْمَة) قطره باران
(اَلْوَشِیمَة) بدی ودشمنی
(اَلْوَشْوَش) سبک ، وسریع
(اَلْوَشْوَشَة) سخن شوریده ، و آهسته سخن گفتن ، وسبکی ، واندک دادن
(اَلْوَشْی) مص ، نقش ونگار جامه ، وجامه نقش ونگار دار ، وپرند بینبشیر
(اَلْوَشَاء) بسیاری مال وشتر
(اَلْشِیَة) نشان ورنگ که مخالف رنگ سایر اندام باشد
(اَلْوَاشِی) فا ، سخن چین ، وآنکه

دارای فرزند باموشی بسیار باشد، وجولاه،
ج، واشُون و وُشاة
(اَلْوَشّاء) فروشندهٔ جامه‌های نگارداد
وبسیار سخن چین
(تَوْشِیَة) نقش ونگار کردن جامه
(اَلْمُوَشّیٰ) جامهٔ نقش ونگار دار
(اَلْوَصّ) مص، محکم واستوار کردن
کار
(اَلْوَصَب) بیماری، ودرد دائمی، و
نزاری تن، وبرگونگی وسستی نیز اطلاق شود
ج، اَوْصاب
(اَلْوَاصِب) دا، دائم وهمیشگی
(اِیصاب) بیمار شدن، وبیمار گردانیدن
(تَوْصِیب) بیمار گردیدن
(تَوَصُّب) بیمار گشتن
(اَلْمُوصَب) بیمار
(اَلْوَصْد) مص، بافتن، مقیم
شدن، استوار وثابت گردیدن
(اَلْوَصِید) آستان، پیشگاه در
وسرای، وکهف، وکوه، وگیاه که ریشه‌ها
نزدیک بهم باشد، ج، وُصُد
(اَلْوَصِیدَة) بمعنی وَصید،
واَغل که درکوه از سنگ سازند، ج،
وَصائد
(اِیصاد) دربستن، وثابت ساختن
(اَلْوَصّاد) جولاه
(اَلْوِصْر) عهدنامه وپیمان، وچک
ودستاویز
(اَلْوَصِیرَة وَالْاَوْصَر) چک و
دستاویز
(اَلْوَصْف) مص، بیان کردن
حال ونشانی دادن
(اَلصِّفَة) بیان حال، وآنچه بر
موصوف دلالت کند
(اَلْوَصْفَة) یکبار بیان حال کردن.
ونسخه که پزشک برای علاج بیماری دهد
(اَلْوَصِیف) غلام وخدمتکار که هنوز
بحد بلوغ نرسیده باشد، ج وُصَفاء
م، وَصِیفَة، ج، وَصائف
(اَلْوَصّاف) آنکه آشنا به بیان
حال باشد، وپزشک
(اَلْوَصافَة) خدمتکاری

(تَواصُف) همدیگر را وصف کردن
(اِتِّصاف) صفت کردن ، وستوده شدن ، وچیزی را باهم ستودن ، وبصفتی معروف شدن
(اِستِیصاف) علاج پرسیدن از پزشک
(اَلمُستَوصَف) کلنیک ، پزشکخانه
(اَلوَصل والوِصل) پیوند ، وبند اندام ، وعضو بدن ، ج ، اَوصال
(اَلوُصلَة) مص ، پیوستگی ، وآنچه دوچیز را بهم پیوند دهد ، ج ، وُصَل
(اَلوَصل) برخلاف هجر ، ولَیلَة الوَصل آخرین شب از شبهای ماه قمری
(اَلصِّلَة) مص ، بخشش واحسان ، ودوستی وآشنائی وپاداش ج ، صِلات
(اَلوُصُول) رسیدن
(ایصال) رسانیدن وپیوند کردن
(تَواصُل) پیوستگی کردن ، بهمدیگر رسیدن وپیوستن
(اِتِّصال) بهم پیوستن ، وبهمدیگر رسیدن وپیوسته شدن
(اَلمَوصِل) رسن ، ومیان ران وسرین
(اَلوَصَم) بیماری
(اَلوَصْم) مص ، گره چوب ، - عیب ونگ ، ج ، وُصُوم
(اَلوَصمَة) عیب ونگ ، وسستی در بدن
(اَلوَصَمَة) سستی
(اَلوَصاة) اندرز وپند
(اَلوَصایَة) اندرز ، وسفارش ، وشاخ خرما که پشته را بآن بندند ، ج وَصایا
(اَلوَصِیّ) اندرز دهنده ، وآنکه باو اندرز داده شده ، وآنکه باو سفارش شود ج ، اَوصیاء
(اَلوَصِیَّة) اندرز ، وسفارش ، وآنچه کسی قبل از مرگ درباره رفتار پس از خود بگوید ، ج وَصایا
(ایصاء) اندرز دادن ، سفارش کردن
(تَوصِیَة) اندرز دادن ، سفارش کردن
(تَواصی) بهمدیگر اندرز دادن وسفارش

کردن
(اِستیصاء) وصیت پذیرفتن
(اَلمُوصِی) فا ، وصیت کننده
(اَلمُوصیٰ) مفع ، وصیت شده ، آنکه
باو اندرز و سفارش شده باشد
(اَلوَضاءَة) خوبی و پاکیزه رویی
(اَلوَضّاء) خوب و درخشان و پاکیزه روی
ج ، وَضّائُون
(اَلوَاضِی) فا ، پاکیزه روی
(اَلوُضُوء) آبدست کردن برای نماز ،
شستن
(اَلوُضُوء) آبدست
(اَلوَضِیئ) خوب و پاکیزه روی ، ج
اَوضِیاء و وِضاء
(اَلمِیضاة) جای دست و روی شستن
و وضو ساختن ، و مظهره که آب در آن ریزند
(تَوَضُّؤ) وضو گرفتن
(اَلمُتَوَضَّأ) جای وضو گرفتن ، و کنایه از
مستراح نیز میباشد
(اَلاَوضَأ) خوبروی تر و پاکیزه روی تر
(اَلوَضَح) محص ، روشنائی و سفیدی
و سفیدی یا روشنی بامداد ، و سفیدی ماه ،
و سفیدی پیشانی یا دست و پای اسب ،
و پسین اندام ، و پیری و سفیدی روز ، و
میانه راه و فراخی آن
(اَلوَضَحَة) خرماده
(اَلوَاضِح) فا ، پیدا و آشکار
(اَلوَاضِحَة) مؤنث واضح ، ج
وَاضِحات و اَوَاضِح ، دندانها که
هنگام خنده نمایان شوند
(اَلوَضّاح) سفید رنگ و درخشنده ،
و زیبا روی ، و خندان ، و روز
(اَلوَضِیحَة) چارپای و گله و رمه ،
ج . وَضائِح
(اِیضاح) پیدا گشتن ، و آشکار
کردن ، و روشن نمودن مطلب یا امر
(تَوضِیح) آشکار ساختن ، پیدا
کردن
(تَوَضُّح) پیدا و آشکار گردیدن
(اِتِّضاح) هویدا و آشکار شدن
(اِستِیضاح) طلب روشن شدن
مطلب نمودن ، گرفتن چیزی تا در نظر

شود ، و آشکار کردن و خواستن که مطلبی آشکار شود
(اَلْمَوْضِحَة) شکستگی سر که باستخوان رسد
(اَلْوَضَر) ریم و چرک ، و چرب بودن ، و چرک شیر و آب که در آن چیز چرکی شسته باشند
(غسالة) ج ، اَوْضَار
(اَلْوَضِر) چرکین ریمناک ، یا زعفران آلود ، م ، وَضِرِی
(تَوْضِير) ریمناک و چرکین کردن
(تَوَضُّر) ریمناک و چرکین شدن
(اَلْوَضَرِی) معقد
(اَلْوَضْع) مص ، نهادن ، هیئت
ج ، اَوْضَاع ، و خوار کردن و برقرار کردن
(اَلْوَضْعَة والوِضْعَة) موضع و مرکز
(اَلْوَاضِع) فا ، قرار دهنده ، نهنده زن بی خمار
(اَلْوَضِيع) فرومایه و پست ، از مرتبه فرو افتاده ، و زنهار و امانت
(اَلْوَضِيعَة) آنچه از قیمت کم شده باشد و امانت . خراج و نهایت و وده یک که پادشاه و حکومت گیرد ، و فرزند خوانده
(اَلْمَوْضِع والمَوْضَع) جای نهادن ج ، مَوَاضِع
(اَلْمَوْضِعَة) مهر و دوستی و محبت
(اَلْمَوْضُوع) مص ، مفع ، مردمان زده در تجارت ، و مورد بحث ، و مطلبی که در آن علمی بحث کند ، ج ، مَوَاضِيع و - مَوْضُوعَات
(ايضاع) زیان زده شدن در تجارت و گیاه ترش چرمین شتر
(تَوْضِيع) فرومایه و ناکس گردانیدن
(تَوَاضُع) فروتنی کردن ، و زبونی نمودن و خواری نمودن ، و دور شدن
(اِتِّضَاع) فرومایه و ناکس بودن مرتبه شدن
(مُوَاضَعَة) باهم برامری متفق و همدست شدن ، و گرو بستن ، و موافقت در خرید و فروش ، و قرار دادن
(مُوَضَّع) شکسته و بریده و دست اندام
(اَلضَّعَة والضِّعَة) فرومایگی و پستی و خواری و ناکسی
(اَلْوَضَم) کنده قصاب که استخوان

اَلْوَضِيمَة) برآن شکنند ، وهرچه که گوشت را از گرد وخاک باآن محفوظ دارند ، ج ، اَوْضَام واَوْضِمَة

(اَلْوَضِيمَة) طعام ماتم وسوگواری

(اَلْوَضِيمَة) جماعت مردم که در حدود دویست باشند ، وطعام ماتم وسوگواری

(اَلْوَطْء) مص ، زمین پست میان زمینهای بلند ، وگذل کردن

(اَلْوَطْأَة) جای قدم وتنگی وفشار وسخت گرفتن

(اَلْوَطْأَة) راه پاسپرده وبسیار سلوک ومسافر رو

(اَلْوَطِئ) کوفته وپایمال شده

(اَلْوَاطِئَة) مسافران

(اَلْمَوْطَأ) جای پاوقدم

(ایطاء) بسواری (سپردن) دادن اسب یا مال سواری ، وبقهر وغلبه پایمال کردن

(تَوْطِئَة) آماده کردن ، وراه سپردن ونرم وآسان گردانیدن ، وپست وهموار نمودن

(تَوَطُّؤ) پامال کردن ، وسازداری وموافقت کردن

(تَوَاطُؤ) موافقت وسازداری کردن درکاری

(اَلْوَطْب) مشک که فقط برای شیر باشد ، ج ، اَوْطُب و وِطَاب

و اَوْطَاب وپستان بزرگ وکلان

(اَلْوَطْبَاء) زن بزرگ پستان

(اَلْوَطِيد) استوار وپای برجای شده ، وآماده وگران سنگ شده

(اَلْوَطَائِد) ویک پایه ها وپایه های ساختمان ، واحدش وَطِيدَة

(اَلْأَوْطَاد) کوهها

(تَوْطِيد) استوار کردن ، وپای برجا وثابت نمودن

(اَلْوَاطِد واَلْوَطِيد واَلْمَوْطُود) پابرجا وثابت واستوار

(اَلْوَطَر) حاجت ونیاز ، ج ، اَوْطَار

(اَلْوَطْس) باموزه سخت زدن وشکستن

(اَلْوَطَّاس) شبان وچوپان

(اَلْوَطِيس) تنور وغیره ، میدان

جنگ ، ج اَوْطِسَة ، وُطُس
(اَلْوَطِيسَة) شدت وسختی کار
(اَلْوَطَف) مص ، ابری که دامنه اش افتاده باشد ، ودراز کشیدگی
(اَلْوَطْف) نخجیر وشکار را دنبال کردن
(اَلْوَطْفَة) کمی از موی
(اَلْوِطَاق) خیمه ، ج وِطَاقَات
(اَلْوَطَن) جای باش ومحل اقامت وزادگاه انسان ، نیاکان ، ج ، اَوْطَان ، وجای نگاهداری وبستن گاو وگوسفند
(اَلْمَوْطِن) جای باش مردم وزادگاه و محل سکونت ، ج ، مَوَاطِن ، وجای وقوف در مکه وجنگ ، وجای عموماً
(اِيطَان) اقامت نمودن
(تَوْطِين) دل نهادن برچیزی یا امری ، ومحل اقامت ساختن
(تَوَطُّن) جای گرفتن ، وخودرا مهیای قبول امری کردن ودل برآن نهادن
(اِسْتِيطَان) جائی را برای سکونت واقامت اختیار کردن ، ودل بر کاری نهادن
(مُوَاطَنَة) موافقت کردن در انجام کاری

(اَلْمِيطَان) جائی که اسبهای مسابقه از آنجا حرکت کنند
(اَلْوَطْوَاط) خفاش ، ج ، وَطَاوِيط ، ومرد سست رأی کم عقل
(اَلْوُطُوب) مداومت ومراقبت کردن کار وپیوسته بودن برآن
(مُوَاظَبَة) پیوسته بودن بر کاری ومرتب بآن رسیدگی کردن وملازم بودن آن
(اَلْوَظِر) غربه وبرگوشت ، یا کسی که شکم ودانش پرگوشت باشد
(اَلْوَظِيفَة) روزی وجیرهٔ روزانه ، وخدمت وکار ، وپیمان وشرط ، وآنچه شخصی مکلف بانجام آن است ، ج ، وَظَائِف
(اَلْمُوَظَّف) وظیفه دار ، کارمند
(تَوْظِيف) بکاری گماردن ، وجیره مقرر کردن بر کسی
(مُوَاظَفَة) موافقت کردن ، وملائم بودن
(اَلْوَظْمَة) تهمت

(اَلْوَعّ) شغال
(اَلْوَعْب) راه گشاده، ج، وِعاب
(اَلْوَعِیب) فراخ گشاده
(اَلْمُوَعَّب) فراخ گشاده شده
(اَلْأَوْعَب) سزاوارتر
(ایعاب) چیزرا جمله گرفتن، وجمع شدن قوم، وانبیخ برکندن، وتمام چیزی را درچیز دیگر جای دادن واندر کردن
(اِسْتِیعاب) تمام وهمگی چیزرا گرفتن، وانبیخ برکندن چیزی، وحدیث یا کلام را تمامی فرا گرفتن
(اَلْوَعْث) جای نرم ربی ریگ که پای در آن فرورود، وراهی که باسانی نتوان از آن گذشت، وبهرامشکلی، وسختی راه، ودلاغری واستخوان شکسته، ج، وُعُث ووُعُوث
(اَلْوَعْثاء) سختی وکوفتگی ومشقت سفر وغیره
(اَلْوَعَث) شکستگی دست
(اَلْوَعْثَة) دست شکسته
(اَلْوَعْد) مص، نوید، ج، وُعُود
(اَلْمَوْعِد) نوید، وجای یاوقت نوید وادن، عهد وپیمان، ج، مَواعِد
(اَلْعِدَة) نوید
(اَلْوَعِید) بیم دادن ونوید بدوادن
(اَلْمِیعاد) هنگام وجایگاه نوید، ووعده دادن، ج، مَواعید
(اَلْمَوْعُود) منفع، وعده ونوید داده شده ونوید، واَلْیَوْمُ الْمَوْعُود روز قیامت
(ایعاد) بیم دادن، وببدی ترسانیدن
(تَوَعُّد) بیم دادن وترسانیدن ووعده بد دادن
(اِتِّعاد) وعده پذیرفتن، وباهم وعده بد دادن
(تَواعُد) بهمگر نوید ووعده دادن
(مُواعَدَة) بهمگر وعده نمودن، وبیعاد نهادن
(اَلْوَعْر) دشوار، وبرای زمین وراه به کار رود، ج، اَوْعُر ووُعُود واَوْعار
(اَلْوَعِر واَلْوَعِیر) راه ناهموار دشوار، ج، اَوْعار

(اَلْأَوْعَرُ وَالْوَاعِرُ) دشوار
(اِيعَار) دشوار شدن راه ، وبجای شور رسیدن یا رسانیدن
(تَوْعِير) دشوار گردانیدن
(تَوَعُّر) دشوار گشتن ، ودرچیزی سختی نمودن
(اِسْتِيعَاد) دشوار یا دشوار سمردن جای یا راهرا
(اَوْعَزَ اِيعَازًا) اشارة کردن و فرماندادن به کاری ، وپیش آمدن به کاری
(اَلْوَعْس) مص ، اثر نشان ، وزمینی که راه رفتن در آن دشوار باشد یا در آن فرو رود
(اَلْوَعْسَة) زمین نرم که پا در آن فرو رود
(اَلْوَعْسَاء) پشته یا تپه از ریگ نرم که در آن سبزی نیک روید
(اَلْوِعَاط) گل زرد ، برگل سرخ نیز طلاق شود
(اَلْوَعْظ) مص ، پند دادن ز
(اَلْعِظَة) آنچه با آن پند دهند ، ج ، عِظَات ، وپند
(اَلْوَاعِظ) فا ، پند دادن ز دهنده ج ، وُعَّاظ
(اَلْوَعَّاظ) بسیار پند دادن ز دهنده
(اَلْمَوْعِظَة) پند دادن ز که واعظ گوید ، ج ، مَوَاعِظ
(اِتِّعَاظ) پند گرفتن و اندرز پذیرفتن
(اَلْوُعُوف) کندی و سستی بینائی
(اَلْوَعْك) مص ، سختی گرما ، و اوّل تب و تیزی آن و درد و کسل تب و اندام و رنجوری از سختی و درماندگی
(اَلْوَغْكَة) مص ، جرگاه ، و آرامش باد ، واشتداد گرما ، ورنجوری و سختی
(اَلْمَوْعُوك) رنجور ، تبدار
(تَوَعُّك) رنجور و تبدار و مدحال شدن از تب
(اِيعَاك) درخاک مالیدن چیزی
(اَلْوَعْل) بزکوهی ، ج اَوْعَال وشریف ، وپناهگاه
(اَلْوَعْلَة) تکمهٔ پیراهن ، وجای بلند از کوه ، یا سنگ بلند برآمده از کوه ، ودسته

کاسه و آبریز

(اَلْمُسْتَوْعَل) پناهگاه ، و جای بزکوهی در کوه

(تَوَعُّل) مانند بز بکوه برآمدن

(اَلْوَعْی) مص ، ادراک چیز ، حس و هوش ، شنیدن ، و ریم و چرک

(اَلْوِعاء و اَلْوُعاء) ظرف ، و آنچه چیز را فراگیرد ، ج ، اَوْعِیَة

(اَلْوَعْی) بانگ و فریاد ، و صداها

(اَلْواعِی) قیّم و حافظ

(اَلْواعِیَة) مؤنّث واعی ، بانگ و فریاد و صدا

(اَلْوَعِیّ) فقیه ، و حافظ

(اَلْمَوْعِیّ) محکم و استوار

(ایعاء) در وعاء نهادن ، و یاد گرفتن و نگاه داشتن و فراهم آوردن

(اِسْتِیعاء) از بن برکندن ، و تمامی را بردن

(اَلْوَغْد) کم عقل ، کول و احمق پست ، کودک ، خادم قوم ، زرخرید ، ج اَوْغاد و وِغْدان ، م ، وَغْدَة

(اَلْوَغْر و اَلْوَغَر) مص ، کینه و دشمنی ، و بانگ و خروش لشکر

(اَلْوَغْرَة) سختی گرما ، و خشم و کینه

(اَلْوَغِیر) گوشتی که بر ریگ گرم بریان کنند

(اَلْغِرَة) وعده و نوید

(ایغار) خشمگین کردن ، و دل کسی را از کینه آکندن

(تَوْغِیر) بر کینه و دشمنی و خشم برانگیختن

(تَوَغُّر) سخت به خشم و کینه برافروختن

(اَلْوَغْل) مص ، سست و فرومایه و بی اعتبار و پناه ، ج اَوْغال

(اَلْوَغِل) کسی که بدروغ مدّعی نسبی باشد ، و بدخورش

(اِیغال) تیز رفتن ، و مشغول گردیدن بعلم ، و مبالغه نمودن در امری و وارد شدن و دور رفتن

(تَوَغُّل) وارد شدن در محلّی یا شهری و دور رفتن در آن ، و مبالغه نمودن

(اَلْوَغْم) حقد و کینه که در دل ثابت

باشد، وجنگ، ونفس، واحمق
(اَلْوَغیٰ) بانگ وخروش، وجنگ
(اَلْوَفْد) گروهی که برکسی یا شهری درآیند، هیئت اعزامی، بالای کوه
(اَلْوافِد) آینده، وارد شده، فرستاده، پیغام، ج، وَفْد و وُفُود
(اَلْوُفُود) مص، وارد شدن برکسی
(اِیفاد) کسی یا جمعی را فرستادن
(تَوَفُّد) فرستادن
(اَلْوَفْر) مص، توانگری، وبسیار از مال وهر چیز، ج، وُفُور
(اَلْوَفْرَة) فراوانی وبسیاری، وموی که بردوگوش افتد، ج، وِفار
(اَلْفِرَة) بسیاری وافزونی
(اَلْوافِر) یکی از بحور شعر است
(اَلْأَوْفَر) تام وکامل که نقصی در آن نباشد
(اَلْوَفْراء) پُر، وتوشه دان تام و کامل، وزمین پرگیاه
(اَلْمَوْفُور) کامل وتمام، وبسیار و فراوان، وموی فراوان
(تَوْفیر) افزودن، وبسیار گردانیدن وتمام کردن، واز دشنام دادن صرفنظر کردن، وحق را تمام وکامل دادن
(تَوَفُّر) حرمت نگاهداشتن، وبسیار شدن
(تَوافُر) بسیار وفراوان وفراخ شدن
(اِتِّفار) افزون شدن
(اِسْتِیفار) کامل وتمام کردن، وحق را تمام وکامل گرفتن
(اَلْوَفْز واَلْوَفَز) عجله وشتاب ج، اَوْفاز، وِفاز
(اِیفاز) شتابانیدن
(تَوَفُّز) برای کار یا شر وبدی آماده شدن
(اَلْمُتَوَفِّز) کسیکه خوابش نبرد وبر بستر غلط زند، کسی که در حال خواب هشیار وبرحذر باشد
(اَلْوَفْض واَلْوَفَض) شتاب، ج، اَوْفاض
(اَلْوِفاض) پوستی که زیر آسیا نهند، وجائی که آب در آن ایستد
(اَلْأَوْفاض) جماعت بهم آمیخته از

مردم.

(اَلوَفع) بنا یا جای بلند و مرتفع ، ج ، اَوفاع

(اَلوَفیعة واَلوِفاع) سربند شیشه

(اَلوَفق) مص ، اندازه کافی ، ومطابقت بین دو چیز (سازواری) ومناسبت

(اَلوَفق) همراه

(اَلمُوَفَّق) مفع ، بهره مند و توفیق یار

(ایفاق) سوفار تیر را در کمان نهادن ، ونزدیک شدن ، وموافق گردیدن ، وصف بستن

(تَوفیق) دست دادن کاری کسی را

(مُوافَقة) سازش ، وسازگاری

(اَلوِفاق) سازگاری

(تَوَفُّق) دست یافتن برامری یا کاری یا چیزی

(تَوافُق) باهم متفق ویکی شدن وشیبانی همدیگر نمودن

(اِتِّفاق) باهم یکی شدن ، وباهمدیگر سازگاری نمودن ، بهم نزدیک گردیدن

(اِستیفاق) از خدا طلب توفیق کردن ، وتوفیق جستن

(اَلوَفل) مص ، چیز اندک

(اَلوافِه) خادم کلیسا

(اَلوَفاهة) اجرت خادم کلیسا

(اَلوَفاة) مرگ ، ج ، وَفَیات

(اَلوَفاء) بجا آوردن عهد وپیمان ، وضد غدر وخیانت

(اَلوافی) فا ، تمام ورسان ، و یکدرم وچهار دانگ ، وبیت شعری که اجزاء آن تمام باشد

(اَلوَفیّ) تمام ، وپر وفا ، وآنکه حق را بدهد وحق خود را تمام بستاند ، ورسان

(اَلمِیفاء) باوفا

(ایفاء) بسر بردن پیمان ودوستی ، وبرآمدن بر چیزی ، وحق کسی را تمام دادن

(تَوفِیَة) حق کسی را بتمام دادن

(تَوَفّی) میراندن ، وتمام حق را گرفتن

(تَوافی) افزون شدن تمام وکامل گردیدن

(اِستیفاء) تمام حق را گرفتن ، و

طلب تمامی حق کردن
(اَلْمُتَوَفّی) فا، میراننده
(اَلْمُتَوَفّی) مرده
(اَلْوَقَب) مص، گودال درسنگ که آب دران جمع شود، وکول وفروپایه دناکس، ومغاک چشم وسرشانه وغیره، وروزن در دیوار
ج، وُقُوب و وِقاب
(اَلْوَقَبَة) مغاک درسنگ یا بدن، وروزن بزرگ
(اَلْمِیقاب) شخص سبک سار وبسیار شراب خوار
(ایقاب) گرسنه شدن، ودر مغاک نهادن
(اَلْوَقْبان) کول واحمق، ج، وُقْبی
(اَلْوَقْت) هنگام که مقداری از وقت زمان باشد، ج، اَوْقات
(اَلْمَوْقِت) هنگام معین کردن، ومکان وزمان تعیین وقت
(اَلْمِیقات) هنگام وقت وجای آن ومحل احرام بستن حجاج
(مُواقَتَة) برای همدیگر وقت معین کردن

(تَوْقیت) هنگام وقت مدت معین کردن
(اَلْوَقْح واَلْوُقْح) شوخ چشمی بسیار شرمی
(اَلْوَقِح واَلْوَقاح) بسیار شرم
(اَلْوَقْح واَلْوَقاحَة) شوخ چشمی وکم شرمی
(تَواقُح) خودرا به بسیار شرمی وشوخ چشمی زدن
(تَوَقُّح واِتِّقاح) کم شرم شدن
(اَلْوَقَد) مص، افروخته شدن آتش، واَتش
(اَلْوَقْد واَلْوُقُود واَلْوَقُود) آتش، وافروخته شدن آتش
(اَلْوَقْدَة) سخترین گرما
(اَلْوَقید واَلْوِقاد) هیزم
(اَلْوَقُود) هیزم وفروزنیه آتش
(اَلْوَقّاد) بسیار فروزنده، وفروزان
(اَلْمَوْقِد) اجاق، جای افروختن آتش، ج، مَواقِد
(اَلْمُتَوَقِّد) فا، فروزان وظریف
(اِیقاد) آتش افروختن وگذاشتن
(تَوَقُّد) آتش افروختن، وافروخته

شدن آتش
(اِتِّقاد) افروخته شدن آتش
(اَلْوَقْذ) مص، بزمین زدن، و سخت زدن کسی را که مشرف بمرگ شود
(اَلْوَقیذ) بیمار مشرف بمرگ، و گرانبار و آهسته، و بسیار لاغر
(اَلْمَوْقِذ) طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش، و استخوان کعب (شتالنگ)، ج، مَواقِذ
(ایقاذ) کسی را بحال بیماری گذاشتن
(اَلْمَوْقُوذَة) گوسفند کشته شده با چوب
(اَلْوَقْر) گرانی گوش، یا کری، و کینه
(اَلْوِقْر) بارگران، ابر پر باران ج، اَوْقار
(اَلْوَقَرَة) مغاک یا شکاف در سنگ یا استخوان، و شدت و سختی روزگار، ج، وَقَرات
(اَلْقِرَة) مص، سنگینی و گرانی، و گله گوسفند، و عیال، و پیرسالخورده، و هنگام بیماری
(اَلْوَقَرِیّ) چوپان و شبان و صاحب گله
(اَلْوَقار) آهستگی، و بردباری، و بزرگواری، و آراستگی
(اَلْوَقُور) مرد صاحب وقار، ج وُقُر
(اَلْمُوَقَّر) منفع، مرد آزموده، و عاقل و آراسته، و دنیادیده
(اِیقار) بارگران نهادن، و گران کردن بار
(تَوْقِیر) بزرگ داشتن، و بردبار شمردن
(تَوَقُّر) آهستگی و آراستگی نمودن، و بردبار شدن
(اَلْوَقْس) زنا، و گناه که از حد در گذرد، و کری
(اَلْاَوْقاس) گروه فرومایه از مردم
(اَلْوَقْص) مص، گردن شکستن، و شکسته شدن گردن، و عیب
(اَلْوَقَص) چوب ریزه که با آن آتش افروزند

(اَلْأَوْقَص) کوتاه گردن

(اَلْوَقائِص) سر استخوانهای گردن ، واحدش ، وَقیصَة

(اَلْوَقْع) مص ، آسیب ، وخوردن چیزی به چیزی ، وجای بلند از کوه ، وابر که در آن امید باران باشد

(اَلْوَقْعَة) آسیب ، وآسیب کارزار وصدمه که از پی هم آید ، وخواب آخر شب ، ج ، وَقَعات

(اَلْوَقیع) کارد وشمشیر تیز کرده با سنگ یا سوهان

(اَلْوَقیعَة) صدمهٔ جنگ ، غیبت کردن از کسی ، ج ، وَقایِع

(وَقایِعُ الْعَرَبِ) جنگها و اخبار جنگهای عربها

(اَلْواقِع) فا ، مرغ فرود آمده از هوا ج ، وُقَّع ، وبمعنی حقیقت امر نیز آمده ، و اَمْرٌ واقِعٌ ، یعنی امر واقع شده

(اَلْواقِعَة) مؤنث (واقع) مصادمه در جنگ ، پیش آمد روزگار ، روز قیامت

(اَلْمَوْقِع) جای وقوع ، ج مَواقِع

(اَلْمَیْقَعَة) پتک ، وچوب گازر

(ایقاع) هم آهنگ کردن آوازها وسرودن آنها ، وفرو گرفتن مرغزار آبرا ، و گرفتار کردن کسی ، وبدگوئی کردن از او

(تَوْقیع) پی نوشت گذاشتن بر نامه یا کتاب ، ومهر که سلطان بر نامه نهد ، ج تَواقیع

(تَوَقُّع) چشم داشتن ودر انتظار وقوع امری بودن

(مُواقَعَة) باهم بجنگ وستیز برخاستن ، وهم بستر شدن با زن

(اِسْتیقاع) چشم داشتن بوقوع چیزی یا امری ، وترسیدن

(اَلْوُقُوع) افتادن

(اَلْمُوَقَّع) بلا رسیده

(اَلْوَقاعَة) سختی زمین بطوریکه آبرا فرو نبرد

(اَلْوِقاعَة) طرف پرده که بزمین رسد

(اَلْوَقْف) مص ، ایستادن ، وایستادن بر سر کلمه‌ای ودوباره شروع بخواندن

کردن ، و دستبند از عاج و یا هر دستبندی ، و حبس عین ملک و مصرف کردن منفعت آن در اموری که واقف مقرر کرده ، ج ، اَوْقاف و وُقُوف

(اَلْوَقْفَة) یکبار ایستادن ، و گمان

(اَلْواقِف) فا ، ایستاده ، و وقف کننده ، ج ، وُقّف و وُقُوف

(اَلْوَقّاف) درنگ و سستی کننده از کار ایستاده ، و خودداری کننده از میدان جنگ

(اَلْمَوْقِف) جای ایستادن

(ایقاف) ایستانیدن ، و باز ایستادن از کاری ، و وقف کردن

(تَوْقِیف) بازداشت کردن ، ایستانیدن و دست بر نجن بر دست کردن ، و آگاه کردانیدن کسی را بر امری یا خبری

(تَوَقُّف) درنگ کردن ، و چشم داشتن ، و ثابت ماندن بر چیزی

(تَواقُف) با هم بجنگ ایستادن ، و بروی هم ایستادن

(مُواقَفَة و وِقاف) و جنگ یا دشمنی یا هم ایستادن و ایستادگی کردن

(اِسْتِیقاف) طلب ایستادن کردن ، و ایستانیدن

(اَلْوَقْل) مص ، و رخت ، ثقل و ثقل واحدش وَقْلَة ، ج ، اَوْقال

(اَلْوِقام) تازیانه ، شمشیر ، عصا ، رسن ، و تیغ

(اَلْمَوْقُوم) بسیار اندوهگین و شکسته حال

(اَلْوُقْنَة) آشیانه مرغ ، ج وُقَنات

(اَلْمَوْقُونَة) دختر پردگی

(اَلْوَقْهَلَة) فرمانبرداری و بندگی

(اَلْواقِه) خادم کلیسا و فرمانبر

(اَلْوَقْوَقَة) آواز سگ ، و بانگ مرغ که از ترس باشد

(اَلْوَقْواق) ترسو

(اَلْوَقاء والْوِقاء) آنچه چیزی را با آن نگاهدارند

(اَلْوِقایَة) معجر زنان ، و هر چه چیزی را بدان نگاهدارند و پناه دهند

(اَلْواقِی) فا ، نگاهدارنده و مانع ، و کلاغ ، مر ، وَاقِیَة

(اَلْوَقِیَّة) ج ، وُقِیّ و وَقایا

(اَوْقِيَة) ج اَوَاقٍ، یک دوازدهم رطل که مساوی هفت مثقال باشد

(اَلْتَقِی) پرهیز

(اَلْتُقَاة) پرهیزکاری، ج، تُقًی

(اَلْتَقِیَّة) پرهیزکاری و عدم اظهار نیت وعقیده

(اَلْتَقْوَی) پرهیز، درس از خدا و عمل باوامراو

(اَلْتَقِیّ) پرهیزکار، ج، اَتْقِیاء

(اَلْمُتَّقِی) شخص پرهیزکار

(اَلْمُوقِی) حفظ کننده و دلاور

(اَلْمُوقَی) حفظ شده

(تَوْقِیَة) نگاهداشتن وحفظ کردن

(تَوَقِّی) پرهیز کردن، وخود را حفظ نمودن

(اِتِّقَاء) پرهیز کردن، بیم داشتن، وکسی را پناه خود قرار دادن

(تَوَکُّؤ) تکیه نمودن

(اَلْتُکَأَة) آنچه بر آن تکیه کنند

(اِتِّکَاء) مص، تکیه زدن برمسند وغیره

(اَلْمُتَّکِی) فا، تکیه کننده

(اَلْمُتَّکَأ) تکیه گاه، ج مُتَّکَآت

(اَلْوَکَب) چرک وریم

(اَلْوَاکِبَة) ایستاده

(اَلْوَکَّاب) بسیار اندوهگین

(اَلْمَوْکِب) گروه سوار یا پیاده، و نوعی از رفتار، ج، مَوَاکِب

(اَلْوَکْتَة) خجلت، ونقطه مخالف رنگ اصلی

(اَلْوَکْت) چیز اندک

(اَلْوَکَد) سعی وکوشش

(اَلْوَکْد) آهنگ ومقصود ومراد

(اَلْوَکِید واَلْأَکِید) استوار، سخت، وبرجای

(اَلْتَوْکِید) استوار کردن گره و عهد وکلام وغیره

(اِیکَاد) استوار کردن

(تَوَکُّد وتَأَکُّد) استوار گردیدن، مطمئن شدن

(اَلْوَکْر) مص، آشیانه مرغ، ج، اَوْکُر و اَوْکَار و وُکُور

(اَلْوَکِیرَة) طعام که برای بنای نو

سازند

(اَلْوَاكِر) فا ، مرغ بآشیانه رونده

(تَوْكِير واِتِّكَار) آشیانه ساختن

(اَلْوَكْز) دور کردن ، وراندن ، ونیزه بپشت زدن

(تَوَكُّز) آماده شدن برای بدی ، وتکیه زدن ، وپرشدن

(اَلْوَكْظ) دور کردن وراندن

(لَوَاكِظ) راننده ودفع کننده

(اَلْوَكِيع) سخت واستوار

(اَلْأَوْكَع) فرومایه ، وکول یا احمق

(اَلْمَيْكَعَة) ماله برزگر

(اَلْوَكَف) مص ، عیب ، وفساد وسستی ، وخوی که عرق باشد ، وسنگینی ، وسختی . ج ، اَوْكَاف

(اَلْوِكَاف واَلْأَكَاف) پالان ، ج ، وُكُف

(اَلْوَاكِف) فا ، باران ریزان

(اِيكَاف) چکیدن بام خانه از باران

(تَوْكِيف) پالان بستن بر ستور

(تَوَاكُف) روی گردانیدن وکناره گزیدن

(تَوَكُّف) باز عهد بستن وتیمار داشتن

(اَلْوَكْل واَلْوُكُول) واگذار کردن کار خود بدیگری

(اَلْوَكَل واَلْوُكَلَة) مرد عاجز که کار خود را بدیگری واگذار کند

(اَلتُّكْلَة واَلْمُوَاكِل) عاجزی که کار را بدیگری بسپارد

(اَلْوَكِل) ترسو وعاجز ، وکودن

(اَلْوَكَال واَلْوِكَال) سستی وکودنی وکاهلی

(اَلْوَكَالَة واَلْوِكَالَة) سپردن کار بدیگری واعتماد کردن براو ، ج وِكَالَات

(اَلتُّكْلَان) اعتماد وتفویض کار

(اَلْوَكِيل) نماینده شخص وآنکه در کارها باو اعتماد کنند وکار را باو سپارند ، ج ، وُكَلَاء

(اَلْمَوْكُول) مفع ، سپرده شده بدیگری ، وابسته بدیگری

(اَلْمُوَكِّل) فا ، آنکه برای خود وکیل گیرد

(اَلْمُوَكَّل) کسی که کار باو سپرده شده ، وعهده دار انجام امر ، ومواظب بر آن

(تَوْكِيل) مص ، وکیل گرفتن ووکیل

نمودن کسی

(اِیکال) کار را بر کسی گذاشتن

(اِتِّکال) اعتماد کردن بکسی کار بعهدهٔ او گذاردن ، و سرنوشت باو سپردن

(تَوَکُّل) تکیه کردن و اعتماد نمودن بر کسی و بعجز خود اعتراف کردن و وکیل شدن

(تَواکُل) بر همدیگر اعتماد کردن ، و ترک کردن امر یا کار بعهدهٔ یکدیگر

(اَلوَکمَة) زن سطبر شکم و درشت اندام ، بیشه پر از حیوان درنده

(اَلوَکن و اَلوَکنَة) آشیانهٔ مرغ

(اَلواکِن) نشسته ، م واکِنَة

(تَوَکُّن) جای گرفتن

(اَلوِکاء) بند سر مشک ، هر ظرف یا مشک که سر آن بسته شود ، ج ، اَوکِیَة

(مُواکات و وِکاء) بر دو دست تکیه دادن و هنگام دعا آنها را بالا بردن

(اَلوَلَج) راه ریگستان

(اُلوُلوج) اندر شدن ، داخل شدن

(اَلوُلُج) کرانها و کوچه ها و کوهها

(اَلوُلجَة و اَلوَلوُج) بسیار وارد شونده

(اَلوَلیجَة) نهانی مرد ، و خاصه برگزیدگان او که بر آنها اعتماد دارد

(اَلوِلاج) در که از آن داخل شوند ؛ ج ، وُلُج ، وُلوُج

(اَلمَولِج) مدخل ، ج ، مَوالیج

(اِیلاج) داخل کردن

(تَوَلُّج) اندر شدن در جای یا در چیز

(اَلوَلَد و اَلوُلد و اَلوِلد و اَلوَلد) فرزند ، و هر چه زاده شود ، ج ، اَولاد و وِلدَة ، وُلد

(اَلوالِد) پدر ، ج ، والِدُون م ، والِدَة که مادر باشد

(اَلوالِدان) پدر و مادر

(اَللِّدَة) مص ، همزاد ، ج ، لِدات و لِدُون

(اَلوِلادَة) زایش ، زایمان

(اَلوَلّادَة) مبالغه در والده است بسیار زا

(اَلوَلوُد) گوسفند بسیار زا ، زن بسیار فرزند ، ج ، وُلَّد

(اَلْوُلُودِيَّة) کودکی، وجفاکردن
(اَلْوَلِيد) نوزاد، کودک، بنده، ج
وِلْدَة و وِلْدان، م، وَلِيدَة،
ج، وَلائِد
(اَلْمَوْلِد) مص، هنگام یا جای زادن،
ج، مَوالِد
(اَلْمِيلاد) هنگام ولادت، وعید میلاد
عید ولادت حضرت مسیح است
(اَلْمَوْلُود) مفع، نوزاد وکودک،
ج، مَوالِيد
(اَلْمُوَلَّد) هرچه از چیزی یا کسی بوجود آید،
واگر عرب خالص نباشد
(اَلْمُوَلِّدَة) قابله، ج مُوَلِّدات
(اِيلاد) زادن، ونزدیک زادن رسیدن
(تَوْلِيد) زایانیدن، وپروردن، چیزی
را از چیزی بوجود آوردن
(تَوالُد) بسیار شدن قوم بر اثر بسیاری
کودک زادن
(تَوَلُّد) پیدا شدن چیزی از چیزی، وزاییده
شدن
(اِسْتِيلاد) آبستن نمودن، وطلب زادن
نوزاد کردن
(اَلْوَلْس) نادرستی وفریب
(اَلْوَلّاس) گرگ
(مُوالَسَة) همدیگر را فریب دادن
(اَلْوَلْغ) مص، دروغ
(اَلْوَلَع واَلْوُلُوع) دوست داشتن
حریص و آزمند گردیدن
(اَلْوالِغ) فا، دروغگو، ج،
وَلَغَة
(اَلْوَلِع واَلْوَلُوع) بسیار شیفته،
وآزمند وحریص
(اَلْوُلْعَة) کسیکه شیفته چیزی شود و
برایش سودی ندارد
(اِيلاع) آزمند وشیفته کردن، و
برانگیختن
(اَلْمُوَلَّع) مفع، پس یا پسین دار
(اَلْوُلْعَة) مرد شیفته وآزمند و
حریص
(اَلْوَلِيع) شکوفه ناشکفته خرما
(اَلْوُلُوغ) زبان زدن سگ بظرف
ولیسیدن آنچه در آنست

(اَلْوَلْغَة) دلو کوچک ، یکبار دهن زدن و لیسیدن سگ

(اَلْوِلْف والْأَلْف) دوست ، و یار که با و انس و خوی گیرند

(تَوَالُف) الفت گرفتن

(مُوَالَفَة) انس گرفتن بهم و با هم آمدن و نسبت کردن خود را بکسی یا چیزی

(اَلْوَلْم والْوَلَم) تنگ زین و پالان و زنجیر و رسن و قید

(اَلْوَلْمَة) تمام و همه چیز ، و اجتماع و راهم آمدگی

(اَلْوَلِيمَة) مهمانی عروس ، و مهمانی عموماً ، ج ، وَلَائِم

(اِيلَام) مهمانی کردن

(تَوَلُّن) وقت مصیبت صدا را بفریاد برداشتن

(اَلْوَلَه) ترسیدن ، و سخت غمگین شدن ، از شدت عشق سرگردان گردیدن

(اَلْوَالِه والْوَلْهَان) اندوهناک ، بیخود از اندوه و سرگشته از عشق ، م ، وَلْهَى والِهَة

(اِيلَاه) اندوهگین کردن ، و سرگشته نمودن

(تَوَلُّه) اندوهگین شدن ، و سرگشته و بیخود گردیدن از عشق

(اَلْمِيلَاه) مادری که از مرگ فرزند سخت اندوهناک باشد ، و باد تند

(تَوْلِيَه) سرگردان و سرگشته نمودن ، و جدا کردن فرزند از مادر

(اِسْتِيلَاه) اضطراب عقل

(اَلْمِيلَه) دشت که شخص را سرگردان کند

(اَلْوَلْي) مص ، نزدیکی ، باران پی در پی

(اَلْوَلَاء) دوستی ، محبت ، نزدیکی و خویشی ، و یاری ، و ملک ، و پادشاهی ، و آزادی ، و دوستداری ، وارثی که کسی بواسطه عقد و پیمان دوستداری و بسبب آزادی بنده بدست آورد

(اَلْوَلِيّ) باران که از پی باران آید ، ج ، اَوْلِيَة ، و دوست ، و دوستدار و یار و مددکار ، و همسایه ، و معاهد و هم سوگند

وپیرو ، ودامار ، ومتصرف وامر ، وصاحب امر واختیار ، ج ، اَوْلِیَاء

(اَلْوَلَايَة) مص ، استان ، قسمتی که والی وحکمران برآن حکومت کند ، ج ، وَلَايَات ، وخویشی

(اَلْوِلَايَة) فرمانروائی ، پادشاهی استانی که والی برآن حکومت کند ، وخویشی ونصرت ودوستداری وجانبداری

(اَلْوَالِی) فا ، فرمانروا ، حاکم ، واستاندار ، وصاحب امر واختیار ، وسلطان ج ، وُلَاة

(اَلْاَوْلَی) سزاوارتر ، لاقیتر ، ج اَوَالِیُون ، مد ، وُلَیَا

(اَلْمَوْلَی) مالک ، وسرور ومهتر ، وبنده ، وبنده آزاد شده ، وآزاد کننده ، انعام کننده ، وآنکه باو انعام شده ، همعهد ، ودوستدار وهمسایه ، وفرزند آینده نزد شخص ، وفرزند ، وپسرعم ، وپسرخواهر ، وعم ، وداماد ، وخویش مطلقاً ، وپیرو ، ج ، مَوَالٍ

(اَلْمَوَالِیَا) یکنوع از شعر بود که بندگان برای مالکین خود میخواندند

(اِیلَاء) نزدیک نمودن ، ودادن ، ووالی گردانیدن ، وکار بر عهده کسی نهادن ، وصیت کردن

(تَوَلِّی) ولی ساختن ، وکاری بعهدهٔ خود گرفتن ، وبکار کسی قیام نمودن ، وولایت دادن ، برگشتن ، وروی برگردانیدن ، وقبول ولایت کردن

(تَوَالِی) پیاپی رسیدن

(تَوْلِیَة) والی گردانیدن ، وولایت دادن ، پشت کردن

(اِسْتِیلَاء) کامل بر چیزی دست یافتن ، وبپایان چیزی رسیدن

(مُوَالَات) دوستی وپیوستگی باهم نمودن ، ویاری کردن ، وپیروی نمودن

(اَلْوَامِئَة) بلاوسختی

(اَلْوَمْأ) اشاره کردن

(اِیمَاء) اشاره کردن

(تَوْمِیَة) اشاره نمودن

(مُوَامَاة) سازگاری کردن باکسی

(اَلْوَمْس) سودن چیزی بچیزی بقوت آن برآید

(اَلْوَمْسَة) خال سفید
(اَلْمُومِسَة والْمُومِس) زن بدکار وفاجره، ج، مُومِسات
(اَلْوَمْض والْوَمِیض) اندک درخشیدن برق بدون آنکه منتشر شود
(اَلْوامِض) درخشان
(اِیماض) درخشیدن برق، دزدیده- اشاره کردن
(اَلْوَمْق والْمِقَة) دوست داشتن
(اَلْوامِق) دوست و عاشق
(مُوامَقَة) همدیگر را دوست داشتن
(اَلْوَمِیق والْمَوْمُوق) محبوب و معشوق، ومورد نظر
(اَلْوَن) ضعف وسستی، وخمیدگی که ناتوانان زنند و با آن نوازند
(اَلْوَنَة) ناله (عامیانه است وصحیح آن اَنَّة است)
(تَوْنِیب) سرزنش کردن
(اَلْوَناء) ماندگی وسستی
(اَلْوَنِیَة) مروارید یارشته مروارید
(اَلْوَنْوَنَة) سستی در عقل

(اَلْوانِی) فا، سست وضعیف
(اَلْوَنِیّ) مروارید ودُرّ
(اِیناء) سست گردانیدن وماندہ کردن
(تَوانِی) ماندہ وسست گردیدن، و کوتاهی کردن در امر
(اَلْمِینا والْمِیناء) جای لنگر انداختن کشتی، وجوهر آبگینه، ج، مَوانِ و مَوانِئ
(اَلْوَهْب والْوَهَب) بخشش
(اَلْهِبَة) مص، واداون چیزی بدون عوض، چیزی را بدون عوض هلاک دیگری درآوردن، ج، هِبات، وآنچه بخشند
(اَلْوَهّاب) بسیار بخشنده، یکی از نامهای خداوند است، وهُوب نیز بهمان معنی است
(اَلْمَوْهِبَة والْمَوْهَبَة) بخشش، وآنچه کسی بخشند، ج، مَواهِب
(اَلْمَوْهَب) آماده
(اِیهاب) آماده نمودن، ودست دادن به چیزی

(تَوَاهُب) بهمدیگر بخشش کردن
(اِتِّهَاب) قبول هِبَه و بخشش کردن
(اِسْتِيهَاب) بخشش خواستن
(اَلْوَهَج) افروختگی آتش و حرارت آفتاب یا آتش
(اَلْوَهِيج) افروختگی آتش یا آفتاب
(اِيهَاج) آتش افروختن
(تَوَهُّج) افروخته شدن آتش، و منتشر گردیدن بوی خوش
(اَلْوَهْد و اَلْوَهْدَة) زمین پست یا زمین هموار، ج، وِهَاد و وَهْد
(تَوْهِيد) فرش گستردن
(اَلْوَهَر) افروختگی پرتو آفتاب بر زمین بطوریکه مضطرب و بخار مانند بنظر آید
(اَلْوَهْرَان) ترسیده و بیمناک
(اَلْوَهْرَة) افتادن در امری که راه خروج از آن نباشد
(اَلْوَهْز) مرد کوتاه قد و استوار خلقت یا درشت اندام و متوسط القامه، و پایمال کردن و دور کردن، و راندن
(اَلْأَوْهَز) نیکو رفتار

(اَلْوَهْس) مص، سخن چینی، و بدی و راز، و سختی رفتار، شتافتن، و دست درازی نمودن
(اَلْوَهْط) مص، لاغری و نزاری، و گروه، ج اَوْهَاط
(اَلْوَاهِف) خادم کلیسا
(اَلْوِهَافَة) خدمت به کلیسا
(اَلْوَهَق) کمند، ج، اَوْهَاق و رسن
(تَوَهُّق) تافته شدن ریگ در آفتاب، متحیر شدن شخص در سخن
(اَلْوَهْل و اَلْوَهْلَة) ترسنده و بیمناک
(اَلْوَهْلَة و اَلْوَهَلَة) اول از هر چیز
(اَلْوَهِل) ترسیده و بیمناک، و سست
(تَوْهِيل) ترسانیدن
(تَوَهُّل) سخن سربسته گفتن تا کسی را در

غلط اندازند ، وتعریض کردن

(اَلْوَهْم) مص ، آنچه در دل گذرد ، ج ، اَوْهام ، وبر قوه وهمیه که از حواس باطنه است نیز اطلاق شود

(اَلْواهِمَة) قوه وهمیه که از حواس باطنه است

(اَلْوَهْمِیّ) آنچه منسوب به وهم باشد

(اَلتُّهَمَة والتُّهْمَة) بدگمانی

(اَلتَّهِیم) تهمت نهاده

(اِتِّهام) تهمت زدن ، وبدنام شدن وتهمت زده شدن

(اِیهام) در وهم وگمان افتادن ، و غلط کردن واشتباه نمودن یا در غلط واشتباه افکندن

(تَوَهُّم) گمان بردن

(تَوْهِیم) بگمان افکندن ، ودر غلط و اشتباه انداختن

(اَلْمَوْهُوم) آنچه گمان متوجهش شود

(اَلْمُتَّهَم) مفع ، تهمت زده شده

(اَلْوَهْن) مص ، سستی ، ومرد کوتاه درشت اندام ، مقدار نیمه شب یا ساعتی از آن

(اَلْوَهَن) سستی در کار یا در بدن

(اَلْوَهُون) سست

(اَلْواهِن) فا ، سست ولاغر

(اَلْمَوْهُون) لاغر وسست ، م مَوْهُونَة

(تَوْهِین) سست گردانیدن

(تَوَهُّن) سست شدن

(اَلْوَهّ) اندوه

(اَلْوَهْوَة) از حزن واندوه آه کشیدن

(اَلْوَهْی) شکاف در چیز

(اَلْواهِی) سست ودریده ، م ، واهِیَة

(واهٍ ، واهَ ، واها ، واهًا) چه خوش است (برای تعجب) ودریغ (برای افسوس)

(وَیْ) برای تعجب به کار رود ، بمعنی در شگفتم

(وَیْحَ) وای ، (برای ترحم و دلسوزی) برای تعجب نیز به کار رود

(اَلْوَاحَة واَلْوَاح) سرزمین سبز و دارای آب وعلف در بیابان ، ج واحات

(اَلْوَيْل) فرارسیدن بدی ، وتباهی (برای نفرین نیز بکار رود) ومصیبت وسختی

(اَلْوَيْلَة) گرفتاری وسختی ، ورسوائی ج ، وَيْلَات

(اَلْوَيْن) عیب ، وانگور سیاه

(اَلْوَيْنَة) موبز سیاه

(وَيْه) برای تحریض وبرانگیختن بکار رود

ی

اَلْيَاء - ۲۸

(اَلْيَأْس) مص ، نومیدی

(اَلْيَأْسَة واَلْيَئَاسَة) ناامیدی

(اَلْيَأَس) بیماری سل

(اَلْيَائِس واَلْيَئُوس) نومید ، ویائس ، زنی که عقیم وناز اشود

(إِيْئَاس) ناامید کردن

(اِسْتِيْآس) نومید شدن

(مُيَائَسَة) نومید کردن

(اَلْيَبْس واَلْيُبْس) خشکی خشک شدن

(اَلْيَبَس) خشکی وجای خشک که تری ندیده باشد

(اَلْيَبِيس) خشک شده

(اَلْيَبْيَبِيس) گیاه خشک ، وعرق

(اَلْيَابِس) فا ، خشک شده

(اَلْيُبُوسَة) خشکی

(اَلْمِيبَاس) ماده که تر را خشک کند

(اِیباس) خشک نمودن ، بخشک یا خشکی رسیدن
(تَیَبُّس) خشک گردن
(اَلْیابِسَة) مؤنث یابِس ، خشکی که خلاف دریا باشد
(اَلْیَتیم) مص ، اندوه
(اَلْیُتْم) مص ، بی پدری
(اَلْیَتیم) بی پدر ، ج ، اَیْتام و یَتامی و یکتا از هر چیز
(اَلْیَتیمَة) مؤنث یَتیم ، و گوهر یا مروارید یکتا که بیمانند باشد ، ج ، یَتائِم و یَتیمات
(اَلْیَتَم) مص ، حاجت و نیاز
(اِیتام) یتیم وار شدن
(تَیَتُّم) یتیم گردانیدن و یتیم شدن
(اَلْمُوتِم) زن یتیم وار
(اَلْیَحْمُور) سرخ رنگ ، و گوزن
(اَلْیَحْموم) بسیار سیاه
(اَلْیَدَع) زعفران ، یا چوب بقم و خون سیاوشان
(اِیداع) واجب گردانیدن حج بر خود و برای بستن احرام زعفران بر خود مالیدن
(اَلْیَد) اصل آن یَدْیٌ است ، دست ، ج ، اَیْدٍ ، اَیادٍ ، و جاه و قدرت ، و مقام و منزلت ، و پشیمانی و خواری ، و گروه ، و خوردن ، و بازداشتن و دسترسی و چیرگی ، و منع ستم کردن
(اَلْأَیادی) نیکیها ، و احسان و خوبیها
(اَلْیَدِیّ) حاذق و ماهر
(اَلْیَدَوِیّ) دستی ، و آنچه منسوب به دست باشد
(اَلْمُودی) احسان کننده
(اَلْیَدّاء) زن ماهر و حاذق
(اَلْمَیْدِیّ) آنکه دستش از بیخ بریده باشد
(اِیداء) نیکوئی کردن بکسی
(مُیاداة) دست بدست بکسی پاداش دادن
(اَلْیارَج) یاره (کلمه فارسی است)
(اَلْیَراع) نی ، قلم ، نی لبک چوپان ، گرم شب تاب ، ترسو ، سست ، آنکه

نه رأی دارد و نه خرد، و گوسفندان خرد، و بیشه ریز

(اَلْيَرَع) بچه گاو وحشی

(اَلْيَرَاعَة) مفرد يَرَاع، کرم شب تاب و قلم و نی، و کول یا احمق، و ترسو، و نی لبک چوپان، و شتر مرغ، و بیشه

(اَلْيَرَقَان) آفتی است که بر اثر آن زردی در گشت افتد، یا گرمی است که در گشت افتد، و بیماری است که زردی رنگ آورد

(اَلْيَسَر وَالْيَسِر) نرمی و انقیاد و فرمانبرداری و آماده و مهیا

(اَلْيُسْر وَالْيُسُر وَالْيَسَارَة) نرمی و آسانی، و توانگری و فراخدستی

(اَلْيُسْر) درختی است که دانه‌های سیاه خوشبو دارد و از آنها تسبیح سازند

(اَلْيَسَار) فراخی، و آسانی، و توانگری

(اَلْيَسَار وَالْيَسَار) چپ خلاف راست باشد، ج، يُسُر و يُسُر

(اَلْيَاسِر) فا، آسان، و چپ، و شتر کش که گوشت را بهره بهره کند، ج

اَيْسَار

(اَلْيَسَرَة) خطهای کف دست که بهم چسبیده نباشد

(اَلْيُسْرَى وَالْيَسْرَة) چپ و طرف یا دست چپ

(اَلْأَيْسَر) طرف چپ، آنکه با چپ کار کند، و آسانتر

(اَلْيَسِير) اندک، و آسان

(اَلْيَسُور) اندک، و آنکه در فشار برده باشد، و آسان

(اَلْمَيْسِر) قمار هر نوع که باشد

(اَلْمَيْسَرَة) طرف چپ، ستون چپ سپاه را نیز میسره گویند، و فراخی، و توانگری

(اَلْمَيْسَرَة وَالْمَيْسُرَة) توانگری و آسانی و فراخی

(اَلْمَيْسُور) آسان شده، و فراهم

ج، مَيَاسِير

(إِيسَار) توانگر گردیدن، و بی نیاز گشتن، و آسانی زادن زن

(تَيْسِير) آسان گردانیدن،

آسانی کردن ، و توفیق دادن
(تَیَسُّر) آسان شدن ، و آماده شدن
(تَیاسُر) بهم گیر آسان گرفتن ، و بسوی چپ گردیدن ، و بهره کردن گوشت
(اِستیسار) آسان شدن ، و آسان گشتن کار ، و کار را آسان و فراهم دانستن
(اَلمُیَسَّر) آسان و آماده ، فراهم
(اَلیاسَمین و اَلیاسَمون) گل یاسمن و آن گل معروفی است که رنگش سفید یا زرد است
(اَلیَشب) یشم که سنگ معروفی است
(اَلیُعار) صدای گوسفند یا بز
(اَلیَعسُوب) مگس عسل نر یا شاه آنها ، ج ، یَعاسیب
(اَلیافوخ) جاندانه (ملاجه) کودک ج ، یَوافیخ
(اَلیَفَع و اَلیَفاع) پشته بلند ، یا هر جای مرتفع ، ج ، یُفُوع
(اَلیَفَع و اَلیافِع) کودک بالیده یا کودکی که نزدیک بحد بلوغ باشد ، ج ، یَفَعَة
(اَلیَفاعات) کوههای بلند ، و کارهای بزرگ و مشکل
(اَلیَفَن) پیر فرتوت و سالخورده
(اَلیَقَق) بنبه ، مغز درخت خرما که شیرین و خوردنی است ، و بسیار سفید ج ، یَقاق
(اَلیَقطین) کدو حلوائی و هر بوته میوه داری شاخه مانند خیار و هربزه و غیره
(اَلیَقظَة) عکس ، بیداری ، ضد خواب
(اَلیَقِظ و اَلیَقظان) بیدار ، شخص هشیار را نیز (یَقِظ) گویند
(اِیقاظ) بیدار کردن ، و برانگیختن
(تَیَقُّظ) بیدار و هشیار بودن ، و بیدار شدن
(اِستیقاظ) بیدار و هشیار شدن
(اَلیَقَن) بی گمانی
(اَلیَقَنَة) آنکه هرچه شنود باور کند
(اَلیَقین) بی گمانی که بر اثر برطرف شدن شک و گمان حاصل شود

(اِیقان) بگمان داشتن، و بی گمان شدن
(تَیَقُّن) بگمان داشتن
(اِستیقان) بتحقیق و بی گمان دانستن
(اَلْیَلَل) کوتاهی دندان بالا، و کجی و خمیدگی آنها بطرف دهن
(اَیَل) آنکه دندانش کج و خمیده و کوتاه باشد، م، یَلاء
(اَلْیَم) مص، دریا، و مار
(اَلْیَمَم واَلْیَم) کبوتر صحرائی یا دشتی
(اَلْیَمام) کبوتر دشتی، واحدش یَمامَة
(اَلتَّیَمُّم) بجای وضو دست بخاک زدن و بصورت مالیدن
(تَیَمُّم) قصد کردن و اراده نمودن، و تیمم دادن بمرده یا کسی
(اَلْیُمْن) پیروزمندی و مطالب خود
(اَلْیُمْن) برکت و افزایش و نیکبختی
(اَلْیَمَن واَلْیَمَنَة) طرف راست
(اَلْیَمَنَة) طرف راست، دست راست
(اَلْیُمَنَة) نوعی است از چادرهای یمن
(اَلْیَمین) راست، ضد چپ، ج، اَیْمُن و اَیْمان و اَیامِن و سوگند، ج، اَیْمُن و اَیْمان
(اَلْیَمین) ایضاً، برکت و قوت و افزایش
(اَلْیُمْنی) راست و دست راست ج، یُمْنَیات
(اَلْاَیْمَن) طرف راست، و راست م، یُمْناء، ج، یُمْن و اَیامِن
(اَلْیَمَن) جنوب
(اَلْیَمَنَة) راست، و ستون راست سپاه، و برکت و افزایش، ج، مَیامِن
(اَلْمَیْمون) مبارک و نیکبخت، ج مَیامین
(اِیمان) بیمن و برکت درآمدن، و بسوی راست رفتن، و گردیدن
(تَیَمُّن) بسمت راست رفتن، و بیمن و برکت رسیدن، و دعا کردن بیمن و برکت بر کسی

(تَیامُن) بر دست راست رفتن و بردن و دارای یمن و برکت شدن

(تَیَمُّن) تبرک کردن و مبارک شدن، و کسی یا چیزی را بفال نیک گرفتن

(اِسْتِیمان) مبارک و فرخنده شدن، و سوگند دادن

(مُیامَنَة) سوی راست را گرفتن، و بیمن و برکت درآمدن

(اَلْیُنْع) درخت بزرگ

(اَلْیانِع) فا، میوه رسیده، و سرخ از هر چیز

(اَلْیَنیع) میوه رسیده

(اِیناع) رسیدن میوه

(اَلْیَنْعَة) مهرهٔ سرخ

(اَلْمُونِع) رسیده

(اَلْیُهْر و اَلْیَهَر) جای فراخ و تابان و ستیزگی

(اَلْیَهْفُوف) ترسو، احمق و گول، و دل قوی

(اَلْیَهَم) دیوانگی

(اَلْأَیْهَم) بیخرد و نافهم، کوه مرتفع، کسی که چیزی نشنود، مرد با جرأت، لَیْلٌ أَیْهَم، شب بی ستاره، ج، یُهْم و سنگ صاف و لغزان

(اَلْیَهْماء) مؤنث، اَیْهَم، دشت بی آب و گیاه، سال سخت و دشوار

(یُوح و یُوحی) یکی از نامهای خورشید است

(اَلْیَوْم) روز و آن مدتی است از طلوع فجر تا غروب آفتاب، و وقت مطلقاً، ج، اَیّام

(مُیاوَمَة) روزانه معامله کردن

(اِبْنُ الْیَوْم) کسی که بمقتضای وقت و روز کار کند

(اَلْیَیْنَمِیَّة) کلاه خود

فرهنگ خلیلی

یا منتخب المنجد منتهی الارب

در (۲۳۱۶۰) بیست و سه هزار و یکصد و شصت لغت در روز جمعه ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۲۹ مطابق ۹ ذیحجه سال ۱۳۶۹ پایان یافت. بخط احمد خوشنویس ۳ اردیبهشت ۱۳۳۰

کتبی که از مؤلف این فرهنگ تاکنون بچاپ رسیده

۱ـ کتب علمی و فلسفی و تاریخی و دینی

مجلد اول دائرة المعارف اسلامی
تاریخ صنایع ایران بعد از اسلام
اسرار خوشبختی یا خوشبین سازی
دین و فلسفه
خدا
تاثیر شخصیت محمد ۳
وحی محمدی
محمد در نظر دیگران
خاندان پیغمبر
زندگانی علی بن ابیطالب ۴
" حسن بن علی
" حسین "
خلفاء راشدین
منتخب اغانی
منتخب بیان و تبیین و عقد الفرید

۲ـ داستان

قبل از کودتا
بانوی نیل
دختر کوروش
جاسوس زیبا
خوابهای شهرزاد
شبهای تهران
افسر فداکار
فرشته نگهبان
رزا
نگارستان خونین



آقای محمدعلی خلیلی مؤلف کتاب

PJ
6636
.P4
K33



